

@vip_roman



exChange Group

معرکه ماه | کانال رسمی سروروحی:

#خلاصه

دکتر ماهورا کرامت ، استاد دانشگاه و طراح دکوراسیون داخلی به تهدید و اجبار پیرمرد هشتاد ساله ای ، ناچار میشود تا سر آبرویش قمار کند ...
دختری که تلاش میکند تا جایگاه و اعتبار زنانه اش را حفظ کند ، در یک شب دودمانش بر باد می رود و چاره ای جز تسلیم ندارد !

#مقدمه

ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا
در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو
ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
مولوی

#ماه_1

نگاهش از چشمهای پیرمرد به میز صبحانه افتاد ...
با عصا اشاره زد: بیا جلو . بیا جلو خوشگل من .
با قدم های آهسته ای پیش رفت تا دم میز...
پیرمرد با عصا به صندلی اشاره زد و گفت: بشین ! چرا ایستادی ...
به پیراهن ساتن توی تنش نگاهی انداخت، جای جای بازوهایش کبود بود .
نفسش را سنگین بیرون داد و صدای فریادش در ویلا پیچید: این کاجی چی
شد پس !

پوزخند زد ، با گام های سستی پیش آمد . لبه ی صندلی نشست و به میز مفصل نگاه کرد .

یک نفر کاچی برایش آورد ، هرچه که می دید دلش میخواست عق بزند . مرد از جایی که نشسته بود گفت: خوب خوابیدی جان و دلم ؟!

طعم خون از زخم لبش وارد حلقش میشد . بی اهمیت به خون مردگی زیر گردنش ، در چشمهای او خیره ماند و گفت: بذار برم ! التماس می کنم بذار برم!

#ماه_1

#ماه_2

فصل اول : سرآغاز

چشمهایش از سقف به در و دیوار کشیده شد. کمی چای نوشید نیم نگاهی به چهره ی موذی مرد مقابلش انداخت استکان را روی میز مقابلش قرار داد. عصایش را به کنار صندلی چسباند و با لبخندی پرسید :

-بالاخره ما نفهمیدیم ، میخوای بفروشی یا بازسازیش کنی ؟

نفس سنگینی بیرون داد با حالتی که در آن بی حوصلگی موج میزد گفت :

-فروشنده-ام سالار خان ... من از این خونه و این اتاقا خسته شدم. گفتم شما بیای یه سری بزنی ببینی چطوریه؟ چون خودم که الان پولشو ندارم بکوبم و بسازم!

سالار خان دستی به سبیل های پرپشت سفیدش کشید و تابی به آن ها داد. متفکرانه نگاهی به اتاقی که در آن بود انداخت و چشمش به پنجره ی مقابلش افتاد. نور خورشید مستقیم به داخل سالن می تابید.

درختان تنومند و قدیمی که تا طبقه ی چهارم ساختمان قد کشیده بودند و گنجشک هایی که روی آن نشسته و آواز می خواندند باعث لبخندش شد و گفت :

-حیفه واسه کوبیدن. اونم با این طراحی اولیه اش که حسابی دلپاز و نورگیره، یادمه برای ساخت این ساختمون و متریالش زحمت زیادی کشیدی ...

-دیگه از سکه افتاده استاد. اینجا رو باید داد دست بساز و بفروش.

مرد سری تکان داد و لب زد: چی بگم . مال خودته. خود دانی .

قدم هایش را از روی حیاط خانه به سمت داخل کشید و با دستانی که در جیب هایش بودند و قدم های آرام و شمرده ای، سعی میکرد وجب به وجب ساختمان را با وسواس طی کند. گوشه و کنار سالن طبقه اول را نگاهی انداخت. طراحی خوبی داشت، مزیتش این بود که سالن ستون نداشت.

روشن بود ... سراسر اتاق پنجره میخورد و مشرف به حیاط بود. اتاق های خواب هم در آن طرف سالن بودند و سرویس و آشپزخانه هم فضای خصوصی خوبی داشتند. کمتر میشد چنین نقشه ی درجه یکی در یک خانه پیدا کرد مگر آنکه طراح و سازنده یکی باشد ... حدس میزد تمامی طبقات یک طور طراحی شده باشند ، پله ها را به آرامی بالا رفت .

نادر در حرف های سالار خان غوطه ور بود که یک مرتبه به خودش آمد و به صورت او زل زد. نگاهش مثل یک استاد و پدر دلسوز بود. مثل همیشه با حرفهایش سعی داشت او را راضی کند. نفسی به آرامی بیرون داد :

-استاد نظرم اینه که بفروشمش، این خونه برای ما اومد نداشت.

-به هر حال هرکی صلاح مال خودشو میدونه من جات بودم نگهش میداشتم میذاشتم برای اجاره !چهار تا مستاجر ... یا نمیدونم ... اجاره به شرکت ها. ملک ارزنده ایه .

نادر در سکوت به احتشام نگاه میکرد لبخندش حاکی از آن بود که تصمیمش را گرفته است .

احتشام از جایش بلند شد و در سالن دوری زد :

-من برای دفتری که قصدشو داریم دنبال یه جای مناسبم.

نادر با من و من پرسید: اینجا مناسب نیست؟ راستش به دلم نبود دست
غریبه بیفته ...

سالار سری تکان داد و هر دو کنار پنجره ایستاده بودند و نادر اضافه کرد :
-کی بهتر از شما ...

-من که به دلم نیست نادر، بفروشی ضرره اونم تو این دوره و بازار .
-استاد، راستش میدونید که همیشه برای هر کاری اول از شما صلاح مشورت
میگیرم. هرچی باشه شما به گردن من حق داری. شما استاد من بودی و
هستی. کی از شما بهتر ...

#ماه_3

طبقه ی دوم را هم نگاه کرد. فرقی از لحاظ دیزاین نداشت اما طبقه ی اول
احتیاج به بازسازی بیشتر داشت. به نوعی شاید دوره‌می های خانوادگی در
آنجا بیشتر بود و رفت و آمدش هم بیشتر ... بدش نیامده بود.

خانه ی خوش ساختی به نظر می رسید و اگر از بالا تا پایین تحت اختیارش
بود شاید میتوانست گوشه ی کار را بگیرد و از اینجا چیزی دربیاورد !
پاگرد را رد کرد و خودش را از پله ها به طبقه ی سوم رساند ... یک
آسانسور در درجه ی اول نیاز کارشان بود.

نادر نمیخواست سالار خان زیاد بایستد نگران زانوهای پیرمرد بود ، پس از
کمی گپ و گفت او را روی صندلی نشاند و برای شروع حرف تازه اش کمی
مکث کرد. احتشام هم چشم هایش را ریز کرد و با دقت به صورت جا افتاده
ی نادر نگاهی کرد :

-چی شده کرامت؟ چی میخوای بگی؟

-والله ... هیچی ...

-ببین اگر دلت رضا نیست ، همین حالا بگو . این پسر اونقدری زرنگ هست و تو بازار و این طرف و اون طرف خوشنام هست که یه ملک خوب زود براش پیدا بشه پس خودتو توی منگنه نذار کرامت .

کرامت خنده ای کرد : نقل این حرفها نیست سالار خان .

-پس چی؟ چی توی دهنه گذاشتی خیس بخوره که به موقعش به من پیرمرد قالب کنی ؟

کرامت بلند خندید و سالار خان هم با خنده های خس خسی اش همراهی اش کرد .

کرامت به میز خاکی رو به روی سالار خان تکیه زد و گفت: تو این خونه هم عزا بوده هم عروسی... اینجا خونه ی آبا و اجدادی ما بود. ملک پدری بود، به محض اینکه ازدواج کردم پدرم اینجا رو کوبید و یه چهار طبقه ساخت .خودش و مادرم طبقه ی اول زندگی میکردند ، برادرم طبقه ی دوم ... خواهرم طبقه ی سوم و من هم اینجا ساکن بودم.

سالار تیز نگاهش کرد و کرامت ادامه داد: اما چی بگم از روزهایی که واسه هیچکس اومد نداشت . درسته تو این خونه دختر دار شدم ... اما تو همین خونه بود که پسر من از ترس افتاد و از بین رفت ... بعدشم که بی مادر شدم ... همین جا بود که خواهرم کتک خورد و آواره شد، این خونه دید که برادرم دل کند و برای همیشه رفت ! شما که باخبری از ریز و درشت زندگی من ... موندم اگر دستمو نگرفته بودی ، چی میشد ... هرچی دارم از صدقه سر شماسه سالار خان . حق استادی که هیچ ، حق پدری به گردنم داری...

-این حرفها رو بذار کنار کرامت . من تو رو مثل پسر خودم دوست دارم . اینجا ملک خوبیه . به دست غریبه نیوفته بهتره .

کرامت لبخندی به لبش آورد و گفت: موندم سالار خان ، بعد از این همه سال ، چطور به هم بندیم هنوز ! با اینکه هیچ اسم و صنم و نسبتی نیست اما گیریم .

سالار خان ابروهایش را بالا برد و گفت: گیریم به دل هم دیگه کرامت . چی از این بهتر.

-اون که صد البته . اما چی بهتر از این که گیر باشیم به نسبت ... بالاخره بندی ، گره ای ... وصلی ... چیزی استاد . شما اینطور فکر نمیکنین ؟

-اسمشو بذار رفاقت نادر . من که هم با اسمش کیف میکنم ... هم با این احوالی که با هم دیگه داریم . بیست سال عمر کمی نیست .

نادر بلند خندید و گفت: هرچی دارم از شما دارم .

-این حرف و نزن ، هرچی هست ، از هوش و درایت خودته . اگر دختر دیگه ای داشتم دستتو بند میکردم .

#ماه_4

نادر باز خندید و سالار خان آهی کشید و گفت: آدم دلش به رفیقش گرمه . دلت که به رفیق گرم باشه ، گره خورده باشه ... غصه ی عاقبتتو نمیخوری . دلتنگی هم برات رنگ و روشو میبازه .

نادر تایید کرد و با این وجود گفت: اگر پسر داشتم ... نمیذاشتم نوه هات سالار خان ، دست غریبه بیفتن . هرچی باشه ناموس شما، ناموس منم هست .

پیرمرد به قهقهه افتاد و نادر دستهایش را در جیب فرو کرد .

سالار خان از جا برخاست و گفت : ناشکری نکن . ماشاالله دختری یه پارچه جواهره ...

-کنیز شماست .

-نگو مرد حسابی. روی سر من جا داره .

در چشمهای پر فروغ نادرثانیه ای خیره شد ، کرامت با لبخندی گفت: ماهورا عاشق شماست . از منش و آقایی شما همیشه برای من حرف میزنه . گاهی به شما حسودی میکنم که دخترم تا این حد مرید استاد منه !

سالارخان سیبیل های تاب دارش را با ملایمت نوازش کرد و گفت:

-میدونی که ماهورا تو قلب من جا داره .

-خدا رو شکر سالار خان . دخترم زیر بال و پر شما بزرگ شده ... چی بهتر از این . همیشه میگم اگر طوریم بشه ... شما هستی که سایه ی سرش باشی .

-من چرا . مگه چند صباح دیگه زنده ام من ؟

کرامت اخم کرد: سایه اتون کم نشه استاد نفرمایید .

سالار لبخندی زد و گفت: قدر این دختر و بدون . خانم و با وقاره . حیفه که به دست نااهل بیفته .

کرامت سر تکان داد و گفت: پسر خوب توی این دوره زمونه نایاب شده استاد ...

-هست . پسر خوب هنوزم هست . ماهورای پدرسوخته چه زود بزرگ شد وقد کشید !

کرامت خندید و دستگیره ی در ورودی به پایین کشیده شد ، به محض اینکه پایش را به داخل سالن گذاشت ، دو مرد سر به عقب چرخاندند و نگاهشان روی صورت او قفل شد .

#ماه_5

در را باز گذاشت و به سمت آن دو آمد. ادای احترام کرد ، بدون درآوردن دستهایش از جیب لبخندی تصنعی به کرامت زد . خوش و بشی کردند و صحبت ها از سر گرفته شد :

-خب ... تعریف کن مهندس ... خوست اومد؟

نگاه سالار روی صورتش قفل شده بود ، پیرمرد جوری نگاهش میکرد که اگر میگفت نه، سوت میکشید تا لاشخورها بیایند و تکه تکه اش کنند . مدتها بود برای این ملک دندان تیز کرده بود . با وجود اینکه رخس به قیمتش نمی

ارزید اما در نهایت سری تکان داد و روی یک صندلی که در آنجا بود نشست ، دستها را از جیب بیرون کشید و دست به سینه گفت :
- بدک نیست.

کرامت جا خورد و سالار ابرودرهم کشید و خط و نشان کش تماشایش کرد .
پایی که روی زانویش آمده بود را کمی جلو و عقب داد .
با طمأنینه نگاهی به فضای این سالن انداخت . با طبقات دیگر مو نمیزد و مثل
هم بودند . همانطور دست به سینه نشسته بود که سالار با ابروهایش اشاره
زد چیزی بگوید و ناچار برای اینکه دل پیرمرد را نشکند گفت :
-البته وقتی به کارم میاد که روی هر چهار طبقه توافق کنیم!
کرامت جا خورد و با تعجب پرسید :

-اما ما در مورد دو طبقه صحبت کردیم نه چهار تا ...
بهترین فرصت برای فرار بود ، از جا پرید و با جدیت رو به او دستش را
دراز کرد :
-پس نمیتونیم کار کنیم . با اجازه من برم که کلی کار ...
احتشام عصایش را به معنای توقف دو بار به زمین زد و از او خواست تا
بشیند . بدون چون و چرا اطاعت امر کرد و نشست . حال چشمهایش گویای
احوال درونش بود یا چهار تا ... یا هیچ !
احتشام به شتاب زدگی اش لبخند زد و کرامت شوکه زده گفت : مهندس توافق
کردیم .

ابرو بالا داد و نگاهش باریک شد : با من ؟
احتشام میان حرفشان آمد : با من
ابروهایش را در هم گره کرد و لب زد : اگر با شما توافق کردن چرا منو
مجبور کردید پیام پس ؟ خودتون میبستین قولنامه رو دیگه !
کرامت کمی جا خورد که احتشام با لبخند گفت :

-الونده دیگه ... با همه فرق داره. یا همه چی رو با هم میخواد یا نصفه نیمه کار نمیکنه نادر جون. خودت که باید بشناسیش!

چینی به بینی داد و احتشام چشم غره ی غلیظی نثارش کرد .

کرامت هم سعی کرد به خودش بیاید و رو به احتشام با لبخندی جواب داد :

-بله درسته ... همینطوره استاد ... البته آقای مهندس بعد از اتفاقات سختی که براشون رخ داده باید هم کمی جدی تر شده باشند.

الوند با اخم به کرامت زل زده بود و پوفی کشید چه ربطی داشت؟! حکایت حرفهای کرامت ، حکایت ربط دادن باد معده به شقیقه بود. هیچ از این مرد خوشش نمی آمد. آنقدر کار در شرکت و پروژه ها سرش ریخته بود که تا همین جا هم خیلی به این مرد میانسال و آن پیرمرد حال داده بود برای بازدید آمده بود ... به ساعت رولکسش نیم نگاهی کرد . فقط شش دقیقه ی دیگر میتوانست اینجا بماند!

#ماه_6

کلافه از چک و چونه هایی که احتشام برای راضی کردن کرامت میزد، برخاست در گوشه ی سالن کنار پنجره رو به بیرون ایستاد و یک دستش را در جیب شلوار اتو کشیده ی مارکش کرد و با دست چپش هم ساعت گران قیمتی که یکی از شرکتهای مشاورشان برای او از سوییس پیش کش آورده بودند، زمان را دریافت.

چهار دقیقه ی دیگر بیشتر نمی توانست بماند.

خسته از این صحبت های بیهوده بدون آنکه بخواهد عذرخواهی کند میان کلام کرامت آمد :

-من برای دیزاینش وقتی ندارم. یه برآورد اولیه میکنم و تمام.

کلمات در دهان کرامت خشکید ، تند صحبت میکرد آنقدر تند کلمات را ادا کرد که نفهمید کی رشته ی جمله ی قبلی از دستش در رفت. کاش ماهور را آورده بود تا کمی این پسرک تخس را سرجا می نشاند !

با چشمهای درشت درحال برآورد کردن کرامت بود تا ساختمان .

کرامت به خودش امد و گفت: من یه دیزاینر خوب سراغ دارم !

لبهایش را روی هم فشرد، حوصله ی دخل و تصرف عوامل کرامت را نداشت . نیم نگاهی به احتشام انداخت ، پیرمرد مثل احمق ها لبخند میزد .

با انزجار رو به کرامت گفت: باشه . دیزاینرش با شما . البته اگر ایده های من تعمیم داده نشه ... فسخ قرارداد میکنم!

کرامت با خنده گفت: هنوز که قرارداد نمینویسیم!

باز تند گفت: کدوم گربه محض رضای خدا موش میگیره؟ دیزاینرتون صلواتیه؟! چهار تا صلوات برای چهار تا طبقه کفایت میکنه ؟ اللهم ...صلی علی....

احتشام عصا به زمین کوبید و حیران از رفتار بی ادبانه ی الوند گفت: الوند جان!

مشخص بود کاسه ای زیر نیم کاسه است . اگر چهار طبقه مال خودشان بود که کرامت چه کاره بود بخواد طراح دکوراسیون داخلی معرفی کند ؟!

احتشام رو به الوند با ملایمت گفت: تو میتونی بری....

نفس راحتی کشید و درست مثل پرنده ای که از قفس آزاد میشد دستهایش را در جیب فرو کرد و با یک خداحافظی سریع ، با گام های تند ی به سمت خروجی رفت. پله ها را دو تا یکی پایین آمد . به سرعت از ساختمان خارج شد. سوار بی ام دبلیوی 7i سفید رنگ جدیدش شد. عادت نداشت با آن اینور و آنور برود اما درست از سر یک قرارداد مهم در برج سفید پاسداران یک راست به دروس آمده بود و وقت نکرده بود تا به خانه باغ برود .

سیگار **Treasurer** گران قیمتش را از جیب کتش که به صندلی عقب اویزان بود بیرون کشید . نگاهی به پاکتش انداخت ، غرولندی کرد... فقط یک پاکس دیگر داشت و باید دوباره به لندن سفارش می داد!

و سفارشش تا ماه آینده طول میکشید! کرامت لعنتی اعصابش را متشنج کرده بود .

فکر اینکه چرا باید برای یک منزل چهار طبقه ی قدیمی اینطور حقیرانه خودش را جلوی این مردک چاپلوس کرامت کوچک کند و تا آنجا بیاید و در نهایت رای به نفع کرامت صادر شود و احتشام با تشر به او بگوید الوند جان، عصبانی بود. سر همین مجبور بود حتماً یک نخ بکشد حتی با وجود اینکه یک ماه طول میکشید تا پاکت سیگارش از لندن برسد و صرفه جویی اصلاً منطقی به نظر نمیرسید!

صدای ویبره ی ورتوی دورطلا و بدنه ی نقره اش کمی اذیتش میکرد. عینک آفتابی چوپاردش را از جلوی داشبورد برداشت و به چشم زد. گوشی را در جای مخصوصش کنار ضبط قرار داد ، پایش را روی پدال گاز گذاشت از دو سه ماشین لایی کشان گذشت و گفت:

-بگو هومن.

-سلام الوند کجایی داداش؟ این صورتجلسه ی تحویل قیر و سیمان و بازدید آخر هفته ی ناظر مونده ها ...

-خودت هماهنگ کن ... صورتجلسه هم چک کن ببین رقم آخری که من تأیید کردم درسته امضا بزن بره. سر کارم به من نگو داداش!

-باشه چشم .. تو نمیای؟

-من کار دارم باید برم سر پروژه ی سوهانک . فعلاً ...

#ماه_7

و منتظر جوابش نماند. تا قطع کرد شماره ای گرفت. دختری با عشوّه جواب داد :

-سلام جناب مهندس ... بفرر...

نگذاشت حرفش تمام شود و فوراً گفت:

-رقم صورتحلّسه ی قیر و سیمان رو اسکن شده برام بفرست. زود ...

-چ...

وتماس را قطع کرد. اعتماد به هیچ کس جایز نبود! علی الخصوص در کار ... و سواس کاری جز لاینفک اخلاقش بود. مسیرش را به سمت سوهانک کشاند و درست جلوی یک ساختمان نیمه کاره توقف کرد.

گوشی را چک کرد. اعداد و ارقام کاملاً صحیح بودند. امضای هومن شعبانی هم پای همه ی برگه هایش بود ...

نفسی کشید و به سلام علیک سرکارگر اهمیتی نداد. کلاه ایمنی را از اتاق نگهبانی برداشت و به سر ساختمان رفت. سرکارگر مرتب مشغول توضیح دادن بود ، به گرد پایش که تند راه میرفت نمیرسید اما حرف میزد:

-آقا بخدا یه کله دارن کار میکنن. این سقفاً مونده که دارن میزنن. گفتم پروژه مهمه و وقتم نداریم ... باور بفرمایید سر وقت تحویل میدیم.

یک نقطه بی هوا ایستاد سرکارگر ترمز کرد تا از تصادف با تنه ی قد بلندش جلوگیری کند ، به عقب چرخید و با اخم نگاهش کرد :

-چند بار بگم وقتی من میام فقط ریست میاد توضیح میده تو اینجا نباش؟!!

آنقدر با تحکم گفت که زود از جلوی چشمانش با چشم و بله قربان دور شد و جوانی هم قد و قامت خودش با عجله جلو آمد و سلام داد :

-خوش اومدی مهندس ... خبر نداشتیم بفرمایید بالا برای پذیرایی.

-زیاد وقت ندارم. کی تمومه؟

تا مرد رو به رو خواست پاسخ بدهد گفت: به نظرت من وقت دارم که تو فکر کنی تا یه جواب سر راست به من بدی؟! توی قراردادمون ذکر نکرده بودم

که از تعویق بدم میاد؟ از تعلل متنفرم؟! من مگه چقدر وقت دارم؟ مگه داریم خاله بازی میکنیم!

مرد حیران مانده بود امان نمیداد نفس بکشد و با اخم توپید: تمام تایمی که داشتم حرف میزدم وقت داشتی فکر کنی که چی جواب منو بدی! من یه ماه بیشتر وقت ندارم موسوی.

موسوی دستی به ریش هایش کشید و با ناچاری گفت:

-بخدا تموم وقت دارن کار میکنن مهندس. به چشم. میگم بیکار نمونن تنبلی نکن.

به سمت ماشین برگشت و همانطور که راه میرفت دستش را با حالت گوشزد بالا آورد:

-به هر حال به نفعته که زودی جمعش کنی ... فهمیدی؟!!

به سمت ماشینش رفت و به محض اینکه پشت رل نشست، پایش را روی گاز فشار داد و از آنجا خارج شد.

در راه خانه بود که تلفنش مجدد زنگ خورد.

#ماه_8

با دیدن اسم کرامت اخم هایش در هم رفت فکر کرد جواب ندهد و بعد فکر کرد سالار به جانش می افتد و برای همین با لحن خشکی گفت:

-بفرمایید آقای کرامت!

کرامت با خنده جوری که کبکش خروس بخواند گفت:

-احوال مهندس احتشام کوچک، چطوری عزیزم ... خوبی پسرم؟ مزاحم نباشم.

احتشام کوچک!

همین یک قلم را کم داشت که مثل بچه های مهد کودکی با اوصحبت کنند. از اینکه مرد به مرد میگفت عزیزم بیزار بود، با این وجود سکوت کرد

و کرامت خودش ادامه داد : خواستم بگم نظر نظر شما و پدر بزرگ محترمته. قبوله. همه ی خانه برای شما بابت کاراش و بازسازی و غیره و ذلک. فقط یه شرط کوچیک داره.

مردک تازه شرط هم میگذاشت؟!!

ابرو در هم کشید :

-چه شرطی؟!!

-اینکه فقط طراحی داخلیش تغییر کنه. کلاً نکوبید از نو بسازید. میدونی که ... بعضی وقتا بازسازی با نوسازی تو این حیطه ی کار ما فرقی نداره. به اسم بازسازی میان جلو ولی دست آخر ...

-خب!!

-آخه ما اونجا از قدیم زندگی کردیم. خاطره هایی داریم. من دلمو زده که دارم میدمش برای این کار ...

-میدونم!!

کرامت من منی کرد وگفت: البته من مد نظرم این بود که فعلا سه طبقه رو بفروشم و یک طبقه باقی بمونه اما جناب احتشام پیشنهاد بهتری دادند که چهار طبقه تحت اختیار شما باشه و یک طبقه اجاره ی من !

-به انضمام شروطتون که دیزاین داخلی تغییر کنه و خارجیش دست نخورده باقی بمونه؟

-تا همین یکی دو سال آتی که بتونم یه جای مناسب پیدا کنم...

می ارزید ، دل پیرمرد را نمیتوانست بشکند و برای همین گفت: باشه

کرامت من و منی کرد و احتشام لب زد: دیگه جناب کرامت ؟ فرمایشی هم باقی مونده؟

-همین. مبارکتون باشه.

زنگ زده بود تا همین را بگوید؟ مردک وقت شناس! حوصله ی توضیحاتش را نداشت. تشکری کرد و تماس قطع شد. به ساعتش نگاهی

انداخت. دیرش شده بود. باید کمتر از نیم ساعت دیگر به باشگاه میرسید. از تأخیر بدش می آمد ...

#ماه_9

فصل دوم :

یک قطره عرق از سمت شقیقه به سمت گونه اش درحال حرکت بود، بی اهمیت به پیغام هایی که آمده بود ، گوشی را پرت کرد و نفس عمیقی کشید .

روی صندلی اداری پشت میز نشست و خودش را کمی جلو کشید. با لپ تاپش مشغول بالا و پایین کردن صفحات شد. طراحی های روز را با دقت میخواند و نت بر میداشت.

از نگاه کردن به مدل های مختلف و نوآوری با متد فَنگ شویی در جایگاه های مختلف لذت میبرد. چند طرح مورد نظر انتخاب کرد و موبایلش را برداشت. شماره ای گرفت و مشغول صحبت شد :

-الو ... میترا این طرحایی که مد نظرت بود برات الان تلگرام میکنم. همون شماره ات درسته؟ باشه ... نه خواهش میکنم ... خداحافظ.

تماس را قطع کرد. وارد تلگرام دسکتاپش شد و روی آیدی میترا کلیک کرد و عکس های مورد نظر را ارسال کرد. لیوان کنار لپ تاپش را برداشت و کمی از نسکافه ی محبوبش نوشید. تلفنش زنگ خورد. گوشی را برداشت :
-بله؟

-خانم کرامت ببخشید جلسه ی امروز ساعت 2 برقراره؟

-بله چطور؟

-آخه میخوامم اگه بشه زودتر برم.

-اکی . از این به بعد خواستی مرخصی بگیری حداقل از صبحش بگو نه الان!

-ببخشید خاتم مهندس .

لب برچید و دوباره از پشت خط گفت: یه خانمی با شما کار دارن وصل کنم؟

-خودشو معرفی نکرد؟

-الان می پرسم.

هوفی کشید وگفت : وصل کن .

گوشی را دم گوشش نگه داشته بود که صدای مرتعشش در گوشش پیچید، در چند جمله هرچه که بود و نبود را توضیح داد دستی به صورتش کشید و گفت: ماشینشو ندیدی؟

-چرا عکس پلاکشو میفرستم برات .

سری تکان داد و گوشی را روی دستگاه قرار داد .

منشی را گرفت و گفت:

-شما برو ... تیموری میمونه کارا رو راست و ریس میکنه. من یه سر میرم بیرون کار فوری دارم برمیگردم به تارا بگو حواسش باشه.

-چشم خانم مهندس .

از دیدن شماره پلاک، برق از سرش پرید . از جا برخاست ، گوشی همراهش را چنگ زد .

گوشی را سر جایش گذاشت. بند تاپ روی بازویش افتاده بود ، تاپ را به جایش برگرداند ، مقابل آینه ی قدی ایستاد ، این مدت بابت فشاری کاری زیادی لاغر شده بود و باسن لعنتی اش وقتی لاغر میشد به چشم می آمد. هوفی کشید و مانتو را تن زد ، روسری ابرنگی ابریشمی را روی موهایش کشید و آرایشش را کمی تجدید کرد، قفل در اتاق را باز کرد و اشاره ای به تارا زد و حالی اش کرد که می خواهد برود. . با قدم های تندى خودش را به تلیسمان مشکی پارک شده اش در پارکینگ رساند و طولی نکشید که از پارکینگ مجتمع بیرون آمد.

#ماه_10

دستانش را با ضرب آهنگ خاصی روی فرمان میکوبید و زیر لب زمزمه ای میکرد. اخم هایش در هم بود ... انگار میخواست ته توی چیزی را درآورد ... مسیرش سمت نیاوران بود و بخاطر ترافیک کم آن ساعت از روز، به زودی رسید. ماشین را پارک کرد و وارد لابی مجتمع بزرگی شد. ساختمانی که از دو نبش خیابان دید داشت و نمای زیبایش با آن رنگ بندی خاص کرم قهوه ای اش یک سر و گردن از همه ی مجتمع های لوکس آن محله بالاتر بود.

راهش را درست میشناخت و نیازی به هدایت لابی من و آدرس گرفتن نبود... وارد آسانسور شد و طبقه ی هفتم را زد ... در کسری از ثانیه به طبقه ی هفتم رسید. خودش را کمی در آینه ی دو طلایی آسانسور واری کرد.

موهای مشکی اش کمی روی صورتش ریخته بودند و نگاهش هم که داد میزد طلبکار و عصبانی است ... چشم هایش پر از سوال بود و از هیجانی که به نحوی خاص میخواست تخلیه بشود، برق میزد!

وارد طبقه ی هفتم شد. مردی نزدیک آمد و خوش آمد گفت. کاری به سلام و احوالپرسی او و منشی نداشت و فوری گفت :

-تشریف دارن؟

مرد در پاسخ گفت: بله خانم دکتر قرار قبلی داشتین!؟

بی حوصله بند کیفش را در چنگ گرفت و گفت: خیر...

-پس ... فقط اگر میشه یک دقیقه تأمل بفرمایید.

مرد محترمی که با او مبادی آداب صحبت میکرد به سمت در بزرگی رفت که دو دهانه داشت و جوری باز و بسته میشد که گویی رییس جمهور داخل آن نشسته است. جنس در چرمی و لمسه کوبی شده بود. شزلون ها و میز منشی و قابل عکس و ماکت هایی که نام الوند احتشام در گروه بهره برداری اش به چشم میخورد هربار باعث شگفتی اش میشد. یک جوان سی و خرده ای ساله ! که بعید میدانست حتی لیسانس داشته باشد .

به هرحال طراحی خاص این طبقه جوری لوکس و درجه یک بود که انگار اشخاص سیاسی مهمی رفت و آمد می کنند.

آینه کاری های سرتاسری با لوسترهای شیک و گران قیمت و بزرگی که در دو طرف سالن بودند و هالوژن های فراوانی که نور زیادی را به فضا تزریق می کردند. دیواری سراسر پنجره که فضایش مشرف به تهران بود ...

یک دید وسیع و سلطه ی کامل به شهر از بالای طبقه ی هفتم این برج زیبا و درجه یک نقطه ی عطفی بود بر هرچه زیباتر نشان دادن این اتاق ریاست ملوکانه ...

با اشاره ی مرد به داخل رفت. با سر تشکری کرد و در پشت سرش بسته شد. نگاهی به او بود که بدون احترام سر جایش مشغول امضا کردن چند برگه بود. کسی هم کنارش ایستاده و توضیح میداد که هرکدام برای چه کاریست :

-این برای فسخ قرارداد اون بابا ...

نگاه نکرده پرسید :

-کدوم بابا؟

-جهانبخش دیگه ... هشت واحدی تو دادم داشت میخواست ...

-خیلی خب ، چیز دیگه ای هم هست؟

-هیچی ... تمومه!

-برو ... مرخصی!

#ماه_11

برگه ها را برداشت. از جلوی میز کنار آمد و به نزدیک او رسید. سلام علیک کوتاهی کرد و خودش را به در خروجی رساند. از پشت سر نگاهی به الوند احتشام انداخت که بدون برخاستن از جا همچنان تماشایش میکرد و با صدایش به خود آمد :

-برو دیگه هومن منتظر چی هستی؟

خطابش به هومن بود که هنوز از اتاق خارج نشده بود ، چشمی گفت و اتاق را ترک کرد. دست به سینه تماشایش میکرد و منتظر بود تا اجازه دهد بنشیند.

اما پر رو تر از این حرفها بود. تکیه به صندلی اش داد و کمی با مهره های گردنش بازی کرد. از همان جایی که همیشه عادت داشت نگاهش کرد و با غرور گفت :

-خانم دکتر کرامت ... بفرمایید .. شما که تعارفی نبودید! نسکافه ی همیشگیتون رو میل میفرمایید یا بگم براتون گل گاو زبون بیارن؟ چی شده این وقت روز مسیرتون به اینجا خورده؟! سری به فقیر فقرا زدید ! کرامت در جواب کلماتی که تند و پشت سر هم و بی نفس ادامیکرد تنها نفسی عمیق کشید و گفت: جویای احوال شما دورادور هستم.

-ای بابا چرا دورادور حالا . باشیم درخدمتتون به خدا اینجا اونقدرها هم که شما فکر میکنید بد نمیگذره!

-شوربختانه بنده اصلا به اینجا فکر نمیکنم جناب احتشام !

ابروهای خوش فرم مشکی رنگش را که تا شقیقه امتداد داشتند بالا داد و گفت: چه حیف من شخصا فکر میکردم شما هر بیست و چهار ساعت ، بیست و شش ساعت دارید به من و کارم و رفتارهام فکر میکنید .

زهرخندی زد : اعتماد به نفس شما جدا ستودنی نه جناب احتشام .

-دیگه ببخشید که من به تجربه ام بیشتر از علم باور دارم .

با حرص در جوابش یک نفس عمیق کشید و دست به سینه ایستاد و با لحنی طلبکار گفت :

-این مسخره بازی جدید یعنی چی؟

صندلی اش را چرخاند و از میز کنار دستش پیمیش را برداشت. عادت داشت در صورت آدم هایی که دوستشان نداشت ، پیپ دود کند. این بار هم برحسب عادت توتونش را دود و به سمت صورتش حواله کرد :

-ما کارمون ساخت و ساز و برج سازیه خانم. مسخره بازی تو اشل کاری ما نیست! اگر دنبال چنین اراجیفی هستید تشریف ببرید سیرکی جایی ...

کرامت با تندی ادامه داد :

-شما دقیقاً دیروز جلوی خونه ما چه کار میکردید؟

ابروهایش بالا رفتند : صحیح!

کرامت که فهمید منظورش را رسانده کمی آرام شد ، همان تک واژه بیرون آمده از لبهای مردانه اش کافی بود تا کرامت حالی اش شود منظورش را به درستی دریافته است .

به سمت یکی از مبل های کنار میزش رفت و روی آن نشست. پوفی کشید و کیفش را در دستانش جا داد. حرصی شده بود و میخواست ته توی این قضیه را درآورد.

چشم هایش را ریز کرد و کامی دیگر از پیش گرفت و از جایش بلند شد. خودش را به میزش تکیه داد و نج نچی کرد و رو به او گفت :

-خوب نیست یک خانم متشخص تحصیل کرده تو کار بزرگترا فضولی کنه! واقعاً خوب نیست! خیلی زشته که شما منو تعقیب کنی و اینطوری بخوای ارادتت رو به من اثبات کنی!

#ماه_12

گونه هایش گل انداخت اما با اخم سنگینی گفت: بنده شخصا هیچ ارادتی نسبت به شما ندارم .

-ای وای چرا؟! ارادت دوست نداری؟

با حرص به جای جواب گفت:

-من ماشین شما رو اونجا دیدم. ماشین معمولی ای هم نیست که نشه تشخیصش داد! پس فکر نکنید هالوam و نمیفهمم! یه خبرایی هست. چون

پدرم دیروز اونجا بوده! و لابد ... پدربزرگ جنابعالی آقای سالارخان احتشام!

این را با طعنه گفت و الوند به روی خودش نیاورد و پیش را با گوشزد به سمت او گرفت و گفت :

-منم گفتم که شما بهتره تو کار بزرگترها دخالت نکنی! چند نفر که بزرگن و کار بلدن و صرفاً چهار تا خط درس نخوندن و هزار تا پروژه رو اجرا کردن و از پسشم براومدن یه تصمیمی گرفتن. اونم اینکه بشینن یه همچین خونه ای رو بازسازی کنن. کاراشم انجام شده دکتر ماهورا کرامت! ماهورا از جایش برخاست و با تعجب گفت :

-یعنی چی کاراش انجام شده؟ میخواید بکوبید بسازید؟
با طعنه گفت :

-همشو ... از بیــــــــــــــــــــخ!

جوری ادا کرد که ماهورا حرصش درآمد. دست راستش را مشت کرد و با عصبانیت گفت :

-بفروش به من! میخرم ازت! اگه قولنامه کردی هم که ...

-قولنامه که کردیم! ولی فروشی نیست. بازار کساده!

-اونجا رو نه ... جای دیگه سراغ دارم ولی رو اون دست نذارید!

الوند با بی تفاوتی جوابش را داد :

-من دست نداشتم! پدر شما اصرار کرد بیا بردار ... دیدم لنگ پوله ... طفلی همش دم پر بابا بزرگ منه! گفتم روشو زمین نندازم! سر همین گفتم باشه. یه دستی به سر و روش میکشم.

ماهورا مستأصل گفت :

-من هرچی باشه میدم. ضرر و زیان قولنامتونو میدم. فقط نکوبیدش!

با آرامش تکرار کرد :

-هوم ... ضرر و زیان ...

چشمانش را کمی ریز کرد و مستقیم در چشم های سیاه ماهور زل زد و دود
پیشش را کمی بیرون فرستاد :
-تا ضرر و زیان چی باشه ...

#ماه_13

با چشمهای خون آلوده ای به او نگاهی کرد و گفت: عرض کردم ضرر و
زیان مالیتون رو بنده از جیب میدم !
-جیبتون مستدام خانم دکتر.
ماهورا کفری از جوابش دستی به صورتش کشید و لب زد : جناب مهندس ،
شما و پدربزرگتون میدونین اون ساختمون اون چهار طبقه اون خونه ...
چقدر برای من و پدرم عزیزه.
-آدم نباید عزیزشو حراج کنه.
ماهورا عصبی غرید: اون که البته ولی به شرطی که یه کفتار سیاه زیر پای
پدر من ننشسته باشه !
نگاه الوند حالی اش کرد که بیش از حد تند رفته است .
یک گام به سمتش برداشت و ماهورا عقب کشید ، از تک و تا نیفتاد و لب
زد: من ضرر و زیانتون رو میدم.
-باشه ، بیا اتاق خصوصی من تا ضرر و زیانمو بدی و از دلم دربیاری که به
سالار احتشام گفتم کفتار سیاه !
ماهورا از شنیدن این جمله برافروخته شد و کیفش را از روی مبل برداشت و
محکم به سینه ی الوند کوبید.
الوند اخمی کرد و کیف را محکم در دستانش گرفت و میخواست حرفی بزند
که ماهورا کیف را به زور از او پس گرفت و زیر لب کتافتی گفت و با قدم
های تند و عصبانی از اتاق خارج شد. احتشام دندان قروچه ای کرد و پیپ را
روی میز انداخت.

دستانش را در جیب شلوار خاکستری اش کرد و نفسش را سنگین بیرون فرستاد. حرص دادن این دختر عجیب به مذاقش خوش می آمد ...

داخل ماشین شد و با حرص نفس می کشید. از این همه بی فکری و مشورت نکردن پدرش به ستوه آمده بود. همین مانده بود خانه ی ورثه را دستی دستی به باد بدهد! حرصی شد و پایش را روی پدال گاز فشار داد. با عصبانیت می راند و خودش را به سرعت به دروس رساند. فاصله ی خانه ی جدید و قدیمی زیاد نبود و این هم از اصرارهای ماهور بود که زیاد دور نشوند تا هر روز بتواند از جلوی آن محله و کوچه و خانه رد بشود.

با عجله خودش را به داخل خانه رساند. میدانست پدرش مدتهاست خودش را بازنشست کرده و فقط گاهی وقتها برای جلسات و کارهای کمیسیون و نظارت به شهرداری یا وزارتخانه می رود. وارد خانه شد و در را به شدت کوبید.

عصبانی بود و پره های بینی اش باز و بسته می شدند. حرصی نفس می کشید و این را نادر به خوبی درک میکرد. مشغول خواندن روزنامه ای روی صندلی راحتی نشسته بود. عادت داشت هر روز صبح روزنامه بخواند ... چای بنوشد و اخبار هم از تلویزیون همزمان پخش شود.

شستش خبردار شد که ماهورا ماجرا را فهمیده ... از کجایش مهم نبود ... مهم این بود که حالا عصبانی است و یک روز باید این اتفاق می افتاد.

روزنامه را به آرامی تا کرد و به ماهورای عصبانی که وسط سالن دست به کمر ایستاده بود و وسایلش را پخش و پلا کرده و شالش در حال افتادن از روی سرش بود، نگاهی کرد و آرام گفت :

-بیا بشین.

-نمیخوام بشینم! توضیح میخوام!

-توضیحی نیست بابا جان.

#ماه_14

از شنیدن بابا جان حرص میخورد ... میدانست ته دلش و عمق وجودش
خشمی جریان دارد ... آن را بارها دیده بود و این بابا جان روی زبانش را
باور نمیکرد ... با عصبانیت رو به او لب زد :

-من چرا باید ببینم که داری اون خونه رو به تاراج میداری؟! انقدر لنگ پول
شدی که باید از این پسره ی جوق بشنوم بابام دستشو دراز کرده پیش این و
اون؟!!

و قبل از آنکه حرفی بشنود، سوییچ ماشینش را به سمت او گرفت. تلیسمان
کم قیمتی نداشت نادر نفسش را سنگین بیرون فرستاد و ماهورا با بغض گفت
:

-بیا دیگه ... بیا اینم سوییچ ماشینم. بردار ببر بفروش! میدونم که به سپرده
های بلند مدت و سهام بورست و خونه ی اصفهانت و ویلای شمالت و
ماشین هیوندات و دلارای گاوصندوقت و یوروهای تو صندوق امانات دست
نمیزی! بیا و اینو ببر بفروش ببینم چی شده که بابام لنگ پول شده!
نادر به سمتش آمد. شانه هایش را گرفت و او را مجبور کرد تا بنشیند.
ماهورا حرصی خودش را پس زد و گفت :

-ولم کن بذار به درد خودم بمیرم!

و حق هقش بلند شد و گریه سر داد : من هزار بار گفتم اون خونه رو نکوب
نساز ... نده دست بساز بفروش ... خصوصاً این جماعت بازاری احتشام!
نادر لبخند زد که ماهورا بیشتر جری شد : چیه؟ خنده داره حرفام؟!
نادر اما با همان آرامش عینکش را از روی چشمانش برداشت و گفت :

-بازسازی میشه ... توام طرحشو میدی!

ماهورا ساکت شد. فکرش را هم نمیکرد این پسره ی عوضی به او دروغ
گفته باشد! برای آنکه حرصش را درآورد اینطور گفته بود؟ که برای کوبیدن
و نوسازی دارند نقشه میکشند؟ چرا؟ دلیل این دروغگویی و به اصطلاح
خالی بندی هایش چه بود؟ چرا با او سر لج داشت؟ خواست اطمینان پیدا کند
:

-میخوای بازسازی کنی که چی بشه؟

-که توش دفتر بزنی! کار کن!

-کیا؟

-احتشام اینا!

دوباره وا رفت : پس فروختی؟

-نباید میفروختم؟! خراب که نمیشه. هست سرجاشه. فقط بازسازی میشه. توام برو طرحشو بکش کاراشو بکن اونجا هم خودتو یه جوری جا بنداز ... برو بیا ... دلت تنگ شد بمون اونجا دلتنگیت رفع بشه. پول دستم میاد دوباره برش میگردونم میاد اندوخته ی خودمون میشه! احتشام قابل اعتماد شریکه استاده مرشد منم مریدشم!

ماهورا از این همه بی فکری پدرش میخواست سرش را به دیوار بکوبد :

-بابا میفهمی چی میگم؟! من خودم دفتر دستک دارم. آدم دارم. کارشناس دارم. نفر دارم. جلسه میذارم. کار میگیرم پول در میارم! بعد چند سال تجربه ی مشاوره و طراحی برم بشم وردست یکی مثل احتشام که از صد فرسخیش هم نمیخوام رد شم؟! خوبی تو؟!

نادر دستان ماهورا را گرفت و نوازش کرد. ماهور سماجت کرد و دستانش را رها نکرد و ولم کنی را به او خطاب کرد. نادر دست روی شانه های ماهورا گذاشت و گفت :

-بابا جان ... من از اونجا دل خوشی ندارم. مادرمو اونجا از دست دادم. با مادرت فقط دعوا مرافه داشتیم. داداشتو یادت نیست؟! عمه ات همونجا بود که بچه اش سقط شد و بعد سر همین اجاق کوریش شوهرش شد یه آدم دیگه و اونم فراری داد؟ یادت نیست عموت رفت و ما رو تنها گذاشت؟! بازم بگم؟!!

ماهورا همانطور که با بغض به روبرویش خیره بود، خشک گفت : اینا چه ربطی دارن به این قضیه که تو چهار طبقه رو دو دستی تقدیم احتشام و نوه ی بی همه چیزش کنی؟! اصلا واقعا فکر میکنی حرفات منطقیه؟!!

-من از اونجا دل خوش نداشتم.

-دل خوش دل خوش.... بابا میفهمی چی میگم اصلا؟ شوخیت گرفته؟

دلخوشی نداری باید اتیش بزنی به مالت؟! به من؟!!

#ماه_15

نادر لبخندی زد : بشکنه دستی که تورو آتیش بزنه! چی میگی دخترم . آروم باش...

نادر موهای مشکی ماهورا را نوازش کرد و گفت: هیچی نمیشه الکی غصه نخور! برمیکردونم خونه رو به خودت

ماهورا کمی آرام شده بود. از اینکه این همه اتفاق تلخ در یک خانه برایشان افتاده بود حرص میخورد و ناراحت بود. اما از طرفی به آن خانه عجیب دل بسته بود و نمیتوانست آنجا را رها کند. در افکارش غرق بود که نادر صدایش کرد :

-ماهورا ... ماهورا جان ...

-هان؟ چی؟

در عالم خودش بود که نادر گفت : مگه نگفتی اجاره ی شرکتت داره به اتمام میرسه و باید زودتر تخلیه کنی؟ مگه نگفتی داره اجاره رو بالا میبره و توام امسال کار نگرفتی و هرچی تو دسته کارای قبلته؟

گنگ گفت : آره ... یکی دو نفر باید تعدیل کنم. نمیخوام از جیب بدم. تا الانم همش از جیب دادم. بیمه، مالیات، خرجای دفتر، حقوق، قبض، کوفت همه چی!

نادر هم تیر خلاص را زد : خیلی خب ... چی بهتر از این. من با احتشام هم حرف زدم. با سالار خان منظورمه! قرار شده یه طبقه رو تو بشینی. سه تا دیگشم دست احتشام بیفته. یعنی اینو من با احتشام بستم! ولی خب قاعدتاً هنوز الوند خبر نداره!

ماهور پوزخندی زد : خسته نباشی! مدیرعامل اونه!

-اون که بله ... مدیرعامل ایشونه. اما رییس هیئت مدیره و تصمیم گیرنده ی نهایی هم پدر بزرگشه.

ماه‌ورا نفسش را سنگین بیرون داد که ناگهان گوشی اش زنگ خورد : جانم تارا؟ ... باشه. کی؟ اکی اکی میام.

بلند شد و زودی خودش را جمع و جور کرد. وسایلش را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد. با یک لیوان از آب سرد کن آب برداشت و زود نوشید و به سمت در آمد که نادر گفت :

-یه طرح اولیه بکش! عصر بریم اونجا یه دید کلی بزنیم.
با دهان باز گفت:

-من امروز با الوند دعوا کردم عصر کجا پاشم بیام؟

نادر لبخندی زد: برای چی میری آتیش این پسره رو هی تندش میکنی....
ماه‌ورا... این پسره دو روز دیگه میاد میگیرتت ها ! انقدر دم به دمش نده!
با غیظ نگاهی به نادر کرد و گفت: جایی که اون باشه پامو نمیذارم.

-خودم و خودت! امروز عصرم طرحت حاضر باشه! میدونم که از قبل صد تا طرح مختلف برای بازسازی کشیدی. کافیه فقط یکیشو انتخاب کنی! همون خوب خوبه رو با خودت پلات کن بیار! همین!

مکثی کرد و باشه نگفت اما مخالفت هم نکرد. خدا حافظی زیر لب گفت و از در بیرون رفت. پس از خروجش بلافاصله نادر گوشی اش را برداشت و شماره ای گرفت :

-سلام مهندس جان ... وقت بخیر. آقا ببخشید من هی مزاحمت میشم. لطف میکنی امروز تشریف بیاری این خونه رو ببینی مجدد؟ یه دیزاینر گفتم میخوای من گشتم بین دوستان پیدا کردم. گفتم شما هم تشریف بیاری طرحو ببینی نظرتو بگی. ممنون. باشه پس میبینمت. ساعت 6 عالییه. باشه پس فعلا. سلام به سالار خان پرسون پسر. قربانت.

#ماه_16

اصولاً یک انسان مقرراتی بود و دوست نداشت هیچ چیز خارج از وقت دقیقش انجام شود. با تمام دغدغه و حجم کاری که امروز داشت اما خودش را سرانجام به دفتر فنی نزدیک محل کارش رساند و منتظر شد تا پلات های مورد نظرش چاپ شوند.

طولی نکشید که با چند برگه پلات و لمینت در دست به سمت خانه باغ به راه افتاد. یک ربع بیشتر وقت نداشت و ترافیک تهران غوغا میکرد. نادر در جلوی در منتظرشان بود. ماشین الوند زودتر داخل کوچه شد. نادر اخلاقی را میدانست.

خیلی سخت میشد با ماهورا راه بیاید و حالا ... حالا که همه ی گیر و گور کار به دست الوند احتشام حل میشد و در عرف و روی کاغذ کارفرما بود و زودتر هم رسیده بود دیگر هیچ دفاعی نداشت ! لعنت به این شانس خودش را به خاطر سخت نگرفتن به ماهورا شماتت میکرد ، چقدر به این دختر اصرار کرده بود زودتر بیاید. الوند پیاده شد و با نادر دست داد. نگاهی به اطراف انداخت و گنگ پرسید :

-نیومدن؟!

نادر لبخندی زد و به دروغ گفت: چرا نزدیکن!

الوند مات شد : نزدیکن؟ چقدر نزدیک؟

نادر آب دهانش را فرو داد : ده دقیقه دیگه میرسن مهندس .

خشک لب زد: من اینطوری کار نمیکنم جناب کرامت میدونید که!

و به صفحه ی ساعت رولکسش اشاره کرد : دیر کردن اولین و بدترین بدقولی یک مشاوره!

و سرش را به نشان تأسف تکان داد . کرامت با اصرار او را به داخل خانه کشاند و برای ماهورا پیام فرستاد :

-کدوم گوری هستی ؟!

از فکر اینکه شاید ماهورا لج کرده باشد و نیاید حرص میخورد! برای اینکه کار عقب بیفتد ... برای اینکه لجبازی این سالها را سر او در بیاورد ... برای اینکه احتشام حرص بخورد و کارش لنگ بماند! البته شاید فقط امروز ...

چون او کلاً آدمی نبود که لنگ بماند! همین فردا دیزاینر دیگری می آمد و شاید همین فردا هم قراردادش بسته میشد و کار را تحویل میداد ... تا این حد الوند میتوانست خوب از کسی کار بکشد و پس بگیرد!

مدام حرص میخورد که ناگهان ماشینش داخل کوچه شد. تا رسیدن به جلوی ساختمان تخته گاز آمد و روی پل فلزی متوقف شد و صدای جیغ لاستیک ها در فضا پیچید .

خیلی زود پیاده شد ، وسایلش را برداشت و دزدگیر را زد. در نیمه باز بود. با پا آن را باز کرد. هر دو مرد در حیاط ایستاده بودند، الوند نگاهی به سر تاپای او انداخت پیراهن گل دار سفید ماکسی به تن داشت و مانتوی نارنجی ، یک شال آجری هم روی موهای لخت مشکی رنگش بود و صندل های انگشتی و ناخن های لاک زده ی پایش به رنگ نارنجی بود .

اگر دانشجوهایش شکل و شمایل استاد قرتی شان را می دیدند! و تازه توی ذهنش یک جرعه خورد.... دیزاینر معتمدی که کرامت از او یاد کرده بود دخترش بود؟!!

خواست چیزی بگوید اما باید حدسش را از قبل میزد! کرامت دختری داشت که طراحی دکوراسیون و ساختمان میکرد و دکترای معماری و به قول خودش فنگ شویی داشت! پس چرا برود سراغ کسی دیگر؟ یا چطور در کمتر از 24 ساعت یک فرد معتمد کار درست پیدا کرده؟!!

البته که آدم زیاد میشناسد اما آدمی که بخاطرش به او زنگ بزند و اصرار به قرار داشته باشد، کسی نبود جز ماهورا کرامت!

#ماه_17

طبق عادت دستانش را در جیب هایش کرد و در محوطه ی مقابل ساختمان آرام قدم زد. با دیده ی تحقیر به عمارت رو به رویش نگاهی کرد و در ادامه ی حرفهایی که با آمدن ماهورا کرامت نصفه نیمه مانده بود گفت :

-نیاز به تخصص خاصی نیست جناب کرامت! با یکی از دانشجوهای کارشناسی بابا بزرگ صحبت کردم ردیفش میکنه!

کرامت جا خورد : چی رو جناب مهندس!؟

نگاهش نکرد و ادامه داد : همین طراحی داخلی رو عرض میکنم !
دیزاینینگ و دکور و

چنان غلیظ و با طعنه ادا کرد که ماهورا سرخ شده بود. حرص میخورد و میخواست کله اش را بکند! اما متانتش را حفظ کرد و فقط به گفتن سلام اکتفا نمود. الوند به عمد که تازه متوجه حضور ماهورا شده باشد، خودش را به شناسی زد و به عقب برگشت و در جواب ماهورا تنها گفت:

-امروز چه خبره که ما مدام با هم رو به رو میشیم!

ماهورا لبخند ساده ای به لبانش نشان داد اما چشمهایش سرخ بود و کرامت هم فهمید که الوند دارد سر به سر ماهورا میگذارد. موضوع را عوض کرد :

-مهندس حالا شما طرحای خانم دکترم ببین نظرتو بگو که کلی کار داریم!

و دست به پشت الوند گذاشت و او را به سمت داخل هدایت کرد. ماهورا هم پشت سرشان به راه افتاد و با ناراحتی به ساختمان درب و داغان قدیمی شان نگاه میکرد. چه روزهایی که در آن سر نکردند و نگذشتند!

طبقه ی اول را که دید، دلش به سمت مادر بزرگش پر کشید. چه زن مهربان و خوش صحبتی بود. صدای رسا و چهره ی با عاطفه ای داشت. حظ میکرد از دیدن او ... با یادآوری نگاه زیبایش لبخندی به لب آورد که صدای کرامت بلند شد :

-خانم دکتر بیا داخل سالن.

ماهورا داخل شد. کیفش روی شانه اش بود با وجود اینکه ظاهرش را تغییر داده بود تا شاداب تر به نظر برسد اما خستگی از چهره اش محو نشده بود. نیم نگاهی به سرتاپای الوند احتشام انداخت. کت اسپورت، شلوار جین و پیراهنی که با رنگ کت و شلوارش کاملاً همخوانی داشت یک ظاهر موقر و کارفرمایانه به حساب می آمد.

از پیراهن بلند تابستانی ای که به تن داشت برای ثانیه ای دچار حس بد شد. جلسه شان کاملاً رسمی بود و خب الوند، ذاتاً یک آدم رسمی در زندگی اش

به حساب نمی آمد که بخواهد به لباس اداری مقابل او فکر کند یا گزینه اش باشد .

به پدرش نگاه کرد که مشغول پرچانگی بود. طرح های مورد نظر را که در دست داشت و کمی هم سنگین بودند به سمت الوند گرفت و الوند هم بعد از کمی مکث یکی از آنها و نه همه شان را برداشت و نگاهی انداخت. ماهورا لبش را گزید الوند بی میلی گفت :

-یه کارآموز داریم تازه اومده تو یه دفتر پیمانکاریمون سمت ظفر ... سازه گستر نواندیش رو که میشناسید جناب کرامت؟

کرامت بله ای گفت و الوند ادامه داد : اومده اونجا میگه معماری میخونم! نمیدونم شریف بود یا تهران! مهم نیست همشون عین همن! ولی طرح هایی که اون میزنه برای من شخصا جذاب تره .

و طرح لمینت شده را به سمت ماهورا گرفت : طرحات قدیمیه خانم دکتر ... دانشجوییه!

این را آرام تر گفت اما وقتی ادا کرد چشمک ریزی هم به ماهورا زد. ماهورا با اخم نگاهش میکرد. دستی به شالش کشید. الوند نفس آرامی بیرون داد و دستش را به سمت کرامت دراز کرد :

-جناب کرامت. فکر کنم قسمت نبود با شرکت شما برای دیزاین کار کنیم!

و به سمت ماهورا برگشت تا جوابش را بشنود. کرامت منتظر به ماهورا نگاه میکرد. دنبال تلاش ماهورا بود تا کار را حتماً بگیرد! دست الوند در هوا مانده بود و ماهورا مصمم لب زد : من تا فردا بهترین طرحمو براتون میفرستم! هرچند این بهترینش بود! اما خب تغییرش میدم.

کرامت نگاهش فوراً به سمت الوند چرخید و الوند لب زد : شب!

ماهورا سؤالی نگاهش کرد که ادامه داد : تا شب بفرستید!

-ولی ...

الوند خواست چیزی بگوید که ماهورا لب زد: فکر میکنم صبح بفرستم
تمرکزتون برای بررسی بیشتر باشه !

الوند نیشخندی زد: شباً تمرکزم بیشتره .

کرامت قبل از اینکه ماهورا چیزی بگوید به سرعت گفت:

- تا شب میفرسته مهندس خیالت راحت!

با کرامت دست داد و هنگام خروج برایش زمزمه کرد : پس تا شب!

و دو انگشت اشاره و وسطش را برای کرامت به شقیقه رفت و برگشت زد و
گفت : فعلاً مهندس!

وبی خداحافظی از ماهورا کرامت از ساختمان بیرون رفت!

کرامت خداحافظی کرد و ماهورا دندان قروچه میکرد! فقط جلوی این بچه
مهندس دانشگاه آزادی ده دوازده ترمه کنف نشده بود که داشت میشد! تا
فوق لیسانس در فرانسه خوانده بود و دکترایش را هم دانشگاه پلی تکنیک
گرفته بود . عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد بود و جلوی این بچه پولدار
متمول احتشام به ظاهر محترم تازه به دوران رسیده و فارغ التحصیل بعد از
ده دوازده ترم دانشگاه آزاد رودهن مانده بود! از اینکه الوند به او بارها گفته
بود که "درس خوندن تو رشته های ما تا لیسانس کافیه و بیشتر از اون فقط
اذیت شدنه و با لیسانسم میشه پول درآورد، حرص میخورد!"

از دست پدرش هم حرص میخورد و نمیدانست با این رفتارهای عجیب و
غریبش چه کند. کرامت از جانب او قول بیخود داده بود! کی وقت میکرد این
کار را انجام دهد؟ او که خودش به دیگران دیر به دیر وقت میداد، حالا باید
کمتر از سه ساعت دیگر به خانه برود و طرح را تمام کند و فی الفور برای
قبول کردن آن به آن آقای به ظاهر محترم ارسال کند شاید تأیید شود!

کرامت میخواست حرفی بزند که چهره ی پر از خشم ماهورا را نگاه کرد و
چیزی نگفت. خواست جلوتر بیاید و او را کمی آرام کند که ماهورا حرصی به
عقب برگشت و از خانه خارج شد ماشین دیگری زیر پایش بود . الوند

همچنان پشت فرمان ماشین **X3** اش بود و همانطور که سرش را به پشتی صندلی راننده تکیه داده بود، نگاهی به او کرد.

ماشین را به حرکت درآورد و نزدیک او قرار گرفت. شیشه اش را کمی پایین داد و ماهورا در ماشینش را باز کرد تا بشیند نگاهی به ماشین ماهورا انداخت و سری تکان داد :

-پس شما هم نتیجه گرفتی فقط نباید درس خوند خانم دکتر!

ماهورا با اخم نگاهش کرد که الوند ابروهایش را بالا داد و آرام گفت : خوب نیست اول کاری دیرتر از کارفرما حاضر بشی سر قرار ... در ضمن من هنوزم سر حرفم هستم. عاشق کسایی هستم که میخوان ضرر و زیان بپردازن. خوب میتونم درکشون کنم.

ماهورا نشسته بود و داشت در را میبست که الوند بلند گفت : طرح فرستادن همین امشب باشه ها! نشه مثل اومدن سر قرار ! دیر بشه نگاهش نمیکنم . من تایم خواب و سکسم برام مهمه نباید به هم بریزه.

این را که گفت خنده ای کرد و با ویراژ خاصی کوچه را به سمت خیابان فرعی ترک کرد و نگذاشت تا ماهورا حتی جوابی برایش آماده کند. از دستش عصبانی بود و چاره ای نداشت جز دادن طرح مورد نظرش و تأیید نهایی کارفرمای طرحش! کارفرما که بود؟ الوند احتشام با آن دهان بی در و پیکر ! از به یاد آوردن نام احتشام و مخصوصاً الوند به عنوان کارفرما خون خونش را میخورد و نمیدانست با پدرش که با ندانم کاری هایش عاصی اش کرده بود، چه کند!

خودش را زود به خانه رساند و بعد از یک دوش مختصر که عادت داشت و کمی جمع و جور کردن وسایل پای لپ تاپ نشست. همه ی سوابق طرح هایش را زیر و رو و اتوکد را باز کرد. هر طرحی که داشت، برحسب عادت هم فایل کد از آن خروجی گرفته بود و هم فرمت **psd** مخصوص فتوشاپش را که ادیت زده بود.

حتی برای طرح داخل حیاط هم ایده هایی داشت. حیاط خلوت طبقه ی اول هم ادیت کرده بود و همه جای خانه را به قصد نو شدن طرح زده بود. با نرم

افزارهای مختلفی هم کار کرده بود. دو سه ساعتی مشغول طرح های مختلف بود تا نهایتاً به جمع بندی رسید. یک دکوراسیون شیک و درجه یک ، حتی فراتر از آنچه در دفتر کارشان در نیاوران دیده بود.

میدانست هر سال یا نهایت دو سال یک بار دکوراسیون طبقه ی خودش را عوض می کند ...

پس باید طرحی میزد که تاکنون نداشت و یا حداقل برایش جدید می آمد. یک طراحی منحصر به فرد با کمترین ستون و دخالت اشیای مزاحم و در کنارش رنگ بندی کاملاً شیک و مهندسی ... فارغ از هرگونه رنگ جیغ و یا یواش و اضافی ... و فکر کرد الوند احتشام دقیقاً به چه ترکیب رنگی علاقه دارد؟! رنگ هایی با طیف مات...

از ماشین هایی که سوار میشد تا لباس هایی که به تن میکرد

نرم افزار را باز کرد ، یک استوانه به عنوان بدن ، یک دایره به عنوان سر... اخمی کرد ، دایره به درد آدم هایی میخورد که بتوانند با همه تعامل داشته باشند! یک مثل تیز به جای سر روی استوانه گذاشت . الوند احتشام دقیقاً همین شکلی بود! چهار مستطیل هم به عنوان دست و پا در نظر گرفت و رنگ بندی های متعدد را روی شمایی که حاضر کرده بود انجام داد . الوند احتشام بیشتر سورمه ای بود ... خاکستری... و ترکیبی از رنگهای مات !

#ماه_19

به ماکت سه بعدی ای که در سیستمش حاضر شده بود نیم نگاهی کرد با وجود لباسهایی که می پوشید اما دکور دفتر ریاستش چیزی از تلفیق طلایی و سفید و شیری بود پس میتوانست با طیف کهربایی و کاراملی برای کف و سطوح چیزی را انتخاب کند که الوند احتشام یکبار بخورد یا تلفیق رنگ های خیلی تیره با خیلی روشن!

از شمای الوند احتشام که سرش سیاه بود و تته اش سورمه ای و دست و پاهایش خاکستری بیرون آمد ، طرحی شامل نورپردازی مناسب ... جایگاه درست کارکنان و پرسنل ... ورودی مناسب لابی و در نهایت اتاق مخصوص مدیرعامل در مقابلش بود! با یادآوری الوند بعنوان مدیرعامل پوزخندی به

لب هایش نقش بست! پیش خودش فکر کرد : مردک دوزاری ... مدیرعامل! لیسانس پس از دوازده ترم از دانشکده ی روده ن! اونم با وساطت این و اون!

نمیدانست چقدر در این سه ساعت حرص خورده و اعصابش به هم ریخته است. اما سعی کرد خودش را کنترل کند. کاری بود که باید انجام میداد نمیتوانست نیروهایش را تعدیل کند اجاره ی یک واحد تجاری برایش سخت بود غرورش نمی گذاشت از کرامت قرض کند یا کس دیگری . روی تختش دراز کشید و شماره ها را بالا و پایین کرد. فعلاً فرمت **jpg** با رزولوشن خوب قرار بود برایش بفرستد و اصلاً دلش نمیخواست فرمت لایه باز **psd** فتوشاپ و یا **dwg** کد را برای الوند ارسال کند.

زیادی اش میشد و میتوانست هر نوع دخل و تصرفی در فایلش انجام دهد. برای همین شد که همان فرمت عکس را به صورت فایل در تلگرام ارسال کرد تا کیفیتش پایین نیاید و احتمالاً غر نزند!

کمی منتظر ماند ولی سین نشد. با حس اینکه بالاخره امشب سین خواهد کرد و نظرش را می دهد، گوشی روی بدنش افتاده بود و به خواب رفت.

در خواب به عالم قدیم رفت. جایی که خانه باغشان هنوز سالم بود و همه حضور داشتند. همه چیز برایش مبهم بود و فقط حرکات عده ای خاص را میتوانست ببیند. نگاهش به طبقه ی چهارم افتاد که پسر بچه ای در حال بازی در تراس بود.

طوری بازی میکرد که کسی دور و برش نیست و در دنیای خودش غرق شده بود. حواسش جمع او شد و بلند داد زد :

-هوروش مراقب باش!

کسی صدایش را نشنید و او باز هم داد زد : هوروش ... بذار پیام بالا ... مراقب باش چیکار میکنی!؟

مادرش اصلاً نبود! هرچه نگاه کرد، او را ندید. اما پدرش نادر گوشه ای از حیاط مشغول کاری بود. پسرک از تراس آویزان شده بود تا ماشینیه که به

درخت گیر کرده بود را بردارد. شاخه درخت سمجی که تا نزدیکی تراس آمده بود و ماشینش به آن گیر کرده بود.

دستش به میله ی فلزی تراس نبود و داشت با سماجت فقط شاخه را می گرفت. ماهورا بلند داد زد ولی کو گوش شنوا ... انگار کسی در این دنیا او را نمی دید! خودش را از شلوغی حیاط به سمت در ورودی عمارت که رساند، صدای جیغی را شنید. با خودش داد زد :

-هوروش!!!!!!

یک مرتبه از خواب پرید. تمام صورت و بدنش عرق کرده بود. تند تند نفس میزد و قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد.

دست به صورتش کشید. خیس عرق بود! موهایش عرق کرده بودند توی سرش نبض می زد .

چراغ اتاقش خاموش و لپ تاپش در شارژ و همچنان روشن بود. نفس سنگینی بیرون فرستاد و روی تخت ولو شد. تازه فهمید که همه اش خواب بوده است!

چند بار این خواب وحشتناک را دیده بود؟! چقدر به این اتفاق دردناک فکر کرده بود؟! همه اش برای او تلخ و کشنده بود! گریه اش گرفت و بی اختیار اشک هایش از چشمانش جاری شدند.

خسته از این افکار ترسناک و ناراحت کننده، متکایش را روی سرش گرفت و دقایقی اشک ریخت. بعد از آنکه کمی خالی شد، به حمام رفت و مجدد دوش گرفت. خودش را کمی خشک کرد و برای دلخوشی قدری هم آرایش چاشنی چهره ی مرده اش کرد تا کمی رنگ و رو بگیرد.

یاد قرار امروز افتاد ... انگار چند سال از امروز صبح برایش گذشته است ... فکر کرد برادرش همین صبح مرده و او یک باره پیر شده است!

به سمت تخت و گوشی اش هجوم برد. صفحه اش را بالا آورد و نگاهی به تلگرامش انداخت! ساعت هم نگاه کرد. دو ساعت گذشته بود. تقریباً یازده شب بود اما او هنوز سین نکرده بود! زیر لب کفری گفت :

-لعنتی بی همه چیز!

#ماه_20

گوشی را به کناری انداخت. میخواست به او زنگ بزند! حرصش در آمده بود که چرا تا این لحظه پیامش را چک نکرده! مگر عجله نداشت؟ مگر وقت برایش مهم نبود؟ سکسش طول کشیده بود؟! مردک بی همه چیز! خیلی زحمت کشیده بود و توقع این برخورد را نداشت. شماره اش را گرفت. چند تماس خورد و قطع شد. مجدد گرفت. بعد از سه تماس، بالاخره جواب داد:

-بله؟!

مست بود؟! صدایش مثل همیشه نبود! فکری شد: چه مرگش شده این؟

-الو ... آقای احتشام!

-جون احتشام؟!!

با تعللی از سکوتش استفاده کرد: احتشام قربونت خانم دکتر !!!!!!!

و دکتر را کشید. بعد قهقهه زد. ماهورا یک آن ترسید. اول شک کرد که خط رو خط افتاده باشد ولی بعد فهمید که صدای خودش است. از اینکه مسخره ی یک احمق مست پولدار شده بود، مشتی روی تخت کوبید و تماس را قطع کرد. زیر لب هرچه فحش داشت نثار او و خانواده اش کرد! با خودش فکر کرد خوبه دیگه ... آقا زاده ای که نه وارث دیگری جز او هست و نه نگران خرج و مخارج و درآمدهایش ...

حالا هم فکر کرده یک خانم دکتر دارد برایش خواهش میکند که پروژه ی طراحی اش را بپذیرد! آن هم نه با میل بلکه با خواهش! از اینکه جلوی این پسر یه لاقبای از خود مچکر خواهش و التماس کند از خودش بیزار بود. اصلاً چه احتیاجی بود به این بشر!

فدای سرش که پروژه را به کسی دیگر بدهند. ولی ... ولی فکرش به سمت خانه باغ رفت! نمیتوانست فراموشش کند! درمانده شده بود. چه میکرد؟ باید تحمل میکرد؟ تحمل چه چیزی؟! این بشر از خود راضی را چطور تحمل میکرد؟!

آهی کشید و لپ تاپ را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید و خودش را
مجاب کرد تا به خواب برود ...

فصل سوم :

بعد از آنکه از سولار بیرون آمد، حس خوبی داشت. خستگی باشگاه با آن
تمرین های سخت شایان از تنش درآمد ...

تمام وسایل بدنسازی را میتوانست در یک روز در پنت هاوس خانه جایی که
سالن پُل قرار داشت، جمع آوری کند اما تنهایی به مذاقش خوش نمی آمد.
با خستگی شانه هایش را به عقب کشاند ...

میخواست روی کاناپه دراز بکشد که دید کمی برایش کوچک است. حوصله
ی رفتن به اتاق و تختش را نداشت. کاناپه را به تخت خواب تبدیل کرد و
روی آن ولو شد.

کمی از مارتینی توی جام را سر کشید و مقداری هم آجیل در دهانش گذاشت.
مشغول خوردن بود که گوشی اش زنگ خورد :

-الوندی کجایی؟!

اخم کرد : صد بار گفتم بهم نگو الوندی!

خندید و با ناز و عشوه گفت : باشه عزیزمممم! کجایی ، تنهایی پیام پیشت؟
به خوردنش ادامه داد : من همیشه تنهام.

-تختت که خالیه ؟!

-واسه تو جا داره !

-شوخیتم قشنگ نیست ... من جامو به کسی نمیدم .

-بستگی به رفتارت داره که تو صاحبش بمونی یا نه!

مجدد خندید و با صدای ظریفی گفت : بشمار سه پیشتم!

عکس العملی به بوس های پشت تلفنش نداد و تماس را قطع کرد. بودنش در
این وقت از روز می چسبید. ساعتش را نگاه کرد. تازه یک ساعت گذشته
بود! هنوز دو ساعت تا وقت خانم دکتر مانده بود ...

از اینکه این همه او را سر لج می اندازد خوشش می آمد.

دختره ی خرخون زپرتی با خودش چه فکر میکرد؟ خیال میکرد اینطوری میتواند تحصیلاتش را به رخ او بکشد؟ غیر ممکن بود. نزدیک هزار تا پروژه اجرایی ناظر و محاسب و طراح بود! خودش حسابی فوت و فن کار را میدانست و محال بود به این راحتی ها دم به تله دهد و از چنین آدمی خط و ربط بگیرد تا به او بفهماند که مشکل کار کجاست یا به چه چیزی احتیاج دارد!

پوزخندی به خل و چل بودن ماهورا زد و با خودش فکر کرد :

-چه احمقیه این باباش که فکر کرده دخترش با سوادیه!

#ماه_21

نگاهی به محوطه ی بیرون ساختمان انداخت. باغ درندشتی که شرق و غربش زیاد پیدا نبود ، سه ساختمان دو طبقه در فضای باغ مستقر بود که در ساختمان مرکزی سالارخان زندگی میکرد. سمت راست گروی عمه خانم بود و سمت چپ ، تک طبقه ای که متعلق به خودش بود . تنها وارث پسری خاندان احتشام !

در حیاط پیش میرفت ، نگاهی به زن بلندقامت و لاغر اندام افتاد در پیراهن حریر سیاه که فرو رفته بود ، نازک تر به نظر میرسید .

خواست عقب گرد کند که صدای یک بچه گربه در فضای باغ پیچید ، زن به سمت عقب چرخید از دیدنش لبخندی به لب آورد دستی تکان داد و او بی اهمیت به لبخند و دستی که در هوا برای او تکان تکان میخورد ، پا تند کرد به سمت در باغ....

از جلوی ساختمان سرایداری که نزدیکی در بزرگ باغ بود رد شد و به محض اینکه در آهنی را گشود صدای هیجان زده و شیطانش در باغ پیچید :

-سلام عشق.... چطوری جذاب خان ؟ کجا با این عجله !

نیشخندی به قیافه اش زد و گفت: باز که سوختی !

-بدم میاد مثل شیربرنج باشم . چه طوری خوش تیپ ؟!

از جلوی راهش کنار آمد، همگام با او به سمت عمارت بخش غربی باغ چرخید ، از زن پیراهن مشکی خبری نبود ... تا خانه هم حرف دیگری رد و بدل نشد.

پشت کانتیر آشپزخانه ی مدرنی که در آخرین نوسازی به مذاقش خوش نشسته بود ، مقابل مخلوط کن ایستاده و حلقه های موز را داخلش میریخت.

ویدئو کال را تمام کرد ، لبخندی به رویش پاشید و گفت: چه خبر؟

-همش کار تو چی؟

-همه چی خوبه . بابا و مامان خیلی بهت سلام رسوندند .

لبخندی زد: سلام میرسوندی .

-گفتم اینجا!

لبخندی به رویش زد و گفت: درک بابا مامانتو دوست دارم .

مشغول درست کردن معجون دلخواهش بود. او را هم مجبور کرده بود تا به این معجون عادت کند. با ریتم آهنگینی به سمتش آمد. خودش را به اطراف تاب میداد و یکی یکی لباس هایش را از جا میکند تا کم و کمتر شود.

الوند بدون اینکه بدن شکلاتی خوش تراشش را نگاه کند گفت:

-چته هولی؟! چند وقته مگه نیومدی که هنوز پات نرسیده کندی بند و بساطو؟!!

به این رک گویی هایش عادت داشت و نمی رنجید. بیشتر لذت میبرد از اینکه همیشه او را پس میزد و سر بزنگاه غرقش میشود.

خنده ی مستانه ای سر داد و پهلوی به پهلویش ایستاد و درحالی که دندان هایش را روی بازوهای عضلانی او میکشید گفت: خب چیه؟ تو بدت میاد ؟!

نگاه خندانی به رویش پاشید: یه وقتا هم لباس تنت باشه بد نیست ... سرگرم میشم ! ببینم با لباس چه شکلی هستی !!!

دندان هایش را از روی بازوی سنگی و عضلانی اش برداشت و گفت: آلودی.... من دلم برات تنگ شده!

-برو انقدر نجسب به من بذار کارمو بکنم .

. غرغره‌هایش را به جان می خرید لبخندی زد و دستهایش را روی ماهیچه های شکمی اش کشید و گفت:

-دوسم داری؟!!

الوند با بی حوصلگی دستش را از لای دست او بیرون کشید و لیوانی معجون را به دستش داد و گفت :

-عین فرفره میای میچرخه آویزون آدم میشی همه هیکلمم تف مالی کردی بعد میگی دوسم داری؟! نه ندارم!

این آخری را کمی مسخره گفت که باعث خنده اش شد : ای جونم که ادامو در میاری!

-برو حاضر شو میام الان.

-کجا برم عزیزم؟؟؟ تو کدوم اتاق؟!!

الوند چشم غره ای نثارش کرد : برو تا نزد من شتکت نکردم فرفره ...

-بگو نوشین جون! فرفره چیه؟

و خودش را لوس کرد که الوند بدش آمد : اه ... برو گمشو تو اتاق بینم عین این دختر ندیده هاللب و لوچه میاد واسم!

و دنبالش کرد و نوشین هم جیغ کنان به سمت اتاق رفت. از همان جا توی چهارچوب که مشغول درآوردن آخرین تکه های لباس در تنش شد و صدا زد :

-حالا این دفعه ازت چی بستونم؟

-یعنی چی؟

-یعنی همین مهریه و این داستانا دیگه!

-همین که امشب دارم میبرمت پارتی برو خداتو شکر کن! قد چند تا سکه خرج و مخارجشه!

بلند خندید و گفت : حالا جدی جدی بیا بگیرتم! دختر خوبی میشم. به جون تو.

و کش دار همان طور که بدش می آمد صدایش زد: الوندی !!!!

#ماه_22

به سمتش دوید ، در یک حرکت سنگ قلابش کرد و طوری رویش خیمه زد که دیگر توان جم خوردن نداشت ، درحالی که میخندید گفت: وقتی اینطوری قدرتتو به رخم میکشی واقعا کیف میکنم .

نوک بینی اش را بوسید و گفت: شیطونی میکنی باید نختو بکشم!

-میخوای برات دختر خوبی باشم؟!

-لازم نکرده دختر خوبی بشی! به اندازه خودت هستی.

لبخند زد و گفت : پس چرا نمیگیری منو؟

صدافتش باعث لبخندش شد ، گونه اش را بوسید و گفت: این داستانا رو بذار کنار .

دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: اگر خدا وکیلی تصمیم نداری ... بگو برگردم کانادا الوند .

یک لحظه از حرفش جا خورد ، در چشمهای کشیده و گربه ای نوشین ثانیه ای خیره ماند و نوشین با مکثی گفت: خیلی سخته که بدون تو برم... خیلی سخته اینجا هم بدون تو بمونم . ولی ... میخوام بدونی که عاشقتم ...

و لبهایش را روی لبهای او گذاشت . همراهی ای از جانب او ندید ، با تعللی به اخم های درهمش نگاهی کرد و گفت: چی شد؟!

-من نگفتم ازدواجی نیستم؟!

-پس چرا صیغه میخونی؟! اعتقاد داری؟!

زهرخندی زد :

-واسم داستان نکنی واسمون داستان نکنن!

-داستان ها کردنی ان؟

الوند خندید و نوشین با لبخند دندان نمایی گفت: من داستان نمیکنم! من همه جوهر دوستت دارم ساپورتت میکنم ... و به نظرم ما خیلی با هم خوبیم .

-بر منکرش لعنت!

- خوشمم نمیداد بهم بگی آویزون و فرفره!

الوند چشم هایش برقی زد و بالاخره لبخند مهمان لبهایش شد :

-خب فرفره ای که زودی میای زودی میری دیگه! بند نمیشی به جایی به کسی. همین خوبه. بگم نه فردا بلیط میگیری به مقصد تورنتو!

-ناکس . روزای اول فکر میکردم چون سیتیزنم میخوای منو حالا میبینم جونت به ایرون بنده!!! عرق ملیت منو کشته!

سرش را پایین کشید میان سینه هایش را بوسید و گفت: چقدر حرف میزنی فرفره ! کارتو بکن ...

-همیشه من شروع کنم؟ یه بارم تو شروع کن ...

-بهت گفتم کارتو بکن!

نوشین کمی خودش را بالا کشید ، دستهایش را به دگمه ی جین او رساند وگفت: بدم میاد اینطوری اصلا مراقب من نیستی همش اذیتم میکنی الوندی!

گلایش را مک زد و گفت: مگه نگفتی من تنها کسی ام که تو رو میرسونه به اوج؟

لبخندی روی لبهای نوشین آمد و گفت: چرا چرا! میرسونی الحق خوبم میرسونی. ...

صدایش خمار شد: پس کارتو بکن ...

#ماه_23

سیگار میان لبهایش بود ، دستش بالش سر نوشین بود و صدای ملیحش در گوشش پیچید:

-یه سؤال بپرسم؟

در همان حالت رخوت و لمسی لب زد : هوم؟

-تو با همشون صیغه کردی؟

-همشون؟!

ولای پلکش راباز کرد و گفت: همه ی کیا؟!

نوشین مشتی به سینه اش زد : همه ی اونایی که قبلا روی این تخت با تو بودن .

چینی به بینی داد و گفت:

-نه!

-یعنی راحت خوابیدی؟!

-نه! سؤال بعدی؟

-آخه چرا منو صیغه میکنی؟

-شد سه تا!

-این آخریشه بخدا!

-بخاطر اینکه تو میای اینجا و رفت و آمد داری. صدای سالار در اومد که دو تا دختر عمه مجرد داری. منم صیغت کردم. بقیه نمی اومدن اینجا! بعدشم فاز تو با همه فرق میکنه. روشن فکری ... تو مود ازدواج اینا نیستی منم نیستم.

-واه ... بخاطر حرف بابا بزرگت صیغم کردی؟! !

الوند بلند خندید و گفت:

-نه فقط اون. ولی خب توام راحت باشی. اینجا ایرانه دیگه اومدم تورنتو صیغه نمیخونیم خوبه؟!

-خب من فکر کردم یه فرقی با بقیه برات دارم !!!

-فرق که داری قطعا ... همین که منقضی نشدی یعنی کلی میرزی !!!! بعدشم این حرفها از کجا دراومده یهو؟!

-یهو. خیلی وقته با همیم منو صیغه میکنی منو به خانواده ات نشون میدی ! با هم پارتی میریم .

-فقط دردت صیغه است؟

نوشین سر تکان داد و الوند خونسرد گفت: خب صیغه چیز خاصی نیست ، پس فردا با هم حال نکردیم کاته دیگه. توام که نگران نیستی ارتباط داشتی و این داستانا. یه چی بود تموم شد. تازه مطلقه ای و راحتی! خانوادتم اگر یک درصد گیر دادن که نمیدن، میگم صیغه امه! خانوادمم گیر دادن میگم صیغمی ...

نوشین غر زد : که آخرم نمیگیریش !

-بگیر بگیر میکنی مادام! از کی تا حالا؟! اومدی ایران ایرونی شدی کاملا!!!!!!

-چرت میگی الوند!

-تو چرت میگی. خودتم میدونی من تو فاز ازدواج نیستم !

- تا کی؟!

-تا هر کی!

-یعنی چی؟!

-یعنی فضولی موقوف! پاپی نشو خوشم نمیاد.

و با شیطننت بینی نوشین را گرفت و فشار داد که نوشین مجبور شد آخ بگوید.

از او جدا شد و بیرون رفت. نگاهی به اتاق بزرگ الوند انداخت... تنها دختری که تا حریم امن اتاقش نزدیک شده بود، خودش بود و بس... مقایسه که میکرد میدید تقریباً از نظر مالی هم سطح هستند، با این تفاوت که او پدر و مادر دارد ولی الوند ندارد.

#ماه_24

برای ثانیه ای از ذهنش گذشت که دوستش دارد؟! قطعاً داشت... اما او چطور؟ هنگام رابطه که این را میگفت ولی در عمل در واقعیت در فضایی بیرون از این تخت هم دوستش داشت؟ دختر خیالاتی نبود...

اهل عشق و عاشقی هم نبود.. يك بار عاشق شده بود برای هفت پشتش کفایت میکرد. پس دردش چه بود؟ مانی که خیلی شیک میگشت و متمول و بچه پر روی خوش تیپی بود... پس چه فرقی با الوند داشت که او جذب الوند شده بود؟ الوندی که به زور لیسانس گرفته بود! تصمیمی برای ادامه ی تحصیل نداشت و کل زندگی اش فقط کار بود و کار!

در دنیای خودش غرق بود که با صدای الوند به خودش آمد :
-فرفره کجایی؟

از روی تخت پایین جست و مثل فرفره خودش را به الوند رساند. الوند جدی نگاهش کرد و تند گفت :

-پوش اونا رو همینطور پهن مبل کردی یهو سر و کله این جوجه قرتیا پیدا میشه خوب نیست!

-کدوما؟ نیلو و نازی؟

ابروهایش را بالا داد :چه پسرخاله شدی باهاشون!

-رفیق تو لبي نیستیم ولی سلام علیک داریم.

یک لنگه ابرو بالا برد: بچه محل خودمونی ها! لات کجایی کوچولو!

جلو آمد، چاقو و سیب زمینی را از دستش گرفت و همانطور که مشغول خرد کردن سیب زمینی ها بود چشم هایش را ریز کرد و گفت : همین جا ...
موهایی که توی صورتش آمده را پشت گوش داد و گفت: چیه ؟ چپ چپ نگاه میکنی/

-میگم اسم این جغور بغور و از کجا میدونی !

-از اینجا!

و به گوشی اش که روی میز عسلی بود اشاره زد .

الوند با اخم در چشمهایش زل زد:

-دقیقا کجاش؟

-اینستاش!

آهانی گفت و نوشین لب زد :

-کنه جاي ديگه ام باهاشون خاطره داشتی که شك کردی کجا؟!!

الوند غر زد : بخوام خاطره بسازم با دختر عمه هام به نظرت منتظر کسب اجازه ی تو میمونم؟! بجای گیر دادن حاضرش کن بخوریم گشنمونه! یه دو تا تخم مرغ هم بزن تنگش

نوشین بلند خندید : احمق کی گفته الان بعد اون حرکت سیب زمینی تخم مرغ میچسبه؟

الوند نگاهش را باریک کرد و نوشین در جواب این چهره ی بی نقص گفت:

جوون . خوشتیپ اینطوری دلبری کنی چشاتو درمیارم الوند احتشام !!!

لبه ی کانتر پرید ، به جز همان جین ذغالی چیز دیگری به تن نداشت و بالاتنه اش برهنه بودو تنها نقش روی بازویش ، تصویر نیم رخ یک گرگ بود که سر به آسمان بالا گرفته و دهانش به حالی که میخواهد زوزه بکشد باز است و دور صورتش را ماه درآسمان قاب گرفته است .

#ماه_25 #کپی_ممنوع

چشمهای گرگ و تتوی روی بازویش ، آنقدری شور و اشتیاقش را به بازی می‌گرفت که به سمتش گام برداد و یک بوسه به سرشانه ی عضلانی اش بزند . الوند لپش را کشید و گفت: دلبری میکنی بازم دلت میخوادا؟! از تصورش مو برتنش سیخ شد فاصله ای گرفت و گفت: وای خواهش میکنم . مال مفت گیر آوردی ها!

و به سمت یخچال رفت بی توجه به زمزمه های تحریک آمیز او خم شد داخلش پر بود از میوه ها و خوردنی های جورواجور ... هومی کشید ، پشت باسنش ایستاد و دستها را به کمرش نشاند و گفت :

-میخوای معجون درست کنم ؟

-دوباره ؟

و به پشت سرش نگاه کرد که الوند را دید با حالت مسخره نگاهش میکند .
خندید :

-چته؟ چرا همچین نگام میکنی؟

-الان بیست دقیقه نیست تو معجون زدیا... همه اینا توش بود استاد!

الوند موزیانه نگاهش کرد و نوشین خندید و یکی از بستنی ها را بیرون آورد و با آن مشغول شد در همین حین درخواست الوند را اجابت میکرد که برایش سیب زمینی با تخم مرغ حاضر کند .

الوند غذایش را که تمام کرد لقمه ای به سمت نوشین گرفت و مجبورش کرد بخورد. او هم علی رغم میل باطنیش تا ته خورد و دم نزد!

الوند دستانش را شست و ضربه ای به باسن نوشین زد : پاشو جمع کن دیره باید بریم مهمونی!

نوشین غر زد: دیگه باهام حال نمیکنی نه؟

الوند با اخم بدون آنکه نگاهش کند تشر زد : پاشو لوس نکن خودتو دختر گنده ... پنج مین دیگه پایینی! وگرنه رفتم.

مشغول خاموش کردن چراغ ها شد که نوشین تعجب کرد و فوراً به سمت لباس هایش رفت :

-دیوانه ی روانی چرا خاموش میکنی؟ کجا میری؟

-دارم میرم پایین تو ماشین ... نیای رفتم! اونوقت مجبوری بری و دل رفیق تو لیبیات بشینی!

و بعد ادایش را در آورد :

-نیلو و نازی!

طولی نکشید که از خانه خارج شد ، نوشین هم کیف لوازم آرایشش را برداشت و بدون آنکه بفهمد چکار میکند بستنی را خورده نخورده کناری گذاشت و راه افتاد.

دو دقیقه نشد که مثل فریره پایین کنارش توی ماشین نشسته بود. الوند از این همه فرزند بودنش خوشش می آمد و با شیطنت لب زد :

-لقب فریره پرازنده!

#ماه_26

طبق عادت سیگاری روشن کرد تا ابهتش را به رخ دیگران بکشانند. خیلی ها طرفدار جنس و بوی سیگارشان بودند و برای همین سعی میکردند حتی یک کام از آن بگیرند. به این راحتی گیر نمی آمد و سفارش خاص از لندن بود. پشت میزی نشستند و چند نفر به آنها پیوستند.

الوند همانطور که سیگار کنج لبش بود، برگه ها را بیرون آورد و نگاهی به سه نفر دیگر که دوست دخترهایشان دورشان بودند، انداخت. پوزخندی زد :

-رامین سهم تو همین الان بیار بیرون که مثل همیشه باختی.

رامین هم قد و قامت خودش بود و چشم و ابروی قهوه ای و موهای خرمایی داشت. قلنج انگشتان دستش را شکست و لبخند معناداری به صورت الوند زد :

-گری نخون که سری قبل خودم بردمت! آخرین بازنده تو بودی نه من.

کارتها که پخش شد ، نیم نگاهی به دستش انداخت تاپ استریت بود چهره شناسی اش در پوکر حرف نداشت نیم نگاهی به صورت اعضای حاضر دور میز انداخت و رو به فرزند که شروع کننده بود گفت: خوب حرفه ای شدی.

فرزند که رو به رویش نشسته بود کامی از قلیون نزدیکش گرفت و برحسب عادت خلال دندانهای که در دهانش بود را جابجا و چشمکی حواله ی الوند کرد. دستش را رو کرد و روی میز ورق هایش را پهن کرد .

پسرها پوفی کشیدند و رامین غرزد: امشب رو دور نیستم . دیگه بازی نمیکنم .

الوند نیشخندی زد و فرزند لب زد: کجا میری بابا ... باز قهر کرد بیا بهت آوانس میدیم .

نوشین کنار الوند نشسته بود و با گوشی اش سرگرم بود و هر وقتی هم چیزی میخورد یا کوتاه جواب کسی که با او هم کلام میشد را میداد. حتی دوست فابریک الوند هم مثل خودش خاص و مؤدب بود. شوخی زیاد میکردند اما هیچ وقت جلف بازی در نمی آورد.

الوند مشغول نوشیدن بود. هرچه بیشتر می بردند، بیشتر می نوشید.

نوشین چند باری سقلمه ای به پهلویش زد و او را از شدت نوشیدنی هایی که مدام سرمیکشید آگاه کرد اما الوند گوش نمیداد.

وقتی مست میشد، میخواست فقط بنوشد. در همین احوال بود که گوشی اش هم زنگ خورد. دست نوشین بود. گوشی را به طرفش گرفت :

-بیا کرامته!

الوند حواسش پرت بازی بود و با مستی گفت : کدومشون؟!

#ماه_27

-یه کرامت مگه بیشتر داریم؟ زده- **Keramat H**.

فهمید که ماهوراست. چون **Keramat N** پدرش بود. نوشین مشکوک پرسید :

-مگه این خونش نیست؟ اچ دیگه یعنی هاوس یا هم. نه؟

الوند از سادگی نوشین خندید : آره عزیزم همونه. !

نوشین شانه ای بالا انداخت و مشغول گوشی بازی اش شد. ظاهر ساده ای داشت. دختر کم آرایشی بود که صورتی ملیح و هیکلی نحیف و قد متوسطی داشت.

دست بعدی را هم بردند که الوند بلندتر خندید و این بار نوشین محکم به پهلوش زد : چته روانی؟ آبرومونو بردی که. خودت بدتریا.

از ضربه نوشین خنده اش بیشتر شد و سرش را توی میز کرد و بیشتر خندید. تماس را جواب داد : بله؟!

ماهورا پشت خط بود : الو ... آقای احتشام؟!

صدایش موقر و سنگین رنگین بود. از آن کسانی که نمی خواهند هیچ رقمه دم به تله بدهند و با شخصیت حرف میزنند. الوند هم که غرق مستی و لایعقل بود و حسابی شنگول به نظر می رسید با اشتیاق جوابش را داد : جون احتشام؟!

بلند شد و ایستاد از نوشین فاصله گرفت و توی گوشی گفت: احتشام قربونت خانم دکتر !!!!!!!

صدای موسیقی در کل خانه می پیچید. بطری را در دستانش گرفت.

تماس قطع شده بود اما الوند همچنان در گوشی صحبت میکرد : فدات بشه احتشام. زنگ زدی بگی پیام خونه باغتون که خالیه؟ به همین زودی دم به تله دادی. بابا تو که اینطوری نبودی!

نوشین گوشی را از دستش گرفت. اخم کرد و نگاهی به صفحه انداخت. تماس قطع شده بود. شماره را برداشت و ذخیره کرد. باید ته توی این کار را در می آورد. شاید الوند شوهرش نبود اما نزدیک ترین پسر به او و تا اتاق خوابش با او هم بستر بود. نمیتوانست از رفتارهایش چشم پوشی کند، به خصوص که به تک پری معروف بود و ذاتا آدم دله ای نبود! اصلا احتیاجی نداشت به هرکس اشاره میزد، طرف با جان و دل خودش را تقدیمش میکرد.

یک آن از ذخیره کردن تلفن در لیست مخاطبینش شرمنده شد اما از نظر شرعی هم صیغه اش بود! پس حق داشت بداند چه کسی پشت خط اینطور او را شنگول و شاد کرده است.

دست دور بازویش انداخت و او را مجبور کرد به اتاقی بروند. الوند پشت سرش که جمعیت در هم میلولیدند را نگاه میکرد و نمیخواست جدا شود. اما زورش کمتر شده بود و نوشین این را خوب میدانست که زمان مستی نیروی بدنش تحلیل میرود.

شاید فقط الکی شاد میشود و سستی و رخوت تمام وجودش را میگیرد. به اتاق خالی انتهای سالن رفتند.

کسی داخل نبود. او را روی تخت نشاند. الوند می خندید. بیخود و بی جهت! نوشین هم لباس هایش را کم کرد پیراهنش را درآورد و اجازه داد کمی تعرقش کاسته شود تنها شگردی که رویش جواب میداد تا کمی هوش و حواسش برگردد همین بود! با یک لیوان قهوه ای که پیش خدمت به تقاضایش حاضر کرده بود مقابلش ظاهر شد. بطری هم از او گرفت و روی میزی در اتاق گذاشت. جواب سوال های مکررش که چرا اینجاییم ولم کن برو را نمیداد و فقط مشغول جمع و جور کردنش شد.

به جان کندن قهوه ی سیاه و تلخ را توی حلقش ریخت و در مقابل لجبازی هایش سکوت کرد. وقتی که قورتش داد، خودش را روی عرض تخت انداخت و پلکهایش را بست و لب زد: آخ سرم!

با دستمال نم داری بالای سرش زانو زد، به موهای مشکی رنگش زل زده بود، از دو طرف کمی خالی و بالای پیشانی خامه ای و حالت دار بودند. استایل موهایش از او یک پسر شیطان ساخته بود و چهره اش، نهایتا سی سال را به نمایش میگذاشت اما چند ماه دیگر سی و دو سال را تمام میکرد.

به گونه های استخوانی و تیغه ی بینی قلمی اش نیم نگاهی انداخت ، همیشه وقتی در چهره ی بی نقص مردانه اش زل میزد، یاد مدل های ایتالیایی می افتاد . قطعا اگر در پی کسب و کار خانوادگی و ساخت و ساز نبود ، حتما مدلینگ کت شلوار به قامت و ظاهرش می آمد . میتوانست برای برترین برند ها مدلینگ کند و این را در ذات چشمها و ظاهرش می توانست تماشا کند ! استعداد و البته اندام این کار را داشت .

#ماه_28

پلکهایش باز شد ، در چشمهای قهوه ای تیره اش زل زد و گفت: بهتری؟ کف دستش را به پیشانی متوسطش تکیه داد ، لبهای مردانه و ابروهایی که مرز چشمها و پیشانی بودند را لمس کرد و صدایش زد : الوند ... اخمی به رویش نشاند :

-دفعه ی اولته اینطوری میشی! امشب چرا انقدر زیاده روی کردی؟! چه خبره؟!

الوند سرش را تکانی داد و پوفی کشید. چند تا نفس عمیق کشید چشمانش را چند بار باز و بسته کرد و در صورت مهربان نوشین خیره شد . دماغش را بالا کشید و با صدای گرفته ای گفت : الان وقت باربیکوئه. بریم یا بمونیم؟!

نوشین کلافه گفت : کار دارم. بریم. منو برسون. خودتم برو خونه. نمون اینجا. در مورد اینم بهم بعدا توضیح بده!

و گوشی را به سمتش گرفت و الوند هم از دستش قاپید : کی بود؟! حالا کمی هوش و حواسش برگشته بود .

تازه کمی وضعش درست شده بود. مثل اینکه کم کم داشت عقلش سرجایش می آمد. اما همچنان به صورتش اخم میکرد :

-نمیدونم. لابد یکی که باهاش تیک میزنی و داشتی از قرار تو خونه باغ خالی حرف میزدی و ...

الوند با تعجب ابروهایش را بالا داد : اوه اوه ...

نوشین با زهرخند گفت : اوه اوه . باید میبردیش ویلا؟! قول ویلا رو داده بودی!

زود از جایش بلند شد. وسایلش را چکی کرد و از در بیرون رفت.

نوشین هم مثل فریره به دنبالش راه افتاد و یقه اش را کشید و او را سرجایش نگه داشت :

-منو ببین.

الوند حرصی برگشت : ول کن بذار برم نوشین. سوتی دادم جلو این دختره. مشاورمونه قراره برامون طراحی کنه. من نباید گاف میدادم! اه ...

و با اعصابی خرد گوشی اش را چک کرد.

تماسش را هم که پاسخ داده بود. حسابی بند را آب داده بود و حرص میخورد. نوشین دست به سینه جلوییش ایستاد :

-نترس الوند. تماس قطع شده بود که اون جمله رو گفتی.

- مطمئنی؟!!

-بله. مطمئنم.

نفس راحتی کشید و به سمت حیاط خلوت انتهای سالن رفت : پس بیا بریم سراغ باربیکیو

و دست نوشین را گرفت و او را با خودش به سمت حیاط خلوت ساختمان کشاند. تعدادی از بچه ها در حیاط خلوت کنار باربیکیو مشغول خواندن شعر بودند و دست میزدند.

با آمدن الوند سوت و جیغ زیادی شنیده شد و او هم فقط به تکان دادن دستانش اکتفا کرد. احترامی گذاشت و نزد کسی رفت که میان دار بود و شعر میخواند. لپش را کشید و به انتهای حیاط رسید.

بادبزن را از دست کسی که مشغول باد زدن جوجه ها بود، گرفت و با اخم رو به او گفت :

-هرچی خاکستره روی جوجه ها نشوندی.

نوشین گوشه ی حیاط ایستاده بود و دست به سینه جمع را تماشا میکرد. این پسر زود به خودش آمده بود. انگار نه انگار که تا دقایقی پیش مست و پاتیل تو پذیرایی داشت آواز میخواند و قاطی کرده بود.

بادبزن را از آن فاصله برایش بالا آورد و اشاره کرد به او ملحق شود. نوشین هم جمع را کنار زد و به سمتش رفت. حین رفتن نگاه حسودانه ی دخترها را دید که نمی توانستند او را در کنار الوند ببینند.

کسی زیاد از او خوشش نمی آمد. الوند مدتها بود با این جمع رفیق شده بود اما نوشین یک سال هم نمیشد که پایش به این مهمانی ها باز میشد و کسی هم زیاد با او خوش و بش نمیکرد بیشتر هم از روی حسادت بود ! حسادت های زنان به زنان !

#ماه_29

ساعت از دوی نیمه شب گذشته بود، خداحافظی ها که تمام شد ، صدای قهقهه های پسرهای جوان در فضای باغ میپیچید، نوشین خسته روی صندلی شاگرد اتومبیل نشسته بود و به قامت او نگاه میکرد کفری از اینکه تازه صحبت های مردانه شان گل انداخته بود و حاضر نبود از آن حلقه ی مردانه جدا شود ، پیشانی دردناکش را فشار میداد. آنقدر کلافه شده بود که دیگر تحمل نکند به سمت رُل خم شد و بوق ماشین را به صدا در آورد .

حتی زحمت به عقب چرخیدن را هم نداد که ببیند چه اتفاقی افتاده ... نیم گاهی به ساعت انداخت و پوفی کشید، پنج دقیقه ای بحث را جمع کرد و با گام های بلندی به سوی اتومبیل آمد در را باز کرد، به محض اینکه پشت رُل نشست رو به نوشین تشر زد: از اینکه بوق زدی اصلا خوشم نیومد!

نوشین کفری گفت: من واقعا خستم امروز روز شلوغی داشتم به خاطر تو اومدم .

ایروهایش را در هم کشید: به خاطر من یه کاری و انجام میدی آخرشو دیگه خراب نکن نوشین .

و دنده عقب گرفت و رامین در باغ را با ریموت باز کرد، الوند پرایش دستی تکان داد و درحالی که همانطور دنده عقب وارد کوچه میشد گفت: من وقتی بحث کاری میکنم توقع دارم شرایطمو درک کنه . داشتیم سر یه پروژه صحبت میکردیم ...

-تمام طول شب و ازتون گرفتن که ساعت دوی صبح دارین از پروژه حرف میزنین؟

لبخندی به چشموهای خواب الوده ی نوشین زد و گفت: چیه ؟ خیلی به نظر عصبانی میای؟ باز کی حرف زده تو ناراحت شدی...

-من از حرف آدم ها ناراحت نمیشم الوند من از کارای تو ناراحت میشم .
-کارای من؟!

نوشین بی حوصله گفت: مهم نیست .

-اگر مهمه بگو اگر مهم نیست پس چرا اوقات جفتمون رو تلخ میکنی....
نیشخندی زد: اوقات الوند احتشام مگه تلخ میشه؟! تمام شب کیفیت کوک بود هیچ مشکلی هم نداشتی داشتی؟ من بوق زدم شدم دردسرساز و اوقات تلخ کن؟!

-میشه توی یک جمله بگی دقیقا چی شده؟

نوشین نیم نگاهی به نیمرخ بی تفاوتش انداخت بعید میدانست حتی پرایش مهم باشد تا واقعا بفهمد چه خبر شده!

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: این زن کی بو دکه میخواستی ببریش باغ!!!

-بهت توضیح دادم کی بود .

-الوند من نمیفهمم ، تو با همه شرکای کاریت اینطوری صحبت میکنی؟!
پرسنلته؟! جدیده؟! میشه بهم معرفی کنی؟!

پوفی کشید و از دست سوال های ناتمامش غریب : منم بهش بگم اون با من جایی نمیداد خیالت از این بابت راحت باشه . من اگر بخوام با کس دیگه ای باشم اصلا ازت اجازه نمیگیرم نوشین ! قرارداد بینمون رو فسخ میکنم و در نهایت همه چیزو تموم میکنم واقعا فکر کردی ازت میترسم؟

نوشین حیران لب زد: از من؟! ...

با تعللی اضافه کرد: نه انتظار ندارم ازم بترسی.... الوند انتظار ندارم ازم بترسی واقعا!!!

هومی کشید و گفت: پس تو هم نترس که من بخوام با کس دیگه ای رابطه بگیرم خب قبلش به تو میگم و با تو کات میکنم و میرم سراغ نفر بعدی!
-برات انگار خیلی ساده است.

لپهایش را باد کرد و چشم غره ای به نوشین رفت.

نوشین با حرص گفت: توقع ندارم از من بترسی. من آدم ترسناکی نیستم ... ولی توقع داشتم یکم از رابطه امون ... از به هم خوردن رابطه امون بترسی!!!! ولی خب اصلا انگار برات مهم نیست باشم یا نباشم .

-چقدر بداخلاقی میکنی نوشین!

-من دوست دارم الوند!

خشک گفت: مرسی!

نوشین با غیظ نگاهش کرد: جواب دوست دارم مرسی نیست !

-بهتره برای همدیگه تنش درست نکنیم . ما رابطه امون خوبه . دوستیمون عالیه . همه به من و تو ، به حالمون غبطه می خورن! چرا خودتو منو دچار تنش میکنی.

زهرخندزد و در دل گفت: همه به حال من و تو غبطه میخورن من به حال دیگران ! کاش تو حسرتت بودم ...

سرش را به سوی شیشه کج کرد و الوند در سکوت ، پایش را روی پدال گاز گذاشت سرعتش بالا بود و تمام حواسش به جاده ی روبرو ... مفاد قرارداد فردا را توی ذهن بررسی میکرد .

#ماه_30

برای بار هزارم تلگرامش را چک کرد. پیامی نیامده بود. کلافه از اینکه سر کارش گذاشته و به ریش او می خندد، مشغول انجام کارهای روزانه اش شد. جر و بحث دیشبش هم مزید بر علت بود تا امروز حسابی سردرد بگیرد.

قرص خورده بود اما افاقه نکرده بود و نسکافه هم تأثیری نداشت. در عالم خودش غرق بود که موبایلش زنگ خورد. زود جوابش را داد :

-جانم ... چی شده؟!

صدای زنی از پشت تلفن می آمد : سلام. این پیامی که دادی یعنی دیگه نرم اونجا؟

دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد آرام باشد : نه ... نمیدونم. بذار دارم فکرامو میکنم ببینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم. فعلا که امنه. البته تا وقتی من میام و میرم بیا. ولی خبری چیزی شد بهت میگم. امشبم میتونی بری مشکلی نیست!

-باشه. اگر چیز جدیدی شد خبرم کن.

-من که بهت گفتم بیا خودم برات یه جایی اکی میکنم ولی گوش نمیکنی که!

با ترش رویی جواب داد :

-نمیخواد. فعلا!

و نگذاشت تا صحبتش را ادامه دهد و تماس را قطع کرد.

ماهورا همچنان با غصه به صفحه نمایش گوشی خیره شده بود. آهی کشید و مجدد به صفحه ی تلگرامش رفت. این بار جواب داده بود : میتونه بهترم باشه. بد نیست!

از دستش کفری شد. این همه وقت گذاشته بود و بهترین طراحی ممکن در زندگی اش را انجام داده بود. چطور میشد بگوید بد نیست؟! آن هم در دو

جمله ی کوتاه و با یک علامت تعجب در آخرش! ... بدون سلام و با آن
فضاحت در پاسخ گویی به تلفنش!

چند بار با انگشت روی میزش زد و نمیدانست چطور به او بفهماند که چقدر
دانش این کار را دارد و بارش است!

یک لحظه در آینه به تصویرش زل زد ... اصلا چه احتیاجی داشت ماهورا
کرامت خودش را به یک لیسانسه ی دوازده ترمی اثبات کند؟!

از جایش به قصد رفتن بلند شد که کسی در را باز کرد. دختر جوانی با تیپ و
قیافه ی فشن و آرایشی غلیظ داخل شد. نگاهش نکرده گفت :

-تارا من چند بار بگم با این سر و وضع نیا شرکت خوب نیست؟ خصوصی
هستیم درست ولی یه سر و شکلی باش که این پسر و وقتی میان جلسه عوض
اینکه گرم صحبت کاری بشن، زل نزنن درست تو صورت پر از آرایش
جنابعالی!

تارا لبخندی زد. چیزی نگفت و به چشمی اکتفا کرد.

ماهورا کفری از سکوت تارا پرسید:

-چی شده؟

تارا من و منی کرد : این یارو دژکامه سیریش شده!

عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و طلبکارانه گفت : همینه دیگه. دو دقیقه پیش
بهت گفتم داستان درست نکن. دیدی طرف عاشقت شد؟!

تارا مشغول شکستن انگشت های دستش شد. از او خوشش نمی آمد و نمی
خواست دم به تله بدهد. با ناراحتی گفت : نمیخوام با اون باشم. کچله!

ماهورا ابرویی بالا داد : عوضش پولداره. مگه نمیدونی خودش تو زعفرانیه
است و یه باغم تو کردان داره که جفتشو خودمون براش طراحی دکوراسیون
کردیم!

-چرا ... میدونم. ولی خب قیافه نداره.

بعد مثل اینکه برق گرفته باشد گفت : نه اینکه بدم بیادا. نه. ولی خب ...
اصلا بهم نمیچسبه .

ماهورا دست به سینه شد و با نگاه منظور داری گفت: کی دقیقاً بهت میچسبه؟

-الوند احتشام! اونو میخوام.

#ماه_31

بی اراده از دهانش در آمد: نجایی عزیزم!!!

تارا غش غش خندید و گفت: خوشگله خوب ... میون این همه کچل و پیر و پاتال! یه پسر خوشتیپ هست میاد میره دلم به همون خوشه .

ماهورا متاسف سری تکان داد و گفت: عزیزم آواز دهل از دور خوش است ! فقط ظاهر که ملاک نیست باطن هم ملاک اخلاق نداره ... معیاراتو عوض کن .

-ماشین بازه همین ماشین باز بودنش ، نواقص اخلاقیشومیپوشونه!

ماهورا نیشخندی زد: پس مبارکه! شیرینی یادت نره

تارا غر زد : اینو چه کارش کنم ؟

شانه بالا داد و گفت: کند خودته شرکت منو به کند نکش فقط هرکار میکنی !

ماهورا رویش را به سمت در برگرداند و بی توجه به او در را باز کرد تارا خداحافظی تحویلش داد و ماهورا رو به منشی گفت : من امروز برنمیگردم. حواستون باشه.

با اینکه عجله داشت اما سعی میکرد جلوی همین چند نفر کارمندش، با شخصیت و محترم راه برود و کسی از او رفتاری خارج از عرف نبیند. از لوس بازی های تارا هم خوشش نمی آمد ولی دختر بدی نبود.

دژکامه در اتاق تارا منتظر بود نیشخندی زد و فکر کرد الوند احتشام در مقابل تارا ! خب این بار رای را به نفع مهندس لیسانسه ی ده دوازده ترمه داد ... احتشام به تارا سر بود ! البته به لحاظ ظاهر !!!! و از نظر خانوادگی

مشابه هم بودند ... تارا پدر نداشت و با مادرش زندگی میکرد و الوند هم که ... در نوجوانی همه کس و کارش را از دست داده بود .

عینک دودی اش را زد و ماشین را روشن کرد. به محض آنکه از در خارج شد، گوشی اش زنگ خورد : بله بابا؟

کرامت از پشت تلفن با صدای ناراحتی گفت : ماهورا ... بابا از دستم ناراحتی؟

پوفی کشید : نباشم؟ شما اون خونه رو به تاراج بردی. دادیش دست یه از خدا بی خبر گفتار بساز بفروش! پس فردا دو تا تیشه میزنه به پی. اون ساختمون و فاتحه! تمام خاطراتم بچگیم همه ی روزای خوشم.... میخوای ناراحت نباشم؟

-چاره ای ندارم بابا. میخوام یه جا سرمایه گذاری کنم پول کم دارم.

-شما زرنگی بابا. به قیمت مفت از چنگ برادر خواهرت درش آوردی حالا دو لا پهنا دادیش رفت!

-اینطوری نیست ماهورا. من حواسم هست. بعدشم برادرم که زنشو طلاق داد رفت خارج. خواهرمم که معلوم نیست کجاست اصلاً آب شده رفته تو زمین. اینجا هم قدیمی بود و نمیشد کاریش کرد. سر طبقه ی اولم با احتشام به توافق میرسم. نگران نباش طبقه ی اولش مال خودته. با صاحب ملکت حرف زدی امروز؟

-نه. حرفم نمیزنم! اونجا هم نمیام. فقط طراحیشو انجام میدم که همونم بعید بدونم انجام بدم. این پسره تازه امروز ساعت 2 ظهر به من داره جواب میده که طرحت بدک نیست! مردک خیال کرده کیه که با من اینطوری حرف میزنه؟! انگار من شاگردشم من صد تا دانشجو دارم در سال! فکر کردن کی ان اینا؟ بخدا اگه نمیرفتی زیر دین احتشام، این اتفاق نمی افتاد.

کرامت بحث را عوض کرد : حالا اینا رو ولش کن. اتفاقا یه قرار یه ترتیب دادم با خود سالارخان. امروز عصر بیا یه کافه تو دروس همون اطراف خونه باغ. اونجا میاد توضیحاتم بهش بده و بگو موضوع از چه قراره. باشه بابا؟ فکر اون الوند نکن. طرحاتو تو تبلت بیار نشونش بده اون تأیید بده الوندم اکیه. همه کاره خود سالارخانه.

ماه‌ورا آرام شد و باشه ای گفت. با این فکر که حالا او هم می‌تواند به مقاصدش برسد و خانه باغشان هم اینطوری تجزیه و تحلیل نمی‌شود و به تاراج نمی‌رود. نفسی کشید و مسیرش را به سمت خانه برد تا بتواند فایل‌های مورد نظرش را آماده کند. تبلتش هم از دیشب خاموش شده و شارژ نداشت. پیامی برایش آمد :

-همون کافه ی سر خیابونه. ساعت 5 اونجا باش منم خونه نیستم الان جلسه شهرداری منطقه یکم میرسونم خودمو.

کرامت حساب شده عمل میکرد. کارهایش هماهنگ شده نبود اما با دوراندیشی سعی میکرد عاقبت خوبی برای کار در نظر بگیرد.

ماه‌ورا هم به این فکر میکرد که با نشستن زیر پای سالارخان میتواند آن خانه را در همان سر و شکل حفظ کند و از ریخت و قیافه نیفتد. مخصوصاً که کارهای مهمی آنجا داشت و نباید می‌گذاشت تا خراب شود.

#ماه_32

نادرکرامت، ذاتا آدم بدقولی نبود ، اگر میگفت خانه را پس میگیرد ، پس حتما دلیل موجهی برایش داشت احتمالا یک سرمایه گذاری هنگفت پیش رویش بود که با احتشام حاضر شده بود سر یک سفره بنشیند و همین که الوند احتشام نمیخواست با لودر خانه را از بیخ ویران کند، خودش به حرفهای کرامت مهر تایید میزد !

وگرنه سالار احتشام چرا باید بابت یک خانه ی چهار طبقه پول بدهد ، یک طبقه را به دختر کرامت کرایه بدهد و الوند از خیر کوبیدن و ساختنش بگذرد! آن هم خانه ای با ان وسعت زمین و زیر بنا و محله ای که قطع به یقین ، الوند احتشام بدش نمی‌آمد باز نوع کار و سبک کاری اش را سر زبان‌ها بیندازد !

به خانه رسید. وسایلش را طبق عادت مرتب کرد و تبلت را به شارژ زد. نهارش را گرم کرد و پای سیستم نشست. تمام سوابق را در فایل جداول ریخت و اطلاعات ارسالی به الوند را هم به یک فایل دیگر انتقال داد.

پوشه هایش را مجدد چک کرد و وقتی از صحت و سقم آن مطمئن شد یک پوشه ی جدید به نام پلات ایجاد کرد. فایل هایی که صرفاً برای پلات گرفتن لازم بود در آنجا ریخت و سعی کرد با بهترین رزولوشن باشند.

برنامه های فتوشاپ، **Revit** و اتوکد را بست و سراغ کتلت های جلز ولز کرده ی داخل ماکروویوش رفت که از صدای بوق خودش را داشت میکشت. نگاه به ساعت کرد.

سه و نیم بود و هنوز وقت داشت. نهارش را زود خورد و دوش گرفت کمی به خودش رسید، اورال جین را به تن زد و یک مانتوی آبی روشن رویش پوشید، شال کرم و کیف و کفش کرم را هم دم دست گذاشت ، درحالی که پشت چشمهایش یک خط سورمه ای میکشید و روی لبهایش رژ لب مسی رنگ میزد لبخندی به چهره اش در آینه زد . رنگ آبی روشن چهره اش را باطراوت نشان می داد و کم سن وسال!

عطر سنگین مخصوص جلسات کاری اش را زد و خودش را برانداز کرد.

کیفش را برداشت و سویچ را داخل آن قرار داد. در خانه را قفل کرد و به پارکینگ رفت. سر خیابان یک دفتر فنی بود و طبق عادت فلش را به آنها داد و منتظر ماند تا فایل هایش چاپ شوند. کیفیت کار مثل همان کیفیت تحویلی به الوند بود و دوست نداشت هیچ وقت از کارش بزند و فایل هایش را حتی به دشمنانش هم با کیفیت خوب نشان میداد. کارش که تمام شد، حساب کرد و به سمت کافه رفت. چه زود ساعت یک ربع به پنج شده بود. دست انداخت و در را باز کرد. داخل شد و فضای عطرآگین و صدای موزیک لایت داخل کافه حس خوبی به او داد. نگاهی را به میز گوشه ی سالن انداخت و از پیش خدمتی که به استقبالش رفته بود تشکری کرد.

صندلی راحتی چسبیده به دیوار نشست و تکیه اش را به پشتی آن داد. پیش خدمت برایش منو آورد و گرفت.

تشکری کرد و گفت : منتظر کسی هستم. مرسی.

پیش خدمت احترامی کرد و منو را روی میز قرار داد. از آنجا دور شد و ماهورا هم به ساعتش نگاهی انداخت. نه پدرش آمده بود و نه احتشام! نفسی به آرامی بیرون داد و برای پدرش پیامی فرستاد : کجایی بابا؟

جوابی نیامد ... فایل های چاپ شده را کنارش گذاشته بود و کاتالوگ سیمی شده را هم روی نقشه های لمینت شده قرار داد. ساعت نزدیک پنج بود که درب کافه باز شد. پیرمرد خوش تیپ و خوش لباسی داخل شد.

لباس تمام سفید با کت اتو کشیده و سفیدش در کنار موها و سبیل بلند و سفیدش با آن عصای استخوانی رنگی که در دست داشت از او یک جنتلمن پا به سن گذاشته میساخت. به احترامش بلند شد .

چشم هایش هنوز خوب کار میکردند. پیش خدمت نزدیکش رفته بود تا هدایتش کند که احتشام با دیدن ماهورا لبخندی به لب آورد و با بالا آوردن عصایش تشکری از پیش خدمت کرد.

با لبخند به سمت ماهورا آمد و او هم با احترام سلام و علیک گرمی با احتشام کرد. پیش خدمت صندلی را برای احتشام بیرون آورد. احتشام نشست و تشکری کرد. لبخندی به روی ماهورا زد :

-به به دختر عزیز من ... حالت چطوره ؟ چه میکنی خانم دکتر؟

و دستش را صمیمانه فشرد . ماهورا خندید و جوابش را با احترام داد :
ممنون استاد ... شما خوبین ؟

-ما هم خوبیم . چه میکنی ؟ چه خبر....

-خدا روشکر . هستیم .

#ماه_33

عصایش را کناری گذاشت و دست هایش را در هم قلاب کرد و روی میز قرار داد : همه چی رو به راهه ؟

-بله همه چیز رو به راهه ... به لطف و بزرگواری شما همه چیز روبه راهه!

-اختیار داری عزیزم . هیچ لطف و بزرگواری ای در کار نیست.

خجالت زده در جواب احتشام گفت: به هر حال هرکسی ندونه من و بابا بهتر از همه میدونیم که شما چقدر در حق ما لطف کردین!

-نگو خانم دکتر ! کرامت بهترین شاگرد من بوده و هست. دیگه بحث شاگرد و استادی نیست. اون مثل دوست و برادر منه. رفیق منه.

ماهورا لبخندی به او زد و مشغول خوش و بش شدند.

نیم نگاهی به سالار انداخت و گفت: اوه راستی چی میل دارین؟

منو را به سویش هل داد که سالار با خنده گفت: خودت سفارش بده عزیزم . به سلیقه ی خودت برای منم انتخاب کن .

ماهورا گونه هایش گل انداخت، پیرمردزیدی خوشگلم و عزیزم به خیکش می بست نفس عمیقی کشید به در ورودی کافه دید نداشت و بدش نمی آمد احترام پدرفرزندی را فراموش کند و دو سه جمله ی نان و آب دار نثار کرامت کند بابت این تاخیر.

نوشیدنی به انتخاب ماهورا سفارش دادند و ماهورا هم گرم توضیحاتش شد و با حسی که میخواست به خوبی از پس این کار بربیاید، شروع به توضیح دادن کاتالوگ و شرایط شرکتشان کرد.

از پروژه هایی که انجام داده اند و یا در حال گرفتن هستند و سابقه ی کاری خودش و شرکت گفت. از حسن اعتماد سالارخان خیلی تشکر کرد :

-در هر صورت این رزومه ی ما و طراحی من در خصوص این ساختمان هست. از اینکه ما رو به عنوان مشاور پروژه پذیرفتید و همیشه هم به من و پدر لطف دارید ممنونم.

احتشام کاتالوگ را به سمت ماهورا هدایت کرد و نقشه ها را هم کناری گذاشت.

ماهورا کمی جا خورد ولی لبخندش را حفظ کرد. نوشیدنی آب پرتقال طبیعی شان آماده شد و پیش خدمت روی میز قرار داد. احتشام کمی خودش را نزدیک تر کرد و با آرامش گفت :

-من تو رو از بچگی میشناسم ماهی جان . خوشحالم که انقدر توانمند هستی
.... البته تربیت نادر چیزی جز یک پارچه جواهر و خانمی با این کمالات
نمیشه.

ماهورا تشکری زیر لب کرد و احتشام ادامه داد :

-اینو هم میدونم که تو از هر نظر دقیق و درست عمل می کنی و تو کارت
نقصی وارد نیست!

-این نظر لطف شماست.

-لطف نیست خوشگل من واقعیه!

ماهورا از لفظ خوشگل من کمی جا خورد و خودش را جمع و جور کرد.
لبخندش محو شد و به چشمان احتشام با دقت نگاه کرد که میگفت :

-من دوست دارم این خونه سر جاش باشه. این ساختمون سر جاش باشه.
شما بری بیای طراحیو بکنی. کارتو بکنی. الوند هم که اونجا رو دفتر کار
میکنه و واسه خودش هست. حالا یه سری هم پروژه ی جدید داریم که من
خودم با شرکامون پی گیرم. اونور نیرو کم دارم و خلاصه طراح مورد اعتماد
هم که این دوره زمونه وجود نداره یا خیلی کمه. یا بهتر بگم آدم مورد اعتماد
اصلاً نیست!

ماهورا فکری شد که آیا پیشنهاد کار در ذهن احتشام هست یا ... که احتشام
ادامه داد :

-من به پدرتم گفتم. ارتباط من و ایشون دوستانه است. چه خوبه این ارتباط
بیشتر و دلی تر باشه.

-ما که همه جوهره به شما ارادت داریم جناب مهندس. این باعث افتخار
ماست.

و در ذهنش فکر کرد : چی میخوای بگی پیری انقدر حرفو میپیچونی؟!

احتشام مزه مزه کردن حرفش را کنار گذاشت و راست سر اصل مطلب رفت :
من میگم شما اون دفتر دستکتو جمع کن بیا پیش خودم بشو نفر دوم! یعنی
من که خودم کاره ای نیستم علناً ... الوند هم نور دیده امه و نفر اوله و مدیر
عامل. شما بشو تاج سر ما و یه سر دیگه ی کارم تو بگیر ...

ماهورا با تعجب گفت : یعنی دقیقاً چطوری؟

احتشام کمی از آب پرتقالش را نوشید. دستی به سبیل پرپشت جوگندمی ای
که غالباسفید بود کشید و آن را تاب داد. لبخند پهنی زد و آرام گفت :

-بشو مشاور ارشد ما در کار دکوراسیون و طراحی داخلی. کسی که حرفه ایه
و کاربلد. کسی که همه جوهر درسشو خونده و نقصی هم تو کارش نیست.
شما بشو تاج سر بنده! حقوقم هرچی هست من سوبله میدم. خوبه؟!

و با تعللی گفت: دخترم؟!

این دخترم آخرش کمی خیال ماهورا را راحت کرد و آرام گفت : والله ...
نمیدونم.

-نمیدونم نداره عزیز من. شما همه جوهر بلده کاری. هنر تو بر من عیانیه.
فقط کافیه بگی بله.

-آخه من با آقا الوند ... البته جسارته.

چشمهایش گرد شد و احتشام با خنده گفت: میدونم میدونم آبتون توی یه
جوب نمیره! میدونم !

لبش را گزید و احتشام با خنده گفت : با هم کل کل دارید. جوونید و طبیعیه
این وضعیت. برای همینم پروژه هایی که به اون زیاد دخلی نداره رو میدم
دست خودت. اکثراً هم تو حیطه ی کار خودته. طراحی و دکوراسیون داخلی.
قبوله؟

-آخه من چند تا کارمند دارم. به نظرم دفترم داشته باشم و به شما هم کمک
بدم بهتره!

احتشام خیالش را راحت کرد : کارمنداتم بیار. پنج نفر بیشترین؟ حقوق اونا
هم با من.

آنقدر پیشنهاد سالار احتشام وسوسه کننده بود که دیگر حرفی نزنند . هم از شر اجاره ی آن دفتر لعنتی خلاص میشد و هم به کار تخصصی خودش می رسید.

اما باید میرفت زیر دینِ احتشام ... تأیید را زبانی نداد و به گفتن جمله ای اکتفا کرد : بذارید با پدر مشورت کنم ! .

احتشام لبخندی به صورت ماهورا زد : فکراتو زود بکن عزیزم. ضرر نمیکنی. خب من دیگه رفع زحمت کنم مراقب خودت باش....

با اجازه ای گفت و بلند شد. ماهورا برخاست و با عجله گفت : بذارید بابا بیان. اونم قرار بود بیاد هنوز نرسیده. شما زود دارید تشریف می برید.

احتشام کلاهش را روی سرش گذاشت و تابی به سبیلش داد و چشمکی به ماهورا زد : با اون قبلاً حرفامو زده بودم. نظر تو رو میخواستم بدونم. تو اکی بدی حله. جاشم تجهیز کردم برات. کافیه لب تر کنی ...

در چشمهای ماهورا خیره ماند و سالار با لبخندی که کنار نمیرفت گفت: ابی هم بهت میاد عزیزم . خیلی هم میاد

این جمله ی آخر باعث شد بی اراده کمی شالش را جلو بکشد مستأصل مانده بود چه بگوید. عادت نداشت به هیچ چیز همان لحظه پاسخ مثبت دهد ! لبخندی به صورتش پاشید : لطف دارین.

-من بعد با من قرار میذاری همیشه آبی بپوش من از رنگ های روشن استقبال میکنم.

و صدای خنده اش در فضا پیچید و ماهورا سری تکان داد ، احتشام اضافه کرد: درمورد شراکتمون بین من و خودت هم بهم خبر بده!

چشمک دوباره ای حواله اش کرد و ماهورا لب زد: چشم ... اطلاع میدم بهتون استاد.

احتشام چشمانش را روی هم گذاشت و خداحافظی زیر لب گفت. ماهورا هم از او خداحافظی کرد و پای میزش برگشت. به کاتالوگ و فایل های چاپ شده اش نگاهی کرد. بعید میدانست احتشام آنها را با دقت نگاه کرده باشد. بیشتر حواسش به سینه هایش بود ولباس و گل و گردنش و شال حریرش !!!!

اصلاً به منظور دیگری آمده بود و پدرش هم از قبل با او هماهنگ کرده بود و قصدش هم آمدن نبود. در فکر فرو رفت ... نمیدانست دقیقاً باید چه کند.

مانده بود از جوابی که باید به احتشام میداد. تصمیم سختی بود.

از طرفی میخواست مستقل باشد ولی از سوی دیگر هم نمیخواست خانه باغ را کامل از دست بدهد. با قبول کردن این شرایط به خوبی میتوانست خودش را در یک یا دو طبقه از آن عمارت جا کند و دلش نسوزد که آنجا از دست می رود.

پوفی کشید و وسایلش را جمع کرد تا به خانه برود.

#ماه_35

فصل چهارم :

کلید را انداخت و در را باز کرد. شاخه ها و برگ های درختان در گوشه و کنار باغ افتاده و کمی منظره اش را شلوغ کرده بود. درختهای سر به فلک کشیده ای که عمر زیادی داشتند.

گنجشک هایی که بالای سر آنها می خواندند و کبوترهایی که دسته جمعی از این درخت به آن درخت می رفتند، نشان از قدیمی بودن اینجا میداد.

ساختمانی که سالها خالی افتاده بود و کسی کاری با آن نداشت، حالا میخواست مهمان افراد مهمی شود. پوزخندی زد :

-چه دفتر مرکزی بشه اینجا!

سری با تأسف تکان داد. فکر میکرد این ساختمان زیرتی را مفت هم نباید میگرفتند چه برسد به آنکه سالارخان میلیاردها پولش را داده بود. حیاط را که واریسی کرد، به سمت طبقه ی اول رفت.

با خودش فکر میکرد چه چیز در این خانه هست که این همه آن دختر را وابسته کرده و نمیخواهد بازسازی شود. اصلاً برای همین آمده بود! نشانه و اثری در طبقه ی اول مشاهده نکرد و پله ها را بالا رفت.

نگاهی به طبقه ی دوم انداخت که چیز عجیبی در سالن دید. وسایل کسی انگار آنجا بود. در حالی که بار قبلی وسیله ای در این خانه نمانده و تخلیه ی کامل بود. تعجب کرد. لباسی زنانه به همراه یک پتو و گاز پیک نیکی و کمی هم خرده وسایل دیگر آنجا بود.

حیران اتاق ها را گشت. هیچ کس در خانه نبود. فکر کرد شاید معتادی به آنجا رفت و آمد کرده ...

حالا زن و مردش فرقی نداشت. موبایلش را در آورد و شماره ای گرفت :

-الو ... هومن یه کاری کن. زنگ بزنی یکی از این شرکت خدماتیا چند نفر بفرسته بیان این خونه جدید رو تمیز کاری کنن. ببین زود انجام میدیا. همین امروز میخوام تموم بشه. فرهادی هم بفرست بیاد بالا سرشون وایسه. هرچی هم میخوان برایشون آماده کنین. فردا تمیز و شیک ازت میخوام هومن باز کم کاری نکنه این فرهادی! اونوقت از چشم تو میبینما!

اتمام حجت هایش که تمام شد، تماس را قطع کرد و وسایل را هم با پا به سمت کنج سالن هدایت کرد. دستش را جلوی گاز پیک نیکی برد. نیمه گرم بود! پس کسی در فاصله ی زمانی نه چندان زیاد اینجا آمده و بعد هم رفته است.

فکر کرد شاید با تجهیز دفتر، این اتفاقات دیگر نیفتد.

متعجب از خانه بیرون زد. کلیدهای همه ی طبقات را داشت. این بار در را باز نگذاشت و تک تک طبقات را سه قفله کرد.

در حیاط را هم بست و از خانه بیرون رفت. پشت **X3** نشست و آنجا را به سمت شرکت ترک کرد.

از گوشه ی حیاط و لابه لای شمشادهای انتهای باغ که فضایی خصوصی و مخفی داشت بیرون آمد. به محض آنکه ماشینش را دید، خودش را پنهان کرده بود. ترس تمام وجودش را فرا گرفته بود.

نمیدانست کجا باید برود ولی این مخفی گاه برایش همیشه شانس می آورد. درست مثل زمان قدیم که جایی همین نزدیکی انباری و کنار شمشادها داشت.

آب دهانش را قورت داد و پله ها را بالا رفت. وارد ساختمان شد و به طبقه ی دوم رسید. در بسته بود.

کلید انداخت و آن را باز کرد. از ترس اینکه همین روزها این قفل ها عوض شوند و یا ساختمان روی سرش خراب شود، می ترسید.

خسته و نگران بود که پیامی برای گوشی اش آمد :

-فعلا یه مدت خونه باغ نرو تا بهت بگم. بیا امشب این آدرسی که برات نوشتم بمون تا چند روز آبا از آسیاب بیفته.

نگران شد. لبش را گزید و شماره اش را گرفت. به محض آنکه جواب داد گفت :

-جانم ... چی شده؟!

نگران پرسید : این پیامی که دادی یعنی دیگه نرم اونجا؟

با صدایی که کمی درماندگی داشت جوابش را داد : نه ... نمیدونم. بذار دارم فکرامو میکنم ببینم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم. فعلا که امنه. البته تا وقتی من میام و میرم بیا. ولی خبری چیزی شد بهت میگم. امشب میتونی بری مشکلی نیست!

-باشه. اگر چیز جدیدی شد خبرم کن.

-من که بهت گفتم بیا خودم برات یه جایی اکی میکنم ولی گوش نمیکنی که!

زود جوابش را داد : نمیخواد. فعلا

تماس را قطع کرد و به دیوار تکیه زد. روی زمین پهن شد. وسایلش گوشه ی سالن افتاده بودند و با درماندگی به پنجره ای که نصفش را تنه ی درختان بلند باغ پر کرده بودند، خیره شد.

آهی کشید و خسته از حجم اتفاقات داخل ذهنش، کمی چشم هایش را روی هم گذاشت.

طولی نکشید که احساس کرد صدایی می آید. چشم هایش را باز کرد و زود خودش را به پنجره رساند. چند نفر مرد داخل خانه شدند. ترس تمام وجودش را فرا گرفت. نمیدانست چه باید بکند.

دستپاچه به این سمت و آن سمت میرفت. تمام تنش می لرزید. استرس گرفته بود و بغضی در حال خفه کردنش بود. وسط سالن ایستاد. سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد.

دست به کمرش زد و به اطرافش نگاهی کرد. صدایشان هر لحظه نزدیک تر میشد. به وسایل توجهی نکرد.

وقت بسته شدن در را هم نداشت. خودش را به سمت اتاقی کشاند و مخفی شد.

کسی داخل خانه شد. در را نیمه باز دید و تعجب کرد و بلند صدا زد : آقای فرهادی این در بالا بازه. وسایل هم داخلشه. مطمئنید کسی تو نیست؟!

و یا الهی گفت و داخل شد. فرهادی خودش را به طبقه ی بالا رساند و وارد خانه شد. شماره ی هومن را گرفت :

#ماه_36

به کارگرا هشدار داد خوب کار کنند و مراقب باشند شاید دزدی یا معتادی رفت و آمد داشته است. خودش هم به اتاق ها و طبقات دیگر سرک کشید اما ردی از کسی نیافت.

تعجب کرد و موارد را برای هومن گزارش کرد و دست آخر همان جا ماند تا کار کارگرا تمام شود.

در پناهگاه همیشگی اش کز کرده بود و از شدت ترس داشت به خودش بدجور می لرزید. دستانش را جلوی دهانش گرفته بود تا صدای هق هقش بلند نباشد. از ترس گریه میکرد و زبانش هم قفل شده بود.

مگر ماهورا نگفت که فعلاً امن است و امشب را آنجا بمان! پس چه شده بود؟ اینها که بودند؟! هم می ترسید و هم گرسنه بود. فکر اینکه جایی را هم ندارد، مزید بر علت بود تا از همین پشت بام خودش را به پایین پرت کند . باید ترتیبی میداد که به محض حواس پرتی کارگرا از خانه خارج شود و به آدرسی که ماهورا داده برود.

راه پله به نظر خلوت می آمد؛ بدون کفش از میان پاگرد ها رد میشد ، به محض اینکه به طبقه ی دوم رسید، از میان نرده ها خم شد ، همه در طبقه ی اول بودند و در واحد بسته بود، درد پا امانش را بریده بود کسی در حیاط مشغول جارو کردن بود در پاگرد دوم ، کلی اسباب و اثاث بدرد نخور به چشم میخورد ، از کارتون و جعبه های بلااستفاده میانشان پناه گرفت صدای مردها را میشنید ،از بالای کارتون بزرگی که پهلوی دیوار بود، خودش را کمی بالا کشید در حیاط هیچکس نبود و در واحد اول بسته بود ، فرصت را غنیمت شمرد و تا خروجش از حیاط نفس حبس ، حرکت کرد

در حیاط را گشود و به کوچه آمد .کفش هایی که بغل زده بود را به پا کرد و با خس خس سینه ، به سوی خیابان رفت . گوشه را باز کرد آدرسی که ماهورافرستاده بود را حفظ شد هنوز ته جیبش چیزی مانده بود.

سوار اولین اتوبوس شرکت واحدی شد که از ان خیابان در حال گذر بود ، وقتی روی صندلی نشست پیشانی اش را به شیشه ی آلوده تکیه زد و هرچه لعن و نفرین بلد بود به ماهورا کرامت فرستاد.

گوشی را در دستانش جابجا کرد و شمرده گفت : درست می فرمایید ... شما حرف حق می زنید و واقعاً شرایط کار الان خیلی سخت شده. اما من بدجور درگیر شدم و اگر واقعاً تو این پروژه نرم تا چند وقت دیگه بیشتر دووم نمیارم.خیلی روش فکر کردم و میخوام واقعاً کار بزرگی کنم. مطمئنم ضربه نمیخورم ازش!

پشت خط با دلسوزی قابل وصفی گفت : من گفتنی ها رو بهت گفتم نادر جان. ببین تو مثل پسر منی هیچ فرقی با سیاوش و اردشیر نداری !

نادر با تاثر گفت :خدا رحمت کنه اردشیرخان رو!

-زنده باشی ! اون طفلی که عمرش به دنیا نبود و فوت کرد. موند یادگارش که حالا همه کاره ی دفتر دستکای منه و خوبم داره پیش میره.اما همیشه به حرف من گوش کرده. توام با اینکه الوند ازت کوچکتره و جای پدرشی. ولی مثل اون باش و به حرف من گوش کن. من که بد تو رو نمیخوام قربونت ...

نادر نفسی بیرون داد یک لحظه از ذهنش گذشت تلفن همراه را قطع کند ، پیرمرد در دنیای دیگری سیر میکرد! با هشتاد سال سن ، دیگر در رتبه و تراز مهندسین ساخت و ساز به حساب نمی آمد . دانشش هم مثل سرتاپایش فرسوده بود .

نادر با استیصال گفت : میدونید استاد ... من هر کاری بخوام بکنم برای ماهوراست. نه برای خودم! کلی سرمایه اندوخته نکردم که بخوام به بادش بدم. حواسم هست دارم چیکار میکنم. شهرداری هم بیخود و بی جهت نمیاد به من اعتماد کنه. به هر حال خودم سالیان سال کار کردم. مدیر بودم تو این دولت و واسه خودم آبرویی جمع کردم. به حمدالله از کنار اساتیدی چون شما درس یاد گرفتم و تونستم موفق بشم. این پروژه خط کشی و جدولکاری و سنگ فرش نیست که بگم همش دو سه میلیارد و تمام! یا حتی یه کار مشاوره ی ساده و معاملات متوسط هم نیست. یه پروژه ی عظیم ترک تشریفاته که باهاش میتونم کلی به اعتبار کاری شرکت اضافه کنم!

#ماه_37

سالار میان حرفش آمد : آخه پدر آمرزیده ... تو خوب میدونی اینا نمیان ضرب الاجلی کار و بدن و توام تموم و کمال پولتو دریافت کنی! حداقل باید دو سه سال تو آب نمک بمونی! اونم تو این شرایط ... شانس بیاری تهش بهت زمین و مغازه ی در تصرف بنیاد و نهادای دیگه ندن که اونوقت کلات پس مهرکه اس!

نادر روی صندلی نشست و با اصرار گفت : نه نمیدن. این یکی قوامی آشناست. همونیه که بعد از اتمام خدمت نشست جام. الانم شده معاون فنی و مهندسی منطقه یک ... کم پستی نداره. وقتی میگه کرامت بیا و ردیفه ... وقتی با هم این همه سال آشنا بودیم و حالا که شهردار هم چراغ سبز نشون داده که بافت فرسوده ی منطقه یک و حتی در آینده منطقه 2 و سمت فرحزاد رو سر و سامون بدیم. دیگه مشکل چیه؟

احتشام به نظر کم آورده بود : من برادرانه دارم میگم پدرانه میگم کرامت. چیزی از اینا برات نون و آب نمیشه. یه مدت سرگرم میشی و تمام! سی

میلیارد پول کمی نیست ! برای سرمایه گذاری هرچی داری و نداری و نذار وسط ! همین. بیا با خودم کار کن. من بارها گفتم بیا یه قسمت کار و بگیر. من آفتاب لب بومم نادر. بیا و از این پروژه در بیا ...

-بخدا استاد این پروژه اگر نگرفت فرداش من دفتر شمام. مطمئن باشین. تا الان تلاشمو کردم زورمو زدم تا جایی این وسطا کار بگیرم. حالا که در و تخته جور شده میخوام بچسبم بهش.

آهی کشید و با خستگی از سر بحث با او ادامه داد : من نمیدونم چی تو کله اته. ولی اینو میدونم که از روز اول بهت گفتم کلاً تو جای دولتی مشغول نشو. همین خصوصی ور دل خودم کار کرده بودی الان کلی ملک و املاک داشتی! اونم نه ملک و املاک هزار متری دو هزار متری افتاده تو کرج و شهریار و کردانا! خیر ... یه ملک چند هزار متری درست درمون تجاری با کلی خدم و حشم! مگه الوند نمیکنه؟ توام یکی. تازه اون کلی از تو کوچیکتره نادر ...

-هیچی جز پیشرفت و موفقیت!

نفسی بیرون داد : بیشتر فکر کن. راستی دخترتم دیدم.

کرامت لبخندی زد و با سرخوشی گفت:

-خب خیره ایشالا!

-خیر که هست. ولی کرامت لجبازه ها. به راهش بیار. ما کلی با هم کار داریم هنوز.

-چشم استاد.

-حرف اصلی رو نزدم بهش. ترسیدم جا بخوره بزنه زیر همه چیز !

-کم کم باید بهش بگید.

-آره ... اما بهش یه جوری اینو برسون که من خیرشو میخوام و لا غیر ... اون موضوعم راجع بهش بیشتر فکر کن. دارم بازم میگم. نرو تو اون منطقه خودتو آلاخون و آلاخون کن. فقط دردسره!

اما مرغ کرامت یک پا داشت و بعد از کلی خوش و بش و یاد قدیم کردن، تماس را قطع کرد. خیلی لابی کرده بود تا بتواند در این پروژه سهمی داشته

باشد. میشد ناظر مسقیم پروژه ... البته سازنده و سرمایه گذار بخش عظیمی از کار هم بود.

تمام دلارها، یوروها، ملک و املاک و پول نقد و طلا و سکه ای که داشت را در این چند روز آب کرده بود. پول خانه را هم که بیشترش را از احتشام گرفته بود، به آن اضافه کرده و رقمی حدود سی میلیارد جمع کرده بود. از اینکه ساخت و سازی عظیم در بالای شهر راه می اندازد و می تواند رقیبی جدی برای کسانی چون احتشام شود، خوشحال بود. در فکر اندوخته های آتی اش بود که یک مرتبه یاد ماهورا افتاد. تلفن را برداشت و او را گرفت :

-الو بابا کجایی؟!

#ماه_38

ماهورا با اخم غر زد : از احوالپرسی های شما ... خوب پیچوندی جلسه ی سه نفره رو!

خندید : بخدا گیر بودم. بیا خونه برات کلی خبر دارم.

-چیه خوشحالی؟

-آره ... پروژه های بافت فرسوده ی منطقه یک اکی شد. مجوزش و گرفتیم.

-خب به سلامتی.

-سلامت باشی دخترم. کجایی بابا؟

ماهورا نزدیک خانه بود : هیچی همین نزدیکم ... بعد کافه جایی نرفتم. منم برات خبرایی دارم.

کرامت خودش را به ندانستن زد : ا ... خیر باشه. چی هست؟

-میام میگم. فعلا!

-مراقب خودت باش.

چند دقیقه بعد به خانه رسید... لباسش را درآورد و روی مبل انداخت. نادر برایش چای ریخته بود. دو کیلو هم از شیرینی محبوبش ناپلئونی گرفته بود و تعارفش کرد. ماهورا دل نگران به چهره ی بشاش نادر زل زد .

با اصرار نادر شیرینی برداشت و گفت: نادر کرامت تو کبکت خروس میخونه من جدی جدی میترسم!

-ازچی میترسی خوشگل من ؟ دختر نازم . خانم دکتر...

ماهورا لبخندی که دم لبهایش بود را عقب راند و با چشمهای موشکافانه نگاهش کرد .

چشم های نادر برق میزد :

-بالاخره ردیف شد ... همونی که میخواستم داره میشه.

کمی از چایش را نوشید : آخرم کار خودتو کردی ...

-چیکار میکردم؟ مگه دنبالش نبودم؟ فردا هم یه فقره چک میدم بابت اون خونه کلنگی تو دزاشیب!

-ولی بابا یه کم بیشتر فکر کن ... همینطور بی گذار به آب نزن که بعد ...

وسط حرفش آمد : دختر خوب، من شصت سالمه! دم همه رو هم دیدم. دوره ی بی گذار به آب زنی من تموم شده!

ماهورا کفری لب زد:

-یادت نیست زمین کردان و ضرر کردی؟!!

-اون قضیه اش فرق داشت. بعد تازه رقمی نبود مقابل این!

-چه فرقی میکنه بابا؟ ضرر ضرره دیگه ... این بزرگتره ضررشم بیشتر!

نادر بحث را عوض کرد :

-ول کن حالا این حرفا رو ... از احتشام چه خبر؟ میری پیشش دیگه؟

خسته لب زد : نمیدونم بابا بعید بدونم! من خودمو کشتم این دفتر دستک و راه انداختم ... حالا بعد این همه جون کندن برم باز زیر دست یکی دیگه کار کنم؟

نادر جدي گفت : مگه تو از پس اجاره ي اونجا برمياي؟ مگه نگفتي كه هم رو اجاره ميخواه بذاره هم رو پيش؟ مگه نميگي امسال كار نگرفتي؟ الان آخراي شهريوره ... تو شيش ماه كار نكردي داري از جيب ميخوري از منم كه درست حسابي پول نميگيري ...

و بعد با انگشتانش يكي يكي شروع كرد به شمارش : پول حقوق ميدي ... پول بيمه ميدي ... پول قبض آب و برق و تلفن و گاز و چي و چي ميدي ... بنزين داري ... ايباب ذهاب داري ... پيك داري ... كوفت داري ...

دست از خوردن چاي برداشت و كرامت ضربه آخر را زد : سخته ميكني انقدر ميخواي كار كني و بگي مستقلم! يه تفريح نداري بابا جان ... سه ساله دفتر زدي يه سفر نديدم بري! جمعه داري كار ميكني ... وقت و بي وقت داري كار ميكني. تعطيلي نداري. ميري مياي طرح ميزني چشمت دراومد از جاش عزيزم ... پارسال زمستون پروژه ي كي بود تا آمل با تارا رفتن آخرم كار و نگرفتني برگشتني خوردن به سرما و بعدم كه جاده بسته شد ... مجبور شدين جا بگيرين چهار پنج تومن خرج سفر دراومد كه هيچ ... يك هفته هم جفتون افتادين خونه تو رخت خواب از شدت آنفولانزا ...

خسته آهي كشيد و دستانش را به صورتش گرفت و در فكر فرو رفت ... چقدر زحمت كشيده بود و پدرش با جزييات همه ي اينها را ميدانست ... چقدر تلاش كرده بود براي خودش با پروژه هايي كه ميگيرد موفق شود و غافل از اينكه همه اش يا خرج دفترش ميشد يا سود چنداني برايش نمي ماند ... كمي كه گذشت نادر پرسيد :

-گفت با دفتر و بند و بساطت بيا يا فقط خودت بيا؟!!

همانطور كه سرش را گرفته بود گفت : نه گفت همشو تامين ميكنم تو فقط بگو باشه.

نادر وا رفت : خب پدر من عزيز من ... چرا نميري؟!!

اضافه كرد : تازه گفت تو پروژه هايي هستي كه الوند نيست!

كرامت خوشحال نشد اما براي آنكه ماهورا را دلگرم تر و راضي تر كند گفت : خب بده؟! كاملا آزادت گذاشته. هم خانم خودتي هم نوكر خودت!

-آره! ولي ...

-ولی نداره بابا جون !

از جایش برخاست و به سمت پذیرایی رفت و بلند گفت : همین امشب بگو
اکیه ... منم که هواتو دارم. برو یا علی ببینیم چیکاره ای ...

مستأصل روی صندلی نشسته و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود که نادر
از همان پذیرایی گفت :

-این بابا پول داره پول ...

و با انگشت شست و اشاره ی دست راستش ادای شمارش پول را در آورد و
گفت : پول که باشه ... سواد هست ... کار هست ... اعتبار هست ... احترام
هست ...

و در دلش گفت : شوهرم هست!

#ماه_39

ریموت را زد و داخل شد. ماشین را پارک کرد و در قسمتی از حیاط دید که
مشغول تمرین است. هدفون در گوشش بود و در عالم خودش سیر میکرد.
ماشین را قفل کرد و به طرفش رفت. نگاه عاقل اندر سفیهی به او که
حواسش پرت کارش بود و پشت به او داشت تمرین ایروبیک میکرد،
انداخت.

زاویه ی دیدش را تغییر داد و به کنارش رفت. با دیدن سایه ی کسی ناگهان
جیغ کشید. الوند نیشخندی زد و سری از تأسف تکان داد.

هدفون را از گوشهایش در آورد. صدای آهنگ خیلی زیاد بود و واضح می
آمد. دست به کمر ایستاد و اخم کرد :

-یه حرفی چیزی اهنی اوهونی ... نمیبینی مشغولم!

پوزخندی زد : مشغول چی بودی دقیقا؟! ... این آخه ورزشه؟

-نه پس تو ورزش میکنی!

-آخه نه مربی داری نه برنامه و تغذیه ی بجا داری ... ساعت شیش صبح میخوابی چهار بعد از ظهر بیدار میشی! دو سیخ کوبیده سه سیخ جیگر میخوری و تهشم چلو قرمه !

با چشمهای خندانی نگاهی به سر و ظاهر همیشه به روز و مدرنش انداخت و گفت:

-من خودم مربی تربیت بدنی ام!

دستهایش را در جیب شلوار کتان ایتالیایی خوش دوختش فرو کرد و گفت:
-زرشک!

-برو بذار به کارم برسم الوند. مزاحمم نشو!

الوند لبه ی کلاه فلتش را لمس کرد و لب زد : باشه . خوش بگذره مادام با ورزشت!

و قبل از اینکه برود مشتی بر پشتش زد. جیغی کشید و الوند هم دستش را گرفت و گفت: چیه سر و صدا میکنی استاد؟!

با چشمهای حرصی و صورتی از درد مچاله جواد داد :

-ولم کن بذار نشونت بدم!

-بابا تو عددی نیستی جوجه!

صدای کسی از آن طرف باغ می آمد : نازی ... نازی تلفن باهات کار داره بیست بار زنگ زده!

نازی غر غر کنان به سمت خانه ی خودشان راهی شد. الوند هم به هیکل او که اصلاً شبیه یک مربی ورزش مدرسه هم نبود، نگاه کرد. چرخ در باغ زد و کمی به درخت ها سرک کشید. با آنکه باغبون جدا برای این کار داشتند، ولی هر از گاهی خودش هم گل و گیاه داخل باغ را واریسی میکرد. روی نیمکتی نشست و به فضای اطرافش نگاهی انداخت.

غروب شده بود و چراغ های دور تا دور سنگ فرش های روی باغ شیک و مجللشان روشن شده بودند. رنگ بندی خاص آنها، نمای زیبایی به منزلشان داده بود.

خانه ی دوبلکس خودش در گوشه و عمارت وسط و خانه ی عمه اش در سمت راست آن، با نورپردازی زیبایی شبها روشن میشد و چند بار هم مردم از بیرون خواسته بودند تا داخل شوند و از باغ و عمارتشان عکس بگیرند.

طراحی و ساخت آن با خود احتشام بود و الوند چند سال قبل آن را کمی بازسازی کرد و نورپردازی ها را به آن اضافه نمود.

سیگاری روشن کرد و عطر خوب گل ها را در آخرین روزهای شهریور به مشامش فرستاد. صدای کسی از پشتش آمد :

-مزاحم تنهاییت نباشم !

چشمهایش را محکم روی هم گذاشت ، برای ثانیه ای فکر کرد چطور میتواند تا ساختمانش پرواز کند و کاش دو بال روی کتفش داشت!

#ماه_40

از پشت نیمکت به جلو آمد، رو به رویش ایستاد و دست به سینه شد ، پیراهن عنابی خوش رنگی به تن داشت که چاکش از بغل بود و زانوی برهنه و ساق پایش را به نمایش میگذاشت . دست به سینه طوری ایستاد که حتما پایش از ان چاک بیرون بزند.

یقه ی پیراهن هفت بود و استین سه ربع ، موهای دم اسبی اش را باد به بازی گرفته بود . درحالی که همانطور مقابلش ایستاده بود گفت: چه خبر !؟

در نگاهش خیره ماند و شانه بالا انداخت و گفت: خبری نیست !

خودش را جلو کشید ، کنار دستش نشست ، بدون اینکه یک اینچ از جا تکان بخورد پنجه هایش را در هم فرو کرد و او به قصد رو به جلو کمی خم شد ، آرنجهایش را روی ران هایش گذاشت و اجازه داد چاک سینه اش بیشتر به چشم بیاید.

نگاهی به زمین کرد و صدای ظریفش در گوشش پیچید : این دختره رو صیغه کردی دهن سالار و ببندی یا دهن منو ؟!

یک سیگار روشن کرد ، آن را میان لبهایش گذاشت و گفت: دهن تو که فقط با یه چیز از من پر میشه !

-خب چرا این همه خساست ؟!

با نگاه آتش گرفته ای ، به صورت جوان و بی نقصش نیم نگاهی کرد و لب زد: برو گمشو تا گردنتو نشکستم!

-واقعا لازمه وقتی با من حرف میزنی این همه خشونت به خرج بدی؟!

از جا برخاست ، خواست برود که مچ دستش گرفتار پنجه ی ظریف او شد ، نیم نگاهی به ناخن های مشکی رنگش انداخت و سر به عقب چرخاند ، پا روی پا انداخته بود ، حالا چاکش طوری باز شده بود که ران های سفید و خوش تراشش را هم به نمایش میگذاشت .

انگشتهای طوسی رنگ ناخن های پایش در صندل قرمز رنگ فرو رفته بود و یک تتوی ستاره درست روی قوزک پایش به چشم میخورد .

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: ببین داری از حدت میگذری شهره! خودتو جمع و جور کن .

لب برچید: من انتظار صداقت دارم ازت ! واقعا بیشتر از این ازت توقع ندارم....

-ببین مادر بزرگ! خودتو جمع کن ! وگرنه من یه جوری جمعت میکنم که حسرت هرچی زندگی خوبه به گور ببری. اگر تا الانم چیزی بهت نگفتم به خاطر ...

میان کلامش آمد: خانمیم؟! یا اقایی تو ؟!

دستش را با حرص از انگشتهای او بیرون کشید و با صدایی که صلابت داشت گفت: به سالی جونت بگم ... حرف منو قبول میکنه یا حرف تو رو ؟! هان ؟! کدومش ؟!

-بیا با هم صادق باشیم الوند . جفتمون یه اندازه برای سالی جون عزیزیم! حداقل این تو نیستی که شب ها پیشش میخوابی وارضاش میکنی... من

وظایفمو درست انجام میدم و تو ... تو دقیقا جز اینکه نافرمانی کنی و از دستوراتش سرپیچی کنی چه گلی به سرش زدی؟! خودتم میدونی که شدی یه آدم لب مرز... این بار از دستور سالی جون تخطی کنی ، دیگه برای همیشه میذارنت کنار ! اون وقت تبدیل میشی به یه آدم مفلس و بیچاره !!! آخی... الوند کوچولوی بیچاره ! چقدر ناراحت میشم تو رو توی اون شرایط ببینم!

پوزخندی نثارش کرد و گفت: تو این نمایش احمقانه ای که راه انداختی ، فقط خودت می بازی شهره !

خواست برود اما شهره صدایش زد: الوند

یک ثانیه ایستاد و نگاهش کرد .

پای ظریفش را از توی صندل بیرون کشید، با شست پا ساق پای او را از روی شلوار لمس کرد و گفت: یادت نیست؟! همین چند ماه پیش ، چه بساطی شده بود؟! من شاهد دارم ! همه میدونن ! و خودتم میدونی که من ذاتا آدم خوش شانسی ام !!! همیشه شانس با من یاره . حالا اگر سکوت من باعث شده تو وقیح تر بشی... به نظرم بهتره یه سری چیزها رو سالار هم بدونه . خوب نیست شوهر بیچاره ی من ندونه که نوه ی پسریش... وارثش.... زیر گوشش چه غلطی میکنه!

لبخندی به رویش زد و با همان اعتماد به نفسی که در وجودش همیشه داشت و قابل لمس بود گفت: خواهیم دید این دفعه شانس با کی یاره!!!

معرکه ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#ماه_41

با همان چهره ی حق به جانب ثانیه ای به تماشایش ایستاد ؛ لوندی هایش آنقدر اغراق آمیز بود که بیشتر از اینکه تحریک شود منزجر میشد کامی ازسیگار میان انگشتهایش گرفت و در نهایت رو به او که کماکان داشت با چشمهایش او را تماشا می کرد لب زد : به هرحال تو مهمون امروز فردایی ! برای سالی جون هرآدمی یه انقضایی داره!

-من منقضى نمیشم الوند . اشتباه میکنی...

-پس افزودنی هات زیاده!

و اشاره اش به سینه های پرتز شده و لبهای برجسته اش بود و در ادامه ی جمله اش رو به او که گر گرفته بود گفت: در ادامه یه جور دیگه ای از خاندان احتشام کسر میشی!

و چشمکی حواله اش کرد و گفت : احتشام ماینس* شهره شاکر !

minus*

کلید را با حرص در قفل در چرخاند ، بی حوصله وارد سالن شد و شال گردن باریکی که به گردن داشت روی مبل پرتاب کرد . کلاه را به جارختی آویخت و دگمه های پیراهن را باز کرد . بعد از یک دوش آب داغ ، با حوله وارد سالن شد که دختری از دیدنش جیغ زد.
یک آن خشکش زد .

دستهایش را روی چشمهایش گرفته بود و دهانش آلوده به شکلات اولکر بود ! با اخم نیم نگاهی به او کرد و بند حوله را محکم تر بست با گام های بلندی خودش را جلوی او رساند و گفت: بردار دستتو از جلو چشمات!
-آخه لباس تنته ؟!

-زهرمار نازی! پاشو گمشو برو بیرون این خونه صاحب نداره؟

دست از روی چشمهایش برداشت و با لحن خر کننده ای گفت: تو جفت چشمهای من خوب نگاه کن الوند ... گه خوردم واضحی رو نمیبینی؟!!!
الوند متاسف تماشایش کرد ، به پوست شکلات های روی میز نیم نگاهی کرد و گفت: یعنی تو فقط میای اینجا به من ضرر و زیان مالی میزنی!
-برا نیلو هم دارم میبرم.

-کوفت بخورید جفتتون از سوئیس اون همه شکلات پس آوردم چیکار کردید دقیقا؟!

و دست جلو کشید ته مانده ی شکلاتش را از دست او نجات داد و لب زد:
پاشو برو بیرون اصلا حوصله ندارم!

خودش را لبه ی مبل کشید ، درحالی که با زبانش هرچه شکلات روی دندان های آسیابش مانده بود را با لذت به انتهای حلقش هدایت میکرد گفت: باز چرا اخلاقت سگی نه؟! یعنی یه روز این نوشین نیاد سرویس نده تو رو همیشه تحمل کرد نه؟!!

با نگاه برافروخته ای به صورتش زل زد و نازی تسلیم وار دستهایش را بالا گرفت وگفت: گه خوردم!

-خجالت نمیکشی اینطوری حرف میزنی؟ من هم سنتم؟! باهات شوخی دارم؟!!

نازی با آرامش گفت: خب اومدم آرومت کنم .دیدم شهره ی شهر چطور آتیشیت کرده گفتم شاید احتیاج به یه سنگ صبور داشته باشی! میخوای تمرین کنیم حالت جا بیاد؟!!

-برو نازی من اعصاب ندارم به جای تمرین میزنم مغز تو رو جا به جا میکنم.

از جا بلند شد ، درحالی که صورت برافروخته ی او نگاه میکرد گفت: ببین زر مفت میزنه، خودتم میدونی هیچ غلطی نمیتونه بکنه . بعدشم بابا سالار اگر چیزی بو برده بود تا الان جنگ جهانی سوم رخ داده بود!

کف دستش را به پیشانی اش تکیه داد و درحالی که با انتهای ترین استخوان ، پیشانی دردناکش را مالش میداد گفت: نازی برو بیرون حوصله ندارم . برو بعدا حرف میزنیم .

#ماه_42

با دستمالی دور دهان و انگشتهایش را پاک کرد و گفت: برو لباس بپوش ، حداقل برات یه دمنوش حاضر کنم اگر دوباره سردرد داری!

با حرص غرید: با چه زبونی بگم بری.

خنده ای به لب آورد : نمیرم . تو برو یه دست لباس تنت کن ای بابا . چقدر چغربد بدن شدی الوند! بیا حرف میزنیم حلش میکنیم .

مثل کنه جلوش ایستاده بود، کفری از حرفهای بی سر و ته، به اتاق رفت، صدای فریاد نازی آمد: لباس گرم کن بیوش یه کم تمرین کنیم!

در را بست، تی شرت طوسی رنگ و شلوار گرمکن خاکستری تیره را که به پا کرد، بی اهمیت به دستکش های بوکس و کتانی، از اتاق بیرون آمد.

نازی توی آشپزخانه بود. روی مبل ولو شد و تلویزیون را روشن کرد، درحالی که از آرشیو موسیقی اش، دنبال یک آهنگ آرامش بخش میگشت نازی مقابلش حاضر شد لبه ی میز نشست و گفت: فعلا اینو بخور. سرتو آرام کنه.

فنجان دمنوش بی رنگ را که تویش گل محمدی شناور بود را گرفت و کمی از عطرش را به ریه برد. با وجود اختلاف سنی هشت سال، دوستان خوبی برای هم بودند، مهمترین آدم این خانه بعد از سالار احتشام، نازنین شیبانی و بعد از او در رتبه ی سوم نیلوفر شیبانی بود!

معادلاتش بهم ریخته شده بود و کلافه جرعه ای را به گلو هدایت کرد.

از بد طعمی دمنوش ابرو درهم کشید، خواست پس بزند که نازی غرولندی کرد: همه اشو میخوری مهندس! من کارگر و منشی و کارمندت نیستم که سر من صداتو بالا ببری!

ابروهایش را در هم فرو کرد و نازی باز گفت: گه خوردم بخور دیگه! جون به سر میکنی آدمو! به خدا میترسم برات.

فنجان خالی را روی میز گذاشت و دست به سینه شد، هنوز سرش درد میکرد و خستگی باعث میشد پلکهایش بعد از هر بار بسته شدن ثانیه ای با تعلل باز شوند.

نازی خودش را جلو کشید و محتاط گفت: با نوشین کات کن! بی اراده به قهقهه افتاد.

نازی منتظر ماند خنده های هیستریک و مردانه اش تمام شوند.

نفسش را فوت کرد و گفت: گه نخور نازی!

-حالا اون که به لطف جنابعالی هر روز دارم میخورم! ولی تو رو خدا ... دیوونه شدی تو؟!!

-پاشو برو یدونه میزنم تو صورتت نازی!

-من میزنم تو صورتت الوند . هرچی هیچی نمیگم . میخوای دستی دستی خودتو بدبخت کنی؟ از ترس اینکه دختره نم پس نده به سالار ، داری خودتو به فاک میدی؟! اونم با دختری که میدونی قصد و نیتش اینه که بره !

-سه سوت آمارشو درآوردی!

-من رو داآشم تعصب دارم .

-ریدم تو تعصبت عزیزم پاشو برو.

نازی با آرامش گفت: این شهره هیچ گهی نمیخوره .

#ماه_43

-کی گفته؟

-من!

-تو که خوردی!

خندید و در جوابش گفت: نوش جونم این بار ... الوند داری خودتو میکشی که چی بشه؟ بابا این اگر حرف بزنه اگر نم پس بده ، اول خودش میره زیر سوال!!!

چنگی به موهای مشکی رنگش زد و نازی از این حال پریشان گفت :الوند ... داداشم . خوشتیپ... پسر دایی !!! به خدا به جون نازی ، داری اشتباه میزنی. این بار از نازی بی پدر قبول کن ... من که خورتم خودتم میدونی هرچی باشه پاتم ولی به جون نازی اشتباه میکنی نوشین تیکه تو نیست . این دختره هم صداس درنمیاد! اگر دراومد من اسممو میذارم بیژن!

انگشتهایش را محکم به چشمهایش فشار داد و نازی کنار دستش نشست؛ دست روی شانه ی او گذاشت و گفت: شهره جیک بزنه خودم تیکه تیکه اش میکنم بعدم بابا سالار اصلا آدمی نیست که به تو شک کنه یا حرف اون زنیکه ی هرزه رو باور کنه!

-من یک ماهه دارم سگته میکنم نازی!

-آره دارم میبینم سگته هاتو! هفته هفت روز ، نوشین هشت روزش اینجاست عملاً داری میکوبی تو صورت احتشام که آره اینو میخوام با همین میخوام ازدواج کنم!

-چشه مگه؟!

نازی لبخندی به لب آورد و گفت :خودتی !!!

نازی قبل از اینکه با سر انگشتهایش چشمهایش را از پس سر بیرون کند ساعدش را پایین کشید و گفت: یه دقیقه گوش کن! انقدر خودخوری نکن!

-شهره دهندشو باز کنه دودمانم به باد میره نازی . هرچی زحمت کشیدم . هرچی تلاش کردم . هرچی جمع کردم خرج کردم همت کردم ... همه چی به باد میره!

-بابا دختره خودشم به باد میده اگر حرفی بزنه .

خودش را به عقب هل داد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف نگاه کرد .

-نوشین و دک کن خودتم با سالار حرف بزن برو همون واحدی که داری میسازی ! برو همون جا بمون از این باغ و خونه بری همه چی حل میشه نه شهره دیگه میتونه ازت باج بگیره ... نه تو اینطوری خودتو داغون میکنی... نه مجبوری با نوشین پیر پیر کنی که همه خیال کنن تو اونو میخوای!

-میخوامش.

-گه خوردی!

در جوابش با طعنه گفت: گه نخور نازی!

-من میان وعده میخورم عزیزم

الوند لبخندی زد : خیلی بی ادب شدی با این زبونت کسی تو رو نمیگیره !!!

-گه نخور قرار بود از تو همکار مَمکارات یکی و برام جور کنی !

سرش را متاسف برای نازی تکان داد و گفت: کی انقدر وقیح شدی؟
-با تو گشتم هانی.... ولی ولی ولی الوند احتشام.... این خط این نشون ،
نوشین موندنی نیست .

-دختر خوبیه انقدر حسودی بازی درنیار !

-حسودی بازی چیه؟ مگه میگم بده؟ مگه میگم خوب نیست . عالیه کاش
واقعا هدفِت این بود ... دختره اصلا نمیخواه ایران زندگی کنه دقیقا نقطه ی
مقابل تو! مگر اینکه تازگی ها دور از چشم من هدفِت این باشه که بری از
ایران!

در چشمهای نازی خیره شد و نازی با لبخند دوستانه ای نگاهش کرد و گفت:
میخوای بری؟!

شانه بالا داد و نازی کفری گفت: اگر بخاطر پیشرفتت میخوای بری به
سلامت ولی اگر واسه فرار کردن از اتفاقی نه که هیچ خطری تو رو تهدید
نمیکنه است خیلی الدنگی الوند! که به خاطر ترست از اون زن هار ،
میخوای جمع کنی بری ! اونم با دختری که دوستش نداری!

-دوستش دارم !

نازی لبخندی به سویی پاشید و گفت: خودتی !

و از جا برخاست ، ثانیه ای در سالن ماند و گفت: یه قرص بخور بخواب به
هیچی فکر نکن .

شستش را بیشتر به پیشانی اش فشار داد و یک نفس عمیق کشید نازی متاثر
لب زد: برو یه ماشین بخرحالت خوب بشه !

به پیشنهادش لبخندی زد و نازی دستهایش را در جیب جین فرو برد و گفت:
خودتو داری به خاطر یه اتفاق مسخره به کشتن میدی الوند . نه شهره حرفی
میزنه نه سالار چیزی میفهمه نه تو به فاک میری !!! همه چی سر جاشه ...
سرجاشم میمونه.

خواست برود که صدای مردانه اش نازی را مخاطب قرار داد : تو چی؟

-من؟! من چی؟!

-منو به چقدر میفروشی نازی؟!-

نازی لبخندی حواله اش کرد و گفت: بیا اینم آخر و عاقبت رفاقت دختر عمه با پسردایی! خاک برسرت الوند خاک دو عالم برسرت.

و دستهایش را در هوا به سویش پرتاب کرد و با قهر از خانه بیرون زد و در را کوبید .

#ماه_44

حتی یک ساعت هم نتوانست پلکهایش را روی هم بگذارد ، تقاضای ویدئو کال نوشین را قبول کرد تا زمانی که اعظم به سراغش بیاید، با او گپ میزد .
با صدای در نوشین بوسه ای برایش فرستاد و گفت: برو شام عزیزم .
چشمات خیلی خسته است مراقبت کن .

-میبوسمت شب بخیر.

و تماس را قطع کرد از جا برخاست بدون تعویض لباس ها، کتانی های سفیدش را به پا کرد و دستهایش را در جیب گرم کن فرو برد نازنین توی حیاط روی تخت نشسته بود و شمع روشن کرده بود صدای گام هایش را شنید ، اما به روی خودش نیاورد و سر از روی کتاب بلند نکرد.

پوفی کشید و بی اهمیت به چهره ی قهرآلودش به سمت ساختمان سالار احتشام راه افتاد . این مدت هر فرصتی که پیش می آمد تا به این عمارت سفید پا بگذارد، ضربان قلبش تند می کوبید و نامنظم

وارد ساختمان شد ، مثل همیشه میز شام حاضر و بود و هیچکس شروع نکرده بود ، با دیدن عمه اش لبخندی زد ، نیلوفر دستش را به علامت های فایو بالا گرفت و با یک سلام کوتاه ، دست چپ سالار احتشام روی صندلی رو به روی شهره نشست .

لبخند شهره باعث شد نگاهش را پایین بیندازد .

سالار با اخم رو به دخترش گفت: نازی کجاست؟

-گفت شام نمیخوره بابا . یه کم معده اش این روزا حساس شده ... ترجیح داد شام نخوره .

سالار سری تکان داد و گفت: حال نداره ببریمش دکتر ؟

و رو به الوند گفت: بابا جون شامتو خوردی نازی و ببر درمانگاهی جایی...

به جای اینکه جواب بدهد شهره گفت: ای بابا سالی جانم ، چرا استرسی میشی ؟ ما ر و هم استرسی میکنی. ... دخترها توی این سن، به فکر اندامشون و سلامتیشون هستن! مخصوصا نازی جان ما که دبیر ورزش هم هست و خیلی بیشتر باید مراقبت کنه از خودش.... پس فردا شاگردهاش ، کلی لیچار بارش میکنن به خاطر اضافه وزن!

نیلوفر با حرص نگاهش میکرد و مینو بدون هیچ ری اکشنی گفت: نیلو بشقابتو بده برات بکشم ...

و بحث همین جا خاتمه یافت .

شهره خودش را جلو کشید سالار لبخندی به رویش زد و گفت: جونم ؟

شهره لبهای قرمز رنگش را دم گوش سالار برد ، دستش را حائل کرد و در حالی که چشم به چشمهای الوند دوخته بود ، توی گوش سالار مشغول پچ پچ کردن شد.

الوند نفسش را فوت کرد ، زیر میز تلفن همراهش را بیرون کشید و به نازی تکست داد: خوب نیست آدم رفیقشو با حریف تو میدون تک بذاره !

مسیح که سند شد ، به دقیقه نکشید که در باز شد ، شهره لبهایش را از دم گوش سالار عقب کشید و سالار با لبخندی گفت: نازی بابا! الان داشتم میگفتم اگر حال نداری الوند ببرتت درمونگاه!

شهره با اخم و تخم نگاهش میکرد و نازی همانطور که جلو می آمد گفت: اصلا میلی به غذا نداشتم ها یهو نمیدونم چرا گشتم شد ...

و ضربه ای به پشت نیلوفر زد و گفت: جاتو خالی کن!

ونیلو را مجبور کرد از کنار الوند بلند شود؛ خودش کنار الوند نشست و لبخندی به شهره زد و گفت: چطوری شهره جون؟ خوبی ؟!

-مرسی گلم از احوال پرسى هاى شما . كم پيدايى ؟
 -نه باباهستم كه ... انقدر اين باغ بزرگ و درندشته كه كم پيش مياد باهات
 برخورد كنم.
 شهره كمى از نوشيدنى اش سر كشيد و نازى كمى براى خودش غذا كشيد،
 رو به الوند كه با غذا بازى ميكرد گفت: چرا هيچى نميخورى تو ؟!
 -يه كم خستم .

#ماه_45

سالار لبخندى زد: اين پروژه ي تفكيك دفتر ، بدجورى تو رو خسته كرده ها
 الوند !
 الوند متعاقبا لبخندى زد و گفت: يه كم هندل كردن كارا سخت تر شده ولى خب
 جا ميگتيم به مرور و اوضاع به زودى مرتب ميشه.
 -اينه ! احسنت.
 در حالى كه با لذت به قامت و ظاهر او نگاه ميكرد رو به جمع لب زد: به
 الوند بگم كار سخته ... خسته شدى... نميگه آره ... ميگه درست ميشه!
 درستش ميكنم . جا ميگتم . ادبيات يه احتشام بايدم همين باشه!!! نميگه جا
 ميزنم كم ميارم ... ميگه جا ميگتم درست ميكنم!
 شهره دخالت كرد: حمايت هاى تونه سالار جون! به هرحال تو پشتشى مثل
 كوه كه تونسته با اين سن به اينجا برسه ... وگرنه يگيش برادر من! بدون
 پشتوانه و حمايت همش داره درجا ميزنه .
 سالار نيم نگاهى به شهره كرد و شهره با دلخورى گفت: حرفهاى من هم كه
 كلا فراموش ميكنى اين روزها سالار !
 وانقدر با ناز و غمزه سالار را ادا كرد كه نازى سگرمه هاش در هم شد .
 الوند كمى آب نوشيد و سالار خودش را جلو كشيد و گفت: چند تا پرسنل
 براى دفتر دروس ميخواي؟

-فکر میکنم پونزده نفری لازم باشه چطور؟

-با همون کارمند های سابقته کار و پیش میبری یا ...

با تعللی گفت: نه باید حداقل چهار پنج تا نیرو بگیرم . برای بخش مالی مخصوصا !دوتا حسابدار خبره لازمه . خودم نمیتونم به دو تا دفتر سرکشی کنم همزمان!

شهره لب زد: بذار دو دقیقه از تعریف های بابا بزرگت بگذره بعد حرف و نقص کن . الان داشت کلی میگفت که میتونی و میشه و جامیفتی و این حرفها ... حالا میگی نمیتونی!؟

الوند لبخند تصنعی ای زد : قطعا اگر جسمم توانایی اینو داشت که به صورت همزمان دو جا باشم حتما میتونستم!

نیلوفر با خنده گفت: به زودی تیترا میزنن از خاندان احتشام تونستن به این قدرت برسن که طی الارض کنند!

صدای قهقهه ی نازی در فضا پیچید و الوند با خنده سرش را پایین انداخت . شهره با حرص گفت: خوب نیست یه کوچیکتر خودشو تو بحث بزرگترها دخالت بده

نیلو در جوابش گفت: به قول بابا سالار ، موقع شام بحث کار ممنوعه همه ی خانواده داریم صحبت میکنیم مگه نه بابا بزرگم؟

سالار میان خنده هایش سر تکان داد و گفت: البته البته . ترش نکن شهره جان! بچه ها دور سفره با هم شوخی میکنن حرف میزنن ... این گرما و صمیمیت یه خانواده رو نشون میده!

شهره درسکوت مشغول غذایش شد و سالار رو به الوند گفت :راستی بابا جون ؟

الوند سر بالا گرفت ، کمی آب نوشید و منتظر نگاهش کرد.

-همونطور که گفتی ، دفتر دروس.... همین سه طبقه ای که از کرامت خریدیم ... منهای طبقه ی اولش... که قراره خود دکترا اونجا مشغول باشه رو باید از پرسنل قوی و کارآمد پر کنی! دلم نمیخواد کارها به خاطر جابه جایی

بخوابه یا عقب بیفته یا قراردادی این وسط فسخ بشه ... متوجهی که چی میگم؟

-خیالتون راحت . به هومن سپردم . نیروهای کارآمد و میفرستیم دروس. ...

-میدونم خودت باید سر دفتر نیاوران باشی و سرکشی کردن به دروس و پیگیری کارهای این ور برات قطعا مشکله!

الوند خونسرد گفت: از پشش برمیام.

احتشام لبخندی به رویش زد: اون که میدونم برمیای . تو برنیای یعنی هیچ احد دیگه ای هم برنمیاد . خاطر جمعم از این بابت ... ولی باباجون ... نمیخوام تو زندگیت تو جوونیت خللی ایجاد بشه . بالاخره هرچی باشه دوست دارم جوونی کنی ! سرزندگی تو از دست ندی! همه ی زندگی که کار نیست ... درست میگم مینو؟

مینو سرش را بالا گرفت و گفت: درسته! الوند خیلی خودشو مشغول میکنه این اصلا خوب نیست ...

شهره با دهان پر گفت: الوند خوش گذرونی های خودشم داره سالار جون! سالار بی اهمیت به جمله هایی که هیچ وقت فکر شده از دهانش در نمی آمد رو به الوند گفت: میخوام از برادر شهره ، برای مدیریت دفتر دروس استفاده کنی!

غذا توی دهان شهره پرید و نازی حیران ماند و الوند خشکش زد .

#ماه_46

مینو پشت شهره کوبید و شهره کمی آب نوشید ، درحالی که از هیجان زبانش بند آمده بود . سالار پرسید: خوبی عزیزم؟!

شهره هیجان زده گفت: الهی من دورت بگردم خب... قربونت برم مگه میتونم بد بشم؟!!!!

سالار لبخندی به رویش پاشید ، نیم نگاهی به چشمهای وحشی با لنزهای طوسی رنگش انداخت ، موهای مشکی فرق وسطش را نوازش کرد و گفت: خوشحالی تو برام با ارزشه .

شهره نیم نگاهی به چهره ی مات شده ی آن دو نفر انداخت و گفت: من برم به شروین زنگ بزنم، بشنوه حتما خوشحال میشه ...

صندلی را عقب کشید و سالار میان خنده هایش گفت: شهره جان شامت! -خوردم عزیز دلم میخوای منفجر بشم؟! گل منی تو

ویک قدم از میز فاصله گرفت ، روی سالار را خم شد و بوسید ، سالار با خنده گفت: شاید خواب باشه!

-شروین که اهل خواب نیست سالار جان ...

و دوان دوان به سوی پله ها رفت ، سالار رو به الوند که سگرمه هایش درهم فرو رفته بود گفت: حالا یه مدت کوتاه!

صندلی را عقب کشید و گفت:شاید بد نبود با من مشورت میکردین بابا سالار !

سالار لبخندی به رویش زد و گفت: زنه دیگه . میشناسیش اصرار کنه نمیتونم بهش نه بگم جور من پیرمرد و میکشه هم پرستارمه هم کمک حالمه هم رفیقمه! این آخر عمری یه چند مدت من و متعلقاتمو تحمل کن بعد خودت کل افسار و میگیری دستت!

الوند کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت در صورت سالار خیره شد و گفت :اولا که عمرتون طولانی سایه اتون مستدام! دوما اگر قرار باشه یک نفر غریبه تو دست و پای من بییچه ... شاید بهتر باشه که من کارمو جدا کنم بابا سالار ! چون میدونین که اونقدر دیگه شناخته شده هستم و تلاش و پشتکارمو نشون دادم که به خود الوند احتشام به صورت منفرد نگاه کنن نه به چشم نوه ی سالار خان!

سالار لبخندی به این غرور ذاتی و غرش شیر جوانش زد و گفت: قطعا همینطوره . دیرنیست اون روز که تو خودت کار خودتو تنهایی شروع کنی!

-پس فکر نکنم من شروین رو تایید کنم بیخود نفرستینش تو دست و بالم!

-یه مدت ... سرگرمش کن بعد هم که تو بلدی ! از میدون به درش کن
خوبه؟ راضی ای بابا جون؟ تو راضی باشی... من دنیا رو راضی میکنم! تو
ناراضی باشی من دنیا ر و آتیش میزنم خودت میدونی الوند!

مینو لبخندی زد و اضافه کرد: حالا بشین شامتو بخور .

بدون اینکه بنشیند ، نفس عمیقی کشید و گفت: سر دوماه باید گورشو گم
کنه! تو هیچ کدوم از دفاتر من جایی برای شروین نیست .

و با شب بخیر قاطعی ، میز شام را ترک کرد و از سالن بیرون زد .

به محض اینکه وارد حیاط شد صدای سوت آمد، بی اراده به بالا نگاه کرد،
شهره روی ایوان طبقه ی دوم موبایل به دست برایش دستی تکان داد و
گفت: با داداشم خوب تا کنی ها الوند احتشام! اون وقت کلاهمون میره تو
هم!!!

نگاهش را از روی او کند با گام های بلندی به سمت ساختمان رفت. حالا فکر
رفتن با نوشین ، توی ذهنش پررنگتر شد .

#ماه_47

*

از اتوبوس پیاده شد و به اطراف نگاهی کرد. ماشینش را ندید و دوباره
شماره اش را گرفت. چند تا بوق خورد اما جوابی نیامد. نگران به اطراف
نگاه کرد. نمیدانست باید چه کند. وضع جسمی و روحی مناسبی نداشت.

پایش درد میکرد و میلنگید. گوشه ی خیابان ایستاد و به عابران که به چشم
یک کارتن خواب به او نگاه می کردند، توجهی نشان نمیداد. شارژ موبایلش
کم بود و خدا خدا میکرد خاموش نشود.

پول زیادی نداشت و از فکر اینکه آواره شده است، تمام بدنش می لرزید.
آهی کشید و روی نیمکتی در پارک نزدیک خیابان نشست. موهای چرب مش
کرده اش از زیر روسری نخ کش شده ی سورمه ای بیرون آمده بودند،

مانتوی تنش چروک بود و پاچه ی شلوار دم پای جینش گلی شده بود . سر
تاپایش میلرزید و بازوهایش از شدت درد تیر می کشید .

چند نفر با حالت بدی او را نگاه می کردند. دو پسر جوانی که داخل پارک
بودند، چشمکی نثارش کردند اما محل نداد. بالاخره گوشی اش زنگ خورد و
جواب داد : کجایی؟!

-همین ورام. آدرس درست دادی دیگه؟

-آره آره درسته.

-بیا سر خیابون.

ناله زد : اه هی این ور بیا اون ور بیا ...

صدای ضعیفش را شنید که گفت: قربونت برم

و گوشی دیگر تعلل نکرد و خاموش شد .

بی حال خودش را به سر خیابان اصلی رساند و منتظرش شد. طولی نکشید
که ماشینش رسید. سوار که شد ، پنجره را پایین کشید ، راننده پارک را دور
زد از پنجره ی ماشین به دو پسری که گیر داده بودند نگاه کرد که با دهان
باز او را تماشا می کردند. شاید به او نمی آمد یک مرتبه با آن ریخت و
قیافه، سوار یک تلیسمان شیک بشود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و
آه کشید. ماهورا نگاهش کرد و خسته گفت : داری با خودت چیکار میکنی؟
حالت هست؟

قطره اشک سمجی از چشمانش پایین آمد و گونه هایش تر شد. آرنجش را
لبه ی پنجره گذاشت و انگشت شستش را به دهان گرفت. با بغضی که در
گلایش بود و راه صحبتش را بسته بود نالید : همش تقصیر پدر بی شرفته
که آواره مون کرد.

ماهورا سری تکان داد : من چند بار از طرف اون معذرت بخوام ...

سرش داد زد: با معذرت خواهی مشکل حل میشه؟

ماهورا ساکت شد .

درحالی که بینی اش را بالا میکشید گفت: جوونی من برمیگرده؟! زندگی برمیگرده؟! باببخشید متاسفم حال من خوب میشه؟!!

ماهورا با آرامش گفت: عزیزم قریبونت برم من چند بار بگم همه جور خودم مخلصتم ... چند دفعه بگم بیا برم برات جایی اجاره کنم که از این آلاخون والاخونی و آوارگی دربیای؟! هان؟ بد نیست با این ریخت و قیافه ببخشید مثل زامبی ها تو خیابونی؟!!

تند نگاهش کرد و عصبانی گفت: پدر پدر سگ تو اگه آدم بود ...

میان حرفش آمد: عمه! الان وقت این حرفاست؟

-پس کی وقت این حرفاست؟ اصلاً میدونی چقدر پول تو حسابشه؟ توام بدبخت کرده! سه چهار ساله از جیب خودت میخوری حالیت نیست!

-آخه عزیز من. من که خودم خواستم مستقل باشم. اون مجبورم نکرده که!

-آره ... مادرتم همینطوری طلاق داد. داداش بیچاره ی منم همینطوری فرستاد رفت ... پدر و مادر من همینطوری الکی دق مرگ کرد! فقط زبون چرب و نرم داره. با زبون خرت میکنه! کارشو میکنه و بعد میگه وای ماهورا جان ... وای نسترن جان ... ببخشید ... اینطوری شد؟ فلان شد؟ من که گفتم بیا پیش خودم کنار خودم از جیب من بخور!

و با عصبانیت داد زد: ساده ... احمق ... اون فقط زبون داره! آدمه اون؟ پدره اون؟ برادره اون؟

ماهورا چیزی نگفت ... به او حق میداد. چهره اش داد میزد که چه دردی میکشد. گریه امانش را برید، بی طاقت و با وجود دردی که در استخوان هایش میپیچید خودش را به شانه ی ماهورا تکیه داد. روسری را روی سرش کشید و به هق هق افتاد. ماهورا آهی کشید و آرام گفت: عمه نسترن عزیزم ... آرام باش. داریم میریم خونه ی تارا. اونجا فعلاً جات امنه!

روسی را کنار زد : چه فایده ... میثم سربار اون مادر و دختر بیچاره.
 اخم کرد : سرباری نیست. خودشون بارها گفتن بیاد پیش ما. مادرش که
 میدونی چه مهربونه و عاشقته. مگه نمیدونی چقدر برات گریه کرد و غصه
 خورد وقتی فهمید چی کشیدی!
 نسترن با خستگی گفت: من اونجا راحت نیستم.
 -چیکارکنیم ؟ الان تو بگی همون کار و میکنم .
 -من خونه ی خودمو میخوام! واحد خودم . آپارتمان خودم . توی دروس !
 ماهورا ساکت شد .

نادر انجا را فروخته بود ان هم به آدم هایی که هیچ رمقه حاضر نبودند از
 ملک و مالشان عقب نشینی کنند که مبادا یک اپسیلون ضرر و زیان شامل
 حالشان شود.

نسترن عطسه زد و ماهورا دستمالی به سویش گرفت وگفت: یه مدت کوتاه و
 موقته . بعد همه چی رو جور میکنم ! یه جای درست و حسابی باشه؟

نسترن ساکت بود و حرفی نمیزد. به جای نامعلومی نگاه میکرد و غروب
 آفتاب به صورتش می زد. ماهورا خیابان ها را یکی پس از دیگری رد میکرد
 و سعی میکرد با حرف زدن او را آرام کند. سن زیادی نداشت اما چهره اش
 داد میزد حسابی شکسته شده و از مشکلات زیاد و غمی که در دلش داشت،
 هرآن مثل یک ظرفیست که ممکن است بشکند و به هزار قسمت تقسیم شود.

نزدیک خانه ای رسیدند و ماهورا پارک کرد. کمکش کرد تا پیاده شود. از
 صندلی عقب هم ساکی بیرون آورد و به طرف آپارتمانی رفتند که قبلاً
 هماهنگ کرده بود و در که باز شد آرام در گوشش گفت : زیاد اینجا
 نمیمونی. دارم برات یه جایی میگیرم.

نگران نگاهش کرد که ادامه داد : غصه نخور. خونه باغ کوبیده نمیشه. سر
 جاشه. فقط زمان میخوام تا بیمارمت اونجا. یه کم وقت بهم بده . بذار مسالمت
 آمیز بتونم حداقل واحدی که مال توئه رو پس بگیرم! بابا کل چهار واحد و
 فروخته من فقط واحد اول و تونستم اجاره کنم بابا بهم قول داده

ساختمون و پس بگیره! به بابام اعتماد نداری میدونم ولی ولی به من که اعتماد داری نداری؟

نسترن به ساختمان پیش رویش نگاهی کرد و گفت : چاره ای هم مگه برام گذاشتین؟!

ماهورا لبخندی زد وارد خانه شدند که پرسید : تو میخوای منو بیاریم اونجا؟ میون اون همه دفتر و دستک شما من چکار کنم؟!

وارد آسانسور شدند و ماهورا به دیوار آسانسور تکیه داد و لب زد : راستش من قراره اونجا رو طراحی دکوراسیون کنم. و واحد یک خونه ی عزیز خدابیامرز هم مستقر میشم، البته واقعا واقعا تصمیمش و نداشتم از صاحب سه طبقه ی بالا اصلا خوشم نمیاد ولی خب الان میبینم با این وضع و احوال تو بهتره که همین کار و کنم.

-میخوای دقیقاً چیکار کنی ماهورا؟

-دفترم و کلاً منتقل میکنم به همون خونه باغ خودمون. بعدشم تو رو میارم اونجا استخدام میکنم!

-به چه منظور؟

-هر منظوری! کارمند!

زیر لب آرام گفت : منشی... کارگر... کلفت!

ماهورا با چشمهای گرد به قیافه ی عصبانی و جوانش زل زده بود . خودش فتوکپی عمه اش بود در نسخه ای جوانتر و به روز تر!

#ماه_49

هینی کشید و دستش را گرفت. آرام انگشتانش را لمس کرد و با آرامشی گفت : دیوانه. نه! بعنوان پرسنل به عنوان مدیر ! من بعد چند سال سابقه نتونم کسی رو استخدام کنم که باید برم بوق بزنم!

به طبقه ی مورد نظرشان رسیدند و از آسانسور بیرون آمدند. ماهورا چشمکی نثارش کرد و با اطمینان گفت : خیالت تخت ... اونجا کار برای تو هست.

-امروز چند نفر اومده بودن تمیز کاری!

ماهورا خشکش زد : مگه دیدیشون؟ تو که اونجا نبودی!

-داشتم می اومدم که یه پسر خوش تیپی اومد مجبور شدم قایم شم. بعد که رفت دو ساعت گذشت و یه سری اومدن تمیز کاری کنن!

-وای ... الوند بوده! بعدشم کارگر فرستاده لابد! من فکرشم نمیکردم امروز بیا...

سری تکان داد : مهم نیست. ولش کن. در رفتم دیگه ... پامم داغون شده ! قبل از اینکه نگاهی به پایش بیندازد در باز شد و تارا و مادرش با خوش رویی از آن دو استقبال کردند. با هم داخل شدند.

قبلاً هم اینجا آمده بودند و تارا مو به مو دستورهای ماهورا رو انجام میداد. لباس و وسایل نسترن را گرفت و او را به حمام فرستاد. ساکش را هم به اتاقش برد و لباس هایش را مرتب و حوله ای هم برایش آماده کرد تا بعد از حمام از آن استفاده کند. ماهورا غمگین روی مبل نشسته بود که با آمدن مادر تارا از جایش بلند شد و احترام گذاشت. بعد که نشستند با ناراحتی گفت :

-ببخشید تو رو خدا شما رو همش زحمت میدم. شرمنده ام. فقط چند روزه مریم خانم.

مریم خانم چهره ای مهربان و جا افتاده داشت. لبخندی به صورتش زد و دستان ماهورا را گرفت و آرام نوازش کرد : چه حرفیه مادر ... اونم مثل خواهرم میمونه. من که فاطمه رو از دست دادم این جای خواهرم. تا قیام قیامتم اینجا خواست بمونه.

-خدا رحمتشون کنه.

-خدا مادر شما رو نگه داره. عمه ات رو برات نگه داره. من که میگم بیا اینجا بمونه. تو خودت راضی نمیشی.

-نه دیگه ممنون. ایشالا کم کم دارم یه جایی براش ردیف میکنم. بره فعلا اونجا تا بعد.

تارا خودش را به آنها رساند و ماهورا حسابی از او تشکر کرد. تارا چهره ای مهربان داشت و درست مثل مادرش بود. انگار این دو نفر هیچ چیز بدی در دلشان ورود نمیکرد و فقط مهربانی خرج اطرافیانشان میکردند. تارا میوه و چای برای ماهورا گذاشت و گرم صحبت شدند. نسترن از حمام بیرون آمد و به اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد. در آینه به صورت نو نوار شده اش نگاهی کرد.

خطی بد روی صورتش افتاده بود اصلا نفهمیده بود کی صورتش زخمی شده بود. از خستگی روی صندلی پشت میز کامپیوتر تارا نشست و به لباس های خودش که مرتب روی تخت تارا بودند نگاهی انداخت و لبخند محوی زد. جز اینجا حاضر نبود جایی برود. این مادر و دختر مثل فرشته بودند. آهی کشید از جا برخاست ، صورتش کمی رنگ گرفته بود و جان به تنش برگشته بود موهای خیسش را با سشوار خشک کرد و سعی کرد کمی با بودن در کنار آنها روحیه بگیرد.

#ماه_50

فصل پنجم :

نگاهی به ساختمان کلنگی انداخت ... فکری که در سرش بود، باید زودتر به سرانجام می رساند. نفس راحتی کشید و خودش را به جمع داخل حیاط رساند. یکی از آقایان داشت پرچانگی میکرد، زیر و بم بازار مسکن و تاریخچه ی این منطقه و بافت فرسوده ی تهران را با کلمات قلمبه سلمبه اش داشت زیر و رو میکرد :

-آره خلاصه شما روی این ملک و تمام ملکایی که با ما کار میکنن هیچ ضرری نخواهید کرد. من به شما قول میدم آقا محمودی که سر موعد نشده پیش فروشه ...

مردی که روبه روی آن جوان ایستاده بود دستی به کمر زد و ساختمان را براندازی کرد و گفت :

-نه دیگه اینطوریم نیست جناب جندقی!

جندقی که کلاه بزرگی به سر کرده بود و با آن ریش ها و مدل موی جالب و دستمال گردن و تیپ اسپورتش بیشتر شبیه هنرمندان خاص بود تا مشاور املاک، خنده ای کرد و گفت :

-به روح آقام اگه ردیفش نکردم برات خودت بیا و هرچی خواستی بهم بگو ... اصلا ملك بعدی رو مفت میدم بهت.

معلوم بود دروغ میگوید ... کرامت وارد بحث شد و در حمایت از جندقی گفت :

-آره جناب محمودی ما زود وارد عملیات تخریب میشیم خیالتون راحت باشه. ساختمونش خیلی قدیمیه و تخریبش حتی زودترم تموم میشه.

محمودی نگاهی به مرد کناری اش کرد. به نظر او هم از شرکا بود. باشه ای گفت و با هم دست دادند و بعد از کمی خوش و بش خداحافظی کردند. جندقی بعد از رفتن آنها بشکنی زد و به سمت ساختمان رفت و رو به کرامت گفت :

-مهندس جان بیا ببین چي بسازم براتون ... یه تجاری آس در میارم اصلا باهاتون حرف میزنه.

دست به سینه مقابل ساختمان ایستاد : امیدوارم خوب دربیاد!

جندقی خندید : ردیفه مهندس ردیفه ... شما که خودت سالها تو هیئت نظارت و مدیر کل فنی مهندسی بودی ... شما جانشین معاون منطقه بودی دیگه باید بدونی چطوری ردیف میشه!

و با انگشتان دستش ادای پول شمردن درآورد که باعث شد اخم محوی بر ابروهایش سایه بیندازد و بگوید :

-چشمتو بگیره جندقی یه ساعت پیش چك اول و کشیدم بهت دادم.

جندقی با خنده دنبالش به راه افتاد : جون مهندس فقط نگران ته کارم ... وگرنه جون خودم جون خودت ساختش کار خودمه ردخور نداره ... منطقه يك تخصص ماست به جان تو!

به سمت ماشینش رفت و با جندقی اتمام حجت کرد : خلاصه دارم میگم. ما رو جلوی این دو تا که شریکمن روسفید کن جندقی!

-خیالت تخت تخت باشه مهندس ... مگه کم برات ردیف کردم اون موقع که تو شهرداری بودی؟ الانم همینه، نگران نباش.

-ببینیم و تعریف کنیم.

چشمکی زد و پرسید : راستی طراحش رو قبول داری؟ یه صلاح مشورت نمیخوای از خانم کرامت بگیری؟

نادر اخمی کرد : خانم کرامت سرشون شلوغ جندقی. خداحافظ.

ماشین را روشن کرد و از کوچه خارج شد ... جندقی هم به سمت ماشینش رفت و با خودش زمزمه کرد : چه ترشم میکنه یهو!

مستقیم به سمت شهرداری منطقه رفت. هماهنگ کرده بود و وارد دفتر مربوطه شد. مدیر با دیدن کرامت از جایش بلند شد و به استقبالش آمد. چهره ای جوان تر از او داشت و با رویی گشاده به او خوش آمد گفت : خب خب ... اوضاع چطوره جناب مهندس؟ میبینم که حسابی مشغول شدید.

کرامت سری تکان داد : بله فعلاً بازدید انجام شده و قرارداد هم که میدونید بسته شده ... ولی من بازم نگران یه موضوعم آقای مهندس!

در حالی که با تسبیحش مشغول گفتن ذکر بود پرسید : چه موضوعی؟

#ماه_51

-ببینید الان من دو تا شریک دارم که دقیقاً معلوم نیست کی سهمشون رو بیارن و شما با تمام آورده ی من دارید استارت کار رو میزنید!

بیخیال شانه ای بالا انداخت : مگه مهمه مهندس؟ همین که یه پولی اول کار باشه کافیه. ذره ذره درست میشه.

-بله درست میشه اما حقیقتاً اینجور مسائل نیاز به یک همکاری سه جانبه داره که اونا هم چون شریکن ...

میان حرفش آمد : مهندس جان ... خیالت و راحت کنم! سود اصلی رو شما میبری. اونا فقط تو این پروژه هستن. شمایی که قراره کنار ما با هم پروژه ها رو یکی پس از دیگری جلو ببریم. دیگه باید خودتو توی کار نشون بدی...

و لبخندی که به لب آورد ، حاکی از رضایتش بود از بابت رشوه هایی که گرفته بود . کرامت با تردید گفت: والا چی بگم ! توپ افتاده تو زمین من
-این که خوبه!

-توپ همسایه است بالاخره یه روز میاد پس میگیره ! غیر اینه ؟!

-ببین کرامت جان ، شما خودت میدونی دستت تو کاره تو بازاری الان دیگه مثل قدیم نیست که پروژه ها انحصاری امضای یه نفر باشه . الان دیگه تیم ورک جواب میده! دیگه کسی با راس کار نداره! مثلث نیست شیش ضلعی به بالاست هرکسی برای خودش راس کار حساب میشه . تو اگر دلت قرصه که هیچ... اگر دودلی بگو ما هم تکلیفمون رو بدونیم!

کرامت قانع نشده بود اما سری تکان داد و چیزی نگفت. با تردید لب زد : ولی من صحبت کردم خیلی ها بهم گفتن نیام.

لیوان آبی برایش ریخت و به او داد. کرامت تشکر کرد و کمی آب نوشید.
متعجب از کرامت پرسید : چرا نیای؟

-والله چی بگم. هی میگفتن دو سر ضرره ... پشیمون میشی از این حرفا.

-این حرفهای احتشامه نه؟!!

کرامت ساکت بود .

پوزخندی زد : غلط کرده پیرمرد پیزوری! خودش هرچی خورده و برده کمش نیست؟! من در عجبم مهندس. ا ا ا ... نگاه کنا ... یعنی چشم نداره با این سن ببینه شاگردش چه پیشرفتی قراره بکنه؟ ای دل غافل آدم انقدر چشم تنگ و بخیل؟!!

-نه اینطوریم نیست!

دست روی پای کرامت گذاشت : چرا مهندس ... دقیقاً همینطوره. شما فکر میکنی این بابا کم کار از شهرداری گرفته و کم پول به جیب زده؟ خودت که

بهتر از من میدونی حداقل سی تا پروژه تو همین منطقه کار اونه و کلی ملک و املاک و بافت فرسوده سمت سعادت آباد رو دست گرفته! خونه های فاز ... و ... شهرک غرب مگه یادت نیست؟ چند تاش و این بابا و شرکاش ساختن؟ دیگه به من نگو که مهندس جان!

کرامت سکوت کرده بود که ضربه آخر را زد : به نظرم شما با همین آورده ای که داری بساز اینجا رو ... شهرداری هم با وامتون موافقت میکنه. داره کاراش میشه. مرد مؤمن تو خودت یه عمر شهرداری چی بودی حالا ترس ورت داشته؟ مدیر کل بودی خیر سرت! نگران چی هستی؟

در گوشش آرام گفت : توپ تو زمین ماست مرد حسابی! احتشامم توپ زیاد داره یکیش کم بشه وهم ور نمیداره که چی شد چی نشد! نترس! اون شرکات باید بترسن نه تو! تو این کاره ای برادر من.

میان دو دلی هایش ، جست و خیز میکرد . از یک سو احتیاج داشت که همه باور کنند نادر کرامت دیگر زیر پرچم سالار احتشام نیست و از یک سو ... فکر میکرد احتشام چندین و چند پیراهن بیشتر از او پاره کرده است!

هرچند که هیچ آدمی حاضر نبود تا پیشرفت شاگرد و پادویش را ببیند! آن هم در شرایطی که خود سالار احتشام ، یک نوه ی رشید داشت که چشم همه به او بود!

مهندس الوند احتشام... ! به اندازه ی کافی میان مهندسین اسمش رونق گرفته بود و دیگر کسی نبود که او را نشناسد . کار اجرایش دقیق بود و رشوه نمی داد به اعتبار نام فامیلش ، می تازید و قانونمند بود . خبره بودنش به همه ثابت شده بود و چشم این را نداشت که ببیند کسی که سن و سال پسرش را دارد تا این حد یکه تازی میکند! دلش با حرفهای مرد قرص شده بود اما در نهایت هنوز کمی تردید داشت .

بعد از خوش و بش و حرفهای متفرقه ، با اجازه ای گفت و از آنجا خارج شد.

در ذهنش می گذشت که باید هرطور شده به احتشام حالی کند که برای خودش کسی است و میخواهد چند صباحی زندگی اش را با کار زیاد و ساخت و ساز پیش ببرد.

نمیخواست از این تصمیمی که گرفته بود منصرف شود و پا پس بکشد! عزم راسخی در وجودش بود که همه جور او را به سمت جلو هدایت میکرد و به هیچ وجه راضی نبود از این شرایط روحی خوب خارج شود.

تنها چیزی که مانع به نظر میرسید ، ارتباط الوند و ماهورا بود! اگر این تک روی باعث کدورت سالار احتشام میشد آن موقع روی این فرضیه باید خط بطلان میکشید!

هرچند مگر دوره ی مهد کودک بود که بخاطر کار و پیشرفت کسی میان دو جوان سنگ اندازی کند؟! در دلش میگذشت که ماهورا و الوند به هم خیلی می آیند. از نظر کاری هم که جور هستند و با رفتن ماهورا به آن ساختمان، قطعاً ارتباط خوبی بینشان شکل میگرفت.

سالاراحتشام اگر ناراضی بود مطرح میکرد ... پس ناراضی نبود و دیگر وقتش بود تا کرامت هم خودی نشان دهد .

محاسباتش کامل و دقیق از آب در می آمدند و همه جور همه چیز درست و سر جایش بود. نفس راحتی کشید و به سمت خانه رفت.

#ماه_52

*

از راننده تشکری کرد و پیاده شد. به سمت ساختمان اصلی شرکت رفت و داخل شد. قرارهای با او باید با وقت قبلی میبود اما برای او وقت داشت و به محض ورودش به طبقه ی آخر، با استقبال گرمی از سوی پرسنل واحد رو به رو شد.

با عزت و احترام او را به داخل اتاق هدایت کردند ، صدای تق و تق پاشنه های کفشش در فضا میپیچید به محض اینکه وارد اتاق شد ، از دیدن میز جا خورد.

فکر نمیکرد برای یک قرار کاری ساده این همه تشریفات نیاز باشد. برایش چند جور میوه، آبمیوه و شیرینی گذاشته بودند. نگاهی متعجب به زرق و برق روی میز مهمان انداخت و با کنجکاوی پرسید :

-ببخشید جناب احتشام ... این تدارکات برای بنده است؟ یا کس دیگه هم میاد؟ سالارخان از پشت میزش بلند شد و به سمتش آمد با خوشرویی گفت: دختر قشنگم . ماهوی عزیزم....

ابروهایش حیرت زده بالا پریدند، چشمش از دیس میوه ها، آبمیوه ها به رخ گل انداخته ی پیرمرد نشست و ناچار لبخند زد ، سالار دستش را فشرده و دعوتش کرد تا بنشیند . روی مبل نشست ، مانتوی جلو باز کاربنی روی شومیز گلبهی ، با شالی از همین ترکیب رنگ و شلواری به رنگ گلبهی به چهره اش می آمد. آرایش کمرنگی داشت و رزش با رنگ بلوزش سنخیت کامل داشت .

نگاهی از رو به رو به چهره ی پیرمرد خندان و بشاش مقابلش انداخت و متعجب از این همه خوشرویی و تحویل گرفتن، ساکت منتظر جوابش بود.

احتشام هم به پهنای صورت لبخندی زد و با خوش رویی گفت :

-چرا تعارف میکنی؟ بفرما میوه ای نسکافه ای چیزی.

خجالت زده کمی روی مبل جا به جا شد :

-ممنون. آخه نیاز نیست این همه.

-اختیار داری الان الوندم میاد.

با شنیدن اسم الوند اعصابش بهم ریخت با این وجود ظاهر را حفظ کرد. ناگزیر لبخندی به لب آورد و کمی آب نوشید. در اتاق باز شد و الوند با ظاهری آراسته و کت و شلوار سورمه ای وارد اتاق شد ، آستین های کتش را تا نیمه های ساعد بالا زده بود و از میان سه دگمه ی کت، دگمه ی وسط را بسته بود، عینک بالای موهایش بود و دگمه ی اول پیراهن آبی رنگش باز بود . مشغول صحبت با تلفن بود ، با چند باشه و حتما با ایرپاد توی گوشش، مکالمه را خاتمه داد .

سرش را باهوشیاری بالا آورد. از دیدن میز اشتهاش باز شد و نگاهی که به قسمت مهمان افتاد، مات شد. انتظارش را نداشت که ماهورا را اینجا ببیند. اخمی به صورتش نشست و بعد از سلام علیک و احترام مجبوری، روی مبل رو به روی ماهورا نشست. ماهورا هم توجهی نمیکرد و نگاهی به احتشام بود. کنار دست الوند نشسته بود. در سکوت مطلق سالارخان خیاری برداشت و مشغول کردن پوستش شد. همانطور که سرگرم بود گفت:

-بعد از این جلسه یک راست میرید ساختمان دروس. کار و دست میگیرید. باید به سرعت شروع کنید. میدونی که پسر؛ من تو کار با کسی شوخی ندارم. اینو ماهورا جان هم بدونه!

نوع ادا کردن ماهورا جان کمی غیر معمول بود و الوند هم مثل ماهورا جا خورد. اما احتشام به روی خودش نیاورد و ادامه داد: طبقه ی اول مال ماهوراست و سه تا بالایا مال تو.

الوند میان کلامش آمد با لجاجت گفت: ولی بابا احتشام من که گفتم...

-بابا احتشام بابا احتشام نکن الوند. گفتم از اولم که یک طبقه اش رو به کرامت میدم و با همین شرطم ازش خریدم! دیدی که تهش راضی نشد و هرچند من سند کل اونجا رو دارم ولی بهش قول دادم با وجودی که اونجا مال ماست، سه تا طبقه رو تو استفاده کن.

و رو به ماهورا لب زد: مگه نگفتی قربونت برم؟

#ماه_53

ماهورا چشم هایش گرد شد و احتشام هم خیار را به سمتش گرفت و کمی روی آن نمک زد و ماهورا با دهان باز لب زد: ببخشید چی گفتم؟

-هیچی عزیزم. بیا مزه دهند و عوض کن خیارش آبداره!

ماهورا تشکری کرد: نه ممنون.

-بگیر چیزی نیست بگیر دستم و رد نکن.

ماهورا مجبوری خیار را برداشت و به الوند که نیشخند میزد چشم غره ای رفت. الوند به احتشام نگاه کرد و جدی گفت: من سه طبقه نمیخوام. به کارم نمیداد. پیمانکار با این همه خدم و حشم بفرستم تو سه طبقه؟! اصلاً منطقی نیست! چهار طبقه هم جا نمیشن این جماعت!؟

احتشام خیارش را می جوید: منطق اونیه که من میگم!

-آخه ...

-آخه بی آخه. ماهورا جان و بچه هاش هم از امروز نیروی ما هستن و با ما کار میکنن.

و موزی را قاچ کرد و رو به ماهورا گرفت و گفت: از اینم بخور موزاش درجه یکه!.

ماهورا مستأصل گفت: نه جناب مهندس کافیه.

-چرا نمیخوری؟ اناناس پوست بگیرم؟

ماهورا یک لحظه نگاهش به چشمهای پر از شیطننت الوند کشیده شد، برای اینکه احتشام را از سر خودش باز کند گفت: تشکر صرف شده! زبانش را از میان لبهایش بیرون داد تا قهقهه اش را کنترل کند.

ماهورا با گونه های گل انداخته در چشمهای احتشام زل زد و سالار خان گفت: چرا نمیخوری؟! چی دوست داری؟ زنگ بزnm غذا بیارن؟

برای اینکه وا بدهد گفت: من رژیمم تشکر!

الوند کنجکاو به هیکل ماهورا نگاهی کرد و با خودش فکر کرد این دختره ی لاغر مردنی کجایش اضافه وزن داشت که رژیم میخواست بگیرد؟! در این افکار بود که احتشام صدایش کرد: الوند کجایی؟ دارم حرف میزنم.

این بار نوبت نیشخند ماهورا بود که الوند هم توجهی نشان نداد ولی فهمید که به او می خندد. نج نچی کرد و گفت: من با این خانم کار نمی کنم.

ماهورا اخمی کرد و احتشام مستبدانه گفت: کار نمیکنی خودتم نرو اونجا. کلید و بند و بساط و میدم دست ماهورا جان بره همه چیز و ردیف کنه!

برای ثانیه ای لب زد:

-اونوقت کارفرما هم بوقه دیگه!

-بوق نیست خودم یه نفر میذارم جات!

یک لحظه از ذهنش گذشت آن یک نفر چه کسی جز شروین می توانست باشد!
!؟

در چشمهای سالار زل زد اگر نوشین امروز بلیط میگرفت ، بدون شک
فردا تورنتو بود . نفس عمیقی کشید و لب زد: هر جور راحتین!

خواست بلند شود که سالار تقریباً داد زد: بشین!!!!

ماهورا سرش را پایین انداخت .

پلکهایش را لحظه ای روی هم گذاشت و سالار با اخم و تخم گفت: چرا بچه
بازی درمباری تو امروز ؟ از کدوم دنده بلند شدی؟

بی اراده از جابرخواست، مبل زیادی راحت بود و طوری درونش فرو رفته بود
که انگار کلمات به نقطه ای دور سقوط کرده بودند، دستهایش را درجیب فرو
کرد و گفت: دیگه دستور شماست ! جای من یکی و بذارید .

احتشام متاثر گفت: تو حرف حالیت نمیشه؟!!

در سکوت سر پایین انداخت و احتشام با آرامش گفت: پسر خوب ، من با
کرامت صحبت کردم قول وقرار گذاشتم تو هم که مستقیم کار نمیکنی قراره
فقط نظارت داشته باشی. دیگه چی میخوای ؟!

سرش را بالا آورد و گفت: هر دستوری باشه انجام میدم .

احتشام لبخندی به لب زد: اوقاتم تلخ نکن!

و رو به ماهورا گفت: تنده ولی مهربونه! تو دلش هیچی نیست

ماهورا آب دهانش را قورت داد الوند احتشام توسط سالار احتشام جلوی
رویش کنف شده بود و این وسط این همه سود کردن از این داد و بیداد هیچ
رقمه به مذاقش خوش نمی آمد! سالار خان هیچوقت ، الوند را تا این حد
کوچک و تحقیر نمیکرد آن هم جلوی او ! یا پدرش...

ساکت ایستاده بود، بدون اینکه خم به ابرو بیاورد با چهره ای جدی به سالار
خان نگاه میکرد .

سالار رو به ماهورا گفت: این جلسه رو گذاشتم هردوتون با هم هوشیار بشید و آگاه ... قراره کار کنیم . هیچ علاقه ای هم به تنش ندارم! من شصت ساله دارم کار میکنم... شما دوتا جوون عاقل و بالغ از هر دوتون که تحصیل کرده های این حرفه هستین انتظار همیاری و هم دلی دارم! توقع کار دارم نه شیطنت و بازیگوشی! سالهاست همدیگه رو میشناسید ... بیشتر از بیست ساله ! از بچگی... حالا هم این اگر کدورتی بینتون هست حالا رفع و رجوعش کنید ... روی همو ببوسید و خلاص! قراره از فردا کار و شروع کنیم!

ماهورا لب هایش گل انداخته بود و الوند به پوزخند محوی بسنده کرد.
احتشام تشر زد: بلند شو دخترم ... الوند جان ... دست بدید... روی همو ببوسید و هرچی هست امروز توی این اتاق دفن میشه و تمام. از فردا جز شراکت و همراهی چیز دیگه ای نیست که بخوام شاهدش باشم!

#ماه_54

بدون اینکه هیچکدامشان حرکتی کنند ، احتشام کفری از این بلاتکلیفی شان لب زد : الوند جان ماهورا رو برسون .

مات شد و بعد از سکوت طولانی به حرف آمد : ولی ایشون خودشون ...
-ایشون امروز با اسنپ اومدن. من براش گرفتم. الانم با تو میره. نباید از هم جدا بشین ناسلامتی همکارین!

الوند حیرت زده به سالار نگاه میکرد در سرش چه بود؟! میخواست ماهورا را بند خاندان احتشام کند؟! حتی تصورش هم باعث میشد کلیه ی شریان های مغزی اش یکباره آتش بگیرند .

خون خونش را میخورد و پره های بینی اش باز و بسته می شدند. دست به جیب ایستاد و سری از تأسف تکان داد. احتشام هم دو پر پرتقال به زور به ماهورا داد و گفت : خیلی مراقب خودت باش ... تو امانتی، بابات سفارشتم کرده. رسیدی خبرم کن. من به این پسره خیلی هم اعتماد ندارم!

الوند با چشمهای از حدقه در آمده به سالار نگاه کرد و سالار خنده اش را قورت داد و ماهورا درحالی که لب میگزید ، از جابرخواست .

نمی فهمید که احتشام چه می گوید ... آن طرف ماهورا هم خیلی متوجه حرفهای عجیب و غریب امروز احتشام نمیشد. رفتارش خیلی صمیمانه شده بود و نمیدانست این حجم از صمیمیت یکباره از کجا آمده است؟!!

با اخم بلند شد و به همراه الوند سمت در رفتند. وارد آسانسور شدند و منتظر ماندند تا به طبقه ی پارکینگ سوم برسند. ماهورا خشک و جدی سرجایش ایستاده بود و لب نمیزد. الوند هم دست به سینه ایستاده و اخم غلیظی کرده بود. با خودش فکر میکرد :

-شدم راننده ی اولیا حضرت!

با اخم به رو به رو خیره شده بود. در باز شد و الوند گذاشت تا اول ماهورا بیرون رود. منتظر ایستاده بود و جایی نمیرفت . نمیدانست کدام ماشینش را می آورد. الوند فکری به سرش زد و لبخندی به لب آورد. نگاهی به اطراف انداخت که چند تا ماشین لوکس پارک شده بودند.

سوییچ را درآورد و صدایی در فضای پارکینگ تولید کرد. ماهورا دست به سینه ایستاده بود . الوند نیشخندی زد و در جواب اینکه ری اکشنی از خودش بروز نمی دهد گفت:

-اینجا آنتن نمیده خانم دکتر!

از حرفش یکه خورد .

میخواست درمورد احتشام با او صحبت کند ، درمورد رفتارهای عجیب و غریب ! الوند با خودش چه فکری کرده بود؟ خیال میکرد میگذارد او را برساند؟! مردک بی شخصیت بی کلاس!

با گام های تندی از میدان دید الوند ، به سمت آسانسور که مقابلش شلوغ شده بود حرکت کرد بی حوصله از حجم جمعیت تابلوی **exit** را دنبال کرد ، الوند با شیطننت خاصی رو به او که به سمت سرایشی میرفت تا پارکینگ را بالا برود گفت : کدومشو تکنون بدم؟ بی او دبلیو دوست داری یا مرسدس

بنز؟! البته یکی دو تا هم از این بدرد نخورای کیا و هیوندا دارم. ولی شرمنده رنو 5 شما رو نداریم!

ماهورا برگشت و با عصبانیت نگاهش کرد. الوند چشمکی زد و پسر جوانی به سوی الوند دوان دوان آمد، سوییچ را برای او پرت کرد و پسر در هوا قاپید. مستقیم در صورت ماهورا خیره شد و گفت: محمد با i7 میریم. دور بزن.

محمد چشمی گفت و پشت رل نشست. الوند دست در جیب هایش کرد و درحالی که دنبال او میرفت با حرصی که از جلسه در درونش پیچ میزد گفت: پیشنهاد میکنم بعد از تحویل این پروژه یکیش و بخر. ماشین بدی نیست!

ماهورا روی سطح سرایشی که به طبقه ی منفی دوم راه داشت ایستاده بود، با وجود آن پاشنه های میخی و سطح لیز، حس میکرد حتی همین دو قدم هم با معجزه بالا آمده است.

ماشین سفید لوکسش جلوی پایشان توقف کرد. الوند با غرور خاصی لب زد: من راننده ی شما نیستم! تشریف نمیارید؟

چشمکی به محمد زد و پیاده شد. محمد در جلو رابرای ماهورا و در سمت راننده را برای الوند باز کرد و با اجازه ای گفت و رفت.

ماهورا به کمک دیوار سه قدم دیگر جلو رفت، پشت رل نشست و پایش را روی گاز فشار داد و بی اهمیت به او که مثل بچه های دو ساله، داشت خودش را از سطح سرایشی به بالا میکشید با حرص وارد فضای پارکینگ منفی دو شد. اگر سالارخان میفهمید این کار را کرده و ماهورا را نرسانده، از دستش کفری میشد. یک نفس عمیق کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

از سرایشی پارکینگ به کمک دیوار با ان پاشنه ها بالا میرفت.

#ماه_55

از سرایشی پارکینگ به کمک دیوار با ان پاشنه ها بالا میرفت.

نزدیک سرایشی پارکینگ منفی دو متوقف شده بود، بی اهمیت به ترافیک پشت سرش، از جایش جم نمی خورد، نگاهش به ماهورا افتاد اسانسور این طبقه از پایین شلوغ تر بود، با آن کفش ها به زحمت یک سرایشی را بالا آمده بود و حالا حالا اگر تابلوهای خروج را دنبال میکرد به این سرایشی میرسید بی توجه به ماشین های پشت سری که از بغلش رد میشدند، نگاهش به اخم های او افتاد، قد بلند و اندام باریکش با وجود پاشنه های کفش و لباسی که برتن داشت، جلب توجه میکرد، شومیز گلبهی و شالی که از روی موهایش پس رفته بود و موهای مشکی شبق زده اش را به نمایش میگذاشت و به نظر میرسید چندان اهمیتی نمی دهد که نگهبان ها یا باقی پرسنل برج یا ارباب رجوع ها موهای زیبایش را ببینند.

از کنار اتومبیلش رد شد، مقابل سرایشی ایستاد و به زاویه اش نگاهی کرد، دستش را به دیوار گرفت و با گام های آرامی با همان کفش ها از سرایشی بالا رفت، جلوی هیوندا را گرفت و پا روی پدال گاز گذاشت و پهلوی به پهلوی ماهورا روی سرایشی ایستاد و گفت: سوار شو!

بدون اینکه نگاهش کند محتاط یک گام دیگر جلو رفت، به کمک دیوار پیش میرفت، الوند فرمان را محکم تر میان انگشتهایش فشار داد با بوق ماشین عقبی خواست پایش را روی پدال گاز بگذارد که پای ماهورا پیچ خورد، اگر دیوار را نگرفته بود، با سربه زمین میخورد

یک نفس عمیق کشید و بدون هیچ حرفی در سمت صندلی شاگرد را باز کرد، راننده ی هیوندا به غرش کردن افتاده بود، هیچ نگهبانی جرات نزدیک شدن به اتومبیل الوند احتشام را نداشت!

برج انحصارا متعلق به آنها بود! روی سرایشی ایستاده بود و بدون هیچ تعارفی به رو به رو نگاه میکرد، تنها در شاگرد را باز کرده بود.

ماهورا نیم نگاهی به راننده ی عاصی و صف طویل ماشین های پشت سر اتومبیل الوند انداخت و در نهایت، لنگان خودش را به سمت جلو کشید، آنقدر سرتق بود که تا ابد همان جا بماند. به محض اینکه روی صندلی نشست و در را بست، قبل از اینکه کمر بندش را فشار دهد، طوری پا روی گاز گذاشت و دو طبقه ی پارکینگ مارپیچی را بالا رفت که نفس در سینه ی ماهورا حبس شده بود، کمر بندش را به جان کندن در خیابان اصلی بست و

الوند درحالی که از بطری اب معدنی کوچکش بدون تعارف یک نفس می نوشید ، با سرعت بالای صد تا تخته گاز میرفت انگار میخواست از شر یک مگس مزاحم هرچه سریع تر خلاص شود.

پایش را روی زانو گذاشت ، و درحالی که استخوان های قوزکش را مالش می داد بالاخره سکوت طولانی مدتش را شکست و گفت: خواهش میکنم یه مقدار آهسته تر !

بی اهمیت به درخواستش پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد .

آسیب پایش آنقدری جدی نبود که آزرده اش کند ، پنجه اش را توی کفش فرو برد و خودش را بیشتر به صندلی فشار داد.

سرعتش صد و چهل را در اتوبان رد کرده بود.

بطری آب هنوز توی دستش بود و بدون اخم با یک چهره ی بی تفاوت فقط به جلو می تازید .

ماهور پنجه هایش را در هم قلاب کرد و با یک نفس عمیق سعی کرد به خودش مسلط باشد تا جیغ نزند!

پسرک احمق!

بچه بود بچه ! یک پسر بچه ی لجباز و یک دنده ! که اگر همه چیز بر وفق مرادش نبود، زندگی را زیر و رو میکرد . با بوق یک نیسان آبی بی اراده دستهایش را جلوی صورتش گرفت، مطمئن بود توی گارد ریل ها میروند؛ اما اتومبیل هنوز داشت به مسیرش ادامه می داد.

با وحشتی که دیگر نمیتوانست کنترلش کند لب زد: لطفا آرومتر! جوابش را نداد.

سرعتش از صد و پنجاه که عبور کرد جیغ زد: از لجبازی با من چی عایدت میشه الوند احتشام؟؟؟؟

عصبانیتش هم کارساز نبود، نگاهی به صورتش انداخت ، اخم کرده بود به سمتش مایل شد و بی اهمیت به لایی کشیدن هایش داد زد: با تو ام! به فکر من نیستی به فکر این باش که یه خانواده رو مثل خودت بیمار تحویل جامعه ندی !!!

قفسه ی سینه اش با شتاب بالا وپایین میشد . نیم نگاهی به چهره ی پر حرص ماهورا انداخت ، سرعتش کمی کم شده بوده ، نگاهی به کیلومتر شمار بود و سرعت از نود که پایین تر آمد یک نفس عمیق کشید و گفت: هر جا براتون مقدوره من پیاده میشم!

-شغل دوم من اسنپ نیست استاد!

از لفظ استاد طعنه امیزش نیشخندی زد و طعنه ی دوم به سویی شلیک شد :
خب دکتر ، کار به کجا رسید؟!

جوابی نداد احتیاج به ریکآوری داشت .

الوند با صدای خش داری گفت: به نظر میاد همه چیز بر اساس دست آورد های شما در دانشگاه ها اون هم به صورت تئوری پیش میره ؟ درسته؟! امیدوارم استاداردهای تئوری با عملی کاملا همسو در یک جریان باشن! چون طبق داده های من تجربه ثابت کرده دروس دانشگاه متعلق به همونجاست!

بی طاقت از طعنه های پی در پی که احتمال می داد بابت تعللش در سوار شدن باشد گفت: جناب احتشام من واقعا به نوبه ی خودم و از طرف هیئت علمی دانشگاه فنی مهندسی کشور از شما عذرخواهی میکنم که برای شما دعوت نامه ی مخصوص و ویژه برای ادامه ی تحصیل ارسال نکردن در خونه اتون!

صدای قهقهه ی الوند توی فضای ماشین پیچید و ماهورا دست به سینه اضافه کرد: واقعا ببخشید که با توجه به توانمندی ، هوش و مطالعات یک انسان ، از اونها به دانشگاه ها برای کسب رتبه ی علمی برتر دعوت میشه ! نه لات بازیشون توی زمین های خاکی و پای پی ساختمان های نیمه کاره !!!!!!!

با صدای دو رگه ای از خشم گفت:

-میدونین چیه خانم دکتر دارم فکر میکنم کدوم دانشگاه بی در و پیکری به شما مدرک داده که با توجه به دانش اندک و اندوخته های علمی ناچیزتون بتونین به دیگران برجسب بزنین!

-قصور از بنده است جناب احتشام! متاسفم واقعا!

-بله واژه ی تاسف و از شما بگیرن لغت کاربردی دیگه ای نیست که بتونین هر دم به دقیقه ازش استفاده کنین!

با حرص لب زد: بنده متاسفم از این بابت جناب احتشام که برای یک ثانیه تصور کردم که میتونم با شما مثل یک انسان درمورد موضوع مهمی صحبت کنم . لطفا همین بغل نگه دارید ... من بیش از این مصدع اوقات شریف شما نمیشم!

بدون هیچ اصرار و خواهش و تعارفی ، بعد از چهار راه، مقابل یک پل هوایی متوقف شد ، ماهورا بند کیفش را مشت کرد، خواست پیاده شود که رو به او که از شدت حرص رگ پیشانی اش باد کرده بود گفت: فقط صرفا یه نکته ... اولاً که همکاری با شما ابداً ارزوی من نیست و از این بابت نه تنها افتخار نمیکنم که بلکه همکاری با شما دقیقاً نقطه ی سیاه کارنامه ی کاری بنده به حساب میاد! و اگر مجبور نبودم هرگز تن به چنین رذالتی نمیدادم...

پوزخندش آنقدر سهمگین بود که درمورد جمله ی دوم تجدید نظر کند اما ... هنوز قلبش از شدت سرعتی که تجربه کرده بود کوبنده می زد ، نفسش را فوت کرد و گفت: نکته ی دوم ... به پدربزرگ محترمتون شناسنامه و سال تولدشون رو یادآور بشید! یک مرتبه ی دیگه رفتار سوئی از ایشون ببینم بدون در نظر گرفتن دوستی پدرم با خانواده ی شما، بدون در نظر داشتن شراکت با خاندان احتشام متعاقباً پیگیری لازم رو از مراجع بالاتر انجام میدم!

نتوانست ساکت بنشیند ، لب زد: چرا؟ چون بهت خیار و اناناس تعارف میکنه ؟ موز دوست نداری؟

با نهایت انزجار در جوابش گفت:

-بی شخصیت!

و دستگیره را کشید و با حرص از اتومبیل پیاده شد و در را کوبید .

#ماه_57

و دستگیره را کشید و با حرص از اتومبیل پیاده شد و در را کوبید .
 دو اینچ از ماشین فاصله گرفت که تلفن زنگ خورد، بدون نگاه کردن نام
 مخاطب ، جیغ زد: بله ؟!

کرامت از آن سوی خط گفت: بابا به قربونت چرا عصبانی ای ؟
 نفس عمیقی کشید کمی به خودش مسلط شد و گفت: بابا شما این ببخشید
 ندیدم کی پشت خطه.

-کجایی دخترم؟

-پارک وی!

-خوبه خوبه. برو سمت دروس ، من و استاد احتشام هم قراره بیایم ... برو
 اونجا یه جلسه قراره بگیریم!

جلسه ؟! ناله کرد: من کار دارم بابا . خیلی هم سرم شلوغه پیش پای شما
 هم با آقای احتشام جلسه داشتم.

-دخترم فوریه. یه مهندس ناظر هست که احتشام میخواد اونو بهت معرفی
 کنه . اگر کلید زاپاس هم داری بیار همراهت . واجبه بابا جون وگرنه
 مزاحمت نمیشدم میدونستم امروز با سالار خان قرارداری ! ولی الان بهم
 زنگ زد که بریم اونجا احتمالا خودش هم میاد .

با غرولندی گفت: الوند چی؟ اونم میاد؟

کرامت خندید: باز چی شده؟

نفس عمیقی کشید و لب زد: هیچی... اکی میام اونجا امیدوارم این نیاد وگرنه
 بابا به خدا اگر این بیاد دیگه رسما هرچی قول وقرار بوده میزنم زیرش....

کرامت باز به خنده افتاد و ماهورا در جواب خنده هایش تنها گفت :بخند بابا
 ... بخند! به خدا منو انداختی توی هچل!

تماس قطع شد و برای یک تاکسی دست تکان داد و درست گرفت. به محض اینکه به آپارتمان دروس رسید کرامت و احتشام را دید ، از ماشین پیاده شد . سالار خان با دیدنش لبخندی زد و گفت : من چه مفتخرم که تو رو دوبار امروز زیارت میکنم دخترم!!! حالت چگونه ؟ پس چرا با تاکسی اومدی ... مگه الوند ...

میان کلامش آمد: ببخشید من خیلی عجله دارم . بابا گفتن قراره با یه مهندس ناظر معارفه داشته باشیم که ...

صدای سلام مردانه اش در فضا پیچید .

با چشمهای حیرت زده و خون آلود از چهره ی احتشام و کرامت به عقب چرخید پشت سرش با دو گام فاصله ایستاده بود . نزدیکش شد و بی اهمیت به او با کرامت دست داد، عینک دودی را روی موهایش گذاشت و گفت: با شروین تماس گرفتم تو راهه.

احتشام سرتکان داد: خوبه بابا جون خوبه.

و با کرامت هم پای هم وارد ساختمان شدند .

لبخند الوند درست مثل یک سوزن بود که به ماهیچه ی قلبش فرو رفته بود ، با چشمهای عصبانی به سرتاپایش نگاهی کرد، خواست به سمت سرخیابان برود که بلند گفت: کجا با این عجله خانم دکتر!؟

جوابش را نداد درد پایش مزید بر علت شده بود که نتواند تعجیلش را درست و حسابی به نمایش بگذارد .

صدایش آمد که به تندی جملات را ادا کرد : هر سمتی برین خانم دکتر در نهایت با یه تماس من با پدرتون اونجایی حاضر میشین که من میگم !

ماهورا یکه خورد.

به عقب چرخید با حیرت نگاهش کرد و دید پیروزمندانه یک لنگه ابرویش را بالا داده و نگاهش میکند ، یک گام جلو رفت و گفت: میبینی خانم دکتر ! شدی مچل یه مهندس لیسانسه ی دوازده ترمه ! یه تماس گرفتم دوباره همدیگه رو زیارت کردیم . من شما و خانواده اتو روی انگشت کوچیکم میچرخونم! بعد به من میگی بی شخصیت؟

نوچ نوچی کرد و ماهورا برای یک لحظه فکر کرد امدگی کشتن او را دارد .
 میتوانست با یک پاره آجر محکم توی موهای خوش فرم خرمایی رو به
 سیاهش، بکوبد و دنیا را برایش تیره و تار کند !

#ماه_58

نفسش را فوت کرد ، با صدای کرامت که بلند گفت : کجا موندین پس جوون
 ها ؟!

ماهورا کفری یک نفس عمیق کشید ، قدم های رفته را برگشت و با گام های
 آرامی وارد ساختمان شد . کرامت و احتشام داخل ساختمان شده بودند ،
 چشمش به ورودی تر و تمیز شده ی آنجا افتاد درهای الکترونیکی هنوز
 نصب نشده بودند و لابی هنوز به سنگهای مرمری مزین نشده بود ... اما
 کارگرا داشتند کارشان را به خوبی انجام می دادند ، با خودش فکر کرد خیلی
 نسبت به قبل تغییر کرده و وقتی رنگ بخورد و دکوراسیون کامل شود چه
 چیز خوبی خواهد شد! فکر کرد چه وسایلی می توانستند آنجا بچینند و چه
 محیط زیبایی را دست و پا کنند. ذهنش از پاسخ دادن به الوند فاصله گرفت و
 معطوف به کار شد. الوند همانطور که آرام قدم میزد نزدیک او شد و گفت :
 طراحی به نسبت خوبه ! ولی ما یه کوچولو تغییرش میدیم.

ماهورا برگشت و نگاهش کرد و با لحن سردی پرسید : چرا اونوقت؟
 -چون اصولا من با رنگ آبی اونم تیره مخالفم! نه که الان شما آبی پوشیدی
 بدم بیادا ! این خوبه ولی برای رنگ این محیط دست آخر باید سبز و کرم
 بزنیم که جوندار و زنده باشه.

یقه ی مانتوی کاربنی اش را روی سینه هایی که به خاطر ابعادشان از زیر
 شومیز گلبهی مشخص شده بودند کشید و رو به لبخند آزار دهنده ی کنج
 لبهای او گفت:

-و من اگر مخالفت کنم؟

با بیخیالی قدمی از او رد شد : اصلا مخالفت شما مهم نیست. من کارفرما و من میگم چیکار کنیم چیکار نکنیم.

و جدي به سمتش برگشت : ببین خانم کرامت یه چیزی رو همین لحظه و همین ثانیه ی اول برات روشن کنم!

ماهورا با لبخند گفت: در ادامه ی حرفهای داخل ماشین؟ به نظر میاد شما خیلی مایل هستین که حرفهاتون رو حتما به سرانجام برسونید حتی اگر گوش شنوایی هم نباشه!

الوند از دستش یک نفس عمیق کشید و ماهورا با نیشخندی از این بی اهمیت نشان دادن حرفهایش گفت: من که فکر میکنم شما میتونین حرفهاتون رو تایپ کنین یا فایل صوتی ارسال کنین حتما توی تایم هایی که وقت کنم گوش میدم . برام به مثابه خوندن پاورقی دانشجو هام روی برگه های امتحانشون هست!

الوند انگشت اشاره اش را بالا آورد : تنها چیزی که باید بدونین یا بدونی خانم دکتر ، استاد ... ماهورا کرامت ... اینجا حرف اول و آخر و من میزنم! تأیید نهایی با منه. انتخاب رنگ با منه. کی بره کی بیاد با منه. کی باشه کی نباشه با منه. کی حتی کجا و کدوم طبقه قرار بگیره هم با منه. کی کجا وقتشو با کی بگذرونه! چه ساعتی جلسه باشه نباشه با منه !!!

از تندی کلامش پر حرص گفت:

-و من چکاره ام؟

تند و بدون تپق گفت:

-شما يك طراح ساده ي بي ادعا هستي كه صرفا به دليل هزينه كرد اضافي در محيطي به نام دانشگاه و اخذ درجه ي كاملا غير ضروري دكتر، صرفا توسط پدربزرگ اينجانب به بنده تحميل و به سمت طراح شركت منصوب شدي خانم! همین و لا غير!

از شدت عصبانیت داشت داغ میکرد ... او هیئت علمی دانشگاه آزاد واحد فنی مهندسی بود. استادیار بود ... حداقل شش هفت مقاله آی اس آی داشت و استاد مشاور پنج شش تا دکتر برای پایان نامه شان بود ... شاگرد ممتاز دانشگاه بود و در جشنواره خوارزمی جایزه گرفته بود ...

حداقل هفتاد هشتاد طرح جدید و ایده آل در زمینه ی دکوراسیون و فنگ شویی و طراحی های نوین به جشنواره ها و کنفرانس های بین المللی ارائه کرده و در چند سمینار به زبان انگلیسی سخنرانی کرده و شرکت در همایش های بین المللی فقط جز رزومه تحصیلی اش بود و رزومه ی کاری که چه سوابقی داشت بماند ...

ماهورا نفس عمیقی کشید و با چند متدی که از یوگا بلد بود سعی کرد خودش را به آرامش دعوت کند .

با نفس عمیقی گفت: میدونین دقیقا دارین با کی با این ادبیات حرف میزنین؟!

#ماه_59

- با طراح ساده و بی ادعای شرکت!!!!

و تعمداً میم شرکت را کشید.

و طرحی از لبخند را روی لبهای مردانه و برجسته اش به نمایش گذاشت .
چطور به خودش جرئت میداد اینطور او را تحقیر کند؟! از عصبانیت پایش را روی زمین میزد و هر لحظه بر خشمش اضافه میشد. میخواست آنجا را ترك کند که یاد نسترن و دلبستگی اش به این باغ افتاد ... یک آن فکر کرد گور بابای دلبستگی و باغ!

یاد خودش که با چه زوری نمیخواهد این باغ و خانه اش کوئیده شود افتاد ... یاد حرفها و بغضهای عمه اش افتاد و نفسی کشید ... الوند همانطور که پشت به او بود ادامه داد : از دستم دلخور نشید خانم دکتر! من واقعیت رو میگم. قبلنم گفتم که همیشه توی این رشته همون مدرک مهندسی کفایت میکنه. کافیه کار و بلد باشی. دکتر! فقط عذاب الیمه. این همه خوندي کجا رو گرفتی؟ تهش داری واسه من کار میکنی درسته؟ به قول خودتون یه مهندس ده دوازده ترمه !

با حرص گفت: شما حتی نمیدونین مقاله رو با کدوم ق مینویسن ! اصلا بلدین با اتوكد كار كنين ؟ يا با Revit؟

-آه بالاخره رسیدیم به اون قسمت مورد علاقه ی من مدتها بود منتظر این لحظه بودم . خب بریز وسط ببینم چی داری استاد!

ماهورا کفری غر زد: شما هیچ دانشی درمورد کاری که انجام میدید ندارید . و متاسفم که انقدر کوتاه فکر هستید که آدم ها رو با نگاه جنسیتی تفکیک میکنید و تلاش میکند تا اونها رو سطح پایین جلوه بدید!

-البته که کاملا غلط می فرمایید اما بیاین با هم درمورد دانشمون حرف بزنیم . از شماره ی ناودانی و نبشی و میلگردها براتون بگم؟ مش بندی میدونید چیه؟! یا هارمونی ؟ جدول اشتال وبنده حفظم خانم!

صورتش را به سوی ماهورا کج کرد و گفت: از قرارداد مشارکت که چند بند و چند تبصره داره براتون بگم یا از کمیته ی نمای شهرداری که چطور میشه مجوز گرفت؟! شرح وظایف پیمانکار دست اول تا جزء و مشاور کارفرما و مراحل تبدیل صورت وضعیت از امضای اول تا رسیدن به چک و امور مربوط به ذی حسابی شهرداری و وزارت راه هم توی حیطه ی وظایف منه!!!

مو به تتم ماهورا راست شد و همینطور یکه تازی کرد :

-شما تا حالا چند تا طاق ضربی یا کامپوزیت کار کردی؟ اصلا تو تخصص خودت به من بگو ببینم چند مدل پارکت تا حالا کار کردی و پاش وایسادی؟ فقط بلدی نقاشی کنی با اون کدِ بی صاحب چهار تا شما بکشی؟! دو تا پروژه هم پاش وایسا بالایی کارگر بین ملاتش چیه توش ساروجه یا هرچی دم دستشونه میزنن؟! تا حالا خشت درست کردی؟ کاغذ دیواری زدی؟ آجر چیدی؟ پروپوزالت چی بوده دانشگاه؟ واحد عملی تکنولوژی بتن و مصالح پاس کردی یا فقط طرح زدی؟

و به طاق های های گلسی که کناره ی حیاط چیده شده بودند اشاره زد و گفت: میتونی جنسشون رو تشخیص بدی؟ سر همون تلسیمانت شرط میبندم چون زنی بهت انداختن! ورق گلס... توش نئوپان!

با گام های بلندی به سمت الوار رفت، دو ضربه زد و گفت: پوکه توش!

با دسته کلیدش ، گلس را کمی از روی سطحش جدا کرد و گفت: بهت انداختن! به اسم جنس های گلس... بهت نئوپان انداخته ! تراکم پایین و ضعیف! بعد میخوای اینو به من غالب کنی به اسم کابینت و قفسه ی های گلس؟! پولشم میگیری لابد با کابینت سازت هم ساخت و پاخت کردی ؟ پورسانتم میگیری؟! امتیاز وجدان کاریت هم ماینسه نه؟

#ماه_60

سعی کرد آرامشش را حفظ کند نگاهش را از روی ورق ها برداشت و همانطور که حفظ ظاهر میکرد گفت : من کارم طراحی. قرارم نیست اجرا کنم. همیشه طراح بودم!

-تو دانشگاه که بالاخره عملی پاس کردین. حالا هم دیر نشده ... خوبه دو تا اجرا هم ببینی از نزدیک!

سری تکان داد لبخندی به لب آورد و گفت: برام جالبه که بدونم دقیقا چی باعث میشه تا این حد عطش داشته باشین تا خودتون، دانشتون ... سوادتون ... تجربه اتون رو به من ثابت کنین ... همه ی حرفهای شما درست ... اما واقعا عجیبه که شما تا این حد تلاش میکنین تا منو به این باور برسونین که کارفرمای پر اطلاعاتی هستین! توی کار خواهیم دید که کی دقیقا چند مرده حلاجیه ! تیترا گفتن کار ساده ای به نظر میاد .

و در جواب چهره ی برافروخته ی الوند احتشام لبخندی زد و اضافه کرد: درمورد ورق های های گلس هم با توجه به اینکه هزینه ها به من اعلام نشده بود و اینکه من نمیدونستم تا چه حد دستم بازه ، از این جنس برای کابینت داخلی استفاده کردیم و برای نمای بیرونی های گلس ترک! حالا باز اگر تصمیم دارین بودجه ی بیشتری رو اختصاص بدید بفرمایید من متریا و عوض کنم .

الوند نیشخندی زد: دروغگوی خوبی هستی دکتر !

ماه‌ورا رویش را برگرداند، همین که خودش را از کنف شدن نجات داده بود فعلاً کفایت میکرد به محض اینکه از پله ها بالا رفت ، از دیدن یک سوزن سورنگ وحشت کرد و چشم به ساختمان دوخت.

از صحبت های کسل کننده ی چهار مرد با حضور شروین شاکر که ساعتی میشد به جمعشان اضافه شده بود فاصله گرفت ، تلفن را درآورد و به طبقه ی سوم رفت...

بعد از سه بوق گفت:

-الو نسترن کجایی؟

-جونم .

-کجایی؟!

-من پیش مریم خانم داره آش میپزه کمکش میکنم.

نفس عمیقی کشید حتی توی واحد طبقه ی سوم هم سوزن سورنگ پیدا کرد با این وجود لبخندی زد : سلام پرسون. امروز باید پیام دنبالت بریم برای دیدن اون خونه که بهت گفتم.

-نمیخواد ماهورا. تو تازه داری دفترت و تحویل میدی. یه چند روز صبر کن. منم یه تسویه حساب با بابات دارم!

-حالا ول کن بابامو الان. ببین من پول پیشم و دارم میگیرم. کلی میشه. قشنگ میتونم پول پیش خونه اتو باهاش بدم.

-نمیخواد جای بابات جبران کنی!

-جبران چیه؟ تو منو داری فقط. اونم الان نمیدونه که ...

و حرفش را خورد و نسترن به جایش گفت : برگشتم نه؟! توأم فکر میکنی من یه آدم مرده ام دیگه! خیال میکنید من تو ترکیه مردم!

-نه عزیزم. منظورم این نبود.

با ناراحتی ادامه داد : چرا دقیقاً منظورت همین بود. من یه آدم از خونه فرار کرده ی مرده ام که پدرت هرکار تونست کرد تا پولم بالا بکشه!

-نسترن اذیت نکن. من اگر بهش تا الان نگفتم گذاشتم یه موقع مناسب بشه تا بگم.

و محکم حرف ماهورا را قطع کرد : من تشخیص دادم که موقعش الانه ماهورا. اصلاً نیازی هم نمی بینم که برای تو توضیح بدم کی میخوام برم پیشش! همین فردا میرم دفترش تا خودش خشکش بزنه از دیدن من!

#شب_بخیر_تابعد

#ماه_61

وحشت کرده بود، الان شرایط مساعد نبود، نادر خودش را بند یک کار پر استرس کرده بود و دیدن نسترن با این شرایط و روحیه ! تمام حال و هوایش را بهم میریخت و آن وقت ... آن وقت چه میشد؟! تمام دارایی شان ظرف یک مدت کوتاه به باد می رفت.

جلوی شرکای دندان گرد و این بازار وحشیانه که همه حاضر بودند یکدیگر را تکه و پاره کنند !!! با پیش فرض دریدن و خون مکیدن ، وارد میدان میشدند و حالا در این آشفته بازار ... ملاقات با نسترن را کجای برنامه هایش میگذاشت !؟

نسترن یک ریز تهدید میکرد جملات درشت و اهانت آمیزش باعث میشد تا مغز استخوانش بسوزد .

با لحن پر از التماسی گفت :

-به خاطر من چند روز صبر کن. این همه سال صبر کردی دم نزدی. یه چند وقت صبر کن ذره ذره خودم بهش میرسونم مطلب رو.

-ذره ذره هم بگی بالاخره تو یه جمله باید بگی من زنده ام! من نفس میکشم من هستم! نمیتونه سهم منو حراج بزنه!

با آرامش اضافه کرد:

-میدونم. میگم بهش. به خدا اونم همه زمین و زمان رو دنبال گشت. هنوز حرفش میشه میگه خواهرم آب شد رفت تو زمین!

- آب شدم یا فراریم داد؟! با اون دیوونه بازی ها میخواست نگهم داره؟ د آخه من که مونده بودمو سرمو تو همون خونه می بریدن گوش تا گوش !
-چی بگم.

-چیزی نمیخواد بگی موندم چطوری ازش دفاع میکنی....

-چاره ای هم دارم مگه؟ پدرمه! فشار خون داره . سنش رفته بالا ... انسولین میزنه .

-ارواح عمه اش تو هم باور میکنی مریضه؟ دختر جون ادا و اصولشه !!!!
با خنده گفت : پای اون خدا بیامرز و چرا میکشی وسط؟

-چون اخلاقش عین اونه! فقط به فکر منافع خودش بود. اون بود که مادرم و کشت! دقش داد اون زن نازنین رو. یادت نیست مگه مامان بزرگت رو؟
با حسرت گفت : چرا یادمه.

-پس بچه خوبی باش و تو کار بزرگترا دخالت نکن تا من حسابم و با بابات صاف کنم!

-به خدا اون دوست داره اینطوریم نیست که فکر میکنی.

بی حوصله در جواب ماهورا گفت:

-من برم کار دارم. به همسایه ها میخوایم آش نذری بدیم. مریم خاتم میگه عصر بیا اینجا آش بخور. طفلی این زن رو خیلی اذیت کردم.

-منم همینو میگم. چند روز دووم بیار نرو پیشش. بیا بریم اون خونه ای که دیدمو ببین. خونه ی خوبیه. یه کم از ساختمان دور هست ولی هر روز میام دنبالت میارمت. قراره اینجا هم کار کنی دیگه. یه پنجاه متری کافیه برات دیگه. پولشم جوهره نگران نباش. بعد که جابجاییت و مستقر شدنت تو ساختمان اکی شد، با هم میریم پیش بابا هرچه میخواهد دل تنگت بگو.
خوبه؟

نسترن آرام شده بود. نمیتوانست تا ابد خانه ی مردم بماند. هرچقدر هم آن مادر و دختر مهربان بودند و اصرار داشتند، که بماند، او باید به فکر جایی میبود و این برای ماهورا خیلی بد بود که آنجا بماند.

ماهورا هم فکر خودش و آبرویش را میکرد. مدیر شرکتی بود که تارا در آن کار میکرد و عمه اش را سربار کارمندش بود، آنهم نه یک بار بلکه چندین بار این اتفاق افتاده بود.

#ماه_62

هنوز گوشی توی دستش بود و نوتیفیکیشن های آمده روی صفحه اش را پاک میکرد که مسیج آمد:

-کی؟ کجا؟ چه ساعتی؟ چند شنبه؟ میتونم رفع دلتنگی کنم بالاخره ماه من؟

لبخندی به لب آورد، گونه هایش کمی رنگین شد، بی اهمیت به مردهایی که از بابت ساختمان توی سر و کله ی هم می کوبیدند، وارد حیاط شد و در محوطه ی باز تلفن همراه را دم گوشش برد، صدای پر از آرامشش که برایش خواند: خواستم باز کنم با تو سر این گله را! احوال خانم پر مشغله ی استاد هیئت علمی دانشکده ی آزاد فنی مهندسی

از کثرت استفاده ی کسره، به قهقهه افتاد.

صدای هیش مرد در گوشش پیچید و گفت: کجایی خانم انقدر بلند بلند میخندی؟! این خنده های شما مگه مال بنده نیست ...

نیم نگاهی به ساختمان کرد و در تلفن گفت: همین اطراف جای دوری نیستم.

-جای دور نیستی پیام سراغت یه رفع دلتنگی کنیم ها؟! نظرت چیه؟ میدونی چند وقته نتونستم صورت مثل قرص ماهتو زیارت کنم ماهو جان؟! اخه این همه مشغله انصافه خانمم؟ نه خودت بگو ...

-قطعا انصاف نیست ولی واقعا من شرمنده ام

-دشمنت گلم . کجایی الان؟ بگو پیام ببینمت ...

-مگه امروز از سفر برنگشتی؟

-چرا ولی همیشه که من شما رو نبینم؟ با اجازه ات ، یک ساعتی هم استراحت کردم.

-خدا رو شکر . سفر خوب بود؟ کار خوب پیش رفته بود؟

-اره الحمدالله . تو از حالت بهم بگو ... من که این مدت از دنیای تکنولوژی دور دور بودم.

-اشکالی نداره توفیق اجباری بوده قطعا .

درحالی که نوک کفشش را روی برگ هایی که روی موزاییک ها ریخته بود میگذاشت صدای مرد در گوشش نشست: ماهو جان؟

-جانم؟

-من کی خدمت برسم خانم ماه؟ باور کن ملکه ی مادر دیگه طاقتش طاق شده

....

-امشب وقتم آزاده میتونیم بریم با هم شام بخوریم موافقی؟

-درمورد امشب که قطعا موافقم اما حرف من چیز دیگریست خانم... فکر کنم مطلب رو واضحا گرفته باشی ها غیر از اینه؟

لبخندی زد و درحالی که تلاش میکرد با آرامش حرف بزند گفت: واقعیت افشین من یه کم از این بابت دو دلم که

-دو دلی؟ شوخی نکن جون افشین . از چی دو دلی عزیزم ؟ از من؟! قرار بود بعد سفر با پدر صحبت کنی....

-البته ولی واقعیتش انقدر کارها گره خورده و هزار تا اتفاق پیش اومده که من واقعا نتونستم با بابا این موضوع رو درمیان بذارم . از یه طرف یه پروژه ی عظیم شروع کرده از طرف دیگه قرارداد اجاره ی من کنسل شد و محل کارم قراره عوض بشه و ... چند وقت دیگه دومرتبه شروع کلاس های دانشکده خیلی برنامه هام فشرده شده!

-توی این برنامه های فشرده جا برای من نیست ؟

خجالت زده گفت: البته که هست خواهش میکنم این حرف و وزن.

-اگر هست تو از تصمیم من کاملا آگاهی ماهو جانم ، ملکه هم منتظر یه وقت مناسبه تا با جناب کرامت صحبت کنه و از ایشون وقت بگیره برای تنظیم یه ملاقات خانوادگی . شرعی عرفی قانونی توی این همه شلوغی و کار یه کمم برای خودت وقت بذار جانم .

لبخندی به لبهایش آمد و گفت: چشم ...

-اصلا بگو ببینم دلتنگ شده بودی این مدت؟ یا نه به کل افشین منزلت و از یاد بردی؟!

#ماه_63

-افشین منزلت آدمی نیست که من از یاد ببرم ! خیالت راحت باشه استاد !

بلند خندید و گفت: من قریبون این دانشجوی باهوش و تیزهوش برم

-خدا نکنه افشین جان .

-ماهو دلم خیلی برات تنگ شده بود . واقعا اصلا دیگه نمیتونم یک لحظه زندگی رو بدون تو سر کنم . ساعت نه میام دنبالت خوبه ؟

-ساعت نه؟ امشب؟

-آره عزیزم موافقی؟

-خیلی هم خوب.

-جارو من انتخاب کنم؟

خنده ای به لب آورد: لطف میکنی اگر تو این دفعه انتخاب کنی....

-عالیه . ماهو جانم؟

-جانم؟

-بگو جان ماهو ، افشینم قربونت برم نبودی دلم تنگ شده بود آخه دانشجو
انقدر بازیگوش؟! همه چیز رو که من نباید به شما آموزش بدم ماهو جان!

.....

ریز خندید و گفت: جانم . چشم چشم . افشین جانم ... بنده به اندازه ی کل
ساختمان های نساخته و ساخته ی جهان دلتنگت بودم این مدت که نبودی !
افشین پشت خط خندید : یه خوشگلمم بذار تنگش بذار خیال کنیم به طور صد
در صد مورد پسند دانشجومون هستیم!!! البته توی پرانتز لفظ بانمک هم من
برای خودم شخصا میپسندم حالا خدا خوشگلی رو به ما نداد عوضش به شما
دوبرابر داد .

ماهورا بلند خندید و افشین گفت: دوری از تکنولوژی باعث شده به شدت
اینجانب دل نازک باشم و تقاضامند محبت های لفظی! بس که داشتم با شن و
ماسه و ریگ حرف میزدیم ...

-من قربونت برم افشین خوشگلم که این مدت خیلی خیلی بهت سخت گذشته!
امشب ساعت نه میبینمت عزیزم.... باشه؟

میان خنده هایش ذوق زده گفت: حالا با این جمله ها من چطوری دلم بیاد آخه
قطع کنم ماهو جان

ماهورا باز خندید و افشین با چند توصیه و مراقب خودت باش ، رضایت داد
تا تماس را قطع کند ، تلفن را چند ثانیه در دستش نگه داشت لبخندی به لبش
بود و صدای کلفت و مردانه اش آمد: ساعت نه بعید بدونم به قرار مربوطه
برسید!

جیغ خفیفی کشید .

کمرش را به دیوار چسباند و این بار با ملایمت گفت: نمیخواستم بترسونمتون!
با حرص ، درست انگار که خشاب اسلحه اش را پر کرده باشند ، رو به او
غرید : داشتن به حرفهای من گوش میدادید؟ فالگوش ایستادید؟ خجالت
نمیکشید!؟

ابروهای مردانه اش را در هم فرو کرد و با حرص گفت: اولاً صدای شما
خواه ناخواه اونقدری بلند هست که هرکسی با پنجاه درصد از شنوایی اش هم

بتونه نسبت به جمله هایی که به کار می برید آگاه بشه ! ثانيا با قد یک و نود و سه سانتی اینجا یک ربهه معظلم هی سرفه میکنم عقب میرم جلو میرم دست تکون میدم توی عالم دیگه ای به سر می بردید . ثالثا پدرتون کارتون دارن رابعا سالارخان میخوان دکور داخلی یه تغییری بکنه شمای تغییرات و خواستن که شب براشون ارسال کنین تا یه برآورد قیمت داشته باشن . خامسا تبریکات بنده رو هم بابت این وصلت میمون پذیرا باشید!

دست توی جیب فرو کرد لبخندی رو به ماهورای مبهوت زد وگفت: به جناب منزلت هم سلام ویژه ی بنده رو برسونید ایشون استاد منم بودن ! توی روده‌ن!

چشمکی حواله اش کرد و گفت: شیرینی هم فراموش نشه .

و به تقلید لحن منزلت لب زد: روز عالی متعالی !!!!

بدون اینکه ثانیه ی دیگری وقت تلف کند تا ماهورا جوابی بدهد ، پاتند کرد و درحالی که سرفه میزد از محوطه بیرون زد و سوار اتومبیلش شد ، ماهورا با اخم نوک کفشش را روی موزاییک ها کوبید ، صدای جیغ لاستیک هایش توی گوشش پیچید و با تمسخر و دهن کجی گفت: روز عالی متعالی ! مردک احمق! کاش میتوانست به نحوی او را سرجایش بنشاند و ذغالی اش کند! مثل یک برگر پشت و رو ذغالی !

گوشی توی دستش لرزید . افشین مسیج داده بود:

- شام چی میل داری بانو؟

با لبخند دندان نمایی پاسخ داد: برگر !!! چیز برگر !

#ماه_64

به بولتن های مقابلش نیم نگاهی انداخت و بی حوصله از جا برخاست ، تی شرتی که به تن داشت راه نفشش را بند آورده بود، کل تی شرت را یک باره از تن بیرون کشید و روی کاناپه پهن شد پاهایش را روی میز گذاشت و بی اهمیت به شتاب قفسه ی سینه اش نیم نگاهی به سایت جواهری مظفریان انداخت .

دهانش را باز نگه داشته بود و درحالی که عکس های گالری را بالا و پایین میکرد نگاهش به یک انگشتر افتاد که مزین به یک نگین درشت امرالد بود . در عکس باشکوه و درخشان به نظر می رسید . برای چند لحظه از تصور انگشتهای نوشین عاجز شد ... عکسهای دو نفره اش با نوشین را مروری کرد و بالاخره یادش آمد نوشین دستهای لاغری دارد پوستش به خاطر سولارهای متعدد برنز است و انگشتهایش هم لاغر و کشیده اند .

دوباره به پیج برگشت ، انگشتر را از نو واریسی کرد . چیزی بود که میتواندست در حد و اندازه ی اولین و آخرین عروس خاندان احتشام باشد ... از عکس شات گرفت و درحالی که گوشی را در نقطه ای از مبل پرت میکرد خودش را به جلو هل داد .

آرنجهایش را روی ران های پایش گذاشت و پنجه هایش را دور گردنش حلقه زد و اجازه داد کمی هوا وارد ریه هایش شود .

در به تندی باز شد ، سرش را بالا گرفت و نازی با سر و صدا درحالی که بلند بلند میگفت: الوند ... الوند الوند الوند یه خبر بد !

هینی کشید و وحشت زده از دیدن نیم تنه ی برهنه اش دست روی چشمهایش گذاشت : چرا لختی تو؟

بی حوصله از حضورش غرید:

-این خونه در و پیکر نداره تو همینطوری سرتو میندازی پایین میای تو؟

به خنده افتاد و گفت: یه چی حالا تنت کن؟!!

-هست تنم به اندازه ی کافی یه چیزهایی!!!

نازی از لحنش لبخندی زد ، دست از روی چشمهایش برداشت و از دیدن نحوه ی نشستنش با ابروهای بالا داده پیش رفت و گفت: چیه ؟ چرا حس میکنم تو خیلی داغونی ؟

-نیستم . چی شده؟ خبر بدت چیه ؟

لبهایش را برچید و گفت: نوچ... انگار اصلا رو به راه نیستی !

خودش را جلو کشید ، از دیدن تی شرت مچاله شده اش روی زمین ابروهایش را حیران بالا برد و با اشاره به تی شرت گفت: الوند احتشام و سواسی ! لباسشو همینطوری درآورده مچاله کرده انداخته زمین! خدای بزرگ... پروردگارا ! چه به سر پسر مون اومده؟

دهانش را باز کرد و کمی نفس کشید و گفت: میگی دردت چیه یا نه؟ خبر بد چی؟! چی شده؟!

روی مبلی نشست ، تی شرتش را برداشت و درحالی که از پشت و رویی درش می آورد گفت: چته؟ کشتی هات غرق شده؟

سرش را تکان داد: چرا باید کشتی های من غرق بشه؟

-قیافه ات یه جوریه انگار مثلا پنجاه تا قرارداد مهم کاری و سیصدتا زمین و مناقصه و مزایده و فلان و چی با هم از دست دادی !

لبخندی به رویش زد: خوبه سیصد و پنجاه تا ضرر خوبه . بیشتر نیست؟

نازی سرش را تکان داد : بی نهایت دل شکستگی توی چشمهات می بینوم پسرَم ! بده فالت بگیرم!

و از جا پرید و کف دست الوند را گرفت و به سوی چشمهایش نگه داشت و درحالی که توی خطوط کف دستش دقیق میشد الوند با سرفه پنجه اش را عقب کشید و گفت: پاشو جمع کن خودتو !

نازی نگران نگاهش کرد ... سرفه های خشک و خس خس سینه اش وادارش کرد تا به آشپزخانه نگاهی بیندازد و از دیدن کانتیر شلوغ که انگار دنبال چیزی میگشت و پیدایش نکرده لب گزید ... پیک فلومتری که روی کانتیر خودنمایی میکرد باعث شد ابروهایش را به هم گره بزند و با نگاه خشکی بگوید : یعنی تو قشنگ باید تو این ساختمون که آخر دنیاست بمیری

-خیلی وقت بود حمله نداشتی ! ورزشت سرجا بود رژیمت تغذیه همه چی اکی بود ... انقدر اکی بودی که سیگارتم میکشیدی حمله نداشتی این مدت!

-خودت میگی حمله! اسمش روشه حمله خبر میکنه مگه ؟ تو مواقع تنش را خودشو نشون میده.

نگاهش باریک شد: با بابا سالار دعواتون شده؟

سرش را بی حوصله به پشتی مبل تکیه داد و نازی کنار دستش نشست وگفت: بگو دیگه ... بگو جون به سرم کردی خب چته؟ چرا حمله بهت دست داد؟ الوند احتشام موقعیت های تنش را هم تجربه میکنه ؟ از کی تا حالا؟! دنیا رو آب ببره به هیچ جات نیست تو ...

لبخندی به رویش زد: خوبم .

-میرم اون ماسماسکو میارم ضایع میشی ها! بعد جیغ و هوار میکنم
-که چی ؟

شانه بالا انداخت: هیچی دیگه همینطوری . بخندیم . میگی چی شده؟

زهرخندی زد و گفت: خبر بدت چی بود؟!

-امشب شروین لششو میاره اینجا ... اومده بودم ازت تقاضا کنم لش بیاری خونه ی ما مراقب لش من باشی که جو زده بازی درنیارم !!! نمیدونستم خودت لشت آماده ی رفتن به سردخونه است!

سری تکان داد و گفت: میام نگران نباش .

-امروز دیدیش؟

-آره . سالی جونت مدیریت شعبه ی دوی هلدینگ و سپرد دستش !

نازی با دهان باز نگاهش میکرد و الوند با زهرخند دوباره ای که روی لبش آمد اضافه کرد: حقوق پایه اش با من دو میلیون اختلاف داره !

هاج وواج نگاهش میکرد که لب زد: میخوام برم با نوشین . دارم براش انگشتر میخرم

و دست روی سینه اش گذاشت ، کمی دورانی قفسه ی سینه اش را فشار داد و تلفن همراهش را به سمتش گرفت و گفت: ببین قشنگه!

انگشتر را نشانش داد و نازی چشم به صفحه دوخت و با لبخندی گفت: قشنگه ...

با مکثی به نیمرخ خشک او زل زد و گفت: واقعا میخوای بری از ایران؟!!

-بمونم ببینم من با این همه سال زحمت ... با چهارده سال سابقه ی کاری با این همه پادویی و سگ دو زدن ... تازه برسم به جایی که برادر زن بادکنکی پدربزرگم با من اختلافش دو تومن باشه ؟ منطقیه نازی ؟! من این همه جون کندم ... هرچی سالار گفت گفتم چشم از همه چی گذشتم که تهش یه آدم نا وارد و بیاره با من مساوی قرار بده .

با دلجویی گفت: اینطوری نیست الوند ... شاید تو رودربایستی شهره مونده!

-تو رودربایستی مونده حقوقی که برایش در نظر گرفته بیست میلیونه ! حتی نه هجده میلیون یا پونزده میلیون! بیست میلیون برای یه فوق دیپلم برق! توی هلدینگ ساختمانی سازه احتشام !

دو سرفه زد و درحالی که رویش را کج کرده بود دهانش را باز کرد چند نفس هوا بلعید و نازی ملایم گفت: حتما خواسته ضایعش کنه ... مگه میشه بیست میلیون برایش قرارداد بزنه! به من گفت پیام اونجا سر نه و ده با من چونه میزد حالا شروین شده نور چشمی ؟! بیست میلیون؟شاید اشتباه میکنی! -قراردادشو من نوشتم نازی چیه اشتباه میکنم .

#ماه_66

از جا برخاست ، درحالی که گره ی کمر شلوار گرمکن سیاهش را باز میکرد ، نازی لب زد: کجا میری؟

با طعنه گفت:

-دوش بگیرم میای ؟

-هستم تابایای بیرون.

-بیا برو گمشو تو خونتون!

نازی لبخندی به لب آورد : حالا نشستم دارم فکر میکنم تو برو حمومتو بکن
چیکار من داری ای بابا ... میترسه پسره از من!

پوفی کشید و در را باز کرد و گفت: میری بیرون یا پرتت کنم .

نگران لب زد: برو دوشتو بگیر خوب بودی میرم به خدا کاریت ندارم که
کبریت بی خطری تو! کسی انگولکت نکنه با کسی کار نداری ! همش سر
وصدایی....

-نشونت بدم شعله اشو؟!!

نازی خجالت زده از جابرخواست و گفت: باز زدی جاده خاکی که ! گفتیم
اکسیژن به مغزت نرسه زبونت نرم میشه ! بدتر شدی که مسخره بازی
درنیاری ها! شب منتظرم . حوصله ندارم سالار شروین و به ریش من ببنده
ازش خوشم نمیاد.

-حقوقش خوبه کارم که داره! دیگه چی میخوای ؟

-دوست تو رو میخوام ! کی میاد از ترکیه . دلمون پوسید از نبودنش !

ابروهایش را بالا داد: واقعا روت میشه تو روی من این حرفها رو بزنی؟

دست به کمر شد: نه پس ! تو قرن 21 بشینم برای تو سرخ و سفید بشم
بذارم یه دوست درست و حسابیت ، از کفم دربره ؟! همینقدر بدبختم دیگه
اخرم یه کاری میکنی یه سنگی میندازی!

شانه بالا داد: به من چه یارو تو فاز ازدواج نیست .

-خب اومد تو فازش بگو یه دختر عمه ی بدبختی دارم ! بدبخته من مثل
تو بزدل و ترسو نیستم نرم به طرف بگم چقدر میمیرم براش ! دیگه گذشته
این دوران مسخره بازی سیگار با سیگار آتیش زدن و داریوش گوش دادن و
از غم دوریش پوسیدن ! منم خر نیستم خودتی ! حقوق شروین دو میلیون با
تو اختلافشه! از کی تا حالا بند مال دنیا شدی الوند جون؟!!

به چشمهای نازی نگاه کرد و نازی جدی لب زد: برو بهش بگو دوستش داری! قبل اینکه منو بکشی خودتم با سیگار !

-دیت داره جونم! با همون کسی که میخواد ... در شان و منزلتش ! استاد دانشگاه و دکتر و همونجور که دوست داشت و می پسندید ! برم خودمو کوچیک کنم اونم حالا؟! به درک ! خوشبخت بشه .

با دهان باز نگاهش کرد و درحالی که به ماهیچه های عضلانی منقبضش زل زده بود گفت: حمله حمله پس حمله علت اصلیش اینه! ماده ماهو رو از چنگت درآوردن! انقدر که دست دست کردی... حفته هربلایی سرت بیاد حفته! چقدر گفتم برو بهش بگو ... چقدر گفتم انقدر باهاش کلنجار نرو سر و کله زن بیا ! خوبت شد؟! حالا جدیه؟!!

-همونه که میخواده ! با همون دیسیپلین و منشی که دوست داشت! منم با نوشین میرم والسلام نامه تمام ! پروژه ماه بسته شد و خلاص.

و لغت آخر بی اراده از دهانش در رفت و مثل فریاد در فضای خانه پیچید . نازی حیرت زده به چهره ی عبوس و عاصی اش نگاهی انداخت و درنهایت یک نفس عمیق کشید و گفت :برو حوصله اتو ندارم .

-واقعا نمیخواهی هیچ تلاشی بکنی؟! شوخی میکنی تو؟! خدایی میخواهی پا پس بکشی؟!!

-برو نازی انقدر مفت نگو . خستم کردی چقدر تو زر میزنی!

و بدون اینکه منتظر پاسخ های او باشد ، به سوی راهرو رفت و در حمام را محکم کوبید . نازی یک نفس عمیق کشید و چنگی به موهایش زد ! از دست او روزی سر به بیابان می گذاشت .

پیراهن اتو شده ی طوسی رنگی با شلوار کتان طوسی را به تن کرد ، کمر بند را که توی قلاب های کمر شلوار انداخت، صدای مسیج تلفن همراه در فضا پیچید، خبری نوشته بود: همین الان یکی وارد ساختمون دروس شد آقا !

ابروهایش بالا رفت، گوشی را برداشت و شماره را گرفت، صدای مرد بلافاصله در گوشش نشست: سلام مهندس.

-علیک سلام! چی شده؟ کی رفت داخل؟

-یه زن!

هانی کرد و گفت: مهندس کرامت هستن ! طراح داخلی دفترشون واحد یک هست ...

-نه آقا خانم کرامت و که میشناسم!

افترشیو به گونه اش زد و گفت: پس کی رو میگی؟

-نمیدونم والا! یه زن چهل و خرده ای ساله است . ریخت و قیافش هم همچین نرمال نبود با یه ساک مشکی ، الان رفت داخل ساختمون . شما به هومن خان گفته بودین هوای ساختمون رو داشته باشیم... دیگه هومن خان هم به من گفت و ...

میان توضیحاتش آمد و گفت: یه زن با یه ساک !؟

-بله اقا خانم کرامت نیست ایشون و که دیدم میشناسم!

نفس سنگینش را از سینه بیرون داد و لب زد: کلید داشت؟

-بله ! با اینکه کلید ها رو هم عوض کردیم ولی کلید داشتن شما فرمودین هر رفت و آمدی و گزارش بدیم این شد که

باز میان حرف مرد آمد و گفت: باشه ... آقا رضا شما بودی؟

-من کوچیک شما نصرتم!

-بله بله نصرت خان ، باشید اونجا تا پیام

-الانم چراغ واحد دوم روشن شد ...

-اکی ! اومدم الان راه میفتم.

و تماس را قطع کرد ، آستین های پیراهن را تا ساعد تا زد و کالج های ورساچش را برداشت ، کیف و موبایل و سوئیچ را چنگ زد ، خس خس سینه وادارش کرد دوباره به اتاق برگردد ، از توی جیب شلواری که ظهر به پا داشت ، اسپری آبی رنگ را برداشت و برای نازی مسیج فرستاد: باید برم جایی! ببخشید بد قول شدم .

نازی چند ایموجی عصبانی قرمز رنگ گوجه ای فرستاد، پشت فرمان نشست و درحالی که استارت میزد ، شات استوری اینستاگرام کامی را برایش در مسیج فرستاد و گفت: عوضش کامی داره برمیگرده! بازگشت غرور افرینش هم استوری گذاشته!

با چند ایموجی چشم قلبی ، لبخندی به لبهای الوند آورد و پایش را روی پدال گذاشت واز باغ بیرون زد .

ساعت از هشت و نیم گذشته بود که مقابل ساختمان دروس متوقف شد ، نصرت حیرت زده مانده بود که با چه سرعت و شتابی آمده ... از ماشین پیاده شد ، دسته کلید ها را توی دست می چرخاند ، نگاهی به طبقه دوم و نور کم رنگی که از پنجره به بیرون ساطع میشد انداخت و گفت: همون زنه است ؟!

نصرت لپ آغشته به سس کچاپش را پاک کرد و درحالی که دهانش بوی سیر سوسیس میداد به حرف آمد: بله اقا !

و ساندویچ نیمه اش را به سوی او تعارف کرد و گفت: بفرمایین !

دستش را بالا گرفت و لب زد: ساندویچ و پیک آورد یا خودت خریدی؟!

نصرت با شرمندگی گفت: خودم یه توک پا تا سرخیابون رفتم خریدم برگشتم ولی مطمئنم فقط همون زنه است ... از سرکوچه اینجا رو میپاییدم!

سری تکان داد و دید نصرت میخواهد همراهش بیاید که لب زد: احتیاجی نیست . شامتون رو صرف کنین .

وکلید انداخت و وارد ساختمان شد ، نگاهی به چهار طبقه انداخت و درحالی که از پله ها بالا میرفت، نگاهی به نور زرد رنگ طبقه ی دوم بود ...

#ماه_68

با گام های آرامی از پله ها بالا میرفت، صدای گرفته و لجوجانه ی زنی از طبقه ی دوم می آمد : انقدر سر به سر من نذار ...

مرد در جوابش با توپ پر گفت: من سر به سرت میذارم؟! زنیکه ی هرزه شیش ماهه پول منو پس نیاوردی .

-هرزه همه کس و کارته مرتیکه ی الدنگ . مگه خوردم؟! مگه مردم؟ مگه فرار کردم . اینجام دیگه من که میدونم لنگ چی هستی.... بیا کارتو بکن تموم بشه بی حساب بشیم....

مرد پر استهزا خندید: با این بی حساب میشیم؟ من صد هزار بارم دَرِت بذارم بی حساب نمیشیم که نمیشیم.

-خفه شو خجالت بکش ... مرده شورتو ببرن که فقط دو لا پهنا حساب میکنی....

صدای مرد در طبقه ی دوم پیچید: بحث یه قرون دوزار که نیست! صد میلیون جنس بهت دادم نه جنسم هست نه پولم . اینطوری معامله میکنی نسترن؟! دستت تنگ بود دلم برات سوخت گفتن هفت خطی ولی نمیدونستم انقدر !

-مرد حسابی.... جنستو فروختم، منتظرم پول بشینه تو حسابم ... کلک که ندارم بهت بزنم . انقدر رو مغز من راه نرو خودم حالم خوش نیست

-چته؟! هر بار حالم خوش نیست حالم خوش نیست میکنی.... سر پول حالت خوش نیست ! سر این حالت خوش نیست؟ تو کی حالت خوشه اصلا؟!!

-بسه دیگه خجالت بکش ! این همه من به تو سرویس دادم ... مفت و مسلم! پولشم گرفتی.

-گه خوردمی ! کجا پولشو گرفتم؟! همین حالاش داری هرچی حال بوده از گلوم درمیاری.... انگار خوردم پولتو !!! میدم بهت ..

-بده!

-میدم مهلت بده میدم!

-الان بده . چه مهلتی چه کشکی؟ الان پولمو بده !

نفسش را به سختی بیرون داد و با آرامش گفت: بابا کیومرث ، آدم باش . من کم بهت نرسیدم!

-هی رسیدم نرسیدم نکن نسترن.... من پولمو میخوام منم بدهکارم باید به صد نفر جواب پس بدم! پنج کیلو جنس بوده لامروت !

یک پله ی دیگر بالا رفت، کمرش را به دیوار چسباند و به هفت پله ی باقی مانده نگاهی انداخت وچشمش به در چهار طاق باز واحد دوم بود مرد درشت هیکلی رو به روی زن ایستاده بود و زن با صدای دو رگه ای از خشم و اضطراب گفت: بیا ... بیا تمومش کن انقدر رو مغز من راه نرو ...

و در یک چشم به هم زدن ، دگمه های مانتو را باز کرد .

یک پله ی دیگر محتاط بالا رفت از دری که چهار طاق باز بود نگاهش را به داخل کشاند زن برهنه ایستاده بود و مرد در حالی که صدای باز کردن کمربندش می آمد باز با لحن خشک و جدی ای گفت: این دفعه ی آخریه که بهت مهلت میدم نسترن!

نسترن؟! این اسم برایش آشنا بود ... نمیدانست دقیقا از کجا اسم نسترن را شنیده اما جایی آن را شنیده بود .

نفسش به سختی بالا می آمد ، امروز از آن روزهای جهنمی بود که به نظر میرسید خیال صبح شدن ندارد . دستش را روی تلفن همراهش گذاشت ... تا صدای ویبره اش را خنثی کند . یک پله ی دیگر بالا رفت و روی پله نشست و سر عقب کشید

صدای جیغ نسترن کل واحد دوم را برداشت ، با ناله گفت: مرتیکه ی لاشی حروم زاده!

-حروم زاده منم یا تو ؟ که پنج کیلو تریاک منو به باد دادی ... پولشم خوردی یه آبم روش.....

میان ضربه هایش ناسزاهای رکیک میگفت و صدای جیغ و ناله ی زن کل ساختمان را برداشته بود . التماسش میکرد: بسه کیومرث... بسه بسه تو رو خدا بسه.... ولم کن ...

چنگی به موهایش زد باید دخالت میکرد؟! به او ربطی داشت ؟ در ملک خصوصی اش ... داشتند معامله میکردند؟! صدای جیغ و ناله ی زن که بلند شد، تا گوشهایش سرخ شد ، دستش را به نرده گرفت و سرپا شد با گام های بلندی به سمت واحد رفت، در را بالگد باز کرد .

کیومرث کمر نسترن را رها کرد ، زن با زانو و صورت به زمین پرت شد و میان حق هایش سر عقب راند .

در نگاه به خون نشسته ی مرد زل زد ، شلوارش تا دم مچ پایش پایین افتاده بود، باصدای خشکی گفت :توی ملک شخصی من دقیقا دارین چه غلطی میکنین؟!

#ماه_69

کیومرث شلوارش را بالا کشید ، کمربندش را بست و روبه نسترن گفت: حالا آدم خبر میکنی برا من؟ زنیکه ی قرمساق... واسه من آدم خبر میکنی جاکش؟! من پدرتو درمیارم.....

صدای عربده هایش در فضا پیچید بود....

با اشاره ی سر به نسترن راه خروج را نشان داد، نسترن تازه دوزاری اش افتاد ، فقط مانتو را چنگ زد و جوری به سوی الوند دوید که مرد یک آن خشکش زد و درست وقتی که به سوی نسترن دوید ، الوند در واحد را محکم به رویش بست و با کلیدی که توی مشتش حاضر داشت، در را دو قفله کرد . با مشت به در میکوبید: باز کن در و.... باز کن مرتیکه ی لندهور.... باز کن !!!!!

عربده میزد و به در مشت و لگد می کوبید .

زن تن عریانش را در مانتو فرو کرد و میان نفس نفس هایش رو به او که در را قفل کرده بود و سرفه میزد گفت: ولش کن بذار بره! واست خطری همیشه پسر جون!

پنجه اش را دور بازوی زن حلقه کرد و گفت: جنابعالی هم حق نداری بری؟ میگی تو ملک من چه غلطی میکنی یا نه؟

در چشمهای الوند خیره شد و گفت: ملک تو؟! کی گفته اینجا مال تونه؟! -خریدمش!

-بیخود کردی خریدی! از تو حلقومت میکشمش بیرون

- چه رویی داری؟! عوض تشکرته؟! الان که زنگ زدم صد و ده جمعت کرد میفهمی با کی طرفی!

چاقوی ضامن داری را از توی جیب درآورد و درحالی که برق تیزش را در چشمهای او به رقص درآورد گفت: در وباز کن بذار بره خودتم شتر دیدی ندیدی!

-فکر کردی ازت میترسم؟! غلافش کن دستتو باهاش نبری!

لبخندی زد و گفت: از جنمت خوشم اومد .. تیز وبزی! سمت چیه ؟ بگو بنویسمت تو لیست خوب ها.....

نفسش را سنگین تر بیرون داد ، هنوز جان در تنش بود درحالی که سعی میکرد پاشنه های پاهایش را به لبه ی پله های منتهی به طبقه ی سوم بچسباند و از آن به عنوان تکیه گاه استفاده کند در صورت نسترن زل زد و گفت: منو از یه پنج سانت چاقو میترسونی؟! بیار پایین دستتو

وخواست به سمتش حمله کند و چاقو را از چنگش دربیاورد که نسترن پیش دستی کرد وگفت: یه خراش بهت بندازم برای اینکه تمام زندگیت به گه و کثافت تبدیل بشه کافیه !!!

خودش را جلوتر کشید و نسترن بالبخندی گفت: حیفی... جوونی.... گناه داری ! نکن با خودت پسر جون! من زور بازو ندارم اما قدرت تر زدن به زندگیتو دارم! تا ابد.... تا ابد غصه میخوری که چرا به حرفم گوش ندادی ! بکش کنار خودتو همین جا هم مردونگی کردی...

صدای عربده های مرد کماکان از پشت در می آمد: نسترن هرزه وا کن در
و..... وا کن بازش کن مرتیکه ی لاشخور!!! زنی که ی خراب
عوضی....

در چشمهای درشت و کشیده اش خیره شد و نسترن پنجه اش را بالا آورد،
تیغه ی خنک چاقو را به گونه ی اصلاح شده و آنکادارش چسباند و گفت: بوی
خوبی میدی الوند احتشام ! خیلی وقته بوی خوب مرد ها رو از یاد بردم ...
چاقورا تا دم گردنش پایین آورد و بدون ایجاد زخمی گفت: برو کنار . ممنون
بابت جوون مردیت! حالا گمشو برو تا منو شریکم بریم! انگار که ندیدی !
هیچی ! منم قول میدم هیچ وقت هیچ خراشی روت پیاده نکنم تا جوونیت
و خوشگلی هات حیف ومیل نشه !

و ابروهایش را در هم کشید و با همان لحن اغوا کننده گفت: حال نمیکنم
امشب جون ناجیمو بگیرم ... بفرستمش سینه قبرستون!
زهرخندی به رویش زد: با این یه ذره چاقو؟!

-با زخم.... باخون... با اچ آی وی.... بکش عقب الوند . داری از خانمیم
سو استفاده میکنی اگر بچه داشتم شاید هم سن و سال تو بود
حالا چند سال کوچیکتر.... اینور و اونورتر !

وچاقو را غلافش کرد و با لبخندی گفت: برو طبقه ی بالا ! منو شریکم سه
سوته میزنیم به چاک تو هم شتر دیدی ندیدی
آب دهانش را قورت داد ... شدت سرفه هایش بیشتر شده بود .

کف دستش را روی سینه ی الوند گذاشت ، به عقب هلش داد لبخندی به
رویش پاشید و گفت: برو بالا ! برو یه کم نفس بکش به کارای خوب و بدت
فکر کن !!!!

و کلید را از توی جیب مانتو در آورد و رو به او که هنوز نگاهش میکرد
گفت: برو برو خوشتیپ... برو بالا !
تنه اش را عقب کشید قبل ازا اینکه پله ای بالا برود گفت: تو کی هستی ؟
منو از کجا میشناسی؟

-من نسترن کرامتم ! خواهر نادر کرامت ... عمه ی ماهورا !

لبخندی به پهنای لب زد و گفت: هنوز که اینجایی! پرو بالا

#ماه_70

به محض اینکه در ورودی بسته شد، دو پاف از اسپری آبی رنگ در دهانش خالی کرد، ریه هایش درحالی که کم کم باز میشدند از پنجره به کوچه زل زد. ده دقیقه گذشت که به نصرت هم پیغام فرستاد که برود.

صدای مسیج آمد، گوشی را بالا گرفت نازی نوشته بود: کاش بودی... اینا خیلی دور برداشتن! خیال کردن چه خبره!!! اجات خالیه نخ این پسره ی بی همه چیز وبکشی! شهره بهش میگه آقای رئیس!!!!!!!!!!!!!!

لبخندی به علامت تعجب های مقابل لغت رئیس زد ونوتیفیکیشن آمد: رسیدم داداش!

گوشی را دم گوش برد، شماره را گرفت... صدای گرفته اش در گوشش پیچید، سینه اش سنگین تر شد... دو رگه در گوشش زمزمه کرد: احوال مهندس!

درحالی که از پله ها به آرامی پایین می آمد گفت: رسیدن به خیر. اوضاع خوبه؟

یک پوف در گوشش خالی کرد و گفت: حرف زیاده. داستان داریم.

کف دستش را به پیشانی اش فشار داد از مقابل واحد دو رد شد، در را بست و گفت: بیا پیش من. ببینم چیکار کردی با خودت.

-هیچی بابا. رفتم دیدمش و تمام!

لبخندی زد: غمت سنگینه!

-دوبله حاجی دوبل.... اصلا انتظارش نداشتم خورد تو کاسه ام! عجیب...

فکر کن بعد این همه وقت. ناشی گری بازی اصلا تو قاموس من بود الوند؟!!

روی لبهای خشکش زبان کشید از پاگرد دوم رد شد و با لبخندی گفت: بیخیال کامی. خوب شد فهمیدی...

-چپو فهمیدم بابا ! کاش نمیفهمیدم تو نفهمی خوش بودما . خاک بر سرم تو چرا جلومو نگرفتی...؟ مگه رفیق نیستی ؟

به لحن طلبکارش پوزخندی زد و گفت: بیا ببینمت چی بارت کرده که انقدر توهمی شدی

-توهم؟! هی روزگار ! راستی کجایی؟

نگاهی به فضا انداخت و گفت :تو خرابه!

-خرابه؟! شوخی میکنی ... با ماهو جون رفتی دیت ماشروم برگر میزنی بعد بهش میگی خرابه؟! برو ... برو وضعت از من بهتره !

بلند بلند خندید و کامی پشت خط گفت: میخندی چرا دیوث؟!

-بیا ببینم کدوم گوری رفتی؟! چرا رفتی؟ چی شد؟! بیا شب منتظرم....

خواست تماس راقطع کند که صدا زد: الوند؟

-هان؟!

-با ماهو سر دیت نیستی؟!

-دیتم کجا بو حاجی؟! میگم تو ساختمونم . دروس.... یه چهار طبقه خریده سالار ! اومدم سرکشی.....

-بگو مرگ کامی!

-مرگ کامی!

-پس این سلیطه با کی رفته ماشروم با پنیر دابل داره میزنه با دستکش لاتکس؟!

-دکتر استادیار افشین منزلت !!!!!!!

و دو سرفه زد و تماس را قطع کرد .

#ماه_71

وارد باغ که شد نازی از شنیدن صدای لاستیک هایی که روی سنگ ریزه ها به گوشش رسیده بود مسیج داد: بدو بیا بساط چاییه شام که نبودی حداقل دسر و باش! نون خامه ای ولطیفه هم داریم .

چند لحظه به تلفن خیره ماند و نازی چند ایموجی گذاشت و گفت: بیا دیگه . خواهش .

دلش را نشکست، بی حوصله بود ، کامی تازه چمدان هایش را تحویل گرفته بود و میخواست در بست بگیرد ، به سلیمان سپرد که کامی می آید ، وارد ساختمان مینو شد ، مینو با رویی گشاده ای در را به رویش باز کرد ، صورتش را بوسید و زیر گوشش گفت: دم به دم نازی نده!

لبخندی زد و بعد از سلام علیک و تعارفات مرسوم ، روی مبلی مقابل مبل سه نفره نشست ، مینو درحالی که با میوه پوست کندن مشغول بود رو به شروین کرد و گفت: چرا چیزی نمیخوری شروین جان!

شروین تشکری کرد و شهره پاهایش را زیرش جمع کرد و در آغوش سالار فرو رفت و اجازه داد سالار با موهایش بازی کند.

نازی پوفی کشید و نیلوفر با شب بخیری جمع را ترک کرد، شروین کمی از چای مزه مزه کرد و سالار خان حین نوازش شهره لب هایش را تکان داد : شروین جان ، از فردا باباجون باید بیای شرکت .

شروین لبخندی زد: چشم سالار خان فقط من خیلی از حوزه ی کاری شما رو سردر نیاوردم!

سالار با خنده گفت: یاد میگیری بابا جون یاد میگیری الوند من دیگه خودش اوستایی شده توی این کار ...

پا روی پا انداخت و به جای اینکه جواب مسیج کامی را بدهد ، سرش را از روی نمایشگر بالا کشید و سالار خان رو به لب گشود: انگار شروین خوب دستش نیومده کار ما چیه!

-به هر حال از یه کارشناس برق خیلی هم همیشه توقعی داشت بابا سالار !

سالار لبخندی به لب آورد و شروین همانطور که با چایش سرگرم بود گفت:
خب یه توضیحی بدید منم سردربیارم که اونجا سمت چیه ... کارم چیه ! خود
شما اونجا سمتون چیه !؟

-من نایب رئیس هیئت مدیره و مدیرعامل هلدینگ سازه احتشام هستم....
گروه احتشام در حوزه ی طرح ، ساخت ، اجرا و نظارت فعالیت دارن از
صفر تا صد ماجرا به عهده ی ماست

-این هلدینگ دقیقا شامل چه بخش هایی هست حالا!؟

-شامل پیمانکار ، مشاور ، که طرف قرارداد با کارفرما میشن .. و
کارفرما شهرداریه کار و از شهرداری میگیریم ... اجرا میکنیم ... ما هم
مشاوریم در ساخت هم پیمانکاریم هم طراح ! هم تخریب چی !

شروین با نگاه باریک شده ای به لبخند کنج لبهایش نگاهی انداخت و گفت:
یعنی شما زمین میخرین برج میسازین!؟

-برج مجتمع ... شهرک ! بسته به پروژه است . ما پروژه میگیریم از
شهرداری ... که باتوجه به نواحی مختلف تهران تقسیم بندی میشه . زمانی
که کار گرفتیم از طریق مناقصه امتیاز بندی میشه ... اگر ترک تشریفات باشه
که حتی احتیاج به امتیاز بندی هم نداره ! من عموما به صورت ترک تشریفات
کار میکنم .

#ماه_72

رو به شروین که با دهان باز نگاهش میکرد زمزمه زد: متوجه حرفهام
میشید؟

شروین سرش را جلو و عقب تکان داد و گفت: بله کاملاً!

شهره نیشخندی زد و تیز به الوند خیره شد ، الوند نفسش را فوت کرد و
شروین گفت: از معاملات متوسط هم برام بگین !

الوند لبخندی زد: اصلاً میدونین چی هست؟

شروین بادی به غبغب انداخت و گفت: بله !

الوند سری تکان داد و گفت: معاملات متوسط قراردادهای تا چهار صد میلیون پروژه معاملات متوسط کلاتو حیطة ی کاری ما دیگه نیست به دردرسش نمیرزه ! ضمن اینکه متوسط هر پروژه ای که ما کار میکنیم برآورد قیمتش بین ده تا بیست میلیارده !

شروین با دهان باز نگاهش کرد و زمزمه وار گفت: بیست میلیارد؟!

الوند سری تکان داد: کفشو گفتم!

شروین خندید: سقفش چقدره؟!

شانه ی لاقیدی بالا داد و گفت: سقف نداره !

شروین سری تکان داد و الوند حرفش را ادامه داد :

-کلا توی پروژه های ساخت و نظارت طرف قرارداد با شهرداری همه چیز از ابتدا تا انتها باید طبق آیین نامه باشه کلا نمیشه از چهارچوب عدول کرد پروژه که نهایی شد ، باید از کمیته نمای شهرداری مجوزهای مربوطه رو بگیریم . حالا این وسط یک سری مسائل هم هست که باید مجوزشون گرفته بشه چیزی که برای شما باید مهم باشه اینه که به فازبندی یه پروژه آگاه باشی و بدونی که پروژه های توی دستت هرکدوم توی کدوم مرحله هستند! شروین هاج و واج لب زد: فازبندی؟! یعنی...

-از فاز و نول بیا بیرون . هر پروژه کلا سه فاز داره ... فاز یک طراحی ... فاز دو تصویب... فاز سه اجرا ! من میدونم پروژه ی نارمکم تصویبه... پروژه ی ازگولم اجراست.... سمت سیدخندان فعلا طراحی نه!

احتشام دخالت کرد: فکر کردم رسید به تصویب!

-طرحشو دوست نداشتم فعلا به تعویق افتاد . زیر بناش کفاف میده برای هشت طبقه ! به شش طبقه رضایت ندادم .

سالارخان هومی کرد و نگاه الوند در چشمهای شروین نشست و گفت: کجا بودم؟

شروین با تعللی به من و من افتاد و نازی گفت: فازبندی !

الوند سرتكان داد: گوش نمیدی آقا شروین ! اگر حوصله نداری دیگه ادامه ندم.

شروین با اخم شهره ، خودش را به لبه ی مبل کشید و گفت: نه نه گوش میکنم بفرمایین .

-برای هر ساخت و سازی احتیاج به یه سری مجوز هست . مجوز های تخریب و نوسازی ، پایان کار ساختمون ... صورت مجلس تفکیکی اینا اصول اولیه است بیفتی تو کار دستت میاد چی به چیه! مثل شروط تحقق قطعیت پروژه صورت جلسه تحویل موقت صورت جلسه تحویل قطعی همه ی اینها از اجزای لاینفک کار ماست .

شروین لیوان چای سرد شده را روی میز گذاشت و درحالی که سرتکان می داد الوند دست به سینه شد و گفت: شما باید یه سری مباحث نظام مهندسی رو بلد باشین، البته خب منطقه که همه اشو بلد باشین ولی حالا برای شروع مبحث یکم دوم سوم رو توصیه میکنم که حتما بهش اشراف داشته باشین و ... و مبحث های شیش نه ده نوزده که برای ما مهمتره !

-اینایی که فرمودید همه تو حیطه ی کاری منه ؟

شانه ای بالا داد و گفت: به هر حال باید کار کرد دیگه درسته؟! اکثر کارهای ما سفت کاری نازک کاری تموم شده رسیده به تایید نما، شما باید طرح طراح ها رو ببرید کمیته نما، که تصویبشو بگیرین ... به هر حال به عنوان عضوی از هیئت مدیره ی احتشام و معاون فنی اجرایی ، رشته ی این امر به دست شما خواهد بود من بعد!

به خصوص که به هر حال نقشه های معماری ، سازه، تاسیسات مکانیکی و تاسیسات برقی ، شما باید پلاتشو بگیرین ... ببرین دفتر خدمات ، شهرداری کارها که انجام که شد میره کارگاه ... حیطه ی کاری شما تو این بخشهاست ...

-بعد ببخشید شما خودتون چه کار میکنین؟

لبخندی روی لب آورد و گفت: نظارت ! هماهنگی و البته این نکته هم یادتون نره جناب شاکر هرگونه سند مالی ، کارفنی ، اجرایی باید با اجازه و هماهنگی مدیر عامل باشه.

شروین به احتشام نگاهی انداخت و الوند لب زد: یعنی من!

#ماه_73

شهره ابروهای کلفت تتو شده اش را بالا داد و با کینه نگاهش کرد، چشم از شهره برداشت، مسیج آمد: من اومدم جلو ساختمونتم کجایی؟ از جا بلند شد و با اخم گفت: با اجازه اتون برم. شبتون بخیر.

شهره با بی میلی برخاست، مینو ظرف غذاهایی که حاضر کرده بود را توی ساک گذاشت و گفت: بیا عزیزم. اینا رو هم بذار تو یخچال سریع تر برای فردا نهار و شامت!

لبخندی حواله ی مینو کرد و شروین با غرور خاصی گفت: پس انشالله فردا میبینمتون.

سری تکان داد و گفت: هشت اونجا باشید. کارهای مربوطه رو بهتون تحویل بدم.

و با بابا سالار خداحافظی کرد و نازی لب زد: تا دم در همراهیت میکنم. با انزجار از چشمک شروین، چشم پوشی کرد و رو به الوند گفت: میاد؟ اومد؟

-اره رسیده.

-الهی شکر.... از این طرف نبودن تو.... از اون طرف پرواز اون بچه! حسابی ترسیدم گفتم الان هواپیماش سقوط کنه من دستم به کجا بنده!

الوند چشم غره ای رفت و نازی آرام گفت: تو خوبی؟ چرا انقدر دمگی؟ سری تکان داد: فعلا برم بخوابم خستم حرف میزنیم فردا.

نازی ضربه ای دوستانه به بازویش کوبید و گفت: باشه. سلامش برسون!

الوند چپ چپ نگاهش کرد و بالاخره، رضایت داد تا خداحافظی کند، با گام های تندی به سوی ساختمان که درست با فاصله ی پانصد متر از ساختمان

مینو قرار داشت ، حرکت کرد، درخت های خرما لواراه دیدش را سد کرده بودند، به گام هایش سرعت بخشید چمدان ها جلوی پله ها بودند و یک جسم سیاه ، پای پله ها سقوط کرده بود نفسش را پوف کرد و با گام های تندتری پیش رفت.

از دیدن حال نزارش ، ساک غذاها را روی پله ها گذاشت و مقابلش زانو زد . دست جلو برد و شانه ی کامی را فشار داد و گفت: ببینمت.

به زحمت سر بالا آورد و چشمهای متورم و خیسش را نشان داد و گفت: بیا ... برو به همه بچه های دبیرستان و دانشکده روده ن! بالا و پایین همه گنگ استایل ها و پارتی کن ها بگو کامی هم بالاخره چشمش خیس شد ! مرتیکه یابو ببینمت ! باید بگی سلام حمال ! نه اینکه ببینی.... چیه ببینی ؟

پوزخندی حواله اش کرد و لب زد: جمع کن تن لشو کامی . چه وضعشه؟ رفت که رفت گور پدرش !

بینی اش را بالا کشید ، با پشت دست اشکهایی که از چشمهای قهوه ای رنگش پایین می آمدند را پاک کرد و صفحه ی اینستاگرام را بالا آورد ، پیج ماهوگرامت که به لاتین به کرامت اچ ، نوشته شده بود به سوییچ گرفت و گفت: این لندهور کیه داره با این لاس میزنه تو هم مثل یه آدم بی غیرت نشستی این ور دنیا ماستتو میخوری؟!

لبخندی زد و گفت: پاشو....

-الوند سه ماه نبودم همش... دختره پرید؟

شانه بالا داد و گفت:پاشو علی کن ! پاشو....

و خودش کمر راست کرد و به زحمت کامی را سرپا نگه داشت ، دسته های چمدانش را بالا کشید و درحالی که یک دستش هنوز آویزان بازوی کامی بود ، بند ساک را روی شانه انداخت و چمدان را پی خودش کشید، ساک غذا را کامی بلند کرد وگفت: دستپخت مینو جونه؟

-نمیدونم چی پخته ولی احتمالا !

-سالی اون دختره رو طلاق نداد؟

-نه!

-نازی شوهر نکرد؟

-نه!

-نوشین حامله است ؟

پوفی کشید و لب زد: نه !!!!

-پ همه چی نرماله! یعنی فقط شانس من بود که ترمال باشه همه چیز؟! کف دستش را به کتف او فشار داد و وادارش کرد وارد خانه شود ، ا ورا به حمام فرستاد، ظرف کشک بادمجان و نان های برش خورده را روی میز گذاشت و درحالی که دو لیوان ودکا با یخ فراوان حاضر میکرد ، یک بسته کرانچی توی ظرف ریخت، دوش گرفته بود، زیرپیراهن سفید و شلوارک چهارخانه به پا زد و درحالی که پیش می آمد گفت: مینو جون چه کرده ! دلم تنگ شده برا همه . چه خبر؟ این دختره با کی رفته سر قرار؟! توی بی غیرت هم جلوشو نگرفتی!

-من زن دارم ! نوشین!

-ریدم تو حلق زن تخمیت الوند اون زنه؟! دختره فقط یه کلمه حرف بلده "بریم" "بریم" !

نفسش را فوت کرد و در جوابش گفت: غذاتو بخور کم حرف بزن

و پشت میز نشست ، کمی ودکا توی حلقش ریخت و پلکهایش را از تلخی نوشیدنی روی هم فشرد ، نگاهی به کامی انداخت به میز زل زده بود و واکنش نشان نمی داد.... چشمش رفت به بازوی چپش ، روی اسم الین که قبلا آنجا درست زیر جای واکنشش خود نمایی میکرد، بارکد کشیده بود و زیر بارکد تتو شده روی بازوی عضلانی اش نوشته بود:

! Coming soon

بی اراده با صدای بلند به قهقهه افتاد و کامی با بغضی که ترکید ناله زد:
زهرمار !!!

و سرش را لبه ی میز گذاشت و هق هق مردانه اش در فضای آشپزخانه پیچید .

#ماه_74

و سرش را لبه ی میز گذاشت و هق هق مردانه اش در فضای آشپزخانه پیچید .

کمی دیگر از نوشیدنی اش سر کشید و لیوان را روی میز کوبید، برخاست و پشت کامی ایستاد دستی به شانه ی کامی کوبید و درحالی که شانه هایش را مالش میداد گفت: پاشو جمع کن خودتو داداشم! زشته به خدا با صد کیلو وزن داری گریه میکنی ! پاشو.... پاشو بیخیال گور باباش.... پاشو.....

سر بلند کرد و الوند دستمال کاغذی را مقابلش گذاشت و در حالی که چنگی به موهایش زدسرفه ای کرد وگفت: پاشو برو بخواب . سرت سبک میشه . از فردا هم سوژه داریم....

بینی اش را گرفت و گفت:

-سوژه چیه ؟

-شروین شد معاون اجرایی وفنی !

با چشمهای سرخ و رد اشکی که به گونه ی اصلاح شده اش مانده بود ، نگاهی به الوند انداخت و لب زد: برو ... این هرزه داداششم جا داد تو اون سگدونی؟!

دستی به گردنش کشید : یه چیز دیگه هم هست ...

-چی ؟!

-رفتیم شعبه دوم هلدینگ وتو یه خونه راه انداختیم که مال ورثه ی کرامت بوده .

-ماهی خودمون؟

- عمه ی ماهی !

کامی آب دهانش را قورت داد، دستش را دور لیوان نوشیدنی حلقه کرد و گفت: قشنگ بگو من نبودم چی شده؟! کی به کیه ؟ چی به چیه؟ عمه جوونه ؟چند سالشه؟!

-چهل و پنج سال حدودا

-خوبه که جوونه . به من نمیخوره؟

خنده ای کرد و گفت: از نخش بیا بیرون خطریه اوضاعش...

-چطور؟

-معتاده . مواد جا به جا میکنه! سیستمش به ماهورا نمیاد اصلا ... به نادر هم همینطور..... اصلا گیج شدم!

-حالا معیارت واسه ازدواج خانواده ی عروسه؟! اونم عمش؟! معتاده که معتاده به تو چه

لبخندی زد: ماهورا نامزد کرده کامی وا بده دیگه .

-گه خورده نامزد کرده! تو هم گه خوردی که با نوشین سگ صفت میخوای بری.... عمه اشم میبریم ترک میدیم دیگه مشکل چیه؟!

پوفی کشید وگفت: برو بخواب .برو بخواب که رسما رد دادی !

بی حوصله گفت: عمه عمه میکنی. عمه اش معتاده که باشه ! حالا مثلا تو تیرطایفه ی ما همه آدم حسابی ان ... نمونه اش عموی تو! شصت سالشه معلوم نیست با چندمین دوست دخترش تو سواحل بالی میچرخه ! یا بابابزرگت میخوای پرونده ی سیاهشو رو کنم واست !?

دست به کمر شد و با حرص گفت: کامی حرف تو گوشت نمیره نه؟ دختره با استاد من و تو ریخته رو هم . رفتن دو تایی ماشروم میزنن ... کیف دنیا رو میکنن . نمیتونم زورش کنم که !

-زورش کنی؟ هه ... داآش ما رو باش.... تو حتی نرفتی بهش بگی دختر بچه که نبود پسر بچه هم که نیستی یارو وقت شوهرشه ! بیست و نه سال سن کمی نیست که تو هی امروز و فردا کردی ! از لج اون و خودت رفتی

نوشین و بند خودت کردی... اصلا معلوم نیست نوشین از کجا پرید وسط؟! حالا هم انقدر زیر گوشت خونده که همش تو فکر رفتنی! حاجی من محمودادم اجاره درست... ولی تو هم همچین میزانشن بالات سرجاش نیست.

#ماه_75

با کنایه گفت: حالا مثلا عشق و عاشقی تو و الین به کجا رسید؟ تو که رفتی بهش گفتی و اون لبیک گفت؟! چی شد؟!

کامی صندلی را با حرص عقب کشید، آرنجش را افقی روی کتفش گذاشت و او را به عقب هل داد وگفت: میبینی رو به راه نیستم دست میذاری رو نقطه ضعف من؟!

پوزخندی زد: طاقت حرف حق نداری کامی؟! چته نیومده؟ بذار عرق رسیدنت خشک بشه بعد شروع کن به گری خوندن! دم از عشق و عاشقی برا من نزن. این دخترا رو میشناسی دیگه نمیشناسی؟! چی کم داشتی که ولت کرد؟!

کامی با داد بلندی گفت: خفه شو الوند! خفه شو میزنم دهنهت و پر خون میکنم.

-بزن دیگه منتظر چی هستی؟ معطل چی هستی؟! ماهو هم لنگه الین! چه فرقی میکنن؟! الینم آدم حسابی بود... عاشقت بود! یه کامی میگفت صد تا کامی از دهنش درمیومد! سه ماه ردشو زدی چی شد؟ رسیدی به اینجا؟؟؟

کامی پنجه هایش را دور گلوی او حلقه کرد وگفت: الوند همت کردی امشب بمیری نه؟ همت کردی... کمر بستی که بری اون دنیا! به خدا نیومده از راه نرسیده!!!

بدون اینکه حرکتی کند پس سرش را کاشی های آشپزخانه چسباند و گفت: غیر اینه؟! میرفتم بهش چی میگفتم؟! که تهش میشد لنگه ی الین....

-الین من لنگه نداشت!

-تو چی کامی؟ تو چی؟! تو چی لنگه نداشت؟! تو خوشگلی؟! تو رفاقت؟! تو صداقت؟

یک سیلی توی صورت الوند کوبید و غرید: بسه!

لبخندی به روی کامی زد و گفت: تو وفا ... داری

دو مشت پیایی به شکم سنگ شده اش کوبید و با هر مشت عربده زد: بسه بسه بس کن الوند!!!!!! خدا لعنتت کنه

کف دستش را روی شانه ی کامی گذاشت و بی اهمیت به دردی که در شکمش می پیچید گفت: بیخیال کامی! این دخترا لیاقت عشقو ندارن!!!
واسه عشق قراره چیکار کنن؟! از چی مایه بذارن؟!!!!!! جمع کن خودتو مرتیکه ی لندهور!!!

و او را به عقب راند و دهان پر خون شده اش را توی سینک خالی کرد شیر آب را باز کرد و سر خم کرد تا خنکای آب کمی بینی و لبهای دردناکش را مسکن باشد.

بطری ودکا را توی لیوان خم کرد کف دستش را لبه ی میز گذاشت چند تا نفس عمیق کشید و رو به او که هنوز دم سینک بود و خون از بینی اش جاری بود با حرص گفت: منو انتریک میکنی که چی بشه؟ زودتر خالی شم؟! مرتیکه ی هفت خط!

یک نفس ودکا را بالا کشید یخ های توی لیوان را توی یک کیسه فریزر که از کثو بیرون آورد ریخت و به سوییچ رفت و گفت: ببینمت

کف دستهایش را به لبه ی سینک چسباند ... نفسش را به زحمت بیرون زد و گفت: حیف نمیتونم سیگار بکشم! واجبم ولی نمیتونم.

کیسه ی یخ را سمت بینی و لبهایش گذاشت و در چشمهای الوند خیره شد و گفت: بد میشه میشی کیسه بوکس من که تهش من بمیرم از کاری که باهات کردم!

-فردا بهتر میشی...

و سرفه ای زد و کیسه ی یخ را خودش نگه داشت و گفت: فردا بهتر نشی این دفعه من میزمنت کامی ! حوصله ندارم ببینم با سن خر مش حسن جلو روم میشینی مثل ابر بهار گریه میکنی ! گریه مال دختر بچه هاست مال اوناست که ما رو از دست دادن ! نه مال ما .

کامی لبخندی زد: نامسلمون اون بدبخت اصلا روحشم خبر نداشت د حداقل میگفتی من میگفتم دردمون مشترکه! حرفمون مشترکه! فصلمون مشترکه آخه !

لبه ی صندلی فرود آمد و همانطور که یخ را روی لبش نگه داشته بود گفت: رفت تموم شد خلاص ! منم زن دارم اسمش نوشینه ! چه خوشت بیاد چه نیاد .خودتم جمع کن نمیخوری جمع کنم!

نگاهی به کشک بادمجان انداخت و روی صندلی نشست ، الوند نیشخندی زد و گفت: هرچی دق و دلی داشتی سر دهن من خالی کردیا!

-شرمنده داداش گفתי وفاداری ... خون جلو چشمم اومد یادم افتاد تو چه لحظه ای مچشو گرفتم. دیدم الین از سگم کمتره! از سگم حتی کمتره زنیکه ! -خیلی خب تموم شد تو هم دیگه تمومش کن!

کامی بینی اش را بالا کشید و یک لقمه کشک بادمجان برداشت و گفت: الان پرونده ی تو و ماهو ماهی هم تموم ؟!

-تمومه دیگه . از فردا هر یک باری که بگی ماهو ... سی بار میگم الین ! قشنگ داغ تازه کنی!

کامی با ناله گفت:

-به خدا از هر دشمنی دشمن تری تو!

ولقمه را توی ظرف پرت کرد و گفت: من میرم بکیم! حیوون..... تو رفیقی.....! آخه تو رفیقی !

-من نیستم رفیق هیچی نیستم برو بخواب !

کامی بی حوصله از جا برخاست و غرولند کرد: نداشتی یه لقمه از گلومون پایین بره!

-صد کیلو ذخیره داری طوری نیست تو هواپیما و کافی شاپ مبدا و مقصد هم مثل گاو خوردی ! شب خوش.

کامی همانطور که غرغر میکرد ، به سوی اتاق رفت و الوند چنگی به موهایش زد و به راه رفتنی که سلانه سلانه بود و شانه های متمایل به زمینش نگاه کرد و با سینه ای که میسوخت، یک نفس عمیق کشید!

#ماه_76

مقابل آینه ایستاده بود ، یک شلوار قرمز رنگ به تن داشت ، شومیز سفید با برش های مثلثی هندوانه که روی شومیز حریر سفید چاپ شده بود و از یقه اش بند حریری آویزان بود و درست زیر گلو پاپیون می شد ، کفش های پاشنه داری که فقط نوکشان از چرم قرمز بود و کناره های کفش شیشه ای بودند و طلقی به پا کرد، مانتوی سفید با جیب های بزرگ را به تن زد ، روی جیب هایش گل کتاب فارسی قدیمی اول دبستان حک شده بود ... شال سفید رنگش را هم به سر کرد و کیف قرمز رنگ را به انضمام باقی وسایل در دست گرفت، عینک دور سفید کورتش را روی موهای مشکی سشوار کشیده اش گذاشت ، نادر کرامت مشغول صحبت بود ... از حرفهایش بوهای خوشی به شامه اش نمی نشست . ادلکنی با بوی خنک و ملایمی که ماندگاری طولانی داشت را به نبض گلو و مچ دستهایش زد . از تصویرش در آینه رضایت کافی داشت .

نفسش را فوت کرد ، کرامت بلند بلند میگفت :آخه آقا رضا شما خودت میدونی من سالهاست زیر چتر حمایت احتشام....

لبهای سرخ رنگش را روی هم مالید و بی اهمیت به دودلی کرامت به سمت در رفت ، کرامت نفسش را فوت کرد وگفت: اره ! خبر دارم ! احتشام این روزها داره یکه تازی میکنه ... تک خوری هم جواب نمیده تو این اوضاع .

نیم نگاهی به عقب انداخت ، نادر روی مبلی نشست و درحالی که به لوستر چندین و چند شاخه نگاه میکرد گفت: من نمیخواهم احتشام زمین بخوره! فقط در حد یه گوشمالی درست و حسابی این خودبرتر بینی اذیتم میکنه رضا !

و خدا خدا میکرد ، رضا رضایی که میکند همان رضا قوام نباشد دشمن خونی و قسم خورده ی احتشام

لپهایش را باد کرد و نادر خنده کنان گفت: حالا توکل به خدا این پروژه که استخون داره! با شهرداری چی ها صحبت کردم کارا ردیفه این الوند احتشام عددی نیست! بچه است هنوز..... دهنش بوی شیر میده

و بلند بلند خندید و در جواب مرد پشت خط گفت: درسته درسته! روزگار احتشام سراومده منقضی شدن رضا

و قهقهه اش درفضای خانه پیچید و ماهورا با حرص در را بست . اگر منقضی شده بودند که او قرار بود در شرکت آنها چه غلطی بکند؟! اسبابش را در صندوق ماشین گذاشت و سوار شد ، پایش را روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از پارکینگ بیرون آمد . از آخرین باری که سوار اتومبیل الوند شده بود، بی اراده گاز میداد و با سرعت خیابان ها را طی میکرد !

آدامس توی دهانش را باد کرد و کمتر از پانزده دقیقه، مقابل درروس متوقف کرد ، ساعت پنج دقیقه به هشت صبح بود . از دیدن اتومبیل های داخل حیاط ابروهایش را در هم کشید ، در فرفورژه را با ریموت باز کرد سه ماشین در حیاط جوری متوقف شده بودند که جا برای تلایسمان او نبود!

یک راوفور مشکی مات ، درست مقابل پله ها رو به روی ساختمان پارک شده بود و کنار دستش یک سوزوکی سفید رنگ و پشت سر سوزوکی ، اکسنت بود و آنقدر گشاد و بی ملاحظه پارک کرده بودند که با اعصاب خطی شده ، دستش را روی بوق فشار داد و لب به لب اکسنت متوقف شد ، صندوق عقب ماشینش هنوز توی کوچه بود ، چرخهای جلو روی پل فلزی بودند و اکسنت با این پارک کردنش حتی اجازه ی ورود را هم نمی داد. در را با حرص باز کرد، بی توجه به پل فلزی پایش را بیرون گذاشت حواسش به پاشنه ی کفش نبود ، پاشنه در میان شیارهای باریک پل فلزی رفت و با صدای جیغ بلندی تعادلش را از دست داد .

از سقف ماشین آویزان شد و خودش را نگه داشت صدای جیغش آنقدری بُرد داشت که به طبقه ی سوم برسد و پنجره ی واحد سه که مشرف به حیاط و کوچه بود باز شود و او و دوست دلکش با نیشخند نگاهش کنند!

شانه به شانه ی هم ایستاده بودند و از پنجره تماشایش میکردند.

همچنان ایستاده بود ... با اشاره به اکسنت با صدای بلندی گفت: ماشین شماست جناب احتشام؟

سرش را تکان داد و از پنجره فاصله گرفت ، دوست دلکش کماکان آنجا بود، نفس عمیقی کشید و گفت: ماشین شماست جناب سزاوار؟!

کف دستهایش را لب پنجره گذاشت و کمی خم شد وگفت: من سوزوکی دارم خانم دکتر ! مال نیرو جدیدمونه! جناب شاکر ! بهش میگم بیاد جا به جا کنه.

سری تکان داد و نگاهی به ماشین ها انداخت و گفت: شما هم بد نیست یه جوری جا به جا کنید که ماشین منم جا بشه!

لبخندی زد و گفت: الان میام

و خودش را به داخل کشید . سر خم کرد ، پاشنه ی کفش میان پل گیر کرده بود و بیرون نمی آمد ! نقی به این وضعیت زد و از دیدن سه مرد جوان لبخندی به لب آورد همین که راضی شده بودند اتومبیلهایشان را جوری جا بدهند که ماشین او هم جا شود باز جای شکرش باقی بود ! الوند احتشام سه طبقه به خاطر جا به جا کردن راو فور پایین آمده بود و این باید در لیست شاهکارهاش ثبت میشد که به خاطرش سه طبقه پایین آمده بود !

کامران پشت سوزوکی نشست و کمی سر ماشین را کج کرد ، راننده ی اکسنت همان پسرک جوان و لاغر سیاه چرده ای بود که نسبت به توضیحات فنی مهندسی تنها ری اکشنی که از خود بروز میداد سرتکان دادن بود . لبخندی حواله اش کرد و بلند گفت: سلام خانم کرامت! حالتون چطوره ؟صبح بخیر.

در جواب احوال پرسى اش تنها سر تکان داد ، بیخیال کفش شد ، پشت فرمان نشست و بالاخره سه مرد آنقدری جلو و عقب کردند تا بالاخره پازل حل شد،

پشت سوزوکی متوقف شد و دو تقه به شیشه خورد، شیشه را پایین کشید
سزاوار با لبخندی گفت: اوضاع احوال خوبه خانم دکتر؟!!

ماهورا لبخندی زد: خدا رو شکر.... رسیدن بخیر!

-خوبه پیگیر استوری ها هستین ها .

ماهورا لبخندی به جمله اش زد و گفت: سفر چطور بود؟!!

-خدا رو شکر بد نبود . شما چه خبر ؟ همسایه هم که شدیم

سری تکان داد و گفت: بله به لطف سالار خان!

کامی با خنده گفت: سالی پدرسوخته باز معلوم نیست چه نقشه ای کشیده!

ماهورا خنده ای به لب آورد و کامران در را باز کرد : پیاده نمیشین؟

دستگیره را نگه داشت کفشش روی پل جا مانده بود نفس عمیقی کشید و

گفت: چرا یه چند دقیقه ی دیگه . یه کاری دارم !

در را بست و پی الوند به سمت ساختمان رفت ، ماهورا از اینه به کفش جا

مانده روی پل زل زد و با حرص گفت: لعنت به این شانس!

#ماه_76

#ماه_77

چند ثانیه معطل کرد ، یک مسیج در گوشی اش بالا آمد: من رو به روی

ساختمونم پیام داخل؟

از آینه به عقب نگاهی انداخت از لای فرفورژه های در ساختمان قامتش را

دید که روی پل ایستاده بود ، نفس عمیقی کشید و تلفنش را گرفت.

گوشی را دم گوش برد نگاهش به ساختمان بود و در همان حال گفت: الو؟

طبقه ی چندم؟

ماهورا با صدای مهربانی گفت: عمه میشه یه خواهشی کنم؟

-چی شده؟! نیام داخل؟

ماهورا وحشت زده گفت: نه نه ... چی داری میگی عمه؟ کفش من پاشنه اش لای پل گیر کرده میشه اونو برام بیاری....

متعجب لب زد: کفش؟

-آره میشه بهم بدیش؟ لنگه کفشم روی پل مونده وقت نشد پیام برش دارم.

-آها دیدمش.... باشه.

گوشی را قطع کرد و با ضرب و زور پاشنه ی کفش گیر کرده میان پل فلزی را بیرون کشید، به سمت اتومبیل ماهورا رفت و ماهورا محتاط در را باز کرد تا به بدنه ی ماشین کناری نخورد، نسترن کفش را مقابل پنجه اش گذاشت و گفت: چه الاگارسون هم کردی !

دستی به مانتویش کشید و ر و به نسترن که اداری ساده ای به تن داشت گفت: خوبی ؟ چه خبر؟! چرا انقدر رنگت پریده .

شانه ای بالا انداخت: خوبم . باباتم به اینجا رفت و آمد داره؟
-فعلا که نه حالا بیا بریم ... از این طرف.

دست پشت کمرش انداخت و به داخل دعوتش کرد و در همان حال توضیح میداد: ما واحد یک هستیم خوبیش اینه . مدیرعامل هم طبقه ی چهارمه !
-فکر میکردم خودت مدیر باشی.

با من و منی گفت: هستم .

و در واحد را باز کرد و در را نگه داشت ، نسترن داخل واحد یک شد نیم نگاهی به تغییرات داخلی و دیوار کوب ها و مبلمانی که هنوز روکش رویشان باز نشده بود انداخت و گفت: چه شیک و پیک شده!

-هنوز آسانسور راه اندازی نشده یه سری خرده کاری ها هم مونده ... ولی خب اینجا دفتر ماست . دفتر ما زیرمجموعه ی دفتر احتشامه !

نگاهش از فضا به سمت چشمهای درشت و کشیده ی ماهورا کشیده شد و درحالی که مستقیم به چشمهای مشکی و نافذش زل زده بود گفت: احتشام پیر یا جوون؟

با صورت مچاله ای گفت: جوون ! مرتیکه اصلا هم ازش خوشم نمیاد حیف مجبور شدم . یعنی این نونو داداشت گذاشت تو کاسه ام .

نسترن دست به سینه شد :

-پسرخوبی به نظر میاد .

ماهورا حیران گفت: تو مگه دیدیش؟

با یادآوری چیزی لبخندی به لب آورد و در جواب سوال ماهورا گفت: چی؟

-پرسیدم مگ دیدیش؟

شانه بالا انداخت: از فالورهای تو.... فکر کنم پیداش کردم.

ماهورا با صدای نیمه بلندی گفت: من اون الدنگ رو فالو ندارم .

-دوستشو داری ! پیج یه پسره است کامی.... با اون عکس انداخته . زیرش نوشته منو الوند جان احتشام! از اونجا میشناسمش.

-کل فالور های منو دنبال میکنی ؟

شانه بالا انداخت: روبرادرزاده ام غیرت دارم به هرحال ! ببینم با کی حشر ونشر داره! دیدم الوند احتشام و فالو نکردی ولی خب پیجش بازه بیشترم کاریه و چند تا عکس جلسه از خودش ...

-فالوش کردی؟

نسترن لبخندی زد: ازش خوشم میاد پسر خوشتیپ و کاربلدی به نظر میاد .

صدای تلفن روی میز منشی باعث شد از جا بپرد و از چشمهای نسترن چشم بردارد ، تلفن سفید روی میز را برداشت و با صدای ضعیفی گفت: الو؟

-پرسنل جدید الورد رو بفرستین بالا جهت مصاحبه !

ماهورا در جواب الوند بهت زده گفت: ببخشید؟

-ببخشیدم خدا ببخشه!

بدون مکث تماس را قطع کرد، ماهورا حیرت زده به تلفن خشک شده توی دستش نگاهی انداخت داخلی ها وصل بودند که الوند احتشام به خودش جرات میداد تا دخالت کند؟! مردک تازه به دوران رسیده؟ پرسنل جدید؟ منظورش نسترن بود؟! وحشت زده به نسترن که مات نگاهش میکرد نیم نگاهی کرد و لب زد: خدا به دادمون برسه! مرتیکه سگ نگهبان این ساختمونه!

نسترن یک لنگه ابروی نسکافه ای رنگ هشتی اش را بالا داد: چی گفت رئیس؟

ماهورا بالاخم لب زد: حالیش میکنم.

و از دفتر بیرون زد و چهار طبقه را یک نفس بالا دوید ، بر خلاف واحد یک ، واحد چهار کاملاً آماده به کار بود، منشی مشغول تایپ کردن بود و کامران و شروین روی مبل نشسته بودند ، دو سه مرد جوان هم درحال باز کردن کارتن های سیستم های طبقات دو و سه بودند، در اتاق احتشام نیمه باز بود، بی توجه به شروین و کامران که حرفشان را نیمه کاره گذاشته بودند و او را تماشا میکردند تقه ای به در زد و داخل شد . تلفن دستش بود و پشت میز مدیریت سفیدش روی صندلی چرمی نیم دور میچرخید و به نقطه اولیه برمینگشت تلفن دم گوشش بود و در همان حال با دست به صندلی مهمان اشاره زد و گفت: باشه هماهنگی هاشو انجام میدم . روز خوش مهندس! تلفن را روی دستگاه گذاشت و گفت: خب درخدمتم ! رزومه اتون رو دادید منشی؟

ماهورا با حرص لب زد: دارین از من مصاحبه میگیرین؟

-به عنوان کارمند هلدینگ احتشام باید به هرحال با شما یه گفتگو در حد آشنایی داشته باشم؟! ب

با صدایی که از خشم دو رگه شد گفت:

-با پرسنل منم میخواین آشنا بشین؟

-پرسنل شما پرسنل منم میشه سرکار خانم . فکر کنم فراموش کردین اینجا شما زیرمجموعه ای هستین از شرکت من ! من باید کارکنانم رو بشناسم! باید بیمه اشون رو رد کنم و بدونم که اینها کی هستن چی هستن به چه اموری آشنا هستن و البته ... همه ی این موارد به کنار فکر میکنم به شما هنوز تفهیم نشده که سمت من اینجا چیه ؟!

ماهورا لب زد: بفرمایید سمتون چیه جناب احتشام؟!

- من به عنوان مدیرعامل ... و سهامدار اصلی باید مراقب رفت و آمد پرسنل و کارکنانم باشم !

-چقدر روی این نکته تاکید دارین مهندس کارکنان ! شرکت من ... ریاست . شما فقط درگیر عنوان ها هستید امیدوارم حجم زیاد خاله بازی شما در به کار گیری مکرر این عناوین روی سود دهی این شرکت تاثیر گذار نباشه و سهام و سود حاضر رو به باد نده ! بیشتر از اینکه به کار توجه داشته باشین به اسم و رسم اهمیت میدین!

-کیه که این روزها به اسم و رسم توجهی نکنه ؟! معیار ازدواج هم هست این اسم و رسم .

پوزخندی به لبهای سرخ ماهورا آمد و گفت: معیار ازدواج هر کس این چیزها باشه باید فاتحه ی اون زندگی و ازدواج رو خوند

دو انگشتش را روی میز کوبید و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم !!!

به لحن تمسخرآمیزش اخمی کرد و گفت: امیدوارم این حجم از رفتار توهین آمیز شما دلیل محکمی پشتش باشه وگرنه که اون وقت ناچار میشم صفت لوده رو به شما نسبت بدم !

و یک گام عقب رفت و الوند با نیشخندی گفت: لودگی هم عالم خودشو داره خانم !

-با لودگیتون ضرر نزنین مهندس! من اینجام تا کار کنم نه به حاشیه پردازم!

- اگر قرار بود به باد بره پونزده سال زمان کافی بود تا به باد بره . شما چند ساله تو این حیطة مشغول هستین؟! ظرف کمتر از سه سال شدین زیر

مجموعه ی ما ... البته پیشرفت قابل توجهی به حساب میاد . باید بهتون تبریک عرض کنم .

و چشمکی حواله اش کرد و گفت: حالا هم به کلیه ی پرسنلتون بفرمایید برای مصاحبه تشریف بیارن اینجا ... درمورد شما هم به حساب دوستی بیست ساله ی پدر شما و پدر بزرگم سعی میکنم در عملکردتون شما و کارتون رو بسنجم ترجیح میدم پیش زمینه ای نداشته باشم

نفسش را فوت کرد و با حرص دو گام عقب رفت، جلوی در ایستاد یک لحظه خواست چیزی بگوید اما منصرف شد و در را با تمام قدرت کوبید و از واحد چهار خارج شد.

#شب_بخیرتابعد

#ماه_79

به محض اینکه به واحد اول رسید ، نسترن را دید که لبه ی میز منشی نشسته بود و با تلفن همراهش مشغول بود ماهورا مضطرب لب زد: عمه

نسترن سر از روی گوشی بلند کرد و ماهورا با صدای مرتعشی گفت: باید بری مصاحبه کاری!

از روی میز پایین آمد و کیفش را برداشت ، بندش را روی شانه انداخت و گفت: با احتشام کوچک؟

ماهورا چشم گرد کرد: نگران نیستی؟

-از چی نگران باشم؟

ماهورا قدمی به سویش برداشت : خب... از نادر.

شانه بالا انداخت و بی حوصله در جواب تشویش های او گفت: من خیلی وقته برگشتم ایران . مدتهاست میخوام نادر و ببینم تو نمیداری . فکر میکنی بابا جونت جفت میکنه از دیدن من!

-خب می‌کنه ! سخته کنه چه کار کنم عمه ؟ از دار دنیا همین یه پدرم برام مونده

-کسی هم حرف نزد دیدی که دهن من قرصه آوارگی رو به جون خریدم اما به خاطر تو جلو نرفتم . حالا مشکل چیه؟ با احتشام حرف می‌زنم اونم منو شناسه؟

ماهورا ثانیه ای تعلل کرد ، خب ... میتوانست بشناسد؟ چه ایرادی داشت . هرچند که ظاهرش فریاد نمیزد که اعتیاد دارد و سر و شکلش امروز مرتب بود . الوند میتوانست او را بشناسد چرا که نه! توی این شرکت انقدری کار بود که نسترن کرامت هم گوشه ای از کار را بگیرد.

دستهایش را مقابل سینه در هم قلاب کرد و در حالی که صورت یخ و بی حس نسترن را می کاوید گفت: خب پس... باید بری طبقه ی چهارم برای مصاحبه کاری....

نسترن سری تکان داد و از کنارش رد شد ، ماهورا دل نگران گفت: عمه -بله؟

-الوند آدم تندی نه. اگر حرفی زد به دل نگیری ها ... یه کمی هم لاته و کلا نوع ادبیاتشو من نمی پسندم ولی در کل مهربونه خیلی هم سخت گیر نیست ، بیشتر براش کار مهمه .

نسترن نیشخندی حواله اش کرد: پس خوب میشناسیش.

ماهورا رشته ی موی سیاه لختی که جلوی دید چپش را گرفته بود را به عقب راند و گفت: بیست ساله باهاشون رفت و آمد داریم. میدونم چی براش مهمه چی براش مهم نیست

سری تکان داد و بدون اینکه حرف دیگری بزند از واحد بیرون آمد ، به طبقه ی چهارم که رسید به نفس نفس افتاده بود، وارد سالن شد ، دو پسر جوان سرشان را از دیدنش بالا گرفتند ، روی مبل نشسته بودند سیگار دود میکردند، منشی پشت میز تلفن به دست داشت و با انزجار به مردهایی که سیگار میان انگشتهایشان بود نگاه میکرد .

سلامی کرد روی صندلی ای کنار میز منشی نشست ، دختر جوان یک تخته شاسی و فرم معرفی و خودکاری به سویش گرفت و توی گوشی لب زد: یه لحظه گوشی...

و رو به نسترن گفت: سلام لطفا این فرم و پر کنین .

سری تکان داد ، نیم نگاهی به برگه انداخت و مشغول پر کردنش شد ، به محض اینکه تمام شد ، منشی به داخل اتاق هدایتش کرد، از جا برخاست و با گام های آرامی وارد اتاق ریاست شد . از دیدنش پشت میز که با اخم و تخم تماشایش میکرد لبخندی زد، در را پشت سرش بست و درحالی که جلو میرفت گفت: به به ... آقای احتشام کوچک . حالتون چطوره ؟

از جابرخاست ، کف دستهایش را لب میز قرار داد و درحالی که به جلو خم میشد گفت: فکر نمیکردم فاصله ی اولین دیدار تا دومی انقدر کوتاه باشه سرکار خانم.

جلوتر آمد بدون دعوت روی مبلی که تا قبل از آن ، ماهورا رویش نشسته بود، فرود آمد و پا روی پا انداخت و گفت: بشین پسرجون بشین.

روی دستهایش به لبه ی میز تکیه داد و خودش را جلو تر کشاند و لب زد: شما اینجا دقیقا نقشتون چیه؟ به نظر میاد حرفهای زیادی برای گفتن داشته باشین ...

نگاهی به ساعت دیواری درون اتاق انداخت و اضافه کرد : منم البته وقتشو دارم که بشنوم! حداقل تا دوساعت آینده.

نسترن بالبخندی گفت : با دهن خشک ؟

الوند یکه ای خورد و نسترن خونسرد گفت: نکنه میترسی لیوان های چای نسکافه ی شرکت آلوده بشه !

#ماه_80

در چشمهای درشت زن خیره ماند، درشتی اش به حالتش نبود به عنبیه ای مشکی رنگی بود که در حدقه ی سفید ، مثل خورشید سیاهی در کهکشانی سفید می درخشید ، مژه هایش را برهم زد و درحالیکه کماکان او را نگاه میکرد گفت: خب سوالات چی بود پسر جون؟

لبه ی صندلی پشت میزش نشست و دستهایش را در هم قلاب کرد ، نسترن پا روی پانداخت ، پاچه ی شلوار سورمه ای اداری کمی بالا رفت و ساق پایش را به نمایش گذاشت ، دست انداخت و کمی ساق پایش را با ناخن صورتی رنگ تیزش خاراند و رو به الوند که حرکاتش را با دقت دنبال میکرد گفت: واقعا یه چیکه اب به من پرسونی ممنونت میشم!

تلفن را برداشت ، قبل از گرفتن شماره پرسید: چای ؟ نسکافه ؟

نسترن بی اهمیت به پاچه ی شلوار بالا رفته اش پایش را در هوا تاب داد: نسکافه .

-باشیر و شکر؟

نسترن سر تکان داد و الوند در تلفن گفت: خانم دو تا نسکافه لطفا یکی با شیر و شکر یکی فقط با شیر . ممنون .

تلفن را روی دستگاه گذاشت و صدای خنده های مردانه از پشت در اتاق باعث شد نسترن لبخندی بزند ، درحالی که با نگاه معنی داری به او زل زده بود گفت: آدم سر به راهی به نظر میای.

-بستگی داره سر به راه بودن رو در چی تعریف کنیم .

-من تایم زیادی وقتتو نمیگیرم .

رزومه را از دستش گرفت نسترن با طعنه گفت: از برگه منتقل نمیشه.

-ببینین خاتم کرامت شما با توجه به تحصیلاتتون در زمینه ی ...

متعجب نگاهش را از روی برگه بالا کشید و روبه نسترن گفت: عمران خوندید؟

-با اجازه ی شما !

و با خنده اضافه کرد: میخواستی رشته امو بامبول کنی که منو از اینجا دکم کنی؟

نتوانست لبخندش را کنترل کند، از اینکه فکرش را خوانده بود طرحی از لبخند روی لبهای مردانه اش نشست و همان لحظه منشی دو تکه به در زد با سینی نسکافه وارد شد، نیم نگاهی به نسترن و شلوار بالا رفته و تکه ساق پای سفید و برهنه ای که به نمایش گذاشته بود انداخت، ابرو در هم کشید و از اتاق خارج شد.

الوند با اشاره دعوتش کرد تا از نوشیدنی گرم بنوشد، نسترن با تشکری کمی از نسکافه را بویید و گفت:

-گفتم من خیلی وقتو نمیگیرم.

نگاهش سرد بالا آمد: برام مهم نیست چی از من دیدی ... یا چه فکری راجع بهم میکنی ... اما ... میخوام بدونی که من مدت زیادی اینجا کاری ندارم.

-منظورتون رو نمیفهمم.

-مطمئنم اونقدر باهوش هستی که بفهمی من برای اینکه اینجا کار کنم، اینجا نیستم تا با تو نسکافه بخورم پسر خوب!

الوند یک تای ابرویش را بالا آورد و نسترن ادامه داد: من از این ساختمون سهم دارم. سهم منو برادرم بالا کشیده این چیزیه که تو باید بدونی.

-و قراره چیکار کنین؟

نسترن لبخندی زد و درحالی که کمی از نسکافه اش مزه مزه میکرد گفت: قبلا کارهای عمرانی انجام دادم. توی ترکیه هم تو دو تا شرکت معتبر مشغول بودم

-و توی ایران تو باند مخدر مشغول به فعالیت هستین؟

نسترن بلند بلندخندید و الوند نسکافه اش را کمی نوشید و با اخمی گفت: من رو چه حسابی باید به شما اعتماد کنم؟

-نمیدونم. به این بخشش فکر نکردم.

الوند دست به سینه شد ، به پشتی صندلی اش تکیه داد و پرسید: برادرزاده ی شما در جریان هستن؟

نسترن نفس عمیقی کشید: نه

-ببخشید صراحتا می پرسم ولی شما اعتیاد دارین درسته؟

سری تکان داد و الوند با تعللی گفت: من از همه ی پرسنلم برای استخدام برگه ی سلامت جسمی ، عدم سوءپیشینه و آزمایش عدم اعتیاد میگیرم با این بخش چطور میخواین کنار بیاین؟

-یه کاریش میکنم .

همانطور دست به سینه گفت: نمیتونم اجازه بدم حاشیه به شرکت صدمه وارد کنه به خصوص که از هدف شما آگاه نیستم ضمن اینکه طی صحبتی که با آقای کرامت داشتم ایشان در مورد شما اعلام بی خبری کردن .

نسترن مضطرب گفت: درمورد من که چیزی بهش نگفتی؟

سرش را تکان داد و لب زد: نه فقط یه کم اطلاعات کوچیک ازشون گرفتم . بعید میدونم متوجه شده باشن که علت پرسش های من دقیقا ناشی از چیه.

-ما میتونیم با هم کار کنیم. من میتونم با دو تا شرکت ترکیه ای برات کار بگیرم ... این یه دستاورد بزرگ به حساب میاد .

ابروهایش بالا رفت و پوزخندی زد .

نسترن از جابرخواست ، کیفش را روی صندلی به حال خود گذاشت رو به روی میزش ایستاد و گفت: به من یه کم زمان بده . من میتونم کمکت کنم میتونم باعث رشد بشم....

-در ازاش از من چی میخواین؟

-اندکی صبر و تحمل شرایط موجود . من فقط سهممو از این خونه میخوام . سهم الارث یه دختر از خانواده ی پدریش که برادرش با طمع اونو از چنگش دراورده .

الوند مستقیم در چشمهایش زل زد و نسترن با آرامش گفت: من یه بچه دارم . تو یه تیکه ی کوچیک از زندگی منو دیدی ! به عنوان یه جوانمرد که به فریادم رسیدی ... دارم ازت خواهش میکنم دوباره به دادم برسی ! من نمیخوام اذیت و آزاری بهت برسونم تو بهم کمک کردی سالها بود کسی اینطوری صداشو برای نجات من روی کسی بلند نکرده بود الان بهت مدیونم میتونم با شرکتی که قبلا کار کردم صحبت کنم و یه پروژه خارج از کشور برات جور کنم این کار ازم برمیاد . تو هم در ازاش سکوت میکنی به نادر حرف نمیزنی تا وقتش نادر باید دارایی منو بهم برگردونه . شده این ملک و دوباره از تو بخره باید اینکار وبکنه ... من مجبورشم میکنم .#_ماه_80

#_ماه_81

الوند همانطور ساکت و خاموش تماشايش میکرد که نسترن به آرامی گفت: بهتره بهم اعتماد کنی ! به نادر حرفی نزن ... و اجازه بدی من خودم ، خودمو به نادر نشون بدم.... تو بهش پیش زمینه ندی.... اون وقت همه چیز خیلی ایده آل پیش میره .

الوند یک لنگه ابرو بالا داد و با نگاه نیمه خماری گفت: ایده آل من چیه؟ -چی میخوای؟! پول؟! احتیاجی بهش نداری.... شهرت؟! بازم لازم نداری.... کار؟! من میتونم برات یه کار درست و حسابی با یه شرکت ترکیه ای ببندم ... با شرکت اوزیورتلار ! اسمش حتما به گوشت خورده ! از سال 1990 دارن فعالیت میکنن مطمئنم میشناسیشون! -شما با گروه اوزیورتلار فعالیت داشتین؟

-میدونی نمیتونم بگم مستقیم با خودشون ولی میتونم برات یه کار از طرف نمایندگی اونا تو ایران یا برعکس جور کنم . میدونی خریدن تو الوند احتشام کار سخته! خیلی آدم گنده ای هستی... تو دهن هیچکس اندازه لقمه جا نمیشی ! حتی تیکه هات میدونی نمیفهمم! چطوری میشه باهات مدارا

کرد... اما شنیدم مهربونی! دیدم جوونمردی.... پس میخوام ازت خواهش کنم .

در چشمهای نسترن خیره ماند و نسترن با آرامش گفت : میتونی چهارچشمی منو بپایی که هیچ ضرری به بدنه‌ی شرکت ، پرسنلت و کارهای اداریت نمیزنم . من فقط احتیاج دارم یه مدت کار کنم تا بتونم مخارجمو تامین کنم و این برادرزاده‌ی احمقم رو به راه بیارم که برادرم؛ در واقع پدرش، چقدر شارلاتانه ! همین ! به نظر نمیداد خیلی کار سختی ازت خواسته باشم ... اینطور نیست ؟

نفس عمیقی کشید و نمیدانست دقیقا چه بگوید با چه زبانی بگوید و چطور بگوید که حرف حالی زن شود و چشمهایش... چشمهایش وادارش کرد تا ضمیر ناخودآگاه رشته ی عقل را به دست بگیرد و بگوید : سخت نیست ... فقط....

نسترن با لبخندی گفت: فقط چی؟!

چهل و پنج سالگی اش شکل نسترن بود؟! کمی زیر چشمهایش گود میرفت، کمی خط لبخندش عمیق تر میشد کمی پیشانی اش چین دار تر به نظر میرسید و موهایش از این سیاهی پر کلاغی در می آمد ؟! حتما چند تار موی سفید لایشان پیدا میشد . نفس عمیقی کشید و نسترن آرام گفت: شنیدم آدم مهربونی هستی!

اخمی کرد: اشتباه به عرضتون رسوندن!

-مهربونی.... ماهورا گفت مهربونی !

گره ی ابروهایش باز شد ، در چشمهای نسترن زل زد و نسترن اضافه کرد : به حرف برادرزاده‌ام ایمان دارم و میدونم مهربونی پس بیا و خوبی کن . بذار مثل یه راز بینمون باشه منم جبران میکنم . همه ی خوبیها تو !

دست به سینه و با قهر روی صندلی نشسته بود ، برایش گران تمام میشد ، نادر پس فردا به احتشام میگفت و احتشام به اندازه ی کافی آتو میگرفت ودست آخر این تشکیلاتی که به مویی بند بود را از دست می داد ... اخرش با نوشین میرفت . تورنتو ! از همان جا شروع میکرد از صفر !

سرش را تکان داد: تو اینجا توقع دارم ساعت کاری فقط کار ببینم .

نسترن لبخندی زد و گفت: حتما خیالت راحت .

و چشمکی حواله اش کرد و درحالی که به سوی در میرفت یک لحظه متوقف شد به سمتش چرخید و گفت: درمورد بیماریم به ماهورا چیزی نگو . من خیلی وقت ندارم همه ی تلاش هام برای زندگی بچمه ! نمیخوام از مادرش فقط این تو ذهنش باشه که فقط پی مواد بود و ساقی گری ! یه دوبار خدایامرزی نثار روحم کنه خوش شم بچم دوستم داره!

الوند کماکان مستقیم وخیره نگاهش میکرد و نسترن لب زد: از مهربونیت سواستفاده نمیکنم .

در اتاق را باز کرد و بی اهمیت به مردها از سالن رد شد ، واحد چهار را به قصد رسیدن به واحد یک ، ترک کرد . کامی فی الفور از جا پرید ، در را کوبید و درحالی که به سمت میز ریاستش میرفت گفت: این کی بود؟ چی شد؟ چرا انقدر طولش داد؟ نیم ساعته تو دقیقا چی میگی؟! حرف حسابش چی بود؟!

پرونده ای را مقابلش گشود و حینی که در خودنویس یوروپنش را باز میکرد گفت: باز چی میگی نشسته پریدی وسط....

-نشسته؟ مرد حسابی زنه کم کم ده سال ازت بزرگتره !

و برگه ی آچاری که روی میز بود و رزومه اش را داخلش نوشته بود را با دقت نیم نگاهی کرد و لب زد: فیکس سیزده سال ازت بزرگتره !

ابروهایش را بالا داد: سن یه عده کامی ! بیا سخت نگیریم .

کامی حیران ماند و الوند با نیشخندی گفت: این پسره چند چنده؟

لب هایش را پر هوا کرد ، نیم نگاهی به در انداخت و مطمئن از بسته بودنش گفت: پرت ترین موجودی که میتونستی تو این شرکت ازش استفاده کنی همینه! یعنی این بشر اندازه ی گاوم حالیش نیست . عمران پیشکش ! همون برق هم نمیفهمه الوند . این چی بود رفت تو پاچه امون .

پرونده را ورق زد و با لبخندی گفت: دستور از بالاست !

کف دستهایش را لبه میز گذاشت و گفت: برم دستور و تیکه تیکه کنم خیالت راحت بشه داداش ؟

نگاهش را از روی پرونده برداشت و رو به کامی گفت: دستور فعلا کمر بسته به تیکه تیکه کردن من .

#ماه_82

کامی با اخم گفت: گه خورده کاریش نداشتی سلیطه رو که دو تا ماچ بود تهشم عق زدی و خلاص !

-تصویر داره! سالار مگه حالیش میشه ...

کامی پوفی کشید و الوند چانه بالا داد: مهم نیست . حواست به اینجا باشه ، یه چهار تا کار خورده پا بهش بگو دستش راه بیفته من جلسه دارم تو نیاوران! سپردم به تو. فعلا....

کامی همانطور نگاهش میکرد که کیف چرمی را به دست گرفت، پرونده را زیر بغلش زد و ایر پاد را توی گوشش گذاشت و با پرونده ضربه ای به بازوی کامی زد و از اتاق بیرون رفت، به واحد یک که رسید ، صدای خنده های دو زن می آمد، در واحد باز بود ، با پا در را چهار طاق باز کرد و ماهورا از پشت میز منشی که نشسته بود به احترامش ایستاد لبخند را از لبهای سرخش حذف کرد ، نسترن روی مبل لم داده بود و کفشهایش را درآورده ، چهارزانو نشسته بود.

نفس عمیقی کشید، بوی تند رنگ توی ریه هایش نشست و دو سرفه زد ، ماهورا همانطور شق ورق ایستاده نگاهش میکرد.

بالاخره طاقت نیاورد و پرسید: امری دارین مهندس !؟

-کارکنان شما قرار نیست تشریف بیارن!؟

ماهورا با مکثی گفت:از فردا . امروز هنوز شرکت یه سری خورده کاری داشت که من ترجیح دادم ...

میان کلامش گفت: ترجیح شما ارجح نیست سرکار خانم . اینجا شرکته ! امروز روز کاریه و من برای تک تک پرسنلی که امروز تشریف نیاوردن غیبت رد میکنم و از بیمه و حقوقشون کسر میکنم.

ماهورا با چشمهای گرد لب زد: ولی من ازشون خواستم که نیان یعنی به خاطر خرده کاری ها و عدم اتمام بنایی راه پله و نصب آسانسور.... گفتم فردا ! تازه فردا هم تق ولق بود!

الوند نیشخند زد: خانم مگه مدرسه است؟!

و جلو آمد، مقابل میز ایستاد ، بند کیف چرم را روی دوش انداخت پرونده را مقابل ماهورا گرفت و گفت: برای این مجتمع ، یه شمای مجازی طراحی کنید تا فردا نهایتا پس فردا !

پرونده را با بی میلی باز کرد ، برای ثانیه از اسم مجتمع هوش از سرش رفت ، متحیر لب زد: پروژه مسکونی چیتگره؟!

-بله . امیدوارم یه طراحی ایده آل از شماببینم . چیزی که با برجهای آسمان برابری کنه . بخش شرقی دریاچه است ...

ماهورا حیران در چشمهایش زل زد و گفت: ازم میخوانین طراحی ساختمان هاشو من انجام بدم؟!

-مشکلی هست؟! تواناییشو ندارین یا سوادش ؟

آنقدر از بابت این موضوع سرخوش شده بود که به طعنه ی نهفته در جمله اش اهمیتی نداد و با لبخندی که نمیتوانست محو یاپنهانش کند گفت: البته که مشکلی نیست!

-امیدوارم سربلندم کنین خانم کرامت . حداقل وقتی میگم یه دکتر طراح دکوراسیون داخلی مسلط به فنگ شویی کارمند منه ، نتیجه اش حرفی برای گفتن داشته باشه!

ماهورا سری تکان داد ، پروژه ی مهمی بود، بزرگترین ، کاری که توی تمام این سالها به دستش رسیده بود ... نفس عمیقی کشید و بی اهمیت به لحن گزنده اش گفت: خاطر جمع باشید... تا شب شمای مجازی رو ارسال میکنم .

-شب؟! همین امشب؟!

و سری تکان داد و قبل از اینکه ماهورا عکس العملی نشان بدهد گفت: خیلی هم عالی.. امشب منتظرم . من معتقدم کار رو نباید به تعویق انداخت .
روز خوشی نثار هر دو زن کرد و از واحد یک با گام های بلندی بیرون زد .

#ماه_83

به محض اینکه پشت فرمان قرار گرفت، نوشین تکست فرستاد : سلام عزیزم
برای مهمونی شب نمیتونم پیام از نظرت اشکالی داره ؟!

ابرودرهم کشید چند ثانیه به پیغام نشسته در صندوق پیام ها نگاهی کرد و
گوشی را با حرص روی صندلی شاگرد انداخت، سیگار **Treasurer** از
قاب نقره ای با طرح سیمرغ بیرون کشید و کنج لبش گذاشت ، نگاهی به
ساعت کرد ، پنج دقیقه ای میشد نوشین را بی جواب گذاشته بود .

تلفن را چک کرد، سایلنت نبود معمولاً زنگ میزد، بی اهمیت در اتوبان
لایی میکشید که دقیقاً در دقیقه ی هفتم تلفن زنگ خورد ، ارتباط برقرار کرد
و خشک گفت: بگو

-باز که قهر کردی بد اخلاق!

با همان لحن تند و بی تیق گفت: تو که میدونی از بدقولی متنفرم ! پس چرا
بدقولی میکنی که بد اخلاق بشم.

-میخواستم با دوستای ایرانیم بریم جایی

ابرودرهم کشید: کجا ؟!

-یه جایی....

بدون اینکه دومرتبه بپرسد خونسرد گفت: باشه خوش باشی .

نوشین وحشت زده گفت :وای وای عصبانی نشو دیگه اکی . من قرارمو با
بچه ها کنسل میکنم . شب بریم سمت رفقای جنابعالی

نفس عمیقی کشید ، کامی از سیگار گرفت و در جواب نوشین بی تفاوت گفت: هر جا راحتی برو همون جا . احتیاجی نیست بیای

نوشین با لحن شوکه ای گفت: چقدر عصبانی ای !

-اصلا عصبانی نیستم دارم میرم جلسه کاری نداری؟!

نوشین با ملایمت گفت: عزیزم من از شما سوال کردم آیا میشه قرار شب وبهم زد شما گفتی نمیشه منم که اکی دادم دیگه برای چی کج خلقی میکنی؟

بدون تعلل در پاسخش گفت: خبر اخلاق منو داری نوشین نداری؟!

-یعنی من باید از خودم وبرنامه هام بهت گزارش لحظه به لحظه بدم الوند؟!

سرفه ای زد قبل از اینکه عصبانیت باعث شود ریه هایش کلاپس شوند گفت: نه. احتیاجی نیست . من که گفتم بابت قرار امشب هم کنسله برو هرجایی که دوست داری...

-یه جوری حرف میزنی آدم ازت میترسه ! خب این چه ادبیاتیه؟

-من دقیقا دارم با چه ادبیاتی باهات حرف میزنم؟ باید ازت خواهش کنم که بری همون جایی که دوست داری؟!

یک مخاطب از وزارت راه پشت خطش آمده بود ؛ مهندس سلامی ! حتی چهره ی مرد را هم به یاد نداشت بی اهمیت به لرزش گوشی، صدای نوشین با قهر در سرش پیچید:

-دوست ندارم با من اینطوری حرف میزنی الوند به قول خودت من زنتم !

-بله زنی...کی گفته نیستی؟!

با طعنه گفت: کی گفته هستم؟! کی منو به رسمیت میشناسه؟! من از نظر بقیه یه دوست دختر با اسانس و مواد افزودنی زیادی ام که موندگاری خوبی داشتم تو این مدت!

پوزخندی به لب آورد: این دری وری ها چیه میگن؟ کی چنین حرفی زده؟

-میدونی که چنین حرفهایی هست ...

#ماه_84

-چنین حرفهایی هم باشه از تو توقع میره که گوش ندی !

نفر دوم که پشت خط بود از شرکت بود . وقتی منشی زنگ میزد یعنی هومن کار مهمی داشت نوشین نفسش را فوت کرد و گفت: واقعا نمیدونی چیا میگن؟!!

الوند پنجه اش را به دور فرمان گره زد ،سر استخوان های انگشتهایش سفید شده بودند پوفی کرد و گفت: فکر نمیکردم و به عنوان دختری که خارج از ایران رشد کرده هم شبیه خاله زنک های بادکنکی حرف بزنی ! اونقدر خودتو دست کم نگیر.... از بقیه یادگیر هیچی نیستن ولی سعی میکنن با ادم برابری کنن!

نوشین با لحن دلخوری گفت:

-تو انقدر از موضع بالا با قهر حرف میزنی که من تمام اعتماد به نفسمو از دست میدم الوند ! حتی نمیتونم یه قرار و کنسل کنم .

لبخندی زد کمی کوتاه آمد: خب کنسل کن!

نوشین با حرص گفت:

-اینجوری؟!!

درجوابش کفری جواب داد: چه خبره نوشین؟! بابت یه قرار مهمونی ببین چه بلبشویی درست کردی ! مجبور که نیستی بیای کسی زورت نکرده!!!

-حتی ازم نمیخوای که حتما باشم یا

میان کلامش گفت: خب دوست نداری چرا باید اجبارت کنم؟!!

نوشین ساکت بود .

نفر سوم از روئسای شهرداری بود که پشت خطش آمده بود . بی اهمیت به مخاطب در جواب نوشین توپید: الو....

و برای ماشین جلویی چنان بوقی زد که پراید از لاین چپ تا لاین راست یک ضرب حرکت کرد که مبادا گلگیرش به اتومبیل او برخورد کند.

-الان داری به تصمیم من احترام میذاری یا کلا برات مهم نیست؟

-چجوری باید بگم مشکلی نیست نوشین؟ دقیقا چطوری؟! بهم بگو همونطوری بگم !!!

-یه جوری جمله بندیت شکل اینه که انگار بخوای بگی اکی هر غلطی دلت خواست بکن به من مربوط نیست.

از لحن کودکانه و صدای به قهرآلوده اش گفت: دقیقا دوست داری چطوری بشنوی؟!

-نمیدونم. انقدر سرد، رسمی ... خشک ... جدی ! توی تخت اینطوری نیستی!

-پشت فرمونم الان نه توی تخت! دارم میرم جلسه ! سه تا تماس مهم و به خاطر اینکه حرفهام با تو سخته نکنه ریجکت کردم ... عزیزم هرکاری دوست داری بکن ! لازمه با دوستات بری بیرون برو لازمه با من بیای مهمونی بیا ... هرکاری که فکر میکنی باهات راحتی انجام بده!

-باهات تموم کنم چی؟!

بدون اینکه ری اکشن تندی از خودش نشان بدهد گفت: گفتم هرکاری که فکر میکنی باهات راحتی رو انجام بده !

-یعنی باهات تموم کنم؟!

از آینه به حجم اتومبیل های پشت سرش نگاهی کرد، عینک دودی را روی چشمهایش گذاشت و همانطور که به توقف سیلی از اتومبیل در اتوبان زل زده بود گفت:

-داری ازم میپرسی؟!

-آره میخوام جوابتو بشنوم.

-نوشین من پشت فرمونم واقعا آدم موقعیت شناسی نیستی تو نه ؟!

نوشین با لحن محزونی گفت: تو اصلا منو دوست داری الوند؟!

لپهایش را پر از باد کرد : چرا انقدر ازاین شاخه به اون شاخه میپری؟!
سوالت چی بود الان چیه؟!

-تو دوست داری به کدوم سوال جواب بدی ؟

نیشخندی زد : دوست دارم قطع کنی به کارام برسم .

نوشین کسل لبزد: واقعا که... باشه الان قطع میکنم فقط جوابمو بده!
-کدوم سوال؟

- نگفتی.... باهات تموم کنم؟!

جوابی نداد، کامی از سیگار گرفت و نوشین با صدای گرفته ای گفت: الو ...

-پشت خطم کار واجب دیگه ای هم هست نوشین؟
-جوابمو بده لطفا.

-چه جوابی؟

-باهات تموم کنم ؟!

از دست نوشین کلافه گفت :کاری نداری؟

-الوند خواهش میکنم چرا اینطوری لجبازی میکنی ؟! یه سواله انقدر جوابش سخته؟!

-این تصمیم خودته نوشین از من میپرسی چه کار کنی ؟!

-چرا نمیگی نه ! چرا زورت میاد بگی نه؟! چرا دلت نمیخوادبگی نرو
بمون!!! اصلا تا حالا از کسی خواستی بمونه؟به کسی گفتی نرو؟!

زهرخندی زد: نه !

-به من بگو الوند . آدما دوست دارن که بشنون که مهمن که عزیزن !

-من نشون میدم نوشین .

-چطوری؟! با این لحن تلخت؟! با این تخس بازی هات؟! با این که همیشه یه قرار و باتو جابه جا کرد؟ چطوری حالیم میکنی من مهمم؟ عزیزم؟
-کار دارم نوشین به خدا خیلی کار دارم. باشه شب نشونت میدم چقدر مهمی!
چقدر عزیزی!

نوشین زهرخندی زد: پریودم الوند. دلتو صابون نزن.

-ام.... اصلا حدسش سخت نبود باور کن کاری نداری؟

-من شب باهات میام قرارخودمو دوستامو به خاطر تو بهم زدم. ولی قول بده برای من تو هم یه کاری بکنی همینقدر ساده و پیش پا افتاده باشه؟
معنی حرفهایش را نمیفهمید.

با اخم سنگین گرفتار ابروهایش گفت: برای من کاری نکن تا توقع نداشته باشی که برات کاری کنم! قرارتم به خاطر من بهم نزن. برو خوش بگذره!
-الوند! یعنی چی؟ این حرفت برام انگار که بخوای کاملاً مستقیم بگی من و تو به هم ربطی نداریم!!! ما اگر زن و شوهریم یه توقعاتی هست یه خواسته هایی ... انتظاراتی هست که ...
میان کلامش آمد:

-برگشتیم سر نقطه ی اول درسته؟

-فکر میکنم!

جوابی نداد و نوشین صدایش کرد: الوند حرف نمیزنی؟

کفری از دست ناز و اداهایش گفت: خستم کردی نوشین خداحافظ.

تماس را قطع کرد و بلافاصله از شهرداری روی خطش آمدند، لبش را گزید، ترافیک اتوبان سرسام آور بود فیلتر سیگار را توی جاسیگاری ماشین انداخت دومی را روشن کرد و در جواب مخاطب گفت: سلام مهندس عرض ادب ده دقیقه ی دیگه میرسم!

دقیقا مقابل ساختمان متوقف شد ، از اتومبیل پیاده و کیف را از روی صندلی عقب برداشت ، سررسید قهوه ای رنگ سال را از توی کیف بیرون کشید و به سمت ورودی گام برداشت.

پله ها را بالا رفت، افراد حاضر در اتاقک حراست به احترامش بلند شدند، گیت ورودی را باز کردند و با تکان سری وارد ساختمان شد.

مقابل آسانسور ثانیه ای مکث کرد ، تلفن همراهش را نیم نگاهی انداخت، هومن تصویر ساختمان هایی که امروز ناظر داشتند را ارسال کرده بود ، تصاویر را تا رسیدن کابین به همکف ورق میزد ، دقیقه ای بعد درست در طبقه ی ششم بود ، مسئول دفتر معاون ، به پایش ایستاد از دیدنش جا خورده بود با این وجود رو به او که لبخندی کنج لب داشت گفت: خوش اومدید جناب مهندس میفرمودید گاوی گوسفندی چیزی چقدر بی خبر.

-دکتر تشریف دارن؟

-بله بله اجازه بدید یه تماس کوچیک بگیرم.

مرد هراسان تلفن را برداشت ، افراد حاضر شوکه از دیدن احتشام کوچک در آن فضا هنوز سرپا بودند.

نیم نگاهی به نفرات انداخت و با لبخندی رو به مسئول دفتر که با چشم و بله با مخاطب پشت خط صحبت میکرد ، خیره ماند. به محض اتمام مکالمه او را تا دفتر معاون همراهی کرد . ثانیه ای بعد مقابل دفتر معاون شهرداری منطقه نشسته و مرد میانسال هنوز به احترامش ایستاده بود و تلفن به دست می خواست تا هماهنگی های مورد نیاز را انجام دهد.

تلفن را سرجا گذاشت رو به او با لبخندی گفت: الوند جان خوشحالم کردی اومدی اینم این موقع از روز.... حالت چطوره ؟ پدربزرگ خوبن؟

-خدا رو شکر. دیدم از شما خبری نشد گفتم خدمت برسم هم جهت رفع دلتنگی ، هم جهت پرسش درمورد امور مربوطه !

مرد با خنده از پشت میز بیرون آمد، الوند برخاست و با هم به انتهای اتاق روی مبلهای سبز رنگ نشستند، مرد به آبدارخانه سفارش نسکافه داد و درحالی که رو به روی او مینشست گفت: چه خبر از کار و بار ؟

-امن و امان ...

مرد خنده کنان لب زد: الحمدالله.

و در ادامه گفت:

-ملک پایوند رو دیدی؟ خوش است اومد؟

صورتش مچاله شد و با بی میلی در پاسخ به این سوال گفت: چنگی به دل نمیزد.

-مهندس جان پسر خوب.... اونجا که آسه؟

یک لنگه ابرو بالا داد: من شخصا به اونجا نمیگم آس.... ساختمان اندرزگو رو دیدین؟ برج یاس؟

صورت مرد یک لحظه خشک شد ، لبخند الوند درست در چشمهای مرد نشست و گفت: خوشتون نیومد؟

-بچه ها گفته بودن کار تونه ولی.... باور نکردم . ماشاالله ... احسنت . خیلی داری میتازی پسر جون مراقب باش چشم نخوری... لاحول ولا

الوند خنده ای کرد و مرد چند زمین بکر در مناطق اول معرفی کرد درمورد ا خر رو به او گفت:

-ای بدک نیستن. کلنگی و داغونه به کارمون شاید بیاد.

-مهندس باور کن اونجا حرف نداره. اصلا جون میده برای خودت.

ابدارچی فنجان های نسکافه و بیسکویت را به اتاق آورد دکتر با لبخندی گفت: اقا مرادما هم فهمیده تو فقط نسکافه میخوری....

الوند به لبخندی بسنده کرد و مرد در تعارف گفت: بفرما تعارف نکن.

-ممنون ... غرض از مزاحمت دکتر...

-جان؟ گوشم با تونه پسرم .

- من مشکل مجوز مجتمع محمدی رو دارم هنوز.

خونسرد در جوابش گفت:

-اونکه حل میشه نگران نباش.

جدی پاسخ داد: واقعیت جناب راسخ ، هنوز نشده در واقع فکر میکنم این کوتاهی علت خاصی داره و من خیلی زمان ندارم که خودم دنبال کارها باشم تا علل و معلولشون رو جستجو کنم!

راسخ دستی به ریش جوگندمی پریشانش زد و گفت: علل و معلول چی؟

-مجتمع محمدی کار بزرگی نه برای اینکه من پی مجوزش باشم وقت ندارم شما که میدونین من کار و وقتی دست میگیرم که بدونم کل شهرداری و غیره و ذالک با من راه میاد . الان پروژه ی متوقف شده تو لیست کارنامه ی کاری من نیست . دیگه بعد از پونزده سال انتظار میره که کمی شهرداری و معاونین و رؤسا با ما راه بیان برای تغییر نمای شهر ، هولدینگ ما زحمت زیادی کشیده شما اینطور فکر نمیکنین ؟

راسخ به خنده افتاد و سرتکان داد: دو سر سوده دیگه مهندس جان .

-البته ... و سررسید را از توی کیف بیرون کشید و روی میز کنار فنجان نسکافه ی راسخ گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد پای راستی که روی چپ انداخته بود را کمی به جلو و عقب تاب داد و گفت: حالا امیدوارم توی رای و صدور مجوز و تعویق یه تجدید نظری بشه .

و تکه مویی که روی پیشانی اش امد را با سر انگشت اشاره به عقب هل داد و راسخ نگاهی به ظاهر آراسته و مرتبش انداخت ، شلوار کتان برنندش ، کفشهای اسپورت جیر که به ظاهر جوانانه اش می آمد و پیراهن خوش دوخت آبی کمرنگ و کت اسپورت که با شلوارش به لحاظ رنگ تطبیق داشت .

راسخ خنده ای کرد و در جواب نگاه تخس و طلبکار منتظرش گفت:

- چی شده سررسید آوردی این وقت سال مهندس؟ هنوز تا عید خیلی مونده.

#ماه_87

-این سررسید یادداشت های منه ، توش چند تیتیر ناچیزه . شما بهش به چشم....

لغت مناسب را پیدا نکرد و راسخ با ابروهای بالا دادی دستی به موهای کم پشت جلوی زرد و گفت: دستور؟

الوند با تعللی اضافه کرد: خواهش نگاه کنید.

راسخ سر رسید را باز کرد و الوند گفت: بیستم شهریور!

راسخ نیشخندی زد: درست یک هفته ی دیگه !!!

و سر رسید را گشود و از دیدن دستخطش و موارد ذکر شده در تاریخ بیست شهریور به انضمام پاکت کوچک قرمز رنگی که در آن تاریخ لای صفحات بود لبخندی زد و گفت: به این باید به چه چشمی نگاه کنم؟

و پاکت کوچک قرمز میان انگشت شست و سبابه نشست و الوند با خونسردی گفت: هدیه بابت زحمات بی دریغتون. حمایت ها و پشتیبانی های مداومتون.

راسخ با خنده به پشتی صندلی تکیه زد.

الوند با لبخندی گفت: موضوع دیگه ای که هست و اصلاً تیتراژ اصلی اون تاریخچه و من امروز به خاطرش اینجام اینه که تغییر کاربری ثابت رو میخوام.

راسخ یکه ای خورد، اما خودش را حفظ کرد و با لبخندی در جوابش گفت: - اونجا که اداری بود!

در یک کلمه خواسته اش را مطرح کرد:

-تجاری!

راسخ با تعللی افزود: تغییر کاربری یه کم

الوند میان کلامش کیف را روی ران پاهایش گذاشت، حالتش هشدار دهنده و تهدید آمیز بود، کمی رو به جلو آمده بود، پنجه ی کفشهای اسپورت بندی اش روی زمین حالت قائم گرفت.

استایل رفتن گرفته بود و در همان حال در مقابل چشמהای راسخ که به این حالت آماده باشش نگاه میکرد گفت: شما میدونین تجاری اونجا چه رونقی

به محل می‌ده. بر خوب. نقشه ی استاندارد. دیزاین حرفه ای. ما یادتون رفته؟ همه چیمون تکه و درست. کارمونم که تو منطقه حرف نداره. داره؟

راسخ به خنده افتاد. وقیحانه با یک پوزخند طوری حرف می‌زد که اگر می‌گفت نه ... حتم داشت یک مشت نثارش میکرد رگ های برجسته ی پشت دست و سر استخوان هایی که همیشه قرمز بودند حاکی از این بود که هنوز هم بوکس کار میکرد سابق بر این به تیم بوکس شهرداری برده بود. حتی با وجود مشکل تنفسی مادرزادی ورزش سنگین انجام میداد و به اسپری کوچک آبی رنگی که همه ی کارکنان این ساختمان می دانستند در جیب کیفش همیشه هست طعنه می‌زد!

راسخ در آرامش گفت:

-البته که حرف نداره مهندس ولی ...

ابروهای مشکی رنگی که تا شقیقه امتداد داشتند را به هم نزدیک کرد و گفت: تعریف از خود نباشه، ولی آدم باید حقیقتو بگه.

-قبول دارم. شما کارت درسته. فقط گیر مجوزایی که اونم من برات حلش میکنم غمت نباشه. این خاک و خُلا رو فقط خواهشا بگو بچه ها جمع و جور کنن.

تکرار کرد: خاک و خل؟

راسخ خندید: شکایت داشتی مهندس.

باز تکرار کرد: شکایت؟

طوری وانمود میکرد که انگار از هیچ چیزی مطلع نیست! بار اولش است که میشنود ... انگار نه انگار که پانزده سال است که در کار ساخت و ساز است و با شهرداری جماعت نشست و برخاست دارد ...

#ماه_88

-چند نفری اذیت میکنن الوند جان!

باز با همان لحن مبهوت و متعجب گفت:

-اذیت؟ از جانب ما؟

راسخ سری تکان داد:

-میدونی که ... چند نفری هستن چوب لای چرخ کار شهرداری میذارن .
پیمانکاری که اصول ایمنی رو رعایت نمیکنن ؛ شکایت های مردمی و
استشهاد مردمی و همسایه های توی کوچه ... نه اینکه تو تمیز کار نمیکنی
... ولی خاک و نخاله بالاخره جمع میشه . جلوی غیر اصولی کار کردن بقیه
باید گرفته بشه به هر حال !

کمی راحت تر روی مبل نشست و گفت: شما که میدونین کلا ما نخاله هامون
در حد غبار هواست وبس .

راسخ خندید و دستی به چانه اش کشید ، الوند لب زد:

-گذشته از این ها ... که به نظر نیامد مشکلات لاینحلی باشه صحبت
دیگه ای هم هست که میخوام در جریان باشید .

-گوشم با توه مهندس .

-من یه نفر برای کمیته نما و مجوز میخوام بفرستم حواستون بهش باشه .
دورادور... زیر نظر داشته باشیدش....

راسخ با تاملی پرسید:

-کی هست؟

-آشناس. تخصص نداره. یه کم بهش یاد بدین چیکار باید بکنه.

لبخند به لبهایش آمد و راسخ گفت: میخوای کار یادش بدی؟

-گیرایی خوبی نداره .

- میخوای یه کم تربیتش کنی؟

-یه چی تو این مایه ها. طرف هر از بر تشخیص نمیده. یه کم میخوام فقط
گوشی دستش بیاد. از اونورم کارمون لنگ نمونه. یعنی کاره راه بیفته . ولی
این بدونه . از این اتاق به اون اتاق عین یه آدم عادی . ولی بعد یک هفته

دیگه توقع میره کاره انجام بشه ... متوجهین که چی میگم . به هر حال هرچی باشه کارمند منه ! کار من نباید عقب بیفته .

راسخ خنده کنان سر تکان داد و پرسید:

-باشه مهندس جان مشکلی نیست دیگه؟

- و به عنوان خاتمه ی بحث درخواستم اینه که در بازه زمانی مناسب ، بازرس بفرستید . بازه زمانی ای که من بالای سرکار باشم! ناظرای من چند جا درگیرن مورد بوده سازه نگهبان ایراد داشت ناظر نبود بازرس اومد، کلی به داستان خوردیم. شناژ مشکل داشت بتن ریزی هماهنگ کرده بودن نگو همسایه اسباب کشی داشته رفته شکایت کرده. لونه زنبوریای ساختمون قللهک رو با اون شرکته که خودتون طرف قراردادش، همه رو پس فرستادن. میگفتن جنسش خوب نیست. تازه بادیندای اونجا هم پس فرستادن نژدن. مجریم میگفت اجرا نمیکنم جنس با جنس فرق داره. من الان مشکلم کمبود بودجه نیست. مشکلم کیفیت مصالحه. شما مطلعی یه صفحه ستون اشتباه، یه نبشی کج، یه ناودونی نادرست، یه میلگرد خراب، یه فونداسیون غلط، یه لچکی بی اساس تو کار ما نیست. نبوده و نیست پس گزارش بازرس بی هوا مورد پذیرش منم نیست ! اون پله فرار خونه ی پل رومی بود، اونو یادتونه؟! من سه بار فقط به حاتمی گفتم اون پله فرار راست کار ما نیست! ولی گوش نکرد که نکرد! ما که کارمون آبخوری و کُرم بندی ساده نیست که مهندس. ما یه عمره کارمون اینه.

و اشاره ای به نسکافه و بیسکویت کرد و گفت: به این برکت ، طرف سنگ لاشه میاورد برای من مینداخت تو کار من انقدر حرصم در نمی اومد که برگشته میگه شناژات اصولی بسته نشدن. مرد حسابی یکی نیست بگه تو چیکاره ای این وسط وقتی ناظر من تأیید میده عدم خلاف میدی؟

راسخ با تعللی پرسید: فتاحی!؟

-خوشحالم شناختیدش... از داکت ساختمونام بگیر تا پی ریزی و تیر ستونام یه جنس بد نمیبینی شما. ما تراکم درست میگیریم همون قدر هم کار میکنیم . جا به جا و سانت به سانتش. وجب به وجبش رو اصولی طبق آیین نامه و مبحثا میریم جلو. بدونم یکیش عدول کرده دمار از روزگار کادر و

زیرمجموعه ام درمیارم. شوخی که نیست من پونزده ساله تو این کارم !
جوونیمو گذاشتم وسط...

راسخ با لبخندی گفت: هنوزم جوونی....

الوند کنج لبش یکطرفه بالا آمد و راسخ گفت: وقت زن گرفتنته پسر
خوب.... میدونی که پسر خوب و کار درست تو این دوره زمونه نایابه !
هنوزم تصمیم نداری آستین بالابزنی !
نفس عمیقی کشید: دختر خوب کمه ...

و در چشمهای راسخ که سه دختر داشت زل زد و گفت: متاسفانه از من
بپرسید دختر خوب دیگه پیدا نمیشه !

راسخ لبخندی زد: هست الوند جان . دختر خوب همه جا هست هنوزم
هست.... باید یکم چشم و گوشتو بیشتر بازی کنی درو و اطرافتو خوب
نگاه کنی .توی همین اداره دخترهایی رو میشناسم که سرشون رو بالا نمیارن
تا با طرف مقابل چشم تو چشم بشن!
-عدم اعتماد به نفسشون رو نشون میدن مهندس ...

راسخ در چشمهایش زل زده بود و او مثل نادان ها گفت: دختر خوب سراغ
داشتید بهم معرفی کنید . گفتنی ها گفته شد ... از پذیرایی شما بسیار ممنونم!
واز جا برخاست و مردانه با راسخ دست داد و بایک خداحافظ درست مقابل
چهارچوب ، انگشت اشاره و وسط را در رفت و برگشت به شقیقه زد و از
اتاق خارج شد.

#ماه_89

به محض اینکه پشت فرمان نشست ، کامران در واتس آپ ، شات فرستاد ...
در اینستاگرامش نوشته بود : میلاد تو شیرین ترین بهانه ایست که می توان
با آن به رنجهای زندگی هم دل بست . تولدت مبارک **Fiance#**

لبه‌ایش را روی هم نگه داشت و کامران چند ایموجی قرمز گذاشت و آن بالا نشان داد که در حال تایپ است .

کفری از این وضعیت تلفن همراهش را روی صندلی شاگرد فرستاد، پاکت سیگار حاوی دو نخ بود و سفارش هنوز از لندن نرسیده بود، سیگاری میان لبه‌ایش گذاشت و مسیج کامران روی صفحه نقش بست، قبل از روشن کردن اتومبیل دوباره دست پیش برد تلفن را برداشت.

کامران نوشته بود: مرغ از قفس پرید حاجی !

و نگاهی انداخت به اسکرین شات پیجی که کامران ارسال کرده بود، دانشجوهایش تبریک گفته بودند .

سیگار خاموش میان لبه‌ایش بود .

کامران یک ایموجی پوزخند فرستاد و گفت: جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی ... دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی !

برایش در ویس فرستاد: خفه شو!

گوشی را پرت کرد و سیگار را آتش زد، کامران تماس گرفت . با ایرپاد ارتباط را ممکن کرد و خشک گفت: امیدوارم بحث کاری باشه.

-بحثم کاری نیست.

-پس قطع کن پشت فرمونم.

-اون ماسک تو گوشته پس خیالی نیست . رو به راهی .

کام محکمی از سیگار گرفت و کامران با صدای آرامی گفت: سیگار نکشی مغز خر خورده ؟

-تو رو سنن؟ چیکار داری؟

-دیدي ؟ دختره پرید؟ همینو میخواستی . انقدر که بی منطق و الدنگی تو...

-حرف بزنی حرف الین و پیش میکشم.

-بکش. بحث الین با ماهو فرق داره خودتم میدونی. الین ادم نبود این بود ..
الین وفا نداشت این داشت ... الین سگ پدر بی همه چیز قرمساق عاشق
واقعی نبود....

میان کلامش گفت: اینم نیست. مفت چنگ صاحبش. من گذشتم! شاه
بخشیده وزیر نمیبخشه؟ چه کاره ای کامی؟ وا بده. دختره نامزد کرد تموم
شد مبارکش باشه.

-آخه منزلت آدمه؟؟؟ دختره ی نکبت رفته با یکی نامزد کرده که انگار تا
حالا تو زندگیش ادم ندیده. هیرون موندم.... هیرون موندم به جون داداش.
قطع کن کامی قطع کن کار دارم.
-چه کار داری؟

و غرغرکرد: کار دارم کار دارم. انقدر غرق این کاری که اینطوری شد ماهی
از دستت لیز خورد رفت تو دریا ...
با طعنه خنده ای زد: دریا؟
-دریا که نه برکه ...
-حوض کامی حوض!

-حوض خوب نیستا الوند.... خوراک گربه میشه! بیا برو بهش بگو پاره
امون کردی تو من سینم داره از دستت جر میخوره به خدا. یه امون
بگیر یه رخصت یه فرصت... بهش بگو بذار بدونه
-میخوام صد سال سیاه ندونه.

-چرا؟ چرا مرتیکه؟ تو از چی میترسی؟ پس بزنه؟ بگه نه؟ حیوون اصلا
یارو خبر داره؟ همینطور میبری میدوزی...
-صبر میکرد! میدید که من اقیانوس و بهش میدادم ... خوشبخت باشه.
الهی خوشبخت باشه کامی. تو هم مثل من براش دعا کن سفید بخت بشه
همین.

با حرص توی گوشش دادزد:

-الوند ... به خدا به جون رفاقتمون میرم خودم بهش میگم

صدای عربده اش در فضای ماشین پیچید : تو گه میخوری... مرتیکه حیوون.....تو گه سگ میخوری

و همان لحظه صدای مهیبی آمیخته به بوق ممتد و جیغ های لاستیک روی آسفالت اتوبان ، حلزونی گوشهای کامران را به رعشه درآورد.
دستی به گردن خیس از عرقش کشید و همانطور که گوشی همراه را سخت و سفت به چنگ داشت زمزمه وار گفت: الو..... الوند..... داداش !

*

#ماه_90

*

کرامت با گام های تندی سنگفرش وارد کرد و وارد ساختمان شد، طبقه ی اول درش چهار طاق باز بود، ماهورا پشت میز نشسته بود ، لپ تاپ مقابلش بود و کیف روی میز قرارداشت، شال دور گردنش افتاده بود بی اهمیت به قیافه ی مغضوب نادر که با نفس نفس تماشایش میکرد، نیم نگاهی از پشت عینک دایره ای فریم قرمزش به نادر انداخت وگفت: سلام بابا . چی شده این وقت روز یادی از من کردی؟ من هزار مرتبه نگفتم خوشم نیامد بی خبر بیای....

دگمه ی اینتر لپ تاپ را باحرص فشار داد و درحال تایپ مطلبی گفت: واقعا برام جای سواله که حساسیت منو روی محیط کارم میدونی و باز سرزده میای!

-این عکس چیه نشردادی؟! هشتگ **Fiance** ! هان ؟

ماهورا نگاه از نمایشگر لپ تاپ برداشت با ابروهای بالارفته رو به نادر برافروخته گفت: واه بابا!

-واه بابا ؟

صدای فریادش، باعث شد فوراً بلند شود، در ورودی را بست و با آرامش گفت: یواش تر لطفاً. اومدی محل کار من داد میزنی؟

-تو خجالت نمیکشی بی خبر از من برای خودت سرتق بازی درمیزی؟ این مرتیکه الدنگ کیه؟

از واژه ی الدنگ لبخندی زد و گفت: الدنگ بودن که تخصص الوند احتشامه ایشون دکتر افشین منزلت هستن استاد بنده ... و قصد داریم با هم ازدواج کنیم!

نادر با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد و ماهورا در آرامش گفت: فکر میکنم بالغ بر ده بار اومده باشه دفترت و کاملاً روش شناخت داری و میدونی که دارم از کی صحبت میکنم ... همون کسی هست که هی میگه کی پیام خواستگاری !!! و تو میپوچونی... امروز وفردا میکنی.... یه بار جواب تلفنشو نمیدی. یه بار تصمیم میگیری بهانه های واهی بیاری.... یه بار بحث کار و پروژه ی عظیم و پیش میکشی و یه جوری لطفاً رفتار نکن که انگار نمیشناسی هیچ شناختی ازش نداری !!! بهت معرفی شده هم از جانب من هم از جانب خودش... تو هم، از تصمیم من و از تصمیم ایشون کاملاً باخبری!

-تو پیجت اعلام کردی که نامزدته؟ اونم بدون هیچ رسمیتی؟

شانه ای بالا انداخت: وقتی بین خودما این موضوع کاملاً رسمیت داره ... وقتی من هزارمرتبه شب و روز برای شما صحبت کردم گفتم عنوان کردم که چنین آدمی هست و شما اصلاً توجه نمیکنی.... توقع داری چیکار کنم بابا؟ من که بچه نیستم بیست و نه سالمه!

-تو بیخود کردی برای من پررو بازی درمیزی... خجالت نمیکشی ماهو؟

-از چی؟ من به شایستگی این انتخاب کاملاً اطمینان دارم. هیچ ایرادی نمیتونی از این آدم بگیری.

نادر با حرص گفت: ایراد؟!!

-بله هیچ ایراد یک مرد کامل و موجه. بابا دیگه واقعا من نمیدونم چطور بهت بگم ...

نادر همانطور به صورت جدی او زل زده بود . ماهورا با انگشتهایش شمرد:
 افشین منزلت استاد منه . سی و هشت سالشه کاملاً موقر و متین و قابل
 اطمینان . به شدت آدم مثبت و اهل مطالعه است . نه مشروب میخوره نه
 سیگار میکشه نه اهل رفیق بازی و پارتیه نه مشکل اخلاقی داره نه
 روانیه ! کاملاً سالم و بدون هیچ مشکل اخلاقی ! به زندگیش ، عواطفش...
 روحیاتش کاملاً مسطره ببخشید من دیگه از این زندگی چی میخوام ؟
 نادر نفس عمیقی کشید و باطعنه گفت: دختره ی توله سگ

ماهورا چشم گرد کرد: بابا...

-بابا و زهرمار یه تار موی گندیده ی الوند احتشام میرزه به هزار تای این
 مرتیکه ی لندهور !

ماهورا دست به سینه شد: خود الوند احتشام ؟ یا حساب بانکی الوند احتشام؟
 شاید هم پدربزرگ الوند احتشام !

-به خدا گیسو میگیرم مجبورت میکنم بشینی سر سفره ی عقد !!!!

ماهورا بازهرخندی گفت: لازم باشه میرم حکم ازدواج میگیرم بابا ! خودتون
 هم میدونین که من با اون لقمه ای که شما برام گرفتی نه کنار میام نه
 میپذیرم نه میتونم نه ممکنه توقع داری با یه مردی ازدواج کنم که هزار
 ویک مشکل اخلاقی داره! خدا رحم کرده بیست ساله که میشناسمش و میدونم
 دقیقاً توی فکر کثیفش چی میگذره !!!

-دختره ی احمق. تو خواب ببینی من بذارم با اون مرتیکه ازدواج کنی! حکم
 ازدواج میگیرم توله سگ برای من آدم شده .

پاهایش به ریشه افتاده بود رو به نادر که سرخ شده بود گفت: خواهش
 میکنم بابا . اینجا محل کار منه .

#ماه_91

-حتی فکرشم نکن بذارم به این رابطه ادامه بدی. زودتر تمومش کن وگرنه من میدونم و تو !!!

نیم نگاهی به کیف زنانه ای که روی مبل افتاده بود انداخت ، یک نفس عمیق کشید و روبه ماهورا که با سرکشی تماشایش میکرد گفت: کارت با این پسره تموم شد ، الوند خودش پا پیش میذاره ... این خط این نشون !

-پاپیش بذاره پاشوقلم میکنم بابا . من اونو در حد و اندازه ی خودم نمیبینم !
-منم این یالقوزی که تو سنگشو به سینه میزنی در حد و اندازه ی تو نمیبینم.
با صدایی که از حرص میلرزید در جواب نادر گفت:

-باشه پس راه پدر و دختریمون از هم سوا میشه !
دست بالا برد و سیلی محکمی توی گوشش زد به عقب پرت شد ، کف دستش را لبه ی میزگرفت تا به زمین پرت نشود .

نادر میان نفس نفس هایش توپید : دختره ی نمک به حروم ! این همه خرجت کردم که اخرش اینطوری تو روی من وایستی....

ماهورا دستش به صورتش بود و با دهان باز وچشمهای گرد نگاهش میکرد، نادر یک گام جلو رفت، بازویش را محکم توی چنگ گرفت و گفت :وای به روزگارت ماهورا، بخوای به برنامه های من کند بزنی.... بیچاره ات میکنم گیسو میگیرم توی شهر دور میزنم که ملت هو کنن تو رو ! آتیشت میزنم .سرتو میذارم زمین ... گوش تا گوش میبرم ! جلوی چشم همه ! مادرسگ بی همه چیز

و با هلی او را به عقب راند و از واحد یک بیرون زد ودر را محکم کوبید .
صدای نسترن آمد ...

-ماهورا... ماهو... چی شد؟ ماهو ببینمت ؟

سرتاپایش میلرزید . نگاهی به نسترن انداخت ، دو قطره اشک از چشمهایش به گونه هایش سقوط کرد و نسترن وحشت زده گفت: این چش بود؟ چه مرگش بود ببینم صورتتو.... دستش بشکنه... ماهو چی شده؟ حرف بزن با من ...

دستهایش را روی صورتش گذاشت و همان جا پای میز روی زمین نشست ،
روی زانوهایش فرود آمد و توی دستهایش هق میزد .نسترن به سوی
آبدارخانه رفت، یک لیوان آب حاضر کرد و درحالی که به سویش می آمد
گفت: ببینمت.... منو ببین ؟ چی شده ماهو... چی شده عزیزم؟

شانه هایش میلرزید ، صدای هق هقش را توی دستهایش خفه کرده بود .
نسترن موهایش را کنار زد ملایم تر گفت: بگو به من چی شده آخه
قربونت برم بیا یکم آب بخور... پیش میاد بین همه پدر و دخترا این بحثها
پیش میاد...

با چانه ی لرزان لب زد : مردم که مسخره ی من نیستن هی امروز...
فردا ... امروز..... فردا

نسترن آرام شانه اش را مالش داد : چی شده؟ کی ؟ چی ؟ اصلا از چی حرف
میزنی...

-دوستمه .خواستگارمه استادمه . دوستش دارم ... دوستم داره...
میخوام باهاش ازدواج کنم.

نسترن لبخندی به صدای گرفته و نازک شده اش زد : نادر مخالفه؟

-میخواد منو به زور بنشونه سر سفره ی عقد با اون مرتیکه الدنگ!

به جای اینکه جمله ای به زبان بیاورد ، تنها بلند خندید و ماهورا حیران
صدایش زد : عمه نخند خنده نداره حال و روز من

نسترن سری تکان داد : نه نداره ... تاریخ داره دوباره تکرار میشه

با پشت انگشت گونه ی قرمز شده اش که رد انگشتهای نادر بر آن مانده بود
را نوازش کرد و گفت: من پشتتم . همه جور حمایت میکنم .

با صدای خفه ای گفت: سراز کاراش درنمیارم از اون طرف میخواد احتشام و
به خاک بماله ازاین ور دم از پیشکش کردن من میزنه ... دنیا دنیا حرفهایش
باهم تناقض داره عمه....

-نادر کی حرفهایش درست و حسابی بوده که بار دومش باشه؟!!

نفسش را سنگین بیرون داد و نسترن گفت: بلند شو ! بلند شو دختر.... بلند شو ...

با همان چانه ی مرتعش و چشمهای پر آب رو به نسترن گفت: دوستش ندارم ... اصلا ازش خوشم نمیاد . یه مرد غد و مغروره که فکر میکنه عالم و آدم خدم و حشم اونن و برای پیشبرد اهدافش از روی همه رد میشه ...

در به ناگهان باز شد ، ماهورا هینی کشید و نسترن با اخم به مردی که در چهارچوب ایستاده بود نگاهی کرد ، کامران میان نفس هایش گفت: خانم دکتر ماشین و جابه جا میکنی فوریه عجله دارم

خودش را جمع وجور کرد به کمک لبه ی میز سرپا شد و نسترن با لحن پر غیظی گفت: اینجا در و پیکر نداره آقا ؟ سرتونو همینطوری میندازین داخل میاین تو ؟ مگه آغله ؟؟؟؟

کامران به جای اینکه به نسترن نگاه کند و پاسخ دهد رو به ماهورا گفت:

-بدبخت شدم . الوند تصادف کرده باید برم بیمارستان .

ماهورا با دهان باز ، حیران و مات لب زد : تصادف.....

و چیزی توی دلش فرو ریخت . درست انگار هواپیمایی به دوبرج برخورد کرد ... همان اندازه غبار در دلش برخاست و آسمان طوفانی و سرخ شد .

#ماه_92

به سمت کیف یورش برد، سوئیچ را برداشت و درحالی که بند کیف را روی شانه می انداخت، نسترن هم پی جفتشان راه افتاد ، پشت فرمان نشست ، ماشین را به عقب راند و توی کوچه متوقف شد ، ماشین کامران همچنان گیر بود، شروین شاکر در دفتر حاضر نبود و اتومبیلش سپر به پسر ماشین کامران بود، ماهورا با لحن مضطربی گفت: برو بهش بگو ما میرسونیمش....

-بله دیگه شدم منشی جنابعالی....

و دست توی دهان برد و با دو انگشت سوتی زد ، کامران توجهش به عقب جلب شد ، نسترن با دست اشاره زد بیاید، در را قفل کرد و دوان دوان به سمت ماشین آمد، خودش را روی صندلی عقب پرت کرد و رو به دو زن گفت: نمیدونم این مرتیکه کدوم گوری رفت....

پا روی پدال گذاشت از کوچه بیرون زد و پرسید: کدوم بیمارستان؟
آدرس را گفت و ماهورا تمام توانش را به پای راست ریخت، نوک پنجه اش با نهایت قدرت روی پدال گاز فشار می آورد ، نیم نگاهی به عقب انداخت و چشم به جلو دوخت و پرسید: چطور این اتفاق افتاد؟
کامران چنگی به موهایش زد : همش تقصیر من بود .. همش تقصیر من بود !

نسترن خودش را به عقب مایل کرد: چی شده ؟ چرا تقصیر شما؟
کامران پس سر را به عقب صندلی چسباند : حواسشو پرت کردم . داشتم داشتم باهاش تلفنی حرف میزدم .

ماهورا دخالت کرد: راننده ی بدی نیست که حواسش با یه تلفن حرف زدن پرت بشه !

کامران با صدای گرفته ای گفت: خبر بد بهش دادم. بعد یه صدا اومد.... یه پنج شیش دقیقه بعد قطع شد ... دوباره زنگ زدم یکی جواب داد گفت مامور اورژانس آدرس بیمارستان رو گفت....

و مشتی به سینه اش کوبید و با چشمهای که تویش اشک جمع شده بود ناله زد : خدا

ماهورا پوست لبش ور آمده بود، با دندان آن را می جوید کامران کفی گفت: همش بدبختی.... بدبختی پشت بدبختی ! لعنت به این زندگی....
-خبر بدتون چی بود مگه ؟

کامران پوفی کشید و ماهورا سوال کرد: کسی طوریش شده؟ اتفاق بدی افتاد که

-یه خبر بد شخصی بهش دادم . بهم ریخت متوجه شدم بهم ریخته ولی من ادامه دادم . حواسم به اینکه پشت فرمونه نبود....

ماهورا لبش را محکم تر گزید سرعش را بالای صد و بیست رساند و کامران حین واگویه هایش دوباره تکرار کرد: همش تقصیر من بود . وای خدا

با اخم از آینه به عقب نگاه کرد: خودتون رو مقصر ندونید . سرعش زیاد بوده حتما که نتونسته ماشین رو کنترل کنه! تهران که جای دویست تا سرعت نیست! ایشون سابقه اش توی رانندگی خرابه... بس که تخته گاز میره .

نسترن نگاهی به کیلومترشمار ماشین انداخت ، به مرز صد و چهل رسیده بود . آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه زد ، ماهورا حتی نپرسیده بود تو کجا می آیی....

توی پارکینگ بیمارستان متوقف شد ، دزدگیر ماشین را زد و پشت سر کامران وارد ساختمان شد ، نسترن درحالی که کیف خودش و کیف او را حمل میکرد ، دنبالشان حرکت میکرد، کامران نام ونام خانوادگی اش را گفت، متصدی درحالی که لیستش را چک میکرد گفت: والا الان یه تصادفی آوردن.... هنوز هویتش مجهوله... انتهای سالن دست راست .

#ماه_93

کامران تشکری کرد و دوان دوان به آدرسی که گرفته بود در راهرو حرکت میکرد، مردی روی تخت خوابیده بود ، از دیدن تعدد پرستارها و پزشک هایی که دورش را احاطه کرده بودند پوست ورامده ی لبش را با قدرت کند.

ماهیچه ی زیرین سوخت و طعم خون را حس کرد...تمام شلوار جین یخی مردی که دراز کشیده بود غرق خون بود و شکمش را پزشک جوانی معاینه میکرد ، صدای ناله های مرد روی تخت کل فضا را پر کرده بود. دستگاه اکسیژن و مانیتورینگ قلب ... خطوط نامنظمی را به نمایش گذاشته بودند.

سینه اش درد میکرد ... دستش را روی سینه اش گذاشت و نسترن رو به او که رنگش مثل گچ شده بود گفت: ماهو عمه.... ببینمت

ته دلش پیچ میخورد و اسیدمعه اش تا دم گلو بالا آمده بود. کامران بدتر از او خشکش زده بود جوری همه مردزخمی را احاطه کرده بودند که تصویرش را نمیتوانست ببیند...

پرستاری با فریاد گفت: چه خبره اونجا؟ کی شما رو راه داده بفرمایید خلوت کنید بفرمایید

همان لحظه صدای طعنه آمیزش توی گوشش نشست: خانم دکتر ! شما؟! اینجا؟!

و نفر بعدی را که متعجب صدا زد کامران بود.

کامران ناله زد : وای.... الوند !!!!!!!

به عقب چرخید درست میدید؟! خودش بود؟ با همان سر و شکل آراسته نیمه آراسته . کمی فقط موهایش آشفته بود و دو دگمه ی پیراهنش باز مانده بودند. چند خراش سطحی روی صورت و پیشانی داشت و با نگاه خونسردی ذاتی چشمهای درشت قهوه ای تیره اش به هر سه شان که بهت زده بودند نگاه میکرد .

ماهورا دقیق تر توی صورتش خیره ماند قفسه ی سینه اش با ریتم نرمالی جلو و عقب میشد . لبه های کت را عقب رانده بود و روی کت آبی رنگش دو سه لکه ی خون به چشم میخورد . دستها در جیب، سینه جلو.... با ظاهر معقول ایستاده بود و جز همان چند خراش سطحی روی گونه و یک خط افقی سه سانتی درست بالای ابروی راست، هیچ مشکل دیگری نبود . تمام دلشوره ها به آنی کنار رفتند و خشم پیشی گرفت. دو مرد با او شوخی کرده بودند؟!

با صدای فریاد پرستار ، دست از جیب بیرون کشید و گفت: از این طرف. اینجا ایستادن ممنوعه . به خانواده اش اطلاع دادن فکر میکنم تا یه ربع دیگه برسند .

و خودش اولین نفری بود که راهرو را به مقصد سالن انتظار ترک میکرد. کامران دنبالش دوید، جلوی اتاقک نگهبانی بازویش را گرفت و گفت: تو که خوبی !

-توقع داشتی با یه آش و لاش طرف باشی؟ ایربگ باز شد ... رو به راهم .

کامران نفس راحتی کشید: خدا رو شکر....

ماهورا و نسترن درحالی که جلومی آمدند، الوند بازهرخندی گفت: این دوتا اینجا چه کار میکنند؟ تو بهشون گفتی؟ کی به تو گفت؟ گوشیمو گم کردم. قبل از جواب کامران نسترن گفت: خدا بد نده. خوشحالم سرحال میبینمتون رئیس!

الوند لبخندی دندان نماتحویش داد: شما کجا اینجا کجا از لبتون داره خون میاد!

دست توی جیبش را به همراه یک دستمال کاغذی بیرون کشید و به سمتش گرفت. ... ماهورا تشکری کرد و الوند با پوزخند به سرتاپایش نگاه میکرد خون لخته بسته بود ردش را روی دستمال دیدابرو درهم کشید و در جواب گفت:

-آقای سزاوار برای رانندگی مساعد نبودن ضمن اینکه ماشینشون گیر افتاده بود این شد ما ایشون رو رسوندیم. خب گویا همه چیز مرتبه. خوشحال شدم. عصرتون بخیر...

و رو به نسترن گفت: از این طرف.

نسترن لبخندی رو به الوند زد و الوند کوتاه گفت: من منتظر طرح شما هستم دکتر! پشت گوش نندازید

در نگاهش چند ثانیه زل زد. به اندازه ی شاید دوسه پلک زدن ... نفس عمیقی کشید و در جواب گفت: بله امشب. ...

کامران دست روی شانه اش گذاشت، از دردی که در شانه اش پیچید ناخودآگاه گفت: اخ....

ماهورا به عقب چرخید و کامران دست از شانه اش برداشت و شرمنده گفت: ببخشید ببخشید.

همانطور مسخ او و نگاه تیره و چشمهای گردش بود، الوند یک نفس عمیق از سینه بیرون داد و راحت و بی تفاوت چشم از او گرفت و بدون هیچ حرفی به سمت راهروی اورژانس با تعجیل گام برداشت راننده ی وانتی که از پشت سر به او کوبیده بود حال مساعدی نداشت. بدبیاری پشت بدبیاری!

#ماه_94

پرستار بالحن آمیخته به تذکری گفت: من نگفتم شما نباید اینجا باشید؟
بیرون منتظر باشید لطفا ...

-میخواستم بدونم حالشون چطوره ؟

-خوشبختانه شکستگی ها جزئی هستن ، 24 ساعت باید تحت نظر باشن...

-بابت هزینه ها ...

پرستاری حوصله گفت: با صندوق خودتون هماهنگ باشید ! لطفا هم اینجا
رو خلوت کنید .

دستی به شانه ی چپ دردناکش گذاشت و سر بالا گرفت حال راننده نیشان را
نتوانست با چشم رصد کند ، با اخم بهیار سفید پوش، بالاخره رضایت داد به
سالن اطلاعات برگشت ، کامران جلوی ورودی با نسترن کرامت و ماهورا
کرامت صحبت میکرد ، تک سرفه ای زد و بی اهمیت به جمعیت حاضر در
سالن نگاهش به او بود که با تلفن همراهش مشغول بود و همان لحظه
کامران دست از صحبت با نسترن کشید ، نگاه نسترن به داخل سالن انتظار
کشیده شد ، رو به او چند ثانیه مکث کرد و درهای الکترونیکی باز و بسته
شد ، نوشین قبل از اینکه وارد سالن شود ، با خطاب کامران همان جا
ایستاد، نگاهش به سمتی که آنها ایستاده بودند کشیده شد و وحشت زده قبل
از اینکه وارد سالن شود، پشت سر نسترن ایستاد و چهره اش داد میزد که
رنگ به رو ندارد .

ماهورا مستقیم به او خیره شد و نسترن به عقب چرخید و رو به نوشین
اشاره زد چشمهای نوشین به داخل سالن کشیده شد، از پشت درهای
الکترونیکی شیشه ای او را دید یک نفس راحت کشید از جمعشان فاصله
گرفت و پا تند کرد و دوان دوان وارد سالن شد بلند گفت :الوند خدا رو
شکر.....

دستهایش را دور گردن او آویزان کرد ، مجبور شد خم شود ، پنجه ای دور کمرباریک نوشین حلقه کرد و نگاهش به رو به رو کشیده شد .

لبخند روی لبهای سرخ ماهورا کرامت ... باعث شد نفس درست توی ریه اش گیر کند ... یک قطره عرق سرد از شقیقه اش روی گونه اش لغزید . در تلاقی نگاه درشت و سیاه چشمهایش بی نفس مانده بود و اکسیژنی برای تحمل این وضع نبود .

لبخند عمیق تر شد و نگاه به کامران رفت و کامران با اخم سر پایین انداخت ... به تکان سری بابت خداحافظی اکتفا کرد و نگاه درشتش را به راحتی از صحنه ی پیش رو برداشت و همگام با نسترن از پله های ورودی بیمارستان پایین رفت و وارد محوطه شدند .

پلکهای مردانه اش روی هم افتاد و چانه اش را به سر شانه ی نوشین فشار داد و خودش را عقب کشید .

رویش را برگرداند سرفه زد .

-تو اینجا چیکار میکنی ؟

-جواب ندادی نگرانت شدم به کامران زنگ زدم گفت بیمارستانی..... سگته کردم الوند تا برسم اینجا تا ببینمت خدایا حالت خوبه؟ چطوری تصادف کردی.... پیشونیت چی شده؟

دست توی جیب کت برد ... اسپری راببرون کشید تکانش داد و دو پاف در دهانش خالی کرد لبهایش را روی هم گذاشت ، کامران با گام های بلندی به سمتشان آمد و نوشین حین نوازش بازوی او گفت: عزیزم خوبی؟ بیا یه لحظه بشین تا نفست جابباید ... میخوای به اورژانس بگم؟

محلش نگذاشت فقط خونبار به کامران خنده رو خیره شد و دست آخر رو به نوشین که نگرانی در نی نی نگاهش موج میزد گفت: خوبم . خوبم . بسه دیگه خوبم دست از سرمن بردارید !

و با تشر رو به نوشین گفت: کی به تو گفت بیای ؟

-نگرانت بودم خب.....

نگاه مواخذه گرش به کامران برگشت و نوشین مداخله کرد: کامران مقصر نیست خودم خواستم پیام .

-میبینی که خوبم مشکلی هم نیست یکی دیگه آسیب دیده ... من رو پام!

نوشین آرام گفت: حالا چرا عصبانی هستی....

رو به کامران توپید: یه لشگر آوردی اینجا که چی بشه؟

نوشین لبش را گزید و در جواب کامران که به تشرهای او واکنشی نشان نمی داد گفت: وای شرمنده . من اونقدر هول بودم فراموش کردم سلام کنم . سلام ... رسیدنت بخیر.

کامران دست به سینه سری تکان داد و الوند درحالی که اسپری را توی جیب کت برگرداند گفت: ماشین آوردی؟

نوشین سرتکان داد و الوند لب زد: کامی و برسون . جفتون هم به سلامت . و در جواب نگاه معنی دار و لبهای به خنده نشسته ی کامران گفت: حال تو رو سر فرصت میگیرم .

-خدا حال منو گرفته ! تو هم روش....

نوشین نفس عمیقی کشید: کاری هست بگو تا ...

میان کلامش با صلابت گفت: بفرمایید برگردید خونه . مگه شب نمیخواستی با دوستات بری...

نوشین پوفی کشید: گفتم که کنسل شد .

-خوبه پس با من بیا

نوشین حیران لب زد: با این حال؟

سینه جلو داد: حالم چشه ؟

کامران متاسف سری تکان داد و نوشین متوجه این تاسف و این نگاه غم زده ی کامران شد ، در چشمهای الوند ثانیه ای خیره ماند و گفت: باشه میخوای کامران و برسونم بعد برگردم پیش تو

-آره برگرد ! لباس هاتم جور کن بریم خونه ی من از اونجا حاضر بشیم

-چشم آقای بداخلاق عصبانی ! مهربون باش الوند . خدا رو شکر که خوبی...

و به سمتش رفت ، دست روی سرشانه اش گذاشت و روی نوک پنجه بالا آمد گونه اش را بوسید و گفت: مراقب باش تا برگردم .

دست نوشین را از سرشانه اش پایین آورد و گفت: برید ... بسلامت!

و کامران را همراه با نوشین راهی کرد و او ماند تا هزینه های مجروح را بپردازد و کارهایش را سامان دهد. #ماه_94

یکی را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند

نگاهش میکنم شاید

بخواند از نگاه من

که او را دوست می دارم

ولی افسوس او هرگز نمیداند

به برگ گل نوشتم من

تو را دوست می دارم

ولی افسوس او گل را

به زلف کودکی آویخت تا او را بخنداند

به مهتاب گفتم ای مهتاب

سر راهت به کوی او

سلام من رسان و گو

تو را من دوست می دارم

ولی افسوس چون مهتاب به روی بسترش لغزید

یکی ابر سیه آمد که روی ماه تابان را بیوشانید
 صبا را دیدم و گفتم صبا دستم به دامانت
 بگو از من به دلدارم تو را من دوست می دارم
 ولی افسوس و صد افسوس
 زابر تیره برقی جست
 که قاصد را میان ره بسوزانید
 کنون وامانده از هر جا
 دگر با خود کنم نجوا
 یکی را دوست می دارم
 ولی افسوس او هرگز نمیداند

+شعر زیبای فریدون مشیری

که از نظر من برای الوندو ماهورا مصداق حالشونو که دوتاشون همودوست
 دارن ولی فقط با نگاهشون بدون اینکه به زبون بیارن
 #معرکه_ماه #الوند_احتشام #ماهورا_کرامت

#ماه_95

نگاهش به عقب بود پوریا صندلی اش را نزدیک نوشین کرده بود و طوری
 با او حرف میزد که انگار رفقای بیست ساله اند !
 رفقای بیست ساله ... هه ... پوزخند زد . محتویات زرد جام را به گلو راند ،
 سینه اش میسوخت و خس خس باعث میشد مغزش آلارم بدهد که اسپری در
 جیب کت جا مانده است . بی حوصله نگاهش به میز برگشت صدای قهقهه ی

پوریا حتی در آن حجم از شلوغی به گوشش میرسید نوشین آدم رد کردن خط قرمزها نبود و پوریا ! پوریا را نمیشناخت مشکل اینجا بود ! خیال میکرد همه مثل خودش ساده اند راستگو و با صداقتند ! فرهنگش با آدم های اینجا تطابق نداشت . جام را لبه ی میز گذاشت سعی کرد حواسش به بازی باشد اما دوباره به عقب چرخید پوریا برای اینکه صدایش به گوش او بهتر برسد درست لبهایش را دم گوشش برده بود و دست نوشین درست روی یقه ی لباس بود تا احیاتاچاک سینه اش را بپوشاند، پاهایش را جفت هم گذاشته بود و جوراب شلواری سیاه به پا داشت ، روی دور نبود ، رامین سه دست برده بود و بی حوصله به ورق هایش نگاه میکرد . با رو شدن دست کیوان ، دسته ی کارتهایی که توی چنگ داشت را روی میز پرت کرد، باقیمانده ی جام را یک نفس سرکشید و در مقابل جناح رامین و کیوان که خنده رو نگاهی به او و شهاب میکردند بدون هیچ حرفی از جا برخاست و به طرف یکی از اتاق ها رفت.

رامین با تعجب نگاهش به سمت او چرخید و سوالی پرسید :

-این چش شد یهو؟

نوشین از روی صندلی ای که نشسته بود برخاست ، در جواب اشاره ی رامین شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاق رفت جایگزینش پسر فربه ای به اسم فرشاد شد و رامین شانه ای بالا انداخت و یک دست دیگر انداخت. بی خیالی به جمع گفت و مشغول ادامه ی پوکر شدند. دخترها کنار پسرها نشسته بودند و بازی را تماشا میکردند.

بوی سیگار و صدای موزیک در فضا پخش شده و هرکس به کاری مشغول بود. نوشین چند ثانیه پشت در اتاق مکث کرد ، تقه ای به در زد عجیب بود در این سر و صدا بشنود ، دستگیره را پایین کشید توی اتاق ایستاده بود و از روی جالباسی کتش را برمیداشت ، فکری بود و به زمین نگاه میکرد و دستی به بازویش گرفت که با اخم زود پس کشید. ناراحت لب و لوجه اش را آویزان کرد و پرسید :

-چی شدی الوندی؟

الوند تند برگشت و نگاهش کرد. خون جلوی چشمانش را گرفته بود.
عصبانی بود با لحنی تند و صدایی گرفته لب زد : این حیوون چه گهی
خورد الان نوشین؟

نوشین موی سیاه رنگش را پشت گوش فرستاد : کی عزیزم؟ کجا رو میگی؟
الوند سری از تأسف تکان داد : بد کردی! صد بار گفتم دهن به دهن کسی
نذار. با کسی شوخی نکن. جو میگیرتشون فکر میکنن کی هستن. باهات
صمیمی میشن و حالا هم که راحت جلو چشم من داره باهات لاس میزنه و ...
-هیچی نگفت!

الوند خفه داد زد : گه خورد!

و بعد صدایش را بالاتر آورد : غلط کرد.

دستی به سمت یقه ی کت اسپورتنش برد و آن را پوشید. نوشین مستأصل
خواهش کرد : چیکار میکنی عزیزم؟ داری میری؟

با خودش غر غر میکرد : من خر همیشه میگم دخترا یه جا وا میدن! تا
تهش نیستن! نگو خانم یکی از ما بهتر به تورش خورده!

بهانه گیری اش باعث شد ابرو بالا ببرد . ابروهایش را در هم فرو کرد و با
حرص گفت: الوند چته امروز؟! اون از ظهر این از الان!

نگاه خشمگینش به سمت نوشین چرخید و گفت: میدونی چیه ! فکر میکنم
کلا تو چشم و دل سیر نیستی فکر میکنم دنبال یه کیس دیگه ای هستی!
فکر میکنم اصلا تو عالمی که من هستم و نیستی ! دوریم از هم نوشین
دوریم خیلی ... کیلومترها دوریم

نگاهش تکان خورد ، دهانش را باز کرد ، با تعللی گفت: این حرف دلتنه نه ؟
دوریم ! شاید تصادف امروز باعث شده مغزت جا به جا بشه
حرفهایی که مدتها بود میخواستی بزنی رو بگی... خوشحالم! حداقل امروز یه
فایده ای داشت ولی اینو بدون الوند من واقعا دوستت دارم نه نمایشی
هست نه دروغی ! من دوست دارم از تو شخصیتت خوشم میاد ... به
رابطمون علاقه دارم به اینکه تو این رابطه با تو هستم عشق دارم
ولی اگر نمیتونی تحمل کنی... دوریم... خسته ای.... دیگه نمیخواهی.... هیچ

مشکلی نیست ! نه من قراره از دوری تو بمیرم ... نه تو . فقط اشتباه برداشت نکن که من ...

بغض صدایش را دو رگه کرد: هیچ کاری نکردم. فقط داشتم به حرفاش گوش میدادم. تو که اینطوری نبودی. غیرتی نبودی. یعنی بودی ولی خب این شکلی متعصب و این مدلی نبودی الوند. من کاری نکردم الانم داشت از اونور و شرایطش ازم می پرسید.

با طعنه ی عامدانه ای گفت:

-شایدم داشت تست میکرد ببینه بلیط هستی یا نه! امشب الوند یادت رفت! شیم با همون مردتیکه برگرد من دیگه با تو کاری ندارم.

#ماه_96

نوشین حیران جواب داد:

-من بلیط هیچکسی نیستم الوند راجع بهم اینطوری حرف نزن ! اصلا تو برای چی انقدر عصبانی هستی ! امروز چه روز افتضاحی شده . نباید اینجا میومدیم . تو سر حال نیستی حالت خوش نیست تصادف باعث شده بهم بریزی.

-حرفهامو زدم نوشین . تمومه !

-الوند من ... من دوستت دارم

-حتی حالا که من ندارم؟!!

پوزخند زد:

-تو هیچ وقت از اول رابطه هم عاشق نبودی من جای جفتمون داشتم تلاش میکردم!

الوند با طعنه گفت: داشتی...

سرش را تکان داد و قبل از اینکه عصبانیتش جدی تر شود گفت: دارم....

و نفسی کشید و لب زد:

-دارم ! الانم دارم تلاش میکنم که بفهمم چی باعث شده انقدر عصبانی باشی.
نمیخوام رابطمون خراب بشه ! در هیچ شرایطی.... من عقب نشینی نمیکنم
.من دوست دارم دلم نمیخواد با این حجم از نفرت و انزجار از من جدا
بشی....

صدایش از شدت بغض میلرزید . الوند ساکت نگاهش میکرد آنقدر آرواره
هایش را بر هم فشار داده بود که گونه هایش رنگ سرخ گرفته بودند .نوشین
صدایش لرزید:

-اگر میتونی ببخشی خواهش میکنم ببخش ! حیفه خرابش نکن .
-متاسفم!

الوند برای آخرین بار نگاهش کرد تلفن همراه را درآورد مسیجی را فی
الفور تایپ کرد و در چشمهای خیس نوشین لب زد: لحظه های خوبی با هم
داشتیم. خداحافظ !

اشک از چشمانش افتاد و الوند درراباز کرد ، همانطور که کت را در مشت
نگه داشته بود بود از اتاق بیرون رفت . نوشین با گریه به دنبالش راه افتاد
و نگران صدایش میزد : الوند ... الوند ...

از سالن خالی به حیاط رفت صدا کرد : الوند

ناگهان همه ی مهمان ها به سمتش هجوم بردند و یک صدا بلند فریاد زدند :
تولد مبارک!

نوشین جا خورد و دستانش را جلوی دهانش گرفت. تمام آرایشش خراب شده
بود و چهره اش از ریخت افتاده بود ریمل و مداد چشمش پخش شده بودند و
حیران به جمعیت مقابلش در ایوان ساختمان نگاه میکرد .

با چشم دنبالش میگشت ، یک گوشه ایستاده بود دور از این هیاهو.... کت
ذغالی رنگ روی دوشش بود و استین های کت را نپوشیده بود دستها در
جیبش بود با همان نگاه جدی و پر صلابت تماشایش میکرد و طرحی از
یک لبخند نامحسوس بر لب داشت که باعث چین خوردن گوشه ی چشمهایش
میشد . نمیدانست چه بگوید

و ا رفته بود . همه اش نمایش بود ؟ ضربان قلبش بالا رفته بود

دختری که کیک را به دست داشت ، نامزد رامین بود با لبخند و گونه های گل انداخته نگاهش میکرد رامین جلو آمد و با عذرخواهی گفت: مطمئنم پیاز داغشو خیلی تند کرده خلاصه که تولدت خیلی خیلی مبارک نوشین جان

-امروز نیست .

رامین سری تکان داد: دوست داشت سورپرایز بشی ! مگه نه جناب احتشام !!!

و جناب احتشام را طوری اداری و رئیس مابانه گفت که جمع به خنده افتاد و نوشین دستهایش را از روی صورت رنگ پریده اش پایین کشید نگاهی به میز موجود در باغ انداخت ، ساک های کوچک هدیه های ریز و درشت ...

برای ثانیه ای مغزش پر کشید به زمانی که او را دیده بود . در سفارت کانادا در ترکیه آن لحظه فکرش را هم نمی کرد وقتی با او در مورد چند سری مسائل اقامتی در ایران قرار بگذارد امشب اینطوری شگفت زده شود ... همه چیز به نظر می آمد از قبل برنامه ریزی شده بود و تولد رامین هم نبود اما در باغ و ساختمان او همه چیز مهیا شده بود . الوند احتشام !!!

مرموزترین آدم این جمع به نظر میرسید یک دقیقه ی پیش کمتر از یک دقیقه ی پیش تمام آن رابطه ی باشکوه با خاک یکسان شد و حالا ... حالا رتبه و ترازای که داشت با دیروز هم قابل قیاس نبود ! مبهوت مانده بود .

#ماه_97

صدای دختر جوان به گوشش رسید : شمع هاتو فوت نمیکنی عزیزم؟

گروه بند در باغ مستقر شده بودند، آهنگ تولد از نو خوانده شد الوند دستش را بالا گرفت ، موسیقی قطع شد ، از لای جمع جلو آمد ، قامت بلند و اندام ورزیده اش در پیراهن طوسی کمرنگ و شلوار کتان مشکی و کت

ذغالی دیدنی بود ، کراوات مشکی رنگی به پیراهنش آویزان بود و موهای رو به بالا شانه شده اش به جذابیت مردانه اش افزوده بود .

نوشین بدون پلک زدن نگاهش میکرد ، با گام های محکمی پیش آمد در نگاه نوشین خیره ماند و گفت : قبل از ورودت به سی سالگی ازت یه چیزی میخوام

در نگاه نافذش خیره ماند صدایش را گم کرده بود و قدرتی برای انتخاب کلمات نداشت الوند لبخند پهنی زد و نگاه معناداری کرد. ضربان قلبش بالا رفت ... میان اشک و لبخند ادغام شده اش گیر افتاده بود که به راه کدام حسش برود زار زار بگرید یا از ته دل قهقهه بزند .

در چشمهای پر ابهت و مغرور او خیره شد این مرد تا ابد به او نمیگفت دوستت دارم اما

در بهت بود که الوند رو به رویش زانو زد و جعبه ی سورمه ای رنگ مخملی به سویش گشوده شد حیرت سرتاپایش را به رعشه در آورد . صدای جیغ و سوت جمع حاضر در باغ ، در فضا پیچید . فلش دوربین های عکاسی... گروه بندی که از آهنگ تولد به آهنگ عروسی سوئیچ کرده بود و نگاهش مات نگین منحصر به فرد انگشتر نشسته در جعبه ی مخمل بود .

هیچ جمله ای به زبان نیاورد تنها با همان نگاه عمیق و پر غرور حتی حالا که روی زانو فرود آمده بود تماشایش میکرد . خشکش زده بود ماتش برده بود . حتی فکرش هم نمیکرد الوند احتشام یک روز به این رابطه رسمیت ببخشد !

با چشمهایی که دیگر کنترلی برای حفظ کردن اشکها نداشت دست لرزانش را جلو برد ، و الوند انگشتر را به انگشت انگشتری دست چپ فرو کرد و خواننده از پشت میکروفون بلند گفت: عروس خانم بله ؟

هق هق امانش را بریده بود سر تکان داد و به محض اینکه او سرپا شد ، خودش را در آغوش الوند پرت کرد و سفت و سخت تنه ی مردانه اش را به خودش فشرد .

سکوت با صدای موسیقی شکسته شد ، هق هقش با نوازش الوند کمی آرام گرفت، سر عقب کشید و الوند روی موهایش را بوسید و زیر گوشش گفت: کنارم بمون!

و دستش را توی دست نگه داشت و رامین سوت زنان گفت: چه شبی شد امشب.....

با صدای بلند گفت: به افتخار این زوج دوست داشتی !!!

مکت و تعلل مهمانان حاضر در باغ شکسته شد ، جامهایشان را بالا گرفتند و رامین گفت: به سلامتی جفتون

دستش توی دست الوند جا خوش کرده بود ، او را به سوی میز کشید ، برای ثانیه ای نگاهی به انگشتر توی دستش انداخت باور نمیکرد ، هیجانش به هزار رسیده بود!

تراش امرا لد روی نگین حلقه مشخص بود که یک انگشتر الماس است. الوند احتشام، کسی که آن همه اسم و رسم پشت خودش و پدر بزرگش بود و تمام این جمع را به راحتی می توانست بخرد و آزاد کند و حداقل هفت هشت زیرمجموعه ی مهندسی با جمعیت بالا و پرسنل و آن همه مال و منال و دبدبه و کیکبه ، در میان جمع خصوصی دوستانش اینطور جلوی دختری که تازه وارد بود و در مخیله ی هیچ کس هم نمی گنجید که به این راحتی ها و سرعت دم به تله دهد زانو زده بود و از او درخواست ازدواج میکرد!

چشم های از حدقه در آمده ی جمع دختر ها و پسر ها از دیدن نگین الماس داخل آن جعبه و نشستنش روی انگشت دست چپ سکوتی را بر فضا ایجاد کرده بود و کماکان جو سنگین بود .

نمیدانست چه کند. از اینکه به یک باره ورق برگشته بود، سر از پا نمی شناخت و آرزویش بود که او چنین پیشنهادی دهد. و از طرفی.... آن حرفها در اتاق.... فقط میخواست مطمئن شود که دوستش دارد؟! هیچ توجیهی نبود اگر دوست داشتی در کار نبود پس چطور زانو میزد؟! چطور ابراز عشق میکرد چطور....

-عزیزم یه آرزو یادت نره

حرارت شمع به صورتش میخورد ، موهایش را پشت گوش فرستاد و الوند دستهایش را جلو کشید، موهایش را برایش پشت سر نگه داشت نگاهش به دخترهای رو به رو بود که چین به بینی انداخته بودند و با حرص تماشا میکردند صدای قهقهه ها و درگوشی حرفزدن هایشان مثل وزوز مگس مزاحمی بود که دست از این شیرینی گرد و خوش آب و رنگ برنمیداشت . چشمهایش را روی هم گذاشت و با آرزویی که به لب نیاورد، عمر شعله ی کوچک شمع حاضر روی کیک را با یک بازدم گرفت .

#ماه_98

گوشه ی دنجی از باغ روی صندلی ها، پشت میز گرد رو به روی هم نشسته بودند ، بطری شامپاینی که رامین برایشان باز کرده بود روی میز قرار داشت و گیلانش را از نو پر کرد ، کت الوند روی شانه هایش بود چشمش به انگشتر بود که پرسید: دوستش داری؟

-خیلی خوشگله در واقع بی نظیره . ممنونم ازت . کاش یه چیز ساده تر انتخاب میکردی... این این خیلی....

لبخندی به لب آورد و گفت: به دستت میاد .

نگاهی به دستهایش انداخت و سر بالا گرفت وگفت: وقتی توی اتاق بهم گفتی که تمومه فکر کردم واقعا دیگه تمومه . فکر کردم حوصله امو نداری دیگه . فکر کردم دیگه برات رنگ و جذابیتمو از دست دادم ... فکر کردم....

-هی نوشین! تو نامزد من نیستی ! زن منی ... فقط به همه معرفیت کردم ! درحالی که در چشمهای او خیره مانده بود گفت: الوند واقعا دوستم داری ؟

-برات احترام قائلم . باهات خوشحالم . آرامش دارم ...

سرفه ای زد و کمی از محتویات گیلانش را سر کشید و نوشین آرام گفت: زیاده روی نکن

گوشی را روی میز گذاشت ، نوشین هیجان زده گفت: میخوام با مامان اینا تماس تصویری بگیرم از نظر تو اشکالی نداره ؟

سرش را تکان داد و درحالی که تلاش میکرد ارتباط را برقرار کند گفت: دوست دارم بهشون بگم ... مامان عاشق تو شده !

لبخندی زد و درحالی که به چشمهای کشیده و خمار او نگاه میکرد گفت: بهشون سلام برسون .

نوشین ناچار از جا برخاست و گفت: اینجا خوب انتن نمیده یه کم میرم اونطرف تر.

نفسش را سنگین بیرون دادو به تکان سری اکتفا کرد ، رامین عکس های امشب را پست کرده بود ، یک پست بلند بالا در اینستاگرام ... درست وقتی او مقابل نوشین زانو زده بود ، عکس گرفته بود و همان را نشر داده بود . نوشین دستهایش را روی صورتش گذاشته بود و با افکت سیاه و سفید عکس را نشر داده بود و در یک متن بلند بالا تبریک گفته بود .

کامران لایکش کرده بود . به سه ایموجی متعجب در پایین پست اکتفا کرده بود . نفس عمیقی کشید و همان لحظه پستی در صفحه ی اینستاگرام کامران بالا آمد.

همان عکس را شات گرفته بود و نشر داده بود ...
سینه اش تحت فشار بود .

در پست الوند را تگ کرده بود و نوشته بود: رفیق همه روزهای بد و خوب... دوران عاشقی با یارت مداوم ! پاینده باشید . برای هردوی شما آرزوی نیک بختی دارم!

یک مسیج در صندوق پیغام هایش ظاهر شد: حالا من شدم غریبه الوند؟! بی خبر؟! بی من؟! رفیق فکر خودت بودم همه این مدت . خوشبخت باشی!
تماس را برقرار کرد ، کامران با صدای گرفته ای گفت: به به شاه دوماد !
-دلخور نباش .

-زنگ زدی همینو بگی ؟

-نباش دلخور کامی....

-خفه شو الوند . خفه شو . با زندگی خودت ، ماهورا ، این دختره نوشین
با همه داری بازی میکنی . تو دووم نمیاری الوند.

سرفه ای زد: بس کن کامی من میدونم دارم چه کار میکنم.

ملایم تر گفت: نمیدونی به خدا به پیر به پیغمبر نمیدونی . بذار کمکت کنم
بذار کمکت کنیم خب چرا اینطوری میکنی !؟

دستش را به سینه اش چسباند و گفت: یادت نیست ؟ حرفهای یادت نیست؟
خودت هم شنیدی بودی دیدی.... دیگه برای چی تلاش کنم ؟ برای ادمی که
سر سوزنی منو قبول نداره .

-اون بدبخت حتی نمیدونه که تو چه تصمیمی درموردش گرفتی یا چه حسی
داری . حداقل بهش بگو

زهرخندی زد و بی اهمیت به صدای قهقهه های سرخوش نوشین گفت: دیگه
تموم شد کامی . فکر کنم منطقیش این باشه که دیگه اسمی ازش به زبون
نیاری ! میخوام فراموش کنم . نوشین دختر خوبیه . بهم تبریک بگو رفیق
....

-مبارکه!

و بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرد ، گوشی را پایین آورد و به پیچ کامران
برگشت ، به نظراتی که زیر پست بود نیم نگاهی انداخت و ازدیدن تبریک او
پوزخندی به لب آورد که تنها در دو کلمه نوشته بود: تبریک میگم !

نوشین سر میز برگشت ، نگاهش بالا آمد لبخندی به رویش زد و نوشین با
آرامش گفت: مامان خیلی شوکه شد . خیلی بهت سلام رسوند دوست داشت
باهات حرف بزنه گفتم تو یه فرصت مناسب...

به تکان سری اکتفا کرد و نوشین کمی به صورتش دقیق شد و گفت: رو به
راهی عزیزم؟

-خوبم .

-فکر کنم فردا رو سر کار نری بهتر باشه امروز روز سخت و پرتنشیه
داشتی.

در صورت نوشین زل زده بود . دستی که به انگشتر مزین بود را به سمت صورت او جلو برد و با پشت انگشتهایش گونه اصلاح شده و انکادارش را نوازش کرد و درحالی که صورتش را جلو می آورد لبهای او را لبهای مردانه ی او گذاشت ، الوند دست دراز کرد ، نوشین روی پاهایش نشست و دستهایش را پشت گردنش قلاب کرد ، نفسش بند آمده بود اما ادامه داد ... پلکهایش را روی هم گذاشت و حین بلعیدن لبهایش به شتاب قفسه ی سینه اش برای به سینه کشیدن اکسیژن اهمیتی نشان نداد .

#باسپاس_فراوان_ازدوست_خوبم_خانم_نازنین_ادهم_بابت_طراحی_ها_و_کلیپ  #تولدت_مبارک_تاتاجانم   

#ماه_99

از دیدن کوچه که به باغ منتهی میشد ، سرعت را کم کرد ، الوند همانطورکه سرش به پشتی بود ، نیم نگاهی به او انداخت و گفت: رسما داری مثل لاکپشت حرکت میکنی!

-میتروسم تو رو برسونم خونه و بعد همه چیز برگرده به حالت اولیه! انگار ساعت دوازده شب بشه همه ی طلسم ها و جادو ها از بین برن ! انگشتر تبدیل بشه به حلقه ی کلید ساده !

الوند لبخندی به لبش آورد و زمزمه کنان گفت: دیوونه !

نوشین با اخمی که بین ابرویش بود لب زد :خانوادت و چیکار میکنی حالا؟ بی خیال جواب داد : چیکار میکنم؟ هیچی.

-تو که بهشون امشبو نگفتی؟

-میدونن دیگه. تو حداقل سه ماهه داری تو اون خونه رفت و آمد میکنی. همه میشناسنت! کسی کاری بهت نداره که بخواد حرفی بزنه یا چیزی.

نوشین نگران سوال کرد:

-یعنی حرفم میزنن؟

- نه عزیزم. نگران نباش . تصمیمات من کاملا مستقله !
- عمه ات چی؟ بابا بزرگت؟ دختر عمه هات ... اونا نمیخواستن یه وقت تو ...
- میان حرفش آمد : نه نوشین جان چی میگی عزیز من؟
- ماشین را همان سرکوچه کامل متوقف کرد و رو به الوند پرسید: بابابزرگت چی ؟اونو نگفتی؟!
- خشک وبدون انعطاف پاسخ داد :
- چیشو نگفتم عزیزم؟
- نگفتی به اون چی میگی.
- چیزی قرار نیست بگم. میدونه با توام دیگه.
- اینکه صیغه ایم و الان این انگشتر این اعلام واضح بین دوست و همکار و آشنا ...
- متوجه منظورت نیستم؟! مشکلتش چیه ؟ دوست نداشتی این اعلام واضح باشه؟
- نوشین لبخندی زد و بی ربط گفت:
- برای همین ظهر کفری شدی؟ برنامه هایی که امشب ریخته بودی ممکن بود خراب بشن آره؟
- الوند نفس عمیقی کشید : میخواستم خوشحالت کنم. قبل از تولدت
- پنجه اش را لای انگشتهای الوند فرستاد و گفت: من میتونم خوشبختت کنم الوند ؟
- چه سوال عجیبی ... چی میگی؟ حرف حسابت چیه فرفره ؟
- نوشین خندید : دوست دارم با تمام وجود با من خوشبخت باشی.... همونقدر که من با تو خوشبختم .
- این حس دو طرفه خواهد بود قطعا .
- نگران بابابزرگتم !

شانه بالا داد و کمی روی صندلی جا به جا شد و گفت:

-بابا بزرگم برای من توی این سی و اندی سال هم پدر بوده هم مادر... واقعا نمیتونم از نظرش چشم پوشی کنم این سالها خیلی زحمت کشیده. ولی میدونم که به انتخاب من احترام میذاره.

نوشین متاثر گفت: دوست داشتم پدر و مادرتو ببینم.

-هیچ تصویر واضحی ازشون ندارم... خانواده ی من یه عمه مینوئه ... دوتا دختر عمه بابا سالار و عمو سیاوش ... و البته کامران ! با سالار برابری میکنه.

نوشین خنده ای کرد و اضافه کرد: صبا رو از قلم انداختی ...

سری تکان داد: و صبا و شهره !!!

بلند خندید و الوند از خنده اش لبخندی زد و گفت: مراقب خودت باش رسیدی مسیج بزن. کاری نداری؟

-دوست دارم.

الوند سری تکان داد و گفت: تو نامزد منی.... همه میدونن دیگه نوشین. مخالف، موافق... حکم ... بله ... خیر.... همه چی منم ! پس تا وقتی من هستم نگران هیچکس و هیچ چیز نباش !

نوشین لبخندی زد، خودش را جلو کشید و لبهای برهم نشسته ی الوند را بوسید و گفت: خوب بخوابی عزیزم.

-توهم....

و از ماشین پیاده شد و تا رسیدن به باغ روی آسفالت آهسته و پیوسته گام برمیداشت حتی یک بار هم به عقب برگشت تا نوشین را که پشت رل نشسته بود ببیند. کلید انداخت وارد باغ شد، چراغ های ساختمان های دوقلو خاموش بودند، دستهایش را در جیب برد، صدای گامهایش روی سنگفرش میپیچید.

از دیدن یک روزنه ی نور در ساختمانش یک نفس عمیق کشید و کلید را در آورد، از پله ها بالا رفت، در را که گشود، چراغ سالن روشن بود، یک لنگه ابرو بالا داد لباس های نوشین روی مبل پخشو پلا شده بودند ...

باخستگی کفشها را همان جلوی در از پا در آورد و کت را روی جا رختی آویزان کرد .

دسته کلید توی دستش بود که یک سایه در راهرو دید ، آب دهانش را قورت داد ... با صدای آهسته ای پرسید: نازی تویی ؟
جوابی نیامد .

دو سه گام جلو رفت ، ابتدای راهروی منتهی به اتاق ایستاد و صدا زد:
کامران ؟

چراغ اتاق خواب روشن شد !

ضربان قلبش تند شده بود، نه نازی نه کامران اهل شوخی نبودند ، با توجه به شرایطش در این موقعیت قرارش نمی دادند ، پوفی کشید و بی اهمیت به ریتم نامنظم پاتند کرد ... ظرفیتش کامل بود . با صدای کلفتی گفت: کامی دیگه داری شورشو

از دیدن اندام سراسر برهنه اش روی تخت دو نفره ی او پشت شانه هایش به دیوار خورد و همانطور خشک شده نگاهش کرد !
شهره پاهایش را از هم گشود ، موهایش روی شانه هایش ریخته بود و درحالی که عریان روی تخت او نشسته بود گفت: خیلی وقته منتظرتم !

#ماه_100

میان کلامش افشانه ی کوچکی که در دست شهره بود در هوا اسپری شد و تلاش کرد تا نفسش را قبل از استشمام توی سینه حبس کند، دستش را جلوی بینی نگه داشت و همان لحظه ، شهره برخاست ، دومین بار افشانه را در هوا اسپری کرد وگفت:

-اوپس ! بوی دارچین ! متاسفم که با این بو هیچ وقت کنار نمیای !

انسداد دستی راه تنفس باعث شد به سرفه بیفتد ناچار دمی از هوا گرفت و محرک وارد ریه هایش شد .

به سرفه افتاده بود. راه هوایی به ثانیه ای تنگ و تنگ تر شد سطح التهاب بالا رفته بود، مخاط ترشح شده در نای راه نفسش را بسته بود. مجاری تنگ تر میشدند و ریه ها متورم تر....

شهره جلوییش ایستاد رو به او که برای بلعیدن مولکولی اکسیژن تلاش میکرد گفت: دنبال این میگردی ؟

و یک اسپری آبی رنگ را مقابل چشمهایش گرفت و گفت: تو فقط یه نقطه ضعف داری! الوند احتشام تنها نقطه ضعفش همینه ! هیچ مشکل دیگه ای نیست به لحاظ چهره ! قد وبالا چهارشونه ... شیش تیغ ! جذاب با موهای مشکی رنگ مجعد و چشم و ابروی شرقی ! این همه ثروت و جلال وجبروت فقط یه باگ داری ! یه وقت ها ریه هات بازی درمیارن ! یه وقت ها اذیت میکنن ... یه وقت ها هیچی اونطور که تو دوست داری پیش نمیره ! من خودم اینو بهت میدم.... نگران نباش ! تو امشب قرار نیست بمیری فقط چند تا چیز کوچیکه الوند !

سرفه هایش بلندتر شدند.

شهره آرام تر گفت: من اینو بهت میدم ولی ازت چیزهایی میخوام که در ازاش تو باید به من بدی....

دهانش خشک بود و ذره ای هوا در ریه هایش جا نمیگرفت ، سرفه های خشن ... خس خس سینه و عضلات گردن وقفه ی سینه ی منقبض شده هم باعث نمیشد تا موافق میلش عمل کند ... خودش را به سمت خروجی اتاق کشید ... اسپری توی جیب کتش مانده بود چشمهایش گرد شده بودند چنگی به پیراهن توی تنش زد و شهره بازویش را کشید ، خفگی ناتوانش کرده بود تنه اش به دیوار راهرو چسبید و شهره لب زد: خیلی بده که انقدر خودخواهی ! منو به راحتی گذاشتی کنار ! رفتی ترکیه بدون اینکه بفهمی چی به سر من میاد

دهانش را باز کرده بود، ماهیچه های توی سینه اش دردناک تر شده بودند عضلاتش خشک و سفت بودند.

شهره لبخندی زد ، دست مردانه اش را بالا آورد روی سینه ی خودش گذاشت و گفت: من برای اینکه تو یه نگاه کوچیک و ناقابل بهم بکنی همه کار کردم !!!

روی زانوهایش پای دیوار سقوط کرد چشمهایش را بست . آخرین تلاش هایش برای بلعیدن هوا بی نتیجه مانده بود . پس سرش را به دیوار چسباند .. تلاش میکرد آرام باشد .

شهره لبخند زد یک پیراهن حلقه ای به تن داشت ، رو به رویش ایستاده بود به حرف آمد: راضی به مرگت نیستم

و اسپری را روی زمین پرت کرد ... به اتاق برگشت ، روی زمین دولا شد ، دستش را جلو کشید ، سالیبوتامول با سر انگشت سبابه اش فقط چند سانت فاصله داشت . پیشانی اش عرق زده بود . پنجه های لاک زده ی سرخ رنگ شهره روی به روی چشمهایش ظاهر شد . با سر انگشت شست پا اسپری را به انگشتش نزدیک کرد

#ماه_101

پنجه اش دور اسپری حلقه شد ، برای استنشاق دهانش را باز کرد . دو پاف در دهان خالی کرد نگاهش به سوی چشمهای خندان شهره بالا آمد ، شهره لبخندی زد و دستمالی را جلوی دهانش گرفت و بی اهمیت به تقلاهایش سرش را در بغل گرفت و گفت : خیلی ناراحتم برات برای خودم بیشتر ! تو عشق منو نمیبینی... دوست داشتن منو نمیبینی.... حیف من که دوست دارم ! حیف من که ...

-چی داری ک.....شعر میگی شهره ! پاشو جمع کن خودتو ...

چانه اش را از روی موهای مشکی رنگ الوند بالا گرفت در نگاه خصمانه ی ی مردی که در راهرو ایستاده بود چند ثانیه خیره ماند و گفت: بلند شو ! باید نعششو جمع کنم ... تو که تنهایی از پس هیچی برنمیای !

سرش را به آرامی روی زمین گذاشت ، از جا برخاست و یک گام عقب رفت و گفت: سالار اگر منو بکشه چی ؟!

لبخندی زد ، بالای تن از حال رفته ی او ایستاد و گفت: نترس... نمیکشه !خاطرت جمع

مشتی به صورت از هوش رفته ی الوند کوبید و گفت: واسه من بلبلی میکنی

شهره ناله کرد :نزنش.....

-اگر میخوای سالار نکشه ، باید یه کم تقلا کرده باشی

وسیلی محکم تری به گونه اش کوبید و شهره هق زد: بسه ولس کن . نزنش.....

روی صورتش خیمه زد و داد زد: شروین بسه بس کن!

پنجه اش را بالا آورد ، شانه ی او را عقب کشید و شهره وحشت زده گفت: نکنه مرده باشه ...

به قفسه ی سینه اش که بالا و پایین میشد اشاره زد وگفت: میبینی که زنده است . برو کنار میخوام ببرمش رو تخت

شهره را عقب راند و او را روی دوش انداخت و به زحمت سرپا شد ، رو به شهره که پای دیوار وا رفته بود گفت :بیا کمک ...

به زحمت ایستاد ، با نفس نفس او را روی تخت دو نفره پرت کردند ، شروین با اضطراب گفت: تاکی بیهوش میمونه؟

شانه ای بالا انداخت : چه بدونم. دوستم میگفت چند تا نفس عمیق.... داروی بیهوشی کار میکنه . نگرانشم این نفس نداشت ! اگر تو خواب بمیره چی

-نیمیره . حواسم بهش هست . بیدارم من

ونگاهی به او که همانطور ایستاده بود کرد و گفت: داریم از چی حرف میزنیم شهره ؟!

-نمیفهمم چی میگه الان زوده دست و پامو ببندی ، ساعت تازه سه صبحه !!!!

شروین لبخندی زد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود ، دو مشت در صورت او کوبید و دست جلوی دهانش گرفت تا صدای جیغ های ناخواسته از تقلا و دردش را خفه کند.

روی عکس زوم کرده بود ، ساعت از چهار صبح گذشته بود و کماکان داشت عکسی که کامران نشر داده بود را تماشا میکرد . چهره ی دختر مشخص نبود . الوند احتشام زانو زده بود . نیمرخش جدی بود ... افکت روی تصویر ، از کیفیت عکس کاسته بود ، به تلگرام برگشت ، طراحی ساختمان های چیتگر را فرستاده بود و هیچ پاسخی دریافت نکرده بود ، به پهلوشد ، با حرص گوشی را روی پاتختی پرت کرد و دستهایش را زیر سر فرستاد . به سقف خیره ماند

پلکهایش را روی هم گذاشت خوابش نمی برد ، صدای زمزمه می آمد ... تشنگی مزید بر علت شد ، از جا برخاست بی حوصله دقایقی به اتاق خوابش نیم نگاهی انداخت و بالاخره صدای خنده وادارش کرد از جابرخیزد ، در اتاق را باز کرد ، چراغ سالن طبقه ی پایین روشن بود.

کرامت با کسی حرف میزد ! این موقع از بامداد !؟

روبدو شامبر آبی رنگی به تن داشت و شیشه ی نوشیدنی به دست در سالن پایین رژه میرفت و در پیچ پیچ هایش به گوشش رسید که گفت: بابا اون پسر هفت خطه نمیشه دورش زد قوام....

بیخیال نوشیدن آب شد . خودش را پشت ستونی مخفی کرد و کرامت لب زد: الوند باگ نداره که حاجی ! از من چی میخوای یه کاره پسر رو کله پا کنم؟ اونم با اون همه حمایت از عالم و آدم !؟ محاله حاجی... محاله

#شب_بخیر

#ماه_102

موی مزاحم مشکی رنگ را پشت گوش فرستاد با سر ناخن افتاده بود به رنگ روغن ور آمده ی ستون... ناخن درست زیر رنگ روغنی که به مثال کاغذ نازکی که بالا آمده بود فرو رفته بود و بی اهمیت به نمای ستون رنگ را می کند.

نادر بی محابا بد و بیراه میگفت . به سالار به الوند به همه ی آدم هایی که در ظاهر غمشان را می خورد و دست برادرانه می داد حالا در این ساعت از بامداد هرچه به ذهنش می آمد نثارشان میکرد و صدای خنده هایش باعث میشد مغزش سوت بکشد .

جایی از سرش طوری درد گرفته بود که حتی با فشار دادن استخوان جمجمه هم به آن نقطه ی دوران دسترس نمیرسید . کف دستش را به شقیقه چسباند ، اسید معده بازی اش گرفته بود میخواست تک تک اعضا و جوارحش را در حوضی از اسید حل کند ، دست از کندن رنگ ستون برداشت ...

نادر با قهقهه گفت: دیگه میدونی که قوام جان من جایی نمیخوابم که آب زیرم بره ! این پروژه برای من خیلی مهمه . دیگه میخوام از زیر پرچم احتشام بیام بیرون. بسه هرچی دور برداشتن ! نصف تهرون رو ساختن بذارن نصف دیگه اش هم ما بسازیم...

گونه ی داغ و ملتهبش را به ستون خنک تکیه زد .

از جا برخاست نیم دوری در سالن زد و گفت: من خونه ی خودمو هم دارم میفروشم ! ملک دروس هم فروختم . به خود همین احتشام . پیرمرد هاف هافوی مفنگی حالیش نشد داره میره تو پاچه اش !

قهقهه اش که به هوا رفت ، از ستون فاصله گرفت و به اتاق برگشت گوشه‌هایش سوت میکشید ... روی تخت دراز کشید سر دردناکش که روی بالش افتاد حس کرد وزنه ای بیش از هزار تن بر روی سینه اش سنگینی میکند .

پلکهایش آماده ی گریستن بودند ، اشک دیدش را تار کرده بود بی رمق دستش را بالا آورد ساعد را برپیشانی داغ گذاشت و چشمهایش را بست .
 طولی نکشید که یک صحنه ی همیشگی پیش چشمش جان گرفت . فریاد زنی که هوروش را خطاب میکرد ، عربده ی مردی که کل حیاط خانه را برداشت :
نه !!!!

صدای مهیبی از شکستن همزمان چند استخوان جسم یک پسر بچه ی پنج شش ساله درست مقابل چشمهای او که لبه ی حوض فیروزه ای رنگ نشسته بود و با قایق کاغذی اش بازی میکرد

پلکهای به هم چسبیده اش با موذی گری نور آفتاب از هم گشوده شدند ، ساعت هشت صبح بود ... با رخوت و کسلی از جا برخاست ، تلفن همراهش خالی از هر نوטיפیکیشن بود و این یعنی الوند احتشام آنقدرها هم برای نمای بخش شرقی دریاچه عجله نداشته و این حجم خستگی ای که به تن او گذاشته بود جز لجاجت و سرکشی رئیس بداخلاق تازه به دوران رسیده اش ، دلیل موجه دیگری نداشت .

به حمام رفت و دوش آب سرد تجویزی بود برای بهبود سردرد و رفع کسلی ... کمربند حوله ی سفید را محکم دور کمر گره زد ، پاپوش های سفید رنگ خز دارش را به پازد و به طبقه ی پایین رفت نادر روی مبل سه نفره به خواب رفته بود، محلش نگذاشت و در آشپزخانه کتری برقی را پر از آب کرد . بسته ی نسکافه ی فوری روی کانتر بود ... تا جوش آمدن کتری همانطور به خرناس های نادر گوش می داد .

مادر همیشه از این خرناس و خر و پف ها گله داشت ... شب ها بی خواب بود و روزها کسل و خواب آلود به کار وزندگی اش نمیرسید . خانم جان میگفت نباید بالش زن و مرد جدا شود . نادر اهل مراعات نبود . اهل درمان و دکتر هم بابت خر و پف شب نبود ! صدای خرناس ها شده بود مخل آسایش ... خواب که نداشت بیداری هم نداشت! توی چرت بود که هوروش

با صدای بوق کتری برقی از جا پرید ، ماگ را پر از پودر نسکافه کرد، نیمه ی آب جوش و نیم دیگر را شیر ریخت، قاشقی توی ماگ گذاشت و به طبقه ی بالا برگشت.

بیست هشتم شهریور کلاس های دانشکده شروع میشد ، اورال آبی کاربنی به تن کرد و مانتوی سفید عبایی ، کالج های هم رنگ اورال و شال آبی کاربنی را به سر انداخت . جرعه ای از نسکافه نوشید ، رژ لب قرمز رنگی به لبهایش زد و جلوی موهایش را با بابلیس فر کرد . راضی از آینه فاصله گرفت. ... اگر دختری که مقابلش زانو زده بود همانی باشد که توی بیمارستان بغلش زد جنگی به دل نمیزد .

نیشخندی به توهومات احمقانه اش زد و توی آینه به خودش گفت: ای احمق
!!!! احمق.... احمق خر !

وماگ را روی کنسول شیشه ای کوبید و کیف سفید را برداشت و از اتاق بیرون زد .

#ماه_103

به محض اینکه در فرفورژه باز شد، از دیدن حیاط خالی ا ز اتومبیل لبخندی به لب آورد ، با خیال راحت مقابل پله های ساختمان متوقف شد ، جوری گشاد و پهن پارک کرد که نه اتومبیلی دست چپ جا شود نه دست راست . با لبخند از این پیروزی بند کیف را روی دوش انداخت و دزدگیر را زد ، نقشه های و پلات های از قبل طراحی شده داخل ماشین را لوله کرد و زیر بغل زد و به سمت واحد یک راه افتاد . نصاب آسانسور مدام امروز و فردا میکرد پوفی به حرفه ی خالی جاساز شده در چهار طبقه کرد و وارد واحد یک شد ، کارمند هایش آمده بودند . تارا و نسترن گرم صحبت بودند و آقای ذاکری گوشه ی دنجی پشت میزش نشسته بود و سرش توی مانیتور فرو رفته بود . تارا با لبخندی گفت: به به خانم دکتر

نسترن روی مبل وا رفته بود و پا روی پا انداخته نگاهش میکرد ، نیم نگاهی به فضای شرکت انداخت و گفت: پس بقیه کوشن؟

تارا با من و منی گفت: آقای دژکام که گفت راهش دوره نمیتونه بیاد ... حالا قرار شد برای تسویه یه روز هماهنگ کنه . سپیده که تا آخر هفته مرخصیه

گفته تو میدونی. شاپرک هم گفت که استعلاجی میگیره بوی رنگ و نمیتونه اِدا تحمل کنه ! من و آقای ذاکری در خدمتیم !

به سمت اتاقی رفت که سابق بر آن ، متعلق به خانم جان و آقا بزرگ بود، وسایل واسباب کافی به نظر میرسید ، چهار میز در سالن بود و میز منشی با فاصله از سه میز دیگر نزدیک به در قرار داشت و در اِدارخانه با در ورودی در یک موازات بود . به کمد پرونده ها و فاکتورهای خرید و فروش نیم نگاهی کرد و گفت: خوبه دژکام نمیداد. کی حاضر بود برایش یه میز جدا تهیه کنه و اتاق بده و دو تا کارمند ...

تارا با من و منی گفت: تو رو خدا کارای دژکام و ندی من ها !

لبخندی زد: تو به این خوبی....

تارا نوچی کرد: اذیتم نکن دیگه . این همه سرم شلوغه !

-چهار تا نامه میزنی همش . چی چی سرت شلوغه . حرف نزن . با ذاکری وسپیده و شاپرک قشنگ تقسیم میکنین منم از حقوق دادن به نفر جدید رها میشم!

تارا ابروهایش بالا رفت و ماهورا با لبخندی گفت: البته من قرار نیست حقوق بدم پس ...

شانه ای بالا انداخت و لب زد: میگیرم اصلا چهار پنج تا نیرو استخدام کنه خودمون خودمون رو باد بزنیم .

تارا بلند خندید و ذاکری منگ از سیستم نگاهش را بلند کرد و در چشمهای ماهورا خیره شد ، نسترن ساکت بود برای خودش چای ریخت و ماهورا پشت میزش نشست ، درحالی که به دکور سفید و طوسی اتاق نیم نگاهی می انداخت ، از اکسسوری های روی میز با شیشه ی دودی یک لنگه ابرو بالا فرستاد و گفت: اینا رو من سفارش دادم؟

چشمهای نسترن به سمت میز مربعی مقابل مبل های طوسی مخمل کشیده شد و شانه بالا انداخت . کتابخانه ی سیاه فلزی ، کتاب هایی با جلد های مشکی و سفید و آبی باعث شده بود فضا سرد و تخصصی به نظر برسد . به جای لوستر از یک حجم چوبی رنگ شده در ابعاد متفاوت که لامپ را احاطه کرده بود استفاده کرده بود و باقی نور فضا از هالوژن و دیوارکوب های نقره ای

رنگ تامین میشد . کرکره ی اداری به طرح سفید و طوسی بود و میزی که پشتش نشسته بود تماما سفید ... به صندلی چرمی اش تکیه ای زد و چشمش افتاد به کمدی که ملافه از آن بیرون زده بود نگاهش باریک شد و رو به نسترن که پوست کناره ی شستش را می جوید گفت: دیشب اینجا خوابیدی؟! -آره ! چطور ؟

-وای ...

-وای چیه؟! کجا میخوابیدم؟ میرفتم خونه دوستت ؟

با صدای تلفن روی میز ، قبل از اینکه نگاه مواخذه گرش نسترن را بازخواست کند گوشی را برداشت و تارا با صدای وحشت زده ای گفت: وای ماهو یعنی ... خانم کرامت، آقای احتشام تشریف آوردن همه رو احضار کردن! حتی ما !

پوفی کشید و با حرص گفت: مرتیکه مگه کلاس درسه که حضور غیاب میکنه !

تارا با من و من گفت: خیلی عصبانی بودا . خیلی....

-غلط کرده!پسره ی تازه به دوران رسیده از پستونک گرفتنش گذاشتنش واسه ریاست همین میشه دیگه بچه بازی!

تارا توی گوشی با صدای آهسته ای گفت: سالار خان و میگم !!!

ماهورا وا رفت : اوه اوه . باشه باشه اومدیم بریم همه بریم میریم الان ...

گوشی را روی دستگاه کوپید و با استرس گفت: تو بیا

نسترن ابرو بالا داد: پیام؟ گفتی کرامت و احتشام پاشون به اینجا باز نمیشه که !

-پس نیا.وای نمیدونم . نیا نیا ... تا من پیام فعلا...

از اتاق بیرون زد و پشت سر باقی همکارانش به طبقه ی دوم که همه در آنجا جمع شده بودند رفت ، از دیدن سالار احتشام که یک دست سورمه ای به تن داشت و دستمال گردن آبی رنگش با پیراهنش همگون بود با لبخندی سلام داد .

پیرمرد پا روی پا انداخته بود، کفشهای چرم عسلی، کمر بند و کیفش حتی عصایش، به همان رنگ بودند. شاپوی کرم رنگی به سرداشت و نوار دور شاپو عسلی رنگ بود. به ساعت متصل به زنجیرش نیم نگاهی کرد، روی صندلی ای نشسته بود و کارکنان گرداگردش بودند.

از دیدن شروین شاکر و کامران ابروهایش بالا رفت و غیبتش در این جمع زیادی توی ذوق میزد... حواسش به اخم های کامران رفت و فکر کرد غایب بزرگ چه کسی میتواند باشد جز الوند احتشام!

#ماه_104

سالار خان پیپ چاق شده اش را میان لبهایش نگه داشت، پرسنل دورش حلقه زده بودند، به درخواستش هرکسی خودش، سوابقش نام و نام خانوادگی و سمتش را عنوان کرد، با دل صبر و دقیق گوش می داد. پاهایش توی کالج خسته شده بود، کامران با تلفن همراهش ور میرد، میدید که همدست را گاهی باسر سبابه به گوش بیشتر می فشرد و شماره ای میگرفت.

شروین بی اراده لبخندی حواله اش میکرد، لبهایش بی در وپیکر بود که مدام نیشش باز می شد!

کفری جایش را تغییر داد، ذاکری میان خودش و کامران ایستاده بود، تنه اش را عقب کشید، ذاکری پشتش را نگاه کرد برای اینکه پشت به او نباشد خودش را به راست کشید و حالا درست کنار کامران ایستاده بود، دست به سینه رو به او که نگرانی در چهره اش سایه انداخته بود گفت: سلام! کامران چشم از صفحه برداشت به سلام کوتاهی اکتفا کرد و بی قرار شماره میگرفت.

از دیدن اسمش که به لاتین بزرگ روی نمایشگر تلفن سیاه کامران نقش بسته بود لب هایش را پر باد کرد، سالارخان نفس عمیقی کشید و عصا را

تکائی داد جمع ساکت شد و سالارخان با صدای رسایی گفت: هلدینگ احتشام ، متعلق به امروز و دیروز نیست . بحث سی و اندی سال، تلاش، پشتکار مستمر و تجربه است من پای این کار مو سفید کردم ... استخون ترکوندم پیر شدم! عمر گذاشتم . پول خوب میدم ... کار خوب میخوام ! بابت خطا سرزنش هست اما بابت کار درست تشویقی در کار نیست ! توقعش نباشه . پشت گوش اندازی و درنگ نباشه توقعشو ندارم . دور زدن و زیر آب زدن نباشه ... انتظارشو ندارم ! گفتنی ها گفته شد موفق باشید !

و به کمک عصا از جا برخاست ، کمر صاف کرد و لبه ی کتش را در مشت گرفت ، نیم نگاهی به کامران و ماهورا انداخت و گفت: بقیه سرکارشون چشمهایش از پشت عینک طبی به صورت مردانه ی کازرونی که فربه و میان سال بود چرخید و گفت: با شما و شما و شما کار دارم . اشاره ی عصایش به کامران، ماهورا و کازرونی بود.

شروین بلاتکلیف ایستاده بود ، سالار اهمیتی نداد وارد اتاقی شد و درحالی که پشت میزی مینشست ، کازرونی جلوی میز ایستاد و پشت سرش ماهورا و کامران معطل بودند تا نوبتشان شود .

سالار رو به کامران که هنوز شماره میگرفت گفت: جواب نمیده پسر جون ! جواب نمیده

ماهورا یکه خورد و نگاه کامران سنگین بالا آمد . دست از شماره گرفتن برداشت و سالارخان سیبیل های جوگندمی رو به سفیدش را با پشت سبابه تابی داد و رو به کازرونی گفت: از امروز....

نگاهش به در باز افتاد دو سایه ی کسی در اتاق افتاد.

با اشاره به ماهورا گفت: درو ببند ماهو جان !

چشمی گفت در اتاق را به روی شروینی که در ان حوالی میپلکید و همان دم به او لبخندی زد ، بست و سرجایش برگشت .

سالار به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: از امروز هرچکی برای نقد شدن هرمجوزی برای به تایید رسیدن هم دستوری برای اقدام کردن فقط فقط یک امضا داره !

کازرونی با دهان باز نگاهش میکرد .

-اختیارات الوند ازش گرفته شد کازرونی ! توی این شرکت دیگه هیچ جایگاهی نداره ! به هومن هم گفتم به تو هم میگم .

کازرونی حیران مانده بود و کامران وا رفته نگاهش میخ سالار بود .

#ماه_105

ماهورا رنگ از رخسارش پرید و سالارخان رو به کازرونی گفت: سر وکله اش این ورا پیدا نمیشه محض خاطرجمعی خودم دارم میگم ! دستور اول و آخر منم و بس!

کازرونی لب زد: پس الوند خان چی ...

سالار ابروهایش را در هم کشید : دیگه با ما کار نمیکنن !

کازرونی حیران شد .

کامران چنگی به موهایش زد و ماهورا با دهان باز چشم از سالار برداشت و بی اراده به چهره ی کامران نیم نگاهی کرد .

سالار به حرف آمد: نشنیدم کازرونی ! حرف الوند از من بیشتر برو داشت ؟!

کازرونی با تعللی لب زد: نه آقا چه حرفیه . چشم هرچی شما بفرمایید آقا.

-بیرون باش... کارم با این دو تا جوون که تموم شد برگرد پشت میز و دفتر و دستکت ! پاهای من جون اینکه تا طبقه ی چهارم بالا برن و ندارن !

کازرونی به زحمت از میز فاصله گرفت . هنوز منگ بود هنوز گیج بود هنوز در باورش نمی گنجید نیرویی با آن قابلیت دیگر هرگز پایش را در این شرکت به این عظمت نگذارد که نود درصد عظمت و رو پا ماندنش بابت تعامل و معاشرت و ارتباط او بود و اهل فن! با سری پایین از اتاق بیرون رفت ، در را بست و سالار خان رو به کامران گفت: مسئولیت اینجا ...

کامران میان کلامش آمد: آقا طوری شده؟ الوند خوبه ؟!

سالار کنج لبش بالا آمد : تو رفیق معتمد الوندی..... خودش معتمد من بود .
بیا جلوتر....

کامران با گام های سستی پیش رفت، با صدای گرفته ای گفت: اقا چی شده؟
شما کی پی جایگزین میگذشتین واسه الوند !!!
-حالا !

کامران مات شد و نگاه سالار از روی کامران برداشت و گفت: فرصتتو
سوزوندی پسر....

و با اشاره ی عصا رو به ماهورا گفت: بیا جلو ببینم ...
با قدم های لرزانی پیش آمد ، نفسش توی سینه گره خورد و همانطور که
نگاهش به سالار بود گفت: بله اقا !

-تو میتونی از پشش برییای ؟!
ماهورا ابروهایش را بالا داد انگشت اشاره اش را به سمت خودش نشانه
رفت و خفه گفت: من ؟!
-الوند دیگه قرار نیست برگرده
کامران دخالت کرد : کجارفته ؟

سالار بی اهمیت به سوال کامران رو به ماهورا گفت: بعد از خودش....
رفیقش... به دختر رفیقم میتونم اعتماد کنم . شاگردم کرامت ! حالا هم تو
.... به معلوماتت.... عزت نفست بیان شیوا و دانشت ! از پشش برمیای
!؟

دهانش خشک شده بود و بزاقی برای تر کردن حلقش نبود .
سالار درحالی که تماشایش میکرد گفت: نمیتونی ؟!
کامران ناله زد : اقا الوند چی شده ؟ کجاست.... یه شبه که تصمیم نمیگیره
کل این تشکیلات و

نگاه سالار روی صورتش نشست ، آنقدر دامنه ی نگاهش رو به بی نهایت
مغضوب بود که بی اراده جمله هایش نیمه تمام ماندو یک نفس عمیق از

سینه بیرون داد و دست پشت گردنش فرستاد . چشمهای سالار رو به ماهورا چرخید : جواب بده دختر ! آره یا نه ؟!

#ماه_106

با صدای از خود مطمئنی گفت: بله چشم !

سالار لبخند کم جانی روی لبش ظاهر شد ، به سختی از جا برخاست و گفت: خوبه . به شعبانی میگم ، تمام امور و برات توضیح بده البته کامران هم هست خیال کن دست راسته ! کمکت میکنه . مگه نه ؟

چشمهایش تیز کامران را نشانه گرفت . سرخ شده بود تا حدی که حتی میتوانست پیراهن تنش را هم ذوب کند ، با یک خداحافظ تک کلمه ای ، بدون هیچ حاشیه و مقدمه ای از اتاق بیرون رفت، همانقدر که بی حاشیه آمده بود و یک راست سر اصل مطلب رفته بود .

زیر نگاه سنگین کامران ، روی پاشنه ی پا چرخید و از دیدن چشمهای برافروخته و پر غیظش نفس عمیقی کشید و گفت : من کار درست و کردم ! تا برگرده ...

با حرص به سوی در رفت، به خیال اینکه از اتاق بیرون میرود و اجازه می دهد کمی ضربان قلبش آرام گیرد روی مبل وا رفت به محض بسته شدن در اتاق و چرخش پاشنه ی پایش به سوی او سر بالا گرفت و نگران به صورت سرخ و کبودش زل زد.

با صدای خفه ای ماهورا را خطاب قرارداد و گفت: فهمیدی داری چی کار میکنی؟! هیچ میفهمی؟! داری جای الوند و میگیری ؟ صندلی الوند ؟ میز الوند ... تشکیلات الوند؟! طمع برت داشته ؟ حرص گرفتی؟ میدونی باکی طرفی؟! چرا قبول کردی ؟

-چون تو قبول نکردی

صدای فریادش در اتاق پیچید: چرا قبول میکردم ؟ چرا؟! یه دلیل بیار....

-دلیل از این واضح تر که اگر برگرده لازم نیست با غیر چکو چونه بزنه !
میفهمی کامران ؟ دشمن کم نداره الوند احتشام ! خیال نکن من از پشت کوه
اومدم

میان حرفش آمد: از پشت کوه اومدی خانم دکتر . از پشت کوه اومدی که
نمیدونی تکیه برجای بزرگان نتوان زد به گزاف *** مگر اسباب بزرگی همه
آماده کنی

از جا برخاست ، رو به او که عرق پیشانی اش را گرفته بود گفت : من از
پشت کوه اومدم ؟ مراقب حرف زدنت باش کامران سزاوار ...
-کامران سزاوار چی؟ خیال کردی مرده ؟ رفته؟ تموم شده ؟ غیب شده ؟ پسره
یه روز با بابابزرگش دعوا میکنه فردا آشتی....

لبخندی به لبهایش نشست: اگر بحث دعوای یه روزه و دو روزه بود ...
جاشو تخس نمیکردن بین معتمدین !

-هاها معتمدین از کی تا حالا شدی معتمد سالار خان ؟

شانه بالا انداخت: از همین حالا اشکالش چیه؟ حتما در من چیزی دیده...
زهرخندی به لبش آمد میتواندست یک مشت نثار فکش کند دخترک زبان نفهم
.... پنجه اش را مشت کرد و گفت: دخترجون انگار اصلا حالیت نیست که چه
خبره .

سرش را به علامت نفی تکان داد :

-چه خبره ؟ به من پیشنهاد شد منم پذیرفتم. قراره چه خبر باشه ؟

حیران به صورت پر از اعتماد به نفس و غرورش نگاهی انداخت ، یک
پوزخند روی لبش آمد و گفت: الوند این راه و صد ساله طی کرده خانم دکتر
نه یه شبه .

-مشکل من نیست که شانس با من و تجربه و دانشم یار بود که یک شبه این
مسیر و طی کنم ... ضمن اینکه بهت گفتم قرار نیست جاشو بگیرم! فقط به
عنوان یه جانشین موقت دارم به این مقوله نگاه میکنم.

-جانشین موقت ؟ مطمئنی؟ بوی طمع و دارم از همین فاصله تمام و کمال
حس میکنم.

براشفته گفت: مراقب حرف زدنت باش کامران!

-اتفاقا در عین مراقبت دارم عرض میکنم که سرکارخانم داری بدجوری طمع میکنی با سر داری خودتو میندازی توی چاه . بشین فکر کن ببین چه خبر شده که چنین صاعقه ای زده به زندگیت... این نعمت نیست خاتم !
-تو دایره لغات من بهش میگن نعمت ... منم آدم کفران نعمت نیستم.
با صدای بلندتری داد زد: حالیت نیست دیگه ! حالیت نیست
و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و طوری در را کوبید که تمام شیشه ها به لرزش در آمدند .

#ماه_107

پشت فرمان که نشست، ایرپاد را توی گوش گذاشت ، وارد خیابان اصلی شد و صدای ظریف و گرفته ی نیلوفر توی گوشش نشست: سلام کامی خان!
-سلام عزیزم چطوری ؟
-خوبم ممنون.

صدای دختر نوجوان به حدی گرفته بود که جرات نمیکرد سوال کند، نفس را توی سینه نگه داشت و مجدد شماره را چک کرد وگفت: خواهرخانم دستشون بند بود نتونستن جواب تلفن ما رو بدن؟

ریز خندید ، برخلاف همیشه که قهقهه میزد طوری خندید که انگار میخواست کسی صدای این خنده ی نابه هنگام را نشنود، توی گوشش گفت: خوابیده !
نگاهی به ساعت انداخت ، ورزشکار جوان این ساعت از روز میخوابید ؟
پوفی کشید و گفت: اخه این موقع ؟
-خیلی حالش خوب نبود ...

ابرودرهم کشید، پشت ترافیک متوقف شد : چرا ؟ چی شده؟

-شما از الوند خبر دارین !؟

نفسش را توی سینه حبس کرد ... بی قرار گفت: نیلوالوند چی شده ؟ کجاست ؟

به گریه افتاد ، فرمان را محکم توی مشت گرفت و صدایش لرزید: نیلو سالمه ؟

میان هق هق هایش گفت: الوند قهر کرده کامی خان رفت سر صبح ، بار و بندیشو بست یه ساک برداشت و رفت! همه حسابهاش کارتهاش ... سوئیچ ماشین هاش همرو گذاشت و رفت!

باصدای بوق اتومبیل عقبی پایش را روی پدال گاز گذاشت ، اتومبیل از جا جهید و گفت: یعنی چی نیلو یعنی چی

صدای گرفته ای از پشت خط به گوش رسید: الو ...

صدایش جان نداشت نفس نداشت . بی رمق بود . لب گزید و صدایش کرد: نازی

از ان پشت از ته چاه ناله زد : کامی

بی اراده در حالی که یک آن چشمهایش را محکم روی هم فشار داد گفت :جان کامی ؟ چی شده دیشب؟ چه خبره ... بهم بگو چی شده نازی . چی شده که به این روز افتادیم ؟ الوند کجاست؟

-تو هم نمیدونی ؟

-نازی دیشب چه خبر شده ؟! دیشب چی شده؟!

صدای زخمی اش به گوشش رسید: بگرد پیداش کن کامی ... خیلی خراب بود ... خیلی خرابه کله خراب شده بود! پیداش کن ... برو دنبالش من درگیر مامانم . دیشب قندش رفت بالا ... درگیر نیلوفر ... فلج شدم کامی از دیشب . برس به دادش ...

-آخه مگه دادم میزنه اون مادر مرده !

میان هق هق درمانده اش ناله زد :

-کامی یه جوری رفت دیگه برنمیگرده یه جور رفت دیگه میدونم هیچوقت نمیبینمش ! کامی تو رو خدا فقط بگو هرجا هست خوبه !

-خدایا چی میگی نازی ؟ مگه دیشب چی شده ؟!

-از گفتنش عاجزم کامی! فقط بدون طوفان شده ! آوار شد همه چی. ولی
نپرس . فقط پیداش کن . تو رو خدا . با حال بد رفت با یه ساک و یه دست
لباس و پای پیاده رفت! از گوشی موبایل تا عابربانک تا سوئیچ ماشیناش
... تا همه چی! هیچی نبرده کامی ... هیچی ! دل کند رفت کامی رفت
الوند ! اصلا خالی شدم فلجم من کامی تو رو خدا پیداش کن . نره...
پیداش کن بگو حل میشه ! پیداش کن بگو بمونه ... الوند میخواد بره کامی !
واسه ی همیشه !

زمزمه وار گفت: نوشین ...

-نیست . پیش اونم نیست . راست و دروغ نمیدونم ولی پیش اونم نیست ...
زنگ زدم التماس کردم ... نیست !

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد . سرش را روی فرمان گذاشت ، به اندازه
ی پنج الی شش دقیقه فقط پیشانی را به فرمان تکیه زد و اتومبیل را روشن
کرد ، گوشی اش زنگ میخورد ، نوشین بود . تماس را برقرار کرد ، درحالی
که میدان را دور میزد بلند گفت: سلام

صدای نگران و مشوشش باعث شد نفسش را سنگین بیرون دهد با همان
حال پرتردید گفت: کامی راستشو بگو از الوند خبری نداری ؟!

نوحی کرد و با حرص از این وضعیت گفت: خبردار شدم به همه میگم ،
استوری میکنم اصلا تگتون میکنم خیالتون راحت بشه!

و گوشی را به حالت پرواز گذاشت و پایش را روی پدال فشار داد و رو به
دویست و شیشی که جلوی حرکت میکرد عربده کشید : برو دیگه گاری چی
!

#ماه_108

مقابل پل ساختمان متوقف شد ، نگهبان از دیدن اتومبیلش روی پل از جا
پرید ، خواست چیزی بگوید که سوئیچ را به سوی مرد میانسال پرت کرد و
گفت: اقا رضا خودت زحمتشو بکش.

-مهندس سرجدت منو با این ماشین بی کلاچت در ننداز !

برخلاف همیشه محلش نداد و وارد ساختمان شد ، به سمت آسانسور دوید و قبل از بسته شدن خودش را توی کابین انداخت ، در آخرین طبقه ، درها به رویش باز شدند، از دو مردی توی راهرو درحال صحبت بودند سبقت گرفت ، بی اهمیت به کسی که صدایش زد: مهندس سزاوار.....

وارد سالن شد ، منشی حیران خشکش زده بود و به یک نقطه نگاه میکرد، بشکنی رو به چشمهای دختر زد و او حیران گفت :مهندس....

چشمهایش آماده ی باریدن بود .

-شعبانی هست؟

-هست اقا

و بدون اینکه بماند تا عز وجز های دختر را گوش کند، پا تند کرد به سوی اتاق در اتاق را که گشود، شعبانی پشت میز نشسته بود ، آرنجهایش لبه ی میز بود و هراسان به حجم برگه ها و زونکن های مقابلش نگاه میکرد ، از دیدن کامران وسط اتاق سرش را بالا کشید و کامران به سمت میز یورش برد، کف دستها را لبه ی میز گذاشت و گفت: صبح اینجا بوده؟

بی سلام و علیک یک راست سر اصل مطلب رفت .

پنجه مشت کرد و رو به هومن که هنوز مات بود غرید: با تو ام هومن!

-بوده! خبر دار شدی چه شده؟

کامران در چشمهای او زل زد و هومن با افسوس گفت: عزل شده !

و حکم روی میز را به سمت کامران وارونه کرد و گفت: دستور مستقیم سالارخانه !

کامران نگاهش روی برگه با آن سربرگ رنگین هولدینگ احتشام سازه خشک شد به امضای سالارخان ! به مهر انگشتی اش به واژه های نامناسب سوار شده پشت نام مهندس الوند احتشام !!!

دستی به گلویش کشید و هومن کلافه گفت: یعنی چی؟! شب میخوابی ، صبح بیدار میشی.... میبینی عزل شده؟! اونم کی؟ نوه اش؟! مگه میشه کامی؟ مگه داریم اصلا؟!

کامران دولا مانده بود ، دستها به لبه ی میز چسبیده و کمرش راست نمیشد ، سرش از وزن کلماتی که مدام مقابلشان مترادف قرار میگرفت، سنگین بود گوشه‌هایش سوت میکشید و هومن بی رمق گفت: به من گفت جانشینم ! کامی یعنی چی؟

کامران پوزخند زد: باید خوشحال باشی که !

خودش را به عقب پرت کرد: خوشحال؟! فکرکردی من خوشحالم؟! از چه بابت چطوری اصلا میتونم خوشحال باشم؟!

-شدی همه کاره ! یادت باشه به بچه هاشیرینی بدی....

تنه اش را با رخوت عقب کشید و هومن از جا پرید : چی میگی کامی؟ از چیزی خبر داری؟ دیگه برنمیگرده؟ سالار خان میگفت بحث مهاجرته! مهاجرت یهو؟ بی خبر؟ شب خوابید صبح پا شد گفت میخوام برم؟

نگاهش روی هومن برگشت: پارسال رفت ترکیه ویزای توریستی کاناداشو اکی کرد ...

-خودت میگی توریستی!

لبخندی به لب آورد: دیشب نامزدیشو اعلام کرد دیگه . دختره سیتیزن کاناداست . ویزای توریستی هم میشه کاری کرد ! براش کاری داره ؟!

هومن حیران بود ، کامران نفسش را سنگین بیرون انداخت و به سمت در اتاق رفت هومن صدا کرد: کامی....

جلوی در اتاق ایستاد و نگاهش به سمت او چرخید.

-بچه ها سر صبح دیدنش.... اومده یه سری مدارک برداشته و رفته ! سالار خان امروز کارد میزدی خونس درنمیومد . الوند اهل لج و لجبازی بچگانه نبود ...

نفسش را سنگین بیرون داد: سمت جدید مبارک!

و دستگیره را به پایین کشید و خودش را به بیرون انداخت . حس میکرد ریه هایش تمام اکسیژن های عالم را پس میزدند .

#ماه_109

فصل ششم :

به تلفن توی دستش زل زده بود ، پشتش را به دیوار تکیه زده بود و نسترن با نگاه نا راضی به در و دیوار چشم دوخته بود و هر ازگاهی از اشپزخانه به سالن و از سالن به اتاق ها میرفت .

نفسش را سنگین بیرون داد، فایل طرح بخش شرقی دریاچه را حتی ندیده بود ، چه برسد به اینکه مسیج هم بدهد یا ابراز وجود کند !

موجودیتش را جوری از بین برده بود که انگار نه انگار در تمام این سالها الوند احتشامی بوده است ، به تصویر پروفایلش نیم نگاهی انداخت ، عینک دودی با شیشه های آبی رنگ روی موهای مشکی نیمه خیسش که از عکس قابل رویت بود قرار داشت آفتاب مستقیم به صورتش می تابید ، جای عینک آفتابی روی صورتش مانده و با نگاه باریک شده و یک لبخند مردانه ی جذاب به دوربین نگاه میکرد ، سه دگمه ی پیراهن سفیدش باز بود و پشتش دریا بود بدون ته ریش بود و در چهره اش شیطننت جوانی موج میزد .

نسترن درحالی که کنارش ایستاد گفت: نگرانی ؟

سر از تصویر او بلند کرد و رو به نسترن به جای جواب پرسید: پسندیدی ؟

-چیه ؟ الوندو ؟

پوزخندی زد ،گوشی را توی جیب مانتو فرستاد : به جز الوند این خونه رو .

-چنگی به دل نمیزنه ولی خب چاره ای هم نیست.

نگاهی انداخت درحال تماشای وسایل و اسباب اولیه ی حاضر در سالن لبهائش تکان خوردند : خوب نکردی در حقش که موقعیتشو ازش گرفتی.

ابروهای مشکی رنگ کمائی اش به هم پیچیدند .

نسترن با حرص گفت: قیافتو شکل بابات نکن !

ابروهایش از هم به آنی فاصله گرفتند اما با لحن قهر آلودی گفت: من موقعیت هیچ کس وازش نگرفتم! به من یه پوزیشن پیشنهاد شد منم پذیرفتم!

-همه ی پوزیشن ها خوب نیستن ! مثلا داگ استایل واقعا دردناکه ماهو !

با گونه های سرخ تشر آمیز صدا زد: عمه !

-جدی میگم . میخوای خودتو سرویس کنی ؟ کاری که الوند میکنه خیلی حیاتی تر از این حرفهاست احتیاج به تجربه داره . تو واقعا بعید میدونم از پشش بریبای ! نه اینکه نتونی قطعا میتونی اما نه الان ! شاید یکی دو سال دیگه . یه مدت باید شاگردی کنی دود تنور وبخوری ! همینطوری خشک خشک . به نظرم باید قبلش خودتو حسابی چرب وچیلی میکردی.

ماهورا حرصی لب زد : عمه خواهش میکنم!

-داری نامزد میکنی !

پوست کناره ی انگشت سبابه اش را با دندان کند و ر و به او که اخم کرده بود : چشم وگوشت خیلی بسته است . داره سی سالت میشه عمه ! مادرم که نداری یادت بده این وظیفه ی خطیر به دوش منه !

ماهورا کفری به حرف آمد: عمه تو رو خدا چی پشت هم میگی چی وبه چی ربط میدی؟

-ازش کمک بخواه . بهش ماجرا رو بگو . اگر میخوای خودی نشون بدی قطعا به کمکش نیاز پیدا میکنی . اینو از من بشنو ! به من رفتی کله شقی مغروری غدی پررویی ولی خب تهش یه کم خوبی تو وجودت پیدا میشه اگر این بخشتو ژن غالب بابات تصاحب نکرده باشه !

-من از الوند خواهش کنم؟

-ازش بخواه کار یادت بده!

-رفته !

-خب برش گردون !

-وای عمه چی میگی .

نسترن شانه بالا انداخت: دارم سعی میکنم کمکت کنم . اگر میخوای جایی برای خودت دست و پا کنی ، به نظرم این راه حلته ! نون وبچسبون به تنور داغ ! تا بخوای بیای تنورتو روشن کنی ذغالشو داغ کنی خمیرت از مزه افتاده !

-من هرچی به دست آوردم با تلاش خودم بوده .

نیشخندی به لبهای نسترن نشست: دقیقا چی به دست آوردی ؟ بابات ارث من و برادرشو بالا کشیده یه ماشین زیر پات انداخته بدون هیچ دغدغه ای شکم سیر نشستی چهار تا کتاب و حفظ کردی ! توبازار نبودی ماهو . تو بازار کار سگ دو نزدی ! دنبال یه لقمه نون برای سیر کردن شکمت نبودی ! حالا هم از من به تو نصیحت میخوای گوش کن میخوای نکن ، ادمی که مدیره ولی هیچی بلد نیست با کسی که مدیر نیست ولی همه چی بلده میتونه تو یه رابطه ی مسالمت آمیز خیلی چیزها یاد بگیره ! به جای اینکه عکس پروفایل پسر مردم و قورت بدی بهش مسیج بزنی و تقاضا کن کار یادت بده !

ماهو رادرحالی که سعی داشت خودش را کنترل کند گفت: واگه قبول نکرد؟

-هیچی . بگردد یه جایگزین پیدا کن که شرکت احتشام و به فنا ندی !

#ماه_110

نیشخندی به لبش آمد و گفت: واقعا در من نمیبینی که بتونم اونجا ر و مدیریت کنم.

سری به علامت نفی تکان داد، چشمهایش گرد شدند : عمه ...

با لبخندی گفت :شاید کارت توی تدریس خوب باشه که اونو ندیدم ولی اینومیدونم که خیلی روابط اجتماعی بالایی نداری نقطه ضعف بعدیت هم اینه که زیادی به خودت ایمان داری ! ادم باید یه حد و مرزی مشخص کنه ! بهش زنگ بزنی و ازش درخواست کمک کن .

-چرا ؟ چرا میخوای من بهش زنگ بزنمو جوری رفتار کنم که انگار من

پرسنل اونم و هیچ توانایی ای ندارم!

-توانایی با تجربه فرق میکنه ماهورا چرا مثل پدرت فکر میکنی عالم دهری
؟! تو نمیتونی زحمت های یه نفر وبه همین سادگی به باد بدی ...

با ابروهای در هم آمده گامی جلو آمد و رو به نسترن که موشکافانه نگاهش
میکرد گفت: چند وقته اومدی ایران؟ کمتر از یه سال . یه جوری با من
درمورد الوند حرف میزنی که انگار سالهاست میشناسیش و میدونی که
چیکار کرده و چیکار نکرده .

-من رزومه اشو خوندم ماهورا . از فعالیت هاش بی خبر نیستم من خودم
مهندس عمرانم .

-مهندس عمران و اعتیاد عمه ؟!

نسترن ابروهایش را بالا کشید چشمهایش تیره و تار شد ، گونه هایش کمی
رنگ گرفت و چین کنار چشمهایش حالی اش کرد که عصبانی و دلخور است
. متاسف از این نگاه خشک و حیران گفت: من نمیخواستم ناراحتت کنم .

با لحن سرد و دل مرده ای گفت:

-اعتیاد من ربطی به رشته ام و کارم نداره دختر جون ! من چیزی که دارم
میبینم باهات در میون گذاشتم. میخوای گوش کن میخوای گوش نکن !

-من روم همیشه بهش زنگ بزنم عمه .

پوزخندی به لب آورد: مشکل خودته . حالا که قبول کردی پای عواقبش هم
بمون .

بند کیفش را توی مشت چلاند نسترن یک دور دیگر به خانه نگاه انداخت و
گفت: هرچی هست از خوابیدن توی شرکت بهتره .

از سرشانه چشم به عقب راند و رو به او که بند کیف دور انگشتهایش حلقه
شده بود گفت: ممنون بابت اینکه کرایه ی اینجا رو تقبل میکنی ! به اندوخته
ام برسم حتما جبران میکنم .

با گام های بلندی از سالن بیرون زد ، هنوز همان جا سرپا ایستاده بود و به
چهره ی درهم خانه نگاه میکرد ، یک نفس عمیق کشید و اجازه دادریه
هایش کمی از اکسیژن پر شوند ، معده اش تیر میکشید ، سینه اش سنگین
بود و میتوانست به خاطر اختلال هورمون هایش که همزمان با این فاجعه به

وقوع پیوسته بود، کنجی از سالن زار زار بگرید . بدون اینکه پوزیشن ، دانش و مدرک تحصیلی اش را در نظر داشته باشد کیف را روی دوش انداخت و . انگشتهایش روی بازوهایش لغزید، یک گام بلند از دیوار پشت سر فاصله گرفت . نگاهش به زمین بود و مثل یک شهاب از سرش گذشت : نبودن الوند احتشام مساوی است با فاجعه !

پشت فرمان که نشست ، نسترن را به درخواستش به یک مرکز تجاری رساند و بعد بی هدف خیابانی را بالا و پایین کرد ، ذهنش مشغول بود ، درگیر بود ، بین گفتن و نگفتن مردد بود، زیر سایه ی درخت کاجی متوقف شد ، توان اینکه به خانه برگردد را نداشت . پیغام های افشین را نادیده گرفته بود و توی دلش به نظر رخت میشستند! به آخرین پست اینستاگرام الوند احتشام نیم نگاهی کرد و درنهایت ، با حرص شماره ی موبایلی را گرفت، صدای گرفته ی مرد جوان حاکی از بی خبری بود!

بی خبری هم بدتر از بد خبری !

انتظار از یک خبر خوش ، داشت هرچه در تنش بود به آتش میکشید . تک تک سلولهایش داغ کرده بودند .

با الوی دوم هوشیار شد و با صدایی که سعی میکرد جسارت و غرورش را حفظ کند گفت: کامی خان خبری تونستین بگیرین؟

تک سرفه زد و گفت: شما هم نگرانی ؟

پوزخندی زد ، فرمان رامیان انگشتهایش سفت وسخت فشار داد . چه عاید رفیق صمیمی اش میشد اگر صادقانه جواب مثبتش را در گوش مرد پرت میکرد !؟

معركة ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#ماه_111

کامی از آن سوی خط تکرار کرد: الو. ...

عجله داشت در لحن و صدایش عجله موج میزد .

-من میخوام بدونم این مشکل موقتی هست یا دائمی !

با لحن قاطعی گفت :دائمی نه خانم دکتر ! الوند تمومش کرد .

پس سرش را بی اهمیت به دندانه های کلیپس تیزی که موهایش را پشت سر جمع کرده بود به پشتی صندلی تکیه داد و با صدای گرفته ی کامی ، در چشمهایش اشک حلقه زد .

لبخند بی دلیلی روی لبش آمد و گفت: الوند چیو تموم کرد ؟

-نمیدونم .

بامن و منی درحالی که به خیابانی که پرنده در ان پر نمیزد می نگریست گفت: نمیدونی ؟

نفسش را فوت کرد و با صدای گرفته ای لب زد : برای تو چه فرقی میکنه

...

پوست لبش را کند ، دستی به بینی اش کشید : : ببین کامی الان شرایط جوری نیست که من و تو بخوایم درمورد موارد قدیمی و گذشته حرف بزنیم ! من فقط میخوام بدونم نبودن الوند موقتی هست یا ...

میان کلامش آمد و با لحن خشکی لب زد: ماهورا ، الوند بست . تمومش کرد

.

با صدایی که از حرص دو رگه شده بود ناله کرد: چیو کامی ؟

- پرونده ی کاریشو توی ایران !

برای هضم نیم جمله ی چهار کلمه ای اش احتیاج به زمان داشت ، آب دهانش را فرو داد .کلمه ی آخر... باعث میشد مو بر اندامش راست شود ، دلش هری پایین ریخت ، بینی اش تیر میکشید و فشار بغض به سینه اش سنگینی میکرد.

-خیالت راحت اون جایگاه کاملا متعلق به توه .

-ازش خبردار شدی !؟

صدای خنده ی تلخش که آمد ، ناله کرد: کامی لطفا دو دقیقه جدی باش . تو که تا یک ساعت پیش گفتی بی خبری حالا چی شد ؟

-داره میره از ایران .

در یک واکنش بی اراده از دهانش یک "چی" خارج شد .

سرش به گردن سنگین شد ، آب دهانش را به سختی قورت داد و کامی با صدایی که رو به اضمحلال میرفت : گفتم داره میره از ایران ماهو .

و تکرار کرد: داره میره !

چه میگفت ؟ میگفت چرا ؟! میگفت چه شده ؟! میگفت دلیلش چیست ؟! میگفت چه خبر شده ؟! اصلا چه می پرسید ؟ چطور می پرسید؟ کامی که غریبه نبود ...

کلمات را توی دهانش مزه مزه کرد و بالاخره پرسید:

-همینقدر ناگهانی ؟ بی خبر ؟ دلیلش چیه ؟

با خنده از آن سوی خط جواب داد: دلیلش ؟! تو میپرسی ماهو ؟! دلیل میپرسی ؟ از الوند ...

دندان قروچه کرد و تنها لب زد: بس کن خواهش میکنم .

نوحی کرد: خبر نداری مگه؟

بی هوا پرسید: چیو ؟!

-نامزد کرد دیگه . دختره سیتیزن کاناداست ... احتمالا دیگه تصمیم نداره وقتشو بیشترا زاین تو ایران تلف کنه . امشب بلیط گرفته که بره . برای ساعت سه صبح . میای فرودگاه ؟

پوزخندی زد: شوخی میکنی نه ؟ میخوای منو رو به روی اون قرار بدی کامی !

-دیگه کار از کار گذشته ماهو ... نامزد کرده . دختره دختر خوبیه . برات دعا کرد سفید بخت بشی ! براش دعا کن خوشبخت بشه ...

بدون هیچ حرفی تماس را قطع کرد و سرش را روی فرمان گذاشت و با صدای بلند گریست .

#ماه_112

کلید انداخت وارد سالن خانه که شد ، از دیدن نادر با ان شلواریک جین سفید رنگ و تی شرت آبی و بادبزی که زیر بغل داشت، یک لنگه ابروی کماتی نسکافه‌ای رنگش را بالا کشید. نادر از دیدن ظاهر جدیدش لبخندی زد: به به سرکارخانم دکتر . چه کردی بابا جون . سر و شکل نو مبارک .

و خشنود و بی خبر از همه جا با یک ریتم نا همگون و فالش خواند: آی آی مبارک ... مبارک ... بگو مبارکه مبارک ... ماشاالله ماشاالله بهش بگین مبارک !

در را پشت سر بست ، حین فشردن کلید هایی که به دست داشت ، از دیدن سینی حاوی جوجه های مکزیکی و بال ، تعدد گلاس ها روی کانترو ظرف میوه، کیفش را کسل روی مبل انداخت، هنوز به حجم سنگین ژل فرنچ بر روی ناخن هایش عادت نکرده بود.

نادر پاکت زغال را توی منقل خالی انداخت و از آشپزخانه بیرون آمد نگاهی به موهای لخت لایت شده‌اش انداخت ، با این موهای مرتبی که تا سر شانه قدشان میرسید و سشوار خورده بود ، با آن لایت فندوقی لا به لای موهای مشکی و ابروهایی که مدلشان کمی باریک تر از قبل شده بود و دنباله دارتر، از روی سن و سالش دست کم، پنج سال کم شده بود .

سوتی برایش کشید و لب زد: مثل قرص ماه شدی که خانم دکتر .

یک گام جلو آمد درحالی که دست به سینه می شد گفت: خبر دار شدی ؟ -از چی ؟

-لقمه‌ای که برام گرفتی بابا ، داره پرواز میکنه . باله‌اشو باز کرده ... عجیبه تو خبردار نشدی !

زهرخندی به لب آورد : چی میگی ماهو . لقمه کدومه؟

و از سنگینی منقل ، کفری آن را جایی روی زمین میان مبلها گذاشت و رو به چشمهای غمگین و مکدر او گفت: چی شده ؟ چرا انقدر پکری ؟

ابروها مثل دو کشتی از نوک بهم برخورد کرده در هم فرو رفتند و با صدای بی رمقی که سعی داشت پرانرژی به نظر برسد گفت: عجیبه تو نمیدونی . من

امروز شدم جانشین سالار احتشام توی شعبه‌ی دروس هلدینگ ! نمیخوای بهم تبریک بگی؟

نگاهش طوفانی شد برای لحظه‌ای از هضم جمله‌ی ماهورا نا توان ماند و نادر گامی به عقب رفت، دست در جیب شلوارکی که تا زانویش قدش بود فرو برد و رو به ماهورا گفت: چی میگی؟

موهای جوگندمی‌اش که روی خط پیشانی‌اش آمده بود را خودش با سر پنجه عقب راند و ماهورا دست به سینه گفت: الوند امشب تهران وبه مقصد تورنتو ترک میکنه بابا . همراه با نامزدش نوشین . بعد تو اندر خم یه کوچه‌ای، هنوز توی توهماتت موندی !

توانش از به انتها رساندن جمله‌اش ته کشید، روی مبل تک نفره‌ای نشست و بی اهمیت به مانتویی که هنوز تنش بود شالی که هنوز دور گردنش بود به ناخن های قرمز شده‌ی پاهایش زل زد .

هنوز میتوانست یک ساعت دیگر هم گریه کند و این کارها ... این کارها هیچ فایده‌ای نداشتند .

نادر جلو آمد روبه رویش ایستاد و در صورتش چند ثانیه خیره ماند و گفت:

چی داری میگی ماهورا؟ الوند داره میره ؟

-داره میره بابا... امشب.

-کجا؟

از نو گفت: کانادا ، تورنتو .

-تفریحی؟

-برای همیشه !

نادر با تعللی گفت: برای همیشه ؟

تکرار کرد: برای همیشه !

نادر در چشمهای سیاهش زل زد، غم همه جای آن سیاه چاله خیمه زده بود . جهانش تاریک و بی فروغ شده بود لبهای کبودش را روی هم مالید و با تک سرفه‌ای گفت: واسه چی ؟

-دیگه تو ایران لابد دلیلی نداشته بمونه برای همین رفته. امروز سالارخان اومد، پُستشو به من تحویل داد. الوند دیگه نمیداد بابا امضاش از اعتبار افتاده. خودش از سکه. دیگه تموم شد داره میره. فکر نکنم دیگه لزومی داشته باشه ما خانواده‌ی منزلت و بیش از این معطل نگه داریم!

#ماه_113

خواست برخیزد که نادر با غیظ گفت: اولاً؛ دور برن دار که چون الوند رفته من میذارم تو با اون بی پدر بی همه چیز ازدواج کنی ثانیاً؛ تو شدی جانشین الوند؟

-شدم !

-چطوری؟ خود سالار خان ...

میان کلامش گفت: به من پیشنهاد شد. به من و کامران سزاوار. سزاوار قبول نکرد، من پذیرفتم.

یک گام از ماهورا فاصله گرفت، حس میکرد در موقعیت کیش قرار گرفته است و هیچ خانه‌ی مربع سیاه و سفیدی برای رفع کیش وجود نداشت.

روبه چهره‌ی بی تفاوت او گفت: تو هم زرتی قبول کردی آره؟

سرش را که تکان داد طره‌ای مو روی چشمهایش آمد، با سر انگشت آن را عقب کشید و نادر کلافه غرید: تو به قبر بابات خندیدی که قبول کردی! دختر جون میدونی مسئولیت این کار چقدر بالاست؟ میخوای آبروی منو جلوی سالار ببری؟

لبخندی زد، طره مویی که از باقی جدا مانده بود را دور سبابه پیچید و گفت: بحث آبرونه؟ یا بحث اینکه میخوای پشت احتشام و به خاک بمالی؟

نادر از جوابش یکه خورد.

خودش را لبه‌ی مبل کشید از جا برخاست و رو به نادر گفت: دستمون رو گرفتن بابا. سالهای سال... بیست سال تموم حمایتمون کردن. سالار خان...

مرحوم سزاوار ... تو زنتو ، پسر تو ، خانواده اتو از دست دادی ... شکستی ، حالا دوباره جون گرفتی ، به خاطر لطف و کمک های بی دریغ سالارخان بود من نمیتونم چشم رو روی اون همه سال خوبی ببندم .

نادر با تعللی صدایش کرد: ماهورا ...

-بابا من میدونم میخوای با قوام شراکت کنی . میدونم میخوای با دشمن احتشام دست دوستی بدی . طمع چشمهاتو کور کرده . اگر بخوای اون هلدینگ رو ، کار و سهام هلدینگ رو بکشی پایین و از بین ببری... منم کنار سالار خان از بین میرم . سالار هیچ وقت حاضر نمیشه دختر نارفیقی که با دشمنش دست دوستی داده رو نجات بده ! منم سقوط میکنم بابا ...

نادر حیران تماشایش میکرد و ماهورا ، کیف کنار پا افتاده اش را برداشت ، بندش را دور انگشتهایش قلاب کرد و گفت: امیدوارم هنوز یه کم مهر پدری ته دلت مونده باشه . همسر خوبی که نبود ، مادرمو به خاطر مرگ هوروش دق مرگ کردی ! برادریتو از برادرت و خواهرت گرفتی... همه ی عزیزانمون به خاطر تو و طمعت از بین رفتن ... دیگه حالا فقط منو داری بابا. نمیدونم من برات چی ام؟! ولی امروز اگر بخوای زمین بزنی من جانشین احتشام هستم و اول دودش توی چشم من میره .

نادر مسکوت ایستاده بود.

از گونه تا گلایش سرخ شده و با تنی منقبض نگاهش میکرد .

صدایش بی جان شده بود ، گرفته و بی حوصله ، رو از او گرفت و بی اهمیت به زنگ های پی در پی آیفون به سمت پله ها رفت ، پاهایش بی توان بودند ، دور گلایش بند انداخته بودند ... به دستهایش وزنه های هزار تنی آویخته بودند و نفشش را از سینه انگار ربوده بودند .

به تخت خواب که رسید ، تن اش و لاشش را روی تشک پرت کرد .

صدای تلفن که آمد ، از ایرپاد توی گوشش تماس را برقرار کرد ، صدای گرفته ی کامی در گوشش نشست : ماهورا !

-سلام.

-امشب میای فرودگاه ؟

-برای چی پیام؟

-نمیخواهی از من خداحافظی کنی؟

دستش را روی سینه‌اش فشار داد، ماهیچه‌های توی سینه قداره بند شده بود ، میخواست کل استخوان ها را بشکند و از سینه بیرون بیاید .

-الو ماهورا

خشم کامران سزاوار از لحن و صدایش می بارید ، نفس سنگین بیرون راند و لب زد: کامی مرسی بابت اینکه زحمت کشیدی تا بین من و اون یه نقطه‌ی اتصال پیدا کنی .

-نقطه‌ی اتصال هست ماهورا ادیتم میکنی چقدر ...

پوزخندی زد و در جوابش گفت :نیست این فقط یه توهم کوچیکه. یه حس اشتباهی که داره جولان میده. بهتره به قول تو همین دو ساعت پیش ، براش آرزوی خوشبختی کنیم.

-ماهورا داری اشتباه میکنی ، الوند دوستت داره .

یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم راه پیدا کرد و گفت: خداحافظ کامی . فردا تو شرکت می بینمت .

گوشی را روی حالت پرواز گذاشت و دستهایش را زیر گونه گذاشت، به یک گوی موزیکال کنار پاتختی خیره شد، یک دختر و پسر جوان ، روی یک نیمکت کنار یک آدم برفی نشسته بودند ... از سرمایی حاکم بر فضا ، به خودش لرزید و جنین وار روی تخت جمع شد، زانوهایش را توی شکمش فرو کرد و چشمهایش را با قدرت به بالش فشار داد ، میخواست حلقه‌ی چشمهایش از پس سر بیرون بزند که نبیند که می رود . آن هم بی خداحافظی !

#ماه_114

به محض اینکه پلکهایش را باز کرد دست کشید لای موهایش ، هنوز نرم بودند بوی رنگ و نرم کننده ی موهایش باعث شد بینی اش هوشیارانه بو بکشد .

و عطر رنگ موها که به پُرزهای بویایی اش چسبید ، مثل یک زنگ خطر بود ، یک اعلان بی مقدمه که در سرش از یک واقعه ی هولناک خبر میداد ، خودش را بالا کشید ، خستگی به تمام تنش مسلط شده بود ، پاهایش را از روی تخت پایین انداخت و به مانتوی مچاله و شال افتاده روی زمین زل زد، با همان شلوار جین خوابیده بود خودش را به جلو هل داد و کف دستهایش را به سرش چسباند و بعد آنها را عقب تر کشید و پنجه هایش پشت گردنش قلاب شدند .

تلفن همراهش را برداشت روی حالت پرواز بود و ساعت یک و سی دقیقه ی با مداد بود .

ساعت بدنش بود که بیدارش کرده بود . شده بود دو نفر. یک نفر که بایک نفر دیگر در خودش در حال جدال بود . صدای آنکه حمله میکرد بلندتر بود ، فریاد هایش سرسختانه تر در آن قلمرو می پیچید و نفر دوم تنها نگاه میکرد و بی صدا بود اما بدنش را بیدار کرده بود . به آنی بی خواب شده بود.

ساعت بدنش ، تنظیمات تن و فکرش بود که خواب را به آنی ربود و کسی در گوشش نجوا می کرد : برو !

مثل یک آدم مسخ ، که گوش به فرمان است برخاست ، فریاد نفر قلدر توی تنش به جانش ریشه می انداخت ، می پرسید: کجا !

میتوانست در آن لحظه کر باشد و آن تقلاها را حس نکند و نبیند .

در کمد را باز کرد ، احتیاج داشت صورتش را درست و حسابی بشوید ، به سرویس اتاق رفت توی آینه از دیدن پلک های ورم کرده اش برای ثانیه ای مات ماند ، درخواب هم گریه کرده بود؟ مشتی آب یخ به صورتش پاشید ... مسواک زد و از دیدن خودش در آینه لبخندی زد این اگر آخرین فرصت بود... آهی کشید .

مقابل کمد ایستاد . مانتوی شیری رنگی برداشت ، بلوز صورتی کمرنگ ، جین آبی یخی به همراه کفش های صورتی و شالی آبرنگی از ترکیب

رنگهای شیری و صورتی و آبی روی موهایش کشید ، تلفن همراهش بیشتر از پانزده مسیج داشت همه ارسالی از طرف کامی بود و یکی ...
آن یکی باعث شد حلقه ی اشک در چشمهایش بنشیند .

AE : سلام ، امشب برای همیشه از ایران میرم ، برات آرزوی موفقیت و خوشبختی دارم دکتر . روزگارت شاد . خداحافظ.

سینه اش با همین جمله ی هزار تئی سنگین شد ، قلبی که دیگر تمایلی به کوبیدن و تپش نداشت را چطور راضی نگه میداشت ، تلفن را توی کیف انداخت و سوئیچ ماشین را برداشت ، از اتاق که بیرون زد ، صدای خنده های نادر را می شنید ، صدای ظریف یک زن را هم از اتاق می شنید ، اهمیتی نداد دوان دوان از پله ها پایین آمد ، سوار ماشین شد ، استارت زد ، پنجه اش را تا آخرین توان روی پدال گاز فشار داد .

ایرپادش را توی گوش گذاشت ، همان لحظه تلفن زنگ خورد ، وحشت زده گفت: الو؟

-بالاخره رضایت دادی به جواب دادن؟ الان وقت لجبازی نیست ماهورا ...

نفسش بی سر و سامان شده در گلو بود ، آمیخته به بغض و حرص و خشم . چرا او باید دنبالش میرفت؟ این همه بی غروری ! فریاد های بی ثمر خودش بود در جدال با خودش !

-چه خبر کامی؟

-ماهو خواهش میکنم بیا . لطفا. پروازش تاخیر داره .

-کامی؟

-بله ؟ چی شده؟ نگو واقعا تصمیم داری حتی برای آخرین بار هم نبینیش...

لبهایش را چند ثانیه روی هم نگه داشت ، باد مستقیم میان موهایش میرقصید و شال به شانه هایش سقوط کرده بود ، به نور اتومبیل های مقابلش نگاه میکرد ، پایش را بیشتر روی پدال فشار داد و کامی با اصرار گفت: هنوزم دیر نشده ماهو !

یک نفس عمیق کشید .

در دلش هزار زن بودند که التماس می کردند ... در سرش هزار زن بودند که مانعش میشدند .

و قلبش شده بود جنین بی جنسیتی که انگار هرگز به دنیا نیامده بود ...

کامی از پشت خط مستاصل گفت: باشه . نمیخوام مجبورت کنم به کاری که دوست نداری ...

ریه هایش را از باد اتوبان پر کرد و به جان کندن لغاتی را پی هم سوار کرد و زمزمه زد: کامی بهش نگو ، تا برسم... من تو را هم ! دارم میام.

تماس راقطع کرد، لبخندی به لبهایش نشست ، ماهیچه تند تر می کوبید ، یک "هو" از دهانش خارج شد و سرعتش را بیشتر کرد .

قبل از رفتنش باید او را می دید ، نمیخواست به دلش بدهکار بماند تا ابد .

#ماه_115

یک مرد با ضرب به سر شانه اش خورد ، درد جوری کتف و دستش پیچید که ناچار به عقب برگشت تا خط و نشان کش به مرد نگاه کند، حتی عذرخواهی هم نکرده بود ، باگام های تندی جلو میرفت، حتی شماره ی پرواز هم نداشت ، سرگردان تلفن همراهش را به گوش چسباند و منتظر ماند تا مخابرات سر صبر شماره ی کامران سزاوار را بگیرد .

صدای بوق های با فاصله ، وادارش کرد لب بگزد .

برایش مسیج داده بود که وقتی رسید ، زنگ بزند و حالا ... حالا جواب نمی داد . گلوی خشک شده بود، در سالن انتظار سرگیجه گرفته بود و نمی دانست کدام سو برود ، صدای یک داد بلند، باعث شد او و چن تن دیگر سرشان به سمت صدا برگردد .

از دیدن قامت کامران برافروخته چشمهایش گرد شد و یک مرد کوتاه قامت فربه را توی چنگ نگه داشته بود و الوند احتشام بی اهمیت به چمدان غش

کرده در کف سالن ، مشتی محکمی نثار چانه ی مرد کوتاه قامت کرد ، دعوا بالا گرفت و جمعیت تماشاچی دورشان حلقه زدند .

وسط بلبشویی که تماشا میکرد ، قلبش مملو از هیجان شده بود، دختر کشیده ای که کنار چمدان ها ایستاده بود و وحشت زده تنها صدا زد : الوند

با گام های لرزانی پیش میرفت حراست هم خودش را دخالت داده بود، دختر بلند قامت خودش را دخالت داد ، از خانواده ی مرد ، کسی توی صورتش کوبید و اگر کامران خودش را جلو نمی انداخت ضربه ی دوم حتما بلایی مهیب تر سر صورتش می آورد .

دستش را جلوی دهانش نگه داشت ، از دیدنش میان ان جمعیت حیران یک آن ماند و دو چشم مشکی درشت مردانه خیره ماند به گام های مشوش و پرسرعتی که جلو می آمد .

یک مشت در صورتش خورد ، نعره ی کامران که بلند شد ، بالاخره حراست خودش را دخالت داد ، از بینی اش خون می آمد و آن پوزخند روی کنج لبش چیزی نبود که انتظار داشته باشد در آن لحظه ببیند .

واقعا به این شرایط می خندید ؟ سر نوبت صف دعوا شده بود ! چه کسی میتواند حق الوند احتشام را در مملکتش بخورد ؟! آن هم یک نوبت ساده در صف تحویل چمدان !

مردم پراکنده شدند و حراست چهار فردی که با هم درگیر شده بودند را به اتاق اطلاعات فرا می خواند ، نگاهی به دختر لاغر افتاد ، از بینی اش خون می آمد بهت در چشماهش کماکان مشهود بود ، از دیدنش دوستانه گفت: شما ؟ این موقع شب... اینجا ...

در کیف را باز کرد، هراسان بابت بند آوردن خون بینی او ، دنبال دستمالی میگشت که صدای الوند آمد: نوشین خوبی ؟

نگاهش از کیف کنده شد ، نوشین بله ای جواب داد و الوند نگاهی به سمت ماهورا کرامت کشیده شد و گفت: بامدادبخیر خانم دکتر !

یک آن از لحن طعنه آمیزش ، دلش میخواست خشونت به خرج دهد و یک مشت دیگر هم به پای آن یکی چشمی که هنوز ورم نکرده بود بکوبد . حیف آن نگاه مبهوت و حیران جلوی خشونتش را می گرفت و مهارش میکرد .

صدای نوشین آمد : فکر کنم ضربه باعث شده گیج بشم .

-من همراهیتون میکنم تا سرویس بهداشتی !

به چمدان ها اشاره زد ، کامران و الوند و دو مرد دیگر هنوز با هم درگیر بودند . حراست میانجی گری میکرد تا مشکل حل شود ، دسته ی چمدان را به دست گرفت و نوشین درحالی که پنجه اش را روی دسته ی چمدان بالا آمده قلاب کرده بود گفت: حتما براتون خیلی عزیز بوده که این ساعت از روز برای بدرقه اش اومدید !

لبخند مایوسانه ای به لبش نشست و به جای جواب گفت: نامزدیتون رو تبریک میگم.

نوشین به تکان سر بسنده کرد و انگشت سبابه را افقی زیر بینی خون آلوده اش گرفته بود ، چمدان ها را مقابل ورودی سرویس گذاشتند . نوشین مقابل سنگ روشویی خم شد ، چند مشت آب به صورت بی آرایشش زد ، ماهورا برایش دستمال جدا کرد و به دستش داد.

نوشین با لبخندی گفت: متشکرم .

خودش هم نیاز می دید دستهایش را بشوید ، آب سرد شاید کمی التهاب درونش را خنک می کرد .

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: من شما رو دنبال میکنم .

از حرفش جا خورد ، یک لنگه ابرویش بالا رفت، نوشین با لبخندی گفت: من نوشین هستم.

-ماهورا !

-میدونم .

-الوند از من برای شما گفته بود ؟

نگاه زنانه ی نوشین کمی ترش شد و لب زد: الوند ؟

دستهای خیسش را مقابل دستگاه خشک کن نگه داشت و در آینه آینه به موهایی که حالتشان را هنوز حفظ کرده بودند نیم نگاهی انداخت و گفت:

منظورم مهندس به هر حال ما با هم بيست سالي هست كه از طرف پدرانمون شريك و همكار هستيم .

نوشين سري تكان داد و ماهورا اضافه كرد: و البته هم رشته .

-به هر حال ممنون كه توي آخرين روزي كه داره با وطنش خداحافظي ميكنه اومديد .

لبخندش دندان نما شد و گفت: واقعا ديگه برنميگرده ؟

-بعيد ميدونم . تصميمش كاملا قاطعانه است كه اين موقع از سال داره اقدام ميكنه .

-به نظرم تصميمش احساسی و بر اساس يه اتفاق می تونه باشه .

نوشين ابرو بالا برد : اتفاق ؟

-يه حادثه ی ناگوار شايد باعث اهرم فشار اين تصميم نا به هنگام در اين زمان شده . چون تاجايی كه ميدونم برنامه اش اين نبود.

-شما از برنامه هاش خبر دارين ؟

#ماه_۱۱۶

لحن چيز مهمي بود، تا ان لحظه به اين فكر نكرده بود كه لحن تا چه اندازه روح را مي خراشد...

لحن زنانه اش به نظر پر از ترس، غرور و البته حرص بود.

سوالش پر از ترديد را به دلش تزريق كرده بود.

خبر داشتن از برنامه هاي الوند احتشام؟! او ذاتا ادم با برنامه اي نبود، بر اصل هرچه پيش آيد خوش آيد زندگي ميكرد! بدون نگراني از آينده و غصه اي از گذشته، شايد فقط به اندازه ي بيست سال او را مي شناخت كه از درس خواندن فراري بود! از رياضي و انتگرال به اندازه ي خورشت بادمجان نفرت داشت!!! و حتي بيشتر از آن خورشت منحوس و رياضي ، قوانين فيزيك احمقانه و دست و پا گیر را دوست نداشت.

نوشین دستوري لب زد: با شمام!

نگاهش معطوف چشمهاي بي آرایش او شد و گفت:

من خيلي در جريان نيستم ولي ميدونم پوزيشنشو نميخواست از دست بده و سمتي كه توي شركت داشت به همين راحتی به دست نياورد كه يه شبه از دست بده.

ابروهاي نوشین گره خورد:

اومدين از رفتن منصرفش كنين؟

سرش را به علامت نه تكان داد و سكوت را شكست:

من فكر نكنم در جايگاهي باشم كه به يه مرد سي و سه ساله بگم براي زندگي، كار و آینده اش چه تصميمي بگيره.

نوشین لبخندي به لب آورد، خشونت از چشمهايش فرار كرد و در حالي كه نیم نگاهی به صورتش در آینه انداخت گفتن اعلان نامزدیتون رو توي پیجتون دیدم.

متوجه منظور پشت جمله نشد. به پوست تیره و برونزش نگاه میکرد و نوشین از این سکوت استفاده کرد:

فكر كنم به خاطر بچه حاضر شد پشت كنه به همه چیز.

براي لحظه اي مترادف كلمه ي بچه را در ذهنش از دست داد. هيچ لغتي ما به ازاي واژه ي بچه در ذهنش نداشت.

بچه چه بود؟

مال كه بود؟

كي آمده بود؟

حضورش به چه معني بود...

نوشین لبخندش عمیق تر شد و گفت: البته هنوز قطعي اين خبر و بهش ندادم. مطمئنم بفهمه خوشحال ميشه و از اينكه من كنار خانواده ام هستم خيالش راحت تره، مخصوصا تو اين شرايط!

ما به ازاي لغت بچه را که به خاطر نیاورد ولي آن لحن نگران و سوال "خوبی" در مواجهه با يك ضربه ي ساده ما به ازاداشت، معنی داشت.

حس خطر ...

خبری که قطعی نشده بود و ...

بچه؟!

تا این حد پیش رفته بود؟!

تا این اندازه نزدیکش شده بود؟

لمسش کرده بود، بوسیده بود و تن مردانه اش غرق لذتی عمیق شده بود و برای تن زنانه ای از شهوتی که سیراب نمیشد، خرج کرده بود؟!

يك نفس عمیق کشید، انگشتر توي دست چپش کافی بود تا برای حضورش اینجا هم دلیل موجه دیگری نداشته باشد.

بوي خوشبو کننده ي فضاي سرویس وارد ریه هایش شد. نوشین وحشت زده گفت: ای وای چمدون ها....

پا تند کرد و از سرویس بیرون آمد. کف دستهایش را لبه ي سنگ روشویی گذاشت و کمی به جلو خم شد

کمرش از هزار ناحیه شکسته بود.

در آینه به مردمک هایی که در دو دریاچه سرخ میرقصیدند خیره شد.

بچه یعنی فرزندان!

و الوند احتشام بی تردید پدر خوبی میشد.

#ماه_117

صدای کامران از مقابل در سرویس بهداشتی موزیانه به داخل می آمد و فرصت تنگ بود برای اینکه سفره ی چشمهای خون آلوده اش را جمع و جور کند.

بغض بیخ گلو را با التماس و زاری عقب راند ، عین مادری که میخواست مترادف قصاص را بخشش بگیرد از صاحب عزا ... با همان عجز و لابه خواست عقب نشینی کند .

دستهایش را شست، رژ لبش را جدید کرد و مداد مشکی رنگ را از توی کیف بیرون کشید، گوشه ی چشمهایش را زاویه دار تر کرد و بعد از تجدید آرایش شق و رق از روشویی فاصله گرفت و از سرویس بیرون آمد ، ساعت هنوز سه صبح نشده بود و نمی دانست چه لزومی دارد که چشمهایش گوشه دار تر به نظر برسد و لبهایش براق تر !

در سالن سه نفره ایستاده بودند ، دستهایش را در جیب شلوار جین خوش رنگ مردانه فرو برده بود ، پیراهن چهارخانه ی سبز و ابی به صورت گندمگونش می آمد و موهای رو به بالا شانه شده اش ، ته ریش مرتب و نگاه مشتاقش به او بود.

کامران جمله ای گفت و صدای قهقهه ی مردانه اش در سالن پیچید . و سوال مهم اینجا بود : باز هم می توانست صدای قهقهه هایش را که مرز نمی شناخت را بشنود؟ آن خنده های نابی که از ته حلقش بیرون میزد و توجه هرکس را جلب میکرد ، صدای رسایش حتی در خنده هایش هم نمود پیدا میکرد.

جلوتر که رفت ، نگاه ترسیده ی نوشین را می توانست حس کند . مستقیم و دست به سینه ، آماده ی گارد گرفتن ایستاده بود، به جمع سه نفره که نزدیک و نزدیک تر شد ، ضربان قلبش بالا رفت، شق و رق تر ... سینه جلوتر ، چانه بالا و چشمها به فرمان عصای کدام پیامبر خشک شده بودند نمی دانست .

تاریخ و جغرافی را از خاطر برده بود ، وقتی فکرش را می کرد دیگر او را ... این نیم رخ بی نقص ، چشمهایی که نگاهی امرانه داشتند و لبخندی که در تضاد مطلق با آن چشمها بود را نمی توانست ببیند .

بند کیف را میان پنجه چلاند و بالاخره با لبخندی گفت: خب خانم دکتر ، خوبی بدی دیدی حلال کن! ما دیگه رفتنی شدیم .

-انشالله که خیر باشه .

سر تکان داد: خیره قطعا خیره . هرچه پیش آید خوش آید.

لب زد: صد در صد .

نگاهش روی چشمهای ماهورا خیره ماند و صدای کامران در آمد : نوشین واقعا بدون زعفران پاشی بری پیش آقای الهی فر دلخور میشم ! فکرشو بکن یارو سفارش داده از اون سر دنیا !!!

نوشین لبخند زد ، چشمهایش قفل نگاه سیاه او مانده بود و کامران دعوتش کرد تا از غرفه ی سوغاتی هادیدن کند !

اصرارش و چرب زبانی اش طوری بود که یک آن برگشت تا ان غرفه که زعفران اعلا دارد را حتما ببیند ، چنان که دور شدند و کامران دست روی کمر نوشین گذاشت و او را به جایی دور تر هل داد ، صدای رسایش آمد: میخوام اعتراف کنم که انتظار نداشتم اینجا ببینمت !

چشم از نوشین که صورتش داد میزد مایل نیست همراه کامران باشد برداشت و گفت: چرا؟ به هرحال ما دوستان خانوادگی هستیم .

صورتش را جلو کشید و دست ها این بار در جیب کناره های شلوار جین فرو رفتند ، کتابی سورمه ای جیر به پاداشت و سنخیتش با خطوط توی پیراهنش جلب توجه میکرد ، صدایش آمد: از یه طرف مطمئن بودم که امشب میای .

نگاهش از کفش ها بالا آمد : چرا ؟

با طعنه گفت: چون ما دوستان خانوادگی هستیم ماهی ! مگه نه؟ فقط دوستای خانوادگی !

لبخندی به شیطننت توی صدایش زد ، الوند احتشام هیچ وقت در مصاحبت دونفره اصل جدیت را رعایت نمیکرد سرش را تکان داد و گفت: اگر به اون چیزی فکر میکنی که ...

میان کلامش آمد: نوچ ! فکر نمیکنم اومده باشی تا منو منصرف کنی ماهی !

آب دهانش را قورت داد ، سری تکان داد و گفت: تو هیچ وقت اینو نمیگی. میگی ؟

سکوت کرده بود ، صدایش آمد: میگی که الوند اومدم ازت بخوام که نری ؟
که بخوام بمونی ؟ که بخوام باشی؟

ابروهایش بالا رفته بود، چشمهایش به قفسه ی پر شتاب سینه اش خیره ماند
و نوچی کرد و گفت: نه ماهی ! تو هیچ وقت این حرفها رو به زبون نمیاری.
تو هیچ وقت نمیگی الوند بمون . نرو ... بیا یه فرصت دیگه به هم بدیم !
شاید این بار اونطوری که فکر میکنم راجع بهت نباشه !!!

#ماه_118

داشت حرف توی دهانش می گذاشت .

ابروهای مشکی رنگی که تا شقیقه کشیده بودند در هم فرو رفت و سر
تکان داد و لب زد: نه ماهی . تو قرار نیست هیچ وقت این حرفها رو بزنی !
قرار نیست من از تو بشنوم که دوستم داری ! حتی با وجود اینکه من یه
لیسانسه ی دوازده ترمی از دانشگاه آزاد روده‌نم و تو ...

یک نفس عمیق کشید لرز به جانش افتاد و سکوت لبهایش را به هم مهر و
موم کرده بود.

آب دهانش را قورت داد و آرام گفت: ماهی چرا اومدی ؟ وقتی نمیخوای بگی
بمونم ... وقتی چنین درخواستی ازم نداری ... چرا اومدی ؟ میخوای چی و
ثابت کنی؟ میخوای بگی تو این بازی برنده شدی؟! آفرین به تو . باور کن
توی جیب هام نه کارت صد افرین دارم نه هزار آفرین...

و نمایشی جیب نداشته ی پیراهنش را ، جیب های پشت جینش را ... جیب
های جلوی جین را ... گشت و دو کف دست را به بغل های ران کوبید و
صدای برخورد دستهایش با شلوار جین فاصله ی دو نفره ای که با سکوت
سمی شده بود را شکست .

ماهورا به آرامی گفت: تو همیشه عادت داری یه طرفه به قاضی بری...

-تو فرصت دادی با هم بریم پهلوی قاضی ؟

- قاضی کیه الوند؟ قاضی کیه؟! به روباه گفتن شاهدت کیه گفت دمم!
- من گناه نکردم ماهی که شاهد ندارم!
- متأسفانه بحث شهادت نیست، بحث اینه که تو خواهان زیاد داری!
- بسوزه پدر خوش تیپی!
- پوزخندی زد و سر تکان داد: هیچ وقت قرار نیست ما جدی درموردش حرف بزنیم.
- متحکم در یک کلمه در صورتش صدایش را کوبید:
- بزنیم!
- الان؟
- آره. حلش کنیم. چیه؟ میترسی؟
- ترس؟! دیگر ترس معنای خودش را از دست داده بود. توانش را هم همینطور. بی قرار شبیه لشگری شکست خورده به سوی ناکجا هراسان می گریخت ترس!
- بگو ماهی. چی میخوای؟
- حرفهای تکراریتو زدی! بین ما هیچ وقت چیزی نبوده و نیست.
- نبوده و نیست؟
- سرش را به علامت نه تکان داد و تکرار کرد: نبود و نیست؟
- بود الوند؟
- ماهی تو چشمام نگاه کن نبود و نیست؟
- بود و نیست!
- بود و نیست؟!
- میتوانست همان جا همان لحظه برای همیشه، بمیرد و دیگر مجبور نباشد در نگاه دستوری اش زل بزند و در جواب لحن دستوری اش پاسخ بدهد.
- مصر تکرار کرد: بود و نیست؟

-نیست الوند ! یه چیزی بود مال بچگی بود هرچی بود دیگه الان نیست .
از تک و تا نیفتاد و لب زد: که نیست.

-نیست نیست نیست ! خواهش میکنم ادامه نده.

از راه دیگری آمد : ماهی ... ببین یک بار میگم .

بزاقش را قورت داد سیبک گلو بالا و پایین شد ، انگشتهایش ، چهار تا به
سوی خودش نشانه و یکی سبابه به سوی قلب ماهو نشانه ، هر دو دست
قائم و اشاره ها به سوی قلب ماهورا ، اشاره گفت: الان ...

و با انگشتهایش به زمین ، به حالا ، به جایی که ایستاده بودند اشاره زد و
گفت: همین حالا ... ماهی... بگی نرو نمیرم . به روح پدر و مادرم قسم !
حرف و گذاشتم دهنتم . بشکن این طلسم و لامصب !

یک نفس کشید و سخت اما رسا در دهانش چرخید : من نیومدم که بگم نری
الوند !

لبهایش نیمه باز ماندند و نگاهش قفل چشمهای سیاهش ماند . کلید گم کرده ،
نگاهش قفل چشمهای سیاه چشمی ماند !

#ماه_119

ماهورا نفس را حبس کرد .

دهان را باز کرد ... حرف بیابد ، کلمه ای ... یک واژه ی ناقابل اما ...

صدایش گوشهایش را هدف گرفت: ناز میکنی ماهی ؟

خواست بگوید این ماهی به این تنگ سراسر سیاه مسقف عادت کرده

ماهی را چه به دریا چه به اقیانوس ...

-باتو ام من !

لبخند به لب آورد پدر میشد ، بچه را بغل میکرد و حتما از اولین باری که انگشت سبابه اش در مشتش کودک آن طفلک معصوم ، گره میخورد ، عکسی منتشر میکرد.

فکر بزرگ شدن آن بچه بی پدر و مادر ...

یکی درست مثل خودش !

-من با تو ام ماهی !!! اذیت میکنی ماهی ! سُرخت میکنم من ...

-ببین الوند ، من فقط اومدم بهت بگم هیچی نیست و هیچی هم نخواهد بود . من اومدم از یه دوست موقع رفتنش خداحافظی کنم !

لبخندی زد و دستهای قائم پرت شدند پایین ، لبخند عمیق تر شد ، دندان نما تر شد و سر تکان داد و گفت: باشه .

جمله هایش بی اراده از لبهایش سر ریز شدند :

-من اومدم بهت بگم که متاسفم . من و تو ، سالهاست همدیگه رو میشناسیم

... من یه دختر بیست و یک ساله بودم ... جوون بودم خام بودم . سالها

ازش گذشته ... برای من یه خاطره ی کوچیکه که شاید هر وقت بهش فکر

کنم باعث بشه اون لحظه چند دقیقه سر خوش باشم و ... متاسفم که نشد

سرانجامی داشته باشه و بیشتر متاسفم که اون موقع تنهات گذاشتم و رفتم

ولی آینده ی من بود الوند . فکر میکردم تو درک کنی ! و خب هردومون

جوون و خام بودیم! برای من تموم شده توی همون سالها تموم شده ! من

ازت نمیخوام بمونی ... هیچوقت چنین چیزی ازت نمیخوام! برات آرزو میکنم

که خوشبخت و آروم باشی . من انتخابمو کردم . من حتی از اینکه انتخابم تو

نیستی هم متاسفم الوند ... کاش میتونستم برات کاری بکنم ولی...

لبهایش را بسته بود.

کم کم نگاهش بر افروخته شد و دید که لبخندی کنج لبهایش را به بالا کشید ،

به تلاش قفسه ی سینه اش برای بلعیدن هوا زل زد ، چشمهایش از سینه ی

ستبر و مردانه اش بالا کشید به گلوی سرخ شده و لبهای بسته ای که

پشتشان سرفه میزد مات ماند و لب زد: الوند ...

انگشت اشاره اش بالا آمد ، عمود روی بینی ماند و گفت: هیش...

فکر اینکه یک زن از او باردار است ، تیر سه شعبه در قلبش فرو رفته بود و از نگاه غیظ دار او عقب نشینی نکرد :

-من مدت هاست میخوام بهت بگم ، مدتهاست دلم میخواست باهات حرف بزنم راجع بهش... بهت بگم که ... تو انتخابم نبود و نیستی ! یه تجربه ی جوونی . فقط همین .

با صدایی که سعی میکرد کنترلش کند تا عربده و فریاد نباشد گفت: خیلی احمقی ماهی .

بی صدا نگاهش میکرد و لب زد: احمقی ! من مثل تو احمق نیستم رو رابطه ی خوشم ، بالا بیارم! اکی ، موفق باشی. خداحافظ...
-از صمیم قلبم پرات آرزو میکنم تا

میان حرفش امد و گفت :گورتو گم کن ماهی ! برو به درک !!!

یک گام عقب رفت و نگاهش ماند روی لبهای به هم بسته و صف طویل سرفه هایی که از پشت لبهای بسته ، صدایشان به گوش میرسید.

تا آخرین ثانیه ای که چشمهایش هنوز تار نشده بودند به نگاهش محل داد تا تصویرش را ثبت کنند ، تلاشش برای بلعیدن اکسیژن ،نگاه خیره اش به صورت او... به جان کندی ، رویش را از چشمهای سیاهش گرفت، بند کیف را دو دستی نگه داشت و بی اهمیت به چشمهای کامران و نوشین کنار غرغه که با دستهای پر از کیسه های خرید ایستاده بودند ، راه خروجی فرودگاه را با حق حق های بلندی که از دهانش بیرون آمد پیش گرفت .

#ماه_120

مقابلش روی زمین زانو زده بود ، سرش را بالا گرفته بود ، نوشین هراسان یک چمدان را انداخته بود و روی کیف کوچک کمری خیمه زده بود، کامران

سر انگشتهایش را روی زانوهای او فشار داد و گفت: ببین با من نفس بکش الوند ... الوند جان ... داداشم ... چه قد بدبیاری اخه واسه امشب !

قفسه ی سینه به جلو پرتاب میشد و با شتاب به عقب میرفت، سرش بالا بود . چشمهایش از شدت بی نفسی اشک آلوده شده بود.

نگاهش به سقف فرودگاه بود و نورهای تند سفیدی که چشمش را میزدند . دهانش باز بود و سرفه میزد . خشن و تیز ... هر سرفه ، یک نيزه شده بود. ریه هایش حس میکرد خون آلودند.

تشر کامران به نوشین را شنید: زود باش نوشین داری چیکار میکنی ؟

-الان.. الان.... دیدمش دیدمش زیر پاسپورت زیر پاسپورت هاست... آهان ... ایناهاش... گیر افتاده بود

اسپری آبی رنگ را به دست کامران گذاشت و کامران روی زانو برخاست و سالبوتامول را تکانی داد و روی یک کف پا بالا آمد ، دست روی شانه اش گذاشت ، دو پاف در دهان الوند خالی کرد ، نگاه خصمانه ای به نوشین انداخت که به ساعت مچی اش نگاه میکرد نوشین شرمنده لب گزید، چشمهای ملتهبش به سوی او رفت، صدای نفس هایش مثل "هی" "هی" شده بود . پشت سر هم ...

کامران نگران لب زد: بریم دکتر فرودگاه ؟ الوند خوب نیستی ها ببین نگاهش را به کامران دوخت و بی نفس گفت: خوبم .

-فشار هواپیما برات سنگینه ، ساعت پرواز طولانیه . یه بلیط میسوزه جریمه اش با من !

نوشین صدایش آمد: دوتا بلیط در واقع .

کامران پوفی کرد: نتونست بیاد ، برو میفرستمش !

نوشین به لحنش لبخندی حواله داد و رو به الوند نگران گفت: خوبی عزیزم؟ یهو چت شد ؟

به جای جواب کامران لب زد: دعوا ! مرتیکه نامسلمون دیدم چطوری با مشت کوبید تو سینه ات ... همون کارتو ساخت !

نوشین ساکت نگاهش میکرد و کامی سر پا شده بود ، در چشمهای او زل زد وگفت: خوبی ؟

دهانش را باز کرد، چند جرعه هوا بلعید و کامران اسپری را تکان داد و گفت: یه پاف دیگه هان ؟

پره های بینی اش باز و بسته می شدند، کامران قدمی جلوتر رفت، اسپری را در دهانش نگه داشت و پمپ فشار کوچک بالای اسپری ابی رنگ را در دهانش فشار داد.

صدای کُپ کُپ پاف ، در دهانش نوشین را مضطرب کرده بود ، با استرس دولا شد و گفت: برم دکتر خبر کنم ؟ ببین هیچ وقت انقدر طول نمیکشید یک خوبم کوتاه و قطعی لب زد .

کامران هم خم شد و گفت: لج میکنی ؟ بابا اون بالا دستت به هیچ جابند نیست ، امشبم شبت نیست کوتاه بیا.

لبخندی به رویش زد : خوبم .

-نیستی به علی خوب نیستی . به مولا خوب نیستی ! به جون کامی الوند ... نرو امشب. ببین عود کرده ...

-پرواز تاخیر داره ! تا ساعت چهار . خوبم .

-لاکردار نیستی آخه ! چرا زور میگی ؟ مرتیکه الانم داری قلدربازی درمیارى ؟

سرش را جلو کشید ، کامی پیشانی به پیشانی اش چسباند، دست پشت گردنش انداخت و گفت: نمیذارم بری الوند! از رو نعش من رد بشی اگر بذارم بری امشب!

-تا چهار خوب میشم .

#ماه_121

نوشین دخالت کرد: من نمیخواهم مجبورت کنم به نظرم مساعد نیستی .سلامتیت مهمتره !

چشمهای کامران معنی دار پرایش گرد شد ته نگاهش مترادف "چه عجب " بود .

نگاهش از چشمهای کامران به سوی او کشیده شد و گفت: کارای چمدون ها رو میکنی ...

نوشین لبخندی به سویش زد : سفر و به تعویق بندازیم.

یک نه بلند که گفت کامران تنها به خالی کردن ریه هایش اکتفا و کرد ونوشین ناچار لب زد: بذار ریه اسپری دیگه هم از توی چمدون دربیارم تو کیفم همراه داشته باشم ...

چشمهایش را بست و باز کرد ، وقتی رفت ، کامران کنار دستش روی صندلی نشست و دست دور شانه ی او حلقه زد وگفت: کوتاه بیا الوند .
-اومدم.

چشم به قامت نوشین دوخته بود، نگاهش را از صف به او برگرداند ، لبخندی نثارش کرد و دو سرفه زد کامران نگران لب زد: ببین نفس نداری ! دیگه نا نداری. پرواز طولانیه! میکشی خودتو نکن با خودت رفیق.... این فتنه داره خفه ات میکنه !

موبایل مشکی رنگ را به سویش گرفت : قرضم دادی ! دمت گرم.

یک نفس بلند بالا از سینه بیرون فرستاد.

-سیم کارتت الوند!

-پس بده به سالی جون ! بگو الوند هیچی از خاندان بیرون نکشید . وارث تمامو کمال ، تمام و کمال پشت کرد به هرچی بود ونبود!

کامران مستاصل زمزمه کرد: ازخودم بدم میاد نمیتونم واست کاری بکنم !

-هرکار ازدستت بر اومد کردی . ولش کن دیگه .

کامران پوفی کرد : هیچ راه ارتباطی ای نمیداری نه ؟ حداقل یه شماره بهم بده از خودت ...

لبخندی به رویش زد ، کامران عصبی ازجا برخاست ، دست توی جیب فرستاد ، دو سه قدم مقابلش رژه رفت و با صدای گرفته ای گفت: بذار حلش کنیم . بمون حل میشه !

-دیگه بعد این همه وقت میخواست حل بشه حل میشد . مراقب خودت باش کامی.

نوشین در صف بود ، نیم نگاهی به ساعت انداخت و الوند روی پاهایش ایستاد ، اسپری آبی رنگ را توی جیب گذاشت با لبخندی به روی کامران دست روی شانه اش فشرد و گفت: مراقبت کن از خودت . من نیستم هوای نازی و داشته باش !

-نمیخوای بگی چه خبره ؟ حداقل اینو بگو رفیق !

-الان من حتی لباس تنم هدیه ی نوشینه ! هیچی نبردم از اون خونه ! هیچی ! لباس زیرم لطف توئه از ترکیه !!! من ایکس لارج بودم لارج گرفتی ! داداشمون کوچیک نیست کوچیکش میکنی !!!

کامی بی رمق لبخند زد: کوچیکتم بمون ببین چند بارد ارم میگم .

-من پشت کردم نمیبینی ؟ چطور برگردم تو دلش وقتی نمیخوامش دیگه؟
ولبخند زدو کامی بی لبخند گفت:

-حاجی من که مال اون خونه نیستم!داری دور منم همچین منظم خط میکشی!

#ماه_122

زهرخندی زد ، تنه اش جلو کشید پیشانی اش را بوسید و بی اهمیت به اشکهایی که از چشمهای کامران پایین ریخت گفت: داداش حلال کن خوبی بدی دیدی !

صدایش دورگه شده بود از بغض:

-الوند خدا لعنتت کنه ...

تنه اش را جلو کشید و سفت و سخت کامران را در اغوشش گرفت ، کامران چشمایش را به سرشانهی او فشار داد و گفت: حیوون آخه تو بری من دیگه حرف دلمو پیش کی ببرم ! تو که نا رفیق نبودی ، الین بسم نبود که تو هم پاشنه کفش تو ورکشیدی و میخوای میدون و خالی کنی . ما باهم بالا پایین کردیم شهر و .. تهرون و ... رامسر دماوند لواسونو...

یک هق مردانه زد : به پیر به پیغمبر بمونی درستش میکنم برات! یه کار نتونستم بکنم اینطوری جفتک نداز که بری ! بمونی حلش میکنم.

-چپو حاجی ؟ چپو حلش کنی ؟ «بود نوش . نیست فراموش ! »

-نگو جان ! آخه دورت بگردم دختره سه صبح اومده واسه خاطر ...

چنگی به موهای کامران زد و انها را کشید و همین باعث شد از ادامه دادن جمله دست بردارد ، کامران گرفته تنه اش را عقب کشید و رو به نوشین که نزدیکشان شد و کنارشان ایستاد و سر پایین انداخته بود گفت: ببین حاج خانم!

نوشین لبخند مرددی به لب آورد و کامران گفت: الوند اصله ! سلطونه ! مراقب نمیخواد ولی نالوتی بازی درنیاری مراقبت نکنی چون مراقب نمیخواد؟! خب ؟مراقبتش باشی ها! به تو سپردمش . این هاره ! جاکشه ! قرمساق بی در و پیکر بد دهنه ! ولی لوتیه ! مراقب باش همینطوری معرفت دار بمونه با مرام بمونه! نبری شکل این غربی های استخون سردش کنی !

نوشین با چشمهای پر آبی سر تکان داد و کامران عصبی رو به او بینی بالا کشید و گفت: توکه تهشم نگفتی چی شده ! من که سردرمیارم ولی... برو سبک شد سرت خودت برمیگردی سراغم! میدونم تو این دنیا رفیق تر از من پیدا نمیکنی الوند !

با چشمهای باریک شده و جمع شده از اشک گفت: ولی به جان سزاوار بزرگ من میکشم پایین هرکی خار پات شد .

-خار زیرم شد موندنم توفیق توش نیست کامی وقت رفته دیگه بیست سال عین برق و باد گذشتا

-خار ومادرشو میارم جلو چشمش الوند به امام هشتم

لبخندی به لب آورد و بی اهمیت به خس خس سینه ای که هرچه دم بود را پس میزد گفت: بشمار !

کامران بپشت دست اشک چکیده ی روی گونه اش را پاک رکرد و گفت : برو به سلامت !

الوند مشتش را جلو آورد و در جوابش گفت:

-«بزن به سلامتی سنگ کف رودخونه که عین من و تو آب از سرش گذشته!»

مشتش را به مشت او کوبید و یک گام عقب کشید و کامران گفت: جانی رفیق!

-آقای...-

دست در دست نوشین که چهره اش از اشک خیس شده بود انداخت و بدون اینکه حتی برای یک بار به عقب برگردد ، به سمت گیت هایی که دو سالن را از هم جدا می کردند، حرکت کرد .

شانه هایش شق ورق بود و قوز نداشت .

سر بالا ، سینه جلو با گام های استوار و مطمئن ، طوری پیش میرفت که انگار نه انگار از وطن و عشق و خانواده با هم می گذرد ...

دل جا گذاشته و از دل می گذرد ، از پل های ویران پشت سر ، بی هیچ اندوهی ، از عشق مانده و از عشق می گذرد ...

و گذشتن شاید رد عابری باشد از یک خیابان طویل ، یا خاطره ای باشد به وقت سه و سی دقیقه ی بامداد شهریورماه (پرواز تهران - تورنتو !)

#ماه_123

فصل هفتم :

پلکهایش را به آرامی از هم گشود ، حدقه ی چشمهایش سرخ بودند ، چشم به صورت او دوخت به نظر می آمد ساعتی را گریه کرده باشد ، نوشین با همان صورت نزار خودش را روی بالش کمی بالا کشید و پنجه اش را روی سینه ی برهنه و بی موی ستنبرش کشید و گفت: بهتری؟

صدایش گرفته بود، لبخندی به لبش نشست: خیلی بهترم .

-نتونستم بخوابم .فکر کردم اگر اتفاقی برات بیفته یا ...

دستش را میان انگشتهای مردانه اش فرو برد و گفت: نباید زیاد نگران من باشی نوشین ! همه چیز مرتبه !

نوشین روی آرنج بالا آمد ، دمر شد و اجازه داد سینه هایش از تاپ سفید رنگی که به تن داشت ، جلوی چشمهای او به رقص دربیایند دست به زیر چانه اش گذاشت ورو به او گفت: پرواز دیشب اشتباه بود الوند اشتباه محض ! باید سفر وبه تعویق مینداختیم .

یک دستش را زیر سر گذاشت و کمی بالاتر آمد وبا دست دیگرش حین بازی با موهای نوشین گفت: دیگه اومدیم.

-خدا بهمون رحم کرد ! تو فشار هوا خیلی اذیت شدی... تو هواپیما ...
معذرت میخوام من خیلی...

میان کلامش گفت: تموم شد نوشین ! الان اینجام پیش تو . خب سرکار خانم برنامه ات چیه ؟

لبخندی به لب آورد: یه دوش بگیر سرحال بشی ، یه کم بگردونمت ... برای شب هم دوست دارم با خانواده ام از نزدیک آشنابشی

-به نظر خوبه ! پر ماجراست ! پدرت از چطور آدمی خوشش میاد؟

-مطمئنم مامان وبابام از تو صد در صد خوششون میاد . از این بابت نگران نباش!

لبخندی زد و از خود مطمئن گفت: هیچکس نیست از من بدش بیاد.

اعتماد به نفس و صدای گیرایش ، باعث شد نوشین با خنده بگوید : عجب اعتماد به نفسی عزیزم!

از جا بلند شد رو به او چانه اش را توی دست گرفت و گفت: چی فکر کردی دختر جون؟ خیال کردی من کم آدمی ام؟

-البته که نه عزیزم ... شما سروری !

لبخندی به رویش پاشید و گفت: دوست دارم یه زندگی جدید اینجا شروع کنیم .

نوشین مضطرب گفت: یعنی نمیخواهی به سالار خان یا ...

هیشی کرد و گفت :یه زندگی جدید ! بدون در نظر گرفتن آدم های قبلی یا

نوشین میان کلامش آمد: ولی الوند اونا خانواده ات هستن

از جا برخاست ، سرپا که شد ، بی اهمیت به سری که گیج میرفت رو به او گفت: خودتو جمع و جور کن! من خیلی گرسنمه .

خودش را چرخاند، انتهای تخت آمد و همانطور دمر پتو را بغل کرد و خسته گفت : واقعا دوست دارم بدونم چی شده؟

-هیچی !

-هیچی ؟ مگه میشه؟ یهو تو قید همه چیو زدی !

مقابلش روی زمین زانو زد و صورتش را به صورت او نزدیک کرد و گفت: اره به خاطر تو ...

نوشین یک لنگه ابرو بالا فرستاد: به خاطر من؟

-به خاطر تو فرفره! به خاطر تو از همه چی گذشتم . تاب مخالفت نبود!

نوشین با خنده لب زد: تاب مخالفت!!!

-نبود دیگه . الانم که انجام ...

و بینی اش را میان دو انگشت گرفت و کشید با دست دیگرش گردنش را لمس کرد و گفت : ببینم اینجا چی داری؟

و یقه ی تاپش را کشید و نوشین از تماس انگشتهای داغش با قفسه ی سینه اش به خنده افتاد و خفیف جیغ زد: الوند ... شیطونی نکن !!! من خیلی خستم!!!

-باید به جای پاییدن من میخوابیدی سرحال میشدی که تو روی من تو مملکت
غریب نگی خستم ! عزیزم خستگی معنی نداره !

#ماه_124

حوله ی سفید رنگی را به تن زده بود ، کمرش را بست و مقابل کنسول
ایستاد، نوشین کنجی از تخت کز کرده بود ، حتی هنوز لباسهای پراکنده به
زمین را هم جمع نکرده بود ، از آینه در چشمهای خواب آلود و خسته اش
نگاهی انداخت و صدایش زد: فرفره؟

بی هوا به سمتش چرخید و لبهایش را تکان داد: ها ... چی شده ؟

از توی آینه نگاهی به صورت اصلاح شده و آنکادرش انداخت ، موهایش
هنوز خیس بودند و به خاطر نم دار بودن برق میزدند ، پتو را روی بالای
سینه هایش نگه داشته بود و به تاج تخت تکیه زده ، او را ورنانداز میکرد.

بیخیال سشوار ، موهای لجوج وخیسی که تکه تکه به پیشانی هجوم می
آوردند را با سر انگشتها عقب راند ، لبه ی تخت نشست و رو به او که دماغ
بود گفت: چی شده؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: مدام دارم از خودم میپرسم بین تو و خانواده ات
چه اتفاقی افتاده ، بین تو و کارت ... تو ادمی نبودی که بی گذار به آب بزنی
!

-هنوزم نیستم .

-سرمایه ات ، شغلت ... تو از همشون گذشتی ؟

-از همشون نوشین . درحال حاضر سرمایه و شغل من فعلا تویی!!!

از این حرف لنگه ی ابرویش بالا رفت و گفت: خدای من . همینو کم داشتیم .
با نیشخندی گفت: چیو ؟

نوشین بیخیال پتو خودش را بالا کشید و به سمتش آمد از دیدن نیم تنه ی
عریانش لب زد: جون . خوشگل نسکافه ای ...

انگشتش را زیر چانه ی الوند گذاشت و وادارش کرد چشم از سینه هایش بردارد ، در صورتش خیره شد و با صدای گرفته ای پرسید: تو به خاطر چی همه ی زندگیتو ول کردی با من اومدی ؟

لبهایش را روی هم مالید و نوشین کفری لب زد: قبل از اینکه بگی به خاطر من، خوب فکر کن ... تو دیشب ، توی فرودگاه ، تا مرز مرگ رفته بودی ... توی هواپیما ، تمام مسیر و خواب که نه، انگار بیهوش بودی ... حتی وقتی اومدیم هتل ، نمیتونستی سرپا بمونی ... همین حالاشم چشمت قرمزه .

نوشین مستاصل گفت: اون دختره که اومد ... من میشناسمش ... عکس نامزدیشو که گذاشت ، تو به من حلقه دادی !

صدای خنده اش در فضای اتاق پیچید .

نوشین با بغض گفت: نخند الوند !

پشت انگشتش را روی گونه ی نوشین کشید و گفت: ببین ، الان من انجام تو اینجایی ... هرچی هم بوده تو ایران جا مونده . باشه؟

-الوند من دوستت دارم .

لبخندی به رویش زد: منم دوست دارم نوشین . مطمئن باش اگر دوستت نداشتم الان اینجا کنار تو نبودم ...

-مطمئنی اگر اون دیشب توی فرودگاه بهت میگفت که

انگشت سبابه را روی لبهای نوشین گذاشت و گفت: ادامه نده باشه؟ من از همه چی بُردم با تو اومدم اینجا . الان کس و کارم تویی ! به جز تو هیچکس دیگه ای نیست که بخوام کنارش باشم ...

-قراره با من ازدواج کنی؟

قاطع لب زد: البته !

در تیله های قهوه ای رنگش زل زده بود ، شبیه کهکشانی در هم پیچ خورده ای بود که هنوز هیچ حیاتی درش وجود نداشت . صادق بود؟ راستش را میگفت؟ به حرفهایش عمل میکرد؟ به قول و قرارش یا ... از ته دل میگفت دوستش دارد؟

دو به شک تماشایش میکرد که با همان صدای خوش آهنگ صدایش کرد:
فرفره ...

ابرو درهم کشید و لب برچیده گفت: جلو بابام اینا بهم نگو فرفره .

خندید و خودش را جلو کشید ، پنجه در موهایش نشاند و درحالی که تارهای موهایش را نوازش میکرد گفت: باید از صفر شروع کنم اینجا .

یک آن از شوک حرفش تمام موهای تنش راست شدند . الوند با آرامش و اعتماد به نفس گفت: البته این خللی توی رابطه ی من و تو ایجاد نمیکنه . از این بابت اصلا نگران نباش نوشین . من کارمو پیدا میکنم وبرات زندگی خوبی فراهم میکنم . نمیخوام مضطرب باشی از این بابت باشه ؟
-اینجا برای تو خود غربته!

شانه بالا انداخت و لپش را کشید و گفت: غربت معنی نداره وقتی تو هستی .
خوشحالم تو ایرانی هستی !

و لبهایش را بوسید وگفت: بدو بیوش فرفره بودندتو به رخم بکش کیف کنم که سریع همه چیز و آماده میکنی وبعد میریم یه چیز خوبی میخوریم !
امیدوارم این ساعت هتل ، تو برنامه اش یه چیز درست و حسابی داشته باشه ! وگرنه از تورنتو ناامید میشم.

#ماه_125

پشت میز گردی ، در کنجی از کافه ی هتل ، مقابل پنجره ی سرتاسری که به محوطه ی هتل دید داشت ، نشسته بود و از پنجره بیرون را تماشا میکرد .
-هوا سرده ! باید خودتو گرم نگه داری.

آرنجش لبه ی میز بود و چشمش به بیرون ، ساتن نرم باعث میشد دستش هر ازگاهی لیز بخورد ، بدون اینکه چشم از محوطه بردارد گفت: هوای اینجا دلگیره !

نوشین لبخندی به لبش نشاند، کمی از قهوه اش سر کشید و رو به او که نگاهش به محوطه بود گفت: هنوز نیومده غم غربت تو رو گرفت؟

چشم از محوطه برداشت و تکیه به پشتی صندلی داد و گفت: داشتم فکر میکردم اینجا نه دوستی دارم نه خویشاوندی !

-به همین زودی من برات انقدر کم و کوچیک شدم ؟

لبخندی به روی نوشین زد: هرکسی جای خودش خب!

-نمیخوای دقیقاً بهم بگی چی شده ؟ چرا قهر کردی ؟ این طور که تو حرف میزنی مشخصه این قهر طولانی و سرانجامی نداره !

به جای اینکه جواب بدهد ، رو به او گفت: کی با خانواده ات آشنا میشیم؟ از لحنش به خنده افتاد: منم جز خودت حساب میکنی؟ فعل و جمع میبندی الوند ؟

شانه بالا انداخت و دست زیر چانه اش گذاشت و رو به او گفت: دوست دارم بدونم چطور آدم هایی هستن .

-برات جالب شدن ؟

چانه اش منقبض شد : اگر بگم آره تصور تو اینه که شاید به خاطر چاپلوسی دارم این حرف و میزنم و اگر بگم نه ، ناراحت میشی و فکر میکنی دارم به خانواده ات توهین میکنم . عملاً راهی برای جواب دادن به این سوال برام نداشتی.

نوشین خودش را جلو کشید : تو خانواده ی منو دورادور میشناسی.

-میدونم ولی چیزی که تو از من برای اونها گفتی با چیزی که الان هستم فرقی زمین تا آسمونه!

نوشین از حرفش مات ماند، فنجان قهوه را توی نعلبکی قرار داد و با تعللی پرسید : منظورت چیه؟

انگشتش را در دسته ی فنجان فرو برد و رو به نوشین گفت: به هرحال تو الوند احتشامی رو معرفی کرده بودی که نوه ی سالار احتشامه ، کسی که نصف بیشتر از تهران و نونوار کرده ! صاحب یه هلدینگ ساخت وساز ... یه مرد ثروتمند ... من الان با معرفی تو خیلی فاصله گرفتم نوشین .

-چقدر فاصله گرفتی؟

-به اندازه ی کل سالهایی که سالار از خدا عمر گرفته !!!

دهانش کمی باز ماند و الوند با نیشخندی گفت: الان من آس و پاس رو

میخوای چی معرفی کنی به پدرت؟ به مادرت ؟!

با اضطراب گفت: چرا داری منو میترسونی الوند؟

-چرا باید بترسی عزیزم؟ دارم ازت مشورت میگیرم ! میخوام طوری نباشه که

خانواده ات فکر کنن من دارم گولت میزنم یا من به خاطر سرمایه و میراث

خانوادگی و امتیازهای تو پا پیش گذاشتم و ...

نوشین نفس عمیقی کشید: حرفات خیلی نگران کننده است .

-بهتره فعلا درمورد برگشتن ما مطلع نشن نوشین تا تو یه کم فکراتو بکنی!

نوشین مستاصل زمزمه کرد: فکر ؟ درمورد چی ؟

فنجانش را مزه مزه کرد و لب زد:

-درمورد من !

-من فکرامو کردم!

-اون الوند با این الوند خیلی فرق میکنه دختر خوب . من تازه اینجا باید

بگردم دنبال شغل ! باید یه زندگی از صفر شروع کنم . هیچ سرمایه ای ندارم

!

نوشین با لبخندی تصنعی گفت: تو نوه ی سالار احتشامی و من مطمئنم الوند

احتشام یه بازی راه انداخته تا به من و خودش ثابت کنه که من آدم آهن

پرستی نیستم! پس بیا ادامه نده چون می بازی الوند!

با لبخندی سری تکان داد: باور کن یا نکن ... اما من تو یه شب پشت کردم

به همه چیز .

نوشین همانطور خیره تماشایش میکرد ، حتی این لحنش هم شبیه لحن یک

آدم آس و پاس نبود! در جای جای لغات به کار برده اش ، اعتماد به نفس

واضحی به چشم می خورد، الوند احتشام مگر سرراهی بود که سالار خان با

آن دبدبه و کبکبه یک دفعه ، برای همیشه او را کنار بگذارد ؟! یا خودش

مگر مغز خر خورده بود که ناگهانی ، قید همه چیز را بزند و درویشانه زندگی کند؟

آن هم الوندی که از هر ماشینی که در نمایشگاه رفیقش ، خوشش می آمد بدون بحث و جدل سوئیچ میگرفت و کارهای به نام زدن را وکیلش انجام می داد!

الوندی ساعت هایش سوئیسی بودند، عطرهايش فرانسوی ، سیگارهایش از لندن می آمد ... کفشهای اداری اش برتولی بود ! همان برندی که جرج کلونی از آن کفش سفارش می داد و حالا ، این جیب خالی ای که ازش حرف میزد این وضعیتی که خود را در آن قرار داده بود ناممکن به نظر میرسید . سالارخان مگر از تنها وارثش میگذشت؟ یک خاندان احتشام بود و یک پسر ! و آن هم الوند بود و تمام! این به نظر یک شوخی ساده بود فقط میخواست او را امتحان کند که تا چند وقت کنار او بدون همه چیز می ماند و این چه بازی احمقانه ای بود که الوند را هم بدون حتی یک سکه ی پنج ریالی هم دوست داشت!

#ماه_126

روی تخت ، در تاریکی اتاق نشسته بود ، زانوهایش را تا زده و سرش را به دیوار پشت سر تکیه داده بود و به نور کم رنگی که از زیر در وارد اتاق میشد نگاه میکرد، دستکشهای بوکس چرمی قرمز رنگی را بغل زده بود ، هنوز هم از چرمشان ، بوی عطر خنک و مردانه اش بلند میشد، دو تکه به در خورد، با صدای گرفته ای گفت: بله !

دستگیره ی در با صدای قیژی به پایین کشیده شد ، نیلوفر در چهارچوب ایستاد و با صدایی محزون پرسید: نمیخوای غذا بخوری نازی؟

پاهایش را روی عرض تخت دراز کرد و گفت: دقیقاً شده بیست و چهار ساعت که از ایران رفته! میبینی خونه چه سوت و کوره! انگار بیست و چهار ساله که نیست الوند!

نیلوفر، چراغ را زد و نازی غرید: خاموشش کن.

مطیع، کلید را زد، نور رفت و خودش همچنان در چهارچوب ماند، با گام های آرامی جلو آمد و لبه ی تخت نشست و گفت: چرا از مون خداحافظی نکردی؟!

نگاهی به نازی انداخت و گفت: مگه ما باورش نداشتیم؟

نوجی کرد و خفه گفت: ول کن نیلو!

نیلوفر با اصرار صدایش کرد: خب مگه غیر اینه؟! مگه من و تو همیشه کنارش نبودیم؟ مگه محرم رازش نبودیم؟! چرا اینکار و کرد؟! چرا بدون اینکه به ما بگه رفت؟! فکر کرد ما هم مثل بابا سالار میخوایم دروغ شهره رو باور کنیم؟

پوزخندی زد: زنیکه ی هرزه! آتیشش میزنم.

نیلو نگران گفت: نازی تو رو خدا آروم باش. ماما تازه حالش خوب شده یه کم سرپا شده!

با صدایی که از بغض لرزید گفت:

-فقط سرپا شدن ماما مهمه؟ من کمرم شکسته نیلو! الوند بی آبرو شد تو خانواده! اصلاً حالیه چی میگى؟

-تو حالیه میخوای زن بابا سالار واتیش بزنی؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟ میخوای قتل کنی؟ اصلاً میفهمی چی میگى؟ دو روزه خودتو حبس کردی تو اتاق!

بی اراده کنترل صدایش را از دست داد: اون دختره ی هرزه باعث شد الوند از اینجا بره!!!

-الوند خودش رفت! خودش خواست بره. میتونست از ایران نره ولی خودش رفت! دیگه نمیتونست اینجا بمونه... خودت گفتی نامزد کرده! خودت گفتی اینستای کامی رو دیدی که الوند جلوی نوشین زانو زده بهش حلقه داده...

حالا هم باهاش رفته! چرا نره؟! مگه نرفته بود ترکیه تا ویزاشو اکی کنه! مگه ویزای توریستی کانادا رو نگرفته بود؟ خب مشکلس چیه؟ من که بچه نیستم نفهم دور و اطرافم چه خبره نازی! به خودت بیا! تو ناراحتی که الوند رفته پای کامی از اینجا بریده شده، حتی ناراحت رفتن الوند برای خودش هم نیستی.

از جا پرید، بازوی نیلوفر را توی چنگ گرفت و به دیوار پشت سرش کوبید و گفت: خیلی احمق نیلو! خیلی زیاد برو گمشو بیرون. کاش قبل حرف زدن فکر کنی دختره ی احمق!

دست نازی را از روی بازو کند و گفت: میدونی چرا حتی از تو که صمیمی ترین رفیقش توی این خونه بودی هم خداحافظی نکرد؟ چون اون روز صبح بهش گفתי باورت نمیشه! تو چشمه‌هاش زل زدی و گفתי باورت نمیشه!!! همون لحظه دیدم یه قطره اشک از چشمش افتاد... تو خودت اولین کسی بودی که باورش نکردی و حالا توقع داری بیاد بهت از زندگی و آینده اشو قهر و همه چیش بگه! من نوزده ساله نازی! همتون خیال میکنین من بچم! چون هنوز دانشگاه نرفتم هیچی بارم نیست ولی دارین اشتباه میکنین! من همتون رو اون روز صبح دیدم! تو... مامانم که از حال رفت... سیلی ای که بابا سالار تو صورتش کوبید.... عربده هاش... همتون یه کاری کردین بره دیگه هم پشت سرشو نگاه نکنه! این همه سال زحمت کشید یک نفر حتی یه تشکر هم ازش نکرد!

بدون اینکه حرف دیگری بزند، به سمت در اتاق حرکت کرد و قبل از خروجش دست به چهارچوب در چسباند، گردنش را به او که نفس نفس میزد برگرداند و گفت: وقتی همتون پی جمع و جور کردن شهره رفتین، دیدمش که وسط خونه اش نشسته بود. اسپری جلوش بود... ولی به روح بابا حاضر نبود حتی یه پافم تو دهنش خالی کنه! میخواست نزنه! میخواست بمیره، هنوز صدای سرفه هاش تو گوشه اگر التماسش نمیکردم....

بغض سد حرفهایش شد و با صدای خفه ای گفت: من دلم نمیخواد مامان طوریش بشه نازی! اگر بشه تو رو مقصر می دونم. عین تو که الوند و مقصر میدونی که چرا دیگه کامی پاش به اینجا باز نمیشه!!!

#ماه_127

چنگی به موهایش زد، صدای ضعیف مینو را شنید ، که از نیلوفر میپرسید:
نیومد؟

موهایش را با کشی بالای سر جمع کرد، به عکس چهار نفره شان روی میز
خیره شد ، الوند از پشت سر بغلش کرده بود ، چانه اش را روی سرشانه
اش گذاشته بود و به دوربین عمیق می خندید .

نیلوفر جلو روی زمین نشسته بود و خودش وسط ایستاده بود، یک مدال
طلایی در گردنش بود و کامی درست کنار دستش ایستاده بود. دستی به
صورتش کشید ، قاب را برعکس روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد ، از
دیدن مینو که نیمی از پله ها را بالا آمده بود و گونه هایش سرخ و ملتهب
شده بودند نفس عمیقی کشید و گفت: شام چی پختی ؟

مینو با صدای خفه ای گفت : قیمه !

پوزخندی زد: غذای مورد علاقه اش !!!

مینو رو گرفت، اجازه ی سقوط اشکهایش را داد و همان جا روی پله ها
نشست ، دو دستش را به زانوهایش کوبید و ناله زد: کاش جلوشو گرفته
بودم!

نیلوفر هراسان به آشپزخانه رفت، نازی کنار دستش نشست و گفت: جاش که
بد نیست . ملت آرزوشونه برن کانادا !

مینو سر تکان داد : اینطور بی خبر ؟ اینطور با جیب خالی ؟ اینطور با بی
آبرویی؟

-کدوم بی آبرویی؟ کی مگه میدونه چی شده؟! تو چرا به بابات خرده
نمیگیری که دست زن جوون و گرفته آورده تو این خونه؟! که پسر عزب
هست ! اونم اون زن !!! فتنه گری هاش یادت رفته!

مینو شانه هایش میلرزید، نیلوفر با لیوان آبی رو به رویش ایستاد و خفه
گفت: مامان

مینو خودش را تکان داد: امانت برادرم بود . بی خبر بی خدا حافظی... کجا رفت؟ چطور رفت؟ مملکت غریب... راه دور ! مگه میشه یه شبه قید همه چیز و بزنه و بره ؟ من پس فردا اون دنیا جواب اردشیر وچی بدم؟ بگم از یه دونه پسرت نتونستم مراقبت کنم؟

نازی نیشخندی زد: شد دیگه! دست دختره رو گرفت با هم رفتن ... خوش به حالش مادر من! الان داره کیف دنیا رو میکنه .

مینو خفه ناله کرد: سالار، سیاوش و خبر کرده !

نیشش خشک شد و نیلوفر مات نازی ماند، مینو اخی گفت: دردم مگه یکی دوتا ست ! سیاوش کینه داره ! سیاوش از خداهش بود الوند نباشه و بره که خودش بیاد بالا سر همه چیز! ... سیاوش ما رو هم از این خونه بیرون میکنه ! آواره ی کوچه و خیابون میشیم . سر پیری باید دوره بیفتم پی خونه ! باید مستاجری بکشیم!

نازی با آرامش شانه ی مینو را مالش داد و گفت: مامان چی میگی الکی واسه ی خودت؟ مگه بابا سالار دور از جون سرشو گذاشته زمین که دایی سیا ، نقشه بکشه برای این خونه؟ بعدم الوند موقتی رفته ! نه دائمی برمیگرده! هرکی ندونه ، همه میدونن که الوند اگر میخواست بره میرفت، موقعیتشو داشت، عشق رفتن نداشت . دلیل نداشت... ارق ایران و داره! اینجا رو دوست داره . دوست و رفیقاش اینجا! مگه میتونه بره و دیگه برنگرده ؟ مینو برافروخته گفت: دیدی که رفت و دیگه برنمیگرده ! سالار از ارث محرومش کرد .

نازی لبخند زد: آدمی که خودش پشت کرد به اموال و از ارث محروم میکنن؟! قبل قبی سالی جون ، خودش عطاشو به لقاش بخشید! حتی موبایلش هم با خودش نبرده ! لاشه ی گوشیش تو خونه اشه ! سوئیچ ماشین هاش... لباساش!

مینو نگاهی به چهره ی نازی انداخت وگفت: باهاش حرف نزدی؟

از اینکه مادرش انتظار داشت هنوز آن صمیمیت و آن پیوند ناگسستنی پابرجا باشد ، ته دلش ریخت . آب دهانش را قورت داد و مینو با التماس گفت: حرف زدی مگه نه؟

الوند دیگر او را هم لایق حرف زدن ندیده بود که یک کلام از تصمیمش بگوید ... حتی یک خداحافظی ناقابل را هم دریغ کرده بود ! به همه چیز پشت کرده بود ! از ارث و اموال تا روابط و رفاقت ! همه را ندید گرفت و رفت ! مینو خفه صدایش زد: نازی...

برای جواب ، تعللی کرد و همان موقع ، صدای زنگ در ورودی باغ ، در فضای خانه پیچید .

چشمهای نیلو به سمت آیفون رفت، در نمایشگر کوچک آیفون نیم نگاهی انداخت و بدون برداشتن گوشی گفت: دایی سیاوشه ! مینو با طعنه خندید : نگو دایی سیاوش بگو خونه خراب کن !

#ماه_128

و با آه و وای ، از جا برخاست ، بی اهمیت به میز شام ، رو به دخترها گفت: برین لباس مرتب بپوشین پاشین زودتر !

نازی بی حوصله گفت: برای عرض ادب میرسیم خدمت دایی جان؟ مگه نمیگی یارو میخواد خیمه بزنه رو اموال ما؟

نیلو با غصه اضافه کرد: حداقل شام بخوریم!

مینو بی حال لب زد : مگه نخورده اید ! بیا ببینم چه خاکی ب سرم شده !

از پله ها بالا رفت، صدای کوبش در که آمد ، نیلو با غصه به نازنین خیره مانده بود که نفس های بلندش در فضا میپیچید، چنگ زده بود به موهایش ، آنها را عقب رانده و ابروهایش بالا آمده بود .

چشمهایش دو کاسه ی خون بودند ، نیلو مقابل نازی ایستاد و مستاصل گفت: واقعا بی خانمان میشیم؟

-احمقی؟ کشکه مگه ؟! متوهم نباش نیلو ...

-الوند نباشه ، دایی خیمه میزنه رو همه چی ! مگه کم ضرر و زیان زده ! دوباره هرچی که سرپاست و واژگون میکنه غیر اینه؟

در چشمهای نگران او زل زد و با لبخندی گفت: کی انقدر بزرگ شدی تو؟ به نرده ها تکیه زد و نگاهش به طبقه ی بالا رفت و در صورت نازی خیره ماند: دلم برای الوند تنگ شده . اصلا نیست حس میکنم ...

بغض بیخ گلوش نشست، سرپایین انداخت و نالید: انگار دوباره بی پدر شدم!

دستش را جلو کشید، پنجه ی آویزان کنار بدنش را لمس کرد و گفت: نیلو ... نگران نباش . برمیگرده! من مطمئنم!

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: با این بی آبرویی؟ وقتی برمیگرده که شهره رفته باشه .. وقتی برمیگرده که بابا سالارخودش بهش زنگ بزنه و بگه برگرد! وقتی بر میگرده که ازش بخوان !

نازی هوفی کشید، مینو حی و حاضر از پله ها پایین آمد رو به آن دو که هنوز پیژامه های دخترانه شان را به پا داشتند گفتند: بجنبید .

نیلو خواست مخالفت کند که با اشاره ی نازی ساکت شد ، به طبقه ی بالا برگشت ، جین آبی رنگی به تن زد ، تی شرت صورتی رنگی که الوند از ترکیه برایش آورده بود را پوشید . دستی به پولک های روی تی شرت کشید و موهای سرش را با کش محکم پشت سرش دم اسبی بست .

وقتی از اتاق بیرون آمد ، مینو متفکر به عکس قدیمی ای که روی شومینه قرار داشت خیره مانده بود ، عکسی خانوادگی ! قبل از آن تصادف لعنتی !!!

سالار خان روی مبل سه نفره ، به تاج طلایی و منبت کاری شده تکیه زده بود، پیراهن مردانه ی آبی رنگ و شلوار سفید به تن داشت ، روفرشی های چرمی سفید رنگش با شلوار مردانه اش همخوان بود، به عصای دسته ماری اش پنجه متصل کرده بود و رو به سیاوش که چایش را مزه مزه میکرد گفت: باز جای شکرش باقیه یه کره ی سیاه و سفید برای من اون طرف پس ننداختی !

صدای قهقهه‌ی مردانه‌ی سیاوش در فضای سالن پیچید ، مینو تمام هوش و حواسش پی سیاوش بود ، نازی بی اهمیت به جمع ، دست جلو کشید و رولت شکلاتی رنگی را برداشت ، سیاوش با لبخندی گفت: نازی حسابی بزرگ شدی !

لبخندی مصنوعی به لب نشاند و مینو برای خالی نبودن عریضه روبه دختر لاغری که چهره‌ی گردش را موهای چتری اش پوشانده بود گفت: صبا جان خوبی؟ از خودت بگو عمه . بالاخره رضایت دادی که بیای ایران!

با اخم و تخم شانه بالا داد : رضایت نداشتم مجبور شدم راضی بشم ! نازی خامه‌ی شیرینی را با چنگال در آورد ، گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا اسمی از الوند بشنود اما هیچ خبری نبود اصلا انگار نه انگار چنین آدمی بود ، وجود داشت یا اینجا زندگی میکرد .

#ماه_129

نازی خامه‌ی شیرینی را با چنگال در آورد ، گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا اسمی از الوند بشنود اما هیچ خبری نبود اصلا انگار نه انگار چنین آدمی بود ، وجود داشت یا اینجا زندگی میکرد .

حتی شهره هم ندیده بود ، گفتگوی پدر و پسر که سالها از هم دور مانده بودند ، انقدری صمیمی و پر احساس نبود که کسی دل به دلشان بدهد ، نیلوفر به نظر می آمد بغض داشت و صبا بالاخره راز مگو را به زبان آورد و لب گشود: راستی پدر بزرگ ، از الوند خبری نیست؟

نیشخندی طعنه آمیز روی لبهای نازی آمد و سالار خان با ابروهای در هم گره خورده گفت: به مسافرت کاری رفته !

ابروهایش به بالا جهیدند و صبا به نظر می آمد پنچر شده بود ، اهانی کرد و پا روی پا انداخت : به زودی برمیگرده؟

سالار جدی در جواب گفت: فکر نمیکنم تا دو سه ماه آینده برگرده . برای همین از سیاوش خواستم بیاد تا امور کارها رو به دست بگیره! من پیرمرد دیگه سن و سالی ازم گذشته .

سیاوش لبخندی زد: من سالهاست نبودم آقاجون !

-میدونم ! اما بالاخره که چی ؟! تا کی میخواستی تو مملکت غریب با این دختر دست تنها ... سر خودتو گرم کنی مرد حسابی ! یه کم به خانواده ات رسیدگی کن!

و با لبخندی رو به صبا ته عصا را به سویش حواله داد و گفت: میخوام دست تو رو هم بند کنم .

صبا نیشخندی زد به پشتهی مبل تکیه داد و گفت: خیلی خوبه نسبت به دفعه ی قبل خیلی خیلی این مایند شدین پدربزرگ ! تو این جلسه ی معارفه داریم ارنج میشیم کی دقیقا کجا بازی کنه ؟!

سالار لبخندی زد: بلبل زبون شدی !

شانه ی لاقیدی بالا انداخت : به هرحال ، امیدوارم که این مدتی که اینجام خیلی سخت نگیرین بهم ! من خیلی خسته ام ... با اجازه ی همگی ! از جا برخاست که سالار بلند گفت: صبا

همان جایی که ایستاده بود به سمت سالار برگشت و تماشایش کرد.

سالار خونسرد گفت: از فردا تو هم برای کارها بیا شرکت ، که اینجا حوصله ات سر نره!

نیشخندی حواله ی سالار کرد : میترسم پیام زمین اینجا گرم باشه نرم باشه همچین هوس کنم موندگار بشم . منو معاف کن بابا بزرگ شب بخیر.

رو گرفت وخواست به سمت پله ها برود که سالار گفت: من شرطتو میدونم ! اجراش میکنم . تو هم روی من پیرمرد وزمین ننذاز !

دست به نرده ی پله ها چسباند و رو به سالار گفت: ببینیم و تعریف کنیم !

و لبخندی به جمع زد و با شب بخیر کوتاهی ، از پله ها بالا دوید .

سیاوش نیم نگاهی به مینو انداخت و پرسید: تو چطوری خواهر از خودت بگو ؟

مکالمه شان حول محور گذشته و حال بود ، فضای کسالت آور را بیش از این نمیتوانست تحمل کند ، اوضاع پیش آمده گیجش کرده بود، مینو پرحرفی میکرد، از سرگذشت کنکور نیلو و عشقش به دندانپزشکی میگفت و مدال ها و جام های نازنین ! سیاوش چرتش گرفته بود، سالار خان خمیازه کشید و نازی خودش را جلو کشید و رو به مینو گفت: خب دیگه مامان فکر کنم بهتره ما بریم، دایی جان تازه از سفر اومدن و احتیاج به استراحت دارن، مابقی رفع دلتنگی باشه یه وقت دیگه !

مینو سری تکان داد ، از جا برخاست و سیاوش به احترامشان ایستاد دست در جیب جین آبی رنگش فرو برد ، تی شرت قرمز رنگ سه دگمه اش کمی بالا رفته بود، رو به مینو و دخترها شب بخیری گفت و به محض اینکه شانه ی سالار خان را بوسید گفت: خوشحالم برگشتم آقاجون!

سالار خنده ای به لب آورد دو ضربه به بازوی سیاوش کوبید و گفت: منم خوشحالم پسر ! سرت سلامت .

سیاوش سری تکان داد و به آرامی به سوی پله ها حرکت کرد ، مینو و نیلوفر جلوی در منتظر نازی بودند، بعد از اینکه دری از اتاق های طبقه ی بالا بسته شد ، نازی رو به مینو گفت: شما برید من میام! مینو سر تکان داد دست به کمر نیلو گذاشت . نیلو نیم نگاهی به نازی انداخت .

#ماه_130

مبلی که صبا تا به حال رویش نشسته بود را به سمت سالار کشید ، در که بسته شد ، رو به سالار که با لذت دانه ی انگور درشتی به دهان می برد گفت: با همه آره ؟ با منم آره بابا سالار؟!

سالار لبخندی به لب آورد و گفت: صبور باش بچه جون!

-صبر چیه حاجی؟ صبر چیه؟! میخوای چیکار کنی باباسالار؟ بگو... شما بی دلیل هیچ کاری نمیکنی! دایی و صبا رو برگردوندی... الوند و فرستادی! دو روز دیگه اگر بگی من و خواهر و مادر من بریم تعجب نمیکنم.

سالار با لبخندی نگاهی به تشویشش انداخت و نازی مستاصل گفت: مگه نمیخواستی الوند با دختر کرامت ازدواج کنه؟ مگه از من نپرسیدی بین اینا چیزی هست و من گفتم هست... مگه نگفتی میخوای این دو تا رو که از نظرت بهترین زوج جهانن، به هم خط و ربط بدی که به قول الوند به این برکت، من هرچی میدونستم و نمیدونستم گفتم... مگه دروس و نخریدی مگه ماهورا رو نکشیدی سمت خودمون تا دستشو بذاری تو دست الوند؟ حالا الوند و دو دستی پیش کش میکنی به صبا؟! من نمیفهمم چی داره میشه بابابزرگ! من دهنم قرصه خودت میدونی از در و دیوار اینجا صدا بیاد از من صدا نمیداد! الان من حس میکنم افتادم تو هچل!

-به من اعتماد کنی بده؟

نالید: بابابزرگ... خودت میدونی بین شهره والوند هیچی نیست! من همه چیز و عین روز روشن برات گفتم! اون روز... اون روز... از حادثه و واقعه ی ان روز شرم به گونه هایش دوید و سالار خونسرد گفت: به اون روز گریز نزن! تموم شد الوند هم دور همه ی ما رو خط کشید و رفت!

-به نظر میاد اصلا ناراحت نیستید.

سالار لبخندی زد:

-جواب منو بده دختر!

نازی شمرده گفت:

-شما تاج سرمین!

-جواب درست برای سوال درست من این نیست.

نازی با حس خفقان آوری که داشت لب زد: شما از رفتنش ناراحت نیستید از اینکه دور همه ی ما خط کشیده ناراحت نیستید. فکرتون عوض شده

انگار چرخیده ! دیگه حتی به دختر کرامت و اون وصلت هم فکر نمیکنین
 برای چی پای صبا و دایی رو کشیدین وسط؟ الوند جانشینش فقط خودشه!
 سالار خودش را جلو کشید ، دست به زانوی نازی گذاشت و گفت: یه سیب و
 میندازی بالا ، هزار دور میچرخه دختر جون . فکرشو نکن . الوند
 برمیگرده! من غصه نمیخورم ...

بعید بود ! از او که همه ی زندگی اش الوند بود وارث بی چون و چرایش
 الوند بود، دردانه و تاج سرش الوند بود ، یکی یک دانه و دست راست و
 چپش الوند بود ، بعید بود اینطور بی گله و شکایت باشد . اینطور پر انرژی
 و سرور از حوادث پیش آمده لب بر لب ببندد و از طعم انگور درشت
 مجلسی کیف کند و انگارش نباشد که نوه ی عزیزترین پسرش ، چطور آواره
 ی غربت شده است!

نازی با صدای گرفته ای گفت: شما هر تصمیمی میگیرین درسته! هر فکری
 که تو سرتونه درسته ! ولی کاش به ما هم بگین . من نگران الوند ...
 -من اون پسر و میشناسم! برمیگرده .

-کی ؟

-هر وقت که کارهای من تموم شد !

قلبش دچار تپش نامنظم شده بود، به چهره ی خونسرد سالار نگاهی انداخت
 و پرسید: شما دیگه نمیخواین ماهورا عروستون بشه نه؟
 -دختر انتخابی خودش هم خوبه ! نوشین . من پسندیدمش .

جوری لب زد : پسندیدم ... که روی هر رویا و تصوری ، حکم باطل داده بود
 . نفسش را به زحمت از سینه بیرون داد، این نگاه سالار را نمی توانست
 درک کند، حلاجی کردن مغز این پیرمرد ساده به نظر نمیرسید ، اهدافش نا
 مشخص بود و حضور شهره در این خانه ، هنوز برایش یک مسئله ی لاینحل
 بود! و از همه مهمتر ، اجازه ی خروج الوند از ایران ، چیزی بود که سالار
 هیچ وقت رضایت به آن نمی داد و حالا ... همه چیز دست به دست هم داده
 بود و اتفاقات پشت سر هم مسیر را طوری هموار کرده بود تا الوند برود و
 این میان سالار از همه به نظر راضی تر میرسید !

#ماه_131

***۱

با عجله از تاکسی سبز رنگ پایین پرید ، با گام های تندى ، به آن سوى خیابان حرکت کرد ، از پله های منتهی به رستوران ایتالیایی بالا رفت، دربان به احترامش تعظیم کوتاهی کرد و با راهنمایی پیش خدمت اصلی، پشت میز شماره ی هشت ، رو به روی کامران سزاوار نشست ، سلام وعلیک طولانی نشد، به محض اینکه نفسش جا آمد، یک لیوان آب نوشید ، کیفش را روی میز گذاشت و کامران خونسرد گفت :حالت خوبه؟ به نظر مضطرب میای.

نفسش را سنگین بیرون داد و در جواب کامران گفت: اضطراب که بله دارم .

کامران متفکر پرسید: طوری شده؟

-ببین اقا کامران ...

-تو که غریبه نیستی نازی، منو کامی صدا کن.

لبخندی به لب آورد و دوستانه گفت: کامی من واقعا نمیدونم از کجا و چطور شروع کنم فقط... اینو میدونم که اوضاع خونه کاملا از کنترل خارج شده.

کامران هم کمی آب نوشید: بیا پله پله بریم جلو .

در چشمهای کامران خیره ماند: اوضاع مرتب نیست . حس میکنم رفتن الوند کاملا از پیش تعیین شده بود یعنی همه یه جوری برنامه ریزی کردن که الوند تو این نقطه بیره و بره!

کامران نگاهش باریک شد : بیشتر توضیح بده.

به ساعت مچی اش نگاهی کرد و کامران لب زد: من تایم دارم .

لبخندی به لبهای سرخ رنگش نشست در صورت اصلاح شده و آنکادر کامران خیره ماند و گفت:

-ببخشید نمیخواستم تو رو وسط کارات بکشونم بیرون ولی واقعا به این قرار حضوری احتیاج بود، شب گذشته سیاوش و صبا برگشتن ایران البته اونطوری که من متوجه شدم دو سه روزی میشه که اومدن و شرایط برای اینکه خودی نشون بدن مهیا نبود چرا؟ چون الوند ایران بود. زمانی که الوند پروازش به تورنو نشست، دیگه فرصت جور شد و به خونه برگشتن. این مسئله برای خودم شخصا عجیب بود.

کامران نفس عمیقی کشید انتظار حرفهای بیشتری داشت، لبخندی زد: مصادف شدن برگشتن داییت به ایران به همراه دخترداییت با رفتن الوند، صرفا یه تصادفه نازی فکر نمیکنم این موضوع ...

نازی میان کلامش گفت: این موضوع دقیقا به رفتن الوند ربط داره! پدربزرگ من حتی یه پاپاسی هم از رفتن الوند ناراحت نیست. تو میدونی الوند به جون سالار وصل بود. الوند حرف رفتن و سفر میزد سالار اخم میکرد! یه ترکیه و دبی میرفت، سالار سه روز بی حال میشد! راه دور چرا ... الوند یک ماه رفت کیش برای یه پروژه، بابابزرگ من کم مونده بود از دوریش بمیره! حالا چی به سر این مرد وابسته به نوه ی پسریش اومده که اینطوری به این شرایط راضی میشه؟ این عجیب نیست؟

کامران لبخندی به لب آورد: واقعا عجیب نیست شرایط حتما جوری رقم خورده که ...

نازی بی طاقت میان کلامش پرید: بابا سالار ساختمان دروس و خرید که الوند و ماهورا ازدواج کنند میخواسته به نادر کمک کنه تا سرمایه اشو افزایش بده که تو یه پروژه ی مهم باشه و از این طریق ماهورا و الوند هم به نوعی به هم نزدیک بشن ... این تصمیمش بود برای خرید ساختمان دروس!

کامران منتظر ماند، نازی ادامه داد: این تصمیم الان عوض شده! هدف این فکر یا از اول چیز دیگه ای بوده، یا الان هدف تغییر کرده ... بابا بزرگ من بی گذار به آب نمیزنه. قطعا یه دلیلی پشت هر حرکتش هست اون مرد کم هوش و بی درایتی نیست. دعوت از سیاوش ... آوردن شروین به شرکت ... رفتن الوند همه ی این ها همزمان اتفاق افتاده!

کامران با چشمهای مرددی نگاهش میکرد و نازی نفسش را فوت کرد: من نمیدونم قضیه ی این همه اتفاق پشت هم چیه ولی مطمئنم یه خبری هست که بابا سالار ، به عمد ماجرا رو طوری رقم زده که الوند از ایران بره که نباشه ! که قطعا اگر الوند بود نمیتونست کارها رو به این طریق پیش ببره !

کامران چشمهایش را باریک کرد: منظورت چیه نازی ؟ منظورت چیه اگر الوند بود نمیتونست کارها رو پیش ببره؟ چه کاری؟

نازی آب دهانش را قورت داد : من نمیدونم کامی . من واقعا مغزم گره خورده ، حس میکنم پیچ خوردم حس میکنم رگهای مغزیم داغ کردن من خودم کلافه ام! تو خونه ی ما یه اتفاقی افتاد که الوند یه جوری از همه برید که هنوز من شوکه ام ! انتظارشو نداشت و انگار بابا سالار میخواست از همین موقعیت استفاده کنه و بهترین استفاده رو کرد الوند رفت . تو خودت ببین این چند وقت چطور پیش رفته . اول الوند میره ترکیه تا ویزای توریستی کاناداشو اکی کنه که من حاضرم قسم بخورم این ویزا صرفا عطش الوند بود که کلا سالی یک بار بره کانادا برای تفریح و نه بیشتر ! با نوشین آشنا میشه ، با هم میان ایران یه مدت با هم هستن و بعد از نوشین تقاضای ازدواج میکنه و با نوشین میره؟ به همین سادگی؟ آخه مگه میشه؟! باشه بره ... ولی چرا با قهر ؟ چرا با دلخوری؟ قرار نبود بره ، بابا سالار یه جوری برنامه ریزی کرد که بره! که نباشه!

-آخه چه کاری؟!

نازی نفسش را فوت کرد: کاری که اگر الوند بود یه قدم هم نمیتونستن توش جلو برن !!!

#ماه_132

کامران به چهره ی درهم نازنین خیره ماند . تکیه به پشتی صندلی داد و آنقدر به دستهای نازنین که در هم پیچ میخورند خیره شد تا سفارش ها روی میز آمد ، تکه موی آمده توی صورتش را با سر انگشت اشاره به پشت گوش فرستاد وبا لبخندی به میز گفت : فکر کردم شاید بهتر باشه بدونی که داره چه اتفاقاتی میفته کامی.

-نازی الوند شب آخر تو فرودگاه ، حتی سیم کارت تلفنش هم همراهش نبرد .
من جز یه ایمیل که مطمئنم سالی یک بار هم چکش نمیکنه ، هیچ دسترسی
دیگه ای به الوند ندارم .

-من آی دی اینستای نوشین ود ارم.

-نوشین آدمی نیست که اجازه بده الوند مثل یه ماهی از چنگش لیز بخوره و
فرار کنه .

قلبش فشرده شد ارنجهایش را لبه ی میز گذاشت و سرش را میان
انگشتهایش قرار داد وگفت: الوند باید برگرده . باید جلوی سالار و بگیره .
سیاوش داره می تازونه ... نیومده داره میتازونه ! هنوز عرق سفر خشک
نشده ، اومده زمام همه چیز و به دست گرفته ...

کامران لب هایش را باد کرد با اشاره به پاستا و سالاد گفت: شروع کن .

غذایی از گلویش پایین نمیرفت، از نوشیدنی استوایی کمی نوشید و رو به
کامران که فیله ی مرغی را با چاقو تکه میکرد گفت: شاید بهتر باشه من برم
دنبالش.

سرش را بالا گرفت و با لبخندی گفت: به نظرم باید صبوری کنی . یه مدت
تحمل کن ببینیم برنامه چیه .

-ذاتا من آدم شکیبایی نیستم کامی .

کامران دقیق نگاهش کرد: از اتفاقی که افتاده نمیخوای حرف بزنی.

ابروهایش فوراً شکل کشتی شکسته ای که از نوک در حال غرق شدن بود ،
زاویه دار شد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

کامران مصر ادامه داد: همه چیز به اون شبی برمیگرده که سالار و الوند
بحث کردن دعوا کردن و الوند یک روز کامل گم و گور شد وبعد بلیط گرفت
برای کانادا ! این مسئله چی بود که تا این حد باعث رنجشش بشه؟ اصلاً چی
میتونه الوند وبه این راضی کنه که از تمام زحماتش دست بکشه؟

نازی لبخند یخ زده ای به لب آورد و با چشموهای پرآبی نگاهش را به او
دوخت و گفت: منت !!!

کامران هاج و واج تکرار کرد : منت ؟

نازی سر تکان داد: توی دعوا که نقل وحلوا پخش نمیکنن....

کامران آب دهانش را قورت داد: کی سر الوند میتونه منت بذاره؟! کی اصلا جرات میکنه سر الوند منت بذاره!

-منت کارهایی که براش کردن ... منت وقت هایی که براش گذاشتن تا خروجیش بشه این ... منت شبها و روزهایی که زحمتشو کشیدن تا قد بکشه و خر حمالی هاشون رو بکنه . دندون هاشو تیز کردن تا براشون شکار کنه ... رحم و مروتشو کشتن تا نامردی کنه ... بعدم عین یه آدم به درد خوردورش انداختن و تهش گفتن: ما بودیم که تو به اینجا رسیدی!
کامران با صورتی برافروخته گفت: سالار این حرفها رو بهش زد؟
-سالار از ارث محرومش کرد ...

کامران نگاهش باریک شد: هیچی باخودش نبرده حتی چیزهایی که مال خودش بود!!!

نازی میدانمی لب زد و کامران درحالی که سعی میکرد آتشی که درونش زبانه میکشید را مهار کند گفت: من باور نمیکنم که الوند و سالار سر یه موضوع کوچیک به اختلاف نظر خورده باشن و بحث انقدر بالا گرفته باشه که ...

نازی میان حرفش آمد: موضوع کوچیکی نبود .

-من محرم نیستم نازی؟

آبروی الوند وسط بود، نمیخواست کامران را درگیر کند و بعد ها ... الوند از نارفتی اش مثل خودش گله کند .

#ماه_133

یک آه از گلایش بیرون افتاد و کامران آرام تر گفت: من فقط میخوام کمک کنم رفیقم برگرده . رفیقم حالش خوش نبود موقع رفتن. نازی نفس نداشت

بهانه میگرفت سر صف بایه ادم دعواش شد ... توی نگهبانی توی فرودگاه بهم گفت نظرش عوض شده میمونه و ...

نازی با بغض زمزمه کرد: پس چرا رفت؟

-انتظاری که از ماهورا داشت هم برآورده نشد دید دیگه دلیلی برای موندن نداره . هیچی !

نازی با سر چنگال پاستا ها را در ظرف جا به جا میکرد ، بی رمق لب زد: چقدر بده ادم دلیل نداشته باشه برای موندن .

-خواهش میکنم به من بگو چه اتفاقی افتاده ...

دوقطره اشک همزمان از چشمهایش افتاد و کامران کفری از این حال صدا کرد: نازی جان .

با بغضی که به نظر می آمد دیگر مهار شدنش ، ممکن نیست صدای گرفته اش در آمد : من باورش نکردم . من مثل یه رفیق، مثل یه خواهر پشتش نبودم.... دست خودم نبود اون لحظه یه پرتی از دهنم پرت شد بیرون . اون لحظه شوکه بودم ... اون لحظه نا توان بودم ... اون لحظه باورم شکسته شده بود مگه دست من بود بر اساس چیزی که دیدم منطقم حکم کرد و عقلم هرچی به دهنش اومد گفت ... یک واکنش احمقانه در برابریه موضوع احمقانه که انتظارشو نداشتم. نه من نه کس دیگه!

کامران مردد پرسید: انتظار چی؟

نازی دندان سایید : انتظار ارتباط مجددش با شهره !

شرم به گونه های نازی دویده ، لفظ ارتباط و نام شهره کافی بود تا بیش از این توضیح ندهد و کامران اصل مطلب را بگیرد که در مورد چه اتفاق شومی حرف میزند .

صدای وای مردانه ای که از دهانش در آمد باعث شد شرمنده سر به زیر بگیرد و اجازه دهد اشکهایش روی صورتش بلغزند .

کامران عصبی زانویش را بالا وپایین تکان می داد ، ارنجش لبه ی میز بود و پنجه هایش موهایش را به عقب هل داده بودند.

با صدای گرفته ای گفت: و تو اون صحنه سازی احمقانه رو باور کردی !

-فقط شوکه بودم . فقط داشتم آنالیز میکردم من زمان بیشتری احتیاج داشتم ... الوند مگه باید چقدر مست باشه که دست و پای یه دختر و ببنده و دهنش رو چسب بزنه؟ این کار ازیه آدم مست برمیداد ؟

کامران زهرخند زد : نازی !

نازی مستقیم به او خیره ماند ، کامران با حفظ لبخند کم جاناش گفت: این کار کلا از الوند برمیداد؟

-من شاهد صحنه ای بودم که هنوزم که هنوزه در باورم نمی گنجه این لحظه رو زنده دیده باشم .

-من از تو دارم میپرسم این از الوند برمیداد؟ الوند آزارش به یه مورچه هم نمیرسه چه برسه به اینکه بخواد به کسی ...

نازی رویش را برگرداند و کامران از تمام کردن جمله منصرف شد ، کلافه نفسش را بیرون داد و گفت: نمیدونم ، چطوری فکر کردی که الوند انقدر پست و رذل شده که به زن پدربزرگش نظر داشته باشه .

-شهره یه زمان دوست الوند بودکامران !

کامران را با غیظ ادا کرد .

-شهره یه زمان دوست الوند بود، اما هم من می دونم هم تو ... که اون فقط یه ارتباط جزئی بود و شروع کننده حتی الوند نبود. دختر من واقعا از تو شوکه ام که چنین صحنه سازی ناشیانه ای رو باور کردی !

نازی پراستها لب زد : ناشیانه ؟

کامران از چشمهای سرخش ،متاثر گفت: مشکلی نیست نازی، اول اینکه اون کینه ای نیست! دوم اینکه برمیگرده .

متفکر نگاهش را پایین انداخت وکامران تکه ای فیله به دهان برد: به چی فکر میکنی؟

-به اینکه شهره هنوز تو خونه ی پدربزرگ منه و سالار ازش حمایت میکنه و الوند و دور انداخته . هر چه قدر هم ناشیانه یا صحنه سازی.... اما موضوع اینه که الوند جدی جدی رفته و هیچ کس ککش نگزیده ...

#ماه_134

کامران در چشمهای مستاصل نازی خیره شد و نازی به آرامی لب زد: من باید جلوشو می‌گرفتم ! حماقت من بود.

-هیچکس نمیتونست جلوشو بگیره.

-میتونست یکی میتونست!

کامران خفه گفت: ماهو اومد فرودگاه!

نازی حیران شد و کامران اضافه کرد: اونم نتونست . تصمیمش وگرفته بود که بره . حداقل تو این مقطع، تو این دوره ... تصمیم بر این بود که بره!

در مواجهه با چشمهای کشیده و خمار نازی که اشک درش جمع شده بود لب زد:

-پیش اومده دیگه .

-هیچ راه ارتباطی نداشته که بهش مستقیم بگم تا ...

بغض جمله اش را نیمه کاره گذاشت و چشم به میز دوخت ، کامران به موهای کوتاهی که پیشانی اش را فرا گرفته بود نگاهی انداخت ، خودش را جلو کشید و محتاطانه دست روی دستش که لبه ی میز قرار داشت گذاشت و گفت: نگران نباش . اتفاقی نیفته نازی !

-اتفاق افتاد کامران . رفاقتم با الوند دیگه تموم شد.

کامران کفری لب زد: این حرفو نزن .

-الوند ادم و یهو میذاره کنار . وقتی بهش بی اعتماد باشی... میذارتن کنار . وقتی بهش شک کنی میذارتن کنار. وقتی بهش فرصت توضیح ندی و خودت قضاوتش کنی میذارتن کنار . مگه با ماهورا همین کار و نکرد ؟ حالا هم من ... مگه ماهورا رو برای همین کنار گذاشت ؟! مگه ولش نکرد ... مگه نرفت

ترکیه که وانمود کنه هیچی نشده !!! خب دیگه . منم ول کرد رفت . روی بیست و خرده ای سال رفاقت و هم نفس بودن خط کشید و رفت .دیگه الوند وقتی اینطوری میذاره میره ، هیچی براش مهم نیست هیچی ... دیگه چه

توقعی میتوانم ازش داشته باشم؟ میگن آدمی که بخواد بمونه حتما یه دلیلی پیدا میکنه همه ی دلایلو از دست داده که رفته.

کامران نفسش را به زحمت از بینی بیرون داد و نازی با لبخندی گفت: کاش خوش باشه حداقل . سالم باشه . اگرم برنگرده کسی گله ای نداره ! الوند که بلاکش ما نیست ... هست؟

کامران در چشمهای بی قرار او خیره ماند ، حالت هایش ، بی قراری اش آشنا بود مثل همان وقتی که خبر رسید پدرش در تصادف کشته شد ، همان حالت ها، همان اشک و لبخند ها ... همان ناامیدی و یاسی که در لحنش جاری بود دوباره به سراغش آمده بود و به نظر میرسید این یأس دست بردار نبود!

لبهای لرزانش را روی هم مالید و گفت: ببخشید من پرحرفی میکنم . خیلی حالم گرفته است .

-اشکالی نداره اگر حرف بزنی سبک میشی من همیشه دو تا گوش دارم که مال تو باشه!

لبخندی به صورت کامران پاشید و گفت: موندم چرا از تو گذشت ! تو که دیگه رفیق که نه ، برادرش بودی .

ابرو درهم گره زد ، از او نگذشته بود قبول نداشت.

در چشمهای نازی که منتظر جواب بود خیره ماند و نازی لب زد: چه سوتی ای دادی ؟

سوتی؟!

پوفی کشید: غذات سرد شد .

نگاهی به ظرف پاستای دست نخورده کرد و گفت: این یعنی نپرسم .

-این یعنی جوابی برای سوالت نیست ! اتفاقی نیفتاده . حداقل تا الان که نیفتاده .

نازی لبخند سردی به لب نشانده و سری تکان داد : باهات حرف زدی بگو ، نازی گفت به قول نیلو، ما انگار دوباره بی پدر شدیم !

نفسش پشت لبهایش جا ماند و چشم در چشمهای خیس او انداخت که
مظلومانه چشم به ظرف غذا دوخت و دو قطره اشک از چشمهایش روی
گونه هایش لغزید .

#ماه_135

دامن سرخ رنگی که به پا داشت ، بابافت شیری و پاپوش های سرخ با
دوخت درخت های سفید کریسمس ، باعث لبخندش شد ، فنجان قهوه ای که
به سویش تعارف شد را به آرامی از سینی برداشت، نوشین یک دل سیر در
این تعارف قهوه نگاهش کرد و با لبخندی گفت: ممنونم .

تکیه به پشتی مبل داد ، با وجود اینکه کنار شومینه نشسته بود ، اما هنوز
تک استخوان هایش از شدت سرما حاضر بودند قولنج بشکنند . هرتکانی
که میخورد، صدای یک تق از کمر و استخوان پایش در می آمد.

اقای الهی فر ، با پلیور وشلوار طوسی رنگ در مبل تکی رو به رویش
نشسته بود و با لبخند دوستانه و خریدارانه ای تماشایش میکرد، تعارف
قهوه که تمام شد ، نوشین کنار دستش روی صندلی میزبان نشست و گفت:
خب بابا جون ، از وقتی اومدیم ساکتی ! اوضاع احوال خوبه؟ همه چی
مرتبه؟

الهی فر ، با خنده گفت: خدا رو شکر ما همه خوبیم ، انتظار اومدنتو الان
نداشتم بابا جون .

کمی از قهوه ی گرم نوشید و نوشین با خنده گفت: فکر میکردی حالا حالاها
نیام .

الهی فر سر تکان داد و رو به همسرش که مستقیم به الوند خیره شده بود
گفت: حتی مادرت هم در جریان نبود ! نکنه شما مادر ودختر ، بازباهم نقشه
کشیدید و منو بی خبر گذاشتین؟!

خانم الهی فر با لبخندی گفت: نه بهروز جان چه نقشه ای ! الوند الان فکر میکنه من چقدر در پشت پرده دست دارم هرکی ندونه تو میدونی که من رسماً تو زندگی نوشین هیچ نقشی ندارم .

الوند ساکت بود، خانم الهی فر رو به الوند گفت: الوند جان، این دوتا همیشه با هم نقشه میکشن!

بهروز خان بلند خندید و نوشین غرولند کرد: ماما !!! هیچ نقشه ای درکار نیست .

خانم الهی فر ، بیسکویت های پذیرایی را از روی میز بلند کرد ، سرپا شد و روبه الوند گفت: چرا از خودت پذیرایی نمی کنی پسر؟
تشکری کرد: ممنون قهوه کافیه خواهش میکنم راحت باشین .

بهروز سری تکان داد : بشین فرانک، این پسر به نظر نمیاد خیلی تعارفی باشه .

الوند آرنج هایش را لبه ی دسته های مبل گذاشته بود، فنجان قهوه را میان انگشتهایش نگه داشته بود و با لبخندی رو به بهروز ، چشم به محتویات فنجانش دوخت .

بهروز با تعللی رو به الوند گفت :خب پسر، از برنامه ات بگو؟!!

سر بلند کرد و با مکثی گفت: فعلاً که برنامه ای نیست تا ببینیم چی پیش میاد.

-اینجا موندگاری؟

نوشین مردد از بحثی که شروع شده بود ، خودش را دخالت داد : بابا فعلاً که الوند داره استراحت میکنه ، انقدر که کار و بار ریخته بود توی تهران سرش که مدتی اومده اینجا یه کم سرش سبک بشه .

بهروز هومی کشید: خوبه . چقدرم عالی . قراره هلدینگ رو گسترش بدین الوند جان؟

الوند لبخندی زد: نمیدونم تصمیم مدیریت در این باب چیه!

بهروز پقی زد زیر خنده و رو به الوند گفت: مشخصه که پدر بزرگت تو رو به مرد سیاست مدار تربیت کرده . خب من خیلی خوشحال میشم که درمورد کار باهات بیشتر صحبت کنم . چون به نظر میاد جوان قابل و برازنده ای هستی .

فنجان قهوه را نیم خورده به سینی که روی میز بود، برگرداند و گفت: زنده باشید جناب الهی فر، اما من دیگه تصمیم دارم با هلدینگ احتشام کار نکنم و اومدم که کسب و کار خودمو راه بندازم!

چشمهای الهی فر یک آن تیره شد و ناگهان نورانی تر از لحظاتی قبل به چهره ی الوند زل زد، نوشین با صورت نگران بهروز را می کاوید و رو به مادرش اشاره ای زد، فرانک از جا برخاست و فوراً گفت: بحث کار و موکول کنید به یه فرصت دیگه، نوشین جان کمک میکنی میز شام و حاضر کنیم .

از خدا خواسته از جا برخاست، لبخند بهروز ، نشان از رضایتش می داد، از انتخابش مطمئن بود و لبخند فاتحی رو به پدرش زد و به همراه فرانک به اسپیزخانه رفت.

صدای مردها می آمد، از کسب و کار و عمران و ساختمان سازی در تهران بحث بالا گرفته بود، بهروز می پرسید والوند مثل مشاور عمران پاسخ می داد، وجب به وجب تهرانی که ساخته شده بود را مثل یک نقشه ی ساده از بر بود، حتی مناطقی که زیر دست خودش ساخته نشده بود و مناطقی که هنوز در اجرا بود.

صدای فرانک آمد : بابات حسابی از الوند خوشش اومده.

نوشین لبخندی به لبش زد: من که گفتم ببینیدش حتما می پسندید !

فرانک با خنده گفت: حالا باید دید در آینده چطور میشه با یه نظر که همیشه رای قطعی داد!

-مامان مگه میخوای به مجلس رای بدی؟! من پسندیدم دیگه ...

نگران به چهره ی بشاش نوشین زل زد: آخه نوشین، میگم پدر و مادر بالای سرش نبوده شاید ...

نوشین با چشمهای گرد لب زد: مامان! چی میگی؟ شاید چی؟!
-دوست داره؟

تلاش چشمهایش برای متعجب ماندن طولانی نشد، چشمهایش را به سمت او که مودبانه در مقابل سوالات و پرحرفی های بهروز؛ جواب می داد دوخت و فرانک دستش را تکان داد و گفت: ازش خوشت میاد؟
نوشین به فرانک که پرسشگر نگاهش میکرد خیره ماند و گفت: معلومه .
فرانک با تعللی گفت: نگران یه موضوعی ام.
-چی؟

-خب پدر و مادر بالای سرش نبوده مهر و محبت داره؟ بلده؟ به تو احترام میذاره؟

-البته مامان . اتفاقا من شیفته ی همین قلب مهربونش شدم .
فرانک لب گزید و گفت: خدا کنه همینطوری هم بمونه همه اولش موجه هستن نوشین .

-الوند با همه فرق میکنه قربونت برم! انقدر نگران نباش . خودت که داری میبینی حتی با این همه سال زندگی مشترک با بابا و این همه تجربه، جفتتون درمقابل الوند امشب خلع سلاح شدین!

#ماه_137

فرانک موهای نسکافه ای را که توی صورتش آمده بود را عقب راند و گفت:
بابات داره مخشو میخوره!

نوشین با خنده گفت: الوند به پرحرفی آدم ها عادت داره از این بابت نگران نباش.

-انگشترتو نشونم ندادی!

-وای مامان عاشقش میشی! سلیقه اش حرف نداره .

فرانک با چشمهای حق به جانبی گفت: مسلما وقتی دختر منو انتخاب میکنه ، خوش سلیقه است .

نوشین با فخر فروشی گفت: من وقتی دیدمش تو سفارت ، یه دل نه صد دل عاشقش شدم.

فرانک کنج لبش را بالا داد: انشالله که اونم تو رو دوست داشته باشه !

لبخندی به لب نوشین آمد : داره که اینجاست مامان .

فرانک برنج را در دیس کشید ، بهروز خودش را به آشپزخانه رساند، میان خنده های مادر و دختر گفت: خوب گل میگید گل میشنوید ! چه خبره مردونه زنونه اش کردید !

فرانک رو به بهروز با صدای آرامی پرسید: بهروز؟

بهروز زیتونی برداشت و گفت: چی شده؟

-چطوره؟

-کی؟

نوشین ریز خندید و فرانک با پشت چشمی که نازک کرد گفت: عجب ! میگم پسره چطوره ؟! چطور دیدیش؟

-تو یک ساعت که همیشه ادما رو شناخت فرانک حرفهایی میزنی.

فرانک هیزی کرد و با کف گیری که به دست داشت غرولند کنان گفت: ای بابا میخوای تا هفت تا کوچه اونطرف تر صدامون بره؟! یواش تر حرف بزن . میخوام بدونم تو چطور دیدیش؟

بهروز لبخندی زد: فعلا که خوبه . ناخالصی نداره.

نوشین با غرور سر بالا گرفت، گیلان ها را از توی کابینت بیرون کشید و در جواب گفت: باهاش آشنا بشید بیشتر ازش خوشتون میاد.

بهروز با حفظ لبخندش گفت: با خودش چقدر سرمایه از ایران آورده؟

نگاهش روی صورت بهروز ثابت ماند، فرانک غرغر کرد: برو تو سالن زشته بهروز تو آشپزخونه ای برو تنها نباشه غریبی نکنه !

بهروز گامی جلو آمد: از وضع مالیشون توی ایران بی خبر نیستم . میخوام بدونم برای سرمایه گذاری چقدر همراه داره اگر بشه ما هم باهاش شریک بشیم!

فرانک حیران صدا کرد: بهروز !!!

نوشین با آرامش گفت: حالا مفصل صحبت میکنیم بابا .

بهروز با خنده گفت: البته الان که نمیام این موضوع و باهاش درمیان بذارم . به مرور... ما رو بشناسه ! ما اونو بشناسیم . حواسم هست دخترم!

فرانک پوفی کشید و نیم نگاهی به چهره ی دماغ نوشین انداخت ، بهروز بدون اینکه حرف دیگری بزند از آشپزخانه به سالن برگشت ، صدای الوند آمد: باعث زحمت شما شدیم جناب الهی فر .

فرانک رو به نوشین که چهره در هم کشیده بود گفت: از حرف بابات دلخور نشو ! یه چیزی گفت .

-نه دلخور نیستم . داشتم فکر میکردم الوند آدم رکی هست اگر نخواد و به بابا صریحا اعلام کنه ، دوست ندارم موضوع شراکت باعث کدورت بشه .

فرانک ضربه ای به بازویش زد و گفت: خیالت راحت دیگه از طرف بهروز خاطر جمع باش که چنین حرفهایی نمیزنه .

سینی حاوی گیلان ها را برداشت و رو به فرانک گفت: مامان؟
-جانم؟

-الوند و با داراییش میسنجید ؟

فرانک ابرو بالا فرستاد: نه جانم !!! چه حرفیه تو میزنی .

نفس عمیقی کشید و گفت: خیالم راحت شد چون فکر نکنم نه اون نه من خیلی خوشمون بیاد ادما رو بر اساس جیبشون بسنجیم و اندازه بگیریم!

فرانک در کمال خونسردی گفت: بریم که غذا یخ کرد .

پشت میز شش نفره ، مابین کانتینر آشپزخانه و دیوار آینه کاری شده ، نشسته بودند، بهروز الهی فر در صدر میز و فرانک در سمت چپش نشسته بود، نوشین سمت راست و کنار نوشین الوند بود که نیم نگاهی به سفره ی پر ملات مقابلش انداخت و با لبخندی گفت: ممنون خانم الهی فر واقعا تو زحمت افتادید.

-اختیار داری پسر، نوش جونت . مطمئنم به اندازه ی دستپخت خوب مادرت نیست !

الوند سر چنگالش را به زیتونی نشاناد وگفت: البته که نمیدونم دستپختش چطور بود .

فرانک صورتش درهم شد ونوشین در آرامش گفت: مامان بهتون گفته بودم که پدر و مادر الوند سالهای ساله که فوت شدن !

با پیشنهاد بهروز ، بشقاب را به سمتش گرفت، پلوی زعفرانی اغشته به زرشک و خلال های پسته و بادام برایش کشید ، یک ران بوقلمون برشته هم برایش گذاشت ، خواست بیشتر بکشد که الوند دست جلو کشید: متشکرم کافیه !

بهروز لبخند زد: اگر باعث ناراحتیت همیشه چطور فوت شدن !؟

نوشین مشوش گفت: بابا من که بهتون گفتم اونا ...

بهروز با اشاره ای ساکتش کرد و رو به الوند منتظر خیره ماند، الوند حین تکه کردن ران بوقلمون، جواب داد: قبل از تولدم ، پدرم در یک سانحه ی رانندگی کشته شد ، این ضربه اونقدر برای مادرم سنگین بود که متاسفانه بعد از تولد من ، اون هم فوت کرد و من تمام عمرم رو با پدربزرگ ، عمه و عموم بزرگ شدم.

فرانک متاثر گفت: واقعا متاسفم . روحشون شاد .

لبخندی به لب آورد: ممنون ! این خوشمزه ترین خوراک بوقلمونی هست که تا به حال خوردم !

فرانک همان لحظه چشمهایش برق زد صمیمی تر گفت :نوش جونت پسر .

صدای بهروز آمد :

-درمورد کسب و کارتون بگو الوند جان مایلم در اون مورد هم بدونم.

نوشین برایش کمی نوشیدنی در گلاس ریخت و الوند کمی از محتویاتش را نوشید و گفت: خب درمورد کار که پدربزرگم سالها توی کار ساخت و ساز و نوسازی بود ، میتونم بگم این یه شغل موروئی هست ، پدرم هم در تشکیلات پدربزرگم فعالیت میکرد، این شغل به من هم رسید حدودا میتونم بگم پونزده سال به طور حرفه ای مشغول بودم .

-و به صورت غیر حرفه ای چقدر؟

شانه‌ای لاقید بالا انداخت وگفت: قطعا میتونم بگم بیست ساله که دارم رو پروژه های ساخت و ساز و مرمت کار میکنم .

فرانک هاج و واج گفت: بیست سال؟! مگه چند سالته؟!!

نوشین به حرف آمد : سی و سه !

فرانک حیران گفت: از سیزده سالگی؟

-گفتم که غیر حرفه ای از اون سن... حرفه ای از چند سال بعدش !

بهروز با خنده گفت: اگر تو و پدربزرگت مقیم اینجا بودید تو کودک کار به حساب میومدی پسر جون میدونی اون وقت پدربزرگت باید چه تبعاتی میداد ؟

لبخندی به لب آورد: موضوع اینه که اینجا نبودم !

بهروز قهقهه زد و گفت: نکته ی ظریفی بود .

فرانک ظرف سالاد را پیش کشید: لطفا تعارف نکن ما آدم های تعارفی ای نیستیم از خودت پذیرایی کن.

-متشکرم همه چیز هست خواهش میکنم راحت باشید . من راحتم .

بهروز خودش را جلو کشید : دوست دارم از کسب و کار خودت بشنوم!

-خب من یه تازه واردم و فعلا باید آنالیز کنم تا ببینم اوضاع قراره چطور پیش بره . هنوز پلنی نیست که بخوام درموردش توضیح بدم.

ضربه ای از جانب نوشین به ساق پایش از زیر میز زده شد .

مکثی در نوشیدن کرد و بهروز کنجکاو پرسید: مگه میشه ، آدمی با سرمایه ی تو و فکر تو ، بدون هیچ برنامه ای بیاد تو یه مملکت غریب ؟

ضربه ی دوم محکم تر بود، نگاهی به نوشین انداخت ، سرش گرم شامش بود ، چشم به سوی بهروز کشاند و گفت: من یه قانون تو زندگیم دارم، هرچه پیش آید خوش آید ! در قید و بند برنامه نیستم . به قول عزیزی ، نقشه نکشی و خودت رو در موقعیت قرار بدی با توجه به جوانب موجود ، برنامه ریزی میکنی اینطوری کمتر ضرر میبینی! این ایدئولوژی منه!

بهروز هیجان زده گفت: ایدئولوژی خوبی به نظر میاد .

گلاسش را کمی بالا آورد و گفت : تقریبا به همه توصیه میکنم .

بهروز سر تکان داد : خب سرمایه ای که با خودت آوردی چقدری هست ؟!

این بار نوشین طوری به پایش کوبید که ابرو در هم کشید و رو به نوشین گفت: سرمایه ی من عشقی هست که به دخترتون دارم جناب الهی فر !

صدای وای عزیزم فرانک در فضا پیچید ، همراه با آن خنده های بهروز بود که فضا را پر میکرد و نوشین نگاه سنگینش را به سوی الوند دوخت که با تیز بینی ابروهایش را بالا داده بود و جامش را سر میکشید . ساق پایش از شدت ضربه های پی در پی او درد گرفته بود .

فرانک به حرف آمد: نوشین نگفته بودی الوند انقدر احساساتی نه دخترم!

نوشین با لبخندی گفت: الونده دیگه . بروز نمیده یهو در موقعیت خاص آدمو گیر میندازه .

بهروز نفس عمیقی کشید: من که واقعا از آشنایی با تو خوشحال شدم الوند جان . تو جوان برومندی هستی من از مصاحبت با تو واقعا لذت میبرم.

-لطف دارین.

فرانک به حرف آمد: این لطف نیست الوند جان واقعیه . من خیلی خوشحالم که این مدت که نوشین ایران بود تنها نبود و با تو آشنا شده !

سری تکان داد: بنده هم همینطور مادام الهی فر ، حالا میفهمم اصالت و متانتی که نوشین جان داره از کجا نشأت میگیره ، دخترتون واقعا شایسته و فوق العاده است . یه جواهر بی مثال نتراشیده است . نوشین جان برای من مظهر تمام زیبایی و وقارهای عالمه . این رو از صمیم قلب عرض میکنم.

فرانک با چشمهای ذوق زده گفت: عزیزم . لطف داری .

بهروز خریدارانه نگاهش میکرد و الوند باقی مانده ی جامش را بالا گرفت و گفت: به سلامتی نوشین عزیز !

فرانک لبه ی گلاس در دست و بهروز هم لیوان ویسکی را به جام او کوبید و تکرار کرد: به سلامتی نوشین !

بعد از صرف شام ، در تراس مقابل باغچه ی کوچک خانه ی دو طبقه ایستاده بود، فرانک در حال آماده کردن بستنی بود و بهروز در انبار به دنبال تخته نرد می گشت ، صدای پارس تونی که قلاده اش به میله ای مقابل خانه اش متصل بود می آمد ، سگ سفید پا کوتاه روی چمن ها نشسته بود و به تلاش بهروز در انبار انتهای حیاط پارس میکرد .

نوشین درحالی که یک شال مثلثی بافت مشکی رنگ روی شانه هایش سوار کرده بود، کنار دستش ایستاد ، نگاهش به آسمان بود ، از دهانش بخار بیرون آمد و گفت: سپتامبر سردی نه!

بدون اینکه چشم از آسمان بردارد گفت: هوم؟

-حالت خوبه؟

نگاهش از آسمان کنده شد، در چشمهای نوشین زل زد: پدر و مادر محترمی داری !

لبخندی به لب آورد، به ستون سفید روی ایوان تکیه زد و گفت: ممنون .

در چشمهای نوشین زل زد و آرام گفت: درمورد شرایط من چیزی بهشون نگفتی درسته؟

نوشین اخمی کرد: شرایط؟ منظورت کدوم شرایطه؟

نیشخندی حواله ی نوشین کرد : پدرت خیال میکنه من یه سرمایه گذارم که تصمیم دارم کسب و کار خودمو توی کانادا گسترش بدم و احتمال میدم تصمیم داره با من شراکت کنه که البته من با اینکه شریکم پدر زنم باشه هیچ مشکلی ندارم ، من میتونم کار کنم و سرمایه از شما باشه !

واین را با لحن پر استهزایی ادا کرد.

نوشین با اخمی گفت: الوند خواهش میکنم شوخی نکن بیا دو دقیقه جدی حرف بزنیم.

-من کاملاً جدی گفتم نوشین.

-تو سر میز شام جدی گفتی رو عشق من سرمایه گذاری کردی؟

شانه بالا انداخت: حرف بدی زدم؟

نوشین خودش را جلو کشید، دست به سینه رو به او که جدی ایستاده بود گفت: تو منو دوست داری؟

-البته !

-و از خانواده ام هم خوشش اومد.

سری تکان داد: انسان های شریفی هستن .

-هیچ سرمایه ای هم برای راه اندازی کسب و کار اینجا نداری !

لبخندی زد: دانشتو به رخم میکشی نوشین؟! این دیتاها رو خودم بهت دادم عزیزم .

-میشه بگی من و تو قراره چطوری زندگیمون رو بگذرونیم در این شرایط؟

شانه ای بالا انداخت: بقیه چطوری میگذرونن؟

#ماه_140

نوشین کفری از این وضعی که هیچ گرایی به او نمی داد تا کمی آینده را پیش بینی کند گفت: الوند من یک کلمه میخوام بدونم هدف و برنامه ات چیه؟

-من که سر میز توضیح دادم.

-یعنی چی توضیح دادی؛ تو دقیقا قراره چه کار کنی اینجا؟!

-کار میکنم و زندگیمونو میسازم تو چته نوشین؟ برای چی سر میز شام اجازه ندادی من حرفمو تکمیل کنم و اونا رو از شرایط آگاه کنم؟ تو داری جوری رفتار میکنی که داره همه چیز پنهان کاری میشه. پدر و مادرت باید بدونن که من با چه شرایطی از ایران اومدم.

نوشین با گونه های گر گرفته گفت: من نمیخوام اونا چیزی بدونن !!! اونم درمورد این موضوع خاص!

-میتونم بپرسم چرا؟

- الوند خواهش میکنم من نمیخوام پدر و مادرم فکر کنن که یه نفر سر منو شیره مالیده و میخواد سرم کلاه بذاره!

با چشمهای برافروخته ثانیه ای نگاهش کرد: من دارم سرتو شیره میمالم یا سرت کلاه میدارم!

نوشین مضطرب گفت: نه نه. منظورم این نبود. یعنی....

ابروهایش لحظه به لحظه بیشتر در هم گره میخوردند، نفسش را فوت کرد: ببین الوند. من دارم از دید مامان و بابام به قضیه نگاه میکنم... من خیلی ازت تعریف کردم.. خیلی زیاد!

-از خودم یا داراییم؟!

نوشین از سوالش یکه خورد.

دستهایش را در جیب مشت کرده بود و این را می توانست از رگ های برجسته ی ساعدش حس کند، استین های پلیور را تا آرنج بالا زده بود و حتی حالا رگ گردنش هم منقبض شده بود. دندان روی هم می سایید و با چهره ای که به خشم نشسته بود نگاهش میکرد.

نوشین با من و منی گفت: من همیشه از خوبی هات گفتم.... از لطفت ... از تلاشت برای کارت !!! من فقط ازت تعریف کردم!

-از مدل های ماشین هام . از برجی که توش خونه دارم ... از باغی که توش زندگی میکنم ... ساختمان تجاری ای که توش شرکت دارم هوم؟ فکر کنم بیشتر در این مورد صحبت کردی ! غیر از اینه ؟

-الوند تو خودتو بذار جای خانواده ی من . مرتبه ی اولی که تو رو دیدن اینو بشنون ... که تو قهر کردی و از همه چی گذشتی چی پیش خودشون فکر میکنن؟

یه کم به من حق بده منم تو شرایط خوبی نیستم . نگرانی های خودمو دارم .
-نگرانی هات منطقه نوشین ولی من نمیتونم سر یه سفره با خانواده ی تو بشینم نون و نمکشون رو بخورم و راست راست تو چشمه اشون زل بزنم وبهشون دروغ بگم! دختر جون یک کلمه بگو و تمومش کن . تو کنار من قرار نیست گشنه بمونی !

لبش را گزید: وای نه این چه حرفیه !

-من برنامه های خودمو دارم هر وقت اجرا شدن تو رو در جریان میدارم !
الان گفتن و نگفتنش برات سودی نداره . ولی خانواده اتو روشن کن.

-من زمان لازم دارم !

-میدونم سفر ما ناگهانی و بدون برنامه بود .

-خب تو این مدلی هستی من نیستم حالا یه ذره وقت میدی منم همه چیز و توضیح میدم در شرایط مناسب . اجازه بده یه کم بشناسنت !

نفس عمیقی کشید : داری جفتمون رو میندازی توی دردرس !

-تو واقعا منو تو بد موقعیتی قرار دادی لطفا عجله نکن عصبانی هم نباش من حرف بی منطق نمیزنم .

به رو به رو نگاهی انداخت و نوشین با ملایمت گفت: تو حتی خبر رسیدنت هم به پدربزرگت ندادی؟

نگاه از روبرو کند و پر از غیظ به نوشین دوخت . نوشین تسلیم وار گفت:
باشه باشه ! ببخشید ! من هیچی از پدربزرگت نمیپرسم !!!

#ماه_141

چشمهای نوشین مضطرب به نظر می‌رسید، نیشخندی به لب آورد و نوشین در آرامش لب زد: به چی فکر میکنی؟

شانه‌ای بالا داد و در نهایت بی تفاوتی گفت: هیچی!

از لحن گزنده‌اش، کلافه شده بود، حتی حالا هم طوری رفتار می‌کرد که انگار زمین و آسمان متعلق به اوست. عقب نشینی نکرد:

-ولی به نظرم داشتی به یه چیزی فکر میکردی!

نفشش را سنگین بیرون داد و کلافه نسبت به پیگیری سوالش لبهایش را تکان داد: حقیقتا هیچی نوشین.

نوشین بی طاقت رو به که انگار لبهایش را قفل کرده و به هم دوخته بود، گفت: دلم میخواد با من حرف بزنی الوند، تو اصلا با من حرف نمیزنی. هیچی نمیگی! من که پیشگو نیستم بدونم تصمیمات تو چیه.

-مشکلی نیست تصمیمات منه و من در گرفتن و نگرفتنشون دخیل هستم نه تو!

-زندگی منم هست! نیست؟

در چشمهای نوشین زل زد، پره‌های بینی جراحی شده‌اش باز و بسته میشد، نگینی که کنارهای بینی‌اش داشت، زیر نور ایوان درخشش بیشتری گرفته بود، سرشانه‌اش از یقه‌ی بافت شیری بیرون زده بود و موهای سیاه شلاقی اش روی شانه هایش رها بودند.

سر انگشتش را جلو برد، حین لمس نوک موهایش گفت: توی فرودگاه وقتی با ماهورا تنها بودی به هم چی گفتین؟

نگاهش پر تمسخر شد، رو به او گفت: چرا باید برات مهم باشه؟

شانه‌ای بالا داد و صادقانه گفت: یه زمانی میخوام باهاش ازدواج کنم.

نوشین آب دهانش را فرو داد: و چرا نکردی؟

-فکر کرد دارم بهش خیانت میکنم ، همزمان شد با بورسیه‌ی تحصیلیش ...
از ایران رفت .

سری تکان داد: و وقتی برگشت؟

-نه من اون آدم سابق بودم نه اون !

صدای فرانک از داخل می آمد :بچه ها ... بیاین داخل !!! براتون بستنی
آوردم توی این هوا می چسبه !

نوشین کماکان به چشمهای الوند خیره ماند : خب ...

-همین میخواستم بدونم درمورد چی با هم صحبت کردین و چرا اومده بود .

نوشین سری تکان داد : به نظر منطقی میاد که اومده بود ازت بخواد نری
!!! و شاید بخواد ازت که یه فرصت دیگه به خودتون بدید ...

-نه چنین تقاضایی نداشت .

نوشین هومی کشید و با عصبانیتی که در کنترلش نهایت تلاشش را به کار
گرفته بود گفت: فکر کردم چنین تقاضایی کرد که تو بعد از رفتنش تا حد
مرگ پیش رفتی !

-من مشکل ریه دارم نوشین . از وقتی یادم میاد آسم دارم ! قبلش درگیر شده
بودم و بعدش هم دچار حمله شدم . مسائل رو با هم قاطی نکن .

-جالبه مسائل دور تو همش با هم قاطی پاتی نه و از من توقع داری چیزی
رو با چیز دیگه قاطی نکنم . الوند خودت بودی جای من، یه مردی میومد
توی فرودگاه و بعد از رفتنش من تا مرز خفگی میرفتم، چیکار میکردی؟

با صدا زدن مجدد فرانک، نیم نگاهی به چهره‌ی نوشین انداخت و گفت:هیچی
!

-هیچی ؟ این هیچی یعنی برات مهم نیستم؟ بهم فکر نمیکنی؟ برات ارزش
ندارم ؟!!!

کفری از این سوالات تکراری که تمامی نداشتند گفت:

-نوشین چرا داریم درمورد فرضیه‌ای که پیش نیومده و نیست حرف میزنیم ؟

-فرضیه؟

ناپاور نگاهش کرد و تکرار کرد: فرضیه؟

دستش را به بازوی او نشاند و گفت: من اگر میخواستم میموندم .

-تو خیال میکنی من بچه ام الوند ؟

-خیال نمیکنم عزیزم مطمئنم .بیا بریم داخل ! بیا انقدر با اعصاب خودت و من بازی نکن . من انجام تو اینجایی کسی هم قرار نیست باعث و بانی جدایی من و تو بشه !

مردد در چشمهای الوند خیره ماند : مطمئنی؟

هومی کشید و نوشین یک گام به سویش آمد : میدونی چیه الوند ؟

فرانک وارد ایوان شد با تعجب گفت: چرا نمیاین؟ بهروز... بهروز... بیاین داخل ... شما دو تا که به اندازه ی کافی تو ایران وقت جیک جیک کردن داشتید!

نوشین لبخند سردی به لب آورد و الوند دوستانه لبخندی زد: ببخشید خانم الهی فر، تنهاموندید .

-نه پسرم . بیاین داخل .بیاین تو ...

و در را نگه داشت و از همان فاصله به بهروز که به سمتش می آمد و میغرید: «نیست که نیست»، گفت: باشه ! فردا تو روشنایی بگرد !!!

سری تکان داد و از سرشانه به عقب نگریست، چهره ی نوشین در هم شده بود .

#ماه_142

کنار دست شومینه که نشست ، نوشین رو به فرانک گفت: مامان واقعا بستنی ریختی؟

فرانک با لبخندی گفت: دوست نداشتی؟ هوای خونه که گرمه !

فرانک کنار دست الوند نشست ، کاسه ای از بستنی های توی سینی را به سمت خودش کشید و گفت: الوند جان من دیگه تعارف نمیکنم.

-نوش جان .

نیم نگاهی به بستنی وانیلی توی کاسه انداخت و نوشین با لبخندی گفت: مامان اگر اشکال نداشته باشه الوند نخوره ، یک اینکه خیلی اهل بستنی نیست دو اینکه به هوای اینجا هنوز عادت نکرده! تو تهران ما هنوز کولر روشن میکردیم تو سپتامبر .

فرانک خنده ای کرد و گفت: باشه هرچور که خودش دوست داره . من برای تو ریختم که عاشق بستنی تو فصل سردی !

نوشین لبخندی زد و الوند به حرف آمد: من به خاطر مشکل سینوزیت و ریه ام ، خیلی با چیزهایی که ذات متریالشون سرده کنار نمیام .

قاشق بستنی را نوشین در هوا معلق نگه داشته بود، فرانک اخمی کرد و دقیق در صورت او خیره شد : مشکل ریه ؟

نگاهش پر سوال به نوشین برگشت و الوند لبه ی مبل آمد ، آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و درحالی که پنجه های مردانه اش را در هم قلاب میکرد گفت: بله من از تولدم با مشکل التهاب مزمن مجاری هوایی همراه بودم!

نوشین با غضب نگاهش کرد ، فرانک ماتش برده بود، یک لنگه ابرویش را بالا داده بود و نمیتوانست آکت های ناگهانی توی صورتش را کنترل کند .

لبخندی به لب آورد و در همان حال ، دست جلو کشید ، از تنقلات روی میز چیپس هندی تندی را برداشت و گفت: برای همین موضوع معمولاً خیلی رعایت میکنم تا دچار حمله نشم.

فرانک کاسه را روی زانویش گذاشت و تکرار کرد: حمله ؟

نوشین دخالت کرد: منظور من حمله ی تنفسی نه . سخت نفس میکشه در این مواقع ... و

الوند میان حرفش آمد: گاهی مواقع کار به اورژانس هم میرسه چون گفتم این مشکل من مادرزادی هست و از زمان تولد بامن بوده .

نوشین با ایما و اشاره رو به او گفت: البته از زمانی که با هم آشنا شدیم خیلی کم دچار این حمله شدی .

شانه ای بالا انداخت: آخرین بار قبل از پرواز بود . سفر هوایی بدی داشتم ، قبل از پرواز اگر دچار حمله بشم اختلاف فشار باعث میشه وضع بدتر بشه البته این مرتبه شانس با من یار بود .

فرانک وا رفته بود و نوشین دوباره با چشمهایش او را دعوت به سکوت کرد اما ادامه داد: البته با وجود این بیماری من ورزش میکنم، بوکس کار میکنم ، حتی سیگار هم میکشم .

فرانک با تعللی گفت: سیگار ؟

نوشین تکیه به مبل داد، بستنی اش آب شده بود ، الوند دستش را ستون چانه اش کرد و گفت: سیگاری نیستم ولی خب گاهی سیگار میکشم ! اینا رو نگفته بودی نوشین جان؟

#ماه_143

نوشین پوفی کشید و در جواب گفت: نه هنوز ! مهلت بدی میگم کم کم ! فرانک خودش را جمع و جور کرد و به لفظ جالبه اکتفا کرد .

الوند لبخندی به لب آورد ، فرانک که از جا برخاست گفت: برم ببینم بابات کجاست تا اون تخته نرد رو پیدا نکنه دست از انبار نمیکشه!

شنلی که تا به حال روی شانه های نوشین بود را به دوش انداخت و از سالن بیرون رفت.

نوشین متفکر به پایه ی میز خیره شده بود الوند حین بازی با ریشه های کوسن کرم رنگ رو به او گفت: میخوای بهم بگی دقیقا از من چی بهشون گفتی؟

کاسه ی بستنی آب شده را روی میز گذاشت: واقعا لزومی نداشت درمورد اسم بهشون حرفی بزنی !

-من دچار حمله بشم نمیتونم که اسپری مصرف نکنم ؟ میتونم؟! به نظرت منطقی نه؟ میخوای چیزهایی که بهشون گفتی رو به من بگی که دیگه اینطوری سوتی ندم !

نوشین پوفی کشید: دلم میخواست امشب کاملاً بی نقص ظاهر بشی.

-عزیزم من که نمیتونم نقص ژنتیکی مو از بین ببرم به نظرت درخواست منطقی نه؟!

نوشین رو به او با استیصال گفت: واقعاً نباید این موضوع رو میگفتی . تو خونه ی ما آلرژی نیست که تو بخوای نسبت بهش حساسیت بدی .

الوند با لبخندی گفت: بیسکویت دارچینی که مادرت مصر هست که من حتماً ازش بخورم ! این شیرینی کره ی بادوم زمینی چای زنجبیلی ! بیا روراست باشیم . باید میدونستن و این وظیفه ی تو بود بگی نه من !

نوشین درگیر کلمات قبلی اش پرسید: امشب حالت بد شد؟

-بگذریم.

-نه واقعاً میخوام بدونم حواسم بهت بود دیدم سرفه کردی ولی...

-توی سرویس اسپری زدم مشکلی نیست الان خوبم ولی مادرت طوری نگاهم میکرد که انگار اچ آی ویم مثبته ! و البته اگر مثبت بودبازم حق نداشت به نظرم منو اینطوری نگاه کنه!

نوشین شرمنده گفت: ببخشید مامان یه لحظه شوک شد فقط. نتونست هضمش کنه چون ... چون ...

مانده بود جمله اش را چطور تمام کند که الوند به حرف آمد : چون تو همه چیز وصادقانه مطرح نکردی!

دستش را جلو برد ،زانوی الوند را لمس کرد و گفت: این یکی حق با تونه باید بهشون میگفتم.

-این یکی ؟

نوشین ابرو درهم کشید: همش؟!

-البته! من هیچ ثروت و اندوخته ای ندارم . بیمارم یه بیمار وحشتناک و البته داشتن خانواده هم احتمالا یه نقطه ضعف بزرگ به حساب میاد درسته؟

نوشین با مکشی گفت: خواهش میکنم من امشب ظرفیتم پر شد دیگه . ما تو ایران بودیم از این بحث و اختلاف ها نداشتیم اصلا ! بحثمون چیزهای دیگه ای بود که سطحی بود و حل میشد.

-الان عمیقه؟

نوشین نگاهی به چشمهای مردانه اش انداخت، به چهره اش ، قد قامت و اندام ورزیده و چهارشانه اش ، هیچ ایرادی نبود . به لحن رسا و مردانه ی صحبت کردنش ، ادبیات سخن گفتنش هیچ ایرادی نبود .

-باید در کنار خوبی های احتمالی من، ایراد های قطعی من هم میگفتی نوشین

با لب های برچیده گفت: میگم چرا انقدر منو تحت فشار قرار میدی ! به زودی بهشون میگم .

-خوبه ، تو این فرصت هم من شغل مناسبی پیدا میکنم که در نگاه خانواده ات، یه آدم آویزون که میخواد از ثروت خانوادگی شما تغذیه کنه به نظر نیام. نوشین لبخندی زد: هیچکس درمورد تو اینطوری فکر نمیکنه.

سری تکان داد : امیدوارم .

با سر انگشت زنانه ، پشت دست او را نوازش کرد و گفت : میخوام بدونی خوشحالم که اینجایی !

بوسه ای به پشت دست نوشین زد و گفت: میدونم .

الوند کوتاه گفت: بهترین قسمت ماجرا این بود که ضربتی به مادرت همه چیز و گفتم و حالا فکر کنم رفت همه چیز و به پدرت بگه و نکته ی مهیج این بود که اینجا میزی وجود نداشت که تو با پات بزنی به پای منو ، ساکتم کنی! یا به حرفهام جهت بدی!!!

لحنش از شوخی به جدی ختم شد ، نوشین با درنگی پرسید: ناراحت شدی ؟ من فقط میخوام یه کم زمان بدیم همین .

-مشکلی نیست ! زمان بدیم .من چیزی که زیاد دارم عزیزم زمانه !
 نوشین خندید و در سالن باز شد ، بهروز با لبخندی داخل آمد و گفت: بالاخره
 پیداش کردم، اهل تخته نرد که هستی الوند جان؟
 سری تکان داد و گفت: چرا که نه !
 از جا برخاست ، پشت میز نهارخوری روی صندلی ای نشست و بهروز رو
 به او گفت: خب از کار و بار ایران تعریف کن !

#ماه_144

فصل هشتم :

درپوش مازیک آبی رنگ را گذاشت و به دستخطی که رو به خرچنگ
 قورباغه شدن می رفت، زل زد ، صدای دانشجویی از ته کلاس آمد: استاد
 ببخشید یه لحظه میاین این طرف تر ...
 به سمت دانشجوها چرخید وگفت: یه حضور غیاب میکنم و کلاس تمومه .
 پشت میز برگشت ، سر و صدای آنهایی که جزوه نمی نوشتند در کلاس پیچید،
 با انتهای مازیک دو ضربه به میز چوبی کوبید و پر خشم نگاهش را به
 انتهای کلاس دوخت .
 دو پسر جوان ، حین لب گزیدن سکوت اختیار کردند، سر پایین انداخت و
 لیست حضور غیاب را پیش چشمانش گرفت، با خودکار آبی رنگ کنار فامیلی
 هرکس تیک میزد .
 ختم کلاس را اعلام کرد ، بند کیف سورمه ای رنگش را روی شانه انداخت ،
 دخترها لفتش می دادند ، کلاسور را بغل زد ، تخته پاک کن را برداشت و حین
 پاک کردن وایتبرد، دو تکه به در خورد، از گوشه ی چشم به مردی که در
 چهارچوب ایستاده و نگاهش میکرد ، خیره شد .
 نفسش را فوت کرد تا میتواندست پاک کردن تخته را لفت داد ، آنقدر که
 دخترهایی که در ردیف جلو نشسته بودند بالاخره از کلاس دل کنند ، یکی از

آنها معنی دار نگاهی به او انداخت و بعد بلند و طعنه آمیز گفت: سلام دکتر منزلت !

افشین به تکان سر اکتفا کرد ، دانشجوها که رفتند، حرکت دستش سریع تر شد ، هرچه نوشته بود را پاک کرد و تخته پاک کن را به تخته چسباند کلاسور را بغل زد و از سکو پایین آمد .

خواست از کلاس خارج شود که افشین بازویش را میان پنجه اش نگه داشت و گفت: میتونی دلیلشو بگی ماهورا؟

نگاهش را به سمت چشمهای جدی او برگرداند و گفت: دلیلی نداره!

وبازویش را از پنجه ی او بیرون کشید و گفت: اینجا محیط کار منه .

تاکید کرد: و من !

لبخندی زد: پس بهتره برای جفتمون دردرس درست نکنی .

خواست برود که افشین کفری از این شرایط توپید: یک دفعه و ناگهانی به درخواست من جواب رد میدی ؟ موظفی بهم دلیلشو بگی .

-گفتم هزار بار گفتم .

-کافی نیست برام.

حق به جانب گفت: برای منی که دیگه نمیخوام ادامه بدم کافیه .

افشین قبل از اینکه از کلاس خارج شود ، جلوی در سد راهش شد و گفت: من بهت حق میدم ولی تو میتونی به من یه فرصت دیگه بدی !

-فرصت؟ من خط قرمزم دروغه ! خط قرمزم پنهان کاریه! خط قرمز رو راست نبودنه . باهام صادق نبودی ازم توقع نداشته باش با شک و تردید دوباره باهات ادامه بدم.

-چرا انقدر برات راحتی بزنی زیر همه چیز.

پوزخندی زد: افشین جان، من و شما ، یه مدت کوتاهی با هم آشنا شدیم بنا به دلایلی که خودت بیشتر از من بهشون آگاه هستی این رابطه تموم شد . دیگه نمیدونم چطوری برات شرحش بدم.

-فکر نمی‌کردم بیماری من انقدر برات حاد باشه .
 لبخند دوستانه تری زد: بیماری تو برای من چندان مسئله ی حادی نیست ...
 که بخوام به خاطر این موضوع ، بهت جواب رد بدم .
 -به نظر خیلی خوشحال میای .
 نفس راحتی کشید : من خوشحال نیستم اجازه بدم برم کار دارم کلاس بعدیم
 کمتر از بیست دقیقه ی دیگه شروع میشه این حق منه که برای این گلوی
 خشکم یه لیوان چای تجویز کنم!
 -مشکل صرع من سالهاست برطرف شده ! این مسئله برای تویی که دوست
 پسر قبلیت آسم داشت باید یه موضوع پیش پا افتاده باشه .
 لبهایش راباز کرد ، کمی هوا را بلعید و به آرامی گفت: به هرحال من به خدا
 امضا ندادم که طرف مقابلم حتما یه بیماری ای داشته باشه که من انتخابش
 کنم. درسته؟ بازم تکرار میکنم مشکل بیماریت نیست مشکل اینه که تو نمی
 پذیری به من دروغ گفتی! نمیپذیری که پنهان کاری کردی ! نمیپذیری که
 میتونستی از روز اول عنوانش کنی !

#ماه_145

-ترکم میکردی عین بقیه!
 کلافه گفت:بس کن افشین . حالا هم با نگفتمت دارم ترکت میکنم. دارم فکر
 میکنم به جز این موضوع و نامزدی به هم خورده ات دیگه چی مونده که من
 ندونم!
 -ماهورا من سی و هشت سالمه طبیعتا تو گذشته یه سری ارتباط ها بوده
 همچنین برای تو ...
 لبخندی به لب آورد : با آدم دروغگو و پنهان کار آیم توی یه جوب نمیره .
 برو کنار.

و آنقدر برو کنار را جدی ادا کرد که راه را برای گفتگوی بیشتر بست، از جلوی در تنه‌ی مردانه اش را کنار کشید و قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد صدایش آمد: پای کس دیگه ای درمیونه درسته؟ مدیر عامل هلدینگ، ساختمان دروس !!! من خبر دارم که الوند احتشام همون کیسی بود که

نماند تا باقی جمله اش را بشنود، از کلاس بیرون زد در را کوبید، صدای پاشنه های کفشش و قدم های محکمش در فضای راهروی دانشکده پخش میشد، مستقیم با چانه ای بالا به جلو می تاخت، بی اهمیت به دخترها و پسرهایی که نگاهش میکردند.

وارد اتاق اساتید شد، این ساعت از روز، عموما خلوت بود، کیف و کلاسورش را روی میز قرار داد و از چای سازی که روی میز بزرگ ده نفره قرار داشت، برای خودش توی لیوانش چای ریخت. احتیاج به شیرینی داشت، شاید هم یک شکلات، محتویات توی کیفش را با حرص بیرون ریخت، هیچ چیز به درد بخوری پیدا نمیکرد. بی رمق روی صندلی نشست، سرش را میان دستهایش نگه داشت و اجازه داد، نبض تندى که در شقیقه اش می کوبد، دقایقی آرام بگیرد.

دقایق به کندی می گذشت چایش را سرسری نوشید، در روشویی تعبیه شده در انتهای اتاق، ان را شست و وقتی لیوان را توی کمدش برگرداند، در آینه به چشموهای بی رنگ و رویش زل زد.

از آخرین باری که خودش را آراسته دیده بود انگار سالها می گذشت.

در کمد را بست، کیف و کلاسور و ماژیک هایش را چنگ زد و از اتاق اساتید بیرون آمد، به سوی کلاس میرفت، تحمل ورودی های جدید از آستانه ی صبرش بالاتر بود.

به محض ورودش به کلاس، سلام جدی ای خطاب به همه کرد و پشت میز نشست، بدون فوت وقت، سر فصل جدید را اعلام کرد، پای تخته ایستاد و نوک ماژیک را به تخته ی سفید چسبانده ...

وقتی کل تخته را پر کرد و به عقب برگشت، از دیدن دانشجوهای مبهوت و گیج پوزخندی به لب آورد و کلاس را ده دقیقه زودتر تمام کرد، یک نفس حرف زده بود، چانه اش را با سر انگشت مالش داد و بی اهمیت به تخته ی

پاک نشده و حضور و غیاب به سمت در کلاس رفت و با یک خسته نباشید سر وتهش را هم آورد .

با گام های بلندی ، به سمت پارکینگ میرفت، دزدگیر را از راه دور زد و پشت فرمان نشست ، کیفش را روی صندلی عقب که گذاشت، افشین در سمت شاگرد را باز کرد و روی صندلی نشست.

بی اهمیت به ابروهای در هم گره خورده ی او گفت: باید حرف بزنیم و هنوز اجازه ندادی حرفهام تموم بشه .

اتومبیل را روشن کرد، دنده عقب گرفت، از پارک که در آمد از مقابل ماشین افشین رد شد و گفت: امیدوارم توقع نداشته باشی که دوباره برگردونمت اینجا!

-تو چت شده ماهورا؟ چرا انقدر سردی؟ انقدر بی تفاوتی؟ چته دختر؟ من که همه ی تلاشمو دارم میکنم تو یه روی خوش نشون بدی واون وقت ...

بی اهمیت به چرت و پرت هایی که سر هم میکرد ، دستگاه پخش را روشن کرد . احتیاج داشت تا سلول های شرحه شرحه اش را نوای موسیقی کمی ترمیم کنند . به پرحرفی افشین بی اهمیت بود ، هیچ ری اکشنی نشان نمی داد، چشم دوخته بود به ثانیه شمار چراغ راهنمایی و رانندگی ! میتوانست از همان در پیاده میشد و میرفت .

چشمهایش را روی هم گذاشت ... صد و سی ثانیه ی دیگر هنوز باقی مانده بود .

صدای افشین کفری در آمد: ماهورا واقعا گوش نمیکنی نه ؟

به سمتش چرخید ، پوزخندی به لب آورد و گفت: من حس نمیکنم احتیاجی هست که گوش بدم به حرفهای تو ! تو نامزد داشتی . بیماری داشتی یک کلمه به من نگفتی! من یه دختر بیست ساله ی چشم و گوش بسته که نبودم ! همتون فقط همینو بلدید بگید ترسیدیم بگیم ترسیدیم بگیم که از دستت بدیم! خب نگفتنتون هم باعث میشه منو از دست بدید !

افشین مات گفت: عزیزم داری جمع می بندی؟

نیشخندی زد و گفت: آره . من تجربه ی مشابه داشتم تو این مورد به خصوص افشین! و جالب اینجاست این نقطه ی اشتراک تمام مرد هاست؟ که این بهانه رو میکشن وسط؟ یه بهانه ی نخ نما شده ی به درد نخور؟! که هیچ وقت همیشه بهش تکیه کرد! نمیخواستم از دستت بدم . اگر واقعا منو میخواستی باید باهام صادق میبودی!

-پس این تو بودی که باعث شدی دردونه ی احتشام ها سر به بیابون بذاره!
توی ذهنش یک دختر جیغ زد: به جهان اول میگفتند بیابان؟ از کی تا به حال؟! دردانه ی احتشام ها آدمی نبود که بد بگذراند...

با اشاره به خیابان گفت: برو پایین بیشتر از این خودتو جلوی من خراب نکن!

ده ثانیه تا سبز شدن چراغ مانده بود، افشین خواست چیزی بگوید که بالاخره به نقطه ی انفجار رسید و داد زد: برو پایین لطفا!

نماید تا چیز دیگری بگوید، در را باز کرد و پیاده شد، ثانیه ای به چشموهای او زل زد و در را کوبید. چراغ که سبز شد، پایش را روی پدال گاز گذاشت، دردانه ی احتشام ها در بهترین نقطه از جهان برای خودش زندگی میکند.

پوزخندی زدو باز با طعنه تکرار کرد: دردانه حتی عاشقی هم بلد نبود!

#ماه_146

برایش مسیج آمد، افشین نوشته بود: من به راحتی ازدست نمیکشم خانم . من مثل اون بزدل ترسو نیستم که راحت تو رو به سیتیزن شدن تو یه کشور غریب بفروشم و کنار بذارم!

بزدل ترسو !!! در این مورد با او موافق بود، اما این حجم از اطلاعات دقیق!

پوفی کشید و سر ماشین را به سمت میدان کاج کج کرد ، آنقدر تند حرکت میکرد و میان گاز دادن هایش ، نفس نفس میزد که فکر میکرد هر آن ممکن است قلبش از کار بایستد . مقابل ساختمان نیک هفتم شمالی متوقف شد ، خدا رحم کرد که جای پارک بود ، چراغ خانه اش روشن به نظر میرسید ، دگمه ی شماره ی سیزده را فشار داد ، صدای مردانه ی خواب آلوده اش به گوشش رسید: به به ماهو خانم . راه گم کردی دوست قدیمی !

در را برایش زد ، دزدگیر ماشین را مجدد فشار داد و با گام های تندی وارد ساختمان شد ، شانس آورد آسانسور در طبقه ی همکف بود ، وارد کابین شد ، تمام مدت در آینه به صورت بی رنگ و رویش زل زده بود ، موهایش از صبح زیر مقنعه بودند و کفرش از این حجم کلافگی در آمده بود .

در واحدش باز بود ، از دیدن او با آن ابروهای در هم گره خورده و لبخند ماسیده روی لبهایش ، یک نیشخند واضح به لب آورد و گفت: پارسال دوست امسال آشنا !

صدای زنی از داخل آمد: کیه کامی؟

-ماهو راست.

زن خشنود بلند گفت :بگو بیاد داخل.

آتش عصبانیتش کمی فروکش کرد ، کفشها را درآورد و وارد خانه شد ، از دیدن زن روی ویلچر لبخندی به لبش نشست و دوستانه جلو رفت ، روی زن را بوسید و گفت: چطورین فرشته جون .

-من خوبم عزیز دلم چقدر خوشحالم تور ومیبینم . میدونی چند وقته هم دیگه رو ندیدیم؟

-کم سعادتى بنده است .

نیشخند های کامران ، باعث شد چشم غره ای به او برود و رو به زن بپرسد: حالتون چطوره؟

-منم خدا رو شکر خوبم بد نیستم مثل همیشه . کامی براش چایی بیار . چه خوب کردی اومدی ...

ماهورا لبخندی زد ، راحت تر روی مبل نشست و در آرامش گفت: من نمیدونستم شما اومدین تهران وگرنه زودتر از اینجا خدمت میرسیدم.
صدای باز وبسته شدن کابینت ها می آمد، فرشته با لبخندی گفت: از پدرت بگو خوبن الحمدالله؟

سری تکان داد: خدا روشکر. سلام میرسونن.

-سلامت باشن . تو هم خیلی به بابا سلام برسون . خبردار شدم اومده بود شهسوار ! یه توک پا هم میومد پیش ما ، مثل سابق سفره دار نیستیم ولی هنوزم یه تنگ آب و یه لقمه نون وسط سفره امون پیدا میشه .

ماهورا خجالت زده گفت :خدا رحمت کنه جناب سزاوار رو.

-زنده باشی عزیزم . خدا مادر و برادر تو رو هم بیامرزه . کامی ! رفتی چای بچینی یا چای دم کنی . چی شد پس؟!

ماهورا با لبخندی گفت : فکر نکنم از پشش تنهایی بریاد .

فرشته خندید و ماهورا با با اجازه ی کوتاهی برخاست، وارد آشپزخانه شد، از دیدنش پای اجاق که لبخند به لب داشت ، حرصی گفت: تو از سن و قد و وزننت خجالت نمیکشی؟

با صدای آرامی در جوابش پچ زد: چرا خجالت بکشم؟ کی از قد یک و هشتاد و پنج و وزن نود کیلو و سی و پنج سالگیش خجالت میکشه که من دومیش باشم؟! خیلی هم راضی ام . فیس توپ . هیکل توپ . همه چی توپ!

-که همه چی توپ !

-توپِ توپ !

-آقای توپ ، برداشتی آمار منو گذاشتی کف دست منزلت که چی بشه ؟

#ماه_147

-وقتی امار اونو واسه تو میگیرم ، خب اونم توقع داره به اونم از تو آمار بدم .

-اون مگه اصلا تو رو میشناسه ؟

کامی شانه بالا انداخت: خب باهاش آشنا شدم . باهم کلی صحبت کردیم . پسر خوبیه فقط مشکل خانوادگیش به من نجسبید .

چشمهایش را گرد کرد، کامران قوطی چای خشک را روی کانتتر گذاشت و حینی که قوری را روی کتری قرار می داد گفت : خلاصه که اینطوری ! حالا اصل حالت چطوره!

-برای چی قضیه ی تموم شده ی من و الوند و گذاشتی کف دستش ؟ هان؟
-من گفتم؟

-نه عمه ی من گفته!

-راستی نسترن جون خوبه؟ کم پیدااست بگو با ما به از این باش که باخلق جهانی !

ماهورا عصبی از بیخیالی کامران غرید: خجالت بکش کامران دوره افتادی تو شهر داری زیر وبم زندگی منو به عالم و آدم میگی که چی بشه؟ اصلا به تو چه؟!

انگشت اشاره ی کامران روی لبهایش نشست ، صدای تلویزیون آنقدری بلند بود که فرشته متوجه نباشد چه حرفهایی رد و بدل میشود.

ماهورا عصبی زمزمه کرد: من نمیفهمم اخه اصلا زندگی خصوصی من به تو چه ربطی داری ؟
کامی دوستانه گفت:

خدایی ماهورا من بد کردم به تو گفتم افشین صرع داره؟ بد کردم گفتم نامزد داشته تو فاصله ای که باتو قرار میذاشته با نامزدش هم بوده؟ من بد کردم ماهورا؟ بشکنه دستی که نمک نداره .

-کامران ، تو اگر طرف منی که واقعا ممنون برادری کردی... کارت عالی بود که به من گفتی با چه موجود دیو سیرتی میخوام ازدواج کنم ! تا این جا

متشکرم سپاسگزارم و از لطف بی کرانت ممنونم ولی اگر طرف افشینی که ببخشید به افشین چه دخلی داره که من تو گذشته با کی بودم با کی نبودم؟! همه ی زندگی منو گذاشتی کف دستش که چی بشه؟ فکر نمیکنی من با این آدم تو محل کار به هرحال مراوده دارم، رفت و آمد کاری داریم . میبینمش!

-خب ببینش . دوست پسر داشتن مگه جرمه!

حیران صدایش زد: کامی !

-جان؟! خدا وکیلی دست من نمک نداره . خداوکیلی....

ماهورا مبهوت گفت: باورم نمیشه کامی!

-الان من چه کارکنم؟!

-واقعا به همین سادگی میگی من چه کار کنم کامی؟! تو کارتو کردی . مرسی واقعا .

کامران توی سینی لیوان می گذاشت که صدای ماهورا آمد: اصلا تو کجا باهانش رو به رو شدی که انقدر وقت داشتی که درمورد من و همه چیز باهانش حرف بزنی!

کامران لبخند زد: از تو چه پنهون، امسال کارشناسی ارشد دانشکده شما قبول شدم . اومدم یه سر و گوشی آب دادم خواستم ببینم ، میشه به جای مهر مثلا بهمن ماه اومد یا نه . داشتم سر و گوش آب میدادم که دیگه منزلت خورد به پستم! اتفاقا خودش بود که منو به اتاقش دعوت کرد کلی من و شناختو حال واحوال و صحبت از کار و .. منو برد دفترش با هم چایی خوردیم . از الوند پرسید ... چیکار میکنه کجاست . منم دیگه گفتم دیگه . دهن من چفت و بست نداره . این یه قصه که من واقعا میپذیرمش! من شرمنده ام .

-به سلامتی تصمیم داری تحصیلاتت رو ادامه بدی من گوشام مخملی نه به نظر تو؟

-به جان ماهورا قبول شدم . هم من قبول شدم هم الوند .

دهانش ثانیه ای باز ماند .

لبخندی به روی ماهورا پاشید وگفت: بابا کجای کاری پسره داشت واسه تو درس میخوند ! هی خرابکاری پشت خرابکاری !!! همشم تقصیر تونه!

ماهورا دهانش را بست از وقاحت کامران نمیتوانست گله کند همیشه همینطور بود . طی این بیست سال اخیر ، مغزش بزرگتر که نشده بود هیچ به نظرش رویه ی عکس داشت، کوچکتر شده بود! به جای رشد فکری به لحاظ قدی و ابعاد رشد کرده بود.

نفس کلافه اش را از سینه بیرون کرد: برات ارزوی موفقیت میکنم کامی . -قربانت موفق باشی خودتم . ولی بی شوخی ، تصمیم داشت درسشو ادامه بده جفتمون هم انتخاب اول همون خراب شده ای زدیم که تو استادشی! از الان بگم عقده ای بازی درنیاری حالا !

نیشخندی حواله ی کامران کرد و متاسف از ادبیاتش گفت: فکر نمیکنم تو آدم درس خوندن باشی یک.... دو اینکه الوند احتشام با وجود یه بچه ی توراهی و کشوری که برای ادامه ی زندگی انتخاب کرده ، فرصت اینکه برگرده ایران و توی دانشکده ی تهران مرکز کارشناسی ارشد بگیره رو قطعاً نداره! شما دو نفر ضریب هوشیتون از یه جلبک هم کمتره ! اینو جدی گفتم بدون شوخی و تعارف!

کامران میخکوب شده بود و ماهورا زحمت چای ریختن را کشیدو بی اهمیت به نگاه مبهوت کامران از آشپزخانه بیرون رفت .

#ماه_148

وقتی به خانه رسید از دیدن **Bmw i7** سفید رنگ با شیشه های دودی ، چند ثانیه در اتومبیل ماند . فکر اینکه خودش باشد ، مو به تنش راست میکرد ، اگر آمده باشد ... اگر اصلاً نرفته باشد یا ... ماشین ، خود خودش بود، پلاکش رادرست به خاطر نداشت اما ... اما شباهت بی حد و اندازه با اتومبیل الوند احتشام ، وادارش کرد از ماشین پیاده شود ، دستش را به دستگیره نگه داشت و خیره به اتومبیل سفید رنگ مبهوت ماند .

بی اهمیت به کیفش که روی صندلی شاگرد بود ، کمی از ماشین دور شد و به 17 نزدیک شد هیچ راننده ای پشت فرمان نبود ،خواست به شیشه ضربه بزند که صدای پسر جوانی آمد: امری بود خاتم؟

به عقب چرخید ، پسر طاس با ظاهر به روزی نگاهش میکرد، با عذرخواهی کوتاهی پرسید: اتومبیل شماست؟! -دوست داشتی میدم باهاش یه دور بزنی !

ابرو درهم کشید، با گام های بلندی خود رابه تلیسمان رساند و به محض اینکه پشت فرمان نشست، درش را قفل کرد ، ریموت پارکینگ را زد ، پایش را روی پدال گذاشت و بی اهمیت به نگاه مرد ، سرایشی ماشین را پایین رفت ، مقابل در انباری واحد چهار نگه داشت ، قفل فرمان زد خریدها را از روی صندلی عقب برداشت و بی حوصله به سوی آسانسور حرکت کرد، نفسش را سنگین فوت کرد و درحالی که در تلاش بود تا به خستگی اش فائق بیاید کارهای فردا را با خود زیر لب زمزمه میکرد .

کلید را به زحمت توی قفل چرخاند، به محض باز شدن در ، نسترن با تن پوش حوله ای مقابلش ظاهر شد ابرو درهم کشید: تو که باز اینجا پیدات شد! لبخندی به لب چسباند و ماسک خندانی به صورت زد : بده یه برادرزاده مثل ماه داری که مدام بهت سر میزنه تازه شام هم میخوره!

نسترن کفری گفت: باید کلید اینجا رو ازت بگیرم . دخترجون من شاید مهمونی داشته باشم که نخوام تو باهاش ملاقات کنی! ابروهایش را بالا داد: مزاحم برم.

نسترن اخم کرد: چه زودم بهش برمیخوره ! بیاد تو سوز میاد یخ کردم . نفسش را سنگین بیرون داد ، در را با آرنج بست و با خرید ها به سوی آشپزخانه رفت، نایلون های میوه و سیب زمینی و پیاز را روی کانتر گذاشت بوی سیگار همه جا را پرکرده بود، به جاسیگاری نیم نگاهی انداخت وگفت: این همه رو تو کشیدی؟

-منو دوستام!

مکثی کرد و نسترن توپید: به تو باید جواب بدم ماهورا؟

آب دهانش را قورت داد: نه ! من فقط نگرانتم .

-بیخود نگران من نباش .

سری تکان داد: حالا چرا انقدر عصبانی هستی؟ طوری شده؟

-من و تو چند هفته همدیگه رو دیدیم؟ سه ماه شده نه؟ از تابستون ... الان مهرماه داره تموم میشه ، هنوز منو با نادر رو به رو نکردی .

باز همان بحث همیشگی ، حین جدا کردن پیاز و سیب زمینی ها و ریختنشان در ظرف مخصوص ، نفسش را فوت کرد و گفت: عمه بابا سرش شلوغه! منم سرم شلوغه . به خدا من از خدومه زودتر شما دو نفر و با هم روبه رو کنم .

-میدونی چیه ماهورا از خدات نیست حتی اصلا برات مهم هم نیست .

کسل روی صندلی پشت میز گرد چهارنفره میان اشپزخانه نشست و گفت: عمه باور کن من دارم تلاشمو میکنم یه تعادلی برقرار بشه ! بابام با یه زن جوون هم سن و سال من ارتباط گرفته اگر میام اینجا به خاطر اینکه که برام توی اون خونه موندن سخته . وگرنه ... میرم شرکت میمونم!

و بی هوا برخاست و نسترن پشت پلکی نازک کرد و گفت: بشین سرجات ماهورا! میرم شرکت میمونم ! بری شرکت چه کار ؟! مگه میگم اینجا نیا؟ مگه میگم نمون؟ مگه دارم بیرون میزنم؟ حرف من چیه حرف تو چیه؟ بهت میگم چته؟ چند هفته سرت و با کار گرم کردی میگی کار دارم باشه ! میگم کی قراره منو با بابات رو به رو کنی هر دفعه بهانه میاری بابا قلبش فلان بابا قندش فلان! باشه ... میگم کارهای شرکت چرا انقدر درهم و پیچیده شده میگی تجربه ی کار تو ایران نداری ، اینجا مدلشه ! میگم باشه . میگم چرا بی خبر میای تازه قهرم میکنی ؟ خجالت نمیکشی ؟ نا سلامتی من بزرگترت به حساب میام.

ماهورا لبخند بی جانی زد و گفت: همه چی تو هم گره خورده !

نسترن روبرویش روی صندلی نشست و گفت: احيانا اين همه گره ای که شما می فرمایید ، سرمنشا اصلیش اخراج الوند احتشام نیست ؟ دل و دماغ تو از دست دادی ! نگو نه که باور نمیکنم .

سرش را پایین انداخت و نسترن با آرامش گفت: با پسر بهم زدی ؟
 -هرچی بهش میگم باز هم مثل کنه میاد سر و قتم ! خستم کرده . دیگه
 نمیدونم با چه زبونی بهش بگم من و اون راهمون از هم سواست !
 -با همون زبونی که جدی جدی بره و دست از سرت برداره . مثل همون
 زبونی که برای الوند احتشام به کار بردی و جدی جدی رفت و دست از سرت
 برداشت.

با چشمهای تیره و تاری رو به نسترن گفت: واقعا که عمه .
 -واقعا که چی ؟! تشویقت کنم عمه ؟ برات کف بزنم ؟ میخوای کل بکشم ؟ تو
 که طاقت رفتنشو نداشتی چرا گذاشتی بره؟

ماهورا بی حوصله از جا برخاست و گفت: میدونین چیه من اشتباه میکنم
 اصلا حرف میزنم . من و الوند مثل دو تا انسان بالغ برای زندگیمون تصمیم
 گرفتیم حالا همه شدن کاسه‌ی داغ تر از آش!

#ماه_149

نسترن اخمی کرد : دیگه خودت میدونی و زندگیت ! پس این قیافه رو هم
 نگیر.
 یک نفس عمیق کشید، به لیوان های چای نیم خورده و ظرف میوه ای که
 روی کانتیر قرار داشت نیم نگاهی انداخت و با ملایمت گفت: عمه ...
 -عمه و کوفت . من بدم میاد مثل برج زهرمار جلوی من میشینی و یقه پاره
 میکنی که ای وای ، ای داد ...
 -من یقه پاره میکنم؟
 -نمیکنی؟
 -عمه شوخی میکنی نه ؟

-شوخی؟ ماهورا خجالت بکش اونجای ادم دروغگو ، این چه قیافه ایه برای خودت سرهم کردی!

ناله ای کرد : چه قیافه ای ؟

-همین قیافه ی انگار دنیا به آخر رسیده . دختر جون من امثال تو رو خوب میشناسم! یه نگاه به خودت و سر و شکلت بنداز . اصلا ببینم تو آینه به خودت نگاه کردی این مدت؟ یه دست به ابروهات کشیدی ؟ شدی بنده و برده ی سالار احتشام .چپ میره راست میره تو رو صدا میکنه شدی پادوش خداروشکر کارها رو هم بلد نیستی . من نگرانتم ماهورا .

نفسش را فوت کرد: نگران چی ؟ مثلاً سالار احتشام میخواد با من چه کار کنه؟

-هنوز در تعجبم که چطور شدی دست راست سالار !

لب زد: دست راستش خب رفت.

-چرا؟

شانه بالا انداخت و حین ناخن کشیدن روی سطح چوبی میز گفت: نامزد کرد .
-یه دفعه؟ نا غافل؟ انقدر عجله ای ...

نگاهش از لبه ی میز بالا آمد و با پوزخندی رو به نسترن و سوالاتش گفت:
نامزد قابل قبولی داشت . به صرفه بود که بره .

-بدون هیچی با دست خالی؟

-حتما دستای دختره پره!

-تو چقدر ساده ای!!! این پسر رو بیرونش کردن . برات واقعا روشن نیست ؟

ماهورا آب دهانش را قورت داد دستش را ستون چانه کرد و گفت: یعنی چی؟

-دختر من ، الوند و اخراجش کردن . الوند از اون شرکت کنار کشید چراشم مشخص نیست . تو افتادی تو بازی این پیرمرد هاف هافو . منم که اصلا شناختی ازشون ندارم که بدونم شرایط تو به چه شکله!

با تعللی پرسید: چه شرایطی؟ مگه شرایط باید چه شکلی باشه.
 نسترن روی لبهایش زبان کشید: نمیبینی همه چیز به چه سرعتی داره تغییر
 شکل میده؟ برات اصلا عجیب و غریب نیست؟ یه بوهای نمیداد؟
 -بو؟ چه بویی؟

نسترن سری تکان داد: بوی گندزیر بغل تو! یعنی فقط الوند آدم بود بوی
 خوش تو رو به شامه بکشه؟ ما آدم نیستیم؟؟؟

#ماه_150

ماهورا با چشمهای گرد شده گفت: عمه چی میگی؟ من صبح دوش گرفتم.
 -صبح الان نه شبه ماهو جان!

ماهورا از جا برخاست و گفت: واقعا که . یه جوری حرف میزنی که انگار
 من نشستم تو اتاق ، درم رو خودم قفل کردم دارم از دوری محبوب زار زار
 به حال خودم گریه میکنم .

-نمیکنی؟

نیشخند پیروزمندانه ای زد و گفت: نه عمه جون! اون مال دهه ی چهل تا
 پنجاه بود که دخترها به محض اینکه مردی رو از دست می دادن تارک دنیا
 میشدن و خودشون رو توی تاریک ترین زاویه ی اتاق ، حبس میکردن .
 نمونه عوض شده ، الان رابطه رو تموم میکنی سریع یکی رو جایگزین
 میاری و دیگه به نفر قبلی حتی فکر هم نمیکنی !

-افرین چه قدر من واقعا لذت می برم عمه که تو به این بینش رسیدی !!!
 خب رو کن ببینم کیس جدید چه شرایطی داره؟

ماهورا ساکت بود و نسترن با طعنه گفت: افشین منزلت که توزرد از آب
 دراومد، اون از بیماریش، اونم از اینکه رسماً شده بودی یه کیس توی آب
 نمک خیس داده شده ! مورد جدیدی هست عمه ؟ رو کن ببینم .

ماهورا دندان روی هم سایید و نسترن گفت: پسر زرنگ بود ، تو که استاد دانشگاه بودی ، عضو هیئت علمی بودی و فلان و بهمان بودی جواب رد بهش دادی ، فوراً رفت با یه دختری آشنا شد که کلاً اقامت اون طرف و داشت و با دختره هم رفت . ببین مردم چقدر زرنگن عمه! رفت عاشق چه دختری شد!

نتوانست جلوی حرصش را بگیرد و فوراً با غیظ گفت: عاشق شد ؟ الوند کلاً تو این جهان فقط عاشق خودش و بس . شما فکرکردین واقعا عاشق اون دختره شده و الان دارن در نهایت عشق باهم زندگی میکنن؟ کاملاً در اشتباهی عمه جون ، الوند با اون دختر ارتباط گرفت فقط و فقط به خاطر اینکه بلیطش باشه رفت، تو الوند و نمیشناسی اون عادت داره از همه سواستفاده کنه . کسی به نفعش نباشه بایکوتش میکنه .

-عمه کاش تو هم مثل الوند بودی چه اشکالی داره؟ یکم از اطرافیان سواستفاده کن خب ... بعدشم چرا جوری حرف میزنی که انگار صد در صد اطمینان داری که الوند عاشق نیست؟ مگه دل نداره بچه ی مردم؟! ماهورا مقتعه را از سرش کند و خسته گفت: عجب اشتباهی کردم اومدم. -چی گفتی؟

-هیچی میرم دوش بگیرم!

نسترن سرتکان داد: دوش گرفتی بیا یه شامی هم دست و پا کن . هیچی که ازت برنمیاد ، حداقل یه لقمه غذا بپز هنرها از یادته نره!

و با خنده سرش را متاسف برایش تکان داد . به سمت حمام رفت، مغزش داغ کرده بود، عاشق بود که بود ... چه کار میکرد؟ میرفت یقه ی مردک مغرور و غد را میگرفت و به زور او را به پای سفره ی عقد میکشاند؟ کسی که حتی بابت اشتباهش حاضر نبود توضیح بدهد !!! اصلاً به او چه مربوط که الوند الان کجا بود چه کار میکرد ... با چه کسی وجب به وجب جهان خاطره می ساخت! چه اهمیتی داشت؟! خودش یک سر داشت هزار سودا! لباسهایش را جلوی در حمام روی زمین انداخت و صدای نسترن آمد: تو خونه ی من لخت راه نرو بدم میاد!

بدون درآوردن لباس های زیرش به سمت نسترن چرخید وگفت: چرا شما
آنقدر غر میزنی عمه؟

-من غر میزنم؟ من از دست تو حریم خصوصی ندارم؟ اینجا رو برای من
اجاره کردی یا برای خودت از دست عیاشی بابات راحت باشی؟
ونوچ نوچی کرد و به سوی اتاق رفت و گفت: حالا لباس و حوله هم نداری !
این بار نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد، شرمنده به صورت نسترن زل زد
وگفت: شما میگی دوش بگیر!

-حداقل دو دست لباس بیار ! کوفتت بشه من همه ی اینها رو تازه خریدم !
وارد حمام شد، باانزجار پایش را در دم پایی های خیس فرو کرد و قبل از
بسته شدن در سرش را بیرون کشید و صدا زد : عمه ؟!
-هوم؟

-بی زحمت ست زرشکیتو بده اونو دوست دارم!!!
و قبل از اینکه نسترن چیزی به سمتش پرتاب کند در را بست ، زیر دوش آب
ولرم ایستاد و اجازه داد، قطرات اشکش با آب آمیخته شوند .
#تافردا

#ماه_151

هوای آخر مهر تیز بود، آنقدر که لزوم یک شنل بافت را روی شانه هایش
حس میکرد و حوصله ی بازگشت به عمارت پدربزرگ را نداشت تا یک لباس
گرم دست و پا کند ، روی سنگفرش محوطه در میان کاج های قدیمی رژه
میرفت، نور افکن های خورشیدی باغ همگی روشن بودند .

سه اتومبیلش را به دستور ، سالار خان چادر کشیده بودند که مبادا شب پره ای باعث خط و خش ماشین گران قیمتش شود . نام مردی که شیشه های ماشین های پارک شده ی او را جلوتر از استخر تمیز میکرد نمیدانست .

هنوز هم به دستور سالار خان، هیچ نوکر و خانه زاد ثابتی این باغ نداشت ، هر بار میان خدمه اداره ی باغ می چرخید و این در میان آشپزها هم صدق میکرد. به ساختمان نما رومی که عقب تر از دو ساختمان دیگر قرار داشت ، خیره شد ، نور کمرنگ چراغی از داخل ساختمان، به بیرون سرک میکشید. همان باریکه ی نور، وادارش کرد جلو برود دستش را به نرده گرفت و روی دومین پله ی سنگی از سطح زمین ایستاد .

در چوبی درست و حسابی چفت وبست نشده بود، مردد بود، اگر به داخل میرفت و با چیزی نا متعارف رو به رو میشد ... پوزخندی به افکار وحشت زده اش، هیچ چیز شیطانی ای در این خانه وجود نداشت نفسش را فوت کرد تنه اش را بالا کشید .

در ورودی را کامل باز کرد، از دیدن نازی که روی مبل دراز کشیده بود وحشت کرد و نازی دست بالا کشید، چراغ دیوارکوب بالای سرش را روشن کرد و گفت: تو اینجا چه کار میکنی؟

گرمای مطلوب داخل ساختمان ، وادارش کرد در را پشت سرش ببندد، حین روشن کردن ، چراغ های سالن به آرامی پرسید: چرا توی تاریکی نشستی؟ نازی هومی کشید و بی حوصله روی مبل چهار زانو شد و رو به صبا که درحال تماشا کردن دکور خانه بود گفت: بیاتو.

-صاحبخونه نیست !

شانه ای بالا انداخت و گفت: براش مهم بود در و پیکر و قفل میکرد . به سمت نازی رفت، روی کاناپه ی دو نفره که قائم به کاناپه ی سه نفره ، و رو به روی دو مبل یک نفره بود نشست ، از لمس مخمل روکش مبل لبخندی به لب آورد و گفت: خونه ی قشنگی داره!

-نیست که از تعریف ممنون باشه صبا به هر حال ممنون!

صبا نیشخندی زد: وکیل وصی الوندی !

آهی از ته دل از میان لبهایش در آمد : نه . دیگه حتی دوستش هم نیستم چه برسه به وکیل و صی !

صبا نگاهش باریک شد: دقیقا چی شده که دردونه اینطوری قهر کرده ؟
سر درد و دلش هنوز باز نشده بود .

صبا پاهایش را بالا کشید، پنجه هایش را لبه ی میز مقابل قرار داد و دستهایش را دور زانوهایش حلقه زد و نازی زمزمه کرد: دردونه !

جدی پرسید: بی شوخی میگم نازی. قضیه چیه؟ ناموسی نه؟! آخه نه پاپا سالار آدمی بود که الوند و بندازه دور ، نه واسه الوند صرف داشت از خیر همه چی بگذره و بره ! تو میدونی اینجا چه خبر بوده . چرا نمیگی .

نازی پوفی کرد: از کی ما انقدر صمیمی شدیم که با هم درمورد الوند حرف بزنیم.

-بیخیال ! من میدونم تو هست نسبت به اون کاملا خواهرانه است.

-نکته ی مهم ماجرا اینجاست که منم میدونم تو هست نسبت به اون کاملا خواهرانه نیست صبا !

صبا به خنده افتاد ، سرش را تکانی داد و گفت: اشتباه میکنی نازی ، من بیست و سه سالمه . دیگه به قول همه برای خودم خانمی شدم .

-خب خانم محترم ، توی شخصیت قاعدتا فضولی و کنکاش در مورد زندگی دیگران نباید باشه ولی هست پس نتیجه میگیریم هنوز اون خانمی که تصور میکنی هستی نشدی ! یا حداقل راه طولانی ای مونده که بهش برسی .

#ماه_152

-زبونت هنوز هم نیش داره!

-من استاد خوبی داشتم.

صبا سری تکان داد: قدر استاد تو ندونستی که ولت کرد و رفت . وگرنه این حال و روزت نبود که بیای اینجا زانوی غم بغل کنی و غصه اشو بخوری که چرا نیست! چرا رفته ... چی شده که غیبش زده .

نازی دندان قروچه می کرد، از همان جایی که نشسته بود گفت : میخوای گورتو گم کنی بری؟

خودش را جلو کشید چانه روی کاسه ی زانوهایش گذاشت و بی اهمیت به تحرک میز عسلی که باعث لوله شدن پوست گاو پهن شده میان مبل ها شده بود گفت: میخوام بدونم تو توی تیم کی هستی.

نازی منگ پرسید: تیم؟ از چی حرف میزنی صبا ؟ نصف شبی دوره افتادی توی باغ توهم زدی !

کف پاهایش را از لبه ی میز پایین گذاشت ، کف پارکت خانه سرد بود، با اخم پاهایش را بالا کشید و زیرش جمع کرد و کوسنی بغل زد . رو به نازی که متفکر بود و گوشه ای را تماشا میکرد و در دنیای خودش سیر میکرد گفت: من یه چیزهایی شنیدم .

نازی نگاهش بی حوصله به سمت او چرخید: واقعا در شرایطی نیستم که شنونده یا سنگ صبور خوبی باشم صبا .

-درمورد الوند ...

نازی نگاهش خیره ماند.

صبا کفری گفت: تو هم مثل من ، الوند برات با ارزش و مهمه مگه نه ؟

نازی تعللی کرد حرفهای بدرد بخوری پشت لبهایش داشت ؟ چنگی به موهایش زد و گفت: چی میخوای بگی ؟

-تو ماهورا کرامت میشناسی ؟

نازی ابروهایش بالا رفت و صبا با مکثی پرسید: این زن همون نادر کرامته ؟

نازی آب دهانش را قورت داد: دخترشه چطور؟

-چرا باباسالار میخواد ، حق امضا رو بده به این چرا تو نه ؟ چرا من نه ... یاپدرم... حق امضا رو داره از الوند میگیره یه بخشی از سهام داره منتقل

میشه به حساب یه غریبه و این برای من خیلی عجیبه ! همونطور که برای پدرم جای سوال داره اصلا علت این تصمیم چیه ؟ جنم یا عرضه؟ و این وسط عجیب تر اینکه که این زن بابا سالار همش گریه زاری میکنه! هی میگه غلط کردم اشتباه کردم . من نمیخواستم ... واقعا خیلی برام گیج کننده است شرایط اونجا !

-دیگه چی شنیدی ؟

صبا لبخندی دندان نما به لب آورد و گفت: در جواب سوالت من ازت یه سوال میپرسم جوابت قانعم کرد از مخزن اسرار بازم برات حرف میزنم! نازی پشت پلکی برایش نازک کرد و صبا کنجکاو پرسید: واقعا نامزد کرده؟ سری تکان داد و صبا با مکث گفت: یعنی جدی جدی میخواد باهاش ازدواج کنه؟

-باهاش رفته! دیگه از این جدی تر !؟

-قرار نیست برگرده؟

نازی چینی به بینی انداخت: میخواست برگرده چرا رفت اصلا؟! صبا داریم درمورد یه مرد سی و سه ساله حرف میزنیم نه یه پسر بچه ی سه ساله ! تصمیم گرفت بره و رفت . مثل پدر خودت .

-شرایط بابای من با الوند قابل مقایسه نیست ، بابای من دست تنها بدون یک ریالی جمع کرد و رفت.

نازی آهی کشید: الوند هم تمام دارایشو گذاشت و رفت . با دختره رفت.

صبا مغموم گفت: پس دیگه برنمیگرده .

نازی از جا برخاست ، بی اهمیت به چهره ی درهم او گفت: دیگه برنمیگرده .

-شاید برای همینه که بابا سالار دنبال یه وارث جدیده !

قبل از رسیدن به در ورودی به سمت صبا چرخید ، از سرشانه نگاهی به چهره ی صبا انداخت و دید که در چشمهایش اشک جمع شده است .

صبا با صدای گرفته ای گفت: من انتظار ندارم بابام به مادرم هنوز وفادار مونده باشه ولی...

نازی به حرف آمد: ولی چی؟

صبا از جابرخواست و رو به او که کماکان نگاهش میکرد گفت: انتظارم ندارم یه دختر هم سن و سال خودم بشه همسر پدرم !

نازی مات مانده بود، در شانه ی چپش یک درد تیز حس میکرد ، انگار با نوک پیکان از پشت با ضرب ، یک تیر پرت کرده باشند . حیران رو به صبا که چانه بالا داده بود و مخالفت در چشمهایش بیداد میکرد ، خفه گفت: تو چی شنیدی صبا ؟

به سمت نازی آمد و گفت: این دختره ، همون دختره نیست که الوند براش تو کوچه دعوا میکرد !؟

نازی آب دهانش را قورت داد و صبا گرفته گفت: من حوصله ی یه مادر که فقط سه چهار سال از من بزرگتر باشه رو اصلا ندارم نازی ! اگر دسترسی داری بهش بگو برگرده معشوقه اشو از زیر دست و پای بابای من جمع کنه !

#ماه_153

وقتی این را گفت ، نازی با چشمهای از حدقه بیرون آمده زل زده بود به صورت خیس از اشکش ! کی وقت کرد گریه کند ؟! کی وقت کرد بغضش بترکد .

کی وقت کرد اصلا اینطور به حق حق بیفتد .

بی اراده به سوییچ رفت و دست جلوی دهانش نگه داشته بود ، رو از نازی گرفت و گفت: میدونی چیه، حالم از سالار بهم میخوره . حالم از بابام بهم میخوره! از تو از همتون ...

وقبل از اینکه نازی ا ورا به آغوش بکشد ، هلس داد و از خانه بیرون دوید .

همانطور گیج و منگ مانده بود وسط خانه، چطور میخواست ، اوضاع پیش آمده را مدیریت کند؟ اصلا چه چیز را مدیریت میکرد؟ دیوانه شده بود؟! از خودش در می آورد؟ سالار مگردیوانه بود که اختیاراتش را به یک دختر بدهد؟ آن هم دختری از جنس کرامت ...

سالاری که برای شجره نامه ی گسترده اش ، احتیاج به الوند داشت . برای آینده اش ... روی اسم الوند قسم میخورد و به سرتا پای کروموزوم **x y** او می بالید چطور اختیار دارش میشد ماهورا کرامت؟
عشق صبا را به جنون کشیده بود؟!

کرامت به چای اشاره میزند و قوام دست جلو می کشد، از روی میز دودی ، فنجان و نعلبکی را با هم برمیدارد بالای شکمش میگذارد و با لبخند به کرامت خیره می ماند . کرامت با خونسردی پرسید:

- طرف مشارکت آماده است؟

قوام با تعللی گفت: شما از اون بابت خیالت راحت آورده اش آماده اس. قراره ضمانت بانکیش هم تا فردا برسه دستم. من نگران بخش دفتر مشارکت شهرداری ام. یه وقت نزنن زیرش. پروژہ رو هوا نکنن!

-شما از بابت صبوری و تیش خیالت راحت باشه. من داستان نحوه ی سود دهی شما رو تشریح کردم براش. اونم منو قانع کرد.

-اگه بحث اوراق مشارکته ما نیستیم!

کرامت لبخند زد:

-نه بحث اوراق نیست. چون بعدش ...

-تتزیل میاد وسط. اونوقت ما میمونیم و حوضمون.

-نه نگران نباش مهندس ... اصلا کاری به اوراق نداریم. هرچی هست جیرینگی نقد میره تو جیبتون.

قوام خشک پرسید:

-درصد مشارکت؟

کرامت با لبخندی گفت:

-3070-

-نه دیگه قرار بود **40-60** باشه. **70** از رقم اولیه ی **FS** ما میزنه بالا.

-من که پرسیدم گفتن شما تو گزارش سرمایه گذاری اولیه ات همینو دادی .

قوام با تعللی حین مزه کردن چای هل دار گفت:

-من هزینه درآمد پیش بینی شده ام رو بر مبنای فهرست بهای **99** چیدم.
مهندس کرامت الان میلگرد میدونی چنده؟ شیش کیلو میلگرد میخری تو بازار

140 تومن! خداییش انصافه من با این بودجه و نیرو انسانی محدود و
تعطیلی کارگاهام و کارگرای حقوق نگرفتم اینطوری ضرر کنم؟ خداییش
اونطوری نمیتونیم.

کرامت حیران لب زد:

-خب من که نمیتونم به شهرداری بگم بیشتر بذاره! اونا تازه همینم به زور
میارن.

کمی بیشتر عز و جز کرد و قوام با سر صبر گوش می داد . کرامت یک نفس
تازه کرد و قوام با آرامش نانش رابه تتور چسباند:

-خب اگه اینطوره که ما تعهد سیمان رو میخوایم. یه خرده از مصالح اولیه
هم باید باشه.

کرامت سرفه زد ، انتظارش را نداشت . قوام پشت تلفن صمیمی تر برخورد
میکرد. ضربان قلبش کمی از شدت هیجان تند شده بود . قوام خونسرد بود
قند را زیر آرواره هایش می ترکاند و حین بالا و پایین کردن فکش رو به او
گفت: خب چی میگی مهندس؟

کرامت درنگ بیشتری کرد . نمیخواست کاری که تا اینجا همه ی سرمایه اش
را به میان گذاشته بود به راحتی زیر و رو شود و دستخوش تغییرات! با
مکثی لب زد:

-دیگه سیمان رو شما خودت ردیفش کن.

-ببین مهندس سیمان و بتن ریزیای ما اکثرا مورد تعهد طرفین هست. یعنی دو طرف مشارکت میپذیرن یا توافقی روش فوکوس کنن یا اینکه یه نفر متعهد بشه. من با سبقه ی شما متعجبم چطور اینا رو نمیدونید؟

-خیلی سختش کردی آقای قوام دوست من اینطوری نمیتونی کار کنی.

-واقعیت امر اینه که شما با کسی داری قرارداد مشارکت میبندی که خیالت راحت مشکل مالی نداره. سابقه ی دوستان نشون دهنده ی این امره.

-بله منم از این بابت راغبم.

-پس مشکل کجاست؟ نگران نباش مهندس کرامت عزیز.

همین نگران نباش گفتن های قوام بود که اتفاقا بیشتر نگرانش میکرد . هرچه در ترازو و کفه بود وادارش میکرد به چشم گفتن .چشمهایش تنها یک چیز میدید و تعلل جایز نبود . قوام سر به راه به نظر میرسید .

#ماه_154

زیر لب چیزی زمزمه می کرد، مفاد قرارداد های امضا شده را از نو مرور میکرد و حینی که با سر انگشتهایش روی شکمش را می خاراند زمزمه اش در اتاق بالا گرفت:

شد خزان؛ گلشن آشنایی...

باز هم آتش به جان زد، جدایی

عمر من؛ ای گل... طی شد، بهر تو...

وز تو ندیدم؛ ...

تقه ای به در خورد، بی آنکه از خواندن دست بکشد ، بله ای میان جز بد عهدی و بی وفایی لب زد ، دستگیره به سمت پایین کشیده شد و قامت ماهورا در چهارچوب نشست .

چشمهایش دو کاسه ی خون بودند .

کرامت با لبخندی گفت: ماهورا بابا ، چرا انقدر آتیشی هستی؟

در را بست و جلو آمد بی سلام و علیک رو به او که روی صندلی چرمی مقابل میز ریاستش لم داده بود گفت: این چیه؟

کرامت حیران گفت: چی؟

ماهورا تلفنش را به سمت او چرخاند و از دیدن عکس تار از قراردادی که نسخه ای از آن دست قوام بود لبخندی زد: تو قوام و کی دیدی!

-توی آسانسور...

-ای کره خر !!!

-کره خرم که نگرانتم . کره خرم که دارم از دستت سگته میکنم . من کره خرم ! معلومه . عرعر !

کرامت قهقهه زد و ماهورا تند در عرض اتاق قدمی زد و رو به کرامت که با لذت چایش را مینوشید گفت: بابا داری چیکار میکنی؟

-دارم قرارداد میبندم و دختر فضولم توی آسانسور طرف قراردادمو خفت میکنه و از برگه ی توی دستش ، عکس میگیره !

ماهورا کفری کیفش را روی مبلی مقابل کرامت پرت کرد .

دست به کمر شد و عصبی از این وضعیت گفت: زیر بار تامین مصالح وسیمان رفتی تازه خوشحالی بابت قرارداد؟ تازه سر کیفی؟ مصالح دست احتشام هاست . شب اراده کن فردا صبح بازار خالیه !!!

-چی میگی بابا جون . دو تا چیز یاد گرفتی فکر کردی چه خبره ماهورا ؟ صداتو بیار پایین.

به نفس نفس افتاده بود.

جلوی زانوهای کرامت ایستاد : هرچی داشتیم و نداشتیم ریختی تو این پروژه ! بیشتر از سی میلیارد ... بابا میفهمی داری چیکار میکنی؟

-دارم سود میکنم .

-اینطوری؟ چند به چند؟ اصلا متوجهی که دست گذاشتی رو کاری که احتشام میخواست انجامش بده؟ لج کنه تمام زندگی ما به باد میره؟!!

کرامت ابروهای هلالی جوگندمی اش را بالا داد: لج کنه؟ بیخود میکنه. مگه شهر هرته.

-مگه نبوده بابا؟ مگه نکرده؟ مگه قبلا پدر کاشفی و احدی رو درنیاورده
!!!؟ بابا داری چیکار میکنی؟

-طرف قرارداد من شهرداری نه!

-بدا به حال ما که انقدر با اعتماد به نفس داری جلو میری... یه طرف شهرداری یه وزنه است به اسم سالار احتشام. فکرکردی میذاره رو دستش بلند شی؟

از جا برخاست روبه ماهورا که چشمهایش از بی خوابی سرخ بودند با آرامش گفت: ببین باباجون ... من کارمو بلدم. من میدونم کجا بخوابم آب زیرش نره !

-بابا دارم بهت هشدار میدم که آتیش دور خودت روشن نکن که بعد گیر کنی توش.... به احتشام بگو.

-قبلا گفتم بابا جون قبلا گفتم!

ماهورا آهی کشید و کرامت خونسرد لب زد: احتمال شکست توی هرکاری هست، تو باید احتمال پیروزی رو ببینی. بهش امید ببندی...

#ماه_155

نفسش را سنگین از سینه بیرون داد و کرامت پرسید: گذشته از این حرفها، تو چرا شب ها خونه نمیای؟ کجا میمونی؟

نگاهش را به سوی کرامت کشید و بی رمق روی مبلی که کیفش را انداخته بود نشست.

آنقدری سرحال بود که از نسترن بگوید...

کرامت دولا شد خیاری را توی پیش دستی گذاشت و حین حلقه حلقه کردن تن استوانه ای سبز رنگش رو به او که به دستهایش خیره مانده بود گفت: با سمیرا سازش نداری؟

-صیغه اش کردی ؟

-هنوز تصمیم ندارم ببندمش به خودم بابا جون .

با حال مشمنزی از این لحن چینی به بینی انداخت و گفت: من توی زندگی خصوصیت هیچ وقت دخالت نمیکنم بابا . همونطور که قبلا نکردم ولی ازم توقع نداشته باش وقتی اون اونجاست منم باشم .

کرامت لبخندی به لب آورد و گفت: چند وقته دیگه از افشین حرفی نمیزنی ... چی شد ؟ پشیمون شدی؟

ماهورا یکه خورد: چطور مگه؟

-میخواستم بگم یه بار دعوتش کنی بیاد اینجا ببینمش باهم حرف بزنیم.

به پشتی مبل تکیه داد و در چشمهای کرامت خیره شد .

نادر لبخندی زد و حلقه ی خیار نمک پاشیده ای را به نوک چاقو زد و به سویش تعارف کرد و گفت: بخور دهنش آب نیفته!

نفسش را سنگین بیرون داد دستش را جلو برد حلقه را میان انگشتهایش گرفت و پرسید: چی شد نسبت به افشین نرم شدی بابا؟

کرامت میان خرت خرت کردن هایش صدایش آمد:

-الوند که رفت . میترسم دو روز دیگه یه دبه قد خودت سفارش بدی ، ترشی بندازمت !

ماهورا اخمی کرد و کرامت بلند قهقهه زد . ماهورا خسته تنه اش را بالا کشید و گفت: میدونستی سالار به من وکالت تام داده؟

-وکالت ؟ وکیل تام الاختیار سالار شدی؟

-بابا به نظرت این اوج صمیمیت سالار با من نشونه ی چی میتونه باشه ؟

کرامت با لبخندی گفت: اعتماد به توانمندی های تو .

-این اعلان جنگه بابا !

کرامت با لحن پرداخت استهزایی گفت: جنگ بین کی ؟ من و احتشام ؟

-بین من و تو بابا داره منو در برابر توقرار میده . نمیبینی ؟ نمیفهمی ؟
من دارم بهت هشدار میدم ... باید احتشامو توی این پروژہ سهیم کنی وگرنه
نمیداره تو به جایی برسی بابا .

-غلط کرده مرتیکه ی هاف هافو مگه شهر هرته مگه هلدینگ فقط یه
احتشامه تو ایران؟ نکنه این حرفها رو سالار بهت زده به من بگی....

-وقتی دروس و خرید اونم به قیمت خوب ... وقتی شرکتشو آورد اونجا منو
زیر نظر گرفت حالا وکیلش شدم و تو بابا . تو داری میفتی تو چاهی که
خودت داری با دستهای خودت میکنی . الوند هم نیست که نذاره این اتفاقات
بیفته . برای چی الوند رفته؟ این چیزها برات مشکوک نیست؟

کرامت نگاهش را باریک کرد ماهورا طلسم شده بود یا جنون عقلش را زایل
کرده بود .

روی مادرش حساس بود . روی مرگ برادرش هم همینطور... حالا با
وجودسمیرا که دختر جوانی بود و فقط پنج شش سال از او بزرگتر بود
میتوانست حساسیت هایی که حالا پیدا کرده بود را درک کند . حساس شده
بود، اضطراب داشت ، دچار وسواس فکری شده بود .

با آرامش رو به او که پلک زیرین چپش می پرید گفت : نگران چی هستی
بابا جون؟ غصه ی چپو میخوری ؟

چانه اش به لرزه افتاده بود کفری ازاین شرایط پیش آمده گفت: بابا ... من
نمیخوام اشتباه کنی ! نمیخوام دوباره یه شکست دیگه توی این سن و سال
.بابا تموم میشیم این بار ! این بار دیگه سالاری نیست احتشامی نیستی
سزاواری نیست که به دادمون برسه دستمون رو بگیره !

کرامت با چانه ای منقبض گفت: تو میدونی این سالها چقدر برای سالار سود
داشتیم؟ من اشتباه نمیکنم ماهو ... من دیگه میخوام از زیر دین احتشام بیام
بیرون.

#ماه_156

یک نفس عمیق کشید و گفت: من دوستت دارم دخترم . من نمیذارم تو به سختی بیفتی از این بابت مطمئن باش هرچی دارم تلاش میکنم و جمع میکنم همه و همه در نهایت به تو تعلق داره مگه غیر از اینه ؟ هرچی بکاری بچه ات درو میکنه !

ماهورا تلاش میکرد به اعصابش مسلط باشد گفت: بابا ... آخرین باری که باد به غبغب انداختی و گفתי اشتباه نمیکنی رو خوب یادمه !

صدایش به لرزه در آمد اما ادامه داد: مامانم از دست رفت کل خانواده از هم پاشید ... عمه نسترن ، همسرش... هرکسی که با تو شریک بود بخاطر فکر تو جلو اومد و معامله کرد بابا واقعا یادت نیست چی شد ؟ بهمون چی گذشت؟ احتشام سالار احتشام مرد بدی نیست که تو ازش کینه داشته باشی که حالا بخوای اونو زمین بزنی ! اون تو سختی دستمون رو گرفت . دیگه عمرش به سر اومده مگه چند سال دیگه زنده میمونه؟... بابا خواهش میکنم خوب فکر کن تو نه دیگه سن و سالت اجازه ی یه شکست دیگه رو بهت میده ، نه من میتونم تحمل کنم که تو این سن هرچی اندوخته داریم به باد بره!

کرامت با ابروهای در هم کشیده شده تنها نگاهش میکرد.

ماهورا با صدای گرفته ای گفت: این طمععه . ما همه چی داریم .خونه ماشین ... کار... در رفاه کاملیم . از خیلی ها بیشتر ... امنیت اقتصادی داریم و تو... خواهش میکنم این امنیت و این نقطه ی امن رو متزلزل نکن بابا .

کرامت خشک گفت: من با احتشام دشمنی ندارم من فقط دارم یه پروژه ی پرسود رو مدیریت میکنم .

جوابی نداشت .

ماهورا به سمت در حرکت کرد ، کرامت زیر لب غرولندی کرد و ماهورا دستگیره رابه سمت پایین حرکت داد و بدون اینکه نگاهش به سوی کرامت

بچرخد گفت: امیدوارم تصمیم نداشته باشی به ارتباطت با این دختره رسمیت ببخشی...

کرامت با صدای پر حرصی گفت: کار به جایی رسیده که بچه ی من داره منو نصیحت میکنه آره؟ حالا توی زندگی شخصی منم دخالت میکنی؟

به جای خروج از اتاق ایستاد و گفت: بخشی از زندگیت منم و کاش اون آدم هم تراز تو باشه! ضمنا نصیحت کردن مگه مشکلی داره؟ مگه مهمه آدم تو چه جایگاهی چه حرفی بزنه؟ مهم اینه که اون حرف تا چه اندازه درست باشه و گوشه برای شنیدن داشته باشه... من نمیتونم ببینم داری با دستهای خودت چاه میکنی و دور خیز میکنی و میپری توش! واقعا نمیتونم ببینم.

-تو کاملا در اشتباهی! کاملا ماهورا منو از خودت ناامید نکن دختر... برو به کار و زندگیت برس هرچی لازم بود گفتی. برو به سلامت.

-من گفتمی ها رو گفتم و به نظرم تو احتیاج داشتی این حرفها رو بشنوی! من دانشجو از تو سن و سال دار تر هم داشتم. تمام دانشکده من رو قبول دارن... ولی پدر خودم از پذیرفتن من و شخصیت و جایگاه اجتماعی من عاجزه و اصرار هم داره منو دوست داره من هیچ دوست داشتنی نمیبینم بابا. تو فقط به فکر خودتی نه به فکر آبروی منی نه شخصیت من!

این را گفت و از اتاق خارج شد، با گام های تندى خودش را به سمت آسانسور رساند.

وارد کابین که شد، دستمالی را از کیفش بیرون کشید، اشک جمع شده در پلک زیرینش را با گوشه ی دستمال گرفت و چانه اش را بالا داد. فکر دشمنی پدرش با احتشام زنگ خطر بود وای به حال انجام ان فکر... احتشام عقب نشینی نمیکرد. آنقدر هم کرامت را مدیون خودش میدید که عقب نشینی نکند.

نفسش را سنگین بیرون داد. عینک دودی را روی چشمهایش گذاشت و به آن سوی دیگر خیابان رفت. باید به خانه برمیگشت اقلام مورد نیازش را برمیداشت تصمیم کرامت درمورد ان دختر جدی و بدون عقب نشینی بود.

پایش را روی پدال گاز فشار داد میتواند دوباره به فرانسه برمیگشت .
این فکر مثل یک گیاه موذی و هرن ، در جای جای جمجمه اش مدتی بود می
رویدو شکوفه میزد .

#ماه_157

الهی فر ، دسته ی بادبزنی را به چانه چسبانده بود و با چشمهای پراز حرص
به نوشین نگاه میکرد.

فرانک روی یک صندلی نشسته بود ، سینی چنجه ها و جوجه ها روی پایش
بود و دست از به سیخ کشیدن برداشته بود .

نوشین با من و منی گفت: چرا منو اینطوری نگاه میکنی؟

الهی فر بیخیال آتش ذغال ها شدو با کلافگی پرسید: الان منظورت از
حرفهایی که زدی چیه دقیقا نوشین؟

نوشین نفسش را فوت کرد: ببینین همونطور که توضیح دادم الوند برای
اینکه یه تایمی رو استراحت کنه ، اومده کانادا ...

الهی فر نیم نگاهی به زنش انداخت و فرانک گوجه ای در سیخ نازک فرو کرد
و گفت: خب. کارش چی ؟ در آمدش چی؟ یعنی تا آخر عمرش پدربزرگش
میخواد از ایران برایش پول بفرسته؟

نوشین با مکشی گفت: نه الوند میخواد اینجا کار کنه ولی خب اونا دیگه حاضر
نیستن شعبه ی هلدینگ رو اینجا درواقع راه اندازی کنن . اونا کارشون توی
تهرانه حتی یه سری قوانین هم توی تهران دور میزنن و خلاصه زد و بند
های خودشون رو دارن .

الهی فر هومی کشید: خب منطقی به نظر میاد ولی آخه تو یه چیز دیگه گفتی
... ابتدای ورودتون و خودش حتی ... چی شد نظرش عوض شده؟ نکنه از
ما خوشش نیومده هان؟

نوشین عصبی از این وضعیتی که درش گیر افتاده بود گفت: نه نه . چه حرفیه ! از خدایم باشه ...

فرانک بادی به غیغب انداخت: والله دخترم چی کم داره بهروز چرا ایراد میداری ! این نشد هزار تا جوون دیگه هستن ...

نوشین کفری گفت: میذارین حرف بزنم؟

فرانک سیخی را برداشت و حینی که جوجه ی خامی را به سیخ میکشید گفت: یک ساعته داری صغری کبری میچینی آخرشم نمیگی چی شده !
-الوند تصمیم نداره اینجا هلدینگ راه اندازی کنه یا شرکت بزنه.

الهی فر گیج گفت :خب؟

-خب همین دیگه . میخواد به نوعی روی پای خودش بایسته! بدون کمک خانواده اش.

الهی فر به خنده افتاد : خب...

-خب پدر من شما پنج دقیقه یه بار از شراکتی حرف میزنی که اصلا الوند تصمیمی بهش نداره . تصمیم گیرنده سالار خانه احتشام بزرگ اون هم فعلا تا زمانی که زنده است قرار نیست خارج از ایران کارهای ساخت و ساز انجام بده همین .

الهی فر خنده از روی لبهایش جمع کرد: یعنی هرچی دارن میخوان توهمون ایران داشته باشن.

نوشین سرتکان داد: این وسط الوند هم چون خیلی براش مهم بود که بیاد اینجا ... کارشو اونجا ول کرد و با من اومد.

الهی فر با لبخند ماسیده رو لبش به نوشین نگاه میکرد.

فرانک سینی را کناری گذاشت و از جا برخاست رو به او گفت: یعنی چی ؟
یعنی بیکار و بی پول اومده؟

نوشین با مکثی گفت: نه نه . بی پول که نه . پول که داره پدربزرگش حمایت میکنه . اینجا باید بگرده دنبال شغل!

الهی فر ابرو درهم کشید نوشین نفسش را سنگین بیرون داد: همین دیگه ... من باید این موضوع رو با شما درمیون میذاشتم .

الهی فر پوفی کشید: اصلا این پسره چرا هر دم به دقیقه حرفهایش دو تا میشه ؟ یه روز یه چیز میگه روز بعد چیز دیگه ای که حرف قبلشو نقض میکنه مشکل کجاست نوشین؟ میخوای من باهاش صحبت کنم؟

#ماه_158

نوشین مکثی کرد: چی بهش بگین؟

الهی فر با آرامش گفت: ببین دخترم من خانواده ی احتشام رو دورادور از طریق دوست و آشنا میشناسم میدونم سرمایه گذار بزرگی هست توی تهران ! اندوخته ی زیادی داره و شاید الوند رو از انتخابش پشیمون کنه ... فکری که در سرش جرقه زد باعث لبخندش شد .

رو به الهی فر گفت: خب بابا یه موضوع دیگه ای هم که هست ، اینه که ... الوند منو انتخاب کرده ...

فرانک زمزمه کرد: دختر جون منو گیج کردی قشنگ صحبت کن ببینم چی میگی !

نگاهش به چشمهای نگران فرانک نشست و به دروغ گفت: سر انتخاب من ، الوند از شرکتشون استعفا داد و با من اومد . اینجا هم باید یه کار عادی یعنی یه کار معمولی برای خودش دست و پا کنه ولی ما حمایت پدر بزرگشو داریم از ایران !

فرانک حیران نگاه میکرد و الهی فر نوچی کرد و گفت: یعنی چه؟! یعنی این پسر با خودش یه قرون هم از ایران نیاورده اینجا؟ پس کی داره خرجشو میده؟

مضطرب ازاینکه لو برود: خب هرچی آورده که داره دیگه پدر من ... منظورت چیه؟

-پول هتل غذا شام نهار کوفت ...

نوشین با چشمهای گرد گفت: داره پول اونا رو داره، پول راه اندازی یه کار از صفر و سرمایه گذاری رو نداره ! اونم چون پدربزرگش مخالفه!

الهی فر از کنار منقل فاصله گرفت و رو به نوشین گفت: همین و کم داشتیم ! رفتی با یه پسر هیچی ندار برگشتی خونه ی بابات؟

فرانک غرید: بهروز به این بچه چه کار داری!

-یادت نیست خانم؟ یادت نیست چطور از دارایی الوند و صفرهای بانکیش میگفت؟ حالا ! حالا ببین چه شرایطی برامون دست و پا کرده . پسر ی مفت خور لابد فکر کرده ما سر گنج نشستیم آره ؟ از اون طرف سیتیزن اینجا بشه و لابد دو روز بعدتو رو هم ول کنه و بره پی کارش!

نوشین نگران نگاهشان میکرد ، انتظار این برخورد رانداشت.

ملتمسانه به فرانک چشم دوخت و او با حرص گفت: خدایا نوشین تو چرا از روز اول این و نگفتی!

-به خاطر اینکه حدس میزدم اینطوری ترش کنین ... جفتون!

فرانک با ابروهای در هم گره شده ای رو به نوشین گفت: میفهمی چی میگی ؟ پسر داره از تو سواستفاده میکنه ... به خاطر موقعیت تو بلند شده اومده اینجا.

-موقعیت من؟ چه موقعیتی؟ این کار و هر دختری میتونه برای الوند انجام بده ... اصلا نیازی نداره به من . اون به خاطر اینکه به من علاقه داشت تو روی خانواده اش ایستاد.

الهی فر بادبزن را به گوشه ای پرت کرد و گفت: خیلی غلط زیادی کرد . حالا من تو این سن و سال باید خرج این دراز دیلاق هم لابد بدم، آره؟

فرانک هیس کرد والهی فر کفری گفت: هیس چیه زن؟ ببین چه آشی برای ما پختن این دختر و پسر

نوشین مردد گفت: بابا اصلا متوجه حرفهای من شدین ؟ میگم پدربزرگش از اون سمت ما رو حمایت میکنه .

-چه حمایتی؟ میخواست حمایت کنه نوه اشو دست خالی نمیفرستاد.

-کی گفته الوند دست خالی اومده؟ بابا اصلا شما نفهمیدین من چی گفتم.

الهی فر با حرص گفت: باید خودش بیاد به من توضیح بده چه اتفاقی داره میفته! من باید بدونم برنامه اش چیه! هدفش چیه؟! اینجا میخواد چه کاری انجام بده!!!

-خیلی خب حالا اروم باشین.

و با اصرار رو به فرانک اشاره زد تا پدرش را آرام کند.

فرانک سری تکان داد و الهی فر گفت: هرچه رشته کرده بودیم پنبه شد.

-یعنی شماها الوند و فقط به خاطر پولش میخواستین؟ هیچ چیز دیگه ای براتون معیار یا ملاک نبود؟ مگه میشه یه آدم و شخصیتشو منششو با حساب بانکیش برآورد کرد؟

الهی فر به سمت نوشین گام بلندی برداشت و فرانک بازویش را گرفت و صدایش زد: بهروز اروم تر.... پسره داخله میشنوه!

-به درک بذار بشنوه!

و رو به نوشین با غیظ گفت: برداشتی یه پسر آس و پاس و از اون سر دنیا با خودت کشوندی اینجا بعدبرای من از معیار و ملاک حرف میزنی؟ عشق چشمتو کور کرده.

-بابا دوستم داره منم دوستش دارم.

-جفتتون غلط کردید. شکم سیری مال حالاست... اون پسر میتونه مخارج تو رو تامین کنه؟ اونم تو این مملکت؟! اشتباه کردی باید زمانی که ایران بودی بهم میگفتی! حالا بعد از یک ماه... داری این حرفها رو میزنی. به من دروغ گفتی نوشین!

-بابا من به شما دروغ نگفتم من فقط بخشی از حقیقت و گفتم... بخشی هم نگفتم! الانم کامل همه چیز و شرح دادم. الوند ادم بی دست و پا یا بی عرضه ای نیست!

-معلومه که بی عرضه نیست ، مثل کنه به تو چسبیده داره خون تو و ما رو میمکه ! معلومه که بی دست و پا نیست ! گرگه ! گرگ ! تو ابلهی تو ساده ای ! تو خیال کردی همه مثل خودت هستن !

#ماه_159

نوشین عصبی ابروهایش را در هم فرو کرد و گفت: حالا میگین چیکار کنم؟ وقتی این شرایط پیش اومده! توقع دارین چی بگم؟ مگه همه ی زندگی پوله؟

الهی فر با صورتی برا فروخته رو به فرانک خنده ی هیستیریکی کرد و گفت: بیا تحویل بگیر خانم! بیا تحویل بگیر...

فرانک با شتاب گفت: یواش تر بهروز . زشته.

-زشت اینه که این دختر تو چشمهای من نگاه میکنه و میگه چی بگم! چی بگی؟ مرتیکه ی یالقوز یه کاره پاشده اومده اینجا ... میخواد بشه دوماه سرخونه؟!

نوشین لبش را می گزید ، در مواجهه با حرص و عصبانیت بهروز حرفی برای گفتن نداشت از دست الوند ... از این یک ماه اخیری که ناچار بود به او پنهانی بدون اینکه پدر و مادرش مطلع شوند سرویس دهد ، در تنگنا قرار گرفته بود و دیگر چیزی نبود تا به آن چنگ بزند تا الوند را موجه جلوه دهد.

بهروز سری تکان داد و گفت: پسر دکتر راد مشکلش چی بود که به اون گفتی نه ! بعد دست این مرتیکه ی جیب خالی پز عالی رو گرفتی آوردیش اینجا .

نوشین چانه بالا داد: پسر دکتر راد وبا الوند مقایسه میکنی بابا؟ واقعا داری با من شوخی میکنی ...

-تو داری بامن شوخی میکنی ... به خدا اگر من یه کار نکنم این دمشو بذاره روی کولش برگرده همون قبرستونی که ازش اومده.

نوشین با چشمهای گرد لب زد: من دوستش دارم!

بهروز تند به سمتش توپید:

-تو به قبر پدرت خندیدی...

کلمه در دهان نوشین ماسید.

بهروز با دهن کجی گفت: دوستش دارم! گشنگی نکشیدی عاشقی یادت بره.

تو این مملکت مگه میشه بی سرمایه زندگی کرد؟ شب و روز کرد؟! دختری

که من بزرگ کردم از کی انقدر رویایی و متوهم شده؟ این پسره ی آسمون

جل مگه میتونه خرج چیتان پیتان تو رو دربیاره؟ یه روز میری آرایشگاه یه

روز کلاس یوگا یه روز نقاشی... یه روز دکوراسیون یه روز کوفت یه روز

درد ... حالا میخوای نون خشک سق بزنی نداری بکشی؟! اونم اینجا؟ تو

این کشور همه چی گرون؟!

فرانک ملایم گفت: بهروز آروم باش سخته میکنی. خیلی خب حالا صحبت

میکنیم پسره داخل خونه است!

نوشین نفسش را سنگین بیرون داد با آرامش گفت: اجازه بدید خودشو

نشون بده کارشو پیدا کنه بعد باشه اگر نشد اگر نتونست اگر... اگر اگر....

میان اگر اگر هایش بهروز خروشان گفت: بسه دیگه! بسه هنر کردی یه آدم

آس و پاس و آوردی اینجا!!! بسه ادامه نده. بسه که من موندم چی تو حلق

تو ریخته که زمین تا آسمونت فرق کرده! هی یه پرنس پیدا کردم شاهزاده

پیدا کردم ولیعهد پیدا کردم! این بود؟! این بود?!!!!

نوشین با التماس به صورت فرانک خیره شد و فرانک متفکر لب زد: برو

داخل حالا حرف میزنیم.

نفسش را سنگین بیرون داد و در نهایت رو به جفتشان اتمام حجت کرد: من

دوستش دارم. راحت به دستش نیاوردم که راحت از دستش بدم. کار میکنه

درمیاره! آدم بی دست و پا که نیست.

و با قهر بی اهمیت به سیبیل جویدن های بهروز وارد خانه شد تنها روی یک

مبل تک نفره نشسته بود سرش پایین بود، نوشین شنلی که به شانه هایش

بود را روی رخت آویز انداخت و الوند سر بالا آورد. لبخندی به نوشین زد،

بی اهمیت به لبخندش جلو رفت ، سگرمه هایش در هم بود دست به ظرف میوه نبرده بود روی مبل نشست و کوسنی را بغل کرد .

الوند خودش را لبه ی مبل کشاند و گفت: چیزی شده ؟

-بابام اینا نمیتونن خیلی این شرایط و تحمل کنن ...

-شرایط؟ منظورت کدوم شرایطه؟

با حرص رو به الوند گفت : نکنه تصمیم داری بخوری بخوابی من خرجتو بدم؟!

#ماه_160

ملایم صدایش زد: نوشین....

با صدای از ته چاه در جواب خطابش توپید: نوشین و کوفت . میبینی منو تو چه موقعیتی قرار دادی ؟

ابروهایش بالا رفت.

نوشین کلافه چنگی به موهایش زد و گفت: پدر ومادرم خیال میکنند من با یه آدم آس و پاس برنامه ریزی کردم برای آینده ام! تو این بودی الوند؟
-الان اینم .

چانه اش منقبض شد و الوند خونسرد گفت: قبل از سفر همه چیزو بهت گفتم ابتدای سفر گفتم توی این یک ماه گفتم این مشکل من نیست که تو به پدر ومادرت حرف نمیزنی و همه چیز و سر بسته میگی نوشین .

-بله ! این جور مواقع میگی مشکل منه !!! باقی مواقع حرفی برای گفتن نداری ! هیچی نداری بگی ... تا کی باید این وضع ادامه پیدا کنه ؟

-نوشین من قرار نیست بیکار بمونم منتظر یه فرصت خوبم تا با یه دوست صحبت کنم . خودت که میبینی دوستم مدتی نه برگشته ایران . منتظرم برگرده!

و بعد از اون دیگه فکر نمیکنم مشکلی داشته باشم .

-مشکل داری الوند مشکل داری خیلی هم مشکل داری... چیزی که الان هستی با چیزی که من از تو گفته بودم زمین تا آسمون توفیر داره !
ابروهایش بالا رفت: پدر خودت مگه از کجا شروع کرده؟ منم از همون نقطه شروع میکنم.

-برای چی باید من با تو از صفر شروع کنم الوند؟ چرا باید چنین ریسکی بکنم ؟

الوند لبخند کمرنگی به لب آورد.

مستقیم به صورت نوشین خیره ماند و نوشین با مکتی گفت: هزینه ی هتل... هزینه ی صرف غذا .. رستوران پوشاک همه چیز به عهده ی منه !
تو این مدت تو هیچ کاری نکردی جز اینکه بگی صبر کن ! صبر کن ... تا کی ؟

-نوشین حتی هنوز چهار هفته هم نشده! تو یک ساله ایرانی من همه چیز و برات فراهم کردم . همه چیز !!!

-هزینه ها تو ایران با اینجا قابل مقایسه است الوند؟!

الوند لبخندی به پهنای صورت زد و نوشین عصبی گفت: من نمیتونم پدر و مادرم و انقدر حرص بدم . زودتر یه کاری بکن ...
صدای فرانک از داخل حیاط آمد: نوشین جان

خواست بلند شود که الوند آرام گفت: تو منو فقط با حساب بانکی و رنگ به رنگ ماشین هام میدیدی ؟

نوشین ابرو درهم انداخت: مگه جز اینایی الوند؟! به جز اونا دیگه چی هستی ؟!
من نمیخوام ناراحتت کنم ولی شرایط منم در نظر بگیر . دست خالی !
بدون هیچ پشتوانه و ... نمیدونم من حس میکنم خیلی گیجم . منتظر معجزه ام!

الوند دستش را به آرامی روی زانوی نوشین نشاند و گفت: اگر مقصود از معجزه اینه که من برم سراغ پدربزرگم و طلب عفو کنم کاملاً در اشتباهی نوشین!

زانویش را از زیر پنجه ی الوند عقب راند و با عصبانیت گفت: پس لطف کن
یه فکری به حالا این وضعی که برای من ساختی بکن! من آبرو دارم الوند!
جلوی خانواده ام ... جلوی پدر و مادرم!

معرکه ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#ماه_161

از جا برخاست ، نفسش را سنگین بیرون داد و الوند متعاقبش ایستاد، در
چشمهای نوشین خیره ماند و گفت: واقعا من باعث آبرو بری تو ام نوشین؟
نوشین کلافه نگاهش میکرد. آشفته بود، محاسباتش از پایه ویران شده بود
و همه چیز به نظر می آمد از پای بست خراب است .

الوند منتظر نگاهش میکرد .

فرانک مجدد صدایش زد و همین فرصتی شد تا از پاسخ دادن طفره برود ، به
سمت در دوید و از سالن خارج شد .

نگاهش را به سقف دوخت ، دستش را پشت گردنش فرستاد و دقایقی بعد در
جوار خانواده ی الهی فر نشسته بود ، بهروز خان با بی میلی و اخم و تخم ،
تکه های جوجه را در بشقابش بالا و پایین میکرد.

فرانک با توجه به جو حاکم ، لبخندی زد و با آرامش گفت: الوند جان چرا
چیزی نمیخوری ؟

لبخند دوستانه ای زد: متشکرم خانم الهی فر مشغولم .

اقای الهای فر با صدای متحکمی گفت: هزینه های ایران با این کشور خیلی
متفاوته . خرج و مخارج توی تورنتو بالاست !

خطابش به او بود و با لبخندی در جوابش گفت: درسته .

-آدم همیشه باید با فکر جلو بره .

با متانت پاسخ داد : بله حق با شماست.

-من زمانی که تصمیم گرفتم مهاجرت کنم وبه اینجا پیام نوشین سیزده
چهارده ساله بود ... خیلی طول کشید تا به اون امنیت اقتصادی ای که خودم
و خانواده ام انتظارشو داشتیم برسیم.

الوند ساکت بود .

بهروز نفسش را سنگین بیرون داد: دختر من هیچ وقت سختی نکشیده . اون زمانی که من تصمیم گرفتم از شرکت نفت استعفا بدم و پیام اینجا ... مایلها دور از ایران ... همیشه نوشین صدر افکار من بود . خوشبختی نوشین . آرامش نوشین ... زندگی بی دردسر نوشین !

الوند لبخندی زد ، معنی این قسم نصیحت های مرد را می توانست از لحن جدی و چهره ی گرفته اش دریابد .

بهروز سری تکان داد : از نظر من تو جوان لایق و شایسته ای هستی .
-متشکرم از شما جناب الهی فر ... منم تو بازار کار بودم . خیلی ساله . به طور رسمی پونزده سال ... پونزده سال دیگه بازنشسته میشدم اگر ایران می موندم .

-موضوع اینه که ایران نموند ی ... اینجا قوانین با کشور بی حساب کتاب خودمون خیلی متفاوته .

-من آدم انعطاف پذیری ام . از پس هضم شرایط جدید برمیام .

-بدون پشتوانه بعید بدونم خیلی دووم بیاری !

سر چنگال را در کنجی از بشقابش نگه داشت و گفت: من کم سن و سال نیستم جناب الهی فر . سی و سه سال برای شروع یه زندگی استاندارد فکر میکنم کافی باشه . به لحاظ تجربه ، پختگی اندیشه و تکامل شخصیت ... از این حیث عرض میکنم که ازپیش برمیام .

الهی فر مستقیم در چشمهای الوند زل زد و گفت:

-موضوع اینجاست که من برای دخترم توقع یه زندگی استاندارد رو ندارم !

#ماه_162

الوند ساکت نگاه میکرد والهی فر با دستمال دهانش را پاک کرد : نوشین من ارزشش خیلی والاتر از اینهاست الوند جان فکر میکنم خودت متوجه باشی که چه جواهری رو در کنار خودت داری ...

لبخندی به لب نشاند : البته . نوشین جان دختر منحصر به فرد و خودساخته ای هست ...

الهی فر آرنجش را لبه ی میز گذاشت ، در صورت الوند خیره شد و با آرامش گفت: من برای نوشین خیلی آرزوها دارم . فکرم نمیکم نوشین هنوز به اون درجه رسیده باشه که آرزوهای منی که پدرش هستم و سالیان سال برای رسیدنش به این درجه از آسایش و رفاه تلاش کردم رو پشت گوش بندازه و مانع تحققشون بشه!

فرانک دخالتی کرد و آرام گفت: الوند جان چرا برنج نمیکشی....

نگاهش یک لحظه به سوی فرانک چرخید و الهی فر امشب تصمیم داشت بحث را تمام کند . نوشین پیشانی اش عرق زده بود و دست از خوردن کشید. از گوشه ی چشم به اخمهای الوند نگاه میکرد .

الهی فر نفسش را فوت کرد : بعد از اون همه سختی ، حالا ...

میان کلامش امد: اگر منظور شما اینه که من چه اندوخته ای با خودم از ایران آوردم ، در جواب باید عرض کنم ، هیچی !

قبل از اینکه بهروز حرفی بزند رو به فرانک کرد: بابت شام عالیتون متشکرم !

صندلی را عقب کشید و الهی فر نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: با این اوصاف جناب احتشام به اعتقاد من بهتره ، نوشین یه مقدار بیشتر فکر کنه و ... من برات توی این کشور آرزوی موفقیت و موندگاری دارم !

آنقدر این جملات را با صلابت ادا کرد که جا برای حرف دیگری نباشد . الوند بدون تعلل سرپا شد و در جواب گفت: متشکرم جناب الهی فر!

نوشین حیران لب زد: بابا !

الهی فر رو به نوشین گفت: بر خلاف انتظارم خیلی منطقی با این موضوع برخورد کرده نوشین ! ایشون واقعا انسان فرهیخته ای هستن که اصل مطالبی که من مطرح کردم رو گرفتن ! خوشحالم که حداقل دانا هستن !

فرانک حیرت زده برخاست ، الوند به سمت جا رختی رفت، اور کت چرمش را روی پلیور شیری رنگ پوشید و رو به فرانک که نمیدانست کجای این

فضاحت به بار آمده را جمع کند گفت: بابت همه ی این روزهایی که بهتون زحمت دادم واقعا ممنونم خانم الهی فر!

-اینطوری که بد شد الوند جان ! بمون چای دم کردم ... بهروز یه کم عصبانی هست ولی میشه با حرف حلش کرد .

-جناب الهی فر کاملا منطقی صحبت کردن ! من بدون اندوخته حضورم اینجا مفهومی نداره .

نوشین ساکت بود .

فرانک من ومنی کرد و الوند با او دست داد و گفت: امیدوارم باز هم بتونم شما رو زیارت کنم .

با صدای گرفته ای لب زد: الوند جان بابت رفتار بهروز...

میان حرفش آمد: شبتون بخیر.

الهی فر در کمال آرامش پشت میز نشسته بود و باقی شامش را صرف میکرد نگاهی به آن سو انداخت و در چشمهای شرمنده ی فرانک زل زد و گفت: از ایشان هم خداحافظی کنید .

و زیپ پوتین هایش را بالا کشید ، از پله ها پایین رفت و نوشین دنباله اش آمد، در سکوت مسافت پله های ایوان تا در ورودی خانه طی شد ، به محض اینکه در را باز کرد و روی سنگفرش پیاده رو ایستاد رو به نوشین گفت: برای فردا چه ساعتی همدیگه رو ببینیم؟

نوشین نگاهش را به چشمهای او دوخت و گفت: واقعا میخوای فردا هم همدیگه روببینیم؟

-من احوال پدرت ، نگرانی ها و دغدغه هاشو درک میکنم .

نوشین سری تکان داد: متوجه نیستی چه اتفاقی افتاد؟!

-چه اتفاقی نوشین ؟

-همه چیز بهم خورد الوند! همه چیز...

ابروهایش بالا رفت و گفت: جدی؟! بهم خورد؟ ویدئو چک ندارین ؟

#ماه_163

نوشین با چشمهای پر اشک به صورت او زل زد و گفت: تو این شرایط داری شوخی میکنی؟

-شرایط؟ نوشین من پدرتو درک میکنم و از بابت کار و درآمد نگران نیستم چون میدونم برنامه چیه... از بابت پدرت هم نگران نیستم چون شناختی روی من نداره! ولی از بابت تو...

میان حرفش آمد: الوند من نمیتونم دیگه این شرایط و تحمل کنم! حتی اگر به قول تو درست بشه!!! چقدر مگه قراره درست بشه؟! متحیر در صورت نوشین زل زده بود.

نوشین کلافه گفت: من فکر نمیکردم کار به اینجا به این نقطه برسه...

لبخندی به لب نشاند: منم همینطور... نوشین چی داری میگی؟

-الوند من پدرم برام خیلی عزیزه خیلی با ارزشه... فکر اینکه این لحظه، این نقطه ما ارتباطمون به خاطر این مسئله قطع بشه رو نمیکردم هیچ وقت! من همش منتظر بودم... بالاخره یه کاری بکنی.

-نوشین جان مدیرعامل شرکتی که بنا بود توش مشغول بشم مسافرته! یک هفته ی دیگه برمیگرده! مادر بزرگ طرف مرده به ایران اومده تا توی مراسم تدفینش شرکت کنه مقصرش منم؟

-الوند در نهایت تو میشی یه کارمند ساده!

-از من چه توقعی داری؟ فیل هوا کنم!؟

نوشین سری تکان داد: تو ایران فیل هوا میکردی؟

سری تکان داد: میای ایران؟ برگردیم ایران؟ با من ایران زندگی میکنی؟

نوشین با مکثی گفت: نه...

-پس دیگه حرف حسابت چیه؟ اصلا خودت هم نمیدونی چی میخوای!

-من میدونم . لطفا اینو به من نگو.... تو همه ی برنامه های منو بهم زدی !
 لبخندی زد: عزیزم . ببخشید که با من هماهنگ نکرده بودی و البته با سالی
 جون هماهنگ نکردی تا اوضاع این شکلی نشه .
 اشک چکیده روی گونه اش را با سر انگشت پاک کرد و گفت: فکر نمیکنم
 بتونیم این اوضاع رو تحمل کنیم . نه من میتونم نه تو ...
 نفشش را مثل هو از سینه بیرون داد . نگاهش رابه آسمان دوخت و ثانیه ای
 بعد در چشمهای نوشین خیره شد و گفت: امشب حرف زدن بی فایده است .
 -نه الوند . اتفاقا امشب که همه چیز و به پدر و مادرم گفتم و حالا ، حالا
 شرایط اینطوری رقم خورده ... به نظرم کاملا منطقی باشه که ما مدتی
 همدیگه رو نبینیم . یکم توی خلوت فکر کنیم یکم به هم وقت بدیم ...
 -منو با این شرایط میخوای اینجا ول کنی نوشین؟!
 در چشمهای الوند زل زد ، با مکثی گفت: یک ماهه دارم ساپورتت میکنم
 بیشتر از این در توانم نیست واقعا . اگر بخوای یه مقدار پول بهت میدم تا ...
 میان کلامش با پوزخندی گفت: پس این تصمیم آخره درسته؟
 نوشین بینی اش را بالا کشید: منو انقدر شرمنده نکن ! تو آدم نداری نیستی
 فقط داری از روی لجبازی...

#ماه_164

میان حرفش امد: میخوای منو تو این موقعیت قرار بدی که باسالار اشتی
 کنم؟ واقعا فکر میکنی شدنی نه نوشین؟
 نوشین روی لبهایش زبان کشید: حرفهامو زدم الوند .
 سری تکان داد: بسیار خب.

تلفن همراهش را از توی جیب بیرون کشید ، کوتاه با سر انگشت یک مسیج
 تایپ کرد شال گردنی که دور گردن داشت را محکم تر دور گلو پیچید ، رو به

نوشین لب زد: شماره حساب تو بفرست تا این مدتی که به اصطلاح خرج منو کشیدی رو برات واریز کنم و بی حساب بشیم .

نوشین لب هایش را تکان داد: احتیاجی نیست . اگر چیزی داری ... احتمالا برای مدتی که اینجا هستی احتیاجت میشه .

لبخند طعنه آمیزی به رویش زد :

- عزیزم واقعا بابت این دور اندیشیت متشکرم !

نوشین تنه اش را عقب کشید ، الوند دستش را گرفت ، لحظه او را میان در نگه داشت و گفت: من واقعا تلاش کردم که این رابطه رو به نحو احسن پیش ببرم!

- تلاشت بی ثمره الوند . این رابطه واقعا به آخر رسیده با توجه به شرایط موجود اختلاف نظر با پدرم . این چهار هفته ی جهنمی !

لبخندی به روی نوشین زد ، سر انگشتش را به چانه ی او رساند و گفت: من متاسفم اگر بهت سخت گذشت . تو ایران به نظر از همه چیز راضی بودی ، اینجا فکر میکردم صبورتر باشی و ...

نوشین دستش را جلو برد پنجه ی الوند را از چانه اش پایین کشید و گفت: بهتره بری ، میترسم سرما با ریه ات کارساز نباشه . تماس میگیرم با هتل تا آخر هفته اقامتت رو تمدید کنه . بیشتر از این ازم برنمیداد .

سری تکان داد و لب زد: باردار که نیستی نوشین؟

نوشین سرش را به علامت نفی تکان داد و الوند نفس عمیقی کشید: خوبه . خوشحالم که باردار نیستی ... تمام این سه هفته ی اخیر منتظر یه سورپرایز از جانب تو بودم و ... به نظر میاد که لک لک ها قرار نیست ما رو خوشحال کنن !

نوشین موشکافانه نگاهش میکرد نفسش را فوت کرد و گفت: من تمام تلاشمو کردم نوشین جدی میگم میخوام بدونم چقدر برات ارزش دارم ! به نظر میاد هیچی ! خیلی پافشاری کردم که همون دو هفته ی اول همه چیز و بگی خودت مدام عقبش انداختی تا امروز... منتظر واکنش خانواده ات بودم و

باید بهم حق بدی نوشین من خیلی برام مهمه که بدونم طرفم تا چه اندازه باهام راه میاد . باهام راه بیاد باهاش راه میام...

صدای جیغ لاستیک های کرولا ی سفید رنگ در کوچه نشست ، چراغ هایش روشن بود ، شیشه هایش دودی و اتومبیل خاموش نشده بود.

نیم نگاهی از سر شانه ی الوند به کرولا انداخت و الوند خونسرد گفت: منطقه ی یورک ویل ! داییم اونجا ساکنه . منم مدتی پیش داییم هستم . شماره حساب تو برام بفرست نمیخوام بهت بدهکار باشم از مهمان نوازی خانواده ات و البته خودت ممنونم . مراقب خودت باش تو دختر خوبی هستی به امید روزهای بهتر !

و یک گام در مقابل چشمهای نا باور نوشین عقب کشید، راننده جوان بوری بود، از کرولا پایین آمد، در سمت عقب را گشود و کنار در متوقف ماند.

دستش را برای نوشین بالا گرفت طبق عادت انگشت اشاره و وسط را در رفتو برگشت به شقیقه زد و با گام های بلندی به سمت کرولا حرکت کرد.

راننده با لهجه ی انگلیسی لب زد : **good night mr**

!ehtasham

در جوابش سری تکان داد ، دستش را به سقف کرولا چسباند و گفت: نوشین...

نوشین مات مانده بود .

درست مثل یک مجسمه خشکش زده بود .

نفسش را فوت کرد و گفت: اون حلقه فکر میکنم به اندازه ی نیمی از بدهیم به تو بیرزه درسته؟! بعدا باهم یه جوری حساب میکنیم . شب بخیر .

و تنه اش را به داخل کابین عقب کشاند و روی صندلی عقب که نشست نگاهش به چشمهای از حدقه بیرون زده ی نوشین افتاد و شنلی که از روی دوشش به پایین سقوط کرد و تلاشی برای حفظش روی شانه هایش نکرد .

سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: خیابون و رد کردی بزن کنار بیام جلو!

از آینه به سمتش نیم نگاهی انداخت و گفت: باز که اخمات تو همه؟!!

با حرص لب زد: نگفتم ماشین رنت کن؟ یه چیز درخور !!!

-رولزرویس!

باچشمهای باریک شده نیم نگاهی به او انداخت و گفت: بابات بهت یاد نداده بابزرگترت درست صحبت کنی؟

لبخندی به رویش پاشید: انقدر سخت نگیر. بیا جلو بشین. حالا دختره کی بود؟

ماشین را در کناره ی خیابان متوقف کرد، روی صندلی شاگرد نشست و گفت: هرکی بود. فضولی موقوف پسرجون!

لبخندی روی لبهایش نشست و گفت: ای بابا. چقدر بد اخمی. تو ویدئو چت خوش اخلاق تر بودی.

ارنجش را به لبه ی شیشه تکیه داد، انگشتهایش را به چانه اش نشاند و گفت: از خودت بگو.

-چی بگم؟

نفسش را سنگین بیرون داد: دانشجوئی؟

-نه ... با بابا کار میکنم رو ماشین.

سری تکان داد: فارسیت خوبه بدون لهجه است.

-میام ایران زیاد میام.

-به من سرنمیزی...

لبخندی زد: رو نمیدی!

ابرو درهم کشید: کی اومدی که خبردار شدم و برام مهم نباشه؟

بلند خندید و گفت: حالا نیومده نزن . بابا ببینتت خیلی خوشحال میشه .
-تو باهاش زندگی نمیکنی؟

-نه ... اخلاق نحسی داره همون تنهایی خودش با خودش سرگرمه ما هم دلتنگ بشیم میایم حالشو میگیریم. چی میگین شماها دوری و دوستی.
هومى کشید و با لبخند به رو به رو زل زد و گفت: خوشحالم از نزدیک میبینمت .

دستش را جلو برد و شانه اش را لمس کرد و گفت: منم همینطور آرش خان!
دستش را از فرمان برداشت و ضربه ی دوستانه ای به پنجه ی الوند زد و گفت: برات از این هم خریدم گفتم شاید لازمت باشه . البته ببخشید ولی بابا توصیه کرد من هم گفتم شاید ...
منظورش را نفهمیده بود بی اهمیت به مناظر تاریک نیم نگاهی به نیم رخش انداخت و گفت: چی؟

دستش را به داشتبرد رساند کیسه ای از اسپری ها را به سویش گرفت و گفت: بابا اونقدر نگرانته که یه کپسول اکسیژن هم توی اتاقت گذاشته.
خنده ای کرد و در جوابش گفت: ممنون اونقدر ها هم حاد نیست .
-خب پس خوبه .

سری تکان داد و آرش کنجکاو پرسید: اون دختره کی بود ؟ قیافه اش یه حال و هوای عجیبی داشت ...

مکثی کرد: نامزدم بود .

-بود؟ دیگه نیست؟

سری تکان داد: تموم شد .

لب گزید: چه بد .

یک لنگه ابرو بالا داد: چه خوب.

آرش خندید و تکرار کرد: هوم خوبه . تصمیم داری بمونی ؟

-نه خیلی . باید برگردم ایران .

سری تکان داد : دفعه ی قبلی که اومدی من نبودم . خوشحال میشم با هم وقت بگذرونیم .

سرعتش کم شد و مقابل خانه ی دو طبقه پارک کرد و رو به او گفت: خوش بگذره ! امیدوارم با تو خوش اخلاق تر از ماهاباشه .

نیم نگاهی به خانه انداخت و رو به آرش پرسید: بالا نمیای ؟

ابروهایش را بالا داد و لب هایش را باد کرد وگفت: خیلی دوستم نداره ! خیلی هم از دیدنم خوشحال نمیشه ... همون سرکار همدیگه رو تحمل میکنیم کافیه نه ؟

بیشتر اصرار نکرد ؛ تشکری به زبان آورد و دستش را دوستانه فشرد و گفت: تا فردا.

سری تکان داد و شب بخیری به زبان آورد ، به سمت در راه افتاد ، از پله ها بالا رفت، قبل از فشردن زنگ در چوبی باز شد ، مرد به سمتش هجوم آورد و او را در آغوش گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد: الوند جان خوش اومدی ! خوش اومدی....

#ماه_166

دقایقی بعد چشمش به منصور افتاد که زیر لب سر خوش آواز می خواند ، صدای قوری شاه عباسی که روی سر سماور قرار داشت ، کل سالن پایین را گرفته بود ، با لبخندی به منصور که برای خودش درآشپزخانه این سو و آن سو میشد نگاه میکرد .نگاهش به قامت الوند افتاد ، با حوله ی زرشکی مردانه موهایش را خشک میکرد ، بلوز مردانه ی یقه گرد آجری رنگش را تا ساعد بالا کشیده بود و شلوار گرم کن سفیدی به تن داشت ، حوله ی کوچک را روی تک شانه ی راستش انداخت و دست در جیب شلوار رو به منصور که با لبخند و خیره تماشایش میکرد گفت: احوال خان دایی ؟

و نرسیده به سالن پایین روی پله ها نشست و دستهایش را روی ران های پایش گذاشت .

منصور سینی مزه ای که فراهم کرده بود را به حال خود روی کانتورها کرد ،
به سمتش آمد و گفت: سرحال شدی؟

لبخندی به لب نشاند : ممنون افتادی تو زحمت .

سیلی دوستانه ای به صورت اصلاح شده ی او نواخت و گفت: زحمت چیه
دایی... قربون قد و بالات !

پیشانی اش را با محبت بوسید و حینی که در چشمهای جوان و قبراقتش نگاه
میکرد لب زد: چه سر و شکلی بهم زدی پسر... چه سری چه دُمی عجب
پایی!

لبخندش عمیق تر شد و منصور کنار دستش روی پله ها نشست و گفت: چرا
اینجا ... بیا رو مبل.

-خوبه حالا . دارم مختصات و بررسی میکنم .

منصور نیشخند زد : خوبه؟

سری تکان داد: میموندی سر زندگیت خوب تر بود .

منصور در چشمهای او خیره ماند : از گفتار بگو ... اوضاع چطوره؟

شانه ای بالا انداخت و دست روی زانوی منصور گذاشت و گفت: ویزام گره
خورده بود و گرنه زودتر میومدم ...

پنجه روی انگشتهای الوند کشید و لب زد: ما که خوبیم تو از خودت بگو ...
-به این میگی خوب دایی؟

منصور نفسش را فوت کرد: بزرگتری میکنی برا بزرگترت ؟

-بعد این همه سال زندگی مشترک اون همه عاشقانه این جدایی... فکر بچه
ها رو نکردین؟

منصور با اخم و تخم نگاهش میکرد و خونسرد در چهره ی منصور زل زد:
اختلاف تو زندگی همه هست .

-کنده گوزی نکن پسر !

لبخندی به لب آورد و گفت: ملت تو حسرت زندگی عاشقانه تو کانادان ... شما داری قدرشو نمیدونی !

هوفی کشید و از جا برخاست ، دست در جیب های شلوارکش فرو کرد و گفت: از سالار بگو ...

-خوبه !

-سیاوش ؟

شانه ای بالا انداخت: بی خبرم . آخرین بار استرالیا بود . تا همین اندازه با خبرم .

منصور سر تکان داد : از کرامت چی ؟ اون تو چه حالیه ؟

#ماه_167

گوشه های لبش به سمت بالا زاویه دار شدند و منصور لب زد: اسم کرامت میاد حالت خوش میشه ...

-کرامت هم لنگه ی گفتار ! لنگه ی سیاوش... چه توفیری با هم دارن .
الگوی من شما بودی و زندگی عاشقانه ات ! اونم که بز آوردم حتی توی الگو قرار دادن!

منصور به قهقهه افتاد و الوند جدی گفت: بی شوخی گفتم دایی ! هی ته ذهنم شما بودی و زن دایی پروانه ! آرش بود و آذر... الان این خونه ی جدا ! این جدایی ! هرکی سی خودش ؟ بعد سی سال زندگی مشترک هرکی سی خودش ؟! به همین راحتی ؟! مگه میشه آخه !

-بیفتی توش میفهمی !

-چیو بفهمم؟ آدم یا عاشقه یا نیست دیگه . نمیفهمم ... یا این وری یا اون ور... اگر اون وری که بمون تا تهش اگر این وری هم خب موندن که راحت تره ! نیست مگه؟!

-این دختره کی بود سر وتهشو هم آوردی اینجا؟

سرش را تکان داد : قصه اش مفصله!

-بگو برام وقت زیاد داریم.

-دایی ... مگه خودت شیرم نکردی بیفتم جلو ... مگه کلی تبصره و نکته پیوست نکردی که فلان کن بهمان کن ... این کن اون کن بشه این!

منصور ابرو بالا داد : شد ؟!

پاهایش را روی باقی پله های مانده به زمین سالن دراز کرد دستهایش را عقب کشید بهشان تکیه زد و سر تکان داد : نشد ! ولی این راه واسه خیلی ها جواب بوده من شانسم زرد بود

-شانست زرد نبود پسر خوب... الگوت اشتباهه ! ته همه چیز یه روز در میاد . ما هم کف گیرمون خورد ته دیگ!

الوند با طعنه گفت: آخر عمری ؟

منصور ابرو درهم کشید: نامسلمون مگه من چندساله ؟

نیشخندی زد: میخوای دست یه دختر همسن آذر بگیری بیاری اینجا لابد ! کار همتون همینه دیگه . اونى که پای سرد و گرمش موند رو به سو سوت میندازی دور ! یه سرد و گرم نچشیده ی میمون میاری زیر بال و پرت بگیری که تهش

و نفس عمیقی کشید و منصور گره ی ابرویش باز شد و گفت: چیه انقدر دلخور ؟! انقدر عصبانی !

پایش را بالا کشید و دستها را دور ساق پا حلقه زد ، موهایش هنوز نم دار بودند و ژولیده روی پیشانی اش امده بود، لبخندی روی لبهای منصور آمد و گفت: چه قیافت تو این حال و هوا شکل مادر خدا بیمارزت شده .

لپ هایش را باد کرد و منصور گفت: قضیه ی این دختره چی بود ؟ سربسته تلفنی یه چی گفتی نه فرعشو فهمیدم نه اصلشو !

نوحی کرد: خیال میکردم آدمه اومدم باهاش زندگی بسازم دیدم نیست پرونده اش بسته شد همین .

-دختر کرامت چی؟ پرونده ی چند تا دختر وبستی تو؟! انقدر از کمرت کار نکش بی پدر... هرز میشه!

نیشخندی زد: هنوز پیچ و مهره هاش سفته!

منصور سری تکان داد و گفت: امان از تو... سی و سه سالته! هنوز نمیتونی هر و از بر تشخیص بدی؟! هنوز نمیفهمی کی برات خوبه کی بده؟ کی زهره کی پادزهر؟! هان؟!!

روی لبهایش زبان کشید: دختره دنبال از ما بهترونه تقصیر منه دایی؟! گشته یکی لنگه خودش پیدا کرده خب برم چی بگم؟

-تو که والا بعید میدونم چیزی گفته باشی! که اگر گفته بودی رو پله های خونه ی من با موهای خیس نیومدی از حسرت زندگی عاشقانه ی سی ساله ی داییت و الگو قرار دادن داییت زر مفت بزنی که داییت خودش به عشق و سی سال زندگیش پشت کرده!

#ماه_168

-اشتباه کرده داییم! من عبرت میگیرم! میگن ادب از که آموختی! نمیگن دایی؟!!

منصور لبخند زد: روتو برم!

سرپا شد و رو به منصور گفت: من به زن دایی سر میزنم! دلم برای دستپختش تنگ شده!

منصور سری تکان داد: سر بزن.

از عدم خشونتش بل گرفت:

-اصلا بیاین با هم بریم. یه مهمونی بگیرین به افتخار ورود من! به خدا زورم گرفته انقدر خشک و خالی و غریبم اینجا! من برای خودم این و تلیی داشتم!

منصور همانطور به قد و بالایش نگاه میکرد ، الوند دست توی جیب برد و قبل از خنک شدن تنور نونش را چسباند : به آرش بگم؟! به زن دایی بگه؟

منصور پوفی کشید: نیومده شر به پا نکن!

-باور کن من حامل خیر و صلاح دایی قدرمو نمیدونه کسی ! ...

-مرده شور اون خیر و صلاحی که باعث و بانیش تو باشی!

با کنایه گفت: مرده شورش مونته یا مذکر!؟

منصور متاسف گفت: خدا رحم کرد پدر و مادرت نیستن ببینن تو چه آتیش بیاری هستی ! خجالت بکش که تو زندگی بزرگتر داری دخالت میکنی !

-دخالت چی ؟ کشک چی؟! میگم الگوم بودی .میخواستم تابلوی زندگی سی ساله ی عاشقانه ات رو هر روز مرور کنم از بر کنم واسه کس دیگه نیم قدر تجربه ی داییمو تو زندگی خودم احیا کنم ! عاقبت الگو که نباید این باشه که شما جدا زندگی کنی زن دایی جدا ! این چه الگویی نه آخه!

منصور به سوی آشپزخانه رفت: از من چیزی درنمیاد !

-تو سی و سه سالگی واقعا وقت اینکه با بحران بی الگویی مواجه بشم نیست دایی کوتاه بیا !

-بابابزرگتو الگو میکردی !

بلند خندید و منصور دواستکان کمر باریک را از چای لب سوز پر کرد و گفت: میخندی ! والا دست کمی از اونا هم نداری ! یه عمر زیر گوش ما تب کردی از عشق یارو ... تهش دست یکی دیگه رو گرفتی اومدی مملکت غریب !

لبخند روی لبش ماسید .

منصور زیر چشمی نگاهش بالا آمد ، دید که به آرامی لبه ی صندلی پشت کانتر نشست و به پنجه های در هم قلاب شده اش خیره است .

استکان ها را توی نعلبکی های دور طلایی گذاشت و درحالی که قندان راتوی سینی می گذاشت رو به او که سگرمه هایش در هم بود گفت: چیه؟

لبخندی زد : چی بگم؟! ارث پنجاه پنجاهه دیگه ولی الگوم شما بودی نه سالار نه سیاوش ! من دلم میخواست مثل شما زندگی کنم آقا منصور کیانی ! منصور رو به صورت دماغ شده اش با لحن دوستانه ای گفت: حالا درست و حسابی تعریف کن اینجا چه غلطی میکنی ؟ کارو بارت چی شده ؟ به سلامتی اون هلدینگ و خدم و حشم به گارفت؟

لب زد: خدا نکنه حالا !

-دیگی که برا من و خواهر زاده ام نجوشه توش سر سگ بجوشه ! بعد این همه خوش خدمتی ، اینجا بودند بوی خوبی نمیده الوند چی شده؟

دستش را به سمت استکان توی نعلبکی برد ، منصور ظرف شیرینی خوری پایه دار حاوی خوراکی و آجیل و شکلات را روی کانتربه سمت نعلبکی ها کشاند و گفت : منتظرم حرف بزن . چه به روزت آورده سالار؟! اینجا چه میکنی؟! بی حساب کتاب کار نمیکنی ، بی حساب کتابم از اون مملکت نمیزنی بیرون ! اونقدرم دلیل داشتی که بمونی که هیچ وقت فکر اینکه پاشی بیای اینجا به سرت نزنه! از خاک پدر و مادرت بگیر.... تا اون دختره ! تا کارت که انیس و مونسته! تا رفقات که اسمشون اگر لیست بشه شصت تای لیست خرید پروانه است ! تو با این حال وهوا اینجا رو به روی من ، این موقع از سال که نه نوروزه نه کریسمس ؟ چه گهی میخوری الوند؟! سالار با تو چیکار کرده ؟!

#ماه_169

کمی از چایش مزه مزه کرد و منصور با قلدری گفت: پیام ایران ، زندگی رو به کام اون گفتار بی همه چیز زهر میکنم ! خیال کرده بی کس و کاری ...

لبخندی به این حمایت ریخته در لحن منصور زد : دایی اونقدرها هم که میگی سخت نمیگیره بهم!

-نگو سخت نمیگیره که دیدم چطوری برایش سگ دو میزنی و پادویی میکنی... دیدم از جوونیت زدی از درست موندی از عشق و علاقه ات موندی

که اون راضی باشه ! دیدم که چطور جای همه رو براش گرفتی ! جای خدایامرز داماد بی عرضه اش ! پسر کلاشش ... بابای جوون مرگت ! بی حرف به رنگ چای زل زده بود .

منصور خودش را جلو کشید : بهت سخت گرفته که بریدی ؟!

-نه!

-کارتو دوبل کرده ازت تقاضای نا به جا داشته؟!!

-نه!

-زورت کرده یه پتیاره رو عقد کنی بخاطر ارث باباش ؟!

لبخندی به لب آورد و منصور گفت: دختر هجده ساله که نیستی به زور بنشونتت پای سفره ی عقد با کسی که نمیخوای ! هستی ؟! -بحث اینا نیست.

-بحث چیه الوند؟! بحث چیه؟! اینجا چه غلطی میکنی تو ؟!

-از ستمم عزل شدم .

منصور استکان به دست ، به چشمهای او خیره شد رمقی در نگاهش باقی نمانده بود یک نفس عمیق از سینه بیرون داد و گفت: فکر کرد به زنش نظر دارم! زنش جوونه دو سال شاید از من بزرگتر ... یه معرکه راه انداخت و تهش هم ادای پیرمرد های بیچاره و عاجز و درآورد ... موندن سخت بود ! یه جوری بود بهم نمی ساخت .

سرفه زد . منصور با دهان باز نگاهش میکرد، قند میان لبهایش نیمی خیس خورده بود ونیم بیرون مانده خشک !

با صدای گرفته و پر خشمی گفت: یه جوری حرف زد انگار نه انگار که من براش کاری کردم ! براش سود و منفعتی داشتم ... این همه سال دوییدن و زحمت رو ندید ...

دهانش را برای بلعیدن هوا باز کرد و با حرصی که نمی توانست کنترلش کند افزود : احساس کردم بیست سال بیخودی وقتمو گذاشتم! وقت کشی کردم

دایی! به معنای واقعی وقت کشی کردم ... بجایم... نوجوونیمو... جوونیمو گذاشتم که تهش بشم ...دزد ناموس

سرفه های پی در پی اش باعث شد تا استکان را توی نعلبکی بگذارد و قند را توی دستمال کاغذی بیندازد ، کشوی آشپزخانه را باز کرد، کیسه ی داروها را بیرون کشید و مضطرب اسپری را روی کانتر دم دست او گذاشت و گفت: خیلی خب ! حرص چی و میخوری حالا که اینجا ...

پشتش ایستاد ، شانه های ورزیده اش را با سر انگشتهایش مالش می داد ، اسپری را در دهانش زد ، نفس های عمیق میکشید ، منصور خونسرد گفت: حالا اینجا! میشینم فکر میکنیم یه کاریش میکنیم مگه شهر هرتی اون همه سال....

میان کلامش آمد: کاش اون موقع که بهم گفتی پیام باهات ... پامو کردم تو یه کفش میزدی در گوشم به زور منو میبردی ! کار به اینجا نمیرسید که فکر کنم اصلا من به چه دردی میخورم پس !

منصور دست از مالش شانه های او برداشت ، به سمتش کمی مایل شد ، کف دستش را به لبه ی کانتر چسباند و رو به صورتی که گونه هایش ملتهب شده بودند لب زد: چی میگی الوند؟!

-خیلی بهش فکر میکنم دایی

-به چی ؟

#ماه_170

شانه بالا انداخت و منصور کنجکاو پرسید: هی با تو ام پسر، به چی ؟
تعلل در پاسخ دادن طولانی شد .

منصور نگران به حرف آمد: به چه خزعبلاتی فکر میکنی پدر صلواتی ؟!
قبل از اینکه صدای عربده ی منصور را دربیانورد رک در صورتش گفت:
-به اینکه رسماً به چه دردی میخورم من؟!

و به اسپری جا خوش کرده میان انگشتهایش نیم نگاهی انداخت و منصور با ملایمت گفت: فکرهای بیخودم میکنی؟!

لبخندی زد: نه هنوز به اون درجه از عرفان نرسیدم.

تند توپید:

-گه میخوری بررسی!

سری تکان داد و خشک لب زد: مثل یه آدم بی خاصیت، مثل یه انگل که هیچ اراده و توانی از خودش نداشته و نداره با من رفتار کرد میفهمی دایی؟! انگار من سالها بود که اویزونش بودم و زنه ی سنگین بودم بار اضافی روی دوشش بودم.

منصور صندلی دیگر را به سمت او کشید کنار دستش نشست و گفت: تو خیلی هم به درد بخوری الوند! این دری وری ها چیه میگی؟

با حفظ همان لبخند و چشمهای برافروخته ی متناقض رو به منصور گفت: من حتی به درد عاشقی هم نمیخوردم. حالزاده به داییش میره دیگه غیر اینه؟!

و با طعنه گفت: بعد سی سال عیش و خوشی حالا رسیدی به خونه مجردی!

منصور با اخم و تخم نگاهش میکرد، لبخندی به اخمهای منصور زد و به حرف آمد: جون!

-جون و زهرمار!!! توی شورت منم به قاعده یه چیزی پیدا میشه تو رو ادب کنه

الوند پقی زد زیر خنده و منصور کفری از خنده های بی خیالی که سر می داد گفت:

-تو گه میخوری به من بری که بعد سی سال لگد بزنی به ستون های زندگیت.

کمی از چای از دهن افتاده اش مزه کرد و یک نفس عمیق دیگر کشید: شما چرا لگد زدی؟

آشفته از جواب های حاضر در آستینش به جای جواب به سوالش پرسید:

-این چه دردیہ الوند؟! چه دردیہ پسر؟! تو که انقدر مشکل داشتی چرا زودتر خبر نکردی که بیام؟! که به دادت برسم؟! اصلا قصه از کجا شروع شد؟! سالار که به موت قسم میخورد .

-هرکی واسه سالار انقضا داره دیگه! انقضای منم سر اومد .

منصور با ابروهای در هم فرو رفته نگاهش میکرد که صدایش آمد: تو مکانیکیت جابرا منم هست ؟

لبخندی به لب منصور نشست: خجالت بکش .

ابروهایش بالا رفت:

-از چی؟ از کار؟! یه عمر سمت خانواده ی پدری کارگری کردم حالا سمت خانواده ی مادری ! میخوام بالانس بشم .

-پسر خوب، اون دم و دستگاه، اون همه کار و پروژه ، بدون تو نمیچرخه سالار هشتاد و رد کرده کی نفس داره اونجا رو بگردونه جز تو!

با طعنه به اسپری ای که روی کانتر می غلتاند اشاره زد: من نفس ندارم . منصور کفری لب زد: یکی میزنم زیر گوشت .

#ماه_171

به لحن آمیخته به شعری گفت: نفس ندارم دایی ! نه تو سینه نه تو قلبم ! منصور لا اله الااللهی گفت والوند به حرف آمد: مرسی که اعتقاداتت هنوز زنده است . اشک تو چشمهام حلقه زد .

-خفه شو توله سگ ، دو دقیقه زبون به دهن بگیر.... بلند میشم میزنمت ها!

-بزن شاید بیدار شم دایی . زیر و رو شد همه چی ... فکر کردم باهاش یه زندگی میسازم گفتم وفاداره صداقت داره مهربونه ! میشه یه کاریش کرد! خودش خوبه آدم حسابی نه خانواده داره ! گفتم خانواده اش میشن خانواده ی من ... از این شانسا نداریم دایی ...

منصور محتاط لب زد: برای چی از دختر کرامت بریدی ؟

-رفت فرانسه!

-همه مثل تو نیستن قید آرزو و رویاشون رو بزنی ! میرن پی اون چیزی که میخوان . میرن دنبالش ولی برمیگردن! منتظر میموندی !

پوزخند زد: موندم ولی وقتی برگشت یکی دیگه بود . سیسش بالا بود گنگش آوردوز کرد ، دیگه شد دایی ! دیدم دست من به ماه نمیرسه ! خودمو بابت چی سبک میکردم؟! بابت اون همه فاصله؟ یه وقت ها هم نمیشه دیگه .

-تلاش میکردی میدیدی میشد یا نه!

ساکت بود لبخند به لب آورد . منصور دستی به چانه اش کشید ، ته ریش کمرنگ زبرش را لمس کرد ، الوند سری تکان داد و نوچی کرد و گفت: همین قبل سفرم بهش گفتم بگی بمون میمونم ، نگفت جاش گفت روزی موفقیت و کامروایی ! دیگه مسالمت آمیز تر از این ؟!

منصور متفکر نگاهش میکرد ، الوند نفس دیگری را از سینه بیرون داد و سرش را عقب کشید و به سقف و لوستر چوبی خیره شد . صدای منصور در گوشش نشست: حکایت اینی که باهات بود چی بود؟!!

-بی حکایت بود . از سر تنهایی باهاش انس گرفتم دختر خوبی بود . یه کم توزرد از آب دراومد . فکر کردم دارم پدر میشم ! از این توهم های باطل ! الان هیچی ندارم ! یه الوند سی و سه ساله ی خالی ام! رسماً خالی بی شوخی میگما! هرچی بود گذاشتم اومدم !

منصور ساکت بود .

بعد از دقایقی پرسید: نمیخوای چیزی بگی ؟

ضربه ای به شانه اش زد : برو بخواب . خسته ای ... فردا حرف میزنیم ببینیم چه کاره ایم .

-ببخش بی موقع مزاحمت شدم .

-از این دری وری ها تحویل من نده الوند . خیال میکردم جات امنه قرصه دلم قرص بود به حمایت سالار ! به سایه سر بودن سالار ! به قدرت و اعتبار

سالار! یادم رفت این سالار همون گفتاریه که خون خواهر منو کرد توی شیشه تا وقتی زنده بود !

سرش را پایین انداخته بود ، منصور سری تکان داد: بیا بریم استراحت کن . خسته ای.... رنگ و روت هم پریده! هنوز به آب و هوای اینجا عادت نکردی نه؟!

با رخوت از جا برخاست ، منصور بازویش را گرفت : برات نباید دارو بگیرم؟
-همین ماسماسک بسه ! خودم دارم!

-حالا گرفتم باشه . ضرر که نداره !

درحالی که از پله ها بالا میرفت لب زد: به زن دایی میگی؟
-چیو بگم ؟

-یه تنکس گیوینگ بگیره برای اینکه من اوادم این موقع سال اینجا بهتون سر بزنم تا همه ی خانواده دوباره دور هم جمع بشن !
منصور پله ی دیگری را بالا رفت و گفت: سرتق چه اُرد هم میده !

#ماه_172

با خنده بازویش را به دیوار چسبانده بود و دست توی جیبش برد ، لبهایش را باز کرد و گفت: من به دورهمی های خانوادگی بها می دم .

منصور پله ی دیگری بالا رفت ، سر به عقب برگرداند نیمه ی راه ایستاده بود ، ابروهایش بالا رفت: چرا نمیای بالا ؟

-یه کم بمونم ! اسقاطی ام دیگه به درد نخور ! واسه چی دورم انداختن دایی ... حکایت همینه دیگه !

منصور سرتکان داد: نفست جا اومد باقیشو میریم .

در چهره ی پریشان منصور خیره ماند: امشب اینطوریه فردا بهترم نگران نباش .

منصور بغضش را فرو داد : ازت غافل شدم!

دستی به شانه ی منصور کوبید : من اوضاعم خوب بود . این حسود های پلاستیکی کار و خراب کردن!

چشمکی حواله اش کرد: چشم خوردم!

منصور میان بغضش لبخندی به لب آورد : رو به راه نیستی زنگ بزنم اورژانس .

-خوبم . مشکلی نیست این مدت پشت سرهم بوده برای همین . وگرنه تا پارسال مشکلی نبود ...

-بذارم به حساب دلتنگی !

خندید:دختره پر زد رفت دایی ! دلتنگی چی ؟ کشک چی ...

و دست روی شانه ی منصور گذاشت وپله ای بالا آمد ، منصور پنجه به کمرش نشاند ، وارد اتاق که شد ، لبه ی تخت نشست ، یک نفس عمیق کشید و منصور ملایم گفت: بمونم پیشت !

-اکی ام نترس . بادمجون بی آفتم.

منصور با خشم لب زد: باباتم همینو میگفت . شما مردهای احتشام زیادی خوش باورین که توپ تکونتون نمیده !

خندید و میان خنده گفت: مردای احتشام به گور پدرشون خندیدن ! به خدا منو رنگ ناخن یه زن تکون میده !

منصور لب گزید: زبونتم که کوتاه نمیشه حتی حالا !

لبخندی به روی منصور زد و منصور کفری از سرتق بازی هایش سر تکان داد ، خواست برود اما حال نگاهش وادارش کرد بماند و باز بپرسد: خوبی ؟

-خوبم دایی ! انقدر یه سوال تکراری رو تکرار نکن ! عصبی بشم بدتر میشم!

منصور سر تکان داد: خیلی خب خیلی خب !

و رو به رویش خم شد ، کف دستهایش را روی شانه های او گذاشت و در چشمهای درشتش خیره ماند لبخندی به رویش زد و پیشانی اش را بوسید و گفت: من تا وقتی زنده ام پشتتم ! هرچی باشی !!! دیر نگرانیت شدم میدونم

ولی.... بدون که دیگه از حالا به بعد منو داری نباید غم داشته باشی ، خراب خوش، روبراه، مریض، غمگین ، سرحال.... هرچی باشی من پشتتم!
-من جام پشت زن و بچه هات باشه راضی ترم .

منصور لبخندی به لب آورد و با کنایه گفت: بی شرف !

به محض اینکه از اتاق بیرون رفت ، چشم به سمت پنجره دوخت، ماه در آسمان سیاه کامل می درخشید . سر انگشت سبابه اش را به سوی ماه نشانه گرفت ، از سرمایی که از پنجره متصاعد میشد لرز به جانش نشست .
صدای گام های منصور را خارج از اتاق میشنید ، چهار زانو انتهای تخت رو به پنجره نشسته بود، پنجره ی سرد را با کف دست لمس کرد وزیر لب زمزمه ای کوتاه به زبان آورد :

دستم نمی رسد که در آغوش گیرمت*** ای ماه با که دست در آغوش می کنی - هوشنگ ابتهاج (سایه)

#ماه_173

پلکهای سنگینش را به زحمت از هم گشود . خیلی توان برای باز نگه داشتشان را نداشت تا همان جایی دید که منصور بر بالینش است و یک خواب بود ، تماس لبهایش با لبهای ماه ...

منصور لبه ی تخت نشسته بود ، دلواپس تماشایش میکرد . سر انگشتهایش را لای موهای مشکی رنگ او فرو برد و مجدد صدایش کرد: الوند جان . دایی نمیخوای بیدار شی !

از میان لبهای روی هم چفت شده اش ، به زحمت صدایش را بیرون کرد:
بیدارم

-حالت خوش نیست الوند؟ بلند شو بگو ببینم چی شده ؟! چرا انقدر تنت داغه ؟ چرا منو صدا نکردی پسر؟

با همان پلکهای روی هم افتاده در جواب گفت: خوبم .

خوب نبود، از حرارتی که از پیشانی اش متصاعد میشد می توانست بفهمد که خوب نیست از عرقی که کرده بود و پتویی که یک اینچ از روی خودش کنار نمیزد ، فهمیده بود که خوش نیست . همین که به زور نفس میکشید و صدای خس خس سینه اش کل اتاق را برداشته بود ، کافی بود تا تلفن را بردارد و هرکه دارد و در این شهر می شناسد خبر کند که حال تک پسر خواهرش رو به راه نیست !

منصور حیران در اتاق رژه میرفت، دستی به چانه و ریشش کشید و دوباره به او زل زد ، پروانه مجدد فشارش را گرفت وگفت: واقعا بعد از مدتها دوری این حال وروز انصافه؟

لبخندی به لب نشاند : شرمنده زن دایی ...

صدایش گرفته بود .

پروانه استتسکوپ را از گوش در آورد و گفت: هنوز فشارت پایینه . حداقل برای جوونی به سن و سال تو به نظر من پایینه!

منصور دست به کمر گفت: چیکار کنیم پروانه؟

پروانه با تعللی گفت: بهتره بیای خونه ی من ... اونجا هم گرم تره هم به داروخونه نزدیک تره ، وسایل من تو خونه تکمیل تره ...

منصور به کپسول اکسیژن کوچک اشاره زد: اینجا اکسیژن هست ... مشکل تنفسی داشته باشه ...

پروانه میان کلامش گفت: اگر به من اعتماد داری که منو خبر کردی من توصیه ام اینه که الوند با ما باید ... اگر هم میخوای باز سرخود کاری انجام بدی که خب پس چرا منو خبر کردی !

منصور با حرص لب زد: من کار سرخود انجام میدم؟ داری منو مقصر همه چیز جلوه میدی؟

از صدای منصور ، آرش و آذر با هم داخل اتاق شدند ، آذر نگران به چهره ی برافروخته ی منصور نگاه می کرد و پروانه کلافه گفت: تو چرا اصلا متوجه شرایط نیستی ...

-من متوجه نیستم؟ من متوجه نیستم پروانه؟ تو این وضعیت و درست کردی !

پروانه اخم کرد: من؟! من یا تو ... خجالت بکش منصور !

-من خجالت بکشم؟

صدای سرفه اش که آمد، پروانه وحشت زده به سمتش چرخید ، کپسول را باز کرد ، خواست ماسک را بالا بیاورد که با همان لحن خراشیده گفت: من میرم خونه ی پروانه !

پروانه با لبخند پیروزمندانه ای نگاه منصور کرد: من که بهت گفتم ! هیچ کس حاضر نیست تورو تحمل کنه !

ماسک را جلوی صورتش نگه داشته بود درحالی که آرام نفس میکشید صدایش آمد: پروانه؟

-جانم الوند؟!

-منصورم با خودم میارم !

#ماه_174

منصور خواست اعتراض بکند که پروانه حیران گفت: چی ؟

-میدونم میگی فلانی رو تو ده راهش نمی دادن سراغ کدخدا رو میگرفت ... ولی باور کن ارزش جنگ و جدال نداره ! ما سه به دوییم!

پروانه اخم کرد: سه به دو ؟

و چشمهایش تویخ گر به سمت آرش و آذر کشیده شد ، آذر پایین تخت نشست و آرش دستهایش را در جیب فرو برد و گفت: بابا حالش خوب نیست دارین بالای سرش بحث میکنین .

پروانه عصبی برخاست و رو به او گفت: از تو انتظارشو نداشتم الوند! این شو رو راه انداختی تا ...

دستش را به سوی پروانه دراز کرد و به آرامی گفت: واقعا حالم خوب نیست .

پروانه نگاهش کرد ، بریده بریده و مقطع گفت: حال و روزمو که ... داری میبینی ! من چرا باید... تمارض ... ؟!

و قبل از تمام شدن جمله اش سرفه های خشکش در فضای اتاق پیچید .

به ملحفه چنگ زد ، منصور نگران صدایش میزد و پروانه ماسک را روی صورتش گذاشت و گفت: حمله هات این مدت پشت سرهم بوده؟

سرش را بالا و پایین کرد .

منصور نالید: یه کاری بکن!

-میخوام به اورژانس زنگ بزنم الوند ... داری بدتر میشی .

سرش را به عقب پرت کرد و پروانه اخمی کرد : ببین تو خودت بیماریتو کاملا میشناسی بهش اشراف کامل داری پس اگر با لجبازی و کله شقی میخوای...

نگاهش معنی دار بود

پروانه با آرامش گفت: خیلی خب میریم خونه ی من ، بهتر نشدی ، من زنگ میزنم اورژانس...

منصور به حرف آمد: شاید بهتر باشه تکونش ندیم تو اینجا بمون .

ارش لبخندی زد و پروانه با حفظ خونسردی اش گفت: ببین توی خونه من حداقل میدونم هرچی لازم داشته باشم داروخانه نزدیکه تو میتونی تهیه کنی... از طرفی، خونه ی من تا کلینیک و بیمارستان نزدیک تره ! اینطوری نصف راه و رفتیم .

ارش آرام گفت: منطقیه !

منصور سر تکان داد: چمدونش بیرونه برم جمع و جور کنم بریم .

و همانطور دل نگران از اتاق بیرون زد و پروانه رو به الوند گفت: حیف حالت خوب نیست احتشام کوچک وگرنه اگر تو با بچه های من در این مورد

به خصوص دست به یکی کرده باشین ... اون وقت تبدیل میشم به یه آدم جهنمی که سه تایی تون به غلط کردن بیفتید !

از همان پشت ماسک گفت: زاده نشده کسی یه احتشام به غلط کردن بندازه! ارش به خنده افتاد و آذر خفیف هورایی کشید و پروانه متاسف سرش را تکان داد هرچند که لبخند نامحسوسی به روی لب داشت .

از اتاق بیرون رفت و ارش بلافاصله پایین تخت روی زانو به سمتش خزید و گفت: واقعا شوکه شدم چطوری تونستی؟! ما یک ساله نمیتونیم این دو تا رو یک ساعت در آرامش کنار هم نگه داریم.

چند نفس عمیق کشید و با چشمهای بی حال رو به ارش گفت: بهترم میشه نگران نباشین .

و به صورت آذر زل زد : بیا اینجا ببینمت چقدر بزرگ شدی !

خجالت زده جلو آمد و کنار دست ارش نشست پنجه اش را کف دست الوند گذاشت و گفت: الکی سرفه میکنی مگه نه؟

ارش مردد به صورتش زل زد ، دستش را جلو کشید و پیشانی اش را لمس کرد و گفت: جدی جدی تب داری!

پلکهایش را روی هم گذاشت و فکر کرد خواب خوشی بود کاش بیدار نمی شد .

#ماه_175

فصل نهم :

سیاوش احتشام بود که پشت فرمان نشسته بود ، حتم داشت که او را دیده است . عینک دودی چيونچی با شیشه های مربعی را از روی چشمش پایین کشید و با دقت بیشتری نگاه میکرد .

سیاوش احتشام با ریموت در آپارتمان چهار واحدی دروس درگیری داشت . در به رویش باز نمی شد .

نسترن با تعلی گفت: سیاوشه !

همین مهر تایید به کل حدس و گمان های او زد نفسش را سنگین بیرون داد و در جواب نسترن گفت: برگردم؟

نگاه نسترن سنگین شد رو به او گفت: چرا برگردی ؟ مشکل چیه؟ نباید منو ببینه ؟

به جان پوست لبش افتاد ، یک برجستگی را بازبانش حس میکرد ، نفس عمیقی کشید : چرا نباید ببینه ؟! خب بریم داخل.

خواست پایش را روی پدال گاز فشار دهد که نسترن چنگ به ران پایش زد و گفت : وایسا !

پا روی ترمز گذاشت ، آنقدری سرعت نداشت که لاستیک ها به خاطر این توقف ناگهانی هوار بکشند . نسترن نفس عمیقی کشید و رو به او پرسید: سر و وضع خوبه؟

از سوالش یک لنگه ابروی نسکافه ای اش را بالا داد و گفت: خب بد نیست !
چطور ؟

نیشخندی روی لبهای نسترن جا گرفت و گفت: دارم فکر میکنم بعد از دست کم بیست سال دارم با معشوق قدیمی همکلام میشم! باید آراسته به نظر برسم !

ماهورا حیران نگاهش میکرد و نسترن با لبخندی لب زد: فکرشو بکن ، نادر منو ببینه دست تو دست سیاوش... خدایا یعنی می تونم اون لحظه رو ببینم که نادر با چه قیافه ای شاهد این صحنه است ؟

-میخوای بابای منو سخته بدی عمه ! مطمئنم.

نسترن بلند خندید .

پوفی کشید و رو به نسترن گفت: الان چه کار کنم ؟ وسط کوچه ایستادم .

-سیاوش رفت داخل .

-آره !

-هنوزم خوش قیافه است .

لبخندی به لبهای ماهورا آمد: کدوم یکی از مرد های احتشام بد قیافه هستن؟! ژن خوبن دیگه عمه باگ ندارن تو ایکس و ایگرگشون!

نسترن بلند خندید : خوش قیافشون که پرید رفت !

ماهورا اخمی کرد و نسترن با لذت به صورت او که رو به عصبی شدن میرفت گفت: چیه ؟ یعنی حق ندارم از آدمی که رفته هم تعریف کنم ؟ واقعا دارم فکر میکنم الوند توی مردهای احتشام خیلی خیلی خوش قیافه و خوش تیپ و خوش اخلاق بود .

-انقدر خوش قیافه و خوش تیپ و خوش اخلاق بود چرا همون موقع که ایران بود یه تلاشی نکردی عمه؟!

قهقهه ای زد و گفت: وای ماهورا عاشقتم عمه که عین بابات یک دنده ای . مطمئن باش اگر سن و سالش به قاعده بود تلاشمو میکردم .

-مهم دله عمه ! سن چه اهمیتی داره ؟

نسترن نگاهش را باریک کرد : جدی ؟ یعنی الان احتشام بهت ابراز عشق کنه می پذیری سن برات مطرح نیست ؟

-کدومشون ؟

-سیاوششون ... سالارشون

و با طعنه اضافه کرد: الوندشون !!!!

و دوباره یک دل سیر خندید و ماهورا کفری گفت: عمه من میخوام برم شرکت همه ی کارام مونده

قبل از اینکه دوباره استارت بزند نسترن به سمت دستگیره مایل شد و گفت: برمیگردم خونه . بهتره باهاش فعلا رو به رو نشم! تا وقتی که جنابعالی همت کنی وسط دغدغه های پایا جونت بگی که خواهر بخت برگشته اش، برگشته !!!

حرصی در را باز کرد و پیاده شد ، نفس داغش را از بینی بیرون داد ، با حرص پایش را روی پدال گاز گذاشت وزیر لب غرید: اصلا به من چه ! مشکل خواهر و برادر واقعا به من چه !؟

#ماه_176

پشت لندکروزی که متعلق به الوند بود و حالا سیاوش هدایتش را به عهده گرفته بود متوقف شد ، پیاده شد گامی به جلو برداشت روی پله ها ایستاد، نیم نگاهی به عقب چرخید.

یک زمین گلف کوچک و مردی که کنار فولکس نارنجی رنگش تصمیم داشت به توپ سفید کوچک در زمین سبز ، ضربه بزند ، هنوز روی داشتبرد ماشین بود .

به مجسمه ی کوچک زل زد ، چند وقت گذشته بود؟ جنسیت بچه مشخص شده بود ؟ لابد یک جشن مفصل هم می گرفتند و به بادکنکی که محتوای درونش مشخص نبود سوزن می زدند ... تجسمش چندان کار سختی نبود ، بخش نگران کننده اش این بود از شدت این هیجان اسپری میزند؟! پوفی کشید و چشم از ماشینش برداشت به محض اینکه وارد ساختمان شد ، نگیهان در لابی به احترامش برخاست ، قبل از اینکه وارد دفترش شود گفت: جناب احتشام فرمودن تشریف ببرین پیششون!

با مکتی پرسید: سالار خان؟

-سیاوش خان پسرشون هستن.

در جریان بود ، عینک را روی موهای لایت شده اش گذاشت ، شال طوسی رنگ را مرتب کرد ، به سمت آسانسور پا پیش گذاشت ، بوت چلسی پاشنه دارش با شال طوسی پاییزه همخوانی داشت ، شلوار مام استایل جین روشن به تن کرده بود و زحمت بستن دگمه های بارانی خاکستری رنگش را نکشیده بود .

دست توی جیب بارانی فرو کرد و دست دیگرش را در جیب شلوار جین مام استایل فرو برد، داشت استایلش را در آینه نگاه میکرد که کابین در طبقه ی چهارم متوقف شد، در آسانسور را با پا گشود همانطور که به سوی دفتر میرفت، منشی به احترامش برخاست، کامران سرپا بود یک ماگ در دست

داشت و شروین پشت میزش که از میز منشی با یک پاراوان جدا شده بود نشسته بود ، بخشی از پاراوان را جمع کرده بود و ورود و خروج را دید میزد . از دیدنش لبخندی زد و بلندتر از همه گفت: سلام دکتر ! روزتون بخیر.

صبح بخیر خفه ای نثار جمع کرد و از منشی پرسید: هستن؟

سری تکان داد ، گوشی را برداشت و به سیاوش احتشام اعلام کرد که آمده است ، خیلی معطل نشد ، کامران با چشمهایش می پرسید : چه شده ...

شانه ای بالا انداخت و بالاخره صدای دو رگه ی سیاوش آمد : بفرمایید...

به سمت در رفت، تقه ای به در کوبید دستگیره را پایین کشید و سیاوش به احترامش برخاست ، لبخندی به لب داشت ، ته ریش جوگندمی و موهای رو به بالا سشوار شده ی جوگندمی اش جلب توجه میکرد .

ماهورا مودبانه سلام کرد ، سیاوش میزش را دور زد ، دوستانه و بلند گفت: به به ببین کی اینجاست !؟

به سمتش آمد ، بی هوا او را در بغلش کشید و زیر گوشش گفت: ماهورای عزیزم ! چقدر بزرگ شدی دختر ؟

تنه عقب کشید در مواجهه با بهت ماهورا ، دستهایش را به بازوهای او

رساند و همانطور که قد و بالایش را سیر تماشا میکرد گفت: **You look**

! great

به لبخند ساده ای اکتفا کرد ، با تشکر خفه ای سعی داشت استقبال گرم سیاوش را هضم کند . سیاوش دست به شانه اش گذاشت و راهنمایش شد تا روی مبل بنشیند .

کنج مبل دونفره که فرود آمد سیاوش کنار دستش نشست و درحالی که دستش را به پشتی مبل دراز کرده بود رو به او گفت: چقدر بزرگ شدی! بچه ها خیلی زود بزرگ میشن . من چشمم شور نیست ها !!!
و بلند خندید.

ماه‌ورا تک سرفه ای کرد وبالاخره لب زد: خوبین شما؟ رسیدن بخیر. من مطلع نبودم وگرنه حتما میومدم برای استقبال .

-مرسی عزیزم . تو لطف داری ! بابا خوبه ؟ خودت خوبی؟

کمی روی مبل جا به جا شد و راحت تر نشست و گفت: خدا رو شکر ، خوبیم . شما خوبین؟

دستی به ته ریشش کشید: منم خوبم . هستیم . خیلی سال بود ندیده بودمت . آخرین باری که دیدمت یه دختر بچه ی خیلی خیلی کوچولو بودی؟! یادت میاد؟

جایی نزدیک زمین را نشان داد: انقدری بودی !

خنده ای به لب آورد و گفت: حالا نه خیلی کوچولو ولی بله !

سیاوش با صدا خندید و ماه‌ورا موی مزاحمی که به صورتش امده بود را پشت گوشش برد . سیاوش از جا برخاست میخواست برایش قهوه سفارش دهد ، پلیور آبی کاربنی با یقه ی هفت به تن داشت که آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود ، یک زنجیر نقره ای به گردنش داشت و شلوارش کتان سورمه ای بود ، ساعتش رولکس بود و روی ساعد دست چپش چند جمله به حروف چینی تتو شده بود . کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت و درحالی که به او نگاه میکرد پرسید: ازدواج کردی ؟!

از سوالش جا خورد اما با حفظ لبخندش به آرامی لب زد: نه!

برقی از چشمهایش رد شد :

-آفرین کار درست همینه . دم به تله نده دختر جون . هیچ وقت دم به تله نده !

#ماه_177

پا روی پا انداخته بود، از قهوه اش لذت می برد، رایحه ی قهوه در شامه اش پیچیده بود، ایفوری از ذره ذره های بینی اش را به چالش گرفته بود و چشمش به مچ پای سفید رنگی بود که کوتاهی شلوار آن را به نمایش گذاشته بود.

معذب نشسته بود، چند ثانیه نگاهی به صورت جدی اش کرد و بالاخره کفری از این سکوت پرسید: خب از خودت بگو .

نگاه از فنجان قهوه ی روی میز برداشت و رو به چشمهای سیاوش که بی پرده تماشایش میکرد گفت: والا چی بگم . درگیر کار و درس و دانشکده ... نفهمیدم چطور به مرز سی سالگی رسیدم .

-دختر باهوش و زرنگ! من یادمه که همیشه سرت تو کتاب بود .

و انگشت اشاره اش را بالا کشید و لب زد: حساب و کتاب !

قهقهه ای زد و ماهورا به لبخند ساده ای که حتی دندان هایش را هم به نمایش نمی گذاشت بسنده کرد، خودش را جلو کشید و با آرامش گفت: خب اگر با من امری نیست ...

سیاوش فنجان را به نعلبکی برگرداند یک لبخند یک طرفه زد و در جوابش گفت: چرا بشین . یه سری پروژه در دست داریم که من خیلی ازشون مطلع نیستم میخوام تو برام توضیح بدی.

برای یک آن تپش قلب گرفت.

این روند فرسایشی بود! توضیح دادن به اوپی که بیست سال از ایران جدا مانده بود و جز سرجمع پنج بار به ایران نیامده بود درست مثل آموزش حروف الفبا به یک بچه ی هفت ساله بود . حتی از آن هم سخت تر ...

همانطور به چشمهای سیاوش که فرصت را با پلک زدن های مداوم نمی سوزاند ، نگاه می کرد گفت: فکر میکنم آقای شاکر یا آقای سزاوار بهتر بتونن در این خصوص کمک کنن.

سیاوش لبخندی زد : تو یه استاد دانشگاهی! توقعم از تو بالاتر از این حرفه است.

جایی برای چانه زدن نبود، نفسش را سنگین بیرون داد و این بار یک ضرب برخاست، با وجود برخورد زانویش به میز، اما ناله ای به لب نیاورد و زبان به دهان گرفت سیاهش کماکان نگاهش میکرد پوفی کشید و به آرامی گفت: تایم نهار و استراحت میرسم خدمتتون .

-چی بهتر از این. خوشحال میشم بیا نهار و با هم بخوریم!

-ممنونم تو دفترم راحت ترم .

-من تصمیم دارم غذا سفارش بدم برای امروز، کدوم رستوران رو معرفی میکنی ؟

گیر افتاده بود، حالا سرپا مجبور بود با او صحبت کند، کلافه از این شرایط بند کیفش را به دست گرفت و حین بازی با آن گفت: از رو میزم براتون شماره تماس رستوران رو ارسال میکنم .

-خواستی سفارش بدی برای منم سفارش بده!

لبش را گزید و به آرامی گفت: باشه چشم ! موقع سفارش به شما هم اطلاع میدم .

سیاهش لبخند عمیقی به لب راند و در جوابش گفت:

-راستی اگر رستوران نزدیکه میتونیم با هم بریم برای صرف نهار !

با تته پته گفت: یعنی دفتر و ترک کنیم؟

-مشکل چیه؟ دوست دارم بیشتر از خودت و ایران برام بگی !

همانطور مبهوت به دعوتی که به لب رانده بود گوش میداد. با صدای ضعیفی گفت: خیلی سرم شلوغه امروز . انشاالله در فرصتی بعدی !

سیاهش خنده کنان گفت: وقت بسپاره ماهورا جان. ولی به خودت استراحت بده! خسته نکن خودتو جانم.

سری تکان داد، با اجازه ای لب زد و قبل از اینکه حرف دیگری به میان بیاورد، به سمت در، پا تند کرد دستگیره را کسی از آن سو به پایین کشید و در را گشود نیم گام به عقب رفت و سالار در چهارچوب ظاهر شد، با چهره ای

بشاش و نگاه مشتاقی رو به ماهورا گفت: به به ببین کی اینجاست گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

صدای خنده‌ی سیاوش آمد و سالار خان با چرب زبانی گفت: ماشاءالله دختر گل و سحرخیزم ماهورای عزیز. حالت چطوره بابا جان ؟ دماغت چاقه؟ رو براهی ؟

#ماه_178

نه دماغش چاق بود ، نه روبه راه ... ترجیح می داد ، قدرت ماوراء الطبیعه داشت و از سالار رد میشد ، در تلاش بود ظاهرش را حفظ کند ، سالار چاق سلامتی اش که تمام شد ، به سمت میز سیاوش گام برداشت ، شلوار قهوه ای سوخته ی کتان ، با آن بوت های مردانه ی چرم قهوه ای اعلا و پالتوی چرم و شاپوی قهوه ای ، میتوانست دل دخترهایی که دست کم چهل سالی از او کوچکتر بودند را آب کند . احتمال می داد، این ظاهر سلیقه ی همسر جوانش باشد .

میخواست اجازه ی خروج بگیرد که سالار صدایش کرد : ماهوراجان ؟ به سمتشان کامل چرخید ، آنطور به پهلو ماندن را بیشتر دوست داشت ، بیشتر شبیه خروج از این اتاق منحوس بود . دو مرد طوری داشتند با نگاهشان قورتش میدادند که حس میکرد باید از فردا با روبنده و چادر به سرکار بیاید .

سعی کرد لبخند بزند ، موقر باشد و متانت ذاتی اش را خرج کند ، سالار همانطور که تماشایش میکرد لب زد: سعی کن با سیاوش کارهای عقب افتاده رو پیگیری کنین دخترم!

سری تکان داد: چشم . امر دیگه ای نیست ؟
-دخترم

قبل از خروجش کفری لب زد : در خدمتم!

-قرار بود برای بخش شرقی دریاچه چند تا طرح حاضر کنی اونا چی شدن ؟
-حاضرن . براتون ارسال میکنم .

و قبل از اینکه مهلتی برای سوال و جواب و حرف دیگری بدهد ، دستگیره را پایین کشید و با یک با اجازه ی کوتاه خودش را از اتاق به بیرون پرت کرد . یک ساعتی میشد که وقتش را در آنجا گذرانده بود . یک ساعت با مردی هم سن پدرش چه داشت که بگوید ؟!

سالار چشم از در گرفت ، سیاوش هنوز نگاهش به در اتاق بود ، کف دستهایش را مثل مناجات هندو ها بهم چسبانده بود و اشاره هایش را به لبهایش چسبانده بود .

متفکر بود که سالار پرسید: چیه سیا ؟! تو فکری ! کجاها سیر میکنی ؟!
نگاه از در کند و گفت: همینجام باباجون! همین جام .

عصایش را معنی دار به لبه ی میز کوبید تابی به ابرو داد : سیا من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم بعد از چهار تا رسیده و نرسیده ، ترگل و ورگل ، میفهمم خط و ربط نگاهت تهش به کجا ختم میشه!

سیاوش بلند زیر خنده زد و سالار نیشش کمی زاویه دار شد ، حینی که با پهلوی سبابه ، سیبیل های سفید رنگش را به بالاتاب می داد گفت: حالا چیه حرف حسابت؟ موندگاری یانه ؟

-این دختر ، جای دخترمنه بابا ! شما واقعا چی تو فکرته ؟!

نوحی کرد و بی حوصله کمی لم داد و گفت: احتشام دیگه یه فامیلی نیست ! برای خودش شهره ! مملکته ! باید ملت داشته باشه یا نه ؟!

سیاوش با نیشخندی لب زد: اون موقع که دست رو کرامت گذاشتم ، اخ و پیف کرامتی ها شده بود لقلقهی زبون هر از راه نرسیده ای . حالا خودت داری میکوبی به طبل رسوایی من ؟! این بانگ اوله تا این حد بلند ؟!شیپور انگشتنمایی دستت گرفتی بابا، میخوای کل دنیا رو صدای بدنومی احتشام ها برداره ؟! دختره با زن خودت چند سال اختلاف سنی دارن؟!

-دردت چیه سیاوش ؟! تو که پسندیدی ! یه نظر که نه ، تو این یک ساعت ، زیر و بمشو بالا و پایینشو خوب با چشمهات سی کردی !

سیاوش لبخندی به لب نشاند : اون موقع حرف نسترنشون بود ، این همه روشن فکر نبودی سالار خان!!!

-بحث زن شوهردار بود! به خون و قواره ی احتشام ها ، هتک حرمت و بی ناموسی نمیخوره ! یه توله پس انداختی ، خیرشم دیدی دیگه حرف حسابت چیه؟

خودش را جلو کشید ، ارنج لبه ی میز گذاشت و لب زد: موندم تا بود کرامت شاگرد محبوب استاد بود ، مُرید بود مُرشد سالار خان بود ... پیرو بود و رسول جز سالار خان کس دیگه ای نبود ! حالا دخترشو لقمه گرفتی؟! اونم برای مردی به سن من؟! تو که الوند و داشتی بابا ! منو کشیدی ایران که چی بشه!؟

لبخندی زد و در جوابش گفت: الوند کجاست اگر من داشتمش به تو رو مینداختم؟! پسره نامزد کرد رفت... تو داری میبینی ، لج کرده ، سرکشی کرده ! از کجا پیداش کنم ؟ از تو جییم!؟

سیاوش نفس عمیقی کشید و لب زد : دختره به راه نیامد . این خط این نشون .

ضربه ی با عصا به میز کوبید : من به راهش میارم !

شانه بالا انداخت : ببینیم و تعریف کنیم آقاجون!

#ماه_179

حتی منتظر آسانسور نشد ، کابین در طبقه ی دوم متوقف شده بود دستش را به نرده ی طلایی گرفت و مثل تیری از چله رها شده ، پاگرد را به قصد پایین دویدن از پله ها دور زد .

به دفتر رسید ، نفس حبس شده اش را رها کرد، بی اهمیت به سلام کارکنان و خوش و بشی که روی زبانشان می لغزید به سمت اتاقش یورش برد .

جوری در را کوبید ، که باقی کارکنان دفتر ، از شدت صدای کوبیده شدن هراسان سر جای خود ماندند ، صدای پیچ و پچشان به اتاقش میرسید . کلید را در قفل چرخاند و بعد در جیب بارانی انداخت. سرش را به در تکیه داد چند نفس عمیق کشید ، کشان کشان تنه اش را به سمت میز برد و بی اهمیت به سر و صداها، سرش را روی میز گذاشت حس میکرد صداها تَن بار روی شانه هایش آوار کرده اند . حتی شال هم به سرش سنگین بود ، بی حوصله و آشفته شالی که به موهایش سنگینی میکرد، آن را روی صندلی انداخت ... پلی لیست تلفن همراهش باز کرد ، احتیاج داشت تا موسیقی کمی روحش را جلا دهد ...

یک موزیک کلاسیک شاید !

نفس هایش کوتاه و مقطع بودند . دایره ی **play** را لمس کرد. با حرص از چنگال های کلیپس که توی پوست سرش فرو رفته بود ، آن را از موهایش کند ، چند تار مو میان چنگال های کلیپس سیاه ، گیر افتاده بود . بی اهمیت به آن ، یقه ی بلوزش را جلو کشید و بازدمش را مثل فوتی ، روانه ی جسم داغ شده اش کرد ، به سرش پتک می کوبیدند . نفس هایش تنگ شده بود .

صدای تلفن آمد ، تارا پرسیده بود : چای میل داری ؟

-بیار. در قفله ! با خودت کلید بیار ! شال سرم نیست .

-باشه عزیزم .

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد ، موسیقی جاز حالش را جا می آورد . تارا کلید را در قفل چرخاند و در را باز کرد ، از دیدنش در آن حال مبهوت صدا کرد: ماهورا طوری شده؟

-نه ! مرسی بابت چای . حواست به بچه ها باشه ! من یه کم سرم درد میکنه .

سری تکان داد، چای را روی میزش گذاشت و ماهورا نیم نگاهی به ماگ انداخت و در چشمهای نگران تارا زل زد و پرسید: این ماگ از کجا اومده؟
-خوشگله ؟

مبهوت لب زد: این لیوان الونده ! توی دستش دیده بودم....

صدای تارا آمد: چی گفتی؟

نگاهش به تارا نشست و روی لیوان برگشت.

تصویر ملوان زبلی که روی ماگ بود را به سمت خودش گرداند ، دسته اش کمی لب پر شده بود ، تارا به آرامی گفت: اگر خوشت نمیاد ببرمش.... من لیوانتو پیدا نکردم این هم از بالا اومده فکر کنم قاطی وسایل ما شده .

#ماه_180

به تصویر ماگ زل زده بود، به پریدگی دسته اش... تارا فوراً گفت: به دلت نیست میبرم .

دستش که به دستگیره ی ماگ رسید، پنجه روی پنجه ی تارا گذاشت و لب زد : نه . همین خوبه تو همین چایی میخورم ! مرسی. لیوانم رو کتابخونه جامونده!

تارا به عقب چرخید ، کتابخانه ای که درست مقابل میزش بود را دید و لیوان ... مکثی کرد و به آرامی گفت: همه چی مرتبه؟

سر تکان داد و تارا بعد از برداشتن ماگ از کتابخانه از اتاق خارج می شد که ماهورا بلند گفت: در و ببند!

در که قفل شد ، دستهایش را به سمت ماگ جلو کشید هر دو انگشتش را دور ماگ سفید که ملوان زبل با آن حال چشمها نگاهش میکرد قلاب شد ، آرنجهایش به لبه ی میز بود به ملوان زبل زل زد و پیشانی اش را به بدنه ی ماگ داغ چسباند

بی قرار از جا برخاست ، پیشانی اش بلاشک سرخ شده بود . پوفی کشید و از جا برخاست ، مقابل پنجره ایستاد ، پنجره به حیاط پشتی باز میشد ، سرانگشتش را به روی کرکره کشید ... احتیاج به کمی سرما داشت . کمی هوای خنک ...

بند نقره ای رنگ کرکره را ، بایک دست بالا کشید ... نور به صورتش تابید و پنجره را باز کرد . کف دستهایش را لبه ی پنجره قرار داد و صورتش را بیرون کشید . باد میان موهایش می جست ...

پلکهایش را بست و اجازه داد ، آن اشکهای لعنتی که مدت‌ها بود کمین کرده بودند تا در وقت مناسبی ، یقه اش را بگیرند، حالا از چشمهایش بیرون بریزند . صدای موسیقی در اتاقش میپیچید.

صورتش خیس بود که دست در دستگیره ی ماگ انداخت و جای لبهای او ، لبه ی ماگ را بوسید عطر چای ، در شامه اش پیچید ، پلکهایش را بست ، یک خاطره از این ماگ سفید به یاد آورد ، وقتی دست در جیب ایستاده بود و با آن نگاه نافذ و مغرور مردانه اش ، او را تماشا میکرد ... از همین چای مینوشید ... لبخندی به لبش آمد جرعه ی دوم ، بوسه ی دوم بود که به لبه ی لیوان مینشاندد و دیگر مهم نبود ، آن چای طعم شوری به خود بگیرد .

«میخندی تا دنیا رنگی تازه شود با لبخندت شادی بی اندازه شود

میخندی تا خوش بنشینی در باور من میخندد همراه تو اشک آخر من

بنشین لحظه ای رو در روی من چایم را با عطر ت هم بزن!

بنشین تا شود نقش فال ما نقش هم فردا شدن!!

میخوابم تا رویای لبخند تو را رویای شیرین چای و قند تو را

میخوابم تو مثل هر شب در خواب منی میخوابانم این چشمان پابند تو را

بنشین لحظه ای رو در روی من چایم را با عطر ت هم بزن!

بنشین تا شود نقش فال ما نقش هم فردا شدن!»

استکان چای را بالا آورد ، پتوی قرمز رنگی که دورش را احاطه کرده بود از روی شانه ی راستش به زمین افتاده بود ، روی چمن های خیس نشسته بود و به سگ کوچکی که در خانه اش ولو شده بود و او را تماشا می کرد نگاه می کرد . از نژاد گلدن رتریور بود و اسمش هم گلدن بود .

هندزفری توی گوشش بود ، استکان چای را بالا کشید بی اهمیت به لرزی که به چانه اش نشسته بود ، یک جرعه چای گرم به حلق سوزناکش راند ،

سرش را عقب برد و به ستاره هایی که در آسمان تورنتو میدرخشیدند زل زد . ابرها تکه های بزرگی بودند که هر ازگاهی به شکلی در می آمدند . گاهی شکل یک لبخند ... از نوشیدن یک چای گرم! همان اندازه لذت بخش . ماه را پشت ابرها گم کرده بود .

دستش دیگر نمی توانست تکیه گاهش باشد گردنش از عقب ماندن دردناک شده بود و سرش به اندازه ی حجم میلیون ها تن سنگ، سنگین بود . روی چمن های خیس دراز کشید ، گلدن روی پا بلند شده بود یک تک پارس کرد و او بی اهمیت به صدا استکان چای را روی پیشانی داغش گذاشت .

زیر لب زمزمه کرد : میخندی تا دنیا رنگی تازه شود با لبخندت شادی بی اندازه شود

میخندی تا خوش بنشینی در باور من میخندد همراه تو اشک آخر من یک قطره اشک از کناره ی چشمش لای شبنم نشسته به چمن ها گم و گور شد .

#ماه_181

منصور با خستگی کش و قوسی داد ، ساعت از سه گذشته بود صدای ضعیف تلویزیون ، وادارش کرد با اخم ، به سمت آرشی برود که روی کاناپه از هوش رفته بود ، کنار دستش روی زمین زانو زد ، کنترلی که به دست داشت را روی میز گذاشت و صدایش کرد: آرش.... آرش... پاشو برو سرجات بخواب.

از دهانش بوی تند الکل بیرون میزد .

کفری از این وضعیت ، ضربه ای به بازوی او کوبید ، چشمهای سنگینش را باز کرد ، منصور با غرولند گفت: پاشو خبر مرگت سرجات بخواب . پاشو ببینم پاشو یاالله!

چشمهایش دوباره روی هم افتادند ، پتوی نازکی را روی صورتش کشید و زمزمه کرد: **! take it easy**

منصور خواست فریاد بزند ملاحظه‌ی الوند را کرد که روی کاناپه‌ی کناری بود سر برگرداند که از ندیدنش جا خورد .

آرش را تکان داد : الوند کجاست؟

-اه بابا بذار بخوابم .

-میگم الوند کجاست با تو کاری ندارم .

-حتما رفته توالت !

و پشتش را به او کرد ، منصور کمر راست کرد، طوری بالش و پتو دست نخورده بود که به نظر می آمد، حتی یک ساعت هم اینجا دراز نکشیده است، چراغ سرویس خاموش بود . به پنجره زل زد ، با گام های مستاصلی به سمت خروجی خانه راه افتاد ، در را که باز کرد، هوای سرد وادارش کرد تا در را ببندد ، کاپشنی به تن کرد و یک ضرب از خانه به سمت حیاط بیرون رفت، صدای پارس گلدن را می شنید، توی خانه‌اش ایستاده بود و مدام پارس میکرد. از پله ها پایین آمد، زیپ کاپشن را بالا کشید، دستهایش را توی جیب فرو برد ... ازدیدن جسمی که روی چمن های خیس افتاده بود، با صدای خفه‌ای ناله کرد: الوند ...

گلدن کماکان پارس میکرد، صدایش خفه بود، قلاده‌اش را به داخل خانه بسته بودند و جلوتر نمی توانست بیاید ...

دو گام از پله ها جلوتر رفت که صدای پروانه از پشت سر آمد .

-منصور ؟

به عقب چرخید، یک شئل به تن داشت روی ایوان ایستاده بود و درحالی که میلرزید پرسید: چی شده ؟! چرا گلدن انقدر سر و صدا میکنه ...

وحشت زده به سمت چمن ها رفت، پلیورعنابی رنگش را توانست تشخیص بدهد، یا خدایی به لب آورد و به سمتش دوید، پروانه جیغ زد : منصور....

صدای آرش امد: چی شده ماما ؟!

پروانه نگاهی به صورت خواب آلود ارش انداخت نگاهش به سمت منصور که روی زمین زانو زده بود برگشت .

منصور بالای سرش که رسید دست به گونه ی تب دارش گذاشت، سرش را از روی زمین بلند کرد و صدایش کرد: الوند الوند الوند پسر...
 پلکهای سنگینش را به آرامی باز کرد ، لبخندی به منصور زد : تو این اسمون سخت میشه ماه و دید دایی ! خیلی سخت
 دو سرفه زد و منصور کفری از این وضع گفت: با این تب پاشدی راه افتادی تو حیاط که چی بشه ... بلند شو ببینم! پاشو ...
 خنده ای کرد و منصور عصبی تشر زد : مستی !؟

#ماه_182

محلش نگذاشت ، به پهلوشد و منصور هراسان از این وضع ، دست زیر بازویش انداخت ، او را سر جا نشاند، پلیورش خیس شده بود ، دستی به گونه اش نشاند و پرسید: چیه؟ چیه الوند؟ چرا اینطوری میکنی ؟
 میخواست دوباره روی چمن ها دراز بکشد ، بی قرار بود ، منصور نگهش داشت ، از تب و حرارت درحال سوختن بود ، موهایش نیمی از سرمای چمن خیس بودند و نیم دیگر از عرق پیشانی ، آنها را کنار زد و دست به گونه ی ته ریش دارش کشید و گفت: بگو به دایی چته پسر !؟
 دستش را روی زانوی تا شده اش گذاشت و صدایش زد : دایی ...
 -جانم دایی ؟ چه حال و روزیه برای خودت درست کردی ؟ با این حالت تا خرخره خوردی ؟ اونم جلوی پروانه ؟! خوبه میدونی خونه زندگیش قانون داره!
 -عشق قانون نداره دایی ! مگه نمیدونی ... عاشقی قانون نداره دایی... این لامذهبی قانون خودش وداره!
 ومشتی به سینه اش کوبید و منصور مانع دستش شد تا مشت دوم را به سینه بزند . حرفهایش بی سر و ته شده بود ، سنگین نفسش را بیرون کرد و لب

زد : پاشو دایی! پاشو عزیزم .پاشو پسرم پاشو ... درست میشه همه چی....

-دایی من تا بیا صبر کردم به روح پدر و مادرم صبر کردم کج نرفتم! همه میدونن ... همه شاهدن !!!

منصور کلافه نگاهش میکرد ، از حرفهایش سردر نمی آورد ، زانوهایش را تازده و دستهایش را دور ساق پایش حلقه کرده بود به ناکجایی از رو به رو نگاه میکرد، منصور با ملایمت گفت: بریم تو دایی.... بریم فردا که بهتر شدی مفصل حرف میزنیم .

-میدونی دایی من همش میگم شاید چون نفس ندارم خیال میکنه من بهش دروغ میگفتم که نفسم بوده! آدمی که نفس نداره چطور میتونه به ماه بگه تو نفسمی!

و اسپری ای که توی چنگ داشت را به سوی ناکجایی پرت کرد، گلدن حواسش به سمت اسپری پرتاب شده بود ، به آن سمت نگاه می کرد و صدای پارسش در فضا میپیچید .

منصور شانه هایش را مالش داد و با آرامش گفت: مگه چند سالتونه ! برمیگردی دوباره از نو

-داره شوهر میکنه!

-خب نذار بکنه !

-چطوری جلوشو بگیرم وقتی تو روی من نگاه میکنه ومیگه از من عیاش بی سواد متفوره !!!

لبخندی به لب آورد : چطوری ندارم بره وقتی میذاره برم دایی؟! چطوری جلوشو بگیرم وقتی جلومو نمیگیره دایی..... چطوری بگم دوستش دارم وقتی....

سرفه جمله اش را ناقص گذاشت . سینه اش سوخت و خفگی ، همان حس عجین شده با کودکی و جوانی دوباره به سراغش آمد . این بار بیشتر و کشنده تر !

منصور صدایش زد: الوند ... یا خدا الوند جان ... الوند چیکار کردی

صدای سرفه هایش تمامی نداشت ، نفس های که همه شان پوچ و تو خالی بودند کارساز نبود .

منصور وحشت زده ، رو به پروانه ای که روی ایوان ایستاده بود دست تکان داد ، تا نیمه ی راه پروانه دوید ، منصور فریاد زد : اسپریش.....
آرش به داخل دوید و دید که الوند به پهلوی زمین افتاد ، چنگ زده بود به یقه ی پلیورش..... منصور بی طاقت از این وضع داد زد : پروانه جان به دادم برس!

#ماه_183

روی تخت دراز کشیده بود، ماسک روی صورتش بود و پلکهایش روی هم افتاده بودند منصور مشت گره خورده اش را به کف دستش می کوبید از شدت این ضربه های پشت سر هم کف دستش قرمز رنگ شده بود ، پروانه درحالی که پتو را تا روی سینه ی الوند بالا می کشید گفت: حالش خوبه منصور ! به خودت مسلط باش.

-تنها یادگار خواهرم داره جلوی چشمم پرپر میشه هیچ کاری ازم برنمیاد!
هیچی !!!

پروانه قطرات سرمی که به میخی از دیوار آویزان بود را تنظیم کرد، منصور آشفته توی اتاق قدم میزد ، ارش کنجی روی مبل نشسته بود و آذر توی چهار چوب به تماشا ایستاده بود.

با ملایمت گفت :میخواستی چه کار کنی عزیزم؟

منصور چنگی به موهایش زد:

-باید بیشتر بهش سر میزدم! باید میرفتم سراغش ... باید میدیدم تو چه حال و روزیه ! یه مرد با دو نسل اختلاف سنی چطور میخواست احوال دلشو گوش بده؟! چطوری پروانه ؟

پروانه آرام گفت: الوند بچه که نیست ...

-بود ! توی ارتباط اجتماعی اتفاقا بچه بود خام بود نپخته بود . یکی رو میخواست راه و چاه و نشونش بده! راست و چپشو بهش بگه . بگه زندگی بالا داره پایین داره...

-با این غم سختی که داشت ... میدونست زندگی بالا و پایین داره!

منصور لبخندی زد : پروانه جان ، عزیزم ... بحث مرگ فیزیکی دو تا عزیز با از دست دادن عزیزی که هست جلوی چشمته امانداریش دو تا مقوله ی جداست!

پروانه در چشمهای منصور زل زد : هنوزم دیر نشده از الان یادش بده! چرا یه طوری رفتار میکنی که این پسر انگار دیگه هیچ امید و ارزویی نداره! منصور ساکت بود .

پروانه به آرامی گفت: برید بخوایید همگی منصور....

منصور سربالا گرفت : نه ! بیدارم من . شما برین . ممنون .

پروانه اخمی کرد: حالش خوبه . یه کم تب داره ولی خوبه شرایط تنفسش هم کنترل شده است این مدت به خاطر حمله های پشت سر هم ضعیف شده ، وضع اورژانسی تر از این بشه میبریمش بیمارستان خب ؟ الان خوبه همه چیز..... پس برین بخواهین.

منصور از جا برخاست : افتادی تو زحمت ...

پروانه خم شد ، لیوان ابی که لبه ی پاتختی بود را برداشت و درحالی که انگشتهایش دور لیوان قلاب شده بود رو به او گفت: من کاری نکردم الوند برام عزیزه! مثل خواهرزاده هام .

منصور دستی به بازوی او کشید و گفت: واقعا تو اگر نبودی نمیدونستم باید چیکار میکردم .

پروانه لبخندی زد و آذر با صدای گرفته ای گفت: واقعا خوابیم ارش ؟ یا شما دو نفر جدی جدی دارین بدون دعوا حرف میزنین ؟ منصور با اخم به سمتش چرخید.

آرش هیزی کرد و پروانه تنه اش را عقب کشید با آرامش گفت: برین خوابین من خودم مراقبش هستم .

منصور دخالت کرد : تو استراحت کن فردا حتما خیلی کار داری توی درمانگاه .

-میتونم مرخصی بگیرم منصور. وضع الوند برام مهمتر از این حرفهاست

....

اذر نیشخندی زد : میتونم بگم دارم دعا میکنم الوند هیچوقت خوب نشه تا شما دو تا همینطور با هم خوب و نایس رفتار کنین!

پروانه متحیر صدایش زد: آذر..

آذر با بغض از چهارچوب فاصله گرفت و صدای دویدنش از پله ها در فضای خانه پیچید .

پروانه رو به ارش که کماکان نشسته بود توپید: نمیخوای چیزی بگی ؟

شانه بالا انداخت : حرف اصلی رو اذر زد دیگه . شب بخیر.....

و با گام های آهسته ای از اتاق بیرون رفت، منصور دستی به گردنش کشید و رو به پروانه که ایستاده بود با لحن آرام تری گفت : برو بخواب .

-خواب از سرم پرید ...

سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت، منصور دست به کمر بالای سرش ایستاده بود ، نگاهی به ساعت انداخت ، با در نظر گرفتن چیزی حدود هشت ساعت و نیم اختلاف ساعت ، در تهران الان ساعت خوبی برای یک مکالمه ی تلفنی بود .

گوشی همراهش را بیرون کشید ، مقابل پنجره ایستاد ، تکیه به شیشه داد و درحالی که به او نگاه میکرد ، شماره را گرفت ، پس از چند بوق طولانی ، صدای مرد جوان درگوشش پیچید، با لحن غریبه ای گفته بود: سلام بفرمایید

...

-منصور کیانی هستم پسر ! شناختی !؟

#ماه_184

آرش پشت میز صبحانه نشسته بود ، پروانه در حالی که با آرامش ، فنجان ها را از چای تازه دم پر میکرد رو به آذر گفت: یه کم صدای موبایلتو کم کن !

قاشق را در کاسه ی کورن فلکس رها کرد و گفت: چرا ؟!

-بابات خوابیده !

و با اشاره به منصور که روی مبل دراز کشیده بود و پتو روی سرش بود گفت: بهتره تلفنتو بذاری کنار صبحانه اتو تموم کنی .

آذر لبخندی زد: همیشه بابا رو بیدار کنم بیاد با هم چهار تایی صبحانه بخوریم ؟

پروانه پشت میز نشست ، دو قاشق شکر توی لیوانش ریخت و حین هم زدن گفت : صبحانه اتو بخور !

نیم نگاهی به آرش انداخت : امروز خونه ای ؟!

آرش سری تکان داد : بخوای میتونم برم با رفقام بیرون .

پروانه نگاهش را باریک کرد: بمونی خونه انباری و مرتب کنی لطف میکنی !

خونسرد در جوابش گفت: فکرامو میکنم بهت اطلاع میدم که حاضرم کمک کنم یا نه .

-کمک نه ، وظیفه ات این بود کل انباری و مرتب کنی.

آرش خشک لب زد: وظیفه ی بابا بود .

پروانه حیران صدایش زد: ارش...

آذر دخالت کرد: وقتی کارای خودتون رو میندازین گردن ما چرا باید انجام بدیم؟!

-ما قرار بود به همدیگه کمک کنیم غیر اینه؟!

آرش لب هایش را باد کرد ، جرعه ای از چای تلخ نوشید و پروانه با شماتت صدایش کرد: ارش ؟!

-اگر با هم آشتی کنین نه من مجبورم انباری و تمیز کنم، نه آذر مجبوره آسپزی کنه !

آذر لبخندی زد : نکته ی خوبش اینه که الوند هست . مریضه پس بابا اینجا میمونه . تو هم نمیخواد انباری و تمیز کنی .

پروانه عصبانی رو به جفتشان گفت : الوند بالاخره برمیگرده اون وقت من میمونم و شما دو نفر !

آرش نیشخندی زد : امیدوار نباش شاید من بخوام برم پیش بابا بمونم .

پروانه باصورت حیرت زده نگاهش میکرد آذر قاشق را توی کاسه پرت کرد : الوند اینجا بمونه ، تو و بابا مجبورین همدیگه رو به خاطر الوند تحمل کنین .

آرش نوچی کرد: اونم به خاطر الوند نه به خاطر ما !

پروانه دستی به پیشانی اش کشید ، موهای کوتاهش کمی روی پیشانی آمده بودند، آنها را به عقب هدایت کرد و رو به جفتشان که از شدت حرص مثل منصور کبود شده بودند گفت: با جفتتونم ، این بحث و تمومش کنین من و پدرتون تصمیممون رو گرفتیم !

ارش از جا برخاست: اگر تصمیم گرفتین خب ! چرا هنوز اینجا زیر یه سقفین ؟! چرا تمومش نمیکنین؟! پای الوند و وسط کشیدین که چی بشه ؟! یه دفعه طلاق بگیرین بره پی کارش... اول تختتون حالا هم خونه هاتون! نمیدونم چرا باید دلت برای خواهرزاده ی بابا بسوزه ! آدمی که سال تا سال نمیبینمش !

پروانه رو به رویش ایستاد : واقعا اگر دلت نمیخواد بزخم توی گوشت ، برو توی اتاق ...

آذر صندلی را با حرص و پر سر و صدا عقب کشید ، صدای پایه ها در آشپزخانه پیچید و رو به پروانه که صورتش ملتهب بود گفت: ارزو میکنم هیچوقت خوب نشه! هیچ وقت سالم نشه! هیچ وقت ! همینطوری بمونه . اصلا بمیره !!! بره به درک ...

پروانه لبش را گزید ، قبل از اینکه حرفی به او بزند از جا برخاست ، به محض اینکه چرخید رو در روی الوند در آمد مبهوت به چشمهای خندان و بی رمقش زل زد.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که صدای او آمد: سلام صبح همگی بخیر ! پروانه به تته پته گفت: سلام عزیزم . چه زود بلند شدی ؟ تونستی بخوابی ؟ ما سر و صدا کردیم ...

و دستپاچه به سوی اجاق چرخید . می خواست یک لیوان چای حاضر کند ، الوند چای لیوانی دوست داشت . آذر دوان دوان به سمت پله ها رفت گریان به اتاقش پناه برد ، ارش ته مانده ی چایش را توی سینک خالی کرد و بدون حرف از آشپزخانه بیرون رفت .

#ماه_185

پروانه مضطرب نگاهش میکرد، لبخندش را روی لبهایش نگه داشت و با صدای گرفته ای گفت: خوبی؟! با زحمت های من . واقعا قصد نداشتم انقدر باعث دردسر باشم.

پروانه لب گزید ، خودش را جلو کشید و درحالی که پایین پلکش می پرید رو به او که با همان چهره ی متین و موقر مقابلش ایستاده بود گفت: این حرف و وزن! خواهش میکنم الوند اینطوری نگو . بابت حرف بچه ها ...

میان کلامش گفت: اصلا دلم نمیخواد بچه ها رو به خاطر من مواخذه کنی ! من بهشون کاملا حق میدم .

پروانه در چشمهای او خیره ماند، جمله ای برای دلجویی پیدا نمیکرد ، الوند با همان صدای دو رگه شده گفت: من میخوام برم بیرون اگر اشکالی نداشته باشه.

-نه نه چه اشکالی... فقط...

در صورت پروانه خیره ماند : فقط چی؟

-هنوز کاملاً خوب نشدی...

و دستش را به پیشانی او چسباند و گفت: هنوز تب داری... اجازه بده تب سنج و بیارم.

قبل از اینکه از آشپزخانه خارج شود دستش را گرفت و گفت: واقعاً احتیاج دارم یه کم باد به کله ام بخوره. رو به راهم.

صدای نفس هایش نشان می داد آنقدری که اصرار دارد رو به راه نیست، سینه اش خس خس میکرد اما لبخندش در تناقض با چشموهای بی حالش بود.

-حداقل بشین برات صبحانه بیارم.

-هیچی میل ندارم. فقط یه دور میزنم و میام همین.

پروانه مضطرب پرسید: قول میدی بیای؟

-جای دیگه ای جز اینجا ندارم!

پروانه ابرو درهم کشید: تو همیشه اینجا رو داری. من و منصور و داری. چه باهم باشیم چه نباشیم... هیچ وقت حق نداری فکر کنی که من زن دایی تو نیستم!

لبش را به بیرون لوله کرد: نیستی دیگه طلاق بگیری نیستی!

پروانه با بغض گفت: هستم! تا هر وقت که زنده باشم الوند... برای تو همون زن دایی پروانه ام!!!

سر انگشتش را به گونه ی او نشاند و گفت: از الوندی که من میشناختم یه کم بذار بمونه...

پنجه اش را روی انگشتهای پروانه که روی صورتش بودند گذاشت، نفس عمیقی از بوی دستانش گرفت و پلکهایش را بست و گفت: مطمئنم مادرم اگر زنده بود دستهایش بوی دستهای تورو میداد پروانه.

پلکهایش را باز کرد و با شیطننت گفت: ترکیبی از کره ی بادوم زمینی، سیر و احتمالاً بوی جورابای منصور!

پروانه با خنده دستش را پس کشید و الوند کمی صورتش را نزدیک به صورت او کشید و گفت: حال خوبه .

#ماه_186

-نیست روی خوب بودن حالت پافشاری نکن . من یه مادرم ! شاید مادر تو نباشم اما همه ی پسرهای جوون یه پسر بچه ی درون دارن که دل نازک میشه! محتاج محبت میشه ... محزون میشه ! من میتونم بفهمم تو چقدر غمگینی ... از اینکه نمیتونم برات کاری بکنم از دست خودم عصبانی ام! از اینکه غرق زندگی خودمون بودیم و تو رو مدتی فراموش کردیم از دست خودمون عصبانی ام الوند .

ابروهای مردانه اش را به هم نزدیک کرد : این چه حرفیه ... من از کسی توقعی ندارم پروانه . واقعا ندارم ! چرا بابت چیزی ناراحتی که اصلا مهم نیست . شما همین حالا هم خیلی تو زحمت افتادین ... وسط کار و مشکلات خودتون

پروانه عصبی میان کلامش آمد : مهمه! پس توقع خودمون از خودمون چی؟! مگه من آرش و فرستادم ایران ، تو مراقبش نبودی؟! مگه هر بار که ما اومدیم تو دست از کار و زندگیت نکشیدی که کنار ما باشی ... با ما وقت بگذرونی... الوند مگه میذاشتی ما بیایم ایران و دست توی جیب خودمون بکنیم؟! این حرفها گفتن نداره !!! اما واقعا داری با من کاری میکنی که بگم !

لبخندی به لبهایش بی رنگش آمد: چی بگی؟!!

-بگم متاسفم که برات مادری نکردم .

-تو دو تا بچه ی دیگه هم داری ! با منصور میشن سه تا !

پروانه اشک آماده ی باریدنش را کنترل نکرد ، در چشمهایش زل زد : دوست داشتم همونقدر که تو رو، پسرم میدونم تو هم منو مادرت بدونی ... صد افسوس که انقدر دوری میکنی که نمیذاری آدم بهت محبت کنه !

-من دور نیستم . محبتتم با جون و دل قبول میکنم . انقدر پریشون نباش پروانه ! البته میدونم ، به خاطر طلاقه ! بالاخره دلت برای اون گفتار شکم گنده تنگ میشه! برای چاخان هاش.... برای جوراب هاش... برای بد دهنی هاش ... برای ملچ مولوچ کردن هاش !!!

پروانه میان گریه خندید : الوند بسه خجالت بکش

-اشکال نداره ! طلاق اولش سخته بعد آدم عادت میکنه ! من طلاق نداده ولی برام سخت بود حس مردی و دارم که داره مهریه میده !

پروانه لبخندی زد و سر تکان داد: امان از تو الوند ... امان از تو.

-آدم یه روز صبح از خواب بیدار میشه ، میبینه سی و سه سالش شده ، برای کارهایی که دوست داشته بکنه از نظر خودش خیلی سنش رفته بالا ! برای حرفهایی که دوست داشته بزنه خیلی زمان از دست داده ! حتی اون آدم هم از دست داده زندگی اونقدر طولانی نیست که آدم مدام فکر کنه وقت داره ... اونقدرم کوتاه نیست که آدم یادش بره چه وقت های طلایی داشته !
-هنوزم وقت داری ! از وقتت خوب استفاده کن به سن من و منصور بررسی...
میان کلامش گفت: وقت طلاق میشه ! با دو تا بچه ...

پروانه با غیظ نگاهش کرد و الوند با خنده لب زد : وقتی هنوز میتونین با هم تو یه خونه زندگی کنین یعنی هنوز میتونین بهم دیگه یه شانس دیگه بدین .
چشمکی حواله ی پروانه کرد و قبل از اینکه او چیزی بگوید یک خداحافظ به لب راند و از آشپزخانه بیرون زد .

#ماه_187

**

در صندوق پیغام هایش یک صدای مردانه ثبت شده بود، ماشین را روی پل فلزی نگه داشته بود و منتظر بود درکرکره ای بالاخره جان بکند و باز شود .

کامران با صدای گرفته ای گفته بود: سلام ماهورا جان ، وقتت بخیر ، عزیزم من یه کار فوری برام پیش اومده باید یه سفر کاری برم! مشکلی بود با من توی واتس آپ یا تلگرام در ارتباط باش . دعا کن خیلی دعا کن ! اوضاع اصلا خوب نیست .

نگاهش از در به سمت تلفن همراهش که روی صندلی شاگرد بود ، کشیده شد ، چه اتفاقی افتاده بود که کامران سزاوار را تا این حد نگران کرده بود؟ باز الین مشکل به وجود آورده بود ؟! لپ هایش را بادکرد از کار این پسر ها هیچ وقت سر در نمی آورد . پا رو پدال گاز فشار داد و ماشین را به داخل محوطه کشید.

هنوز دستی را بالا نکشیده بود که چشمش به تراس طبقه ی دوم افتاد دختر جوانی ، هم سن و سال خودش با موهای بلوندی که پایشش صورتی بودند و ریشه هایش مشکی در تراس ایستاده بود ، یک ماگ به دست داشت و با غرور به او زل زده بود .

میتوانست دنده عقب بگیرد و برگردد !

رویه ای که به تن داشت ، مال خودش بود . متعلق به خودش بود . پوست لبش را کند ، نفهمید چطور ماشین را خاموش کرد و بی اهمیت به سلام دختر که از تراس طبقه ی دوم به پایین پرت شد ، وارد سالن اصلی خانه شد . کرامت روی یک مبل نشسته بود ، یک رکابی سفید رنگ با شلوارک سفید به تن داشت!

یک پایش توی صندل انگشتی مردانه بود و پای دیگرش را روی میز گذاشته بود و با سر انگشتهای دستش ساق پایش را مالش می داد .

تلفن به دست بود و خندان می گفت : نوکرتم! آقایی... قربونت برم همه چیز حله ! اصلا نگران نباش هیچ غصه اشو نخور...

با پا در را بست و کیف را روی مبل پرت کرد ساکی که به دست داشت را پایین مبل گذاشت، از دیدن نوشیدنی های نیم خورده روی میز ، پیش دستی های پر از پوست میوه ، ظروف غذایی که همچنان روی نهارخوری مانده بودند و یک مگس موذی اطرافش می پلکید .

چشمهایش را در صورت نادر دوخت ، با گام های پر حرصی جلو رفت، نادر بعد از چند تعارف مرسوم مردانه ، بالاخره رضایت داد تا تماس را قطع کند .

از دیدن ماهوربا آن صورت قرمز و روی ترش کرده گفت: چیه باز تو سگرمه هات تو همه ! علیک سلام!

-گیرم که سلام! این چه زندگیه بابا درست کردی؟!!

نادر خونسرد به دور و اطرافش نگاه کرد: چشمه مگه!

کفری از این خونسردی نادر توپید :

-چشمه مگه؟! این آشغالا چیه؟! همه جارو بوگرفته!

-خونه ای که توش زن نباشه، معلومه به این روز میفته .

نیشخند زد: یه چیز بگو بگنجه بابا جان ! الان طبقه ی بالا کی داره نوشیدنیشو وسط تراس اتاق من صرف میکنه ؟!

نادر خنده ای کرد: حسودیت شده ؟

-حسودی ؟ بابا واقعا داری میگی حسودی؟ من به چیش باید حسودی کنم ؟! حداقل بهش بگو یه کم به وضع زندگیت برسه!

-تو که اینجا زندگی نمیکنی شور چیو میزنی .

پوزخندی زد: منو بگو که اومدم ببینم چیزی کم وکسر نداشته باشی ! واقعا چرا اومدم پیشت ... پشیمون شدم .

نادر پایش را از روی میز پایین کشید و درحالی که با پنجه ی پا روی زمین دنبال صندل میگشت گفت: انقدر غرغر نکن ننه غرغرو! باید از بازار دبه ترشی سفارش بدم به قد و قواره ات!

-دبه ی ترشی !!!

نادر نیشخندی زد: آخر عاقبت که باید شوهر کنی ! چی شد اون پسره نگفتی....

-نمیخوام شوهر کنم دست از سرم بردار ! این یک ... دوما این دختره بدون هیچ صنم وربطی اینجا دقیقا چه کار میکنه؟

-ربط و صنمش به بابات مربوطه . نه به تو ...

نگران لب زد: صیغه است ؟

-این فضولی ها به تو نیومده ماهورا ! زودتر وسایلتو جمع و جور کن بزن به چاک .

ماهورا پوزخندی به لب آورد : مرسی که انقدر رسمی و شیک منو بیرون میکنی .

-خودت نخواستی بمونی ! مگه نگفتم بمون باش... اصلا بگو ببینم کجا داری زندگی میکنی؟ تو شرکت دروسی؟! یا ...

میان کلامش گفت: یا چی؟! شاید با دوست پسرم خونه گرفتم و به رابطه ی سفیدی که باهاش دارم می نازم !!!

نادر با صورت ملتهب نگاهش میکرد ، صدای فریادش آمد: روتو برم هی!

-روی من یا شما! واقعا خجالت داره بابا ...من برات غذا آورده بودم. برای سلامتت اومده بودم بهت سر بزنم .

-نگران سلامت من و غذا و نهار و شامم بودی نمیرفتی که حالا با منت بیای !

مانده بود چه بگوید؟! می ماند سمفونی آه و ناله های شبانه ی دختر را گوش میداد؟! یا ریتم چکشی تخت خوابی که روی پارکت امان نمیگرفت؟! چه توقعی بود؟! چه توقعی داشت؟!!

#ماه_188

به صورت نادر زل زده بود، دنبال کلمه میگشت ، دنبال جمله ... این چه وضعیت آشفته ای بود که برایش ساخته بود اصرار های نسترن برای رو به رو شدن با برادری که سالها بود رهایش کرده بود... الوندی که بی خبر از همه چیز و همه جا دل کنده بود و رفته بود ، سالار احتشامی که دختر دوستش را جانشین خودش جا میزد و حالا پدرش... که تصمیم داشت به قله

برسد ! به راس درست ان بالا باشد ! جایی که سالها بود متعلق به سالار بود . دشمنی با احتشام ها ، کار و زندگی شان را تمام میکرد .

هیچ راه امیدی نمی گذاشت ، هیچ پلی برای برگشتن نمیگذاشت . سالار احتشام نمی گذاشت معامله های پر سود نصیب آدم های زیر دست شود این قانون و شگردش بود! کرامت باید سالار را سر سفره مینشانده به پاس تمام سالهایی که سالار دست او را گرفته بود و رونق را به کار و زندگی اش برگردانده بود حالا نوبت نادر بود. ماهورا هرچه می کرد کرامت نمی فهمید! آن دوزاری کج لغنتی اُریب شده بود اما به زمین پرت نمیشد . اصلا چرا باید برای مردی دل می سوزاند که از غریزه ی پدری تنها پر کردن جیب هایش را بلد بود و بس !!

یک بار دست نوازش به سرش کشیده بود ؟ هیچ وقت به یاد نمی آورد که نادر در حق او مهربانی کرده باشد چه عملی چه لفظی !

به سمت مبل برگشت ، نادر از این بی اعتنایی ، چنگ به بازویش انداخت و وادارش کرد سرجایش بماند، رو در روی نادر ایستاد و گفت: بابا داری با کارهات هم خودتو به دردسر میندازی هم منو !

-تو خبر چیو داری که مدام داری هشدار میدی ماهورا؟ تو اون شرکت چه خبره ؟! احتشام به نوه ی خودش... به کسی که همخون خودش بود و از تخم و ترکه ی خودش بود رحم نکرد! توقعی داری به منی رحم کنه که حکم شاگردی دارم براش ؟!

-بحث استاد و شاگردی اگر هست ، پس این کیسه ی دوخته شده چیه قضیه اش؟ اصلا به عاقبت من خودت فکر میکنی بابا ؟

نادر نفسش را با حرص از سینه بیرون راند : برو به کار و زندگیت برس توکارهای منم دخالت نکن.

-کارام به کارات گره خورده است بابا . گیر بیفتی ، خطا بری یه آجر کج بذاری تا ثریا کج میره که هیچ... این چیزی که میسازی آوار میشه رو سر جفتمون .

-پس نگران خودتی!

ماند چه بگوید . بگوید نگران قلبش است؟! بگوید نگران قند و اوره و چربی اش است؟! بگوید هیچکدامشان در سنی نیستند تا از صفر شروع کنند؟! بگوید بی کس و کار تر از این حرفهاست که امروز او را براند دیگر قید دختر نادر کرامت بودن را میزند ...

همانطور داشت به او و چشمهایش نگاه میکرد ، به موهای جوگندمی به چین و چروک های فراوان کناره های چشمش.... خط لبخند عمیقش ریشهای درآمده ی سفیدش! پیری حتی قلمروی ابروهایش را هم تصرف کرده بود .

با آرامش دست به بازوی او کشید و گفت: بابا شما میدونین که اوضاع خیلی داره بغرنج میشه! ولی بازم اصراری داری به اینکه انجامش بدی... این تله است اواز دهل از دور قشنگه !

کرامت دست ماهورا را پس کشید ، بی حوصله گفت: تو هم لنگه ی مادرتی فقط بلد ی آیه ی یاس بخونی !
تکرار کرد: آیه ی یاس

سری به علامت تاسف تکان داد و در نهایت گفت: من میرم بابا.

-این مدت کجا میمونی ماهورا؟! یه کاری نکن گیستو بکشم و بیارمت توی اتاق حبست کنم .

-از سن گیس کشی من وحبس کردن من توی اتاق گذشته ! گذشته؟!
کرامت با حرص داد زد : بفهمم پاتو کج میذاری قلم پاتو خرد میکنم .

از این حجم وقاحت کرامت حرفی برای گفتن نداشت ، چندثانیه در چشمهای نادر خیره ماند و تیر آورش را زد : پیش غریبه نمیومم . با عمه نسترنم! جام امنه . اونقدر هم خاطرم براش عزیز هست که مراعاتمو بکنه . امیدورام این ژن خودخواهی ای که توی خون شما و من جاریه ، باعث نشه همین یه نفر هم از دست بدم ...

و نیشخند روی لبهایش ماسید وقتی چشم در چشم دختر جوان دوخت که به جای پایین آمدن از پله ، از نرده ها سر خورد . موهایش را دوگوشی بسته بود و باقی موهایش چتری روی پیشانی ریخته بود .

چهره اش داد میزد حتی از او هم کوچکتر است .

با حرص بی خداحافظ... بی اهمیت به چهره ی مبهوت نادر ، بی اهمیت به گونه های رنگ گرفته اش... و قلبی که شاید بازی در می آورد ، به سمت حیاط دوید.

چشمهایش پر از اشک بود .

پشت فرمان نشست ، پایش را روی پدال گاز فشار داد و با سرعت به عقب راند ، میخواست هرچه سریعتر از فضا دور شود . آن فضای منحوس و غیر قابل تحمل! نفس کشیدن برایش سخت شده بود .

تا سر خیابان اصلی یک ضرب رفت و در نهایت، ناتوانی به جانش غلبه کرد ، کنجی پارک کرد و سر روی فرمان گذاشت و با صدای بلند گریست .

#ماه_189

صدای آژیر آتش نشانی یا آمبولانس بود که در کل خیابان پیچید ، همین صدا پلکهای به هم چسبیده اش را گشود و وادارش کرد تا سر از روی میز بلند کند ، عقربه های کافه ، ساعت نه و سی دقیقه ی شب را به نمایش گذاشته بودند، آخرین باری که ساعت را تماشا کرده بود ، هشت شب بود و حالا ... یک ساعت و نیم از آن موقع گذشته بود؟!!

به زحمت سر پا شد ، دنیا دور سرش می چرخید کف دستهایش را به لبه ی میز فشار داد ، پیش خدمت پسر جوانی بود، موهای بوری داشت و چشمهایش قهوه ای روشن بود با دقت او را ورنده می کرد ، دستی به پیشانی داغش کشید و به محض اینکه حساب کرد به سمت خروجی کافه راه افتاد، حجمی از باد سرد به صورتش نشست ، طوفان و برف وادارش کرد یک گام به عقب بردارد از این شرایط پوفی کشید حتما تا الان نگرانش شده بودند. دوباره نیم نگاهی به ساعت انداخت ، گلویش خشک بود و طعم الکل مانده در دهانش ، برایش تهوع آور بود.

دستش را به چهارچوب گرفت گام جلو رفته را به عقب برگشت ، رو به مردی که پشت پیشخوان بود ، درخواست تلفن کرد .

مرد با لبخندی خواسته اش را اجابت کرد ، شماره را گرفت، بوق اول کامل نشده بود ، در جواب صدای دختر که به لهجه ی انگلیسی پاسخ تلفن را داده بود صدا زد: آذر!

صدای حق حق دختر از پشت خط توی گوشش پیچید .

تلفن را کس دیگری گرفت صدای پروانه عصبانی در گوشش پیچید: هیچ معلومه از صبح کجایی ؟ هیچ معلومه الان کجایی ؟ الوند ما ادم نیستیم؟! میدونی ما از صبح تا حالا چی کشیدیم ...

صدای منصور می آمد: پروانه گوشی و بده من ...

-ببخشید نگرانتون کردم !

پروانه با صدای مرتعشی گفت: کجایی؟

منصور صدا کرد: پروانه آرومتر.....

صدای حق حق های آذر می آمد، منصور گوشی را گرفت و صدایش کرد: الوند جان؟

-دایی...-

-جان دایی ! کجایی ؟!

-همین اطراف . ببخشید من تلفن همراهمو جا گذاشتم !

-کجایی ؟!

آنقدر متحکم منصور پرسیده بود که نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت : نه دورم نه نزدیک ! ببخشید من نگرانتون کردم . یه کم قرار ملاقت ها طولانی شد !

-الان کجایی پسر؟ الان بهت میگم کجایی ...

لبخندی به لب آورد: مزاحمتون نمیشم دایی....

صدای عربده ی منصور ، حتی نگاه مرد کافه چی را هم متعجب کرد .
 نفشش را سنگین بیرون داد و در جواب منصور که نامش را عربده میکشید
 گفت: دایی نگران من نباش من امشب میخوام هتل بگیرم

منصور با حرص گفت: به روح مادرت قسم الوند اسم هتل و مسافر خونه
 بیاری... به روح مادرت نمی بخشمت !

چنگی به موهایش زد و منصور داد زد: کجایی توله سگ؟! برای من
 سرخود شدی ! تو مملکت غریب خیال کردی ایرانه؟! از سر صبح کجا ول
 معطلی!؟

نیشخندی زد : منصور تو بابام نیستی لعنتی !

#ماه_190

-بی ناموس دارم بهت میگم کجایی!!!!

تک سرفه ای کرد و گفت: یه کافه ! نمیدونم اصلا تو کدوم خیابونم .

-مستی!؟

-کم !

-خدا رحم کرده نازکش نداشتی انقدر نازنازی بار اومدی ! لوکیشن بفرست
 پیام

-موبایل ندارم!

-به اون بی ناموسی که تو کافه هست بگو رو موبایل من لوکیشن بده !
 نیشخندی به لب آورد: باشه ! عصبانی نباش سخته میکنی ! پروانه گناه داره
 .

-من تو رو ببینم زنده ات نمیذارم الوند .

-لوکیشن نمیدما میرم هتل!

-تو که میخوری بری هتل !!!

لبخندی زد و گفت: باشه باشه حرص نخور .

-خدا لعنتت کنه .

-من لعنت خدام دیگه ! نگام کن حتی نمیدونم کجام ! دیگه من نفرین نمیخوام که دایی

منصور نفسش را فوت کرد : باشه ! لوکیشن و بفرست حرف میزنیم . خدا باعث و بانیشو لعنت کنه .

-گناه داره دایی ! دختر مردم و چه کار داری آخه !

-خدا منو لعنت کنه! اون لوکیشن بی صاحب و بفرست .

-ایرانی بازی درنیار متین باش گوشی...

و از مرد پشت پیشخوان خواست تا لوکیشن را به شماره ی منصور بفرستد . تا آمدن منصور ، تکیلا سفارش داد و بی اهمیت به سوزش گلویی که لحظه به لحظه بیشتر میشد جرعه جرعه از الکلی که جز آتش زدن اعضا و جوارحش کار دیگری نمی کرد ، می نوشید .

#ماه_191

پشت همان میزی برگشت که تا به حال نشسته بود ، دومین تکیلایی بود که پیش خدمت روی میز برایش گذاشت ، جام قبلی را برداشت و بی اهمیت به او که صورتش عرق زده بود میز را به سمت پیشخوان ترک کرد.

کاپشن را از تنش در آورد زیپ پلیوری که به تن داشت را تا نیمه ی سینه پایین کشید . چنگی به تی شرتی که زیر پیراهن به تن داشت زد و آن را از تن خیس از عرقش جدا کرد . سر سنگینش را به عقب فرستاد و به چراغ های کافه خیره شد ، به جز خودش دو مرد دیگر آن سوی سالن را اشغال کرده بودند .

خیابان سوت و کور بود . دستش را جلو کشید ، بی اهمیت به پنجه ای که می لرزید، انگشتهایش دور جامی که از آن دو تا روی میز بود گره خورد تا

جایی که ذهنش یاری میکرد ، مرد جوان جام قبلی را از روی میز برداشته بود .

ابروهایش را بالا داد و نفسش را سنگین از سینه بیرون داد . جرعه ای از نوشیدنی را که فرو داد ، سوزش گلو باعث سرفه اش شد.

سه چهار سرفه ی خشک از گلویش بیرون زد ، حلقش تحریک شده بود ، دستمالی برداشت ، جلوی دهانش نگه داشت ، سرفه های بعدی سینه سوز تر بودند . حمله نبود ، فقط چند سرفه ی خشن بود که وقت و مکان را گم و گور کرده بودند و حالا به جان گلو و سینه اش افتاده بودند . دستمال جلوی دهانش را پایین آورد ، از دیدن دو لکه ی خون ، پوفی کرد و با حرص ته مانده ی جامش را یک نفس بالا کشید .

صدای زنگوله ی در ، با برگشتن جام روی میز یکی شد ، از دیدن چهره ی مبهوت و آشفته ی منصور نیشخندی به لب آورد .

پروانه پشت سرش وارد کافه شد ، یک کلاه بافت به سر داشت و یک کلاه بافت توی دست ، منصور با دیدنش یک لحظه پایش روی هوا معلق ماند ، پروانه جلو دوید ، به سمت میز که رسید از دیدن صورت عرق کرده اش با نگرانی گفت: حالت خوبه ؟

نیشخندی به لب آورد و رو به پروانه طولانی و کش دار گفت: خوب نمیخواستم مزاحم بشم!

منصور کف دستش را لبه ی میز گذاشت رو به او خم شد و گفت: من دهن تو پر خون میکنم الوند ! به روح خواهرم قسم میکنم .

پروانه کف دستش را به سینه ی منصور چسباند او را کمی به عقب هل داد و گفت: باشه باشه برو اون ور ... بذار این کلاهو سرش کنم ...

و با ملایمت ، کلاه بافت را روی سرش کشید ، در مواجهه با لبخندش ، یک لبخند کمرنگ روی لبهای پروانه آمد و گفت: چیه میخندی ؟

-من بچه ات نیستم پروانه! اختلاف سنمون هم اونقدری نیست که بخوای برای من مادری کنی !

-باشه ! اصراری ندارم مادرت باشم ! زن داییم .

-نیستی داری طلاق میگیری...

و چشمش به جام افتاد هنوز یک جرعه ته جام بود ، دستش را که جلو کشید منصور جام را از سر انگشتهایش دور کرد و گفت: به اندازه ی کافی از این زهرماری تو خلقت ریختی ...

پروانه شال گردنش را دور گردن او گره زد و گفت: خیلی خب خوب شد ، منصور کمک میکنی کاپشنشو تنش کنیم .

منصور سری متاسف برای او تکان داد و پشتش ایستاد ، الوند با خنده گفت: سر من دارین به تفاهم میرسین ! شدم بانی خیر ...

منصور کفری از دستش توپید: فردا که حالت جاومد ! چنان بزنم توی سرت که نفهمی از کجا خوردی !

پروانه به حرف آمد: مست گردنش هم مثل تونه !

#ماه_192

منصور غرید: من اینطوری مست میکنم .

الوند خندید : من که خیلی شیک و پیکم الان ! سرجام نشستم !

منصور کاپشن را از پشت صندلی برداشت ، درحالی که آن را روی شانه هایش میگذاشت گفت: آره حالا پاشو ، اینو تنت کن . پاشو یاالله !

پروانه صدا کرد: منصور آروم تر...

الوند به حرف آمد: باید همه جا نشون بدیم از کجا اومدیم .

منصور ساکت ماند .

پروانه ملایم گفت: پاشو عزیزم ... پاشو بریم خونه . بخوابی بهتر میشی... پاشو جانم .

در چشمهای پروانه زل زد: من عزیز کسی نیستم . من جان کسی نیستم ... این حرفهای مفت و بریز دور !

پروانه با دهان باز نگاهش میکرد .

منصور چشمهایش گرد شد ، خواست چیزی بگوید که پروانه لب گزید و گفت: کی گفته تو عزیز نیستی؟!

-نیستم . من عزیز نبودم من فقط یه کارگر بودم ...

و خنده ای کرد و لب زد: شبیه کارگر زنبور عسل ! برای کلونی احتشام ها ! کارگری کردم ...

منصور نفشش را تکه تکه از سینه بیرون داد : باشه . بیا الان اینو بپوش بریم.

-میشه من کیانی باشم؟!

منصور سر تکان داد : تو کیانی هستی !

-از طرف مادری کیانی ام . فامیلی من احتشامه . به هرحال ... دیگه احتشامم نیستم . کیانی هم نیستم . هیچی نیستم .

پروانه با صدای گرفته ای گفت: میریم خونه ... یه شام خوب دور هم میخوریم . گرسنه ات نیست ؟

-خیلی رقت انگیز شدم نه؟! من خودم دست گیر بودم حالا شدم شکل دستگیره ای که افتاده زیر اجاق گاز !!!

به خنده افتاد و میان خنده اضافه کرد : هیچ کس به خاطر نمیاره من جفت بودم .

پروانه یک قطره اشک از چشمش افتاد و منصور دست زیر بازویش انداخت و با یک یا علی بلندش کرد ، صدایش آمد: تو کانادا هم میگن یا علی؟!

پروانه نگاهش داشت، منصور کاپشن را به زور تنش کرد ، زیپش را که بالا کشید لبخندی به رویش زد و گفت : من میام ایران، اون کلونی رو آتیش میزنم !

-کبریتشو من روشن میکنم !

پروانه اشک چشمش را پاک کرد و روبه منصور گفت: ببرش توی ماشین من حساب میکنم.

منصور سر تکان داد و گفت: بریم.

-بگو باشه!

منصور نگاهش کرد: چی الوند؟

-بگو باشه.

-چیو؟

-بگو کبریت اول و من بزنم تو بگو باشه .

دستش را به دستگیره ی کافه رساند پروانه حساب کرد ، دوان دوان خودش را رساند و گفت: مراقب پله ها باشید لیزه... منصور حواست بهش باشه نخوره زمین رو پا نیست.

#ماه_193

هنوز توی کافه بود با جدیت رو به منصور گفت: نگفتی باشه؟

منصور سر تکان داد: باشه باشه . هرچی تو بگی الان فقط بریم .

سرش را به عقب برگرداند، پروانه کمرش را گرفته بود که نیفتد ، رو به او لب زد: جلوی تو قول داد باشه !

پروانه آرام گفت: اره جلوی من قول داد .

-بعدا دبه کرد بهش میگیم زدی زیر قولت .

پروانه صدای گرفته اش را با تک سرفه ای صاف کرد : میگیم بهش...

-اسپری میخوای ؟!

و باز نیشخندی زد منصور دستش را دور گردن خودش حلقه کرد و درحالی که وزنش را تحمل میکرد گفت: ماشین نزدیکه . پروانه در و بزن . من هواشو دارم.

پروانه در عقب را باز کرد ، منصور الوند را روی صندلی نشانده ، پروانه پشت فرمان قرار گرفت و منصور روی صندلی کنار دستش نشست ، سرش سنگین بود ، به محض اینکه پروانه پایش را روی پدال فشار داد منصور سر او را به سمت خودش کشید ، شقیقه اش را روی سرشانه ی منصور نشانده و پلکهای سنگینش را بست.

-نیاز نیست ببریمش بیمارستان ؟

پروانه از عقب نیم نگاهی به او انداخت: فعلا که خوبه . مشکل پیش بیاد اورژانس و خبر میکنیم . تنفسش مشکلی داره ؟

-نه ... به نظر که خوبه .

-نگران نباش منصور .

سر انگشتهایش را جلو آورد ، شانه ی پروانه را لمس کرد: نه واقعا نیستم . تو اینطوری پشتمی ... نگران نیستم.

پروانه لبخندی به لب نشانده دست از فرمان کند ، روی پنجه های منصور را نوازش کرد و گفت: امشب بخوابه ، فردا رو به راه میشه .

منصور سری تکان داد و پروانه پایش را محکم تر روی پدال فشرد .

آرش در پیاده روی جلوی خانه رژه می رفت ، پروانه ترمز کرد ، آرش هراسان جلو آمد نیم نگاهی به عقب انداخت ، نفس راحتی از دیدنش کشید و گفت: کجا بود؟

پروانه رو به آرش که رنگش مثل گچ شده بود گفت: یه کافه! تو خوبی؟ آذر خوبه؟

-خوبیم .

-شام خوردین؟

-نه منتظر شما بودیم .

نگاهی با دقت به صندلی عقب کرد و پرسید: حالش خوب نیست ؟

لبخندی به چهره ی نگرانش زد و گفت: نه خوبه . میای کمک بیاریمش تو؟! مسته !

آرش به کمک منصور آمد، آذر جلوی در بود ، از دیدن حال و روزش کلمه هایی که برای عذرخواهی حاضر کرده بود توی دهانش ماسیدند ، پروانه روبه آذر گفت: مامان جان کاناپه رو میکشی کنار شومینه؟! آرش کمک آذر میکنی

#ماه_194

و شال وکلاه را روی مبلی رها کرد و دوان دوان به سوی آشپزخانه رفت .
آذر دنبالش آمد درحالی که پوست کناره های انگشتش را می جوید گفت:
میخوای چیکار کنی ؟

-یه کم کره روی نون تست بمالم بهش بدم ... الکل خونشو جذب کنه .
-آسمش بد تر میشه؟

پروانه چاقو را توی ظرف کره فرو کرد و رو به او که چشمهایش از نگرانی دو دو میزد گفت: نه چه ربطی به آسمش داره .

-آخه خیلی الکل مصرف کرده . پلیس نیومد؟

-نه خدا رو شکر ! زود رسیدیم یه گوشه نشسته بود همین .

آذر سری تکان داد: میخواستم بهش بگم از حرفهام منظوری نداشتم .

دست از مالیدن کره روی نان برداشت ، گونه ی آذر را نوازش کرد وگفت:
فردا صبح ... حالش که بهتر شد بهش میگی !

-منو میبخشه ؟

سر تکان داد: معلومه که میبخشه ! الوند دوستت داره . تو فامیلشی... مثل خواهر کوچیکش میمونی ...

لبهایش را برچید و شرمنده گفت: منم دوستش دارم .

دستی به بافتی که توی تن داشت کشید و گفت: اینو الوند برام خریده بود. از ایران فرستاده بود برای تولدم ... هیچ سالی تولدمو یادش نرفته! صبح عصبانی بودم یه چیزی گفتم.

-میدونم مطمئنم اونم میدونه ولی بهتره تو عصبانیت آدم حرف نزنه آذر!
سری تکان داد و گفت: من چیکار کنم؟

-شامتون رو خوردین؟

-منتظر شما بودیم.

-باشه شام و حاضر کن، اینو به الوند بدم وقتی خوابید میایم شام.

آذر از وضعیت بل گرفت: چهار تایی؟

پروانه نفسش را فوت کرد: آره عزیزم آره!

و نان تست آغشته به کره را توی پیش دستی گذاشت، منصور کنارش روی مبل نشسته بود، بند پوتین هایش را باز میکرد، گره خورده بود، آرش دخالت کرد: بابا باید با چاقو بازش کنی ...

منصور با صدای گرفته ای گفت: نمیخواد الان باز میشه ...

چشمش به منصور افتاد و قطره اشکی که از روی تیغه ی بینی اش، به پایین سقوط میکرد، نگاهی به ارش درمانده انداخت و گفت: به آذر کمک میکنی میز و بچینه!

آرش سری تکان داد و پروانه پیش دستی را روی میز گذاشت و گفت:
منصور من بازش میکنم تختش آماده است؟

-اره ...

پروانه خوبه ای لب زد، گره ی پوتین به راحتی باز شد، منصور دستش را دخالت داد، کفش ها را که از پایش در آورد پکلهایش باز شد، پاهایش را عقب کشید و پروانه با لبخندی گفت: خودتو توپد مخمسه ای انداختی الوند!
تو این خونه قانون اینه هرکس مست کنه، تا یک هفته آشپزی با اونه!

لبخند بی جانی روی لبش آمد، درحالی که در چشمهای پروانه خیره مانده بود گفت: همین قانونا رو گذاشتی خونه ی جدا گرفت دیگه!

-تو دلت شکسته حق داری مست کنی این مشکلش چی بود؟!
 منصور غرولند کرد: مشکل فقط مستی من بود؟! مشکلات خودتو نمیبینی؟!
 پلکهایش را روی هم فشار داد و پروانه حرصی گفت: مشکلات من؟! کم
 مونده بود دائم الخمر بشی! داشتم کم کم به این فکر میکردم که مرکز ترک
 اعتیاد ببرمت!
 -اعتیاد؟! من حد خودمو میدونستم همیشه!
 پروانه با غیظ گفت: میخوای چند تا از اون خاطرات جنجالی تو بگم!
 منصور تشر زد: پروانه.
 الوند ناله کرد: بسه لطفا! من معذرت میخوام. ادامه ندید.

#ماه_195

پروانه لبه ی میز مقابل کاناپه نشست، پیش دستی نان را بالا آورد و گفت:
 یه کم از این باید بخوری...
 بوی کره، آنقدری ازار دهنده بود که چین به بینی بیندازد در چشمهای
 پروانه زل زد و گفت: میشه برم دراز بکشم؟
 -الوند.
 -یه کم دراز میکشم بعد سعی میکنم بخورمش. باشه؟ من همتونو انداختم
 توی زحمت...
 منصور کفری توپید: بسه دیگه! مرتیکه فقط دری وری میگه....
 پروانه سری تکان داد: باشه. یه کم دیگه میام سراغت اینو به خوردت
 میدم خب؟
 بی حرف دستهایش را به لبه ی مبل فشار داد و روی پاهایش سوار شد،
 منصور محتاط کنارش ایستاد، پروانه بازویش را گرفت و گفت: سرگیجه
 داری!

-خیلی .

-این نون و بخوری بهتر میشی....

-نمیتونم .

منصور دخالت کرد: حالا بیاد یه لباس راحت تر بپوشه . بعد اونم خودم بهش میدم

پروانه سری تکان داد و صدای آذر آمد : میز و چیدم .

سرش به سمت آذر چرخید ، در ورودی آشپزخانه ایستاده بود ، لبخندی به رویش زد و آذر آرام گفت: الوند برای تو هم بشقاب بذارم !
-نه گلم شب بخیر.

صدای شب بخیر آرش و آذر آمد ، سلانه سلانه به کمک منصور به اتاق رفت، شلوار گرمکن و بلوز طوسی رنگی به تن کرد ، به محض اینکه روی تخت دراز کشید منصور با آرامش پرسید: اینو بخور .

-برو با زن و بچه ات شام بخور....

منصور ابرو درهم کشید ، پتو را تا روی سینه اش بالا آورد و گفت: برو دیگه .

-برای من نسخه نییچ الوند!

صدای کش دارش در اتاق پیچید : برو بذار بخوابم منصور. سرم داره منفجر میشه ...

و نالید : اخ سرم...

به پهلوی چرخید منصور خم شد ، روی سرشانه اش را بوسید ، گفت: یه دوش میگیرم میام پیشت باشه؟

پلکهایش را روی هم گذاشت ، جوابی نداد .

چراغ خواب را روشن کرد و از اتاق بیرون رفت. پروانه مردد نگاهش میکرد، دوش که گرفت، صدای پروانه آمد: بیا یه چیزی بخور... من بهش سر زدم .

-چیزی نخورد؟

-نه حالا یه کم بگذره دوباره سعی میکنم به خوردش بدم .

با حوله ی کوچک موهایش را خشک میکرد .

به چشمهای منتظر آرش و آذر نیم نگاهی انداخت و به سمت آشپزخانه رفت، حوله را خواست روی کانتر بگذارد که پشیمان شد ، به سمت جا رختی رفت ، حوله را که به شاخه ای آویخت صدای طعنه دار آرش آمد: بابا تازه داره درست زندگی کردن و یاد میگیره مامان .

#ماه_196

صدای خنده ی آذر در فضای آشپزخانه پیچید و پروانه هیشی کرد .

آذر لب گزید، منصور که پشت میز نشست ، پروانه سرپا ماند ، بشقاب منصور را از لوبیا پلو ، پر کرد و صدای آذر آمد: مثل همیشه اول برای بابا غذا کشیدی .

آرش به آرامی گفت: الوند وصدا نمیکنیم؟

پروانه به حرف آمد: امشب بعید بدونم چیزی بخوره . فردا

آذر با دهان پر گفت: فردا براش کاپ کیک درست میکنم . مطمئنم عاشق کاپ کیک های من میشه .

منصور با غذایش بازی میکرد پروانه آرام صدا زد: منصور ؟

بی هوا جواب داد: جانم ؟

آذر لبخندی به لب آورد : بابا میدونی یک سال بیشتره به مامانم نگفتی جانم ؟

منصور با تعللی به چشمهای درخشان آذر زل زد ، نفس عمیقی کشید و با لبخندی گفت: از اوضاع درست چه خبر ؟

آذر سری تکان داد : خوبه . چند وقت دیگه امتحانات شروع میشه .

-ازشون غافل نشو .

آذربه چشمی اکتفا کرد و آرش گفت: مامان قرصتو خوردی ؟

پروانه لب گزید ، خواست بلند شود که منصور از روی کانتر جعبه ی کوچک دارو ها را به سمتش گرفت پروانه تشکری کرد، منصور از پارچ آب ، لیوانش را پرکرد و پروانه زیرلب زمزمه کرد: مرسی .

آرش چشمکی حواله ی آذر کرد و آذر نخودی خندید ، شام که صرف شد ، بچه ها به طبقه ی بالا رفتند ، منصور کماکان پشت میز نشسته بود.

پروانه بشقاب ها را توی سینک گذاشت و گفت: نمیری بهش سر بزنی؟

-چرا ... شامت خیلی خوب بود .

پروانه سری تکان داد: چیزی نخوردی .

-چرا خوردم .

-ببین یه دوره ی کوتاهه الوند مطمئنم از پشش برمیاد .

-حالش خوب نیست پروانه ! من به عنوان داییش... به عنوان تنها فامیل مادریش... هیچ شناختی ازش ندارم ! هیچ چیز به خصوصی نمیدونم . حتی نمیدونم با چی خوب میشه با چی بهتر میشه باچی بدتر میشه اصلا حرف نمیزنه ! تا بوده همیشه خنده رو لبش بوده و ... همه چیز رو اصولش بود فکر میکردم خوبه خوشه سالمه! دیگه چی میخواستم؟! با خودم میگفتم روح خواهرم در آرامشه وقتی تنها پسرش رو پاست و سلامت ! داشت زندگیشو میکرد کارشو میکرد ! عشق و حال وجوونیش... تو تمام این سالها کی دیدی الوند بگه من کارگرم؟! اون زندگی شاهانه ؟ اون ماشین های لوکس... تفریحاتش... ورزشش.... دنیاش چه رنگی بود ؟ حالا چه رنگیه؟! این حرف منو آتیش زد امشب... اینکه حس کرده برای احتشام فقط یه کارگر بوده ... یعنی هیچ وقت ثروت احتشام و برای خودش ندیده و نخواسته ! درحالی که سالاری که من میشناسم و میشناختم ، الوند و مثل یه گوهر مثل یه جواهر پیش خودش نگه میداشت ... مگه وارث بی چون و چراش نبود؟! پس چی شد ؟

پروانه خواست حرفی بزند که با صدای کوبیده شدن چیزی نگاهش به سمت اتاق الوند کشیده شد.

منصور وحشت زده برخاست : از اتاق الوند بود؟

#ماه_197

پروانه جرات کرد وارد اتاق شود ، منصور نگران لب زد: کجاست ...

تخت بهم ریخته شده بود ، پروانه به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفت، صدایی نمی آمد، دو تقه به در زد و صدایش کرد: الوند جان ...

صدایش آمد ، دو رگه گفته بود: خوبم .

پروانه دستگیره را پایین کشید در قفل بود منصور نگران لب زد: دایی در و باز کن چرا در و قفل کردی ...

پروانه مداخله کرد: عزیزم اگر حالت بهم خورده مشکلی نیست ! من که چشمم از این چیزها کم ندیده ... باز کن در و

آرش به طبقه ی پایین آمده بود نگران در چهارچوب پرسید: چی شده ؟

منصور قدمی در اتاق رژه رفت و پروانه تقه ی دیگری به در زد: الوند جان ما اینجاایم . هر وقت نیاز دیدی در و باز کن . باور کن مشکلی نیست ...

و چشم به آرش دوخت که تا میانه ی اتاق تو آمده بود .

آذر دلواپس توی چهارچوب ظاهر شد ، منصور صدا کرد: الوند دایی ... چرا در و باز نمی کنی حالا ...

پروانه هوفی کرد: بچه ها بالا ! چه خبره اینجا رو شلوغ کردید . برید بخوابید ...

نیم نگاهی به منصور انداخت و منصور دستهایش را پشت گردنش فرستاد ، آذر بی حال پرسید: حالش خوبه ؟!

-خواهرتو ببر بالا .

آرش چشمی نثار منصور کرد ، دست آذر را کشید و به طبقه ی بالا برد ، منصور چشم در صورت پروانه دوخت و با مکتی پرسید : در و بشکنم ؟ آخرین تلاشش را به کار گرفت دو ضربه به در زد : الوند در و باز کن ... منصور نیم نگاهی به ساعت انداخت ، از یک گذشته بود حتی متوجه گذر زمان هم نشده بود ، موهایش هنوز نم دار بودند ، پروانه با التماس صدا میکرد: الوند جان ...

یک خوبم دیگر از پشت در تحویل داد .

پروانه نفسش را فوت کرد . چشمش به اسپری روی پاتختی افتاد ، لبه ی تخت نشست سرش را میان دستهایش نگه داشت .

صدای زنگ در آمد ، پروانه دستها را از روی سرش برداشت و رو به منصور که لبخند میزد گفت: کسی و خبر کردی ؟

منصور نفس عمیقی کشید : پروازش تاخیر نداشته !

و با گام های تندی ، از اتاق خارج شد ، به محض گشودن در ، از دیدن ظاهر اراسته و صورت اصلاح شده ی انکادارش لبخندی زد : به به ببین کی اینجاست !

دسته ی چمدان را بالا کشید و گفت: شانس باهام یار بود! تنها بلیط موجود ، پرواز بدون تاخیر !!!

در آغوش منصور فرو رفت، منصور دو ضربه به شانه اش زد ، در را بست و رو به او که حالش به نظر عالی می آمد گفت: به نظر میاد تو هواپیما خوب خوابیده باشی!

-تمام طول مدتی که توی پرواز بودم خوابیدم . آماده ی خدمت‌رسانی ! یه سرباز وظیفه شناس آماده باش !

منصور به لحن بشاشش لبخندی زد : خوش اومدی ... ببخش نتونستم پیام فرودگاه ! اوضاع اونطوری که انتظار داشتم پیش نرفت .

-واقعا دارین بابت چی عذرخواهی میکنین منصور خان ...

#ماه_198

صدای پروانه از اتاق آمد: منصور با کی حرف میزنی ...

از دیدن پروانه در چهار چوب لبخند دوستانه ای زد و با خجالت گفت: سلام پروانه خاتم خوب هستین .

پروانه متحیر لب زد: کامران!!!

وبی هوا او را در آغوش کشید . درحالی که گردنش را خم کرده بود و پنجه لای موهایش فرستاده بود با چشמהایی که اشک درونشان حلقه زده بود گفت: فکر نمی کردم انقدر از دیدنت خوشحال بشم !

کامران شرمنده گفت: من روم سیاه .

پروانه میان گریه اش به خنده افتاد و نیم نگاهی به فضای خانه کرد: همه چی مرتبه؟

منصور سری تکان داد و کامران با حفظ لبخندش افزود : تیرخورده یا یه دست و پا رو فدا کرده !؟

منصور بغضش را قورت داد : موجی شده ! رفته اون تو درم باز نمیکنه ... -از بدو تولد موجی بود !

آرش از نرده ها دولا شده بود ، آذر هم کنار دستش ، از دیدن کامران مبهوت سرجایشان خشک شده بودند .

نیم نگاهی به سمتشان کرد وگفت: به به ! اتل و متل ! چطورین شماها پیام بالا دست بوسی یا خودتون زحمت میکشین میان پایین ؟ آرش با خنده از پله ها سرازیر شد .

مردانه او را در آغوش گرفت و زیر گوشش لب زد: چه تیپی بهم زدی مومن ! نبینم خودتو حیف ومیل کنی ازت یه بلوند آمریکایی توقع دارم ! خودتو دست کم نگیری یه وقت!

آرش قهقهه زد و چشمهای کامران به نگاه بازیگوش آذر نشست با هیجان گفت : به به چه مادام زیبایی ! سرکار خانم شما داری تبدیل به دختر شایسته ی جهان میشی کم کم ...

آذر ریز خندید : خوبی اقا کامی . باورم نمیشه اومدی خونمون .

-باور کن اومدم کنگر بخورم لنگر بندازم! من دیگه از کانادا بیرون برو نیستم .

پروانه تکیه از چهارچوب برداشت ، به اتاق رفت و پشت در ایستاد ، تقه ای به در زد : الوند نمیخوای در و باز کنی ببینی کی اومده ...

کامران پالتویش را روی تخت انداخت ، گردنش را به چپ و راست حرکت داد، صدای مهره هایش در فضای اتاق پیچید و منصور توضیح داد: بیشتر از نیم ساعته اون داخله درم باز نمیکنه .

کامران دست به کمر صدایش را توی گلو انداخت :من حریف می طلبم الوند خان !!!

پروانه ناامید صدا زد : الوند ...

منصور مضطرب زمزمه کرد: جواب نمیده دیگه ..

کامران جلوتر رفت . پروانه عصبی صدا زد : الوند ...

منصور خودش را جلو کشید ، دستگیره را با زور بالا و پایین کرد لگدی به در زد و زانویش از درد تیر کشید ، نگاه عاجزش را به کامران دوخت و کامران ، با شانه به در کوبید .

قفل در لق شد ، دومین ضربه که به در چوبی خورد ، صدای تقی داد و کامران عقب نشینی کرد ، با پا به در کوبیدو بالاخره ،در باز شد ، از دیدنش روی زمین قلبش ثانیه ای ایستاد .

وحشت زده ، زودتر از بقیه ، به داخل سرویس هجوم برد ، پای دیوار ، کنار سرویس فرنگی نشسته بود و سرش پایین افتاده بود ، سر پایین افتاده اش را بالا کشید ، پلکهایش به لرزه افتادند اما باز نشدند ، کامران صدا زد : الوند ...

دست زیر چانه اش برد ، سرش را بالا کشید ، پلکهایش روی هم بودند و رنگ پریده تر از هر وقت دیگر ، ژولیدگی موها ، گودی زیر چشم و لبهای بی رنگش ،

منصور یا خدایی به لب آورد جلوی در سرویس روی زانو نشست پروانه بی معطلی با اورژانس تماس گرفت . کامران سر انگشت شستش را به گوشه ی لب او نشاند ، باریکه ای از رد خون ، چانه اش را آلوده کرده بود .

نگاهش به سمت سرویس فرنگی و در بسته اش رفت ، از لکه های خون به جا مانده روی کاشی ها ، لب گزید و در سرویس را باز کرد حیران از آب آلوده به خون بلند داد زد : پروانه خانم

و صدای بلند منصور که به بغض گره خورده بود در سرویس پیچید : خدایا رحم کن .

#ماه_199

مامور آمبولانس ، برانکارد را به سمت در خروجی هدایت میکرد ، دست کامران روی شانه ی او بود و با چشמהایی که بی امان می بارید ، نگاهش میکرد ، پروانه توضیح می داد و منصور فقط حواسش به این بود که پالتوی کامران و کاپشن خودش را بردارد ، پروانه بچه ها را به هم سپرد و منصور ماشین را روشن کرد .

کامران شانه اش را فشار داد : خوش ندارم با جنازت برگردم ... دو تا بلیطه کنار هم ! صندلی دم پنجره هم مال منه ... شنیدی !!!

مامور با سرعت چرخ های برانکارد راتا زد ، تخت را به داخل آمبولانس کشید و منصور بازوی کامران را گرفت ، بلا تکلیف به آمبولانس نگاه میکرد ، روی صندلی شاگرد نشست و پروانه روی صندلی عقب جا گرفت ، برای بچه ها که با چشמהای خیس جلوی در بودند دست تکان داد ، آرش دست دور شانه های ظریف آذر حلقه کرد و او را که از شدت هق هق سرخ شده بود محکم به خودش فشرد . .

پروانه سنگین نفسش را بیرون داد و رو به منصور گفت: آروم تر برو ...
کامران جان کمر بند تو ببند .

و کمر بند خودش را بست و کامران با حال فلج شده ای لب زد: منو خبر
کردین جنازه اشو تحویل بگیرم ؟

منصور به زور گفت: چه حرفیه پسر ! خدا نکنه ... رو به راه نبود .
نمیدونم یه دفعه...

پروانه میان حرفش آمد: از مصرف زیاد الكله ! رفع میشه ! منصور تو رو
خدا یواش تر برو ...

منصور بی حرف ، پشت سر آمبولانس حرکت می کرد ، کامران آرنجش را
لبه ی پنجره گذاشت ، سر انگشتهایش را به چشمهایش فشار داد و زمزمه
کرد: کاش زودتر بهم میگفتین ...

منصور دستش را روی پای کامران گذاشت : هیچی نیست پسر ! جوونه
حالش خوب میشه .

کامران خم شد ، آرنجهایش را روی ران های پایش گذاشت و شقیقه هایش
را با سر انگشتهایش فشار داد .

در محوطه مقابل ساختمان بیمارستان متوقف شد ، کامران دوان دوان به
سمت ساختمان رفت ، اقدامات اورژانسی انجام شد ، پروانه همه چیز را شرح
داده بود .

منصور چسبیده به دیوار بود و کامران کنار دستش ، به زمین نگاه میکرد ،
پروانه با آرامش به سمتشان آمد رو به منصور گفت: علائم حیاتیث ثابت
بشه ، اندوسکوپی میکنن ...

کامران با تته پته گفت: اندوسکوپی برای چی ؟

-به خاطر مصرف الكل ، دچار خونریزی معده شده . براش ان جی تیوب
میدارن ... دارو درمانی میشه و تمام . این قیافه ها رو به خودتون نگیرین .
خودتون رو جمع و جور کنید ...

-میشه دیدش ؟

پروانه رو به کامران گفت: اجازه بده شرایطش استیبل بشه بعد ... الان واقعا اوضاع مناسب نیست .

منصور نگران لب زد: مشکل تنفسشو گفتی؟

-آره . براش چادر اکسیژن میذارن الان موضوع اون نیست گوارشش بهم ریخته است . انفلوآنزا هم داره و تب.... همه چیز با هم گره خورده . یکی د روز بیمارستان باشه اتفاقا براش خوبه !

منصور روی زمین سقوط کرد ، درست پای دیوار نشست و پروانه مقابلش زانو زد : منصور آروم باش عزیزم خودتو کنترل کن .

کف دستش را به پیشانی اش فشار داد و لب زد : چی به سرش میاد ؟!

-هیچی ! لوله گذاری میکنن ، مایع درمانی ! بعدم همه چیز برطرف میشه برش میگردونیم خونه .

کامران هنوز سرپا بود . با قیافه ی دماغ شاهد گفتگویشان بود رو به کامران لبخندی زد: من ازت نپرسیدم شام خوردی یا نه ...

کامران کنار منصور فرود آمد و گفت: من کوفت بخورم .

پروانه اخم کرد: چه حرفیه ! خوب میشه . رو به راه میشه سرپا میشه ... آروم باشین ... با جفتونم .

کامران سر تکان داد: باید ببینمش . یه چیز مهم وبهش بگم

پروانه در صورتش زل زد: الان ؟

-برای روحیه اش خوبه .

پروانه لبخندی زد: شرایط اکی شد با دکترش صحبت میکنم . باشه ؟ الانم جفتون یه کم به خودتون مسلط باشین لطفا .

و سرپا شد ، قدمی از آنها فاصله گرفت، مقابل اتاق ایستاد روی تخت بود و چند دکتر و پرستار دورش را احاطه کرده بودند ، از پنجره ی کوچک نظاره گر بود و پلکهایش را بست ، پنجه اش را توی جیب مشت کرد و اجازه نداد اشکهای داغ ، روی گونه هایش غلت بزنند .

#ماه_200

منصور نیم نگاهی به صورت عبوس کامران انداخت و با صدای گرفته ای پرسید: چیزی میخوری برات بگیرم؟

-تو هواپیما به چیزی خوردم . ممنون منصور خان .

روی همان صندلی کمی به جلو خم شد و به سنگ زیرپاهایش زل زد ، در اطلاعات نشسته بودند ، منصور ، اب دهانش را به سختی فرو داد ، دستی به سینه اش کشید و روبه کامران گفت: سر چی با سالار به اختلاف خوردن ؟ کامران آهی کشید : باور کنین منم خیلی از ماجرا خبر دار نیستم .

-الوند آدمی نیست که به دفعه بی گذار به آب بزنه . قید همه چیز و زد و اومد قطعا اتفاق مهمی افتاده .

-شما از دختره خبر ندارین ؟ نوشین الهی فر؟

منصور سر تکان داد : باهاش قطع ارتباط کرد .

-دختره ی بی همه چیز فقط میخواست گه بزنه به زندگیش....

منصور مبهوت نگاهش میکرد و کامران دست به صورتش کشید: شرمنده منصور خان بزرگتری و کوچیکتری رو قاطی کردم فاز و نولم جابه جا شده !

در جوابش سر تکان داد : راحت باش . من نشنیده نیستم همون جلو پروانه رعایت کنی کفایت میکنه .

- بین سالار و الوند چی شد نمیدونم ... فقط میدونم دختر کرامت نامزد کرد، اینم از لج اون ، با نوشین قرار مدار گذاشت. بعد هم همه چیز با هم اتفاق افتاد اومد اینجا و حالا هم که

-مگه میشه تو صمیمی ترین رفیقش ندونی با سالار سر چی بحث و جدل داشتن که اون دل کنده ! از کار زندگی... مملکت ...

-سالار ازدواج کرده .

منصور نیشخندی زد :میدونم ! یه دختر هم سن و سال الوند ... مرتیکه ی حروم لقمه ! این چهارمیشه ...

کامران دستی به گلویش کشید و حین مالش گردنش گفت : دختره ، آویزون الوند بود . میگم آویزون منصور خان ، دیگه شما خودت تا تهشو برو... تازه داشت رابطه اش با دختر کرامت جور میشد ، نمیدونم یهو از کجا اوار شد با چند تا عکس و شیش تا کامنتی که وجود خارجی نداشتن مغز دختره روشستشو داد ، رابطه ی اونا رو خراب کرد هیچ... چند وقت بعد هم باسالار ازدواج کرد ...

-رسمی؟

-الوند میگفت صیغه است ! ولی اون شهره ای که من دیدم ، رسمیش میکنه و دائمی . برادرش هم اومد توی شرکت الوند شاکی بود ولی خب برادرزن پدربزرگش بود ، یه پست بهش داد و دیگه باقیش هرچی شما میدونی منم میدونم .

از دیدن پروانه که به سمتشان می آمد ، هر دو وحشت زده سرپا شدند ، منصور یک گام جلو رفت : چی شد ؟

پروانه لبخندی به روی جفتشان زد : خدا روشکر خطربرطرف شده . الانم شرایطش تحت کنترله ! کامران من تلاش کردم ، بتونی پنج دقیقه ببینیش... به دکترش گفتم و البته پرستارش ! واقعا اگر فکر میکنی حرفت روحیه دهنده است ببینش.... اگر نه اجازه بده برای فردا ...

کامران هیجان زده لب زد: میتونم ببینمش؟

-اره کوتاه در حد پنج دقیقه باشه ؟

منصور خدا را شکری به زبان آورد روی صندلی نشست و رو به کامران که همراه پروانه میرفت گفت: بگو یکی طلبت ! از طرف من بهش بگو یکی طلبت دایی!

گان ابی رنگی به تن کرد ، پرستار به اتاق هدایتش کرد و تاکید کرد بیشتر از پنج دقیقه زمان نخواهد داشت ، از دیدنش در آن حال و روز ، مات مانده بود، حتی جرات نزدیک شدن به تختش را نداشت ، زیر چادر اکسیژن دور از دسترس به نظر می رسید .

معرکه ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#ماه_201

بغض بیخ حلقش نشسته بود، نفس کشیدن سخت به نظر میرسید حالا شاید یکی از همان حمله های تنفسی اش را درک می کرد با وجود این توده ی سهمگینی که توی گلو داشت ، حس خفگی اش را میتوانست لمس کند.

پاهای چسبیده به زمینش را به جلو حرکت داد یک لوله ی باریک در بینی داشت ، پلکهایش نیمه باز بودند یک لبخند بی جان به لب داشت و موهایش آشفته روی پیشانی بودند ، نمایشگری کنار تخت علائم حیاتی اش را نشان می داد و نفهمید چطور نزدیک شد بالای سرش ایستاد و با صدای گرفته ای گفت: احوال رفیق نارفیق !میبینم تنها خوری باعث شده تگری بزنی !
لبخندی به لب آورد و کامران طعنه زد : نوش داداش ! دوبر گوشت تنت بشه

صدای بی رمقش در آمد: رسیدن به خیر....

از این صدا ، لبخند روی لبهای کامران ماسید ، اشک به چشمهایش دوید و گفت: همه ی اینا عاقبت تک خوریه ها ! داداش یه گیلان دو تا گیلان برا ما کنار میذاشتی قدر عافیتتم میدونستی به جایی برنمیخورد .

-بی رفیق عافیت به چه کارم میاد ؟!

اشک روی گونه ی اصلاح شده اش افتاد : خودت ول کردی رفتی ! ما که سرجامون جفت وایستاده بودیم . شما صلاح دیدی ترک وطن کنی ! ما گفتیم صلاح مملکت خویش، خسروان دانند !

-خسروان خیریت کردند وزیر خسرو ، مینشوندش سرچاش ! مملکت هرکی هرکی همینه دیگه ! شاه هر غلطی خواست بکنه ؟! وزیر گُلنل دست راست و چپ به چه درد میخوره؟! ... پس اسمت الکی رفیقه ؟! من رو دیوار پوشالی تکیه میدادم قدرت استقامتش بیشتر از تو بود . پایدار تر بود !

کامران لبخند زد ، صدایش گرفته بود جان حرف زدن هم نداشت ، اما همان الوند بود. دستش را از زیر چادر به داخل برد و پنجه‌اش را به آرامی نوازش کرد و گفت:

-طلبکاریتو قربون داداش ! من چند خط بنویسم گه خوردم .

پلکهایش را بست: یه صد برگ !

-چشم آقا. یه صد برگ پر میکنم گه خوردم . حله؟

-گوارای وجود !

کامران بی طاقت لب زد:

-من نبینم این بی حالیتو الوند . پاشو زودتر . هر آدمی یه تاب و توانی داره ! من اونقدر توان ندارم که این وضع و تحمل کنم . شنیدی ؟

جوابی نداد .

با استیصال گفت: وقتم داره تموم میشه! اینا هم وقت شناس ایرانی نیستن بفهمن یه رفیق، رفیقشو میبینه تو این حال چی به روزش میاد ... باید بگم و برم ! یه کلوم میگم ولی نمیرم پشت همین در میمونم ... الوند صدا تصویر داری ؟

-صدا دارم . حال چشمت خرابم میکنه ! رو صدات حساب میکنم . بگو ...

بی پرده و در یک تک جمله با لحنی که خوشی از آن می بارید گفت:

-نامزدیش بهم خورده !

کنج لبش بالا آمد کامران حال نیشخندش را فهمید ، با لبخندی قاطع گفت:
بی شوخی بهم خورده .

#ماه_202

-مرسی واسه روحیه ! حرف خوبیش اینه مفتی !

-احمق دارم جدی میگم.

رویش را برگرداند: نمیخواهم فکر کنم هست

-هست . اگر بخوای میتونم بهش زنگ بزنم ! به جان الوند به جان مادرم
نامزدیش بهم خورده ! تموم شد دیگه افشین منزلت تو زندگیش نیست ...
پسر سرش کلاه گذاشته بود عیاش بود ! بهش نگفته بود نامزد داره ! نگفته
بود صرع داره ...

پلکهایش را محکم روی هم فشار داد ، کامران مصر گفت: الوند به جان
داداش شوخی نمیکنم.

-برو بیرون

کامران اضافه کرد : دارم باهات جدی حرف میزنم باور کن به خاطر این
قضایا نیست که میگم . به خاطر حالت نیست دارم میگم که بدونی چی
شده!

توانش را به کار گرفت : برو کامی..... خستم ...

-جون کامی باور کن حرفمو .

با التماس و صدای دو رگه ای از ته حلقش گفت:

-راحتم بذار !

مات مانده بود ، انتظار این واکنش را نداشت .

تنه اش را جلوتر کشید: میخواستم خوشحالت کنم .

صدایش را بالا برد : برو کامی..... دست از سرم بردار !

وحشت زده به علائم حیاتی اش زل زد ، یک چیزی غیر عادی چشمک میزد .
دست متصل به سرمش را بالا کشید روی چشمهایش گذاشت .

کامی با صدای گرفته ای گفت: فقط میخواستم بدونی دختری که دوستش
داری

با صدایی که دیگر در نمی آمد اما زورش را به کار برد و خفه نالید: دیگه
دوستش ندارم ... راحتم بذار....

کامران همانطور مانده بود، در اتاق با شدت باز شد ، پرستار با چشمهای عصبانی و صورتی برافروخته نگاهش کرد ، نفهمید چطور از اتاق خارج شد ، پروانه با لبخند به سمتش دوید، از هجوم پرستار های دیگر به اتاق ، خنده روی لبش ماسید و کامران با لحن مستاصلی گفت: فکر نمی کردم حالش بدبشه ! میخواستم بهش روحیه بدم ...

میخواستم خوشحالش کنم .

پروانه سری تکان داد : تحت نظره ! نگران نباش . برو پیش منصور . منم میام خب؟

کامران مثل بچه ها منتظر تایید بود .

رو به پروانه لب زد: من کار اشتباهی کردم؟

پروانه بازویش را فشار داد: نگران نباش . نه ... درست بود کارت ... فردا بهتر میشه . قول میدم بهت اثرشو میذاره حتما . برو پیش منصور. برو عزیزم . منم میام .

کامران را به سمت خروجی هدایت کرد و خودش به سمت استیشن پرستاری رفت . باید مطمئن میشد اوضاع هنوز استیبل است ...

در صورتی که تمایل دارین ، با گرایلی همراه من باشین ، چیزی به پایان عضوگیری باقی نمونده ، ضمن اینکه یک تک پارت ازش براتون میذارم و البته فایل عیارسنج در کانال موجود هست از قسمت مدیا عیارسنج رو بخونین ممنون از شما 🙏❤❤

#ماه_203

فصل دهم :

ساعت هشت صبح بود، از معدود صبح هایی بود که توان برخاستن از جا را نداشت ، دست به پیشانی گذاشته بود و اینستاگرامش را بالا و پایین میکرد .

کامران استوری گذاشته بود ، سومین روز از سفرش میگذشت ، حتی نمیدانست علت این سفر چه می توانست باشد ! کنجکاو هم نبود . انگشتش را روی دایره کشید استوری باز شد ، یک میز عصرانه بود و لوکیشن کانادا قید شده بود .

پوزخندی زد ، برایش در قسمت کامنت استوری نوشت : هرجایی هستی خوش باشی !

از پیج کامران بیرون آمد ، همان موقع کامنتش را جواب داد: اتفاقا خوش نیستم ! صبحانه هم مال تریای بیمارستانه . فکر نکن اومدم صفا سیتی ! پوزخندی زد ، کامران سزاوار در هر شرایطی به خودش سخت نمی گرفت . علاقه ای نداشت که باقی قصه سرایی اش را بشنود ، تنها جوابی داد تا از سر بازش کند : نوشتم برات هرجا هستی چه بیمارستان چه جای دیگه ! خوش باشی!

-آرزوی سلامت کنی بیشتر به کارم میاد .

از این جواب کامران اخمی کرد ، توی صفحه ی رد و بدل پیغام در دایرکت کامران ماند و نوشت : چی شده ؟ خدا بد نده !

-خدا که بد نمیده ولی عجالتا اوضاع اصلا به سامان نیست .

با نیشی که به خنده ی کنایه آمیزی آمیخته بود نوشت : کسی که چنین عسروانه ای صرف میکنه ، حالش اتفاقا خوبه و اوضاعش سامان ! یک عکس برایش ارسال شد ، قدرت اینترنت خطش آنقدر پایین بود که آن را باز نمی کرد .

کامران تایپ کرد : خودت ببین چقدر اوضاع بهم ریخته است ، دروغ که ندارم بگم .

عکس لود نشده ، یک فضای تار سفید را برایش تداعی میکرد پوفی کشید و در جواب نوشت : چی شده مگه ؟! کانادا خوش نمیگذره ؟!

-از وقتی اومدم شدم همراه مریض چه خوشی خواهر من ! یکی نیست یه اب دست من بده .

کمر تکیه داده اش به تاج تخت را بلند کرد و سیخ نشست ، همراه مریض؟
مریض چه کسی بود ؟!

با ضربانی که از کنترل خارج شده بود تایپ کرد: کی مریض شده ؟!
-تصویر واضحه !

پوفی کشید: عکس برام باز نشده!

-پس صبر کن تا عکس برات باز بشه ، فعلا باید برم سر شیفتم ! یه مریض
بد عنق عبوس داریم که هیچ تلاشی برای بهبودیش نمیکنه ! دعا کن .

مات و حیران ماند، کامران رفت صدایش کرد: کامران...

برایش دو سه بار نوشت: کجا رفتی.. جوابی نبود، جدی رفته بود ، گوشی را
کناری انداخت ، مودم را روشن و خاموش کرد ، گوشی روی تخت افتاده را
چنگ زد و دوباره امتحان کرد ، عکس باز نمیشد ، کلافه از اتاق بیرون آمد
،نسترن توی آشپزخانه بود ، برای خودش چای ریخته و داشت صبحانه می
خورد .

بی اهمیت به او ، به سمت مبلی رفت، پاهایش را روی میز گذاشت ، اینترنت
خطش را روشن کرد ، کمی اوضاع بهتر شد ، نفسش را حبس کرد و بالاخره
از دیدن عکس هرچه بزد در دهان داشت را خشکاند.

نسترن از قیافه ی مات شده اش ، نان آغشته به عسل را توی پیش دستی
گذاشت وگفت: علیک سلام ! کار به جایی رسیده که بزرگتر باید با کوچکتر
چاق سلامتی کنه؟

زبانش فلج شده بود.

#ماه_204

با انگشتهایی که از افت فشار ، یخ زده بودند ، به زحمت عکس را زوم کرد
، خودش بود . هرچقدر بی حال و نزار ، اما خودش بود . ته ریش آشفته اش
کرده بود ، چشمهای گود رفته ش ، هاله ی کبودی که دور پلکهایش را تا دم

ابرو احاطه کرده بودند هم نمی توانست آشنا بودن چهره اش را برایش زیر سوال ببرد .

یک لوله ی باریک از بینی اش رد شده بود ، دستی به صورت خودش کشید ، لباس بیمارستان به تن داشت ، دستش را بالای سرش روی بالش پرت کرده بود و چشمهایش طوری بسته بودند که انگار هیچ انرژی و توانی برایش نبود توی عکس بی حالی اش را می توانست با پوست و خون حس کند .

نسترن از سکوت او به سالن آمد دست به کمر شد : تو چته باز ؟ جنی شدی؟ چرا حرف نمیزنی ؟

دهانش باز میشد ، اما خروجی اش هیچ کلمه ای نبود، بی حال رو به نسترن که نگران ایستاده بود گفت: الوند ...

نسترن ابروهایش بالا پریدند : الوند؟! باز فیلت یاد هندستون افتاد ...

گوشی را به سمت نسترن گرفت، عکس هنوز باز بود ، نسترن اخمی کرد ، لبش را گزید و گوشی را به سوی مبل پرت کرد و گفت: خب ! مریض به نظر میاد ! چیه؟

-بیمارستانه!

-باشه ! به تو چه مربوط؟!!

سینه اش تیر میکشید ، درست وسط سینه اش تیر میکشید .

مثل آدم های منگ که بارها پتک به سرشان کوبیده شده در جواب نسترن که بی پرده گفته بود : به تو چه مربوط لب زد : کامران این عکسو برام فرستاده گفته دعا کنم یعنی چی شده؟!!

-خب دعا کن . ولی درنهایت باز برمیگردیم به اصل ماجرا اونم اینکه که این قضیه کلا به تو چه ماهورا؟! تو چیکاره ی الوندی که بخوای برایش نگران باشی ؟

از جا پرید باید با کامران حرف میزد ، گوشی را از روی مبل برداشت و بی اهمیت به غرغره های نسترن به اتاق دوید و در را بست .

شماره ی کامران را گرفت تلفنش خاموش بود .

دستی به پیشانی کشید و مسیج فرستاد: باید باهات حرف بزنم چی شده ؟
از بخت بدش ، انگار آنلاین نبود که در هیچ کدام از اپلیکیشن ها پاسخش را
نمی داد .

نفسش را فوت کرد لبه ی تخت که نشست ، اینستاگرام الوند را باز کرد ،
هرچه تلاش کرد تا برایش پیغامی بنویسد ، نه ذهنش در چیدمان کلمات برای
تولد یک جمله یاری میکرد نه دستش حسی داشت تا لغات را تایپ کند .

از پیجش بیرون آمد، کامران اکتیو شده بود، برایش ویس فرستاد: کامران
چی شده ؟!

-واقعا میخوای بدونی ؟

حیران به سوال کامران زل زد و با صدای مرتعشی پرسید: الوند چی شده
کامران ؟ چرا بیمارستانه؟!

یک ویس از جانب او ارسال شد ، پیغام صوتی اش را پخش کرد ، با یک
صدای خسته گفت: قصه اش مفصله ، فعلا که بستری نه . امیدواریم تا یکی
دو روز آینده برگرده خونه .

سعی کرد به خودش مسلط باشد ، نفسش را سنگین بیرون داد وگفت: اگر
کمکی یا کاری بود ... بهم بگو لطفا.

-تو از راه دور چه کمکی میتونی بکنی دختر خوب ؟!

-نمیدونم . اگر فکر میکنی لازمه بهم بگو .

-تا یکی دو ساعت دیگه بهت زنگ میزنم الان سرم شلوغه باشه ؟

تایپ کرد: حالش خیلی بده ؟

با بدجنسی نوشت : خیلی ! تا دم مرگ رفت .

به چشمهایش اشک دوید ، بی اهمیت به دو قطره اشکی که روی دستهایش
چکید نوشت : امیدوارم زودتر سلامتیشو بدست بیاره !

-انشالله تا یکی دو ساعت دیگه فعلا .

جوابش را نداد ، عکسش را باز کرد ، از دیدن آن چهره چنگی به موهایش زد و اجازه داد اشکهای لعنتی و آماده به خدمت ، صورتش را خیس کنند .

#ماه_205

مدتی در اتاق ماند ، نسترن در اتاق را باز کرد، دست به سینه به دیوار تکیه زد و رو به او که ماتم گرفته بود گفت: نمیخواهی چیزی بخوری؟

از شدت گریه ، صدایش گرفته بود ، چشمهایش را رو به نسترن دوخت .

نسترن از ورم پلکهایش پوزخندی زد : برای یه مردی که اون سر دنیا توی بهترین کشور با مجهزترین دم و دستگاه ها و بیمارستان ها بستری شده اینجا داری زار میزنی که چی بشه ؟

لبش را گزید : تو حال منو نمیفهمی !

-اتفاقا میفهمم از این در تعجبم که اگر گذاشتی بره که دیگه این اشک و اه چیه ... اگرم میخواستی خب نمیذاشتی بره !

با صدای گرفته ای لب زد: نمیذاشتم بره که یه بچه عین خودمو خودش بی کس و کار بمونه ؟

نسترن از جوابش شوکه ماند .

سر روی زانو گذاشت کمی خودش را به جلو و عقب تاب داد : ریه هاش حساسه ! طاقت سرما رو نداره ... کانادا اصلا گزینه ی خوبی برای مهاجرت برای اون حداقل نبود!

-الان دردت موقعیت جغرافیاییه که اون انتخاب کرده؟! یا دردت ریه های حساسشه؟!!

چانه اش را روی استخوان زانو فشار داد و دو قطره اشک درشت از چشمش افتاد : دردم اینه که گند خورد تو زندگیمون . دردم اینه که اجازه داد گند بخوره و عین خیالش نبود ! حتی براش مهم نبود درستش کنه ! یه توضیح و از من دریغ کرد ...

-قضیه چی بوده؟! کی با هم دوست بودین؟!!

-خیلی سال ازش میگذره .

بینی اش ر ابالا کشید : خب رفت دنبال زندگیش ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و نسترن پرسید: تو هم رفتی دنبال زندگیت ؟

-نباید میرفتم؟ باید میموندم که از آسمون به دلش وحی بشه که برگرده؟! مگه کم آدمی بودم؟ مگه کم کسی بودم!

-حالا چه تحفه ای بودی مگه؟! تو میرفتی...

مات نسترن شد و نسترن شانه بالا انداخت: بهتر از اینه که به خاطر یه عکس زانوی غم بغل کنی و زار بزنی که چی؟! مریضه؟ خب به درک نالید: نگوا اینطوری!

-با نامزدش رفت؟! بچه داره؟ به تو چه دیگه . طرف تموم شد .

کف دست هایش را به چشمهایش فشار داد چهار زانو نشست و با هق هق ضعیفی گفت: تموم شده! ولی نمیخوام بمیره .

چشمهایش از شدت تجمع اشک سرخ شده بودند ، نسترن ملایم تر گفت: خیلی خب ! انشالله زنده میمونه . خودتو جمع و جور کن ! مثلاً یه دختر مستقلی خیرسرت! این چه وضعیه؟! بلند شو ... بلندشو ... تو مدیر یه هلدینگ! استاد دانشگاهی ! دکتری...

پوزخندی زد : همه ی اینا هستم و هیچی نیستم !

-از من میشنوی ، دنبال آدم زن دار نباش ... نه مرد زن دار خوبه نه زن شوهر دار ! مجرد های دنیا مردن؟!!

و بدون اینکه اهمیتی به اشکهایش بدهد ، از اتاق بیرون رفت.

ماهورا صفحه ی موبایل را روشن کرد ، هنوز از کامران خبری نبود، روی تخت دراز کشید ، بالش را روی صورتش گذاشت ، امروز از آن روزهایی بود که برای هیچ کاری آمادگی کافی را نداشت .

#ماه_206

چهل و پنج دقیقه ای می شد که تک به تک عکس های پیچ اینستاگرام الوند احتشام را نگاه می کرد ، تفریحاتش ... عکس های ساحلی اش ، عکس هایی که در باشگاه گرفته شده بودند، عکس با دوستانش در رستوران های متعدد در کشورهای متعدد ...

توی عکسهایش ، حتی تصویر یک دختر هم نبود ! حتی همان عکس نامزدی هم نبود ! تصویر نوشین لیست دنبال کننده های پیجش را نگاه کرد ، نوشین بود ، اما در لیستی که الوند بخواهد پیجی را دنبال کند، ای دی نوشین را ندید .

نفسش را فوت کرد ، توی لیست **following** ، هیچ اکانت دختری نبود که دنبالش کند ، نفسش را فوت کرد ، به عکسی که میانه های پیجش بود زل زد ، پیراهن سفید و شلوار سفید به تن داشت ، موهایش کمی ژولیده بودند ، ته ریش کمرنگ داشت ، پشتش آبی دریا بود و روی شن های دریانشسته بود ، زانوهایش را بغل کرده بود و به دوربین می خندید ، عینک دودی روی موهایش بود و لبخند مردانه ی دل نشینی داشت .

میخواست عکس را زوم کند که یک شماره با کدی نا آشنا روی صفحه ی گوشی به نمایش در آمد، بدون معطلی جواب داد .

کامران بود ، صدایش در ابتدا با تاخیر می آمد، کمی در اتاق جا به جا شد و لب زد: چی شده کامران ؟

-قضیه اش مفصله .

-به خاطر حال الوند انقدر سریع تصمیم به سفر گرفتی ؟

-نباید میومدم !؟

از پنجره که مشرف به حیاط خلوت بود به فضای سبز کوچک کنج حیاط زل زد و گفت: الان چطوره ؟

-متاسفانه به خاطر خونریزی معده بستری شده اما آنفلوآنزاش هم شدت گرفته ! تب شدید داره که پایین نیاد .

قلبش را توی قفس دو گرگ گرسنه انداخته بودند ، هرکدام با چنگالشان ماهیچه ای که هنوز نبض می زد را می خراشیدند . کف دستش را به شیشه ی پنجره چسباند : خونریزی معده چرا ؟!

-مصرف بیش از حد الکل !

پلکهایش را محکم فشار داد : باز مست کرده بود ؟!

-دیگه آدم تنها باشه، میخواد از حال خودش فرار کنه ! میشناسیش که! آدم اهل درد دل کردن نیست .

-نامزدش باید بیشتر حواسش باشه !

صدای خنده ی کامران، حرصش را درآورد ، نفسش را فوت کرد و لب زد: میخندی کامران؟

-میدونی ماهورا، واقعا دوست دارم از این موضوع بی اطلاع باشی چون این حالش خوب بشه، سر منو میذاره روی سینه ام، ولی بدون که با دختره تموم کرده!

اشک توی چشمش خشک شد .

کامران نفسش را سنگین فوت کرد : اگر دستم به سالار میرسید حتم داشتم زنده نمی داشتمش !

وارد بحث دوم نشد، هنوز توی هضم حرف ابتدایی اش گیر افتاده بود، کامران غرغر میکرد، میان کلامش آمد: با دختره تموم کرده کامران ؟
-آره !

لبخندش روی صدایش تاثیر گذاشته بود : سرچی ؟

-خوشحال شدی ؟

#ماه_207

خنده روی لبش ماسید ، نمیخواست به درونش پی ببرد ، به آرامی گفت: تو این شرایط باید کنارش میموند .

-نمیدونم سرچی بهم خورد ! فقط میدونم منصورخان گفته ، از وقتی اومده پیش اونا تنه‌است ! نوشین هم هیچ خبری نگرفته . همین .

مردد پرسید: پس ممکنه خبر بگیره؟!!

کامران کلافه گفت: حال الوند برات مهمه یا خبرگرفتن نوشین؟!!

به من و من افتاد : داشتی چی میگفتی ؟ کاملا از بحث منحرف شدیم !
کامران با خنده جواب داد : داشتم میگفتم، یکی از غصه هاش اینه که سالار حتی یه تلفن هم بهش نزده !

-نمیدونی چرا ؟

-نه ! ولی دلم میخواد سالار بدونه سر دردونه اش چی اومده اون وقت ببینم هنوز به این بی خبری ادامه میده یا بالاخره یه کاری میکنه !

-میخواهی من بهش اطلاع بدم ؟

-فکر میکنی کار درستی باشه ؟

-اون پدربزرگشه ! حق داره بدونه ...

کامران نفسش را فوت کرد: منم چنین فکری میکنم . هرچی باشه یه مرد هشتاد و خرده ای ساله است از اون توقعی نیست که پیگیر باشه ولی باید بدونه چی به سر نوه اش میاد ! ناگفته نماند منصور خان ، از اینکه سالار چیزی بدونه استقبال نمیکنه . ولی میدونم نصف بد بودنِ حال الوند بخاطر غد بودن سالارخانه !

منصور خان را می شناخت ، جز مردهایی بود که آنقدر خوش مشرب و بذله گو بود که از مصاحبت با او لذت می برد .

همسرش را هم به خاطر می آورد ، یک زن مهربان با چهره ی دوست داشتنی .

صدای کامران آمد: دارم ازت مشورت میگیرم . به اندازه ی بیست سال شناخت... به نظرت سالار باید بدونه حال الوند و یا نه ؟

مردد مانده بود ، نمی دانست چه بگوید .

الوند با آن حجم از غرور و سرکشی اش ، اگر به این تفاهم نامه میان خودش و کامران پی می برد، آن وقت چه کار میخواست بکند؟! چه آشوب دیگری میخواست راه بیندازد؟!

کامران نفسش را فوت کرد و ماهورا پرسید: برای تصمیمت احتیاج به مشاوره داری ؟ یا همدست؟!

-مگه میخوام چه کار کنم؟! دارم بهت میگم !!! همه کس و کار الوند سالارخانه! باید بدونه . تو چی میگی؟ میگی نه ؟ حرف منصور خان و میزنی ؟

-ما نمیدونیم سر چی الوند از اون خونه بیرون زده ...

و با مکثی اضافه کرد: و البته سالارخان حق داره که بدونه ... الوند برای سالار عزیزه ! مهمه . با ارزشه ...

-میشه ازت خواهش کنم تو بهش ماجرا رو بگی ؟

سکوت کرده بود.

کامران به خیال اینکه قطع شده باشد صدایش کرد: ماهورا؟!

گوشی را دست به دست کرد و در جواب لب زد: نمیدونم چی بگم .

-مطمئن باش سالار خان حقتشه که بدونه . الوند هم حق داره بدونه این پدربزرگی که این همه بهش وابستگی داره براش تره خرد میکنه یا نه ! الان وقتشه !

وحشت زده پرسید: ممکنه بمیره ؟

کامران با شرارت گفت :شاید ... عمر دست خداست .

نالید : کامران ...

کامران با آرامش گفت: به سالار خان بگو ماهورا . من دیگه باید برم . الوند خیلی اوضاعش الان خوب نیست . دعا کن تبش بیاد پایین ... حداقل یه کم جسمش از این پریشونی سبک بشه !

-باشه ! حتما .

-کاری نداری ؟

-نه ممنون که وقت گذاشتی . امروز به سالارخان میگم حتما این ماجرا رو ... سعی میکنم مجابش کنم که این خبر از جانب ما نبوده که بعدا الوند گله نکنه!

-مرسی دکتر !

لبخندی زد و کامران پرسید: سلام تو پرسونم ؟!

لبش را زیر دندان برد و آره ی توی دهانش را قورت داد و لب زد: نه !
و تماس را قطع کرد .

#ماه_208

به گوشی زل زده بود ، چنگی به موهایش زد و غرغر کرد: دختره ی سرتق !!! لعنت بهت بیاد .

روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت ساختمان بیمارستان رفت ، در اتاق را به آرامی باز کرد ، منصور خان روی صندلی به خواب رفته بود ، با گام های آرامی جلو رفت ، روی تخت دراز کشیده بود ، پلکهایش روی هم بود از دیدن رنگ پریده اش صورتش مچاله شد ، سر انگشتهایش را به موهایش رساند و با صدای خفه ای صدایش کرد: الوند .

پلکهای سنگینش را از هم باز کرد رو به کامران که با لبخند نگاهش میکرد گفت: چیزی خوردی ؟ استراحت کردی ؟!

صدایش هنوز گرفته بود، جان حرف زدن نداشت و تنها سوالش از همه همین بود : استراحت کردی... چیزی خوردی...

با ملایمت ، موهای مشکی ای که بلند شده بود و کمی ژولیده اش کرده بود
را با سر انگشتها شانه کرد و به عقب فرستاد ، لبخندی زد : من خوبم تو
بهتری ؟

-خوبم . با دایی برین . اینجا هستن دیگه خوبم .

کامران لبه ی تخت نشست ، لبخندی به لب آورد و بی هوا گفت: دختره
انگشتره رو پیچوند ؟

سرش را روی بالش جا به جا کرد ، گونه هایش ملتهب بودند ، نفسش را
سنگین بیرون داد :خرجم کرده بود احتمالا برش داشت یر به یر بشه .
-زنیکه

ابرو درهم کشید و کامران سکوت کرد ، منصور وحشت زده سیخ نشست ، از
دیدن کامران لبخندی زد ، خمیازه کشید و کامران لب زد: صحت خواب .

منصور سر پا شد : چاکریم کامران خان!

کامران خندید : ما بیشتر .

به تخت نزدیک شد و درحالی که به ساعت نیم نگاهی انداخت گفت: کسی
بهت گیر نداد ؟ برو زودتر الان دوباره سر و کله اشون پیدا میشه.

کامران نیشخند زد : امشب شیفت منه منصور خان . حتی یک در صد هم
فکرشو نکن که من شیفتمو با شما جا به جا کنم !

دستش را روی پیشانی گذاشت : من حالم خیلی بهتره! وقت مرخص شده
اینطور نیست ؟!

-دکترت صلاح دیده تا پس فردا بستری باشی ! به قول خودت ایرانی بازی
درنیار !

کامران خندید و الوند با صدای دو رگه ای گفت: لطفا جفتون برین . من رو
به راهم .

منصور دستش را روی شانه ی او گذاشت و فشار کمرنگی به سرشانه اش
آورد و گفت: حرف مفت نشنوم الوند .

کامران برای آخرین بار گوشزد کرد: حواسم بهش هست . برین منصورخان .

منصور خم شد ، پیشانی ا ورا بوسید و گفت: تا فردا .

الوند لبخند کمرنگی زد : فردا منو مرخص کنین ! از من اراده امو گرفتین توقع دارین سرپا بشم ؟ اینجا برای اب خوردن هم باید اجازه بگیرم .

منصور نیشخندی زد و قبل از اینکه تذکری بگیرد ، به سمت در حرکت کرد یک خداحافظ حواله شان کرد و الوند را به کامران سپرد ، در اتاق که بسته شد ، کامران کتش را روی مبلی انداخت رو به او که بی قرار به سمت پهلوی چرخیده بود گفت: چیزی لازم داری ؟

صدایش از ته چاه آمد : نه !

-با منم تعارف داری ؟

در چشمهای کامران خیره شد و کامران ایستاد ، کف دستهایش را لبه ی تشکی گذاشت و گفت: چی میخوای ؟

-هیچی !

-مرتیکه ی کودن! من انجام که بخوابم یا هرچی خواستی برات حاضر کنم ؟ دیگه با من رودربایستی داری ؟

روی لبهایش زبان کشید ...

به سمت بطری های روی سقف یخچال راه افتاد ، بطری اب معدنی را در یک لیوان کاغذی کج کرد ، نیم نگاهی به الوند کرد ، چشمهایش به سمت پنجره بود.

با لیوان آب به سوی تخت رفت ، لبه ی تخت نشست و گفت : ماهورا بهت سلام رسوند !

پلکهایش را بست ، با حرص گفت: نتونستی جلوی دهن گشاد تو بگیری نه ؟!

-میخوای یه کم آب بخوری !

پتو را روی سرش کشید ، الوند با حرص گفت : تف تو روحت کامران !

-هرچه از دوست رسد نیکوست .

#ماه_209

بالای سرش نشسته بود ، زانویش را بغل کرد و گفت: داری از خوشحالی اینکه دختره بهت سلام رسونده می میری بدبخت !
لیوان را کناری گذاشت ، پتو را کمی پایین کشید ، چشمهایش آماده ی دریدن بودند .

کامران بدون عقب نشینی گفت: اعتراف کن که ماهورا بهت سلام رسونده حالت بهتره !

لبخندش کنایه آمیز بود ، همانطور که به چشمهای بی حال او زل زده بود گفت: وقتی بهت میگم با پسره تموم کرده ، لجت میگیره.

سرش را بی قرار روی بالش جا به جا کرد ، کامران ملایم تر گفت: داداش یه دقیقه گوش بگیری ببینی حرف حسابم چیه دردت تموم میشه . انقدر خودخوری نمیکنی.

چنگی به موهایش زد و گفت: دردم وقتی تموم میشه که از این خراب شده پیام بیرون . هزار تا کار داشتم .

کامران ابروهایش را بالا کشید ، آنقدر آزموده بود که بداند چطور بحث را منحرف کند به سمت و سویی که می خواهد.

کنجکاو پرسید: چه کاری ؟

با حفظ لبخند کمرنگی که بر لب داشت شمردن گفت: با جاناتان و عماد صحبت کردم . تصمیم داشتم اینجا بمونم . عماد از پیشنهادم استقبال کرد .

کامران با ابروهای درهم گره خورده گفت: یعنی همیشه یه آس برای رو کردن داری نه ؟

-چطوری بذارم ببری وقتی این همه کارت خوب دست منه !

کامران کفری لب زد:

-اشتباه میکنی آس دل دست منه !

زانوهایش را تا کرده بود ، بی قرار سرش را توی بالش فرو داد رو به او که حق به جانب و طلبکار نگاهش میکرد گفت: چرا داری زور میزنی یه رابطه ی تموم شده رو دوباره از نو گره بزنی .

-چرا زور نزیم؟ وایسم تو این جا دست رو دست بذاری اون ، اون ور ؟
-بحث و نکش به ماه .

-بحث اصلی ماهه الوند . بحث سر ماهه ... اگر اینجایی ... به خاطر ماهه .
نیشخندی زد: به خاطر انفلوانزا ، آسم ، خونریزی معده ! نه ماه ...

کامران لب هایش را پراز هوا کرد، زیر بار نمی رفت. چشم در چشمهای او دوخت و لب زد : بعضی وقتا واقعا غیر قابل تحمل میشی.

-میتونی برگردی کامران ؛ واقعا من ازت نخواستم بیای ...

از لحن خشک و بی عاطفه اش ابرو در هم کشید ، مانده بود بگوید این عوض تشکراست یا همانطور در چشمهای درشت بیمارش زل بزند و به سکوتش ادامه دهد .

نفسش را سنگین بیرون داد .

رو از او گرفت و به سمت مبل تختخواب شو گام برداشت، لبه ی مبل نشست و دستهایش را در هم قلاب کرد .

به انگشتهای توی هم فرو رفته اش زل زد ، هرچند که مسیر دیدش او بود که روی تخت بی حال افتاده بود و زبانش هنوز تند و تیز بود .

یک هو از دهان خارج کرد به پشتی مبل تکیه زد و گفت: بهت به خاطر این همه گستاخی خرده نمیگیرم شاید حق با تو باشه .

صدای گرفته اش در اتاق پیچید : مسلما حق با منه .

-تو هیچ وقت به ماهورا درمورد شهره توضیح ندادی الوند .

-آدم باید لایق باشه که بشنوه !

-ماهورا بی لیاقت بود ؟

ساعدهش را روی پیشانی گذاشت ، کامران بلندتر پرسید: با تو ام الوند ماهورا بی لیاقت بود که حاضر نشدی یک کلمه بهش توضیح بدی ؟

نگاه خشمگینش به سوی او چرخید اگر منصور اینجا می ماند لزومی به تحمل این حجم از گله و شکایت نبود .

کامران از خیرش نمی گذشت ، تا آخر باید میرفت .

-یک کلمه به ماهورا میگفتی ارتباطی نبوده .

-من نمیدونستم اون توی فرانسه چه غلطی کرده !

-هر غلطی کرده بود مثل تو ادعای عاشقی نداشت .

رویش را به سمت کامران چرخاند : من ادعای عاشقیمی با خودم به گور می برم کامران .

-چه بهتر الوند . واقعا از این خبر خوشحال شدم .

-همیشه از اخبار من خوشحال میشی ؛ تو هم منو خوشحال کن .

کامران در صورت بی حالش زل زد : با چی ؟

-با یه خداحافظی .

مات ماند ، به کجا رسیده بود که روی رفاقت هم خط میکشید .

#ماه_210

روی آرنجش بالا آمد ، کامران نشسته بود ، تلاشی برای اینکه به کمکش برود نمی کرد ، همانطور با چشمهای به خون نشسته به او زل زده بود که پاهایش را از تخت آویزان کرده بود و با چشم روی زمین دنبال دم پایی میگشت ، با دست موهایش را عقب داد ، کامران دست به سینه نشسته بود .

میل داشت بلند شود ، دستش را بگیرد کمکش کند ، اما وقتی با یک خداحافظ میخواست خوشحال شود ، وقتی تنهایی را می طلبید دیگر لزومی نمی دید برخیزد . حتما احتیاج به کمکش نداشت، حتی به دلسوزی...

تکیه اش به پشتی مبل بود ، هنوز لبه ی تخت نشسته بود و نمی دانست می خواهد پایین بیاید یا همانطور لبه ی تخت بنشیند . لاغر شده بود ، از نگاه کردن و کنکاش مردی که لبه ی تخت نشسته بود دست کشید و دستی به صورتش کشید کمی به جلو دولا شد از دیدن او که تصمیم گرفته بود روی پاهایش بایستد ، از میان انگشتهایی که روی صورتش بودند قد و قامتش را تماشا کرد ، یک دستش به لبه ی تخت بود هنوز .

سرگیجه داشت ؟ کف پاهایش روی سرامیک های اتاق بود و یک گام که از تخت فاصله گرفت ، دست از لبه ی تخت جدا کرد ، رو به رویش ایستاد ، پیراهن مردانه ای که بیمارستان بالاجبار به تنش کرده بود برایش گشاد بود ! همین چهره ی لاغر و پریشانیش را بیشتر بیمار جلوه می داد .

نیم دور به سمت چپ چرخید محتاط راه می رفت ، کامران آماده باش بود ، طوری راه میرفت که هر آن ممکن بود بیفتد .

روی یک صندلی پایین پنجره به آرامی نشست ، سرش را عقب برد و از پنجره به آسمان زل زد . یک نفس پر سر و صدا از دهانش بیرون داد و بالاخره از جا برخاست ، دستهایش را در جیب شلوار برده بود ، گامی به سمت او برداشت ، در محدوده ی دیدش قرار نگرفت .

از کنار تخت صدایش زد : الوند

-هوم ؟!

-جدی میخوای من برم ؟

نیم نگاهی به او انداخت وسط اتاق کنار تخت ایستاده بود ، پوزخندی زد : چرا باید بخوام تو اینجا باشی ؟! من دعوت کردم ؟! من خواستم ؟!

-فکر کردم از بودنم اینجا حتی اگر نخواسته باشی هم خوشحال میشی .

پلکهایش را بست ، بدون اینکه تغییری در حالت نشستنش بدهد گفت : خوشحال نیستم اینجا جایی کامران اگر میخوای اینو بشنوی !

-ما هنوز رفیقیم ؟

یک تک سرفه زد ، چشمش را باز کرد ، جعبه ی دستمال کاغذی روی میز کوچکی بود که مقابل صندلی چرمی اش قرار داشت ، دست جلو برد و دو

برگ دستمال محض احتیاط در مشتش مچاله کرد ، کامران جلوتر آمد ، با نگاهی که از درون آشوبش خبر می داد تماشایش میکرد . منتظر یک جمله ی مثبت بود ! جمله ای نه درمورد ماه نه درمورد سالار... نه درمورد هیچ کس ! درمورد بیست سالی که گذشته بود ، درمورد مردی که رویش حساب برادری باز کرده بود و حالا او به راحتی میگفت هیچ خواستنی نیست . حداقل از جانب او . ! حال چشمهای مشکی رنگش میگفت که جواب سوال "نه" خواهد بود.

#ماه_211

کامران کماکان منتظر نگاهش میکرد ، الوند لبخندی به حال او زد و گفت :
من وقتی تصمیم گرفتم پیام ، همه چیز و گذاشتم و اومدم .
و تاکید کرد : همه چیز...

بی هوا رو به روی الوند خم شد اگر رنگ پریده نبود ، زیر چشمهایش گود نرفته بود ، لبهایش بی رنگ و گونه هایش مثل جنازه نشده بود حتما یک مشت در صورتش میکوبید ، یک نفس راحت از سینه بیرون داد و دستهایش را دو طرف روی دسته های صندلی او گذاشت ، میخواست دستهایش به جایی بند باشند که جدا توی صورتش نکوبد یا یقه اش را نگیرد ، جان دفاع از خودش را نداشت اما عقب نشینی نمیکرد ، با زبانش حمله می کرد .

بی حوصله از این وضعیت توپید : خوب تو چشمهای من نگاه کن ! تمام زندگیمو ... مادرمو... کارمو... همه چیز و ول کردم اومدم اینجا که تو توی روم بگی همه چیز و گذاشتی و اومدی ؟! این نتیجه ی بیست سال رفاقته ؟

سرفه ی بالا آمده را توی سینه حبس کرد . حلقش بوی خون گرفته بود ، کامران با چشمهای از حدقه در آمده نگاهش میکرد . منتظر بود .

جوابی نشنید ، بی حوصله از این حال توپید : بعد بیست سال رفاقت ، حالا کارت به جایی رسیده که داری بهم میگی اشتباه کردم اومدم ؟! ازم میخوای

برگردم چون نخواستی؟! ازم میخوای نباشم چون همه چیز و گذاشتی و اومدی؟! آره الوند؟

تُن صدایش کم کم بالا می رفت .

قصد عقب نشینی هم نداشت ، پوزخند واضحی که به لبهایش آمد ، آن نگاه پر از تکبر که به زمین و زمان فخر می فروخت ، حتی در این احوال هم پسروی نمیکرد.

همین بود که سر پا نگهش می داشت .

کامران متاسف لبش به خنده باز شد ، سری تکان داد و گفت: واقعا دمت گرم الوند ! ممنون آقای احتشام بنده نوازی کردید !

هجوم بی امان سرفه ها را دیگر نمی توانست کنترل کند .

دندان هایش را روی هم می فشرد ، لبهایش را بسته نگه داشته بود و با چشمهایش به او زل زده بود ، کار تمام بود ، کافی بود به سمت اتاق برود . قدری دیگر تحمل لازم بود ، کامران سزاوار نقطه ضعفش همین بود که از عاطفه اش سواستفاده شود و احساساتش نادیده گرفته شود ، الین همین کار را کرده بود .

بهترین دوست ها به بدترین دشمنان تبدیل می شدند برای اینکه دروس نقطه ضعف طرفشان را از بر بودند .

اب دهانش را قورت داد .

کامران خودش را عقب کشید . کمر راست کرد ، دست های آویزان مانده را به کمر زد ، سرا نگشتهایش داشتند پوستش را ، پهلوهایش را سوراخ می کردند .

با حرص گفت: خیلی احمقی الوند . این یعنی تصمیم نداری برگردی ایران ؟ سرش را به علامت نه تکان داد.

-اون دختره نامزدیش بهم خورده ... بهترین فرصت بهترین موقعیت ... جمله اش را نیمه کاره رها کرد .

چشمهایش وادارش کرد تا بگوید: چرا باید برای تویی که حتی منو به عنوان رفیقت هم قبول نداری خودمو به آب و آتیش بزنم !
نفسش حبس شده بود .

کامران لبش را گزید : راست میگی واقعا انگار همه چیز و گذاشتی !
اونی که من میشناختم یه جو معرفت حالیش میشد !
لبهایش را باز کرد، بدون آنکه نفس بکشد یا سرفه اش مجاز به بیرون آمدن باشد لب تکان داد: برو ...
کامران حیران مانده بود .

خواست دهان باز کند چیزی بگوید ولی... دو گام از صندلی اش فاصله گرفت
نتوانست بدون آنکه بگوید برود

روی پایي که در محوری به سمت خروج ، چرخیده بود برگشت ... چشم در
چشمهای او دوخت و بی اهمیت به اشکی که در چشمهایش حلقه زده بود ،
لب زد : خیلی نارفیقی الوند احتشام ... خیلی نارفیقی !

درجوابش تنها ، یک لبخند زد و رویش را به سمت پنجره برگرداند .
کامران به سمت مبل رفت، باید کیف و تلفن همراهش را برمی داشت .

زیر چشمی نیم نگاهی به او انداخت ، پنجه اش به دسته ی صندلی قفل شده
بود و انگشتهایش دسته ی فلزی صندلی را طوری گرفته بودند که سر
استخوان های دستش سفید شده بودند .

کاپشن را روی دوشش انداخت ، برای آخرین بار به سمت او خیره شد و لب
زد: خداحافظ ، تو دیگه ته بی معرفت های عالمی ، سلطان !

یک گام از مبل جدا شد که صدای سرفه ی وحشیانه ای که از توی گلویش
بیرون آمد باعث شد همان جا خشکش بزند ، چند قطره از خون قرمز رنگ
به دیوار زیر پنجره پاشیده شده بود و دستمالی که توی مشتش عرق کرده
بود ، قابلیتش را از دست داده بود، کاپشن از سرشانه اش به زمین سقوط
کرد و حیران ماند که سلطان بی معرفتی های عالم هیچ وقت در هیچ کدام از
حمله هایش با سرفه خون از دهانش بیرون نمی زد .

#ماه_212

پرستار را صدا زد ، دختر بلوند ، با تجربه بود کارهای لازم را انجام داد ، میخواست برگردد روی تخت ، با لجبازی همچنان روی صندلی نشسته بود سرفه ها قطع نمی شدند ، شرح حالش را توی پرونده قید کرد و بالاخره وقتی سینه اش دقایقی آرام گرفت ، بابت لکه های خون روی دیوار عذرخواهی کرد .

دختر بلوند که رفت ، لبخندی حواله ی کامران کرد ، تشکری به لب آورد و به محض اینکه از اتاق بیرون رفت صدای گرفته اش آمد: هنوز که اینجایی !

با ترش رویی رو به او که حالا نفسش بالا آمده بود گفت: به درخواست تو نیومدم که تو بخوای منم بگم چشم و برم . از چشم گفتن من به تو گذشته اولا که رئیس نیستی دوما ...

میان کلامش با صدای گرفته ای گفت: نمیدونستم از عزل شدن من انقدر ذوق زده میشی وگرنه زودتر استعفا می دادم یه عده به زندگی امیدوارتر بشن. از جوابش شوکه شد .

کی فکرش به بیراهه رفته بود ؟!

با بهت لب زد: خیال کردی من شدم جانشین تو ؟! ای احمق...

-بالاخره چی اون دم و دستگاه و خدم و حشم و یکی باید سر و سامون بده کی بهتر از تو ! نارفیق هستم اما بی وجود نه ، هرچی باشه جنم تو قبول دارم ! اما نمی تونم ازت ممنون باشم بگم این اسمش رفاقته که رفاقت برای من تعریفش جداست .

-بفرمایید از نو تعریف کنید ما هم در جریان باشیم !

-رفاقت کهنه اش خوبه ، نو به چه دردم میخوره .

-کهنه رفیقتو که داری میندازی دور !

-هر چیزی انقضا داره فاسد شدی کامی ...

-زبونت باز شد سرفه هاتو کردی ؟

لبخندی به لب آورد در چشمهای کامران از همان جایی که نشسته بود خیره شد و گفت: برو گمشو کامی !

در صورتش زل زده بود و هیچ لغتی پیدا نمیکرد تا جواب این تندخویی اش را بدهد .

آب دهانش را قورت داد ، لباسش هم آلوده شده بود چنگی به موهایش زد و ناله کرد: کاش تو مریض نشی هیچ وقت که دهن آدمو پاره میکنی ...

شانه ای بالا انداخت و در جوابش گفت: دایورتی کامران . من حوصله اتو اصلا ندارم .

-تو حوصله داشتی الان دو تا توله ی کوچیک و بزرگ دست چپ و راستت بود . نشستی اینجا برو برو راه انداختی . مرتیکه من نگران نفستم ... تو داری چی زر زر میکنی ؟ گوز و به شقیقه چه مربوط ؟! اولاً که بذار توهمتو از بین ببرم که جانشین تو شدن کار من نبود و نیست ، اونى که جات اومد بالا ماهورا بود که اگر اونم اومد بالا واسه خاطر این بود که دغدغه شده بود براش تو برگردی بتونه جاتو پس بده . دوما ، مثل بچه ی آدم دارم بهت میگم رابطه ی دختری که دوستش داشتی با پسری که خیال میکرد به صلاحشه بهم خورد ! عوض اینکه یه تکونی به خودت بدی ... نشستی منو از دایره ی زندگیت پرت میکنی بیرون ؟!

#ماه_213

-برو انقدر یاره نگو . دست از سرم بردار...

قبل از اینکه عصبانیت باعث سرفه و آن حمله های کذایی لعنتی شود ، کمی عقب نشینی کرد ، حال ندار بود ، بی حالی عاصی اش کرده بود ، حالا داشت به خودش میپیچید ، سیخ نشسته بود اما تنه اش را جلو و عقب میکرد و پنجه هایش در هم قلاب بودند ، آرنجهایش روی دسته های صندلی ، آنژیوکت روی دستش تثبیت شده بود و این یعنی حالا حالاها باید اینجا می ماند و این به مذاقش خوش نمی آمد .

در اتاق باز شد ، نظافت چی برای تمیز کردن دیوار آمده بود ، عذرخواهی کرد و مشغول شد ، کامران دسته های صندلی را گرفت، پایه هایش را به سمت تخت کشید ، از سبکی الوند اخم کرد و رو به او که همچنان بی قرار بود و زانویش را بالا و پایین میکرد گفت: مشکلته چیه؟! چرا حرف نمیزنی؟

-مشکلم تویی! نباش. نمیخوام کسی کنارم باشه.

-تک و تنها تواین اتاق می پوسی بدبخت.

رویش را به سمت لکه های روی دیوار کج کرد و کامران لبه ی تخت نشست ، پا روی پا انداخت و دوستانه تر گفت: رفیق آدم همیشه قرار نیست رو پا باشه! همیشه قرار نیست سرحال باشه! رفقاشم قرار نیست فقط تو خوشی کنارش باشن ... مگه من کم ناخوش بودم؟ تصادف کرده بودم توی لامصب لگن زیرم میذاشتی! مال خیلی قدیم نیست مال جدیدم نیست ... بوده کردی یادمه. حالا سر این حال و روز کار به جایی رسیده که منو نمیخوای؟! دست خوش دمت گرم! واقعا من نمیدونم چی بگم.

پلکهایش را روی هم فشار داد و سرش را پایین انداخت.

کامران کلافه از این حجم آشفتگی و بی قراری اش از جا برخاست ، این بار مقابلش زانو زد ، چشم در چشمهای پایین انداخته اش دوخت و لب زد: چی شده؟

کامران عصبی توپید: من انقدر نامحرم شدم که به منم روت نشه بگی دردت چیه؟

پلکهایش را محکم تر روی هم فشار داد ، کامران دستش را روی سر شانه ی او گذاشت و دوستانه تر صدایش زد : الوند چی شده؟ یه چیزی بگو داری سگته ام میدی

پلکهایش را باز کرد ، این بار سر به عقب راند ، نظافت چی کارش را تمام کرد ، به محض اینکه از اتاق خارج شد و در بسته شد ، کامران جدی تر پرسید: الوند یه کلمه بگو ... منو کشتی!

-حالم داره بهم میخوره!

کامران چند ثانیه به همان صورتش زل زد که چشمش به سقف بود .

آرواره هایش را روی هم می سایید ، فکش منقبض شده بود و نفهمید چطور بلند شد ، ظرف را از روی میز کنار تخت برداشت ، جلوی دهانش نگه داشت ، صدای عقی زدنش که آمد ، پنجه اش را روی پشت و کمرش کشید ، موهایش را کمی بالا نگه داشت ، وحشت زده شانه هایش را عقب برد ، با دستمال دور دهانش را پاک کرد .

نگاهش را دزدید و خفه گفت: معذرت میخوام !

-به خاطر چی؟! یه ظرف استفراغ ! داداش به خاطر این داری منو از این مملکت میندازی بیرون؟! به خدا دیوونه شدی ! دو تا سه دقیقه پورن بذارم خالی شی؟!!

نیشخندی زد ، کامران دستمال ها را توی سطل انداخت ، حالش بدتر شده بود ، وحشت زده گفت: چته تو؟! سه روزه اینجایی چرا خوب نمیشی؟! مگه انفلوانزا ندیده ایم؟! تو مملکت خودمون سرما میخوردی یه شلغم ، آبلیمو عسل راه کارش بود ..

لبخند بی جانی به لب آورد و کامران هراسان گفت : با هم برمیگردیم ایران ، از رو همه رد میشیم ، بزرگ کوچیک زن مرد ... همانطور داشت به کامران نگاه میکرد .

کامران خودش را جلو کشید ، بغلش زد و چانه اش را به سرشانه ی او گذاشت و زیر گوشش گفت: دیگه از این گه خوری ها نکن ، بالا میاری دیگه ! همین میشه ! ادم گه اضافه نخوره رودل نمیکنه ، استفراغ نمیکنه ! همیشه خودت میگی... چی میگی الوند ...

صدای خش دارش آمد: به اندازه بخور !

کامران بغضش را قورت داد ، بلند و تصنعی خندید و گفت: همینه !

#ماه_214

در محوطه رژه می رفت، دستهایش را در جیب کاپشن فرو کرده بود و عرض ساختمان را می رفت و برمیگشت. صورت خیس اشکش، هر بار که سعی میکرد خودش را آرام کند و احساساتش را کنترل کند، دوباره به پهنای صورت اشک میریخت، لبه ی پله ها نشست، تلفن را بیرون آورد و دوباره علائم را گوگل کرد!

چشمهایش از خواندن مقالاتی که برایش بالا آمده بود تار شده بودند زبانش را زیر دندان نگه داشته بود و تلاش میکرد به خودش مسلط باشد، چند بار دم و باز دم گرفت و نفسش را مثل هو از سینه بیرون داد.

منصور و پروانه جدا جدا مسیج داده بودند و حالش را پرسیده بودند، جواب داد و اینستاگرام را باز کرد، عکس های پیجش را بالا و پایین می کرد، عکس های دونفره در لوکیشنهای مختلف با الوند احتشام!

پای همه ی عکس ها، در همه ی کامنت ها زیر عکس ها بی پرو و برگرد الوند نوشته بود: رفیق جان برادر جان!

گوشی را به صورتش چسباند و این بار با صدا گریست، قدری ساکت شد، ماهورا در دایرکت پیغام فرستاده بود: حالش چگونه؟ اونجا الان باید شب باشه، مرخص میشه فردا؟

گوشی را از روی صورتش پایین کشید، با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با اخم برای ماهورا تایپ کرد: فردا قراره یه سری آزمایش جدید ازش بگیرن!

به پیغام زل زد، توی ارسالش مردد بود.

چند ثانیه مکث کرد، آنقدر سنگین بود که احتیاج داشت با کسی حرف بزند، بی هوا پیغام را فرستاد، آنلاین بود همان لحظه دید، تایپ کرد: چی؟؟؟؟؟

و سیلی از علامت های سوال جلوی واژه ی پرسشی "چی" صف کشده بودند. نفسش را سنگین بیرون داد و ماهورا از نو پرسید: چی داری میگی؟

تایپ کرد: شرایطش رو به بهبودی نیست دکترش صلاح دیده فردا آزمایش بده دوباره.

-اصلا مشککش چیه؟

و این بار ویس فرستاد : میتونم زنگ بزنم ؟

کامران با صدای گرفته ای جواب داد: میگیرمت .

قبل از اینکه شماره ی ماهورا را بگیرد ، ماهورا خودش تماس گرفت، صدایش نگران و وحشت زده بود بدون هیچ سلام و احوال پرسی ای تنها پرسید : چی شده ؟!

-نمیدونم .

-صدات چقدر گرفته خوبی کامران ؟

تک سرفه ای کرد : بد نیستم خوبم .

-گریه کردی ؟

آهی کشید و پاهایش را روی زمین دراز کرد ، سرش به تنش زیادی بود ، با خستگی گفت: حالش اصلا خوب نیست ، خوبم همیشه !

-مشککش چیه ؟

-باخونریزی معده ناشی از مصرف الكل بستری شد بعدم آنفلوانزا و خطر حمله ی تنفسی که خب آسم یار همیشگیش بود ولی اصلا داروها روش اثر ندارن! بدتر شده! نمیدونم .

با استیصال صدایش کرد : کامی... خواهش میکنم مگه میشه اونجا باشی و ندونی؟! چی داری میگی ؟ قلبم داره میاد تو دهنم کامران لطفا اگر چیزی میدونی ...

میان کلامش گفت: من فقط علائمشو گوگل کردم ، دکترش آزمایش نوشته فردا دوباره یه بررسی جدید میگیرن ازش نتایج آزمایش های قبلی هم میاد بعد به جمع بندی میرسن ... احتمالا بیوبسی ریه انجام بده !

و خودش دستش را به قفسه ی سینه اش رساند و توی تلفن گفت: باید برگردم پیشش. کاری نداری؟

-کامی ؟

-بله ؟!

-علائمش چیه که تو گوگل زدی ؟!

#ماه_215

کلافه از اینکه بند را به آب داده بود گفت:

-اونقدرم حالش حاد نیست .بی حاله دیگه ... همش خسته است . سرحال نیست .

ماهورا مشوش پرسید:

-دیگه چی ؟

کامران خونسردتر لب زد : اینا همش نتیجه ی بالا و پایین کردن مقاله های اینترنتی نه که ممکنه حتی هیچ صحت علمی نداشته باشه به هرحال دکترش تا جواب قطعی نیاد چیز بیشتری به من توضیح نداده .

-مگه میشه !

-همیناست باور کن .

-همینا نیست قطعا که تو گریه کردی.... کامران بهم بگو .

-بدونی چه کاری ازت برمیاد ؟

-خواهش میکنم کامران ! میخوام بدونم علائمشو ! یا چیزی که تو زدی و نتیجه گرفتی میخوام بدونم . واقعا میخوام بدونم .

لب روی لب مالید و آرام گفت :بذار فردا ، با دکترش صحبت کردم حتما تو رو هم توی جریان میذارم . من خودم یه کم نگران شدم برای همین ... مضطرب شدم ببخشید تو رو هم قاطی حدس و گمان خودم کردم ...

-کامی نتیجه ی علائمشو گوگل کردی ... به چی رسیدی ؟! به چی رسیدی که نشستی گریه میکنی ؟! کامران سزاوار و گریه ؟!

پوزخند زد : کم کسی که نیست ... الوند احتشامه !

-مگه چقدر حالش وخیمه که کامران داره برای الوند احتشام گریه میکنه؟! مگه چقدر بده که نتونستی تنهایی هضمش کنی که من زنگ زدم داری به من میگی که

و نالید : کامران؟!!

با صدای دو رگه از بغض نالید : فردا یه سری دیگه آزمایش میده ... من باید برم ماهورا . باید برگردم پیشش...

-الان کجایی؟

-محوطه !

-خواهش میکنم کامران !بهم بگو ، شاید از اینجا بتونم کمکت کنم .

-چطوری ؟ از این همه راه دور.... دختر خوب از اونجا چه کاری ازت برمیاد .

و بغضش دوباره تا دم حلقش بالا آمد ، با صدای گرفته ای نالید : ماهورا خیلی حالش بده . تا به حال به این بدی ندیده بودمش...

سعی میکرد به صدایش مسلط باشد ، با آرامش گفت: کامران تو فقط ترسیدی ! اونم از نتیجه هایی که خودت سرخود گرفتی !

-همه ی علائمشو داره ماهورا

-علائم چی؟!!

-من نمیخواستم تورو هم نگران کنم .

-بالاخره تا فردا آزمایش نده و جواب های دقیق تر نیاد که نمیتونیم کاری بکنیم ! جز اینکه همدیگه رو دلداری بدیم؟! درسته؟!!

-آره !

#ماه_216

ماهورا به آرامی گفت: خب ... تو فقط یه حدس مسخره زدی که مطمئنم جواب ردش میاد . حالا هم برو سعی کن بهش رسیدگی کنی تا خوب بشه با هم برگردین باشه ؟ مراقب خودتم باش .

-ماهورا ؟

-بله .

-ممنون ببخشید من نمیخواستم ناراحتت کنم .

-هرکاری کمکی چیزی بود لطفا بهم بگو . حتی از این فاصله بازم میشه کاری کرد . خواهش میکنم حتما بهم بگو .

-باشه . فعلا خداحافظ.

دستی به صورتش کشید ، یک نفس عمیق از سینه بیرون داد ، از جا برخاست تمام جستجوهایش با تیتز سرطان ریه ، علائم سرطان ریه ، سرطان بدخیم ریه و.... را پاک کرد ، به محض اینکه به اتاق برگشت ، به پهلوی دراز کشیده بود ، صورتش سمت در ورودی بود ، با صدای در پلکهایش را باز کرده بود و نگاهش به کامران بود.

کامران با لبخندی وارد اتاق شد ، به ظرف غذای دست نخورده نیم نگاهی کرد ، صندلی را لبه ی تخت کشید و رو به او که کمی جا به جا شد گفت: به سلامتی اعتصاب غذا هم کردی ؟

با انزجار نسبت به سینی غذا نگاهش را به سمت کامران کشاند وگفت: ادای بابا بزرگ ها رو درنیار ، گیر نده منصور نیستی احترامتو نگه دارم پس وقتی میگم نمیخورم نمیخورم .

-این حجم از کله شق بودن تو ژن احتشام هاست ؟! یا اکتسابی بوده؟

جوابش را نداد ، پلکهایش را روی هم انداخت و کامران با ارامش گفت: ببین همیشه که هیچی نخوری... دیشبم چیزی نخوردی .

باز هم ساکت بود.

خودش را بالا کشید ، لبه ی تخت نشست ، آرام تر گفت: الوند جون داداش یه لقمه بخور شاید خوب باشه !

با همان پلکهای بسته گفت: این با این رنگ و قیافه اش به نظرت خوبه ؟
به تکه ی مرغ در یک مایع بی رنگ نیم نگاهی کرد ، بخش جالب توجهش
همان سبزیجات بخار پز دورش بود ، نفسش را فوت کرد و گفت: باشه حالا
یه تیکه ی کوچیک! جون کامی ... بابا گوشت مرغ که گوشت میومد . الوند
یه کم تخت و بیارم بالا ؟

چشمهایش را باز کرد ، رو به کامران نیشخندی زد : کامی...

-جون؟!

-هر وقت دیگه ای بود ، که دم غروب باهات اونطوری حرف میزدم شاکی
میشدی و تهش نمیگفتی جون ! چیه؟! این دکترا چی بهت گفتن مهربون
شدی !

کامران با اخم گفت: بهت میخندم پررو میشی ، بهت نمیخندم بازم پررویی .
بشین شامتو بخور !

آب دهانش را قورت داد، سیبک گلایش کمی بالا و پایین شد و کامران سینی
را روی پایش گذاشت ، با سرچنگال تکیه از مرغ را جدا کرد و رو به او
گفت: بوش بد نیستا!

-بخور خودت نوش جون !

-دهنت و باز کن الوند !

تکه ی مرغ را به لبهایش چسباند ، از بسته نگه داشتن لبهایش نیشخندی زد
: الوند به جون خودم عین بچه ی سه ساله شده!

دستش را عقب کشاند و گفت: حداقل این یه ذره سوپ و بخور ! اندازه ی نیم
لیوانه !

یک نفس بی حوصله از دست کامران کشید و کامران با لبخندی قاشق را در
ظرف سوپ فرو کرد ، آن را به سوی دهانش برد به جان کندن توی حلقش
ریخت و الوند از این وضعیت اخمی به صورت نشاند

#ماه_217

کامران با خنده گفت: یه لقمه غذا از دست من گرفتی حالا نخور ما رو !
چیزی نشده که! نمردی که ! غریبه که نیستیم به هم .

حاضر نبود قورتش بدهد، همانطور با دهان بسته نگاهش میکرد ، کامران
تکیه به دهان خودش برد و گفت : خدایی از دستپخت الین بهتره !
نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد ، کامران با سر چنگال به دهانش اشاره زد
: قورتش بده یکی دیگه تو راهه پسر !

رو به کامران به ارامی گفت: خسته ام . گرسنه هم نیستم.

-خستگی مال بی حالیه ، بی حالی مال غذا نخوردن . یکی دو لقمه بخور
باشه چشم ! میخوابی...

به ضرب و زور و التماس و خواهش ، سه قاشق سوپ در حلقش ریخت و
دست آخر وقتی از قاشق آخر سوپ در گلویش پرید و به سرفه افتاد ، دیگر
اصرار نکرد .

ظرف را روی میز گذاشت و سینه اش که آرام شد رو به او گفت: خودت یه
چیزی بخور .

-باشه .

تخت را بالا کشیده بود ، کامران دست به کمر گفت: حتی راه هم نمیری !

-بخوابم فردا راه میرم ! میریم می دویم !

کامران به چهره ی نزارش نیم نگاهی انداخت ، رسیدن به این جمله دور به
نظر میرسید با این وجود لبخندی زد : حتما .

دستش را پشتش فرستاد کمی کمرش را صاف کرد و گردنش را به جلو خم
کرد کامران مردد پرسید : چی شده ؟ چرا راحت نیستی ؟ تختتو بخوابونم .
-نه ! فرقی نمیکنه .

بی قراری اش را نمی توانست تاب بیاورد با آرامش پرسید: کجات درد
میکنه ؟

این بار بدون حاشیه گفت: پشتم !

-پشتت؟!اگر؟

-زیر دنده هام از پشت ! بهتر نمیتونم آدرس بدم !

لبخندی زد و کامران هانی کرد و الوند با طعنه گفت: جوری میپرسی کجاست درد میکنه و مسیر و میخوای بدونی که فکر کردم الان از توی جیب چه متاعی میخوای دربیاری !

کامران چنگی به موهایش زد : بدونم چه خاکی به سرم کنم برم به پرستاره چی بگم ...

لبخندی به حال کامران زد ، چشمهایش اشک آلود شده بود ، دستش را جلو برد ، کامران پنجه اش را گرفت و الوند لب زد : من گفتم برو ! طاقت نداری بمونی تو جلوت حشره می دوختن اشکت در میومد !

-این گه بازی ها ایده های خودت بود ، بال چند تا سنجاقک و پروانه و هزار تا جک و جونور دیگه رو با چسب نواری و نخ و سوزن به گادادی مرتیکه؟عاقبتت این شد . چوب همون خریت هاتو میخوری !
از حرفش خندید و کامی با بغض رویش را برگرداند .

بینی اش را بالا کشید و الوند صدایش کرد: کامی ... گریه نکن خرس گنده مردم که !

با چشمهای خیس از اشک به سمتش برگشت ، لبخند داشت ، پنجه اش را محکم تر فشار داد وگفت: تو گه میخوری بمیری !

خندید و سر تکان داد : تو رد دادی حاجی !

#ماه_218

و بی حال پنجه از سر انگشتهای کامران جدا کرد روی یک دست چرخید ، رو به کامران لب زد : برو بیرون حالم داره بهم میخوره .

همان جا ماند و لب زد : موندم به دادت برسم . اونقدرها هم تیتیش نیستم .
پشت سرش ایستاد حین مالش پشتش گفت: برا پشتت ازاین کیسه آب گرم ها
بیارم ؟

با دستمال دهانش را پاک کرد ، کامران بی حرف ظرف را برداشت کناری
گذاشت ، بالش های پشتش را مرتب کرد و درحالی که کمکش میکرد دراز
بکشد ، لبخندی به لب آورد و گفت :بگم ؟

-چی بگی؟

_هرچی تو دلمه !

به پهلوی چپ دراز کشید و دست زیر گونه اش گذاشت و پلکهایش را بست
جواب کامران را نداد . فقط ابروهای در هم فرورفته اش نشان از دردی بود
که نمی گفت متعلق به کجاست .

کامران خم شد ، پیشانی اش را بوسید و صدا کرد : الوند ؟

-چیه کامی ؟

-خوب شی ها ... اعصاب ندارم من !

لبخندی زد: خدا تو من چی دید که فکر کرد من اعصاب فولادی دارم واسه
تحمل کردن تو !

دست توی موهایش برد و لب زد: به جون الوند بخوای مسخره بازی
دربباری ، این بیمارستان و رو سرشون خراب میکنم .

-کامی ؟

-جون ؟

-ماهی سر صرع افشین بهم زد ؟!

-نه خره ! مرتیکه با دخترخالش بود کی بود نامزد بود، یک کاره میخواست
ماهی رو بندازه تو تُنگ ! خدا دل ماهی رو دید نداشت . رو خیانت حساسه
دیگه !

بی حال زمزمه کرد :

-مرتیکه بی ناموس ... نداشتی حسابشو کف دستش؟!!

-سرکار خانم فرمودن کاری نداشته باشم آبروشون تو دانشکده نره!

-حالا بی خبر یه وقتی برو سروقتش! حالیش بشه وقتی با یکی عهد بسته قول به کس دیگه نده!

-چشم اوستا! فرمایش دیگه؟

-یه فرصت بدی بخوابم ممنون میشم.

کامران خندید خواست پرود اما ماند و صدا کرد: الوند؟

-دیگه چیه؟

-ماهورا اومد فرودگاه، بهت بگه نرو... من تو چشماش دیدم... که

میخواست بگه نرو... اون دختره ی فتنه...

میان حرفش صدا زد: کامی!

-نه بذار بگم دیگه.

دوباره صدا کرد: کامی...

بی خیال از اصرارش برای نشنیدن تند و کوتاه گفت: اون دختره ی فتنه

بهش گفته بود داری پدر میشی! نخواست بچه ات مثل خودت و خودم

و خودش یتیمی بکشه! به جون فرشته قسم اومده بود بگه بمون...

پلکهایش را بسته نگه داشت کامران از اتاق بیرون رفت، به پرستار وضعیت

را گفت و وقتی برگشت، هنوز چشمهایش بسته بود، ظرف را برداشت،

توی سرویس بهداشتی خالی اش کرد همان جا دقایقی ماند. کف دستهایش را

به چشمهای پر اشکش فشار داد، وقتی برگشت نوبت تزریق داروهایش بود،

چند ثانیه جلوی در معطل کرد، پرستار که رفت، به تخت نزدیک شد، پتو

را تا زیر گردن بالا کشید، اشک زیر چشمهایش فرصت تبخیر پیدا نکرده

بودند. هنوز همانجا پای همان گود رفتگی ها، مانده بودند. بی حرف چراغ

را خاموش کرد، روی مبل تخت شو دراز کشید، پلکهایش را روی هم

گذاشت و اجازه داد کمی سر سنگینش از افکار مسموم و پریشان سبک شود.

#تابع

#ماه_219

کامران دست به سینه ایستاده بود ، در یک حال رفت و برگشت ، پشتش را به دیوار می کوبید ، روی نوک پنجه می آمد و از نو دوباره پشتش را به دیوار می کوبید، پنجه هایش روی بازوهایش نشسته بود و سرانگشتهایش به بازوها فشار می آورد .

منصور لبه ی تخت نشسته بود ، دستش نوازش گر روی پای الوند بالا و پایین میشد با لبخند گفت: امروز رنگ و روش بهتره ! صورتش پف کرده ... کامران تایید کرد و پروانه در آرامش لب زد: روزای بعد بهتر هم میشه . الوند نفسش را سنگین بیرون داد : داشتی میگفتی ! رضایت نامه رو باید برای چی پر کنم ؟

-خب با توجه به عدم بهبودی احتیاج به آزمایش های بیشتری هست.

الوند دستش را بالای سر گذاشته بود و نگاهش میکرد .

ته ریشش بلند شده بود و پروانه با ملایمت گفت: دکترت از من خواست که کامل برات شرح بدم همه چیزو البته خودش ایرانیه ولی خب فارسی حرف زدن برایش سخته ، یه نگاه اجمالی به پرونده ات انداخته و فوق تخصص ریه است . پزشکی قبلیت متأسفانه همسرش زایمان داشته و الان نیست . دکتر کاظمی هم فرد شناخته شده ای هست و میتونی بهش کاملاً اعتماد کنی همین که ایرانی هست و خیلی نسبت به ایرانی ها احساس خوبی داره خودش یه پوئن مثبت به حساب میاد ! پرونده ی تو رو کامل بررسی کرده .

-چقدر احتمال میدی که اوضاع بهتر بشه ؟

پروانه از سوالش جا خورد با تعللی گفت: ما هنوز تو مسیر تشخیص هستیم .

لبخندی به لب آورد : تشخیص مشخص نیست ؟

پروانه سرش را به علامت نه تکان داد و الوند زیر لب گفت: سرطان نیست ؟

منصور به حرف آمد: سرطان چیه پسر... این حرف از کجا اومد دیگه ؟
 کامران پشتش رابه دیوار تکیه زده بود و پروانه صادقانه گفت: نمیدونیم .
 میتونه سرطان باشه ! میتونه نباشه .
 -ولی قطعاً آنفلوانزا نیست .

-نه نیست ! ببین الوند واقعیت شرایط طوری رقم خورد که شک اولیه اون بود اقدامات هم بر اساس شرح حالی بود که داشتی ، اما الان اوضاع خیلی فرق کرده ! تو این چند روز خودت بهتر حال جستمی میفهمی و میبینی که اوضاع رو به مثبت نبوده . برای همین احتیاج به آزمایش های بیشتری هست . باید از ریه ات نمونه برداری بشه .

سری تکان داد و پروانه با لبخندی گفت: ... نمیخوایم از دستت بدیم الوند .
 از حرف پروانه زهر خندی به لب نشاند و پروانه اضافه کرد : سونوگرافی ها و سی تی اسکن رو امروز به دکتر دادیم تا کامل بررسی کنه . آزمایشها هم امروز تا ظهر حاضر میشن . این رضایت نامه هم باید پر کنی امضا کنی برای اینکه نمونه برداری انجام بشه . یه سوزنه که به ریه ات وارد میشه ، با بی حسی موضعی و داروهای آرام بخش... خیلی حسش نمیکنی ، یه نمونه ی کوچیک برای بررسی از ریه ات برداشته میشه . کل فرآیندش همینه .

سری تکان می دهد ، پروانه خودکار رابه سمتش میگیرد و منصور لب میزند: نترسی ها دایی ! چیزی نیست که بخوای بابتش نگران باشی .
 با لبخندی گفت :بیشتر شما ترسیدی دایی ! اون یکی هم که هایپر شده یه جا بند نمیشه !

کامران لب زد: منو میگی ؟

نیشخندی به لب آورد و حین پر کردن فرم ، پروانه خونسرد گفت: ممکنه مراحل درمان طولانی باشه برای همین ازت توقع داریم که صبوری کنی ...
 بالانرژی باشی و در هیچ شرایطی امیدتو ازدست ندی .

زهرخندی زد ، پایین برگه را امضا زد و گفت: بله سعی میکنم .
 پروانه برگه را میان انگشتهایش گرفت ، درحالی که تلاش میکرد به خودش مسلط باشد گفت: میخوام بدونی ممکنه منم اشتباه کرده باشم !
 ابروهایش بالا رفتند : اشتباه ؟

#ماه_220

منصور خفه صدا زد : پروانه جان ما قبل از این بحثشو کردیم !
 پروانه جلوتر آمد بی توجه به منصور گفت : به خاطر آسم ، همه ی مشکلات این مدت اخیر تو رو به آسم ربط دادم . میخوام بدونی که اگر نقصی توی روند بیماریت پیش بیاد ... میتونه باعثش من باشم و اطمینان به تشخیصی که نیاز به آزمایش های بیشتر داشت اما من ...
 بغض امانش را برید چانه اش لرزید، الوند با لبخندی گفت: چه حرفهای عجیبی میزنی پروانه ! من هیچ وقت نمیتونم از تو گله کنم . این مشکل اگر سرطان هم باشه خب یا از پشش برمیام یا هم ... رفع زحمت میکنم از حضورتون !

کامران با حرص لب زد: خفه شو!

پروانه سری تکان داد: میخواستم بدونی ...

شانه بالا انداخت :میدونم . مشکلی نیست جدی میگم اصلا این موضوع چیزی نیست که تو نیاز باشه بهم بگی ... من میدونم چقدر این مدت زحمت کشیدی برای من.

-وظیفه ام بود.

- نه نبود . وظیفه نداشتی که برای خواهرزاده ی همسری که داری ازش جدا میشی سنگ تموم بذاری!

پروانه اخمی کرد و منصور غرید : هنوز جدا نشدیم بچه پررو !

شانه بالا انداخت: بالاخره تو برنامه های آینده اتون که هست

پروانه خندید و منصور کفری توپید: شاید نباشه !

-دیگه به من گفتی میخوای جدا بشی حرفت داره دو تا میشه دایی !

کامران خندید و پروانه دست جلو برد گونه اش را لمس کرد و گفت :
هرکاری در توانم باشه برای بهبودیت انجام میدم .

-شکی بهش ندارم .

منصور ماشااللهی لب زد و کامران بالا را نگاه کرد تا اشکش سقوط نکند .
منصور نفس عمیقی کشید و گفت: من میدونم سرطان نیست بیخودی توهم
زدی پسر!

خونسرد در جوابش گفت: از پشش برميام .

کامران خودش را جلو کشید ، روی موهایش را بوسید و الوند با آرنج به
پهلوش زد : انقدر عین دخترچه ها گریه زاری نکن .

پروانه از اتاق بیرون رفت، منصور دنبالش آمد ، چند قدم که از اتاق دور شد
، با سر انگشت اشکهایش را پاک کرد و منصور صدایش کرد: مگه نگفتم
احتیاجی نیست در این مورد بهش چیزی بگی... ما هنوز نمیدونیم مشکل چیه
!

کامران هم از اتاق بیرون آمده بود ، با گام های آرامی به سمتشان می آمد
پروانه باقی مانده های بغض شکسته اش را قورت داد و گفت: علت پف
کردن سر و صورتش به خاطر اختلال تو کارکرد کلیه هاشه . احتباس اب در
بدن باعث اِدِم شده ...

کامران گیج لب زد: هان ؟!

پروانه بازویش را به دیوار چسباند و با صدای دو رگه ای گفت: امروز
بیوپسی انجام بشه همه چیز مشخص میشه .

منصور با صدای خفه ای گفت: سرطان به کلیه اش زده ؟!

و ناباور یا الهی زمزمه کرد و پای دیوار نشست. کامران حیران صدا کرد :
منصورخان .

پروانه نماند ، باید برگه را به پرستار تحویل میداد. وقت را بیش از این تلف نکرد .

#ماه_221

انگشت اشاره اش روی زنگ در خانه باغ بود ، قصد نداشت شنیدن صدای یکنواخت زنگ را که در فضای محوطه و ساختمان ها می پیچید ، با برداشتن انگشتش ، از دست بدهد .

صدای پیرمرد می آمد: کیه بابا اومدم ! چه خبره ! اومدم اومدم ... سر آوردی مگه این موقع شب !

پیرمرد در را به رویش گشود از دیدن چشموهای عصبانی اش برای لحظه ای خشمش فروکش کرد، سینه جلو داده بود و نوک کفش مشکی رنگ پاشنه دارش را داخل محوطه گذاشت و گفت: سالار خان هستن !؟

پیرمرد سر تکان داد : بله خانم !

و تنه اش را کنار زد و ماهورا درحالی که پنجه در دسته ی ورنی کیف انداخته بود با گام های بلند و پرحرصی به سمت ساختمان اصلی میرفت، چهار اتومبیل در محوطه پارک بودند، ترجیح می داد به هیچکدام نگاهی نیندازد .

یک راست به سمت ساختمان اصلی با نمای سفید می رفت، نازی از ساختمان کناری سر وکله اش پیدا شده بود ، اهمیتی به او نداد ؛ دست که روی زنگ گذاشت ، زن سرایدار در را به رویش گشود ، سلام نصفه نیمه ای تحویل ماهورا داد و گفت: خوش اومدین خانم کرامت !

و در جواب سالار خان که بلند پرسیده بود: کیه ! جواب داده بود : ماهورا خانم هستن .

تک پله ای که به در منتهی میشد را بالا رفت ، بدون در آوردن کفشها وارد خانه شد ، شهره روی یک مبل با لباسی از جنس ساتن و آستین های حریر نشسته بود، موهایش سشوار کشیده و آرایش کاملی داشت .

به خودش زحمت سلام نداد ، سالار خان از دیدنش سر پا شد لبخندی به رویش پاشید : به به ماهورای عزیزم . تو این موقع شب اینجا چه کار میکنی ؟

با لحن خشک و جدی رو به سالار خان که با لبخند تماشایش میکرد گفت: باید باهاتون یه صحبت کوتاه داشته باشم .

صدای تقه ی در که آمد، زن سرایدار در را گشود .

نازی وارد خانه شد ، یک سلام کلی داد و رو به ماهورا گفت: ماهورا جان خوبی ؟ این وقت شب اینجا طوری شده ؟

کیفش را دست به دست کرد ، نیم نگاهی به نازی انداخت و رو به سالار خان گفت: میتونم وقتتون رو بگیرم .

نازی دستهایش را در جیب فرو برد. سالار «حتما» به لب آورد، اتاق کارش را پیشنهاد داد، نگاهش لحظه ای به نگاه شهره تلافی کرد .

دخترک بادنکی کنجی از مبل را اشغال کرده بود، نحوه ی نشستش نوعی بی احترامی به تازه وارد تلقی میشد، پروتز لب ها و سینه هایش، رنگ پوستش و بینی زیاد از حد کوچکش باعث پوزخندش شد .

برای لحظه ای از خودش بدش آمد که زمانی او را رقیب می پنداشت. رقیبی که خیال میکرد دل الوند احتشام را برده است. تصور رقابت با او را توهین به خودش و شخصیتش می دانست . ماهورا بی اهمیت به نگاه های سنگین و خیره ی شهره به سوی اتاق رفت، قبل از اینکه وارد شود سر به عقب چرخاند و گفت: نازی جان شما هم تشریف بیارین .

لحن رسا و قاطعش نگران کننده بود، ولی خونسردی اش تاحدی جلوی جولان پریشانی را می گرفت. سالار درخواست چای داد زن سرایدار چشمی گفت،

سالار خان به سمت اتاق حرکت کرد در را گشود، ماهورا داخل اتاق شد سپس نازی و در نهایت به محض اینکه سالار پا به اتاق گذاشت در را پشت سر بست .

#ماه_222

ماهورا روی مبل چرم زرشکی رنگ چستر فرود آمد، کیف را کنار پایش گذاشت و پا روی پا انداخت ، سالار خان پشت میز نشست ، نازی جنب کتابخانه ایستاد و ماهورا درحالی که سعی میکرد آرامشش را حفظ کند گفت: من نمیخواستم این موقع مزاحم شما بشم ... واقعیت مسئله ی مهمی هست که به نظرم بهتره شما هم در جریان باشید .

پایش عصبی از مچ تکان می خورد . سالار با دقت تماشایش میکرد نازی حرف نمیزد، میترسید کلمه ای از دهانش خارج شود و بغض بترکد .

ماهورا خودش را جلو کشید ، قفل تلفن همراه را باز کرد ، درحالی که عکس را به سمت سالار خان میگرفت بدون هیچ حاشیه و مقدمه ای گفت: من یک راست میرم سر اصل مطلب سالار خان ، اوضاع الوند اصلا مساعد نیست .

چشمهای سالار گرد شدند ، نگاهی از صورت ماهورا به تصویر نشست و یک آن از جا برخاست ، نازی تکیه از دیوار برداشت ، ماهورا با لحن مشوشی که کنترلی رویش نداشت گفت: الان آقای سزاوار پیششون هستن ، از طرفی منصور خان هم کنارشون هستن ولی....

سالار میز را دور زد ، گوشی ماهورا را توی چنگ گرفت، تصویر را با دقت نگاه کرد و در نهایت روبه ماهورا گفت : به خاطر آسمش

صدایش لرزید : یک ساعت پیش که صحبت کردم با کامران ، بهم گفت دارن بررسی میکنن .

سالار خان به میز تکیه داد ، تقه ای به در اتاق کوبیده شد ، زن با سینی چای و ببخشید کمی داخل آمد ، نازی سینی چای را روی میز مقابل ماهورا

گذاشت ، شهره نگاهش به در بود، در را روی نگاه کنجاو او کوبید ، سالار خان با صدای خشکی لب زد : نازی...

-بله بابا بزرگ ؟

-برو تلفن و بیار با منصور صحبت کنم .

چشمی گفت ، از اتاق که خارج شد ، سالار تلفن را به سمت ماهورا گرفت ، با صدای ضعیفی پرسید: کامران چرا مستقیم به من نگفته ...

-شاید به خاطر بحثی که بین شما و الوند رخ داده ترجیح داده یه واسطه رو بفرسته تا این خبر و به شما بگه . هرچند که من دلم نمیخواست قاصد خبر بد باشم!

سالار خان دستی به چشمش کشید ، نازی در اتاق را باز کرد ، تلفن را آورد رو به سالار گفت: بابا بزرگ قرصتون رو بیارم ؟

-حالم خوبه .

نازی مضطرب گفت: حداقل بشینین .

ماهورا از جابرجاست ، میز را کمی به کنار هل داد ، راه را باز کرد و رو به سالار خان گفت: به نظر منم بهتره بشینین رنگتون پریده !

سالار خودش را جلو کشید ، لبه ی مبل فرود آمد ، نازی از توی دفترچه شماره ای را گرفت ، گوشی به دست منتظر بود ، سالار خان عصبی نفس میکشید ، صدای خس خس سینه اش کل اتاق را برداشته بود .

ماهورا پنجه هایش را در هم قلاب کرد و سالار پرسید: از کی میدونی ؟

-خیلی وقت نیست .

سالار حرفی برای گفتن نداشت ، نازی تلفن را پایین کشید : جواب نمیدن

-به موبایلش زنگ بزن

و رو به ماهورا زمزمه کرد: شماره ی کامران !؟

شماره را به سالار داد ،خودش با گوشی اش امتحان کرد ، نازی توی گوشی بیسیم صدا کرد : الو منصور خان گوشی چند لحظه .

تلفن را به سمت سالار گرفت، سالار از جا برخاست ، با لحن طلبکار توی تلفن داد زد : منصور چه بلایی سر بچه ی من آوردی !!!

ماهورا پوست لبش را کند ، کامران آنلاین شده بود ، سالار در طول اتاق رژه می رفت، نازی در سکوت به جان گوشت کناره ی انگشت شست افتاده بود.

ماهورا در یک پیغام کوتاه نوشت : الان پیش سالار خانم . بهش ماجرا رو گفتم از الوند چه خبر ؟

-تعریفی نداره ! خوب کردی .

به میز تکیه داده بود ، از دنیا و داد و فغان سالار پرت شد و برای کامران نوشت : اوضاع چطوره ؟

-خیلی رو به راه نیست ولی خوبه ، حداقل خودشو خوب نگه میداره ! سالار چی میگه که منصور حیاط و گذاشته روی سرش !

پوزخندی از حرف کامران به لب نشاند ، گزینه ی میکروفون را لمس کرد .

صدای عربده های سالار در خانه می پیچید: تو هیچ وقت لیاقت نداشتی از اون بچه مراقبت کنی ! تو حتی لیاقت نگهداری بچه های خودت رو هم نداری !

ویس را ارسال کرد، کامران دقیقه ای بعد نوشت : اوه اوه چه قیامتی داره میشه !

فکر کرد قیامت شده ، وقتی او نفسش سخت بالا بیاید ... دستی به سینه اش کشید و یک دستی نوشت : از حالش بگو .

-نمونه برداری انجام داد ، الان خوابیده ، دارودرمانی شروع کردن .

-تشخیصشون چیه !؟

-نمیدونم ماهورا ! پروانه میگه شاید سرطان ...

از لفظ سرطانی که تایپ کرده بود دستش شل شد ، گوشی از پنجه اش به زمین سقوط کرد .

نازی ارام صدا زد: ماهورا ...

گوشه‌هایش یک سوت یکنواخت را پخش میکردند یک صدای آزار دهنده یک سوت که شبیه سوت پایان بازی بود ، بازی ای که شروع نشده تمام شده بود. چشمهایش سیاهی رفت ، دهانش تلخ شد ، از فرق سر تا نوک پا حس لرز به جانش نشست و انگار طناب دلش را به سمت پایین کشیدند ، تلو تلویی خورد و از پهلوی زمین پرت شد ، نازی جیغ زد: ماهورا

سالار برای لحظه ای کلمات را توی دهان نگه داشت ، منصور هنوز پشت خط بود ، نازی داد زد : کمک ... شوکت خانم ! شوکت خانم اب قند بیار... و با ضربه های آرامی که به صورتش میزد سعی میکرد بیدارش کند . سالار خان لبه ی مبل نشست شهره و شوکت با هم وارد اتاق شدند ، منصور بلند میگفت: الو.. الو...

تماس را قطع کرد ، کامران گوشی را کناری گذاشت ، چهره ی منصور سرخ و کبود شده بود ، رنگ گونه هایش حاکی از برافروختگی اش بود .

قدمی جلوی کامران راه رفت زیر لب ناله کرد: مرتیکه ی پوفیوز ! گفتار بی همه چیز..... تازه طلبکارم هست !

از جواب دادن ماهورا ناامید شد ، گوشی را توی جیب فرو برد و پرسید: چی شده ؟

-هرچی از دهنش در اومد تحویل من داد نمیدونم کی رفته این رو خبر کرده که حالا شده کاسه ی داغ تر از آش ! یک ماه گذشته الوند اینجاست تا حالا کدوم سوراخ موش بود ؟ الان یادش افتاده دردونه داره؟ گوهر داره ؟! الماسش تو خطره ؟!

کامران ملایم گفت: منصور خان به خودت مسلط باش . آرومتر....

و کمکش کرد تاروی نیمکت بنشیند . شانه هایش را مالش داد وگفت: شما هم خودتون رو جای اون بذارین پیرمرد هشتاد سالشه ! راه دور...

منصور با اخم نگاهش کرد: کار تو بود نه ؟ تو خبر رسوندی ؟

کامران به تته پته افتاد: من .. من... نه ... من فقط فکر کردم که شاید ...
دهانش را بست ؛ سر پایین انداخت و دستهایش را در جیب فرو برد ، هیچ
حرفی برای دفاع نداشت .

#ماه_224

.
به دقیقه نکشید که منصور به خودش مسلط شد ، رو به کامران که شرمنده
زمین را تماشا میکرد گفت: برو بالا پیشش منم چند دقیقه دیگه میام.
وبه ساعت نیم نگاهی کرد: هنوز وقت ملاقات هست ، با آرش و آذر میام بالا
.

کامران سری تکان داد و گفت: من سرخود عمل کردم متاسفم ولی... فکر
کردم الوند ...

نگاهش به چهره ی دماغ منصور نشست و خجالت زده گفت: الوند به سالار
خان وابسته است .

-میدونم . حکم پدرشو برایش داره ! بزرگش کرده .

آهی از سینه بیرون داد و گفت : برو بالا پیشش.

کامران چشمی لب زد و شرمنده گفت: من خیلی روم سیاهه جلو شما منصور
خان باور کنین ...

منصور میان کلامش آمد: طوری نیست اولاً که سالار حق داره بدون دوما
من اصلاً عصبانی نیستم ... یعنی هستم ...

آهی کشید: از این که برای پسر من نمیتونم کاری بکنم عصبانی ام از دست
خودم وگرنه اون پیرمرد با این همه فاصله از ایران ... از اون سر دنیا حق
داره بدون چی به سر الوند اومده !

دستی به سینه اش کشید : من از خودم ناراحتم که کاری برای بچم از دستم
برنمیاد .

-خوب میشه منصور خان.

منصور سری تکان داد : امانت خواهرم... یادگاری خواهرم ... داره جلوی چشمم پرپر میشه .. من دستام خالیه !

کامران با دلجویی دست به بازوی او نشاند : دعا میکنیم رفع میشه اینم . توکل به خدا ...

منصور شانه ای بالا انداخت و زمزمه کرد: از مادرش خواستم کمک کنه ... و رویش را برگرداند، پاکت سیگار را بیرون کشید ، کامران دیگر تعلل نکرد، پله های منتهی به ساختمان را دو تا یکی بالا رفت سوار کابین اسانسور شد ، تنه اش را به دیوار تکیه زد و سر به پایین انداخت ، ماهورا دیگر پیغامی نفرستاده بود امیدوار بود توی خانه ی سالارخان اوضاع خوب پیش رفته باشد .

تقه ای به در زد ، لبخندی به لب چسباند و با حال سرحالی وارد اتاق شد ، از دیدن صورتش آشفته ، موهای ژولیده و ریش درآمده اش لبخندی زد و گفت: ببین چی ساخته ! بنازم خلقت خدا رو ...

پوزخندی زد و گفت: فقط خدا رو شکر میکنم قبل این مسخره بازی ها دوش گرفتم !

-ریش تراش دارم ها ! تو ساکم هست .

لبخندی زد : کور از خدا چی میخواد کامی .

کامی ای به چشمی به لب آورد ، ازتوی ساک ، ریش تراش را بیرون کشید ، هنوز شارژ کافی داشت ، لبه ی تخت آمد درحالی که روشنش کرده بود رو به او گفت: حالت خوبه ؟ خیلی درد داشت ؟

-نه خیلی ! ولی حسش کردم .

پوست گونه اش را کشید و صدای ریش تراش سکوت میانشان را می شکست .

-کامی ...

-جون ؟

-اگر اوضاع بدتر شد !

ریش تراش را خاموش کرد با حرص به او زل زد و الوند با حرص گفت:
کارتو بکن ... توی چشمهای منم اینطوری نگاه نکن !!!! بذار حرفمو بزنم.

-نمیخوام تو حرف بزنی ! مثل دلک ها هم با این قیافه بشین تا طرفدارات
بیان تو اتاق !

زهرخندی به لفظ طرفدار زد و کامران با قهر رو برگرداند ، دستش را جلو
برد ، آستین کامران را کشید و گفت: توی مدارکم ، یه شماره تلفن هست ، به
حساب جاناتان یه مقدار پول زده بودم قبل از اینکه پیام ، هزینه ی هتل و به
نوشین بده

کامران عصبی از دستش گفت: خفه میشی یانه؟

بدون اینکه عقب نشینی کند گفت: علاوه بر اون، کل هزینه های بیمارستان
هم میخوام خودم پرداخت کنم . جاناتان در جریان هست عماد هم میدونه ،
شماره ی آفیس رو بهت میدم باهاشون قرار بذار اگر میتونن بهت وجه نقد
بدن ... که بتونی پرداختی ها رو انجام بدی . نوشین خیلی مهمه ... نمیخوام
بهش بدهکار باشم!

-این پول از کجا اومده ؟ چرا تا حالا رو نکردی ...

-گذاشته بودم برای مبادا .

-الانم مبادا نیست بیخود زرنزن .

با خنده لب زد: نگهش داشته بودم میخواستم ببینم بقیه چقدر خرجم میکنن
از دایی منصور راضی ام صداش درنیومده ولی مگه چقدر در آمد داره . خرج
این بیمارستان و هزینه ها بالاست

-من از جیب میدم نترس دارم همراهم!

آستین کامران را کشید و با صدای ضعیفی گفت: کامی...

-جون کامی...-

-ببین ، پول نوشین و بده ، خرج بیمارستان هم بده . این همه سال کار نکردم که دستم جلوی کسی دراز باشه !

کامران در چشمهایش زل زد چشمهایش هنوز پرفروغ بودند امیدوار بودند ته نگاهش زندگی جریان داشت .

دستش را گرفت وگفت: باشه !

-خودت هم یه بلیط بگیر برگرد ایران از کار و زندگی و مادرت نمونی . راضی نیستم ازت اینجا بمونی کامی !

-من راضی ام گور بابای نارضایتی تو ! گفתי پول نوشین و بدم نذارم داییت دست توجیب ببره گفتم چشم دیگه به موندن نموندن من چیکار داری تو ؟

-کامی ممکنه طول بکشه ! از زندگیت میمونی....-

-الان زندگیم رفیقمه ! پس حرف مفت نزن .

-کامی انقدر احساساتی برخورد نکن به خدا ضرر میکنی ! تهش میبینی من موندگار نیستم به گه خوردن میفتی !

-تو گه میخوری موندگار نیستی مرتیکه . این همه خرجت کنیم تهش بگی موندگار نیستم ؟ الوند بلند میشم میزنمت ها .

به حرف و قلدری اش خندید کامی حرصی لب زد: میخنده مرتیکه !

#ماه_226

-کامی ؟

-چیه دیگه ؟ زر زرات تموم نشد ؟ میخوام ریش تو بزنم .

-کامی به ماهو بگو دوستش دارم . بگو رفت فرانسه من به خاطر اون پاشدم رفتم لیسانس گرفتم که نگو دختره فرانسه تحصیلات داره پسره هیچی بارش نیست ! بهش بگو توانش همینقدر بود که همونجا قبول بشه !

کامران ساکت بود سرش را پایین انداخت و به ریش تراش زل زد ، با همان صدای دو رگه زمزمه کرد: بهش بگو اون عکس ها رو شهره گرفت، نمیگم فتوشاپ بود نه نبود ولی من بد مستم همه میدونن حتی خودشم میدونست ... رامین قسم میخورد فقط چهار تا عکس بود ، من حالم خراب میشد میگرفتم میخوابیدم دیگه یارو اومد کنار من دراز کشید سوژه ام کرد تقصیر من نبود ! توضیح بیشتری هم نداشتم همه اش همین بود . بهش میگی اینا رو ؟

کامی سر بالا کشید ، آب دهانش را قورت داد و گفت: زنگ بزن خودت بهش بگو رفع سوءتفاهم کن !

لبخندی به لجاجت کامران زد و گفت: باشه ! شماره اشو بگیر... بهش بگم نامزد نداره دیگه ... قطعی نه یا دروغ گفتی؟

از چشمهایش برقی رد شد و در جوابش گفت: نه دروغ چیه داداش . بی شوخی کات کرده سینگله ! تو سینگل اون سینگل ...

لبخندی زد و سر تکان داد: خوبه .

-بذار این یاجوج ماجوج های داییت بیان برن ، زنگ بزن بهش یه دل سیر باهاش حرف بزن .

-حرف میزنه باهام ؟

-دهنشو سرویس میکنم اگر ...

ابروهای در هم کشیده و چشمهای خط و نشان کشش را به سمت کامران پرت کرد و کامی یک نفس عمیق کشید و گفت: حالا کوتاه بیا منو نخور ! من محرم میتونم هم به تو فحش بدم هم اون !

-به من بده جفتشو ! چیکار به اون داری!

-غیرتشو ...

-تا زندم روش غیرت دارم بعد که مردم حرمت رفاقتمون رو نگه دار ، هواشو داشته باش.

کامران آهی کرد و از جا برخاست ، دو سه قدم از تخت فاصله گرفت و الوند صدایش زد : کامی ...

-زهرمار کامی ! درد کامی ... مرگ کامی... خفه شو دیگه ! جلو داییت تریپ
 قهرمان بازیت عود میکنه خوب میشم خوب میشم راه میندازی.... جلو من
 بمیرم نمیرم ! دهنمو صاف کردی تو ! وصیت کردی گفتم باشه راست میگه
 من خودمم از یک ساعت بعدم خبر ندارم! عشقتو اعتراف کردی گفتم دمش
 گرم بالاخره این هرچی نداشت اینو داشت که سرت به سنگ بخوره ... حرف
 پول و زدی ؛ بازم گفتم آره راست میگه پولش دست غریبه است خرج خودش
 بشه بهتره . دیگه چه مرگته؟! بسه دیگه آیه ی یأس میخونی هی !

چشمهایش را از او گرفت و به سمت در دوخت ،یک نفس سنگین از سینه
 اش بیرون کرد و کامران جلو رفت، زانوهایش را به تخت چسباند و گفت:
 تازه قهرم میکنی! پوفیوز ! ا عصاب منو خرد کردی تو ...

ساکت شده بود ، لبه ی تخت نشست به پنجره زل زد و صدایش کرد: الوند !
 جواب نمی داد ، با اخم به سمتش برگشت و حرصی توپید: با تو ام یابو .
 تازه نازم می کنی ؟

سکوت کرده بود، تلفن همراهش را بیرون کشید گوشی را به سمتش نگه
 داشت و گفت: بیا مگه نمیخواستی به ماه زنگ بزنی !

#ماه_227

همچنان رویش به در بود ، کامی با صدای نگرانی گفت: باشه بابا گه خوردم
 . عصبانی میکنی منو ... آل بیخیال دیگه ... کوتاه بیا . شرمنده از کوره در
 رفتم .

-به نشنیدن صدای من عادت کن کامی !

کامران مشتش را به تخت کوبید و داد زد : بی همه چیز من دهنمو به فاک
 میدم

صدای قهقهه ی الوند اتاق را برداشت ، کامران به نفس نفس افتاده بود ،با
 حرص و چشمهای پر اشک ناله کرد : انقدر منو اذیت نکن مرتیکه میخندی ؟

میان خنده هایش یکی دو سرفه زد : کاش ازت فیلم می‌گرفتم !

-توله سگی دیگه، جون به جونت کنن تهش الوند احتشامی ، لنگه بابا بزرگت. همه عالم و آدمو دور میزنی... به خداوندی خدا ، همه اینا هم اداست ... میخوای سالار از ایران تا اینجا سینه خیز بیاد !

از حرفش خندید کامران دستی به صورتش کشید و لب زد : به ماه زنگ نمیزنی؟

-بذار این به قول یاجوج ماجوج بیان و برن ... باز فکر کنم .

-مرتیکه به چی فکر کنی دیگه ؟

-دختره هوایی بشه ... بعد من بمیرم بیوه بشه !

کامران با طعنه گفت:

-حالا خوب شدی عقدش میکنی !

با استهزا گفت: نکه خیلی دوستم داره عقدشم نکنم ، خودشو متعهد به من میدونه ... وفادار میدونه تا آخر عمرش شوهر نمیکنه .

کامران ساکت بود ابروانش در هم فرو رفت . یک نفس عمیق از سینه ی الوند بیرون آمد و یک هی خفیف از دهانش پرید .

کامران ریش تراش را روشن کرد ، در حال اصلاح بود که الوند گفت: ولش کن بهش زنگ نمی‌زنم .

-باز جنی شدی چرا ؟!

-چرا زنگ بزنی ؟!

-نمیخواستی صداشو بشنوی ... ؟

نگاهش به چشمهای کامران کشیده شد و کامران با تمسخر گفت: چیه ؟ خودت هی زر زر میکنی دارم میمیرم گفتم قبل مرگت آرزو به دل و ناکام نری حداقل صداشو بشنوی !

لبخندی زد پلکهایش را بست و گفت :صداش تو سرم هست هر وقت بخوام میتونم بشنوم .

کامی به خنده افتاد: بابا عاشق... بابا شیفته ! بابا شیدا مفتون ماه !
-ببین چه معرکه ای راه افتاد .

کامران ، کارش را تمام کرد ، با برس صورتش را پاک کرد و گفت: شدی
الوند احتشام !

-با این موها

کامران خندید : با این موها بدون این موها ... الوند احتشامی خاطرتم خیلی
عزیزه .

با خنده گفت: کی میخواد کچلی رو تحمل کنه آخ آخ ... این قسمتشو دوست
ندارم .

-میگذره داداش ! موهاتو بزنی منم باهات موهامو میزنم .

با طعنه گفت: این قسمت کاران و آرجون !

کامی پقی زیر خنده زد و الوند سری تکان داد و گفت: تو زندگی بعدیم تصمیم
میگیرم یه دوست عاقل تر انتخاب کنم که بشه روش حساب کرد ، تو یکی رو
میخوای به خودت دلداری بده!

-الان داری زحمت میکشی به من دلداری میدی ؟!

شانه بالا داد و لب زد : میبینی که ! دارم میدم . عوض اینکه تو منو دلداری
بدی من نشستم یا دارم تو رو دلداری میدم یا دایی منصور و یا زن دایی رو
... به اون ماه باید توضیح بدم ... به سالار بگم من غلط کردم شرمنده ام....
-تف تو ذاتت ...

نیشخندی زد و در اتاق باز شد، آذر و آرش بودند که وارد اتاق شدند ، پشت
سرشان پروانه و کمی بعد منصور به جمعشان پیوست . آذر با چشمهای
گریان به سمتش رفت و پروانه با آرامش گفت: مراقب سینه اش باش....
صبح تست داده !

دستش را روی موهای آذر کشید ، حق حق هایش که تمام شد ناله کرد: من
معذرت میخوام الوند ... به خدا همش دارم دعا میکنم خوب شی ! به جون
خودم مامانم آرش بابام راستشو میگم .

صدای خنده اش که آمد کامران به سمت پنجره برگشت ، گوشی را از توی جیب در آورد و مسیج زد : ماهورا کجایی ؟ چی شد ؟

#ماه_228

ساعت از پنج عصر گذشته بود ، خوابِ خواب بود . صدای نفس های منظمش باعث آرامش بود ، پا روی پا انداخته بود و با تلفن همراهش سرگرم بود . ماهورا از آن موقع جواب نداده بود ، با تکانی پلکهایش به آرامی باز شدند ، کامران گوشی را روی مبل انداخت با خوش اخلاقی از جا برخاست و گفت: به به صحت خواب !

سرانگشتش را به چشمهایش مالید و گفت: ساعت چنده ؟

-پنج و نیم

سرش را کمی توی بالش فرو برد ، صورتش ملتهب شده بود ، کمی تماشایش کرد و دست آخر گفت: بهتری ؟

-آره .

-نه راستشو بگو

-خوبم کامی.

-ببین پرستارت گفته باید حتما غذاتو بخوری ! برم گرمش کنم ؟

-گرسنه ام نیست .

-نمیشه که ! هی هر مرتبه گرسنه نیستم باید رژیم تو پیش بری .

-دیگه دیره برای زنگ زدن به ماه

-آره دیره .

-خوابه؟

کامران سری تکان داد : قطعا ...

با اصرار پرسید: زنگ نزنم؟

-نمیدونم هر جور خودت میخوای ...

کمی کمرش را بالا کشید ، درد که در پهلوهایش پیچید یک آخ بی حواس از دهانش بیرون آمد ، کامران با شتاب لب زد : چی شد ؟

-من کی خوابیدم ...

-همون وقت که آذر و آرش اینجا بودن ، چند دقیقه بعد خوابت برد اثر داروهات ... اونا هم خیلی نموندن .

پیشانی سرش را به چپ چرخاند و زیر لب زمزمه کرد : مگه ساعت پنج نیست ... غروب .

-چرا غروب چی شده ؟

-الان ماه خوابه ؟

و سرش را به سمت راست برگرداند و کامران هراسان دستهایش را به صورت او نشاند و گفت: الوند جان ما الان کاناداییم اختلاف ساعت و حساب نمیکنی ؟

باز منگ پرسید: ماه خوابه؟

-آره داداشم ولی بیدارش میکنیم ... الان شماره اشو میگیرم .

صدای گرفته اش آمد: نه . بخوابه .

پلکهایش روی هم آمد ، کامران لبه ی تخت نشست دستش را گرفت و ملایم گفت: چی میخوای الوند ؟

دستی به پیشانی او نشاند ، تب نداشت اما پیشانی بود ، ناگهانی از خواب پریده بود ، بی قرار چشم به سمت پنجره دوخت و گفت: هیچی !

#ماه_229

-میخوام غذاتو بیارم باشه ؟ نمیخوام و نمیخورم راه نمیندازی ها...

-کامی...-

-جون کامی ؟

-جواب نیومد ؟

-جواب آزمایش....-

-آره .

-نه باور کن .

نالید : دروغ میگی .

کامران نفسش را فوت کرد تا ظهر بهتر بود و دوباره بدتر شده بود ، بدتر از شب گذشته ... اثر آرام بخش ها از بین رفته بود با آرامش لب زد: چرا دروغ بگم ؟ به جون الوند نیومده .

-باشه ، به ماه مسیح بزن ببین بیداره

-باشه داداش. چی بزنم ؟

-فقط پیرس بیداری...-

کامران برای تغییر جو لب زد: بگم سلام بعد پیرسم بیداری یا فقط بگم بیداری ؟

یک لبخند کم جان روی لبهایش ظاهر شد و گفت: سلام کن بعد حالشو پیرس بعد ببین بیداره !

چشم بلند بالایی تحویلش داد درخواستش را اجابت کرد ، گوشی را روی میز گذاشت و گفت: میرم غذاتو بیارم .

در را نیمه باز گذاشت ، با پرستار هماهنگ کرده بود ، گرم شدن غذا دقایقی طول کشید . با سینی غذا برگشت در را به آرامی باز کرد ، چشمهایش را بسته بود و آرام ناله می کرد لبش را گزید ، بی سر و صدا وارد اتاق شد ، پلکهایش باز شدند و ناله ها قطع شد .

کامران در را بست لبه ی تخت نشست ، میز را به سمتش کشید و خونسرد گفت: الوند اگر ناله کردن آرومت میکنه

سرش را به بالش تکیه داده بود به بخار غذا زل زد و در جواب کامران لب زد: نه .

کامران سری تکان داد و الوند گفت: داغه این .

-باشه صبر میکنیم خنک بشه خب ! مگه عجله داریم .

لبخندی روی لبش آمد: نه . ماه جواب نداد . خوابه .

-باشه فردا بهش زنگ میزنی .

سری تکان داد و لب زد: باشه .

به دست کبود شده اش نیم نگاهی انداخت ، جای سوزن ها روی رگ هایش مانده بودند ، مشتش را یک بار بست و باز کرد و لب زد: نرفتم بدویم .

کامران ظرف سوپ را توی دست گرفت، کمی با قاشق همش زد تا متعادل شود لبخندی زد: فردا میریم . مثل اسب میدویم .

پوزخندی زد و هومی کشید : باش

کامران رو به چشمهای بی حال و خسته اش گفت: ببین همه ی این خستگی مال هیچی نخوردنه . انرژی میفته دیگه ، دیگه جون نداری با من کل کل کنی... .

به جای جواب رو به کامران گفت: ویس بدم ؟

قاشق توی ظرف فرو برد: باشه یکی دو قاشق بخور صدات برگرده ، دختره سنگکوپ میکنه صدای تو رو اینطوری بشنوه .

صدایش را باتک سرفه ای صاف کرد : صدام بده .

کامران خندید : صدات عالیه !

-خواننده ی خوبی میشدم

-باید میرفتی دنبالش

-وقت نشد .

-برگشتیم ایران یکی دو تا کلاس خوب میری باهم میریم باز گیتار و شروع میکنیم .

پلکهایش را لحظه ای فشار داد و آرام گفت: باشه !

#ماه_230

-میخواهی بری دستشویی ؟

خندید ، کامی اخم کرد: چرا میخندی لامصب ؟ دستشویی رفتن خنده داره ؟!

نوچی کرد و گفت: نه خوبم .

-دستشویی نرفتن خطریه ها ...

با خنده گفت: از کجا برات تولید کنم کامی ؟! هرچی بود دختره کرد تو لوله آزمایش برد !

کامی زهرماری نثارش کرد و قاشق سوپ را به سمت دهانش گرفت و گفت:
بیا اینو بخور ، من خودم میبرمت دستشویی اینا هیچی حالیشون نیست به خدا
. قشنگ چهار تا برگه زرد آلو هم بهت میدم ... حسابی کار کنی !
-آخ آخ هسته زردآلو .

بوی سوپ نفرت انگیز بود ، کامران لبش را گزید تا دروازه های چشمهایش
به اشک باز نشوند ، قاشق سوپ را توی دهانش ریخت و با لحنی که تلاش
میکرد آرام نگهش دارد گفت: برمیگردیم ایران . تا خرتناق مغز هسته ی
زردآلو میخوریم خوبه ؟

-کو تا بهار !

صدایش بوی گند نا امیدی می داد ، انگار نمی خواست بهار را ببیند ، کامران
چند ثانیه نگاهش کرد به ظرف سوپ مثل دشمن خونی نگاه میکرد ، قاشق
دوم را که پرکرد ، در سکوت قورتش داد ، سر قاشق چهارم ناله کرد : بسه
کامی !

به التماس کامی پنجمی را توی دهان نگه داشت ، رویش را برگرداند و
کامران عقب نشینی کرد ، هنوز نیم بیشترش مانده بود ، عصبی از این

وضعیت گفت: همیشه که هیچی نخوری ! دستور دکرته . این سوپ آبکی هم چیزی نداره که ! اذیت میکنی الوند .

حتی همانی هم که توی دهانش بود قورت نداده بود . دستش را به سمت جعبه ی دستمال کاغذی کنار تخت جلو برد ، کامران آن را قاپید و گفت: فکر کردی میتونی خالیش کنی کور خوندی سازده ! قورتش بده .

با استیصال به چهره ی کامران زل زد ، کامران کفری گفت : واسه چی لج میکنی !؟

کف دستش را به پیشانی گذاشت ، پلکهایش را روی هم فشار داد و کامران دوباره لبه ی تخت نشست دست روی پایش گذاشت و گفت: قورتش بده پسر سی و سه رو رد کردی !

پس سرش را به بالش که تکیه داد چشمهایش را بست ، کامران سکوت کرد ، با سرانگشتهایش بازی میکرد ، صدای ضعیفش آمد: یه کم آب بهم میدی . از خالی بودن دهانش خشنود گفت: افرین پسر خوب .

یک لیوان آب برایش حاضر کرد ، به سمتش لیوان را گرفت ، لیوان کاغذی را توی دست نگه داشت و کامران همانطور که نگاهش میکرد گفت: نیم ساعت دیگه میان داروهاتو میزنن

بی حرف لیوان را بالا کشید ، جرعه ای آب نوشید ، دستش را به چشمش نشاند و یک زانویش را تا کرد . کامی مثل مرغ سرکنده دست روی زانویش گذاشت و پرسید: چی شده ؟ چشمت درد میکنه ؟

-نه . میشه بری بیرون ...

-چرا !

دست از چشمش پایین کشید با پشت دست لبهای تر شده اش را پاک کرد کامران نگران ، هاج و واج تماشایش میکرد ، نمی دانست چه کار کند ، پای تا شده اش را دراز کرد ، کامران دست دراز کرد ، تا لیوان را بگیرد .

لیوان را نگه داشت و کامران آرام گفت: هنوز تشنه ای ؟

با دهن بسته نگاهش میکرد .

-چرا خجالت میکشی بگی خب ؟ اشکالی نداره که ...

لبخندی به رویش زد ، پنجه ی کامی را گرفت کامران دست روی دست او گذاشت ، فقط تماشایش میکرد .

دست کامران را بالا کشید پشت دستش را روی پیشانی خودش گذاشت و خفه گفت : مرسی کامی ... خیلی زحمتو کشیدی !

-تا باشی میکشم !

-نبودم حلال کن دیگه .

کامی توپید: باز که زر مفت....

بوسه ای به پشت دست کامران زد ، کامران از جا پرید ، دستش را عقب کشید و رو به او که با لبخند نگاهش میکرد گفت: به خدا کتک لازمی تو ...

هنوز لبخند به لب داشت ، حالا که ایستاده بود از دیدن محتویات خونی لیوان کاغذی آب توی دستش یک آن ماتش برد ، دستش را جلو برد ، پشت دستش هم سرخ شده بود ، یک جوی باریک کوچک از کنج لبش به سمت چانه حرکت میکرد . مبهوت به لیوان سرخ رنگ زل زد .

کامران صدایش زد : الوند ...

به تته پته گفت: این توش خونه !؟

از لای دندان هایی که بهم می سایید جواب بهت کامران را در نیم جمله داد : دهنم کلا پر خونه !

کامران زنگ تخت را به صدا در آورد .

نالید : نمیتونم.

-چیو الوند جان ؟

و همان لحظه یک سرفه زد و تمام خونی که توی دهانش بود روی ملحفه و تشک ریخت ، کامران چنگی به دستمال های کاغذی زد حتی فرصت آوردن ظرف هم نبود، رو به او که بی حال تر شده بود با صدایی که می لرزید ، لب زد: هیچ مشکلی نیست . اصلا اشکال نداره داداش... الان درست میشه ... فدای سرت ، چرا تحمل می کنی چرا نمیگی ؟

لبخند به لب داشت و کامران را نگاه میکرد . در اتاق به تندی باز شد ، فرصت پاک کردن دهانش را نداشت دور تختش شلوغ شد ، چند قدم عقب رفت به دیوار چسبید ، لحن و لهجه و کلمات غریبه شان مغزش را گیج کرده بود ، زیر لب فقط تکرار میکرد : خدا ... خدا ...

#ماه_231

منصور کتاب را بست ، پروانه با چای به سویش آمد، لبخندی زد و گفت: چیزی دستگیرت شد ؟

به کپی جواب آزمایش هایی که دور و اطرافش را احاطه کرده بودند نیم نگاهی انداخت و گفت: نه .

آذر از توی آشپزخانه داشت نگاهشان می کرد ، قول داده بود شام امشب برعهده ی او باشد ، از همان جا بلند گفت: مامان برای الوند هم میبریم .
-اگر زیاد چربش نکنی میبریم .

منصور دستی به صورتش کشید و پروانه سیبی را از ظرف برداشت ، حینی که پوستش را با چاقو جدا می کرد پرسید: سالار خان دیگه چی گفت؟
-بابت هزینه ها میخواست مطمئن بشه که چیزی کم و کسر نیست .
-خب؟

-منم خاطرشو جمع کردم که الوند توی بهترین بیمارستانه !

پروانه سر تکان داد : خوب کاری کردی ، اونم با توجه به سن و سالش درست نیست نگران بشه .

-دکترش قدغن کرده که سفر هوایی داشته باشه ، اما میدونم غد تر از این حرفهاست ، به زودی میاد .

پروانه سیب را تکه کرد و گفت: اتفاقا بیاد خوبه الوند روحیه میگیره .

-برای الوند دوست دارم بیاد ، برای الوند دوست دارم نیاد که مبادا ... اتفاقی بیفته پراش اون وقت الوند خودشو مقصر میدونه .

-بد به دلت راه نده منصور...

پیش دستی سیب های تکه شده را به سمتش گرفت، با لبخندی یکی برداشت و گفت: این مدت خیلی تو زحمت افتادی .

-چه زحمتی ! از دست خودم ناراحتم بیشتر از این ازم بر میومد

-هرکاری تو توانت بود انجام دادی ، باقیشو بسپار به خدا .

پروانه سری تکان داد ، نیم نگاهی به آذر که با لبخند مشغول خرد کردن سیب زمینی ها بود انداخت و گفت: بچه ها خوشحالن برگشتی خونه !

منصور حین جویدن سیب یک لنگه ابرو بالا داد : فقط بچه ها ؟!

پروانه پا روی پا انداخت و دست به سینه گفت: خودت رفتی !

-یعنی شما نباید میگفتی بمون نرو برگرد ؟

پروانه حق به جانب گفت: آدمی که میخواد بمونه ، خودش دلیل موندنشو پیدا میکنه . تمام بحث و جدل ما سر چی بود منصور ؟ داشتی تبدیل میشدی به یه ادم دائم الخمر ! همه ی نگرانیمون این بود ... من ترسیده بودم به خاطر تو به خاطر بچه ها ...

آذر دست از خرد کردن برداشته بود ، منصور نفس عمیقی کشید و گفت: این چند وقت حتی بهش لب نزدم .

-چون الوند اومد کلا حواست پرت شد . خوشحالم یه کم ازش دور شدی ! من که مشکلی نداشتم میگفتم ماهی دو بار سه بار ... تو داشتی با هر وعده نصف بطری میخوردی ...

منصور سری تکان داد و پروانه خودش را لبه ی مبل کشید و گفت: خونه رو پس بده ...

-این یعنی برگردم ؟

پروانه تکه سیبی برداشت ، چشم به تلویزیون دوخت و گفت: من معنی حرفمو تو حرفم اعلام کردم دیگه لزومی نمیبینم یه دور دیگه ترجمه اش کنم!

منصور خنده ای کرد و گفت: از دست شما زن ها ! ما چی میکشیم از شماها ...

پروانه نیشخندی زد : ما چی میکشیم از دست غرور شما مردها !

#ماه_232

منصور خندید و صدای موبایلش آمد، آذر فوراً نام مخاطب را خواند : بابا ،
کامرانه ...

منصور یا خدایی لب زد و از جا پرید ، گوشی را برداشت یک جان بلند
تحویل کامران داد و صدای هق هق بود که نثارش شد . رنگ از رخس پرید،
پروانه از جا برخاست، به سمت منصور رفت ، صدای هق هق کامران را می
شنید .

منصور دست به کانتر زد تا تعادلش را حفظ کند ، وای خدای منصور با جیغ
آذر از بریدن دستش و صدای وحشت زده ی پروانه که می پرسید: چی شده،
یکی شد.

آذر را به آرش سپرد و اجازه ی رانندگی به منصور را نداد ، یک کاپشن
اضافی برداشت و پشت رُل نشست ، تا رسیدن به بیمارستان سکوت مطلق
فضای ماشین را پر کرده بود .

کامران توی محوطه راه می رفت به محض اینکه ترمز کرد بدون بستن درها
به سمتش یورش بردند ، کامران اشکهایش را پاک کرد ، منصور عاجزانه
گفت: چی شده !؟

کامران وحشت زده بود پروانه آرامش کرد ، روی نیمکتی در محوطه مقابل
ساختمان بیمارستان او را نشاند و کامران عصبی گفت: بردنش آی سی یو...
منصور کنار دست کامران روی نیمکت فرود آمد ، پروانه لرز به جانش افتاد
و گفت: خوبه ، آی سی یو خوبه . بیشتر مراقبش هستن نگرانی نداره !
من با دکترش صحبت کردم داره پیگیری میکنه برای جواب بیوپسی
براش ایمیل میکنن ، قرار شد تا یک ساعت دیگه اطلاع بده آی سی یو

هم خوبه ، مانیتورینگ میشه علانم حیاتیش کاملاً زیر نظر پرستاره ، مشکل چیه کامران ؟ بیخودی انقدر استرس نداشته باشین به خودتون مسلط باشین . صدای تلفن همراه از توی کاپشن کامران در می آمد ، پروانه اشاره زد: جواب بده .

با حرص ماهورا را ریجکت کرد و تلفن را روی حالت پرواز گذاشت و گفت: حوصله ندارم .

پروانه با آرامش گفت: باشه . الان شما دو نفر و میرسونم خونه ، من میمونم اینجا . باشه ؟ کامران تو هم خسته شدی ... بهتره یه کم استراحت کنی یه رفرش بشی.... دوباره بیای ؟ منصور سر تکان داد: شما دوتا پرین من هستم.

کامران سرش را به علامت نه به عقب پرت کرد حاضر نبود آنجا را ترک کند .

پروانه متحکم گفت: چیزی که من گفتم رو اجرا میکنیم رو حرف من هم کسی نه نمیاره !

به دو مرد نیم نگاهی کرد و گفت: شما دو تا خونه باشید تو دست و پای من نباشید اوضاع بهتر میشه ! بلند شید . بلند شید بریم.... شما رو میرسونم خودم برمیگردم.

منصور به حرف آمد: با تاکسی میریم تو بمون .

پروانه سر تکان داد: مراقب کامران باش یه غذای گرم بخورین خودتون رو تقویت کنین . باشه ؟ پرانرژی باشین با روحیه ...

کامران یک گام فاصله گرفت، پشیمان شد به سمتش برگشت و گفت: پروانه خاتم.

-بله ؟

-خوب میشه ؟

چشمش به ساختمان رفت و برگشت ، به صورت عاجز و درمانده ی کامران نیم نگاهی کرد و تنها لب زد :

-انشالله !

#ماه_233

-دوباره بگیرش !

نازی مستاصل گفت: به خدا خاموشه ماهورا ! به جون مامانم خاموشه !
 نیلوفر ، کنجی از اتاق نشسته بود ، چهار زانو با صورت خیس از اشک ، به ماهورا نگاه میکرد .

ماهورا خودش را تاب داد ، چشمهایش دو کاسه ی خون بود ، در صورت نازی با التماس نگاه کرد و نازی باز شماره اش را گرفت همان آوا در گوشش پیچید و زمزمه کرد : الان بخواب ، قول میدم فردا روشن میکنه تلفن همراهشو ...

-یه بار دیگه زنگ بزن بده من اگر تو خسته شدی !

نازی خودش مجدد شماره را گرفت، همان آوا ... همان صدای تکراری !
 ماهورا به سختی نفسش را از سینه بیرون داد وگفت: کاش خودت بهش زنگ میزدی !

-به خدا زدم ، جواب نمیداد . تو بخواب ، فردا صبح بهش زنگ میزنیم دوباره . به خدا رنگ به رو نداری هنوز...-

-باید برم .

-کجا بری ؟ هستی دیگه اینجا

تقه ای به در خورد ، نازی لب زد: بله ؟

صدای کلفت سیاوش از پشت در به گوش رسید: اوضاع مرتبه دختره !؟

نازی پوفی کشید و حرصش را کنترل کرد: بله دایی .

-چیزی لازم ندارین ؟

-نه دایی مرسی !

-من یه سینی غذا میذارم این پشت در

نازی موهای توی صورتش آمده را عقب داد و گفت: باشه دایی مرسی .

-ماهورا خوبه دایی ؟

نازی نگاهی به صورت ماهورا انداخت خودش را تکان می داد و یک نقطه ی نامعلوم را تماشا میکرد ، دستش را نوازشگر به صورت ماهورا کشید و گفت: بله خوبه.

-باشه پس ...

نازی رو به نیلو گفت: پاشو برو به مامان سر بزن ببین تو چه وضعی نه! پاشو نیلو.

بینی اش را بالا کشید وگفت: باشه الان میرم .

ماهورا خودش را بغل کرده بود ، روی تخت نازی بود ، حتی به خاطر نداشت چطور به این جا آمده بود . به این ساختمان ... نازی دستش را نوازش کرد و ملایم گفت: خواهش میکنم بیا یه چیزی بخور .

دهانش را بسته نگه داشته بود . چطور میتواند چیزی بخورد؟ چه از گلویش پایین میرفت؟ سینه اش مالا مال از درد بود ، دردهای ناشناخته ای که ظرف همین چند ساعت به قفسه ی سینه اش حمله کرده بودند ، صدای شکستن تک تک استخوان های دور اطراف قلبش را واضحاً می شنید . کسی از درون داشت تکه تکه اش میکرد . نازی آرام صدا کرد: ماهوراجان اینطوری داری خودتو از بین میبری ؟!

از بین رفته بود .

کاش با سرعت بیشتری تجزیه میشد و تمام میشد .

با بغضی که ته حلقش تبدیل به یک دانش آموز همیشه حاضر شده بود باصدای گرفته ای گفت: هیچی از گلوم پایین نمیره !

نازی مصر گفت: خواهش میکنم ازت به خاطر الوند .

به خاطر الوند؟! به خاطر الوند باید غذا می خورد؟! پوزخند زد ... چه کار بی ارزشی! به خاطر الوند باید نفس میکشید؟ به خاطر الوند باید می نوشید؟! شکمش را سیر میکرد؟! به خاطر الوند باید می مرد کمتر از مردن برای الوند کم بود!

با صدای دو رگه از بغضی که داشت گفت: باید برم اونجا نازی ساکت بود ، ماهورا سرش را خم کرد دستش را به پشت گردنش رساند و گفت: باید بلیط بگیرم برم ... دلم میخواست باهاش حرف بزنم . با صورت خیس از اشک به نازی زل زد و گفت: توی فرودگاه فرصتشو داشتم بهش بگم ... سرپا بود سالم بود رو به راه بود . سینه اش را چنگ زد : قلبم داره میترکه ! وقت داشتم و نگفتم ... حالا وقت ندارم میخوام بگم ... چه پارادوکسی شده !

#ماه_234

ساعت از شش صبح گذشته بود ، نازی پلکهایش را روی هم بسته بود و او هر از چند گاهی تلفن منصور یا کامران را میگرفت، هر دو در دسترس نبودند .

قلبش شده بود سیبل ، یک هدف نزدیک به تیرانداز ها ... به جان و تنش تیر می انداختند . تیرهای زهر آگین ، تیرهایی که نوکشان باروت و آتش بود .

نازی با صدای گرفته ای پرسید: کسی جواب نداد ؟

به عرض تخت نشسته بود و تکیه اش به دیوار بود ، نیم نگاهی به او انداخت و گفت: نه.... بخواب نازی.

دستی به صورت کشید و در همان جایی که نشسته بود گفت: چطور بخوابم ... میترسم بخوابم بیدار شم یه خبر بدتر بشنوم ... دوست ندارم تو بی خبری باشم .

دهانش خشک خشک بود ، معده اش تیر میکشید و بدترین نقطه ی تنش قلبش بود که انگار آن را به صلابه کشیده اند . قلبش مسیح شده بود ... اشکهای داغی که روی صورتش می غلتیدند را به آرامی از روی گونه هایش زدود : احساس میکنم یه کوه رو شونه هام گذاشتن . نازی دستش را گرفت ، حین نوازش پنجه هایش لب زد: مطمئنم از پسش برمیداد .

ناله کرد : چطوری ؟ از اون قوی تر اش نتونستن ...

-خدا رو شکر جای خوبیه مطمئنم همه هرکاری از دستشون بربیاد انجام میدن . ناسلامتی اونجا بلاد کفره ! امکانات کافی ، تجهیزات کافی... ماهورا ناباور لب زد: فقط یه درد لاعلاجی که میتونه ظرف چند روز اینطور آدمو از پا بندازه ...

نازی نوچی کرد : دعا کن شاید سرطان نباشه.

-کامران میگفت علانمش... چک کردم علانمش چیزهای وحشتناکی نه ... علانمش همه دردناکن ... دارم درد میکشم من . هیچ کاری ازم برنمیاد . چشمهایش را محکم فشار داد ، نازی از جا برخاست درحالی که یک لیوان آب از پارچ روی پاتختی برایش پر می کرد گفت: باید به خودت مسلط باشی . -میخوام برم پیشش.. منتظرم ساعت هفت بشه ، زنگ بزنم ببینم کی میتونم بلیط بگیرم.

-سالار هم میخواد بره .

-بعید میدونم بهش اجازه بدن دکترش شرایط پرواز و برایش ممنوع کرده . نازی سر تکان داد: ولی میره . فکر کن مگه میتونه الوند و کنار بزنه ؟ با بدقلقی گفت:

-چرا نتونه . مگه نزد . همه چیز از بحث وجدل سر ماجراهایی شروع شد که بین اون و الوند اتفاق افتاد وگرنه الان پیش خودمون بود.

چنگی به موهایش زد لیوان آب را رد کرد و نازی به آرامی گفت: خودتو داری میکشی ماهورا . تو رو خدا آروم باش. من دلم روشنه.

پوزخند زد : دل روشن ؟!

سری تکان داد و گفت: تو حال منو نمیفهمی... داشتمش ، از دست دادمش... باز فکر کردم خب هست اون سر دنیا هست من احمق داشتم تو مشتم بود پنجه امو باز کردم پر زد رفت... داغ به دلم گذاشت . انگار نیت کرده بود داغم کنه ! خوش به حالش به نیتش هم رسید ...

نازی آب دهانش را قورت داد ، گلویش تیر میکشید دستی به گردنش کشید و خفه گفت : مگه نمیخوای بری پیشش...

سر تکان داد ، قاطع گفت: چرا . باید برم . اگر نرم یه عمر به خودم به زندگیم بدهکار میشم . حسرت میخورم . مثل حالا که دارم حسرت میخورم یک ماه پیش چطور گذاشتم بره ...

و عنان از کف داده رو به نازی که تماشایش میکرد گفت: ببین چقدر بدشانسم ... من رفتم بهش بگم ... رفتم بگم که نره ... ولی رفت. توی فرودگاه ، نوشین بهم گفت میخواد سورپرایزش کنه بهم گفت بارداره !

نازی حیران تماشا میکرد و ماهورا انگار با خودش حرف میزد: من کنار کشیدم حق داشتم کنار بکشم... ولی حالا .. حس میکنم گول خوردم ركب خوردم دروغ بود . اصلا چنین ماجرای نبود ، اون فهمید که من با چه قصدی اومدم ... اونقدر الوند و دوست داشت که منو با یه جمله از دور و اطراف الوند دور کرد ! میبینی ... به همین سادگی خودمو زدم کنار ، خودمو از زندگیش حذف کردم . بحث سرزنش هم نبود، چون میدونستم سالمه ، چی بهتر از این که اون یه خانواده داشته باشه . خانواده داشتن الوند منو خوشحال میکرد برام کافی بود ، بس بود ... ولی چی عاید شد الان؟ ازش دورم . جز دوری... جز درد اینکه نمیدونم چه بلایی سرش اومده ... هیچی هیچی ندارم ! خسته ام . از فکر اینکه چه کارهایی باید می کردم و نکردم چه کارهایی میتونستم بکنم و نکردم... دارم آتیش میگیرم . همیشه همون کاری رو بکن که هیچ وقت ازش پشیمون نمیشی. بعدا خودتو بابتش ملامت نمیکنی ! چون یهو به خودت میای میبینی دیره ! حتی حس میکنم وقت اینکه بهش بگم چقدر دوستش دارم و ندارم ...

نازی بغلش زد ، روی شانه ی نازی به هق هق افتاد و نالید: خیلی دوستش دارم نازی.... از خودم بیشتر دوستش دارم . اگر طوریش بشه مطمئنم حتی یک لحظه هم زنده نمی مونم .

#ماه_235

-تو رو خداماهورا ، این حرفو نزن . حالش خوب میشه ما هیچی نمیدونیم...
-علائم علامت های خوبی نیستن . نگرانم ، ترسیده ام ... وحشت کردم . تو این دنیا جای اون زیاده فقط ؟

نازی حین نوازش پشتش گفت: مگه نمیخوای بری.... میری میبینی همه چیز بیشتریه کابوسه ! به خدا از اون دوتا پسر بعید نیست ما رو سرکار گذاشته باشن ... کامران خل و چله الوند از اون بدتر ! من مطمئنم اگر ماجرا یه چیز سرکاری باشه هم بعید نیست.

تلخ خندید : کاش سرکاری باشه ! اون وقت قول میدم از دست هیچکدومشون عصبانی نباشم .

نازی سر تکان داد: منم . به شوخیشون میخندم.

ماهورا نفسی کشید ، از شدت هق هق بی امایی که توی گلویش صف کشیده بودند ، توان دم و بازدم را از دست داده بود .

نازی بازویش را نوازش کرد : به خودت مسلط باش.

-برم ، پیشش میمونم یا خوب میشه با هم برمیگردیم ... یا منم همون جا...

نازی میان کلامش با عصبانیت صدا کرد: ماهورا !

-نمیمونم خودم میدونم نمی مونم . بهش وابسته ام . دوریشو تحمل میکنم ... هرجای دنیا باشه تحمل میکنم ... ولی نباشه ... چطور این دنیا رو تحمل کنم اگر نباشه؟! تو به من بگو ... تو بگو نازی چطوری میشه آدم بمونه باشه وقتی اونی که دوستش داره نباشه؟!!

-خدا نکنه . جفتتون باشین . بسه تو رو خدا . همه که از سرطان نمیمیرن ...

-اگر خوب بود، اوضاع رو به راه بود ، کامران خاموش نمیکرد . منصور خان هم گوشیشو جواب نمیده . آدم سرحال ، آدم سرپا مگه چند نفر ومیخواه که همراه داشته باشه ؟ خوب نیست که باقی هرچی دم دستشون بوده خاموش کردن کنار گذاشتن که جواب گو نباشن، چون خسته ان ... چون توان ندارن ... چون از دیدنش دلشون آتیش گرفته ! چون تو این شرایط حوصله ی خودشون رو ندارن وای به حال بقیه !!! نازی اگر ازدیشب یه طوری شده باشه چی؟ اگر نتونم حتی ببینمش چی

نازی خواست چیزی بگوید که صدای آلام مسیج گوشی در فضای اتاق پیچید، ماهورا به سمت گوشی یورش برد ، کامران بود یک سلام فرستاده بود .

بی معطلی شماره اش را گرفت ، صدای خش دار کامران که توی گوشش پیچید ، دست نازی را محکم گرفت، نازی حتی جرات نکرد پیشنهاد بدهد تلفن را روی اسپیکر بگذارد ، ماهورا با صدای از ته چاهی نالید : چرا گوشیتو جواب ندادی ؟

-ببخشید . شارژ تموم شد بعد یه مسکن خوردم چند ساعتی خوابیدم الان تا بیدار شدم یاد تو افتادم.

-خسته بودی درک میکنم !

-سرم درد میکرد .

-توهم باید مراقب خودت باشی .

پوزخندش درد آور بود ، ماهورا حاشیه رفت : اونجا دکتر پرستار اگر هست خودتو نشون بده ، تو هم یه چیزیت بشه کسی و نداریم بفرستیم !

نازی به حرف آمد: من هستم .

ماهورا لبخند بی جانی به لب آورد و توی گوشی به کامران گفت: البته نازی میگه که اون هست.

بالاخره یک خنده ی ضعیف مردانه از او شنید ، درجواب ماهورا گفت: ممنون . سلام برسون . تو اونجایی؟

-آره .

-صدا رو اسپیکره؟

-نه . بذارم ؟

-نه ... بهم بگو تختش دو نفره است ؟

از سوالش لبخندی زد و جواب داد : نه !

کامران با شیطننت بی رمقی گفت: چه خوب.

یک نفس عمیق کشید ، با وجود کنترل بغض اما چندان موفق نبود ، یک هق نصفه ونیمه از دهانش بیرون زد و کامران باتعلل پرسید: خوبی ؟ سالار خان چیکار میکنه میاد ؟

-نمیخوای از حالش بگی ؟

-خوب نیست دیگه چی بگم ؟

-چقدر خوب نیست .

-خیلی !

لبش را گزید رنگ از رخس رفت و نازی پرسید: چی شد ؟

به جای جواب به نازی ، فقط پرسید: وقت میکنم پیام ببینمش ؟!

-بیا ...

-ميام .

-کاری نداری ؟

-حالش چقدر بده کامران ؟!

-اونقدر بد هست که بردنش مراقبت های ویژه دیگه . چی بگم ؟ ماهورا ...
چی بگم ؟!

خواست بگوید بگو زنده می ماند ، اما سکوت کرد و دقیقه ای بعد فقط لب زد : میام خودم ، میخوام پیام .

#ماه_236

فصل یازدهم :

مرد نیم نگاهی به ساعت مچی چرمی که به دست دارد می اندازد ، قهوه ی خوش طعمی که مقابلش بود، از روی میز چوبی برداشت ، کمی مزه مزه اش کرد و عطرش را به سینه فرستاد ، نیم نگاهی به کتابخانه ی پشت میز ریاستش کرد ، از تماشای عنوان کتاب ها یک تای ابرو رابالا فرستاد و کرامت بعد از چند باشه و خیر و بله، بالاخره رضایت داد تا تماس را قطع کند ، با سرزندگی و شعفی که در چهره اش موج میزد ، رو به مرد گفت: خواهش میکنم از خودتون پذیرایی کنید مهندس! بابت این تلفن عذرخواهی میکنم مهم بود باید جواب می دادم.

مرد خنده ای کرد: حرفها میزنید ، راحت باشید جناب کرامت ...

کرامت از پشت میز برخاست، به سمت او آمد، روی مبل چرم مقابل مرد نشست ، پا روی پا انداخت وگفت :چرا شیرینی برنمیدارید ؟

لبخندی به لب های مرد نشست: قهوه کفایت میکنه .

وبا تعللی پرسید: خب کجا بودیم؟

-داشتیم درمورد تامین سیمان صحبت میکردیم.

کرامت ، پوفی کشید ، انتظار نداشت شریک قوام ، به خاطر بیاورد که بحث درمورد چه موضوعی بود ، ماهورا ذهنش را آشفته کرده بود ، علت سفری موقتش را نمی توانست حدس بزند ، سعی کرد لبخندش را روی لب نگه دارد و مرد بدون اینکه منتظر توضیحی از کرامت باشد گفت:

-جناب کرامت شما مطمئنید که این قضیه بدون احتشام قابل حله؟ ما نگران ورود تیم ایشون نباشیم؟

کرامت نفسش را سنگین بیرون فرستاد .

از ویزای ماهورا مگر چقدر وقت باقی مانده بود؟! دو به شک بود ، نمی دانست علت این سفرچیست ... به مطلب مهمی پی برده بود؟! نکند برود دستش را توی پوست گردو بگذارد، قرار بود هر سخن و حرف نا به جایی که به پروژه ای که درش شرکت کرده بود را اگر شنید ، کف دستش بگذارد .

حاضر نبود حالا که تمام سرمایه و زندگی اش را به میان گذاشته بود ، لطمه ای به بدنه ی اقتصادی طرحش وارد شود . طرحی که سالها زحمت و روزهای زیادی تلاش شبانه روزی پشتش بود.

مرد منتظر جواب بود و کرامت درگیر رفتن ناگهانی ماهورا!

این تصمیم از کجا نشأت گرفته بود؟!

مرد کلافه از سکوت صدا کرد: جناب کرامت ؟

کرامت خجالت زده از منحرف شدنش لبخندی به لب آورد و گفت: من توی قرارداد ذکر کرده ام من تمام و کمال این فرآیند رو تأمین میکنم. از منبع تأمین اعتبارش هم خیالتون راحت. مجوزش هم در دست اقدامه. فقط با احتشام دیگه ارتباطی تو این قضیه ندارید. من از سیستم خودم وارد میشم.

-تا چه حد این حرف میتونه برای ما دووم داشته باشه؟

مردک دندان گرد ، در هیچ زمینه ای کوتاه نمی آمد، با این وجود لبخندی دوستانه به لب آورد و گفت:

-تا وقتی که قرارداد مشارکت اون برج زعفرانیه رو در دست اقدام بذاریم تا به مرحله ی فاز دو برسه. بعد من برای شروع این قسمت اقدام میکنم منتهی قبلش باید تعامل با معاونت فنی شهرداری برای تحقق شروط قطعیت پروژه شریعتی رو راه بندازید که به چالش با مشاور و پیمانکار اونجا برنخوریم .

#ماه_237

مرد کمی از قهوه نوشید و کرامت اضافه کرد:

- از طرف سیمان خیالتون راحت منتهی باید این اطمینان رو به من بدین که برای پروژه های دیگه فعلا تفاهم نامه ای با احتشام نبندین و من بتونم روند توافق رو از سیستم خودمون تو شهرداری جلو بندازم. البته من دلم میخواد که این موضوع در پس و پیش ذهن شما کاملا جا بیفته که مهندس احتشام دیگه به این قضایا ورود نکنند ایشون دیگه وقت بازنشسته شدنشونه!

مرد به خنده افتاد و کرامت جدی نگاه میکرد .

فنجان قهوه را روی میز گذاشت و رو به کرامت با لبخندی گفت:

-شما بهتر میدونی جناب کرامت غول سیمان الان یه جورایی احتشامه و شاید به سختی بشه از سد اون گذشت چون آشنایایی داره که به محض اینکه بفهمه ما یه وقت بخوایم دورش بزنیم ما رو ضربه فنی میکنه مخصوصا که هلدینگش مشاور و پیمانکار قدری داره که همه گرید یکن و قطعا هزینه ها و شیتیلایی که اون میده و آشناییتش بابقیه رو ما نداریم یا لااقل سابقشو نداریم.

کرامت سری تکان داد : بله ، من میدونم دارم از چی صحبت میکنم جناب رفعت . چیزی که اینجا برای من مهمه ، اینه که کار ما بدون مشکل پیش بره و من هم ترجیح میدم بدون جنجال و چراغ خاموش به جلو حرکت کنم .
رفعت ثانیه ای به صورت جدی کرامت خیره ماند ، مردک چه داشت میگفت؟! سالار احتشام را که نمیشد بعد از آن همه دبدبه و کبکبه و سابقه دور زد و کنار گذاشت.

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و کرامت تنه جلو کشید: من سیمان رو از جای دیگه شارژ میکنم . توقع دارم شما هم منو و پروژه ی منو شارژ کنید .
رفعت لبخندی زد و کرامت نام قوام را به میان آورد و گفت: اهداف ما در این راه مشخصه !

مرد سری تکان داد ، کرامت کمی روی مبل جا به جا شد و گفت: قبلا هم گفتم، طی جلسات زیادی با دوستان زیادی این موضوع رو ذکر کردم که سالار احتشام ، داره منقضی میشه ... اعتبارش به سر اومده . حالا وقت به کرسی نشستن ماهاست... ماهایی که سالهاست داریم توی این راه قدم برمیداریم . هر قله ای چندین فتح کننده داره! شما بری بالای کوه میبینی هرکس پرچم کشور خودشو اون بالا کاشته غیر از اینه ؟

رفعت در تاییدش گفت: البته ولی اگر احتشام بخواد با سیمان و اعداد و ارقام بازی کنه ، شما خودت میدونی که از پشش برمیاد ... ما داریم درمورد یک قطب صحبت میکنیم نه یک شخص!

- شما میگی قطب، من اصلا میگم حزب... رهبر این حزب پا به سن گذاشته ... بالاخره دیر یا زود اون هم تسلیم میشه ، کدوم آدمی رو دیدید که نمرده باشه !

رفعت بلند خندید و کرامت کنج لبش بالا آمد .

در جواب کرامت بعد از اتمام خنده هایش گفت: هر پادشاهی یه ولیعهدی داره !

کرامت چین به بینی انداخت: ولیعهد این پادشاه سالها ایران زندگی نکرده به چم و خم ماجرا چندان تسلط نداره .

رفعت خودش راجلو کشید: ولی الوند احتشام جز جوان های بسیار باهوش وقدر ماست ، من میتونم به شما لیست بدم از کسانی که اون رو قبول دارند و حتی همه متفق هستن بر سر این موضوع که الوند به این کرسی اصلحه ! به لحاظ هوش و ذکاوت و سیاست ! من پروژه های زیادی رو دیدم که الوند احتشام مستقیما درونش ورود کرده و چه نتیجه ی معرکه ای رو ازش شاهد بودیم . مجتمع هایی که همه رو به سقوط بودند چه به لحاظ مصالح چه به لحاظ زمین کم ارزش ، اما اون با درایتش تونست بهترین رو ارائه بده . من شخصا به قوام هم گفتم، در افتادن با احتشام ها کار صحیحی نیست چون اونقدر شناخته شده هستن در این صنعت که خواه ناخواه ، این گروه بندی ، باعث هرج و مرج میشه و خشم دوستان قدیمی ر وبرانگیخته میکنه .

کرامت خونسرد گفت: ما باکسی دشمنی نداریم فقط داریم تلاش میکنیم جیب خودمون رو پر کنیم مگر غیر از اینه؟

رفعت متفکر به فنجان خالی اش زل زد و کرامت خونسرد گفت: این پروژه متعلق به منه ، دلم نمیخواد احتشام ها به این قضیه ورود کنن ! صفر تا صدش هم من تامین میکنم شما نگران چی هستین؟

رفعت سری تکان داد، بحث کردن با او که به نظر میرسید یک کلام است بی فایده بود، باید از طریق قوام به این قضیه ورود میکرد نگران بود، نگران کینه توزی احتشام! که اگر سود نمی برد ، عرصه را به همه تنگ میکرد .

سری تکان داد و گفت: امیدوارم همه چیز به بهترین شکل پیش بره .

#ماه_238

کرامت هومی کشید و گفت: البته ، خاطر جمع باشین . بگم یه چای یا قهوه ی دیگه براتون حاضر کنن ؟

مرد سری به علامت نه تکان داد ، برخاست و کرامت تا دم در مشایعتش کرد ، در را برایش باز نگه داشت و رفعت نیم نگاهی به او انداخت و گفت: راستی جناب کرامت...

کرامت منتظر نگاهش کرد و رفعت لب زد: من شنیدم پسر سالار خان هم بعد از مدتها به ایران اومدن ، ایشون هم تو این بازار فعالیت دارن درسته؟

کرامت خنده ای کرد : فکر میکنم! من امیدوارم این سلسله ای که سالارخان راه اندازی کرده و خشت خشتش رو با جون و دل سر هم بند کرده ، به ضرب تیشه ی نابخردانه ای از هم نپاشه که اون موقع آدمیزاد خودش با خودش جنگ راه میندازه که چرا بچه دار میشه!

رفعت ابرو بالا برد : شما می فرمایید پسر سالار خان وارد به کار نیست ؟ من بعید میدونم

-ایشون دست کم بیست و اندی سال از کشور دور بودند شما که خودت به قوانین و مملکت ما بیشتر آگاهی ! یه آدم غریبه که تسلطی به هیچ ارگانی نداره و نمیدونه چطور باید با این جماعت پشت میز نشین دولتی رفتار کنه و بلده کار نیست ، چه شکلی میخواد جانشین سالار خان باشه ؟ مردی با اون پیشینه و دیرینه ی درخشان! الوند دست پرورده ی خود سالارخانه ، اما سیاوش خان تازه به وطن برگشته ، تا بخواد سر و ته کار رو سر دربیاره ، خودش چند سالی طول میکشه!

رفعت سری تکان داد: چی بگم . شما بهتر از هرکسی خاندان احتشام رو میشناسید .

کرامت به تایید گفت: البته ! هر خاندانی به هر حال یه نقطه ضعفی داره . نقطه ضعف سالار خان هم اینه که عصای دستش پسرش سالها ایران نبوده و با فنون کار آشنا نیست ، نوه اش هم که قید این مملکت رو زد و رفت.

رفعت حیران شد : رفت؟

-بله ! مهاجرت کرده !

رفعت وا رفته بود ، انتظار چنین خبر بگری را نداشت ، کرامت آتش را بالاخره رو کرده بود ، حالا اوضاع طور دیگری رقم می خورد .

با همان لبخند پیروزمندانه گفت : از جوونی به سن و سال اون ، نبایدهم انتظار وطن پرستی داشت .

-من حیرت کردم جناب کرامت ! واقعا چه خبری رو اعلام کردی . مات شدم مرد!

کرامت خندید : به خاطر آشنایی دیرینه‌ام با سالار خان، مطلع بودم، ولی خب ... بین خودمون باشه سالار خان دلش نمیخواست کسی از این موضوع چیزی دستگیرش بشه ! به هر حال هرچی که بود ، الوند جلیقه ی ضد گلوله ی سالارخان بود ! بابت هر تیر و ترکشی ، یک جواب دست اول توی آستین داشت!

-چه افسوس بزرگی.... حیف از این جوون با استعداد ! من دلم میخواست دست کم تو یک پروژه باهات همکاری میکردم . خوشنام بود و آوازه اشو خیلی شنیده بودم.

کرامت کفرش در آمده بود، میخواست بگوید انقدر که مشتاق کار کردن با آنها بودی ، پس چرا از این سو قرارداد بستی ! پوفی کشید و در جواب گفت: انشالله که جا برای تلاش جوونهای این مملکت باز بشه ! مردان ما همه اهل توسعه هستن .. حیفه از دستشون بدیم .

رفعت تایید کرد ، پوفی کشید و گفت: عجب خبری مهندس ! انشالله که خیره ، بیش از این وقتت رو نمیگیریم.
-زنده باشی.

#ماه_239

یک خداحافظ نثارش کرد و به محض اینکه رفعت رفت، در را کوبید و توپید:
مرتیکه ی احمق دهن بین ! تو رو چه به شراکت ! تو باید استخاره کنی
ببینی برات خوب میاد یا نه ! با فال و سرکتاب میخواد کار کنه مرتیکه ی
احمق خرفت!

پشت میز که نشست به منشی گفت شماره ی ماهورا را بگیرد .
چند دقیقه ی بعد تلفن وصل شد ، گوشی را برداشت و صدای گرفته ی
ماهورا توی سرش پیچید .

-الو ...

-علیک سلام!

-سلام بابا !

نگران احوال وصدایش غرید: چیه باز سرماخوردی ؟
تک سرفه ای کرد: خوبم بابا کاری با من داشتی ؟
-چی داشتی بلغور میکردی ؟ قضیه ی سفر کاری چیه؟
-ضروریه !

کرامت اخم کرد:

-ضروری ؟ کجا میخوای بری باز ؟!

-یه سفر باید برم ، مقدماتش هم فراهمه فقط به شما گفتم تا در جریان باشین
همین .

-یعنی چه ؟! من مترسک سرجالیزم که فقط منو آگاه میکنی ؟ دختر بزرگ
کردم که تو روی من وایسته بگه بهت گفتم در جریان باشی همین؟
نالہ کرد: بابا کار دارم !

-خب کارت چیه بگو ببینم صلاح هست بری یا نه!

-صلاحه بله!

-بله وبلا .من تعیین میکنم ماهورا . هنوز یادم نرفته که اومدن اون زنیکه ی
هرزه رو از من پنهون کردی !

-من فقط به سلامتی شما فکر کردم که نگفتم عمه نسترن برگشته!

کرامت با حرص گفت: عمه و زهرمار! چه عمه عمه ای میکنه. اون زن عمه ی تو نیست، هیچ نسبیتی هم با تو نداره! ما تو فامیل، زن بی آبرو نمیخوایم! خط و ربطتو از اون زن جدا کن. دلم نمیخواد در هیچ شرایطی با اون رابطه ای داشته باشی! هیچ رابطه ای ماهورا هیچی...

-باشه باشه! من باید قطع کنم، خداحافظ.

وتماس را بدون اینکه حرف دیگری بزند قطع کرد، کرامت گوشی را با حرص سر جا کوبید و داد زد: خانم سلیمانی!

زن فی الفور در اتاق را باز کرد، کرامت به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: برام نهار سفارش بده!

چشمی شنید و در که بسته شد، یک نفس عمیق کشید و با موبایل شماره ای را گرفت، صدای لوندش از آن سوی خط آمد: جون دلم نادر؟

-کجای شیطونکم؟!

-خونم! تو کجایی؟ کی میای؟ دلم برات تنگ شده عزیزم.

خنده ای به لب آورد، روی صندلی پشت میز ریاست نیم دوری چرخید و درحالی که قربان صدقه اش میرفت گفت: میام میام! سیکلت تمومه؟!

-اره عزیزم امشب میخوام میزبان نادر کوچولو باشم!

کرامت اخم کرد: نادر کوچولو...

دختر قهقهه زد و گفت: قربون اخمت برم من نادر جونم. دلم برات لک زده به خدا.

نادر با سر انگشتهایش روی میز ضرب گرفت و گفت: میرسم خدمتت.

میرسم. امشب میرسم....

چشمهایش لحظاتی باز شدند ، زمان و مکان را از دست داده بود ، حتی دیگر وقت طلوع و غروب خورشید را نمی دانست . یک زن بالای سرش ایستاده بود ، یک گان سبز رنگ به تن داشت ، ماسک آبی ، و کلاه یک بار مصرف استریل به سرش بود ، پرستار نبود ، همانطور داشت نگاهش میکرد ، یک عینک طلایی روی چشمهایش بود و نور مهتابی کمرنگ به طلق منعکس شده بود .

چند ثانیه نگاهش کرد و دست آخر پلکهایش را روی هم گذاشت ، زن صدایش زد : الوند ...

پلکهایش را به زور باز کرد ، دهانش خشک بود زن با ملایمت دستش را گرفت و گفت: من پروانه ام الوند .

لبخند کم جانی به لب نشاند و قبل از اینکه بپرسد فوراً گفت: حالم خوبه .

پروانه از شوخ طبعی اش در این اوضاع لبخندی به لب آورد و گفت: زرنگ زود گفتی که من دیگه به خودم زحمت ندم بپرسم و تو هم زحمت نکشی که جواب بدی آره؟!

چیزی نگفت، به آرامی نفس میکشید ، پروانه دستش را کمی بالا کشید ، حین مالش انگشتهایش گفت: میخوام بدونی که درمورد جواب آزمایش ها به نتایج خوبی رسیدیم.

بی حال تماشا میکرد ، نتایج خوب رسماً یک دروغ واضح بود . اگر نتایج خوب بود، حالا اینجا نبود ، حداقل می توانست بنشیند ، خروج از بیمارستان پیشکش ، حداقل میتوانست توی بخش باشد نه مراقبت های ویژه. میخواستند سرش را کلاه بگذارند . یک امید بیهوده و پوچ برایش رسم می کردند، اما در نهایت عاقبت خاک بود و تمام.

در چشمهای پروانه خیره ماند ، پروانه ملایم گفت: میخوام بدونی که به زودی اوضاع بهتر میشه ، قراره امروز یه درمان اساسی رو اجرا کنن ، بهش میگن پلاسمافرزيس، تو این مقطع پلاسمای خون تو بیرون میاد و پلاسمای جدید بهت تزریق میشه اصطلاحاً بهش میگن تعویض پلاسمای خون ، یه شالودن توی کشاله ی رانت گذاشته میشه و فرایند انجام میشه خب ؟ یه

بازه ی زمانی سه ساعته هم براش در نظر بگیر . مشکلی با این قضیه نداری ؟

به صورت پروانه زل زده بود ، صورتی که قادر به تماشای دیگر اجزایش به جز چشمها نبود . اما از چشمها می توانست حس عمیق نگرانی را دریابد .

پروانه دستش را محکم تر گرفت و گفت : میدونی که همه ی این کارها به خاطر اینه که دوباره تو رو کنار خودمون داشته باشیم . ممکنه یه کم ادیت بشی ولی این روزها زود میگذرن . دوست دارم بهمون کمک کنی که دوباره تو رو داشته باشیم ، باشه ؟

جوابی نداد ، از او می پرسیدند میخواست به هیچکس کمک نکند .

پروانه منتظر بود و با صدای گرفته ای پرسید: شالودن چی بود ؟!

-یه لوله است به رگ مرکزیت متصل میشه ، دکتر صلاح دیده توی کشاله ی پات بذاره خیلی ادیتت نمیکنه .

پلکهایش روی هم افتاد و گفت: خوبه . از چیزی که ادیتم نکنه خوشم میاد .

پروانه خندید و دستش را روی تخت برگرداند و گفت: پسر خوب . بازم بهت سر میزنم ، سعی کن به چیزهای خوب فکر کنی !

چیزهای خوب ؟! چیزهای خوب در آسمان بودند ، این اتاق پنجره نداشت ، نورش کم بود ... به چیزهای خوب دیگر نمی توانست فکر کند . جوابی نداد ، پروانه کمی بیشتر پای تخت ماند و بالاخره ، از اتاق بیرون آمد ، به محض خروج از بخش مراقبتها ، منصور به سمتش یورش برد و پرسید : چطور بود ؟

به جای جواب گفت: دکترش اومد؟

#ماه_241

کامران تکیه از دیوار برداشت و لب زد: آره منتظر شما بودیم با هم بریم.

پروانه سری تکان داد ، در انتهای راهروی بخش طبقه ی سوم ، مقابل در اتاق ایستاده بودند ، پروانه تقه ای به در زد ، خودش در را به رویشان گشود ، با لهجه سلام داد و خوش آمد گفت.

منصور روی اولین کاناپه پای میز نشست و پروانه کنار دستش قرار گرفت، کامران رو به رو فرود آمد و به چهره ی جوان مرد خیره شد ، به نظر با حوصله بود، موهای کم پشتی داشت و یک عینک بدون فریم شیشه ای به چشم زده بود . کراوات طوسی رنگ با پیراهن خاکستری به تن داشت و رویش روپوش سفید پوشیده بود .

رو به جمع با متانت گفت: من تمام تلاشمو میکنم که فارسی صحبت کنم... اگر لغتی هست که اشتباه میگم پیشاپیش از این بابت عذر میخوام .

پروانه سری تکان داد: اتفاقا شما خیلی سلیس صحبت میکنین دکتر !
خنده ی دوستانه ای کرد : مادرم خیلی تلاش کرد تا خوب صحبت کردن رو یاد بگیرم .

پروانه به لبخند ساده ای اکتفا کرد و او با آرامش گفت:

-تا جایی که بشه رو سعی میکنم بازبان مادری توضیح بدم .

پروانه تشکری کرد و مرد رو به صورت های خسته شان گفت: متاسفانه ، با توجه به شرایط و البته پیشرفت بیماری ، انتظار همدلی خیلی زیادی از جانب خانواده بیمار داریم . شما پدر و مادرش هستین ؟

پروانه سری تکان داد : دایی و زن داییش هستیم .

دکتر رو به کامران پرسید: شما برادرش؟

کامران با صدای گرفته ای لب زد:

-دوستش هستم .

تکیه به پشتی صندلی داد : خانواده درجه یک نیستن؟

منصور با کلافگی گفت: پدر و مادرش فوت شدن تک فرزنده !

آهی کرد وگفت: درسته متاسفم . خب ... آم ... بخوام بدون حاشیه بگم موضوع اینه که تست های سرولوژی ، آزمایش خون و ادرار ، تست بیوپسی

، سی تی و سونوگرافی همه و همه به یک نظریه قطعی ختم شد و اوضاع رو باید با هم مدیریت کنیم . این بیماری ریه رو درگیر کرده که ما امیدواریم با دارو درمانی بتونیم ریه رو برگردونیم و فعلا تلاش حفظ ریه هست ...

منصور با دقت به چهره ی مرد زل زده بود ، او آرام و شمرده گفت: روحیه ی بیمار و روحیه ی خانواده ی بیمار شرط اول هست .

کامران بی طاقت پرسید: من هنوز متوجه نشدم که دقیقا مشکلش چیه ؟! سرطان یا ...

سکوت کرد و به دکتر زل زد .

-با یک سندروم مواجه هستیم .

کامران تکرار کرد: سندروم؟

-یک سندروم خود ایمنی به اسم گودپاسچر ! رده ی بیماری های اتوایمنی که سیستم ایمنی فرد آنتی بادی ضد بافت خاصی تولید می کنن و به عضو خودی حمله می کنن. تو این سندرم هم ب بافت ریه و هم به بافت کلیه حمله می کنن، کلیه ها دچار نارسایی می شن و ریه خونریزی می کنه، علت اینکه اوضاع الوند وخیم هست اینه که کلیه رو داریم از دست می دیم. باید دیالیز رو شروع کنیم و انتظار همیاری داریم.

منصور خان سرش را میان دستهایش گرفت ، کامران وا رفته بود ، از بین رفتن کلیه و خونریزی ریه ، چیزی نبود که از سرطان بهتر باشد ! به همان اندازه تمام جانش درد میکرد که اگر میشنید الوند احتشام سرطان دارد !

منصور با صدای خش داری پرسید: پروسه ی درمان چقدر طول میکشه ؟ سری تکان داد و گفت: حدود یک سال و بیشتر بستگی داره که ما چقدر بتونیم بیماری رو کنترل کنیم .

منصور با کلافگی لب زد: و خطر مرگ ؟

-هر بیماری ای خطر مرگ داره ! حتی یک سرماخوردگی !

منصور سر تکان داد : همین سندروم خطر مرگش چقدره ؟ و شانس زندگیش ؟!

-بیماری خود ایمنی ، سرعتش به سیستم ایمنی بدن فرد بستگی دارد که تا چه اندازه به عضو خودی حمله کند و این حمله چقدر مخرب باشد . اگر ریه رو از دست بدیم شاید حتی یک ساعت هم وقت نداشته باشد !

#ماه_242

کامران چانه اش منقبض شده بود ، پروانه بدون هیچ ری اکشن واضحی به کنج میز نگاه میکرد و منصور با حالی که رو به وخامت میرفت گفت: پیش زمینه ی این بیماری آسمش بوده ؟

-نه ! بیماری خود ایمنی ممکنه برای هرکسی پیش بیاد برخی موارد خیلی خاموش جلو میره برخی موارد هم شانس با بیمار یاره شاید اگر چند روز دیرتر متوجه میشدیم کاملاً از دست میدادیمش. این یه سندرومه که بین افراد بالغ به خصوص مرد ها تو رنج سنی بیست تا سی سال ... پیش میاد . من به درمان خوشبین هستم و تمام تلاشمو میکنم .

سوال دیگری نبود، فقط التماس پروانه بود برای وقت ملاقات های بیشتر در فواصل روز !

با توجه به شرایط ، بیماری و این غربت نشینی ، احتیاج به همدلی بود و پروانه انتظار نظر مساعد دکتر را داشت ، دکتر کاظمی سری تکان داد و گفت: فقط باید محیط ایزوله رو حفظ کنیم چون اگر ببینم شرایطش بحرانی میشه ملاقات ممنوعش میکنم .

پروانه نکات را از بر بود ، کاظمی را مطمئن کرد که چنین اتفاقی نمی افتد ، با یک خداحافظ و تشکر ، کامران اولین نفر بود که از اتاق بیرون آمد ، دلش میخواست سرش را به جایی بکوبد ، سرش پر از درد بود ، تلفن همراهش مداوم زنگ می خورد ، عصبی از این مزاحم سمج ، گوشی را بی جواب توی جیب فرستاد و تنها سایلنتش کرده بود ، نیاز به هوای آزاد داشت ، پا به محوطه که گذاشت چند نفس عمیق کشید و آخرین بازدمش مصادف شد با صدای هق هق های بی امانی که از پس کنترل کردنشان بر نمی آمد .

روی نیمکت که نشست ، آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان دستهایش نگه داشت.

این بار با خیال راحت گریست ، کف دستهایش را به چشمهایش فشرده بود و آرام هق میزد ، دستی به شانه اش نشست کف دستها را از چشمهایش پایین کشید و از دیدن منصور که چشمهایش پر آب بود ، رویش را برگرداند ، اشکهایش را پاک کرد و گفت: منصور خان ... ببخشید نتوانستم خودمو کنترل کنم!

-اشکال نداره کامران ! منم دلم میخواد بلند بلند گریه کنم .

بینی اش را بالا کشید ، منصور دستمالی به دستش داد ، اشکها را با دستمال پاک کرد و گفت: خوب میشه منصور خان ! جوونه خوب میشه .

منصور دست روی شانه ی او گذاشت و با ملایمت گفت: خوشحالم تو حداقل کنارش هستی .

پوزخندی زد : چه کاری ازم برمیاد ؟ بودم چه فایده ای داره براش ؟ جز اینکه دارم ذره ذره آب شدنشو میبینم ... هیچکاری نمیتونم بکنم.

منصور نفس عمیقی کشید و گفت: همین که اومدی و موندی میدونی که چقدر براش با ارزشه !

از جا برخاست رو به روی منصور ایستاد و سر بالا انداخت و گفت: چیزی که برای من با ارزشه اینه که از روی اون تخت لعنتی بلند بشه ! برگرده سر کار و زندگیش!

و با سر انگشتها چشمهای لعنتی ای که مدام پر آب میشدند را فشرد .

منصور دنبال لغت مناسب بود ، کامران آهی کشید و ناله زد : ای خدا ...

-برگرد ایران کامران !

چشم از آسمانی که تا به حال داشت نگاهش میکرد ، برداشت و رو به منصور که از شدت سرما نوک بینی و لاله های گوشش سرخ بود خیره شد .

منصور لبخند زد: میدونم چقدر رفاقت و در حقش تموم کردی ، ولی خودش هم راضی نیست بیشتر از این اینجا بمونی . کار و زندگیتو ول کردی ، مادرت خانواده ات.... شنیدی که پروسه ی درمان طولانی نه !

#ماه_243

-چی دارین میگین منصور خان؟! من کجا برم با این حال و روزش؟! از وقتی اومدم بهتر نشده هیچ، بدتر شده ... چطوری با این حالش ولش کنم برم؟ کجا برم؟! اصلا مگه میتونم برم؟! میتونم نرمال برگردم سرکار و زندگیم؟! من روز نداشتم بدون الوندباشم! کل زندگیمون با هم بودیم! منصور خان شما چرا دیگه؟!

-نگرانته!

پوفی کشید: خودش از شما خواست؟

-میخواه برگردی! وقتی میگم هستی میمونی عصبانی میشه! صبح که تو اتاق یه لحظه دیدمش کل حرفش همین بود کامی بره. کامی برگرده سر زندگیش!

-من زندگیم در حال حاضر رفیقمه! منصور خان داری حال و روزشو میبینی و چنین درخواستی از من میکنی؟

با بغض و شرمندگی گفت: پسر من تو هم باید به برنامه های خودت برسی، بخوای اینجا بمونی از زندگی خودت عقب میفتی، الوند راضی نیست.

-مهم رضایت منه! تو اتاق گفتم رفیقشم تا دکتر پایی نشه. وگرنه من خودمو هم خون الوند میدونم، ما برادریم! چطوری ول کنم برم؟! ول کنم برم، طوریش بشه یه مو از سرش کم بشه، نباشم شما جوابگوی من میشین؟! مگه راه یه ذره دو ذره است؟! نگین تو رو خدا.

منصور با آرامش گفت: هفته ی دیگه که بهتر شد برگرد.

دست به عضلات گرفته ی گردنش کشید، بعید میدانست، این حالی که از او دیده بود ... بعید بود به هفته ی دیگر برسد. نا امید به چشمهای منصور زل زد و لب زد: تا هفته ی دیگه خدا بزرگه!

لرزش تلفن همراه را در جیبش حس میکرد، دست توی جیب برد و منصور خان به سختی از جا بلند شد، نسبت به چند روز گذشته پیرتر شده بود و

موهایش سپیدتر، چهره اش پر از غم بود و شانه هایش به زمین مایل شده بودند ، قوز آورده بود ، از غصه پشتش خمیده مانده بود .

دستی به شانه ی کامران کشید و گفت: دعا کن ، جوونی دلت پاکه دعا کن .

کامران بغضش را قورت داد چشمی لب زد و منصور خان سلانه سلانه به سوی ساختمان بیمارستان رفت، با حرص از مخاطب سمج یک الوی وحشیانه نثارش کرد.

صدا نمی آمد ، دومین الو را بلند تر گفت و صدای ظریف دخترانه ای از پشت خط وحشت زده نالید: زنده است ؟

آخی کشید و نالید: ماهورا !

مقطع اسمش را صدا کرد: کام.... ران !

قبل از اینکه او، آن سر دنیا سخته کند گفت: خوبه خوبه ، چی شده ؟ تو بودی هی زنگ میزدی ؟

-بلیط گرفتم ، از ویزام چهل روز هنوز وقت مونده . میام . یک روز و نیم دیگه میرسم !

خوشحال گفت: بیا بیا ...

صدایش مثل صدای عزاداران بود ، با خستگی پرسید: تو اونجا میمونی ؟

عصبی غرید: چرا نمونم؟! ولش کنم بیام ؟

-انقدر حالش بده که باید یکی همش کنارش باشه ؟ میترسی بیای دیگه زنده نبینیش کامران؟

از سوالش یکه خورد . نمیخواست با خودش روراست باشد و این صداقت واضحاً مثل یک پتک به سرش کوبید ، زیر آوار مانده بود و ماهورا هق زد: کامران بهم بگو چه بلایی سرش اومده !؟

دلجویانه زمزمه کرد: میمونم چون رفیقشم چون رفیقمه ! چون وقتی من حال ندارم بودم کنارم بود بدون هیچ منتهی ! حالش هم همونطوریه فرقی نکرده !

-هیچی بهتر نشده ؟

از لای کوههای ویران شده توی گلوش یک صدا بیرون آمد : نه ...
قدری سکوت برقرار شد و کامران با لبخندی که به لب آورده بود پرسید:
جدی داری میای ؟
-آره.

-بی شوخی ؟

-دارم میام . تو بگو حالش چطوره ؟! نتایج آزمایش ها اومد ؟! مشکلش چیه ؟! یهو چرا انقدر بدنش کم آورده ؟!
لبه ی نیمکت نشست ، میخواست خون گریه کند ، با صدای بغض داری گفت:
یه بیماری لعنتی خودایمنی !
ماهورا هراسان نالید : ام اس ؟
زبانش را به روی لب های ترک خورده اش کشید و گفت : گودپاسچر !

#ماه_244

با آن چشمهای بی حال ، ولی میخندید ، لبخند روی لبش ، با نگاه مرده اش هیچ سنخیتی نداشت ولی صدای خنده اش همان صدای خنده ی الوند احتشام بود.

هرچند جان بلند خندیدن را نداشت اما همین که میخندید جای شکرش باقی بود .

چشمهایش گیج به دم و دستگاه ها میچرخید ، علائم حیاتی اش روی مانیتور ثبت بودند ، ضربان قلبش ، سری خطوط های نامنظمی که به جای اینکه به فممش کمک کند گیجش میکرد .

دستهایش روی تخت بودند و نگاهش به چهره ی هاج و واج کامران .

لبخند هنوز به لبش بود و کامران از پشت ماسکی که داشت خفه اش میکرد با صدای کلافه ای گفت: خنده هاتون تموم شد قربان؟! همیشه بخندید به خدا.

با صدای آرامی پرسید: اسمش چی بود ؟

-برای بار سوم عرض میکنم گودپاسچر !

-از قسمت گودش خوشم میاد ! گود یعنی خوب ...

کامران سری تکان داد و الوند لب زد: یعنی خوب سرویس میشم !

چشمهایش روی صورت بی حال و رنگ پریده ی او نشست و گفت: خوب میشی الوند . به خدا خوب میشی ! دلم روشنه .

-تو دلت انقدر ات آشغال هست که روشنائیش مشخص نمیشه !

-زهرمار تو دل من کجا اشغال هست .

-هست دیگه از من بپرس !

لبخندی زد ، چشم در چشمهایش دوخت و الوند بدون پلک زدن تماشایش کرد ، کامران با آرامش گفت: یکی دو روز دیگه تحمل کنی ، اوضاع توپ توپ میشه.

با طعنه گفت :توپ

کامران دستکش های لاتکس به دست داشت ، کمی عینک شیشه ای که روی چشمهایش بود و بخار گرفته بود را روی بینی جا به جا کرد و گفت: حالت خوب میشه الوند . سرطان نیست ، میتونست بدتر از این باشه .

-خون و توی شش هام حس میکنم کامی !

از حرفش خودش را نباخت و لب زد: ما خون و تو همه جامون حس میکنیم الوند جون !

-خون اضافی احمق ! نفسم بوی خون میده دهنم بدتر ... خوشحالم نمیدونی چقدر حالم بده . خوشحالم نمیتونی درکم کنی ...

لبخندی به رویش زد : زود سی سالمون شد کامی .

قبل از اینکه اشکهایش از چشمهایش شره کنند لب زد: شصت سالمون هم میشه ! نود هم رد میکنیم . بعد تخم و ترکه های تو ، با تخم و ترکه های من وصلت میکنن. دلم میخواد پسر تو با دخترم ازدواج کنه !

-حالا شاید پسر من نخواد دختر تو رو !

-گه خورده ، تخم و ترکه ی باباشه دیگه ، مغرور و کله شق !

از حرف کامی چشمهایش را بست ، خندید و کامران با حرص گفت: دختر به بچه ات نمیدم الوند!

-تو گه میخوری !

-معلومه که میخورم نه دخترمو دستی دستی بدبخت کنم؟! بدمش دست یکی لنگه ی باباش؟! خدا شاهده اشک به چشمهای دختر من بیاری ، کل خاندانتو از وسط جر میدم !

#ماه_245

-باشه بعدا خاندان دامادتو جر بده ! از ما که گذشت دست دخترتو دست خوب آدمی بذار لایقش باشه .

باز زده بود به جاده ی خاکی نفس سنگینش را بیرون داد و لب زد: حالا شاید جفتمون بچه هامون هم جنس از آب درا ومدن دیگه اون موقع دلم نمیخواد با هم رابطه ای داشته باشن ! سرشون رو میذارم رو سینه اشون .
-کثافت مگه من و تو رابطه داریم؟

-به جون الوند دختر بودم نمیذاشتم انگشت کسی به تو بخوره! پشه ی ماده از کنارت رد میشد دودمانتو به باد میدادم جیغ میزدم سلیطه بازی آپاچی بازی همه رو پاره پوره میکردم . خدا شاهده !

چشمهایش را بست ، هنوز لبخند به لب داشت و کامران گفت: دختر بودم منو میگرفتی دیگه ؟

در یک کلمه لب زد : نه !

-نه و نکمه !

چشم گشود و رو به کامران گفت: وضعم از این نکمه تر ؟

لبش را گزید ، خوب بود ماسک روی صورتش بود و لبهایی که از شدت بغض درحال ارتعاش بودند را نمی دید .

الوند آرام گفت: امروز دوبار دیدمت .

-با دکترت حرف زدیم ، موافقت کرده ، دوتا ده دقیقه منو تحمل میکنی بده ؟
از فردا با برنامه های بهتری میرسم خدمتت میخوام برات شو اجراکنم !

-کامی ؟

-جون؟

-یه چیزی ازت میخوام ؛ بهم نه نگو ...

چند ثانیه نگاهش کرد و لب زد: هرچی تو بخوای .

-قول؟

-آره به جون داداش قول...!

-قول مردونه دادی ها ... این آخرین قولی هست که داری به من میدی ! پس
اجراش کن !

اب دهانش را به سختی فروداد : انقدر اول و اخر نکن بی شرف ، گفتم قول
حرفم حرفه دیگه کی به تو بد قولی کردم؟

-قول دادی ها کامی !

-چشم !

با لبخندی که دیگر نمی توانست روی لب نگهش دارد گفت: یه بلیط بگیر و
برگرد .

از حرفش مات شد ، حواسش به این نبود که می تواند اینطور بی مقدمه
دورش بزند ، نفسش را سخت از سینه بیرون داد و الوند ادامه داد : خواهش
میکنم ازت. منو شرمنده ی خودت نکن .

-تو این همه سال رفاقتمون این اولین باره که اصلا حاضر نیستم حرفتو گوش
بدم . تا تهش اینجام بدون اینکه ذره ای به تصمیم شک داشته باشم!

نالید : کامی !

-کامی و درد

-دارم درد میکشم کامی !

با بغض گفت: داداشم ، اقا شازده من تو حرف میگم . تو بشنو درد ولی حرف دلم درد نیست که من اگر بخوام تو درد بکشی کاش خدا همین حالا منو از زمین برداره !

این بار دیگر نمیتوانست اشکهایش را کنترل کند ، سر پایین انداخت و با بی مبالاتی گریست .

#ماه_246

الوند صدایش زد : کامی... کامی بابا گریه نکن خرس کنده خجالت بکش !
مثل بچه ها هق هق میکرد ، الوند آرام تر خطابش کرد : کامران جان
کامی... پس فردا میخوای خرج خودتو دربیاری ، چطوری میتونی بیکار بگردی !

حرف توی گوشش نمیرفت، سرش را روی بالش بیشتر فشرد و صدایش زد:
کامران کامران جون الوند گریه نکن .

-حرف رفتن منو وزن الوند ! انقدر ک...شعر تحویل منم نده ! من میمونم با هم برمیگردیم .

چند ثانیه نگاهش کرد و کامران دوباره گفت: تهش اینه که از کار بی کار میشم سگ خور خونه ی پدری رو اجاره میگیرم ! بدتر ازاین که نمیشه میشه؟! انقدر واسه من بزرگتری نکن !

حرفی نزد ، چند ثانیه نگاهش کرد و صدایش زد : کامران؟
-جون؟

-به ماه زنگ زدی ؟

بینی اش را بالا کشید : نه !

-از حال من چیزی نگفتی بهش ؟

به من و من افتاد ، ثانیه ای تعلل کرد : نه باید میگفتم؟

-حرفهایی که بهت زدم ؟

هانی کرد و جواب داد: فکر کردم باید خودت اون حرفها رو بهش بزنی. یه سری چیزها گفتنش ، واسطه نمی خواد ،خودت بایست رو در روش وایسی و بهش بگی .

لبخندی زد : راستشو بگو کامی . واقعا بهش حرفی نزدی ؟
-نه .

-دروغ میگی !

-به جون فرشته قسم به روح بابام اون حرفهایی که اون شب بهم گفتی بهش بگم و نگفتم ! گذاشتم خودت بهش بگی .

به کامران خیره ماند و گفت: بگو جون الوند !

کامران نچی کرد و صدای تقه‌ی در آمد ،وقت تمام بود؛ الوند تکرار کرد: بگو جون الوند ...

از روی صندلی برخاست ، چند ثانیه نگاهش کرد وگفت: به جون الوند بهش نگفتم ، هیچی ! گذاشتم خودت بگی...

نفسش را آرام آرام از سینه بیرون داد کامران لبخندی زد ، لبخندش را از زیر ماسک نمیدید اما چین های کناره های چشمش شهادت می دادند که لبخند میزند.

چندثانیه به قد و قامت او نگاهی انداخت وگفت: یه سری حرفها نگفته بمونن بهتره کامی . فراموش بشن ، نادیده گرفته بشن ... مثل راز بمونن . تو رازدار منی کامی . همیشه بودی... من برادر نداشتم اما این برادر نداشتم و هیچ وقت حس نکردم چون تو همیشه بودی!

کامران با اخم گفت: حالا هم هستم ! مطمئنم من جات بودم تو هم بودی !

نوجی کرد و گفت: نه ! من احتمالا به همون ده دقیقه ی صبح رضایت می دادم و بعد میگشتم دنبال کاندوم و چند تا داف کانادایی ! شایدم با همین نرس چشم آبی حرکت میزدیم ! تو بی دست و پایی !
-شرمنده شاگرد خوبی نبودم استاد .

خندید و پلکهایش را روی هم بست و کامران زمزمه کرد : سرپا شدی ، با هم چند تا دختر کانادایی بلند میکنیم .

لب زد : جون !

کامران خندید و بالاخره با باز شدن در اتاق ، از تخت فاصله گرفت و گفت:
تا بعد !

صدای خنده اش در اتاق پیچید و کامران به محض اینکه از اتاق خارج شد ، نگاهی به چشمهای آبی رنگ دختر افتاد ، به جای لبخند ، یک آه بلند بالا بود که از دهانش در آمد .

#ماه_247

فلش مشکی رنگ سی و دو گیگ حافظه داشت ، سی و دو گیگ حافظه ، برای به باد رفتن چیزی بیش از سی و دو میلیارد اندوخته !

سر انگشت اشاره اش به زنجیر نازکی بود که از فلش مموری آویزان بود ، نگاه مرد به ناخن های سرخ رنگش نشست و گفت: لاک خوش رنگی زدی !

چشم از سر ناخن هایش برداشت ، نگاهی کم کم بالا آمد ، از کت مرغوب سورمه ای رنگی که به تن داشت ، دستمال گردن نتوانسته بود زنجیر کارتیه ی سفید مردانه ای که به گردنش بود را پنهان کند ، نگاهی روی صورت او ثابت شد . ریش پرفسوری جو گندمی با موی جو گندمی حالت داری که به سمت چپ مایل بودند.

به صورت او چند دقیقه خیره ماند و خودش را جلو کشید و گفت: هنوزم جذابی !

-برای اینکه بهم نخ بدی ، یا خامم کنی ، بد نیست یادت بیاد که من چند سالمه ! یادآور سن و سال ثبت شده توی شناسنامه ام بشم ؟

مرد لبخندی زد : نیازی نیست . چروک های کنار چشمت برای من یاد آور سن و سالت هستن .

از این که مستقیما به بالا رفتن سنش اشاره کرده بود ، نیشخندی به لب آورد و تکیه به صندلی لهستانی داد ، قهوه اش خنک شده بود ، بی اهمیت به طعم از دهن افتاده اش رو به او گفت: چرا صبا رو نیاوردی ؟

-فکر کردم هنوز آمادگی رو به رو شدن با تو رو نداره !

پوزخندی زد : تو فکر کردی ؟! از کی تا حالا جای یه دختر بیست و دوساله فکر میکنی.

-دوست ندارم تحت فشار قرار بگیرم . میدونی که اون اصلا راضی نبودبه ایران بیاد اگر هم اومد ، به خاطر الوند بود .

ابروهایش را در هم کشید و رو به او لب زد : بهش قول دادی حتما با الوند ازدواج میکنه آره ؟!

-چه اشکالی داره؟ سالار استقبال میکنه . صبا و الوند به نظر من از هر لحاظ با هم جفت و جور هستن ! این ارثیه ی عظیم هم به دست غریبه نمی افته .

نفسش را سنگین بیرون زد و گفت: فکر خوبی نیست که یه پسر و دختر جوون رو مجبور به کاری کنی که بهش میلی ندارن!

-تو هیچ شناختی از صبا نداری .

با سرکشی جواب داد: تو نداشتی من صبا رو بشناسم! تو منو از بچه ام دور کردی...

-من یا برادرت؟

نسترن نیشخندی زد : تو زندگی منو نابود کردی !

تکرار کرد: من یا برادرت نسترن؟!

نسترن سری تکان داد او کمی از نوشیدنی خنکش را سر کشید، همان تک جرعه برای کاستن التهاب درونش کافی بود ، نسترن با حرص ادامه داد: تو با من بد کردی! زندگیمو نابود کردی ، بچه امو ازم گرفتی....

-توقع داشتی با اون شوهر بی همه چیزت، زندگی صبا رو نابود کنم ؟ من چقدر دیگه باید پای تو می ایستادم؟! نادر کوتاه نمیومد .

-نادر کوتاه میومد تو ترسیدی... تو عقب نشینی کردی سیاوش.

-تو شوهر داشتی نسترن ! اون مرد حاضر نبود طلاق بده ! از من چه توقعی داشتی ؟

-بعد از اینکه رفت ،کجا غیب شدی ؟

-صبا به مادر جدیدش عادت کرده بود .

کفری از این وضعیت نالید: تو نمیدونی به من چی گذشت سیاوش... تو هیچی نمیدونی !

سیاوش سری تکان داد: فکر میکنم فراموش کردی ، کسی که ازت خواست برگردی من بودم . غیر از اینه ؟ من تو رو فراموش نکردم نسترن ... من فقط منتظر یه زمان مناسب بودم . من مرجان رو از دست دادم و به صبا همه چیز و گفتم . به اینکه مادر واقعییش کس دیگه ای نه ! درمورد شوهرت حرفی نزدیم دلم نمیخواست صبا این موضوع رو بدونه . اما چیزی که هست اینه ، اگر من نمیخواستم تو کل دنیا رو میگشتی نمیتونستی صبا رو پیدا کنی .

متاسف در چشمهای سیاوش خیره ماند، فرم چشمها با الوند تفاوتی نداشت اما نوع نگاهش بود که آزارش می داد ، چشمهای الوند کمی صادق تر بود .شفاف تر بود، زلال تر بود .

سیاوش پنجه جلو کشید و گفت: حالا بین من و تو هیچ مانعی نیست ، نه مرد دیوونه ای که حاضر نباشه از تو دست بکشه ... نه برادری که بخواد از این جنون استفاده کنه ... نه من اون مرد جوون و خامم که راضی بشم به هر قیمتی شده از عشق و زنی که دوستش دارم دست بکشم !

#ماه_248

با فلش بازی میکرد ، آن را روی میز می‌گلتاند دست دیگرش را زیر چانه اش فرستاد و رو به سیاوش گفت: می‌خوام برای یک بارم که شده صبا بهم بگه مامان ! می‌خوام دخترمو بغل کنم... می‌خوام ببوسمش... سیاوش تو هم در حق من بدکردی !

سیاوش با لبخندی گفت: من نمیتونستم بمونم . اگر می‌موندم به جرم زنا ابروی احتشام ها میرفت . تو اینو می‌خواستی!

پوزخندی زد: حالم از احتشام ها بهم می‌خوره !

سیاوش خندید : تو باید از دست برادرت عاصی باشی نه من .

-تو حاضر نشدی به خاطر من به ثروت سالار پشت کنی . حاضر شدی ؟

سیاوش با نگاه باریک شده تماشایش میکرد ، با تعللی گفت: چرا باید به ثروت پدریم پشت میکردم ؟! چون شوهرت حاضر نبود طلاق بده؟ داریم چیو نبش قبر میکنیم نسترن ؟!

-تو دوستم داشتی ! باید کنارم می‌موندی.

-من کنارت موندم . حتی تا بعد از زایمانت ، منتظر بودم جدا بشی ، عاقبت چی شد ؟ نادر هرچی بود و نبود روی دایره ریخت به خاطر چی ؟ به خاطر ثروت پدری؟! به خاطر خط زدن تو ...

خشم از نو در وجودش جوشید ، خودداری اش را از دست داد و لب زد: لعنت به نادر ! لعنت به نادر...

سیاوش با ملایمت گفت: تو همه چیز تو از دست دادی ! من هم تو رو ... خوشبختیم صبا بود . چشمهای صبا... لبخند صبا ... من بارها اوادم سراغت! تونبودی...

-باید بیشتر میگشتی دنبالم سیاوش . من یه زن افسرده ی معتاد بودم .

سیاوش آرام گفت: بالاخره که پیدات کردم.

از حرصی که میخورد به نفس نفس افتاد اما لبخند کمرنگ سیاوش وادارش کرد تا بگوید : دیر شده بود .

سیاوش دستش را به آرامی لمس کرد : پیدات کردم ... کمکت کردم یه زندگی سالم تر شروع کنی ! حتی حالا ... دیگه به خاطرا ون مواد کسی حاضر نیست آزارت بده یا اذیتت کنه . بدهی هاتو دادم ... غیر از اینه؟

نمیتوانست درمورد لطف های بی منت این چند وقت اخیرش گربه صفتی کند و همه را از ذهنش حذف کند . از منجلا ب بیرونش آورده بود و حالا ... حالا وقت دروی محصول بود . وقت زمین زدن نادر! حالا که سالار احتشام فکر و ذکرش جای دیگری بود .

سیاوش انگشتش را بالا آورد آن ها را به لبش کشید و حین بوسیدن انگشتهای ظریف وزنانه اش گفت: من هم سختی کشیدم ! یه بچه رو به دندون کشیدم و بزرگش کردم مرجان مگه چقدر زنده موند ! درسته گمت کردم درسته گم شدی... درسته خودمو بچه امون رو ... ثمره ی عشقمون رو به دندون کشیدم ولی.... ولی میخوام بدونی من هم سختی کشیدم ! من هم روزهای زیادی بود آسایش نداشتم . از ترس شوهرت ... از ترس مجازات ... از ترس اینکه بلایی سر صبا بیاد ! منم خیلی مشکل داشتم تو مملکت غریب... بدون پشتوانه ! سالار سالها طول کشید تا منو ببخشه ! من خیلی دنبالت گشتم...وقتی که پیدات کردم

میان کلام تکراری اش که بارها و بارها طی این مدت شنیده بود بی حوصله گفت:

-دلم نمیخواد صبا بدونه من به چه دردی مبتلام !

سیاوش لبخندی زد: خاطرت جمع . من درمورد این موضوع چیزی بهش نگفتم . دلم نمیخواد درمورد مادرش افکار مسمومی داشته باشه .

نسترن خندید : ازا ینکه واضحا اعتراف کنم که من یه جنده ام هیچ ابایی ندارم سیاوش .

سیاوش ثانیه ای نگاهش کرد و نسترن بالاخره فنجان قهوه را بالا کشید و گفت: میخوای روم غیرتی بشی ؟

سیاوش سری تکان داد : از اینکه غیرت خرج زنی به سن و سال تو کنم از من گذشته . بگذریم . چی داری برای ارائه . من اومدم اینجا تا حرفهاتو بشنوم ... انگیزه اتو بسنجم ... هستو... درنهایت ما هرچی داریم متعلق به صباست ...

فلش را روی میز به سمت او هل داد وگفت: اینا رو به سختی تونستم جور کنم . میخواد دورتون بزنه .

-جا برا گیر انداختنش پیدا میکنم نگران نیستم .

سری تکان داد ، کمی از قهوه اش نوشید و گفت: دلم میخواست میتونستم ببوسمت ... بغلت کنم ... چشمتا نسترن ! چشمتا ... من هنوز تشنه ی چشمتا. تشنه ی اون لبهای اناری و لمس بدنت

فنجان را بالا کشید ، سیاوش با چشمتای قرمز شده نگاهش میکرد ، ملتهب شده بود، بعید نبود جایی از بدنش رشد قابل توجهی کرده باشد نیشخندی زد و آنقدر فنجان را بالا داد تا محتویات تاریک قهوه به جای چشمتا و حال سیاوش در نگاهش جایگزین شد .

#ماه_249

توی ماشین نشسته بود ، یک سیگار به لب های جگری رنگش بود و سیاوش دست جلو برد ، سیگار را برایش روشن کرد و گفت: سعی کن فکر نکنی منفی بافی هم نکنی !

آفتابگیر را پایین داد و در آینه خودش را واریسی کرد ، موهای مش کرده اش را زیر روسری سورمه با طرح و نقش نگار قرمز برد و درحالی که کامی از سیگار میگرفت گفت: من اونقدر به زمین زدن نادر فکر میکنم که وقتی برای منفی بافی ندارم!

سیاوش سری جنباند : میخوام ببینی چه به روزگارش میارم .

خونسرد گفت: از نظر من میتونی آتیشش بزنی....

سیاوش خندید ، با صدای بلند . این میزان خشمش ستودنی بود ، خشمی که شبیه یک دیو بد سرشت در میان غار های تو در تو ی دلش لانه کرده بود حالا به شهر آمده بود تا همه جا را ویران کند .

مصمم به نظر میرسید و طلبکار ... با چشמהایی که نگاهشان آنقدر سوزنده بودند که می توانست کل دنیا را به آتش بکشد . نادر که جای خود داشت . خاکستر سیگار را در فاصله ی میان دو صندلی تکاند و گفت: از این ماشین خوشم میاد .

سیاوش خندید : ببین اون پسر ی احمق ، چطوری آتیش زده به مال سالار ! همه ی اون محوطه رو پر کرده از ماشین این ور نگاه میکنی ماشین ، اون ور نگاه میکنی ماشین ...

نسترن به ناخن هایش نیم نگاهی کرد و درحالی که انگشتهایش را تماشا میکرد گفت: صبا اگر پسر بود ، سالار اجازه نمی داد تو و اون از ایران برین ! حتما یه کاری میکرد...

سیاوش در سکوت به رو به رو زل زد ، زیر یک کاج تنومند در نزدیکی خانه ی نسترن متوقف شده بود . نسترن بی حوصله از سیگاری که میان انگشتهایش بود، باقی مانده اش را از شیشه به بیرون پرت کرد و رو به سیاوش گفت: از هیچ کاری دریغ نکن ! برای زمین زدن نادر... نه ترحم نه دلسوزی نه شفقت هیچی ! دلم نمیخواد هیچ رحمتی از سوی تو شامل حال نادر بشه .

سیاوش سری تکان داد و گفت: چرا فکر کردی من دلم برای نادر میسوزه ؟! -خوبه. میخوام به زانو افتادنشو تماشا کنم . تا وقتی زنده ام ...

سیاوش هومی کشید : این حرفو زن نسترن ! تو میتونی امیدوار باشی. زهرخندی زد : البته . امید بغل کردن صبا... امید زمین زدن نادر... امید سوگواری برای سالار منو تا امروز نگه داشته سیاوش .

سیاوش نفسش را فوت کرد : درمورد من چی ؟

مکثی کرد و در ادامه پرسید: درمورد من تمام این سالها به چی فکر کردی ؟

به نیمرخ مردانه و پیر شده اش نیم نگاهی کرد ، میانسال به چهره اش نمی آمد در آستانه ی شصت سالگی بود . لفظ پیرمرد هم برایش سنگین بود .

سیاوش منتظر نگاهش میکرد ، وقت کشی نکرد و گفت:

-به اینکه دوستت داشتم تو رو مقصر نمیدونستم . من خانواده ای نداشتم ازم حمایت کنه و تو ، تو رو دوست داشتم . روزهای خوبی بودن دلم میخواست همه ی روزهای عمرمو، با تو باشم. نشد! خیلی ها توش مقصر بودن ... شوهرم همسرت ... نادر که این عشق ناخواسته رو ننگ میدونست ... پدرم... مادرم ! و سالار فقط به یه چیز فکر میکرد : الوند احتشام ! دردونه اش... پسرش.... کروموزوم لعنتی ایکس ایگرگ ! یه وارث حاضر و آماده . حتی به من و تواین فرصت داده نشد تا دوباره امتحانش کنیم ... شاید این من بودم که برای این خاندان یه پسر به دنیا میاوردم ! یه پسر دیگه .

سر انگشتهایش را به صورت سیاوش چسباند وگفت: حالا دیگه دیر شده !
حیف....

سیاوش از لای دندان های کلید شده از حرص به حرف آمد: حالا اون وارث رو به مرگه من آینده ی احتشام رو برای صبا می بینم .

-احتشام ها باید قبول کنن یه ملکه می خوان ... نه یه پادشاه .

سیاوش خندید و نسترن بی حرف از ماشین پیاده شد ، آنقدری آنجا در پیاده رو ماند تا سیاوش در پیچ کوچه گم شود ، کلید را در قفل انداخت یک قطره اشک از چشمش به گونه افتاد و این در تضاد کامل با لبخند شکل گرفته روی لبهایش بود .

گروه نقد معرکه ماه 🌙:

#ماه_250

از پاگرد بالا رفت، کلید توی دست منتظر و آماده بود، چشمش به یک جفت کفش خاکی شده که جفت نشده بودند نشست، کفشهای پاشنه دار زنانه، که پاشنه ی نوک تیز میخی اش، در گل فرو رفته بود و از صاحب کفش بعید بود تا گل پاشنه ها را نتکانده باشد.

نیم نگاهی به حوالی پادری پهن شده جلوی در انداخت، تکه های گل اینطرف و آن طرف روی زمین قابل رویت بودند، ابرو بالا داد از زیر در، نور کمرنگی بیرون میزد.

وحشت کرده بود، کلید را در قفل چرخاند، در خانه باز بود و با یک حرکت کلید به سمت چپ، زبانه ی در به داخل کشیده شد و در با تقی باز شد.

با کفش وارد خانه شد، از دیدن چمدان هایش که روی زمین پرت شده بودند و رفت، هنوز دستش به کلید بود، کلید توی قفل بود و در باز ...

یک چمدان متوسط زرشکی رنگ روی زمین غش کرده بود و چمدان کوچک تر پای دیوار از پهلوی به زمین افتاده بود، صاحب چمدان ها حتی وقت نکرده بود دسته ی بالا کشیده ی چمدان را هم به داخل ببرد.

کلید از قفل بیرون آورد و داخل خانه شد، نیم نگاه به چپ و نیم نگاه به راست، صدای شیر حمام می آمد، نفسش را سنگین بیرون داد، چمدان های ماهورا... کفش ماهورا ...

صدای ماشین لباس شویی از آشپزخانه شنیده می شد.

تکه های خاک خشک شده به مبل نشسته بود و روی سرامیک های سفید، چند سنگ ریزه به چشمش خورد، سنگ ریزه ها در حوالی در حمام تعدادشان بیشتر شده بود ...

همانطور مات و مبهوت بود، شیر آب بسته شد، صدای تهویه ی حمام می آمد همانطور حیران مانده بود، در حمام باز شد، از دیدنش توی تن پوش حوله، دیگر طاقش طاق شد و صدا کرد: ماهورا ...

وحشت به جانش نشست از صدای نسترن جیغ خفیفی کشید ...

نسترن کفشها را گوشه ای در آورد و رو به او که خودش را در حوله پیچیده بود و میلرزید گفت: تو نرفتی؟!

همانطور که از سرو رویش آب می چکید با چانه ی مرتعشی پرسید: کجا !
با دهان باز نگاهش میکرد .

از نوک پا تا فرق سر ؛ چشمهایش یک دور رفت و برگشت و رو به او که
خودش را مچاله کرده بود و موهایش هنوز خیس بودند گفت: فکر میکردم
امروز بلیط داری!

گونه هایش می لرزیدند آب از روی پیشانی گریزی به پلکهایش زد و در
همان حال با کلمات کوتاهی لب زد: نه . نرفتم.

-بلیط داشتی!

-قرار شد درصداشو بهم برگردونن . سفرمو کنسل کردم .

نسترن مات شد : کنسل ؟ چرا ؟! چی شده ؟

خواست جلو بیاید که یک گام عقب رفت و گفت: هیچی. برم لباس بپوشم .
سرده ...

و نفهمید چطور خودش را به اتاق انتهای راهرو پرت کرد و در را بست .

نسترن با بهت به چمدان های توی سالن خیره شد ، یک بار دیگر کل خانه را
دید زد ، ماشین لباسشویی آوای پایان کارش را سر داده بود ، کیفش روی
کانتربود، به سمت کیف رفت، از دیدن یک لک بزرگ گل و خاک بر بدنه ی
کیف ابرو بالا داد ، تلفن همراهش به پشت روی کانترب افتاده بود، آن را
برگرداند از دیدن صفحه ی شکسته است لبش را گزید چه اتفاقی افتاده بود؟
تصادف کرده بود ؟!

تلفن همراه شکسته روشن نمی شد ، مدارکش همه توی کیف بودند ،
پاسپورتش را که باز کرد ، از دیدن یک لکه ی خون روی صفحه ی
پاسپورت همه چیز را همان جا رها کرد و دوان دوان به سوی اتاق رفت،
در اتاق را ناگهانی باز کرد ، از دیدن تن لختش چشمهایش گرد شد.

ماهورا وحشت زده ، با رنگ پریده نیم نگاهی به نسترن که در درگاه در بود
گفت: چی شده ؟

با دستهایش سعی داشت نقاط حساسش را بپوشاند ...

ر وبه او جلو آمد و لب زد: تو چی شده ؟

-من من ... هیچی !

-هیچی ؟ کل خونه رو گل برداشته ! سالمی ؟ چرا نرفتی ؟ مگه خدا حافظی نکردیم ؟

هنوز برهنه بود . از موهایش آب به سرشانه چکید و نسترن وحشت زده از این نگاه درمانده اش لب زد: چت شده؟! چی شده !؟

#ماه_251

پشتش را به نسترن کرد ، باید لباس می پوشد ، نسترن چشم به اندامش نشاند ، مشکلی نداشت حداقل در ظاهر هیچ مشکلی به نظر نمی رسید که داشته باشد، یک بافت گرم و کلفت کرم رنگ و ساپورت ضخیم مشکی به تن کرد ، درحالی که با غرولند از جعبه ی دستمال کاغذی چند برگ دستمال برمیداشت ، دور انگشت اشاره اش پیچید و رو به نسترن که کماکان نگاهش میکرد گفت: عمه نگران نباش فقط سفرمو از دست دادم .

و با حرص از اتاق به سمت سالن گام برداشت ، به کانتر حمله کرد تلفن شکسته ناله اش را درآورد نسترن دنبالش آمد نگاهی به وضع آشفته ی خانه کرد و گفت: چی شده ؟ چرا حرف نمیزنی دختر ؟ داری منو سخته میدی... بی حوصله گفت: باید به کامران بگم. باید زنگ بزنم به آژانس یه بلیط دیگه بگیرم .

و چنگی به موهای خیشش زد و نسترن جلو آمد، بازویش را گرفت از حلقه شدن انگشتهای نسترن دور بازویش زمزمه کرد: عمه یه لحظه راحتم بذار.

-اخه بگو چی شده ؟

به گریه افتاد: هیچی ! سفرمو از دست دادم ...

نسترن مردد پرسید: چرا ؟

سعی میکرد تلفن همراه شکسته را روشن کند ، نسترن دستش را جلو برد ، پنجه ی لرزانش را گرفت و گفت: چرا بهم نمیگی چی شده .

ناگهانی جیغ زد: هیچی ! هیچی ! دست از سرم بردار

از واکنشش عقب نشینی نکرد به سمت سینک رفت یک لیوان آب حاضرکرد هیستریک پنجه ی پایی که به زمین بود را تکان میداد تلفن روشن نشد و آن را روی کانتر کوبید خودش را به سمت تلفن بی سیم برد ، شماره را از حفظ نبود اما اعدادی که به یاد داشت را ثبت کرد .

زنی متحکم در گوشش خواند : چنین شماره ای موجود نیست !

نسترن با لیوان آب به سویش آمد روی مبل وا رفته بود ، کنار دستش نشست و با ملایمت پرسید: بگو چی شده بذار کمکت کنم .

-هیچی !

لرز به جان افتاده اش نشان می داد اتفاقی رخ داده و نمی خواهد بگوید.

نسترن قید اب را زد ، او را که در خودش مچاله بود آرام بغل کرد و سرش را به سینه اش نشاند و گفت: بهم بگو ... بذار کمکت کنم . تا دیر نشده .

صدای گریه ی آرامش ، نسترن را وادار کرد موهای خیزی که روی صورتش آمده بودند را پس بزند و بگوید : ماهم چرا گریه میکنی عمه ؟ منو نگاه.

مثل بچه ها به حق افتاد و نسترن هراسان صدایش زد: ماهورا....

دست هایش را به صورتش برد و باصدایی که قادر به کنترلش نبود ضجه زد: پروازو از دست دادم

نسترن خفه گفت : اشکالی نداره قربونت برم یه بلیط دیگه میگیری...

بریده بریده گفت:

-تا آخر هفته به خاطر شرایط جوی دیگه ... بلیط نیست من از ویزام ... خیلی نمونده عمه . دیگه الوند و ... نمی بینم . دیگه نمی بینمش...

نسترن نگاهی به انگشت زخمی شده اش انداخت ، هوفی کرد و لب زد: آروم باش عزیز دلم آروم باش .

سرش را عقب کشید ، نسترن لیوان را برداشت ، به لبهایش نزدیک کرد و گفت: قربونت برم یه کم به خودت مسلط باش....

ناله کرد: چطوری.... الوند و نمیبینم . دیگه نمیبینمش عمه . دیگه هیچ وقت نمیبینمش....

-این حرفو نزن ! جوونه پسر مردم رو داری دستی دستی میکشی ؟!

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد ، زانوهایش را بغل زد و پیشانی به سر زانو گذاشت و هق زد : تو نمی دونی چقدر حالش بده ... میخواستم ببینمش... میخواستم بهش بگم به خاطر من بمون ... به خاطر من تحمل کن ... به خاطر من خوب شو ... من میخواستم بهش بگم

نسترن نوازشش کرد ، موهای خیشش را با دودست بالا نگه داشت و گفت: مگه نمیتونی دیگه بگی ؟ مگه نمیتونی بری دوباره ؟ ماهورا چرا خودتو باختی عمه ؟ به من بگو چی شده ... تو که همه چیز و مهیا کرده بودی... شرایط فراهم بود ... چه کار کردی با خودت ؟

به پهلوی کانپه افتاد و سرش را توی کوسن فرو برد ، دیگر نمی توانست نبارد ...

#ماه_252

میان زمزمه های خفه اش می شنید که می گفت: گوشیم سوخت . حتی دیگه شماره ی کامران هم ندارم ... شماره ی هیچکس ندارم... دیگه الوند و ندارم ... دیگه هیچ وقت ندارم ...

نسترن از جا برخاست ، تمام اندام نحیفش به لرزه در آمده بود ، از شوک بود یا ترس... یا سرماخوردگی بی وقت این فصل... ویروس های ناخوانده یا اعصابی که فولادی نبود تا بتواند همه چیزهای بد را با هم هضم کند ، داشت می لرزید.

به آشپزخانه دوید، بطری شیر را بیرون کشید لیوانی از آن را گرم کرد ، یک قاشق عسل تویش هم زد و درحالی که به سمتش میرفت گفت: ماهورا .. عمه دورت بگرده اینو بخور یه کم جون بگیری...

از گریه و هق هق های نا تمام بی حال شده بود . سرش را بالا کشید ، پای
مبل روی زانو نشست و گفت: اینو بخور یه کم جون بگیری.... ببرمت جایی؟
از چشمهای قرمز شده اش اشک داغ می جوشید توی صورت نسترن زل زد
و در حالی که بینی اش را بالا می کشید با صدای دو رگه پرسید: کجا؟!
نسترن پوفی کشید : احساس ناخوشی یا درد تو هیچ نقطه ای از بدنت نداری
؟

به صورت نسترن زل زده بود ، قطرات اشک آرام در کوسن فرو می رفتند .
-نه ! فقط تحقیر شدم .

-تحقیر ؟

-راننده ای که میخواست منو برسونه فرودگاه !

رویش را برگرداند و گفت: مهم نیست . حالم خوبه . یه کم خاکی شدم ...
اونجا فقط یه سرنشین زن بودم ... نه استاد دانشگاه ! نه دکتر ماهورا کرامت
! نه دختری که فرانسه تحصیل کرده ... اون لحظه فقط یه زن بودم ... یه
ابزار جنسی تحریک کننده .

و دستش را محکم به صورتش کوبید و داد زد : فقط یه زن درمونده بودم
که هیچی نبود ! میخواست فقط به بلیط هواپیمایش برسه !!!!! هیچ چیز
بیشتری نمیخواست!!! هیچی هیچی ! هیچی

نسترن ماتش برده بود. دستهایش توی صورتش کوبیده شده بودند ،
تقلایهایش را ساکت کرد . دوباره از نو هق زد این بار بلند تر...

نسترن نوازشش کرد ، مادرانه سعی داشت او را آرام کند ، قرار نمی گرفت
.طول کشید ... آنقدر طول کشید تا صدا کند : ماهورا ! عزیز دلم ... تو رو
خدا آروم باش.... داری خودتو میکشی...

خندید عصبی و هیستریک از واقعه ای که از سر گذرانده بود و لب از لب
باز نمی کرد و جزییاتش را نمی گفت شاید خندید ... یا شاید از کشتن خودش!
خودی که چیزی ازش باقی نمانده بود .

نسترن به چشمهای درشت و کشیده اش زل زد ، نا امید و غمگین بود .

دست به گونه ی او نشاند و آرام گفت: الان چی میخوای ؟ برات چی کار کنم ؟

حرفی نمیزد . هنوز داشت از چشمهایش اشک می جوشید .

لحظه ای که کمی آرام گرفت صدایش زد :ماهورا !

از شدت ضربه های کف دستش با صورت و پیشانی ، چهره اش سرخ و ملتهب شده بود . این التهاب نگرانش میکرد.

#ماه_253

نفس عمیقی کشید و گفت: میخوای ببرمت دکتر زنان !؟

روی مبل بالا آمد ، سرش گیج میرفت دستی به گیج گاه دردناکش کشید وگفت: میشه برام شماره ی کامران و پیدا کنی ...

-الان سیمکارتتو میذارم توی گوشی خودم .

-بعید میدونم تو حافظه ی سیم شماره اش ذخیره شده باشه ...

-از کی بگیرم؟

-نازی شاید داشته باشه . شاید نه ... حتما داره . میخوام با کامران حرف بزنم . میخوام بگم بدبختم ... بد شانسم... میخوام بهش بگه من دوستش دارم

! تو رو خدا عمه ... به کامران بگم ... اون بهش بگه . اشکالی نداره مگه

نه ؟! کامران دوستشه ! دوست منم هست .. ما بیست ساله همدیگه رو

میشناسیم . با هم بزرگ شدیم ... کامران مثل برادر منه ! مثل هوروش....

عمه تو هوروش و یادت میاد ؟ صورت گرد و تپلی داشت . از اون بالا جلوی چشمم افتاد پایین حتی وقت نکرد چشمهاشو ببنده .

نسترن خفه ناله کرد : تو رو خدا آروم باش . بگو چه بلایی سرت اومده .

خودش را بالا کشید و گفت: باید به کامران زنگ بزنم .میخوام بهش بگم ...

-چی به کامران بگی ؟

منگ در صورت نسترن خیره شد و نسترن با آرامش گفت: خیلی خب . من شماره ی کامران و برات گیر میارم ، تو این شیر و میخوری موهاتو خشک میکنی بعد مفصل درمورد امشب حرف میزنیم . باشه ؟

-الوند زنده نمونه من فکر نکنم دیگه دلم بخواد این زندگی لجن و ادامه بدم . نسترن از جا برخاست ، گونه های خیسش را میان دستهایش گرفت وگفت: کی ادیتت کرده ...

-مرد ها همیشه ادیت میکنن ...

نسترن با پشت انگشتها گونه ی او را نوازش کرد : بین پاهات سوزش نداری ؟

خندید ، بلند و عصبی....

نسترن کلافه گفت: محض رضای خدا جوابمو بده .

-فکر میکنی تو این شرایط الوند به این فکر میکنه که من باکره موندم یا نه ؟! براش مهمه ؟!

صدایش را پایین کشید دست نسترن را گرفت وگفت: من و الوند ... تو دوره ای که با هم دوست بودیم... اون بیست و سه چهار سالش بود و من هجده سال... شاید هم نوزده ... روز تولدم منو بوسید ! از شدت هیجان نفس کم آورد !

لبخندی به پهنای لب زد: بعد از او می ترسید . میترسید دوباره از شدت هیجان نتونه تحمل کنه ! حسرتشو به دلم گذاشت ! داغم کرده عمه . منم داغش کردم. حسرتمو به دلش گذاشتم .

نسترن فقط نگاهش میکرد ، احساس میکرد تمام اعصاب مغزش آتش گرفته اند.

ماهورا نالید : حسرت من پیش افتاد ... حسرت اون پیش افتاد ... هی من یک هیچ شدم... اون دو یک ... من سه دو... اون چهار سه ... الان جام تنهایی رو به جفتمون میدن ! بیشتر هم من عمه ... میگن بیا مال تو ! به پاس تمام سالهایی که میتونستی باشی نبودی !

و کف دستش را به چشمهایش گذاشت و با حرص گفت: مرد ها ... مرد ها
همشون بی وجدانن ! مرد ها عوضی ان... مرد ها لعنتی ان ... مرد ها
کاش پیرسن کجا میری ! کاش پیرسن چرا میری.... کاش پیرسن چی هستی ،
کی هستی ! چی میخوای !!! من تا عمر دارم بدهکار خودم میشم بدهکار دلم !
دیر شد عمه ! دیگه تو کتاب نیست تو قصه نیست ... شعر نیست ! دیر شد ،
برای من ... برای استاد دانشگاه عضو هیئت علمی... با دنیایی از مقاله و
تحقیق... برای ماهورا کرامت ، دیر شد ! خیلی دیر شد ...

-دیر نیست ! دوباره بلیط میگیری !

با گریه گفت: شاید دیگه نمونه تا بهش بگم دوستش دارم اون وقت جواب
منو کی میده عمه ؟! جواب دل منو کی میده ؟ اگر نرسم بهش بگم ؟! اگر
نمونه تا بشنوه ؟!

کنار دستش نشست ، از نو بغلش کرد ، دست پشتش برد و موهایش را
نوازش کرد ، چشمهایش را به سرشانه اش چسباند ، اجازه داد اشکهایش
آرام صورتش را خیس کنند و زیر گوشش گفت: وقت داری . بهش میگی ...
با هم شروع می کنین از نو ، فقط تو رو روح مادرت بهم بگو چه بلایی
سرت اومده !

#ماه_254

به زور آرام بخش روی همان کاناپه خوابش برد، پای چمدان هایش نشست
و اسباب بیرون ریخته ی پرت شده توی سالن را دوباره از نو داخلش چید،
لباسهایی که به این سو و آن سو پخش و پلا بودند را جمع جور کرد ،
موهای مزاحم را با یک کلیپس بالای سر جمع کرد ، زیپ چمدان را که بست
، به بورشور تبلیغاتی آژانس مسافرتی که در زیپ پشتی چمدان بود چنگ زد
، به نظر نمی آمد این ساعت از شب ، هنوز فعال باشند ، بورشور را توی
کیف فرو برد ، یک پتو روی جسم مچاله اش کشید ، اشک در جای جای
صورتش خشک شده بود، گونه اش را نوازش کرد ، لباس پوشید و از خانه

بیرون زد ، قبل رفتن ، در را قفل کرد و سوئیچی که ماهورا صبح به او داده بود را میان انگشتها چرخاند .

از دیدن ماشین در پارکینگ نفس عمیقی کشید پشت فرمان نشست ، سر بر فرمان گذاشت و ثانیه ای تعلل کرد تا اعضای به تکاپو افتاده اش کمی قرار بگیرند . کمتر از چهل دقیقه در راه بود ، شیشه ی سمت خودش را پایین داد ، تلیسمان را جلوی در فرفورژه متوقف کرد ، چراغ های ماشین، نور تند زرد رنگ را به در می تاباندند، اتومبیل را خاموش کرد ، از ماشین پیاده شد وزدگیر را زد ، دستش را به زنگ فشار داد و تا زمانی که پیرمردی در را به رویش بگشاید نفس در سینه اش جاماند.

پیرمرد سر تاپایش را نگاه کرد، نمی توانست دقایق طولانی موقر باشد ، نیم نگاهی به چشمهای حیران پیرمرد انداخت و گفت : انگار همون بیست سال پیش پیر شده بودی! از اون موقع تا حالا هیچ فرقی نکردی...

و بی تعارف سینه جلو داد و رو به پیرمرد که با چشمهای موشکافانه نگاهش میکرد گفت: نشناختی؟!

جوابی از او نشنید ، لبخندی زد: نسترن کرامت !

دستش را به در چسباند و با هل کوچکی آن را باز تر کرد ، به قاعده ای که تنش وارد حیات شود . بی اهمیت به گل کاری های مدرن ، ساختمان های بازسازی شده و ماشین های لوکسی که در محوطه پارک بودند ، به سمت ساختمان اصلی راه افتاد ، قبل از اینکه مشتش گره خورده اش به در چوبی سفید رنگ بنشیند ، در به رویش باز شد از دیدن سیاوش در چهارچوب جا نخورد.

لبخند به لب آورد و یک لنگه ابرو بالا فرستاد و سر تاپای سیاوش را از نظر گذراند.

سیاوش پر حرص گفت: اینجا چه کار میکنی ؟

صدای سالار خان آمد: کیه سیاوش !?

بی اهمیت به اینکه سد راهش شده بود لبخندش دندان نما شد، سیاوش با ظاهری متفاوت و چاپلوسانه گفت: به به خانم کرامت ...

صدای سالار آمد: ماهور

از جلوی در کنار رفت و سالار از دیدن نسترن ، شوکه سر جا ایستاد ، بی اهمیت به نگاه مبهوت پیرمرد، جلو آمد به محض ورودش داخل سالن، بی اهمیت به دکوراسیون کلاسیک، چشم در چشم سالار احتشام دوخت و با اعتماد به نفس گفت: حالتون چطوره سالار خان؟! مشتاق دیدار ... بعد از سالها ... بالاخره سعادت اینکه شما رو مجدد زیارت کنم نصیبم شد .

سالار با تعللی صدایش کرد : نسترن خودتی ؟

دسته ی کیف مشکی رنگ را دست به دست کرد ، چشم در سالن گرداند ، پی صبا می گشت، از او خبری نبود، به جایش زن فربه ای مشغول تمیز کردن سالن پذیرایی بود ، زیر چشمی او را می پایید .

در جواب سالار گفت: خودمم . کمی جا افتاده تر ! شاید عاقل تر... شاید هم دیوانه تر ! کسی چه میدونه !

سالار خنده به لب آورد و سر تکان داد ، دست باز کرد ، نسترن از واکنشش جا خورد ، با این وجود آغوش تعارف شده اش را پس نزد ، ثانیه ای در آغوش پیرمرد ماند و سالار سری تکان داد و گفت: بیست سالی گذشته .
و با اشاره به زن نظافتچی بلند گفت: از خانم پذیرایی کن شوکت !

#ماه_255

شوکت چشمی به لب آورد و به آشپزخانه رفت، سیاهش دست در جیب جلو رفت ، نسترن در صدر سالن روی مبل سه نفره ی سلطنتی که چوبش به اعلاترین شل ممکن معرق کاری شده بود ، نشست پاروی پا انداخت و رو به سالار که فکری بود گفت: اخبار خوبی نشنیدم سالار خان .

چشم از پایه ی میز برداشت و رو به نسترن گفت: چی شنیدی ؟!

نسترن کیف را کنارش روی مبل گذاشت و دستهایش را در هم فرو برد و گفت: خبر دار شدم الوند حال نداره !

آهی کشید و صدای آهش آنقدر بلند و محزون بود که لب روی لب نگر دارد و برای جمله ی بعدی بیشتر مکث کند .

سالار کلافه گفت: دکتر قدغن کرده برم سفر . میگو پرواز طولانیه ! دستم کوتاهه . بد وقتی اومدی سر و قتم ...

و متاسف از این وضعیت سر تکان داد ، نسترن آرام گفت: بحثم بحث کی برنده است کی بازنده نیست سالار خان ، اگر انجام بخاطر حال و روز الونده . اومدم خبردار بشم ... شاید بشه فکری کردی !

-درد بی درمونه !

سیاوش دخالت کرد: دیگه اونجا با بهترین امکانات نتونن درمانش کنن ، اینجا که دیگه کاری از دستشون برنمیاد

هوفی کشید و نسترن آرام پرسید: شما نمیرین پیششون سالار خان ؟

سیاوش از این لحن دوم شخص مات شد و سالار با فکر آشفته ای به حرف آمد: چی بگم کی پس کارها رو پیش ببره ! این شرکت ... این کار و بار ... یه ناخدا میخواد نمیشه که عرشه رو خالی بذاره و سکان رو رها کنه ؟

نسترن زهرخند زد حتی حالا هم به فکر سکه اندوزی بود ... حالا که نور چشمی اش ، ناز دانه اش ، پسر یکی یک دانه ی اردشیر جاننش ، در بستر بیماری بود؟!!

باز هم این اندوخته دوزی را رها نمی کرد ؟!

نفسش را سنگین بیرون داد و گفت: بله . حق باشماست .

سالار نیم نگاهی به سیاوش که ساکت نشسته بود انداخت ، در صورت نسترن چشم دواند و پرسید: با هم در ارتباط هستین ؟!

سیاوش زودتر جواب داد: نه آقاجون چه ارتباطی...

نسترن لب زد: بله سالار خان . یک سالی میشه که دوباره همدیگه ر ملاقات کردیم .

و لبخندی به چهره ی پریشان سیاوش زد و رو به سالار گفت: البته ارتباط به اون شکل سابق نه ...

سالار با دقت به صورتش زل زده بود، نسترن در آرامش پرسید: دخترتون رو ندیدم سیاوش خان !

سالار خودش را جلو کشید و با صدایی که سعی داشت کنترلش کند رو به سیاوش پرسید: میدونه ؟

چشمهای نسترن به سوی سیاوش چرخید و سالار با تشر صدا کرد:
سیاوش....

سیاوش سر بالا گرفت ، از این تصمیم ناگهانی و پریشان کننده ی نسترن عاصی بود ، در چشمهای سالار چشم دوخت ، پیرمرد معطل جواب بود و نمی توانست دروغی فراهم کند ، حالا که نسترن آنجا نشسته بود و نه او نفسی برای جنگ داشت نه سالار تصمیم به پیکار ! برای فراموش کردن زخم ها و کینه ها ، بیست سال زمان کفایت میکرد و حالا که او بیوه بود و خودش یک مرد زن مرده ... اشکالی در این رابطه نبود ! اشکال ها را قبلا با خودکار قرمز گرفته بودند آن درس عاشقی هیچ وقت نمره ی قبولی نگرفت .

سالار دوباره پرسید: سیاوش با تو ام... صبا در جریان هست ؟

صدای ظریفش آمد : در جریان چی باشم بابا سالار !؟

نگاه نسترن به دختر لاغر اندام کشیده ای نشست ، موهای زیبای لختی داشت بلوز گیپور صورتی با شلوار زرشکی به پا داشت و ناخن های لاک خورده اش در صندل ها می درخشید . ، چشم و ابرویش به سان جوانی هایش بود ... شبیه چشم و ابروهای حالای ماهورا ... و فرم چانه و لبهای خوش ترکیب بینی کوچک با تیغه ی صافش شبیه سیاوش بود! شاید هم شبیه الوند ...

گونه هایش را از چه کسی به ارث برده بود؟ مستقیم به نسترن زل زده بود و سیاوش رو به صبا گفت: فکر میکردم پیش نازی باشی

-نه . اومدم بخوابم . نمیدونستم مهمون داریم وگرنه لباس مناسب تری میپوشیدم .

رو به نسترن مودبانه با صدای ظریفش سلام داد ، ساکت بود جلو آمد و لب زد : صبا هستم .

نسترن به پایش ایستاد، دست مرتعشش را پیش برد ، پنجه ی نازک و کوچکش را به دست گرفت و تنها گفت: نسترن!
خوشوقتمی لب زد و پس از آن یک شب به خیر به لب آورد ، سالار را بوسید و سیاوش گفت: خوب بخوابی بابا جون .
سری تکان داد نیم نگاه دیگر به نسترن انداخت و از پله ها بالا دوید .
چشمهای نسترن تا آخرین لحظه که او از نظرش غایب شود پی او بود .

#ماه_256

صدای پچ پچ از سالن شنیده می شد ، پلکهای به هم چسبیده اش را از هم گشود ،مدتی میشد که بیدار بود ، ساعت هفت صبح بود و به پهلوی چرخید ، تلفن همراهش هیچ مسیجی نداشت ، ماهورا امروز میرسید و هنوز خبری از آمدنش نگرفته بود.

روی آرنجش بالا آمد ، چمدان هایش پایین تخت بودند ، به اصرار منصور ناچار شده بود تا هتل را تسویه کند ، از این وضعیت شرمنده و معذب بود ، بالش بوی ادکلن الوند را می داد ، چمدانش ، پلیور وکاپشنش ... کفش های جفت شده اش ، و از همه بدتر آن اسپری لعنتی آبی رنگ افتاده کنار پاتختی بود که مثل سوزن به چشمش فرو میرفت . چنگی به موهایش زد و از جا برخاست ، از دوش شب گذشته موهایش آشفته بودند ، دستهایش را در سرویس حمام نم دار کرد و موهایش را شانه زد ، بی حوصله از سرویس بیرون آمد . قبل از اینکه از اتاق خارج شود صدای پروانه را می شنید که به منصور می گفت:

-تو به جز الوند دو تا بچه ی دیگه هم داری ! باید حواست به خودت باشه منصور ! به خورد و خوراکت ... به خوابت .
-بریدم پروانه ! بریدم ...

-منصور جان ، عزیز من ، شما باید یه برنامه ریزی درست داشته باشی ، هزینه ی تخت آی سی یو داروهاش... روند این بیماری... همه رو باید در نظر بگیریم .اولین قدم اینه که خونه ای که اجاره کردی رو پس بدی ! یک سری اسبابی که خریدی رو بفروشی . من یه پس انداز دارم ، هزینه ی تحصیل بچه ها هم هست و البته خورد و خوراک خودمون . دلم میخواد مثل همیشه فکر اقتصادیتو به کار بندازی ! یه برنامه ریزی دقیق می خوایم منصور .

-تو از اینکه پس اندازمو خرج الوند کنم که ناراحت نمیشی ؟ یا بچه ها ... آرش.... آرش برای سفرش به پول احتیاج داشت من کوتاهی کردم . صدایش آمد امرانه گفت: منصور چه حرفیه میزنی ! الوند برای من بیشتر از آرش و آذر عزیز نباشه ، کمتر نیست ! خواهش میکنم . دیگر نتوانست پشت در بماند، دستگیره را پایین کشید ، سر هر دو به سمت او چرخید ، پروانه از جا برخاست ، با لبخندی گفت: امیدوارم ... خوب خوابیده باشی!

سلام وصبح بخیری تحویلشان داد ، منصور هم به او می خندید . به قیافه ی اشفته وژولیده اش ...

کنار دست منصور روی مبل نشست و منصور دست به زانوی او کشید و گفت: استراحت کردی ؟

-بله دستتون درد نکنه به خدا شرمنده‌ام.

منصور ضربه ای به زانویش زد: این حرفو نزن . نمیشد توی هتل بمونی ... -من از اون بابت مشکلی نداشتم.

-من مشکل داشتم، این پسر پس فردا یقه‌ی منو میگیره، میگه؛ دایی ، تو روت شد دوست منی که تو ویلای شمالش، ده شب لنگر انداختی کنگر خوردی رو تو هتل نگه داری ؟! یه تعارف نزدی بیاد پیشت !

کامران لبخندی زد و خجالت زده گفت: به خدا اونجوری راحت بودم.

-این حرفو نزن ! بذار منم راحت باشم ، پس فردا روزی میرسیم خدمتت ... دلم میخواد باز هم بریم کلاردشت !

-قدمتون سر چشم ! دوباره دور هم جمع بشیم .

منصور سر تکان داد : انشالله ! انشالله ...

کامران خودش را جلوی مبل کشید ، پروانه در آشپزخانه مشغول بود ، صدای تق تق شکستن تخم مرغ ها که آمد ، کامران آرام گفت: منصور خان ...
-جانم ؟

#ماه_257

-من میخوام یه چیزی به شما بگم .

منصور سر تکان داد: گوشم با تونه پسر .

کامران پنجه هایش را در هم فرو کرد و گفت: من ناخودآگاه حرفهای شما رو شنیدم ...

منصور سر تکان داد: اشکال نداره ! توقع ندارم گوشهاتو بگیری.

کامران خندید : موضوع اینه که الوند با خودش پول آورده بود ، به حساب یکی از دوستاش منتقل کرده بود و حالا ... حالا فکر کنم بهتره برای خودش خرج بشه!

منصور آتشی شده بود، صورتش قرمز شد و با اخم واضحی گفت: یعنی من دایی ... از پس هزینه های درمان این بچه برنمیام؟ انقدر بی همه چیز به نظر میام کامران؟

کامران آرام گفت: نقل این حرفها نیست منصور خان، خواسته ی خودش!

-خودش غلط کرده! تو هم بیخود میکنی چنین چیزی رو به من میگی... پول خودش که پول خودش! سرپا میشه میره دنبال زندگیش... عشق و حالشو میکنه .

کامران در چشمهای منصور خیره ماند .

منصور نفسش را سنگین از سینه بیرون داد، کامران لب زد: شما مطمئنی ؟!

منصور دست به سینه کشید و کامران زیر لب زمزمه کرد: خودش خواسته منصورخان . خودتون میدونین هزینه های اینجا چقدر سنگینه! هزینه ی آی سی یو.. درمان... خیلی چیزهای دیگه! حتی فکر میکنم اگر پول الوند کافی نبود، اون موقع من و شما هستیم من دلم نمیخواد الوند جلو سالار خان دستش دراز بشه ! اینم میدونم که باید هرچی که اینجا هزینه میکنیم براش بنویسم فاکتور تحویلش بدم که پس بده! میشناسینش که ... باید جبران کنه وگرنه ...

و بغض مانع کامل شدن جمله اش شد و منصور با ملایمت گفت: هر وقت کم آوردم، هر وقت دیدم از زندگی زن و بچه هام دارم میزنم و کم میارم برای دخل و خرج، باشه ... اون موقع!

کامران مصر گفت: منصور خان ولی....

-دلم میخواد برای بچه ام کاری کرده باشم! اینو از من نگیر کامران ! هیچ کاری براش نکردم هیچی !

کامران سر پایین انداخت :این حرفو نزنین منصور خان . الوند همیشه شما رودوست داشت ...

منصور از جا پرید: چرا فعل ماضی میبندی به ریش الوند کامی ؟ هنوزم دوست داره ، مگه غیر اینه ؟

پروانه از التهاب منصور ترسیده به سالن آمد ، یک قاشق به دست داشت نگران پرسید : چی شده؟

کامران اشک روی گونه اش را زدود و لب زد : هیچی !

پروانه رو به جفتشان که گیج و منگ شده بودند گفت: بلند شین ، بلند شین صبحانه بخورین ... پاشین . پاشین بحث کردن باعث میشه خسته و بی رمق باشید .

عضوگیری گرایلی رو تا جمعه باز گذاشتم

اگر کسی خواست تا عضو بشه لطفا تا جمعه اقدامات لازم را مبذول فرماید

بعد دیگه ما عضوگیری نداریم 

#ماه_258

کامران بی اهمیت به پیچ پیچ های پروانه با منصور و ابروهای درهم فرورفته ی منصور ، به سمت استیشن رفت، میلی به این نداشت که بداند منصور از ملاقات با او چه شنیده و چه گفته! فقط میخواست لباس استریل را بگیرد و وارد اتاق ایزوله شود.

چیزی که برایش مهم بود ، دیدار الوند بود ، ده دقیقه تایم داشت و این ده دقیقه را نمی خواست اخم به صورت داشته باشد .

گان پوشید ، روی شلوارش یک شلوار آبی رنگ و روی کفشهایش نایلون پا کرد ، دستکش های لاتکس ، ماسک و یک شیلد طلای به صورتش نشاند ، پرستار به سوی اتاق هدایتش کرد و مجدد تاکید کرد : فقط ده دقیقه .

سری تکان داد ، یک نفس عمیق کشید و وارد اتاق شد ، اوضاع فرقی نکرده بود ، چشمش به در بود و منتظر...

این انتظاری که در چشمهایش موج میزد ، به ماهیچه ی نشسته در سمت چپ بدنش چنگ می انداخت ، بالبخند و صدای سرحالی گفت: احوال رفیق قدیمی ! نمیخواهی پاشی داداش؟! نمودی ما رو ... همش استراحت ... استراحت !

لبخندی به لب آورد دستش را بالا کشید کامران لبه ی صندلی چرخ دار نشست ، با نوک پنجه صندلی را به جلو هدایت کر و گفت: اوضاع امروز چطوره ؟ داری خوب میشی ها کلک !

چشمهایش نیمه باز بودند ، کانولا توی بینی اش بود، این یک قلم را مرتبه های قبلی نداشت ، حداقل به تنهایی نفس میکشید ! از راه بینی یا دهان ... بدون نیاز به کپسول اکسیژن ... راحت نفس میکشید و امروز.... این لغتی به دیگر دم و دستگاه ها اضافه شده بود . لبهایش به سفیدی میزد و زیر چشمهایش گود رفته بودند . ضعف در تمام بدنش موج میزد . این چیزی نبود که بتواند پنهانش کند .

پنجه های یخ زده اش را میان انگشتهایش گرفت و دوستانه تر گفت: خوبی ؟ چه خبر !؟

حرف نمیزد فقط نگاه میکرد ، بدون پلک زدن به چهره ی کامران زل زده بود .

بدتر از روز قبل بود حالا که او را از این فاصله میدید، چیزی فرق نکرده بود .

نیم نگاهی به مانیتور علائم حیاتی اش انداخت ، از بین همه ی آنها شمارش ضربان قلب و درجه ی دمای بدنش که **38** را نشان می داد برایش مفهوم داشت . روز گذشته دمای بدنش **37** بود ... لب روی لب مالید .

دستش را به آرامی میان دست نگه داشت و گفت: چرا حرف نمیزنی ... ؟ به نظرم امروز خیلی از دیروز بهتری !

با صدای ضعیفی پرسید: تو اینطوری فکر میکنی ؟

کامران سر تکان داد و گفت: اره دیروز تب داشتی ... امروز تب نداری ! درجه بدنت نرماله، ضربان قلبت هم نرماله ...

انگشتهایش بین انگشتهای کامران فرو رفتند و کامران دلجووانه گفت: رنگ و روت هم نسبت به دیروز خیلی بهتره الوند . فکر کنم پشت در داشتن ، درمورد اینکه منتقلت کنن بخش حرف میزدن .

لبخندی به لب آورده بود و به کامران نگاه میکرد.

کامران آرنج هایش را لبه ی تختش گذاشت ، دستش را بالا گرفته بود و چانه اش را به سرانگشتهای او نشاند و گفت: منصور خان به زور مجبورم کرد هتل و تسویه کنم.

-خوبه . برگرد.

فورا برای اینکه اشتباه فکر نکند گفت :نه نه ! تسویه کردم رفتم خونه داییت ! به خدا خجالت میکشم ! من با دایی تو چه صنمی دارم آخه

لبخندی به لبهای الوند نشست و کامران گفت: به خدا زن داییت همش داره پذیرایی میکنه نهار شام صبحونه ! دارم آب میشم .

-تو داری آب میشی؟

کامران هومی کشید: چیه به من نمیداد خجالت بکشم؟ بابا هتل جام خوب بود دیگه! میخواستم یه حرکت هایی بزنم الان جلو هشت جفت چشم نمیشه کاری کرد باید آسه اومد آسه رفت.

لبخندش عمیق تر شد و کامران بی طاقت گفت: قربون خنده هاتون قربان!

نگاهش بدون پلک زدن به چهره ی کامران چسبیده بود.

کامران نفس عمیقی کشید، بغضش را قورت داد و به آرامی لب زد: دیگه از خودت بگو...

دوباره لب زد: برگرد.

-باز شروع نکن.

#ماه_259

-برگرد کامی. خوب نمیشم.

عصبانی در جوابش توپید: خوب میشی... ای بابا! باز شروع کردی که...

صدایش ضعیف تر به گوشش رسید: طول میکشه برگرد.

آنقدر صدایش بی جان بود که کوتاه آمد، عصبانیتش فروکش کرد و در جواب گفت:

-خوب میشی طولانی هم بشه، من میمونم. با هم برمیگردیم.

سینه اش خس خس میکرد، این آزارش میداد، اینکه نفسش سخت بیرون می آمد کلافه کننده بود، روزهای قبل بهتر بود، حداقل نفسش راحت تر بود.

آب دهانش را قورت داد و پرسید: پرستارا بهت میرسن؟

-میرسن!

-خوشگله پرستارت؟

-نوچ!

کامران لب زد : جدی ؟ چشم آبیہ نیست؟

-این پیره ! سنش بالاست ... کک و مکی !

کامران به حرفش خندید و او پلکهایش یک لحظه روی هم افتادند ، دستش را نوازش کرد و چند ثانیه اجازه داد چشمهایش استراحت کنند همانطور نگاهش میکرد که صدایش آمد: بیدارم .

-میدونم داداش !

-چشمامو نمیتونم باز نگه دارم .

-به خاطر داروهاست الوند طبیعی نه ! امروز از دیروز بهتری . فردا پس فردا هم میارنت بخش

صدا کرد: کامی ؟

-جون؟

-منو برگردون ایران ...

پلکهایش راباز کرد، قبل از اینکه کامران چیزی بگوید با همان صدایی که از ته چاه در می آمد گفت: قبر پدر و مادرم . سی سال گذشته ! بگو همون جا خاکم کنن...

خواست داد بزند که آخرین جانش را توی دستش ریخت، پنجه ی کامی را فشار داد : من میدونم چی داره به سرم میاد ... ازت خواهش میکنم !

نالہ کرد: الوند الوند داری باز رو مغز من راه میری ! لاکردار فقط زورت به من میرسه ؟

-به همه گفتم . به منصور... به پروانه ... به تو ... کامی به سالار بگو ... هزینه اشو میدہ ! اینو به من بدهکاره ! من نمیخوام اینجا دفن بشم .

کامران حیران نگاهش میکرد .

هرچه امید بود پر کشیده و رفته بود ، مات نگاهی میگرد که الوند خسته
زمزمه کرد: میخوای التماس کنم؟! حق من نیست اینجا دفنم کنن !

صدای تقه ای که به در خورد نشان این بود که وقت تمام است .

دستش را رها نمیکرد ، کامران چند ثانیه وقت تلف کرد وگفت: غروب میام
پیشست الوند از این زر زرها بکنی ، میگم سر و تهت کنن !

تقه ها محکم تر به در کوبیده می شدند.

کامران نیم نگاهی به عقب انداخت و دوباره در چشمهای او خیره ماند و
گفت: رفیق عصر میبینمت . بهم تذکر بدن دیگه نمیذارن پیشست بیام .

-بمون کامی ...

کامران لب گزید ولی لبخندی به لب آورد و مهربان تر گفت :جون داداش من
ازخدمه . ماجرا دارم با این جنده های اجنبی !

-کامی؟

-جون ...

-ماه خوبه ؟

-خوبه .

#ماه_260

با صدایی که معلوم نبود از کجای حنجره اش در می آید گفت:

-از من بهش گفتی؟

کامران ابروهایش را بالا داد و لب زد: نه ! باید میگفتم؟

قاطعانه به حرف آمد : نه !!!

خدا را شکر کرد که از آمدن ماه حرفی نزد ، اگر میگفت امروز میرسد ،
اوضاع بهم میریخت فکر کرد دیدنش بهتر از خبرش باشد ، لبخندی زد و

دست الوند را روی تخت گذاشت و از جا برخاست هنوز پنجه اش روی دست
کبود شده ی او بود انژیوکت های مداوم ، پوستش را نابود کرده بودند سر
انگشتش نوازش گر روی پوستش بود ، قبل از اینکه تذکری بگیرد از جا
برخاست و گفت: من عصر باز میام باشه ؟

-کامی ؟

-جون کامی ؟

-حرفمو قطع نمیکنی ؟

کامی ساکت بود ، با دلخوری نگاهش میکرد غرغر کرد: عصر نمیاما الوند
! چرت و پرت بخوای بگی !

لبخند زد میان زور زدن هایش برای دم و بازدم آرام و شمرده ، مقطع گفت:
حرفمو قطع نکن.

کامران ساکت بود، با صدای آرامی رو به او که در سکوت نگاهش میکرد
گفت:

-به عصر نمیرسم . بی تابی نکن . هوای منصور و داشته باش ... زود
برگرد ... منم با خودت ببر باشه ؟... هوای ماه هم داشته باش ... هیچی از
من و شرایطم لازم نیست بهش بگی ، بذار زندگی شو بکنه ... برا خودت
دنبال یه رفیق و یار نو باش ، یه دختری که لایقت باشه ! معرفت داشته باشه
وسط کار ولت نکنه ... از اون اتصال دائم ها... باشه ؟

وحشت زده پنجه از روی دست او برداشت ، نیم گام از تخت فاصله گرفت ،
لبخندی به روی کامی زد ، چند ثانیه سیر نگاهش کرد و گفت: عصر نیا کامی
! دیگه نیا. خیلی معرفت داشتی ! داری... نتونستم جبران کنم . شرمنده ام ...
خدا حافظ .

-الوند ...

-فقط منو باخودت ببر کامی ! قول بده ...

در با ضرب باز شد ، پرستار سن و سال داری با حرص صدایش میکرد :

.....sir

یک گام عقب کشید ، الوند لبخندی به رویش زد : مثل برادر نه ، عین برادرم دوستت دارم .

پرستار دوباره از نو صدا کرد و کامی دیگر نماند ، پاتند کرد ، وقتی از اتاق بیرون رفت، پشت شیشه ایستاد ، لبخندی به لب داشت، دستش به آرامی بالا آمد ، سر انگشتهایش خم شدند ، دیگر نماند بیشتر نماند ، قلبش داشت از جا درمی آمد .

پاتند کرد به سمت راهروی اصلی ! میخواست یقه ی دکتر بی سوادش را بگیرد ! مردک بی همه چیز ، مگر نگفته بود همه چیز رو به راه است؟! رو به راه بودنش این بود؟! وضعش بهتر میشود ، امیدوار باشید ، اوضاع رو به بهبودی است این بود!؟

منصور از دیدنش با آن توپ پر ، از جا برخاست پروانه نگران کامران لبهایش را تر کرد، کامی کفری به حرف آمد: این حالش چرا بدتر شده دوباره؟

منصور دستهایش را باز کرد و محکم به ران هایش از پهلوی کوبید .

حتی حرف هم نزد، کامی رو به پروانه گفت: پروانه خانم، نمیتونست نفس بکشد! روز به روز داره بدتر میشه ، اینطوری که نیمونه ... نیمونه پروانه خانم! اخه هیچکاری نمیکنن؟ نه عملی .. نه جراحی ای ... نه چیزی هیچی ! هیچکاری نمیکنن؟! داشت زور میزد نفس بکشد!

پروانه با صدای گرفته ای گفت: نگران نباش کامران به خودت مسلط باش.

تقریبا با صدای بلندی داد زد: چطوری؟؟؟ دیگه خودش هم فهمیده اوضاعش رو به راه نیست ، داره وصیت میکنه

منصور یک گام عقب رفت، روی صندلی خودش را پرت کرد و پروانه وحشت زده صدا زد: منصور....

کامران قدری به خودش مسلط شد ، اخم پرستار هم مزید بر علت شد .

پروانه جلوی منصور خم شد ، دستش را به شانه ی منصور گذاشت و گفت: تو شنیدی دکترش چی گفت!

کامران به حرف آمد: دکترش چی گفت؟

پروانه با ملایمت لب زد: قراره برای اینکه بهتر نفس بکشه انتوباسیون انجام بدن .

-این چیه؟ چیکارش میکنه ؟ جراحی نه؟

-یه لوله میذارن به نای متصل میشه از دهنش رد میشه و به ونتیلاتور وصل میشه !

منصور با دهان نفس میکشید ، پس سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و کامران دستی به سینه اش کشید : این چیه ؟

-دستگاه تنفس مصنوعی !

کامران در یک تک کلمه نالید : وای ...

پروانه بغضش را فرو داد: تنفسش مختل شده ، ما نمیخوایم از دستش بدیم ! این کمکش میکنه بهتر نفس بکشه و راه هوایش کنترل میشه ، حیات بدنش به نرمال بودن سطح اکسیژن توی خونشه ، این کمکش میکنه کامران ! و در نهایت ریه ای که داره خونریزی میکنه از ریه ی سالم جدا میشه و اوضاع بهتر میشه!

کامران چنگی به موهایش زد و گفت: اوضاع چطوری بهتر میشه وقتی دیگه حتی نمیتونه نفس بکشه !؟

پروانه با پشت دست اشکی که روی صورتش آمده بود را پاک کرد و گفت: امید داشته باشین تو رو خدا ، خودتون رو نبازید ... خواهش میکنم .

و نگاهش مستاصل به منصور چرخید جان برخاستن نداشت ، پروانه با دستمال اشک جمع شده در چشمهایش را پاک کرد و نالید: خواهش میکنم خودتون رو سرپا نگه دارید ... وضع ما رو ، این بی روحیه بودن ما رو میبینه بدتر میشه!

معركة ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#ماه_261

کامران کنار دست منصور ناتوان نشست ، دستهایش را به زانوهایش گذاشت و رو به پروانه گفت: کی میخوان انجامش بدن؟

-از دیشب اوضاع تنفسش بدتر شده، دکتر خواسته صبح انجام بده به اصرارش خواسته ما رو ببینه و بعد ...

-بیهوشش میکنند؟

-با توجه به اینکه این لوله از راه دهن به نای ورود میکنه ، دیگه نمیتونه حرف بزنه، با داروهای آرام بخش سعی میکنند تو یه حالت بی خبری ، مرز بین هوشیاری و عدم هوشیاری نگهش میدارن ... خیلی اذیت نمیشه . این موقته . به خاطر وجود لوله نمیتونه بلع داشته باشه ، یه لوله ی باریک ان جی تیوپ از راه بینیش به معده اش متصل میشه برای تغذیه ، داروهای سرکوب کننده ی ایمنی هم داره سر وقت میگیره . اقدامات درمانی داره دونه دونه انجام میشه ! فقط ما مدتی از دیدنش محروم میشیم و از پشت شیشه میتونیم ببینیمش...موقته ! این دوره هم میگذره بهتر میشه من مطمئنم . کامران خسته موهایش را به عقب کشید ، منصور نفسش را فوت کرد و لب زد: سالار نمیتونه بیدار، دکترش پرواز و برایش قدغن کرده .

کامران به جهنم بلندی گفت و منصور از این لحن تخس و عصبانی اش ، کمرنگ لبخندی زد : آروم باش پسر...

از جا پرید وبا عذرخواهی ای گفت: باید یه زنگ بزنم .

منصور و پروانه را تنها گذاشت ، به محوطه رفت ، با عصبانیتی که دیگر نمیتوانست کنترلش کند تلفن ماهورا را گرفت، آوای مشترک مورد نظر خاموش است ، باعث شد ناله کند: تف بهت دختر ! تف به ذاتت تف به وجودت . لعنت به تو و امثال تو اه

نور مودی از میان مژه هایی که به نمک اشک خشک شده اغشته بودند به قرنیه اش نفوذ کرد دستش را جلوی نور گرفت، میخواست همچنان بخوابد، همانقدر عمیق... همانقدر بی خبر از دنیا و وحشی گری اش...

نسترن بالای سرش نشسته بود ، پلکهای متورم و حدقه ی سرخ نگاهش نشان از بیخوابی شب گذشته اش بود.

با تنی کرخت روی دستش بالا آمد.

نسترن لبخندی نثارش کرد: خوب خوابیدی ؟

پوزخندی زد و روی مبل نشست ، سرش سنگین و دردناک بود ، با وجود آن همه ساعت خواب عمیق، اما به نظر میرسید حتی یک ساعت هم کافی استراحت نکرده بود. موهای ژولیده اش را از روی صورت کنار زد، از دیدن ساعت که یازده صبح را نشان می داد، وحشت زده سرپا شد و گفت: من چند ساعته خوابیدم؟

نسترن با ملایمت گفت: اشکال نداره احتیاج داشتی .گوشیتو برات درست کردم ، شماره ی کامران هم از نازی برات گرفتم . برای پس فردا هم با آژانس هماهنگ کردم از ترکیه بلیط دارن . میتونی بری استانبول ؛ از اونجا بری اگر میخوای باید زودتر به آژانس اعلام کنی ...

ماهورا سری تکان داد : میخوام .میخوام برم . پس فردا خوبه . نزدیکه ... آخر هفته دیره !

تلفن همراه را برداشت ، نسترن با خمیازه ای گفت: نمیخوای حرف بزنی ؟ بی اهمیت به سوال نسترن ، پین کد سیم کارت را وارد کرد بدنش کرخت بود ، انگشتش میسوخت ، شماره ی کامران را گرفت، به محض اینکه الوی کامران به گوشش نشست ، با صدای بغض آلوده ای حینی که کمر به در اتاق تکیه داده بود گفت: پس فردا میام .

کامران در اوج عصبانیت ، تمام دق ودلی اش را با حرص سر او خالی کرد : پس فردا ؟ شوخی میکنی ؟

-پروازمو از دست دادم نتونستم بهش برسم . شرایط جوی بده وگرنه میومدم .

-چی مهمتر بود ماه ؟ چی مهمتر از الوند بود ؟

-من فقط به پرواز نرسیدم کامی متوجهی ؟

متوجه نبود، با حرص توپید: داره میمیره ماه! برو خدا روزی تو جای دیگه حواله بده! تو قرار بود امروز اینجا باشی.... امروز ظهر!
به گریه افتاد:

-کامی نشد . کامی به خدا نشد . دروغ نمیگم یه اتفاقی افتاد ...

داد زد: چه اتفاقی؟!!! چه اتفاقی ماهورا؟ بچه گول میزنی؟ ماه داره از دست میره ماه وصیت کرده جنازه اشو بیارم ایران ، سرخاک پدر و مادر دفنش کنم! ماه اینجا ما داریم از غصه دق مرگ میشیم تو خونسرد از اون سر دنیا میگی نشد؟!!! میگی نتونستی؟ به پرواز نرسیدی؟ خوش به حالت ماه ، خوش به سعادتت که وقت داری به چیزهای دیگه به دغدغه های دیگه ات فکر کنی !!!

ماهورا زار زد و صدایش کرد: کامی نشد ! به خدا نتونستم ... نتونستم برسم به پرواز !

-باشه ! به درک ، معطل تو که نیست . ولی بدون حالش خوش نیست ، راحت میگی نشد باشه ... موندم چطوری تونستی سفرتو عقب بندازی؟ چی از الوند مهمتر بود؟! این بود حس؟ این بود عشقت؟ من ریدم تو سرتاپای عشقی که تو به الوند داری برو بابا . برو دیگه به من زنگ زن. حال الوند برات مهم بود اینجا بودی ماهورا! اینجا نیستی پس یعنی برات ذره ای ارزش نداره! من نارفقم که اون پسر و تا این حد حقیر کردم که به توی مغرور التماس میکنم که بیا !!! نیا ماه ! نیا ... خودش بی خبره !!! کسی منتظرت نیست . خداحافظ.

ناله کرد: کامی قطع نکن ...کامی تو رو خدا الو... الو.....

جیغ زد: الو... کامران !!!!

روی زانو به زمین نشست و مشتش را به زمین بارها و بارها کوبید، تلفن در دست دیگرش بود ناله میکرد: الو....

نسترن دستگیره را پایین کشید ، دربا ضرب به کمرش خورد صدایش میکرد: چی شده ؟ماهورا چی شده ماهو چرا پشت در نشست ... بلند شو پیام داخل... ماهورا چی شده؟

صورتش میزبان اشکهای داغش شده بود . کف دستش را به زمین کوبید و ناله کرد : نتونستم نتونستم ... گرفتار شدم !!! کامران الو.....

#ماه_262

نسترن صدایش کرد: ماهورا داری نگرانم میکنی...

جیغ زد: دست از سرم بردار !

قید دلداری را زد ، به سالن برگشت ، تلفنش را برداشت و به آشپزخانه رفت ، روی تراس ایستاد و شماره ای را گرفت، بی اهمیت به مردی که از خیابان رد میشد و به او که با آستین کوتاه و سر لخت توی تراس ایستاده بود نگاه میکرد اهمیتی به مرد نداد ، صدای سیاهش به گوشش نشست : جون دلم ؟ احوال نسترن خاتم ...

با صدای خشکی لب زد: نگفته بودم دور ماه و خط بکش ! نگفته بودم هر آزار و اذیتی از جانب تو به ماه برسه ، دیگه نیستم ... اینا روبهت گفته بودم سیاوش.

-به به نسترن خانم آتیشی شدی !!! اون از شب قبل که با اون وضع اومدی ... این از حالا ...

-اومدم ببینم به صبا از من چی گفتی ، هیچی از من نمیدونست . این بود قرارمون سیاوش ؟ اینطوری ؟

-عزیزم من که بهت گفتم صبا احتیاج به یه کم زمان داره ، نگران نباش... اخماتو باز کن جون سیا ، دلم میخواد مثل اون ماده گربه ی دیشب باشی که چنگول هاتو نشونم بدی ...

خنده ای کرد: دوست داری چنگول هامو نشونت بدم که به خاک سیاه بنشینی ؟

سیاوش بلند بلند خندید و نسترن اتمام حجت کرد : اتفاقی برای ماهورا بیفته، هر چیزی... بفهمم این ماجرا زیر سر تو بوده ، دیگه هیچ خط و ربطی از نادر بهت تحویل نمیدم سیاوش ! تو خواب ببینی شنیدی چی گفتم ؟ تو خواب ببینی !

و بدون اینکه منتظر این باشد که سیاوش حرفی بزند یا دلجویی کند ، تماس را قطع کرد ، مرد هنوز در خیابان ایستاده بود و خیره خیره نگاهش میکرد ، با حرص از نگاه مستقیم و هیز مرد، به داخل خانه رفت، زمزمه ی نامفهوم ماهورا از اتاق به گوش میرسید ، قلبش از شدت این بغضی که تمامی نداشت ، این زاری ای که تمامی نداشت سنگین شده بود .

دو روز دیگر طاقت می آورد ، پیش الوند بود ، این همه حق نداشت . مگر وضعیتش چقدر بد بود دنیا چه بازی هایی داشت .

توی خانه رژه می رفت، طاقتش طاق شد ، به سوی اتاق رفت، در را به آرامی باز کرد ، پایین تخت روی زمین نشسته بود ، سرش را لبه ی تشک گذاشته بود و شانه هایش میلرزید.

خودش را جلو کشید روی زمین جلوی ماهورا زانو زد دستش را به شانه ی او گذاشت و صدا کرد: ماه ...

سر از لبه ی تخت برداشت ، نسترن چشمش به دستش افتاد ، یک گوی در میان مشتش بود .

سر انگشتهای نسترن به گونه اش نشست و گفت: عمه داری خودتو از بین میبری... آرام بگیر....

لبخندی به لب آورد ، چشمهای سرخ و اشک آلودش را به سوی او دوخت و گفت: اینو برام خریده بود ... پایه اش شکسته عمه .

-فدای سرت با چسب میچسبونم .

دستش را روی تشک دراز کرد، شقیقه اش را به بازو چسباند ، گوی را بالا آورد همانطور که به گوی شیشه ای نگاه میکرد ، زیر لب زمزمه کرد:

-مثل اولش نمیشه ... میشه ؟!

#ماه_263

-چرا نشه ! میشه ...

-پایه اش شکسته !

نسترن با آرامش گفت: سه پایه دیگه داره ! هنوز سرپا میمونه .

نگاهش از گوی به چشمهای نسترن آمد و گفت: اگر نشه چی ؟! اگر دیگه هیچ وقت سر پا نشه چی... اگر دل شکسته بره چی ؟! اگر وقت نشه بهش بگم ... بگم یه فرصت دیگه به جفتمون بده چی !

-دو روز طاقت بیار عمه ! میری پیشش ! همه چیز و از نو با هم برای هم درست میکنین ... همه چیز.

پوزخندی زد و رو به نسترن گفت: هیچی قرار نیست درست بشه ! هیچی ... من سفرمو از دست دادم . تهدید شدم ، تحقیر شدم ... نزدیک بود بی آبرو بشم! شاید هیچوقت نتونم ببینمش ...

گوی را به سینه فشرد و نالید : آخ عمه ... دنیا بعضی وقتا خیلی تند میشه ... خیلی بی رحم میشه ... سیاه میشه !

و چشمهایش را به بازویش فشار داد و نسترن پرسید: باید شکایت کنیم .

پوزخندی زد : بهم گفت اگر شکایت کنم پته ی نادر و میریزه رو آب ، نادر ورشکست بشه ، دیگه کارش تمومه . کامی مثل رفیق بود ، از دستش دادم ... بابام از دست بدم ... الوند و از دست بدم ... عمه ، سالار موند برای همین ... وگرنه تا حالا میرفت پیش الوند ! نرفت ... موند ... میخواد نادر و گیر بندازه ! میخواد از من استفاده کنه! من حتی امید ندارم پس فردا هم برم میخوان بمونم ... میخوان نگهم دارن !

لبخندش عمیق تر شد و جنون آمیز سر عقب داد و خنده اش را در اتاق رها کرد و گفت: حتی خودش هم حاضر نیست بره ببینتش... ما چرا انقدر تنهاییم؟ چرا خانواده نداریم... چرا هیچکس برامون تره خرد نمیکنه عمه؟! -من خانواده اتم ماه!

سر تکان داد: خانواده ام الوند بود ... گذاشتم بره . بره . رفت... خودم گذاشتم بره ! خودم گفتم برو ... انداخت تو دهنم نرفتن و ولی من گفتم برو !

نالید: من این معركة رو راه انداختم عمه ! من اینکار و کردم . باعث وبانی همه چیز ماهه ... این معركة به نام ماهه ! من نذاشتم بمونه گذاشتم بره ... نذاشتم ستاره بشه دورمو بگیره!

دوباره اشکهایش روی صورتش غلتید و نسترن خودش را جلو کشید سرش را به آغوش گرفت و تکرار کرد : من خانواده اتم ماهورا. رو من حساب کن . من از این معركة نجات میدم عزیزم . صبور باش... آروم باش ... امیدوار باش !

توی سینه ی نسترن سرش را فشار داد و لب زد: سینم داره میسوزه عمه ! قلبم داره میسوزه ... کاش میتونستم زمان و به عقب برگردونم . ای کاش.

....

#ماه_264

فصل دوازدهم :

"بین رنگ ها مانده بود ، یک ماژیک سبز... یا آبی بهتر بود ؟ یا قرمز که رنگ خواناتری داشت ؟!"

به ساندویچ دست نخورده توی دستهای کامران نگاهی انداخت و با آرامش گفت: میشه غذاتو بخوری لطفا؟

نگاهش بالا آمد ، پروانه به زور نوشیدنی ، آنچه توی دهانش بود را فرو داد ، منصور به ضرب و زور و التماس پس از هفده روز به سرکار برگشته بود!

پروانه ملایم تر صدایش کرد: کامران جان !

"شاید هم رنگ بهتر ، رنگ بنفش بود ... به طیف رنگ های موجود زیر شیشه ی پیشخوان زل زد قدرت انتخابش را به کل از دست داده بود"

کامران حرفی برای گفتن نداشت ، به جای گاز زدن به ساندویچ گفت: انقدر از ما بدش اومده که دیگه حاضر نیست ملاقات کننده اش باشیم ؟

پروانه کنار دستش نشسته بود ، پا روی پا انداخت و گفت: شرایط الان عادی نیست خودت هم میدونی ... دکتر برای حفظ روحیه اش به درخواست هاش توجه نشون میده نمیتونه نسبت به این خواسته ها بی واکنش باشه ... میتونه ؟ اولویت با راحتی و آسایش بیماره !

-آسایش بیمار در اینه که تقاضا کنه هیچ کس به ملاقاتش نیاد ؟!

-وقتی چنین تقاضایی داشته چطور میتونیم مخالفت کنیم ؟ ما که به هرحال از پشت شیشه میبینیمش....

-من میخوام باهاش حرف بزنم پروانه خانم . من باهاش درد و دل نکنم از غصه دق میکنم . من همین حالا دارم دق مرگ میشم ... آخه مگه میشه ، اون بگه نه نمیخوام کسی و ببینم وبقیه بگن چشم؟ پس حال روحی بیمار چی میشه این وسط ؟ داره دستی دستی خودشو به فاک... ببخشید فنا میده ...

خواست از لفظ دیگری استفاده کند و پروانه خندید: منم یه پسر دارم ! با این اصطلاحات غریبه نیستم .

"بنفش ، سبز... نارنجی ! حالا زرد را هم می توانست جز گزینه ها داشته باشد و رنگ محبوبش صورتی !!! "

کامران پوفی کشید و پروانه به آرامی لب زد: خودتو کنترل کن ، این درخواست موقته ! بعدشم اون اکثر روز توی بیهوشی نه ! با وجود اون تراشه نمیتونه حرف بزنه یا خیلی بیدار بمونه . این وضعیت سخت و آزار دهنده است با دارو سعی میکنن آروم نگهش دارن ...

-وقتی بیدار بوده رو کاغذ نوشته **no body** ! این یعنی چی ؟!

پروانه از این سماجت کامران لب به خنده گشود و گفت: کامران واقعا دوست داشتنی هستی ! حالا میفهمم چرا الوند هیچ وقت از تو جدا نمیشد و توی هیچ شرایطی رهاش نمیکرد . هر بار که به اینجا میومد حتما برای تو خرید میکرد بیشتر چمدونش سوغاتی برای تو بود ... یادمه چقدر برای تو شکلات میخرید!

متاثر به حرف آمد: انقدر میخرید که من هیچ وقت لباس به سلیقه ی خودم نداشتم! تا میومدم یه چیزی بخرم اون قبلش دو سه تا برای خودش و من تو چنته داشت!

لبش را گزید .

"میتوانست تمام رنگ ها را بخرد ، کسی به او خرده میگرفت؟ بنفش... صورتی... سبز... قرمز... نارنجی ... و زرد !!! البته مطمئن نبود که رنگ زرد خیلی خوانا باشد "

پروانه با لحن گرمی به او گفت: میشه ناهارتو بخوری ؟ میشه یه کم به فکر خودت باشی ؟ کامران من واقعا نگران تو هم هستم . تو هم عزیزی دلم نمیخواد اتفاقی برات بیفته به مادرت گفتم کامران اینجا امانته ... باید صحیح و سالم تحویلت بدم .

سری تکان داد و متاسف گفت: چه فایده ای داره ! من صحیح و سالم برگردم ... الوند نباشه ... حتی نمیتونم به بعدش فکر کنم!

"اسکناس های دلار را روی پیشخوان قرار داد، وایتبرد سفید رنگ ابعادش به اندازه ی یک برگه ی A3 بود. نیم نگاهی به مائیک هایی که رنگ بندی شان کامل بودند واقعا مایل بود همین حالا با هر رنگی که داشت یک لغت روی وایتبرد تست کند اما دیر شده بود . "

پروانه ملایم جواب داد: خواهش میکنم کامران مثبت فکر کن . ببین اوضاع رو به بهبودیه !

-نه چشماشو باز میکنه نه حرف میزنه ، اون همه لوله و دم و دستگاه ... این بهبودی نیست ...

- عزیزم درمانه ! تلاشه برای بهبودی .

"لبخندی به لب آورد ، طیف رنگهای مازیک ها کمی باعث سرحال شدنش بود همه را توی کیف انداخت ، تخته پاک کن کوچک را هم توی جیب پالتو گذاشت و خود تخته را زیر بغل زد. باز هم به ویتترین مغازه نگاهی کرد ، استیکرهای هلال ماه چشم گیر بودند بین رفتن و نرفتن مردد بود شاید بیخود نبود که چشمش را گرفته بودند استیکر ماه هلالی درخشان نقره ای رنگ را دوست داشت . دلش میخواست آن را داشته باشد با سر انگشت فروشنده را متوجه بسته ی استیکرها کرد"

#ماه_265

کامران پوفی کشید ، نیم نگاهی به ورودی بیمارستان انداخت و رو به پروانه پرسید: دیر نکرده ؟!

پروانه سر تکان داد: میخوای یه تلفن بهش بزنی ؟

از این پیشنهاد فوراً استقبال کرد . شماره اش را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند .

صدای تلفن همراهش در آمد ، یک نفس عمیق کشید و در جواب گفت: بله ؟

-کجایی ؟ یه لحظه سرمو برمیگردونم تو چرا غیبت میزنه ...

با هیجان درحالی که در امتداد پیاده رو حرکت میکرد گفت: دارم میام نزدیکم ! فکر میکنم کمتر از ده دقیقه ی دیگه برسم .

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و او به گام هایش سرعت بیشتری بخشید ، تخته ، خلاف انتظارش واقعا سنگین بود. از نگهبانی و سپس محوطه گذشت ، پله های ساختمان را دو تا یکی بالا آمد ، به نفس نفس افتاده بود ، از دیدن کامران و پروانه که در انتهای سالن انتظار، نشسته بودند لبخندی پر انرژی به لب نشاند و جلو آمد.

کامران رنگ پریده بود، غذا نخوردن و کم خوابی، آثارش را به خوبی به صورت و جسمش گذاشته بود. پروانه از دیدنش لبخند دل نشینی زد، فوراً از جا برخاست و او پا تند کرد، موهای لایتش روی سرشانه ها ریخته بودند، وقتی میدوید، موها از روی سرشانه ها بالا می پریدند. شاداب و پر انرژی به نظر میرسید انگار نه انگار ساعتی پیش مثل ابر بهار گریه میکرد. تخته‌ی سنگین را که مدام از زیر بغلش سر میخورد را محکم تر نگه داشت و رو به کامران که با نگاه خیره و چپ چپی تماشایش میکرد گفت: ببخشید من خیلی دیر کردم؟

پروانه ملایم گفت: نه عزیزم نگرانت شدیم. این چیه؟

هیجان زده از خریدش جواب داد: هیچی! گفتم حالا که من انقدر بد شانسم که نمیتونم ملاقاتش کنم و درست از دیروز که بزرگوار دقایقی به هوش اومدن و درخواست دادن که نوبادی ملاقاتشون نکنه!!! فکر کردم بهتره باهاش مکاتبه کنیم!

کامران با ابروهای بالا رفته نگاهش میکرد: منو اونطوری نگاه نکن! واقعا خیلی به مغزم فشار آوردم. تازه یه عالم رنگ و ماژیک گرفتم!

و دست توی کیف برد، دسته‌ی ماژیک ها را بیرون کشید و گفت: هرکس میتونه با یه رنگ براش یه متن بنویسه! البته فکر کنم متن هایی که کامران براش بنویسه قابل پخش نباشه! خدا رو شکر پرستارهای اینجا فارسی زبون نیستن!

و لبخند زد و کامران کماکان با جدیت نگاهش میکرد

جوابش را با کنایه داد: خانم دکتر، اون وقت فکر کردی به اینکه؛ این تخته رو کی هی بیره بیاره؟! که برای خودت ایده دادی؟ کدوم یکی از پرسنل حاضر میشن این تخته رو بیارن بیرون ما یه چیز روش بنویسیم بعد ببرن داخل! خود این میشه یه معضل آلوده! الوند ایزوله است.

لب هایش آویزان شدند، پروانه قبل از اینکه او دوباره به زار زار کردن بیفتد میانجی گری کرد: اتفاقاً ماهورا من واقعا عاشق این پیشنهادات شدم! با دکترش صحبت میکنم. به نظرم حتما موافقت میکنه! استریل کردن یه تخته وایتبرد هم خیلی کار سختی نیست! حتی اگر نتونیم روش بنویسیم میتونیم

روی کاغذ بنویسیم و ارزش مثل یه بُرد استفاده کنیم و پیغام هامون رو براش روی تخته بچسبونیم ! پرستارش مطمئنم این لطف و در حق ما میکنه .
 ماهورا از حمایت پروانه لبخندی زد و کامران سری تکان داد : الوند وقتی نمیخواد ما رو ببینه یعنی پیغام هامون هم نمیخونه !
 -وقتی جلوی چشمش باشه میخونه! اولین پیغامو خودم براش میدارم .

#ماه_266

نیم نگاهی به پروانه کرد وگفت: میشه خواهش کنم به پرستار لیزا بگین؟
 مطمئنم اون قبول میکنه ... اگر این پیغام منو بخونه بدونه من اومدم ...
 کامران طعنه زد: واقعا فکر میکنی الوند فکر میکنه تو اومدی اوضاعش بهتر میشه ؟!
 نگاهش به سمت کامران چرخید و کامران لب زد: اونقدر درد و گرفتاری داره که اومدن نیومدن تو براش اهمیتی نداشته باشه ! خاله بازی که نیست ماهورا !
 و بدون اینکه حرف دیگری بزند ، از جا برخاست ، از جمع دو نفره شان دور شد و به محوطه فرار کرد .
 پروانه رو به او که نا امید به مسیر رفتن کامران نگاه میکرد گفت: عزیزم ! از کامران ناراحت نباش . روزای سختی رو گذرونده ! یه تجربه ی سخت و غیر قابل تحمل و پشت سر گذاشته !
 سری تکان داد: نه ناراحت نیستم بهش حق میدم... دارم فکر میکنم من نیومده با این ایده ی احمقانه و عجیب...
 جمله اش به آخر نرسید .
 لبه ی صندلی فرود آمد، چمدانش هنوز آنجا بود نیم نگاهی به چمدان کرد و رو به پروانه گفت: من اشتباه کردم! احمقانه است . فقط میخوامم بدونه اومدم ...

-با پرستار لیزا صحبت میکنم .

ماهورا چشمهایش برقی زد و پروانه گفت: مطمئنم دکترش هم استقبال میکنه . به هر حال ما باید تمام تلاشمون رو بکنیم که بهش روحیه بدیم . درسته؟

سری تکان داد و گفت: البته ! اگر انجام برای همینه . من خیلی از مدت ویزام باقی نمونده مجبورم سرموعدش برگردم .

-سی روز تایم خوبه! عالیه . مطمئنم تو این مدت الوند زودتر به بخش و بعد هم به خونه منتقل میشه. اون موقع تو میسپاریش به ما میری کارای ویزاتو اکی میکنی یا الوند اونقدر خوب هست که خودش برگرده به وطنش ! به خونه اش !

دست پروانه را محکم گرفت و گفت: واقعا شما اینطوری فکر میکنین؟

-معلومه عزیزم . آدم باید تو هر شرایطی امید داشته باشه! امیدواری تو از دست نده . هیچ وقت باشه ؟

سری تکان داد و رو به ماهورا گفت: من با چه رنگی براش بنویسم؟

-فکر میکنم سبز رنگ خوبی باشه !

و مازیک سبز را به رویش گرفت پروانه تشکری کرد و افزود: متنت رو بنویس! ناهارتو بخور؛ با پرستارش صحبت میکنم .

قدمی از او دور شد که ماهورا تند صدا کرد: پروانه خاتم...

پروانه نگاهش کرد: جانم...

به سمت چمدانش یورش برد، از توی زیپ به سختی گوی شیشه‌ای موزیکال را بیرون کشید و گفت: میشه خواهش کنید این هم توی اتاقش بذارن !؟

لبخندی به ماهورا زد و گفت: حتما ! میبرم ضد عفونیش کنم .

تشکری کرد و روی صندلی نشست به محض اینکه پروانه وارد کابین شد ، مازیک بنفش را برداشت ... منصرف شد پوفی کشید صورتی را برداشت ! اخمی کرد ، نیم نگاه به نارنجی و زرد انداخت ، سری تکان داد و مازیک سرخ را برداشت ، نوکش را به تخته‌ی سفید وایتبرد نشاند و با خط خوش و خوانایی نوشت :

تو که ماه بلند آسمونی
 منم ستاره می شم دورت می گیرم
 اگه ستاره بشی دورم بگیرم
 منم ابر می شم روت می گیرم
 اگه ابر بشی روم بگیرم
 منم بارون می شم چیک چیک می بارم
 اگه بارون بشی چیک چیک بباری
 منم سبزه می شم سر در می آرم
 تو که سبزه می شی سر در میاری
 منم گل می شم و پهلوت می شم
 تو که گل می شی و پهلوم می شینی
 منم بلبل می شم چهچه می خونم
 به عنوان امضا ، اسمش را نوشت ... اما فوراً اسمش را با سر انگشت پاک
 کرد ، دست توی کیف برد یک استیکر هلال ماه نقره ای رنگ را به پایین
 تخته چسباند لبخندی زد. چشمش به پروانه افتاد از آسانسور بیرون آمده
 بود، صورتش فاتح به نظر میرسید !
 قلبش به تپش افتاده بود، پروانه به آرامی گفت: پرستارش حتی برای این
 تخته، پایه ی چرخ دار هم داره! ببینم چی برایش نوشتی
 ماهورا زیر لب گفت: شعری که خودش برام خونده بود ...
 نگاه پروانه از تخته به چشمهای او نشست، در چشمهای زیبایش برق عشق
 و امید را می توانست به وضوح تماشا کند. دلش هری پایین ریخت و در
 جوابش گفت: عالیه ! خوشحالم تونستی بیای
 سری تکان داد و گفت: نمیومدم عمرم به این دنیا نبود. یعنی نمیذاشتم دیگه
 دنیا باقی عمرمو ببینه !

قدم به قدم ، پا به پایش حرکت می کرد ، شلوغی پاساژ مزید بر علت شده بود تا چندان به چشم نیاید ، یک بافت طوسی پوشیده بود ، بافتی که بلند بود تا نیمه های ساق پایش میرسید ، از دو طرف چاک داشت ، استین های بافت برای بازوهای لاغر او گشاد بود و یک سوی بافت از روی سرشانه اش پایین افتاده و تا نیمه ی بازو آمده بود ، هیچ تلاشی برای بالا کشیدن آن نمی کرد ، شالش هم هر ازگاهی از سرش می افتاد ، باز چند قدم میرفت و تازه به خاطر می آورد باید چیزی به سر داشته باشد وگرنه باقی افراد چپ چپ نگاهش می کنند . مخصوصا حراست مجتمع تجاری !

جین آبی به پا داشت ، بوت های سربازی مشکی رنگ و یک کوله ی چرم مشکی هم یک طرفه روی شانه انداخته بود ، با فاصله از او پیش میرفت پای اکثر مغازه ها و بوتیک ها می ایستاد ، سخت پسند بود ؛ تا به حال چیزی به نظرش جذاب نیامده بود تا دست به جیب شود .

با صبر و حوصله ، همه جا را واریسی میکرد . تلفن همراه توی دستش بود ، مقابل یک بوتیک با ویتروینی تینیج پسند و درهم و برهم متوقف شد ، نمای ویتروین تماما سیاه بود ، مانکن نشسته در کنج ویتروین هم حتی سیاه پوست بود ، موهای فر بلوند داشت و یک کاپشن زرد به تنش بود .

فروشنده جلوی ورودی بوتیک ایستاد ، نیم نگاهی به او انداخت و با سر انگشت به کاپشن مردانه ی زرد رنگی که تن مانکن بود ، اشاره کرد و گفت: این سایز اسمال هم داره ؟

-برا خودت میخوای ؟

نگاه دوباره ای به کاپشن انداخت : بله !

-داره بیاتو.

با فاصله از بوتیک ایستاد ، وارد مغازه شد ، نیم نگاهی به داخل مغازه کرد ، حتی زحمت ورود به اتاق پرو هم نداد ، همان جا در سالن مغازه ، بافتش را

روی میز گذاشت و کاپشن زرد را پوشید، توی آینه به قد و قواره ی کوچک و ریز نقشش که درون کاپشن زرد رنگ با دگمه های عجیب و غریب و طرح اسکلت سفید بر پشت کاپشن، گم و گور شده بود نیم نگاهی کرد، دستی به آن کشید و پسر با چرب زبانی میخواست آن را به او قالب کند.

کنار ایستاد، کاپشن را خرید، پسر شماره تلفن، پیج اینستاگرام شخصی و پیج اینستاگرام بوتیک را هم به او داد، تشکر کرد، ساک کاپشن زرد را به دست گرفت و از بوتیک بیرون آمد.

پسر بلند گفت: زنگ بزنی ها صبا!

ماتش برد، به همین سرعت به یک پسر اعتماد کرد؟! سیاوش برای تربیتش تلاش موثری نکرده بود!؟

نیشخندی زد، کمی جلوتر، از یک فروشنده ی زن، آدرس کافه و سرویس بهداشتی را پرسید، به طبقه ی پایین مجتمع تجاری مراجعه کرد، بیرون سرویس منتظرش ماند، هنوز او را ندیده بود، حتی متوجه هم نشده بود.

به محض اینکه وارد کافه شد، چند لحظه همان حوالی جلوی دیگر بوتیک ها، وقت تلف کرد، چشم به او دوخت، کنجی از کافه روی مبلی نشست، یک فنجان قهوه برای خودش سفارش داده بود، پسر جوان تنهایی، که در میز مجاورش بود چند ثانیه نگاهش کرد، آنقدر زیبا بود که توجه هر مردی را به خودش جلب کند.

مرد خیره خیره تماشایش میکرد، او بی اهمیت به اطرافش سرش در تلفن همراه بود.

مرد بورشور کافه را مدام لوله میکرد بعد از لختی تعلل، از جا برخاست، وارد کافه شد، مرد به میزش که نزدیک میشد او پیشی گرفت و قبل از نشستن مرد، با صدای رسایی او را متوجه خودش کرد وگفت: به به، صبا ی عزیز... حالت چطوره؟

سرش به آرامی بالا آمد، از دیدن زن آشنا کمی متفکر نگاهش کرد و به آرامی سلام داد.

نسترن سلامی دوستانه نثارش کرد و به صندلی مقابلش اشاره زد و گفت: چه اتفاقی... میتونم اینجا بشینم؟

صبا گوشی را کناری گذاشت و گفت: خواهش میکنم خوبین؟

-مرسی عزیزم تو خوبی؟

روی صندلی مقابل او نشست، لبخندی به لب آورد و در حالی که به چهره‌ی متعجب او زل زده بود گفت: خانواده محترم خوبن؟

شانه‌ی ای بالا انداخت و در کمال صداقت گفت: تو خونه انگار بمب زدن ... همه بی حوصله و ناراحتن !

لبخندی به صدایش زد، صدایش شبیه صدای ماهورا بود. کمی زنگ دار تر

...

#ماه_268

نگاهش به عقب چرخید ، مرد به میز خودش برگشته بود ، لبخندی به روی صبا زد و صبا به حرف آمد: شما از دوستان پدرم هستین؟

-دوست ... هم دوره !

صبا هانی کرد و نسترن خونسرد گفت: سالارخان قبل از اینکه ساختمان های این زمینی که توش هستین رو بسازین ، دروس زندگی میکرد ... تو یه کوچه بودیم. همسایه بودیم...

صبا لبخندی زد: چه جالب !

-آره .

-پس از دوستان خانوادگی هستین .

-تقریبا . من خواهر نادر کرامت هستم .میشناسیش؟

سری تکان داد: بله . میدونم ...

با تعللی رو به او که باشیفتگی نگاهش میکرد پرسید: شما هم خارج از کشور بودین؟

-مدتی ترکیه !

-من هیچ وقت شما رو ندیده بودم . تو این همه سالی که اومدم ایران . بابا و بابابزرگ و عمو نادر ، تو مهمونی ها شما رو ندیدم اصلا .

-آره هیچ وقت پیش نمیومد زمانی که سیاوش بیاد ... من هم باشم تا بتونیم همدیگه رو ملاقات کنیم.

سری تکان داد و لب زد: به هر حال از آشنایی شما خوشوقتم .

-مرسی عزیزم منم همینطور . از خودت بگو ... رشته‌ات چیه ؟

-معماری میخوندم ولی ولش کردم دوست نداشتم .

-بعد چی ؟

شانه بالا انداخت و گفت: بعد هیچی ! بابا یهو تصمیم گرفت ما بیایم اینجا .

-سرکار میرفتی؟

سری تکان داد: با چند تا از دوستانم یه کلوپ ورزشی داریم ... پیلاتس آموزش میدم .

ابروهایش بالا رفت و در جواب گفت: پس برای همین انقدر روی فرمی !

خندید : مرسی ...

-فارسی خیلی خوب صحبت میکنی بدون لهجه ! کاملا مفهوم ... با اینکه از سه سالگی رفتی

از اینکه می دانست ، چند سال است که ایران نیست جا خورد .

نسترن پا روی پا انداخت ، تکیه به صندلی داد و گفت: حتما مادرت خیلی بابت این موضوع برات زحمت کشیده .

-مامان سالهاست فوت کرده .

-میدونم . متاسفم.

-مرسی !

-حتما خیلی برات ناراحت کننده بود که از دستش دادی !

سری به علامت نه تکان داد و گفت: نه ! بهم خیلی سخت نگذشت ...

نسترن متعجب نگاهش کرد و صبا کمی دیگر از قهوه اش نوشید و گفت: من دیگه باید برم ، به همه قول دادم یک ساعته برمیگردم .

خواست بلند شود که صدایش کرد : صبا

صبا سرجا ماند، در چشمهای او خیره شد و نسترن چند ثانیه نگاهش کرد و گفت: من و پدرت سالها قبل... با توجه به شناختی که از هم داشتیم ... صبا ساکت نگاهش میکرد.

نسترن مکث کرد ، اصلا جایز نبود چنین چیزی را مطرح کند . سکوت طولانی شد و صبا لب زد: خب؟

نفس عمیقی کشید : علاقه ای شکل گرفت ... همون زمان !

صبا لبخندی به لب آورد : پس اینطور.... راستش از صمیمت تو و بابا تعجب کردم ولی فکرم به این نرسید .

-من دلم میخواد نظر تو رو درمورد این موضوع بدونم.

کودکانه و صادقانه پرسید: شوهر نداری ؟

نسترن سری به علامت نه تکان داد و صبا هومی کشید: خوبه .

و کمی متفکر به میز خیره شد و ثانیه ای بعد رو به او که همچنان به صورتش زل زده بود گفت : پس قرار امروز از قبل تعیین شده بود ؟ که تو بیای با من صحبت کنی؟

-نه ! اصلا من اتفاقی دیدمت ... واقعا اتفاقی !

صبا سر تکان داد: من تو زندگی بابام دخالت نمیکنم . هرچی خودش دوست داره !

شبیه دخترهای ایرانی نبود، طبع سردی داشت ، نگاهش مستقیم و برنده بود، اهل تعارف و در ظاهر حرف زدن نبود، صریح و رک به نظر میرسید .

لبخندی به او زد و گفت: ممنون ! دوست دارم بیشتر با تو آشنا بشم.

صبا سری تکان داد: باتو ازدواج کنه ایران میمونه ؟ یا تو هم برمیگردی ؟

-تو تصمیم داری برگردی؟

سری تکان داد و گفت: بستگی به تصمیم نامزد داره !

نسترن حیران نگاهش کرد و لب زد: نامزد ؟

هومی کشید و گفت: آره .

-نمیدونستم نامزد داری.

صبا خنده ی شیرینی کرد : آره نامزد دارم .

-ساکن استرالیاست؟

-نه ایران .

و بدون اینکه حرف بیشتری بزند یا توضیح بدهد ، از جا برخاست و گفت:
خوشحال شدم .

نسترن مکثی کرد ، دستی که به سوییچ آمده بود را فشار داد ، به چشمهای
زیبایش زل زد و گفت: منم همینطور عزیزم .

روز خوشی نثارش کرد و برای تسویه ی قهوه به سمت پیشخوان کافه راه
افتاد .

چند دقیقه طول کشید ، پیش خدمت آمده بود سفارش بگیرد ، آبمیوه ی فصل
خواست ، به محض اینکه دور و اطراف را خوب نگاه انداخت ، تلفن را
برداشت بی معطلی شماره را گرفت .

#ماه_269

صدای سیاهش در گوشش پیچید : احوال خانم عصبانی .

لیوان اب میوه مقابلش گذاشته شد ، چشم به پیش خدمت دوخت که پرسیده
بود : چیز دیگه ای میل ندارین؟

سری به علامت نفی تکان داد پیش خدمت که میز را ترک کرد لب زد :تو از
من به صبا هیچ حرفی نزدی ! هیچی !!!

-باز شروع نکن نسترن .

-امروز باهاش صحبت کردم . رو در رو ...

سیاوش ساکت شد ، یکه خورده بود و انتظار این را نداشت که خودش مستقیماً با صبا رو در رو شود .

با صدای جدی و نسبتاً پرحرصی پرسید: تو چیکار کردی ؟

-با صبا صحبت کردم.

سیاوش بدون انعطاف با صدای گرفته ای که از خشم آنی دچارش شده بود لب زد: درمورد چی؟

-درمورد خودم، رابطه ام با تو ... رابطه اش با من ... درمورد چیزهایی که تو باید باهاش حرف میزدی و نزدی... فکر میکنم بیست سال فرصت کافی ای بود که از من برایش بگی سیاوش ! از مادر واقعیش !!! صبا بچه که نیست ، یه دختر بیست و سه ساله است ! سه سال جلوی چشمم بود و نداشتمش... حالا هم جلوی چشمم باشه و نداشته باشمش؟! تو از من گرفتیش... حسرت قد کشیدن و بزرگ شدنش به دلم موند ... حسرت عشق ورزیدن و عشق گرفتن ازش ! معلوم نیست زن روان پریش با این بچه چه کارکرده که زل میزنه تو چشمهای من و از مرگ مادرش به راحتی حرف میزنه .

سیاوش خروشان داد زد : تو چیکار کردی نسترن!؟

خندید ، از صدای عاصی و حیران سیاوش... از عربده هایش...

بلندتر خندید و گفت: تو بچه ی منو ازم گرفتی !

-نسترن به خداوندی خدا ، بفهم صبا چیزی از وجود تو فهمیده اون وقت من میدونم و تو

-میخوای چیکار کنی!؟

-صبا مشکل داره زنیکه ی احمق... میخوای زندگیشو به باد بدی!؟

از حرف سیاوش ، ته دلش لرزید ، حس کرد تک تک ستون های قلبش ترک خوردند ، وحشت زده با من و منی گفت: از چی حرف میزنی ؟

-صبا افسرده است نسترن . بعد از مرگ مرجان دچار مشکلات روحی شد !!!

-تو به من گفته بودی بعد از مرگ مرجان همه چیز و از من بهش گفتی !

-نگفتم ! نمیتونستم بگم ... صبا رو از دست میدادیم ... چی بهش گفتم
نسترن؟ از چی حرف زدی ؟! صبا شرایط روحی نرمالی نداره !

وارفته بود، سیاوش این یک قلم را رو نکرده بود .

همانطور که عضلاتش دچار پرش های ناگهانی و تیک وار میشدند پرسید:
منظورت چیه؟

-صبا سابقه ی خودکشی داشته نسترن ! خواهش میکنم ، اگر درمورد قضیه
ی خودت بهش چیزی گفتم ، بهم بگو یه خاکی به سرم بریزم.

در یک تک کلمه لب زد : نه

نفس راحت سیاوش که در گوشش نشست ، عصبی بدون نوشیدن آب میوه به
سمت پیشخوان کافه رفت ، مقابل صندوق ایستاد و با حرص گفت: سیاوش
ما باید رو در رو حرف بزنیم.

-الان پیش وکیل هستم، برای سفر سالار و مینو ... دارم کارهاشون رو جور
میکم ، اجازه بده کارم تموم بشه باهات تماس میگیرم . بهم راستشو بگو به
صبا چیزی گفتم؟

-نه ! فقط گفتم شاید با تو ازدواج کنم !

بازدم پر حرص سیاوش باعث شد دستی به پیشانی بکشد و بگوید: تو اینو
درمورد صبا به من نگفتم !

-تو مهلت میدی ؟

-من بچه امو میخوام سیاوش !

صدایش بی اراده از توی گلو بیرون پرت شده بود، افراد حاضر در کافه به
سویش چرخیدند ... نگاهش میکردند ، دستی به صورت داغش کشید و
سیاوش با حرص گفت: به خودت مسلط باش ! الان کجایی؟ یه در بست بگیر
برو خونه نسترن! سرفرصت با هم صحبت میکنیم . درمورد همه چیز.

نالاه کرد: تو بهم دروغ گفتم!

و تماس را قطع کرد ، اشکهایش به آرامی روی گونه هایش سُر میخورد .
مسیر خروجی مجتمع را پیش گرفت ، سیاوش پیغام داده بود: عزیزم ، من
امروز میام پیشت. خواهش میکنم آرام باش .

گوشی را خاموش کرد و توی کیف انداخت ، چطور میتوانست آرام باشد ؟!
وقتی به تمام روزهای سوخته ی پشت سرش نگاه میکرد .

#ماه_270

**

سرانگشتهایش به نوک پستانش بود ، پنجه اش را ناگهانی به سینه ی او
گرفت و محکم فشارش داد، درد و لذت با هم در تنش جاری شد ، یک آه
خفیف از گلویش بیرون آمد و اجازه داد مرد روی تنش خیمه بزند ، خودش
دست به کار شد ، چشمهای مرد از کاسه در می آمد ، حدقه ی نگاهش سرخ
بود و عطش خواستن باعث نفس نفسش شده بود ، به اندازه کمر شلوار را
پایین داد و خودش را آماده کرد سر ناخن هایش را در پشت و کتف مرد فرو
می کرد ، دقایقی کوتاه ، ناله زد و کار تمام شد.

مرد به پهلوی چرخید و سرش را روی بالش انداخت، بی اهمیت به جسم تشنه
ی او و نبضی که در آن ناحیه فعل خواستن را صرف می کرد نفس نفس
هایش را در فضای اتاق رها کرد و زن دستش را نوازش گر روی صورت او
کشید .

به سلامتی این اوقات خوش، وادارش کرد بنوشد از یک جام، با هم می
نوشیدند، مایع شرابی رنگ، کمی ملحفه ها را آلوده کرد، صدای خنده ی
مستانه ی زن در اتاق می پیچید و مرد سرخوش و بی خیال لاله ی گوشش را
می بوسید و می لیسید .

به آرامی زیر گوشش گفت: چه بوی خوبی میدی سمیرا!

لبخندی به لبهای کبود رنگ نادر زد و گفت: عشقم برای تو یک ساعت توی
کف توت فرنگی بودم !

نادر خندید: قربون تو و کفِ توتِ فرنگی ای که توش خوابیدی ... من کفِ توتِ فرنگیت باشم تو من بخوابی نفس !

سمیرا بلند بلند خندید و نادر او را به سمت خودش کشید، وادارش کرد کنار دستش دراز بکشد، سرش را روی سینه اش نشاند و موهایش را نوازش کرد و سمیرا گفت: نادر جون؟

-جونِ نادر؟! -

-نادر من حامله بشم چی؟! -

-بشو دورت بگردم ! نبینم قرص بخوری ها ... اون بار به معدهات نساخت .

صدایش پر از غمزه شد: بهم نمیسازه نادر ...

نادر کش دار گفت :میدونم دورت بگردم . میدونم ...

صدایش باز آمد: نادى جون ...

-جوووونِ نادى؟! -

-نادى پسر بیارم برات یا دختر؟! -

-قربون تو و اون کره‌ای که میخوای برام بیاری .

قهقهه زد و نادر گردن بالا کشید ، موهایش را بوسید و گفت: من فدات بشم انقدر تو شیرینی سمیرا! آخه قند عسلم چرا زودتر تورو پیدا نکردم !

سمیرا باز خندید و نادر گفت و نوازش کرد، خودش هم بیکار نبود، دستش را توی کمر شلوار او فرو برده بود، حرفهایش آنقدری تحریک کننده بودند که مرتبه‌ی دومی هم درکار باشد ، بی حال شده بود و خیلی طولانی نشد که بالاخره صدای خرناس هایش کل اتاق را پر کرد. خوابش که عمیق شد از کنار دستش برخاست، به حمام طبقه‌ی پایین هجوم برد ،بعد از ده دقیقه، حوله‌ای مناسب به تن کرد، موهایش را در حوله‌ی دومی مثل قیف بستنی پیچید، از توی جیب شلوار نادر که به رخت آویز، آویخته شده بود کلید های گاو صندوق را برداشت به اتاق طبقه‌ی دوم هجوم آورد، در گنجه‌ی انتهای اتاق را باز کرد، گاو صندوق سبز رنگ به رویش چشمک میزد، کلید ها را توی جیب حوله انداخت به اتاق نادر سرکشی کرد، خواب که نه انگار بیهوش بود .

موبایلش را برداشت، در اتاق را کیپ کرد، به اتاق مجاور رفت و مقابل گاو صندوق نشست، کلید را توی قفل گاو صندوق انداخت، آنقدر نحوه‌ی باز و بسته شدنش را در این مدت دیده بود که از بر شده بود. در گاو صندوق با صدای تقی باز شد .

نیم نگاهی به اسکناس های یورو و دلار انداخت ، سرویس های جواهر ماهورا را اول بیرون کشید، یک سرویس زمرد زیبا داشت، وقتی مرتبه‌ی اول چشمش به این سرویس افتاده بود نادر تنها گفته بود: لنگه ی این رابرایش می خرد

این جواهر از مادرش برای ماهورا باقی مانده بود، در جعبه را بست، اسنادی که در یک پوشه ی آبی طلقی بودند را فوراً بیرون آورد، از تک تک صفحات قرارداد عکس گرفت ، هر کدام را ورق میزد و یک عکس واضح از صفحه اش می‌گرفت، از سفته ها و چک هایی که در پرونده موجود بود، دیگر سندی در گاو صندوق نبود که بخواد عکسش را بگیرد، گاو صندوق را با کمترین صدایی که می توانست ایجاد کند بست، کلید ها را به شلوارش برگرداند.

کلیه ی عکس ها را به فایل پی دی اف تبدیل کرد و برایش روی ایمیل ارسال کرد ، در یک جمله ی کوتاه نوشت : به روز باش پیرمرد ! واتس اپ و تلگرام بهتر از ایمیله !!!

کلید ارسال را فرستاد، عکسها را از حافظه ی تلفن همراهش پاک کرد و یک مسیج فرستاد : همونی که خواستی رو فرستادم سالی جون فقط جایزه ام فراموش نشه! بوس بوس .

#ماه_271

سالار تلفن همراه را با اخم بررسی میکرد ، سیاوش کمی از چایش را مزه مزه کرد ، جمله ای که مدام روی نوک زبانش می آمد را نمی توانست هندل کند . از کجا شروع میکرد؟! با من و منی رو به سالار که تلفن را کناری انداخت پرسید: خبری مكدت کرده بابا ؟

سالار چشم به صورت سیاوش دوخت و رو به او گفت: برای جمعه بلیط میخوام سیاوش.

سیاوش لیوان چای را لبه ی میز گذاشت و باخونسردی گفت: دکترت قدغنت کرده !

-حرفی که بهت میگم رو دوست ندارم دوبار تکرارش کنم . من باید برم ببینمش....

-بحث پرواز یک ساعت دو ساعت نیست ، باید یکی همراهتون باشه ! مینو ویزا نداره !!!

-تا مینو ویزا بگیره ، خودش دو سه ماه طول میکشه .

سیاوش قدری آرام تر گفت: باید صبوری کنی الانم که شنیدی با دکترش صحبت کردی ، اوضاعش خوبه!

طعنه آمیز زمزمه کرد : خوب ...

سیاوش نفسش را فوت کرد : پدر من، عزیز من ... وقتی اون سر دنیا اون همه تجهیزات و امکانات داره شما نباید دیگه غصه بخوری که ...

گوشی را برداشت ، تصویری که کامران سزاوار برایش ارسال کرده بود ر ا به سوی سیاوش گرفت وگفت: تو به این اوضاع میگی خوب ؟

چشمهایش به تصویر توی گوشی نشست ، به تن او که بیهوش بود حداقل بیهوش هم اگر نبود ، چشمهایش بسته بود و میان دم و دستگاه ها روی تخت خوابیده بود عکس از راه دور بود و تصویر چندان واضح به نظر نمیرسید، با اخمی رو به سالاری که ملتهب و سرخ شده بود گفت: پدر من ، شاید اصلا همه ی اینا نقشه باشه ...

سالار به کمک عصا قدمی از میز فاصله گرفت، با اخم رو به او که عین خیالش نبود تشر زد: توقع ندارم ، دلرحم باشی که برای تو دلرحم نبودم .

سیاوش از جمله اش جا خورد ، این قسم از مهربانی های عاطفی در جملات سالار احتشام همچون رد شدن ستاره ی هالی در آسمان بود .

با مکثی گفت: پاره ی تنمه ! یادگار اردشیره ...

سیاوش بی حرف نگاهش میکرد .

سالار به خودش و احساسات به غلیان درآمده اش مسلط شد ، رو به سیاوش با تحکم گفت: برای من بلیط بگیر تنها میرم.

-بابا جان ، میخوای کمر ببندی به قتل خودت ... شما اینجا نباشی کی حواسش به کار و بار باشه !

-پس تو اینجا چه کاره ای ؟

سیاوش اخمی کرد : من چقدر مگه میتونم کارهای اینجا و قوانین اینجا رو هندل کنم ؟ پدر من شما اصلا متوجه نیستی چه تصمیمی داری میگیری... بدون مینو... تک و تنها با این قلب مریض.....

سالار با لجاجت دادزد: سیاوش انقدر با من یکه به دو نکن . من تصمیمم رو گرفتم . همین حالا هم تعلل جایز نیست .

-پدر من ، عزیز من اونجا همه دور و برش هستن ! منصور هست دوستش هست ... دختر کرامت هم که رفته

سالار نیم نگاهی به سیاوش انداخت و لب زد: ماهورا ؟

سیاوش نیشخندی زد : ماهورا ! بله ...

سالار پوفی کشید : خوبه ! خوبه

و رو به سیاوش با اخم تشر زد : ببین کدوم آژانس بلیط داره . میخوام برم ...

سیاوش نوچی کرد: باز که حرف خودتو زدی پدر من !

با اخم رو به سیاوش تشر زد: تو حرف حالیت نمیشه ؟!

#ماه_272

سیاوش دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت: باشه ! باشه ... ولی بازم باید با دکترت مشورت کنی ! همینطوری که نمیشه ...

و با غرولندی گفت: برم برم ... پدر من تو این شرایط من و تنها بذاری ، کار و زندگی همه چی میمونه ... من که نمیتونم به تنهایی از پشش ببرم .

-اون یه الف بچه تک و تنها با سن کم این خدم و حشم و دم و دستگاه رو روی انگشتش می گردوند ، توفقط هارت و پورت داری سیاوش ! توی عمل ، ناتوانی .

سیاوش پوزخندی زد: من ناتوانم ؟

سالار بی ملاحظه سر تکان داد : ناتوانی ... هیچ وقت به فکر کار نبودی ... حتی به این سن هم رسیدی ، نتونستی برای خودت کار درست و درمونی راه بندازی !

سیاوش با طعنه گفت: من نگران قلبتم ... نگران سلامتیم تو به فکر چی هستی ... تو این شرایط داری منو مواخذه میکنی بابا ؟
-اگر اردشیر زنده بود...

سیاوش داد کشید : بسه دیگه! اردشیر مرده ! سی و خرده ای ساله که مرده ... تو هم که جایگزین داشتی ! نوه ی عزیز دردونه ات ... چی شد که از خونه روندیش؟! نگهش میداشتی ... لای پر قو بزرگش میکردی ... خودت همه رو از کنار خودت فراری میدی !

و بدون اینکه جمله ی دیگری به زبان بیاورد ، از جا برخاست و گفت: من موافق رفتنت نیستم بابا ! دلم نمیخواد پسر فردا مینو منو مورد سرزنش قرار بده که چرا جلوی تو رو نگرفتم .

با گام های تندی ، به سمت پله ها راه افتاد ، دو تا یکی از پله ها بالا دوید ، شهره در طبقه بالا روی مبلی نشسته بود و یک مجله ی مد به دست داشت ، لبخندی به سیاوش که از شدت عصبانیت سرخ و کبود شده بود تقدیم کرد ، سیاوش خط و نشان کش نگاهش کرد و به سوی اتاق رفت .

صبا از دیدن چهره ی مثل لبو شده اش پتو را کنار زد از روی تخت بلند شد ، سیاوش میخواست لباس بپوشد و بیرون برود . احتیاج به هوای تازه داشت .

صبا لبه ی تخت نشست و رو به او گفت: چیزی شده؟

-نه.

-پس چرا عصبانی هستی ؟

سیاوش با اخم رو به او گفت: عصبانی نیستم.

-هستی ! مشکلی پیش آمده؟ الوند خوبه ؟

-خوبه .

-مرده ؟

سیاوش از سوالش جا خورد رو به او که بی تفاوت به صورتش نگاه میکرد

لب زد: زنده است !

-نکنه مرده باشه ؟!

-دارم بهت میگم زنده است و حالش خوبه .

صبا سر تکان داد: باشه . تو کجا میری؟

-برمیگردم . زود برمیگردم بخواب .

صبا بی حرف روی تخت دراز کشید ، دستش را جلو برد و گفت: پیشم بمون

تا خوابم ببره .

قلبش تند در سینه می کوبید ، پنجه ی ظریف صبا را میان انگشتهایش گرفت

لبه ی تخت نشست حین نوازش موهایش گفت: بخواب دخترم بخواب مشکلی

نیست .

پلکهایش روی هم آمدند و گفت: دلم میخواد الوند و ببینم.

-میبینیش....سالار داره میره دنبالش .

پلکهایش باز شدند، لبخند کمرنگی به لبش آمد و گفت :برمیگرده؟

سیاوش سر تکان داد: به زودی عزیزم .

راحت تر سرش را روی بالش گذاشت و گفت: خوبه . فکر کردم با یه

تشریفات عروسی تماس بگیرم .این باغ میتونه خیلی قشنگ باشه !!!

سیاوش ساکت بود و صبا چشمهایش سنگین شد زمزمه کرد: بابا ...

-جانم بابا .

-من با ازدواجت مشکلی ندارم ! خواستم بدونی .

سیاوش به نوازشش ادامه داد ، حرفی نزد ، آنقدر موهایش را نوازش کرد تا به خواب رفت خوابش که سنگین شد ، کاپشن چرمش را برداشت ، چراغ را خاموش کرد ، از اتاق بیرون آمد . شهره ، مثل ارواح سرگردان در نشیمن بالا ، قدم میزد .

نیم نگاهی به سیاوش انداخت ، یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و معنی دار تماشایش کرد .

#ماه_273

فصل سیزدهم :

منصور سعی میکرد به اعصابش مسلط باشد ، کامران واضحا کم آورده بود و تازه نفس تر از همه ی آنها ، خودش بود که میانشان ایستاده بود و عقب نشینی نمیکرد.

پروانه پا روی پا انداخت، راحت تر روی مبل نشست و گفت: ما الان در این شرایط مشکل ...

حتی نگذاشت حرفش تمام شود: من ترجیح میدم به درخواست الوند بها بدیم !

منصور غرولند کرد ، فورا از جا برخاست و بی حوصله رو به او که حرف توی مغزش فرو نمی رفت گفت: داری غرور منو جریحه دار میکنی دختر کرامت !

لبخندی به لب آورد و در جواب گفت : اون وقت چی میشه منصور خان؟ این همه سال زحمت چی میشه ؟ آدما برای چی کار میکنن؟ برای چی کسب درآمد میکنن؟ که زمین بخرن ، ویلا بخرن ... ماشین بخرن... تفریح کنن ... به وقت بیماری ، هزینه های درمانشون رو پرداخت کنند مگه غیر از اینه ؟

منصور چنگی به موهایش زد ، ماهورا نیم نگاهی به ساعت انداخت و گفت: خب من باید برم. با دکتر کاظمی قرار ملاقات دارم ! با اجازه اتون میرم حاضر بشم . پروانه جون واقعا بابت صبحانه ممنونم .

پروانه با ابروهای بالا داده گفت: با دکتر کاظمی قرار ملاقات داری ؟ سری تکان داد : درمورد وضعیت و شرایط الوند ازش وقت ملاقات گرفتم.

پروانه هومی کشید: ولی امروز دکتر کاظمی مطبشه !

خنده ای به لبهای ماهور آمد و گفت: دقیقا دارم میرم مطبش !

کامران با اخم نگاهش میکرد ، سرحال بود ، پر انرژی بود بیشتر آمده بود تفریح کند تا کنار الوند باشد . با دکترش قرار ملاقات می گذاشت و شهر را می گشت !

کیفش را برداشت ، شال گردنش را دور گردن انداخت و رو به سه جفت چشمی که تماشایش میکردند با لبخندی صمیمانه گفت: روز همگی عالی باشه .

رو به پروانه گفت: قول و قرارمون یادتون نره پروانه جون، ناهار و شام امروز با منه !

پروانه نگران به سویش آمد: ای کاش صبر میکردی با هم میرفتیم . -نگران نباشید خداحافظ.

پله ها را پایین آمد ، شالگردن را محکم دورگلو پیچید ، دستهایش را در پالتوی کرم رنگ فرو برد و اجازه داد ، اشکهایی که مدام حبس می شدند وقت و بی وقت بازداشت می شدند را حالا می توانست رهایشان کند . حالا که در پیاده رو به سمت خیابان اصلی گام بر می داشت ، شهر برایش هیچ جذابیتی نداشت تا تماشایش کند . یک پاییز آفتابی بود . هوا برای پیاده روی حرف نداشت ، نگاهش به تلفن همراهش بود بی اراده بیج او را بالا و پایین میکرد . هیچ دختری را فالو نداشت ! حتی همان نوشین ...

چشم از صفحه ی تلفن برداشت و به خیابان دوخت قطره های اشک سردرگم را با سر انگشتهای پاک میکرد گوشی را محکم میان پنجه ها نگه داشت و خفه توی دلش زمزمه کرد : تو خوب میشی ، من مطمئنم .

به محض اینکه وارد مطب شد ، منشی خوش آمد گفت ، هنوز هیچ مراجعه کننده ای در آن ساعت در سالن انتظار نبودند ، منشی با تلفن خبر آمدنش را داد و رو به او تایید کرد که می تواند وارد اتاق شود .

تقه ای به در زد ، مرد خودش در را برایش باز کرد ، لبخندی به لب آورد و سلام داد .

دکتر جوان سر پا بود حین مرتب کردن کراواتش پرسید: چی میل دارین ؟
-ممنون هیچی !

#ماه_274

نیم نگاهی به دکور اتاقش انداخت و گفت: هارمونی رنگ ها واقعا آرامش بخشه !

تشکری کرد ، پشت میز نشست و رو به او که نگاهش میکرد گفت: چه کمکی از من ساخته است .

پای میز او نشسته بود، روی مبل ابی رنگ ، با کوسن های سفید ، پا روی پا انداخت و خونسرد گفت: اگر براتون فارسی سخته میتونم به انگلیسی...
دکتر خنده ای کرد : لهجه ام انقدر بده که فکر کردید نمیتونم فارسی صحبت کنم؟

ماهورا خندید: ایدا ...

دکتر خونسرد به چشم های او نگاه کرد و گفت: من درخدمتم .

-حقیقت اینه که من خیلی تایم ندارم ، ویزام رو به اتمامه . نهایتا سی روز میتونم اینجا باشم ... تو این سی روز میخوام هر روز کنارش باشم . از طرف وکیل اقامات برای تمدید ویزا انجام شده ، ممکنه یه تنفس ده روزه داشته باشم و برگردم ... ولی تا اون موقع ... من احتیاج به ملاقات حضوری دارم . ملاقات فیزیکی ! از پشت شیشه برام تماشا کردنش سخته ...

-این درخواست خودش بوده . برای ما اولویت راحتی و اسایش بیمار هست .

-این درخواست صرفاً برای آسایش دیگرانی بوده که بی تاب بودند .
 کاظمی کمی گنگ نگاهش کرد و ماهورا نفسش را فوت کرد: من راه طولانی
 ای رو اومدم ... به این بهانه که ببینمش... باید باهاش حرف بزنم.
 -بر اثر داروها چندان هوشیار نیست که بتونه واکنش نشون بده .
 -ولی صدای منو میشنوه ؟ درسته ؟

-این یه بحثه ، بله میشنوه ... ولی چیزی که ما باهاش مواجه هستیم اینه که
 خودش خواسته تا ملاقات کننده نداشته باشه ، البته این موضوع برای اون
 کاملاً یه گزینه ی مناسبه از نظر منی که پزشکش هستم چون اتاق کاملاً
 ایزوله است و ما باید محدودش کنیم تا درمان به خوبی جواب بده . توان
 سیستم ایمنی بدنش رو کاهش دادیم تا از حمله کردن به اعضای داخلی
 دست برداره .

-میدونم ولی سابق بر این ، به ملاقاتش می رفتن درسته ؟!
 کاظمی سکوت کرد و او با اصرار گفت: اجازه بدید ملاقاتش کنم . این خیلی
 مهمه . مطمئنم تاثیرگذاره ! من خیلی وقت ندارم دکتر . شما به عنوان یه
 همراه و پشتیبان باید بتونین درک کنین که چقدر برای من سخته که تا اینجا
 پیام و این موضوع ممکن نشه ... اون باید بدونه من اومدم . به خاطر اون
 اومدم ...

کاظمی به صندلی عقب تکیه داد .

ماهورا مصر گفت: موضوع اینه که ما سالهای زیادی همدیگه رو میشناسیم .
 عمق این شناخت به بیست سال میرسه .

کاظمی مبهوت نگاهش کرد و ماهورا لبخندی به لب داشت و اشک جمع شده
 در چشمهایش با لبخندش متضاد بود . نفس عمیقی کشید ، اصراری برای
 نگه داشتن آن قطره اشک لعنتی نبود . اجازه داد روی گونه اش سُر بخورد .
 رو به کاظمی گفت: شما این اجازه رو صادر کنین ... من مطمئنم روحیه اش
 که بالا بره ، درمان هم بهتر جواب می ده .
 کاظمی حرفی برای گفتن نداشت .

ماهورا به آرامی و شمرده گفت: من باید بهش بگم که چقدر دوستش دارم .

کاظمی لبخند دوستانه و صمیمانه ای به لب نشاند و گفت: این نقض حقوق بیمار! مخصوصا حالا که با داروهای آرام بخش و سنگین ، نیمه هوشیاره!

-یک روز دز داروهاشو کم کنید بیدار بشه بهش بگین ، میدونم این قضیه ممکنه ... و اجازه ی ملاقات بگیرین . من میخوام کمکش کنم. شما امروز ویزیتش میکنین ... من واقعا وقت ندارم . عاجزانه ازتون میخوام .من از ایران اومدم ... فقط به خاطر اینکه ببینمش.... اما نه از پشت شیشه ! نمیتونم حرفهامو براش روی وایتبرد بنویسم . میخوام بهش بگم .

-امروز ازش میپرسم! اگر تایید شد ، بهتون اطلاع میدم . این تنها کاری هست که از دستم برمیاد .

سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: ممنون ! واقعا ممنون .

میتونین فایل های رمان هایی که میذارم رو تهیه کنید تو قرنطینه بخونین



گرایلی از یکم آذر عضوگیریش باز شروع میشه صبوری کنید 😊

#ماه_275

پرستار کمکش کرد تا بند های گان آبی رنگ را پشت سر ببندد، موهایش را با یک کش جمع کرده بود، کلاهی که دور تا دور لبه اش کشی بود را به سر انداخت ، یک عینک شیشه ای طلقی به چشمهایش نشاند . روی کفشهایش را کاور کشید، ماسک فیلتر دار نمدی روی صورتش آمد، دستکش های لاتکس را که به دست کرد ، صدای نفس های بلندش را می شنید ، آشفته بود . آشفته گی داشت آتشش میزد ، سینه اش تیر میکشید ، شده بود درد مزمنی که قرار نبود به این زودی از بین برود، عمق گرفته بود ، طولانی شده بود و هیچ ضد دردی برای تسکینش نبود .

این بهترین لباسی نبود که تصمیم داشت در رویارویی با او به تن داشته باشد .

پرستار تا دم در اتاق مشایعتش کرد ، به او گفته بود : **good luck !**

لبخند زد ، هرچند که پرستار ندید ، و پر از اشک بود چشمهایش ، هرچند که نیارید ... دستگیره ی در اتاق را پایین کشید ، نمیدانست بیدار است یا نه ... آن لوله های مسخره که دهانش را پرکرده بودند ، آزارش می داد . دکتر کاظمی گفته بود: قدری دیگر باید تحمل کرد ...

پایش جلو نمیکشید، همان جا ایستاده بود .

سرش به سمت در مایل بود ، پلکهایش بسته و لبهایش دور لوله را احاطه کرده بودند ، یک واحد خون درحال تزریق به جانش بود و جانش بی جان بود .

فکر میکرد به سوی تخت پرواز می کند .

فکر میکرد ، در هواپیما ، به سوی تخت دو بال در پشتش می روید و می دوید و دستش را می گیرد ...

فکر میکرد رویش را می بوسد ... اما همه ی آنها فقط یک مشت خزعبلاتی بودند که درسرش ، می پروراند و حالا ... حالا این افکار شبیه فرزندان ناخلفی بودند که مادرشان را در آسایشگاهی جا گذاشته بودند و هرگز قرار نبود سراغی از او بگیرند .

چشمش به وایتبرد افتاد ، آن شعر هنوز بود و پروانه برایش نوشته بود:
الوند عزیزم امروز به یادت قرمه سبزی داشتیم ، منتظرم زودتر خوب بشی تا دوباره دور هم جمع بشیم.

منصور برایش نوشته بود: دایی من کفش هاتو واکس زدم ! شرمنده کفش قهوه ایتو با واکس مشکی ، لکه کردم . حتما سر فرصت با هم بریم لنگه ی کفشتو برات بخرم!

کامران تنها نوشته بود : برادر جان ، منتظرم رو به راه بشی ، بزنی به سلامتیت .

ارش نوشته بود: مسابقات رالی به زودی شروع میشه ، به نظرت روی کی شرط ببندیم؟

تخته شلوغ شده بود .

نگاهش روی شعر جا خوش کرد ، لبخندی تلخ به لبش آمد روی صندلی پای تخت او نشست . به گوی کریستالی نیم نگاهی کرد ... آذر یک جاسوئیچی باب اسفنجی بانمک از خودش برای او یادگاری آورده بود ... نفسش را سنگین از سینه بیرون داد ، نفسش گرم بود ، اشک توی چشمش خیمه زده بود .

خواست بگوید سلام... و هیچ لغتی توی دهانش نبود .

به مژه های سیاه رنگ و بلندش زل زده بود، موهایی که بلندی شان به نامرتب بودنشان کمک ویژه ای کرده بود ...

تنها نگاهش میکرد . هیچ حرفی نمی زد ... جمله ای برای گفتن نداشت .

صدای بوق دستگاه که با فاصله ای منظم ، برای نشان دادن ضربان قلبش ، سینه اش را می شکافت . الوند احتشام مگر به ضربان شمار احتیاج داشت؟!

#ماه_276

الوند احتشام !

این اسم بیست سال قدمت داشت .بیست سال درجان و قلبش حک شده بود ، حتی اگر به عنوان معشوقه نه ، به عنوان محبوب نه ... به عنوان عشق نه... به عنوان دوست که بود ...

به عنوان خاطره ساز که بود!

الوند احتشام قدر و اندازه ی عزیزتر از جان که بود .

حتی اگر نگفته باشد چقدر عزیز تر از جانش است ... حتی اگر هیچ وقت به زبان نیاورده باشد ، اما این چیزی از آنچه که در درونش می گذشت کم نمی کرد .

چشمش به پنجه اش افتاد ، ساعدش کبود بود ... هنوز ماهیچه هایش عضلانی بودند هنوز سینه اش ستبر بود و گردنش حتی در این خواب سنگین و مهلک برافراشته بود.

الوند احتشام ذاتا قامت استوار و کشیده ای داشت !

قوز نمی کرد ... سرش بالا بود . به نامش می نازید ، به نام خانوادگی اش بیشتر... به اتومبیل های رنگارنگش.... به طنازی ذاتی اش ! به صدای خوبش.... مطمئن بود اگر خواننده می شد، دخترهای زیادی برای شنیدن صدای او صف می کشیدند . دخترهایی زیباتر از او ...

داشت خفه میشد ، این ممکن بود ؟ در این اتاق با این همه تجهیزات او خفه شود؟ لوله را باید از دهان او بیرون میکشیدند و به دهان او می بردند تا نفس بکشد!

آرام دستهایش را به میله ی بالا آمده ی کناره ی تخت چسباند . میله خنک بود ، چشمش به قفسه ی سینه اش افتاد ، آرام بالا و پایین میشد .

میخواست حرفی بزند ، دنبال آوای مناسب می گشت، صدایش ضعیف بود و تارهای صوتی انگار عمل نمی کردند . خواست پنجه اش را لای موهایش فرو ببرد ولی ... دستهایش کماکان به میله ی فلزی سرد چسبیده بودند . سکوت کرده بود .

بغض ته حلقش را به سختی پس زد ، باید چیزی میگفت؛ پانزده دقیقه بیشتر فرصت نداشت .

خواست همان ابتدا بی حاشیه بگوید : دوستت دارم ...

ولی نمی توانست .

جمله ای والاتر از دوستت دارم می خواست بگوید چیزی عمیقتر... چیزی که نشان بدهد چه دردروانش هست .

چشمهایش پر از اشک شدند ، سرا نگشتهایش از میله جدا شدند، به آرامی پنجه اش روی انگشت او آمد ، انگشتهایش را روی انگشتهای او کشید ، از روی لاتکس لمس جالب توجهی نبود ... اما نتوانست بیشتر طاقت بیاورد

، دستش که به پوست او خورد ، هنوز گرم بود . هنوز خون تویش جریان داشت، هرچند کم ... ولی میخواست بیشتر لمسش کند .

سر انگشتش را زیر پنجه ی او کشید ، دستش را چرخاند، حالا کف دستش ، با کف دست او تماس بود، پنجه هایش را لای انگشتهای او فرو کرد ، با دست دیگر انگشتهای کشیده و مردانه اش را تا کردند و بالاخره حرفی از ته دل در آمد : چند ساله دست منو نگرفتی الوند ؟!

#ماه_277

لبهایش لرزیدند : الوند ...

نگاهش به صورتش ماند ، پلکهایش کماکان بسته بودند .

سرش کمی خم شد ، دیگر نمیتوانست شق ورق بنشیند و وانمود کند اوضاع نرمال است که اوضاع نرمال نبود .

-تو چطور میتونستی بدون اینکه پنچری ماشین منو بگیری منو ول کنی و بری !

لبخندی زد :

-یادت میاد ؟ بارون میومد... پاییز بود . چند سالمون بود ؟! من دانشجوی کارشناسی بودم میخواستم کارامو تموم کنم برای فرانسه ... برای پایان نامه ام دنبال یه امضا بودم ... استادام اومده بود دانشگاه شما ! اون روز ماشین همراهت نبود ... یادت میاد الوند ؟! یادت میاد ...

پلکهایش را بست ، لبخندی به لب آورد و از یادآوری آن روز به آرامی گفت:

میخواستم بهت بگم ... میخواستم توی ماشین بهت بگم ... بگم باور نمیکنم ... بگم ما چند سال و به خودمون حروم کردیم... بیا دیگه بقیه اشو حروم نکنیم ... بگم ... بگم اگر تو میخوای نرم فرانسه ... الوند میخواستم بهت بگم . اون روز یادته ؟ ماشینم گیر افتاده بود . بین دوتا ماشین ... مثل خرتوی گل گیر افتاده بودم ! تو اون طرف تو پارکینگ ایستاده بودی و منو با پوزخند نگاه میکردی ! همیشه جوری نگام کردی که انگار هیچی نیستم !

انگار همش باید بدوئم تا به چشمت پیام ... انگار تلاش هام برات ارزش نداشتن ... درس خوندم... دوندگی هام برات مسخره بودن . منو هیچ وقت باور نکردی الوند ... اون روز ، فکر کردم ما هیچ وقت به درد هم نمیخوریم !

پلکهایش را فرو بست پیشانی را به نرده ی تخت تکیه زد .

صدای گام های الوند را می شنید ، جلو می آمد ، بدون هیچ واکنش واضحی ، پشت فرمان نشسته بود ، شیشه را پایین داد ، بدون حرف، بند کیفش را کج روی شانه انداخت و دستگیره ی در را به سمت بیرون کشید و در را باز کرد .

مستاصل چشمهایش به او که خدا را هم بنده نبود نشست و به آرامی گفت: خودم از پشش برميام .

برنمی آمد . خودش میدانست . ولی او بی انعطاف شانه ای بالا انداخت خواست به سمت خروجی پارکینگ برود که با همان صدای از ته چاه گفت : الان دنده عقب بگیرم سر ماشین و کج کنم در میام ؟ در چشمهای او خیره ماند .

آنقدر این زل زدن طول کشید ، که ناچار پوفی کشید ، سوئیچ را به سوییچ گرفت و از ماشین پیاده شد ، الوند جلو آمد، پشت زل نشست ، استارت زد ، جلو آمد، فرمان را چرخاند ، عقب رفت ، پا روی گاز گذاشت ، با سرعت جلو آمد وفرمان چرخید .

فکر کردن الان صندوق عقب پراید مچاله می شود ، وحشت زده هینی کشید و دوباره عقب رفت ، سرعتش بالا بود توی دنده عقب و جلو کردن طوری گاز میداد که انگار چه مسافت طولانی ای را می پیماید، سر ماشین بیرون آمد و کامل دور گرفت به سمت خروجی پارکینگ، در راه صاف ماشین را متوقف کرد ، پیاده که شد ماهورا جلوییش ایستاد و بدون تشکر نگاهش کرد.

چند ثانیه در صورتش خیره ماند و ماهورا به عنوان سپاس لب زد: وسیله همراhton نیست برسونمتون !

یک لنگه ابرو بالا داد ، پذیرفت، روی صندلی شاگرد نشست ، دست به سینه ، بدون بستن کمربند . به رو به رو نگاه می کرد .

ایروانش در هم گره خورده بودند .
 ماهورا پایش را روی پدال گاز گذاشته بود ، در اتوبان پیش می رفت، سیخ
 نشسته بود و فرمان را دو دستی به دست داشت .
 دنبال جمله ای میگشت، کلمه ... هیچ حرفی بینشان نمانده بود .
 صدایش آمد: بگیر سمت چپ داری میمالی به تاکسی !
 وحشت زده از بوق های ممتد سمند زرد رنگ ، اول کمی به راست و سپس
 خودش را یافت و کمی به چپ مایل شد ...
 همین باعث شد طعنه بشنود: دست راست و چپت هم نمیدونی خانم دکتر !!!
 دکتر ؟! هنوز دکتر نشده بود .
 با قهر لب زد:
 -هنوز دکتر نشدم! دارم میرم که بشم .
 -چه خوب ! سالهای عمرتو میذاری که یه عنوان احمقانه رویدک بکشی!
 -سالهای عمرمو میذارم تا به خواسته ام برسم !

#ماه_278

-خواسته ات رسیدن به یه عنوان درپشته !?
 بی طاقت در جواب این طعنه ای که بوی گند عفونت یک زخم دیرینه را می
 داد گفت:
 -میدونین چیه مهندس ... شما اصولا برای رسیدن به خواسته هاتون هیچ
 تلاشی نمی کنید .
 لبخند موزیانه ای لبهایش را به طور محسوسی بالا کشید، دو شیار، کناره های
 چشمهایش پدیدار شد و درحالی که به او زل زده بود گفت: اینطور نیست
 خانم دکتر، خواسته های منن که تلاش میکنن تا به من نرسن !

سرش را تکان داد :

-هیچ نمونه‌ی زنده‌ای برای اثباتش نیست ...

-بزن بغل !

از این لفظ کمی خودش را مسلط نگه داشت تا بیشتر نتوپد .

صدایش باز آمد: بزن بغل !

-هنوز شما به مقصد نرسیدید!

صدایش بالا رفت: خانم دکتر پنچری ! بزن بغل !!!!

وحشت در صورتش آمده بود ، سر ماشین را به کنجی از اتوبان مایل کرد و صدایش آمد: اول راهنما بزن بعد فلشر !

مضطرب کاری که گفت را انجام داد . وقتی در حاشیه‌ی اتوبان نگه داشت، فی الفور در را باز کرد ، از صدای بوق اتومبیل جیغ زد ، یک دست به بازویش آمده بود ، او را به داخل کشید و دادزد: چیکار میکنی ؟

نگاهش به سمت او چرخید ، عصبانی به نظر می آمد، صورتش کبود شده بود .

بازویش را از دست او به آرامی بیرون کشید ، محتاط تر پیاده شد ، در صندوق را باز کرد ، او هم پیاده شده بود، کنارش ایستاده بود . ماهورا لاستیک زاپاس را روی زمین پرت کرد .

بی اهمیت به زاپاس افتاده مقابل پاهایش نیشخندی به لب آورد .

-گفتی نمونه‌ی زنده؟!

مایل بود بحث داخل ماشین را ادامه دهد؟ چشم در چشمهای او دوخت ، ماشین ها با سرعت از کنارشان رد می شدند . سری تکان داد:

-میدونی ، هست قطعا نمونه‌ی زنده ولی... من دیگه مدتهاست رو زنده ها سرمایه گذاری نمیکنم. مرده ها جذابیت بیشتری برام دارن !

لحنش ملایمت گرفت: همه رو با یه چوب میرونی ؟

-گوسفندا رو بله !

چشمهای زنانه‌اش با نفرت به او خیره مانده بود. در این مرد چه بود جز خودپسندی؟! جز خودخواهی؟! جز یک اعتماد به نفس کاذب!!!
دود از سرش بلند شد و بی اهمیت به نگاه خصمانه‌اش با طعنه گفت: دیرم شده، کی زاپاس ماشینتون رو عوض میکنین! نکنه منو سوار کردید زاپاس ماشین شما رو عوض کنم سرکار خانم؟

#ماه_279

ساکت بود، به سکوتش لختی ادامه داد و در جواب بدون اینکه دوم شخص لحنش را حفظ کند گفت: الوند تو واقعا نمیخواهی از موضعت عقب نشینی کنی نه؟!

از اینکه به اسم کوچک صدایش کرد یک لنگه ی ابرویش معنی دار بالا رفت.
ماهورا منتظر بود.

مجدد به ساعت مچی بند چرمی‌اش نیم نگاهی کرد و خونسردانه گفت: مرد ها با رویای زنی که دوستش دارن چه مرده چه زنده خوشحالن ... این زنها هستن که باید یه مرد حتما دم پَرشون باشه تا به امورشون رسیدگی کنن وگرنه هیچکاری نمیکنن، حتی از عهده‌ی تعویض یه لاستیک ساده هم برنمیان. ترمز میزنن ادمی که ازش نفرت دارن و سوار میکنن یه مسیری میرن و بعد میگن: ای وای ماشین پنچره! وای بر مکر زنان. افسوس اُف بر شما و حيله گری شما خانم دکتر.

دیگر نماند، نگاه بهت زده اش را که تماشا میکرد، سینه اش مالا مال از درد می شد. با این وجود لبخند به لب آورد.

به عادت دو انگشت وسط و اشاره را در رفت و برگشت به شقیقه زد و با لبخندی از ماشین فاصله گرفت و دو قدم جلوتر دستش را برای درخواست تاکسی بالا گرفت.

آچار چرخ را از دست به زمین انداخت و با صدای بلندی گفت: وای بر مردان دروغگو و خیانت کار! وای بر مردان ریاکاری که ادای آدم های عاشق پیشه

رو درمیارن! وای بر مردانی که با قلب دیگران ، با احساسات دیگران بازی میکنند. وای به تو الوند ... تویه دروغگوی عوضی هستی !

یک تاکسی کمی جلوتر از پای او ایستاد، پایش به رفتن نکشید و او داد زد:
ازت متفرم الوند احتشام! ازت بیزارم ... تو هیچی نیستی ! هیچوقت هم
هیچی نمیشی!!!

نگاهش به پلکهای او افتاد .

انگار لرزیده بودند . لبخندی به لب آورده بود و اشکها خشک شده بودند .

چانه اش به لبه ی میله ی تخت بود ، دست دیگرش را به آرامی طوری که
مزاحمتی برای لوله ها نباشد نشاند و گفت: قلبم درد میکنه الوند . قلبم درد
میکنه که نتونستیم برای یه بارم شده مثل دو تا آدم بزرگ با هم حرف بزنیم .
قلبم درد میکنه که وقت نکردیم ... اونقدر درگیر شدیم که نفهمیدیم ... تو
توی کار ... من توی درس... هر روزی که گذشت ... هر روزی که
گذروندیم .. زندگی نبود ... برای من نبود . من وقت کُشی کردم . نمیدونم تو
چقدر حالت خوب بود اون روزها ... میخوام بدونی الوند ... بدونی که دیگه
نمیخوام وقت کُشی کنم . دیگه نمیخوام هر روزی رو که می گذروم ...
ناامید و مایوس باشم . میخوام زندگی کنم . خوشحال باشم عاشق بشم...
الوند من دیگه دلم نمیخواد بترسم عقب نشینی کنم ... میخوام بدونی که
...

صدای تقه به در خورد و اعلام شد وقت تمام است .

نفس عمیقی کشید به آرامی از جا برخاست ، دستش را رها نکرد کماکان
پنجه در پنجه اش داشت و با دست دیگر پیشانی اش را نوازش کرد و گفت:
وقتی بیدار شدی ... اون موقع بهت میگم که چقدر دوست دارم !
مردمکش زیر پلکها تکان می خوردند .

لبخندی به لب آورد خفه گفت: خوب شو لطفا . به خاطر خودت نه به
خاطر من . تنهام . خیلی تنهام . الوند ... بی کس وکارم نکن ... خواهش
میکم .

تقه ی دوم ، اخطار آخر بود ، عقب کشید و لب زد: ستاره شو ... دورمو
بگیر. وقت کمه ! پنجاه شصت سال بیشتر نمیتونیم کنار هم باشیم... اگر این

بیست سالگی اتفاق می افتاد ... دست کم میتونستیم هفتاد سال کنار هم باشیم ! ده سال واز خودمون گرفتیم ... بیا بقیشو بگیریم . باشه ؟

خواست پنجه هایش را از لای انگشتهای او بیرون بکشد که انگار ... چیزی مانع شد . دستش را پس نمی داد و نگهش داشته بود . هنوز زور مردانه اش به توان زنانه می چربید .

لبخندی به لب آورد و صدا کرد : الوند ...

پرستار وارد اتاق شد، به انگلیسی درخواست کرد اتاق را ترک کند .

با نگاه پر از شوقی رو به زن با چشمهایش به دست جا مانده اش میان پنجه ی او اشاره کرد .

پرستار لبخندی زد ، کنارش آمد ، بازوی الوند را نوازش کرد و با لحن

سرخوشی گفت: **she stays with you don't worry !** (نگران نباش اون کنارت میمونه).

تابع

#ماه_280

روی مبلی نشسته بود سر انگشتهایش آنهایی که از آستین پلیور طوسی رنگ بیرون زده بودند را نگاه میکرد ، با حرص داشت لاک ناخن هایش را با سر ناخن های دست مخالف ، می کند. این کار آرامش نمیکرد ، اما تنها چیزی بود که می توانست به آن پناه ببرد تا به خودش مسلط شود .

صدای ضربان قلبش را واضحاً می شنید ، بلند و پر تکاپو ، طوری که هر نبضی که زده میشد ، پژواکش ، از سینه تا مغزش دو سه بار میرفت و برگشت .

کامران با پاکت سیگارش روی ایوان بود و صدای پارس سگ می آمد قسمت خوب ماجرا این بود که با گلدن عیاق شده بود و قسمت بد این بود که با یک پاکت پر از سیگار در ایوان به سر می برد .

دست از کندن لاک روی ناخن ها برداشت ، با دستمال کاغذی آن چه که تراشیده بود را از روی ران پایش جمع کرد و منصور با لبخندی گفت: چای میخوری ماهورا جان؟

نگاهش شرم زده بالا آمد: دست شما درد نکه منصور خان اسباب زحمت شدیم .

صدای آذر آمد: خوبه که خونمون انقدر شلوغ شده ! کاش همیشه همینطوری بود .

لبخندی به سادگی آذر زد و گفت: منم تجربه ی زندگی تو یه خونه ی شلوغ و نداشتم .

منصور به آشپزخانه رفت آذر رد نگاه پدرش را زد و دید که در گوش پروانه چیزی گفت، پروانه خندید و لب زد: منصور از دست تو . برو بشین من میارم .

آذر با خنده و صدای آرامی گفت: بابا باز به چای دم نکردن مامان گیر داده .

ماهورا نگاهش به چهره ی مشوش و کنجکاو آذر نشست ، چیزی در مردمکهایش بود که به نگرانی شباهت ویژه ای داشت .

از سنگینی نگاه ماهورا به خودش لبخندی زد و رو به او گفت: انقدر باهم حرف نزن ... انقدر از هم دور بودن باور نمیکنم دوباره اشتی شدن .

حرفی نزد، اختلافات خانوادگی انها به او ربطی نداشت هرچه که بود حالا رابطه میانشان طور دیگری بود ، یک نفس عمیق کشید و به سختی سرپا شد ، حس سرگیجه داشت و مغزش انگار لحظاتی خاموش شده بود، حال چشمهایی که کمی به تاریکی رفته بودند به حالت عادی برگشت ، خوب خوابیده بود و سردرد داشت کم کم امانش را می برید.

پروانه بلند گفت: الان چای حاضر میشه !

ماهورا لبخندی خجالت زده گفت: کاش میداشتین کمکتون میکردم.

-فردا که من سرکارم ، ناهار بچه ها و اهل این خونه با تو ...
چشمی بلند بالا تحویل پروانه داد و پروانه دستش را جلو آورد ، گونه اش را
نوازش کرد و گفت: چقدر خوبه اومدی ماهورا ! با اینکه خیلی ندیدمت ، اما
واقعا باهات حس نزدیکی دارم .
-لطف دارین.

-جدی میگم ، خانم و زیبا . واقعا تو و الوند شایسته و برازنده ی هم هستین
.

ماهورا خندید : پروانه جون من اونقدرها هم تحفه نیستم .
منصور لب زد: هستی هستی تحفه ای !
پروانه لب گزید: منصور ناراحت میشه!
ماهورا بلندتر خندید : نه چه ناراحتی ای !
منصور دنباله ی حرف پروانه گفت : من مثل دخترم مثل عروسم میدونمش
نباید از حرف من ناراحت بشه ! حس میکنم عروس دار شدم !

#ماه_281

پروانه گونه هایش گل انداخت با ذوق به قامت ماهورا نیم نگاهی کرد و گفت:
وای ماشاالله ! چه حس خوبی داره منصور...
منصور ساعدش را روی شانه ی پروانه گذاشت و انگشتهایش را به گونه
ی پروانه کشید و درحالی که تلاش میکرد روحیه اش را حفظ کند گفت : منم
حالم خوشه! تو هستی . حس میکنم عروسم اومده به ما سری بزنه .
ماهورا خجالت زده، سر پایین انداخت و گفت: من شرمنده ام که مزاحمتون
شدم . هنوزم معذبم .اینطوری درست نیست .
پروانه واهی کرد: دختر خوب، ما تو رو مثل دخترمون مثل عروسمون
میدونیم بعد تو هنوز معذب و خجالت زده ای ؟ الوند برگرده خونه ... یه

نامزدی کوچیک براتون میگیریم ! دوستهای منصور همشون عین خودش
دلک و خوش مشربن!

منصور اخم کرد یک تلنگر به گونه ی پروانه زد و گفت: من دلکم پری وانا
؟! من دلکم؟

پروانه خنده کنان از او دور شد و گفت: خوش مشربم هستی !!! اینو نشنیدی
...

-پری وانا داری شیطننت میکنی ها!

پروانه خندید و گفت: اسممو درست بگو منصور زشته جلو ماهورا !
تکیه به کانتر داد و موهایش را پشت گوش زد: راحت باشین مگه نمیگین
من راحت باشم پس خودتون هم خودتون رو محدود نکنین .

منصور خندید و پروانه را بغل کرد چانه به شانه اش گذاشت وگفت: ببین
پری وانا ، عروس هوای پدر شوهر و داره !

پروانه خندید و کامران داخل شد ، چشمهایش دو کاسه خون بود ، نیم نگاهی
به جمع آن ها انداخت و منصور خنده اش جمع شد ، با رنگ و روی پریده ی
او ، دوباره همه ی آوار بر سرش فرو ریخت .

کامران تک سرفه ای کرد وگفت: من با اجازه اتون میرم جایی ...

منصور نیم نگاهی به ساعت کرد: این موقع شب؟

-نامزد الوند تماس گرفته خواسته ببینمش!

پروانه نگاهش به صورت ماهورا رفت که عضلات لبش فلج شده بودند،
منصور ابرو درهم کشید: این دختر تا حالا کجا بود؟ ازتوی شانسی پیداش
شده؟

ماهورا لب زد: از کجا فهمیده ؟

کامران نفسش را فوت کرد و گفت: دختر زرنگی نه! با آی دی نازی باهام تو
دایرکت چت میکرد ... فکر نمیکردم اون باشه! همه چی رو لو دادم . گفتم
توی آی سی یوئه و ...حالا نگران شده و میخواد حتما ببینتش !

ماهورا لب روی لب گذاشت و پروانه مکشی کرد و کامران گفت: زود برمیگردم.

منصور سوئیچ ماشین را برداشت و گفت: بیامیرسونمت .

-مزاحم نمیشم!

-نه پسرم . بیا بریم .

ماهورا بی طاقت گفت: خب میذاشتی یه وقت دیگه ...

کامران نیم نگاه به او انداخت و پروانه به حرف آمد: این موقع شب ... تو هم آسایش داری ... حالا فهمیده فردا میاد بیمارستان ! بهش آدرس بیمارستان و بده .

کامران شانه ای بالا انداخت و آرام گفت: زشت نباشه !

ماهورا ابرو درهم کشید: زشت؟ مگه نسبتی با هم دارن ؟

منصور قاطع لب زد: نه!

ابروهای توی هم گره خورده اش کمی شل شد و کامران یک لنگه ابرو بالا داد وبا زهرخند کمرنگی که به لب داشت جواب داد : بهش مسیج میزنم آدرس بیمارستان و میگم.

خواست بگوید نه ... اما جلوی دهانش را گرفت، پروانه با صدای کتری به سمت اجاق چرخید و گفت: بشینین براتون چای تازه دم بیارم . آذر جان ، آرش و صدا کن.... به سوی مبل میرفت که صدای کامران آمد: دیر شده واسه غیرتی شدن برا الوند !

نگاهش به سوی کامران کشیده شد و کامران با حرص گفت: مطمئنم بیدار بشه ، میفهمه تو از سر ترحم اینجایی ... همون گذشته هم دود میشه میره هوا !

ماهورا تعللی کرد ، میخواست بگوید از روی ترحم نیست ، از دلسوزی نیست از رقت نیست !

کامران نماند ، جوابش را بشنود، روی یک مبل فرود آمد، سرش رابه پشتی تکیه داد و چشمهایش را بست .

منصور بود که کنارش نشست ، دست روی ران پای او گذاشت و با خنده گفت: کامران میخوای دست تو هم همین جا بند کنیم ... دیگه چه کاریه برگردید .

پروانه کوسنی را پشتش مرتب کرد و گفت: آره بخدا.

آذر هیجان زده گفت: چقدر خوش میگذره ! همش میریم بیرون !!! دور همی ... پارتی میکنیم

کامران سری تکان داد و گفت: الوند قرار بود برام آستین بالا بزنه . سرپا شد ، تصمیم میگیریم راجع بهش... منصور سر تکان داد : انشالله .

پروانه تایید کرد و آرش از پله ها پایین آمد ، به جمعشان که پیوست سر به سر آذر گذاشت ، منصور و پروانه کنار هم نشسته بودند و منصور با موهای کوتاه و سشوار کشیده ی پروانه بازی میکرد ، چشمش به بخار چای بود ، اگر سرپا نشود ، عاقبت کار چه میشود؟! ویران میشد ... هم خودش ... هم کامران !

#ماه_282

فصل چهاردهم :

منصور کف دستش را به پیشانی دردناکش فشارداد ، ماهورا لیوان قهوه را میان دست هایش نگه داشته بود ، پروانه تکه مویش را پشت گوش فرستاد و رو به کامران که چشم به دهان او دوخته بود گفت: چرا انقدر اشفته ای کامران ؟

کامران شانه ای بالا انداخت و کنار دست منصور روی صندلی های انتظار نشست .

ماهورا لیوان قهوه را کمی بالا آورد ، جرعه ای از آن را توی حلق ریخت ، حس میکرد توان قورت دادنش را ندارد ، پروانه رو به لشگر شکست خورده

که روی صندلی های انتظار یکی سر به دیوار تکیه داده و دیگری سر به گریبان انداخته بود و آن یکی اشک چکیده اش را پاک میکرد گفت: دو هفته دیگه از آی سی یو منتقلش میکنن به بخش !

منصور پوزخند زد و کامران سر بالا گرفت و به پروانه زل زد.

پروانه با آرامش رو به منصور که با زهرخند نگاهش میکرد گفت: همین که چهارده روز دیگه برمیگرده بخش خودش خبر خوبیه ! بعد هم میتونیم بیاریمش خونه ! این دو هفته هم میگذرونیم ! مثل همه ی این چند وقت

منصور سری تکان داد و کامران گفت: شما واقعا امیدوارین این مدت روز و دووم بیاره ؟ اونم با این شرایط ؟! دیگه جایی از تنش سالم مونده ؟! شده موش آزمایشگاهی هر روز یه تیکه از تنش مورد آزمایش و بررسی قرار میگیره ! یه تیکه سوراخ میشه ... یه تیکه حذف میشه ! نفس نمیتونه بکشه پروانه خانم!

اکسیژن در ریه هایش گم شد . دست آزادش را به سینه گذاشت ضربان قلبش تند بود و ریه هایش در نشر هوا کم کاری میکردند .

پروانه به آرامش دعوتش کرد : خبر خوب اینه که میدونیم کی دوباره برمیگرده بخش !

کامران با حرص گفت: شما به این میگین خبر خوب ؟

منصور اه کشید و پروانه لب زد: موضوع اینه که دیگه از دستش نمیدیم !

کامران به تلخی لب زد: این چه موندنی هست آخه پروانه خانم!؟

ماهورا نگاه یخ زده اش به صورت کامران نشست ، در ان لحظه می توانست بگوید از او بیزار است .

پروانه ساکت بود . هر دلجویی برای کامران به مثابه نوشیدن جام زهر شده بود همه چیز را پس می زد و قبول نمیکرد . زیر بار نمی رفت . الوند احتشام آش و لاش رانمیخواست ، الوند احتشامی را می خواست که سر پا بود ، سر حال بود و تمام مشکلش این بود که در موقعیت های تنش زا کمی سرفه می کرد و سالبوتامل به فریادش میرسید و جز این مشکل دیگری نبود .

پروانه صدایش کرد : کامران !

کامران پر استفهام پرسید : این چه موندنی هست؟! مگه چند سالشه ؟ دیگه هیچ وقت به زندگی نرمال برنمیگرده ! هیچوقت .

منصور آرنجش را روی ران گذاشت ، پنجه هایش را به چشمهایش فشار داد و پروانه رو به او که بی تاب بود گفت: ماباید خودمون رو کنترل کنیم کامران! ممکن بود از دستش بدیم . الان حداقل اوضاع تثبیت شده! درمان جواب داده . ریه از دست نرفته ... اینا خبرهای خوبی هستن !

-اینجا خبر خوبی نیستن برای من خبر خوب یعنی اینکه اون سر پا صحیح و سالم برگرده با من بریم ایران ! خبر خوب اینه ... شما اصلا متوجه نیستین داریم راجع به آدمی حرف میزنیم که تا دیروز از دیوار راست بالا می رفت ... ورزش میکرد! مقام میاورد ... پیست اسکی میرفت!

-بازم میتونه اینکارا رو انجام بده کامران!

کامران کلافه با صدای گرفته ای گفت: با یه لوله تو گلوش؟! یا یه لوله تو شکمش؟! با دیالیز؟!!

پروانه به ابتدای حرفش گریز زد : داره منتقل میشه به بخش و بعد از اون ... میتونیم ببریمش خونه . با دیالیز میشه زندگی کرد کامران !

#ماه_283

از جا برخاست و پر غیظ گفت: الوند نمیتونه !

ماهورا پنجه مشت کرد و پروانه رو به او که عاصی بود گفت: چرا نتونه؟ الوند هم شرایطشو درک میکنه . یه مدت اوضاع تثبیت بشه اگر با دیالیز کارکرد کلیه ها بهتر نشد و درمان جواب نداد پیوند انجام میشه و خود این حداقل سی سال به عمرش اضافه میکنه !

از ذهنش گذشت ، سی سال خیلی کم است .

کامران با چشمهای پر اشک خندید : با یه کلیه؟!!

ماهورا اخم کرد و پروانه گفت: خیلی ها با یه کلیه دارن زندگی میکنن ... هیچ مشکلی ندارن ورزششون رو میکنن ، زندگی سالمی دارن . فقط احتیاجه یه کم مراعات کنه ... ما مراقبشیم هممون کمک میکنیم تا بتونه به این وضع جدید عادت کنه و کامران تو خیلی نقش مهمی داری تو خودتو ببازی ... تو خودتو کنار بکشی ، الوند خیلی تنها میشه .

کامران از جا پرید ، پروانه کمی سرجایش جا به جا شد و کامران ناله کرد: شما فکر کردین من آدمی ام که تو این شرایط کنار بکشم؟ من دارم به خاطر خودش بال بال میزنم من میشناسمش... این وضعیت و نمیخواد ! ترجیح میده بمیره اما اینطوری به تخت بند نباشه ! شما که نمیدونین تو خلوتش با من چیا بهم گفته وصیت کرده ! قبرشم مشخص کرده ! میخواست تو قبر پدر و مادرش دفن بشه !

منصور وایی کرد و ماهورا مات شد چطور به مرگ فکر کرده بود ؟! چطور توانسته بود به مرگ فکر کند!

پروانه خونسرد گفت: این تقصیر هیچ کس نیست . این اتفاق افتاده ما هممون دست به دست هم میدیم ، کمکش میکنیم که با این شرایط کنار بیاد ... و من خیلی امیدوارم که زودتر از بیمارستان خلاص بشه . روند درمان طولانیه ! خودش هم میدونه . میگذره و اوضاع بهتر میشه !

کامران دستهایش را به کمر زده بود و نگاهش به دیوار بود و دیوار را نمی دید .

پروانه رو به ماهورا که چشمهایش سرخ بود و با خصومت به کامران زل زده بود گفت: الان دیگه باید از اتاق عمل بیاد بیرون . احتمال میدم تو ریکآوری بهوش اومده!

در چشمهای ماه زل زد : حتما خوشحال میشه تو هوشیاری یه لحظه ببیننت ! یه چیز شیرین بخور رنگ و روت خیلی پریده !

منصور خودش را جلو کشید: میرم یه چیزهایی بخرم !

پروانه سرتکان داد ، منصور به هوای آزاد احتیاج داشت ، ماهورا لیوان قهوه را کناری گذاشت و گفت: زود برمیگردم .

و چنگی به کیفش زد ، و به سرویس بهداشتی هجوم برد . رژ لب سرخابی رنگ را به لبهایش مالید ، با نوک ناخن شست رژ مالیده به لبش را دورگیری کرد . ریمل مشکی رنگ به مژه های مشکی بلندش تابی داد و چشمهایش را درشت تر کرد ، کمی رژ گونه ی صورتی پوست مثل گچش را رنگین نمود ، موهایش را فرق گرفت، با دو کش کوچک، هرکدام را پشت گوش بست و دسته ی موهای بسته شده را روی گوش انداخت ، چشمهای تر شده اش را نمیتوانست مجاب کند بی اشک باشند .

بالا را نگاه کرد و کمی طول کشید تا چشمهایش خشک شوند . چند نفس عمیق کشید ، با مداد سیاه گوشه ی چشمهایش را هدف گرفت و کمی آن ها را گربه ای کرد ، لبخندی به لب نشاند، بساطش را جمع کرد و یقه ی پلیور نارنجی رنگش را مرتب کرد ، آستین های پلیور را تا نیمه ی ساعد بالا کشید ، کمر جین آبی اش را پاپیون زد ، کمی عقب ایستاد ، یک دور خودش را سیر تماشا کرد ، زیپ بوت کرم رنگش که پایین آمده بود را بالا کشید ، کیف کرم را روی دوش انداخت و به محض خروجش از سرویس ، نگاهش به دختر لاغر اندامی افتاد که حوالی خانواده ی منصور ایستاده بود و با پروانه گرم صحبت بود .

از همین فاصله هم می توانست بوی گند رقیب را حس کند! نوشین آمده بود ، آن هم حالا ... حالا که چهارده روز دیگر باید در آی سی یو می ماند و به محض بازگشتش به بخش خیلی طول نمیکشید که ویزا تمام میشود و باید برمیگشت!

بدشansı شاخ و دم نداشت هر موقعی میتوانست یقه اش را بگیرد بدون خبر قبلی ، بدون زنگ یا نامه ! یکهو می آمد و اسیرش میکرد .

معركة ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#ماه_284

به سوی آسانسور رفتند، کامران دستهایش توی جیب بود ، پروانه جلو میرفت و نوشین پشت سرشان حرکت میکرد هنوز دور ایستاده بود، به جای

اسانسور راه پله را پیش گرفت، به محض رسیدن به طبقه ی دوم ، جمعشان را دید . پایش جلو نمی کشید . نمیخواست با نوشین رو به رو شود . از اینکه موهایش را بسته بود حس حماقت داشت ، چنگی به موهایش زد و کش ها را در آورد ، کش ها را توی جیب فرستاد و موهای باز را پشت گوش برد ، قلبش سنگین بود ، منصور به جمعشان پیوست ، با نوشین دست داد، هنوز دور ایستاده بود ، با صدای پرستار ، نگاهشان به انتهای راهرو کشیده شد ، روی برانکاره بود ، دو پرستار بر بالینش بودند ، به سمتش هجوم بردند ، کامران یک سو بود ، منصور و پروانه یک سو ... نوشین کنار کامران ایستاده بود ، به نظر از آن فاصله چشمهایش باز بود ... نگاهش به اطرافیا ن بود شاید هم نبود .

خودش را به سوی پله ها کشید ، اگر هنوز انتخابش نوشین بود ... کامران گفته بود نوشین نامزدش است !

صورتش داغ شده بود ، خودش را عقب کشید ، به سوی پله ها رفت، دست به دیوار گرفت و آرام آرام پایین می آمد ، به طبقه ی همکف که رسید، در سالن انتظار روی یک صندلی نشست ، اشکهایی که معطل بودند وقت گیرشان آمد، بدون اجازه سقوط کردند از روی تیغه ی بینی به سمت پایین آرام آرام شره می کردند .

چشمهایش بسته بود ، پرستار بخاطر خانواده ای که دور بیمارانش را احاطه کرده بودند ، از سرعت گام هایش کاسته بود ، قبل از ورود به کابین آسانسور مخصوص ، دقایقی وقت تلف کرد .

منصور با ملایمت صدایش میکرد: الوند جان ... پسر چشماتو باز کن .

پروانه مطمئن بود به هوش است و پلکهایش را باز نمی کرد .

منصور التماس کرد: دایی جان ... پسر گلم ... چرا نمیخوای دیگه ما رو ببینی ؟

پروانه دست به بازوی منصور کشید و خودش روی تخت او خم شد و با لبخند گفت: الوند جان ، دیگه چیزی نمونده . برت میگردونیم خونه به زودی !

هیچ ری اکشنی نشان نمی داد .

صدای کامران آمد: الوند ... داداش ، چرا باز نمیکنی چشمتو بهت بگم کی اومده سنکوپ میکنی !

به لحنش کمی انرژی بخشید : الوند چشمتو باز کن ببینش که اومده ... این همه راه ، فقط به خاطر تو ... میدونم که میدونی اومده!

دستش را به شانه ی او محتاط نشاند و بی اهمیت به کبودی و گودی زیر چشمهایش دم گوش او زمزمه کرد : یه نظر ببینش...

پلکهایش تکانی خوردند ، منصور از تخت فاصله گرفت، میخواست اشکهایش را نبیند . تماشای این حجم از ناتوانی و ضعف او در این مدت کم برایش گران بود .

پروانه کنار منصور ایستاد و نوشین خودش را بالاتر کشید سر انگشتش را به انگشت او چسباند ، کامران فرصت دور کردن او را نداشت دست به شانه ی او گذاشته بود و آرام می گفت: الوند دو هفته دیگه میای بخش ... میشنوی؟! یه کم دیگه طاقت بیاری تمومه ! برمیگردیم ایران . کل ایستگاه های توچال ومیریم بالا این بار دیگه غر نمیزنم نه نمیارم ! به جون ال راستشو میگم . ماهم با خودمون میبریم !

نوشین انگشتهایش را بیشتر لمس کرد و کامران لب زد : ماه سر ایستگاه دوم جا میزنه ! این خط این نشون ... جلو خودش دارم بهت میگم .

پلکهایش به آرامی باز شدند ، کامران لبخند پت و پهنی به لب آورد: جون داداش!

سر به انتهای تخت چرخاند ، ماه نبود .

نوشین پنجه اش را گرفت و صدایش زد: الوند ...

#ماه_285

نگاهش به چشمهای نوشین که نشست ، تمام زورش را به کار گرفت ، انگشتهایش را از دست او بیرون آورد ، کامران رو به منصور پرسید: ماهورا کجاست ؟

نوشین بی اهمیت رو به او گفت: خوبی ؟ الوند متاسفم من تازه فهمیدم چی شده !

منصور نمی دانمی در جواب کامران گفت و ، کامران کمی از تخت فاصله گرفت، پروانه به تکاپو افتاد :میرم دنبالش.... همین اطراف بود .

نوشین ادامه داد: چی به سرت اومده ! میخوام بدونی هر اتفاقی بیفته من اینجام . اصلا نگران نباش . نگران هیچی ...

کامران تخت را رها کرد ، پرستار بیش از این تعلل نکرد ، پرانکار را به حرکت در آورد و نوشین به آرامی گفت: من دوست دارم الوند! هنوزم دوست دارم.

پنجه اش طوری مشت کرد که انگشتهایش در اختیار نوشین قرار نگیرد .

پرستار تخت را به داخل کابین هل داد و منصور جلوی کابین ایستاد ، درهای آسانسور که بسته شدند به سوی دیوار چرخید و پیشانی اش را به دیوار چسباند و اجازه داد شانه هایش بلرزند .

ماهورا در محوطه نشسته بود . کامران با گام های تندى پیش می آمد ، از دیدن او اشکهایش را پاک کرد کامران کفری توپید: مگه نمیخواستی ببینیش؟ ساکت بود.

کامران رو به رویش آمد ، شانه هایش را گرفت و گفت: مگه نمیخواستی ببینیش؟!!!!

لبهایش لرزید خواست چیزی بگوید . بغض ترکیده مهلت نداد .

کامران رو به رویش روی زانو فرود آمد دستهایش را گرفت و با التماس صدایش کرد: نه با صدای منصور خان ... نه به خواهش پروانه خانم ... نه حتی وقتی من ازش خواستم چشمشو وا نکرد ماهورا ! ماهورا وقتی گفتم تو اومدی پلکهاشو باز کرد . چرا نبودی اونجا؟! چرا اینجاى؟! چرا وقتی لازمی نیستى؟؟؟

کامران پوفی کشید و دستهایش را فشار داد و گفت: ماه تو رو خدا حرف بزن ... به خاطر تو چشماشو باز کرد ماه ! به خاطر تو ... با این حالش فقط تو رو میخواست ببینه!!! داری آزارش میدی ! فکر میکنه داریم بهش دروغ میگیریم که تو اومدی...

-من به خاطر کی اینجام کامران؟! به خاطر کی؟ چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار من برای خوش گذرونی اومدم .

-پس چرا اون لحظه نبودى !

صدایش را بالا برد :

-نتونستم !

کامران نگاهش کرد صورش سراسر خیس اشک بود .

خسته نالید : نتونستم تحمل کنم ... به خدا نتونستم ! همش تقصیر منه مقصر منم نباید میذاشتم کار به اینجا برسه . حس میکنم من این بلا رو سرش آوردم! من باهاش بد کردم کامران ... من من ...

سرش را پایین انداخت و به هق هق افتاد ، کامران بلند شد ، بغلش کرد و درحال نوازش موهایش گفت: اروم باش ! درست میشه .

تمام غصه های عالم را در دلش ریخته بودند ، اگر قرار بود درست نشود ، حتم داشت این دنیا ارزشش را تا حد زیادی از دست می داد .

#ماه_286

به لطف جملات انگیزشی پروانه و التماسی که در صدای منصور موج میزد خودش را جمع و جور کرد . دو ساعتی شده بود که از عملش می گذشت . پروانه گفته بود پزشک منع ملاقات نداده است .

نوشین در سالن انتظار به سر می برد، کامران با او گرم صحبت بود ، حرف از یک بدهی به میان آمده بود که میلی نداشت از چند و چون ماجرا چیزی

بداند . هرچه که بود نوشین به نظر می آمد نمیخواهد زیر بار برود . کامران هرچه اصرار می کرد او یک کلام و سِور پای حرفش مانده بود .

به سوی بخش می رفت ، نوشین از دیدن او مکالمه با کامران را نا تمام گذاشت ، منتظر بود کابین آسانسور ماند ، نوشین کنار دستش ایستاد و رو به او که به رو به رویش نگاه میکرد گفت: نمیدونستم ویزا دارید !

نیم نگاهی به او انداخت و لب زد: ببخشید باهاتون هماهنگ نکرده بودم .

آب دهانش را قورت داد و با اعتماد به نفسی که در چهره اش موج میزد گفت: فکر میکردم درحال تدارک مراسم عروسیتون باشین .

درهای آسانسور باز شدند ، پابه کابین گذاشت ، نوشین دنبالش آمد ، کامران از همان فاصله نگاهش میکرد و نوشین دست در جیب کاپشنش فرو برد و گفت: به نظر میاد شما و کامران رابطه ی خیلی دوستانه ای با هم دارین .

در چشمهای نوشین زل زد و با اخم گفت: مشکلی هست؟

نوشین شانه بالا انداخت : نه ! ایدا ! چه مشکلی.... فکر میکنم شاید بهتر باشه برگردی ایران .

-من برگردم ایران؟! یا تو برگردی خونه ات!؟

از لحن پر حرص او جا خورد .

یک لنگه ابرو بالا فرستاد و ماهورا رک در صورتش گفت: توی فرودگاه بهم دروغ گفتی ! بازی و باختی !

نوشین با اخم سنگینی که میان ابرویش آمد لب زد: جنازه اش به چه دردت میخوره ؟

و رفت .

در چشمهای او زل زد و با حرص گفت: چی از جوشش میخوای ؟ چرا دست از سرش برنمیداری؟

-من یا تو

ماهورا با لحنی که سعی میکرد کنترلش کند گفت: رابطه اتون تموم شده ، اگر هنوز چیزی بینتون بود ، نباید انقدر دیر سر و کله ات پیدا میشد .

-فکر کنم رابطه ی ما دوباره جون میگیره اگر تو اینجا نباشی !

نیشش کمی باز شد و رو به اویی که دیگرمشیرش افتاده بود و آخرین تلاشش این بود که با زبانش برنده ی پیکار باشد : بهتره تو خودتو بکشی کنار !

و با غیظ لب زد: احتمالا یه جنازه ارزش این همه جنگیدن رو نداشته باشه!

درهای آسانسور که باز شدند یک گام برداشت و رو به او که این بار ساکت مانده بود تند توپید : راستی انگشتی که برات خریده بود رو پس دادی ؟!

نوشین زهرخند زد: نکنه دیگه پول خریدیدونه تازه اشو برای تو نداره !

ماهورا با زهرخندی گفت : چون تصمیم داریم برای آینده امون نقشه بکشیم من ازش خواستم روی همه ی هزینه های اضافی خط بکشه .

نیشخندش عمیق شد و رو به اویی که ابرو درهم کشیده بود رک و بی پرده گفت: برو به جهنم !

#ماه_287

و به تندی خودش را از کابین بیرون انداخت ، پرستار از دیدنش لبخندی زد ،او رابه اتاق تعویض لباس هدایت کرد، حاضر که شد یک نفس عمیق کشید ، به سوی اتاق رفت، همان اتاق با فضای سرد و رنگ و رویی مرده ...

سرش توی بالاش بود ،دور چشمهایش این بار کبودتر شده بود ، با گام های تندی به تخت نزدیک شد .

دستش را روی دست او کشید و پنجه هایش را لای پنجه های او فرستاد .

لوله ی لعنتی را از دهانش برداشته بودند و این باراز راه گلو نفس میکشید .

تصور اینکه گلویش سوراخ شده باشد آزارش می داد اما مگر چاره ی

دیگری بود . لبهایش خشک و ترک خورده بودند . آن لوله ی باریک که از

بینی به داخل معده اش مستقیم ورود میکرد را اگر در نظر نمی گرفت، هنوز

لاغری و ضعف به صورتش چیره نشده بود و جذابیت مردانه اش را زیر

سوال نبرده بود . انگشتهایش را نوازش میکرد . دست دیگر را بالا کشید ، چند تار موی ابرویش از حالتی که باید خارج شده بودند آن ها را محتاط و نرم مرتب کرد که پلکهایش لرزید .

صدایش کرد: الوند ...

پلکهایش به آرامی باز شدند ، چشم در چشم او دوخت و دوباره از نو گفت: الوند ...

پنجه هایش را محکم تر توی دست گرفت و به اشکهایش مسلط شد و بالاخره طی این مدتی که آمده بود توانست چشمهای باز او را رویت کند . مردمک هایش درشت تر شده بودند در نور کم اتاق به ماهورا زل زده بود .

در سکوتی که فقط دستگاه های لعنتی آن را می شکستند . ماهورا دست او را به آرامی بالا کشید دیگر غروری نبود که بخواهد حفظش کند . همین که بود و چشمهایش را باز کرده بود برایش کفایت می کرد . دستش را که بالا آورده بود چند ثانیه نگاه کرد پشت دستش یک کبودی بزرگ جا خوش کرده بود و روی همان کبودی روی رگ های دستش بوسه ای نشانده و گفت: سلام .

تماشایش میکرد ، بدون هیچ پلک زدن ... طوری او را نگاه میکرد که انگار مرتبه ی اول است . به موهایش ... به چشمهایی که حدقه شان سرخ شده بود، نوک بینی اش با سرما سازگار نبود و قرمز بود . گونه هایش کمی رنگ گرفته بودند و ارایش چشمهایش آن دو تا گوی سیاه درشت را درشت تر نشان می داد .

ماهورا با صدای خفه ای لب زد: حالت چطوره !؟

بغض شده بود یک سد بزرگ و عظیم الجثه که اجازه نمیداد تارهای صوتی اش آنطور که باید عمل کنند.

بوسه ی دیگری به پوست پشت دست مردانه اش گذاشت و رو به او که هنوز نگاهش میکرد گفت : با خودت چیکار کردی ؟

کنج لبش کمی بالا آمد. طرحی از یک پوزخند روی صورتش نشست و ماهورا حواسش به آن تک چین نشسته کنار چشمش بود .

لبخندی به لب ماه آمد و گفت :میخندی !؟

آن یکی دستش را بالا آورد ماهورا وحشت زده گفت: اون دستت رو تکون نده ... چی لازم داری...

لوله های باریک سرم به حرکت افتاده بودند ، وحشت زده شد . رو به او که تکان خورده بود و یک اخم میان ابروهایش نشسته بود گفت: چی لازم داری به من بگو.

حرف نزد درد که در تنش آرام گرفت با ابروها به انتهای تخت اشاره کرد . به تخته ای که پایین تختش روی پایه بود ، ماهورا از جا برخاست و گفت: وایتبرد ؟ تخته رو میخوای... الان ... الان برات میارمش... حیف که نمیتونی حرف بزنی ، سر فرصت میخوام کلی ازت شکایت کنم ! بابت همه چیز.

#ماه_288

چینی به بینی اش افتاد. چهره اش بانمک شده بود . ماهورا لبخندی به صورتش پاشید و در عوض او هم چین به بینی انداخت و گفت: تازه ناراحت هم میشی ... تو خیلی منو اذیت کردی... خیلی زیاد!

لبخندش عمیق تر شد . این بار کنار چشمهایش دو چین بود .

ماهورا بغضش فروکش کرده بود ، دلش میخواست مثل گذشته ها با او ساعت ها کل کل کند. حالا که قادر به پاسخگویی نبود بدجنسی قد علم کرده بود و در عین حال هیجانی که توی قلبش راه افتاده بود را نمی توانست کنترل کند . آنقدری از چشمها و برقی که در نگاه مشکی رنگش نشسته بود انرژی گرفته بود که میتوانست ساعت های متمادی حرف بزند . از آینده بگوید ... از دیروز... از امروز... از فردا ... و همه ی آدم های پشت در را فراموش کند . و همه ی اتفاقات دیروز را ...

تخته را روی نرده ی کنار تخت گذاشت ، در مازیک را برداشت و مازیک بنفش را به دست راستش داد .

آرنجش را کمی بالا آورد نیم نگاه به او که چانه بر طول تخته وایتبرد گذاشته بود انداخت و صدای جیر جیر نوک ماژیک روی وایتبرد کل اتاق را پرکرد .

ماهورا به حرف آمد: توی نوشته هات حتما از حضور من که تمام کار و زندگیمو ول کردم اومدم پیشست قدردانی ویژه ای کن !

دوباره چین به بینی اش افتاد و ماهورا گفت: چقدر طولانی شد ... چی نوشتی...

دستش خسته پایین افتاد ، ماهورا تخته را برگرداند و بلند گفت: به به ببینیم چی نوشتی مهندس....

و لبخند روی لبش ماسید و خواند :

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا !

صدایش کرد : الوند ...

اشکها از چشمش پایین افتادند و نگاهی به چشمهای مردانه ی او افتاد که حلقه ی اشک درش جمع شده بود ، دوباره به تخته اشاره کرد .

ماهورا وایتبرد را نگه داشت و گفت: نه ! دیگه نمیارمش جلو چیز دیگه بنویسی...

دستش را به سوی تخته بالا آورد . نوک ماژیک را به سوی تخته گرفته بود ، ماهورا با بغض ناله کرد: میخوای باقیشو بنویسی ؟

دستش را بیش تر از این معطل نگه نداشت ، تخته را به نوک ماژیک چسباند و او با خطی که می لرزید یک واژه درشت میان تخته نشاند و دستش پایین افتاد.

پلکهایش را بست و ماهورا مات امری شد که روی تخته زیر "افتاده ام از پا" مانده بود . یک کلمه نوشته بود : برو !

صدایش زد: الوند .

پلکهایش بسته بود و جوابی نمی داد . به جایش یک قطره اشک بود که از پلکهای بسته اش به بالش سقوط کرد .

.
 .
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی سنگدل این زودتر می خواستی
 حالا چرا
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست ... من که یک امروز مهمان توام
 فردا چرا
 نازنینا ما به ناز تو جوانی داده ایم دیگر اکنون با جوانان نازکن با ما چرا
 وه که با این عمرهای کوتاه بی اعتبار... این همه غافل شدن از چون منی
 شیدا چرا
 شور فرهادم به پرسش سر به زیر افکنده بود..... ای لب شیرین جواب تلخ
 سربالا چرا
 ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت... اینقدر با بخت خواب آلود
 من لالا چرا
 آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند... در شگفتم من نمی پاشد ز هم
 دنیا چرا
 در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین... خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا
 شهریارا بی حبیب خود نمی کردی سفر... این سفر راه قیامت میروی تنها
 چرا

#ماه_289

سر چنگال در تنه ی بروکلی بخار پز شده ی آغشته به پنیر پارمزان فرو
 رفت ، به شمع کوچکی که روی میز چوبی درحال سوختن بود نیم نگاهی

کرد و بروکلی را در پوره ی سیب زمینی کنج بشقاب غلتاند ، سیاوش مکالمه را به پایان رساند و روبه او که مشغول استیک آبدار و دورچینش بود گفت: خب کجا بودیم ؟

-مشکل صبا چیه؟

-درمورد مشکل صبا مفصل حرف میزنیم نسترن ! الان بحث ما ، نادره ! نادره به پروژه ای ورود کرده که اصلا خوشایند سالار نیست .

گردنش را به سمت چپ کج کرد و گفت: برام مهم نیست برادرم داره به خوشایند کی و تو چه مسیری ورود میکنه ، برام مهمه که دخترم مشکلش چیه ؟!

سیاوش تکرار کرد: بعدا حرف میزنیم .

-الان سیاوش . اون بچه عین یه تیکه یخه !

-همیشه اینطوری نیست .

-این دو مرتبه ای که دیدمش اینطوری بوده! انگار هیچ حسی نداره ... تو با این دختر چیکار کردی ؟

سیاوش تکیه به پشتی صندلی داد و نسترن چنگال را در بشقاب رها کرد و گفت: مشکل صبا یه مشکل جسمی نیست قطعا ! یه مشکل زمینه ای با یه پیشینه ی قدیمی نه درسته؟

سیاوش با دستمال دور دهانش را پاک کرد و کمی نوشیدنی اش را مزه مزه کرد ، نسترن کفری از این وضعیت گفت: چرا به من نمیگی صبا چشه ؟!

-صبا شیفته ی پسرعموش الونده . متأسفانه الوند تو هیچ دوره ای از زندگیش صبا رو جدی نگرفته و همین باعث شده درمان صبا عملا با بن بست مواجه بشه الان هم همه چیز نرماله و تنها مشکلش درحال حاضر بیماری الونده ... که خب ما همه امیدواریم الوند به زودی بهبودیشو بدست بیاره !

نگاهش در چشمهای جدی سیاوش گره خورد ، با حرص گفت: مگه چند مرتبه صبا و الوند با هم رو به رو شدن ؟

-هرمرتبه که با هم رو به رو شدن صبا بهش ابراز علاقه کرده !

نسترن يکه خورد ، به صورت سیاوش خیره ماند و سیاوش سری تکان داد:
درحال حاضر نقره داغ کردن نادر از پروژہ ی عشق و عاشقی صبا برای من
مهمتره!

-این عشق بیمارگونه چطور قابل درمان نیست ؟

سیاوش پوفی کشید .

نسترن با حرص گفت: من واقعا دلم میخواد بدونم سیاوش... بدونم چه بلایی
سر بچه ام اومده ! این همه سال.... تو از من بهش چیزی نمیگی... اون
مرجان و مادر خودش میدونه ... اصلا ظرفیت پذیرش اینکه مادر واقعیش
منم رو داره ؟

سیاوش نیشخندی زد : به نظرم بذاریم خیال کنه مرجان مادرشه اوضاع
بهتره ! تو اچ آی وی داری و معلوم نیست چند سال دیگه مهمون ما باشی

....

نسترن به نیشخند روی لبهای کبود رنگ سیاوش خیره ماند.

سیاوش با چنگال تکه ای از گوشت استیک را به سس قارچ اغشته کرد و
درحالی که آن را با سر و صدا می جوید گفت: نادر اخیرا چیکار میکنه ؟
حس میکنم خیلی چراغ خاموش داره کاراشو پیش میبره ... دخترش هم رفته
کانادا ! دختره ی سبک میخواد به زور خودشو قالب خاندان احتشام کنه .

-ماهورا دست کمی از الوند نداره !

سیاوش با خنده گفت: سوسکه از دیوار بالا میرفت مادرش قربون دست و
پای بلوریش میرفت .

نسترن نفسش را فوت کرد و لب زد: صبا دارو هم مصرف میکنه؟

-اره !

-من میخوام با صبا بیشتر ارتباط بگیرم و آشنا بشم .

-مشکلی نیست ، هرکاری دلت میخواد بکن فقط درمورد گذشته ی من
و خودت که هیچ افتخاری برامون نداره بهش چیزی نگو . دلم نمیخواد صبا
بیش از این اذیت بشه! همین حالا هم از بابت ماهورا اذیته !

-باشه . من اذیتش نمیکنم . فقط میخوام باهاش آشنا بشم .
سیاوش در سکوت نگاهش میکرد و درنهایت از عدم تحرک او به ستوه آمد
و تذکر داد: شامتو بخور نسترن ! فکری نشو ...

#ماه_290

به محض اینکه از اتومبیل سیاوش پیاده شد ، خواست به سمت خانه برود که
سیاوش شیشه ی سمت شاگرد را پایین کشید و گفت: برای صرف قهوه منو
بالا دعوت نمیکنی ؟

کمرش را خم کرد و روبه او که با دقت و راندازش میکرد لب زد: فکر نمیکنم
نیازی باشه !

-نسترن اگر حس میکنی برادرت برات بیشتر از اون خونه باارزشه ؛ بگو
بهم ... به نظر میاد تو داری از موضعت عقب نشینی میکنی .

-من هنوز از نادر بیزارم سیاوش ، منتظرم ببینم تو میخوای چه کار کنی !
سیاوش خندید : صبوری کن زن ! صبوری کنی .

سری به علامت نمی دانم تکان داد و لب زد: شب بخیر.

و بی اهمیت به نیشخند روی لبهای سیاوش به سوی ساختمان دوید ، کلید را
در قفل چرخاند ، پله ها را بالا رفت ، از دیدن یک جفت کفش مردانه روی
پادری نفسش را فوت کرد ، به خاطر نمی آورد که چراغ آشپزخانه ی پنجره
ای که به کوچه مشرف بود روشن هست یا نه ، اگر سیاوش روشنایی خانه
را دیده باشد ... لب گزید و در را با چرخش کلید باز کرد . به محض اینکه
وارد خونه شد ، از دیدن مرد که روی کاناپه در تاریکی لم داده بود نفسش
رافوت کرد و گفت: خوبه عقلت میرسه چراغ ها رو روشن نکنی !

-احوال نسترن جون! تو آسمون ها دنبالت میگشتیم...

دست به سینه به سوی او حرکت کرد و گفت: من با کیومرث تسویه ام ! با
آرش خان تسویه ام ... با همایون تسویه ام

روی آرنج بالا آمد و گفت: با سپهر چی ؟

یک لنگه ابروی هشتی بلوطی رنگش را بالا داد و گفت: با سپهرم تسویه ام ! من پاک پاکم بهزاد ! انقدر رو زخمی که خوب شده خط نکش دوباره زخم نکن .

-نسترن جون ، این چه حالیه برا ما درست کردی آخه مومن ... آخه حسابی ... آخه رفیق... من دختر دیگه ندارم تو دست و بالم .

-من سیب چروکیده به چه دردت میخورم ؟ وابده دیگه . بذار زندگیمو بکنم . به آرش خان گفتم من بازنشسته شدم والسلام نامه تمام . دیگه نمیکشم

-دیگه نمیکشم چیه نسترن ، بذار دو سور بزنیم به این نالوتی ها بعد ... چرا الان عقب نشینی میکنی ...

-آرش قبول کرده ! شاه بخشیده وزیر نمیشه برو رد کارت پسر جون!

و شال و مانتو را روی صندلی انداخت و بهزاد سرپا شد ، رو به او که جوراب هایش را در هم گلوله می کرد گفت: نسترن ؟

-ها؟!!

-من که برات این همه جیک زدم عر زدم دنیا رو به خاطر چشمات به فاک میدم رومو زمین ننذاز . یه معامله است فقط.... تو میتونی زبونت نرمه چربه یارو رو میشکی سمت خودت عین موم میگیریشون تو دستت !

لبخندی از این حجم تعریف به لبش آمد: برو انقدر گه اضافه نخور بهزاد برو من خودمو غلاف کردم انقدرضامن منو نکش! من لقم !

-قربون لق لقه هات ... بابا شل کن زیپ و بکش پایین بذار کارمون جلو بره ! به خدا یک هیچ عقیم . توصیه ی آرش خانه .

-آرش خان گه خورده با تو اون موقع که کیومرث دمار از روزگار من درآورد آرش وامثالهم کجا تشریف داشتین؟! خجالتم خوب چیزیه والا !

-نسترن انقدر رو لج نباش . یه قدم برداشتیم سمتت ... یه معامله است ، یه شب میری و خلاص . من آدم مطمئن تو دست و بالم نیست وگرنه دیگه مزاحم تو نمیشدم.

نسترن گردنش را به چپ و راست حرکتی داد و رو به او که مصر رو به رویش مانده بود گفت: طرف کی هست؟

-یه مرد شصت و شیش ساله است . اسمش رشیده ! رشید براتی . آرش هیچ رقمه ازش خوشش نمیداد . دست به دامن تو شدیم خایه هاشو به گاه بدیم . تو پولتو میگیری . این آلونک چیه؟ آرش وعده ی سعادت آباد داده .

-دروس ! من منطقه ی آبا و اجدادیم و با دنیا عوض نمیکنم.

بهزاد حرصی گفت: باشه بابا . با اصل ونسب.... با آبا و اجداد . تو که ما رو خفه کردی فهمیدیم خانواده داری .

نسترن نگاهش را باریک کرد و بهزاد خنده رو گفت: حالا غمزه نیا . من آدرس این یارو رو برات میفرستم . تو هم حسابی برو تو کارش...

-من کنار کشیدم بهزاد !

-جون بهزاد نه نیار راضی شدی ! انقدر اخ و پیف نکن دیگه . یه جور حرف میزنی انگار آب توبه ریختی سرت .

#ماه_291

کفری روبه او غر زد: بابا جونشو ندارم ! هنوز زخمم خوب نشده ! هنوز اسیرم میخوام از اون نسترن پست فطرتی که بودم ، بشم یه نسترن

بهزاد میان کلامش آمد: بالا فطرت خاتم ، انقدر منو بالا و پایین نکن . لامصب ما نداریم لنگه ی تو . انقدر خوب... انقدر تمیز ... انقدر درست ... تو چشما رو ببین آخه ! این لب و دهن ... این گونه های قلنبه ! سینه های هشتاد و پنج ... باسن گرد ! نمیتونم آدم کم تجربه بذارم سر این کار . طرف حالیشه ! میفهمه . دختر بیست ساله بذارم گیر میفتیم ؛ این کار فقط تو رو میخواد یه کارکشته .

-که گه بزنه به زندگی مرده ؟! احمق جون من ایدز دارم ، تا همین حالا خون چند تا خانواده به گردن من باشه خوبه؟ بذارین این دم آخری زندگیمو بکنم.

-تو نفس اینو بگیر... چشم ؛ دیگه نه بهزاد نه آرش ! قول میدم سمتت نمیایم . این برامون شده تف سربالا ! دستور از بالاست . ارش خان مستقیم خواسته تو کارشو بسازی . یارو داره میشه قطب یک ... داره چهار نعل میتازه . میخواد جا بذاره جاپای ساقی اول و اخر شهر آرش خان . بابا ... آرش خان خاک خورده است نمیتونه تحمل کنه یه تازه وارد نسناس اونم این هاف هافو ... بیاد جاشو بگیره . توباشی رضایت میدی ؟ نه جون ...

به جای جواب پرسید: زن داره؟

-آره ! ولی زنش از این حاج خانم هاست که کرکره ی پایین و چهار قفله کرده ! سه تا هم دختر داره ، هر سه رو عروس کرده ! آخرین صیغه اش یه دختر پونزده ساله بوده . تو ببین دیگه چه وضعی نه! این نمک به حروم ، سه تا از بارهای ارش خان رو به جیب زده تسویه نکرده . حسابش درشت شده وگرنه که میدونی آرش خان تو کار نامردی نیست از پشت خنجر نمیزنه . نیت شب جمعه کن برو با سلام و صلوات کارشو بساز ! تو که بدت نمیداد . الان چند وقته اون پایین آب نخورده ؟!

زهرخندی زد و گفت: برو رد کارت .

-اسم و عکس و آدرس و نشونی و برات میدارم ، دو روز دیگه میخواد بره نمایشگاه فرش و این جور چیزها ، اسپانسره. تو هم برو اونجا ... حتم دارم جوری دم طاووسی تو باز میکنی که طرف یه دل نه صد دل اسیرت میشه . بعدم حرکتتو میزنی و از آرش خان پولتو میگیری دیگه حرف حسابت چیه ؟

-اینم بشه لنگه کیومرث چی ؟ میدونی کیومرث چه پدری از من درآورد ؟

-اشکال نداره ؛ گذشت تموم شد . این اون نیست . خاطر جمع باش !

چشمکی حواله اش کرد و به محض اینکه خواست از خانه خارج شود صدایش کرد: بهزاد؟

بهزاد به سمتش برگشت و لب زد : جون ...

-در ازای این لطف ، یه لطفی هم تو درحقم بکن .

-ببین تو چه فتنه ای هستی . همه چی و میداری پای معامله ! زن حسابی پس رفاقت کجاست ...

خندید و رو به او که تلفن همراهش را بیرون کشیده بود گفت : برام آمار بگیر از یه نفر.

-اسم و فامیل و تلفن و نشونی .

-نادرکرامت ! داداشمه . میخوام ببینم چقدر تو فاضلاب فرو رفته !

اطاعتی کرد و بیش از این در خانه نماند ، به محض اینکه از منزل او خارج شد ، روی مبل نشست ، اول شماره ی مهورا را گرفت، ربع ساعتی با او که از شدت گریه و بغض بینی اش کیپ شده بود و صدایش گرفته صحبت کرد ، دلداری داد و دلجویی کرد ... مکالمه که تمام شد ، روی اسم صبا در تلفن همراهش متوقف شد .

چند نفس عمیق کشید ، شماره اش را که گرفت، صدای ظریفش در گوش او پیچید .

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و لب زد: مزاحمت شدم عزیزم؟

-نه ؛ شما؟

لحنش سرد بود، پوست تنش مورمور شد و گفت: نسترنم!

-آها !

هیچ سوالی نپرسید، با مکثی گفت: دوست داشتم فردا رو با هم وقت بگذرونیم . از نظر تو مشکلی نداره ؟

-نه ! کجا؟

-میام دنبالت خوبه ؟ موافقی ؟

-باشه .

-عالیه . ممنونم عزیزم یازده صبح خوبه؟

در جواب تنها گفت : خوبه !

تماس با یک خداحافظ از جانب او قطع شد به گوشی که توی دستش جا خوش کرده بود نیم نگاهی انداخت و نفسش را بلند بالا از سینه بیرون داد ،

روی کانایه ولو شد و برای بهزاد پیغام نوشت: اطلاعات نادر کرامت مهمه !
زود به دستم برسون !

#ماه_292

روی تخت که دراز کشید ، تصویر آن ساختمان چهار طبقه در دروس مقابلش نقش بست . حوضی که در حیاط بود و هوروش پسر نادر که از بالای پشت بام خودش را به پایین پرت کرد ، جلوی پاهای ماهورا که لبه ی حوض نشسته بود و پاهای عروسکش را در آب فرو میکرد سقوط کرد و گوشه ی سرش از برخورد با سنگ دور حوض شکافت، خون قرمز رنگ حوض آبی را آلوده کرد .

پاهای کوچک عروسک تا مچ توی اب بود ، صدای جیغ آمد و کمی بعد یک چیز با سرعت جلوی چشمهایش سقوط کرد، نگاهش به سمتش رفت؛ الوند بود با پلکهای بسته روی زمین افتاده بود درست کنارش... ، تمام بدنش نبض بود، خیس از عرق وحشت زده از خواب پرید .

نفس نفس میزد ، خودش را از تخت پایین کشید و سردرگم در اتاق راه می رفت، دستی به پیشانی درناکش کشید، شنل بافتی روی شانه هایش انداخت و به آشپزخانه رفت، ساعت نزدیک هفت صبح بود ، خواب از چشمهایش پریده بود، دوش گرفت، مسواک زد و یک لیوان اب نوشید ، ظرفهای شب گذشته نشسته بودند ، شنل را روی صندلی در آشپزخانه انداخت و مشغول شستن ظروف شد ، چای دم کرد ، کمی آشپزخانه را که مرتب کرد ، صدای پروانه آمد: چه زود بیدار شدی عزیزم.

سلامی کرد و گفت: امروز برای ساعت هشت با دکترش وقت ملاقات گرفتم بعد هم که برای ساعت نه میخوام ببینمش ...

پروانه کمرش را به کانتر تکیه زد و گفت: بشین با هم یه کم صحبت کنیم .
ماهورا نگاهش را به چشمهای پف کرده ی پروانه دوخت و لب زد: طوری شده ؟

سری تکان داد: نه . فقط میخوام یه کم باهات حرف بزنم .

چشمی گفت و رو به رویش نشست درحالی که دستهایش را در هم فرو کرده بود رو به پروانه پرسید: طوری شده؟

-منتظر یه فرصت بودم درمورد چند تاموضوع صحبت کنیم .

ماهورا حیران لب زد : فرصت؟

پروانه توضیح داد: یه کم خصوصی... دوستانه ...

رنگ از رخس پریده بود .

پروانه خونسرد رو به او که نگران به نظر میرسید گفت: الان شرایط حساس شده . دلم میخواد چیزهای مهمی رو بدونی که بقیه خیلی بهش اشراف ندارن در واقع من نمیخواستم که نسبت به موضوع حساس بشن یا بدونن چون جایگاه اون ها مشخصه اما جایگاه تو ... فرق میکنه ماهورا ، تو باید تک تک مسائل رو بدونی و آگاهانه نسبت به این امر تصمیم بگیری. یه تصمیم منطقی و عقلانی ! نه احساسی باید بدونی چی در انتظارت!

ماهورا با صدای گرفته ای پرسید: چی در انتظارمه مگه ؟

پروانه لبخندی به لب آورد: آروم باش عزیزم . حرفهایی که میزنم فقط به خاطر خودته . تو دختر فوق العاده قوی و پر انرژی ای هستی ... میخوام بدونی که تمام چیزهایی که الان میشنوی همه بر اساس میزان علاقه ی من به خودت هست . نه کامران نه منصور ، از اهمیت این موضوع مطلع نیستن و نخواهند شد . این یه بحث خصوصی بین من و تونه ! اگر آذر هم اینجا جای تو نشسته بود من بهش این حرفها رو میزدم پس میخوام بدونی که مثل آذر برام عزیز و محترمی .

-شمالطف دارین ولی من یه مقدار گیج شدم.

پروانه در آرامش چند ثانیه سکوت کرد وگفت: قهوه میخوری؟

دیگر توان برخاستن نداشت، پروانه قهوه حاضر کرد ، دو ماگ روی میز گذاشت و خودش روی صندلی رو به روی ماهورا نشست .

ماهورا وحشت زده به پروانه نگاه میکرد و پروانه در کمال خونسردی گفت: پروسه ی درمان ، یک روز دو روز نیست ماهورا . بحث یک سال الی دو

سال زمانه! در شرایط خوب !!! ممکنه این پروسه ی درمان بیشتر طول بکشه و اگر کلیه هاش حفظ بشن ، اوضاع قطعا خیلی نرمال تر میشه ولی باید این احتمال و در نظر بگیریم که این سندروم به دو عضو مهم حمله میکنه، ریه و کلیه ! ریه خدا روشکر به درمان جواب داده با وجود آسمی که داشته و التهاب مجاری هوایش ، خوشبختانه تا اینجا درمان واقعا مثر ثمر بوده.

ماهورا در آرامش خدا را شکری گفت، کمی از قهوه نوشید و تلخی اش هوشیار ترش کرد و پروانه در آرامش حرفش را ادامه داد: ولی همه ی ماجرا این نیست، تو باید نسبت به چیزی که داره اتفاق میفته کاملا آگاه باشی .

-من متوجه نمیشم پروانه خانم !

آهی کشید و گفت: به خاطر شرایط منصور وابستگی عاطفی و خانوادگی ای که به الوند داره و سن و سالش، نمیتونم خیلی باز جلوی اون صحبت کنم . همینطور کامران و اون دُر احساسی بالاش ، باعث میشه که من مراعات هر دوشون رو بکنم اما تو قضیه ات فرق میکنه . تو باید بدونی دقیقا چه اتفاقی داره رخ میده ماهورا؛ این حق توست و من شاید جلوی منصور یه کم تند رفتم و به تو الفاظی رو نسبت دادم که نباید ... حالا که با خودم فکرمی کنم میبینم باید همون روز اول همه چیز و با تو درمیون میذاشتم !

-چی رو پروانه خانم؟!

#ماه_293

-من حاشیه نمیرم ، متاسفانه پیشرفت بیماریش تو این مدت واقعا خارج از تصور ما بوده و حالا که استپ کرده قطعاباید خوشحال باشیم و هستیم ... اما الوند امروز قطعا دیگه نمیتونه به اون روال قبلی زندگی برگرده و من هرچقدر که به کامران یا منصور دلداری بدم حقیقت اینه که ما در آینده با یک بیمار نارسایی کلیه مواجهیم که خیلی روزهای سختی رو قراره پشت سر بذاره ! و همه چیز در اینکه خب دیالیز میشه و با دیالیز دست کم پنج سالی

زنده میمونه یا پیوند میشه و با پیوند یه طول عمر خوب نصیبش میشه ، حل نمیشه ماهورا افزایش عمر، هدف یک پزشک اما ممکنه هدف اون بیمار نباشه .

نمی فهمید . سردرگم نگاهش به پروانه بود و پروانه با ملایمت لب زد: کیفیت زندگی الوند ، دگرگون میشه بعد از این ... و این دگرگونی شاید برای الوند اصلا خوشایند نباشه . هر پزشکی هرکادر درمانی تلاش میکنه تا طول عمر بیمار رو افزایش بده اما ... اما بیمار آیا اون طول عمر رو با استفاده ی مداوم دارو می پذیره؟! با رژیم که فقط سلامتشو تضمین میکنه ... و یا دردهایی که طی اون افزایش عمر بهش تحمیل میشه رو قبول میکنه ... ما با افزایش طول عمری مواجهیم که برای خود الوند قطعا مشکل آفرینه .

-کدوم آدمی زندگیش براش مشکل آفرین میشه که الوند دومیش باشه؟

پروانه لبخند زد، دستش را جلو کشید پنجه های یخ زده ی او را نوازش کرد و گفت: عزیزم ، ما که هیچ مشکلی نه برای بلعیدن ، نه برای نفس کشیدن نه برای ادرار کردن و دفع داریم... برامون زندگی لذت بخشه ... اما الوند تو این مدت چیزهایی رو تجربه کرده که حتی توی خواب هم چنین چیزی رو نمیدید . اینجا همه چیز رو به بیمار واضحا شرح میدن ماهورا . یه شمای کلی از آنچه که قراره براش رخ بده رو بهش توضیح دادن شفاف و کامل ! بدون هیچ نقصی... از من بپرسی طوری حرف میزنن که ذره ای امید توی حرفهاشون نیست . اما بحث سر اینکه الوند آدمی نیست که بتونه چنین زندگی محتاطانه ای رو بپذیره !

گردنش به سمت راست کج شد و همانطور که چشم به دهان پروانه دوخته بود با صدای ضعیفی پرسید: یعنی چی ؟

- کلیه ها متاسفانه دچار گلومرولونفریت شدن ! با توجه به اون بیماری و نقص ایمنی کاملا انتظارش بود ولی چیزی که اینجا مطرحه اینه که درمان محدودیت هایی داره که الوند حاضر به قبولشون نشده و صراحتا اعلام کرده نمیخواد از برنامه ی درمان پیروی کنه !

گردن بالا کشید و سیخ نشست و لب زد: چی ؟ یعنی چی نمیخواد ؟ مگه میشه؟! مگه میتونه این یعنی اقدام به خودکشی ... یعنی... یعنی.... ی... الوند میتونه اینجا درخواست اتانازی* بده؟!!!! دارین اینو به من میگین ؟ اون که

شهروند کانادا نیست اون یه توریسته که گیر افتاده فقط همین . اتانازی به همین سادگی نیست ! دولت کانادا چنین اجازه به یه توریست نمیده ؟! نمیده قطعاً نمیده ... حتماً باید سیتیزن باشه !

پروانه لبخندی به لب آورد و گفت: اگر نخواد کسی نمیتونه مجبورش کنه . دکتر کاظمی امروز مفصل با من دراین مورد صحبت کرد الوند افزایش عمر بدون کیفیتی که قبلاً شامل حالش بوده رو نميخواه ماهورا .

از جا پرید و رو به پروانه گفت: یعنی مرخصش میکنن ؟ با اون حال ؟ با اون وضع ؟!!! تو این شرایط؟؟؟ وقتی رضایت داده به دیالیز ... چطوری حالا میخواد که از ادامه ی درمان انصراف بده ؟! اصلاً چرا پس رضایت داده به همه ی جراحی های کوچیکی که تا امروز روش انجام شده شما چی دارین میگین !

-به خودت مسلط باش . برای همین دارم درموردش باهات حرف میزنم .

اتانازی : به زبان یونانی یعنی مرگ خوب - درفارسی یعنی خوش میری - آسان میری.

کسانی که در شرایط این نوع از مرگ قرار دارند، بیشتر بیماران لاعلاج هستند یا کسانی که از یک بیماری سخت روانی (اختلال افسردگی اساسی و...) رنج می‌برند و با رضایت خود، از افرادی مثل پزشکان معالج یا پرستاران یا افراد خانواده خود بخواهند که به آنها در مردن کمک کنند .

#ماه_294

ماهورا با تته پته گفت: چطوری مسلط باشم ؟

لرز به جاننش نشسته بود ، پروانه از قندان روی میز دو سه حبه قند به داخل ماگ او انداخت و ماهورا گفت: برای دیالیز چنین درخواستی میشه داد ؟!

اصلا چنین چیزی تعریف شده نیست که یه بیمار کلیه لا علاج به حساب بیاد یا ...

پروانه حین هم زدن محتویات ماگ او گفت : یه کم از این بخور ... داری میلرزی.

-من حالم خوبه خواهش میکنم بهم بگین این ؛ این موضوع من باورم نمیشه که اون بخواد چنین تصمیمی بگیره ! حتی بهش فکر کنه یا ... پروانه میان کلامش آمد:

-موضوع اینه اگر بخواد خود خواسته از بیمارستان مرخص بشه کسی نمیتونه جلوشو بگیره ! و تو این شرایط امضا کردن رضایت نامه برای عدم حضور تو بیمارستان خودش به نوعی امضا کردن سند مرگ خود خواسته است .

صدای "هه" از گلویش بیرون آمد .

پروانه با ملایمت گفت: تو اینجا خیلی وقت نداری... علاوه بر این موضوع که بهت گفتم ، میخوام بدونی که اگر الوند با همه ی این کله شقی هایی که داره از خودش بروز میده ... ناگزیر به پذیرش درمان باشه با همون کیفیت زندگی ای که یه بیمار کلیوی باید باهاش سازگار باشه و محدودیت هایی که شامل حالش میشه ... پارتنرش هم به همون اندازه تحت فشاره! چطور بگم ، ما با محرومیت رژیم و مواد غذایی مواجهیم ... به خاطر عدم تعادل الکترولیتی تو بدنش ، انباشته شدن خون و مواد زائد توی بدن باعث پرخاشگری و افسردگی و تغییرات خلق و خوی شدید میشه ! به خصوص که دیگه زندگیش به یه ماشین ختم میشه و این باعث بالارفتن اضطراب میشه از اون طرف الوند اگر تو محیط متشنج و استرس زا قرار بگیره آسمش عود میکنه و یه پروسه ی حلقوی رو داریم که مدام تکرار میشه .

لبخندی زد: مشکلات یکی دو تا نیستن . هزینه ها قطعا گزاف و سنگین خواهند بود و علاوه بر بخش مالی این قضیه ... صبر و توانی هست که شاید هرکسی نداشته باشه تا تحمل کنه ! و قطعا به اون فرد هیچ گله و شکایتی وارد نیست بابت این عقب نشینی .

تکرار کرد : عقب نشینی ؟

-تو باید بدونی و آگاه باشی به این موضوع که الوند میتونه تبدیل به یه آدم افسرده بشه ... یه آدم پارانوئید ... دچار وسواس بشه ... و در نهایت شاید حتی دست به خودکشی بزنه !

لبهائش تکان خوردند: خودکشی ؟!!! دارین شوخی میکنین الوند ... الوند اصلا یه همچین شخصیت ضعیفی نداره که ...

دستش را گرفت: وقتی تو یه شرایط حاد قرار بگیری که جسم و روحش همزمان با هم درگیر بشن ، شخصیتش دچار اختلال میشه و این اختلال به حالت های مختلف بروز میکنه .

-به خاطر نارسایی کلیه ؟!

-اینا احتمالاتی هست که تو باید بدونی و بعد تصمیم بگیری که آیا میخوای بمونی یا همین جا ازش خداحافظی کنی ؛ همین حالایی که ازت خواسته بری ! به نظر من اگر الان بری ماهورا، خیلی براش بهتره تا چند وقت دیگه ... من تو فیلد کاریم ، دخترهای زیادی مثل تو رو دیدم و همینطور پسرهای زیادی رو دیدم که در ابتدا خیلی عاشقانه با موضوع ارتباط برقرار میگیرن و سختی درمان خسته اشون میکنه و وسط کار کم میارن و رها میکنن و میرن ... من اینجور موقع ها برای خودم بیماری جزام رو مثال میزنم میگم بهتره انگشت قطع بشه تا پا از زانو بریده بشه ! ... تو باید بدونی که چی انتظار تو میکشه ... الوند از بیمارستان مرخص بشه تازه شروع همه ی ماجراهاست و باید بگم یه معركة ی بزرگ در پیشه ! آی سی یو ... درمان های توی بیمارستان ، فقط و فقط مرحله ی اول و دوم هستن که خب به زودی تموم میشن صبره که نیازه و روحیه ی بالا ! ازت میخوام خوب راجع بهش فکر کنی ... تو اگر شیفته ی شخصیت و ظاهر الوند هستی... باید بدونی که این شخصیت و ظاهر قراره زیر و رو بشه ماهورا ! اون وقت چی برای تو میمونه که عاشق باشی ؟ یه اسم ؟! یه فامیلی ؟!

#ماه_295

همانطور هاج و واج نگاهش میکرد که پروانه لب زد:

- تو میتونی انصراف بدی از اینکه کنارش باشی ماهورا ...

در چشمهای پروانه زل زد: انصراف بدم ؟

-آره ! زمان خیلی مهمه. اینکه الان رهاش کنی تا چند ماه آینده ... خیلی مهمه ماهورا .

ماهورا گنگ به او زل زد:

-شما چطوری میتونین بهم بگین که من از موندن کنار الوند انصراف بدم پروانه خانم !

پروانه سری تکان داد: به نظر من تو خیلی جوونی ... فرصت های خیلی خوبی داری ... نباید زندگیتو به پای یه مرد مریض بذاری که مشخص نیست فرداش چطوری رقم میخوره . تو دختر عاقل و باسوادی هستی ... میخوام کاملا عقلانی رو این موضوع فکر کنی و تمام جوانبش رو بسنجی ! یک قدم اشتباه تو باعث نابودیش میشه ماهورا!

-شما بیشتر نگران این موضوع هستید که شاید من یه جایی در یک نقطه ای کم بیارم و الوند و تو اون شرایط بد رها کنم درسته؟

-این احتمال زیاده . من تو یه مرکز کنسر کار میکردم و واقعا چهره ی آدم هایی که رها شده بودن از ذهنم پاک نمیشه ماهورا .

-من الوند و ول نمیکنم در هیچ شرایطی. در هیچ شرایطی و قطعاً امروز درمورد تصمیمش برای درمان باهاش صحبت میکنم . اون باید بدونه که تنها نیست باید بدونه که چقدر برای من مهمه و من دوستش دارم ... من نمیخوام از دستش بدم . اون باید به خاطر من ، به خاطر کامران ... به خاطر منصور خان ... با این بیماری مبارزه کنه و در نهایت به هر درمان و محرومیت و محدودیتی تن بده! من کنارشم .

-این حرف و همه در ابتدا میزنن ببین عزیزم ، تو باید بدونی که چی در انتظارتَه !

-باشه فهمیدم . من میدونم چی میخوام . با بیست و نه سال سن میدونم چی میخوام پروانه خانم .

پروانه لبخندش را حفظ کرد: مطمئنی بهش ترحم نمیکنی ؟ اون واقعا به این موضوع حساسه !

-ترحم؟ من دلم برای خودم میسوزه به خاطر تمام روزهایی که از دست دادم .
اشکهایی که مدت ها بود صورتش را خیس کرده بودند را با پشت دست پاک کرد و گفت: مطمئنم به نظر شما هم با یه مکالمه همیشه از تصمیم من به قطعیت رسید اما چیزی که هست اینه که الان، تو این شرایط.... من الوند و تنها نمیذارم . و بهش اجازه هم نمیدم به زندگیش با این تصمیم های عجیب و غریب پایان بده ! خوشبختانه شهروند کانادا به حساب نیامد .

پروانه کمی دیگر از قهوه اش نوشید و گفت: حرفهامون بین خودمون میمونه؟

ماهورا سر تکان داد: حتما . از این بابت نگران نباشید . من بهتره برم بیمارستان ... ممنون بابت همه چیز.

ماگش را در سینک گذاشت ، به سوی پروانه رفت، گونه اش را بوسید و گفت: مطمئنم مادرم اگر زنده بود ، مینشست رو به روم ... مثل شما آرام و منطقی با من حرف میزد ... روشنم میکرد ... بهم میگفت که چه کار کنم ... پروانه سری تکان داد: تو هر شرایطی میتونی روم حساب میکنی .

-شما واقعا خیلی لطف دارین . خوش به حال آذر و آرش !

و دیگر تعلل نکرد ، از آشپزخانه بیرون رفت، کاپشن و شال گردنش را برداشت، کیف و موبایلش را چنگ زد و با یک خداحافظ خفیف که به لب آورد از خانه خارج شد.

#ماه_296

دونات و شیر را که بلعید معده اش آرام گرفت ، باران نم نم می آمد، به سمت پله های ساختمان حرکت کرد ، دور دهانش را پاک کرد ، از دیدن نوشین که یک مجله ورق میزد ثانیه ای ایستاد دلش میخواست جلو برود ، دلش

میخواست یقه اش را بگیرد و دق و دلی تک تک حرفهای پروانه را سر او خالی کند .

اما در نهایت بی اهمیت به او به سمت طبقه ی مورد نظرش رفت، دیگرپرستارها هم به او به چشم یک معشوقه ی خوش آب و رنگ جوان نگاه می کردند که مسافت طولانی ای را پیموده بود تا فقط در یک ساعت خاص برای پانزده دقیقه ، به ملاقات نامزدش بیاید . قصه ی نابی شده بود وقتی پرستار لیزا معنی اسمش را پرسیده بود و او در جواب گفته بود : من یه ماه پشت کوهم !

بندهای ماسک را پشت کاور روی موهایش بست و بی اهمیت به صدای نایلونی که روی کفشها پوشیده بود ، وارد اتاق شد ، پلکهایش بسته بود ، با گام های آرامی جلو می رفت اما نمیتوانست خش خش پلاستیک پوشیده روی کفشها را خفه کند .

پلکهایش با لرزشی باز شدند ، از دیدن چشمهای مشکی رنگش لبخندی زد و گونه هایش که بالا آمدند کناره های چشمهایش دو سه شیار پدید آمد روی صندلی نشست، دستش را گرفت و لب زد: امروز حالت چطوره .

فقط نگاهش میکرد.توی نگاهش انگار می خواست به سوال پاسخ بدهد که دیروز در یک بیت شعر نوشته بود چطور است !

به خاطر بُرش نای قادر به حرف زدن نبود . همانطور به چهره ی بیماراش زل زده بود و با لحن پر انرژی ای گفت: خیلی نمونده که برگردی بخش ! دستش را روی آرنج بالا کشید و خودش آرنجهایش را لبه ی تخت نشاند ، پنجه ی مردانه اش را میان انگشتهایش گرفت و گفت: یه ملاقاتی هم پایین داشتی .

ابروی مردانه اش یک لنگه بالا رفت .

دستش را جلو برد ، ابروی بالا برده را لمس کرد و گفت: دارم فکر میکنم چطوری میتونم حسابی اذیتت کنم اونجور که تو منو اذیت کردی ! و میکنی

...

نگاهش پر از شیطننت شد.

به خاطر فعل به کاربرده در جمله اش بود ؟!

ماهورا سری تکان داد و گفت: توقع نداشته باش وقتی بهم میگی برو ...
واقعا برم ! وقتی میرم که نیاز باشه برم ! فعلا نیاز نمیبینم که برم پس
مجبوری منو تحمل کنی! البته خوش به حالت که آدمی مثل منو تحمل کنی...
با سواد ... با شخصیت ... زیبا دوست داشتنی ! مثل قرص ماه میمونم .
لبه‌هایش به زهرخندی باز شد .

-همچنان دارم فکر میکنم چطور میتونم اذیتت کنم الوند ! الان میچسبه همه
چیزهایی که بوده رو تلافی کنم ، از اون حشره های مرده ای که لای دفتر و
کتاب هام میذاشتی تا جک و جونور هایی که تو لباس و کیفم مینداختی !!!
-با چشمهایش به اتاقی که درش خوابیده بود اشاره می کرد . عنبیه اش یک
دور در حدقه ی سفید چرخید .

نوحی کرد : به نظرم این همه دم و دستگاه برای اذیت و آزار تو کافی نیست
! تو هنوز نمیدونی وقتی یه قورباغه ی لزج رو بندازی توی قمقمه ی اب چه
حالی داره! واقعا نمیدونی .

خندید و همان خنده ی کوتاه ، ابروهایش را درهم فرو کرد . ماهورا نگران
به نمایشگر زل زد همه چیز طبیعی بود .

پلکهایش را بسته نگه داشت و ماه لب زد: بعد از اون همه ماجرای که تو
بچگی سرم آوردی... به نظرت باید چه حکمی برات صادر کنم الوند؟
پلکهایش لحظه ای باز شدند نیم نگاهی به او انداخت و بعد از لحظه ای
چشمهایش را از نوبست .

- الوند ... چشمتو باز کن . الوند ...

#ماه_297

باز نمی کرد ، لب برچید و سر انگشتش را به بالای ابروی او کشید و گفت:
دلم میخواد باهات حرف بزنم . درمورد گذشته ... سوءتفاهم ها ... آینده ...

پوزخند زد حرکت لبهایش باعث شد اخمی کند و بگوید : چشمتو باز کن .
پلکهایش کماکان بسته بود ، با صدای آرامی گفت: الوند ... من گناه دارم .
این همه راه نیومدم که تو چشمتو روم ببندی ...

حرکت چشمهایش را زیر پلک بسته میدید . سر انگشتهای او را که به دست داشت به گونه اش رساند و حینی که انگشتش را روی پوست گونه ی زیر چشمش میکشید گفت: قدیما پسر مهربون تری بودی . هرکس اذیتم میکرد به تو میگفتم ... فکر کنم تنها کسی که حق داشت منو اذیت کنه توبودی و بس ! حالا دیگه نمیدونم اگر کسی آزارم بده به کی پناه ببرم...
پلکهایش کمی باز شدند .

در چشمهای او زل زد و گفت: نه اینکه بی دست و پا باشم و نتونم از پس خودم بر پیام نه ... بحث چیز دیگه است .
نیم نگاهی به او کرد و گفت: بحث اینه شدم اولویت آخر ...
کماکان به صورتش زل زده بود.

-شدم اونی که هیچ وقت مهم نیست . تا حالا بهش رسیدی ؟ برای هیشکی مهم نباشی الوند؟! من دقیقا اونجام . برای هیچ احد الناسی مهم نیستم .
بودنم مهم نیست رفتنم مهم نیست ... این روزا همش خواب هوروش میبینم فکر میکنم اگر زنده بود چه برادر خوبی میشد . سرمو میذاشتم رو شونه اش یه کم برای خودم دل میسوزوندم ... گریه میکردم .

پوزخندی زد و سر تکان داد : دلم میخواست برای کسی مهم بودم الوند .
در چشمهای الوند چند ثانیه زل زد و گفت: خوبه حرف نمیزنی ! همین که آدمو با حرفات داغ نمیکنی خوبه . منم مجبور نیستم از توی آستینم جواب برات جور کنم.

چقدر خوبه تو ساکتی الوند من و تو اینطوری هیچ وقت دعوا مون نمیشه !
با چشمهایی که این بار پر از اشک بود نگاهش به الوند ماند و بدون اینکه اشکش را پنهان کند گفت: شاید همون موقع هم باید سکوت میکردی تا دعوا مون نمیشد!

دیگر نمیتوانست صاف بنشیند، پیشانی اش را به میله ی تخت تکیه داد، سردرد امانش را بریده بود. ظرف چند ثانیه میله ی خنک التهاب توی سرش را ساکت کرد .

حرکت یک دست را روی سرش حس کرد، یک دست مردانه ی سنگین بود ... به آرامی کلاهی که موهایش را در خودش جمع کرده بود را عقب کشید

...

موهای موج و آبشاری اش دوره اش کردند ، سرش را بالا آورد رد میله به پیشانی اش مانده بود ، با دوچین نشسته کنار چشمهایش ، او را تماشا میکرد ، موها صورتش را قاب گرفته بودند . سر انگشتش را لای موهای او میکشید و نوازششان میکرد .

دستش را پیش برد ، انگشت سبابه را لای کش ماسکی که پشت گوشش بود فرستاد و به آرامی ماسک را پایین کشید. سر انگشتش را به سوی دیگر ماسک که کشش به پشت گوش دیگرش آویزان بود برد و ماسک را روی تشکش انداخت .

سر انگشت سبابه را به زیر چانه ی او برد و دقیق نگاهش کرد . لبخندی به لب آورده بود . انگشتهایش از روی چانه بالا رفتند ، بی حرکت نشسته بود ، سر انگشت اشاره اش روی لبهای ماهورا نشست ، بند انگشتش روی دو لب پایین و بالا ماند و ماهورا دو قطره اشک از چشمهایش پایین افتاد .

اخمی کرد و با سر انگشت اشکهایش را که از چشمها پایین می آمد را پاک کرد . چانه اش را به سمت بالا هدایت کرد و با سر انگشت سبابه کنج چپ لبش را به بالا کشید. انگشتش از روی لب او رد شد ، کنج راست را هم بالا کشید و وادارش کرد تا طرح لبخندی که روی لبهایش پیاده کرده بود را حفظ کند .

دستش را پایین آورد . از حرکت پنجه اش روی صورتش ، قلبش به تندی میکوبید . ماهیچه انگار یادش افتاده بود، غریزه ی زنانه اش فعال است ... تشنه است و دنبال سرچشمه است .

#تافردا

#ماه_298

با صدای تقه ای که به در خورد ، فورا کلاه را به سر گذاشت و ماسک را روی صورت قرار داد .

الوند به این شتاب لبخند زد و ماهورا گفت: میخندی ؟ هر خطایی ازم سر بزنه ، توبیخ میشم ... دیگه نمیذارن ملاقاتت کنم.

بی پلک زدن نگاهش میکرد ، ماهورا به آرامی گفت: نمیتونی ازم بخوای که برم .

لب برچید و نگاه مردانه اش تیز و باریک شد ، آنقدری بُرنده بود که بگوید : من مدت ویزام به اندازه ی کافی کم هست ، تا پایان ویزام میمونم بعد میرم ... ویزامو درست میکنم دوباره برمیگردم . این قراری هست که با هم میذاریم .

اخم کرد و لبهایش را روی هم نگه داشت .

ماهورا دستش را گرفت ، انگشت کوچکش را بالا آورد و گفت: قرار اول اینه که به وجود و حضور من هیچ کنایه و طعنه ای نمیزنی !
ابروهایش بالا رفت.

ماهورا با انگشتهای الوند میشمارد ، دومین انگشتش را بالا کشید و گفت: دومین قرار اینه که در هیچ شرایطی کم نمیاری خسته نمیشی و از درمان سرپیچی نمیکنی!
پوزخند زد .

ماهورا با جدیت انگشت وسطش را بالا گرفت و گفت: سومین قرار اینه که حرفهای ناامید کننده رو برای همیشه میبوسی میذاری کنار !

یک بوسه توی هوا پرت کرد و ماهورا از شیطنتش سری تکان داد و خواست انگشت سبابه اش را بالا بکشد که از زور مردانه اش استفاده کرد و انگشت را پایین نگه داشت.

حالا که به دستش نگاه میکرد جز انگشت وسط بالا آمده چیز دیگری را رضایت نمی داد که ماهورا با انگشتهای او بشمارد !

پوفی کشید و غرغر کرد: الوند جدی باش من دارم جدی حرف میزنم الان باز اشکمو درمیاری !!!

صدای تقه به در که آمد، رو به او که هنوز به شیطنتش ادامه میداد گفت: مودب باش الوند زشته !

لبخند میزد و اخم گرفتار ابروهایش بود . گونه هایش از علامت فاک که الوند با دستش نشان می داد قرمز شده بود ، حرص دار گفت: تو واقعا یه پسر بچه ی اکتیو توی درونت داری که خیلی خیلی سرحاله ! این خیلی خوبه . باشه به قول خودت فاک به همه ی دنیا ! حالا قرار چهارم رو میذاری بگم ؟

لبخندش دندان نما شد و ماهورا پوفی کشید: باشه ! هرچی تو بگی فاک به همه ی دنیا چهارمی و بده الوند !
لبخندش عمیق تر شد .

ماهورا حرصی گفت: چهارمین انگشتتو بده الوند انقدر اذیت نکن !

دلش نمی آمد انگشت چهارم را به زور بالا بیاورد، شاید ضعف به جان مردانه اش چیره شده بود اما هنوز زور داشت و شاید اگر با او زور آزمایی میکرد برنده ی میدان میشد و نمیخواست برنده باشد . حداقل حالا ترجیح میداد در این زور آزمایی یک بازنده ی حقیر به نظر برسد که توان بالا کشیدن انگشت سبابه ی مردی که روی تخت افتاده بود را ندارد !

با کمی تلاش و تقلا دستش را به حال خودش گذاشت و با اخم گفت: الوند ! اذیت میکنی ...

خندید و بالاخره رضایت داد انگشت چهارمش را بالا آورد و ماهورا خنده اش را مهار کرد و گفت: قرار چهارم اینه که دیگه با هم دعوا نمیکنیم ... قهر

نمیکنیم ... به هم طعنه نمیزنیم . درمورد گذشته و هر اتفاقی که اون موقع افتاده هیچ صحبتی نمیکنیم . ما دوستیم . دوست های بیست ساله ! من دوست دارم و تو هم منو دوست داری ! کاملاً این رابطه دو طرفه و مستقیمه ! همونطور که توی شیمی خوندیم یه واکنش رفت و برگشته ! از قلب من به قلب تو میره و برمیگرده ... میره و برمیگرده ! متوجهی ؟

آنقدر قاطع لب زده بود که جرات متوجه بودن را نداشت . با این وجود یک طرف لبش از این همه جدیت ماهورا به بالا کشیده شد .

ماهورا دستش را هنوز نوازش میکرد و الوند بی صدا تنها لبهایش را به کلمه ی "پنج" تکان داد. از اینکه تارهای صوتی اش فعالیتی نمیکردند ابرو درهم کشید ماهورا قبل از اینکه دلش بی تاب شنیدن صدای گرم او شود شیطننت به خرج داد و گفت:

-به دلیل پاره ای از مشکلات اخلاقی شنونده ، قرار پنجمی وجود نداره ! هرچی بود تو چهارمی ، اولی و دومی خلاصه شد !

لبخند زد .

ماهورا نگاهش میکرد ، با هشدار سوم از سوی پرستار ، برخاست ، چند ثانیه شکمش را به نرده ی تخت تکیه داد و گفت: فکر کنم ما بتونیم با هم دوباره همه چیز و شروع کنیم .

سرش را به علامت نه تکان داد و ماهورا سرش را بالا و پایین کرد و گفت: چرا میتونیم . من میگم چیکار کنیم و چیکار نکنیم ! هرچقدر بیشتر عقب نشینی کنی بیشتر بهت حمله میکنم ! یه بار مثل من فکر کن الوند . یه بار محض رضای خدا مثل من فکر کن و باور کن من خیر و صلاح جفتمون رو میخوام !

از حرص به نفس نفس افتاده بود صدایش کرد: الوند ... من دارم برای خودم و خودت تلاش میکنم دیگه نمیخوام فرصتی بسوزه یا از دست بره ! قوانین رو اجرا میکنیم و هیچ کس توش نه نمیاره !

نگاهش باریک شد و چین به بینی داد و لبهایش به واژه ی "جون" آغشته شدند .

ماهورا خندید و بلند گفت: خیلی پررویی!

در اتاق باز شد ، خنده ماسید و جفتشان برای آخرین بار ثانیه ای به هم خیره ماندند و ماهورا خم شد ماسکش را کمی پایین کشید ، روی انگشت چهارم سبابه اش را بوسید و از اتاق خارج شد .

#ماه_299

به محض بسته شدن در ، انگشت اشاره اش را روی لب های بسته اش نشانده ، نفسش کشید ، چشمهایش را بست ...

چشمهای درشت او را می دید، هوا نیمه روشن بود ، تنه اش را به دیوارهای آجری تکیه داده بود ، دستهای بلاتکلیفش را پشت سرش قلاب کرده بود ، با همان نگاه هیجان زده چشم به او دوخته بود .

دستش را بالا آورد اول گونه اش را لمس کرد ، لبخند زد ... حافظه ی سر انگشتهایش ، خاطره ی نرمی پوستش را به یاد داشت . پوست گلگون شده اش را لمس کرده بود ... چانه ی نرمش را ... و موهایش را که باد به بازی گرفته بود ، عطر خوشی را در هوا پراکنده می کرد .

کف دستهایش را به گونه های اوچسباند.

چشمهایش درشت تر شده بود، قفسه ی سینه اش با شتاب جلو و عقب میرفت، با لذت تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند .

خودش را جلو کشید ، هیچ ممانعتی نکرد . لبهایش که به پوست زیر چشمش کشیده شد ، عطر پوست نرم و شرم زده اش زیر بینی اش پیچید . لبهای برجسته و گوشتی اش را میخواست ببلعد ... وقت تنگ بود .

دقایقی دیگر کرامت ، از نبودن ماهورا مطلع میشد ...

لبهایش را در نزدیکی لبهای او نگه داشت . چشمهای درشتش پر از خواستن بود و عطش زنانه اش ، برای آن حس موزی مردانه که در جای جای تنش ، جاری شده بود کافی به نظر میرسید .

هیچ تلاشی برای عقب نشینی نبود . منعی وجود نداشت ... دستهای بلاتکلیفش را سر مشق داده بود و او پنجه به سینه ی او گذاشته بود و سر انگشت هایش به سان پیچک روینده ای ، بالا آمدند و دور گردن او حلقه زدند .

از تماس لبهایش با لبهای او ، تمام درونش سرشار از جرقه های نابی شد که تا کنون حسشان نکرده بود . حسش حس اولین گام بشر بر روی ماه بود ، ناب و خاص و عجیب... ناباور بود و بوسه شکل میگرفت ... در لحظه بزرگتر میشد . لبهایش را می مکید . و تلاش برای بلعیدن او بود ... میخواست یک جا قورتش بدهد . او را در سینه اش حبس کند و بگذارد تا ابد در آن گلستانی که برایش فراهم کرده بماند .

انگار در قلبش آتش افروزی می کردند و آسمان دلش پر از نور افشانی می شد ، همانقدر باشکوه ... و نورش تمام دالان ها و دهلیز ها و بطن ها را چراغانی میکرد .

لب بالا و پایینش مماس با لب زیر وزبر دخترانه ی او شد ، عطر گیلان را می توانست از لبهای سرخ و درشتش به شامه بکشد .

کمی لب گشود و کل ماهیچه ها را به دهانش کشید ، برای ثانیه ای تمام مجاری هوایی اش پر از گیلان شد و بعد فشار هوا لحظه به لحظه کم و کمتر شد . هیجان به زانوهایش سرایت کرده بود و آنها را به لرزه در آورده بود . اکسیژنی دیگر وجود نداشت . ریه ها کلاپس شدند ، مجاری تنفسی خالی از هوا شدند .

بوسه شدت گرفته بود ، او همراهی میکرد ، ناشیانه ... هرچه بلد بود روی دایره ریخته بود .

بینی اش را پر از هوای ماه کرد و ماه ...

روی ماه اکسیژن نبود

جان درتنش کم کم فروکش میکرد ، نفس کم آورده بود و سرفه ها بیخ گلایش بودند . او پنجه دور گلایش انداخته بود بیشتر می بوسید و می بوسید . برای لحظه ای لبهای مردانه اش متوقف شدند و نبوسید و ماه می بوسید و می بوسید و ...

در ماه هوا نبود .

آخرین زور مردانه اش را غیر ارادی به کار بود ... جانش با ماهیچه ی توی سینه اش در پارادوکس واضحی بودند ، جان هوا میخواست و سینه ماه را طلب میکرد .

جان زور زد سینه ماه را نمیخواست رها کند ... جان به له له افتاده بود و سینه داشت آتش میگرفت .

جان عقب کشید و چشمهایش در نگاه ناباور او گره خورد ! جان هوا میخواست و سینه داد میزد : ماه !

در ماه ، هوا نبود ؛ اکسیژن نبود ... ماه دور بود ... همیشه دور بود ... دور هم می ماند . در ماه حیات نبود ... فقط عشق بود .

پلکهایش را چند ثانیه محکم روی هم فشار داد صدای تجهیزات بالای سرش کفرش رادرآورده بودند ، رویای شیرین به سان تمام وقت های پیشین ، به طعم مزخرف زهرآگینی آمیخته میشد که از درک و هضمش عاجز بود. سرش را توی بالش فرو برد ، نرس بالای سرش حالش را می پرسید.

پلکهایش را روی هم فشار داد بی قرار سرش را کمی تکان داد نرس تقاضا می کرد آرام باشد .

صدای دستگاه ها درآمده بود .

پرستار صدایش میکرد و او میخواست به همان رویای لعنتی برگردد . به ماه برسد ... و همان جا بدون حیات باشد و دیگر باقی اش مهم نبود . پرستار زنگ بالای تخت را فشار داد ، در اتاق باز شد ، دورش را احاطه کردند ، پلکهایش را بست ، دلش رویای ماه را میخواست و این تنها چیزی بود که تحمل آن سلول انفرادی را راحت تر میکرد .

#ماه_300

فصل پانزدهم :

دوشادوش صبا وارد نمایشگاه بزرگ فرش شد ، صبا بدون واکنش به اطراف نگاه میکرد ، دست ظریفش را توی دست گرفته بود، هم قد و قواره ی هم بودند کنار او از غرفه ها دیدن میکرد، صبا رو به او گفت: چرا اومدیم اینجا ؟

-فکر کردم برای خونم احتیاج دارم یه فرش بخرم !
نیم نگاهی به نسترن کرد ونسترن به آرامی گفت: اگر دوست نداری میتونیم بریم ...

-نه ! ببینیم . خونه ات چه رنگیه ؟

-دوست داری یه روز بیای خونم ؟

شانه ی لاقیدی بالا انداخت : بریم .

-مثلا امروز عصر بیای خونه ی من و چای بخوریم .

صبا سری تکان داد و گفت: میتونی به سیاوش هم بگی بیاد .

از این پیشنهاد استقبال کرد: عالیه . اصلا میتونم یه شام مفصل هم حاضر کنم .

بی حرف سری تکان داد و رو به او که مقابل یک غرفه توقف کرده بود گفت: میخوام برم غرفه ها رو ببینم .

-باشه عزیزم . من اینجا رو نگاه میکنم .

صبا سری تکان داد: کارم داشتی بهم زنگ بزنی میام .

نسترن از پیشنهادش استقبال کرد و صبا به سوی دالان دیگری راه افتاد ، نسترن وارد غرفه شد ، مرد با کت و شلوار اطلسی و کراوات سورمه ای مشغول چرب زبانی بود، سرش طاس طاس بود ، چشمهای سبز رنگ داشت و فرم ریش رنگ شده ی قهوه ای اش لنگری بود ، آنقدر گرد و تپیل بود که گردنش گم و گور شده بود شکم تیزی داشت و قد متوسط.... لبه های کت را عقب رانده بود رشید آیتی !

میخواست با آرش تقی زاد ، رقابت کند ؟ میخواست یک تازه نفسی چون او ، پیروز عرصه ی این میدان باشد ؟! آرش به اندازه ی کافی وقت و سرمایه خرج این کار کرده بود که نتواند حضور رقیب را تحمل کند .

چشم در چشمهای مرد دوخته بود، صحبتش که تمام شد به سوی او آمد و لب زد: چه کمکی از من ساخته است سرکار خانم ؟!

لبخندی به لبهای کالباسی رنگش نشاند و گفت: من برای دکور خونه ام احتیاج به یه فرش دارم که تلفیقی از طرح های سنتی و مدرنیت باشه!

مرد خیره به چشمهای درشت و مژه های بلندش بود ، سن و سالش را نمیتوانست تخمین بزند بالای سی و پنج سال...شاید هم در همان حوالی... یک لنگه ابرو بالا فرستاد و دو سه چین به پیشانی اش که به سر بی مویش منتهی میشد افتاد و رو به او گفت: چگونه از این فرشها دیدن کنید .

قدمی به جلو برداشت صدای پاشنه های کفشش را برزنت کف نمایشگاه قورت داد ، مقابل تخته فرش هایی که به دیوار نصب بود و چند تایی که روی تخت های چوبی روی هم بالا آمده بودند ایستاد ، کفش را کناری گذاشت و مرد درحالی که خیره خیره تماشایش میکرد گفت: دکور منزلتون رنگ غالبش چه رنگی هست؟

روی تخته های فرش روی هم سوار شده نشست ، پا روی پا انداخت و دست به سینه شد . مرد نیم نگاهی به مچ پای بیرون زده اش از شلوار انداخت و لبخند زد.

لبهایش را به حالت تحریک آمیزی کمی روی هم مالید و لب زد: اوم.... خب ... من بیشتر شیفته ی رنگهای گرم هستم .

-درسته !

#ماه_301

-دنبال یه رنگی ام که هم اصالت ایرونی داشته باشه ... و هم مدرن باشه ! مدتی ایران نبودم ... و حالا که برگشتم دوست دارم چیدمان خونه ام بر اساس

همون دوران گذشته باشه که یادآور خاطراتمه ... خاطراتی که توی ایران داشتم .

مرد چشمهایش برقی زد: کدوم کشور تشریف داشتین؟

-مدتی ترکیه بودم ، یه مدت کوتاه هم دبی فعالیت میکردم .

-کسب و کار خودتون رو داشتید ؟

-بله ! آرشیوکت هستم .

-چقدر عالی.... یار درکوزه و ما تشنه لبان میگردیم.

ابروهایش بالا رفتند و با لحن لوندی پرسید: چطور ؟

-حقیقتا دفتر تهران ما احتیاج به بازسازی و خوشگل موشگل کردن داره ... اتفاقا من خودم به چند تا از رفقا سپرده بودم که معماری طراح دکوری چیزی پیدا کنن.

لحن چاله میدانی اش باعث شد لبخندش کمی کمرنگ شود .

اما با همان چشمهایی که ذوب کننده بودند به نگاه کردن ادامه داد، مردک شکم گنده آب از لب و لوجه اش جاری بود . به همین زودی نان را به تتور چسباند.

شماره داد و شماره هم گرفت . قرار شد از سری فرش های وارداتی اش چند عکس در تلگرام برای او ارسال کند و او هم چند عکس از نمونه کارهایی که تا به حال دکور زده است بفرستد . قرار اول در دفتر او در خیابان ولیعصر گذاشته شد .

از روی تخته فرش ها بلند شد و رشید براتی لب زد: خانم کرامت ، تشریف داشته باشین یه چایی نسکافه ای... من انقدر پرحرفی کردم گلتون خشک شد!

بلند خندید و مستانه صدای خنده ی زنانه اش را رها کرد و گفت: گلوی من یا شما

رشید مثل استارت موتور گازی می خندید ، نسترن سری تکان داد: آقای براتی واقعا شما آدم بذله گوی بانمکی هستید از مصاحبت با شما لذت بردم .

متاسفانه اقایون ترک و عرب اصلا توی صداشون شیطننت موج نمیزنه ! ولی ماشاالله به شما ... میگویند دل باید جوون باشه حقیقت محضه .

-اختیار دارین خانم کرامت مگه من چند سالمه ؟

شانه ای بالا انداخت : سی و هفت ... سی و هشت ؟

رشید مثل بچه ها خندید: خانم من مرز پنجاه و رد کردم .

نسترن واهی کرد: شوخی میکنین با من ؟

رشید مثل بچه ها ، کمی خودش را تاب داد ، از نوک سر تا نیمه های گردنش سرخ شده بود و نسترن دوستانه گفت: به کسی نگید من واقعا امشب براتون اسپند دود میکنم ماشاالله اصلا بهتون نمیداد اقای براتی .

-اختیار دارین شما !

نسترن به حرف آمد : زن خوب مرد و جوون نگه میداره .

خنده روی لبهای رشید کم جان شد وگفت: نه خانم! زن کجا بود .

نسترن پوزخندی زد و مرد به هرحال در مرتبه ی اول سفره ی دلش را باز نکرد و با گفتن : خیلی خوشحال شدم از زیارتتون . بحث را خاتمه داد .

مراتب خداحافظی را به جا آورد و کارت رشید براتی را توی کیفش انداخت ، این موضوع فقط پانزده دقیقه وقتش را گرفت . به تلفن صبا زنگ زد ، مایل بود یک شب سه نفره ی خانوادگی را کنار هم بگذرانند . میخواست با صبا ، روحیات و خلیقاتش بیشتر از پیش آشنا شود .

#ماه_302

کورمال کورمال ، تلفن همراه را پیدا کرد ، پژواک صدایش آزار دهنده بود ولحظه ای قطع نمی شد ، با حرص از این صدا ، چنگی به تلفن همراه زد ،

گوشی را از روی پاتختی به سمت خودش کشید ، گیلای که لبه ی پاتختی قرار داشت از برخورد گوشی به پایین سقوط کرد و هزار تکه شد .

صدای شکستن گیلای که در اتاق پیچید کمی هوشیار تر شد، لعنتی ای به زبان آورد ، گوشی را دم گوش برد و با صدای دو رگه پاسخ مخاطب را داد .
-علیک سلام ! تا لنگ ظهر گرفتی خوابیدی ...

پشت دستش را به چشمهایش مالید و گفت: مگه ساعت چنده ؟!
-وقت نهاره !

خمیازه ای کشید و به پهلو شد ، نیم نگاهی به در و دیوار اتاق انداخت و در جواب مخاطب گفت: خیلی خب زنگ زدی بیدارم کنی که چی بشه؟
-آیفونت خرابه؟

-سیمشو قطع کردم کسی مزاحم خوابم نباشه!
-بیا در وباز کن ، من پشت درم .

نوچی کرد و گفت : ای بابا . مهمون سرزده دوست ندارم .
-بیا انقدر نمک نریز !

خنده ای کرد گوشی را قطع کرد و از روی تخت پایین آمد ، محتاط کتانی هایی که لنگه به لنگه روی زمین افتاده بودند را پوشید تا پاهایش از خرده شیشه ها در امان بماند .

با یک شورتی که به پا داشت به سوی آیفون رفت، تی شرتی از روی مبل برداشت پشت و رویش کرد و آن را پوشید سیم آیفون را وصل کرد دگمه ی بازشوی در را زد و آشغالهایی که روی کانتربود رو با یک دست کناری جمع کرد تا سر فرصت همه چیز را توی کیسه ی زباله بریزد .

خمیازه کشان در ورودی را باز کرد ، از دیدن او با بسته های غذا لبخندی زد و گفت: به به ! سیاوش خان ... تو زحمت افتادید .

نیم نگاهی به چهره ی نکبت و ژولیده ی او انداخت و گفت: شبا ساعت چند میخوابی که تا این موقع بیهوشی ؟ میدونی چند وقته شرکت نیومدی ؟
میخوای سالار خان و با من و خودت چپ کنی ؟

-خودت گفתי نیام !

-گفتم یکی دو روز که ابا از آسیاب افتاد نیا نه اینکه یه هفته سر و کله ات پیدا نشه .

وارد خانه شد ، با انزجار نیم نگاهی به اطراف کرد و گفت: یه جای تر تمیز دست و پا کن .

چشم قربانی به لب آورد و به آشپزخانه رفت، با دستمال و شیشه شوی میز عسلی جلوی کاناپه ها را تمیز کرد، آشغال هایش را روی یک مبل ریخت و با اسپری و دستمال سطح شیشه را که پاک کرد رو به سیاوش که به خانه ی سراسر کثافت گرفته اش زل زده بود گفت: بفرما سیاوش خان! بفرما بشین تمیز شد دیگه . سیاوش روی مبل فرود آمد ، رو به او گفت: برو دست و روتوبشور.

با خنده چشمی گفت و به آشپزخانه رفت توی همان سینک صورتش را شست و وقتی که با دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد ، دستمال مچاله را با بی مبالاتی کجی از خانه پرت کرد .

رو به روی سیاوش روی مبل یک نفره نشست و ظرف غذا ر ابا اشتها باز کرد و گفت: به به چه کردی ! دمت گرم ته چین هم داره .

سیاوش بسته ی قاشق و چنگال یک بار مصرف را گشود و رو به او که بی تعارف مشغول شده بود و دهانش را پر کرده بود گفت: گفتم کاراتو بکن که بری کردی ؟

-هنوز نه !

-یعنی چی هنوز نه ؟

جوابی نداد سرگرم غذایش بود که سیاوش به تندی صدایش کرد: شروین یعنی چی که نه ؟!

با دهان پر گفت: بدون شهره هیچ جا نمیرم !

#ماه_303

سیاوش پوفی کشید: تو برو ؛ شهره رو میفرستم.

نوجی کرد و گفت: تا حالا هرچی بوده به خواست و اراده ی شما بوده ... من بدون شهره ، از جام تکون نمیخورم سیاوش خان ...

-پسر خوب ، من مراقب شهره هستم به محض اینکه سالار از ایران بره ، شهره رو میفرستم .برای تو باید فکری کنیم

-فکر ؟ چه فکری ؟ دختره از ایران زده بیرون ... منو خطری تهدید نمیکنه !
آمار گرفتم نقل شکایت و این حرف و حدیث ها هم نیست . کلا بیخی ما شده و رفته . حالا شما میگی یه مدت برو چشم میگی نباش...چشم ... میگی نمون چشم... ولی بی شهره از جام تکون نمیخورم! از اولم قرار ما این بود من وشهره با هم بریم .

-من شهره رو میفرستم برات.

-مگه بسته است سیاوش خان ! میخوای تیپاکش کنی؟ شهره رسماً زن سالاره! تا جایی که میدونم هم سالار ممنوع الخروجش کرده . یعنی بعد اون ماجرا ... ممنوع الخروج شده ! منم بدون شهره جایی نمیرم . همین جا هستم ... در خدمت شما .

سیاوش بر وبر نگاهش میکرد .

شروین ابرو درهم فرو کرد و گفت: به خدا سیاوش خان من که کم کاری نمیکنم ! دارم از همون قراری حرف میزنم که با هم گذاشته بودیم . غیر اینه ؟

سیاوش تکیه به مبل داد ، پاکت سیگار را از جیب بیرون کشید شروین فندکی درآورد و سیگار او را آتش زد و گفت: بعدشم وقتی دختره نه شکایتی کرده نه چیزی... دیگه چه فراری چه کشکی...

-بالاخره که تن لشش برمیگرده ایران!

-برگرده چطور میخواد ثابت کنه کی بوده چی بوده؟ بعدم مگه باهاش چیکار کردم؟

-مدارک من حاضره؟

شروین سری تکان داد و از جا برخاست از توی کشوی میز تلویزیون ،
فلش و پاکتی بیرون آورد و گفت: این فلش فایل خام عکس ... اینم چاپ شده
هش! تو رو خدا کیفیت و ببین شما . انگار عکس آتلیه است ... تو اون نور
و فضا ... من شاهکار زدم .

نیم نگاهی به چیزی که در دست داشت انداخت و رو به او گفت: کم منو تیغ
زدی؟

شروین لبخندی زد: نقل تیغ و این حرفها نیست ... من اگر زیر دست الوند
خان میموندم با اون رقم قراردادی که برام نوشته بود هم کار یاد می‌گرفتم هم
کار میکردم ... از چیزی که شما تو سه تا چک برام نوشتی سر دو سه سال
بیشتر درمیاوردم !

طعنه زنان لب زد: الوند خان ؟

شروین شانه بالا انداخت: هرچی باشه من برادر زن سالار خان بودم ... حالا
هم هستم ... من میتونستم تو اون شرکت سهم داشته باشم شراکت کنم ...
الوند خان میومد کار یادم میاد همون چند وقتی هم که اونجا بودم کلی چیز
یادم داد بی نیت و بدون خساست ... ماهی بیست میلیون هم درامدم بود .

سیاوش زهرخند زد: داری دبه میکنی شروین !

-دارم میگم چی و با چی تاخت زدم.

#ماه_304

-خوبه نکته همینه ! تو خودت این بازی و قبول کردی حالا هم الوند خانی
وجود نداره ... کل اون شرکت دست منه! از پایین تا بالاش صفر و صدش
و تک تک متعلقش مال منه مال من و دخترم صبا ... نه الوندی هست
که به تو کار یاد بده نه سالار دیگه اون سالار چند ماه پیشه که هوای تو رو
داشته باشه ! دیگه حتی خواهرت هم به رسمیت نمیشناسه! پس به چیزی که
گرفتی قانع باش برو و یه زندگی درست و حسابی برای خودت دست و پا کن
.

شروین با طعنه گفت: برای خودم وخواهرم .

سیاوش پوفی کشید ، تخس و طلبکار بود و البته کله شق! لجاجتش باعث میشد حرص بخورد .

با تعللی لب زد: اول تو برو شهره ر ومیفرستم.

-بی شهره هیچ جا نمیام سیاوش خان هیچ جا! مخصوصا حالا . اصلا چرا برم ... وقتی اون دختره هیچ شکایتی نکرده به هیچ جایی خبر نبرده این اتفاق به جایی درز نکرده اصلا چرا برم؟ بعدم من هنوز دارم از اون شرکت حقوق میگیرم !!!

سیاوش با حرص از طمعی که سیری ناپذیر بود به او توپید : به اندازه ی کافی هم از آخور خوردی هم ازتوبره ! دفعه ی دیگه بیام کاسه کوزه اتو خودم جمع میکنم شروین.

-آقا سیاوش احترامتون واجب اما من و شما معامله کردیم . یه کاری خواستی یه پولی دادی ... منم کاره رو به نحو احسن انجام دادم ...

انگشت شست و اشاره اش را ماچ کرد و گفت: که مو لادرزش نرفت! خودت داری میبینی چی برات جور کردم ! هر زنی حاضره بابت این هزار هزار برابر از پولی که شما به من دادی ، حق السکوت بده ... مخصوصا اون که باباش داره سی چهل میلیارد سرمایه گذاری میکنه تو یه پروژه ی گنده ! من اگر تو اون شرکت میموندم دو سر سود میبردم هم از الوند خان که مدیرعامل بود ... هم از سمت کرامت که پروژه دست باباش بود و قطعا دخترش رابط هلدینگ احتشام ها میشد و بالاخره سود اون پروژه عین رودخونه میریخت تو هیئت مدیره ! همه ی اینها رو از من گرفتین اکی ! معامله بوده بله ... ولی من با شهره از ایران میرم .

سیاوش خودش را جلو کشید و گفت: من اگر بخوام میتونم دودمان تو رو به باد بدم .

شروین ابروهایش بالا رفت و سیاوش زهرخندی زد: پولتو گرفتی... کارتم انجام دادی ... مثل بچه ی آدم ، قبل از اینکه سر وصدایی پیش بیاد ، دمتو میذارى روی کولت و گورتو گم میکنی ...

شروین عصبی لب زد: خواهرم چی میشه؟ تکلیف شهره چی میشه؟ بذارم بمونه اینجا؟ تک و تنها ... لای دست جماعت گفتار صفت؟

سیاوش خندید: اون موقع که دم گوش سالار خان ویز ویز میکرد باید فکر اینجاشم میکرد.

از جا برخاست و شروین لب زد: داری دبه میکنی سیاوش خان. من بدون شهره جایی نمیرم... بخوای این طوری بزنی زیر معامله، همه چی رو به همه میگم ...

سیاوش به سمتش یورش برد یقه ی تی شرتش را توی چنگ گرفت، کمرش را به ستون پشت سر کوبید و شروین هراسان چشم در چشمهای به خون نشسته ی سیاوش دوخت و ناله کرد: سیاوش خان!

-من حرفهامو یک بار میزنم! منو مجبور نکن یه چیز و دوبار بگم که اصلا خوشم نمیاد! معامله تموم شده ... صدات دربیاد زبون تو و خواهرت رو به هم گره میزنم! پس سعی نکن واسه من لات بازی دربیاری و قلدر بازی کنی !!! شیرفهم شد؟

شروین به نفس نفس افتاده بود.

سیاوش تکانی به یقه اش داد و عربده کشید: حالت شد یا نه؟

شروین سر تکان داد و سیاوش رهایش کرد، گامی از او فاصله گرفت و گفت: پسر خوب. کاسه کوزه اتو جمع کن و هرچه زودتر برو ... من خیلی کم پیش میاد به آدم ها فرصت بدم در واقع اصلا اینکار و نمیکنم. به هیچ احدی اجازه نمیدم گه بزنه به برنامه هام! نه تو ... نه خواهرت ... نه کرامت ... نه حتی سالار !!!

شروین از تماشای صورت کبود شده اش، قالب تهی کرده بود، ضربان قلبش به تند میزد و همانطور پای دیوار خشک شده مانده بود، تا زمانی که سیاوش بساطش را جمع کرد و عکس ها و فلش را برداشت و از خانه خارج شد، در را با صدا کوبید و او هنوز همان جا پای دیوار حیران مانده بود.

پشت رل **Bmw i7** که نشست پا برپدال گاز فشار داد ، صبا با او تماس گرفته بود ، چند نفس عمیق کشید ، با صدایی که آرام بود در جواب صبا گفت: جونم بابا؟

-سلام .

-سلام به روی ماهت . به چشمون سیاهت ...

صبا بدون ری اکشن خاصی در لحنش ، سرد و جدی گفت: دارم میرم خونه ی نسترن !

ابرو در هم فرو برد اما در لحنش تاثیری نگذاشت و گفت: خب

-تو هم بیا .

-من ؟ من برای چی؟

-بیا ، مگه نمیخوای باهاش ازدواج کنی ؟

مانده بود چه جوابی بدهد ، صبا کمی پشت خط منتظر ماند و سیاوش به آرامی گفت: باشه . برای شام؟

-آره . با نسترن شام میپزیم . ژيگو و سوفله ی اسفناج حاضر میکنیم .

لبخندی زد و گفت: چه خوب . باشه . خودمو تا هشت و نیم نه میرسونم خوبه؟

صبا لب زد: زودتر.

در قبال صبا کوتاه آمد و لب زد: چشم دخترم زودتر میام . مراقب خودت باش . خب ؟

-باشه!

-الان نسترن پیشته؟

-آره .

-میخوام باهاش صحبت کنم.

صبا باشه ای گفت و گوشی را به دست نسترن داد، سیاوش همانطور که در اتوبان تخته گاز میرفت توی گوشی با لحن تندی گفت: دقیقا داری چه گهی میخوری؟

-چطوری سیاوش جان!

زهرخند زد داشت جلوی صبا حفظ ظاهر میکرد ، با غیظ گفت: بچه ی من خار به انگشتش بره نسترن.... بیچاره ات میکنم ! تو با این درد و مرضت ... میخوای صبا رو بکشی آره؟ دعوتش کردی به شام ؟؟؟ نکنه میخوای من هم از بین ببری...

نسترن خونسرد گفت: نگران نباش . ما خیلی خودمون رو خسته نمیکنیم . در جواب های دو پهلوی او تند تر توپید: بلایی سر صبا بیاری نسترن بیچاره ات میکنم.

-خاطر جمع باش سیاوش جان . من نمیذارم صبا خسته بشه یا دست به سیاه و سفید بزنه اصلا جای نگرانی نداره !

سیاوش به نفس نفس افتاده بود ونسترن افزود: تازه ازش خواستم بره استراحت کنه و باقی کارها رو من انجام بدم .

غرولند کرد: نسترن ! اون بچه حساسه ... تو حق نداری از این روحیه ی ضعیفش به نفع خودت استفاده کنی.

نسترن باشه چشمی به لب آورد و سیاوش قدری آرام گرفت ؛ ثانیه ای درنگ کرد و در گوشی گفت: این مرض تو که با غذا و غیره و ذالک سرایت نمیکنه هان؟

با خنده جواب داد: نه ! گفتم که خیالت راحت . دلت قرص باشه . من صبا رو مثل دختر خودم دوستش دارم .

سیاوش پوفی کشید نسترن قاطعانه تر گفت: اصلا نگران نباش ...

و تماس را قطع کرد ، گوشی را روی صندلی شاگرد انداخت و پنجه دور فرمان انداخت ، نسترن در نهایت مادر بود هنوز آنقدر قسی القلب نشده بود که بلایی سر صبا بیاورد ، آن هم صبایی که تشنه ی دیدن و بوییدنش بود تشنه ی به آغوش کشیدن و داشتنش

نفسش را فوت کرد و ریموت را زد ، وارد باغ شد و پشت دیگر اتومبیل ها متوقف شد ، از دیدن شهره روی تراس ، یک لنگه ابرو بالا فرستاد و به سوی ساختمان حرکت کرد.

#ماه_306

سالار خان پشت میز کارش نشسته بود، تقه ای به در اتاق زد ، سالار سر تکان داد ، در را پشت سر بست و وارد اتاق شد ، رو به روی سالار روی مبلی نشست چشم به چشموهای پدرش دوخت . چشموهای محزونی که خیره به قاب عکس بودند و عکسی که در میان قاب کار شده ی نقره نشسته بود . تصویر الوند را با حزن و اندوه تماشا میکرد .

سیاوش به اعصابش مسلط شد و صدایش کرد : بابا

سالار قاب نقره کوب را روی میز گذاشت ، مثل یک شی با ارزش ، تکیه گاهش را باز کرد و قاب را رو به روی خودش گذاشت و چشم در چشموهای سیاوش دوخت و لب زد: این هفته بلیط نیست .

-نه نیست !

پا روی پا انداخت و راحت تر به مبل تکیه داد ، سالار کفری گفت : همون وقت باید با ماهورا میرفتم.

-بابا جان شما با شرایط فعلیت بهتره هیچ اقدامی نکنی ...

سالار انگار با خودش حرف بزند گفت: اگر دیگه نتونم هیچ وقت ببینمش چی

...

سیاوش آرنجش را به لبه ی مبل گذاشت و چانه ی زبرش را در دست گرفت وگفت: بهتره این افکار منفی و از خودت دور کنی ! الوند به زودی رو به راه میشه .

-از طریق وکیلش دارم اقدام میکنم اقامتشو درست کنن تا هر وقت لازم باشه اونجا بمونه . دلم نمیخواد اون مملکت خراب شده بچه امو به خاطر قوانین مسخره بیرون کنن !

-خوبه . منم موافقم که الوند برنگرده و تا انتهای روند درمان همون جا بمونه .

سالار در چشمهای سیاوش خیره ماند ، نگاهش هیچ پیغام محبتی نسبت به الوند را در بر نداشت چند ثانیه به صورت بی روح سیاوش خیره ماند چه کوتاهی ای کرده بود که سیاوش تا این حد نسبت به الوند بی واکنش و بی تفاوت بود .

نفس عمیقی کشید ، سینه اش مالا مال از درد و دلتنگی بود رو به سیاوش که خیره خیره نگاهش میکرد گفت: این مدتی که نیستم میخوام زمام همه ی امور و به دست بگیری.

سیاوش لبخندی زد بالاخره آنچه که سالها انتظارش را می کشید نصیبش شده بود . کنجی از لبش بالا آمد طرحی از یک پوزخند به نمایش گذاشت و رو به سالار خان گفت: خوشحالم بالاخره داری به پسرت اعتماد میکنی بابا !

-من همیشه به تو اعتماد داشتم .

سیاوش ریشخندش را در گلو خفه کرد ، سالار خودش را جلو کشید و گفت: در تمام این سالها ، من فقط یک بار از تو دل شکسته شدم ... اون هم زمانی بود که به مرجان کم لطفی کردی و با یک زن شوهر دار وارد رابطه شدی ! اون هم زنی از خانواده ی کرامت ! خواهر دوست و شریک من !!! عاقبت بعد از گذشت بیست سال ، حالا ... حالایی که نه شوهر نسترن زنده است نه مرجان ... دارم میبینم ماحصل اون رابطه یه دختر با روحیه ی مرده است و توی چشمهایش امید نیست . زندگی نیست عشق نیست و همه ی اینها به خاطر اینکه که اون حاصل زنای

سیاوش تک سرفه ای کرد : درد صبا به خاطر این موضوع نیست بابا ! چرا همه چیز و با هم قاطی میکنی؟ من از خدام بود صبا زیر دست مادر خودش بزرگ بشه!

#ماه_307

سیاوش مکثی کرد.

سالار ابرو درهم فرو برده بود و فک روی هم می سایید .

سیاوش بی اهمیت به انقباض فک و چانه ی سالار لب زد: خودت که دیدی دو سه سال من اینجا وقت تلف کردم ... تا نسترن بتونه طلاق بگیره اما اون شوهر گفتارش راضی نشد ! به جنون رسیده بود . هم زندگی من و دخترم و به بازی گرفت هم زندگی نسترن رو ... مرجان هم تمام این سالها برای صبا کم نداشت . تمام تلاششو کرد که مادر خوبی باشه ! مشکل صبا یه مشکل درونی هست و ربطی به این موضوعات و خزعبلات نداره ! شما به خاطر این خرافات و اراجیف اگر صبا رو به رسمیت نمیشناسید اونش دیگه مشکل من نیست .

سالار اخمی کرد: تک تک بچه های من برای من با ارزشن ... فرزندان اونها هم برای من گران قدر و مهمن ! چه نیلو ونازی ... چه صبا ... چه الوند .
سیاوش لبخند زد: بیا با هم صادق باشیم بابا ... تو روی الوند جور دیگه ای حساب کردی !

-من الوند و خودم بزرگش کردم سیاوش ! بی مادر و پدر بزرگش کردم ! اون بچه جز من دیگه کیو داشت؟

-شما همه ی وقتتو گذاشتی برای الوند بابا ! مگه غیر از اینه؟

-شماها از آب و گل دراومده بودید ... همتون سر زندگی خودتون بودید !
مگه غیر از اینه؟ بعد از اردشیر ، من این بچه رو به دندون کشیدم تا به این سن برسه !

سیاوش ساکت بود و سالار با غیظ گفت: مگه برای شماها کم گذاشته بودم ؟!
متاسف سری تکان داد و با صدایی که به غم آلوده شده بود گفت: دستم از ش کوتاه شده .

سیاوش از جا برخاست ، رو به او که در چشماهیش اشک حلقه زده بود گفت: خیلی خب پدر من؛ حالا هم طوری نشده . میری میبینیش.... در ضمن یه فکری به حال شهره بکن ! مثل ارواح سرگردان توی این خونه برای خودش میچرخه و میگرده ... زنه جوونه . احتیاج به توجه داره ! اگر دلتو زده و دیگه میلی بهش نداری برای چی نگهش داشتی.... طلاقش بده بره رد کارش !

سالار نگاه سرخش را بالا کشید رو به سیاوش گفت: برام درمورد بلیط باز هم پرس و جو کن .

سیاوش لبخندی زد: بله چشم ! ولی پیشنهاد من اینه تا آماده شدن ویزای مینو و بقیه ... کمی دیگه صبر کنین .

سالار با خشونت داد زد : سیاوش کاری که بهت میگم انجام بده

سیاوش از صدای فریاد سالار ابرو درهم کشید، پیرمرد از روی صندلی برخاسته بود ، کف دستهایش به میز مانده و بازوهایش میلرزید .

سیاوش دست در جیب فرو برد ، رو به او که سعی میکرد شق ورق بایستد گفت: ولی بابا ، من نگران سلامتی شمام . خودم نمیتونم توی این سفر همراهیتون کنم مینو باید کنارتون باشه ... یا یه نفر دیگه مثل نازی...

سالار مشتتش را به میز کوبید: چیزی که ازت خواستم رو اجرا کن! روی حرف من حرف نزن سیاوش... کافیه دیگه .

از ضربه ی مشتتش به میز ، عکس از جلو به میز سقوط کرد . گره ی ابروهای جوگندمی اش کمی شل شد ، قاب عکس افتاده به میز را برداشت به سینه چسباند، عصایش را به دست گرفت و بی اهمیت به سیاوشی که کنار میز ایستاده بود از اتاق خارج شد .

سیاوش نیم نگاهی به در و دیوار و کتابخانه انداخت ، در کتابخانه یک کاپ احمقانه از مسابقات نوجوانی الوند احتشام به چشم میخورد . زهرخندی به این میزان علاقه ی جنون آمیز پدربزرگ به نوه اش به لب آورد و کاپ را با یک حرکت به سوی سطل زباله ی پای دیوار پرت کرد و به آرامی گفت:

-یه پرتاب سه امتیازی درست توی هدف !

دستهایش را پشت کمر در هم قلاب کرد، یک دور روی نوک پنجه بالا آمد و روی پاشنه ی پا فرود آمد ، لبخند پیروزمندانه ای زد و از اتاق خارج شد .

#ماه_308

روی صندلی انتظار نشسته بود ، پا روی پا انداخته و به رو به رو نگاه میکرد ، به ادم های نشسته روی صندلی ها ، و صندلی هایی که اشغال نشده بودند . حتی حوصله ی بیرون کشیدن تلفن همراهش را نداشت .

پای افتاده روی زانویش را مدام به جلو و عقب می برد و این پریشانی دست خودش نبود ، قامت کامران را که دید، دختر تکیه از دیوار برداشت، دست به سینه و طلبکار ایستاده بود ، اندام خوبی داشت قد بلند و کشیده ... کامران با اخم جلو می آمد . یک لحظه پایش از جلو و عقب شدن متوقف شد .

کامران رو به او که طلبکار نگاه میکرد گفت: خب نوشین خانم ... ماهورا گوشه های تیز شد .

نوشین با اخم رو به روی او در مقابل کامران ایستاد و لب زد: خب چی شد؟ میتونم باهش صحبت کنم؟

-متأسفانه اجازه ی ملاقات نداد !

ناخودآگاه یک لبخند بر لبش نشست که از گوشه ی چشم نوشین پنهان نماند.

کامران اخمش باز شد اما جدیت صورتش ، به قوت خود باقی بود، در چشمهای نوشین خیره ماند و گفت: طی یه حساب کتاب سرانگشتی، از دوستش که این مدت امانت دار بوده و حسابشو در اختیار الوند گذاشته بود خواهش کردم چکی در وجه شما بابت هزینه هایی که این مدت تقبل کردید بنویسند . فردا میتونین بیاین برای تسویه!

نوشین چند ثانیه مات و مبهوت به صورت کامران خیره ماند.

کامران نفسش را فوت کرد و گفت: مبالغ رو با الوند چک کردم . هماهنگی ها هم انجام شده اگر براتون مقدور نیست ، من خودم خدمتتون میرسم آرش آدرس داره!

نوشین با لحن گرفته ای گفت: من باید شخصا با الوند صحبت کنم .

-متاسفم به جز من ،داییش و ماهورا کس دیگه ای نمیتونه به ملاقاتش بره .
به هرحال ما باید قوانین بیمارستان رو هم اجرا کنیم .

-شما انگار اصلا متوجه نیستید .

-چرا من که کاملا متوجه هستم ...

-موضوع مهمی رو باید باهаш درمیان بذارم!

نگاه کامران باریک شد : به من بگید بهش اطلاع میدم.

نوشین سر حرفش ماند: خودم باید باهаш صحبت کنم.

-اجازه بدید به بخش منتقل بشه ، سر فرصت وقت خواهید داشت تا باهаш حرف بزنین . فعلا از من خواسته تا بدهیشو با شما تسویه کنم و میخوام خیال خودتون و خودش رو از بابت این موضوع راحت کنم .

نوشین پنجه هایش را مشت کرد ، تقلا فایده ای نداشت، نیم نگاهی به چهره ی خندان ماهورا انداخت ، زهرخندی به لب آورد و عقب نشینی کرد: بسیار خب! پس تا وقتی بیاد بخش.... صبر میکنم .

کامران سری تکان داد: عصرخوبی داشته باشید.

بی خداحافظی جمع دو نفره ی آنها را ترک کرد، کامران کنار دست ماهورا روی صندلی فرود آمد و یک آخ بلند از خستگی گفت .

ماهورا نیم نگاهی به صورت خسته ی او انداخت، ریشش نامرتب شده بود و با سر انگشت چانه اش را می خاراند ... رو به کامران گفت: حالش چطور بود؟

شانه بالا انداخت و در جواب لب زد: میخواستی چطور باشه ... همون شکلی دیگه!

#ماه_309

-منظورم اينه نسبت به صبح ...

-صبح بعد از ملاقات با ما ، روانشناس باهاش مشاوره کرده ...

ماهورا مردد پرسيد: هنوز سر حرفش هست؟ ميخواه انصراف بده؟

آهي كشيد و در پاسخ به ماهورا گفت: نميدونم . به من كه چيزي نگفتن ...
حالا تا سه چهار روز آينده باز هم قراره مشاوره بشه ...

دستي به گلويش كشيد ، از تجسم حالي كه او داشت مدام سينه اش تير
ميكشيد و در گلويش حس ميكرد استخوان تيزي گير افتاده است .

به جلو خم شد ، ماهورا از اين وضعيت او نگران لب زد: كامران ... هيچ
حواست به خودت هست ؟

هومي كرد و ماهورا با اخم گفت: نيست ! اصلا حواست به خودت نيست . تو
هم خانواده داري... بايد مراقب خودت باشي... بگو ببينم اصلا نهار خوردی ؟
در چشمهاي ماهورا نيم نگاهی كرد و گفت: اصلا حس گرسنگي ندارم .

-تو بايد مراقب خودت باشي... اينطوري خودتو داري از بين ميبري. تو اين
مدت تو هم لاغر شدي... كم خواب شدي... اينطوري كه نميشه . ما بايد
بيشتر حواسمون به خودمون باشه .

كامران دولا ماند سرش را ميانه دستش گرفت و گفت: به نظرت زنده ميمونه
؟

از سوالش جا خورد .

انگار مدتها بود اين سوال را از خودش ميپرسيد وبه جوابش نميرسيد،
نگاهش را به چشمهاي ماهورا دوخت و ماهورا به آرامي گفت: آره!

سري تكان داد و كف دستهايش را به چشمهايش ماليد و گفت: خوبه . دلم
ميخواه زنده بمونه حالش بهتر بشه ! برگرديم ايران .

دستش را روي شانه ي كامران گذاشت و دوستانه گفت: همينطور هم ميشه .

-چرا سر موعدی که گفתי نیومدی ماه ؟ چی شد که نتونستی بیای ؟
 از سوالش لرز به جانش افتاد و گفت: فقط به پرواز دیر رسیدم همین .
 -چرا ؟ چرا دیر رسیدی ؟ اون موقع میومدی حالش بهتر بود ... از این چیزی
 که الان هست بهتر بود ... یعنی انقدر اون پرواز برات بی اهمیت بود که
 نتونستی خودتو بهش برسونی ؟
 -این حرفو زن کامران مشکلی پیش اومد .
 -مشکل کاری ؟ کار مهمتر بود یا الوند ؟
 ازا ینکه تحت فشارش گذاشته بود ، پیشانی اش تیر کشید، در تلاش بود همه
 چیز را از خاطر ببرد و دوباره همه چیز به ذهنش آوار شد ، سلول های
 مغزی در تلاش و تکاپو بودند تا مو به مو همه چیز را در مغزش از نو
 بسازند . انگار همین حالا در حال وقوع بود .
 قطره عرقی راه شقیقه اش را پیش گرفت ، کامران کماکان منتظر جوابش
 بود، ماهورا بی حرف از جا برخاست ، دستهایش را در کاپشن فرو برد
 درنگی کرد و رو به کامران گفت: من یه کم گرسنه ام . میای با هم بریم یه
 چیزی بخوریم؟

#ماه_310

کامران پوزخندی زد و متاسف سر تکان داد، نفسش را فوت کرد و همگام با
 او از ساختمان بیمارستان خارج شد . توی ذهنش به سوالش هر پاسخی می
 داد به جز عدم علاقه به الوند احتشام به جواب دیگری نمیرسید . اگر علاقه
 ای بود اگر عشقی بود ... به همین سادگی از یک سفر جا نمی ماند .
 هیچ فرضیه و فکری در سرش نبود! ماهورا به کار متصل بود و کار برایش
 در اولویت بود ، حتم داشت که مشکل کاری ، باعث تاخیر شده بود و بخش
 آزار دهنده ی ماجرا همین بود . همین که الوند اولویتش نبود ... عاشق نبود
 .. که اگر ماجرا برعکس بود، الوند لحظه را حرام نمی کرد! دقیقه را
 نمیکشت ... همان دم ، خودش را می رساند و ... سینه اش سنگین بود.

حس میکرد این شهر هوایش گرفته است ... سینه سوز است ، بی رحم است و سرد ! غربت امانش را بریده بود ، رفیقش در بستر بیماری بود و هیچ کاری از او بر نمی آمد . کم کم داشت صدایش را از یاد می برد و فقط چشمانش بود که باز بود ... و در چشمهایش قدری امید زنده شده بود و ... این امید منقضی میشد، ماهورا دختر دردانه ای بود، اهل سختی کشیدن نبود، یک جا کم می آورد و آن وقت ... سرش را تکان داد ، افکار منفی را از ذهنش دور کرد، از دیدن یک فست فود در حوالی خیابان رو به ماهورا که در سکوت کنارش قدم میزد گفت: اینجا چگونه؟

بی حرف در ورودی را به جلو هل داد ، دنج ترین کنج را انتخاب کرد، پشت میز که نشست ، کامران سفارش داد ، سالاد و ساندویچ . حتی نظر ماهورا را هم نپرسید حواسش نبود ، رو به او گفت: ببخشید من هرچی به ذهنم رسید سفارش دادم.

-مرسی کامران خوبه ممنون .

ماهورا از پنجره به خیابان زل زد و کامران رو به او گفت: سوال من جواب نداشت ؟

در یک کلمه قطعی لب زد: نه!

کامران نفسش را فوت کرد ، تا آوردن سفارش ها میانشان سکوت برقرار بود ، ماهورا کلافه از این سکوت برای پراندن افکار مزاحم از او پرسید: بین تو و الین چی شد؟

لبخندی به لبهای کامران نشست.

طی این مدت ، بار اول بود که میدید یک لبخند خفیف به لب آورده است ، ماهورا کنجکاو نگاهش کرد: از یاداوریش خوشحال شدی ؟

سری تکان داد : خوشحالم که در جای درست تو نقطه ی درست تموم شد . یه حس یه طرفه بود که تهش گند خورد . مچشو گرفتم توی ترکیه!

ماهورا از اینکه در یک جمله همه چیز را شرح داد شوکه گفت: واقعا متاسفم.

سری تکان داد: نه... متأسف نباش. زندگی‌مو نجات دادم. الوند بهم راپورتشو داد. فکر میکردم چون از الین خوشش نمیاد و الین و در حد من نمیدونه این حرفها رو میزنه ولی وقتی خودم رفتم و سه ماه وقت گذاشتم و دیدمش... فهمیدم حق با الونده. به هرحال تموم شد رفت پی کارش...

-به فکر کیس جدید نیستی؟

کامران خندید: تو این شرایط؟ خواهر داری ماهورا؟

ماهورا خندید، انتظارش را نداشت کامران سری تکان داد: میخندی جدی پرسیدم. از این دانشجویات یه دختر خوب برام پیدا کن! ثواب داره!

ماهورا ابرو بالا انداخت: دخترای دانشجوی جای بچه هات هستن کامران!

-جدی میگی؟ شایدم. کی چی میدونه!

ماهورا حیران شد و گفت: واقعا که!!!

کامران بلند خندید و ماهورا لب زد: بله بایدم بخندی... شما مرد ها فقط به همین یه قلم فکر میکنن.

-شما به چی فکر میکنین؟

ماهورا گونه هایش گل انداخت: به عشق! احساسات... مهربانی... گذشت

.

-واقعا اگر به گذشت فکر میکردی این همه سال طول نمیکشید...

از حرفش جا خورد، چهره در هم کشید کامران نفسش را فوت کرد: متأسفم نمیخواستم ناراحتت کنم.

-فقط منو مقصر میدونی کامران؟ من رفتم درسو بخونم. وقتی برگشتم...

کامران میان کلامش آمد: عوض شده بودی...

#ماه_311

-کامران من فرانسه رفتم برگشتم ... اون هنوز لیسانسش هم نگرفته بود . تو این مدت چه کار میکرد؟! من قبول دارم مغرور شده بودم به دانشم به تواناییم ... به اینکه تنها تو کشور غریب زندگی کردم و گلیمم رو از آب بیرون کشیدم غره شده بودم ... ولی برام مهم بود . فکر میکردم وقتی برگردم اون هم تو همون مقطعی که من ادامه دادم ادامه میده ولی حتی لیسانسش هم نگرفته بود!

-وقت داشت؟! چه توقعی داشتی از آدمی که تمام مسئولیت ها به دوشش بود

ماهورا منگ گفت: تو درستو تموم کرده بودی!

-چون من صاحب هلدینگ احتشام نبودم ... من نوه ی سالار نبودم ... کسی از من توقع نداشت بی غلط و بی نقص باشم ! سالار هرچی که از عالم و آدم میخواست رو سپرده بود به یه نفر... هرچی که اردشیر براش وقت نکرد تا باشه و سیاوش براش نبود و از الوند خواست ... یه مدیر همه کار بلد ... یه مهندس حرفه ای ... یه ناظر... یه پیمان کار ... یه معمار... یه آرشیکت ... دیگه بایدچیکار میکرد که نکرد؟! رضایت چند نفر و باید به دست میاورد ماهورا؟! تو ی شرکت باید مراعات کارمند و میکرد توی باشگاه مراعات مربی... تو ی خونه مراعات سالار خان ... تو ی رفاقت مراعات من ... تو ی دانشگاه مراعات استاد و همکلاسی... تو ی عشق و عاشقی مراعات تو ... کی مراعاتشو کرد ماهورا ؟ کی؟! مشکلک درسش بود؟ مشکلک این بود که تو داشتی پله های ترقی رو بالا میرفتی و نمیدیدیش؟

-اون یه مدیرعامل بود من یه دانشجوی دکترا که میخواستم به قدر و اندازه ی اون باشم کامران ... من پدربزرگم سالار احتشام نبود ... نصف تهران و نونوار نکرده بود ، ما خودمون جیره خور سالار احتشام بودیم ... پدرم همیشه جلوی سالار خان گردن خم میکرد من همیشه خودمو کم میدیدم... ضعیف میدیدم ... جلوی احتشام ها همیشه سرم پایین بود جرات حرف زدن نداشتم چون از وقتی به یاد دارم بهشون بدهکار بودیم! همیشه اونا استاد بودن و ماشاگرد... اونا بالا بودن و ما زیردست. اونا رئیس بودن و ماکارمند ... من دنبال کسب و کار خودم بودم که بتونم با الوند برابرباشم ...

کامران به چشمهای او زل زد و ماهورا با بغض گفت: من همیشه حس میکنم که برایش کم ... برای اون آدمی که هرماشینی رو پشت ویتترین نمایشگاه ببینه بدون اینکه نگران بودجه اش باشه میره جلو و میخره ... من اصلا حس نمیکردم که کافی باشم یا ...

سرش را پایین انداخت و کامران بی طاقت لب زد: دختره ی خنگ !

با چشمهای گرد شده نگاه عصبانی ای به کامران کرد وگفت: چی ؟

-گفتم خنگ! خنگ !!! تو واقعا با این نگاه و طرز فکر چند سال و به خودت و اون حروم کردی ؟!

ناله ای از دهانش در آمد و بغضش را قورت داد . با اینکه لبها و چانه اش به ارتعاش افتاده بود ، چشم به خیابان دوخت و کامران رو به او که غرورش و لجبازی اش فروکش کرده بود گفت: حتما باید رو به قبله میشد ماه ؟!

نگاهش از پنجره به چشمهای کامران دوخته شد و گفت: این حرفو زن . اون خوب میشه !

کامران سری تکان داد: اگر نمیتونی دووم بیاری حالشو ... برو ماهورا .

نوحی کرد : ادامه نده لطفا !

سفارش ها که روی میز آمد ، کامران نگاهش کرد و ماهورا در آرامش گفت: به قول تو یه تایمی حروم شد ... باشه ! مقصر صد در صد منم باشه ... اگر تقصیر کار این ماجرا فقط من قراره شناخته بشم ... باشه همه چیز گردن من ... حالا اومدم درستش کنم . کنارش بمونم . هرآدمی میتونه اشتباه کنه بعد جبران کنه! غیر از اینه؟

کامران سر تکان داد: درسته!

کامران دست به بطری برد و گilas ها را پرکرد و گفت: بیا از شاممون چند دقیقه ای لذت ببریم ... در آرامش خیال....

ماهورا سر تکان داد، ساندویچی که روی تخته بود را به سمت خودش کشید ، کمی آن را به سس آغشته کرد ، گازی به آن زد و کامران گilasش را ابالا گرفت ، ماهورا جام را به تنه ی جام او کوبید و گفت: به سلامتی الوند!

کامران لب زد: به سلامتی الوند

و چشمهایش را بست و جرعه جرعه مایع توی جام را سرکشید . به این سرخوشی کاذب شدیداً احتیاج داشت .

#ماه_312

فصل شانزدهم :

تلفن را سمیرا به دستش داد و با اشتها مشغول صبحانه اش شد از ولعش برای خوردن ابرو درهم کشید ، حوصله ی بارداری دختری به سن و سال دخترش را نداشت . تلفن نوچ شده بود، دستهایش مربایی شده بودند . قوام بود که شماره اش روی صفحه ی گوشی افتاده بود سگ پدری نثارش کرد، تماس را برقرار کرد و صدای قوام در گوشش پیچید:

-کرامت هیچ معلوم هست تو کجایی مرد حسابی ؟

با غرولندی گفت: کجا میخواستی باشم ؟ خونه ام . یه روز تعطیل هم دست از سر من برنمیداری؟

از پای میز برخاست و قوام از آن سوی خط ، میخواست یقه اش را بدرد :
مرد حسابی ، ما قرارداد بستیم هنوز یک ماه نشده خبر آمار سیمان و داری؟

سیمان ... سیمان ... کل زندگی اش شده بود نگرانی برای تامین سیمان !
نگرانی برای قوام... نگرانی برای رفعت ... نگرانی برای همه آن هایی که میخواستند از قبل این کار سهمی ببرند ... داشت بیچاره اش میکرد . با اخم و تخم در مواجهه با طلبکاری قوام توپید : تو روز تعطیل هم نمیخواهی ول کنی !
بذار شنبه بازار بورس مشخص میشه! دو روز تعطیل رسمی نه!

-سیمان کشیده بالا ! نایاب شده تو بازار کرامت ... من بهت گفتم ، این کار و بخواهی تنهایی به ثمر برسونی شدنی نیست .

از آیه های یاسی که میخواند کفرش در آمده بود، آنقدر این میان نق میزد و نحس میگفت که آخر نحسی عاقبت همه شان را گرفت . خودش آمار سیمان و رقم و سهام و سود و زیانش را داشت میدانست چه میشود .

قوام با حرص گفت: تو معنی تعهد رو نمیدونی ؟ تو پای همه چیز امضا زدی... پای مصالح و باقی چیزها ... قرار بود با واسطه تامین اعتبار کنی... حالا با این رقم سیمان و نواسانات بازار و مصالح راه حلت چیه ؟ من بهت گفته بودم نبض بازار مصالح تو مشت احتشامه ! خاطرت هست !؟

کرامت غر زد : بس کن قوام! بس کن ... هنوز که چیزی نشده . دو درصد رشد داشته تو بازار ! دو درصد رشد تو این بحبوحه چقدر به چشمت میاد! -به چشمم میاد مرد حسابی... به چشمم میاد که دارم بهت میگم . زنگ زدم بهت بگم میخوای چه کار کنی ؟ هممون رو به باد بدی ؟ این وسط هیئت بازرسی و تخلفات رو میخوای چطوری ماست مالی کنی ؟! شهرداری داره کم کم به فکر میفته که برای ما جلسه بذاره !!! وقتی واجبات پروژه فراهم نشه ... ما رسماً سقوط میکنیم! چه دو درصد مصالح بره بالا چه دو درصد بیاد پایین . تو قرار بود تامین کننده باشی.... الان داری تیشه میزنی به ریشه ی هممون!

کرامت عصبی در سالن خانه رژه رفت: مگه چقدر گذشته قوام؟ صبوری کن ... انقدر مته به خشخاش نذار هنوز اتفاقی نیفتاده!

-مصالح و سیمان داره از کنترل خارج میشه . این زیر سر احتشام هاست ... دست من و تو میمونه توی پوست گردو .

نفسش به سختی از سینه بیرون می آمد . سمیرا دست از خوردن کشیده بود و او را نگاه میکرد . نادر بی رمق لبه ی مبلی نشست وقوام یک سره داشت عربه کشی میکرد ، اگر پروژه سقوط کند مسببش تویی... اگر سرمایه اش به باد برود مسببش تویی... اگر سالار احتشام ، قیمت مصالح را به نرخ اولیه بازگرداند و بازار ثبات پیدا نکند مسببش تویی...

حتی جان اینکه تماس را قطع کند هم نداشت ، سمیرا از لبه ی صندلی برخاست صدا زد: نادر....

نادر به سختی نفس میکشید ، قوام هوار هوار میکشید: در این بازار اعتماد به تو اشتباه بود! اشتباه تو تعهد دادی سیمان رو تامین کنی ! حالا با کدوم بودجه ؟ با کدوم پول مرد حسابی ???

دست نادر روی قلبش بالا آمد ، سمیرا میز را دور زد ، به آشپزخانه رفت ، یک لیوان آب حاضر کرد و جلوی نادر ایستاد ، تلفن هوار هوارهای مرد را قطع کرد و روبه او که تا بناگوش سرخ شده بود گفت: چی شده نادر ؟ سرش رابه علامت نه به بالا پرت کرد و لیوان آب را یک نفس سر کشید ، قدری تن آتش گرفته اش آرام گرفت .میدانست که احتشام طاقت اینکه ببیند شاگردش روزی پیشرفت میکند را ندارد و دست آخر جایی گره اش می اندازد . مثل روز برایش روشن بود.

سمیرا جلوی پای او زانو زد و رو به او که نقطه ی کور را مستقیم و خیره تماشا میکرد گفت: طوری شده؟

جوابی نداد ، حتی نای برخاستن هم نداشت ، سمیرا دستش را نوازش کرد وگفت: میخوای ببرمت دکتر ؟

سرش را باز به بالا پرت کرد و سمیرا نفسش را سنگین بیرون داد: صبحونه نمیخوری؟

نیم نگاهی به او کرد ، دستی به موهای او کشید و لب زد : نه میل ندارم! یه چایی برام بیار.

سمیرا از جا بلند شد ، به آشپزخانه رفت، لیوان چای حاضر کرد ، به سالن که بازگشت نادر شال و کلاه کرده بود، رو به او که هنوز پوستش به سرخی می زد گفت: کجا؟ بذار یه کم رو به راه بشی بعد نادی جونم ! -باشه ... خوبم .

چای را کمی تلخ نوشید و لیوان را به دستش داد، خداحافظی به لب آورد و از خانه خارج شد . اگر احتشام بازی در می آورد ... عاقبت در این پروژه سهیم میشد آن موقع دیگر هوس زمین زدن دیگران را نمی کرد .

در انتهای کوچه ، پای دیواری که درخت خرمالو تا نیمه آن را پوشانده بود ، متوقف شد ، قفل فرمان را زد ، از ماشین پیاده شد ، زنگ خانه باغ را فشار داد و منتظر ماند تا در به رویش باز شود . طولی نکشید ، در محوطه با گام های تندی پیش میرفت ، یک راست به سوی ساختمان اصلی رفت ، تقه ای به در کوبید ، زن سرایدار در را به رویش گشود و گفت : آقا داخل اتاق کار منتظر شما هستن.

تشکر خفه ای لب زد ، نیم نگاهی به سالن خانه انداخت ، با گام های سستی جلو رفت ، تقه ای به در زد ، صدای سرفه آمد و در را گشود از دیدن او پشت میز سالار خان جا خورد . ابروهایش بالا رفته بودند و با چهره ی بشاشی رو به نادر سخن گفت : به به پارسال دوست امسال آشنا نادر خان ! احوال شما ... میگفتین گاوی گوسفندی چیزی جلوی پاتون سر ببریم .

نادر کماکان به چهره ی او زل زده بود ، سیاوش خودش را جلو کشید ، احوالش دگرگون شده بود ، انتظار دیدار سیاوش را نداشت . سیاوش لبخندی به پهنای لب زد ، چشمهایش پر بود از نفرت و خشم ...

با آن حجم از خصومتی که در نگاهش واضحاً به نمایش گذاشته بود ، نمی دانست از کدام در ورود کند ... اصلاً چه بگوید ! همه چیز در میان مشت سالار بود نه سیاوش ! سیاوش یک فرد جدید الورد که نمی توانست به همین سرعت زمام همه چیز را به دست بگیرد . هرچند که او هم از خون احتشام ها بود .

سیاوش اشاره ای به مبل چرمی کرد و گفت : چرا نمیشینی نادر خان ! پاهایش میلرزید ، سعی کرد به خودش مسلط باشد ، حالا که روی مبل مینشست میتوانست حدس بزند چه کسی میتواند جلوی پای او سنگ بیندازد ! چه انگیزه ای دارد و چطور می تواند آبروی دیرینه اش را ببرد . آبرویی که تکه تکه جمع کرده بود و در قلکش پس انداز کرده بود و حالا که میخواست از آن اعتبار خرج کند ، سیاوش سر و کله اش پیدا شده بود .

همزمان با بازگشت نسترن ! همه ی اینها اتفاقی بود؟! بنا به دست تقدیر ???

نفسش تنگ از سینه بیرون آمد، خدا رحم کرد که ماهورا در سفر بود و این فاجعه را نمی دید .

سیاوش با نگاه فاتحی رو به او که کنجی از مبل کز کرده بود گفت: چی میل داری؟ چای قهوه درینک؟!

به لفظ چای زبانش راگرداند ، سیاوش از اتاق لحظه ای بیرون رفت، بعد از اینکه برگشت ، دستها را در جیب فرو کرد و از نیمرخ به بدنه ی میز تکیه زد ، رو به نادر ایستاد و گفت: خب ... نادر ... از خودت بگو ... بعد از اون مرحوم ازدواج نکردی نه؟!

نادر نفسش را فوت کرد: مدت ها بو دبا هم روبه رو نشده بودیم .

-درسته ! خیلی ساله ! آخرین باری که اومدم ایران تو نبودى و قبلش هم باز انگار فرصت دیدار نداشتیم .به هرحال خوشحالم بعد از سالها دارم از نزدیک میبینمت . از خودت بگو... دختر باهوش و توانمندی داری ! واقعا از سواد و دانشش لذت بردم . چند وقت پیش اینجا بود ... رابطه ی خوبی با سالار داره !

نادر تکیه به پشتی مبل داد و سیاوش با طعنه گفت: دخترهای کرامت به لحاظ زیبایی یه سر و گردن بالاتر از باقی آدم ها هستن . ژن خوبه کرامت . ژن خوب !

نادر دستی به گردن کشید و گفت : خب ، من فکر کنم باید برم سیاوش .

سیاوش پر سوال نگاهش کرد: بری؟ با این سرعت ؟ هنوز نرسیده ؟ چای نخورده ؟ یه دهنی تر کن بعد

-وقتی میام که خود سالار یا الوند باشن ...

#ماه_314

اسم الوند را که آورد ، سیاوش چهره اش سیاه شد ، نگاه مکدرش را به او دوخت و نادر پوزخندش را خرج نکرد؛ رو به او گفت: بهتره اونا باشن تا درمورد کار صحبت کنم !

سیاوش اخمی کرد: فعلا که زمام امور به من سپرده شده ! سالار بابت همه چیز بهم وکالت نامه داده!

نادر انتظارش را نداشت ، کمی گیج و گنگ به او زل زد و سیاوش نفس عمیقی کشید ، تکیه بر صندلی سالار داد و یک آه عمیق از سینه اش خارج کرد: کلی کار سرمن ریختن و رفتن!

نادر سیخ نشست: رفتن؟

سیاوش هومی کرد : امروز صبح

با خستگی گفت: کلی مسئولیت به دوش من گذاشت و امروز رفت آنکارا !
-آنکارا ؟

سیاوش هومی کرد و گفت: آره ، یکی دو تا قرار بیزینسی داشت و بعد هم احتمالا میره پیش الوند یه مدت اونجا بمونه . هرچند با این سن و سالش واقعا همه ی ما رو توی تنش واسترس قرار داده اما چه میشه کرد ، الوند عزیزشه و حتما مایله که این روزهای سخت کنار نوه اش باشه ! خب از من چه کاری برمیاد نادر خان ؟ مطمئنم کارت فورس بوده که تا اینجا خودت شخصا اومدی !

ابروهایش را درهم کشید، بیش از این تعلل نکرد ، خودش را ابالا کشید و گفت: که اینطور... پس مزاحمت شدم . شرمنده .

-اختیار داری ، در این خونه به روی تو و دخترت همیشه بازه !

نادر لنگه ای از ابرویش را بالا داد و سیاوش از جا برخاست با او مردانه دست داد ، سیاوش لب زد: چای نخوردی.

تشکری کرد ، بیش از این وقت را تلف نکرد ، باید با چند تنی که میشناخت درمورد این توطئه حرف میزد، سیاوش با او دشمن قسم خورده بود ، هرچقدر که سالار حمایتش میکرد، سیاوش حاضر بود با هرچه دارد و ندارد تیشه به ریشه ی او بزند و او را بسوزاند و بخشکاند !

در ظاهر می خندید و در باطن زهر در جامش میریخت ، با یک خداحافظ تند که بر لب راند ، از اتاق که بیرون زد ، چشمهایش به دختر لاغر اندامی افتاد که میانه ی پله ها ایستاده بود ، شبیه ماهورا بود ... شبیه نسترن !

چندثانیه خیره به چشمهای زیبا و وحشی دختر خیره ماند ، او یک سلام ساده به لب آورد ، جوابش را گفت ، سیاوش در اتاق را گشود ، رو به صبا لب زد: صبا جان دخترم ، ایشون دوست و همکار من جناب آقای کرامت هستن!

صبا ابروهایش را بالا داد باقی پله ها را پایین آمد و گفت: آقای کرامت ؟ برادر نسترن ؟

سیاوش لبخند بزرگی به لب آورد و سر تکان داد: درسته! برادر نسترن، نادر کرامت !!!

نادر نگاه از صبا گرفت، رو به صورت سیاوش چند ثانیه خیره ماند و در نهایت ، یک خداحافظ به زبان آورد و نفهمید با چه شتابی از خانه خارج شد ، بی اهمیت به تعدد اتومبیل های پارک شده در محوطه ، راه خروج را در پیش گرفت ، باید با وکیلش صحبت میکرد . باید با سالار ارتباط میگرفت، سیاوش می توانست یک تنه به زندگی اش آتش بزند ، بدون اینکه راه برگشتی باشد .

صبا وارد اتاق کار شد ، سیاوش هم پشت میز نشست و صبا رو به او گفت: الوند کی برمیگرده؟

#ماه_315

سیاوش درحالی که در کتو ها چیزی را جستجو می کرد در جوابش با تعللی لب زد: به زودی !

-به زودی یعنی کی...

نگاهی به چشمهای صبا انداخت و گفت: گفتم که به زودی ! حالش بهتر بشه بعد ...

-چرا تو باهات تماش نمیگیری؟

-من؟ متوجهی صبا؟ الوند بیمارستانه .

-چرا پس همیشه باهات مکالمه کرد ... من دلم میخواد باهات حرف بزنم.

-حرف میزنی بابا جان حرف میزنی ، صبور باش ...

و درحالی که در جستجوی چیزی بود غرغر کرد : نمیدونم کجا گذاشتمش....

صبا کسل پرسید: کی با نسترن ازدواج میکنی !

دوباره مات صورت صبا شد ، از اینکه با زنی ارتباط بگیرد خوشش نمی آمد و حالا نسترن انگار خون خون را کشیده بود که تا این حد از او خوشش آمده بود .

لبخندی زد: از نسترن خوشت میاد؟

-آره !

رک و بی پرده جواب می داد در یک کلمه ، قاطع میگفت و از حرفش عقب نشینی نمیکرد ، درست مثل نسترن بود . مکثی کرد و گفت: ببینیم چی میشه!

و بالاخره دسته چک را زیر دو سه کتابی که روی میز قرار داشت، پیدا کرد و لب زد: ایناهات !

-چرا عمه مینو و دخترهاش زیاد از ما خوششون نمیاد!

درحالی که خودنویس را برمیداشت ، درش را باز کرد و درجواب صبا گفت: چون سالها دور بودیم ، هنوز باهامون اخت نگرفتن .

-حرفهای خوبی نمیشنوم .

-چی میشنوی؟

رقمی روی چک مینوشت که صبا لب زد: نازی از من بدش میاد .

-برات مهم نباشه .

-اگر الوند هم از من بدش بیاد چی؟

نگاهش بالا آمد و رو به صبا گفت: الوند دوستت داره .

-الوند دوستم نداره که بهم زنگ نمیزنه . الوند معلوم نیست کجاست ... اون بانامزدش رفت... نامزدیش بهم خورد؟! این دختره ، ماهورا هم پاشده رفته اونجا. اگر همون جا ازدواج کنن چی؟

سیاوش رو به صبا که با حرص حرف میزد با ملایمت گفت: نگران نباش . الوند برمیگرده ایران !

#ماه_316

صبا با حرص لب زد: از کجا میدونی؟!

-تو تا به حال از من حرفی شنیدی که درست نباشه؟! بهت نگفتم من همه چیز و به دست میگیرم ؟ بهت نگفتم کل ساختمان های این باغ ، ماشین ها ... مال من میشه؟! بهت گفتم یا نه ؟

صبا با اخمی گفت: چه فایده داره ! من اینجا حوصلم سر میره . هیچ دوستی ندارم . هیچ مهمونی ای نمیتونم بگیرم . یادت نیست وقتی اومده بودیم الوند منو با خودش میبرد بیرون گردش... پارتی ! حالا که نیست اینجا سوت و کوره ! حتی هیچکس به افتخار اومدن ما هم جشنی به پا نکرد !

-الان حالش خوب نیست صبا ، باید صبور باشی.

ابروهایش را در هم فرو برد:

-الوند دوستم نداره بابا !

-دوستت داره ، مگه هر سال برای تولدت بهت هدیه نمیفرسته؟ مگه کریسمس به کریسمس و نوروز به نوروز برات کادو نمیده؟! الوند هیچ وقت تو رو فراموش نکرده و نمیکنه !

صبا ابرو در هم کشید: اگر این کار و برای بقیه بکنه چی ؟

-بقیه ؟ کدوم بقیه ...

سرش را تکان داد گنگ به سیاوش زل زد و گفت: اون دختره هم الوند و دوست داره !

سیاوش دستی به گونه ی صبا کشید و با آرامش در جواب صبا لب زد:

-بذار من خیالتو راحت کنم صبا ، اون دختره دستش به الوند نمیرسه .

صبا پنجه روی دست سیاوش کشید و سیاوش پیشانی او را بوسید و گفت: داروهاتو مصرف میکنی ...

سری تکان داد و در جواب سیاوش گفت: مو به مو . میخوام الوند که میاد حالم خوب خوب باشه .

سیاوش سری تکان داد و صبا لب زد: از نسترن خوشم میاد باهاش ازدواج کن .

سیاوش ابروهایش را بالا داد و صبا بدون اینکه چیز دیگری بگوید ، از اتاق خارج شد ، قبل از خروجش از چهارچوب ثانیه ای ایستاد رو به سیاوش لب زد: میرم خونه ی الوند ... دوست دارم روی تخت اون بخوابم . میخوام یه کم اونجا رو به سلیقه ی خودم تغییر دکوراسیون بدم!

سیاوش هومی کرد و تنها گفت: چه عالی...

صبا خواست برود اما باز ماند ، رو به سیاوش گفت: بابا ؟

-جانم ؟

-این زنه داره میره ! وسیله هاشو داره جمع میکنه.

سیاوش لب زد : شهره ؟

صبا سری تکان داد و سیاوش خوبه ای به زبان آورد و گفت: وقت رفتنش بود !

صبا دیگر تعلل نکرد ، هیجان زده از خانه خارج شد ، به سمت ساختمان انتهای باغ گام برمیداشت ، دلش میخواست وقتی که الوند برمیگردد ، از دکور جدید شگفت زده شود ! فکرش را کرده بود برای نشیمن مبل های جدید سفارش بدهد چند تابلوی نقاشی و اکسسوری های خاص ! سبک مینیمال

خانه ی الوند را دوست نداشت . خلوت بود و رنگ ها همه سرد بودند ، خیلی سرد !

#ماه_317

فصل هفدهم :

در اتاق به آرامی باز شد ، پلکهایش از هم فاصله گرفتند ، باوجود ماسک پهنی که به صورتش بود ، اما میتوانست بفهمد که به محض ورود لبخند به لبهایش می آید ، چشمهایش پر از شور و شیطنت دخترانه بود . شیطنت هایی که انگار سالها حبس بودند و حالا یکباره آزاد شدند .

به لبه ی تخت نزدیک شد رو به او که با اخم نگاهش میکرد گفت: طی رایزنی های انجام شده ، متأسفانه امشب باید منو پیش خودت تحمل کنی ! کماکان اخم داشت ، دستش قائم نگه داشته بود ، ساکش شبیه کمد آقای وویی به نظر میرسید، با هیجان روی مبل چرمی که پای دیوار بود فرود آمد و ساک را کنار دست خودش گذاشت و گفت: از اونجایی که احتمال میدم حوصله سر بر باشی اقدامات تفریحی شگرفی رو برای خودم فراهم کردم ! نگاهش به او بود، ابروهایش درهم فرو رفته بود و با آن اخم واضح مشروحا اعلام می کرد که بودنش آنجا فایده ای نخواهد داشت . قصد هزیمت نداشت ، این روزهای باقیمانده زودتر از آنچه که می پنداشت سپری میشدند . زیپ ساک را هیجان زده باز کرد و گفت: خب اول با چند تا ژورنال مد که از آذر گرفتم ، شبمو آغاز میکنم .

یک لنگه ابرویش بالا رفت .

همین که اخمی به صورت ننشاندن بود جای شکر داشت ، لبخندی زد و مجله ها را مرتب شده روی میز مقابل مبل قرار داد و گفت: وقتی که چشمم از مطالعه و دیدن عکسهای زیبا خسته شدند ، یه کم موسیقی گوش میدم ! و هندزفری اش را که در زیپ کیف مربعی چرمی زرد رنگ قرار داشت بیرون کشید و روی میز کنار ژورنال ها قرار داد .

کمی ماسک را روی صورتش جا به جا کرد ، با همان چشمهای پر از هیجان رو به او لب زد: در ادامه ی شب ، خودمو به یه قهوه ی دلچسب مهمون میکنم!

از توی ساک فلاسک فلزی و ماگش را بیرون کشید ، ماگ با طرح ملوان زبل که لب پر شده بود را کنار کیف هندزفری قرار داد ، با تعللی گفت: از بازی سودوکو هم نباید غافل شد !!!

و یک کتابچه ی سودوکوی کوچک با جلدی رنگارنگ و مدادنوکی را بیرون آورد ، نیم نگاه دیگری به ساک انداخت و در ادامه گفت: فکر میکنم شب خوبی رو سپری میکنم با سرگرمی هایی که دارم ! و البته نباید از تلویزیونی که کنترلشو از پرستاری گرفتم، غفلت کرد !

و کنترل را از توی کیف بیرون آورد و نمایشی جلوی چشمهای او به حرکت در آورد و در همان حال دوبار دست توی ساک برد ، از جستجو یک آن دست برداشت اخمی برای تمرکز میان ابروهایش نشست و گفت: کجا گذاشتمش !

و بالاخره چهره اش باز شد و با ذوق خاصی گفت: نباید از فلش مموری با فیلم های روز دنیا غافل شد ! شصت و هشت گیگ فیلم ، سریال و انیمیشن ! ساکت تماشایش میکرد .

-خب مسواک ، خمیردندان و البته پاپوشهای راحتی جهت رفت و آمد هم همراهم هست .

از دیدن پاپوش های کله خرسی او ، اخم ها کلا از صورتش پر کشیدند ، ولی لبخندی نیامد . یک جفت پاپوش را که به دست داشت در هوا کمی تاب داد و گفت: خلاصه که ، من فکر همه جاشو کردم .

ناامید چند ثانیه به میزی که مقابلش از سرگرمی ها پر کرده بود نیم نگاهی کرد و درنهایت چشمهایش بالا آمد و روبه او گفت: میبینی من قرار نیست یه شب سخت و سپری کنم !

پوزخندی زد ، ساعدش را روی چشمهایش گذاشت ، از جا برخاست ، از کناره ی میز رد شد و پای تختش ایستاد و گفت: قرار نیست به من سخت بگذره که اینجا بمونم!

همانطور که به او زل زده بود لب زد: قرارم نیست با گمشو گمشو هات ، منو از این اتاق بیرون کنی ! چون من اینجا میمونم و شب خوبی هم میگذرونم یه عالمه وسیله و اسباب سرگرمی هم همراهمه !

با صدای گرفته ای گفت: با این سرگرمی ها همه جا میتونی بمونی ، چه اینجا ، چه جای دیگه !

-خب من تصمیم اینه که اینجا باشم !

نیشخندی زد : اگر من سرگرم کننده بودم احتیاجی به ابزار سرگرم کننده نبود .

ساعدهش را از روی چشمهایش برداشت و به قیافه ی بهت زده ی او نگاه کرد، نیم دیگر صورتش زیر ماسک بود و چشمهایش حیران مانده بود .

نفسش را به آرامی از بینی بیرون داد و گفت: چرا گورتو گم نمیکنی بری ؟! این دلقک بازی هات به شخصیت پرفکت و بی نقصت نمیداد دکتر !

صدایش ضخیم شده بود، دو رگه و خش دار ، صدایش گرفته بود و بیحال ، زمختی اش توی ذوقش میزد جان حرف زدن هم نداشت، نیم جمله نیم جمله نفس میگرفت . زهرکلماتی که به آن صدا می نشاند جان گیر بود !

#ماه_318

همانطور که ایستاده بود کنار تختش گفت: من از حرفات چیزی به دل نمیگیرم!

یک طرف لبش بالا آمد و گفت: قبلا میگرفتی !

زبانش را میان دندان هایش فشار داد، قبلا کلیه هایش از کار افتاده نبود ، قبلا جای سوراخ برای تنفس توی گلو نداشت ، قبلا چشمهایش را نمی بست و وهم باز نشدن این چشمها به سراغش نمی آمد ... قبلا شمارش ضربان قلبش ، دمای بدنش ، سطح اکسیژن خونس قند و اوره و غیره و ذالکش

احتیاج به رویت نداشت ! قبلا حرف مرگ نبود ! حرف عاشق شدن با کس دیگر بود و ... همه اش آرزوی خوشبختی بود و بس !

حالا با دیگری خوشبخت میشد به جهنم ... حداقل گرفتار این تخت نبود ، مریض نبود ... نفس توی سینه اش به هزار ناز و غمزه در گردش نبود .
رو به او که کماکان نگاهش میکرد گفت: میدونی شرط چندی بود که درمورد گذشته حرف نزنیم؟

-شرمنده که بهره ی هوشیم به قدر و قاعده ی شما نیست استاد!

لب روی لب مالید : اینجا نه من استادم نه تو شاگرد ... بهره ی هوشی هم ربطی به حافظه نداره الوند ! حافظه اتو که از دست ندادی !

-کارایی اونم تا چند روز دیگه از دست میره ، غصه نخور ماه .

اخمی کرد: چرا فکر کردی من غصه میخورم ؟ واقعا فکر میکنی غصه اتو میخورم؟

دست به سینه شد ، رو به او که نگاهش میکرد گفت: اتفاقا کاملا برعکس . من از اینکه تو توی این حالی به شدت خوشحالم . دارم بال درمیارم و تا پرواز و عروجم چیزی باقی نمونده . تمام امشب میخوام نگاهت کنم . زجر کشیدن تو با پوست و گوشت و خون و استخون لمس کنم و خدا رو شکر کنم که تو توی این حالی!

سر ناخن هایش را در بازوهایش فرو برد و لب زد: نمیدونی چقدر دلم میخواد زجرکشیدن تو ، لحظه به لحظه ببینم و توی ذهنم ثبت کنم . مطمئنم از ماندگار ترین لحظات زندگی من خواهند بود .

ساکت بود . فقط نگاهش میکرد .

لبخندی به لب آورد و گفت: میبینی الوند ... اصلا کار سختی نیست مثل تو بودن . هرچی به دهننت بررسی رو بگی و اصلا مراقب احوال طرف مقابلت نباشی ! حالا الان حالت خوبه؟ دوست داشتی ؟ خوشحالی ؟

کماکان نگاهش میکرد و شانه ی لاقیدی بالا انداخت و گفت: چیزی لازم نداری؟

صدای زمزمه اش آمد: وحشی !

لبخندی زد و دست روی دست او گذاشت و گفت: با تو همیشه مدارا کرد ، باید عین خودت بود . من در آستانه ی سی سالگی تازه دارم می آموزم ازت که این همه سال چطوری بودی ... مثل تو بودن واقعا جذابه الوند . میتونی همه رو همون لحظه ی اول ناک اوت کنی ...

با اخم نگاهش کرد .

بلندتر خندید و سرا نگشتش را به گونه ی او رساند و گفت: خب . چی احتیاج داری بیمار عزیز؟

-نبودنت !

-شرمنده ، به جز این!

تکرار کرد: نبودنت ...

متحکم لب زد:

-جز این؟!!!!

-نبودنت !

عصبی نفسش را بیرون داد ، لجباز و کله شق و یک دنده را همزمان با هم در ذهنش نثارش کرد و دوباره گفت: به جز این چیزی احتیاج داری؟

با لبخند و لجاجت گفت: نبودنت !!!!

ماهورا یک گام عقب کشید :

-خب به نظر میاد چیزی لازم نداری ! کاری داشتی صدام کن ، من همینجا

روی مبل پای دیوار رو به روی تخت نشستم با ابزار سرگرم کننده ام

مشغولم چون همونطور که میدونی تو اصلا آدم سرگرم کننده ای نیستی .

صورتش با ان اخم کمرنگ ، جذاب شده بود ، حتی با وجود آن گودی چشمها

... آن رنگ پریده ... موهای ژولیده ...

دست از گونه ای که امروز صبح اصلاح شده بود کشید و او تنها یک پوف

بلند بالا از میان لبهایش بیرون جست ، صدای تک خنده ی ماهورا در اتاق

پیچید و درحالی که خودش را روی مبل پرت کرد با هیجان گفت: چه شبی نه

امشب !!!

نجوای خش دارش در اتاق پیچید: خدایا به دادم برس !

-خدا رو تو ایران جا گذاشتی ! اینجا باید بگی **Jesus Christ** ! (یا عیسی مسیح)

پایان جمله اش صدای خنده بلندش بود که در اتاق پیچید ، از گوشه ی چشم نگاهش کرد و دید که چهار زانو روی مبل نشسته است و مجله را ورق میزند چشم به سقف دوخت و پلکهایش را بست ، لبهایش را روی هم نگه داشت و آرام نفس کشید .

#ماه_319

آرنجش را لبه ی مبل قرار داد ، درحالی که مجله را با بی حوصلگی روی پا گذاشته بود ، صفحه ی گوشی اش را روشن کرد و صدای او آمد: تازه یک ساعت گذشته!

کمر خم شده اش را صاف کرد ، دهانش را باز کرد چیزی بگوید .

صدایش آمد: هنوز دیر نشده میتونی زنگ بزنی بیان دنبالت بری خونه توی تخت گرم و نرم بخوابی !

لب هایش را باد کرد ، کامران چطور با او مدارا میکرد . وصف بدعنقی اش را طی این یک شبی که از آی سی یو به بخش منتقل شده بود ، از منصور خان که نیم روز بربالینش بود کامران که شب گذشته را کنارش ماند ، شنیده بود .

صدایش باز آمد: شب سختی رو در پیش داری.

نمیدانست این را به حساب نگرانی اش بگذارد، یا واقعا چشم دیدن او را ندارد . مجله را کناری انداخت و بی اهمیت به او سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد و گفت: تا این اندازه از من متفتری؟

-اندازه اش از دستم در رفته !

-خیلی داری بلبل زبونی میکنی . موندم این چند وقتی که نتونستی صحبت کنی رو داری یک جا خالی میکنی سر من ؟

جوابش را نداد .

پاهایش را از روی مبل پایین کشید و پاپوش ها را به پا کرد ، از جا برخاست ، خودش را به لبه ی تخت رساند، صندلی چرخ دار را به سوی تخت کشید ، لبه اش نشست و رو به او که کمی پیشانی اش عرق زده بود گفت: واقعا انقدر از من بدت میاد که طاقت نداری یک شب کنارت باشم ؟

جمله اش به انتها رسید، صدایش کمی مرتعش شد .

چند ثانیه به چشمهایش زل زد و گفت: بهتره بخوابی ، خواب کمک میکنه شب زودتر تموم بشه .

-میخوام تماشات کنم .

به سقف خیره ماند و گفت: چپو تماشا کنی .

-گفتم که از آزار دیدنت دارم لذت می برم پس قاعدتا وقتی بیشتر لذت می برم که بیشتر بهت زل بزنم .

-دستاتم حرکت میکنن ؟

گیج نگاهش کرد : دستام؟ دستام برای چی؟

-در فرآیند لذت بردن از تماشای من ...

همانطور که بر و برنگاهش میکرد گفت: با چشمم نگاه میکنم.

-با چشمهات لذت میبری؟

متوجه منظورش نمی شد، همانطور که خیره ی او مانده بود گفت: برای چی میخندی ؟

لبخندی که به لب داشت کم کم به وسعتش افزوده شد و دندان هایش را به نمایش گذاشت ، لوله ی باریکی که از بینی اش ورود کرده بود به بدنش... پانسمان گلو... و دست دیگری که بی حرکت افتاده بود تا فیستول شریانی در جای خودش قرار بگیرد را باور میکرد یا آن لبخند دندان نمای موزیانه با چشمهای مشکی درشتی که نگاهشان میخواست او را قورت بدهد؟!

سری تکان داد و گفت: میخوای فیلم بذارم با هم ببینیم .

-چرا باید باهات فیلم ببینم ؟

-خب نمیبینیم .

با رخوت و سستی از جا برخاست ، به سوی پنجره رفت ، نیم نگاهی به آسمان صاف و ستاره باران کرد و لب زد: کاش یه کم مهربون تر باشی ...
با صدای آرامی گفت:

-من **boy friend** تو نیستم !

-به عنوان یه **social friend** مهربون باش !!!

از دم پنجره به سوی تخت برگشت ، لبخند میزد ، چشمهایش هم پر از شیطننت و یاغی گری هایی بود که همیشه در قرنیه اش یافت می شد . دست بی حرکتش را گرفت و لب زد : دلم میخواد باهات حرف میزنم .

پلکهایش را بست و گفت: یه بیمار حوصله ی یاوه های **social friend** رو که با خودش دنیایی از سرگرمی رو بار کرده آورده ، نداره !
بهتره تو عالم خودت مشغول باشی ... بذاری منم به استراحتم برسم .
بی اهمیت به زبان تند و تیزش لب زد : خوش به حالت که میتونی بخوابی...
پلکهایش کماکان بسته بودند.

آرام نجوا کرد : تو این همه سال ، هر شبی که خوابیدم ، هر شب....
بلااستثنا چهره ی هوروش و توی خواب هام دیدم . هربار پرت شدنش...
هربار گریه های مادرم ... فریاد پدرم... جیغ و هوار مادر بزرگ و پدر بزرگم
حتی خودمم توی خواب میبینم کاری ازم برنمیاد . هیچ وقت کاری ازم برنیومده .

#ماه_320

پلکهایش را باز کرد و به صورتش زل زد .

لبخندی به روی الوند پاشید : بعدا باید بشینی مفصل گوش بدی ... هیچ وقت هیچ گوش شنوایی نبوده برای شنیدن درد و دلهای من ... ساکت بود .

دستش را جلو کشید . پنجه ی دستی که به فیستول مزین شده بود را گرفت و حین نوازش پوست پشت دستش گفت: دیگه به من فکر نمیکنی؟! پوزخندی به لب آورد و متاسف نگاهش کرد .

سرش را پایین انداخت و لب زد : میخوای به نوشین یه فرصت دیگه بده . رویش را به سوی در برگرداند و گفت: چرا باید یه دختر و بدبخت کنم . -خب اگر خودش بخواد بدبخت بشه ... چرا که نه !

-بکنم ؟

-چی؟

-بدبختش؟!

نوحی کرد: چی میگی؟!

-میگم بکنم؟!

و با تعلل پرسید: بدبختش بکنم ؟

-اگر بخواد خب بکن !

و با تعللی اضافه کرد: این مدت خیلی تلاش کرد تا باهات بتونه ملاقات کنه .

افسار گسیخته ناله کرد :

-کاش دهنتمو ببندی !

آنقدر خشمگین این را به زبان آورد که ناخودآگاه یکه خورد ، خواست دستش را عقب بکشد که پنجه هایش را نگه داشت ، همان جا پای تخت ایستاد ، خواست بپرسد: دوستم داری؟! اما سکوت کرد .

روی لبهای خشکش زبان کشید و آرام رو به او که هنوز به در زل زده بود لب زد: چیزی لازم نداری ؟

نگاهش از در به سوی چشمهای درشت و پریشان او چرخید و آرام گفت :
هیچی !

همین که جوابش را بدون کنایه داد باعث خوشحالی بود ، خواست برود
سرجایش که دستش توی دست او ماند ، لبخندی زد و گفت: پس چرا دستمو
ول نمیکنی ...

بی حاشیه به حرف آمد: حرف بزن .

-چی بگم ؟

-از غصه هات بگو ...

شانه بالا انداخت: غصه های من در مقابل غصه های تو که هیچه !

-میخوام بشنوم .

با صدای گرفته ای ناشی از بغض لب زد: شنیدنی نیست .

-از تنهایی هات بگو ...

چانه اش لرزید ، دست خودش نبود ، سرش را پایین انداخت و انگشتهایش
را محکمتر فشار داد و گفت : مگه نخواستی مهربون تر باشم پس حرف
بزن .

سماجت کرد ، به سکوتش ادامه داد ، الوند بی جان صدایش کرد : ماه ...

نگاهش از دستی که میان دستهایش بود ، به چشمهای او نشست که مستقیم
به او زل زده بود ، با صدای بغض آلودی گفت: حرفام طولانیه !

-وقت داریم ...

بینی اش را بالا کشید ، اشکی نچکیده بود اما ، سراسر بغض بود . دستش را
محکم تر فشار داد و گفت: حرف بزن . مشکلات چیه !؟

-هیچی فکر کنم باید یه قهوه برای خودم بریزم .

#ماه_321

از تخت دور شد روی مبل نشست ، ماگ را پر کرد ، صدای ضعیفش آمد ،
حنجره اش یاری نمی کرد : ماگ منه !

-تو میخواستیش برش میداشتی حالا مال منه !

کامران مسیج فرستاده بود : کیسه ی ادرارش هنوز خالیه !!!

نیم نگاهی به متعلقات انداخت لبهایش را گزید ، جواب کامران را موکول به
بعد کرد .

صورتش در هم بود، ماگ را برداشت ، میخواست در فضای سرویس اتاق
ماسک را پایین بکشد و کمی از قهوه بنوشد ، فکرش را خواند که صدا کرد :
ماه ...

از اینکه ماه خالی خطابش میکرد ، لذت می برد . ماه خالی گفتن او ، یعنی
برابر دانستنش با ماه در آسمان . همان اندازه تک و بی همتا ...

نگاهی به او انداخت و لب زد: همین جا قهوه اتو بخور .

-نمیخوام نفسم آلوده ات کنه الوند تو هنوز شرایطت اونقدر ایده آل نشده .
دستش به دستگیره رفت که باز از نو صدایش کرد : ماه ...

صدایش بی جان تر از لحظه ای قبل بود ، انگشتهایش پیچیده در دسته ی
ماگ بود ، به صورتش زل زد و گامی به سوی تخت آمد پیشانی اش بیشتر
عرق کرده بود .

نگاهش بی حال شده بود، پلکهایش یک لحظه روی هم افتادند طولی نکشید
که بازشان کرد ، به زور خودش را بیدار نگه داشته بود .

لبخندی به رویش زد و گفت: باید استراحت کنی ...

-توی سرویس قهوه اتو نخور !

-مشکلی باهاش ندارم.

صدایش از ته چاه آمد :من دارم سرویس بهداشتی جای ریدنه نه خوردن
!!!

چین به بینی انداخت و لب زد: مودب باش !

جوابش را نداد . پلکهایش باز روی هم افتاده بودند میان لبهایش کمی باز بود پانسمن گلو ، آن لوله ی فرو رفته در گلو... آن صدایی که در نمی آمد ... آن دستی که تکان نمیخورد ، وادارش کرد کمی ملایم تر باشد هرچقدر الوند احتشام بود حالا حالا باید بیشتر هوایش را می داشت ... بیشتر دلداری می داد ... ملایم تر می بود . لیوان قهوه را دست به دست کرد و رو به او که بی قرار شده بود گفت: من واقعا با این قضیه هیچ مشکلی ندارم حتی به ذهنم خطور نکرد که

پلکهایش را باز کرد .

قطره عرقی از لای موهایش راه پیشانی را پیش گرفته بود ، خودش را جلو کشید ، کیسه ی ادرارش خالی بود ، این نشانه ی خوبی نبود ، آنقدری بد بود که پروانه را اندوهگین کند و کامران این موقع از شب از پر و خالی بودن آن لعنتی سوال کند !!!

صدایش کرد : ماه ...

ماگ را کناری روی میز حد فاصل تخت و پنجره قرار داد و این بار بلند و جان دار لب زد : جان دلم ؟

نگاهش به چشمهای ماه نشست .

دستمالی برداشت ، حرفی نزد، عرق پیشانی اش را خشک کرد، دستمال مچاله را در سطل پدالی داخل سرویس انداخت دوباره نزد او برگشت ، پنجه لای انگشتهای او فرو برد و موهای مشکی رنگش را نوازش کرد و گفت: جان ماه !؟

پوزخندی زد و باز سگرمه هایش درهم شد : دلت برام میسوزه اینجایی....

خواست دستش را عقب براند که ماهورا مانع شد و گفت: چرا میخوای جفتمون تنها باشیم ؟ من اینجا نباشم ... باید تو تنهایی ، از تاریکی... از شب... از خواب... از کابوس.... بترسم !!!

-لازم نیست برای خوشایند من خودتو بدبخت نشون بدی که حس غریبی نکنم !

-خوشایند تو ؟! واضحا به خوشایند تو الان فکر نمیکنم!

سرش را توی بالش فرو کرد و لب زد: دستتو بکش ماه ...

-الوند

-صدام نکن.

دوباره صدایش کرد : الوند ...

رویش را با قهر به سوی در چرخاندو ماهورا با صدای گرفته ای ناله کرد :
الوند

-حرف نزن!

-چرا؟! مگه نمیخواستی بشنوی...

سکوت کرد ، همانطور که موهایش را نوازش میکرد گفت: چرا شروین و
آوردی توی شرکت؟!

نگاهش از در به سوی او چرخید ، ناباور و مات لحظه ای به او خیره ماند .
چشمهایش دو دو می زد ، پشت پلکش می پرید و نفسش توی ماسکی که به
صورت داشت کم آمده بود ، بازدمش میخورد به تار و پود ماسک و
برمیگشت . آب دهانش را قورت داد و رو به او گفت: فکر میکردم تو بهش
اعتماد داری... فکر میکردم آدم معتمد تو ... قابل باوره ! قابل اطمینانه ...

#ماه_322

سری تکان داد : فکر کردم تو که آوردیش... داری بهش کار یاد میدی ، پس
میشه که ...

سکوت کرد ، سر پایین انداخت و دوباره عقب کشید ، توان گفتن نداشت ، از
تخت فاصله گرفت، ماگ را برداشت و بدون توجه به ماه ماه کردن های او ،
وارد سرویس شد ، در را که پشت سر بست ، تکیه به در داد ، ماسک را از
روی صورت پایین کشید و یک نفس قهوه ی تلخ را سر کشید . چند دقیقه به
صورتش، به چشمهایش در آینه خیره ماند ... چشمهایش دو کاسه ی خون

بودند ، ماگ را زیر شیر آب گرفت، ماسک را بالا کشید، در سرویس را گشود پلکهایش بسته بودند .

چیزی شبیه ناله از دهانش بیرون آمد: ماه ...

جلو رفت، لیوان را کناری گذاشت و دستش را از نو گرفت وگفت: اینجا .

صدایش ر وبه خاموشی بود : بگو ...

-یکی بود ... یکی نبود ...

تخس شد : قصه نه !

ابرو درهم کشیده بود ، سر انگشت سبابه را به پیشانی او نشانده ، گره ی اخمهایش را باز کرد : توی یه شهر بزرگ و شلوغ ، یه دختری بود که یه همسایه داشت ... همسایه پیرمردی بود که یه نوه داشت . نوه ی پیرمرد یه پسر بود که یه دوچرخه ی مشکی داشت !

صدایش کرد : ماهورا !

تحکمی که در صوتش جاری بود لبخند به لبش آورد ، توان باز کردن چشمهایش را از دست داده بود ، آرام بخش ها و داروها داشتند اثر می کردند ، نمیتوانست بیش از این بیدار بماند ، پنجه اش را نوازش کرد و گفت : اون پسر که دوچرخه داشت ، به همراه دوستش ، هر روز توی کوچه از جلوی دختر که تمام سرگرمیش نقاشی بود رد میشدند . هرباری که اون دختر یه صفحه از دفتر نقاشیشو پر می کرد ، اون پسر رد میشد و می پرسید : چی میکشی ... دختر هیچ وقت جوابی نمی داد ، فکر میکرد اون پسر مثل بقیه شروع میکنه به مسخره کردن ... اما یه بار ترمز کرد ، جلوی پاهاش ایستاد و گفت: بلد ی دوچرخه بکشی ؟ دختر فکر کرد چطوری میتونه بهش بگه نه پسر یه دفتر نقاشی چروک و برگ برگ شده بهش داد و گفت: تو این یه دوچرخه بکش ! دختر بدون هیچ حرفی قبول کرد . یه دوچرخه کشید ، یه دوچرخه ی سبز... تکیه داده به دیوار آجری ! حواسش بود که زنجیر ، پدال... ترمز... و جک دوچرخه رو هم بکشه پسر دفترشو پس گرفت و روز بعد ، همون نقاشی رو پشش داد ، دختر از نمره ی بیست و جمله ی صد آفرین پای برگه شوکه شد . به پسر گفت: این چیه ! پسر جواب داد : پس

حرف زدنم بلدی ! این نمره ی منه! تنها بیستی که گرفتم تو کل زندگیم ! مال
یه نقاشی بود که خودم نکشیدم تو کشیدی سمت چیه ؟

لبخندی به لب آورد و رو به او که پلکهایش بسته بود گفت: همه ی نقاشی
هاتو من برات کشیدم الوند ! یادت میاد ؟

ریتم منظم نفس هایش ، وادارش کرد پلکهایش را ببندد چند بار باید خدا را
شکر میکرد که حداقل نفس میکشد چند کلمه حرف میزند هرچند تلخ....
و هنوز هست ! حتی اگر خودش این بودن را قبول ندارد ... حتی اگر نقاشی
اش افتضاح باشد ، یا وانمود کند که برایش همه چیز بی اهمیت است ... در
نهایت ، او می آید، جلوی پایش ترمز میکند و صادقانه می گوید : بهترین
نمره را به خاطر او گرفته است ...

به خاطر او ، درسش را تمام می کند ... به خاطر او ، از درمان تبعیت می
کند ... به خاطر او خودش را بیدار نگه می دارد ... مهربان میشود، سنگ
صبور و میخواهد بشنود ... و هیچ وقت نمی گوید : دوستت دارم!

روی مبل چمبره زده بود ، قهوه کار خودش را کرده بود ، خواب از سرش
پریده بود ، ساعت از سه صبح گذشته بود ...

همانطور مچاله روی کاناپه بود و یک پتوی مسافرتی تا سینه اش بالا کشیده
بود، از وجود ماسک روی صورتش در عذاب بود ، بینی اش خارش گرفته
بود و حس میکرد چانه اش داغ داغ است ، کلافه سرش را روی کوسنی قرار
داد و پلکهایش را لحظاتی روی هم گذاشت .

خانه ی دروس را می دید ، صدای مادر بزرگ می آمد ، اسپند دان به دست ،
در حیاط بود و پدر بزرگ علف های هرز باغچه را هرس میکرد، نسترن لبه
ی حوض نشسته بود ، یک جعبه ی به مقابله بود ، صدای فریاد نادر آمد
بلند داد میکشید:تو هیچ کاری بلد نیستی ! هیچ کاری!

مادرش جیغ زد: از دستت خسته شدم . از دست امر و نهی های تو خسته
شدم... ولم کن ، دیوونم کردی !

سرش را بالا گرفت ، هوروش برایش دستی تکان داد و خودش را از بالا
به پایین پرت کرد . داد زد : هوروش....

کسی صدایش زد : ماهورا

#ماه_323

پلکهایش را که گشود ، چشمهای نیمه باز او را دید ، نفهمید چطور از کاناپه پایین پرید، پتو به پر و پایش پیچید ؛ وحشت زده خودش را جلو انداخت زانویش به میز جلوی کاناپه برخورد کرد و پتو را روی زمین انداخت و به او رسید: جانم ... جانم

دستش را گرفت الوند آرام لب زد: پات .

-خوبم . جان ؟

دستش را گرفت بریده بریده لب زد : من خوبم . خواب میدیدی صدات کردم . بیدار بشی....

دستی به پیشانی داغش کشید توی سرش نبض می زد، حس میکرد به مرز سخته رسیده است ، گلویش پر از بغض بود و عصب هایش را انگار روی اجاق به سیخ کشیده بودند ، موهای پریشانش را عقب راند و رو به او که نگران به او زل زده بود گفت: متاسفم! جیغ زدم؟

-نه ...

ماهورا خوبه ای لب زد . گیج و منگ بود . پریشانی از سرش نپریده بود . نگاهی به کاناپه انداخت و رو به او خفه پرسید: هر شب ... کابوس ... می بینی ؟

-فقط اگر خیلی پریشون باشم .

لب زد: هوروش ؟

سری تکان داد و پرسید: چطور خواب نمیبینی....

شانه ای بالا انداخت : من همیشه خواب میبینم! تو همه شرایط....

-کاناپه رو بیار اینجا .

ابروهایش بالا رفتند : چرا ؟

نگاهش به چشمهای او نشست حرفی نزد ، گلایش خسته شده بود . نباید زیاد حرف میزد . سری تکان داد موی مزاحم را پشت گوش فرستاد و میز را کمی کنار کشید ، کاناپه ی چسبیده به دیوار را کمی جلو کشید و صدایش آمد: نزدیک تر....

نیم نگاهی به مانیتور کنار تخت و تجهیزات اکسیژن که محض احتیاط در آن حوالی به چشم می خوردند انداخت و لب زد: همین جا خوبه

صدایش پر صلابت و گرفته به گوشش رسید: نزدیک !

ناله کرد: الوند ...

در چشمهای ماه خیره ماند و ماه ناچار پذیرفت کاناپه را به سمت تخت کشید و الوند لب زد : خوبه. اهرمشو بکش تخت بشه .

تقاضایش را قبول کرد ، کوسن و پتو را برداشت روی کاناپه ی تخت شو ، طاق باز دراز کشید و گفت: دستور دیگه چیه ؟

لبخندی به رویش زد رو به او که نگاهش میکرد گفت: کمکم کن ...

ماهورا سیخ ایستاد ، دستش را به سوی او بلند کرد و ماهورا لب زد: میخوای ... میخوای چی کار کنی ؟ بایستی؟ هنوز نمیشه ... نمیتونی ... یعنی...

-فقط یکم پیام لبه ی تخت ...

دست زیر کتف و کمرش انداخت ، خواسته اش را اجابت کرد کمی به کناره ی تخت نزدیک تر شده بود سرش روی بالش جا به جا شد و ماهورا نگران پرسید: خوبی؟

-خوبم .بخواب.

عقب رفت، لبه ی تخت نشست ، وقتی دید همه چیز مرتب است نیم نگاهی به دستگاه های بالای سرش انداخت و سرش را روی کوسن گذاشت . طاق باز خوابیده بود و لبه های پتو را به چنگ گرفت . نزدیک تخت او بود با اختلاف سطحی واضح الوند بالاتر بود .

به پهلوشد و او ، دستش را از میان نرده ی تخت به سمت او کشید.

به پنجه های مردانه اش که به سوی او نشانه رفته بودند نگاه می کرد ،
پلکی زد و خسته گفت: الوند دستت خسته میشه

-گفتم بیا نزدیک ...

لبخند زد: هرچقدرم نزدیک... من که بچه نیستم دست کسی و بگیرم
بخوابم...

نگاهش به او چرخید و ماهورا رو به او لب زد: بخواب....

-دستم وبگیر !

-تاصبح خیلی مونده . دستت خسته میشه ! نمیخوام اذیت بشی.... خواهش
میکنم . راحت بخواب . کمکت کنم جات راحت تر بشه ؟

-راحتم.

کلافه از این وضع نالید: نیستی ! راحت نیستی الوند ... این وضعیت راحت
نیست . پرستار بهم اخطار میده

-مهمه ؟

-معلومه که مهمه . اگر بخوام باعث آزار تو باشم ... چرا شب پیشت بمونم
... اینطوری نمیتونم کنارت باشم . نمیذارن ممکنه صدمه ببینی !

صدایش آمد کم جان لب زد:

-چیو قراره از دست بدم ؟ این لحظه رو ... یا فردا رو ...

مات به او خیره ماند ، لبخند به لب داشت و هنوز دستش به سوی او دراز
شده بود از لای میله ی تخت پلکهایش را بست و انگشتهایش را به
حالت "بیا" تکان داد .

سر روی کوسن گذاشت . مقاومت می کرد .

دوباره انگشتهایش تکانی خوردند . چشمش به دست او بود که از میله ی
تخت به سویش آمده بود و از میانه ی ساعد کمی تا خورده به سمت پایین
بود. پنجه هایش برای بارسوم که تکان خوردند سد استقامتش شکست ،
آرنجش را قائم کرد و میج دستش را از پهلوی به نرده ی تخت تکیه داد ، پنجه

هایش را در میان دست او قلاب شد و پتو را بالا کشید و روی چشمهایش انداخت . حالا می توانست اجازه ی خروج اشکها را از چشمهایش بدهد .

#ماه_324

سرانگشتهایش با پوست نازک و سفید او که برخورد میکرد حس خوشایندی در بند بند وجودش می جوشید ، نیم نگاهش به او نشست که موهایش از زیر پتو کمی نمایان شده بود و لبه ی پتو درست روی بینی اش بود ، چقدر میل داشت ، پتو را از روی صورت او پایین بکشد و تمام وکمال تماشایش کند .

خستگی به جانش چیره شده بود و نمیتوانست بیش از این بیدار بماند حتی قهوه هم به چشمهای خسته اش کمکی نکرده بود.

چشمهایش را به سوی سقف دوخت ، حین نوازش انگشتهای ظریف و خنک او ، پلکهایش را بست ، او را می دید وسط سالن خانه ی سالار خان ، با یک کوله ی جین ایستاده بود ، کفش های عروسی ورنی مشکی رنگی به پا داشت و پاچه های جین آبی کوتاه بود تا نیمه های ساق ، یک مانتوی صورتی روشن کوتاه به تن داشت و شال ترکیبی صورتی و آبی اش دور گردنش افتاده بود و آدامسی که می جوید گوشه ی لپش بود .

کرامت رو به سالار گفت: شرمنده سالار خان ! آدم مطمئن دیگه ای نداشتم . -این چه حرفیه مرد حسابی ! ماهورا مثل دختر خودمه ! برو خیالت راحت ، رسیدی با من تماس بگیر.

کرامت نگران دست به صورت کشید و لب زد: چشم چشم ، خاطر جمع باشید . رو به او که آدامسش را با بی مبالاتی باد می کرد سفارش های لازم را انجام داد و با یک خداحافظ از اهالی ، از خانه بیرون زد ، سرایدار برایش قرآن گرفت و آب پشت سرش ریخت و گفت: سفت بی خطر مهندس .

به محض اینکه از خانه خارج شد ، نگاهش روی صورت سالار نشست و سالار رو به او لب زد: شام خوردی دخترم ؟

-بله متشکرم !

سالار سری تکان داد و او درحالی که با چایش سرگرم بود گوشه‌هایش را تیز کرد و سالار لب زد: تو رو میبرم خونه ی دخترم، دخترهای مینو هم سن و سال خودت هستن. از این طرف بابا جان .

با صدای آمیخته به غرولندی گفت: من به بابا گفتم میتونم تنها بمونم! واقعا از پیشش برمیومدم.

-دانشگاه داری بابا جان . الان نادر براش سفر ضروری پیش اومده درست نیست تو این شرایط تو تنها میمونی... بیا دخترم بیا .

نگاهش به قامت ظریف و باریک او بود ، کوله به شانه انداخته بود و هم پای سالار از خانه خارج شد ، در یک لحظه سر به عقب چرخاند و آدامس باد شده اش روی لبهایش ترکید ، جرعه ی چای توی گلویش پرید ، استکان را توی سینک رها کرد ، سالار که برگشت رو به او گفت: بیا شطرنجمون رو بازی کنیم

کش وقوسی به شانه هایش داد و با خمیازه ی پر سر و صدایی گفت: من برم بخوابم ؟!

سالار ابرو درهم کشید: ساعت ده شب؟ خوابت گرفت؟ جوون هم جوون های قدیم...

خنده ای کرد و دو سه مشت به جناغ سینه اش کوبید و سالار لب زد: برو بخواب ! برو ... تا دیدی کیش ومات میشی ، خوابت گرفت!
از جا برخاست و لب زد :شب بخیر .

#ماه_325

سالار شب به خیری نثارش کرد و او به سمت ساختمان خودش در انتهای باغ رفت، فی الفور در حمام چپید ، یک دوش مفصل گرفت، خمیر ریش را به صورتش مالید و درحالی که ژیلت محبوبش را در زاویه ی مناسب به

پوست گونه و فکش میکشید، زمزمه ی آهنگ یک دختر دارم شاه نداره ، در فضای حمام می پیچید.

حوله را لنگی به دور کمر بسته بود ، گره ی حوله را از کمر باز کرد ،
فیگوری جلوی آینه گرفت ، بازوهای سنگی شده اش ، سینه ی عضلانی
بی مویش ... و ماهیچه های شکمش که کم کم با انقباض ها تکه تکه
شدنشان را به نمایش می گذاشتند باعث شد لبخندی بزند ، دست از انقباض
برداشت ، نیم نگاهی به پایین تنه انداخت و لبهایش را مچاله کرد ، چند نفس
عمیق کشید ، حالا حتی با فکرش هم کار به جاهای باریک میکشید .

یکی دو ضربه سیلی به گونه ی خودش نواخت و از حمام دل کند ، مقابل کمد
لباس ها ایستاد ، درحالی که چوب لباسی ها را روی میله ی آهنی عقب وجلو
میکرد ، پیراهن کلاسیک مردانه باعث اخمش شد، تی شرتی که رویش طرح
عنکبوت داشت چانه اش را مچاله کرد ، تی شرت های رنگارنگ را پس زد،
پیراهن مردانه ی چهارخانه ابروهایش را درهم فرو کرد و لباسهای ورزشی
، باعث شدند پوف بکشد .

چند دستی روی تخت انداخته بود، گرم کن ... نوچی کرد ، یک بلوز یقه گرد
، ابرو بالا برد و دوباره در پیراهن های راه راه و چهارخانه چشمهایش گره
افتاد، مارک شلوار کتان سورمه ای را که از ایتالیا خریده بود ، با دندان از
قسمت کمر جدا کرد، پیراهنی که زمینه اش سفید بود، چهارخانه هایش
ترکیبی از خطوط ، سبز، طوسی و سورمه ای بودند را به تن کرد ، دو دگمه
ی اول را باز گذاشت و موهایش را رو به بالا با اتوی داغ حالت داد . پنجه
هایش را به موهایش فرو برد و زاویه شان را کمی به کج تغییر حالت داد و
در آینه خوب به صورتش خیره ماند . ادکلن مردانه که ذراتش پلید نبودند تا
ریه هایش را آزار بدهند را به روی نبض گلو و جناغ سینه پاشید . پیراهن را
در کمر شلوار برد ، آستین ها را تا آرنج تازد کمر بند ورساچش را بست و
کالج های سورمه ای رنگ ...

پوفی کشید ، با دم پایی که نمی توانست برود !!! کالج سورمه ای رنگش را
به پا زد . دستهایش را در جیب فرو برد و برای آخرین بار به ظاهرش در
آینه خیره شد. خوب به نظر میرسید؟

ساعت یازده شب بود .

از ساختمان بیرون آمد ، عمارت سالارخان خاموش و ساکت بود ، رو به روی ساختمان عمه مینو ایستاد ، چراغ بالا روشن بود ، نردبان افتاده پای ایوان را به سمت پنجره جفت و جور کرد ، به محض اینکه پایه هایش روی زمین جا گیر شد ، خودش را بالا کشید ، سه چهار پله مانده به پنجره صدای سلیمان آمد: الوند خان !

پایش نزدیک بود سر بخورد و بانردبان سقوط کند .

دستهایش را به دو طرف چسباند و رو به او که حیران با بیلش پای نردبان ایستاده بود گفت: چی میخوای؟

-کجا میری آقا؟

نفسش را سنگین بیرون کرد: خونه ی عمه ام!

-از نردبون ؟!

غرولند کرد: برو سلیمان! برو به کارت برس تو خواب نداری ؟

-چرا اقا !

-پس چرا وایستادی ...

مرد به من و من افتاد : آخه ...

تشر زد: برو دیگه ! شب خوش...

-چشم آقا چشم....

و لا اله الا الله و لعنت بر شیطنانی گفت و صدای گام هایش روی سنگ فرش باغ پیچید . رو به روی پنجره از نرده بالا آمد، سه تکه به شیشه کوبید ، سایه اش را دید پرده که کنار رفت، پشت شیشه اول حیران و بعد کم کم با لبخندی نگاهش کرد ابروهایش را بالا داد و او از روی همان نردبان اشاره زد پنجره را باز کند .

با شیطنتی دخترانه ابرو بالا داد و پرده را کشید .

همانطور بالای نردبان با ابروهای درهم فرورفته ایستاده بود، سایه اش را دید خم شد چیزی برداشت ، بعد فوراً کمر صاف کرد و حالا داشت میپیرید ، موهایش از پریدن به هوا پرت میشد ، یک گام از روی پله ی نردبان پایین آمد که پرده کشیده شد لبخندی که به لب می خواست بیاورد را قورت داد و در مواجهه با چشموهای هیجان زده ی او یک گام دیگر از پله نردبان پایین رفت.

نگاهش مبهوت شد فوراً پنجره را باز کرد و گفت: اینجا چیکار میکنی ؟ روی یک پله ایستاده بود و پایش در هوا معلق بود ، رو به او که از شدت هیجان و تکاپو و پرش هایی که دلش را نمی دانست گفت: چرا پنجره رو باز نکردی؟

نوحی کرد و گفت: تو میخوای بیای اینجا ؟

همان پله ی پایین رفته ر ابالا آمد و خودش را بالا کشید و گفت: نیام ؟ نوح کرد و خندید ، خنده اش شیرین بود کف دست مردانه اش را لبه ی پنجره گذاشت ، خودش را بالا تر کشید و رو به او که با شیطنت از جلوی پنجره کنار نمیرفت خیره ماند ماهورا گفت: واقعا میخوای بیای ؟ شانه بالا داد و با لحن مردانه ی بی تفاوتی گفت: فکر کردم فانه ! باشه شب بخیر.

زود کوتاه آمد، خواست که برگردد پایین که ماهورا صدایش کرد: الوند ... سر جا ماند ماهورا ترسیده به عقب چرخید پرده ی مزاحم را که از سرو کولش بالا میرفت کنار زد و از جلوی پنجره کنار رفت، خودش را بالا کشید زیر کالج سر بود آخرین مرتبه که کسی از این نردبان بالا رفته بود کف کفشش روغنی بود که پایش درست و حسابی جا نگرفت، صدای وای ماهورا و آویزان شدنش از لبه ی پنجره با پرت شدن نردبان به زمین یکی شد . صدای گام های دوان دوان سلیمان روی سنگفرش آمد ،با صدای خفه ای گفت: الوند خان

ماهورا هین کشید . پاهایش در هوا معلق بالا و پایین میشد سعی کرده بود تعادلش را لبه ی پنجره حفظ کند . نگران او را که از شکم نیمی اش تو بود و نیم دیگرش اویزان به داخل اتاق کشید ، پرده و چوب پرده با هم به زمین افتادند . صدای خنده های ماهورا در اتاق پیچید .

فورا از روی جسم نازک و ترکه ای او برخاست و بی اهمیت به قهقهه های خفه ی او که در اتاق میپیچید از پنجره اویزان شد و به سلیمان گفت: برو بخواب سلیمان! شب بخیر !

ناله ی سلیمان آمد: الوند خان دختره امانته !!!

پنجره را به روی سلیمان بست صدای مینو می آمد : ماهورا جان ... دخترم طوری شده ماهورا...

نفهمید چطور به سمت کمد یورش برد و ماهورا خنده از لبهایش جدا شد ، ترسیده پرده ای که نقش زمین شده بود را به دست گرفت و مینو در اتاق را باز کرد: چی شده ؟ صدای چی بود؟

با تته پته رو به مینو گفت: شرمنده این... این... پرده ... چوب پرده ... من فقط پنجره رو باز کردم بعد

مینو دستی به گونه ی او کشید وگفت: فدای سرت ... صدا از بیرون بود .

و پنجره را گشود، از دیدن سلیمان که پای نردبان افتاده زیر پنجره ی اتاق نازی که امشب میزبان ماهورا بود گفت: چی شده سلیمان؟ این موقع شب چرا سر و صدا میکنی ؟ نمیبینی مهمون داریم؟! ترسوندی دختر مردم و سلیمان با ابروهای در هم فرو رفته گفت: شرمنده خانم! یه گربه سیاه ، بالای نردبون اومده بود داشت میومد تو اتاق خانم !

مینو اخمی کرد: بس که تو به این حیف نون ها غذا میدی ، عادتی شدن ! سر و صدا نکن . داریم میخوابیم .

پنجره را تقی کوبید و رو به ماهورا که شرمنده پای پرده و چوب پرده ی از جا در آمده ایستاده بود گفت: فدای سرت ماهم . بخواب شبت بخیر. این ومیدم فردا الوند درست کنه!

صدای پر از شیطنتش آمد: مگه بلده ؟

#ماه_327

مینو خندید و در اتاق را بست ، پرده و چوب پرده را کناری پای دیوار گذاشت ، در کمد به تندى باز شد و او دست به کمر نگاهش میکرد.

ریز خندید و لب زد : گربه سیاه !

از توى کمد به سمت او یورش برد و درحالی که پنجه هایش را به پهلوی های او نشانده بود گفت: سلیمان میگه گربه سیاه ، تو به من میگی نابلد؟ نشونت بدم چه کارهایی بلدم !؟

ریز خندید و گفت: من فردا امتحان دارم !

-خرخون بازی ها رو بذار کنار خوشگل !

لب گزید: امتحان ترم دانشگاهه !

خودش را جلو کشید ، او را به دیوار چسباند و نوک بینی اش را بوسید و گفت: من خودم ازت امتحان میگیرم .

نگاهش کمی ترسید و لب زد: میخوای چیکار کنی !

گونه اش را بوسید و گفت: هیچی

دستی به بوسه اش روی گونه اش نشانده و او را لبه ی تخت نشانده به کوله اش اشاره زد: توش چی داری ؟

زیپ کوله اش را باز کرد ، محتویاتش را بیرون ریخت و از دیدن یک برگ قرص کدئین ابرو بالا داد: قرص برای چی؟

-شبا خوابم نبره قرص میخورم .

نگاهش روی او دقیق شد و گفت: چرا خوابت نبره !

شانه بالا داد: کابوس ببینم بد خواب میشم .

و خمیازه ای کشید و با چشمهای خمار رو به او زل زد و گفت: چرا اومدی ؟
نترسیدی ؟

-از چی بترسم؟

-از سالار خان .. عمه ات ... همین اقا سلیمان!

-اومدم پیش دارایم ! مگه دزدی کردم ؟

ابرو درهم فرو برد: من دارایتم ...

لات مابانه جواب داد: پس چی ؟ مال منی....

پشت چشمی برایش نازک کرد و از نو خمیازه کشید، کتابش که پای تخت

افتاده بود را جمع کرد و گفت: خواب خوابی....

-یه ریزه خستم .

-اومدم پیشت تو خسته ای ؟

-همش امتحان داشتم !

نوحی کرد : همش امتحان همش درس... همش کتاب

چشمهایش را مالید و او بیش از این دلش نیامد وقت بگیرد ، همانطور که

موهایش را نوازش میکرد گفت: بخواب...

-بخوابم کابوس میبینم مخصوصا وقتی استرس داشته باشم یه قرص

میخورم بعد اینکه تو رفتی میخوابم!

ابرو بالا داد و با صدای تو گلو انداخته اش لب زد: من هیچ جا نمیرم .

درخدمت ماهم امشب .

لبش را زیر دندان برد و گفت: همیشه که .

خودش را روی تخت نازی کشید سر روی بالشش گذاشت و دست باز کرد و

گفت: بیا اینجا ببین میشه یا نه ...

خجالت زده نگاهش میکرد ، الوند صدا کرد : ماه بیدار پیشم.

از حرفش تبعیت کرد ، نرم نرم کنارش خزید ، سر روی بازوی او گذاشت به

پهلوی او چرخید و نفسی کشید : چه بوی خوبی میدی

لبهای مردانه اش را روی موهایش گذاشت و بوسه ی داغی به موهایش زد

و گفت: حالا بخواب .

چشمهایش بسته شد : نداشتی درس بخونم .

-درس بسه ! بخواب....

-اگر یهو پریدم تو بد خواب شدی چی...

دستش را به پنجه ی او قلاب کرد و حین نوازش و بازی با موهایش با دستی که زیر سر او بود لب زد : هیچی دستتو میگیرم و تو راحت تر می خوابی !

لبخند به لبش آمد و سرش را توی سینه ی او فرو برد ، چانه به موهای او کشید و پلکهایش را بست ، قدری نگذشته بود که در اتاق ناگهانی باز شد . پلکهایش را از هم جدا کرد نازی حیران نگاهش میکرد . ابرو درهم کشید و نگاهش طوری خونبار شد که نازی در را بست و نفهمید چطور از اتاق بیرون دوید .

نیم نگاهی به ماه توی بغلش انداخت ... غرق خواب و آرامش بود . لبخندی زد و بدون اینکه چشم از او بردارد به تک تک زوایای صورتش خیره ماند .

#ماه_328

صدای زمزمه می آمد ، مژه هایش به هم چسبیده بودند ، حدقه ی چشمهایش سوزن سوزن میشد ، به سختی پلک گشود و از دیدن کامران بالای سرش لبخند زد ، ایرپاد توی گوش کامران بود ، از پشت ماسک چیزهای نا مفهومی زمزمه می کرد .

از دیدن پلکهای باز او، به سوی تخت آمد دستش را روی پنجه ی او گذاشت و بلندتر گفت: باشه من باهاتون مجدد تماس میگیرم .

و فوراً تماس را قطع کرد و با هیجان رو به او که بیدار به نظر میرسید گفت : احوال داداش ... میبینم که خوب رنگ و رو به هم زدی ! دیشب خوش گذشت ؟!

لبه‌ایش را باز کرد ...

لبها به هم خوردند ، خستگی و بی خوابی حالا یقه اش را گرفته بود ،
کامران خودش را جلو کشید ، روی صندلی چرخ دار پای تخت فرود آمد و
گفت : بهتری ؟

پلکها سنگین میشدند ، آنها را از هم با فاصله نگه داشت و رو به او که
نگاهش مشوش بود با لبخندی که به لب داشت گفت : خوبم !

کامران آب دهانش را قورت داد، سببکش جلو و عقب شد . دروغ می گفت !
برای تغییر بحث با کوتاه ترین لغات ممکن صدایش از ته چاه در آمد : ماه کو
!؟

کامران دست به ساعد او گذاشت و به آرامی گفت: رفت پایین یه کم توی
محوطه قدم بزنه ...

صدای گرفته اش آمد: خوبه .

نگاهش به چشمهای کامران که سرخ و کم خواب بودند پرت شد و لب زد:
دیشب خوابیدی ...

-توپ توپ ...

دستش را به آرامی بالا آورد ، کامران پنجه اش را میان دست نگه داشت و
دست دیگرش را به میله ی بالا آمده ی لبه ی تخت قلاب کرد و همانطور که
نگاهش میکرد گفت: شبی که من پیشت بودم روزش تو بهتر بودی ! این فتنه
چیکار کرده خواب به چشمات نیومده .

لبخندی زد و کامران غرغر کرد: اذیتت میکنه ؟!

-نه !

-امشب شیفت منه !

ابرو درهم کشید و رو به کامران خیره ماند .

کامران خندید : چیه ؟! میخوای من نباشم اون باشه ؟ حاجی هیجانات جنسی
واست خوب نیست ! میخوای جز کلیه وریه ، قلبت هم به گای بدی...

خندید و کامران لب زد: بله بایدم بخندی...

صدایش آمد: کامی...

-جون؟

-چه خبر؟

-از کجا؟

پلکهایش را بست و لب زد: از همه جا ...

دستش را نوازش گر به ساعد و انگشتهای او کشید و گفت: همه خوبن .

همه سرجاشونن ... هلدینگ احتشام پابرجاست ...

-باید با سالار حرف بزنم .

-میاد حرف میزنی!

پلکهایش را گشود، اخمی میان ابرویش آمد و کامران لب زد: الان داشتم

باهاش حرف میزدم . یه مقدار پول فرستاده به حساب دایی منصور... تو

آنکارا گیر افتاده ، اب وهوا ناجور شده ، فعلا پرواز ها کنسل شدن ... داشت

میومد .

لبهایش تکان خوردند ، کامران صدایش را نشنید .

کمی خم شد و لب زد : چی گفتی؟

بلندتر گفت: نازی...

-با نازی حرف میزنم داره برای خودش و مامانش ویزا جور میکنه . یک ماه

دیگه اکی میشه میاد

لب هایش تکان خوردند : یک ماه .

کامران از ضعفش کفری لب زد: چرا انقدر بیحالی تو؟!

-خوبم....

-دیشب نتونستی درست و حسابی بخوابی نه ؟ آرام بخش هاتو کم کردن ...

-ماه اینجا بود . کاش نمیومد .

از زمزمه اش اخی کرد صدایش زد : الوند ...

-ماه هست بی خواب میثم .

کامران غرولند کرد:

-مرض داری الوند؟! محض رضای خدا یه قدم نمیخواهی برداری برای خودت؟!

از شماتت کامران رو برگرداند به سمت پنجره و کامران بی حوصله گفت:
واقعا که ! خواب شب واسه آدم سالم واجبه ، وای به حال تو ...

-مرسی که به رو میاری که اسقاطی شدم!

کامران نفسش توی سینه ماند و او صدایش آمد: حتی نمیتونم عمه و دختر عمه هامو برای آخرین بار ببینم .

از نو پلکهایش روی هم افتاد و این بار ، بی رمق لب زد : خسته ام ...
کامران آب دهانش را با بغض چسبیده بیخ گلو به پایین هل داد و گفت: باشه داداش ؛ استراحت کن بخواب رو به راه شدی حرف میزنیم .
دیگر نمی توانست هوشیار بماند ، در عالم دیگری پرت شد و پلکهایش سنگین روی هم افتادند .

#ماه_329

چند ثانیه به پلکهای پف کرده اش خیره ماند . دمای اتاق متعادل بود ، پتوی سفید رنگ را از رویش کنار زد میخواست مرتبش کند ، از دیدن شکمی که کمی بالا آمده بود لبش را زیر دندان فرستاد ، نیم نگاهی به پاهای متورمش انداخت و کف دستش را به پیشانی زد ، چند ثانیه با دست به استخوان درد ناک پیشانی اش فشار آورد ، آن همه ورزش، مراقبت ... رژیم های غذایی... ماهیچه های شش تکه ای که هم باشگاهی ها به آن حسادت می کردند حالا ... پوفی کشید ، بازدمش را سنگین از سینه بیرون داد ، کیسه ی ادراری که

آمارش مهم شده بود در بیست و چهار ساعت چندان چشمگیر پر نشده بود .
این بد بود ... خبر شومی پشت سرش بود !

پتو را رویش مرتب کرد، دستی به گونه اش کشید ، همین لمس هم پلکهایش را باز کرد ، چند ثانیه به کامران زل زد ، لبخندی به لب آورد ... کامران موهای الوند را که توی پیشانی اش امده بودند به عقب حرکت داد و گفت: استراحت کن.

جوابی نداد ، بیشتر نتوانست فضای سنگین اتاق را تحمل کند خودش را که به بیرون کشید ، روی صندلی در راهرو نشست دولاشد ، آرنج هایش را روی ران های پایش گذاشت و سرش را توی دست گرفت .سر دقیقه از جا برخاست ، نشستن نمیتوانست آرامش کند ، تپش قلب گرفته بود و استرس به جانش مستولی شده بود.

سوار کابین آسانسور شد ، به محض اینکه در اطلاعات چشمش به ماهورا افتاد با گام های تندى به سویش رفت ، سرش را به دیوار تکیه داده بود و با پلکهای بسته اشک میریخت.

یک بازدم بلند از سینه بیرون داد و رو به رویش ایستاد صدایش کرد :
ماهورا

پلکهایش به آرامی باز شدند ، دو دریاچه ... دو کاسه ی خون ...

بینی اش را بالا کشید : دیدیش؟

صورتش ملتهب بود و تکه تکه نفس میکشید ، هق هق داشت و هق هق نمی کرد ، کامران آرام گفت: بیا بیرون یه کم هوا بخور... پاشو....

مقاومت کرد : خواسته دیگه من نرم سراغش ! گفت یه شب براش کافی بوده که منو ببینه . گفته اگر خودم رضایت ندم و برنگردم ... باز درخواست میکنه که کسی ملاقاتش نره و همراه نداشته باشه ! ازم میخواد برگردم!

کامران زیر بازویش را گرفت و ماهورا نالید : همش آیه ی یأس میخونه !
نمیخوام ... نمیبینمت ... دوست ندارم ... یکی نیست بهش بگه مگه من الان میگم منو دوست داشته باش آخه !!!

کامران به آرامش دعوتش کرد و او خودش راه خروج از اطلاعات را در پیش گرفت.

در محوطه کنجی روی نیمکت نشست که به اتاق او مشرف بود ، نگاهش به همان سو مانده بود و کامران لب زد: تو که می‌شناسیش ! دیگه نباید غر بزنی ! تو حرفشو گوش نده!

-عصبانی میشه ! نمیخوام الان عصبی بشه . همین مونده تو این شرایط حمله ی آسم هم داشته قوز بالا قوز ! امروز نیست از ای سی یو اومده بیرون ...

کامران کنار دستش نشست ، درحالی که شانه های او را می مالید گفت: یه کم صبوری کن .

-ازم خواسته برم ازم خواسته نباشم ... بهم گفت یه شب بسه ! یه شب فقط منو میخواست سیر ببینه و تمام . که خب دید دیگه به اعتقادش به حضور من احتیاجی نیست !

-مشاورش گفته درمانو قبول کرده . همین پذیرش خودش کلی قدم رو به جلوئه ! ببینه بدنش به درمان جواب داده حالش داره بهتر میشه یه کم کوتاه میاد ... یکی دو روز دیگه این کج خلقی هاش تموم میشن. الان حس بی مصرفی داره . دیگه خودتو بذار جای اون چند وقته بیمارستانه . چند وقته که اسیر شده ... یه جای سالم تو تنش نیست ماهورا ...

ماهورا سری تکان داد: اصلا بحث من اینا نیست کامی . من میفهممش... به خدا که میفهممش...

و اشکش را پاک کرد:

-کامران من ده روزی که اینجا برام زمان مونده میخوام کنارش باشم ! نه تو حاشیه ... نه خونه ی منصور خان . اگر منو ممنوع الملاقات کنه چی ؟ مگه نکرده بود ... امروز از صبح زود ... از وقتی بیدار شدم فقط میگه : برو... بهش میگم بخواب... فقط میگفت برو... همینو میگفت ! لامصب تو چطوری جون داری مگه بهت آرام بخش نمیزنن

کامران از این حرص و هیاهو و داغ صدایش نمی دانست بخندد یا گریه کند ...

ماهورا چنگی به موهایش زد: باورت نمیشه یک ساعت و نیم بدون وقفه بهم میگفت برو ... میگفتم الوند میگفت برو... میگفتم عزیزم میگفت برو... میگفتم بخواب میگفت برو... تو برو ! فقط برو همین !

کامران لبخند زد : الان میگفت ماه کو !

ماهورا ثانیه ای سکوت کرد و کامران سری تکان داد : به جان فرشته به جان خودش که فکرشم نمیکردم انقدر برام عزیز باشه همین الان پرسید : ماه کو !

دستهایش را باز کرد و مشت هایش را با حرص به پهلوهایش کوبید و نالید : ماه بمیره که نمیدونه بودنش آرامشه یا نبودنش...

پوفی کرد و کامران گفت: یه کم صبوری کن .

با حرص جواب داد:

-من صبورم . من آروم ... من اصلا با اینکه سرم داد بزنه بهم بد و بیراه بگه ... بهم فحش بده ... مشکلی ندارم! فقط نگه برم...

کامران نگاهش کرد: حالا مگه اصلا میتونه داد بزنه با اون حنجره اش !؟

#ماه_330

بینی اش را بالا کشید و لب زد: دردم همینه دیگه دلم میخواست داد بزنه ... اصلا منو بزنه اگر آروم میشه ... چرا من به درد نمیخورم کامران! به درد نمیخورم من اودم اونو آروم کنم بهش روحیه بدم جامون برعکس شده کاملا . اون منو آروم میکنه ... وای دارم خفه میشم ... کامران خندید و ماهورا مبهوت دستمال را که جلوی بینی اش نگه داشته بود پایین آورد و لب زد: میخندی ؟

شانه بالا داد : الونده دیگه . چه توقعی ازش داری !؟

-توقع دارم یه کم به فکر خودش باشه ... توقع دارم وقتی درد داره ناله کنه ... وقتی خسته است بخوابه... وقتی حالش بده از حالش بگه ... توقع دارم بذاره کنارش باشم. عین تو

-فرق بین من و خودتو نمیدونی ماهورا ؟ شوخی میکنی با من ؟ این همه سال درس خوندی... تازه خیال میکنی برای الوند مثل منی ؟

-برای الوند چی ام من ؟ یه آدمی که حتی حاضر نشد بهش توضیح بده! صدایش بالا رفت: تو توضیح نخواستی... تو ولش کردی تو رفتی ! تو همه چیو بوسیدی گذاشتی کنار....

ناله کرد : من منتظر بودم برگرده!!! منتظر یه اشاره بودم ... نیومد .
نخواست . خب باشه ... نمیخواد منو باشه... ما که دوست هستیم . نیستیم ؟
منو مثل تو بخواد ... بذاره پیشش باشم ... چیکار کنم ؟ تو به من بگو
کامی...

کامران صورتش را به چپ و راست تکان داد و لب زد: وقتی میبینتت شاید اذیت میشه .

زهرخند زد : خاک برسر من ... که شدم باعث آزارش ...

نفسش را فوت کرد و خودش را روی نیمکت به جلو عقب تاب می داد .
کامران دلجوئانه گفت: بدنش کم آورده . شکمش ورم کرده ماهورا... پاهاش بدتر... باید همه ی آزمایشها دوباره تکرار بشن . بیوپسی کلیه بده . عملکرد کلیه هاش ضعیف شدن ...

ماهورا بی رمق گفت: یک سال باید درمان بشه دیالیز بشه تازه اون موقع میره برای نوبت پیوند و ...

-نگران پیوندش نیستم که بالاخره از بین این همه آدمی که دورشیم یکیمون به کارش میایم .

ماهورا سری تکان داد : یک سال ودووم نمیاره !
-میاره .

چشم در چشمهای کامران دوخت جوری قاطع گفته بود که هرچه شک توی دلش مانده بود به آنی پر کشیدند . احتیاج به همین داشت ، قطعیت ... یک نفر به او بگوید: زنده می ماند . همین برایش بس بود ... یک نفر بگوید : میخواهد که زنده باشد ... برایش کفایت می کرد ... همین که الوند بگوید : نرود ... حتی نیاز به فعل بمان هم نداشت ، بس بود . دیگر باقیه اش کاری نداشت .

صدایش لرزید: راست میگی ؟

کامران لبخندی به رویش پاشید : دووم میاره من مطمئنم .

در اتاق به آرامی باز شد ، پلکهایش را گشود ، به خیال اینکه کامران است ، از دیدن پرستار ، در لباس آبی با ماسکی که به صورت داشت ، پلکهایش را بست .

صبح بخیری نثار پرستار کرد و جوابی نشنید .

حال باز کردن پلکهایش نبود و صدای زنانه ی آشنایی در گوشش نشست: ملاقات کردن با تو واقعا یه پروسه ی سخت بود الوند !

#ماه_331

پلکهایش از صدایش باز شد ، لبخندی به لب آورد و زمزمه کرد : فرفره ... کلاه را از روی موهایش برداشت ، رو به او که تماشایش میکرد گفت: خوبه ! حافظه ات سرجاشه . پس یادت میاد که یه نوشین نامی هم بود که ... حقشه اینجا باشه!

-پدر و مادر خوبن ؟

صدایش آنقدر گرفته بود که بغض مهمان گلوی نوشین شد ، ثانیه ای به این حال نزار و زرد زل زد و گفت: چه بلایی سرت اومده ؟ خانواده ات اصلا درموردش حرفی نمیزنن ... سرطانه !؟

لبخندش دندان نما شد : چه خبر... اوضاع رو به راهه ؟

-خبرا پیش توئه . از حالت بهم بگو ... پدرم پزشکهای خوب زیادی میشناسه ! اینجا بیمارستان چندان چشمگیری نیست ... بیمارستان های بهتری هم هست!

جوابی نداد.

او همانطور که نگاهش میکرد گفت:

-شنیدم دکترت ایرانیه ... بهم بگو مشکلت چیه چند تا متخصص درست و حسابی بالای سرت بیارم .

آرام و شمرده گفت:

-گودپاسچر !

ابروهایش بالا رفت و حیران لب زد: چی ؟

تکرارش کرد و نوشین با چشمهای گرد به او زل زد .

با تعللی گفت: نوعی کنسر !؟

لبخندی به لب آورد : مشکلمه . یه سندروم .

-الان وقت سندروم گرفتته !؟

صدایش از انتهای ترین بخش حنجره بیرون آمد:

-دیگه گرفت... خوشحالم خوبی. سلام برسون .

طوری حرف میزد که انگار میخواست هرچه زودتر مکالمه تمام شود، پلکهایش را به زور باز نگه داشته بود و صدای او آمد:

-به خانواده ات خیلی گفتم که دوست دارم ببینمت ولی متأسفانه هیچکدومشون بهم اجازه ندادن ناچار شدم با این وضعیت پیام بپشت .

-اشکالی نداره

دستش را بالا آورد ، نوشین لبخندی زد پنجه لای انگشتهای او برد و حین نوازش انگشتهای سردش گفت: سردته ؟

پتویی که رویش بود را بالاتر کشید و با تعللی گفت: اون شب ، اون شب نشد خوب صحبت کنیم . بعد من فکر کردم باید به همدیگه زمان بدیم . به محض

اینکه متوجه شدم تو درگیر بیمارستان شدی ، نفهمیدم چطور خودمو به اینجارسوندم عمیقاً ناراحتم . دلم نمیخواست توی این حال بد ببینمت .
-بدتر بودم . الان بهترم .

یک لحظه جا خورد ، بدتر از این ؟!

مکش طولی نکشید : خوشحالم اینو میشنوم . من و تو میتونیم یه شروع دوباره داشته باشیم .

-به کامران گفتم بدهیمو باهات تسویه کنه .

-ممنون ! وصول شد .

-خوبه !

نوشین سری تکان داد : باورم نمیشه که تو سرم کلاه گذاشتی ، تو دست خالی نیومده بودی.... تو اینجا کلی دوست و رفیق داشتی که میخواستی باهاشون کار کنی و ... حتی میتونستی خونه رنت کنی ! چرا بهم نگفتی...
-بگذریم . خوشحالم که تموم شد ، تو گیر مشکلات من نشدی !

#ماه_332

نوشین ابروبالا فرستاد و با نیشخندی که از پشت ماسک مشخص نبود گفت :
تو چرا فکر میکنی من از پشش برنمیومدم ؟ چرا فکر میکنی که کنارت نمیتونستم دووم بیارم ؟ مگه یک سال دووم نیاوردم الوند ؟!
کمی سرش را روی بالش جا به جا کرد و نوشین پرسید: راحت نیستی....
در چشمهای او زل زد : الان وقت صحبت کردن از گذشته نیست . واقعا ، فقط خدا رو شکر میکنم که تو رو درگیر نکردم .
نوشین دستش را گرفت : از کجا میدونی درگیر نشدم الوند ... از کجا میدونی . من دوستت دارم . من واقعا عاشقتم . الان تو توی این حالی ... دارم بال بال میزنم برات کاری بکنم .

-ممنون نوشین . کاری از هیچکس برنمیاد .

-میخوام حداقل کنارت باشم .

-ادم اطرافم زیاده ، از من بپرسی... ترجیح میدم کسی توی زحمت نیفته !

سرش را بیشتر توی بالش فرو برد : چیزی بخوام...

از جمله های طولانی خسته شده بود ، پلکهایش یک لحظه روی هم افتاد و بعد از ثانیه جمله را به فعل رساند: هستن .

نوشین بی اهمیت به پلکهایی که بسته بود ، نفسش را فوت کرد : واقعا میخوای من برم .

-بودنت اینجا فایده ای نداره نوشین.

-من دوست دارم الوند ... تو اصلا این حس و عشق منو نمیبینی نه ؟

پلک گشود : نوشین یه مرده رو نباید دوست داشته باشی... من خیلی دووم نمیارم .

از حرفش مات شد ، انتظارش را نداشت ، لبخندی به چشמהای نوشین پاشید و گفت: برو زندگیتو بکن . من و تو از اولم به درد هم نمیخوریم... مخصوصا حالا تو این شرایط که دیگه اصلا...

لبهای خشکش روی هم افتاد ، نوشین دستش را گرفت: این حرفو زن ... تو فقط ناامیدی ... همین ! نباید نا امید باشی... مایوس نباش... از پشش برمیای تو قوی هستی. سالم زندگی کردی...

دستش را گرفت با لحنی که قدری آرامش بخش بود گفت: فرفره کنارت باشه ، خستگی و بیماریت میره چند وقت پیش نبودم ... ببین چه بلایی سرت اومد.

پوزخندی رو به نوشین حواله داد : بهتره بری....

ابرودرهم کشید: نمیخوام برم .

-باید بری نوشین . من وقتی ندارم .

-وقت داری که با ماهورا کرامت بگذرونی ، ولی با من وقت نداری ؟

از حرفش بی حال رو به سمت پنجره گرداند و گفت: وقت ندارم با کسی باشم
! فکر کنم از ظواهر امر پیدا باشه!

#ماه_333

-بودن ماهورا پیش تو ... خلاف ظواهر امره !

سکوت کرد ؛ نوشین بی حوصله از این وضعیت نالید : من واقعا درک نمی
کنم چطور میتونی منو به این سادگی بذاری کنار.

تکرار کرد: برو نوشین . خواهش میکنم برو.

دست توی جیب برد ، انگشتر نگین داری را بالا آورد و مقابل چشמהای
الوند نگه داشت : اینو به خاطر میاری الوند ؟ جلوم زانو زدی و جلوی
چشמהای همه توی دست من کردیش....

-من گزینه ی مناسبی برات نبودم نوشین ...

-بودی ! فقط ...

نتوانست جمله اش را به انتها برساند ، انگشتر را روی پاتختی کنار تختش
قرار داد و گفت: من واقعا دوست دارم کنارت باشم .

-متشکرم نوشین .تو دختر با محبتی هستی !

-متاسفم الوند . من دوست داشتم باهام صادق باشی بهم دیگه وقت بدیم... دلم
میخواد بازم باهات ملاقات کنم ، نمیخوام به همین جا ختم بشه ولی اذیت
نمیکنم. نمیخوام تحت فشار بذارمت ... میرم چون تو میخوای میرم ... من
همیشه به حرف تو بودم . متاسفم که تو این حال و روزی ؛ عمیقا ناراحتم .
دلم میخواست کنارت باشم... لطفا اگر کمکی یا هرچیز دیگه ای خواستی بهم
بگو که برات مهیا کنم .

پلکهایش را برهم گذاشت و از نو باز کرد ، نوشین قدری ماند و همانطور که
به صورتش زل زده بود گفت: تنها یه نکته باقی میمونه که بهت بگم ... فکر
میکنم باید در جریان باشی...

ا برودرهم کشید نیم نگاهی به چشمهایی که از بالای ماسک قابل رویت بودند کرد و گفت: میدونم حامله نیستی!

نوشین سری تکان داد: نیستم.

-خب....

-فکر کردم بهتر باشه این عکس ها رو ببینی!

و تلفن همراهش را بیرون کشید، وارد گالری شد، درحالی که تصاویر را جلوی چشمهای او نگه داشته بود گفت: دوستای خوبی داری، ولی به نظرم باید آدم های اطرافتو بهتر بشناسی...

چشمش به عکس افتاد، یک شام دو نفره بود، گیلان هایشان را به هم می کوبیدند. به لبهایشان خنده بود... سرچنگال کامران به سوی دهان خوش ترکیب او بود!

نوشین عکس بعدی را مقابل چشمهایش نگه داشت، کنار هم در محوطه بودند، شانه به شانه راه می رفتند...

عکس بعدی، تصویری از او بود که در بغل کامران به چشم میخورد، کامران سخت و تنگ او را در آغوش کشیده بود.

بدون ماسک، بدون ضعف، بدون هیچ دردی کامران سالم و راست کنارش ایستاده بود، دستش را گرفته بود و او... با آن موهای زیبایی که صورتش را قاب کرده بود به نقطه ای خیره مانده بود... لیوان های قهوه شان روی میز بود، کامران هر دو دستش را گرفته بود.

عکس آخر، ماهورا سرش را به شانه ی کامران تکیه زده بود و پلکهایش بسته بود!

نوشین لبخندی زد: نتونستم پیام بالا ملاقاتت... نتونستم زودتر بهت بگم که چه آدم های پستی اطرافت هستن... نتونستم بهت بگم تو واقعا نمی شناسیشون! از سادگیت دارن سو استفاده میکنن... همون موقع که کامران سه ماه از شرکت رفت ترکیه، و تو حقوقشو بدون معوقه بهش پرداخت کردی فهمیدم ذاتا آدم شناسیت ضعیفه! ذاتا دست و دلبازی و ذاتا برات مهم نیست دیگران ممکنه چقدر از تو سو استفاده کنن، واقعا نمیدونم به خاطر

بودنش اینجا از تو پولی دریافت میکنه یا هزینه اشو میدی یا ... نمیدونم
الوند ، ولی از اینکه از ضعف تو ، از بی خبری و ناتوانی تو استفاده کنن ،
واقعا اعصابم خرد شد. من هنوز تو رو متعلق به خودم می دونم ... هرچند
که قلبت متعلق به من نیست و فهمیدنش برای یه زن اصلا سخت نبود . اما
قلبت راه اشتباهی رو پیش گرفته الوند ... این دختر ، با صمیمی ترین دوست
تو...

-ادامه نده !

نوشین لبهایش را روی هم بست ، نگاه عاقل اندر سفیاهش را به او دوخت .
چشمهایش نزدیک بود تا از حدقه بیرون بزنند ، ثانیه ای نگاهش کرد ،
رنگ صورتش رو به کبودی میرفت ، صدای نفس های بلندش در اتاق می
پیچید .

گامی از تخت فاصله گرفت و کوتاه گفت: متاسفم ! خداحافظ....

تنه عقب کشید ؛ در اتاق را که گشود ، کامران را دیدکه از سمت چپ می آید،
به سمت انتهای بخش راه افتاد .

#ماه_334

در اتاق را که باز کرد ، از دیدنش ، که روی آرنج بالا آمده بود ، وحشت زده
به سمت تخت دوید و صدا کرد : الوند ... چی میخوای...

دستش را مشت کرده بود ، کامران شانه هایش را عقب داد ، وادارش کرد
سر جا دراز بکشد .

نگران رو به او که نفس نفس میزد به آرامی پرسید: چی میخوای ... چرا
میخواستی بلند بشی؟ چی شده ...

جوابش را نداد ، لبهایش را فرو بست ، کامران عرق روی پیشانی اش را با
دست پاک کرد و رو به نگاه بی قرارش گفت: پرستارت یک ساعت دیگه میاد
برای دیالیز آماده ات کنه.

ساکت بود ، لبهایش را محکم بسته نگه داشته بود و پنجه مشت کرده بود ،
کامران به انقباض تنش نگاه می کرد و بی قراری اش ، در اتاق باز شد
ماهورا درحالی که بندهای ماسک را پشت موهایش می بست ، لبخند زنان
وارد اتاق شد .

صدای سرحالش در فضای اتاق پیچید: حالت چطوره ؟ تونستی بخوابی ؟ یه
آلبوم خیلی خوب دانلود کردم سبک بلوز... دوست دارم گوش بدی... البته
فکر کنم گوش دادی ! ولی خب.... من دانلودش کردم !!!
کامران دستی به بازوی او کشید : چرا ساکتی...

لب باز کرد: چی بگم .

قفسه ی سینه اش با شتاب بالا می آمد و پایین میرفت ، ماهورا آن سوی
تخت ایستاد دستی که تویش آن فیستول لعنتی جا خوش کرده بود را نوازش
کرد : چیزی شده؟ حس میکنم رو به راه نیستی...
یک تک کلمه میان لبهایش جاری شد : خوبم

بازوی الوند را نوازش کرد ، کامران ابرو درهم کشیده بود ، دقیق و
موشکافانه تماشایش میکرد .

ماهورا به آرامی پرسید: چیزی لازم نداری ؟

جواب نداد . بی قرار سرش را به سوی کامران چرخاند و کامران از این
آشفته گی نیم نگاهی به مانتیور علائم حیاتی اش انداخت ، خطوط ضربانش ،
اکسیژن توی خونس و دمای بدنش، همه چیز به نظر نرمال می آمد .

ماهورا صدا کرد : عزیزم الوند جان ...

نگاهش به سوی ماهورا برگشت با صدای گرفته ای گفت: برو...

ماهورا کفری از این وضعیت غر زد : باز شروع کردی ! هی برو برو
نمیخوام برم .

صدایش عاجز شد: خواهش میکنم .

کامران دخالت کرد : الوند خودش دوست داره باشه . نمیتونی که مجبورش
کنی....

نالید : الان ...

ماهورا با حرص گفت: الان برم ؟ کجا برم ؟! هی برو برو ... همین جام تو دیالیز کنارتم . مشاورت هم میاد ... از من هم خواسته تو این جلسه باشم . دستش را بالا کشید ، به چشمش فشار داد و کامران لبش را زیر دندان برد ، ماهورا آشفته گفت: من دوست دارم پیشت باشم . من خودم میخوام اینجا باشم . چرا انقدر با این قضیه مشکل داری... چرا الوند .

-الان برو بیرون!

با کله شقی جواب داد: نمیرم الوند . نمیرم .

صدایش سرشار از ناله و ناتوانی بود: کامران تو بگو ...

-چی بگم ؟! زورش نمیتونی بکنی الوند ...

-کامی... الان بره ...

-الان کجا بره الوند؟ چرا اینطوری میکنی ...

ماهورا دست جلو کشید ، کف دستش را که محکم به حدقه ی چشمش فشار می داد را عقب آورد و گفت: داری خودتو کور میکنی...

پلکهایش را بست و این بار ماهورا رو به مانتور نیم نگاهی کرد : این چراغ چشمک زنش قبلا خاموش بود ...

کامی کمر راست کرد ، نیم نگاهی به آن انداخت و رو به الوند که بی قرار تر شده بود صدا کرد : چی شده ... چرا حرف نمیزنی....

ماهورا زنگ تخت را به صدادر آورد: یه مشکلی هست یه مشکلی هست کامران یه مشکلی هست.

کامران هراسان نرده ی تخت را پایین کشید ، دستش را گرفت : الوند ... الوند ...

ماهورا از آن سو صدایش کرد: الوند ...

جواب نمیداد .

دست به شانه اش گذاشت ناله کرد: الوند... الوند تو رو خدا ...

پلکهایش حتی فرصت کامل بسته شدن هم نداشتند ، نیمه باز ماندند و قرنیه ی مشکی رنگ چشمهایش توی آن زمینه ی سفید ، به گوشه بالای تیغه ی بینی افتاده بودند . با هجوم پرستارها ، نفهمید چطور عقب عقب رفت ، دستهایش را روی صورتش گذاشت کامران پای دیوار نشسته بود و پنجه هایش روی سرش بود . پرستار تازه متوجهشان شده بود، هر دو را به بیرون هدایت کرد ، ماهورا کشان کشان خودش را روی صندلی پرت کرد . هنوز نگفته بود دوستش دارد ... به سمت سرویس رفت، کامران صدایش زد: ماهورا

نایستاد . کامران بازوش را گرفت: بدتر از اینم داشته !

نماد به سمت سرویس رفت ، جلوی روشویی ایستاد و چند مشت آب به صورتش پاشید... در آینه زل زد و فکر کرد: میتواند شریانش را همین حالا پاره کند ...

#ماه_335

در آینه به چشمهای وق زده اش زل زده بود ، حیران بود ، دنیا چطور می توانست ادامه پیدا کند ؟ بعد از او ، دنیا چطور می بود ؟ درخت ها باز شکوفه می کردند؟ در پاییز باران می آمد ؟ برف چطور؟ برف میلش به زمین میکشید؟ عاقبت زمین چه میشد بعد از او ... گردن به عقب کشید ، سر بالا گرفت و چشمها را به سقف دوخت .

کف دستها را به روشویی نگه داشته بود و روی پاهایی که اصلا توان نگه داشتن وزنش را نداشتند ، خودش را سوار کرده بود ، تنه اش را به جلو و عقب میکشید و تاب میخورد و فکر میکرد ، چطور خودش را از این زندگی حذف کند! که اگر الوند نباشد ، زندگی را میخواست چه کند ؟

گردنش از عقب ماندن تیر کشید و ستون فقراتش دیگر تاب راست ماندن نداشتند ، مشت دیگری آب به صورت پاشید ، موهای مزاحم را پشت گوش فرستاد ، از سرویس سلانه سلانه بیرون آمد ، بر شانه های سنگینی تمام رشته کوه های دنیا را حس میکرد . نگاه نیم باز بی فروغش آخرین تاب و توان را هم از او گرفته بود.

دیگر چه توانی برایش باقی می ماند ؟ وقتی حتی فرصت بستن پلکهایش را نداشت ...

صدا می آمد، از دور... از میان بوق های ممتدی که در سرش صدایشان میپیچید . صدا می آمد . سرش را در یک وان پر از آب فرو برده بود و صدا های نامتوازنی میشنید. صداهایی که به هیچ دردی نمیخوردند ، آوای بی مفهومی بودند که کاری از پیش نمی بردند .

کامران حرف میزد و او ، تنه اش را جلو کشید پای دیوار راه می رفت، قدم به قدم تن سنگین و پر از رختش را پیش میبرد و صداها کمی واضح میشدند: نگران نباش، حالش خوبه ...

به این نمیگفت ، خوب ! به این حتی نمیگفت معمولی ! حالا می فهمید چرا درخواست داده بود از ادامه ی درمان انصراف بدهد ... خودش میدانست عاقبتی ندارد، راهی پوچ است و سنگلاخ های میان راه کارش را نیمه تمام می گذارند .

حس میکرد توی باتلاق میروود ... لحظه به لحظه بیشتر فرو میرفت هرچه دست و پا میزد کمتر توان داشت برای نفس کشیدن و دم ها بیهوده بودند و بازدم ها بیهوده تر...

کسی او را از جلو رفتن بازداشت ، به عقب چرخید از دیدن چشموهای پر از اشک پروانه ، پاهایش به لرزه افتادند ، پروانه ملایم پنجه ی او را به دست گرفت و گفت: خواهش میکنم بشین ماهورا . رنگت پریده .

لبهایش تکان خوردند: باید برم پیشش...

-الان خوبه! اجازه بده کمی اوضاع اروم بشه . تو رو با این حال ببینه برای روحیه اش خوب نیست ...

مادرانه او را به آغوش کشید ، حینی که پشتش را نوازش میکرد زیر گوشش گفت: من بهت گفتم باید طاقت بیاری... قرار بود طاقت بیاری مگه نه ؟

-طاقت میارم .

چشمهایش را محکم روی هم نگه داشت و اشکها در تار و پود سرشانه ی پروانه گم و گور شدند .

پروانه روی گونه اش را بوسید ، لبخندی به چشمهای درشت و گریانش زد و گفت: این توی دستش بود ...

چشمش به نگاه پروانه رفت که به کف دست خودش دوخته شده بود، یک انگشتر با نگین زیبا .. میان دست پروانه جا خوش کرده بود ، نفسش را فوت کرد و متاسف گفت: شاید باید سورپرایزت میکرد ولی پرستار اینو به من داد ...

چشم در چشمهای پروانه دوخت و با لبهایی که جان حرکت کردن نداشتند گفت: این ... این ... این حلقه ی

صدای کامران آمد: این از کجا اومده؟

پروانه نفسش را سنگین بیرون داد: توی مشت الوند بود، پرستارش بهم داد . همه چیز مرتبه بچه ها ؟

نگاهش به سوی اتاق الوند کشیده شد، خون به گونه هایش دوید و انگار برق به او وصل کرده بودند ، میخواست حمله کند و هیچ هدفی در آن حوالی به چشمش نمیخورد.

کامران سوال پروانه را پاسخ داد: این حلقه برای نوشینه ! البته فکر میکنم نوشین اومده بود ملاقاتش !؟

#ماه_336

مثل تیر از چله ی کمان رها شده ، به سوی انتهای بخش می رود ، میخواهد برود ... پروانه مات صدایش کرد: ماهورا ...

کامران لب زد :میرم دنبالش !

قبل از بسته شدن درهای اسانسور ، کامران خودش را درون کابین انداخت ، ماهورا با صورت غضب کرده به او زل زد : کجا بودیم که نفهمیدیم نوشین

اومده سراغش؟! مگه منع ملاقات نداره؟ مگه قرار نیست کسی بهش خبر بد و تلخ نده... مگه قرار نبود کسی موجب اذیت و آزارش نشه....

کامران نفس های عمیق میکشید ، ماهورا یک نفس میگفت: این همه قول وقرار و وعده ، این همه صبوری... این همه سکوت ، برای اینکه روحیه ی از دست رفته اش برگرده، برای اینکه توان مبارزه با این درد لعنتی رو داشته باشه ... برای داروهای سنگینی که برای برگشتن جون تو تنش استفاده میشه ... برای نفس کشیدن زنده موندن برای....

اشکهایش داغ داغ بودند؛ کابین متوقف شد ، حاضرین در آسانسور نگاهش میکردند، زبانش غریبه بود و چشم و ابروی مشکی رنگش نشان می داد که شرقی است ، احساساتی است و بند بند وجودش فریاد میکشید که عاشق هست که محبوب عزیزتر از جانش در بستر بیماری است.

کامران سکوت کرده بود ، ماهورا بدون هیچ پیش زمینه ای جلو می تاخت ، کامران شانه به شانه اش می آمد . دستش را گرفت : الان داری کجا میری ؟ اشکهایش را پاک کرد: برم باهاش تکلیفمو یک سره کنم که به چه حقی میاد بالای سر الوندی که به جون کندن داریم نگهش میداریم ؟!!! چی بهش گفته که هرچی ما رشته کردیم پنبه کرده که اگر اون حق داره حرف بزنه منی که لالمونی گرفتم از همه ی عالم محق ترم !!! منی که ساکت موندم که خم به ابروش نیاد یه وقتی ، طوریش نشه یه وقتی... یکی مثل نوشین میاد و هرچی من کاشتم درو میکنه !!! این حقه ؟

-آروم ماهورا آروم

نمیتوانست ، صدای گرفته اش در سرش اگو میشد ، نگاهی که یک آن مرد پیش چشمهایش مدام در نظرش مرور میشد .

کامران رو به رویش ایستاد دستهایش را گرفت در محوطه بودند، بی اهمیت به ترمز یک آمبولانس در بخش ورودی ، رو به او که پلک چشمش می پرید گفت: حتما باید باهاش حرف میزده! دیدی که انگشترشو پس داده ...

-به خاطر انگشتر بهم ریخت؟! به خاطر نامزدی به هم خورده بهم ریخت؟! هنوز عزیزشه نوشین ؟

کامران لبخندی به این حسادت تعریف نشده زد : تو واقعا فکر میکنی وخامت حالش به خاطر پس دادن حلقه است ؟ به هم خوردن نامزدی ای که خودش بهمش زده؟!

بینی اش را بالا کشید سری تکان داد : باید پاشو قلم کنم که دیگر دور وبر الوند سایه اش هم پیدا نشه .

کامران به آرامش دعوتش کرد : ما هنوز نمیدونیم چی شده . بذار یه کم رو به راه بشه ، دکترش نتیجه رو بهمون اعلام کنه که اصلا چرا این اتفاق افتاده بعد ... چرا به خودت مسلط نیستی ...

حیران رو به کامران لب زد: تسلط ؟ به خودم مسلط باشم؟ جلوی چشمم داره جون میده ...

کامران نوچی کرد: خدا نکنه !

-دیگه جون دادن و تو چی میبینی ؟ عادت ندارم اینطوری ببینمش....

متحکم رو به او که صدایش میلرزید گفت: عادت کن ماهورا !

از حرف کامران ابروهایش در هم گره خورد و لب زد: من آدم ضعیفی نیستم . من آدمی نیستم که وسط راه کم بیارم ...

-وسط راه؟ دختر خوب تو هنوز اول راهی و کم آوردی !

-عزیزمه کامران ! توقع داری چیکار کنم ؟

-خودتو حفظ کنی . همین .

-همه چیز اولش سخته . این حالو ندیده بودم.

پوزخندی زد و سر تکان داد : سرفه هاشو ندیدی ...

چنگی به موهایش زد و کامران نصیحت گر و شمرده در گوشش حرف میزد: لطفا بدون اینکه باهاش مشورت کنی تصمیم عجولانه نگیر... از سر عصبانیت و احساسات . الوند مشاعرشو از دست نداده ماهورا ! فقط جسمشه که یه کم داره بازی درمیاره اونم ... اونم رو به راه میشه . یه کم زمان میخوایم . هنوز اول بیماریه ... اول درمان . حتی دکتر اجازه ی ترخیص هم نداده تا زمانی که شرایط استیبل بشه !

#ماه_337

منصور نیم نگاهی به ظرف خورشید انداخت و رو به پروانه گفت: چه کردی خانم .

پروانه لبخندی به رویش پاشید: اتفاقا خیلی هول هولکی کاراشو انجام دادم واقعا نمیدونم طعمش چطوری شده .

آذر چشمهایش به منصور بود و منصور لنگه ابرویی بالا داد: رنگ و بوش که خوبه ! بیا بشین خانم خسته شدی....

پروانه دیس برنج را وسط گذاشت ، بلند صدا زد : ارش...

و خودش پشت میز نشست رو به ماهورا که با تلفن همراهش سرگرم بود گفت: عزیزم بکش تا سرد نشده .

سرش را بالا کشید و شرمنده گفت: افتادید تو زحمت .

پروانه لبخندی به لب آورد: چه زحمتی گلم ! جای کامران و الوند خالی فکر کنم جفتشون خورشید قرمه سبزی دوست داشتن .

بازمزمه ی ضعیفی گفت: فکر نکنین مطمئن باشین . الوند دستپخت شما رو خیلی دوست داره .

پروانه به لبخند کمرنگی بسنده کرد ، منصور زیر لب گفت: انشالله به زودی مرخص میشه ، برای اونم یه زحمت میکشی قرمه میذاری...

سری تکان داد ، آرش که به جمعشان پیوست ، منصور رو به پروانه گفت: سالار بالاخره موفق شد برای آخر هفته بلیط بگیره .

ماهورا نیم نگاهی به منصور کرد و پروانه با حرص گفت: باید زودتر از اینا خودشو میرسوند .

-دکتر بابت سفر قدغنش کرده بود ولی لجاز تر از اینهاست . میدونستم میاد

پروانه با حرص تکه گوشتی را به کنج بشقاب هدایت کرد و گفت: اتفاقا چون میدونستم از الوند دست نمیکشه توقع داشتم زودتر بیاد، این همه مدت وقت تلف کرد... الوند واقعا احتیاج داشت بهش...

منصور هومی کشید : بهش پیشنهاد کردم بیاد توی خونه ای که رنت کردم بمونه . فکر کنم قبول کنه، راه دیگه ای نداره ... الوند هم به محض اینکه مرخص بشه منتقلش میکنیم اونجا سالار پیشنهاد کرده یه اتاق رو تجهیز کنیم از همه نظر... فکر میکنم این فکر خوبی باشه .

ماهورا به صورت پروانه خیره ماند . امید نداشت که مرخص شود .

پروانه هومی کشید و آذر با تردید پرسید: بابا خودت کجا میمونی اون وقت ؟

منصور لبخندی به روی آذر پاشید : دوست نداری برگردم اینجا؟

آرش با چشمهای پر از شوق نگاهش میکرد و پروانه یک لنگه ابرو بالا داد: فکر نکنم احتیاج به دعوت نامه باشه ، اینجا خونه ی خودته .

منصور سری تکان داد: درسته .

آذر با ذوق از جا پرید ، از گردن منصور آویزان شد و لپش را بوسید ، پیایی ... پروانه با اخم گفت: دخترها همیشه بابایی هستن ...

صدای خنده ی منصور آمد: انقدر با من حسادت نکن !

آذر صورتش را منقبض کرد : به هر حال فکر کنم من از این خونه برم این دو نفر به شدت استقبال میکنن .

آرش با بدجنسی گفت: کی مامان ؟ کی میری ؟

منصور به حرف آمد: چطوره تو بری آرش ؟

صدای قهقهه ی آذر می آمد ، ماهورا دست از خوردن کشیده بود ، منتظر وقت بود تا تشکر کند و به اتاق برود .

پروانه متوجه سکوتش شد ، رو به او لب زد: دوست داشتی ؟

-خیلی عالی بود واقعا میگم الوند از چیزی بیخود تعریف نمیکنه .
لبخندی به لبهای پروانه آمد و زیر لب زمزمه کرد : امروز روز بدی داشت
فردا مطمئنم بهتر میشه .

#ماه_338

-قطعا ... ممنون بابت شام خیلی عالی بود .
منصور رو به او که میخواست برخیزد گفت: بشین پیشمون یه کم ...
معذب نشست و پروانه حسش را از نگاهش خواند ، رو به منصور گفت:
امروز خیلی خسته شد .
منصور آهی کشید ، دستی به صورتش نشاند و گفت: دلم برای کل کل کردن
باهاش تنگ شده .
با یک ببخشید و چشمهای پر از آب ، میز را به مقصد آشپزخانه ترک کرد،
بشقابش را زیرشیر آب گرفت، پروانه دنبالش آمد دست به شانه ی او
گذاشت: خواهش میکنم برو استراحت کن .
من و منی کرد: بذارین یه کم اینطوری فکرم آروم میشه ...
-باشه ! برو بخواب ... از فردا فکرتو با ظرف شستن آروم کن .
ماهورا کمی نگاهش کرد پروانه پلکی زد و قاطعانه او را راهی کرد، سری
تکان داد شب بخیری به لب آورد ، وارد اتاق که شد ، سکوت و سرما او را
به سوی تخت کشاند. صدای خنده های آرش و آذر می آمد . یک خانواده ی
دوست داشتی این چیزی بود که الوند همیشه از آن حرف میزد ! یک
دورنمای واضح و روشن از آنچه که برای خودش متصور بود و عشقی که
در قلب منصور و پروانه وجود داشت برایش یک مثال زنده بود ، دنیایی
روشن و شکوهمندی که آرزویش را داشت .
لبه تخت فرود آمد . نگاهش به چمدان بود . چمدان خودش ، چمدان الوند ...
کامران به اتاق دیگری نقل مکان کرده بود و حالا وسایل خودش کنار وسایل

الوند به چشم میخورد . از جا برخاست ، پای چمدان او نشست زپیش را گشود . از لباسهای تا شده اش لبخندی زد . نیمی آویزان بودند ، دو جفت کفش هم کناری جفت شده مانده بودند ، کراوات ها و کمربندهایش مرتب شده در زیپ چمدان به چشم میخورد .

پلیور کرم رنگش را به آرامی از توی چمدان بیرون کشید ، آن را به صورتش نشانید بوی عطرش را می داد ، عطر مردانه تامفورد محبوبش در تار و پود پلیور حس میشد با ترکیبی که چندان مجاری تنفسی اش را آزاده نمیکرد .

پلیور را بغل زد ، آستین ها را طوری باز کرد که روی شانه ی هایش افتادند و سر آستین ها جایی در میان کمرش از پشت قرارگرفتند ، بادیست پلیور را روی سینه نگه داشته بود در چمدانش کمی بیشتر جستجو کرد ، یک کتابچه ی کوچک به چشمش خورد ، کتابچه ای که جلد و رویش آشنا بود .

کتابی با مضمون معماری مدرن ، ترجمه بود ، ترجمه ی خودش ... دکتر ماهورا کرامت !

با دهان باز به کتابش که درچمدان الوند جا خوش کرده بود ، نگاه می کرد ، صفحه ی اولش را گشود ، یکی از همان امضا شده ها بود یک امضا شده ی بی نام و نشان، یکی از همان ها که نشر خواسته بود امضا کند تا اگر صاحبی داشت ، خود ناشر با دستخطش تقدیمی را در گوشه ای از کتاب بگنجاند .

تقدیمی نخورده بود ، فقط یک امضا بود و تاریخ ... تاریخ زمان چاپ ! کتاب قدیمی بود ، چاپ اول بود ... کتابی که حالا دست کم به چاپ پنجم ششم رسیده بود ، نسخه ی اولیه اش در چمدان الوند احتشام بود .

کتاب را ورق زد ، لای کتاب یک عکس به چشمش آمد ، عکسی از خودش... به دوربین زل زده بود ، لبخندی به لب داشت ودرخت های پشت سرش در تصویر زمینه ، نشان میداد که این عکس در باغ احتشام بود ، خودش از او گرفته بود . موهایش تا روی شانه هایش بود . عکس مال کی بود ؟

چشمهایش چقدر در عکس قرمز بود و این لبخند روی لبش ، با چشمهای قرمز و اشک آلودش در تناقض بود . چرا یادش نمی آمد ؟ مگر میشد لحظه به لحظه با او بودن را از خاطر ببرد ؟ چرا به خاطر نمی آورد ؟! لبش را

زیر دندان نگه داشت ، عکس را برگرداند ، تاریخش متعلق به یک دهه ی پیش بود ... با خط خودش با خودکار آبی نوشته بود .
چون امتحانشو بیست نشده ، ناراحته ... نمیخندید گفتم بخند ، خندید من این عکس و خودم ازش گرفتم !
ماه من ! تو خودت برای من بیستی !
امضا : الوند احتشام

همان امضای شیک ولاتینی که پای همه چیز میزد ، بغضش کم مانده بود بترکد ، خودش را حفظ کرد ، سر به عقب برد و روی زمین پای چمدان دراز کشید، پلیور رویش را پوشانده بود ، کتاب را به سینه و عکس را به روی چشمهایش گذاشت . حتی آن عکس هم بوی الوند را می داد .
(_____)

اگر پارت میخوانی پست نقد فراموش نشه

#ماه_339

پلیور مردانه به تنش گشاد بود ، درز سرشانه هایش نیمه ی بازوهای او آمده بود ؛ جین آبی رنگی که به تن کرد با پلیور سورمه ای رنگ الوند همخوانی داشت ، موهایش را دم اسبی بست کمی آرایش کرد ، مژه هایش بلند و تاب دار شده بودند یک خط چشم باریک سورمه ای رنگ پشت پلکهایش کشیده بود ، تضادش با چشمهای مشکی و پوست سفید ، رژ لب کمرنگ سرخابی و گونه های گلبهی رنگ ، جلوه ی خاصی به صورتش داده بود . آستین های پلیور را تا ساعدش بالا کشید، کاپشن را برداشت ، صبحانه ی مفصلی را آماده کرد و بعد از صرف یک قهوه ی داغ و تلخ ، به سوی بیمارستان روانه شد .

در اتاق را به آرامی گشود ، کامران دم پنجره ایستاده بود ، دست به کمر ، نگاهی را بی طاقت به سمت او کشید ، پلکهایش بسته بود و خبر خوش نبودن لوله ی ان جی تیوپ بود ، این یعنی میتوانست از این پس غذا و آشامیدنی را کمی عادی تر از قبل صرف کند .

پاورچین پاورچین با ذوق زدگی وارد اتاق شد ، از صدای بسته شدن در ، کامران به عقب چرخید ، ابروهایش در هم گره خورده بودند ، به نظر می آمد تمام شب گذشته را خوابیده بود .

از پای پنجره به سوی او آمد و درحالی که تماشایش میکرد گفت: پلیور الونده ؟

دستی به پلیور سورمه ای که به تن داشت کشید و با صدای آهسته ای جواب داد: بده؟

صدای گرفته اش آمد: یه الوند شنیدم !

ماهورا دستش را گرفت درحالی که انگشتها را میخواست لای انگشتهای او فرو ببرد به آرامی سلام کرد .

جوابش را نداد ، پنجه اش را هم مشت کرد و مشت را روی شکمش گذاشت و بی حوصله با همان چشمهای بسته لب زد: شاید بهتر باشه جفتون راحتم بذارین !

ماهورا لبخندی زد: چه عصبانی صبحتو شروع میکنی !

پلکهایش را به آنی گشود ، از سرخی حدقه ی چشمهای او لبش را گزید و او با اخم واضحی رو به ماهورا لب زد: پلیور منو پوشیدی !

کامران آن سوی تخت روی صندلی فرود آمد آرنجش را لبه ی تخت گذاشت و منتظر به صورت ماهورا زل زد .

ماهورا دستی به پلیوری که به تن داشت کشید و گفت: اونجا بلااستفاده افتاده بود فکر کردم میتونه منو گرم کنه .

-نشونه ی خوبی نیست ، یه موش کوچولو دست کرده توی چمدون شخصی من لباس منو تنش کرده و با نهایت اعتماد به نفس جلوی صاحب لباس ایستاده .

زهرخندی به لبش آمد و ماهور با حرص گفت: فکر نکنم بهش احتیاجی داشته باشه .

-البته که ندارم ! اون دنیا احتمالا همه عریان خواهیم بود!

و از حرفش خودش لبخندی به لب آورد و پلکهایش را بست .

کامران هوفی کشید : خوشحالم اومدی . من یکی دیگه احتیاج دارم توی بخش اعصاب و روان بستری بشم.

صدایش آمد: اوه کامی بیا باهم صادق باشیم از اولش هم تو یه روانی بودی که کار و زندگی تو ول کردی اومدی اینجا فکر کنم جفتون کاملاً به این قضیه باید آگاه باشید که از هیچکدومتون درخواست نکردم اینجا بالای سرم باشید .

کامران آب دهانش را قورت داد و به آرامی گفت: البته . خودمون خواستیم

...

-چه جالب که جمع میبندی !

ماهورا رو به کامران سرش را به معنی چه شده تکان داد و کامران مهربان تر گفت: به زودی مرخص میشی .

-حالم از جمله های مثبت تو به هم میخوره ! داری بهتر میشی... به زودی مرخص میشی.... اوه الوند امروز از دیروز خیلی بهتری ! چه رنگ و رویی... کاش اون گاله رو ببندی و حرف های مفت تحویل من ندی .

کامران لب روی لب نگه داشت و ماهورا رو به او که با پلکهای بسته حرف میزد گفت: میخوای دو تا فحش هم به من بدی !

-آره ! هرزه ی بی همه چیز کی به تو گفت لباس منو تنت کنی !

#ماه_340

این بار کامران آشفته صدا زد: الوند ...

پلکهایش را باز کرد رو به کامران که تماشایش میکرد پوزخندی زد: میخوای یقه امو بگیری ؟ به خاطر اینکه به معشوقه ی سابقم بد و بیراه میگم ؟

ماهورا برای کنترل جو متشنج میانشان به حرف آمد: من از اینکه بهم بد و بیراه بگی خسته نمیشم ! پس خودتو خسته نکن .

نیشخندی زد : تو یه هرزه ی کوچولوی بی همه چیزی.

شانه بالا انداخت : ناراحت نمیشم الوند.

تکرار کرد : تو یه هرزه ای!

ماهورا نفسش را فوت کرد کامران دست او را فشار داد : الوند از حدت خارج نشو . یه کاری نکن بعدا پشیمون بشی.

خندید ، صدای خنده اش گرفته بود و کم جان .

کامران سری تکان داد و بیش از این در اتاق نماند . ماهورا لب گزید و رو به او که از صدای بسته شدن در میخندید گفت: اگر اینکارا رو میکنی که برم خبر خوش اینه که کمتر از ده روز دیگه انجام و دارم میرم پس اوقاتمون رو تلخ نکن .

-ده روز یه عمره دختر جون ! زودتر گورتو گم کن ... به اندازه ی کافی اینجا بودی !

-مشکلی بااینجا بودنم ندارم .

-برو به درک ماهورا !

بدون هیچ پیش زمینه و ربطی به آن میزان توهین و تلخی ای که نثارش میکرد تنها در یک جمله گفت:

-دوست دارم !

پلکهایش را گشود ، ماهورا لبخندی زد و تکرار کرد: دوست دارم .

فکش را روی هم می سایید .

دستش را گرفت و دوباره تکرار کرد: خیلی دوست دارم الوند ...

-دوست داشتنت بوی گه ترحم میده خانم دکتر !

ماهورا سرش را تکان داد: فکر کردم شاید وقت نشه بهت بگم .

ابرو در هم فرو برد و با چشمهای خونباری به او زل زد .

قفسه ی سینه اش با شتاب بالا و پایین میشد کف دستش را روی سینه ی مردانه و سخت او گذاشت و به آرامی گفت: آروم نفس بکش ... من انجام .

تا هر وقتی که ویزام تموم بشه ... بعدش ناچارم برگردم ... و کارامو درست کنم و دوباره بیام .

از راه بینی نفس میکشید و لبها را روی هم نگه داشته بود ، دستش را گرفت و به آرامی گفت: نمیتونم ازت بخوام که نمیری... چون دست تو نیست ... حتی اگر خودمم بمیرم دست خودم نیست ... پس تا دیر نشده باید میدونستی که دوست دارم . این پلیور هم با خودم می برم . چون بوی تو رو میده . باید ببخشی که یه هرزه دوستت داره ! متاسفم از این بابت ...

دستش را از لای دست او بیرون کشید و روی چشمهایش گذاشت ، هنوز تند نفس میکشید .

ماهورا به آرامی گفت : معذرت میخوام که تو شرایطی اینو از من میشنوی که خیال میکنی به خاطرترحمه ... ولی به خاطر وقت کمی هست که شاید هردومون داشته باشیم .

-وقت کم من در واقع !

-شاید هواپیما توی برگشت سقوط کنه ! خوشحال میشم زودتر از تو زندگیم تموم بشه الوند چون فکر نکنم بعد از تو طاقت بیارم ... بعد از تو کس دیگه ای بهم بگه هرزه احتمالا دیگه هیچوقت سرپا نمیشم و این شاید یه حقیقت محض باشه که من ازش فرار میکنم. کسی چه میدونه !

ساعدهش را از روی چشمهایش پایین کشید و او را نگاه میکرد . چشمهایش دنیای از غم بود .

لبخندی با این وجود به لب نشاند و گفت: خوشحالم میتونی بخوری و بیاشامی!!!

معركة ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#ماه_341

ساکت شده بود .

ماهورا قدری نگاهش کرد .

ملایم صدایش کرد: الوند ...

جوابی نداد.

نازش را کشید : الوند جان ...

هیچ پاسخی ، ری اکشنی نشان نمی داد .

بغض بیخ گلویش افتاده بود . انگار بغض آنجا در کوچه ای از حلقش مرده بود ... هیچ کس حاضر نبود جنازه اش را جمع و جور کند .

سر انگشتش را روی ساعد کبود شده ی او کشید از محدود روزهایی بود که به دستش سر می متصل نشده بود . روز خوبی بود اگر انقدر بداخلاقی نمی کرد . حالش بهتر بود رنگ و رویش کمی از دیروز بهتر شده این بار خلاف جمله های مثبت کامران که صرفا چند جمله ی ساده ظاهری بودند که با حقیقت دنیا دنیا منافات داشتند امروز اما مساعد تر بود... پف چشمهایش کمتر بود .

ماهورا از این سکوت بی تابانه نگاهش میکرد ، ترجیح میداد حرف بزند ، بَدرد و دندان های تیزش را نشانش بدهد .. زبان سوزناکش را به کار بیندازد . از این سکوت در بیداری بی نهایت رنج می برد . آنقدری که حتی اگر بدترین نسبت ها را به او می داد ، درد نمی کشید که حالا ، پلک میزد و لب از لب باز نمی کرد .

برای شکستن سد سکوتش همانطور که روی صندلی کنار تخت نشسته بود گفت: میخوای با نامزدت تماس بگیرم ... اگر من حالتو خوب نمیکنم ... اون بیاد ...

یک آه بلند بالا از میان لبهایش بیرون آمد.

ساعدهش روی پیشانی بود .

ماهورا بی طاقت از این سکوتی که شاید ده دقیقه طول کشیده بود گفت: بگو برات چیکار کنم . دیروز اومده بود ملاقاتت... اگر اون میتونه آرومت کنه خب... من میتونم برم ازش بخوام تا ...
-کاش دو دقیقه ساکت باشی .

چانه اش را روی پنجه نهاد : به چی فکر میکنی الوند ؟

-به اینکه روی سنگ قبرم چی بنویسم ؟

-من بهش فکر کردم !

ابروهایش بالا رفت و ماهورا کنج لبش را بالا داد طرحی ازیک لبخند روی لبش نشست و الوند پرسید : به سنگ قبر من فکر کردی ؟

نوحی کرد و مثل بچه ها سرش را به علامت "نه" به عقب پرت کرد : به مال خودم فکر کردم .

-به سنگ قبرت فکر کردی ؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: خب چرا فکر نکنم ... مرگ بالاخره اتفاق میفته . من نمیتونم جلوشو بگیرم . منتظرش نیستم ولی جلوشو نمیگیرم مشتاقش نیستم دعوتش نمیکنم به ذهنم اما جلوی اومدنشو نمیتونم بگیرم . اما نمیتونم بگم که هیچ وقت بهش فکر نکردم ... روزهای زیادی بوده که به مردن فکر کردم الوند . روزهایی که خیلی تنها بودم ... همدمی نبود ، غمخواری نبود ... مونسى نبود ... مادری نبود پدری نبود دوستی نبود برادری نبود ... فکر کردم بهش ! تو خیابون های پاریس... توی خیابون های تهران ... از شانزلیزه تا دروس ... مرگ تنها اتفاقیه که به نظر من همیشه جلوشو گرفت . چه مردن یه جسم ... چه مردن یه روح ... چه مردن یه عشق!

دستش را به دست گرفت و سری کمی خم کرد و رو به او که تماشایش میکرد پرسید: دوست داری بدونی رو سنگ قبرم چی مینویسم الوند؟

-چی مینویسی ؟

- جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو***ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا

#ماه_342

پنجه ی مردانه اش لای انگشتهای ظریف او کشیده شد ، ماهورا با آرامش پوست دستش را نوازش کرد و گفت: تو چی مینویسی ؟

جوابش را نداد .

صدایش کرد : الوند ...

هومی کشید ، انگار فراموش کرده بود که قهر کرده است ، بی دلیل و چون و چرا ... قهر میکرد و حالا ... دستش را محکم تر گرفت و گفت: میخوای من یه پیشنهاد بهت بدم؟

-داری ازم خواستگاری میکنی ؟

از سوالش لبخندی به لب آورد ، لب زیرینش را زیر دندان برد و گفت: باورم نمیشه تا این حد غرورتو تخریب کنی دکتر ! یه مرد مریض آش و لاش ! در مواجهه با ماه...

میان کلامش آمد : ماهی که تو هرزه خطابش میکنی اونم جلوی دوستت !

-بهتره بری تا هرزه خطاب نشی!

سرش را تکان داد: اینجا میمونم و تا هر زمانی که نفس بکشی هستم . کنارتم ... نمیتونی منو از چیزی که میخوام محروم کنی...

-میدونی چی آزار دهنده است ماهورا ؟

سرش را تکان داد : نه ! نمیخوامم بدونم . تو این لحظه من آزار نمی بینم.

-من می بینم .

نگاهش به چشمهای سیاه او افتاد ، نگاهش خاموش و بی فروغ بود ، تعللی کرد و گفت: من و تو چیزی نزدیک به ده سال فرصت داشتیم . ده سالی که تو منو پس زدی! تمام روزهاش منو پس زدی... و تمام شبهایی که خواستم کنارت باشم ... منو پس زدی ... بهم گفتی حاضر نیستی با یه خائن عوضی کنار بیای در هیچ شرایطی! حالا یادت افتاده که عاشقی ؟ که عزیزم... نه عزیزم ! حالا خیلی دیره ... بی نهایت دیره . به قول تو جلوی مرگ و همیشه گرفت ، اون عشق سالهاست که مرده. بهتره نه خودتو وقف من کنی ، نه از من توقعی داشته باشی که حسی به تو داشته باشم هرچی

بوده خاطره است و تمام . تا پایان چیزی نمونده ماهورا ، لطفا بذار در آرامش باشم . بودنت برام سخته غیر قابل هضمه و ترجیح میدم نباشی... این تنها خواسته ی من از توئه ، اجابتش کنی به عشقمون احترام گذاشتی... نکنی هم

یک نفس عمیق کشید کمی صبر کرد تا حنجره ی آلوده به دردش تسکین یابد و بعد در خاتمه گفت:

-اگر اینجا بمونی ، موجب ناراحتی منی... اگر ناراحتی من برات مهمه برو... اگر نیست ، که هیچی ! لطفا در سکوت مطلق کنارم باش تا موعد ویزات بیاد . وقتی برگردی مطمئنم دیگه هرگز همدیگه رو نمی بینیم .
سینه اش مالا مال از درد شده بود .

همانطور نگاهش میکرد ، این جمله های کوبنده ، ترسناک تر از بد و بیراه و توهین بودند . این حجم از کینه ای که در خاطرش واضح به جا مانده بود یادگار و نقش دورانی که به انتها رسیده بود و ... هرگز قرار به تکرارش نبود .

احترام به عشق؟! برود؟! چه خواسته ی عجیبی...
چند ثانیه نگاهش کرد و دوباره گفت: تو جوونی... نباید فرصت های زندگیتو بسوزونی .

-به خاطر فرصت های من ، منو از خودت نرون الوند !
پوزخندی زد و با قساوت گفت: همه چیز بین من و تو تموم شده . سالها پیش... اینو جفتمون میدونیم . روزهای زیادی رو از من گرفتی ماهورا.... اگر همون موقع ، اجازه میدادی بچه ی من کلاس دوم دبستان بود! حسرتشو به دلم گذاشتی و بابتش نمیبخشمت . تو زندگی منو به خاطر آرزوهای خودت ... نابود کردی! به خاطر قضاوتت به خاطر تهمت ... به خاطر توضیح نخواستنت ... رفتی ! حالا برگشتی از عشقی میگی که مرده؟!

-قرار بود از گذشته حرف ننیم الوند.

-گذشته هر روز جلوی چشم منه ماهورا .

درحالی که دچار تپش قلب شده بود ، با چشמהایی که از شدت اشک به سرخی گراییده بودند نگاهش کرد و پرسید: دیگه دوستم نداری الوند؟! سرش را تکان داد و جدی گفت: نه ماهورا . سالهاست که دست از دوست داشتن تو کشیدم .

-سالها ؟ تو همین چند وقت پیش توی فرودگاه از من خواستی تا ...

میان حرفش آمد: آخرین فرصت هم تو از جفتمون دریغ کردی ...

در دفاع خودش گفت: نوشین به من گفته بود بارداره ! من فکر کردم که حق ندارم تو رو از بچه ات جدا کنم من ...

میان کلامش آمد: شنونده باید عاقل باشه ! نوشین حرفهای زیادی زده حتی به من ... میتونستی زمان بدی به جفتمون . حتی اونم دریغ کردی و اگر امروز من روی این تخت لعنتی نبودم ... هیچ وقت حاضر نبودی رو در روی من قرار بگیری ... یا حتی اسمم رو صدا بزنی ! حالا که دارم میمیرم عزیز شدم؟! چقدر تو بی انصافی که به شخصیت و غرور من انقدر واضح توهین میکنی و مدعی هستی که دوستم داری که اگر دوستم داشتی اصرار به این موندن که رابطه ی مستقیمی با شکستن من داره نمیکردی !

-نمیخوام بشکنی الوند تو چرا متوجه نیستی.

-اتفاقا خیلی خوب متوجه اطرافم هستم و میدونم چی داره توی سرت میگذره . دیگه لطفا ادامه نده ، بذار این بحث توی این نقطه تموم بشه . حرف زدن برام سخته .

#ماه_343

قفل سکوت بالاخره شکسته شد ، هرچه چرک بود از زخم بیرون زد و حالا فقط خونابه ی زلالی بود که بند نمی آمد . زخم سوزناکی که حسابی نمک پاشی شده بود و آنقدر عمیق بود که به استخوان رسیده بود .

بی جواب نگاهش میکرد .

لبخندی به لب داشت و لبخندش ، بی تعریف بود بی تفسیر بود ... دیگر
اتمام حجت کرده بود ، در نگاهش همین بود : نخواستن .

یک فعل واضح که می شد تا ابد صرف شود و تلاش هایش انگار همه
پوچ و تو خالی بودند . این بودن این ماندن ، ارزشی نداشت ... دیگر حتی
چشمهایش اشک هم تولید نمی کردند ، انگار در یک بیابان پرت شده بود . در
بیابانی که هیچ بشری وجود نداشت و هیچ موجودی به آن سکه ی نقره ای
که در آسمان شب دیده میشد عشق نمی ورزید .

به زمین عادت داشت و آدم هایی که از پنجره او را تماشا می کردند و حالا
... زمین لخت و بایر شده بود . داشت او را به هلاکت می رساند .
چشم از او گرفت و نگاهش را به سمت پنجره گرداند .

ماهورا هنوز در اتاقش بود ، پرستار آمد ، علائمش را چک کرد ، دکتر
کاظمی هم خودش شخصا بر بالینش حاضر شد ، تمام مدت ساکت و خاموش
کنجی از اتاق کز کرده بود . دیالیز مثل پروسه ی روزهای دیگر انجام شد ،
تمام مدت ساکت بود کنار الوندی که او هم سکوت اختیار کرده بود و لب از
لب باز نمی کرد .

بهیار سینی غذا را آورده بود ؛ اصالت هندی داشت و کلمات انگلیسی را با
لهجه ی هندی ادا میکرد ، کمی با جفتشان خوش و بش کرد و از طعم غذا
حرف زد .

حالا که دیالیز شده بود ، به نظر بهتر می آمد . آنقدری که به درخواستش
بهیار تخت را بالا آورد ، مدت ها بود که ننشسته بود . موهای مشکی رنگش
حالا تا نیمه های چشمهایش بلند شده بودند ، همه را با یک چنگ عقب راند .
فقط کافی بود از شر سوند و لید های روی سینه اش خلاص شود !

از جا برخاست ، کنار دستش آمد و گفت: میخوای غذا تو بهت بدم ؟
با نگاه عاقل اندر سفیهی با چاشنی یک پوزخند به او خیره شد .

تمام این مدت در کنج اتاق نشسته بود . نفسش را فوت کرد : به تریج قبات
برخورده که خانم دکتر این روزها دوست داشتی نیست؟
و خودش قاشق را در ظرف سوپ فرو کرد ...

لبه ی تخت نشست و میز متصل به تخت را جلوی او آورد و گفت: نمیخوام دوست داشتنتی باشم.... میخوام رونده نشم همین . به کامران گفتم ، از تو توقعی ندارم . به خودت هم میگم . اجازه بده مثل یه دوست بیست ساله اینجا بمونم . طی مدتی که ویزام وقت داره ...

-به کامران گفتی ؟

نگاهی به سوپ آبکی انداخت و قاشقی که بلاتکلیف توی ظرف چرخ می خورد .

سر تکان داد : کامران تنها دوستی هست که دارم .

-دوست خوبیه .

-خیلی...

به ظرف سوپ خیره بود و زیر لب گفت: مطمئنم در آینده میتونه همسر خوبی باشه ... و یه پدر خوب!

ماهورا سر تکان داد :قطعا ... به نظرم کامران واقعا مرد خوبی نه ! کاش الین لیاقتشو داشت .

-الین مناسبش نبود ... بسوزه پدر عشق که آدمو کور میکنه .

#ماه_344

-الان منظورت به کیه ؟

با نیشخندی سکوت کرد .

ماهورا از این بدجنسی اش کفری نفسش را فوت کرد .

سری تکان داد و رو به ظرف سوپش اشاره زد: چرا نمیخوری !

بی میل نگاهی به او کرد : داغه منتظرم خنک بشه .

-من بذارم دهنتم ؟

اپروهایش بالا پریدند و طوری نگاهش کرد که باید از سوالش خجالت میکشید اما لبخندی زد: سخت نگیر . ما شاید عاشق و معشوق خوبی نبودیم اما دوست های خوبی میتونیم باشیم .

پوفی کشید و ماهورا با بدجنسی گفت: مطمئنم روزی رو میبینم که ساقدوش عروس تو میشم !

-واقعا فکر میکنی من میتونم ازدواج کنم ؟

-البته چرا که نه . بایه دختر موجه که دوستش داشته باشی ... نوشین دیگه رسما از دایره خارج شد ؟ حاضر نیستی بهش فرصت بدی ؟

-دوست داری گردنتو بشکنم نه ؟

از این حرفش بلند خندید الوند لب هایش را پر باد کرد ، اب دهانش را قورت داد و متاسف گفت: فردا بلیط بگیر و برگرد .

-تا آخر روز دهم انجام و بعد میرم و قول میدم دیگه منو نبینی .

در چشمهای او خیره ماند و ماهورا مصر گفت: ده روز چیه الوند؟ ده روز چیه که تو نمیذاری باشم ؟ ده روز مخل آسایشتم و بعد ازا و ن تا ابد تو در آرامش خواهی بود.

-فقط ده روز ؟

سرش را باقاطعیت تکان داد و الوند پرسید:

-قولت قوله ؟

شانه بالا انداخت: هرچی تو بخوای.

-این میزان مهربونیت برای من تعریف نشده است ماه .

لبخندی به مخفف اسمش که از دهان او جاری شد زد و گفت: ده روز تحمل کن آسمون به زمین نمیداد .

سکوت کرده بود ، ماهورا خودش را جلو کشید ، پنجه اش را گرفت و گفت: این به اندازه ی کافی سرد شد ..

هنوز حتی مزه اش هم نکرده بود ، ماهورا ملایم صدایش کرد : الوند ...

#ماه_345

نگاهی به او انداخت و پرسید: خودت چی میخوری ؟

-این حوالی یه رستوران هست غذاهاش بد نیست با کامران چند مرتبه اونجا رفتیم.

-با کامران میرید رستوران ؟

-آره . شبهایی که توی محوطه بودیم ... تا صبح ... یکی دو بار نهار و شام و چند مرتبه هم صبحونه ...

اخمی کرد : کی ؟ وقتی توی مراقبت ویژه بودم ؟

-آره . نمیتونستم از این ساختمون دل بکنم ... دایی منصور مصر بود من برم خونه اش ولی میخواستم اینجا باشم کامران میموند ...

لبخندی به رویش پاشید و خودش را جلو کشید و با صدای آهسته ای گفت:
اگر بهت یه چیزی بگم قول میدی بین خودمون بمونه؟

نگاهش یک آن لرزید . شاید یک بمب بود که ممکن بود منفجر شود، نفس در سینه حبس کرد و تنها پرسید: چی؟

-باید اول قول بدی...

سرش را تکان داد و ماهورا هیجان زده گفت: این روزها فقط داره با نازی چت میکنه ! و باید بگم این اواخر اگر بهش دقت کنی یه لبخند خیلی مرموز هم روی لبشه!

رو به چشمهای پر از شوق ماهورا از این اتفاق چند ثانیه زل زد و لب زد:
نازی؟!

-نازی ! دختر عمه ات ... همه چیز از آمار گرفتن حال تو شروع شد و خب من فکر نمیکنم اونا تمام روز درمورد تو صحبت کنن...

لبخندی به لب آورد و ماهورا ابرو بالا انداخت: البته اگر ویزاشون درست بشه تا سی چهل روز دیگه خودشون میان و ... به نظرم اتفاق جالبی ممکنه رخ بده .

سری تکان داد : خوبه ...

نگاهش به سوپ رفت هنوز دست نخورده بود از این عدم تمایل او ، کفری قاشق را از دستش درآورد و گفت: من بهت میدم . تمام مدت داری باهاش بازی میکنی بدون اینکه یه قاشق بذاری دهنت .

قاشق را پرکرد جلوی دهانش نگه داشت و جدی به او خیره شد قبل از اینکه حرفی بزند یا اعلام مخالفت کند غرید: من یه دوستم که ده روز منو میبینی و بعد همه چیز تموم میشه طبق خواسته ی خودت !

دهانش را باز کرد و قاشق محتوی سوپ را به دهان کشید ماهورا راضی از اینکه دستش را پس نزد ظرف سوپ را به دست گرفت راحت تر لبه ی تخت او نشست و گفت: آفرین پسر خوب ! تا آخرش میخوری و غر هم نمیزنی ! ده روزه ، با احتساب امروز... نه تا بیشتر نمونده !

فکر کرد می تواند او را با این همه سرتق بازی های دخترانه و اصرار به شمردن روزهای باقی مانده ببوسد ؟! اگر او را می بوسید دیگر نمیگذاشت هرگز برود!

اگر او را میبوسید دیگر هرگز نمی رفت...

اگر او را می بوسید ...

تا آخرین قطره را توی حلقش ریخت ، دستمال را به سویش گرفت، دور دهانش را پاک کرد و با یک مرسی کوتاه ، از او تشکر کرد . خواهش میکنم ساده ای گفت، کامران وارد اتاقش شد ، از دیدن ظرف خالی هومی کشید و گفت: میبینم که از دست ما غذا نمیخوری از دست ایشون بله ! داداش به من حس بیخودی داری میدی!

لبخندی زد و سر به بالش نشانده .

کامران فاتحانه نگاهش کرد: میبینم که نشستی... جمع کن برگردیم ایران چون الوند . این مسخره بازی رو دیگه تمومش کن خوبی دیگه ! ازامروز ما

هم ماسک نمیزنیم خوشحال و خندان ... این ماسک ها رو کی باز میکنن ...

ماهورا خندید : به نظر منم بی شوخی امروز خیلی بهتره !
کامران سرتکان داد: اینا همه ادا اصوله ! همه کار انگلیسه .

#ماه_346

خندید ، کامران خوشحال از این حال رو به راهش ، جلو آمد همین که دیگر بدون ماسک میتوانست کنارش بنشیند ، همین که امروز هیچ سرمی به دستش نبود شروع دوباره خوردنش بود ، برایش جای خوشحالی داشت .
رو به او که موهایش نا مرتب شده بودند و مدام جلوی چشمش می آمدند گفت: خدا وکیلی خوب شدی ! ببین کی بهت گفتم.

ماهورا تشر زد: چشمش نکن کامران !

دوستانه رو به جفتشان گفت: ممنون از هردوتون . افتادین تو زحمت کاری هم نمیتونم براتون بکنم .

ماهورا لبخندی زد : تلخی نکنی جبرانه .

کامران رو به او که اخم کرد ، قبل از اینکه جواب ماهورا را بدهد گفت: برات غذا گرفتم از پرستار خواهش کردم برات گرمش کنه میتونی بری نهارتو بخوری من هستم.

تشکری کرد ، لبخندی به روی او که نگاهش میکرد پاشید و یک فعلا به لب آورد از اتاق که خارج شد ، کامران لبه ی صندلی نشست ، رو به او که با لبخند موزیانه ای تماشایش میکرد با تردید پرسید: چی تو فکرته مهندس !؟
همچنین نگاهت خبرهای خوبی به آدم نمیده .

-دارم فکر میکنم کی بالاخره کم میاری و برمیگردی ایران !

-کم بیارم ؟ چی فکر کردی راجع به من ... تازه موندم روزای خوبتو ببینم .
الان باید پیست بودیم اسکی !

گوشه ی لبش بالا آمد : اسکی خوبه ... اسکی دوست داشتم !
 سری تکان داد: جات اینجا نیست . میرفتیم دیزین ! بعدشم فشم... یه دیزی
 میزدیم تو رگ . بد میگم ؟
 همانطور سرش را که به بالش تکیه زده بود گفت: یه رفیق پایه رو پا گیر
 بیار باهش برو ...
 از این حرف خوشش نیامد ، کفری لب زد: ببند گاله رو !
 -کامی...
 -هوم ؟
 -بعد من هوای ماهو داشته باش .
 چند ثانیه نگاهش کرد و با حرص گفت: بمون خودت هواشو داشته باش که
 اگر هواخواهیش برات مهمه ... تو روش واینسا دری وری نثارش کن!
 -میخوام بره دنبال زندگیش...
 -مردی چشم میفرستمش سر زندگیش !
 -یه مرد خوب براش پیدا کن. بهش بیاد ...
 از این حرف چنان رگ گردنش سوخت که لحظه ای ساکت شد ، کامران
 حیران لب زد : بی غیرت شدی الوند! دختره رو سپردی به من که براش
 شوهر پیدا کنم؟ آستین بزنم براش بالا ... حالت خوب نیستا ...
 -من به دردش نمیخورم .
 -اونو تو تشخیص نمیدی الوند ... این گه خوریا رو بذار کنار . مرتیکه بی
 ناموس ... خواهر مادر نداشتی درست ولی ناموستو که عاشقه نذار تو دیس
 تعارف این واوون کن.
 -به تو تعارفش نکردم !
 -تو گه میخوردی که میکردی...

نفهمید چطور دستش را به چانه ی او کشید و پنجه اش را قلاب استخوان چانه ی زبرش کرد و گفت: میخوای فکتو بشکنم الوند ؟ اینو میخوای ؟! رد دادی احمق شدی ... کس مغز شدی !!! خجالت بکش دیگه . هرچی بهت هیچی نمیگیم

دستش را به مچ دست کامران نشاند و رو به او با ان چشمهای خروشان گفت: بهتر و لایق تر از تو سراغ ندارم !

پنجه از زیر چانه اش پایین کشید و آنقدر غضب کرده بود که نفهمید چطور سیلی محکمی به صورتش کوبید . صورتش به سمتی پرت شد ، ضرب دست سنگینش گونه اش را سرخ کرد .

صورت مایل شده اش ، نظم موهایش را بهم ریخت . از جا برخاست و رو به او که صورتش نیم رخ شده بود از شدت ضربه ، و گونه اش سرخ شده بود از سیلی جا مانده ، با صدایی که پر از تشر و حرص بود گفت: خجالت نمیکشی بی ناموس ؟ تو آدمی ... تو اصلا لیاقتو ماهو نداری

نگاهش را به او چرخاند : من که میگم لایق نیستم ... تو بالا سرش باش .

به سوی او خم شد یقه ی پیراهن ابی رنگش را گرفت و او را کمی بالا کشید : پست فطرت تخم سگ ، این مثل خواهرمه ! چطوری میتونی انقدر کودن باشی اخه تو؟ از کی انقدر الاغ شدی ... د آخه الاغ ... منو میخوای بذاری بالا سر کی ؟ بالا سر ناموس رفیق ؟ که جاش از خواهر واسه من بالاتره ؟! بیشعور ... گاو ! خدایا دارم به حیوون ها توهین میکنم تا تو.....

پیراهنش را رها کرد و سرش با ضرب روی بالش پرت شد .

کامران نفس نفس زنان به سوی پنجره رفت. درحالی که از پنجره بیرون را تماشا کرد چشمش به ماه افتاد ، روی نیمکتی تنها نشسته بود و به ساندویچی که داشت گاز میزد .

با صدای دو رگه از خشم در جواب چرندیات او گفت: الوند خدا شاهده یه بار دیگه از این دری وری ها بگی ، دیگه اسمتو نمیارم . د آخه پست فطرت ما سه تایی با هم بزرگ شدیم قد کشیدیم ... از روز اول من حس تو رو نسبت

بهش میدونم حس اونونسبت بهت میدونم ... چطوری این فکر گه به سر تو رسیده ؟ چطوری ؟ چند و چونش و بگو ...

مشتش را به شیشه ی دو جداره ی پنجره کوبید و گفت: به قران مجید اگر رو تخت نبودی جوری میزدمت که

صدایش آمد : کامی ...

-زهرمار کامی... درد کامی ! مرگ کامی ... میدونستم یه روز انقدر احمق میشی ... هیچ وقت روت حساب نمیکردم! که خیال میکردم تو عاقلی دانایی بالغی ! اندازه ی یه بچه ی پنج ساله هم نمیفهمی ! کدوم ابلهی عشقشو حراج میکنه جز تو؟ کدوم آدمی به عشقش کند میزنه جز تو ؟ کی میتونه انقدر ابله و خر باشه جز تو ؟!

دوباره صدا کرد : کامی ...

نچرخید سمتش در همان حال لب زد : به قرآن الوند تو کلا از آدمیت انصراف دادی ! معلوم نیست این مرض داره به چی تبدیلت میکنه که چنین دری وری هایی میگی! حقت بیشتر از یه سیلی بود ...

-حرف بدی نزدم کامی . فقط گفتم مراقبتش باش... فقط گفتم ... گفتم نسوزه نمونه . جوونه خوشگله ... زندگی کنه مادر بشه ! چیزی نگفتم من ... گفتم؟

-گفتی ! گفتی پست فطرت ... گفتی تخم سگ ! گفتی انقدر رو مغز من راه نرو الوند . بسه دیگه خجالت بکش . دو زار شرم و حیا هم خوب چیزیه !

صدایش کرد: کامی...

-دهنتو ببند الوند . نمیخوام هیچ صدایی ازت بشنوم ! بسه دیگه زر هاتو زدی...

دوباره خطابش کرد: کامران

-کامران دیگه مرد ! کامران قهره ... کامران از رفیقش انتظار این حجم از خریت و نداشته ! کامران کامران نکن الوند...

ساکت شد .

دستی به صورتش کشید و با حرص درحالی که با خودش حرف میزد گفت:
 کامران ابله که میذاره تو چنین افکار مسمومی رو به ذهنت راه بدی...
 کامران خره که میذاره تو جمله هاتو اینطوری کامل کنی... کامران مغزشو
 داده اجاره ... بالاخونه رو داده رفته که میذاره تو چنین دری وری ای برای
 خودت جور کنی و ...

این بار صدایش شبیه یک ناله بود: کا...می...

چشم از پنجره گرفت ، به سوی او که چرخید از دیدنش که نیم خیز شده بود
 و پتویش را به چنگ کشیده بود وحشت زده به سویش دوید ، اتاق را پر کرد
 از صدا زدن اسمش... پشت سر هم میگفت: الوند ... چی ... چی میخوای....

لبه‌هایش را محکم روی هم بسته بود، پیشانی اش عرق زده بود ، عروق
 دستش از شدت فشار بیرون زده از پوستش بودند و دیر فهمید که چه
 میخواد و تا پیدا کردن آن ظرف مخصوص ، دیگر نمیتوانست آن چه در
 دهانش بود را حفظ کند و مایع زرد رنگ به لباس و ملحفه پس داده شد .
 صدای عقی زدن ها و سرفه هایش ، کاری که از دست او برنمی آمد و انگار
 تازه فهمید منشا این یاوه ها از کجاست ! سر انگشتهایش را در ظرفی از
 گدازه انداخته بودند و خودش را بابت آن سیلی شامت میکرد.

در اتاق ناگهانی باز شد ماهورا بود که بلند گفت: من برگشتم ...

از دیدن وضعیت ، ثانیه ای مات شد ، همان یک نگاه برای درک اوضاع
 رقت آور پیش رویش کافی بود، کامران آشفته ، دستمال ها را از جا در می
 آورد ، خواست جلو بیاید که عریده ی کامران سرجا خشکش کرد: برو بیرون
 . برو بهیار و صدا کن .

سرفه هایش ، گوش خراش بودند . ثانیه ی دیگری ماند و کامران داد زد:
 مگه کری ؟ برو بیرون

نفهمید چطور روی پا چرخید و از اتاق بیرون زد ، به سمت استیشن دوید و
 دست های یخ زده اش را به لبه ی پیشخوان قرار داد چشمهایش دو دو
 میزدند تا پرستار تلفنش تمام شود !

#تشکر

از دکتر ساجدی جان بابت راهنمایی هاشون تشکر میکنم 🙏😊

و کماکان از فاطمه صادقی عزیزم ❤️

#ماه_347

#ماه_348

با صدای زنگ در ، با رخوت از جا برخاست ، چشماهیش را مالید ، نیم نگاهی به رشید که روی تخت بیهوش افتاده بود انداخت و پیراهن ساتن را به تن کرد ، به محض اینکه وارد سالن شد ، با یک کش موهایش را دم اسبی بست ، از دیدن مرد در نمایشگر کوچک آیفون ، ابرو درهم کشید اگر بار دیگر زنگ را فشار می داد ، حتما رشید بیدار میشد .

گوشی آیفون را مستاصل برداشت ، صدای خشونت آمیز کیومرث در گوشش پیچید : باز کن در و زنیکه !

گوشی را به دست داشت مکتی کرد و با آرامش پرسید: چی میخوای؟
-باز کن در و تا نشکستمش....

-الان شرایطشو ندارم کیومرث... برو یه وقت دیگه بیا!

-کی ... کی پیام عوضی؟ میدونی چه بلایی سر من آوردی...

توی کوچه صدایش را روی سرش انداخته بود، حیرت زده بود که آدرسش را چطور پیدا کرده است . نفسش را فوت کرد ، با لحن ملایم تری گفت: باشه سر یه فرصت خوب... صحبت میکنیم.

-فرصت خوب ؟ کدوم فرصت... تو زندگی منو نابود کردی....

و لگدی به در کوچه کوبید که صدایش تا ساختمان بالا آمد ، هراسان سیم آیفون را کشید ، به سمت تلفن همراهش یورش برد، شماره بهزاد را گرفت و با چند جمله ی شکسته بسته ، ماجرا را تعریف کرد .

کیومرث به در می کوید بهزاد از شب گذشته در همان حوالی بود ،
 نفهمید چقدر طول کشید اما سر و صدای کیومرث خوابید ، داشت از پنجره
 بیرون را تماشا میکرد که صدای رشید آمد: احوال نسترن جون !!!
 لبخندی به لب نشاند ، از سرشانه به او نگاهی کرد و گفت: خوبی عزیزم ؟
 بیدار شدی ؟
 کش و قوسی آمد ، روی مبلی نشست و درحالی که به قامت او نگاه میکرد
 گفت: نظرت چیه مدت این صیغه رو بیشتر کنیم .
 لبهای مردانه ی رشید را بوسید و گفت: عزیزم همین چهل و هشت ساعت
 کافیه دیگه ! من که بهت گفتم آدم موندنی ای نیستم . یه پرنده ام ... منو
 نباید بکنی تو قفس!
 رشید دست جلو برد، گونه ی او را لمس کرد و گفت: برم یه حلیم بگیرم...
 -میخواستم نیمرو آماده کنم.
 رشید دستهایش را بالای سر قلاب کرد: چقدرم که عالی....
 به آشپزخانه رفت، دوباره برای آخرین بار از پنجره بیرون را تماشا کرد ،
 خبری از کیومرث نبود ، بهزاد نقره داغش کرده بود حتما ... کتری پر از آب
 را روی اجاق گذاشت ، پس از صرف صبحانه ، رشید مبلغی روی کانتنر
 برای او قرار داد رویش را بوسید و اذعان کرد بهترین چهل و هشت ساعت
 عمرش را گذرانده است ، نسترن تا دم در مشایعتش کرد ، به محض اینکه
 از دستش خلاص شد، تلفن را برداشت ، بهزاد انگار منتظر وقت بود که
 جواب داد: جان؟
 -جان و زهرمار... اینطوری مراقب خونه ی منی ؟ من اینجا آبرو دارم.
 -قربون آبروت نسترن جون!

#ماه_349

با حرص و تشر توپید: خجالت نمیکشی؟

بهزاد خندید: بابا خبر مرگم رفتم مستراح! پارک به خونه ی تو دوره مقصر منم؟

-میرفتی مسجد نزدیکتر بود.

-میتراستم برم مسجد شل شم توبه کنم. چی شد؟ تمومه کارش؟

دست از پوست کندن لبهایش برداشت و گفت: بهزاد این کیومرث برای من دردسر میشه.

-بابا زر مفت میزد، حرف پول بود...

-من پولشو دادم! باهات تسویه ام... خبر دار شده یه مرضی گرفته... سر همونه افتاده دنبالم. یه جور حالیش کن از من بکشه بیرون بهزاد. وگرنه من هرچی که میدونم میرم پیش دشمنهاتون جار میزنم.

-جون! فدا جازدن هات خب... بابا نیرو محرکه ی اساسی تیم تویی، چرا انقدر چپ بازی میکنی... یه کم آروم باش یه کم رفیق باش! زن حسابی ما کی باهات دشمنی کردیم آخه.

دست به کمر در سالن خانه رژه میرفت، نفسی کشید و توپید: کار رشید تموم شد، کیومرث رو از من دور کن، به آرش سلام برسون بگو نسترن دیگه بازنشسته شد و خلاص! انقدر هم منو اذیت نکنید بذارید به زندگیم برسیم.

بهزاد بلند خندید و نسترن گوش نکرد که میخواهد چه بگوید، فوراً تماس را قطع کرد و روی مبلی نشست، احتیاج به یک حمام آب داغ داشت، به ماهورا پیغام فرستاد، میخواست از حال الوند جویا شود، صدای تَن آهنگ گوشی را بلند کرد و به حمام پناه برد.

چند دقیقه زیر دوش آب داغ ایستاد، کمی که جانش آرام گرفت، تنپوش حوله ای را به تن کرد، کمرش را که میبست صدای تلفن همراه در سالن خانه پیچید، دوان دوان به سوی گوشی آمد به خیال اینکه ماهوراست، اما سیاهش پشت خط بود. ابرو درهم کشید و تماس را جواب داد.

-احوال نسترن خانم! کم پیدایی...

این مدت سرش با رشید گرم بود، روی مبل نشست و حینی که اب موهایش را با کلاه حوله می‌گرفت گفت: چی شده یادی از من کردی سیاوش... صبا خوبه؟

-خوبه . گفتم اگر دوست داری میتونی امشب بیای اینجا . مطمئنم صبا هم خوشحال میشه .

-امشب ؟

-آره به صرف شام ... من و صبا تو این باغ درندشت تنهایییم .

مکثی کرد: مینو و ...

سیاوش با خنده گفت: ما کاری به اونا نداریم... فعلا دو تا ساختمون متعلق به من شده ، تو همین فرصت کمی که برگشتم...
و صدای قهقهه اش در سالن خانه پیچید .

#ماه_350

به محض اینکه تماس قطع شد ، صبا درحالی که نان تست آغشته به نوتلا را به دست داشت رو به سیاوش که سرخوش به نظر میرسید گفت: کی میتونم اینجا مهمونی بگیرم ؟

سیاوش در آشپزخانه حاضر شد ، روی صندلی پشت میز قرار گرفت و درحالی که به لپ های شکلاتی شده ی صبا نگاه میکرد گفت: مهمونی ؟ مگه اینجا دوست و آشنا داری که بخوای ...

میان کلامش گفت: من دلم یه مهمونی تولد مفصل میخواد !

سیاوش فنجان چای را دم چانه اش نگه داشت و رو به او که چشمهایش سرشار از شور جوانی بود گفت: چه طور مهمونی مد نظرته ؟

-یه مهمونی مفصل.... با تشریفات مفصل... به مناسبت ورود به بیست و سه سالگی !

سیاوش لبخند زنان گفت: بیست و سه ساله شد ؟ یا سی و دو سال ؟

از این حرف مثل فخر از جا جهید و جیغ زنان گفت: بابا من الان بیست و دو سالمه !!!

سیاوش قهقهه ای زد : داری پیر میشی ... من باید به اندازه ی تو یه دبه سفارش بدم و سرکه بخرم...
جیغ زد: بابا ...

سیاوش بلندتر می خندید ، صبا لیوان نسکافه اش را برداشت و گفت: به هرحال این روزا خیلی کسالت آورده ! مطمئنم الوند برگرده همه ی ما درگیر اون میشیم . دوست دارم قبلش تجدید قوا کنم .

سیاوش لبخندی زد ، صبا صمیمانه گفت: از آشنایی با دوستام خوشحال میشی... جوون های خوبی هستن ... هم سن و سال من . روزی تو هم توی این سن بودی!

سیاوش کماکان نگاهش میکرد و بالاخره بعد از سکوتی که کش آمده بود گفت: دوست ندارم با آدم های مجازی ارتباط بگیری و وقتت رو با اونا بگذرونی..

-آدم های مجازی ، تا وقتی مجازی هستن که نبینیشون ... اگر به اینجا بیان ، مطمئنم تو هم از آشنایی باهاشون استقبال میکنی ... و دیگه مجازی نیستن تبدیل میشن به دوست های واقعی ...

بی حرف به شوخ طبعی و سرحالی صبا نگاه میکرد .

هومی کشید و لب زد: باشه ! فقط امیدوارم تصمیم نداشته باشی که من خارج از گود باشم که اون موقع از دستت عصبانی میشم

-بالاخره باید یکی باشه که خواسته هامون رو اجابت کنه ! تازه تو یه پدر سرحالی که مطمئنم همه ی دوستام از تو خوششون میاد .

سیاوش خندید : در این صورت بهت قول نمیدم تولد و به نام خودم تموم نکنم!

-اینکار و نمیکنی !

سیاوش سری تکان داد: از کجا میدونی ؟

گونه ی سیاوش را بوسید و گفت: تو یه بابای خوب و باحالی ... که من هرچی بخوام برام فراهم میکنی .. پس تولد منو خراب نمیکنی ... برعکس ، برای بهترین جشن زندگیم که قراره اینجا برگزار بشه تمام تلاشتو میکنی ! سیاوش دست دور گردن او انداخت و گفت: برای تو همه کار میکنم صبا ! لبخندی به لبهای او نشست : میدونم . مطمئنم ... شکی بهش ندارم .

-دختر کوچولوی شیرین من ...

و انگشتش را روی گونه ی شکلاتی او کشید و گفت: امروز میخوای چه کار کنی ؟

-میرم کنسرت . عصر...

-با کی ؟

-تنها میرم !

سیاوش سری تکان داد و صبا دوان دوان از آشپزخانه بیرون زد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت .

#تایید

#ماه_351

سیاوش سری تکان داد و صبا دوان دوان از آشپزخانه بیرون زد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت . سیاوش به مسیر رفتنش نیم نگاهی انداخت ، خیلی زود حاضر شد ، کلاه پشمی به سر داشت و شالگردنش در شتابش هوا معلق بود ، دوان دوان از پله ها پایین آمد و بایک خداحافظ بلند از ساختمان خارج شد ، به محض خروجش ، فنجان چای را برداشت ، کماکان چشماهیش به طبقه ی بالا بود ، نکند مرده باشد ... این فکر از سرش گذشت ، کمی دیگر از چای بلعید و فنجان را روی کانتور گذاشت و به طبقه ی بالا رفت ، اتاق سالارخان ، در سالن طبقه ی دوم ، دقیقاً روی سقف اتاق مطالعه اش در

طبقه ی پایین قرار داشت ، کلیدی را از جیب بیرون کشید، قفل در را گشود و از دیدنش روی تخت دو نفره لبخندی به لب نشاند .

گامی به جلو آمد ، در را پشت سرش دو قفله کرد .

صدای هوم هوم کردن های او از پشت چسبی که به صورت داشت باعث شد لبخند به لب بیاورد و بگوید : من بهت گفته بودم هر گونه تخطی از قوانین من موجب اذیت و آزار خودت میشه! نگفته بودم ؟

با چشמהای خیس از اشک او را تماشا میکرد ، موجی از التماس و تمنا در نگاهش بالا و پایین میشد ، زیر چشماهیش از آرایش شب گذشته ، سیاه شده بودند . دستهای به هم طناب پیچ شده اش را به حال التماس بالا کشید و سیاهش خونسرد گفت: میدونی اگر یک لحظه دیر رسیده بودم چی میشد شهره؟ تو واقعا دلت میخواد دست من به خونت آلوده بشه؟ به خون زن پدرم ؟ نامادری عزیزم... تو جای دختر من هستی ! مگه با صبا چند سال اختلاف سنی داری ؟ من در آستانه ی شصت سالگی ام شهره ...

چشמהای درمانده اش را به او دوخت دست و پای زد و هق هقش در پشت لبهایش مدفون شدند ، جز آوای ناهنجار و نامفهوم چیز دیگری از دهان چسب زده اش خارج نشد.

سیاهش دستها را در جیب برد ، در طی یک شبی که اینجا در بستر گیر افتاده بود ، به اندازه ی کافی فکر کرده بود .

نفس عمیقش را فوت کرد و گفت: نمیتونم فعلا به تو اجازه بدم که از اینجا بری... همونطور که گفتم برنامه ی ما چیز دیگه ای بود ... اینکه شروین از دستورات من پیروی نمیکنه یه بحثه... اینکه تو به خاطر عشقت به دردونه حاضری منو بفروشی یه بحث دیگه است !

و نوچی کرد و روبه او که پیشانی اش از فشار وارده چین افتاده بود گفت :من دلم نمیخواد تو رو تو ی این شرایط قرارت بدم شهره ! به هر حال طی این مدت تو مونس و همدم پدرم بودی... اوامرشو اجرا کردی و رتق و فتقش کردی... حالا با دردونه هم حشر و نشر داشتی ، به خود سالار برمیگرده ... چیزی که من برام مهمه اینه که خدمه ی من به من وفادار باشن ! اون آدم هایی که با من دست دوستی می دن به قول و عهدشون پایبند بمونن ... تو

خط زدی رو قاعده و قوانین من من باید تو رو تنبیه کنم ... باید گوشتو
 بپیچونم یه جوون اون سر دنیا، چرا باید نگران مواردی باشه که بهش
 ربطی نداره هان؟! چه لزومی داره الوند بدونه که ما اینجا چه کاری داریم
 میکنیم؟ سالار تو رو تنها گذاشت و رفت... قرار بود بعد از برگشتن تکلیفتو
 مشخص کنه و من به عنوان فرزند ارشدش خودم تکلیفت رو مشخص میکنم
 ! اما قرار بود صبور باشی... نه اینکه هرچی که من بهت گفتم و تو به لطف
 من ازش باخبری بریزی رو دایره ! اونم پیش کی.... پیش دردونه ! دردونه
 ی احتشام ... دردونه ی سالار ! دردونه ی شرکت وارث اسقاطی که
 دیگه به هیچ دردی نمیخوره !

زهرخندی زد و سر تکان داد: تو هم که لیاقت نداشتی یه کره فراهم کنی ! که
 اگر لایق بودی ، اینطور با استیصال منو تماشا نمیکردی ... از اون گذشته ،
 اگر اون پیغام به دست الوند میرسید ... واقعا دیگه نمیذاشتم رنگ صبح و
 ببینی شهره ! حقیقتا نمیذاشتم ...

تقلایی کرد و سیاوش دستها را پشت کمرش در هم قلاب کرد وگفت: مدتی
 اینجا میمونی... باید تنبیه بشی... حتی شروین هم باید تنبیه بشه ! تا شما
 باشید که از دستورات من نافرمانی نکنین ... الوند قرار بود چه گلی به سر
 شما بزنه ؟ تو با این حجم از حماقتت چطور مدعی هستی که اونو دوست
 داری ؟ تویی که هرگز نتونستی به دستش بیاری هان؟! خیال کردی اون
 چطور آدمیه ؟ امثال تو رو می پسندن ؟ ابدا ... دردونه عاقل تر از این
 حرفهاست که به امثال تو بخواد نظری بندازه ! تو فقط خودتو طی این سالها
 کوچیک و کوچیکتر کردی.... اونقدر که حتی نتونستی از سالار هم بهره ی
 کافی رو ببری... میتونستی بهترین زندگی رو برای خودت و شروین حاضر
 کنی... حتی با اعتمادت به من هم باز به خودت ضربه زدی... این چه عشقی
 هست شهره ؟ چه عشقی هست که تو مثل یک احمق ، چشمهاتو روی همه
 چیز میبندی و فقط به اون فکر می کنی درحالی که اون همیشه تو رو پس
 میزنه ... همیشه نادیده ات میگیره ... و همیشه برای دست کشیدن از تو از
 هیچ کاری دریغ نمیکنه !

با تعللی رو به او که از چشمهایش اشک می جوشید گفت: نظر منو بخوای تو واقعا یه احمق تمام عیاری شهره ؛ اگر درایت من نبود معلوم نمیشد چه بلایی سر برنامه های من میاری... واقعا از اینکه به تو و برادرت اعتماد کردم از خودم بدم اومده ، حس یه انسان احمق رو دارم ؛ از اینکه به من حس حماقت دادید از هردوی شما بیزار شدم شهره ! از هردوتون تو و برادرت !

سرش را به تاسف برای او تکان داد و به سمت در اتاق راه افتاد، صدای جیغ هایش از پشت نوارچسب پهن چسبیده به لبهایش ، در اتاق پیچید . صدایش خفیف و از ته چاه بود، پوزخندی زد و بی اهمیت به او که روی تشک را خیس کرده بود ، از اتاق خارج شد ، به عنوان تنبیه برایش بد نبود کمی در آن گندی که به راه انداخته ، دست و پا بزند.

#ماه_351

#ماه_352

در اتاق را قفل کرد کلید را در جیب فرو برد ، زن سلیمان در طبقه ی پایین می پلکید ، بلند صدا کرد : اینجا چه میخوای شوکت ؟ شوکت وحشت زده همانطور که دستمال گردگیر به دستش بود رو به او که میانه ی پله ها ایستاده بود گفت : هیچی آقا میخواستم ظرفهای صبحانه رو جمع کنم.

-کارت که تموم شد ، برو پیش مینو ...

شوکت مکثی کرد و لب زد: جارو نکشم آقا ...

سیاوش یک پله پایین آمد: نه!

-اتاقای بالا هم تمیز نکنم؟

سیاوش پله ی دیگری پایین آمد: نه لازم نیست . فقط ظروف و جا به جا کن و برو . من عجله دارم .

-آقا شما برین من خودم ...

میان حرفش آمد: میمونم تا کارت تموم بشه ، وقتی رفتی و در و قفل کردم ، بعد میرم سرکارم !

شوکت از این حرف ابرو در هم فرو برد و حینی که با دستمال گردگیر توی دستش بازی میکرد گفت: سالار خان به من وسلیمان اعتماد داشتن اقا.

شانه بالا داد: من ندارم . به کارت برس... واینسا با من یکه به دو کن .

چشمی لب زد و دست از تمیز کردن کانتیر کشید ، سیاوش جلوی تلویزیون روی مبل نشست و شوکت پرسید: چای میل دارین؟

-اره . یه چای برام بیار

شوکت چشمی گفت و هنوز پا به آشپزخانه نگذاشته بود که پرسید: شهره خانم صبحانه خوردن؟

نگاهش به او چرخید و گفت: شهره دیشب از اینجا رفت....

شوکت ماتش برد ، با دهان باز به سیاوش زل زد ، چند ثانیه همانطور خیره خیره تماشایش کرد که سیاوش توپید: چاییت چی شد شوکت ؟ گلوم خشک شده!

یک الساعه به زبان آورد و بیش از این پا پی نشد .

تلفن همراه را از جیب بیرون کشید، همانطور که به بخار چای زل زده بود، شماره ی هومن افراشته را گرفت ، در این بین ، او بیشتر از باقی سرش توی حساب و کتاب بود، با یک چاق سلامتی کوتاه ، هومن یک جان بلند بالا نثار سیاوش کرد و سیاوش همانطور که گوشی همراه به دستش بود گفت: از کار و بار برام بگو هومن ...

-خدا روشکر فعلا که همه چیز امن و امانه . منتظر دستور شماایم ...

پا روی پا انداخت ، با لذت چایی که روی میز بود را برداشت ، عطرش را بویید از برخورد بخار چای با زیر بینی اش لبخندی به لب های مردانه اش نشست و گفت: میخوام دُمش رو بچینم هومن...

هومن لبخندی زد : شما دستور بدید من اقدام میکنم .

خنده ای کرد ، سر بالا گرفت به سقف طلاکوب میناتوری زل زد ، انعکاس نور در نقش طلاکوب سقف به چشمش مستقیم فرود آمد ، نور لامپهای نشسته در لاله های شامپاینی لوستر ، نگاهش را به درد آوردند . کماکان به آن زل زده بود و هومن لب زد: من چه کاری ازم برمیاد ؟

صدای شیر آب و برخورد ظروف که آمد ، خاطر جمع شد و پرسید:

-میخوام بدونم چطور میشه کرامت رو از دور خارج کرد ...

هومن از آن سوی خط خندید و سیاوش با خنده پرسید: میخندی هومن ؟

-قیمت امروز سیمان رو دیدید سیاوش خان ؟

از خان چسبیده به اسمش یک لنگه ابرو بالا برد و گفت: نه هنوز...

-ببینید خودتون متوجه امر میشید ، من به شما گفتم ، همه چیز رو به من بسپارید ! مگه تمام این سالها من گوش و چشم شما بودم ، ضرر کردید سیاوش خان؟

سیاوش لبخند به لب آورد و درحالی که چهره ی خشنودی داشت درپاسخ گفت: ابدًا هومن.

-امروز بازار سیمان دچار یه تحول عظیم میشه ، مطمئنم نادر خان کرامت از بابت قراردادشون به شدت سرافکنده میشن...

سیاوش با لذت کمی از چای نوشید و پرسید: دلم نمیخواد این خبر طوری بهش غلبه کنه که در یک چشم به هم زدن همه چیز خاتمه پیدا کنه ، متوجهی که چی میگم.

-البته سیاوش خان . خاطر جمع باشید ... من طی این همه سال تجربه ، میدونم دقیقاً اختیاراتم تا چه میزان هست ... نادرخان باید حالا حالاها بدوئه ! شب دراز است سیاوش خان ...

سرخوش قهقهه زد و شوکت نیم نگاهی به او انداخت ، در سالن خانه نشسته بود طوری پا روی پا انداخته بود که انگار مالک بی چون و چرای همه چیز است ، همه ی چیزهایی که حتی ذره ای بابتش تلاش نکرده است ... شب بیداری نکشیده است و از خودش جربزه نشان نداده است!

خوشحال میشم تو نظر سنجی شرکت کنید تشکر 🙏

#ماه_353

فصل هجدهم :

صدایش را با نوشیدن جرعه ای از قهوه ای که در ماگ سفیدش هست صاف میکند ، لبخندی به پهنای صورت به چهره های درهم و نگران چهار نفری که در اتاقش حاضر هستند می زند و میگوید : خیلی وقتتون رو نمی گیرم .

پروانه همانطور که فنجان قهوه به دست داد روبه او لب میزند : ما گوشمون با شماست .

چشمهای مرد به سمت منصور می چرخد ، نفس عمیقی کشید و رو به همه شان گفت:

-متاسفانه من دو تا خبر بد دارم و یک خبر خوب...

یک آه از سینه ی منصور ناخواسته بیرون زد، چشمهای نگران ماهورا به صورت منصور رفت و سپس به چهره ی آرام و موقر دکتر کاظمی برگشت .

منصور با صدای گرفته ای لب زد:

-فکر کنم اول خبرهای بد رو بشنویم بهتر باشه .

کامران دستی به صورتش کشید ، ته ریش پوست کف دستش را آزرده کرده بود ، موهای نامرتب ژولیده اش را عقب کشید و کاظمی ماگ قهوه را روی میز گذاشت و گفت: متاسفانه طی بررسی هایی که انجام دادیم ، بیوپسی کلیه، سونوگرافی امکان بازگشت کلیه هاش نیست .

در سینه اش یک تیر نشسته بود . تیری که تا مغز استخوانش را از درد آزرده می کرد .

کاظمی بی توجه به چهره های رنگ پریده شان لب زد: کلیه ها هر دو درگیر شدن و ما برای سال آینده باید به گزینه ی پیوند فکر کنیم . درحال حاضر

دیالیز تنها گزینه ی موجود هست که با این بیماری میتونه مقابله کنه و خب دیالیز یک فرآیندی هست که به طور عادی پنج سال میتونه به یک فردی که نارسایی کلیه داره افزایش عمر بده .

نمیخواست اینها را بشنود به اندازه ی کافی از دیالیز، فرایندش و طول عمری که به بیمار میداد آگاه بود .

منصور آرنجش را لبه ی صندلی قرار داد و پیشانی را به دستش حواله کرد .

پروانه به آرامی لب زد: و خبر خوب ؟

-درگیری ریه کاملاً متوقف شده ، درمان جواب داده و به این لحاظ کاملاً اوضاع رو به بهبوده . اما متأسفانه ما شاهد اثار مخربی هستیم که این بیماری روی سیستم بدنش گذاشته ، نارسایی کلیه متأسفانه تبعات زیادی به همراه داره ، درحال حاضر به خاطر سرعت پیشرفت بیماری ، ما شاهد یک سری اتفاقات زنجیره وار پشت سر هم هستیم . اتفاقاتی که متأسفانه گاهی از دست من پزشک به عنوان یک درمان گر خارجه .

ماهورا بی طاقت پرسید: داریم از دستش میدیم ؟

کاظمی چشم از روی صورت پروانه برداشت و رو به او با لبخند دوستانه ای گفت: نه ، درحال حاضر خیر... من ابداً چنین حرفی نزدم .

کامران نفسش را فوت کرد: این خبر خوب بود ؟

#ماه_354

کاظمی رو به هر چهار پریشانی که در اتاقش حاضر بودند گفت: در ادامه ی این خبر میتونم بگم که به زودی مرخص میشه ! البته اگر مشکل حادی به وجود نیاد طی دو روز آینده میتونیم امید داشته باشیم که ادامه ی پروسه ی درمان رو در خونه طی کنه و به فعالیت های ساده ای مثل راه رفتن ... نشستن و برخاستن ادامه بده البته در حال حاضر هرگونه فعالیت معمولی هم براش منع میکنم و از نظر من باید تا حدود ده روز آینده استراحت مطلق

داشته باشه ولیکن میتونه یک سری از کارهای شخصیش رو خودش انجام بده ...

از این حرف کمی سیخ نشست گره ی ابروان کامران باز شد و منصور با ابروهای بالا داده نگاهش میکرد ، پروانه جرعه از قهوه نوشید و لب زد: این واقعا عالیه ! خیلی خوبه که بتونیم ببریمش خونه .

-بله از این حیث من هم خوشحالم ، این میتونه به بازیابی روحیه اش کمک بسزایی کنه ضمن اینکه باید در نظر بگیرید که قطعا باید داروها سر وقت مصرف بشن و حداقل تا سه ماه آینده ، روان درمانی در کنار درمان اصلی باید ادامه پیدا کنه مثل یک خط موازی !

ماهورا لب زد: دوخط موازی !

کاظمی لبخندی به لب آورد و گفت: بله درسته .

منصور سری تکان داد و یک نفس عمیق کشید: فکر کنم ببریمش خونه خوشحال بشه !

پروانه دستش را روی شانه ی منصور گذاشت و کامران با مکثی پرسید: خبر بد دوم چیه ؟

-با توجه به شرایط فعلیش ، قبل از اینکه مرخص بشه باید مجدد تمام آزمایشات رو تکرار کنم از شما خواهش میکنم فعلا درمورد ترخیص باهاش صحبت نکنید. من نیاز به بررسی های بیشتری دارم .

ماهورا با دقت به صورتش نگاه میکرد ، پروانه با آرامش پرسید: دکتر من میخوام بدونم که منظور شما از این بررسی ها ...

کاظمی میان کلامش آمد: خب تو این شرایط برای جلوگیری از اِدم ریه که به شدت برای ما مهمه که دوباره ریه مشکلی پیدا نکنه و پریکاردیت ، دایره ی آزمایشهای ما گسترده تر میشه ، بخصوص طی این روزهای اخیر که میخوام دیگه رای بدم به ترخیص.... از این جهت یه برنامه ی فشرده رو باید تحمل کنه و متعاقبش فشار روانی آزمایش های جدید برای ایشون کمی شاید سهمگین باشه ، و با توجه به تصمیمی که قبلا درمورد عدم درمان گرفتند من شخصا کمی نگران روحیه اش هستم چون به نظر میاد مشاوره طی این دوره چندان کارساز نبوده ... البته من تقاضا کردم که یه روانشناس ایرانی رو

بتونیم پیدا کنیم ، به هرحال فکر میکنم الوند احتشام به شدت به وطن و هموطن های خودش علاقه منده و با اونها بیشتر همکاری میکنه !

منصور لبخندی زد: درسته . خیلی دوست داره که برگرده .

-اونم اتفاق میفته !

کامران نفسش را فوت کرد و کاظمی نگاهش روی ماهورا چرخید و با همان لحن گرم و دوستانه گفت: به هرحال با توجه به اینکه نزدیکان درجه یکش رو از دست داده ، حمایت های عاطفی در این دوره بیشترین بازدهی رو داره ! مخصوصا حالا که تقریبا تا حدودی شرایط استیبل شده و اون تشویش های اولیه از بین رفتن!

از بین نرفته بودند .

هیچ تشویش و نگرانی ای از بین نرفته بود ، بغضش را فرو داد ، کمی قهوه نوشید و کاظمی همانطور که نگاهش میکرد لب زد: به هرحال من واقعا خوشحالم که تا حدی از اون دوره ی بحرانی فاصله گرفتیم

#ماه_355

پروانه پا روی پا انداخت: این مدت همه ی ما شاهد زحمات شما بودیم واقعا ازتون متشکریم...

کاظمی لبخندی زد : ممنونم ! خوشحال میشدم که ایشون رو در شرایط بهتری ملاقات میکردم .

فکر کرد قطعا دوستان خوبی برای هم میشدند .

کاظمی بار دیگر نگاهش کرد ، پروانه و منصور به همراه کامران برخاستند ، کاظمی به پایشان ایستاد و با منصور و کامران دست داد و همانطور که بلاتکلیف پای میز ایستاده بود سر پایین انداخت ، کاظمی رو به او گفت : اگر تایم دارید کمی بیشتر بمونید تا چند کلمه باهاتون صحبت کنم .

سری تکان داد ، پروانه با لبخندی روز خوشی گفت هر سه که از اتاق خارج شدند ، دوباره سرجایش نشست و کاظمی رو به او گفت: فکر میکنم متوجه شده باشید که شرایط سختی پیش روش هست ...

-بله ! کاملاً ...

-تصمیم به ازدواج داشتید ؟

بی اراده پوزخندی زد و سرش را به علامت خیر تکان داد .

کاظمی پنجه هایش را در هم قلاب کرد و با خونسردی گفت: به عنوان پزشکش مایلیم شما رو نسبت به این بیماری کاملاً آگاه کنم . به هر حال جوان هستید و قطعاً دلتون میخواد بدونید که آینده ی ایشون به چه شکل پیش خواهد رفت... علاوه بر اون، عوارض داروها ... تغییرات خلق و خو... و

.....

سنگین هوا را به ریه کشاند و میان کلامش لب زد : میدونم چی انتظارمو میکشه دکتر.

کاظمی دوستانه گفت: پس خوشحالم که بیمارم همراهی داره که با چشم باز راهش رو انتخاب کرده .

-روزهای سختی درپیشه درسته؟

-بستگی داره که چطور بهش نگاه کنید ...

-اون دیگه نمیتونه کیفیت سابق زندگیشو داشته باشه !

-میتونه زندگی مطلوب تری داشته باشه به دید من ، همه چیز بستگی به نگاه یه آدم به زندگیش داره ! من بیماران زیادی میشناسم که امید به زندگیشون از آدم های سالمی که هیچ مشکلی ندارند خیلی بیشتره و به مراتب زندگی بهتر و خوشحال تری دارند ... دریچه ی دید آدم ها نسبت به زندگی باعث میشه ما بهشون صفت بدیم که ایا اونها خوشحال هستند راضی هستند خوشبخت هستند یانه !

پنجه هایش را تماشا کرد : بعید میدونم الوند از این بابت خوشحال یا راضی باشه ... لایف استایل منحصر به فردی داشت . پرانرژی بود و بلند پرواز...

سری تکان داد و رو به او گفت : بله ، وقتی متوجه شدم که میخواد از درمان با رضایت کتبی انصراف بده باهاش صحبت کردم و وقتی کمی از زندگیش مطلع شدم دیدم که به نوعی حق داره ..البته من نباید اسرار بیمارمو فاش کنم اما میخوام بدونین که حضور شما در بهبودش واقعا تاثیر گذار بوده . این نظر من و مشاورش هست مطمئنم اگر من و شما هموطن نبودیم و مادرم به وطن و هموطن هاش ارق نداشت این مکالمه صورت نمیگرفت اما وظیفه ی خودم دونستم تا این بار نه به عنوان پزشک بیمار یا مشاور یا ... صرفا به عنوان یک ایرانی که سالهاست دور از وطنشه به هموطنم بگم ، متاسفانه برای آدمی مثل الوند که هیچوقت تصمیم به مهاجرت نداشته و صرفا یک مسافر موقت بوده ، ماندگاری در اینجا اون هم نه به عنوان یک توریست بلکه یک بیمار باعث شده تا اون فشار مضاعفی رو تحمل کنه که همین باعث شده درمان در مواقعی متوقف بشه و جلونه فکر میکنم حضور شما باعث شد تا کمی دیدش به زندگی تغییر کنه ...

از انرژی مثبتی که از کلام دکتر ساطع میشد ناخودآگاه لبخندی به لبش امد و گفت: شما چنین نظری دارید؟

-بله ... کاملا . روز اولی که متوجه شدم تک فرزنده و خانواده اش رو از دست داده خیلی تنها دیدمش ولی با گذشت زمان ، از آشنایی با دوستش آقای سزاوار و همراهنش و البته شما متوجه شدم که خانواده ی خوبی رو کنارش داره . مطمئنم اگر هرکدوم از شما کنارش نبودید خیلی زود از دستش میدادیم .

جمله ی آخر لرز به جانش انداخت اما نتوانست ذوقی که از کلام او به جانش نشست را از بین ببرد ، از اینکه خانواده اش باشد لبخند زد ، دندان نما و عمیق... روبه کاظمی سری تکان داد وگفت: ممنون . به شنیدن این حرفها احتیاج داشتم.

کاظمی دوستانه خندید و در جواب گفت: خواهش میکنم .

هرچهار نفر با آن ظاهرهای خندان و ماسک های شادی که به صورت داشتند ، دور تختش را احاطه کرده بودند ، طوری زنانه مردانه ایستاده بودند که بی اراده پوزخندی حواله شان کرد پروانه و ماهورا یکسو ، کامران و منصور سوی دیگر تخت منصور لبه ی تخت نشسته بود درحالی که دستش به ساق پای زیر ملحفه ی او بود حینی که تا زانو پایش را نوازش میکرد گفت: خدارو شکر از شر این دم و دستگاه ها خلاص شدی !

مانیتور کنار تختش خاموش بود ، دستش را افقی به پیشانی تکیه داد و همانطور که در چشمهای منصور خیره خیره نگاه میکرد .

پروانه دست به سینه رو به او که با سوءظن همه را واری میگرد گفت: همه چیز مرتبه الوند لازم نیست نگران باشی.

از اینکه پروانه دستش را خواند به ابروهای مردانه اش گره افتاد ، ماهورا فکرکرد خط اخمش بیش از حد عمود و عمیق است ، رو به پروانه گفت: خوشحالی شما باعث میشه مشکوک باشم !

کامران خندید: نسبت به چی ؟

-به همه چی!

منصور دستش را گرفت و حین نوازش انگشتهایش لب زد: دایی جون ، چند وقت دیگه مرخص میشی !

زهرخندی زد : از روز اولی که اومدم اینجا دارین همتون به تناوب همینو میگین ...

پروانه مداخله کرد: دوست داری درمورد چی صحبت کنیم ؟

-خدا روشکر دارم به روزای آخر نزدیک میشم که درمورد دوست داشتن های من صحبت میکنیم ؟

منصور لاله الا الهی گفت ، ماهورا ساکت شد و کامران پوفی کشید.

پروانه لبخندش را حفظ کرد : دوست داری چی بشنوی الوند ؟

-واقعا این پرسیدن داره پروانه !؟

پروانه لبخندی به نگاه تخشش پاشید و پرسید: خب دوست داری اوضاع از این به بعد چطور پیش بره ؟

الوند با نیش بالا آمده ای رو به جمع ساکت شده شان گفت: اگر قرار بود همه چیز اونطور که من میخوام پیش بره همتون الان دور تخت من نبودید!

کامران کفری از بدقلقی اش پرسید: واقعا انقدر حضور ما ازارت میده ؟

-قطعا ! ترجیح میدم همتون سر زندگی خودتون باشید تا با این قیافه های درهم و آشفته ثانیه شماری کنید که کی بالاخره تموم میشم !

منصور نفسش را حبس کرد و پروانه زیر لب گفت: اگر هرکدوم از ما جای تو بودیم تو چیکار میکردی ؟ تنهامون میذاشتی الوند ؟

لبخند روی لبش همچنان حفظ بود .

کامران تشر زد: بگو دیگه ...

شانه بالا انداخت: وقتی کاری از دستم برنمیومد بودنم چه فایده ای داشت ؟

#ماه_357

پروانه ارام پرسید : رهامون میکردی ؟

با قساوت جواب داد: برمیگشتم سر کار و زندگیم ! وقتی نمیتونستم کار دیگه ای بکنم!!!

کامران با حرص لب زد: چه دروغگو هم شدی !!! از عوارض سندرومته ؟

پروانه هومی کشید: چه عجیب . مطمئنی ترکمون میکردی ؟ هر کدوم از ما ... که روی این تخت جای تو بودیم... باور کنم الوند ؟ تو از همه ی ما سمج تر و مصر تر بودی که باشی... و تمام مسئولیت ها رو به تنهایی به دوش میکشیدی .

یک نفس عمیق کشید و پروانه ادامه داد : خودت هم میدونی که درست میگم . نباید از ما توقع داشته باشی که تنهات بذاریم که اگر اینجاییم بیشترش به خاطر خودمونه ! خودمون نیاز داریم که کنارت باشیم ...

منصور لبخندی به صورتش زد و گفت: انقدر تخس نباش دایی !

شانه بالا داد و سرش را روی بالش انداخت ، ماهورا تنها کسی بود که ساکت ایستاده بود ، درعالم دیگری به سر می برد ، چند ثانیه نگاهش کرد ، آنقدر که از این خیرگی و نگاه مستقیم بالاخره از از دنیای هیروتش بیرون آمد چشم در چشم او دوخت و یک لبخند کمرنگ به لبهای بی رنگ و ماتش نشست .

مثل دختر بچه ها شده بود، با صورتی رنگ پریده و چشملهای بی حال... موهای لختش دوره اش کرده بودند ، طبق عادت این مدت ، پلپوره‌های او را می پوشید که به تنش گشاد بودند .

امروز یک پلپور طوسی به تن داشت ، آستینهایش را تا زده بود هرازگاهی اگر کسی چیزی میگفت به یک لبخند کوتاه بسنده میکرد .

ترجیح میداد وقت ملاقات تمام شود و او را رو به روی خودش بنشاند و مغزش را بشکافد که به چه فکر میکند . خانواده اش عجیب شده بودند ، این خنده ها و سرخوشی ها همه به اعتقاد او تظاهر بود . اوضاع بدتر شده بود؟ آزمایش ها جواب خوبی نگرفته بودند ؟! داشت به روال این مدت تازه عادت میکرد ، تصور اینکه درمان به نوع دیگری تکرار شود یا تغییر شگرفی کند یا دوباره به بخش مراقبت های ویژه منتقل شود باعث میشد احساس بدی داشته باشد . حس بی مصرف بودن کافی نبود ؟! حس اینکه از کار افتاده شده است ... دلش نمیخواست تکرار آن چرخه ی عذاب آور را مجدد تجربه کند .

ساعت ملاقات که تمام شد ، منصور به جای صورت پشت دستش را بوسید ، از این بابت خجالت زده می شد ، نفسش را فوت کرد و پروانه دست به دست منصور خداحافظی کردند ، ماهورا قرار شد تا طبقه ی پایین همراهی شان کند .

کامران پای تخت ماند ، سرگرم تلفن همراهش بود ، الوند خودش را کمی بالا کشید ، کامران گوشی را کناری انداخت و رو به او گفت: چی میخوای ... حرفی نزد بالشهای پشت کمرش را مرتب کرد و رو به او گفت: چی لازم داری ؟

نگاهش به چشمهای کامران نشست و پرسید: طوری شده؟
کامران در چشمهای مشکی رنگ او ثانیه ای خیره ماند و لب زد: چطور مگه ؟

-میخوام بدونم اتفاقی افتاده ؟ دکتر چیزی گفته؟

کامران مکثی کرد: چطور؟

-نمیدونم . بدتر شده اوضاع ؟

کامران دستش را گرفت ، دمای بدنش طبیعی بود نفس عمیقی کشید و پرسید:
چرا این حرفو میزنی ؟ حالت خوب نیست ؟ تهوع داری؟

-فقط یه کم سرگیجه ...

-به پرستار بگم بیاد؟

الوند گیج از گجی کامران لب زد: دارم ازت میپرسم که دکتر به تو چیزی گفته ؟ در واقع به شماها !!!

یک نفس راحت کشید وبا مکثی به حرف آمد : نه چی میخواستی بگه!
سگرمه هایش در هم فرو رفت ، از شدت سرگیجه سرش را به عقب کشید و پس سرش را به بالش تکیه داد و رو به او گفت: اینکه مثلا اوضاع بدتر شده !

کامران هانی کرد : نه بابا ! خوب داری میشی ... مرخصت میکنم .

نگاهش را باریک کرد حرفهای کامران برایش قابل باور نبود ، ماهورا صادقانه تر برخورد می کرد ، دستی به صورتش کشید و کامران همانطور که نگاهش میکرد گفت: از دیروز بهتری ؟

پنجه از روی صورتش برداشت و حینی که به کامران زل زده بود گفت: خوبه !

-باقی سوپتو بیارم بخوری ؟

-نه .

کامران ملایم تر گفت: ببین با فاصله که بخوری ، نه تهوع داری نه حالت بهم میخوره ... یکی دو قاشق دیگه بخور.... تا یک ساعت دیگه خوبه ؟

-گرمش نکن!

کامران چشم قربانی نثارش کرد ، ظرف سوپش را به دستش داد ، حینی که با انزجار واضحی نگاهش میکرد کامران پرسید: با ماه خوبید ؟

همانطور که سرش به بالش چسبیده بود رو به او گفت: کی برمیگرده ؟

-مونده هنوز برگرده ! نمیخوای کاری کنی ... حرفی بزنی... یه قدمی... یه حرکتی !!!

#ماه_358

یک قاشق سوپ به دهان برد ، قاشق را توی ظرف گذاشت و لبهایش را بست ، چند نفس عمیق کشید و کامران پنجه هایش را درهم فرو برد و درحالی که نگاهش میکرد گفت: بالاخره که چی ؟ دختره به خاطر تو این همه راه پاشده اومده !

ظرف را روی میز جلوی تخت قرار داد ، هرچه توی دهانش بود را به زحمت فرو داد ، پشت دستش را به لبهایش چسباند و کامران دست به پای او کشید: زورکی نخور! غلط کردم بابا ... نخور اگر حالتو بد میکنه ...

کامران پا روی پا انداخته بود ، کنار تخت در جوارش نشسته بود و همانطور که نگاهش میکرد گفت: باید میرفتیم اسکی !

-یکی و پیدا کن باهش برو اسکی .

-بیست سال وقت گذاشتم واسه تو مومن !

زهرخندی زد و لبهایش را تکان داد : بیست سال!
به سقف خیره شد و کامران به آرامی گفت: ماه حیفه الوند ...

-میدونم !

ابروهایش را در هم فرو برد: منظورم اینه که حیفه از دستش بدی ابله !
با سر انگشتها موهایش را گرفته بود ، آنها را میکشید و بلندی شان را
تماشا میکرد ، کامران همانطور که نگاهش میکرد گفت: منصور خان میگفت
برگشتی خونه بساط خواستگاری رو راه بندازیم!

دست از واریسی بلندی موهایش برداشت و رو به او گفت: خواستگاری ؟!
-آره !

-تو این شرایط !

کامران با طعنه گفت: یه حلقه هم رو دستت مونده . به نظرم همه چیز برای
جلو رفتن و پیشنهاد دادن آماده است .

از حرف کامران جا خورد ، نگاه تیز بینش را به صورت او دوخت.

کامران به حرف آمد: بد میگم ؟

با سوءظن به او زل زد ، کامران لبخندی به لب آورد همانطور که روی
صندلی نشسته بود گفت: چیزی نمیخواهی بگی داداش ؟

پلکهایش را چند ثانیه روی هم انداخت ، کامران پوفی کشید : ببینمت الوند

...

چشم باز کرد و رو به کامران گفت: از من توقع داری ماهو بدبخت کنم کامی ؟

-ازت توقع دارم بهم بگی درمورد من و ماه چی فکر میکنی !

از سوال واضحا جا خورد ، همانطور که نگاهش میکرد ، کامران دست به
سینه و حق به جانب گفت: ازت توقع دارم الوند ... که بهم بگی بعد از بیست
سال رفاقت ...

-بعد از بیست سال رفاقت چی کامران ؟

-ماهو به من سپردی بابت اینا بود ؟

و گوشی را به سمتش برگرداند ، تصویری از شام دو نفره اش با ماهورا را جلوی چشمهایش نگه داشت و گفت : اره ؟ یعنی نوشین انقدر قدرت داره که پایه های رفاقت منو تو رو سست کنه ؟

-پایه های رفاقتمون سست شد ؟

-تو بگو الوند . تو بگو...

دستی به پیشانی اش کشید و زمزمه کرد: گوشی من دست توچیکار میکنه ؟ برای چی از حریم شخصی من سواستفاده میکنی کامران ؟! برای چی به نوشین پیام زدی!

-میخواستم ببینم چه گهی زده به رفیقم که رفیقم تا دیروز یه ماه میگفت صد تا ماه از بغلش درمیومد ... الان افتاده رو دنده ی چپ ... که ماهو نمیخوام ! ماهی که به خاطر تو اینجاست .

-مگه من خواستم که منت سرمه ؟!

-چه منتهی داداش ؟! دختره برای تو اومده .

-من گفتم بیاد ؟!

-چه ربطی داره ... اومده اینجاست . ما رو باور نمیکنی این چهار تا عکس آشغال و باور میکنی ؟

یک نفس از سینه سخت بیرون کرد: کی گفته باورش کردم ؟ کی گفته ؟

#ماه_359

کامران در چشمهایش زل زد ، این گود رفتگی ها عادی نمیشد ، این نگاه خسته و بی حال برایش عادی نمیشد، کفری از این وضعیت دستها را به کمر زد و دو سه قدم در طول اتاق رژه رفت.

از سکوت او با کلافگی لب زد: چرا هیچی نمیگی الوند ؟

-چی بگم ؟

-من این دختره رو جوری سر جاش مینشونم که ...

میان کلامش آمد : بیخیال !

به سمت تخت یورش برد و با صورت ملتهبی رو به او گفت: بیخیال؟! یعنی چی بیخیال؟! هرچی دلش خواسته گفته ... خوندی چتسو ؟ احمق خیال کرده تویی که بهش پیام زدی... هرچی به ذهن مریضش رسیده گفته .

-خودت داری میگی مریض... من باور نکردم پس بحثی توش نیست .

-مرتیکه ی یابو... ماهو به من سپردی سر همین دری وری ها ... بعد میگی بیخیال؟ د آخه تو بیخیالی طی میکردی حال و روزت اون نمیشد اون روز...

-حال و روز منو ببین کامی ! به نظرت اون حرفها رو بشنوم یا نشنوم تاثیری داره ؟ چرا فکر میکنی با بچه طرفی یا فکر میکنی من نمیفهمم دور و اطرافم چه خبره؟

کامران با غیظ گفت: الوند باورش کردی باورش کردی که ماهورا رو از خودت دور میکنی... پاسکاری میکنی به من ... خجالت نمیکشی؟ تو غیرت نداری ؟

-من بی غیرتم کامران دست از سرم بردار !

-د آخه یابو... تو فکر نمیکنی ؟ مغزت معیوب شده ؟

دستش را به موهای پریشاناش رساند و همه را به عقب کشید ، در نگاه کامران عصبانی خیره شد و گفت: به تو سپردم ... که هواشو داشته باشی !

-پاش وایسا هواشم خودت داشته باش...

لبخندی به لبهایش آمد و کامران متاسف گفت: پدری از نوشین دربیارم که مرغای هوا به حالش گریه کنن ...

خواست از اتاق خارج شود که بی رمق صدایش زد : کامران ...

روی دستهایش بالا آمده بود ، کامران سرجا ماند و رو به او که سرش به تنش انگار زیادی میکرد گفت: من کی تا حالا از عالم و آدم حرف خوردم که این بار دومم باشه؟

-از من بخور . نمیمیری این یه بار و ...

-الوند متوجهی چی شده؟ یه احمق دو زاری پشت سر دو تا از رفیقات یاوه بافته ! وایسیم نگاهش کنیم .

-بگذر کامی . من باور نکردم . باورم نمیکنم . کوتاه بیا ...

-کوتاه بیام که چی بشه؟

-بری یقه اشو بگیری چی میشه ؟ هان چی میشه کامی ؟ من سبک میشم یا تو ... من خنک میشم ؟ چه نفعی واسه ی من داره که بری حالشو بگیری ؟ همانطور بر و بر نگاهش میکرد .

شانه بالا انداخت : بذار زندگیشو بکنه ... به جهنم هرچی بگه مهمه مگه ؟

شانه اش را به دیوار کوباند و دستها را مشت کرده در جیب فرو کرد و رو به او که بی جان نگاهش میکرد پر استفهام پرسید: مهم نیست؟

-نه برای من ... برای من مهم اینه که الان از این جا بیام بیرون ... برای من مهم اینه که بهم بگن میتونی برگردی ایران ... دلم برای خونه ی خودم تنگ شده کامی!

تکیه از دیوار برداشت ، نفس عمیقی کشید و رو به او گفت: من بلاکش کردم !

باز لاقید شانه بالا انداخت: باشه . نرو سراغش... بری ، اون میخواد جواب بده دوباره میاد ... دوباره ما جواب بدیم ... دوباره اون ... اه ...

دستهایش را به صورتش کشید ، کامران عصبی از این آشفتگی و کلافگی اش جلو رفت، لبه ی تخت نشست و دست به زانوی تا شده اش گذاشت و گفت: الان مشکلت چیه الوند؟ میخوای پرستار و خبر کنم ؟

-فقط یه کم سرگیجه دارم! جز اون مشکل دیگه ای نیست ...

-تهوع ؟

سرش را به علامت نه تکان داد و کامران دست جلو برد موهای آشفته اش را بهم ریخت و گفت: پس خوبی دیگه .

یک نفس نصفه و نیمه ی بلند کشید و گفت: خوبم !

کامران سر تکان داد : یه کم دیگه تحمل کنی برمیگردی خونه !

-اینجا خونه ای ندارم کامی. من اینجا هیچ کاری برای انجام دادن ندارم .

هیچی ...

-داداش باید یه کم صبوری کنی...-

غر زد : چقدر دیگه !؟

و پس سرش را به بالش کوباند و پلکهایش را بست و زمزمه کرد: کنارمه ،

همین قدر نزدیک.... همین قدر پیشم ، بعد بهم میگه دوست دارم چیزی که

سالها منتظر شنیدنش بودم سالها ! و حالا حالا به روزی افتادم که

نمیخوام بشنوم . به روزی افتادم که نمیخوام باشه ... میگه دوست دارم و

من مجبورم سکوت کنم میگه دوست دارم و من بهش میگم برو ! بدبختیم

درست اینجااست که ...

میان حرفش گفت: خب تو هم بگو دوستم داری چی میشه مگه ؟

پلکهایش را که گشود از دیدن او با آن لبخند زیبا و موقر حیران شد ، چطور

صدای در را نشنیده بود ، رو به کامران که خنده اش گرفته بود چشم غره ای

رفت ، لبخندش را میخورد ، همانطور به او زل زده بود و ماهورا خودش

را جلو کشید و گفت: باور کن پررو نمیشم !

کامران همانطور لب می گزید ، میترسید فوران کند ، ماهورا در آرامش

نگاهش میکرد ، با لبخندی که رایحه هایی از شیطننت درش موج میزد .

خودش را جلو کشید و رو به او که سکوت اختیار کرده بود گفت: باشه تو

هیچی نگو . کسی منتظر ابراز علاقه ی تو نیست الوند خان احتشام !

#ماه_360

چند ثانیه به صورت مردانه اش که با ته ریش جذاب شده بود و آن ژولیدگی

حال خاصی به صورتش داده بود نگاه کرد ، نگاه مشکی رنگش هنوز جذبه

داشت، هنوز نافذ بود ، هنوز هورمون های زنانه اش را فعال میکرد و هنوز ته دلش را به لرزه در می آورد .

نگاه مردانه ی جدی اش که هیچ شوخ طبعی ای در آن پیدا نبود و به جای آن شیطنت دوران جوانی ، حالا کمی جا افتادگی در هوای نگاهش پراکنده بود، کمی اندوه ... و دنیایی از یأس ...

چشمهایش را به سختی از نگاه الوند گرفت ، بی اهمیت به لبخند از بین نرفتهی کامران و چشمهای بی حال او ، دست جلو برد ، پتو را از روی پاهایش کنار زد ، با صدای آرامی گفت: پاشو یاالله .

کامران به حرف آمد : چرا چی شده؟ میخوای چیکار کنی ؟

نگاهش را از الوندی که مستقیم و خیره تماشایش میکرد دزدید و در جواب کامران گفت: انقدر دراز کشیده مطمئن زیرش خزه بسته ! میخوام ببرمش دور دور !

کامران حیران شد: دور دور ...

نگاهش به صورت الوند برگشت و پرسید: دوست داری ؟

با صدای گرفته ای سوال کرد: کجا میریم؟

ماهورا خودش را جلو کشید ، لبه ی تخت نشست و دستش را گرفت: جای خاصی نمیتونیم بریم همین محوطه ی بیمارستان ! تازه با کلی التماس و خواهش ! تا همین چند دقیقه ی پیش یه کم بارون اومد ، الان یه آفتاب تیزه ، نمیدونی چقدر هوا عالیه ... فکر کنم بتونیم رنگین کمون هم ببینیم ... دوست داری بری بیرون یه هوایی بخوری ؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و کامران به حرف آمد : خطرناک نیست ؟ سیستم دفاعی بدنش هنوز ...

ماهورا میان کلامش گفت: از دکتر اجازه گرفتم . انتهای محوطه ی بیمارستان فضای سبز قشنگی داره !

الوند نگاهش میکرد ، شمرده با لحن آهنگین خودش حرف میزد ، فکر کرد : خوش به حال دانشجوهای که سر کلاسش می نشینند و به آهنگ کلامش

گوش می دهند. موهای لختش مدام جلوی چشمش می آمدند ، آنها را با آرامش پشت گوش می فرستاد .

کامران دو به شک بود ، ماهورا چشمهایش به سوی کامران چرخید و لب زد: کمک میکنی کامی ؟

کامران با شیطننت گامی جلو آمد و رو به ماهورا گفت: واقعا اجازه اش و گرفتی؟

ماهورا شانه بالا داد و با خونسردی و لنگه ابروی بالا داده ی ابرویش لب زد: اجازه اش دست منه !

و کاپشنی که با خودش آورده بود را از روی صندلی چرخ دار برداشت و گفت: براتون سوال نشد علت تاخیر من چیه؟ واقعا کسی نگران من نمیشه! در هیچ شرایطی !

کامران پشتش را به او کرد ، کاپشن را به تنش نشاند و ماهورا کناری ایستاد ، دست به سینه شد و تماشایش کرد ، چند ثانیه به او خیره بود و وقتی کامران زیپ کاپشن را برایش بالا کشید ماهورا بود که رو به الوند زبانش را دراز کرد و باعث لبخند او شد .

جوراب و کفش را که پوشید کامران رو به ماهورا گفت: یه چیزی بشه من مسئولیتی به گردن نمیگیرم گفته باشم ! منصور خان منو میتکونه! ماهورا خندید و الوند لب زد: مسئولیتش با من .

کامران چین به بینی انداخت : چیه ، شال و کلاه کردی ، به خیالت اومده مرخصی حاجی ؟ داریم میریم حیاط بیمارستان ! یه ده دقیقه می چریم برمیگردیم همین جا.

سر تکان داد و ماهورا گفت: باید روی این بشینی !

نیم نگاهی به ویلچر انداخت و کامران هومی کرد: فکر کردی میشینه ! این بچه پررو تر از این حرفهاست .

از تخت خودش را پایین کشید ، کامران محتاط بازویش را گرفت و گفت: به جون الوند تخس بازی دربیاری...

با یک حرکت خودش را روی صندلی نشاند و رو به کامی گفت: بیا برونش !

کامران نفس عمیقی از این حرف گوش کن بودنش کشید ، هنوز رو به راه نبود که بتواند راه برود . همان دو سه قدم در روز هم به زور سرپا میشد ! خیالش از نشستنش روی صندلی ویلچر که راحت شد ، تنه اش را جلو آورد . ماهورا کامران را کنار زد و گفت: دیگه شرمنده ، زحمت روندن این اُتل با منه . خودم گیرش اوردم با هزار بدبختی !!!

و روبه کامران گفت: در وباز کن !!!

از لحن دستوری اش صدای خنده ی الوند آمد و کامران گفت: بخند الوند جون . بخند ، تو بخندی دنیا یه روی خوشی هم به ما نشون میده .

#ماه_361

به محض اینکه باد خنک گونه هایش را نوازش کرد پلکهایش را بست ، یک نفس عمیق کشید و ماهورا دستش را به شانه ی او گذاشت و گفت: توقع دارم هرمشکلی بود بهم بگی باشه ؟

دستش را بالا آورد انگشتهای ظریف او را که روی سرشانه اش بودند لمس کرد و صدایش آمد: باشه ...

ماهورا با پنجه اش فشار صمیمانه ای به سر شانه ی او وارد کرد ، کامران با چند گام فاصله از آنها قدم میزد ، درحالی که به انتهای محوطه می رفتند ، نیم نگاهی به جلو انداخت ، لبخندی به لبش آورد و رو به الوند گفت : میبینی چه درخت های قشنگی داره !

-آره ...

ماهورا از پاسخ تک کلمه ای اش عقب نشینی نکرد : اون آخر آخر ، یه نیمکت هم هست . اگر اونجا بشینیم ... با توجه به منظره ی پشت سر ، هیچکس فکر نمیکنه ما تو بیمارستان هستیم .

ساکت بود .

ماهورا کمی گردنش را جلو کشید پلک زدنش باعث قوت قلبش شد ، بیم این را داشت که حالش بد شود ، به جان کندن رضایت کاظمی و پرستار را گرفته بود .

به همان کنجی که قبلا ، وعده اش داده بود که رسیدند ، ویلچر را از حرکت بازداشت ، خودش را جلو کشید ، رو به روی او ایستاد ، پلکهایش را بسته بود .

وحشت زده از اینکه اتفاق بدی بیفتد ، دستش را گرفت و کمی خم شد صدا کرد : الوند .

-حالم خوبه نگران نباش !

-چرا چشمتو بستى ؟

لبخندی مردانه زد و ماهورا جلوی صندلی چرخ دار روی زانوفروید آمد کامران حداقل دویست متری از او فاصله داشت در همان حوالی آرام آرام قدم میزد و هر ازگاهی نگاهش به آن سو کشیده میشد . ماهورا پنجه هایش را لای انگشتهای مردانه و سرد او فرو برد و گفت: با پلکهای بسته اومدی هواخوری ؟

-دارم خودمو جای دیگه تصور میکنم !

از جوابش ابروهایش را بالا داد ، نگاهی به انگشتهای کشیده ی او انداخت و زیر لب زمزمه کرد: دستات خیلی سرده الوند ... سرده ؟

-نه !

حینی که انگشتهایش را به آرامی مالش میداد تا خون در رگهایش جاری شود و کمی دستهایش گرم شوند گفت: آوردمت اینجا بیرون و تماشا کنی... از کسالت دربیای... یه کم حوصله ات بیاد سر جاش...

-شایدیم عقلم

لبخندی زد و همانطور که انگشتهای او را میان انگشتهای خودش میگرفت و لمسشان میکرد گفت: چرا که نه ! عقلت هم بیاد سر جاش من خوشحال میشم حداقل پنجاه درصدش حل میشه ...

پلک گشود و روبه او گفت: پنجاه درصد چی ؟

-بیا به هم فرصت بدیم الوند ...

-من اونقدر فرصت ندارم که با تو تقسیمش کنم !

از این حرف اخمی کرد و دست از نوازش انگشتهای او کشید خیره به چشمانش گفت: با کی تقسیم میکنی این فرصت باقیمونده رو الوند ؟
پوزخندی به او حواله کرد . چقدر دیگه باید غرورش را میشکست و طناب پیچ میکرد و در خفا نگه میداشت تا رضایت بدهد و از موضعش عقب نشینی کند ؟ هرچه مغزش میگفت کافیهست ... دلش دست بردار نبود . اصرار می کرد و التماس ! چند بار دیگه خودش را له میکرد ؟ ناله میکرد برای دیده شدن و دست و پا میزد برای به چشم آمدن ؟! چند مرتبه ی دیگه ؟ تا همین جا بس نبود ؟

سرش را پایین انداخت ، خواست دستهایش را عقب بکشد که انگشتهای مردانه ی او به دستهایش پیچ و تاب خوردند .

#ماه_362

سر انگشتهایش را گرفت و نگاهش در چشמהای درشت و زیبای ماهورا خیره ماند .

-به نظرت کدوم دختری منو میخواد که باهاش فرصتمو تقسیم کنم ؟
با دلخوری رو از او گرفت و چشم به زمین زیر پایش دوخت و گفت: هستن . زیاده ... یکیش همین نامزد سابقته ... مطمئنم اگر یه اشاره کنی... مجدد برمیکرده !

-کامران بلاکش کرده !

با بدجنسی گفت: آره ؛ تو دلت نمیداد جنس مونث و از خودت برونی یا بلاک کنی ...

-با جنس لطیف باید لطیف برخورد کرد .

دستهایش را با حرص عقب کشید و از جا برخاست ، به خاطر چه کسی روی زانو آمده بود و او را نوازش میکرد .

صدای خنده اش که در فضا پیچید ، سرش را به سمتش چرخاند دستش را به پانسمان گلویش چسبانده بود میخندید .

دست به سینه نگاهش را به او دوخت ، از بابت جمله ی بی هوایی که به زبانش آمده بود هیچ حرفی نمی خواست بزند کوه غرور؟! حتی حاضر نبود یک قدم به سوی او بردارد . بغض بیخ گلویش را گرفته بود نه به خاطر احوال چشمهای بیمار و صورت رنگ پریده اش ... به خاطر آن قلبی که حاضر نبود افشا کند چه در آن می گذرد.

یک نفس عمیق کشید و صدایش آمد: ماه و رنگین کمون ...

در چشمهای او که به نقطه ای از آسمان گره خورده بود زل زد ، خودش را جلو کشید و مسیر نگاهش را تعقیب کرد بار دیگر او بود که به سویش قدم برداشت و دوباره دست به شانه اش نهاد و گفت: بهتره برگردیم ... هوا سرده ... میترسم یه طوریت بشه .

-خوبم ماه .

وقتی نیمه ی اسمش را می گفت، بی اراده سست میشد و غرق در خوشی... طوری که انگار در مملکت دلش بهار شده بود و فصل نوبرانه بود .

الوند چشمهایش را در حدقه گرداند و رو به ماهورا گفت: بشینیم روی نیمکت ...

-باشه !

خواست پشت صندلی برود که صدایش کرد : ماه

بی هوا از دهانش در آمد : جانم ؟

-خودم میام . چند قدمه همش...

نگاهش رنگ و بوی نگرانی گرفت، خواست مخالفت کند آمد آماده برخاستن بود ، دست زیر بازویش انداخت و وقتی روی پاهایش سوار شد و ایستاد دستش را باز کرد ، دور شانه های ماهورا حلقه زد طوری که او را به

خودش فشرد ، با چند قدم آرام وقتی به نیمکت رسید و رویش نشست ،
ماهورا وحشت زده گفت: خیس بود الوند!

-خوبه ! تو هم بشین ...

کنار دستش نشست ، زیپ کاپشنش را که تا نیمه های سینه اش پایین آمده
بود را بالا آورد و پشت انگشتهایش را به گونه ی او کشید و گفت: خیلی
سردت شده الوند بریم داخل ؟

-یه کم دیگه میریم .

از کرده اش پشیمان شده بود ، در چشمهای او خیره ماند ، باد موهایش را
نامرتب کرده بود ، دست جلو برد و موهای بهم ریخته اش را کمی نظم داد و
الوند دستش را گرفت و گفت: ده سال طول کشید تا با هم روی یه نیمکت
بشینیم !

#ماه_363

و نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و ماهورا بی اهمیت به پیغام های
اخطار امیزی که در سرش تیتتر میشدند گفت: تو روزهای پیش رومون هم
داری از جفتمون میگیری...

-نمیتونم با زندگی و آینده ات بازی کنم .

از این حرف براشفته لب زد:

-فقط میتونی سکوت کنی ! خودتو توی سنگر حفظ کنی نه حمله کنی نه
دفاع! فقط سکوت میکنی نه ؟ این کاریه که میکنی... این لجبازی توه که
هیچ وقت تموم نمیشه .

-ماه ده سال واز دست دادیم...

حیران نگاهش کرد : چون ده سال واز دست دادیم ده سال دیگه ی پیش
رومون هم از دست بدیم ؟ این فکر از کجا میاد ؟

-یه نگاه به من بنداز .. چی میبینی ؟

صادقانه گفت: مردی که دوستش دارم ! من مردی که دوستش دارم و میبینم که کنارم نشسته ... به جای اینکه آروم کنه و از آینده ی فوق العاده ای که میتونیم داشته باشیم حرف بزنه فقط داره آیه ی یأس میخونه .

-چرا باید بیوه بشی به این زودی ماهم ... چرا فکر نمیکنی چرا احساساتی تصمیم میگیری !

-من راضی ام الوند . به اینکه یه مدت کم کنارت باشم راضی ترم تا اینکه هیچوقت کنارت نباشم ، به اینکه با خاطراتت باشم راضی ترم تا اینکه هیچ خاطره ای از تو نداشته باشم . حق نداری حالا رو هم از جفتمون بگیری... همونطور که ده سال گذشته رو هم از جفتمون گرفتی !

با نگاه پر حرصی رو به او چشم دوخت و ماهورا قاطع گفت: باید بهم توضیح میدادی ... باید قاطع بهم میگفتی...

-تو باید باورم میکردی !

-من کم سن و سال بودم الوند ... از یه دختر با اون سن و سال چه توقعی داشتی ؟

رویش را به سوی دیگری چرخاند و ماهورا کمی به خودش مسلط شد ، دستش را به شانه ی او گذاشت و صدایش کرد : الوند ...

-نمیتونم اجازه بدم رو زندگیت قمار کنی !

-باشه ! مشکلی ندارم با این قضیه . یا با تو خواهم بود و از اون تایمی که داریم نهایت لذت و میبرم... یا هم اجازه میدم تو برای این رابطه تصمیم بگیری ! من یه بار تصمیم گرفتم ده سال تلف شد ... حالا تو تصمیم بگیر .

چند قطره باران به صورتش خورد،نگاهش به آسمان رفت و رو به الوندبا اخم گفت: بلند شو دیگه بریم . کافیه ... هوا سرده داره بارون میگیره .

-میخوام یه کم دیگه اینجا بمونم .

-الوند خواهش میکنم .

-هیچ اتفاقی نمیفته . بهت قول میدم .

اب دهانش را قورت داد و ساکت شد ، تکیه به پشتی نیمکت زد و بی قرار نشست تا رضایت بدهد . کامران جلو آمد ، کلاه کاپشنش را به سرش گذاشته بود رو به آن دو نفر که کنار هم نشسته بودند و به رو به رو زل زده بودند گفت: منتظرید سیل بیاد ببرتون ؟ چرا نمیاین بریم ماهورا...

ماهورا ناله کرد: بلند نمیشه !

کامران خودش را جلو کشید وگفت: گه خورده !

خواست بازویش را بگیرد که صدایش آمد: یه عکس از ما میگیری ؟

#ماه_364

تنه ی جلو کشیده اش همانطور ماند الوند یک تک سرفه زد و پرسید: گوشیت همراهته دیگه ...

ماهورا ساکت بود ، داشت به جمله اش فکر میکرد ... به اینکه در مایی که الوند لب زده بود ، مستتر بود . به نامش که در کنار نام الوند در ضمیری که او گفته بود قید می شد ... سینه اش پر شده بود از احساسات خوش...

الوند پنجه بالا کشید و پرسید: شال گردن نداری ؟

ماهورا وحشت کرد: سرده ؟ بریم بالا زودتر....

-برای پوشوندن این پانسمان ! کامی...

کامی دستی به گردن کشید و رو به او گفت: معلوم نمیشه زیاد...

-برو شالگردن اون مرده رو قرض بگیر برو کامی !

ماهورا زمزمه کرد: ممکنه آلوده باشه ... بدنت شاید واکنش نشون بده !

تشر زد : هیچی نمیشه !

و به کامران دستوری گفت: یاالله کامی .

کامران نفسی کشید در مقابل تقاضایش حرفی نزد ، به جز چشم چه میتواندست بگوید ؟

باران به سر و صورتش میخورد ، ماهورا دستش را گرفت : طوریت میشه الوند بیا بریم بالا ...

-خوبه . بارون خوبه .

قطرات باران که به صورتش میخورد ، حس خوبی داشت ، صاعقه آسمان را روشن کرد ، ابرها کم کم جلوی نور را می گرفتند ، حتی ماهی که زودتر از موعد سر وکله اش در آسمان پیدا شده بود .

کامران درخواستش را اجابت کرد ، مرد شالگردنش را داد و وقتی کامران برگشت با حرص گفت: وای به حالت الوند .

لبخندی به لب آورد : انقدر وای به حال این و اون نگو کامی. هیچ کاری ازت برنمیاد !

تکیه به نیمکت داد و کامران لب زد: یه کم نزدیک تر !

الوند غرولند کرد: من تکون نمیخورم تو بیا ...

خودش را کمی به سوی او کشید ، دستش را باز کرد و شانه ی او را گرفت ، چانه اش روی موهای نرم و لطیف ماهورا نشست و کامران شمرد : یک... دو ... سه ... بگید سیب....

چند ثانیه در همان آغوشش ماند ، کامران در چند زاویه عکس گرفت ، ترجیح میداد بیشتر وقت تلف کند ، این قاب... این همراهی ... این کنار هم بودن ، که در صفحه ی تلفن همراهش نقش میبست ، باعث میشد تا قدری بیشتر زمان بگذرد .

باران تندتر میشد ، بیشتر از ده عکس گرفته بود . هرچند حالتها خیلی فرقی نداشت اما ، حال ادم های تو عکسها ، با هم فرق داشت ، نوع نگاهشان و عمق لبخندشان از عکسهای اخر با عکس های اولیه ، متفاوت بود .

کامران تلفنش را پایین کشید و لب زد: بسه الوند خان !؟

سر تکان داد ، شال را از دور گردنش باز کرد ، کامران دوان دوان شالگردن را به مرد تحویل داد ، تشکر کرد و ماه خواست تکیه از او بردارد که الوند روی موهایش گرم، عمیق و طولانی بوسید ، عطر موهایش را نفس کشید و گفت: بابت امروز ... ممنون ...

آب دهانش را سخت فرو داد ضربان قلبش تند شده بود ، بوسه ای که به موهایش نشانده بود ، مستقیماً نوروں های مغزی اش را مورد اصابت قرار دادند ، انگار عقلش بود که ایست قلبی کرد و حکمرانی جانش به دست دلش افتاد ... دلی که برای این چشمهای مردانه ، بدجور در سینه می تپید ، حتی اگر واضحاً نمی گفت که دوستش دارد !

به محض اینکه روی ویلچر قرار گرفت، کامران بود که او را دوان دوان به سوی ساختمان می برد ، پاهایش سست بودند ، به نیمکت نگاه میکرد و گوشی کامران به دستش بود ، عکس ها بی نظیر شده بودند ، در تصاویر ثبت شده ، بیماری و رنجی در کار نبود . نگاهش خندان بود و لبهایش خندان تر... خودش آرام به او تکیه زده بود و انگار هیچ هیاهویی نبود ، در تصاویر سکوت آرامش بخشی در جریان بود و گرمای عمیقی از عکس به جانش تزریق میشد . هر عکس ضربان قلبش را جور دیگری تند میکرد.

کامران صدایش زد : ماهورا ...

چشم از صفحه ی گوشی برداشت خندان و سر به هوا چرخ می زد و گفت:
شما برید من یه کم دیگه زیر بارون میمونم !

کامران اخم کرده بود و او با لبخند نگاهش میکرد . حتی اگر نمی گفت بمان ... حتی اگر باز میگفت برو... حتی اگر فردایی وجود نداشت ، آن لحظه را می توانست جز معرکه ترین داشته هایش در نظر بگیرد ... چیزی که تا ابد می توانست به آن فکر کند و از اندیشیدن به آن خسته نشود .

#ماه_365

کامران کمکش کرد از روی ویلچر بلند شود ، سنگین بود ، حلقه ی دست الوند را باز کرده روی شانهای خودش انداخت دست به کمر او نشانده و حواسش به کاتتر شکمی اش بود، طوری سنگین و بی حال بود که نتوانست خودش را روی پا نگه دارد، تنه اش را بالا روی تخت نشانده، ویلچر را به

عقب هل داد و الوند از پهلوی رو به سقوط بود که بازویش را گرفت و نگران گفت: چیه الوند؟

جوابش را نداد پلکهایش مدام سنگین میشدند و روی هم پرت میشدند. کامران شانه هایش را با ملایمت به عقب هدایت کرد، به محض فرود سرش بر روی بالش آرواره هایش منقبض شدند، اخم سنگینی بین ابروهایش افتاد، کامران دست زیر زانوهایش انداخت به محض اینکه پاهایش را روی تخت دراز کرد صدایش زد: الوند ...

به آرامی گفت: جانم ...

کامران لبخند کمرنگی زد: من ماه نیستم بهم بگی جانم!

-تو یه رفیق ماهی ... تو هم جانی .

کامران خندید : پاچه خواری میکنی حالتونگیرم؟ ببین چی به روز خودت آوردی؟ واجب بود زیر بارون ؟

صدای رعد و برق آمد و کامران تنی که دیگر جان درونش نبود را صاف کرد کمی خم شد : راحتی ؟
-آره.

-تهوع نداری؟

-نه.

کامران یک نفس عمیق کشید: خداروشکر.

چند ثانیه دقیق واریسی اش کرد، کمی تکان خورد و همین تکان، او را به تکاپو انداخت تا مجدد بپرسد: همه چیز مرتبه ...

جواب نداد.

کامران دمی ساکت شد، رو به او که شانه هایش را روی تخت کمی به چپ و کمی به راست میکشید و بی قرار بود صدا زد: الوند جان! ... اگر خوبی چشمت چرا بسته است؟

-سرم گیج میره .

-باشه . جز اون؟ بی قراری... چیه ؟ راحت نیستی...

دست از کله شقی برداشت، آنقدر ناتوان و بی حال شده بود که بالاخره بگوید:
-یه چیزی زیرم قلنبه شده ...

کامران دست به شانهاش انداخت، کمی او را به پهلو مایل کرد ، محلقه‌ی گلوله شده را زیرش صاف کرد و به محض اینکه او را چرخاند پرسید: بهتره ؟

-به نفس نفس افتادی کامی ... شرمنده !

-دشمنت داداشم . چه حرفیه ... الان راحتی ؟
جواب نداد .

کامران که پتو را تا زیر گلایش بالا آورد و همانطور که سر و صدای درآوردن کاپشنش می آمد پرسید: الان چی میخوای الوند ؟
-هیچ...

کامی کف دستها را لبه‌ی تخت قرارداد رویش سایه انداخته بود، آماده باش بود چون سربازی که منتظر حمله‌ی دشمن به صف اول بود، سیخ و شق و رق ایستاده بود .

پلکهایش را روی هم انداخته بود و یک خط باریک میان دو ابرویش پیدا شد، هرچند که با لبخند خفیف و نامحسوس نشسته به لبهایش در تضاد بود .

کامران دست به شانها ی او گذاشت و لب زد: الوند ... یه کم شرح حال بده ... صدایش از ته چاه آمد : خوبم .

همه‌ی توانش را در محوطه‌ی بیمارستان روی آن نیمکت توی عکس به جا گذاشته بود .

دمای اتاق متعادل بود، دستش را از زیر پتو به پنجه‌ی او رساند، انگشتهایش از سرما رو به انجماد بودند . کامران هراسان ای وایی گفت و متعاقبش با تشر لب تکان داد : الوند سرده ؟

بی تعارف گفت: یه کم .

از توی کمد با اخم و تخم یک پتوی دیگر بیرون آورد تای پتوی سفید رنگ راباز کرد درحالی که رویش میکشید گفت: الان وقت دور دوره به نظرت ؟ تو این سرما

خندید و کامران از خنده‌ای که به لب داشت باقی سرزنش ها را به بعد موکول کرد چه میگفت ؟ چه داشت بگوید؟

سکوتش کشنده شد، طاقت نیاورد و پرسید: الوند ... چیزی نمیخوای ؟ یه کم حرف بزن با من ...

چانه‌اش میلرزید کامران دقیق نگاهش کرد، سرما به جانش نفوذ کرده بود و کامران پتو را کامل رویش انداخت درحالی که دو دستش را طوری لبه های پتو گذاشته بود که درزی باز نماند مستقیم به صورت او خیره ماند که حالا لای پلکهایش کمی باز شده بود و لبخند میزد و آن خط باریک محو شد.

کامران سری به تاسف تکان داد : ببین طوریت بشه ، من اون دختره رو ... صدایش زد: کامی....

کامران جان گفت و الوند بی بلایی نثارش کرد و خاموش شد.

#ماه_366

خیره خیره تماشایش میکرد میخواست از صورتش؛ منافذ پوستش؛ رنگ رخسارش پی ببرد که در درونش چه خبر است، ماهورا وارد اتاق شد، موهایش نم دار بودند، کاپشن را روی مبل پای دیوار پرت کرد و باصدای آرامی پرسید: خوابه ...

قبل از پاسخ کامران خودش جواب داد: بیدارم ...

صدایش به ناله می ماند ، کامران چپ چپ نگاهش کرد ، ماهورابه او زل زده بود ، گونه هایش زیاد از حد رنگ پریده شده بودند به جان کندن لب زد: فکر کنم بهتر باشه یه چیزی بخوری الوند رنگت پریده...

کامران با غضب چشم از او برداشت و نگاهش را به الوند دوخت ، از چشمهای طلبکار کامران عاصی شد : اونطوری نگاه نکن .

با همان پلکهای بسته دخالت کرد: راست میگه اونطوری نگاه نکن.
 کامران حرصی توپید: تو که چشمات بسته است ... اینم که احوالش مشخصه ... من گفتم مسئولیتشو قبول نمیکنم.

همانطور که ریشه ی به چانه افتاده اش را کنترل میکرد آرام و شمرده گفت:
 مشکلی نیست . خودم ، خواستم!

-خودت خواستی که قربونت برم ببین دیگه ...

الوند خونسرد با صدایی که از ته چاه در می آمد گفت:

-چی شده مگه ، چرا شلوغش میکنی...

ماهورا خودش را جلو کشید دستش را به زیرپتو فرستاد پنجه هایش را گرفت
 و گفت : تنت یخ کرده ، داری میلرزی...

کنترل چانه و دندان هایش از دستش خارج شده بود با این حال سِر گفت:
 خوبم .

کامران ادایش را درآورد: خوبم خوبم !

خط و نشان کش به ماهورا اشاره زد .

ماهورا زمزمه وار در جواب گفت: وای...

-اذیتش نکن کامران.

-من اصلا حرف زدم؟

پلک گشود و اخم کرد کامران خودش را جلو برد و اشفته گفت : ایمنی
 سیستم بدنت ضعیف شده الوند . همین شالگردن گرفتن هم خودش ماجرا شد
 چرا گوش دادم ، چرا عقلمو سپردم دستت ... وای خدایا ...

-نترس . خوبم . هیچی نیست .

کامران مشتی به ران پای خودش کوبید و پرسید: چطوری آخه ...

ماهورا خیره خیره نگاهش میکرد مانده بود چطور میتواند بگوید : خوب

است و مشکلی نیست ! حتی حالا هم دست از آن غرور و لجبازی

همیشگی برنمیداشت ، میخواست وانمود کند خوب است ، کوه است ، همه

چیز در اختیارش است همچون گذشته ... هیچ باگی نیست ، دردی نیست ،
فشاری نیست ! قدرتمند و تکیه گاه است . غمخوار همه است ...

دستش را به دست گرم ماهورا سپرد ، ماهورا با لحن ملایمی صدایش کرد :
الوند ...

پاسخی نداد.

سینه اش از سکوت او مالا مال از درد شد . این خاموشی ناگهانی ... به دهان
او انگار قفلی زد ، دیگر نتوانست صدایش کند. حروف روی زبانش در دم
جان سپردند .

نگاهش به قفسه ی سینه اش ماند که بی حرکت بود .

با عجز به کامران خیره شد .

کامران به سمتش خم شد دست به گونه اش کشید چشמהای ماهورا کم مانده
بود از حدقه دربیاید .

کامران نالید : الوند....

یک هوم از دهانش بیرون زد و کامران حرص دار گفت: خدا لعنتت کنه !

خنده ای به لبهای بی رنگ و مثل گچش آمد ، ماهورا لال شده بود انگار هیچ
گلبول خونی در رگ های صورت و تنش وجود نداشت .

یک لحظه با لحظه ی دیگرش قابل قیاس نبود .

کامران عصبی گفت : این مانیتور لعنتی رو ازت کندن ، نمیفهمم چه خبره
توت !!!

-میخوای چه خبری باشه توم کامی؟

کامران غرولند کرد: مغز من داره میسوزه از دستت !

.

#ماه_367

با لبخندی مقطع به خاطر لرزی که دیگر ممتد شده بود و به جان صورت و آرواره هایش افتاده بود گفت: نسو..زه

کامران با اخم قفل تلفن همراهش را گشود یک دستی تایپ میکرد ماهورا زمزمه وار گفت : زنگ تخت و فشار بدم .

الوند دخالت کرد : نه . خوبم .

و پتو را از روی خودش کنار زد .

ماهورا نفسش را سنگین بیرون داد : چیکار میکنی مگه سردت نیست ...

پلکهای که مدام روی هم می افتادند را به زحمت باز نگه داشت و گفت: سنگینه !

کامران گوشی را لحظه ای پایین کشید : پتوبرات سنگینه ؟

کامران وا رفته پرسید: چی میگی ؟

آرام نفس میکشید ، دم میگرفت و بازدمش را سنگین از سینه بیرون می داد .

جوابی نداد و فقط پلکهایش را بست .

پیغام آماده اش را ارسال کرد ، بالاخره دست از تلفن کشید: کاظمی الان میاد بالا!

ماهورا فوراً پرسید:

-بهش مسیج دادی؟

کامران سر تکان داد و رو به او که همانطور پلک بسته دهانش را کمی باز کرده بود گفت: حمله است الوند ؟ نمیتونی نفس بکشی ؟

ماهورا زنگ تخت را فشار داد .

کامران بیش از این نماند ، شماره ای روی موبایلش افتاده بود، از اتاق بیرون رفت، ماهورا بر بالینش بود حین نوازش پنجه اش گفت: معذرت میخوام الوند .

میان خس خسش گفت: چرا ؟

-به خاطر حماقتم . به خاطر پیشنهادم ...

_قبلا هم شده بود ... که نفس نداشته باشم ماه .

-قبلا من باعثش نبودم ... قبلا مقصر نبودم.

حین بلعیدن هوای نا کار امدی که وارد ریه هایی که به نظر سوخته و از کار افتاده می شد گفت: بودی... گفتم نفسم تویی... رفتی... نبودی... نفس آدم باید باشه . نره ...

سرفه زد : بمونه .

آرام لب زد: حتی اگر بهش بگن برو ؟

نیم نگاهی به او انداخت لبخند موذی مردانه ای زد و بی اهمیت به لرزی که در جانش نشسته بود لب ثانیه ای فرو بست و سپس گفت: شنونده باید عاقل باشه !

-شاید شنونده عقلشو از دست بده ... اون وقت چی؟

کمی به پهلوشد و صورتش از بی هوایی ملتهب شده بود به گونه هایش رنگ دويد بریده بریده لب زد : وقتی گفتم نفس تویی... چرا رفتی ؟

اشکهای داغش پایین افتادند ، هق هق ها صف کشیدند و خفه ناله کرد: اینجام الان ولی این تویی که داری میری... تو داری ولم میکنی... وسط این همه نامرد ، تو هم نامرد شدی ... ولم نکن الوند ... نرو ...

-اینش دست خودم نیست . بی قراری نکن ...

سرفه زد . چطور میتوانست بی قرار نباشد .

سر به لبه ی تخت گذاشت شانه هایش لرزیدند در اتاق به شدت باز شد ، پرستار شماتت وار درحالی که زیر لب غر میزد اقدامات لازم را انجام می داد بد اخلاق بود و به حال گریان و رو به قبله ی دختر جوانی که بر بالین الوند نشسته بود کار نداشت ، تلاشش را به کار گرفته بود تا او را از اتاق بیرون کند ، مقاومت کرد ، دیگر حاضر نبود دستش را رها کند . حاضر نبود اجازه دهد کسی او را از الوند جدا کند . حالا که موهایش زمزمه ی بوسه ی گرم او را ثبت کرده بودند . حالا که تمام قلبش ، بطنها و دهلیزهایش از چشیدن

حضور او از تکیه کردن به سینه ی او سرمست بود ... حالا دیگر باید جان می داد تا از او جدا شود .

یک سرم به دستش متصل شد ، پرستار با اخم و تخم کارش را میکرد .

بی اهمیت به او ، زل زده بود به چشمهای مردانه و سیاهش ... لای پلکهایش باز بود دستی که تویش فیستول جا خوش کرده بود را به پنجه ی ماهورا نشانده بود و با همان پنجه های از سرما سر شده انگشت او را نوزاش میکرد ، اشک چشمش را با پشت دست پاک کرد و نالید: ولم نکن ... دیگه جز تو کسی و ندارم الوند .

نماند که گوش بدهد سرپایین کشید .

و بی طاقت پیشانی به لبه ی تخت گذاشت ، گوشهایش سوت میکشیدند . پلکهایش را بست . سرش داغ بود و توی شقیقه هایش نبض میزدند .

.

#ماه_368

کامران آشفته در راهرو رژه میرفت مدتی میشد که پرستار به پشت استیشن برگشته بود، این دومین خطاری بود که می گرفت، باید هرچه زودتر انجا را ترک میکرد و منتظر کاظمی بود . تلفن همراهش را که زنگ میخورد را گوش برد و با یک بله ی تند به مخاطب وقت شناس پشت خط حالی کرد بی حوصله است .

صدای پرصلابت مرد در گوشش نشست ، نگران پرسیده بود : چی شده کامران ؟

کامران دستی به صورتش کشید ، نیم نگاهی به شماره انداخت و با صدایی که سعی داشت کنترالش کند گفت: خوبید سالارخان!

-جواب منو رک و راست بده طفره نرو ... چرا عصبانی هستی ؟ مشکلی پیش اومده؟

حال الوند را این گفتار خوب بو میکشید ، صدایش آمد : حالش چطوره؟

بحث را تغییر داد :

-به سلامتی رسیدید ؟ رسیدن به خیر... پرواز خوب بود؟

غر زد: کامران ...

همین تک اسمی که به لب آورد نشان این بود که باید از حاشیه رفتن دست بردارد . به پیرمرد نرسیده نمی توانست بگوید که دو نفری که مجموع سنشان به هفتاد سال میرسید چه حماقتی کردند آن هم با یک احتشام !
یک جنس ذکور احتشام که خونس هزار هزار می ارزید چه بازی ای کردند !
سالار به التماس صدایش کرد : کامران

پیرمرد هرچه که صلابت داشت در نهایت یک مرد هشتاد ساله بود .

با صدای آرامی گفت: خوبه سالار خان .

_مرخص شده؟

-نه هنوز... شما کی تشریف میارین؟

_دارم بارمو تحویل میگیرم .

لبش را گزید و سالار پرسید: بده تلفن وباهش حرف بزنم .

من و منی کرد ، روبه راه نبود ... حتی جرات پا گذاشتن به اتاق هم نداشت .

سالار صدایش میکرد . لب گزید ، بعد از لختی سکوت گفت: الو... الو
صدامو د ارین ... الو سالار خان!

وتماس را فی الفور قطع کرد گوشی را روی حالت پرواز گذاشت و از استیشن پرستاری آویزان ماند .

شانس با او یار بود که دکتر کاظمی بالاخره خودش را رساند نگهبانی را مجاب کرد که حداقل چند دقیقه بر بالین بیمارش بماند، دوشادوش کامران وارد اتاق شد با لهجه اما فارسی شیوایش گفت: باز چه بلایی آوردی سر خودت آقای احتشام !

لبخندی زد لرز نشسته به جانش به قوت خود باقی بود اما راحت تر نفس میکشید سرش را توی بالش فرو برد، خودش فشارش را گرفت، کاظمی

ابرو درهم کشیده نیم نگاهی به ماهورا کرد و صدای او آمد هرچند ضعیف اما در دفاع از ماهورا از این نگاه بی اندازه خشن گفت: خودم ... خواستم .

کاظمی دست به شانه ی او کشید ، و صمیمانه گفت: امیدوارم خودتو درگیر یه آنفلوآنزای بی موقع نکرده باشی . چون در اون صورت بیشتر از این مهمون ما خواهی بود .

لبخندی زد: سر قولت بمون آقای کاظمی ! وگرنه من بهت درمورد معماری مطببت هیچ کمکی نمیتونم بکنم .

-به این زودی شما زیر قول و قرارت زدی؟

-من فقط مقابله به مثل میکنم .

کاظمی لبخندی به طعنه ی توی کلامش زد و گفت: میخوام دوباره درخواست بدم علائم حیاتی لحظه به لحظه مانیتور بشن.

زمزمه کرد: اذیتم نکن کاظمی...

-متاسفم الوند ، به نظر میاد تب داری و این اصلا خوب نیست تمام زحمات منو با یک ناپرهیزی کوچیک به باد دادی ! همین که نمیفرستمت آی سی یو برو خدا رو شکر کن.

-من اسمشو نمیذارم ناپرهیزی ... بهش میگم زندگی . هنوزم میتونم رضایت نامه امو کتبا امضا کنم و رفع زحمت کنم .

کاظمی نیم نگاهی به چهره ی ماهورا انداخت ، ابروهایش را بالا داد و کامران دستی به پیشانی اش کشید ، کاش میشد کمی با خودش صلح میکرد ، دیگران پیشکش !

خودش با خودش صلح میکرد و پرچم سفید را بر فراز قله می نشاند و تسلیم میشد ، حداقل دقایقی !

#ماه_369

به محض اینکه به خواب فرو رفت ، به محوطه پناه برد ، شماره ی منصور را گرفت، به محض اینکه الوی منصور را شنید دست در جیب کاپشن فرو کرد ، منصور سرزنش گر پرسید: چرا جواب نمیدید شماها ؟ نه تو نه ماهورا ...

-شرمنده منصور خان ، من گوشیم شارژ نداشت متوجه نشدم ... طوری شده؟
-سالار رسیده ... یک ساعت پیش !
آهی کشید: بله میدونم.

-آرش و فرستادم بره دنبالش ، اگر طاقت بیاره نیاد بیمارستان ...
لبش را زیر دندان هایش برد و گفت: میاد منصور خان .

-بیاد هم بهتر ، برای الوند خوبه ! ببینه گفتار یه خودی نشون داده بعد از این همه مدت !

به من و من افتاده بود ، منصور شک برد و از آن سوی خط پرسید: طوری شده کامران ؟

کمرش را به ستون چسباند : حقیقتش منصور خان ، یه ذره اوضاع به هم ریخت ...

منصور ساکت شد و کامران قبل از اینکه باعث مرگش شود گفت: البته خدا ر وشکر حالش خوبه مساعده ... ولی...

با صدای ضعیفی پرسید: ولی چی کامران ؟ چی شده ؟
-یه حمله داشت ...

-حمله ؟ خدای من مگه چی شنیده یا دیده که دچار حمله شده ؟ مگه دکترش نگفته بود توی موقعیت تنش زان باید قرار بگیره ... اضطراب و استرس براش سمه!

-منصور خان ... مجموعه ای از اتفاقات شامل این شد ... باورکنین من و ماهورا فقط میخواستیم یه کم رو به راه بشه .

-ازچی حرف میزنی پسر؟ تو رو خدا تو یک کلمه بگو جونمو به لب رسوندی تو !

-بردیمش بیرون ... یه بادی به سر و کله اش بخوره!

منصور وحشت زده پرسید: توی این بارون؟

-بارون نبود به خدا . خواستیم حال و هواش عوض بشه

-شد؟

آهی کشید: شد ... فقط... الان ... حماقت کردیم منصور خان . دکتر کاظمی تا الان بالا سرش بود .

-نبردنش که آی سی یو

-نه خدا رو شکر ! افت فشار داشت ، یه سرم زدن ... یه کم اکسیژن تراپی . تا فردا ببینن چی میشه . یه کمی تب داره !

ناله اش را قورت داد و بیش از این کامران مشوش را مضطرب نکرد و گفت: اشکال نداره ، سالار و یه جوری امشب نگهش میداریم تو خونه ، توکل به خدا ، فردا حالش بهتر میشه انشالله .

-منصور خان شرمنده ! سپرده بودینش به ما ...میخوام بدونین از سر بی مسئولیتی نبود که این شد ، اصرار خودشم بود ، میخوام بدونین که ما زورش کردیم تشر زدیم ولی... ولی یه وقتا آدم کم میاره منصورخان . یه وقتا ادم میگه باشه ده دقیقه ی دیگه هم روش... این از سر بی تعهدی یا بی علائگی یا.....

-میدونم پسرم ! از سر رفاقت بود ... از سر برادری بود . حرفی زدم مگه من ؟ خودم میدونم چه حال و روزی داره ... نگران نباش ، اینم رفع میشه . نباید سخت گرفت، مخصوصا به اون ... کسی چه میدونه کامران ...

آهی کشید و تکرار کرد : کسی چه میدونه فردا چی میشه !

توکل به خدایی در جواب منصور که مدام آه میکشید گفت و کمی بعد تماس قطع شد .

چند دقیقه در محوطه رژه رفت ، یک قهوه ی گرم از تریا گرفت، در سالن انتظار روی یک صندلی نشست ، توان مقابله با سالار را نداشت ، سالاری که از همه شنیده بود این روزها از همیشه بهتر است حالا چه جوابی میخواست به او بدهد؟! به خاطر ده عکس ناقابل؟! چنگی به موهایش زد و نگاهش به ماهورا افتاد ، کاپشنش روی دوشش بود و سلانه سلانه خودش را میکشید ، از دیدن آشفتگی اش قهوه را کناری گذاشت خواست بریزد که ماهورا راهش را به سوی او کج کرد ، روی صندلی کنار دست کامران تنه ی آتش و لاشش را پرت کرد و سر به گریبان فرو برد .

کامران قهوه ی دست نخورده اش را به سوی او گرفت و پرسید: میخوری؟ یک نه گرفته از لبهایش بیرون آمد ، کامران با ملایمت گفت: اشکال نداره دیگه ، پیش اومد ... با منصور خان حرف زدم . گفت نباید سخت بگیریم . پس نگران نباش.

سرش را با رخوت و سستی بالا کشید ، چشمهایش دو کاسه خون شده بودند ، کامران چند ثانیه به حدقه ی سرخ چشمهایش زل زد و پرسید: طوری شده؟ بالا بودی چیزی گفت؟ چیزی شنیدی ؟
-نه خوابه .

صدایش گرفته بود ، کامران ابرویی در هم کشید و رو به او که آماده ی باریدن بود گفت: تو چته پس ؟

دستی به گلوی کشید و رو به کامران با حرص گفت : گلوم تیر میکشه !

کامران چند ثانیه نگاهش کرد و ماهورا اشکهایش روی صورتش لیز خوردند ، مشتش را گره کرده به ران پایش کوبید و نالید : گلوم تیر میکشه !!!

و دستهایش را روی صورتش گذاشت و به هق هق افتاد.

کامران حیران صدایش کرد: ماهورا ... ماهورا به خاطر یه گلودرد اینطوری میکنی ؟

دستهایش را پایین کشید : به خاطر یه گلو درد ؟ کاظمی بهم گفت حق ندارم برم ملاقاتش... حتی با ماسک ، حتی با لباس مخصوص ! گفت تا خوب نشم

نمیتونم اونجا باشم ... گفت حق ندارم بمونم . گفت ریسکش خیلی بالاست ... احساس میکنم تب دارم . وای خدایا عجب غلطی کردم !

به حق حق افتاد، مثل دختر بچه ای که عروسکش در رودی خروشان پرت شده بود و نمیتوانست به سرعت آب فائق شود ، با همان حال حق میزد و بی قراری میکرد .

کامران نفسش را فوت کرد ، رو به او با ملایمت گفت: اشکال نداره ! یکی دو روزه رو به راه میشی... ماهورا گریه نکن دختر !

سرش داغ کرده بود ، کف دستش را به پیشانی نشانده و کامران دل جویانه گفت: به خودت مسلط باش . بیخیال دیگه . اون که بالاسرشن نگرانی نداره.

بینی اش کیپ شده بود ، در همین فاصله که تمام تنش مثل یک کوره در آتش میسوخت رو به کامران گفت: یه طوریش بشه خودمو نمیبخشم .

لپ هایش را پر از باد کرد احتیاج داشت یک نفر خودش را دلداری بدهد ، رو به ماهورا با آرامش گفت: سالار اومده ... فکر کنم بهتر باشه بری به منصور خان و پروانه خانم کمک کنی سالار و راضی کنن حداقل امشب رو استراحت کنه فردا بیاد ...

چند ثانیه به چشموهای کامران خیره ماند : فردا جنگ میشه!

کامران سری تکان داد و لب زد: جدی جدی چشمات مریضه ماهورا ! الکی الکی آنفلوآنزا گرفتی !

عطسه ای زد و سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد ، نفسش را بی حال از سینه بیرون راند و گفت: فکر هرچی رو میکردم الا این !

کامران نیشخندی زد: ادا اطوار خودتون بود دیگه تریپ مرغ عشق برمی دارید ... نباید توقع بیشتری داشت .

بی حال و حوصله رو به کامران که با پوزخند نظاره گرش بود گفت: یه طوریش بشه خودمو میکشم کامران .

وقبل از واکنش کامران از جا برخاست ، آنقدر گونه هایش داغ شده بودند که احتیاج به سوز و سرما داشت تا کمی التهاب درون و بیرونش کاسته شود .

#ماه_371

فصل نوزدهم :

موهای جوگندمی پیرمرد خوش حالت و سشوار خورده بودند، ریشش خاکستری رنگ بود نگاه مشکی نافذی داشت و ابروهای جوگندی را طبق عادت بالا برده و به عصای دسته ماری اش ، پنجه کشیده بود و مستقیم به او نگاه میکرد ، دکتر کاظمی پشت میز نشسته بود ، در مقابل نگاه سنگین پیرمرد ، کاملاً خلع سلاح به نظر میرسید.

کمی از قهوه اش نوشید تا گلوش را تر کند .

منصور کمی روی مبل جا به جا شد ، کامران درحالی که پا روی پا می انداخت لب زد: این کش اومدن بستری بودنش توی بیمارستان به خاطر غفلت ما بود؟

کاظمی چشم از نگاه نافذ پیرمرد برداشت در جوابش لب زد: خب من شخصا انتظار ندارم که به همین سرعت بهبودی حاصل بشه ، قبلاً عرض کردم پروسه ی درمان حداقل یک سال طول میکشه قرار نیست توی این یک سال بیمار صد در صد قرنطینه باشه و باید بتونه فعالیت های محدود و نرمالی رو انجام بده من جمله کارهای شخصیش... بعد از اون باید برای پیوند اقدام کنیم تا اون موقع هم همونطور که گفتم ما دیالیز رو انجام میدیم ، سه روز در هفته و هر نوبت چهار ساعت! درکنارش داروهاش هم باید حتما مصرف کنه و عوارض داروهای کورتیکواستروئیدی هم چیزی هست که قطعاً باهاش در آینده رو به رو میشیم . اما فعلاً در وهله ی اول برای من شخصا مهم اینه که روحیه ی بیمار حفظ بشه که بتونه درمان رو کامل انجام بده . به خصوص که آقای احتشام مکرراً خواستار لغو درمان شدند و ازش امتناع میکردند .

پیرمرد به حرف آمد: چرا ؟!

و نگاه شماتت بارش را از کاظمی به منصور دوخت .

منصور ساکت به لبه ی میز نگاه میکرد کاظمی خطاب به او گفت: جناب احتشام ، نوه ی شما ...

سالارخان نگاهش را به سوی کاظمی برگرداند و به لبهای دکتر خیره شد. -تاجایی که من میدونم نوه ی شما کیفیت زندگی خوب و ایده آلی داشته ، با توجه به شرایط فعلی ای که برایش به وجود اومده ، کاملاً ناگهانی و بدون هیچ پیش زمینه ای ، باعث شده از ظرفیت روحیه اش کاسته بشه ... به خصوص که اصلاً تصمیم به اینکه اینجاموندگار بشه رو نداشته و حالا ناچاره مدت زیادی اینجا بمونه. همه ی این مسائل ، حس غربت ، تنهایی و عدم حضور خانواده باعث میشه تا به اون نقطه ای برسه که از زندگی دست بکشه !

ابروهای جو گندمی به هم نزدیک و نزدیک تر می شدند .

کاظمی تکیه به صندلی داد و کمی راحت تر نشست ، سالارخان رو به او گفت: کی مرخص میشه ؟

-قرار بود فردا یا پس فردا کارهاشو انجام بدیم برای ترخیص ، متأسفانه یه اتفاق پیش بینی نشده به وجود اومد که نظرم اینه تا چهار الی پنج روز دیگه هم مهمون ما باشن تا ...

-امروز میبرمش !

کاظمی حیران نگاهش کرد ، سالار خان سری تکان داد وقاطع گفت: امروز کارهای ترخیص رو انجام میدیم و برش میگردونیم .

منصور مستقیم به سالار زل زده بود و کامران دست به سینه نشسته بود ، طوری به پشتی صندلی فشار می آورد که هرآن ممکن بود که تار و پود چرمی صندلی از هم گسسته شود . نگاهی به منصور کرد و منصور با چشم ابرو متأسف سر تکان داد.

#ماه_372

منصور کماکان ساکت بود و کامران با نفس های عمیق تلاش میکرد به اعصابش مسلط باشد . این جلسه مردانه بود و از ذهن کامران گذشت :

پیرمرد عقل و درایتش را از دست داده بود انگار !

کاظمی کمی دیگر از قهوه ی یخ کرده اش نوشید ، با تعللی گفت: من صلاح نمی بینم که توی این شرایط مرخص بشه ، با توجه به شرایط فعلیش و همونطور که گفتم شرایط تصادفی پیش اومده، الان تو وضعیت اورژانس هست و تصمیم بر اینه که تا دو روز آینده علائمش مانیتور بشه ضمن اینکه اگر قرار باشه اوضاع رو به بهبودی نره قطعاً درخواست میدم که منتقل بشه به آی سی یو .

سالار نیشش کمی بالا آمد و گفت: مشکلی نیست ، میبریمش خونه ، اونجا تمام پروتکل هایی که فرمودید اجرا میشه ، به عنوان پیش پرداخت هر مبلغی که بخواین پرداخت میشه و از این پس بیمارتون رو در خونه ملاقات کنین دکتر !

همین را گفت ، خودش را جلو کشید ، به عصا تکیه زد و از جا برخاست . کاظمی نیم خیز شد و با چشمهای بهت زده گفت: جناب احتشام متوجه هستین چه درخواستی میکنین شرایط نوه ی شما الان بحرانی هست .

-متوجهم .

کاظمی مکثی کرد : شما نمیتونین ببریدش ، این کار به ضررش تموم میشه .

-من اون بچه رو از وقتی که به دنیا اومده به تنهایی بزرگ کردم ! بدون مادر... بدون پدر... حتی بدون همسر خودم ! بیشتر از شما به روحیات و خلق و خوش آگاهم. بیشتر از هرکسی...

و لفظ هرکس را طوری ادا کرد که منصور پوزخند به لب آورد .

کاظمی خیره خیره تماشایش میکرد و سالارخان خشک گفت: اون زندگی مرفهی داشته ، همیشه به همه چیز ریاست کرده و تدبیر و مدیریتش در خاندان ما مثال زدنی هست با توجه به موضوعات پیش آمده، ترجیح و صلاح من در اینه که اون به خونه برگرده !

-میخواین ببرینش ایران؟

در جواب کاظمی لبخند کمرنگی زد: فعلا خیر !

-ببینید جناب احتشام در نظر بگیرید که عواقب و مسئولیت ناشی از این تصمیم ...

میان کلامش آمد: پسر من ، این رو در نظر بگیر ، همونطور که گفتی بیمارت قبلا چه زندگی ای داشته و حالا چه زندگی ای ... من نیومدم اینجا تا جنازه اشو با خودم برگردونم! اومدم زندگی ای که ازش قهر کرده رو بهش پس بدم! اگر مسئول بیمارت هستی ، تمام هزینه های ناشی از این تصمیم پرداخت میشه و اگر در خودت نمیبینی من پزشک معالج باتدبیرتری رو برات در نظر میگیرم .

از جمله ی سالار میخکوب شده ، بر جا مانده بود . منصور یک آه از سینه بیرون داد و کامران به جان پوست کناره ی انگشتش افتاده بود، از اضطراب پایش را هیستیریک تکان میداد .

کاظمی حیران به مرد جاه طلب و خودکامه ای که در برابرش قرار داشت خیره ماند ، میتوانست بگوید آینده ی الوند احتشام را به وضوح دیده است هرچند که نوه اش از او خوش برخوردتر و منصفانه تر رفتار میکرد .

سالار خان سری تکان داد: از بابت تمام زحمات طی این مدت متشکرم دکتر ! تو با نوه ی من چندان اختلاف سنی نباید داشته باشی . بهت خرده نمیگیرم .

لبخندش کمی عمق گرفت کاظمی مگ نگاهی میکرد تازه به او خرده نمیگرفت؟! بابت چه چیز؟!!

به هرحال روز خوشی نثارش کرد، بی اهمیت به کامران و منصور و بدون تعلل عصا کوبان از اتاق خارج شد .

#ماه_373

کامران از پشت سر صدایش زد: سالار خان ...

در راهرو ایستاد ، پالتوی خاکستری رنگ به دستش آویزان بود ، کت و شلوار طوسی به تنش نشسته بود و دستمال گردن با رنگ پیراهنش همخوانی کامل داشت .

کامران با من و منی گفت: شما واقعا میخوان مرخصش کنید؟

-این چیزیه که اون هم میخواد غیر از اینه ؟

کامران لب زد: درسته ولی آخه حالش...

میان کلامش آمد : چطور میتونم ببینمش...

از شب گذشته که آمده بود ، به ضرب و زور التماس پروانه و منصور بند خانه شده بود و حالا این موقع صبح ، با این تصمیم جنجالی ... پاشنه بالا کشیده بود و میخواست کمر به قتل او ببندد ! آن هم چه کسی ؟ یکی یکدانه پسر احتشام؟! وارث بی چون و چرای احتشام؟!!

آب دهانش را قورت داد، سالار را به بخش هدایت کرد ، درحالی که شانه به شانه ی سالاری که تند گام برمیداشت حرکت می کرد گفت: واقعا تصمیم گرفتید مرخص بشه؟

سالار محلش نگذاشت ، دو پا داشت و دو پای دیگر انگار قرض کرده بود، کامران به سرعتش نمیرسید، اگر چشمش نمیکرد هشتاد ساله ی پر توانی بود که این چنین می دوید ، بی تقه و در زدن ، خودش دستگیره را پایین آورد کناری ایستاد و سالار عصا روی سنگ کف اتاق کوبید و داخل شد . سر جا ایستاد، با فاصله ی سه چهار قدم از در ورودی اتاق...

عصا در پنجه اش به لرزه افتاده بود ، دستی که به پالتو بند بود پایین آمد و پالتو از چنگال ناتوانش به زمین سقوط کرد، کامران نگران خم شد ، خفه صدا کرد : سالارخان!

پای چسبیده به زمینش را جلو کشید ، حیران و مات به او زل زده بود ، جوانکی که روزی قد و قواره اش به قاعده ی دو کف دست بود و در دستانش گذاشته بودند ، هنوزچهره ی آن پرستار سن و سال دار را به خاطر داشت که تبریک و تسلیت را همزمان نثارش کرد .

هنوز پیراهن سیاه از داغ اردشیر به تنش بود وقتی او را در آغوش کشید .
نوزاد یک روزه ی هفت ماهه ای که مادرش از بی تابی مرگ همسر ، جوان
مرگ شد و به سوی اردشیر پر کشید . زن و شوهر نگفتند عاقبت این طفل
چه می شود ؟!

هنوز ضجه های عروس جوانش را به خاطر داشت که با مشت به شکم می
کوبید و داد میکشید : نمیخوام این بچه رو بدون اردشیر نمیخوام !
و همان هم شد ، نخواست و دل کند از دنیا و رفت .

کامران ساکت بود ، جلو تر رفت ، دست متصل به عصا به لرزه افتاده بود و
زانوها ناتوان شده بودند ، کامران صندلی لبه ی تخت را به آرامی طوری که
سکوت اتاق در هم نشکند ، جلو آورد سالار بی طاقت روی آن نشست ، وقتی
که تن خسته از سفرش را روی صندلی پرت کرد ، پلکهایش را بست ،
درچشمهایش اشک حلقه زده بود.

بغض مردانه بیخ گلایش نشسته بود ، دست کامران روی شانه ی سالار
نشست ، پنجه ی زبرش را به سر انگشتهای جوان کامران کشید و سرتکان
داد که طوری نیست!

که خوب است .. که هنوز نفس میکشد و قلبش تاب و توان تحمل این درد هم
دارد!

خدا چه صبری در روح او دیده بود؟!

نفس به شماره افتاده اش را آرام آرام از سینه بیرون داد ، نگاهی به چهره
ی جوان او چسبید ، صورتش با اردشیر چندان توفیری نداشت . همان چشم
و ابروها همان صورت ... همان گونه ها و هدیه ی مادرش به او
فرم چانه و لبها و دهانش بود . عصا را به کنار تخت تکیه داد.

زیر چشمهایش به قاعده ی یک بند انگشت گود رفته بود ، دستهایش که
روی پتو افتاده بودند ، کبود و زرد به نظر میرسید ، موهای مشکی رنگش
بلند شده بودند ، رنگ به رخسارش نمانده بود ، پنجه ی پیر و چروکش را
به دست بی جان افتاده ی او روی تخت برد ، سر انگشتهایش را لمس کرد ،
هنوز در خاطرش بود که وقتی سیابه را به مشت کوچک او نشانند ، پنجه
های کوچکش را دور انگشت او حلقه کردند .

همان دم بود که حس کرد انگار دوباره اردشیر را به آغوشش داده اند ...
شصت و یک سال از تولد اردشیر میگذشت !

پنجه ی الوند را به دست گرفت ، خودش را به جلو کشید و دست دیگرش را
به ساق پای زیر پتوی او نشاند ، خواب خواب بود . به آرامی از کاتولای
توی بینی نفس میکشید ، علائم حیاتی اش ، ضربان قلبش ... دمای بدنش ،
میزان اکسیژن در خونس را تماشا کرد.

بوسه ای به پشت دست الوند نشاند ، پوست تنش در آتش میسوخت . پنجه
اش را بوکشید ... رگ های کبود شده اش ... پیشانی به پوست دست او تکیه
داد و زمزمه کرد: من باید تو این حال باشم پسر ... تو باید بالای سر من
مینشستی ... به مراقبت ! به پرستاری ... چه کردی با من ...

کامران جلو آمد دلجویانه گفت: سالار خان ...

پیرمرد گریه اش گرفته بود ، انتظار این وضعیت را نداشت .

چشمهای پر از آبش را به او دوخت از نو . مخاطبش کامران بود با صدای
ضعیفی پرسید: گلوش چی شده ؟

-برای تنفسش زمانی که توی آی سی یو بود ... نایشو سوراخ کردند ...

حس کرد حلقش از این توضیح سوخت ، پلکهایش را بست ، کامران ملایم تر
گفت: خوبه سالارخان! داره بهتر میشه ...

#ماه_374

پوزخندی به حرف کامران زد! بهتر !؟

چطور بود مگر که این بهترش بود !؟

بی قرار ، نفس توی سینه گره خورده ، کم طاقت تر از هر وقت دیگری
برای لمس و بو کشیدن پسرش روی صندلی جا به جا شد .

به مانند اردشیر شده بود ، امروز بیشتر از هر زمان دیگری... یاد و خاطره ی اردشیر را برایش تداعی میکرد . خودش را بیشتر جلو کشید ، شکمش را به تخت تکیه داد.

با شیر ژيانش چه کرده بودند ؟

توی قفسش انداخته بودند ... از بیشه، قلمرو، منطقه ی حکمرانی اش دورش کرده بودند ... نفس کشیدن در فضای تنگ و خفقان آور این اتاق چه سخت بود ، نگاهی اجمالی به اطراف انداخت، تختش در فضای کوچک اتاق میانه بود، رو به روی در پنجره بود، رو به روی تخت دری که منتهی به سرویس میشد، به دیوار یک تلویزیون نصب بود ... مبلی که کنار در به دیوار تکیه داده شده بود، شاید تخت خواب میشد .

این شبها چه کسی بر بالینش می ماند ؟!

این شبها چه کسی در این اتاق در این غربت تنگ و تاریک، کنار دستش می ماند ... به حرفهایش، به درد هایش گوش می داد .

سینه اش مالا مال از درد شده بود، از رنجی بی امان ... قلبش شده بود میدان تیر، هرچه پیکان در کمان بود یا به زهر آلوده بودند یا نوکش از شعله ی آتش گداخته بود. یک تکه نفس بیرون داد و همان شد مجالی برای ترکیدن بغض

بی صدا اشکها از چشمهایش سقوط کردند، کامران کلافه و بی قرار نمی دانست چه کند . پیرمرد بلایی به سرش می آمد، الوند دیگر سرپا نمیشد . خودش را بیشتر به تخت نزدیک کرد ، میخواست نرده ها را بدرد، تشک را بشکافد، هرچه جان در تنش بود و هرچه عمر در این هشتاد سال کرده بود را به او تزریق کند... به رگ و پی او بدمد ...

میخواست صدایش کند

همان جور که قبلا صدایش میزد و نامش را می خواند. پنجه ی داغ و تب دار او را بیشتر میان دست فشرد. کمی دیگر تنه نزدیک کرد و پایه های صندلی روی زمین کشیده شدند، اشکهای غلتیده روی صورتش میان ریشها گم و گور شدند، تشک تکانی خورد و همین باعث شد تا عصا با صدا به زمین پرت شد و سکوت اتاق را شکست .

قرنیه زیر پلکهایش تکانی خوردند، سالار میخکوب او شده بود جان و دلش در بستر بود و چطور زنده مانده بود بعد از داغ فرزند ارشد ... داغ نو عروس زیبایش... و حالا داغ این یکی را هم باید می دید؟ رحم خدا کجا بود؟!

نان از سفره ی چه کسی دزدیده بود که جان از سفره ی زندگی اش دزدیدند؟! پلکها به جان کندن و سخت کمی باز شدند، لبهای خشک و بی رنگش تکانی خوردند به لفظ ماه ...

همه جان سالار گوش شد و چشم ...

دلنتگ صدایش بود و حالا صدایش بی رمق بود و رو به خاموشی ! چه بر سر جوانش آورده بودند؟! یقه ی چه کسی را میگرفت؟! جواب اردشیر را چه می داد؟! جواب عروس را چه می داد؟ مگر چند مدت دیگر میخواست مهمان این دنیا باشد ... با چه رویی از امانتش میگفت؟! امانتی که نتوانسته بود به خوبی از آن مراقبت کند .

صدایش زد : الوند ...

کامران تنه عقب برد میخواست سالار اولین کسی باشد که امروز می بیند . پلکهایش کامل باز شده بودند، نگاهش به صورت سالار ماند .

سالار محکم تر پنجه اش را به دست گرفت، بغض را پس زد، لبخند به لب آورد و رو به او که خیره خیره از آن دو تیلهی سیاه نشسته در چشمهایش تماشایش میکرد، گفت: چطوری دردونه؟!

#ماه_375

خواست پنجه اش را کنار بکشد که سالار از لجاجتش لبخندی عمیق تر به لب آورد ، مریض بود اما بی هوش و حواس نه !

پنجه دور انگشتهای او کشید و گفت: دیر اومدم ؟

حرف نمیزد، با قهر تماشایش میکرد .

سالار دل دل میکرد تا صدایش را بشنود ... ماه کجا بود که بیدار نشده پی او میگشت ! پی هیچکس نه ... فقط او را صدایش میزد ...
پنجه به دست گرفته بود و نگاهش میکرد .

چشمهای الوند کمی بالاتر را نگریست ، کامران را دید که به دیوار تکیه زده ، لبخندی حواله ی رفیق در بسترش کرد و با اشاره گفت : میرم بیرون .

صدای بسته شدن در که آمد ، چشمهایش در صورت سالار نشست پیرمرد داشت بال بال میزد ، چشمهایش دو کاسه ی خون بودند ، تلاش کرد دستش را از دست او بیرون بکشد اما رضایت نمی داد .

چشم به سقف بالای سرش دوخت و سالار گفت: چرا به من خبر ندادی !
-چه خبری ؟

سالار از گرفتگی صدایش ابرو درهم کشید : من خانواده ات نیستم ...
لبخند پر از طعنه به لب نشانده !

سالار با حرص نگاهش کرد : من خانواده ات نیستم پس . اینه رسم جوانمردی ؟ انقدر که اصرار بهش داری ... به مروت ! خودت دست هرچی لاکردار نامرده از پشت بستی!
بی تعارف گفت : من یا شما ؟

سالار یکه خورد ، بیماری جوری به تنش غالب شده بود که جا برای شرم و احترام نبود .

-اگر عاق و نفرینه نوش جونم . از پدر رسیده لابد....

-پدرت منم ، مادرت منم ... مگه نبودم ؟

-مگه گفتم نیستید ؟ مگه گفتم نبودید !؟

چشم از سقف برداشت و رو به چشمهای سالار گفت: حرفی نیست بابا بزرگ . زحمت کشیدی تا اینجا اومدی ... سفرت به سلامت !

-برگردم ؟

-اینجا مگه کاری داری که بمونی...

-به خاطر تو اومدم ! به خاطر پسر رشیدم اومدم ... از من میخوای برگردم ؟
با همان صدای دو رگه شده ، لب روی لب مالید :

-چرا برنگردی ؟! اینجا تو کاری نداری....

-دارم ! تو رو دارم .

پوزخندی به لب نشاند : بهتره برگردی بالا سر زندگیت سالارخان ! همه چیز
و به امان کی ول کردی و اومدی ؟!

سالار ماتش شد، هنوز سر قاعده حرف میزد ، هنوز غصه ی خانواده را بغل
بغل در سینه داشت ، هنوز آن چه درسش داده بود و به او آموخته بود را از
حفظ میگفت.

پنجه اش را روی تخت گذاشت ، از فرصت استفاده کرد ، پنجه را روی سینه
گذاشت و رو به سمت پنجره چرخاند.

سالار برخاست ، کف دست را لبه ی تخت گذاشت و دست دیگرش را به
صورت زبر و ته ریش دار او کشید و گفت :وقتی تو بالا سرش نباشی ،
میخوام چه کار الوند؟! وقتی وارثی نباشه ... میخوام چه کار ؟
پر استهزا گفت: پس تا دیر نشده ، یه وارث دست و پا کن ...

سالار ساکت شد .

الوند یک نفس گرفت ، سالار دست جلو برد صورتش را همانطور که نوازش
میکرد گفت: من جز اینکه هرچی داشته باشم به پای بچه هام بریزم ، چیزی
نیستم !تو دردونه ی منی... مگه کم بهت گفتم هرچی هست متعلق به تونه
... مگه خودت درستو بلد نبودی الوند ؟

-منو به خاطر یه فاحشه دور انداختی!

ایروهای جوگندمی اش در هم کشیده شد ، نگاهی به چشमهای مقتدر او
انداخت ، شبیه اردشیر بود ، وقتی که یک کلام پای دختری که انتخاب کرده
بود ایستاد!

-من میخوامم تو زندگیت آلوده ی این مگس های دور شیرینی نباشه ! بد کردم ازت دورش کردم ...

-بدکردی که باورش کردی!

سالار کفری لب زد: میخوامم یه مدت روی پای خودت بایستی !

نیشخندی حواله اش کرد : نیتت این بود ؟ من آبرو نداشتم ؟ اعتبار نداشتم ؟! دست اون دختر و گرفتی آوردی تو خونه و زندگی بین ما که چی بشه ؟

-میخوامم راه تو کج نشه !

-انقدر بی عقل و نا به خرد به نظر میام ؟

سالار سر انگشتهایش را به موهای او کشید ، نوازشش کرد و گفت: انقدر سرتق بازی درنیار بابا جان ... تو خودت قهر کردی !

پلکهایش را روی هم پرت کرد و گفت: خوشحالم دیدمت . به سلامت !

-منو داری از اینجا بیرون میکنی؟

-اینجا کاری نداری!

-اومدم با خودم ببرمت ... کارم تویی الوند .

لای پلکهایش را گشود ، سالار لبخندی حواله ی نگاه منتظرش کرد و گفت: مرخصت میکنم . می برمت ... نمیخوای ؟ برم ؟!

مردد تماشایش میکرد ، دو به شک ... سالار نفسی گرفت و گفت: میخوام ببرمت خونه .

همانطور که به سالار زل زده بود پرسید: ایران؟

-منع سفری فعلا ... اون سر فرصت . فعلا از این زندون میخوام ببرمت بیرون ... نمیای ؟ برم ؟!

ساکت شد و سالار لبخندی زد و گفت: تلخی نکن ... بگذر . اردشیر کینه ای نبود ! مخصوصا از من ...

-مرخصم میکنی ؟

-آره !

-کی؟

-امروز !

سری تکان داد و لب زد: خوبه !

-میبرمت خونه ی منصور....

ابرو درهم کشید و سالار مطمئنش کرد: همه چیز رو من به عهده میگیرم .

در واقع از چیزی که متعلق به تونه ... متوجهی که چی میگم .

متوجه بود . سکوت کرد و سالار آرام گفت: تو نباشی ، این دارایی به چه درد من میخوره ؟ خودت بگو ...

حرف نزد ، دهانش خشک بود ، پلکهایش کمی داغ بودند و حرارت باعث میشد بی حال باشد تا همین حالا هم خیلی انرژی گذاشته بود، نفسی کشید و سالار گفت: میتونم فردا ببرمت اگر....

میان حرفش گفت : امروز ! طبق حرفت ... در واقع حالا ! پروسه اش وانجام بده ! اگر به خاطر من اینجایی ... به خاطر وارثت ... به خاطر صاحب داراییت و همه ی اونهایی که گفتی ! پس انجامش بده . من حرف میزنم پاش وایمیسم ... خودت یادم دادی ! به چیزی که یادم دادی عمل کن !

در مقابل این هجوم خلع سلاح بود ، مکشی کرد ، گونه اش را بار دیگر نوازش کرد ، از جا برخاست ، به زحمت خم شد ، عصای پرت شده به زمینش را به دست گرفت و گفت: امروز میبرمت . خاطرت جمع .

#ماه_377

پروانه لیوان قهوه را میان دستهایش نگه داشته بود ، منصور کم مانده بود وسط محوطه عربده بکشد و کامران یک جا بند نمیشد ، نه روی نیمکت مینشست نه ایستاده یک جا می ماند پروانه کمی از قهوه اش مزه مزه کرد و منصور غر زنان گفت: مرتیکه نیومده داره دستور میده!

کامران آب دهانش را قورت داد : مطمئنم الوند رضایت نمیده . تا جایی که میدونم باهاش سر لجه ! بعیده که به حرفش گوش بده .

منصور با شماتت به کامران خیره ماند و کامران درحالی که خود را مقصر می پنداشت گفت: به خدا من خودم از کرده ام پشیمونم که چرا گفتم!

پروانه با ملایمت رو به جفتشان گفت: به هرحال احترامش واجبه و حق پدری به گردن الوند داره . باید ببینیم برنامه اش چیه و حداقل اینه که گوش بدیم.

یک لنگه ابرو بالا برد و به منصور زل زد ، طوری برافروخته می نمود که تا سخته راهی نداشت .

از دیدنش پروانه اولین نفر بود که دست تکان داد، راهش را به سوی آنها کج کرد ، پروانه صمیمانه با او دست داد رو به چهره ی عبوسش گفت: ملاقاتش کردین ؟

احتیاج داشت بنشیند ، خودش را روی صندلی نیمکت تقریبا پرت کرد ، سر عقب داد و پلکهایش را بست ، منصور با لحنی که سعی میکرد به آن مسلط باشد پرسید: حالتون مساعده سالار خان؟

عصایش را روی زمین کوبید و با صدای نیمه بلندی گفت: چرا زودتر به من نگفتید...

کامران یک گام عقب جهید ، منصور اخم کرد و پروانه لب زد: سالار خان ، شرایط به نوعی رقم خورد که مادر وهله ی اول هممون دست و پای خودمون رو گم کرده بودیم بعد هم وقتی با شما درمیون گذاشتیم ... آب و هوا یاری نکرد در حال حاضر هم که شما اینجااید ... الوند رو به بهبوده !

پوزخندی حواله ی پروانه کرد و پروانه ملایم تر گفت: شما لطفا به خودتون مسلط باشید . الوند بهتون نیاز داره ! اگر خدای نکرده از این فشار اتفاقی برای شما بیفته ...

سالار سر تکان داد : من خوبم . باید کارای ترخیصش رو انجام بدیم .

پروانه کنار دستش نشست ، رو به او که چهره اش رو به کبودی بود گفت: من صلاح نمیبینم سالار خان . الان توی شرایطی نیست که ...

میان کلامش گفت: روی همه ی شما حساب میکنم . توقع دارم روی دشمنی های سابق که بین ما وجود داشته ، و وجود خواهد داشت مدتی چشم پوشی بشه به خاطر شرایط روحی الوند ... نقطه اشتراکی که همه ی ما رو به خاطرش اینجا جمع کرده!

خطابش منصور بود .

منصور پره های بینی اش باز وبسته میشدند، از حرص نمی دانست چه بگوید .

پروانه آرام گفت: دشمنی کجا بود سالار خان! شما برای ما عزیز و محترم هستید .

-حرفامو حواله کردم به اونی که باید میشنید دخترم ! فکر میکنم هم شنید .

پروانه لبش رازیر دندان برد قیافه ی منصور خنده دار شده بود، کم مانده بود از گوشه‌هایش دود بیرون بزند . نفسی کشید و رو به پروانه گفت: تمام چیزهایی که لازمه برام لیست کن فراهم کنم . امروز مرخصش میکنیم .

منصور دخالت کرد: سالار خان متوجهید این تصمیم شما رابطه ی مستقیم داره با جون الوند !!! همون آدمی که همه ی ما به خاطرش اینجا جمع شدیم .

#ماه_378

سالار با صدای پر صلابتی گفت:

-من بچه امو خوب میشناسم منصور. اون چه که باعث شده تا این حد غمگین و رو به زوال باشه ، ناکارآمدی نه! حس به درد نخور بودن ... شما سالی دو هفته ملاقاتش میکردید من سالی دو هفته ازدیدنش دست میکشیدم که از دست شیطننت هاش نفس بکشم ! من بودم که روز و شبش کنارش موندم پای تب کردن و بی نفسی هاش... بای غصه ی بی مادری و بی پدریش بی خواهری و بی برادریش ! به من نگو اون چی لازم داره منصور ! تو به من نگو ...

منصور با حرص در جواب گفت: شما جوری صحبت میکنید که انگار من از الوند دست کشیدم ، جوری حرف میزنید که انگار من برای همیشه رهانش کردم؟! این شما بودید که باعث این جدایی شدید اگر همون ابتدا الوند رو به من می سپاردید

از جا برخاست و نیم گام به سوی منصور جلو رفت وگفت : چی تحویل من میدادی؟! یه مکانیک؟! با دست و پای روغنی و لباس های آغشته به گریس !!!

منصور از میان دندان هایش غرید : شما چی تحویل دادید ؟ یه پسر منزوی کله شق ! که دنیا رو میخواد با پول معامله کنه !
سالار ابروهایش ر ابالا داد: داره میتونه میکنه !

منصور پر استهزا تکرارکرد : داره میتونه میکنه سالار خان ؟!

سر تکان داد: این تنها دفاعیه ی شماست ! شما از کمبود ها و نیازهای عاطفیش چی میدونید؟! داره بسیارم عالی خوش به حالش ! ... عشق و چطور ؟ اون هم داره ؟! عشق هم با پول میتونه معامله کنه ؟! محبت چی؟ شفقت چی ؟! رسم وفا و جوانمردی و تعهد چی؟! شما چشم و گوششو با ثروتنون پر کردید ... اماتو این زندگی جز پول چیز دیگه ای نیست ؟! این دنیا به چیزهای دیگه ای هم احتیاج داره ! قدری رحم ... سالار خان! شما یادش ندادید رحم داشته باشه ... یادش ندادید اگر اشتباه کرد پاش بایسته حرف بزنه از خودش مبرا کنه ... یادش ندادید از غرورش باید گاهی دست بکشه! یادش ندادید که گاهی ممکنه توی ساده ترین مسائل شکست بخوره ... شما بهش زندگی کردن و یاد ندادید ، افتادن هم همینطور... چون ذاتا خود شما انسان مغروری هستید که ...

سالار غرش کرد: منصور....

پروانه کنار منصور ایستاد، بازویش را کشید و او را یک گام عقب برد و گفت: منصور آروم باش! الان وقت این حرفها نیست.

سالار با نیشخندی گفت: میومدی موعظه اش میکردی ! من یه مرد شصت ساله بودم که یه بچه ی نارس توی دست و بالم داشتم! یادگار عزیز ترین فرزندم!

-اون یادگار خواهر منم بود ! تنها کسی که داشتم !

-میومدی به یادگاری خواهرت سر میزدی جلوتو گرفتم ؟ میومدی یادش میدادی شکست بخوره بیفته بلند بشه جلوتو میگرفتم؟! های منصور جواب بده!

پروانه دخالت کرد: سالار خان ... تصمیم شما در این مورد قطعی نه ؟ نگاه پر از خشمش را از منصور به سوی پروانه دوخت ، یک نفس عمیق کشید و لب زد: بله!

-الوند راضیه؟

سر تکان داد : کاملاً!

کامران پوفی کشید و پروانه لب زد: بسیار خب من با دکتر کاظمی صحبت میکنم که برای ویزیتش بتونه بیاد خونه . یه سری لوازم و تجهیزات نیازه که ...

میان کلامش گفت: نگران هزینه ها نباشید . به هیچ وجه !

پروانه سری تکان داد : با درمانگاه صحبت میکنم ببینم چه چیزهایی میتونم براش آماده کنم . برای الوند تا الان تخت بیمارستانی تهیه کردیم ... یه سری اقلام اولیه هم هست ... باقی چیزها هم با مشورت دکتر کاظمی تا ظهر حاضر میشه ! بعد هم کارای ترخیصشو میکنیم .

و رو به منصور و سالار خان که با نگاه یک دیگر را می دریدند گفت: بهتر نیست فعلاً اعلام آتش بس کنیم ؟ خاطر نشان کنم که به خاطر کسی اینجا دور هم جمع شدیم که به نحوی برای همه ی ما عزیزه ! برای دوستش.... پدربزرگش... دایی و زن داییش... و البته ماهورا ! نامزد سابقش !

سالار با ابروهای بالا رفته نگاهی به پروانه کرد و پروانه با لبخندی سر تکان داد و از جمع مردانه شان فاصله گرفت .

#ماه_379

کامران وارد خانه شد ، اذر از دیدنش قبراق سلام کرد . کامران دوستانه جوابش را داد به سمت اتاق میرفت که اذر پرسید : برات نهار گرم کنم؟ شرمنده بود .

به خانواده ی منصور و پروانه این مدت بی نهایت زحمت داده بود، خجالت زده بود ، فرشته امروز یک نفس میگفت ، کاش بیایند ایران بتواند این میزان مهمان نوازی شان را قدری جبران کند .

آذر صدایش کرد: کامران خان !؟

صدای قار وقور شکمش باعث شد تا رو به اذر بگوید : اگر زحمتت همیشه یه لقمه نون و پنیرم بدی شرمنده کردی.

آذر به رویش خندید : نون پنیر چیه . یه سوپ خوشمزه داریم به علاوه ی خوراک مرغ !

کامران تشکری کرد و کتش را روی صندلی پشت کانتتر گذاشت و رو به او پرسید: ماهورا کجاست؟

-تو اتاق خودشو قرنطینه کرده . هرچی میگم بیاد حداقل تلویزیون ببینیم گوش نمیکنه میترسه ما هم سرما بخوریم .

کامران سری تکان داد ، قبل از ورود به اتاق سگرمه هایش در هم شد ، تقه ای به در زد صدای گرفته اش آمد : بله ...

در را گشود از دیدن او که خودش را توی پتو فرو برده بود با اخم گفت: بهتری ؟

به گلوله های دستمال کاغذی کنار پا تختی نیم نگاهی کرد و گفت: بد نیستم الوند خوبه؟ چی شد امروز ؟ سراغ منو نگرفت؟

پریشان و هراسان به نظر میرسید. مقابل چمدان الوند روی زمین فرود آمد و ماهورا به تاج تخت تکیه زد پتو را تا چانه بالا کشید و گفت: کامی....

کامران بی اهمیت به او مشغول جمع کردن چمدان الوند شد.

ماهورا با حرص صدایش کرد : چه بلایی سرش اومده داری وسایلتش وجمع میکنی .

کامران چهره ی ناراحتی به خود گرفت وگفت: سالار اومده ...
-میدونم !

-دیگه میخوان امروز جنازه اشو با وسایلش برگردونن ایران ...
ماهورا خشکش زد . کامران مودیانہ گفت: این وسایل به چه درد میخوره
و آهی کشید و بی اهمیت به چهره ی مثل رنگ گچ او گفت: دیگه میخواد چه کار ؟ کفش و لباس و ...

آهی از ته عمق وجودش کشید ، چشمش به ماهورا افتاد مردمکهایش لحظه به لحظه گشاد و گشادتر میشدند ، پلک هم نمیزد . خشک شده بود .
نیشخندی به چهره ی مثل مجسمه اش زد : دیشب نزدیک بود از دستش بدیم!

این را با بدجنسی گفت ، ماهورا لال شده بود و کامران قبل از اینکه او سخته کند قدری مهربان تر گفت: حالا هم دارن مرخصش میکنن
یک نفس کشید قلب بالا آمده را به سر جا فرستاد ، قلب لعنتی عاصی را به همون جایی که باید هل داد ... مغزش به تلاطم افتاده بود .
به تته پته پرسید: چ .. چ .. چرا ؟!

کامران با قساوت گفت:

-دیگه کاری از دست کسی برنمیاد!

ابرو بالا داد و ماهورا پتو را چنگ زد و نالید : تقصیر منه؟

-بله ! همش تقصیر تونه !

ماهورا با همان حال مریض نگاهش کرد و کامران قدری دلش سوخت : شب میخوابه میگه ماه! صبح بیدار میشه میگه ماه ...

بینی اش را بالا کشید و گفت: برو بیرون سرما میخوری....

-الان حالت جا اومد این بلا رو سر جفتون آوردین؟

#ماه_380

ساکت بود و اجازه داد کامران شماتتش کند ، حس میکرد نیاز دارد به این سرزنشهای تمام نشدنی کامران ... دلش بی تاب دیدار بود و سرش سنگین !
گلویش تیرمیکشید و بینی اش کیپ بود ، معنی بی نفسی را حالا می فهمید !
حالا که نمیتوانست درست و درمان تنفس کند .

کامران غر زد: موضوع اینه که جفتتون میخواین برای هم ده سال وتو این مدت زمان کم جبران کنید!

صدای گرفته اش را با تک سرفه ای صاف کرد: وقت ندارم کامران!

-به خاطر چی وقت نداری ؟ به خاطر چی؟!

-به خاطر همه چیز.... حال وروزش . هنوز ترس از دست دادنش هست

-به خاطر ویزاته با وکیل حرف بزن ! هزار تا راه هست .

-من ویزام سینگله بعید میدونم راهی باشه باید برگردم !

کامران پوفی کشید و گفت: من خودم همه رو سپردم به وکیل ، راستشو بگم سردرنمیارم ، اما مطمئنم میتونی بمونی ! مگر مسئله ی دیگه ای باشه که بخوای بری!

-به جز الوند هیچ مسئله ی مهمتری نیست کامران .

سری تکان داد و ماهورا پرسید: الان خوبه؟ از دیشب؟! سخت خوابیدی؟!

-یه کم به خاطر تب بی قرار بود ولی خوبه . صبح تبش اومد پایین نسبتا !

ناله کرد: تب خوب نیست ! تب براش خوب نیست .

مکثی کرد و پرسید: نفسش؟

-هنوز میاد و میره !

ناله کرد : ایشالا همیشه بیاد و بره !

کامران زهرخند زد و متاسف گفت: صد البته !!!

و رو به او لب تکان داد : دارن مرخصش میکنن .

ماهورا با چشمهای از حدقه در آمده نگاهی کرد و کامران سر تکان داد :
سالار اومده ، با توپ پر... از رو همه داره رد میشه . دکتر و پرستار و من و
منصور خان و ... خلاصه حواستو جمع کن .

نمیدانست بخندد یا گریه کند: دارن مرخصش میکنن؟

کامران هومی کشید و ماهورا از تخت پایین آمد سرگیجه داشت محل نکرد
دستمال کاغذی را جلوی بینی و دهانش گرفت و گفت: راست میگی؟

-آره به جان مادرم دروغم چیه .

-سرکارم ؟

-نه والله ! دارم وسیله هاشو میبرم اونجا . تا عصر مرخص میشه .

-بیام؟

-بیا ... رو پایی میتونی ؟

با دستمال بینی اش را پاک کرد و گفت: تو نمیام... میتونیم با هم یه کم بریم
خرید ؟ یه سری چیزها براش میخریم...

کامران گیج نگاهی میکرد و ماهورا فکری گفت: برای دکور اتاقش... یا
جایی که میمونه .

-براش تخت گرفتن .

-یه تخت بیمارستانی ، بازم همون فضای بیمارستان و تداعی میکنه ! میدونی
اون عاشق طراحی دکوراسیون مینیماله ! از این سبک خوشش میاد .

میتونیم چند تا چیز بگیریم یه سری علامت های انرژی بخش . برای فنگ
شویی و تمدد اعصاب خوبه! بهش کمک میکنه انرژی های منفی رو از
خودش دور کنه ... هان ؟ من براش میگیرم . ترکیب رنگ بندی هم یه
چیزی تو ذهنمه . میدم تو ... پامو توی اون خونه نمیذارم ... فقط... زحمت
چیدنش با تو میشه !

لبخندی به رویش زد: واقعا احتیاجی نیست .

-چرا نیست . نمیتونم برم ملاقاتش چند تا خرید کوچیک که میتونم براش بکنم . میتونیم بریم؟ هان ؟ اذرم با خودمون میبریم حتما مرکز خرید خوب میشناسه این اطراف....

نمی دانست چه بگوید ، ماهورا کمی آب نوشید ، چند برگ دستمال برداشت و کلاه و شال را حاضر کرد، رو به او که همانطور پا در هوا مانده بود گفت: حتما مرخص میشه دیگه نه ؟

کامران سر تکان داد و ماهورا خدا را شکری زمزمه کرد .

#ماه_381

آذر با خستگی کمرش را صاف کرد ، آرش بالاخره جارو برقی را خاموش کرد و ماهورا بود که هنوز داشت با کوسن های مبل ور میرفت . کامران در راگشود و گفت: منصورخان گفتن تو راهن!

آذر پرسید: با امبولانس میارنش ؟

-نه با ماشین .

آرش لبخندی زد : پس خوبه دیگه !

کامران هومی کشید و نگاهی به شمایل خانه انداخت ، چیزی که در نظر اول توجهش را جلب کرد ، تختش بود که کنار پنجره مانده بود .

پرده ی حریر سفید رنگ ، از وسط ، به دو بخش تقسیم شده بود ، با یک روبان نقره ای ، نیمی اش به دیوار چپ و نیم دیگر به دیوار راست متصل شده بود ، نور کافی به تخت می تابید . تلویزیون را به سوی تخت کج کرده بودند ، مبل ها جا به جا شده بودند ، تناسب رنگ و چیدمان با هم همخوانی داشت ، آن تابلوهای احمقانه که در و دیوار را پر کرده بودند دیگر به چشم نمی آمد ، به جایش یک پوستر از مرلین مونرو بود که به دیوار چسبیده بود و رو به روی تخت هم یک پوستر از برج ایفل !

نکته ی جالب ماجرا یک قفسه کتابخانه انتهای تخت بود ، سه طبقه ، پر از ژورنال، کتاب و البته مجلاتی درمورد فوتبال ، ماشین و مکانیک ! عشق بی نهایتی که او به اتومبیل ها داشت ، با عشق به ماه شاید فقط یک ردیف اختلاف داشت! در هر طبقه ماه یک ماشین جلوی کتاب ها قرار داده بود، فولکس ، ژیان و بنز !

سه میز گرد در ابعاد مختلف که رویشان شمع روشن شده بود کنار دست قفسه ی کتابخانه بودند . روی یکی صفحه ی شطرنج و مهره هایش بودند و روی میز دیگر تخته نرد یار طلب میکرد . میز پاتختی ، شامل یک گلدان گوی شکل بود که تویش گل های مصنوعی شادابی به چشم می خورد و البته یک اتومبیل رولز رویس مشکی رنگ درهای جلو و عقبش باز بودند پای گلدان پارک شده بود ، از میان این همه خرید های غیر ضروری حتم داشت که از این یکی بی نهایت خوشش می آمد . کنار کتاب خانه هم یک قفسه ی چهار طبقه ی دیگر باریک بود ، طبقه ی اول اسپری ، داروها و ویتامین ها قرار داشتند ، طبقه ی دوم لوازم ضروری تزریق که پروانه تهیه کرده بود ، طبقه سوم و چهارم هم شامل بسته های لوازم بهداشتی و چند حوله ها میشد.

یک لباس خواب مردانه ی راحتی به همراه روبدوشامبر و روفرشی های مردانه هم آماده ی خدمت به بیمار محترم بودند . حتی لوستر هم تغییر داده بود ، از این لوستر مدرن نقره ای بیشتر از آن یکی خوشش می آمد .

کوسن های رنگی به مبل راحتی رنگ و رو بخشیده بودند ، فرش کهنه را جمع کرده به طبقه ی بالا برده بودند و جایش یک فرش کوچک ماشینی که با رنگ کوسن ها ترکیبی از سبز و آبی و زرد بود ، انداخته بود. به مرغوبیتش فکر نمیکرد ، به اینکه به رنگ و فضایی که ساخته بود بیاید بیشتر اندیشیده بود . فضای خانه با روشن بودن اجاغ گاز گرم شده بود و ماهورا همانطور که با دو ماسک و دستکش مشغول به کار بود گفت: من کارم تمومه .

و رو به جمعشان لب زد: من که رفتم همه جا رو ضد عفونی کنید .

کامران چشمی نثارش کرد، ماهورا به قابلمه ی سوپی که با کمک آذر بار گذاشته بود از راه دور سرکشی ای کرد از آذر خواست طعمش را بچشد ، طبق رژیمی که داشت پخته شده بود، همانطور که به اطراف نگاه میکرد،

بلند بلند با خود تکرار کرد : خب همه چیز مرتبه ! میوه ها برای پذیرایی،
... چای تازه دم ... یه مقدار شیرینی ... یه کم آجیل...

اشغال های پراکنده شده را توی کیسه ی زباله کنار در گذاشته بود لب زد:
اونو که برمیدارم . سمت تخت الوند که نرفتم ! سرویس بهداشتی هم که تمیز
کردیم... هرچی خوشمون نیومد بردیم گذاشتیم طبقه بالا !

یک دور چرخید ، از گرمای این سالن خوشش می آمد، وقتش کم بود وگرنه
بیشتر به آن میرسید بیشتر شکل و ظاهرش را شبیه خانه می کرد . با این
وجود حداقل ترکیب رنگ ها ، کمک کننده بود تا کمی روحیه اش شاد باشد و
البته اگر میتوانست از پالت خنثی استفاده میکرد ولی برای بیماری با شرایط
او ، ترجیح میداد رنگ های خنثی را در ترکیب با رنگ های گرم استفاده کند،
خود این تخت بیمارستان به خودی خود با آن رنگ مسخره ی سفید باعث
تضعیف روحیه میشد . از پوشیدن دو ماسک روی هم نفسش بند آمد ، خسته
بود ، عضلاتش درد میکرد اما با روحیه گفت:

-به نظرم همه چیز مرتبه!

#معركة_382

صدایش گرفته بود ، کامران با آرامش گفت: بمون ببینیش...

وحشت زده گفت: وای نه . من میرم . تو رو خدا همه جا رو ضد عفونی کنید
باشه؟

آذر خندید: چشم چشم! خیالت راحت .

شرمنده ی آذر و آرش شد از امر نهی هایش ، به آرامی گفت:

-به خدا نگرانم ، استرس دارم وگرنه انقدر بهتون سخت نمیگرفتم.

آرش کش وقوسی آمد: همه چی سرجاشه نگران نباش تو هم بمون تا بیاد.

از خدایش بود ، اما نمیخواست ریسک کند ، حداقل امروز که حالش چندان
رو به راه نبود ، فردا شاید بهتر می شد و آن موقع قطعاً می آمد و می ماند .

آذر اصرار کرد : بمون شامی که پختم تو هم بخور دیگه !

چاره ای جز رفتن نبود ؛لبخندی زد:

-برام بذار کنار باشه ؟

و رو به کامران پرسید: تو اینجا میمونی؟

کامران سرتکان داد: من وسالار خان ...

خوبه ای لب زد ، از آرش کلید خانه را گرفت، با یک خداحافظ از پله ها پایین آمد ، ماسکها را پایین کشید احتیاج به هوا داشت ، کیسه های هوایی اش نیاز به اکسیژن داشتند ، نیم نگاهی به آسمان انداخت ، تلفن همراهش را نگاه کرد ، یک تماس از ایران داشت ، محل نداد ، میخواست زودتر به خانه برسد ، باید کمی دراز میکشید سرش در حال انفجار بود .

به کمک کامران و منصور لباسهایی که آماده روی تخت بودند را به تن کرد سرش که روی بالش فرود آمد ، به چند جفت چشم نگران بالای سرش نیم نگاهی کرد و با نیشخندی گفت: من حالم خوبه میتونین پراکنده بشید!

سالار خان اولین نفر بود که با خستگی روی مبل نشست پروانه فشار خونس را گرفت منصور پای تخت ایستاده بود و به تغییر دکور فضای خانه نگاه میکرد . کامران به آشپزخانه رفت ، در فنجان هایی که آذر آماده کرده بود برای همه چای ریخت .

پروانه رو به او که سرش روی بالش بود گفت: مشکلی نداری؟
-نه.

منصور دخالت کرد: دایی راست و حسینی جواب بده ! انقدر مراعات ما رو نکن ...

لبخندی به لب آورد : خوبم .

پروانه سرزنشش کرد: اگر نگی اون وقت دوباره برت میگردونم بیمارستان باید باهامون صادق باشی ! با تک تکمون خب ؟

از لحن جدی پروانه اخمی کرد و پروانه قاطعانه صدایش کرد: الوند!

غرغر کرد: میخواین برگردم بیمارستان؟

پروانه نوچی کرد و در پاسخ گفت: یه کم سرگیجه دارم ولی اونقدری نیست که آزار دهنده باشه خوبم الان . باور کنین راست میگم !

-به جز سرگیجه ؟

-یه کمم سرده!

پروانه پوفی کشید و گفت : حدس میزد! فشارت پایینه . برات سرم میزنم الان ...

منصور با اخم پتو را روی تنش بالا کشید و گفت : به روح مادرت قسم ، بخوای نگی ، پنهان کنی من میدونم وباعث و بانی کسی که تو رو مرخص کرده!

سالار به منصور زل زد و الوند با خنده گفت: باشه باشه کوتاه بیاید !!!

#معرکه_383

پروانه سرمش را به پایه سرم آویزان کرد درحالی که سرعت قطرات مایع سرم را تنظیم میکرد ، رو به او پرسید: چیز دیگه ای هست بخوای بهم بگی !؟

ساعد دست فیستول دارش را به پیشانی تکیه داد و پروانه گفت: مراقب این دستت هستی دیگه ؟ میدونی که برای دیالیز بهش احتیاج داریم .

پلکی به معنای تایید برهم فشرد و پروانه با ملایمت گفت: هر ساعت از شب میتونی صدام کنی ... باشه ؟

-باشه.

پروانه به تخی بی حد و حصر او لبخندی زد : خوشحال نیستی برگشتی خونه ؟

-اینجا خونه ی من نیست!

پروانه اخم کرد: هست الوند . اینجا خونه ی تو هست! از بیمارستان بهتر نیست؟

ناچار لب زد: چرا بهتره ! این مدت واقعا خجالت زده شدم پیشتون ... شما همتون خیلی تو دردرس افتادید .

صورتش را مادرانه نوازش کرد و گفت: خوشحالم میتونم هنوزم باهات حرف بزنم الوند .

لبخندی حواله ی پروانه کرد .

پروانه از تخت فاصله گرفت رو به آذر که شیطننت میکرد گفت: خب دخترخاتم از کارای امروزت بگو ...

آرش جیغ آذر را در می آورد . کامران بود که با سینی چای آمد ، آرش و آذر تلویزیون را روشن کرده بودند ، سالار با اخم و تخم نشسته بود ، به عصایش نیم نگاهی انداخت و کامران سینی چای را روی میز قرار داد ، به سوی تخت او رفت ، نگاهی به رو به رو بود وقفه های چسبیده به دیوار...

پروانه مشغول پذیرایی از سالار شد ، آذر و آرش با هم کل کل می کردند.

منصور میخواست از دل سالار در بیاورد هرچه که بود ، میزبان بود و نمیخواست حرمت مهمان را بشکند .

کامران ، کنار تخت ماند و ر و به او گفت: به چی زل زدی؟

-این ماشین ها ... مجله ها ... کتاب ها ...

نگاهش به پاتختی سمت راست تخت کشیده شد : رولز رویس را با چشمهایش نشان داد: کار ماهوراست ؟

کامران لبخندی زد : آره . گفت قبل رفتنش ، یه حالی به این خونه بده و بعد بره ...

اپروهایش بالا رفت ، در سکوت به کامران زل زد .

کامران نیشش را کنترل کرد و گفت: دوست داشت باهات خداحافظی کنه ولی خب ... فکر کرد شاید همونطور که ناگهانی اومده ، ناگهانی هم بره ، بهتر باشه .

با لحن گجی پرسید: بره؟

کامران رو به چشمهای بی حال او گفت : آره ! بلیط گرفت ... نیمه شب پرواز داره!

صدایش آمد: امشب؟!!

کامران از لحن غمگین و کسالت بار صدایش لب گزید تا شلیک خنده اش به هوا نرود ، دستهایش را به میله ی بالا آمده ی تخت نشانده ، الوند همانطور نگاهش میکرد کامران لبخندی به لب آورد و گفت: از لباست خوست اومد ؟ سلیقه ی ماهوراست ...

با صدای کم جانی گفت: فهمیدم همش سلیقه ی ماهوراست !

-میدونی که ذاتا دختر با سلیقه ای نه !

جواب نداد و کامران اضافه کرد: تو همه چیز !!!

چشمهایش را به سقف دوخت و سکوت کرد جوابی به کامران نداد . همانطور مسکوت ماند و کامران دست جلو برد شانه ی او را لمس کرد ، بیش از این طاقت نیاورد که آزارش بدهد این به تلافی تمام حرفهایی بود که در تمام این مدت زده بود ، در پاسخ به وصیت ها و بد عنقی هایش ... ولی هیچ واکنشی نشان نداد ، کمی بهت زده شد و در لاک سکوت فرورفت.

انتظار هیاهوی بیشتری از الوند احتشام داشت ، حداقل در نگاهش انتظار داشت کمی رنجش ببیند و انگار هیچ نبود . به سقف خیره مانده بود و کامران آرام گفت: از دستش عصبانی هستی؟

-نه ! باید میرفت .

و چیزی مثل ها ... یا آه ... از میان لبهایش بیرون آمد و همانطور پلک بسته ماند .

#معرکه_384

کمی تعلل کرد و بیش از این طاقت نیاورد ، انتظار برخورد دیگری داشت و این سکوتش آزار دهنده بود ، صدایش کرد: الوند ...

جوابی نداد.

لب گزید توی خواب دق میکرد سالار او را زنده نمی گذاشت ، نفس تو سینه حبس کرد و بی شوخی گفت: یعنی اگر بشنوی الان که از دستورات جنابعالی سرپیچی کرده ناراحت میشی؟

متوجه منظور ش نشد ، کامران زیر گوشش لب زد: احمق جون دختره چون داره تو تب میسوزه و نگران توئه ، حاضر نشد حتی منتظر بمونه تا تو بررسی.... ترسید بدنت واکنش سختی نشون بده به ویروس های بدن خودش !

پلکهایش را به آنی باز کرد میخواست راست و دروغ کامران را از نگاهش بخواند .

کامران بود و دنیای شیطننت چشمهایش...

با اخم به کامران زل زد و او نیشخندی زد: هنوز نپریده حاجی ! پرنده سر جاشه ! جلد شده ... همون چند باری که رفته برا هفت پشتش بسه!

چشمکی حواله ی او کرد ، الوندی که در چشمهایش آتش فشانی فعال شده بود و گدازه هایش فوران می کردند .

کامران کمی سرش را پایین آورد و گفت: بیا ... میخوای بزنی بزنی ! شوخی کردم باهات داداش! شوخی خرکی های من خاطرت نیست ؟

دست وصل به فیستول را جلو کشید ، دست انداخت به یقه ی کامران ، کامران با خنده گفت: داری یقه امو میگیری ؟ یکی بزنی در گوشم خنک شی ؟

با همه ی انرژی اش او را به سوی پایین کشید و کامران با خنده گفت: گه خوردم جون الوند ...

پنجه پشت گردنش انداخت و سرش را بالا آورد پیشانی اش را بوسید و گفت: دلم برای شوخی های خرکیت تنگ شده بود .

از کارش حیران ماند ، لبخند روی لبهایش را باور میکرد یا اشک جمع شده در چشمهای سیاه مردانه اش را ...

کامران خفه گفت: بابا گه خوردم الوند!

-اون که نوش جونت ، فکر کردم بی خداحافظی رفت!

کامران لب گزید : بیخود کرده بی خداحافظی بره !

خندید عمق خنده اش به درد میرسید وقتی چشمهایش تا این حد تار و مار کننده بود .

منصور با خنده گفت: شما دو تا پسر خوب با هم خلوت کردید

کامران کمر راست کرد ، خنده بر لبهای منصور ماسید ، از چشمهای پر آبش یک آن گیج و منگ شد ، نگران دست جلو کشید ساق پایش را لمس کرد و لب زد: چی شده دایی ؟ چرا ناراحتی ؟

پلکهایش را فوراً بست ساعدش را روی چشمهایش گذاشت و از این حال پر از ترحم و رنگ صدای پر از نگرانی و تشویش خسته گفت: هیچی دایی خوب من!

پروانه از آشپزخانه نگاهش به آن سو بود آذر تلویزیون را کم کرد و آرش دست از چیدن میز کشید .

منصور مصر گفت: چی شده دایی ؟ کامران طوری شد ؟ حرفی بهم زدید ؟ کامران لب گزید: نه والله !!!

#معرکه_385

منصور دستش را جلو برد میخواست صورتش را ببیند :

-ببینمت دایی ... آخه یهو ...

-هیچی!

هیچی گفتن هایش تاثیری درمنصور نداشت ، آنقدر آشفته و نگران شده بود که نمیتوانست این حالش را پس از این همه روز تحمل کند .

دوباره از نو صدایش کرد : الوند جان دایی... درد داری ؟ نفست بالا نمیداد ؟ باور کن میریم بیمارستان هیچ مشکلی هم نیست ...

در صدای منصور فقط التماس بود موج میزد .

بینی اش را بالا کشید و با صدای خش داری گفت: باور کنین خوبم، هیچ مشکلی نیست... فکر میکردم مرخص بشم بهتر از این باشم ! همین فقط خوبم به خدا نگران من نباشید ! خواهش میکنم نگران نباشید! خوبم ... باور کنین خوبم مشکلی ندارم! همه چی رو به راهه ! شرایطم خوبه .

پشت سر هم جملات مثبتی میگفت که به صدایش نمی نشست ، به سان پیراهن بدقواره ی گشادی که به تن نمی آمد ... نمی نشست چشم نواز نبود !

سالار سرپا شد ، منصور از حرص و جوش سرخ شده بود ، کامران لب میگزید و نگاهش به او بود که یک مرتبه چه شد ، منصور مثل مرغ سرکنده شده بود ، نمیدانست چه کند و گیج بود ، کامران خودش را شماتت میکرد آرام پرسید: من ناراحت کردم الوند؟

-نه کامی !

منصور به حرف آمد: دستتو بردار ببینم چی شده چشمت دایی ...

اذر و آرش به تخت نزدیک میشدند که سالار کیششان کرد ، با عصا و دست انها رابه سوی میز شام هدایت کرد و در نهایت دست به بازوی منصور کشید، منصور به قیافه ی سالار زل زد ، با ابروهایش حالی اش کرد که راحتش بگذارد . میخواست بماند اما سالار دستش را کشید رو به کامران اشاره زد .

دورش که خلوت شد ، سالار با صدای کلفتش رو به الوند که با ساعد چشمهایش را پوشانده بود گفت: چیزی خواستی بابا جان صدا کن!

با همان لحن خش دار گفت: چشم، ممنون .

پشت میز که نشستند ، منصور چهره درهم کشیده بود ، سالار برای اینکه جو سنگین خانه از بین برود عصایش را به میز تکیه داد و رو به اذر گفت: کدومو خودت پختی دختر؟!

آذر از اینکه مخاطب سالار خان شده بود لبخندی زد : خب من این سالاد فصل و آماده کردم ... با این الویه ... زحمت سوپ هم با ماهورا جون بود . ناگت ها رو هم آرش حاضر کرد .

آرش با خنده گفت: فقط سرخشون کردم!

پروانه عذرخواهی کنان گفت: ببخشید سالار خان دوست داشتم چیز باب طبع تری براتون فراهم کنم.

سالار لبخندی به رویش زد: این حرف و نزن دخترم ، سفره اتون پر برکت باشه .

منصور نگاهش به سالار افتاد ، کمی از موضعش عقب نشینی کرده بود ، شرایط ایجاب میکرد تا از ان مرکب غرورش لختی پایین بیاید .

آذر به حرف آمد : البته میدونستیم شما زیاد سس و آبلیمو دوست ندارید سعی کردیم خیلی کم بزنیم این ظرفشو که کلانزدیم!

سالار تشکری کرد کمی از همان ظرف برای خودش کشید و پرسید : چه رشته ای میخوای بخونی بابا جان؟

آذر هیجان زده گفت: پزشکی !

پروانه لبخندی به لب آورد و سالار حینی که داشت با آنها معاشرت میکرد ، منصور و پروانه هم در بحث شریک شدند ، کامران عذرخواهی کرد، ظرفش را برداشت و گفت: من برم ببینم چیزی نمیخواد ...

سالار خواست بگوید بنشین اما دیر شده بود، مثل فشنگ به سوی تختش رفت، آرام گرفته بود ، از حضور کامران پلک گشود و کامران رو به او گفت: شامتو بیارم؟

-این بی صاحب تموم بشه!

اشاره اش به سرم بود ، کامران هومی کرد و الوند با صدای دو رگه شده و چشمهای قرمز رو به او گفت: برو شامتو بخور. خوبم .

چند ثانیه با دقت واریسی اش کرد و پرسید: باشه! چیزی نمیخوای ؟

لبخندی زد : یه تلفن !

چشمکی به الوند زد و گوشه را به دستش داد و گفت: آخریش شماره ی خودشه !

هومى کشید و رو کامران که هنوز آنجا بود تذکر داد : پرو شامتو بخور ! کامران ضربه ی دوستانه ای به پای او زد و از تخت فاصله گرفت، یک نفس عمیق کشید ، پشت میز که برگشت سالار غرواند کرد: من نگفتم کاری به کارش نداشته باش!

لقمه در دهان کامران ماسید ، منصور لبخند خفیفی زد ، پروانه سر پایین انداخت و کامران ماند چه بگوید، خدا به دادش برسد که این مدت با این پیرمرد مقرراتی میخواست هم خانه شود! خود الوند که نوه اش بود ، عزیز بود، دست پرورده اش بود در یک خانه او را تحمل نمیکرد در باغ ساختمان جدا داشت وای به حال حالای او !

#ماه_386

مدتی میشد که از شدت تشنگی بیدار شده بود ، پاهایش را از تخت پایین کشید ، سردرد بهتر شده بود گلودردش هم رو به بهبود اما آنچه که به نظر میرسید پایانی ندارد ، کیپ بودن تمام مجاری اش بود .

موهایش را با یک تل مخملی سرخ رنگ بالا داد تا توی صورتش نیایند ، از نبودن چمدان الوند در آن نقطه از دیوار ، ابرویی درهم کشید طی مدتی که اینجا بود از سرگرمی هایش ، زیر و رو کردن اسباب او بود و بو کشیدن تار و پود لباسهایش از عطر جامانده ی تنش...

حتی همین سرگرمی هم از او گرفتند . دوباره روز از نو ، روزی از نو ... به آشپزخانه رفت کمی آب نوشید و یک لیوان آب حاضر کرد تا پر بالینش بگذارد ، به محض اینکه روی تخت ولو شد تلفن رابه دست گرفت ، بدش نمی آمد گشتی در فضای مجازی بزند .

از دیدن یک پیغام نخوانده در صندوق ورودی ، ابرویی بالا برد ، الوند برایش پیغام زده بود : سلام ، میتونم باهات تماس بگیرم؟

بی اهمیت به ساعت برایش نوشت : سلام بله ، هر وقت که خواستی...

گوشی توی دستش بود پیغام ارسال شد ، مطمئن بود حالا خواب است ، امیدوار بود که خواب آرامی داشته باشد .

وارد فضای اینستاگرام شد که نام الوند احتشام به لاتین در صفحه ی نمایشگرش نقش بست .

تماس را برقرار کرد ، چند لحظه ساکت ماند و صدای مردانه اش با همه ی خشی که داشت اما هنوز جذاب بود وقتی تک واژه ی ماه را به زبان آورد .

میخواست بگوید جانم ، اما خودداری کرد و گفت: سلام چرا بیداری ؟ به جای پاسخ ، فقط پرسید:

-حالت چگونه ؟

با همان بینی کپ شده که در لحن و صدایش تاثیر میگذاشت گفت: خوبم من ...

-اگر خوبی پس چرا صدات گرفته ...

سرش را توی بالش فرو برد ، لبخندی به لب آورد : نگران منی؟ -نباشم .

اخمی کرد و با بدجنسی گفت: چرا باید نگران کسی باشی که مدام از خودت میرونی...

-از حالت برام بگو ... تب داری؟

به پهلوی چرخید کمی زیر پتو فرو رفت و لب زد: نگران من نباش.

-بهم بگو ... تب داری ؟

-کم !

-سردرد؟

-کم ...

-گلودرد ؟

-یه کم از کم بیشتر !

-سرماخوردی . برات چیکار کنم ماه ؟

گوشی را همانطور به دست نگه داشت و لب زد: خوب شو ...

-به جز اون ؟

-نگو برم .

- به جز اون ؟

خواست بگوید دوستم داشته باش ، اما نفس عمیقی کشید و سکوت کرد ،
صدای گرم و مردانه اش آمد : ماه ...

-بله ؟

-کی برمیگرددی ؟

کاش میتوانست بگوید : هیچ وقت ...

قدری سکوت کرد و ا و گفت: میخوام قبل از رفتنت ببینمت ...

-که باز حرفهای تلخ بزنی؟

صدایش آمد : ماه ...

این بار جانم تا نوک زبانش آمد با بدقلقی ان را عقب داد و گفت: الوند تو
نمیخوای من کنارت باشم ، میخوای باز درمورد این موضوع باهام بحث کنی
...

-میخوام ...

مکثی کرد ، مانده بود پشت خط ، صدای نفسهای مردانه اش می آمد و این
یعنی تماس قطع نشده بود .

سکوت کش آمد خواست صدایش کند اما ... لال همانطور ماند .

نفس توی سینه نگه داشت و الوند گفت: ماه ...من میخوام ازت خواستگاری
کنم .

#ماه_387

سکوت ممتد بود و هیچ عکس العملی نمی تواند بروز دهد ، به گوشه‌هایش شک داشت ، به آناتومی گوشش... به مغزی که داشت آن جمله را پردازش میکرد. مغز میگفت: جمله کاملاً خبری بیان شد . خواسته ای در بطن یک خبر !

لحنش کمی دستوری بود ، نیمه شب اما باعث نشده بود خسته باشد ، یا خواب آلود ... منع مصرف مشروبات الکلی داشت ، پس قاعدتاً مغزش مست نبود ، منع مصرف هرگونه دخانیات هم داشت ، پس نمی توانست چیزی دود کند که اعمال و اختیارش را تحت تاثیر قرار دهد .

صدایش کرد : ماه ...

چه میگفت؟ این بار میگفت جان ، میگذشت به پای خواستگاری !!!

لب روی لب مالید و گفت: بهتره بخوابی ، داری پرت و پلا میگی ...

-خواستن تو ، پرت و پلاست ماه ؟!

لب گزید ، منظورش این نبود ، چطور میتواند منظورش را دقیق برساند که دو پهلوی نباشد . نفس در سینه حبس کرد ، دست جلو برد ، لیوان آب را برداشت ، روی آرنج بالا آمد و گفت: تو میدونی به من چی گفتی؟

-میدونم!

-در سلامت کامل ؟

-جسمی در سلامت کامل نیستم!

آه کشید منظورش عقلی بود چرا واژه ها درست و حسابی از دهانش بیرون نمی آمدند ، تشویش به جانش سایه انداخته بود . روی تخت خودش را بالا کشید کمی از مایع آب بابت این تحرک به تشک ریخت ، هینی کشید و صدای الوند آمد: چی شد ماه ؟ خوبی؟

مدام اسمش را تکرار میکرد و این تکرار اسم ، موجب آزار نه ، موجب هزاران حس میشد . یک ماه ، مو برتنش سیخ میکرد ، یک ماه درد دلش را آرام می کرد ، یک ماه سینه اش را می شکافت و میخواست قلبش را دو

دستی تقدیم مخاطب آن سوی خط کند و بگوید : ببین ... ببین هر ماهی که می گویی چه میکند ! تماشا کن!

الوند باز اسمش را خواند .

جان روی زبانش شورش کرده بود این بار عقب نشینی نمیکرد . با همه ی تن شرحه شرحه اش ، اما میخواست ادا شود به گوش او برسد .

لب گزید و الوند گفت: در سلامت کامل عقلی بدون سلامت کامل جسمی دارم ازت خواستگاری میکنم .

بدترین سوال ممکن را پرسید.

و رفته گفت: چرا ؟!

او هم از آن سوی خط گنج در جواب ماه گفت: چی چرا ؟

به تته پته گفت: خب ... من ... یعنی... چرا ؟

و درنهایت قاطع تر پرسید: چرا الوند ؟!

-چون نمیخوام ده سال دیگه نداشته باشمت ... و اگر ده سال پیش رو ، زنده باشم ... ترجیح میدم نباشم !

با تانی پرسید: زنده ؟

گنج از تک کلمه ی ماهورا لب زد: من منظورم بودنه !

-چه نوع بودنی ؟

جوابی نیامد ، دستی به پیشانی کشید ، چهار زانو شد و لیوان را روی ران گذاشت و گفت: یعنی چی الوند؟

-بودنی یعنی نباشم .

لب تکان داد: چرا نباشی؟

-اگر نباشی نمیخوام باشم ! طول عمر نمیخوام ... آینده ر ونمیخوام . فردا رو بدون تو نمیخوام .

داشت عصبانی میشد. قلبش تحمل این حجم از اعتراف را نداشت ، زبان به دهان گرفت و از آن سوی خط شنید: اگر فردا زنده باشم و تو نباشی ، اون فردا رو نمیخوام .

#ماه_388

داشت عصبانی میشد. قلبش تحمل این حجم از اعتراف را نداشت ، زبان به دهان گرفت و از آن سوی خط شنید: اگر فردا زنده باشم و تو نباشی ، اون فردا رو نمیخوام .

نفس حبس کرد . الوند احتشام بود ؟ خودش بود ؟! خود خودش ؟! همان مرد جوانی که خدا را بنده نبود و به عالم و آدم از داشته های گران قیمتش فخر می فروخت؟! حالا ... حالا با همه ی آن داشته و دارایی ... به حرف آمده بود که ا ورا میخواهد ؟!

صدا زد : ماه ...

این بار صادقانه گفت: جان ...

-با من ازدواج میکنی ؟

اشکها داغ از چشمهایش پایین افتاد ، سرش را به پشت تاج تخت تکیه داد ، لیوان را بالا آورد با جرعه ای آب ، گلوی تشنه اش را تر کرد .

سنگین نفس از سینه بیرون داد . نمیخواست فکر کند یا وقت کشی ... نمیخواست کینه توز باشد ... فقط آن زخم لعنتی دهن باز کرده بود و میسوخت . آن زخم نادیده گرفته شدن ... پس زده شدن ...

بغض در گلویش ریشه زده بود و به آرامی گفت: ده سال طول کشید تا ازم بخوای کنارت باشم الوند .

-ده سال و چند ثانیه نداشتمت ...

لب روی لب فشرد .

الوند به حرف آمد : سخت بود . سخته ... تموم بشه سختی ! نشه ؟

جواب داد : چرا ده سال و چند ثانیه ؟

چشم به عقربه های ساعت دوخت و الوند گفت: ده سال و چند ثانیه نداشتمت . نمیخوام دیگه ... بسه ! حتی نمیخوام کسی جرات کنه سر این باهام شوخی کنه!

-سر چی؟

-سر نبودنت نداشتنت... سر بی خداحافظی رفتت !

چرا فکر میکرد بی خداحافظی میرود؟! حتی حالا هم دست از آن خیالات سنگین برنمیداشت؟!

مکث کرد : جوابت چیه ماه ؟

سکوت کرده بود .

صدای آشفته اش آمد: نکنه میخوای ادامه تحصیل بدی خانم دکتر؟!

لبخندی به لب آورد و نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد صدای ریز خنده که در گوش او پیچید غرید: میخندی؟

-واقعا سوال میپرسی از بابتش الوند؟ تو خجالت نمیکشی از من سوال میکنی ؟

-چطوری باید به دست بیارمت پس؟!

از این صدای بی تاب و نفس کش آمده ی مرد پشت خط ، سینه ی پر از تلاطم و طوفانی اش ، آرام گرفت و گفت:

-عزیزم جانم الوند ، تو منو از دست ندادی که حالا لازم باشه تا ازم سوال کنی بابتش... که میدونی جوابم چیه ... چو دانی و پرسشی سوالت خطاست !

یک نفس راحت بود که شنید ، لبخندی به لب آورد ، گوشی را چون شی با ارزش وگران قیمتی به دست داشت ، نفس های او را در حافظه ی ذهنش ثبت می کرد ، صدایش زد : الوند ...

-جان ؟

-هنوز پشت خطی؟

-دارم فکر میکنم .

-به چی؟

نفس عمیقی کشید: به تو ... به خودخواهی خودم .

ترس از عقب نشینی اش وادارش کرد تا بگوید :تو خودخواه نیستی تویه تصمیم درست گرفتی ! خوشحالم بالاخره خون به مغزت رسید !

خندید ، مردانه و کوتاه ، از صدای خنده اش دلش غنج رفت و لب زد:
بخواب الوند ، باید استراحت کنی .

-ماه؟

راحت تر گفت: جانم ؟

-پشیمون میشی ؟

قاطعانه در جوابش بدون سوزاندن حتی ثانیه ای ، دمی ، بازدمی گفت: نه !
هیچ وقت . من دوست دارم ،بابت این دوست داشتن هیچ وقت پشیمون
نمیشم ! این عشق برام محترمه الوند ... کاش حس کنی حسمو !

-خوشحالم که هستی .

منتظر بود بشنود که بگوید : دوستت دارم ... یا من هم همینطور ، اما چه
میشد کرد، الوند احتشام بود دیگر... تماس با همان تک جمله ی خوشحالی از
بودن ماه ، پایان یافت . گوشی را بغل زد ، پتو را بالا کشید ، چشمهایش را
روی هم گذاشت، بار ده ساله ی دلتنگی ، انگار حالا از شانه هایش به زمین
افتاد .

پ.ن:

اسم رمان قبل معرکه ی ماه ، عشق محترم بود 😊

#ماه_389

گوشی تلفن میان انگشتهایش درحال خرد شدن بود ، چشم به سقف دوخته بود و به ریتم نفس های کامران که روی کاناپه بیهوش شده بود گوش می داد .

کمی به پهلو شد ، داروها میخواستند اثر گذار باشند و مقاومت میکرد ، لیوان روی پاتختی خالی از مایع حیات بود ، روی دست تن کرختش ر ابالا کشید . ستون فقراتش تیر میکشید ، بی تحرکی بیچاره اش کرده بود ، هر روز یک عضله اش میگرفت .

به محض اینکه لبه ی تخت نشست از زمینی که زیر پایش به گردش افتاده بود ، پلکهایش را روی هم نگه داشت ، ثانیه ای که گذشت ، از شدت سرگیجه کاسته شد ، از بین نرفت همین که زمین مثل گهواره زیر پایش تکان نمیخورد ، برایش کافی بود .

نیم نگاهی به مسیر پیش رویش انداخت میتوانست دست به نرده ی تخت بگیرد ، بایستد یک گام جلو برود و با کمک دیوار ، به سوی آشپزخانه برود ، از صندلی های نهارخوری حد فاصل سالن تا آشپزخانه هم میتوانست به عنوان تکیه گاه استفاده کند . بعید میدانست آنقدری جان در پاهایش باشد که تمام این چند قدم را بی تکیه برجایی پیش برود .

آب دهانش را قورت داد ، به محض اینکه سر پا شد ، زمین زیر پایش به لرزه افتاد ، محلی به تیرکشیدن شقیقه هایش نگذاشت ، موهای مزاحم را عقب فرستاد ، پنجه به دیوار کشاند و مثل کودکی که تازه لذت راه رفتن را می چشد ، گام به گام ، جلو میرفت.

دیوار تمام شد دو سه قدم پیش میرفت به صندلی های پشت میز نهارخوری میرسید ، نیم نگاهی به پله هایی که منتهی به طبقه ی بالا میشد انداخت ، یک آینه به دیوار نصب بود ، هالوژن های راه پله هم روشن بودند ، تنه جلو برد . تغییر مسیر داد . رو به روی آینه مستقر شد ، چشمهایش در صورتش می چرخیدند .

چهره اش تکیده شده بود ، دقیق به چشمهای گود رفته و بی فروغش خیره ماند . تارهای موهای بلند شده ی مجعد سیاه مدام در صورتش وول می

خوردند ، ترس از پرت شدن روی زمین وادارش کرد سر انگشتش را به آینه بچسباند .

دست آزادش را به سوی گردنش کشید ، پانسمانش به قوت خود سرجا بود ، پنجه از گردن پایین آمد پیراهنی که به تن داشت را بالا داد ، پهلوی سوراخی که درونش یک لوله تعبیه شده بود را تماشا کرد . انگشت از آینه برداشت آستین دست چپش را بالا برد ، کبودی ها ، حضور فیستول باعث پوزخندش شد .

یک گام که عقب رفت از آینه فاصله گرفت ، دیوار را گرفت و خودش را به آشپزخانه رساند ، کف دستهایش را به سینک نشاند ، انگشتش را دراز کرد یک لیوان برداشت ، تا نیمه پرش کرد به لیوانی که توی دستش میلرزید زل زد ، به پنجه ای که لبه ی سینک را گرفته بود تا روی زمین پرت نشود خیره ماند ، دستش را بالا کشید ، آب توی لیوان موج شده بود . گردن پایین کشید ، از برخورد لیوان با دندان هایش ، با نفرت جرعه ای آب نوشید ، لیوان بدتر توی دستش به رعشه افتاده بود.

نفسش را به سختی از سینه بیرون داد ، لیوان آب را توی سینک رها کرد ، دستش به لبه ی کابینت چسباند خودش را به سوی کابینت کشید ظرف میوه فراموش شده بود توی یخچال برود ، دستش را زیر ظرف برد یک دستی قادر نبود بلندش کند ، هر دو دستش را زیر ظرف فرستاد ، به محض اینکه بلندش کرد ، به سوی یخچال چرخید ، ضعفی که به جانش غالب شده بود کار دستش داد ، زمین زیر پایش لقی زد و نفهمید چطور نیم چرخي زد تا جایی برای تکیه کردن پیدا کند و پرت شد ، ظرف با صدا به زمین سقوط کرد میوه ها پراکنده شدند ، از پهلوی روی زمین افتاد . گونه اش دربر خورد با پارکت تیر کشید .

کامران از جا پرید از تخت خالی الوند ، هراسان صدا کرد: الوند !

کسری از ثانیه کف آشپزخانه پیدایش کرد ، پشتش را به کابینت ها زده بود و به میوه های پخش و پلای روی زمین نگاه میکرد ، شانس با او یار بود که ظرف کانوچویی نشکسته بود .

کامران چراغ آشپزخانه را زد و صدایش آمد: خاموش کن. ..

چراغ اصلی را خاموش کرد ، هالوژن ها را روشن کرد و گفت: اینجا چیکار میکنی ؟ خوبی؟

رو به رویش روی زانو فرود آمد میوه ها را با دست برداشت و به داخل ظرف پرت کرد ، رو به او که کماکان تکیه بر کابینت زده بود گفت: چیزی لازم داشتی؟ هوس میوه کردی ؟ نباید بخوری.... فعلا تو رژیمت نیست .

زهرخندی حواله اش کرد و کامران عاصی رو به او که دنیا بر سرش ویران شده بود نگران پرسید: خوبی؟

-ازش خواستگاری کردم!

صدایش خراشیده و دو رگه بود .

#ماه_390

بهت زده شده بود اما ته دلش از این حال خوش بود ، خواست بگوید چه عجب... مزاح کند و صدای خنده هایشان مثل سابق تا عرش برود اما آنقدر احوالش ناخوش و رنجور بود که لختی سکوت کرد . فکر کرد که چه بگوید ... این چهره ی پریشان چه میخواست بشنود؟!چه نیاز داشت بشنود؟ این چشمهایی که در حدقه بی قرار بودند و سینه ای که آرام بالا و پایین میشد اما درونش طوفان به پا بود را چه چیزی میخواست تسکین دهد ؟

در چشمهای کامران زل زد: اشتباه کردم! حتی نمیتونم یه لیوان آب برای خودم بریزم!

و پنجه ی مرتعشش را به سوی کامران گرفت و گفت: میبینی ... میلرزه ! نمیتونم راه برم ! باید در و دیوار و بگیرم ... یه ظرف میوه رو نمیتونم بذارم توی یخچال! همین قدر پیش پا افتاده ! من فلج شدم کامران ! سرپام ولی فلجم !!! فلج واقعی بودم دردش کمتر از این بود ... کامران ساکت ماند و نگاهش کرد .

-تو این شرایط ازش خواستم تا ابد کنارم باشه ! البته منظورم از ابد همون روزهایی هست که هستم! وگرنه که ابد و کی دیده ؟!

لبخندی زد و متاسف گفت: دیگه هیچکاری ازم برنمیاد .

کامران خواست حرفی بزند که سرش را یک بار آرام به کابینت پشت سرش کوبید و لب زد: هیچی...

و دومین مرتبه کمی محکمتر کوبید و باز تکرار کرد: هیچی...

و سومین مرتبه جوری کوبید که کامران دخالت کرد و صدایش زد: الوند.. الوند چیکار میکنی ...

سرش را بغل گرفت و همانطور که شانه اش را نوازش میکرد گفت: بابا داداشم ، تازه مرخص شدی.... یه مدت هیچ کاری نکردی بدنت خشک شده . طبیعی نه به خدا! به جون کامی درست میشه !

خودش را از آغوش کامران عقب کشید ، کامران نگاهش میکرد ، اشکی در چشمهایش نبود عصبانیت بود و درندگی ... شده بود شبیه گرگی که صدایی برای زوزه کشیدن نداشت!

کامران دلداری داد :

-میخواهی صبر کنی بیست و چهار ساعت بگذره بعد ببینی چه کارهایی ازت برمیاد ؟ عزیز من تو خودت داری میبینی قبلا چطور بودی حالا چطور ! کمتر ناشکری کن! یادت نیست چه حالی داشتی ؟ بزنم به تخته الان ببین چقدر فرق کردی...

همانطور به کامران خیره ماند و کامران صمیمانه گفت: یه ذره به خودت زمان بده ، به این جون بدبختت زمان بده ! صبور باش... اول راهی ... پاشو بریم بخواب. پاشو داداش...

خواست کمکش کند که مچ دست کامران را گرفت و گفت: بهش بگم تحت تاثیر داروها بودم یه زری زدم ؟

کامران اخمی کرد: میخواهی دختره دق مرگ بشه ؟! واقعا اینو میخواهی ؟! نوبتی همدیگه رو لت و پار میکنین؟!

-خریت کردم گفتم میخوامش ! خریت محض...

-کی گفتی؟

-نیم ساعت پیش!

کامران لبخند زد: نمیتونستی طاقت بیاری صبح بهش بگی؟

در چشمهای کامران خیره ماند و کامران موهایش را بهم ریخت و گفت: برم تلفن بیارم بگی پشیمون شدی؟

مکشی کرد: اون وقت میپرسه چرا! بعد تو چی میگی الوند؟ میگی چون یه ظرف میوه از دستت افتاد؟!

نفسی سنگین از سینه بیرون داد و کامران لب زد: پسر خوب، برای چی خودتو اذیت میکنی، خب نخواد میره. وقتی میخواد دیگه بابت چی سرزنش میکنی خودتو؟ حالشو ببر.... کیفشو بکن... لذت ببر از این عشق! از زندگی...

-از چیش لذت ببرم؟

-از بودنش... موندنش... بابا نامسلمون، لامذهب... کی...رم... تو دهنش، دختره به خاطر تو از اون سر دنیا پاشد اومد اینجا که فقط کنارت باشه! دیگه برات چیکار کنه تا بفهمی که فقط تو رو میخواد؟!

صدای خفه اش آمد: من رو پا نباشم میخواد چه کار؟

-میبینی که رو پا هم نباشی میخواد، بد اخم نباش تلخ نباش... گه نباش انقدر! کوتاه بیا دیگه... تو که تا تهش رفتی از چیش ترسیدی که میخوای پا پس بکشی؟

و تکرار کرد با طعنه و پوزخند گفت: از یه ظرف میوه ی ول شده از دستت؟!

#ماه_391

آرام و شمرده گفت: دوستش دارم که نمیخوام به پای من بسوزه.

-تصمیم خودشه ! خوب تصمیمی گرفته دمش گرم . من بهش میگم عشق
نمیگم پاسوزی ! زر زن تو رو خدا . پاشو بریم بخواب . چه جونی داری تو
که بیداری ! اون قرص و داروها فیل و از پا میندازه لعنتی ! واسه من سلیقه
اش گرفته ظرف میوه تو یخچال باشه ! مگه تو زنی که هی چشم بچرخونی
چی کجا باشه !

-خونه بمونم خصوصیات زنونه پیدا میکنم !

کامران لبخند زد: جون! تو زنتم قشنگه آخه !

-حشری شدی کامی ! رحم کن به من ، شوهر دارم!

کامران نیشخندی به لب نشانده : قربون شوهرت خب ...

یک هُش نثارش کرد و کامران به قهقهه افتاد ، دست زیر بازویش انداخت ،
وقتی بلند شد نمیتوانست روی پاهایش سوار باشد ، دست به کانتر نشانده اما
حتی زور دستش هم برای تحمل وزنش کافی نبود .

کامران از این حال ناخشنود نیم نگاهی به صورتش انداخت ، کشان کشان
کمکش کرد تا تخت برسد وقتی دراز کشید ، هم خودش نفس نفس میزد هم
کامران ، پتو را روی تنش بالا آورد و گفت: حالا فکر سورپرایزش و کردی ؟
-سورپرایز یا مستقیم خواستگاری ؟

کامران دست به کمر نگاهش کرد : نه بابا ! تا تهش بریدی دوختی ؟
سر روی بالش جا به جا کرد و گفت: میدونی یه چیزی این وسط مشکل داره
!

کامران با اخمی گفت: چی ؟

-آدم وقتی نتونه حرف بزنه بیشتر فکر میکنه کامی ... مخصوصا که ایزوله
باشه ، یه محیط ساکت و دنیایی از فکر و خیال .

کامران یک لنگه ابرو بالا برد ، پردازش مغزش داشت از کار می افتاد ؟
نگران به او خیره مانده بود .

الوند نفسی کشید : من اومدم اینجا ، سالار هم جلومو نگرفت.... من
عصبانی بودم ... خیلی ! همه چی و ول کردم ... سالار رضایت داد ! منی که

اگر اسم مهاجرت و میاوردم سالار ترس ورش میداشت که مبادا بین اون و منصور ، داییمو انتخاب کنم ... یهو قبول کرد که پیام کانادا !

کامران نگاهش میکرد و الوند نیشخندی زد : اگر این اتفاق برای من نمیفتاد ... خیلی چیزها روشن میشد کامی . این درد من انگار نقشه هاشون رو دچار اختلال کرد!

کامران هومی کشید: نقشه ؟!

-سالار از خداهش بود یه مدت ایران نباشم تا بتونه یه کاری بکنه که اگر بودم اجازه نمیدادم جلوشو میگرفتم

در نگاه ناباور کامران خیره شد و گفت: کاری که سیاوش هدش باشه ! جرات و جسارت انجام دادنشو داشته باشه و دلش نلرزه !

کامران سر تکان داد: و اون کار چیه ؟

-از آی سی یو مرخص شدم ، یه مشت وروره جادو دورمو گرفتن فکرام تا همین جا جلو رفت .

کامران لبخندی زد : بگیر بخواب بابا! به روزهای رویایی و کفتر بازی فکر کن . متوهم شدی الوند ...

-میدونی چیش جالبه ؟

-چی؟

-اینکه عمه ی ماهورا درست وقتی سر وکله اش پیدا شد که من یهو قهر کردم اومدم اینجا ... یه خبرایی هست کامی ! دارم بهت میگم ، یه خبرایی هست !

#ماه_392

کامران گیج صدایش زد: الوند؟

-هوم؟

-تو آی سی یو به جای مرگ ؛ نشستی به کار و اینا فکر کردی ؟
 لبخندی به لب آورد و گفت: همش به مرگ فکر میکردم می مردم که !
 کامران لبه ی مبل نشست و رو به او پرسید: به چه چیزهای دیگه ای فکر کردی؟

-چیزهای خوب !

پلکهایش را بست و کامران کنجکاو پرسید: مثلا !

-قابل گفتن نیست!

-مثبت هجده همشون ؟

خندید : از افکار من قطعا سه تا سریال درمیا کامی ...

-دمت گرم ! استعداد سینمایی هم داشتی ؟ به جز اون ؟

-چند تا نقشه و ایده دارم ، پروژه دستم بیاد اجراش میکنم .

کامران همانطور که با لبخند تماشایش میکرد گفت: و جز اون؟

-نقشه های ازبیلت (As Built) چند تا از کارهایی که توی شرکت داشتیم

هم بررسی کردم . دو سه تاشون باگ داشت !

-بابا ... دمت گرم !

-البته شاید باگ داشت چون نقشه جلوم نبود .

کامران به خنده افتاد و لب زد: فکر کنم یه هفته دیگه آی سی یو میموندی تا
 دکترای میرفتی!

هومی کشید : راستی قبولی ارشدمون چی شد ؟

-قبولیم دیگه . هر وقت رفتیم ثبت نام این ترم هایی که عقب افتاده پولشو
 میدیم .

با تعللی پرسید :

-کجا ؟

کامران دست زیر سرش گذاشت و رو به او چند ثانیه خیره شد .

الوند مجدد پرسید : خوابت برد ، پرسیدم کجا ؟

-دانشگاه !

-کدوم دانشگاه!

-دانشگاه زن داداش!

پلک گشود و رو به کامران خیره ماند ، کامران کش و قوسی آمد و هیجان زده بالشی را بغل کرد و گفت: من که خیالم از بیست پایان نامه راحت شد دیگه زن داداش همه کاراشو میکنه! زدیم تو گوش فوق لیسانس حاجی معدل بالا به خدا فرشته دعا گوی شما دو نفر میشه ببین کی گفتم مرحوم سزاوار چه عشقی کنه که پسرش بالاخره یه مدرک درست و حسابی گرفت !

الوند ساکت تماشایش میکرد و کامران با طعنه گفت: میگم این که تموم شد دوره اش ، بریم تا دکترا ؟!

الوند به خنده افتاد و تکرار کرد: زن داداش !

-چی صداش کنم ؟ ماه بگم میخوری... خانم بگم خودش میخوره آدمو ... همچنین بهش میگی خانم فاز غریبگی برش میداره یادش میره بیست ساله باهم سلام علیک داریم!

-هرچی خواستی صداش کن!

-ا... اجازه دادی ؟

زیر چشمی نیم نگاهی به او کرد و لب زد: مشکلی ندارم با اینکه چی صداش میکنی ولی گه میخوری که از زن من میخوای بهت بیست بده ! فکر کردی میذارم استاد راهنمای تو بشه ! همه ی کارا رو بریزی سرش؟

کامران خندید: گه نخور حاجی گه نخور ، دیگه زن داداش آدم نتونه برا آدم یه پایان نامه بنویسه به چه دردی میخوره !

-بچه پرو!

کامران جوابش را داد: گه نخور... اگر میخوری....

الوند همزمان با او گفت: به اندازه بخور !

و صدای خنده ی مردانه شان سالن پایین را پر کرد .

#شب_بخیر_تابعد

همان‌طور که از معنای لغوی ازبیلت (**As Built**) برمی‌آید، چنین نقشه‌هایی به معنای «چون ساخت» یا «همان‌طور که ساخته شده» است. معنای فنی این نوع نقشه این است که پس از اجرای یک مرحله از پروژه ساخت، با توجه به گزارش‌های متریا ل مصرفی و تغییرات احتمالی در نقشه اولیه، کل عملیات انجام‌شده را به صورت یک نقشه به‌روزشده درآورید. کاربرد نقشه‌های ازبیلت بیشتر جهت تعمیرات احتمالی در آینده است.

#ماه_393

اصلاح کرده بود ، بعد از مدت ها یک دوش مفصل گرفته بود ، کامران با کنایه ی دوستانه می گفت: حمام دامادی است .

شیر آب را بست ، کمی نفس نفس میزد .

به چشمهایی که دو کاسه ی خون بودند ، دقایقی خیره ماند ، معده اش ساز ناسازگاری میزد ، ناکوک بود . سر خم کرد و خواست از آن هجوم پوچی که به حلقش فشار می آورد خلاص شود .

روی کاناپه حین تماشای تلویزیون نشسته بود عصا میان پایش بود و سر انگشتهایش بی قرار سر عصا را که به سان یک شیر تراشیده شده بود لمس میکردند ، کف دستش خیس از عرق شده بود و گوشه‌هایش به جای شنیدن لغت های انگلیسی گوینده ی اخبار ، صدای دیگری را ضبط میکرد .

کامران دستها را در جیب گرم کن فرو برده بود و متوالی در سالن رژه میرفت ، صدای عق زدن های پی در پی اش هرچند خفیف اما از پشت در سرویس بهداشتی شنیده میشد .

کامران رو به او که یک چشمش به تلویزیون بود و چشم دیگرش به در ورودی سرویس بهداشتی گفت: این حالت ها طبیعی هستن .

سالار جوابش را نداد.

کامران با ملایمت گفت: به خاطر روند دیالیز هست ... دکتر گفته یه کم طول میکشه تا به این روند عادت کنه تو مراحل اولیه ، واکنش بدن نسبت به درمان ، داروها یه کم شدید! با توجه به اینکه معده اش هم به خاطر مصرف بی رویه ی الکل از همون ابتدا یه کم مشکل ساز شده بود ...

ابروهای سالار رفته رفته با هر جمله ای که کامران ادا می کرد ، در هم فرو می رفت.

با تعللی روبه او گفت: این مدت که اینجا بودی به لحاظ مالی که مشکلی نداشتی ؟

-نه آقا چه مشکلی ! شدم سربرار شما و خودش و خانواده ی داییش...

سالار سری تکان داد : نگران نباش ، به بچه های دفتر میگم که حسابی چپتو پر کنن . این مدت کم نداشتی کامران ! نمیخوام تو زندگیت کم بیاری... از حرف سالار جا خورد ، برای الوند از دل و جان مایه گذاشته بود ، نه بابت پول... نه بابت پر شدن حساب !

اصلا به اینجایش فکر نکرده بود، فکر نکرده بود و حساب کتاب نکرده بود رفاقت که شمارش ریال ریال اسکناس های حساب را نمیشناخت .

در سرویس باز شد ، سالار بی توجه به ناله های مفاصل از جا برخاست ، کامران به سمتش می تازید ، در ورودی سرویس شانه تکیه داده بود به چهارچوب در

حوله را روی صورت نگه داشته بود ، کامران بدون اینکه جلو برود رو به رویش ایستاد .

حوله را که پایین کشید با نیشخندی لب زد: مرسی که نمیپرسی بهتری ، بدتری ! چطوری !!!

سالار میانه ی سالن بود . یک گام به جلو برداشت ، همین که میتوانست در فضای خانه اندازه ی ده قدم راه برود ، برایش کافی بود . همه را از شر آوردن و بردن ظروف اضافه بر سازمان که جز حقارت چیزدیگری نصیبش نمیکرد خلاص کرده بود .

زیر نگاه سنگین و نگران دو مردی که در سالن حاضر بودند ، به سمت کاناپه رفت ، کامران پرسید: نمیری دراز بکشی...

روی کاناپه تنه اش را رها کرد ، کامران نیم نگاهی به چشمهایش انداخت ، همان اشاره ی ابروها برایش کفایت میکرد تا خمیازه ی نمایشی ای بکشد و روبه سالار خان بگوید : من با اجازه اتون برم یه چرتی بزنم.

سالار سر تکان داد ، به سوی الوند برگشت ، کنار دستش روی مبل نشست ، عصا را کناری تکیه داد ، نگاهی به نیمرخ الوند نشست و پرسید: چیزی لازم نداری پسر؟!

پس سرش را به پشتی کاناپه تکیه زد و رو به او گفت: چرا یه چیزهایی میخوام.

سالار سراپا گوش شد و گفت: تو جون بخواه !

زهرخند زد : برام نمیخوای آستین بالا بزنی سالارخان؟! موهام داره هم رنگ دندون هام میشه !

سالار خیره خیره به صورتش نگاه کرد .

کم کم طرحی از یک لبخند به لبش نشست و کمی به سویش مایل شد دست روی ران پای او گذاشت و گفت: کی هست اون دختر خوشبخت ؟

دستهایش را پشت سر قلاب کرد و گفت: آشناست! غریبه نیست . میخوام برام خواستگاریش کنی ... اینکار و میکنی یا دست به دامن منصور بشم ؟

تعمدا اسم منصور را آورد ، ابروهای سالار خان بر خلاف انتظارش در هم گره نخوردند چهره اش متفکر شد و با درنگی پرسید: اون دختری که ازش حرف میزنی ، دختر کرامت که نیست ؟

ابروهایش بالا رفت، در نگاه سالار که پر از تردید بود زل زد : باشه مشکلش چیه ؟ فکر میکردم از ماهورا خوشت بیاد ، اصالتش... نجابتش... تحصیلاتش !!! دختر شاگردته! مردی که سالهاست میشناسی و دستشو گرفتی....

سالار چانه بالا داد ، نگاه از او برداشت و به رو به رو خیره شد و گفت: حالا چه عجله ای هست ... بذار یه کم رنگ و روت برگرده ... کمی سیخ نشست : عجله نباشه ؟

سالار خیره به تلویزیون بود و الوند با سوءظن پرسید: مخالفی ؟ سالار چشم از صفحه ی تلویزیون برداشت و رو به او گفت: فقط ازت پرسیدم چرا انقدر عجله داری ، برگردیم ایران ، به روی چشم! -اگر برگشتنی به ایران درکار نباشه چی ؟

سالار ابرو درهم کشید و الوند سرش را بالا کشید ، رو به او گفت: اگر مجبور باشم تا آخرین روزی که نفس میکشم اینجا باشم چی ... آب دهانش را قورت داد سبیک گلویش بالا و پایین شد ، نگاهش شفاف نبود ، الوند کمی شق و رق تر نشست ، بی اهمیت به احوالش رو به او گفت: میخوای به آخرین خواسته ام منو نرسونی بابابزرگ ؟! سالار مستقیم به صورتش خیره ماند .

-دست رو هرکسی نذاشتم ... دست رو بد کسی نذاشتم ، انتخابم آسه ! مشکل کجاست که این همه درنگ و تعلل رو جایز میدونی ؟ سالار هومی کشید : من فقط گفتم بذار یه کم رو به راه بشی...

از جا برخاست ، دستهایش را در جیب شلوار گرم کن طوسی رنگش فرو برد ، همان شانه های شق و رق را نشان داد، سری بالا ، سینه ای ستبر....

هنوز اگر عضلاتش را منقبض میکرد ، ماهیچه های ورزیده خودی نشان می دادند .

رو به سالار گفت: رو به راهم ! قابل رویت نیست ؟

سالار لبخندی به او زد ، چطور میتوانست غرورش را نشانه بگیرد .

سری تکان داد و گفت: چرا بابا جان ! چرا....

-خب پس مشکل کجاست ؟

-تو که منظورت این نیست که همین امشب ازش خواستگاری کنیم ؟

میان کلامش گفت: چرا ! دقیقا منظورم همینه .

سالار صدایش کرد :الوند !!!

در صدایش خشونت نه ، لحنی آمیخته به هشدار بود ... الوندی که به لب آورده بود ، اخطار گونه بود !

بیش از این نمیتوانست شق و رق بماند . پره های بینی اش باز و بسته میشدند، کلافه رو به سالاری که مهر سکوت به لبهایش زده بود گفت: جواب ندادی بابابزرگ !

-عجله نکن پسر ! عجله نکن ...

خودش را جلو کشید ، سرگیجه و سیاه رفتن چشم و ناهمواری زمین ، باعث سقوطش شد که سالار فوراً برخاست ، بازوهای سنگی اش را با دست نگه داشت و مانع از پرت شدنش شد رو به او که رخسارش رنگ باخته بود گفت: چیه بابا جان ؟

در چشمهای سالار خیره شد و گفت: من یه چیز میخوام ...

سالار بازوهایش را گرفته بود ، در چشمهای او خیره ماند ، با صدای گرفته ای رو به سالار که نگهش داشته بود گفت: به عنوان آخرین خواسته ام، نمیخواهی اجابتش کنی؟

سالار سرش را به سمت شانه اش کشید ، بغلش زد و زیر گوشش گفت: کی چیزی خواستی و گفتم نه ؟ کی اشاره کردی و گفتم نه ... تو هرچی بهش فکر کردی ، من آماده اش کردم برات مگه نبوده ؟ مگه نکردم ...

چشمهایش را به سرشانه ی سالار فشار داد و سالار پنجه لای موهای او کشید و زیر گوشش گفت: خواستگاریش میکنم برات ... هر شرطی هم داشته باشه ، به دیده ی منت ... دنیا رو میخواد میریزم به پاش... چند سکه میخواد ؟ بگو به بالاترین عددی که به ذهنش میاد فکر کنه ... کجا خونه میخواد ؟ بگو بسازم براش...

الوند را بو کشید و گفت: هرکاری بخوای برات میکنم !

سر از شانه ی سالار برداشت ، یک گام عقب کشید ، بی اهمیت به ضعفی که به پاهایش چنگ می انداخت گفت: پس برام خواستگاریش کن! میخوام زندگی کنم!

به چشمهای بی قرارش نگاهی کرد و سر تکان داد و در جوابش گفت: چشم پسرم ! چشم !!!

#تابعد

#ماه_395

از پنجره به خیابان نگاه می کرد ، تلفن روی میز بود ، عصا به لبه ی میز تکیه داده شده بود و تمام حواسش پی خیابان و درختان لخت و عور بود ، صدای تک بوق بافاصله از تلفن شنیده می شد .

به نظر میرسید روز هنوز آغاز نشده بود ، صدای خمار و خواب آلوده ی سیایش در گوشش پیچید : بابا !؟

گوشی را دم گوش برد ، از جا برخاست ، به محض اینکه از بسته بودن در اتاق مطمئن شد ، لبه ی تخت نشست و با لحن گرفته ای پرسید: خواب بودی ؟

-نباید بخوابم؟ ساعت سه صبحه !؟

ایرو درهم کشید و در جواب سیایش گفت: اوضاع تهران چطوره؟

خمیازه کشان جواب داد : به خاطر همین موضوع تماس گرفتی ؟ نمیتونستی صبر کنی شب بشه که اینجا روز بشه ؟

با غرولند واضحی صدا کرد : سیاوش !

-رو به راهه ! نگران نباش دوستمون تو شرایط کیشه ، با یه حرکت دیگه مات میشه بابا . خاطر جمع باش ، کاری که به من سپردی رو به نحو احسن انجامش میدم.

با مکئی گفت : من قیدشو زدم سیاوش.

سیاوش خمیازه ی مجددی کشید و سالار خشمگین از رخوتش غرید : شنیدی چی گفتم؟

-ای بابا ، پدر من این موقع تماس گرفتی ... توقع داری هوش و حواسم به شما باشه .

-سیاوش من ازت می خوام دیگه هیچ کاری نکنی ، تا همین جا هم کرامت به اندازه ی کافی ، سرش به سنگ خورده . ازت میخوام ادامه ندی و متوقف بشی!

سیاوش حیران پرسید: طوری شده بابا ؟ همه چیز رو به راهه ...

با تعللی گفت: نظرم عوض شده ! دلم نمیخواد با کرامت در این مورد به خصوص کلنجار برم . اون به اندازه ی کافی نسبت به پیرامونش آگاه شده ، من خواستم بهش هشدار بدم .

سیاوش پقی زیر خنده زد ، سالار ابرو در هم کشید و لب زد: نخند سیاوش...

-پدر من ، مثل اینکه متوجه نیستی ، صمیمی ترین رفیقت ، که روی اسمش قسم میخوردی دستشو گرفتی از قهقرا بیرون کشیدیش به محض اینکه به نون و نوایی رسید تو رو فراموش کرد ... اون استاد و شاگردی ، اون عزت و احترام ... همه چیز و با یه کبریت دود کرد و برد هوا !

-رفاقت جای خود سیاوش ، کار هم جای خود ...

-قرار نیست دیگران از روی احتشام ها بالا برن و از اون بالا برای ما دست تکون بدن بابا متوجهی چی میگی ؟ ما این همه هزینه کردیم ، وقت صرفش کردیم . تو از من خواستی مانع باشم ، جلوشو بگیرم ... و حالا ... حالا به همین راحتی میگی ازش گذشتی ؟

-کرامت مرد بدی نیست !

-من به صفات شخصیتیش کاری ندارم ، بحث من بحث کاره ! توی کار ، نادر خواست از روی ما رد بشه ، خواست پیشروی اساتید باشه که با سر خورد زمین ! قرار نیست آدما به وقت نیاز التماس کنن و بعد از برآورده شدن نیاز هاشون ، راهشون رو بکشن برن ... یه روباهم براش طعمه جفت و جور کنه ، به عنوان تشکر یه دمی تکون میده ! این آدما رو اگر تا آرنج دستتو توی کوزه ی عسل ببری و توی دهنشون فرو کنی ، انگشتاتو می جون پدر من ! از خیر چیش گذشتی ؟

دندان روی هم سایید و صدایش کرد: سیاوش...

-چی شده بابا ؟ بهم پوست کنده بگو چی شده ...

-چیزی نیست پسر ، انقدر این آتیش و باد نزن ... شعله میگیره ما رو هم میسوزونه .

سیاوش با پوزخندی گفت: باور کنم که سالار احتشام از شعله کشیدن آتیشی که خودش روشن کرده ، نگرانه که بسوزه ؟ بابا ما حساب شده میرفتیم جلو ... قضیه چیه؟ راستشو بگو ...

-قراره با نادر فامیل بشیم سیاوش ... نمیخوام آتو دستش باشه و مانع تراشی کنه !

سیاوش سکوت کرد .

سالار لب زد : الو

#ماه_396

صدای نفس عمیق سیاوش در گوش سالار پیچید، بی مقدمه گفت: بابا متوجهی چی میگی ؟ به نظرم عقلت و از دست دادی ... رفتی اون ور ، آب و هوا انگار بهت نساخته!!!

-سیاوش ، نقل آب و هوا و زایل شدن عقل نیست ! تو خودت میدونی پیر هستم اما خرفت نه ، پس حرفی که میزنم بابتش ادله دارم!

-ادله ؟ بفرمایید منم بدونم . ازا ون سر دنیا منو کشیدی اینجا ، میخواستی هزار و یک کار کنی و حالا حالا قید همشو زدی ؟ دلت سوخته؟ خواب نما شدی؟ نکنه اون ور نون و پنیر شب جمعه پخش میکنن ؟
سالار نفس در سینه حبس کرد تا غضبش را کنترل کند.

سیاوش مکث نمی داد ، یک نفس میگفت: این همه بالا و پایین ... حالا کار به جایی رسیده که میگی متوقفش کن؟ حالا که به مویی بنده و داره به زمین میخوره ؟ مگه ما همینو نمیخواستیم؟ مگه نمیخواستیم پشتش به خاک مالیده بشه که بفهمه از کجا شروع کرده ، پدر من مگه تو نمیخواستی به نقطه ی اول برسونیش....

-شنیدی چی گفتم سیاوش !

-نه نشنیدم! این چه فامیلی ای هست اصلا که من
حرفش را نصفه گذاشت .

سالار روی لبهای چروکش زبان کشید و سیاوش گفت: بحث دردونه و انتخابشه نه ؟ دست گذاشته رو دختر کرامت

سالار ابرو درهم کشید: نمیخوام با پدر عروس آینده ام در بیفتم . ما یک بار با کرامت جنگ کردیم .

-جنگ؟ تا جایی که من به خاطر میارم با من جنگ کردی نه با کرامت !

-سیاوش ... بس کن .خودت میدونی اشتباه کردی اگر سکوت میکنم و حرفی نمیزنم برای اینه که نمک نیاشم روی زخمی که کهنه شده .

-کهنه؟ این زخم تازه است پدر من ، تازه ی تازه . گذشته از اون، تو موافقت کردی ؟

-تنها چیزیه که از من میخواد .

-فکر میکردم دلت میخواد الوند و صبا

آب دهانش را قورت داد: صبا نور چشممه .

-صبا از این موضوع خوشحال نمیشه ، یه عمر توی گوشش زمزمه کردی و حالا ...

-سلامتی و روحیه ی الوند پران الان اولویت داره .

پوزخندی زد: الوند همیشه برات اولویت داره نقل الان و فردا و دیروز نیست پدر من .

خسته از این لجابت بی انتهای او ناله کرد : الوند دیگه اون الوندسابق نیست ... سیاوش ... تنها یادگار برادرت داره جلوی چشمم پرپر میشه ...
-هنوز که نشده ...

از جا جهید : سیاوش !!!

صدایش را نمیتوانست کنترل کند ، سیاوش با طعنه گفت: نمیذارم این تنها یادگار برادر ، گند بزنه به هرچی که رشته کردیم ... ! واقعا عقلتو از دست دادی بابا !

سالار کم مانده بود به التماس بیفتد ، نمیخواست در همین مرحله سرکشی او را برانگیخته کند، باید قدری زمان می داد و زمان نداشت نفس در سینه حبس کرد و صدایش را کنترل کرد: سیاوش... من نمیخوام با پدر زن الوند ، با پدر زن نوه ام در بیفتم ... دیگه نمیخوام .

-این بازی و شما شروع کردی ! شما میخواستی به زمین افتادنشو ببینی... شما میخواستی سرش به سنگ بخوره که بفهمه بازی بالا و پایین داره رقابت چطوریه ، شما عرصه رو بهش تنگ کردی... مگه نگفتی به خودش مغرور شده فراموش کرده از کجا به اینجا رسیده ... مگه حرفهایی که پشت سرت زده بود و برات نقل قول نکرده بودن و حالا ... حالا به خاطر الوند ... داری روی تمام نقشه ها و برنامه هامون خط میکشی ؟

-سیاوش جان !

سیاوش با خنده گفت: حالا شدم جان پدر من ؟ حالا ؟؟؟ این جان به خاطر چیه ؟ که آروم بشم یا قید کرامت و به خاطر نوه ات بزنم ؟

-الوند جون نداره سیاوش... رو پا نمیتونه بایسته ... نمیخوام خیال کنه که نمیتونه به آخرین خواسته اش برسه ، هر سنگی جلوش باشه ... هر آدمی که جلوش باشه ...

سیاوش با نیشخند پرسید: چیکار میکنی بابا ؟ خطش میزنی؟ از صفحه ی روزگار محوش میکنی ؟ میخوای منم حذف کنی بابا ؟ به خاطر آدمی که به قول خودت جون نداره !!! داره پرپر میزنه ???

#ماه_397

تلفن را قطع کرد ، نیم نگاهی به ساعت انداخت وبا حرص روی تخت برگشت ، ساعدش را روی پیشانی نهاد و چشمهای بر افروخته اش را به سقف دوخت . چیزی نمانده بود ... به انتهای خط ، چیزی باقی نمانده بود و حالا ... حالا درست وقتی که قرار بود کاپ طلایی را میان دستهایش بالا ببرد ، از پشت پرده علامت می دادند باید آخر شود! آن هم در مسابقه ای که خودش راه انداخته بود ... باید مثل خرگوش احمقی جلوه کند و به درختی تکیه بزند و بگذارد لاک پشت گاماس گاماس از روی خط پایان رد شود .

تا صبح پلک بر هم نگذاشت ، شوکت و سلیمان را مرخص کرده بود، خانه در سکوت فرو رفته بود و برای تمدد اعصاب ، در باغ قدم میزد، حالا که مینو و دخترهایش نبودند... از اینکه امپراطوری احتشام مطلق در دست او بود از قدم زدن در منطقه اش منطقه ای که خالی از اغیار بود لذت می برد .
نفس میکشید

نفسهای عمیق و بلند . با لذت به اطراف نگاه میکرد ، لذتی که نمیتوانست منکرش شود . جلوی ساختمان الوند ایستاد، پوزخندی به لب آورد ، روزی اینجا متعلق به خودش بود ...

لب زیرینش را به دندان هایش سپرد ، پایین تا بالای ساختمان د و طبقه ی ویلایی را از نظر گذراند ، روی پله هایش ایستاد و خاطره ها منظم در تک تک سلولهای مغزش رژه می رفتند و پا می کوبیدند .

به عقب چرخید ، ساختمان مینو ... پیرمرد حتی برای داماد سرخانه هم در این باغ جا داشت ! و اتاقک سرایداری که دست کمی از ساختمان های دیگر نداشت شاید وسعتش کمی کوچکتر بود .

وارد ساختمان الوند شد ، از دیدن بهم ریختگی خانه ، ابرو بالا داد ، صبا کاری را به انتها نمی رساند. میخواست دکور را تغییر دهد و پس از مدت زمان کوتاهی ، از این کار انصراف داده بود .

درحالی که در سالن خانه ی خاموش و سرد ایستاده بود دستها را در جیب فرو برد ، جلو رفت، از دیدن قاب عکس بزرگ زن جوان و برادرش بر دیوار نیشخندی بر لب آورد ...

رو به روی قاب ایستاد ، سینه جلو داد ، سر بالا آورد و به طرح لبخند کمرنگ روی لبهای بسته ی اردشیر زل زد .

اردشیر همیشه همین بود ، با یک پوزخند که جز لاینفک چهره اش بود به همه نگاه میکرد ، نگاهی از بالا به پایین... درست مانند پسرش...

یعنی پسرش مانند او !

همینقدر پر از فخر و غرور به مردم می نگریست . سری تکان داد و گفت:

-پسرت هم داره برمیگرده پیش خودت !

ابروها را بالا فرستاد: به زودی !

نوچی کرد و یک دور در خانه ی خالی چرخید ، درحالی که به اسباب پخش وپلا شده ، از میز های جدید در کنار مبلمان قدیمی نگاه میکرد گفت: فکر میکردی اردشیر... فکر میکردی کار به اینجا برسه ؟ فکر میکردی... روزی نباشی و من باشم ! پسرت نباشه و من باشم ... مثل عنکبوت تار انداختی اردشیر... درست مثل عنکبوت....

خنده ای به لب آورد ، یک گام از تابلو فاصله گرفت، دستهایش را پشت گردنش فرستاد ،دیگر به اندازه ی کافی صبح شده بود .

تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد ، روی کاناپه ی راحتی مشکی رنگی که سلیقه ی صبا بود نشست ، پا روی پا انداخت ، صدای خش دار و خواب آلود پسری در گوشش پیچید: جان !

-بی بلا عزیز...

-صبح شما بخیر اقا !

-صبح تو هم بخیر... چه خبر؟!
 -خبری نیست ، اوضاع تحت کنترله ! امنه اقا ...
 -یه کم ناامنش کن خب ! مردیم از کسالت !
 پسر جوان از آن سوی خط خندید و انگار خواب از سرش پرید .

#ماه_398

نگاه مستقیمش به چهره ی متین و با وقار او نشست.
 بافت شیری رنگی که به تن داشت آستین هایش را کمی تا نیمه های ساعد
 ظریفش بالا داده بود.
 يك دستبند سفید ظریف به دست داشت و از ساعتش يك آویز گل و نکلیم
 آویزان بود.
 مدال و نکلیم هم به گردنش بود و روی تار و پود بافت موهر شیری رنگ
 خودنمایی میکرد.
 شلوار مخملی نسکافه ای رنگ و هدیبنی به همان رنگ به مو داشت،
 ابروهایش شکلاتی بودند و لبهایش مسی...
 وقتی به پایین نگاه میکرد پشت چشمانش به آسمانی با ستاره های طلایی می
 ماند.
 دلتنگ بود ، دلتنگ سیر نگاه کردن چهره اش...
 بینی اش... فرم لب و چانه اش... خنده اش ...
 کنار دست کامران نشسته بود، نمیتوانست پا روی پا بیندازد و احترام مجلس
 را نگه دارد، حتی بیش از این توان سیخ نشستن را نداشت، میخواست سینه
 ستر باشد، ورزیده و محکم به نظر برسد...

میخواست قوی و پر استقامت باشد حتی اگر نبود، وانمود کند و در این وانفسا جسمش را ضعیف نمیشد، با هیچ شگردي رضایت نمی داد تا ظاهر شق و رق را بیش از این حفظ کند.

داشت کم می آورد...

زمزمه ی کامران در گوشش پیچید: خوبی؟

نفسش را بی صدا از سینه بیرون داد و سري تکان داد و کمی خم شد، دست جلو برد، برگي دستمال از جعبه جدا کرد و بالاخره احتشام و کیانی دست از صحبت های کاری برداشتند.

سالار دقیق به او خیره شد و منصور خیز برداشته بود.

صدای پروانه امد: الوند جان چیزی احتیاج داری؟

نیم نگاهی به چهره های نگرانیشان انداخت و گفت: همه چیز مرتبه!

ماهورا دقیق نگاهش میکرد، با دستمال دانه های ریز عرق پیشانی اش را پاک کرد.

کت شلوار خاکستری تیره با پیراهن سفید و کراواتی که طرح پوست مار رویش بود، براننده ی تنش بود حتی اگر کمی وزن از دست داده باشد یا کمی زیر چشمهایش گود رفته باشد.

موهایش کوتاه و رو به بالا سوار خورده بود، پانسمان گلو زیر دگمه پیراهن و کراوات و فیستول نشسته بر دستش زیر آستین لباس پنهان شده بودند.

روی کاناپه نشسته بود و هر از گاهی چشمهای مردانه ی سیاهش را مهمان لبخند دل ربایش میکرد. میتوانست گونه ی زبر و تراشیده اش را غرق بوسه مینمود.

سالار عصا را لمس کرد و رو به ماهورا گفت: دخترم...

حواس ماهورا از چهره ی الوند پرت شد. رو به سالار لب زد: جانم آقای احتشام...

سالار لبخند به لب آورد: جانت بی بلا... امروز اینجا جمع شدیم تا موضوع مهمی رو باهات درمیان بذاریم.

نگاه مستقیمش معطوف سالار بود.

يك نفس عمیق کشید، باید التهاب درونش را کنترل میکرد.

سکوت بر فضا حاکم شد.

سالار با تعللی گفت: جای پسر اردشیر و عروسم، خواهر منصور خالیه، اما میدونم که اونا بین ما هستن... و شاهد و ناظر بر ماجرا امروز در این لحظه هستن و من به پشتوانه ی حضور اونها، میخوام تو رو ، برای پسر، الوند ... خواستگاری کنم.

سرش را پایین انداخت.

سالار نیم نگاهی به چهره ی الوند انداخت و الوند پلکی زد و سالار با مکث لب زد:

خودت از شرایط و بیماری الوند امروز آگاهی، و من میخوام به دور از هر گونه احساسی، کاملاً عاقلانه روی این موضوع فکر کنی، صادقانه بگم دخترم، تو میتونی زندگی با کیفیتی داشته باشی و باید بدونی که الوند مهمون امروز و فرداست ...

ماهورا ماتش برد، مجلس خواستگاری بود یا مراسم ترحیم پیش از مرگ؟! نیم نگاهش به صورت الوند افتاد، حتی حالا هم پر از غرور بود.

#ماه_399

جدیت چشمان سیاه مردانه اش ، وادارش می کرد جدی باشد ، درست مثل خودش، بدون انعطاف و ذره ای رحم ! کمی بیشتر وقت تلف کرد و به او که در این دوئل برنده ی بی چون و چرا بود خیره ماند، نگاهش بی شفقت بود، میخواست جنگ کند ، میخواست آب پاکی را همین حالا به روی دستهایش بریزد ، میخواست با چشمهایش بگوید که مسئله جدی تر از این حرفهاست

... نفسش سنگین شده بود ، بغض بدی در گلو چنبره زده بود ، بعد از ده سال انتظار ، و حالا ... مهمان امروز و فردا بودن خواستگاری که قلبش برای او می تپید ، چطور میشد خاطره انگیز باشد ؟

در آینده برای فرزندانش چه میگفت؟! این دیگر چه جور ابراز عشقی بود؟! جمع با همین نیم جمله ی سالار سنگین شد ، کامران ابرو درهم کشیده بود و منصور انگار پای آوار به جا مانده از زلزله نشسته بود و جسم و جان خواهرزاده اش را که زیر آوار مانده بود تماشا می کرد . پروانه دخالت کرد ، به آرامی گفت: البته ماهورا به شرایط الوند کاملا آگاهه سالار خان .

سالار نفس عمیقش را چنان از سینه بیرون داد که منصور نگاهش کرد ، پیرمرد قلبش زیر دستگاه پرس بود ، لبهایش را روی هم مالید : ماهورا دختر عاقلی هست. من به درایتش، به هوشش... ایمان دارم .

لبخند کمرنگی به لب آورد و خجالت زده گفت: شما لطف دارید.

سالار ادامه داد : البته ادب حکم می کرد وقتی دور هم جمع میشیم که کرامت هم اینجا حضور داشته باشد .

ماهورا به حرف آمد : خودتون بهتر میدونین که پدرم نسبت به این مسئله چه نظری داشت .

سالار دستی به سیبیل های تاب دار جوگندمی اش کشید ، لبخندی به لب آورد و زمزمه کرد : درسته !

رضایت مند به الوند نیم نگاهی کرد و الوند با صدایی که تلاش میکرد جسارت و صلابتش را حفظ کند گفت: البته الوند پیشین با الوند در حال حاضر دنیا دنیا منافات داره!

ماهورا از این حرف ابرو در هم کشید ، ممکن بود اعتماد به نفسی که همیشه او را بابتش ستایش میکرد به خاطر بیماری ، در سایه پنهان شده باشد ؟

منصور رو به جفتشان گفت: چطور شما دو تا جوون با هم یه کم خلوت کنید و ناگفته ها رو بزنید ؟ هان ؟ نظرتون چیه ؟

کامران دست به سینه سر پایین انداخته و سگرمه هایش در هم بود.

پروانه به دنبال پیشنهاد منصور گفت: من فکر میکنم عالی باشه ... چطوره ما تنهاشون بذاریم ... و بریم طبقه ی بالا ! اتاق زیر شیروونی این خونه ، خیلی دنجه !

منصور ساکت بود و الوند یک لنگه ابرو بالا داد ، سالار برخاست و گفت: جنگ اول به از صلح آخر ...

کامران متعاقب منصور بلند شد ، دستش را به سرشانه ی الوند نشاند ، صمیمانه آن را فشرد و به محض اینکه هر چهار نفر به سمت پلکان انتهای سالن حرکت می کردند صدای الوند در آمد: به وضوح تغییرات شگرف الوند دیروز با الوند امروز قابل مشاهده است خانم دکتر !

ماهورا لبش را زیر دندان برد، سالار اخمی کرد و منصور دست پشت کتف سالار نشاند و گفت: بفرمایین سالار خان ! بفرمایین ...

پروانه با لبخندی به او قوت قلب می داد به محض اینکه در طبقه ی بالا مستقر شدند ، ماهورا نیم نگاهی به پله ها انداخت ، از جا بلند شد ، رو به او که کماکان نشسته بود روی میز عسلی فرود آمد و با جدیت پرسید: واقعا داری شوخی میکنی با من ؟

الوند سوالی نگاهش کرد: شوخی ؟

-به نظرم شوخیه ! از من خواستگاری کردی ، بهش اصرار کردی ... همه رو اینجا جمع کردی ... و حالا طوری رفتار میکنی که انگار داری ... داری ...

نفسش را فوت کرد ، نمیخواست اوقات این لحظات را به جفتشان تلخ کند !

#ماه_400

الوند رو به او پرسید:

-دارم چطور رفتار میکنم ؟

عصبانی بود، پر از خشم... و سیبک گلایش بالا و پایین میشد ، با آرامش رو به او گفت: این حرفها واقعا لزومی داره ؟

شانه ای بالا انداخت: کدوم حرفها؟

نمیخواست از واژه های نامانوس استفاده کند اما چاره ی دیگری نداشت ، با حرص از این که حاضر نبود از موضعش کوتاه بیاید گفت:

-انقدر داری به مرگ خودتو نزدیک نشون میدی واقعا نیازی هست ؟

پوزخندی زد، کمی صورتش را جلو کشید و رو به عروسک دوست داشتنی و شیرینی که رو به رویش نشسته بود ثانیه ای خیره ماند و گفت: من به مرگ نزدیک هستم! واضح نیست برات ؟

دندان روی دندان سایید و با لحن آغشته به خشمی زمزمه کرد: الوند تو واقعا متوجه نیستی که من به این قضیه فکر نمیکنم؟

-حماقته!

و رفت .

بدون مکث رو به او گفت:

-اگر حماقته پس چرا میخوای باهام ازدواج کنی !

نفسی کشید و با صدای خشک مردانه ای لب زد: واقعا سوال خودمم هست توی این لحظه !

عقب نشینی اش ، وحشتناک تر از این بود که درمورد مرگ و نزدیکی به مرگ حرف بزند ، باز خودش بود که کوتاه آمد ، بابت اینکه میخواست بار دیگر غرورش را زیر پا بگذارد خودش را سرزنش کرد ، احساساتش آنقدری در جانش ریشه دوانده بود که حکمرانی کند و اختیاراتش را به دست بگیرد.

کمی جلو آمد و دستهای مردانه ی او را گرفت ، به محض برخورد انگشتهایش با دستهای مردانه ی او که هنوز آثار کبودی از استفاده ی مکرر آنژیوکت بر پوست پشت دستش خودنمایی میکرد، نگاه الوند از چشمهایش به زمین پرت شد، لبخندی به لب آورد با آرامش گفت: منو نگاه کن !؟

جوابی نگرفت.

نه صدایی از او شنید، نه درخواستش را اجابت کرد .

کمی خم شد ، پنجه های مردانه اش را محکم تر به دست گرفت و تکانش داد :
الوند ... میخوام نگام کنی ...

صدای مردانه اش از پشت سیم های خارداری که گلایش را احاطه کرده بودند به گوش ماهورا رساند : من اشتباه کردم بهت پیشنهاد چنین حماقتی رو دادم! این اسمش... حماقته ... حماقت !!! یه حماقت محض...
و رفت.

انتظار هر جمله ای را داشت ، جز اینکه ... یک قدمی که به سویش آمده بود را به حماقت توصیف کند .

معرکه ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#ماه_401

دستهایش را از پنجه های ماهورا بیرون کشید ، کف دستهایش را لبه ی تشک کاناپه قرار داد ، به محض اینکه از جا برخاست ثانیه ای چشمهایش سیاهی رفت ، پنجه های گره خورده اش را در جیب شلوار فرو برد ، یک گام از او فاصله گرفت و ماهورا با صدای گرفته ای گفت: من و دلم مسخره ی تو و افکار منحوس نیستیم الوند!

به سمت او چرخید ، هنوز روی میز نشسته بود ، به جای خالی اش روی کاناپه زل زد و لب زد: این فرصت و داری با خودخواهی هرچه تمام تر از من و خودت میگیری.

با حرص لب زد: خودخواهی ؟ تو به این میگی خودخواهی ؟

با چشمهای پر اشکی به او خیره شد: پس اسمش چیه؟

از جا برخاست رو به رویش ایستاد : اگر اسمش خودخواهی نیست چیه الوند ؟ اسم این کارات چیه ؟ شل کن سفت کن بازی هات چیه ؟ یه روز میخوام یه روز نمیخوات چیه ؟! با خودت یک دله شو ... بعد مرد باش... راجع بهش

حرف بزن ! راجع به ما شدن ... یکی شدن ... راجع به عشق ! هر وقت مرد
شدی بهم خبر بده !

-تو خیال میکنی من مردش نیستم؟

-اگر بودی اینطوری با من و آبروم بازی نمیکردی... همه رو اینجا جمع
کردی... سیرک راه انداختی ؟ خیال کردی من مسخره ام ؟!

به چشمهای پر آب دوست داشتنی اش نگاه انداخت .

لبهای خشک و ترک خورده اش را بازبان تر کرد و ماهورا بینی اش را بالا
کشید و با بغض واضحی گفت: اشکالی نداره . من مشکلی با این قضیه ندارم
.خیره ... حتما خیر و صلاحی هست .

خواست به سمت چوب رختی انتهای سالن برود که دست از جیب بیرون کشید
، بازویش را گرفت و وادارش کرد بماند ، رو به او گفت: تو خیال میکنی
من مرد نیستم؟

مردمک های بی قرارش در حدقه ی سفید پر آب چرخ می زد و رو به او لب
زد: مرد بودی

چانه اش را میان انگشتهایش گرفت و به حرف آمد: خب ؟

یک قطره اشک از چشمهایش پایین چکید و همانطور که لب روی لب نگه
داشته بود تماشایش کرد .

هنوز بازویش اسیر دست مردانه ی او بود بغض بیشتر چنگ به گلویش می
انداخت . سکوتش کش آمد و الوند با صدای دو رگه ای گفت: نمیخوام
جوونیتو حیف کنم ! میبینمت ... دلم میسوزه ...

به تلخی لبهایش تکان خوردند : دلت برای من میسوزه الوند ؟

بازویش را رها کرد ، جان ظرفیش کمی سر جا به عقب پرت شد و توپید :
چطوری خوشبختت کنم حالا ؟!

با مکتی پرسید: اصلا میتونم ؟

خواست چیزی بگوید که صدای دو رگه از بغض او لالش کرد : ماه من دلم میسوزه ... برای خودم برای تو ... بیشتر دلم برای خودم میسوزه ! دلم برای اون ده سالی که نداشتت میسوزه ! دلم برای ...

و چنگی به موهایش زد و رو از او گرفت، ماهورا به سویش گام برداشت ، از نو رو به رویش ایستاد در چشمهای بی قرارش زل زد و گفت: اگر الان بذاری برم، بازم دلت میسوزه ... بازم دلمو میسوزونی ... اون وقت همیشه یه حسرت داریم... که اون موقع هم که جفتمون خواستیم... تو نداشتی ! اینو میخوای ؟ که یه عمر نفرینت کنم؟ بدتر از تو دارن زندگی میکنن ... با حالی بدتر امیدوار ترن ... با حالی که هیچ امیدی به بهبودیشون نیست و تو چشم روی همه ی امید و آرزوهای من و خودت می بندی و بهش میگی حماقت؟! بی انصافی میکنی ... خیلی !

-شاید نتونم برگردم ایران .

-مشکلی نیست ! اینجا میمونیم .

-پدرت چی ؟ شغلت چی ؟ دانشگاه چی ...

-اینجا شغل پیدا میکنم . برای دیدن بابا هم هر وقتی که شد می رم ... من با همه ی شرایطت کنار اومدم ! تو با شرایط خودت کنار نیومدی ... گفتم که مرد باش...

میان کلامش آمد و خروشید : داروها روی امیال جنسی تاثیر میذارن !

زهرخند زد : شاید دیگه اونقدر مرد نباشم که تو توقع داری !!!

#ماه_402

و گامی عقب کشید ، لبه ی مبل از نو فرود آمد ، دستها را روی ران پاهایش گذاشت و پنجه در هم قلاب کرد ، سر پایین گرفت ، ماهورا با گونه های داغ شده ، به سویش آمد ، کنار دستش روی مبل نشست پنجه اش را محتاط به سرشانه اش نشاند و گفت: تو جواب منو میدونی الوند ... فکر نکنم نیازی باشه بیشتر از این توضیح بدم وقتی میدونی ... من همیشه به دانشجو هام

میگم چرا سوال هایی رو می پرسین که خودتون از جوابش مطلع هستین ...
وقت کلاس و میگیرن !

نگاه خندانش بالا آمد: دارم وقتتو میگیرم ماه ؟

لبخندی به لب آورد دست جلو کشید ، موهای کوتاه و مرتب شده ی او را کمی نوازش کرد و در چشمهایش خیره ماند ، الوند دستش را به دست گرفت ، بوسه ی نرمی به پشت دست او نشانده و گفت : دلم میخواد ببوسمت ...
ماهورا ابرو درهم کشید: فکر میکردم جمله ی بهتری داشته باشی برای گفتن!

نوچی کرد: ندارم! همینه فقط ...

-فکر کردم گفתי داروها رو امیال جنسی تاثیر میذارن!

ابرو بالا انداخت و با نگاه تیزی که ا و را تماشا می کرد گفت:بوسه جز امیال جنسی به حساب نمیاد .

-جز چی به حساب میاد؟

-یه خواسته ی کوچیک !

-همین ؟ فقط یه خواسته ی کوچیک ؟

لبخندی به رویش زد : همین ...

ماهورا با کلافگی از دستش گفت:

-متاسفم که نمیتونم درخواستتو اجابت کنم . میدونی که... هنوز یه کم ته گلوم درد میکنه و با وجود بهبودی و رفع کسالت اما نگرانتم . حتی در اوج عصبانیت !

-یه بوسه به جایی برنمیخوره !

-متاسفم الوند .

-ممکنه دهنم بوی خوشی نداشته باشه .

از حرفش اخم کرد : داریم درمورد شرایط دیگه ای صحبت میکنیم .

الوند ساکت بود ماهورا جدی لب زد: حتی همین فاصله ی نزدیک هم خطرناکه !

ساکت بود ، چهره اش را با دقت تماشا کرد و گفت: الوند ... فکر کنم داشتیم درمورد پروژه ی حماقت صحبت میکردیم و همه چیز داشت منتفی میشد ؟
-بوسه رو میگیرم و بعدش همه چی منتفی میشه .

خندید : چه معامله ای ! اینطوری که فقط تو برنده میشی؟

-دلت برام میسوزه ؟

در چشمهایش زل زد: ابد !

-چه حسی داری؟

انگشتهایش را بالا آورد : دلم میخواد با همین دستهام خفه ات کنم !
پنجه هایش را لای انگشتهای ماهورا نشاند مستقیم در چشمهای زیبای ماهش خیره ماند وگفت: حرف بزن ...

-از چی ؟

-از فردایی که انتظارشو میکشی ... چه توقعی از من داری ... چطور خوشبخت کنم ؟

#ماه_403

با آرامش در جواب او که گنگ و معلق بود گفت:

-فردایی که انتظارشو میکشم ، خب صبوری میکنم تا بیا درمورد چیزی که نیومده چطور میتونم حرف بزنم . توقع دارم باهام صادق باشی... کنارم باشی تا آخرین لحظه ... و دوستم داشته باشی... حرفهای ناامید کننده نزن... امیدوار باشی... تلاش کنی ... برای خواسته هات ، برای خواسته های من... برای خواسته هامون ... اینطوری خوشبخت میشیم .

-و نهایت این زندگی ... محصول این زندگی چیه ؟ جان فشانی ؟

و ا رفت ، او دیوانه شده بود . تنهایی در اتاق ایزوله ، چپ و راست پرستارهای اجنبی که بر بالینش ظاهر می شدند ، آزمایش و سونوگرافی های مکرر ... نورون های عصبی اش را دستخوش تغییرات شگرفی کرده بودند . حیران رو به او که اخم کرده بود گفت:

-محصولی بالاتر از عشق هم هست الوند ؟ خاطره های خوب... آرامش... تو دیگه چی میخوای مگه از این زندگی جز اینا ؟

و با طعنه اضافه کرد : جان فشانی ؟ عزیزم من خودم میخوام به آرامش برسم کنار تو ... این اسمش ایثار نیست وقتی من خودم از این سهم می برم ...

نگاه مرددش به چشمهای جدی او دوخته شد .

ماهورا خونسرد گفت: با چند تا جمله نمیتونی روی حرفهای من حساب کنی باشه ... ولی بیا وقت و از خودمون نگیریم حرفم از روز اول همینه ! اگر خاطرت باشه!

-خاطرم هست فقط...

-چی باز؟

-نگرانتم ! آینده ات ... جوونیت ...

-ما باهم پیر میشیم!

نیشخند زد: این یه شعار مسخره است ماه ! یه شعار مسخره ! که در حد همون شعار هم باقی م..... ی مو نه !

دهانش را بست ، پنجه جلوی لبهایش نگه داشت پلکهایش را بست ، هرچند ساعتی که از دیالیز می گذشت ، گوارشش به یاد می آورد که باید بازی ای دربیآورد، ماهورا بدون دستپاچگی گفت: صبر میکنم تا بری سرویس بهداشتی و برگردی و بهت بگم شعار مسخره یعنی چی!

دستمالی برداشت ، ثانیه ای تعلل کرد ، این بار شانس با او یار بود ، چند ثانیه صبوری برای معده اش که اخطارگونه رفتار میکرد ، این مرتبه کافی به نظر میرسید.

ماهورا پنجه به شانه ی او نشاند ، نوازش گر دست به کتف و کمرش برد و آرام زیر گوشش گفت: من به بهش باور دارم .

سری تکان داد :خوبه . با پدرت درمیون بذار...

ماهورا نگاهش کرد و الوند بدون هیچ لحن به خصوصی گفت : برای عقد ، تاریخی مشخص کنیم .

انتظار گرما نداشت ، اما این حجم از سردی... نفسش را منجمد کرد ، نمیدانست برق نگاهش را باور کند ، یا لبهایی که کلمات یخ زده را ادا می کردند .

با این وجود ، بی حرف سر پایین انداخت ، تکه ای از موهایش توی صورتش آمدند، الوند دست جلو کشید ، موهایش را پشت گوشش برد و گفت: میخوام بغلت کنم .

-میخواهی کاظمی سر منو ببره الوند؟

لب زد: گور بابای کاظمی...

ماهورا ریز خندید : حقیقتا فکر کنم منظورتو فهمیدم که میگی شعاره یعنی چی ! کاملا مشخصه که چقدر قراره رعایت کنی و منو دق بدی !

محلش نگذاشت ، آنقدر تشنه بود که دیگر صدا نمیشنید ، نیا نمی نشنید ... نمیشود هم نمیشنید .

بی حرف او را به سمت خودش کشید، ماهورا متعجب شد ، حتی فرصت مخالفت هم پیدا نکرد ، طوری کمرش را چرخاند و شانه های ظریفش را به بغل گرفت ، که فرصت اینکه تنه عقب بکشد را نداشت، تنگ و سخت او را در آغوش کشید و لبهایش را روی موهای خوشبوی ماهورا کشید . بوسه ای روی موهایش گذاشت و دستهایش را پشت کمر ظریف او به هم رساند ، سخت او را در برگرفت، به اندازه ی ده سال... که حسرتش را کشیده بود و مهر داغ این حسرت شده بود لکه ای که قرار بود هر از یاد دلش نرود .

ماهورا گوش سپرد به ضربان قلبش ، اگر نمی تپید ... دنیا چه بی رحم و تاریک میشد .

چند نفس او را بوکشید ، تن مردانه ی عاری از عطرش را استشمام کرد ، امنیت خالص بود آغوش مردانه اش... یک تکیه گاه که میتوانست تا ابد سر به سینه ی او بگذارد و غصه ها و تلخی ها را فراموش کند ، حتی برای دقایقی... و اگر این دقایق کش می آمدند و خدا اگر کمی مهلت می داد ، معرکه میشد برای ماه ! میشد جبران کرد همه ی ده سال دوری را ...

و قسم خورد ، جبران کند ، همه ی آن ده سالی که الوند را نداشت ... برای خودش ، برای او ... جبران کند . درحالی که قلبش به سینه ی او چسبیده بود و لبریز شده بود از داشتنش... و چه حیف که ده سال خودش را ، او را محروم کرد و محروم شد ...

#ماه_404

صدای پا که آمد، ماه بود که عقب کشید، نیم نگاهی به پله ها کرد و دید الوند با نگاه خیره ای بدون پلک زدن تماشایش میکند، گونه هایش گر گرفت و لب زد: فکرکردم کسی اومد .

پشت انگشت سبابه را به گونه ی نرم او کشید و ماهورا دستش را گرفت
حینی که تماشایش میکرد پرسید: خب این چند سال دلتنگی رو رفع کرد
برات؟

شانه بالا انداخت و عمیق نفسش را فوت کرد و گفت: حتی یک ثانیه اش هم
رفع نشد !

و شیطننت وار به او خیره شد ، ماه دستی به گونه ی مردانه و زبرش کشید و
گفت: رفع میشه ... نگران نباش. من بلام کاری کنم که پشیمون بشی بگی
خدایا غلط کردم

نفسش را فوت کرد ، ماهورا نگران رو به او که با خودش در کلنجار بود
گفت: حالت خوبه الوند ؟

دستش را گرفت، حین نوازش پوست پشت دستش رویش را تنها برگرداند و
جوابی نداد.

ماهورا بازو و سرشانه اش را نوازش کرد ، در حالی که تلاش میکرد آرامشش را حفظ کند گفت: لازمه کمکت کنم ؟

سری به علامت نه تکان داد.

ماهورا حرفی نزد، حس میکرد احتیاج است که در سکوت ، کنارش باشد ، نمیخواست آرامشش را به هم بریزد، دکتر کاظمی قبلا اخطارهای لازمه را داده بود .

سیستم گوارشش به هم ریخته شده بود ... مصرف داروها به خودی خود ، زیان آور بود و همین موضوع را تشدید می کرد .

دستش را نوازشگر ، به بازو و پشت او کشید .

بالاخره بی طاقت از جا برخاست ، ماهورا نگران نگاهش میکرد ، متعاقبش برخاست و صدای گرفته اش آمد : حتی یه امروز هم دست از سرم برنداشت .

لبخندی به رویش پاشید .

کمی خم شد دستی به معده ی خروشانش کشید و چند ثانیه تحمل کرد ، نفسش را سنگین بیرون داد و ماهورا با آرامش گفت: من قرار نیست عقب نشینی کنم الوند!

دستی به پیشانی ملتهبش کشید: خودخواهم که میخوامت ... خودخواهم ماه! تو نخواه ماه ... تو نخواه ...

و تنه گرداند ، پا تند کرد به سوی سرویس بهداشتی در را یک ضرب باز کرد و صدای عق زدن ها و سرفه هایش ، با بسته شدن در همسو شد .

پروانه و منصور ، پشت سرشان سالار و کامران نگران ، از پله ها سرا زیر شدند ، ماهورا بازوهایش را در بر گرفت، حینی که با پنجه هایش بازوهای مور مور شده اش را نوازش میکرد با لبخندی گفت : نگران نباشید .

سالار با اخم و تخم گفت: تا کی این رویه قراره ادامه داشته باشه ؟

پروانه تکیه به دیوار داد و با آرامش گفت: معده اش به طور کلی الان بهم ریخته هست ، هم به خاطر داروها هم به خاطر دیالیز... یه کم صبوری کنید تا درمان جواب بده!

سالار با خشم گامی به جلو برداشت .

صدای شیر آب می آمد.

کامران کنار ماهورا ایستاد و زیر گوشش پچ پچ وار گفت: جواب نه که بهش ندادی ؟

باا خمی به سوی او برگشت : تو چی فکر میکنی؟

-گردنتو میشکنم اگر بهش گفته باشی نه !

نیشخندی به جواب کامران زد ، در سرویس باز شد ، بی حال تکیه به چهارچوب داد و همانطور که حوله را روی صورتش نگه داشته بود ، رو به جمعی که با چشمهای وحشت زده نگاهش میکردند لبخندی به لب آورد وگفت: بعدش باید چیکار کنیم؟

پروانه تنها کسی بود که به خودش مسلط بود و پرسید: چيو عزيزم؟ بعد چيو چيكار كنيم؟

-خواستگاری دیگه ! جوابش هم انگار بگی نگی مثبته ؛ بعدش چیه ؟ مرحله ی بعد ... گام دوم!

صدای خنده ی منصور و سپس کامران در آمد، سالار سری تکان داد و لب زد: مبارکه !

ماهورا گونه هایش گل انداخت و سر پایین گرفت ، پروانه رویش را بوسید و گفت: الهی که خوشبخت بشید . چقدر شما دوتا برازنده وشایسته هستید کنار هم ...

#ماه_405

بی رمق و بی نفس ، به آنچه که رخ داده بود می نگریست ، سینه اش خس خس میکرد .

سیگار میخواست و مجلس آنقدر سنگین بود که برای تسکین ریه های معتادش ، دست به پاکت سیگار نبرد .

حالا ، به خاطر جوان رعنايش هم كه شده بود بايد مي ماند . مينشست و دندان سر جگر مي گذاشت ، آنچه مي خواست به وقوع بپيوند خط و ربط مستقيمي با رنج نشسته در چشمهاي جوانش داشت .

رنجي كه بي توقف تمام جان نگاه مردانه ي او را گرفته بود . يورش برده بود و فتحش كرده بود . پلكهايي كه از شدت خستگي بر هم مي افتادند و سخت باز ميشدند اما به احترام مجلس خود را شق و رق حفظ كرده بود اما عرقى كه از سوي شقيقه به گونه اش در حركت بود را نمي توانست متوقف كند .

خنده هاي شيرين دختر مانند خار آغشته به شوكران در چشمهايش فرو مي رفت و جوان برومندش ، نگاهی كه از ديدنش مو به تنش سيخ ميشد و جوابي براي پسر مرده اش در آستين نداشت حالا سرشار از اميد و آرزو بود .

لغت به خود مي فرستاد و خودكرده را تدبير نبود ، بر زبانش جاري بود .
مثل خون در رگهايش...

ماهورا از شدت ذوق گونه هايش گر گرفته بودند ، موهاي بلوطي خوش رنگش گاهي روي صورتش مي آمدند و مژه هاي بلندش بي تاب بر هم مي خوردند ، انگشتر نگين دار مادر الوند در دست راستش خود نمايي مي كرد . انگشتری كه منصور خودش به پنجه ي ظريف او انداخت و بعد پيشاني اش را عوض پدر الوند بوسيد .

سالار كنجي از مبل نشسته بود ، عصا در پنجه اش عرق كرده بود و به آنچه كه در جلوي چشمهايش به وقوع مي پيوست خيره خيره نگاه ميكرد . خواست حرفي بزند كه منصور پيش دستي كرد ، پا روي پا انداخت و اين بار قهوه ي خوش طعمي كه پروانه حاضر كرده بود و دور مي گرداند را كمی مزه مزه نمود و به حرف آمد: حالا درسته خودش حي و حاضر اينجا بود و ما براي خودمون برديدیم و دوختیم... اما ماهورا جان ... نظر پدر هم شرطه !
سالار خود را كمی جلو كشيد: من خودم با نادر مفصل حرف ميزنم.

ماهورا سر به زیر انداخته بود و منصور به آرامی گفت: به هرحال جناب کرامت به عنوان یک پدر... محق هستن که حضورشون حتی با یک تلفن اینجا این لحظه حس بشه ...

قلبش در سینه به تکاپو افتاد.

بعد از آن بحث های ریز و درشت میان خودش و نادر ، چطور حالا تماس میگرفت و از عروسی و خواستگاری حرف میزد .

سالار لبخندی زد : منصور خان، نادر به اندازه ی کافی الوند رو میشناسه !

و رو به ماهورا پرسید: شیرینی گردوندی بابا ؟

الوند کمی صدای خسته و خاموش مانده اش را باتک سرفه ای صاف کرد وگفت: اون الوندی که قبل می شناخت با این الوندی که الان باید بشناسه زمین تا اسمون توفیر داره بابا بزرگ !

سالار لبخند آمده روی لبش را به وقت دیگری موکول کرد .

منصور ابرو درهم فرو برد و الوند با لبخند کمرنگی گفت : ترجیح میدم همه چیز رو باشه ! واضح و روشن ... بی توصیف و تفسیر اضافه ! هر چه که هست ... واقعی و حقیقی در معرض نمایش گذاشته بشه .

ماهورا به حرف آمد : شک نکن !

و آنقدر قاطع لب به سخن گشود که چشمهای مردانه و خسته ی او را کمی آرام کند .

نگاهش پر از عشق به مردی دوخته شده بود که تا آخرین لحظه می خواست مجابش کند تا زندگی اش را خرج او نکند .

چه میدانست ، عشقی در سینه اش لانه کرده که راضی به ماندن در هیچ آشیانه ی دیگری نیست .

#ماه_406

خواب بر چشمانش حرام شده بود . هر تلاشی برای بسته نگاه داشتن چشمهایش به پوچی و بن بست ختم میشد ، خسته از این پهلوی به آن پهلوی شدن ، دست آخر روی تخت تنه ی کسلش را بالا کشید .

آن مایع لعنتی که تعادل را در جانش برقرار می کرد، را با همزمن برقی هم می زدند . سرگیجه لحظه ای دست از سرش بر نمی داشت .

ساعت تازه سه صبح بود .

نفس های منظم کامرانی که روی کاناپه تقریباً بیهوش شده بود را گوش می کرد ، دلش میخواست پاهایی که از شدت بی تحرک ماندن ، خشک شده بودند را از زانو به پایین قطع کند .

با رخوت و کلافگی ، لبه ی تخت نشسته بود نمی دانست چه کار کند .

این موقع از شب.... هر وقت دیگری بود ، پیاده روی را به همه چیز ترجیح میداد یا شاید یک لاته .. یا نوشیدنی الکلی....

با خستگی ، از تخت پایین آمد . همین که سر پا شد، آنقدر جمجمه اش تیر کشید که دستش را به لبه ی تخت بگیرد ، خواست برگردد اما برگشتن را ممکن نمی دید؛ پای تخت روی زمین نشست ، از کف پارکت سرما به جانش نفوذ کرد ، اهمیتی نداد ، دستش را محکم به شقیقه اش نشاند و کمی تنه اش را جلو کشید ، مقابل قفسه ای از کتاب ها و مجلات نشست ، دست پیش برد ، کتابچه ی ماشینی را از میان طبقات بیرون کشید ، پشتش را به پایه های فلزی تخت تکیه داد و زانوی تا شده اش را که کمی بی حرکت نگه داشت ، درد پیچیده در استخوانش را انگار برای دقیقه ای متوقف کرد .

صدای زمزمه می آمد.

زمزمه های مردانه ، از طبقه ی بالا ، گردن بالا نگه داشت ... به سقف خیره ماند ، از تورق بی هدف مجله ، دست برداشت ، کف دستش را به زمین نشاند ، خیال میکرد زور یک دست کافی است و نبود خواست برخیزد ، نشد ... پوفی کشید . کی انقدر رقت انگیز شده بود ؟

میخواست همانطور که بود ، سر به زانو بگذارد و مثل یک پسر بچه ی گم شده میان ازدحام یک خیابان طولانی ، زار بزند ... با حرص و انزجار از این وضع، دندان روی دندان سایید ... از تخت و میز و قفسه کمک گرفت . همین

که سر پا شد دوباره زمین زیر پایش تبدیل به گهواره ای وحشی شد که قصد خواب نه ، قصد زمین زدن او را داشت .

تلاشش را به کار گرفت، اگر از پشش بر نمی آمد، همین حالا به ماهورا زنگ میزد و همه چیز را ملغا می کرد . همان ته مانده ی غرورش هنوز آنقدری جان داشت که بتواند از پس این عشق که بر قلبش چیره شده بود بر بیاید.

همت کرد ، با تتمه ی جانش ، دیوار را گرفت، هرچه به سوی پلکان میرفت، زمزمه ها واضح تر میشدند .

یک مرد در حال صحبت بود .

دست به نرده کشید ، طی چند وقتی که به خانه بازگشته بود ، حق نداشت از پله ها بالا برود . لجبازی بود یا جنون ... نمیخواست یک مرد همیشه در رخت خواب باشد که هرگز در رخت خواب نمی ماند .

همین که پایش را روی اولین پله گذاشت ، پیشانی اش تیر کشید محل نگذاشت دست به نرده گرفته بود و محتاط تته اش را بالا کشید .

میان پله ها، واضحا صدای سالار را می شنید .

داشت کسی را مورد سرزنش قرار می داد . تمام تنش از این فعالیت ناچیز دچار تعرق شده بود . با درماندگی به پله های بالا آمده نیم نگاهی کرد و درمانده تر به پله های پیش رویش زل زد .

چشمش به تنه ی کامران افتاد ، جوان بیچاره که گناه نکرده بود نام رفیق را پی اسمش یدک میکشید .

یک پله دیگر بالا رفت و همان لحظه بود که عضلات لنگش بازی در آوردند ، استراحت مطلق تیتری بود که دلش نمیخواست مغزش آن را مدام مرور کند.

خواست میان همان پله ها بنشیند اما ...

صدای سالار گوش به زنگش کرد ، درد و بی جانی و کسالت را از یاد برد .

گوش تیز کرد و شنید که سالار می غرید: پای الوند وسطه ! به خاطر من و الوند باید کوتاه بیای ! این خواهش نیست !!! میفهمی پسر ؟ این یه خواهش نیست.

دهانش به آنی تبدیل به برهوتی شد که حتی کرکس ها هم بر فرازش پرواز نمی کردند .

#ماه_407

حتی توان اینکه یک پله ی دیگر بالا برود تا گوشه‌هایش واضح تر از آنچه که داشت اتفاق می افتاد را بشنود ، نداشت ... دست راستش به نرده بود و دست چپ را طوری عمود کرده بود که کف دستش دیواره را به عنوان تکیه گاه لمس میکرد .

سر به تنش سنگین بود ، پایش را بالا کشید به قصد اینکه حداقل پلکان پیش رویش را ، پله های مقابلش را تمام کند اما ... در نهایت ، سرمشق عوض شد .

به جای اینکه بالا برود ، سرجا ماند و تمام تنش گوش شد و شنید :

-سیاوش ... سیاوش... چرا گوش نمیدی ... چرا گوش نمیدی ؟ من با نادر هیچ دشمنی ای نداشتم و حالا هم ندارم !

صدایش کمی بلندتر و واضح تر به گوش رسید: تو داری یک طرفه به قاضی میری... دشمنی خودت رو به پای من و نوه ام ننویس ! نذار اون روی سگ من بالا بیاد سیاوش... یه کاری نکن که نشه جمعش کرد ... به اندازه ی کافی تو به خانواده ی من ... صدمه زدی !

زانوهایش می لرزیدند ، قبل از اینکه آن سرگیجه وضعف لعنتی ، باعث سقوطش شود روی همان پله ها نشست ، کمر به دیوار خنک چسباند و دستش را به پیشانی نشاند ، از حرفهای سالار چیزی عایدش نمی شد .
نگاهش را به سوی در اتاق طبقه بالا کشاند .

سایه ی او را می دید، پیرمرد قدمی به جلو برمیداشت و با لحن عاصی از مخاطب آن سوی خط توپید :

-سیاوش... خوب گوش بده ببین چی میگم!

مکثی کرد و لب زد: گوش کن سیاوش... به روح اردشیر قسم ... به جان الوند قسم ، کاری کنی و از اختیاراتی که بهت دادم سواستفاده کنی ، از ارث محرومت میکنم .

لب های خشکه زده اش را روی هم مالید.

تاجایی که میدانست ، سالار فقط یک بار سیاوش را به جرم زنا و ارتباط نامشروع با محرومیت از ارث تهدید کرده بود .

نفس کشیدن لحظه ای برایش سخت شد هرچند که کورتون ها به خوبی می توانستند تنگی سلول های ریه ی سرکشش را سرکوب کنند و حمله را به تعویق بیندازند.

سالار با تحکم توپید : سیاوش... من نمیخوام نادر تو این ماجرا صدمه ای ببینه . من بخشیدمش... این لجبازی و جنگ و تمومش کن . ما با کرامت قراره فامیل بشیم ! من نمیخوام اتفاق بدی این وسط بیفته که اگر هر اتفاقی بیفته من تو رو مسبب ماجرا می دونم.

پس سرش را به دیوار پشت سر چسباند ...

سالار به عنوان آخرین جمله لب زد :

-بلایی به سر نادر بیاد ، من میدونم و تو ... !

یک لحظه شقیقه هایش تیر کشیدند ، پلکهایش را که روی هم گذاشت زیبایی خیره کننده ی ماهورا پیش چشمانش ظاهر شد . دیگر چه رویی داشت تا ا ورا حفظ کند! با چه رویی.... جسم ناقص و ناخوشش را تیمار کند ، یا روابط کهنه و پر از کینه ی خانواده اش با نادر را ؟

گلایش خشک بود و طوفان آنقدر سهمگین بود که تعادل برقرار شده به جانش را از نو بر هم بزند .

تصور اینکه به پایین برگردد ناممکن به نظر میرسید. روی پله ها کماکان نشسته بود و سرما ... سرگیجه ... پهلوهایی که کم کم مفهوم درد را مشق خود قرار داده بودند و چشمهایی که انگار پشت پلکهایش را با سوزن مجروح می کردند ، امیدوار ش می کرد تا به صبح نکشد و کار همین جا در همین نقطه تمام شود قبل از اینکه ماه را بی تاب کنند و نابود ...

#ماه_408

گرگ و میش صبح بود ، کامران با رخوت از جا برخاست ، کش وقوسی که آمد گردنش را ابتدا به چپ و سپس به راست حرکتی داد ، صدای ترق ترق مهره ها که در فضای سالن پیچید ، نیم نگاهی به ساعت کرد ، پنجه هایش را در هم قلاب کرد و کمی دیگر کش و قوس امد ... پنجه جلو کشید ، تلفن همراهش را برداشت و هشدار ی که تا پنج دقیقه ی دیگر صدایش در فضای سالن میپیچید را قطع کرد .

طی این مدت دیگر برایش این ساعت بیداری عادت شده بود ، پاهایش را از روی کاناپه پایین کشید ، سر به عقب چرخاند و از ندیدنش طوری جا خورد که نفهمید خواب چطور از چشمانش پرید و هوشیار شد .

ناباورانه به سوی تخت خالی اش حرکت کرد ، دست جلو برد کلید لوستر سالن را که زد ، نگاهی اول اشپزخانه را جستجو کرد و سپس ... از دیدنش در میان پلکانی که به طبقه ی بالا منتهی میشد ، بی اراده زمزمه کرد : یا خدا ...

و به سویش دوید ، پله ها را دو تا یکی بالا دوید ، سرش افتاده به سوی شانه اش بود ، دستهایش را به صورت زبرش نشاندد ، گونه اش یخ زده بود . قبل از اینکه های و هوی کند و سر و صدا ، چشمش به قفسه ی سینه اش افتاد که به آرامی جلو و عقب میشد .

هرچند که ناامیدی به جانش طوری چیره شده بود که نمی توانست به صدایش مسلط باشد ، با لحن وحشت زده ای نامش را خواند ، پاسخی نمی داد . دستهای یخ زده اش را میان دست خودش فشار داد ، پا برهنه بود ، مدت طولانی ای میشد که اینجا به دور از هر وسیله ی گرمایشی نشسته بود ان هم در راه پله ی خانه ی قدیمی ای که سقفش در حال ریزش بود و اگر به خاطر جبران لطف منصور نبود ، سالار دقیقه ای در این خانه نفس نمیکشید .

گونه اش را لمس کرد ، از نو صدایش کرد .

پلکهایش تکانی خوردند ، اما باز نشدند ، کامران مستاصل شده بود ، پشتش را به او کرد ، دستهایش را باز کرد ، دور گلوی خودش پنجه هایش را به هم رساند ، همین که قفسه ی سینه اش را بر ستون فقرات خودش حس کرد ، دستهایش را عقب کشید پاهایش را دور کمرش انداخت و با یک حرکت برخاست

آهسته از پله ها ، حینی که او را به دوش داشت پایین آمد .

طی این مدت وزن زیادی از دست داده بود اما هنوز هم آنقدری تنومند بود که درشتی اش نفس ببرد ، تا به تخت رسید ، صدای ضعیفش آمد: کامی....

نالید : جان کامی ... چرا اونجا بودی تو ! چرا آدمو صدا نمیکنی....

همین که او را روی تخت نشاندد، پتو را روی تنش بالا کشید و گفت: بذار داروهاتو بیارم... برمیگردم الان .

به آشپزخانه هجوم برد ، زیاد طول نکشید که نزد او برگشت ، تلفن همراهش هم دم دست گذاشت ، دست زیر سر و تنش انداخت کمی وادارش کرد بالا بیاید .

سرما طوری به جانش نفوذ کرده بود که گونه های استخوانی و لبهای مردانه اش را بی رنگ و رو جلوه می داد .

پلک بسته و بی حال به نظر میرسید .

آرام گفت: ببرمت بیمارستان ...

-نه !

داروها را که به خوردش داد ، از نو پتو را روی سینه اش بالا کشید مثل مرغ پرکنده گفت: زنگ میزنم اورژانس ...

قبل از اینکه اقدامی کند ، با تتمه ی انرژی اش دست او را گرفت، کامران رو به او که پلک هایش را روی هم گذاشته بود گفت: پس چی الوند ... چی شده؟ میتونی حرف بزنی ؟ به پروانه خانم میگم بیاد .

با صدای از ته چاه و لحن پر از خشمی ناله کرد : نه !

-نه و زهرمار ... پس چی ؟ نشستی اونجا چند ساعته ... تمام تنت یخه !
حتما فشارت اومده پایین .

سر سنگینش را کمی روی بالش جا به جا کرد ، کامران نگاهش به اخم پیوسته ی میان ابروهایش بود . ابروهای در هم فرو رفته اش حکایت از یک درد داشت . دردی که مطمئن بود تا زمانی که هوا کاملا روشن نشود به زبان نمی آورد .

#ماه_409

کامران لبه ی تخت نشسته بود ، پلکهای بی قرارش راباز کرد ، کامران به حدقه ی سرخ چشمهای او زل زد : چته ؟ چرا نمیگی چی شده ؟
-نتونستم بخوابم .

-چرا ؟

جوابش را نداد و پلکها با خستگی روی هم افتادند.

-اونجا چیکار میکردی ؟ میخواستی بری پیش سالار خان ؟

هیسی کرد و کامران لب زد: خب پس وسط پله ها چه کار میکردی داداشم ؟
-رفتم ... بعد بقیشو نتونستم ... فکر کردم بیفتم بدتره . موندم ...

با مکث و منقطع حرف میزد کامران نفسی کشید : بیدارم میکردی خب
خبرمرگم صدام میزدی .

سرش را توی بالش فشار داد و زمزمه کرد: از نادر برام خبر بگیر...

کامران درست و حسابی نشنید ، گوشش را به لبهای او نزدیک کرد و پرسید:
چی ؟

با قدرت بیشتر و جان بیشتری لب زد : برام از نادر ... خبر بگیر !

نگاه کامران به صورت او نشست ، لای مژه هایش باز شده بود ، افق نگاهش خسته و پریشان به نظر میرسید . یک نفس عمیق کشید و صرفا برای

اینکه قدری به آن چشمهای خون آلود و ذهن پریشان و جسم رنجورش
استراحت دهد گفت: چشم . شما اگر بخوابی که من ممنون میشم واقعا .

نالید : کامران ...

-جان کامران گفتم چشم دیگه بخواب تو... چه جونی داری به خدا ... نشستی
تو سرما ! پس فردا میخوای به گامون بدی نه ؟

زمزمه ی خفه اش آمد: به گا رفتم...

کامران حرفی نزد و از نو زمزمه وار گفت: نیستم ... منو گذاشتن کنار .

کامران گیج پرسید: از چی الوند ؟

پلکهایش روی هم افتادند ، نفسش به زور از دهان بیرون آمد و کامران پتو
را روی سینه اش بالاتر کشید و انگار هذیان میگفت :

-برای همین منو گذاشتن کنار ... برای اینکه به کارهای خودشون برسند ...

کامران دستش را از زیر پتو رد کرد، پنجه ی منجمد و سرما زده اش را میان
دست گرفت و گفت: باشه داداش ! تو آروم باش . استراحت کن ، یه کم رو

به راه شدی حرف میزنیم ...

خفه گفت: منو دور انداخت.

کامران لب گزید: کی ؟

صدایش باز آمد: الان وقتش نبود ...

کامران کمی دیگه دستش را نوازش کرد ، بی قراری اش ، اخمش ... صدایی
که لحظه به لحظه بی انرژی تر و کم جان تر به گوش میرسید ... نفس هایش
که منظم شدند ، سینه اش را پر از هوا کرد ، خواب به کل از سرش پریده
بود .

کمی فکر کرد ، بلاشک حق با او بود . اوپی که تمام جان و توان را برای کار
گذاشته بود و حالا ... حالا حتی از یک بالارفتن پله هم بر نمی آمد . میانه ی
کار جان نداشت ! خودش را بیش از حد تحت فشار می گذاشت ، عجول
بود و این که ناکار آمد به نظر برسد ، برایش گران تمام شده بود .

شاید بد نمیشد اگر به هومن زنگ میزد دیگر بیش از حد از تهران و اوضاعش بی خبر شده بودند .

#مهرکه_410

فصل بیست و یکم :

بوی تند وایتکسی که از کف زمین متصاعد می شد پُرز های بینی اش را می سوزاند . از پشت شیشه ی مستطیلی به جسم اسیر لوله و پیچیده در دم و دستگاه زل زده بود و تنه ی باریکی که در کت چرمی فرو رفته بود را بی تاب جلو و عقب میکرد . کف پاهایش از ایستادن های طولانی پشت این شیشه ی مستطیلی از شدت درد ذوق ذوق میکرد . با وجود بوی تندی که کل راهرو را در برگرفته بود ، نفس کشیدن هم کاری مشکل به نظر میرسید ، برای تمدد اعصاب هیچ راه حل دیگری برایش نمانده بود . هرچندکه دیگر اعصابی هم برایش به قاعده نمانده بود .

دست ها را مقابل سینه در هم پیچاند ، نگاهی به خطوط سبزرنگ نشسته در مانیتور تثبیت شده بود . هرچند که مفاهیم پشت آن خطوط چندان برایش واضح و روشن نبودند اما ، خطوط شکسته نشانه ی حیات بود ... نشانه ی ضربان ! حتی اگر او را به رسمیت نمی شناخت و عوض پدر و مادر عاقش کرده بود اما ... عاقبت این خون بود که خون را به سوی خود میکشید . برای خودش مدتها بود این تصویر را مجسم میکرد .

تصویر خوابیدن در خاک ، پیچیده شده در کفن ... و حالا ، درمورد او ، نمی توانست چنین چیزی را بخواهد ، تحمل کند یا در حین به وقوع پیوستنش زنده و شاهد ماجرا باشد .

صدای پرستار در گوشش نشست : خانم کرامت ...

نگاه از جانِ بی جانِ برادر برداشت ، گنگ به صورت زن زل زد و پرستار به آرامی گفت: بهتره یه کم استراحت کنید شما سه روزه مداوم اینجا هستید .
چطور میتوانست او را ترک کند .

حتی دیگر نمیتوانست نفس عمیق بکشد ، برایش شده بود آرزو . در پاسخ به پرستار سری تکان داد و زن آرام و ملایم گفت: توکل کنید به خدا . امروز هوشیاریشون بهتره !

سری تکان داد ، می دانست ... ضریب هوشیاری را طی این سه روز از حفظ شده بود ... هرچند که هیچ چیز هنوز استیبل نبود . شرایط نرمال نبود و ... حتی نمیدانست به زودی همه چیز عادی میشود یا ... نه .

به پیشنهاد پرستار از بخش مراقبت های ویژه بیرون آمد ، به محض اینکه پایش به محوطه ی بیمارستان رسید سوز سختی گونه هایش را سوزاند .

از دیدن مردی که در محوطه رژه میرفت ، از پله ها پایین آمد . مرد از دیدنش در جای خودایستاد ، لبه های پالتوی کرم رنگ را عقب داد و دستها را در شلوار کتان خوش دوخت قهوه ای سوخته فرو برد ، در چهره اش آثار پشیمانی ، ندامت یا نگرانی هیچ کدام وجود نداشت .

با اخم واضحی رو به او که با نگاهی جدی و ارسی اش میکرد لب زد: اینجا چه غلطی میکنی ؟

-اوادم حالتو بپرسم...

و فوراً دست به جیب شد ، پاکت سیگار را بیرون کشید و نسترن با خشمی که دیگر نمی توانست کنترلش کند گفت: الان خوشحالی ! حال و روزشو دیدی ... خبرداری چه کردی ؟

فندک زیپوی گران قیمتش را نزدیک فیلتر سیگار گرفت، تقه ای زد و شعله ی کوچک توتون سر سیگار را نارنجی کرد .

لبخندی به لبهای کبودرنگش آورد و در جواب گفت: خبر دارم ... نمیدونستم اعصابش انقدر ضعیفه .

-هیچ کار خطایی نکرده نادر ... هیچ کار خلافی نکرده که مستحق این حال و روز باشه ...

-ما رو که دور زده .

#معرکه_411

لب زد: دور؟ تو مفهوم دور زدن رو انگار نمیدونی
 نیشخند زد: من مفهومشو خوب میدونم . تو نمیدونی !
 وا رفته نگاهش کرد.

سیاوش لبخند زد . نسترن حیران رو به اوایی که عقل و هوشش را از دست داده بود گفت: دور زده؟ تو به من دروغ گفتی... گفتی برادرم داره کلاهبرداری میکنه ... بهم گفتی مدرک برات جور کنم ... نادر یه قدمم خطا نرفته ! خودتم میدونی ... اینکه شاگرد از استاد پیشی بگیره ، نه اسمش دور زدنه ... نه اسمش کلاهبرداریه !
 -منو بگو که به خاطر تو خودمو در انداختم با خانواده ام... اونم برای بار دوم .

نسترن پوزخندی زد : تو نادر رو بردی یه قدمی مرگ !!!
 سیاوش خندید:

-داری از چی دفاع میکنی از باعث و بانی جدایی منو تو

-باعث و بانی اصلی جدایی من و تو خودمون بودیم سیاوش... !

زهرخندی به لب آورد و متاسف گفت: یه عمر صبا رو بی مادر به دندون گرفتم و بزرگ کردم که تهش بیای تو روم بایستی و از برادرت دفاع کنی ؟
 از اون بی همه چیز؟ نسترن تو انگار خیلی راحت میبخشی و فراموش میکنی

نسترن سری تکان داد : من نمیخواستم این بلا سر نادر بیاد ... نمیخواستم زندگیش تا ابد به اون تخت ختم بشه ... نمیخواستم پاهاشو قدرت و توانشو برای همیشه از دست بده!

سیاوش گامی عقب رفت ؛ با لذت دود سیگار را در هوا از دهان بیرون داد و گفت: منم نمیخواستم تورو از دست بدم . نمیخواستم بچه امو تک و تنها بزرگ کنم . نمیخواستم از این مملکت از خانواده طرد بشم... ولی عاقبت چی

شد ؟ بیست سال زنی رو تحمل کردم که هرگز دوستش نداشتم . بیست سال از زنی دور بودم که برادرش باعث بدبختیش شد ... بیست سال ! معنی بیست سال و میدونی نسترن ؟

میدانست . بهتر از او ... واضح ترا ز او... با پوست و گوشت و خونس لمسش کرده بود ، بیست سال تحقیر ، خود فروشی... بیست سال فقر... فلاکت ... درد ... رنج و سکوت!

سیاوش نیشخندی به لب آورد و گفت: به دخترش گفتی ؟ از حال و روز پدرش ؟

نسترن مکثی کرد .

چه کار با ماهورا داشت ؟ دخترک بدبخت آن سر دنیا ، خوش که نمی گذراند ، پی عیش و نوشش هم نرفته بود ... شده بود تیمار گر یار دیرینش ، میخواست از همین مدتی هم که هست بهره ی کافی ببرد . حالا ... حالا با او چه کار داشت که اسمش را به زبان می آورد ؟

وحشت جاننش را دربر گرفته بود . نگاه سیاوش ، عادی نبود ...

نگاه های غیر عادی را خوب میشناخت ، آنقدر طی این سالها با مردهای گوناگون حشر و نشر داشت که خواندن نگاه پر از کینه ی سیاوش کار چندان سختی نبود.

#معرکه_412

پشت فرمان اتومبیلش که قرار گرفت، سیگار دوم را آتش زد ، سه تماس بی پاسخ داشت ، یکی از هومن ... دوتای دیگر از صبا ...

شماره ی صبا را گرفت، جان بابای بلندش در کابین بنز پیچید ، صبا سرخوش خندید : بابایی ...

-جون بابایی...

-بابایی میشه با دوستام برم شمال !

نگاهش باریک شد ، خنده بر لب نشاند : شمال ؟ این موقع سال ؟

-آره دیگه ... خواهش میکنم تو که دیدیشون ... خوبم شناختیشون ... بذار دیگه ! من واقعا دوست دارم با اینا ایران و برگردم . خواهش ... بابا ... بابا تو رو خدا...

-دختره ی بی معرفت میخوای منو تو اون خونه تک و تنها بذاری ؟

صبا خندید : بابایی... خواهش میکنم . دوستای جدید و حال و هوای جدید ... میخوام خوش بگذرونم ! خواهش میکنم .

نمی توانست در مقابل اصرارش نه بیاورد ، نیم نگاهی به عقب انداخت ، نسترن بود که از بیمارستان خارج میشد ، به آنی در بست گرفت ، همین که سوار تاکسی سبز شد ، به ناچار صرفا برای اینکه بتواند عکس العملی نشان دهد ، در جواب صبا گفت: باشه بابا جون خوش بگذره !

مادامی که تلفن همراه به دستش بود، پا روی پدال گاز فشرد و با سرعت تاکسی سمند سبز را تعقیب کرد .

صبا درمورد هزینه ها و حساب بانکی و کارت می پرسید، سیاوش گوشی را روی صندلی شاگرد پرت کرد ، با ایرپاد در جواب صبا گفت: به حسابت میریزم عزیزم ! نیازی نیست نگران این باشی....

-مرس بابا جون ... تو بهترین پدر دنیایی !

تماس قطع شد ، قبل از اینکه چراغ زرد شود ، پا را بیشتر روی پدال فشار داد تا از تعقیب سمند سبز رنگ جا نماند .

هومن بود که تماس می گرفت، وارد اتوبان شد ، مسیری که تاکسی در پیش گرفته بود ، آشنا به نظر میرسید ، انگار میخواست به خانه برود ، تلفن هومن را جواب داد و بلند و رسا گفت: جان؟

-سلام رئیس...

-علیک سلام .

-رئیس ، این پسر زنگ زده بود ...

-پسره ؟

-کامران و میگم.

هانی کرد و با نیشخندی گفت: پس بالاخره این پسر یادش افتاد ، کار و باری هم تو تهرون داره ... سر بدوئون هومن ...

-اون که خاطر جمع باشید ، جز این نیست قطعا ...

سیاوش با رضایت سر تکان داد و هومن لب زد: آقا با این پسره شروین چه کنم ... دهن ما رو گاییده ... هی خواهرم خواهرم میکنه !

-اوضاع خواهرش چطوره ؟

-خوبه اقا . داریم بهش میرسیم مشکلی هم نداره ... دو سه بارم تلفنی با داداشش حرف زده ...

-پس دیگه بحثی نیمونه ، به شروین بگو کاری که ازت میخوام و بکن و بعد دست خواهرتو بگیر ، هر گورستونی که میخوای بری برو ...

هومن هومی کرد : چشم آقا ... راستی...

-دیگه چی ؟

-وکیل سالار خان، در به در دنبال شهره است ، من پیچیدمش... ولی میترسم به گوش سالار خان برسه !

-نترس . شروین کارشو تموم کنه ، بار من به ثمر برسه ... اون وقت این خواهر و برادر میرن ، برای سالار هم جواب تو آستین دارم ... نگران ایناش نباش . از حال و روز الوند نپرسیدی هومن ؟

#معرکه_413

-آقا چرا ... میگفت خوبه . مرخص شده ... دارو مصرف میکنه . چند وقت دیگه هم برمیگرده ایران !

-جدا ؟

-آره والله ... کامران که اینطوری میگفت . ما هم خوشحال میشیم الوند خان صحیح و سلامت برگردن ...

به زبانش انشاالله نیامد ، نفسش را فوت کرد و پرسید: دیگه چیا گفت از الوند ؟

-همین ها ... بیشتر میخواست از وضع ایران مطلع بشه ... منم تا جایی که میشد دلشو قرص کردم و ندا دادم که همه چی رو حساب کتابه مثل قدیم .

سیاوش طعنه زد: یعنی الان رو حساب کتاب نیست؟

هومن خندید: هست آقا بیشتر از قبل....

سری تکان داد و راضی لب زد: از حال الوند چیز بیشتری نگفت؟

-همین گفت خدا رو شکر رو به بهبودیه ...

بهبودی ؟ نه ... قطعا رو به بهبودی نبود . که اگر این چنین بود سالار به این همه التماس و عجز نمی افتاد ...

نیشخندی به لب آورد و زمزمه کنان گفت: خوبه برگرده ! ما که بخیل نیستیم هومن هستیم ؟

هومن قهقهه زد : نه اقا ... خساست کجا بود ، یه سفره ای هست همه دورش نشستیم یه چلو گوشتی میخوریم دیگه .

نیشخند زد ، به روبه رو نگاه کرد، حدسش درست بود ، نسترن میخواست به خانه برگردد .

نفس عمیقی کشید و گفت: به شروین بگو با من تماس بگیره . بهش بگم چه زمانی میخوام ، پروژه ی منو اجرا کنه ، اینطوری هم ما از دست این راحت میشیم هم خودش!

-رو چشمم .

-حواست به دفترا هم باشه .

-خیالتون راحت ...

خواست لفظ خداحافظ را برزبان منعقد کند اما ترمز زد و صدا کرد: هومن ...

-جان آقا ؟

-پروژه ی کرامت چی شد ؟

-هیچی ، شرکاش طبق فرمایش شما ، از پروژه عقب نشینی کردن ، تو این مدت هم داشتن سرمایه رو از کار میکشیدن بیرون . اگر سر فرصت نتونه شهرداری رو متقاعد کنه ، پروژه رو ازش میگیرن ...

-سرمایه اش چی ؟

هومن با خنده گفت: مسلما دود میشه دیگه آقا ...

لبخندی به لب آورد: چک و سفته هاش ...

هومن جمله ی سیاوش را کامل کرد : طبق دستور شما، سر موعد میریم برای وصول ! داشت که هیچی ... نداشت هم برگشت میزنیم .

نگاهی به ساختمان کرد و لب زد: خوشم میاد ... کارتو بلدی ! موندم این همه سال کنار الوند چطور پیشرفت نکردی !

-نمیداشت که آقا ... منو محدود کرده بود به چهار تا مکاتبه و نامه های اداری ساده ... خودش جلو می رفت به مامیدون نمیداد .

سیاوش خندید : من بهت میدون میدم .

-سالاری آقا ...

نوچی کرد: نه پسر... سیاوشم ، سیاوش !

هومن قهقهه زد و سیاوش تماس را بی خداحافظی قطع کرد ، پنجه دور فرمان گره زد و چشم از ساختمان برداشت ، برای رفع خرده کاری ها ، باید به شرکت برمیگشت به ساختمان دروس ! جایی که اولین بار نسترن را در آنجا دیده بود .

#معرکه_414

در ذهنش تک تک برنامه هایی که ریخته بود را مرور میکرد ، این وسط سکتی ی نادر کرامت را پیش بینی نمیکرد که رقم خورد، هرچند که او نبود که متضرر میشد، نادر کرامت ، پس از سالها تلاش و دوندگی... حالا که میخواست به مقام و منصبی برسد ، سوال اینجا بود چرا باید به مقام و منصبی میرسید؟

وقتی با وجود و حضورش ، جای اردشیر را برای سالار پر کرد ... وقتی با جار و جنجالی که به راه انداخت ، مانع رسیدن او به نسترن شد ... وقتی که ناچار شد مرجان را به صبا بشناساند ... به عنوان مادر ! زنی که حاضر نبود به فرزند نامشروع همسرش عشقی بورزد و بالاجبار ... صرفا برای از دست ندادن ثروت احتشام تن به این به قول خودش ذلت تن داد ... چطور میتوانست نادر کرامت را فراموش کند یا از یاد ببرد !

هنوز عربده های نادر کرامت گوش هایش را خراش می داد .

رد سیلی سالار جلوی چشمهای حیران الوند بر گونه اش با مرور زمان هرگز کمرنگ نشد و از خاطرش نرفت .

اشکهای نسترن ... که زیر مشیت و لگد های همسرش گونه اش را تر میکرد را نسترن اگر از یاد برده بود ، او همه چیز را به خاطر داشت . همه ی آنچه که از سر گذرانده بودند ... و پس از چیزی بیش از دو دهه ، آماده بود تا حقش را پس بگیرد .

حق همیشه گرفتنی بود .

این حقیقت هرگز عوض نمیشد ، نادر کرامتی که زندگی اش را دگرگون کرده بود و حقش بود زندگی اش زیر و رو شود . آن حاشیه ی امن ... باید دستخوش تغییراتی میشد . تغییرات شگرفی که بیش از بیست سال ذهنش را درگیر کرده بود .

آنقدر ذهنش حال و هوای گذشته را در برگرفته بود که متوجه نشد کی مقابل ساختمان دروس رسید ، روی پل فلزی جلوی در پارک کرد ، کلید را از جیب بیرون کشید به محض اینکه پا روی موزاییک ها گذاشت ، چشمهایش کل ساختمان را با دقت می کاوید .

قدمی به جلو برداشت ، از پله ها که بالا رفت، در ورودی را گشود ... بوی
عطر زنانه ای وادارش کرد تا نفس عمیقی بکشد .

دو سه ساعتی از خلوت شدن این ساختمان که بنیادش این بود شعبه ی دوم
هلدینگ باشد ، می گذشت . همه ی کارکنان رفته بودند و کدام یک از
کارکنان می توانست چنین عطر گران بهایی را برای خود تهیه کند که عطرش
ساعت ها در ساختمان بماند . نگاهش باریک شد ، از میان نرده ها نیم
نگاهی به طبقات بالا انداخت ... آسانسور در طبقه ی چهارم بود .

قاعدتا اگر ، کسی از این شرکت خارج شده باشد آسانسور باید روی طبقه ی
همکف می ماند ...

نیشخندی به لب آورد ، دست به نرده برد ، پله ای را که بالا رفت منصرف
شد ، هوشیار تر باید عمل میکرد ، در راهرو را قفل کرد و سپس با پله به
طبقه ی چهارم رفت. بوی عطر واضح تر در سالن ورودی واحد چهارم در
شامه اش نشست، در پاگرد قبلا نفسش را جا آورده بود زیره ی کفش ها کمی
روی سطح سرامیکی شرکت جیر جیر میکردند دیگر لزومی نداشت بودنش
را پنهان کند.

به محض اینکه پا به سالن گذاشت در اتاق ریاست را باز دید . دو گام محکم
به جلو برداشت و در چهارچوب ماند.

از دیدن او که لای دفتر و دستک هایش می جنبید ابروهایش را بالا داد .

دختر دستپاچه نبود برعکس ، حق به جانب و خونسرد نگاهش را به
سیاوش دوخت و لب زد : سلام دایی !

خودش را نباخت نیم گام از چهارچوب فاصله گرفت وگفت : علیک سلام .
مگه امروز پرواز نداشتی ؟

همانطور که مدارکی که برای خودش جدا کرده بود را دسته میکرد و انتهای
کاغذهای دسته شده را به میز می کوبید ، صدای دستگاه کپی در امد د و سه
برگه از دهانه اش بیرون زد و او پنجه جلو کشید ، برگه ها را برداشت به
دسته ی قبلی اضافه کرد و رو به سیاوش که خشکش زده بود گفت: رمز
گاوصندوق رو شما عوض کردید؟

سیاوش به میز نزدیک شد رو به او که باخیرگی تماشایش میکرد گفت: تو هم رمز گاو صندوق رو داشتی مگه؟

-نباید عجیب باشه که داشته باشم.

-مگه اینجا کار میکردی ؟

شانه بالا داد: مگه باید فقط اینجا کار کنم ؟

دستی به چانه اش کشید: اینا چین دسته کردی ؟

در چشمهای سیاوش زل زد: یه سری اسناد و مدارک که الوند ازم خواسته براش ببرم .

و در کیفش را گشود، اسناد را که در کاوری قرار داده بود توی کیف گذاشت و لب زد: در گاو صندوق رو باز میکنید ...

-چرا ؟

#معرکه_415

نازی لبخند با اطمینانی به لب آورد به چشمهای سیاوش خیره ماند و با لحن شمرده ای گفت:

-میخوام از موجودیش برای الوند فیلم بگیرم .

ابرو بالا داد و رو به او گفت: نازی متوجهی از من چی میخوای ؟

نازی خونسرد گفت: البته . دارم درخواست پسر داییمو اجرا میکنم . البته خودم رمزشو داشتم اما نگار به تازگی رمز ها تغییر پیدا کردن ... چون من نتونستم بهش دسترسی داشته باشم .

-پرواز امشب رو از دست ندی ...

نازی خندید: نگران نباشید در گاو صندوق رو باز میکنید ...

-فکر کنم به خاطر داشته باشی که الوند دیگه اینجا سمتی نداره نازی !

نازی هومی کشید ، بند کیف را روی شانه انداخت دست به سینه شد و درحالی که با دقت به سیاوش نگاه میکرد ، مردی که مادرش از او بی حد و اندازه می ترسید و به نظرش این مرد نه تنها ترس نداشت بلکه باعث ترحمش هم میشد . با آن دختر دیوانه و شیدایش...

پدر و دختر لنگه ی هم بودند .

از پشت میز در آمد ، همین که رو به روی سیاوش ایستاد گفت : الان اوضاع فرق کرده . دیگه بابا بزرگ قراره از شهره جدا بشه ... حتی جدا هم نشه موعده صیغه به زودی تموم میشه ... و گذشته از اون ... الان بابابزرگ پیش الونده ... و فکر نمیکنم دیگه جنگ و قهری در این میون باقی مونده باشه .

سیاوش از لحن او اخمی کرد : خیلی خب... هرچی لازم داشتی به نظر میاد برداشتی... بهتره بری تا به پروازت بررسی...

-تا از محتوای گاوصندوق لیست برندارم شرمنده دایی !

سیاوش از لحنش آزرده گفت: داری به من بی احترامی میکنی با حرفهات متوجه هستی نازی ؟

متوجه بود ، کامل و واضح می دانست که چه می خواهد ... هرچه بیشتر او انکار میکرد ، بیشتر شک می برد کاسه ای زیر نیم کاسه هست .

-دایی اگر الان گاوصندوق شرکت رو باز نکنید ، من به بابابزرگ زنگ میزنم و بهش میگم که دارین ازش مسائلی رو پنهان میکنین ...

سیاوش خندید : چه مسائلی ؟

-بولدترینش اینه که نادرکرامت الان روی تخت بیمارستانه ... و سخته ی مغزی کرده ... پدر من و دخترش از این ماجرا کاملاً بی خبر هستن!

سیاوش خنده را از روی لبهایش حذف کرد .

نازی مکثی کرد: درسته من هیچ وقت اینجا کار نکردم ... به مسائل کاری آنچنان که باید آشنایی ندارم ، اما واضحا میدونم که وقتی یکی یه قرار دادی می بنده و اون وقت بر اساس اون قرار داد به عده ای تعهد میده یعنی چی... و وقتی معنی این اصل رو بدونم ... میتونم بررسی کنم که چطور ممکنه

دستهای پشت پرده باشه تا اون شخص نتونه به تعهدش عمل کنه و با یک جا به جایی عدد و رقم ... بالا و پایین رفتن ارز و غیره ذالک ... اون شخص شب بخوابه و صبح به عالم و آدم بدهکار بشه ، متضرر بشه و به تمام پروژه اش لطمه وارد بشه و از شدت هیجان رفتار آدم های پشت پرده از بابت بلایی که به سرش اومده سخته کنه !

#معرکه_416

سیاوش به آنی دست جلو برد ، هجوم دستهایش آنقدر سریع بود که نازی نتوانست خودش را عقب بکشد به آنی دید در حصار پنجه های او گرفتار شده است .

یقه و دنباله های شال او را مردانه به چنگ گرفت ، کمی او را به عقب هل داد .

پشت کمرش با لبه ی میز ریاست مماس بود و ابزار تحریر به کمرش فشار می آوردند ، درحالی که در چشمهای وحشت زده و هراسان نازی خیره شده بود گفت: با من طوری حرف نزن که انگار خیلی حالت همیشه دخترجون ! یادت نرفته که من کی ام...

چه کسی میتواند او را فراموش کند؟ مردی که بودنش تمام فصول را خاکستری میکرد ... آنقدر هاله های سیاه اطرافش پررنگ بودند که احتیاج به چشم بصیرت نبود همه می دانستند چه مرد شرور و بی خاصیتی هست . کسی که ابروی خاندان احتشام را یک تنه به بازی گرفت و مادرش مینو... چقدر ازا و می ترسید!

به صورت پر از حرص و سرخ سیاوش زل زد .

قدری وحشت به جانش غلبه کرد اما نه آن اندازه که زبانش لال شود بر خودش چیره شد و لبخند زد : میدونم شما کی هستین... یه آدم که از نبوغ دیگران مثل یه انگل بهره می بره و تنها کارش خرابکاریه !

با مکشی اضافه کرد: نکته ی جالبش اینه که حتی ممنون هم نیستید ... از هیچکس !!! سالهاست دارین از دور شیریه ی احتشام ها رو میمکید و ازش مصرف میکنید بدون اینکه سود دهی داشته باشید !

مشت محکمی به دهانش کوبید .

از شدت درد بی اراده ناله کرد ، صدای فکش و دندان هایی که به هم خوردند را شنید و همان یک ناله ی بی اراده بود که از دهانش خارج شد . طعم خون گلویش را شور کرد ... سیاوش تکانش داد . از شدت ضربه به صورتش سرش گیج میرفت و چشمهایش تار شده بود ، بینی اش تیر میکشید ...

ولی لبخندش را بر لب حفظ کرد و بی اهمیت به خونی که به براق آمیخته شده بود گفت: دایی ... فکر کنم اینجا رو با رینگ بوکس اشتباه گرفتی !

هنوز یقه اش میان پنجه های سیاوش بود .

با بی حوصلگی لب زد: برو هر گهی که دلت میخواد بخور ...

و با ضرب طوری تنه ی نحیف و باریک نازنین را به سوی در هل داد که او نتوانست تعادلش را حفظ کند از پهلوی زمین سقوط کرد ، درست روی دستش افتاد ... پاهایش را جمع کرد ... خواست برخیزد که سیاوش کف کفشش را روی شکم او قرارداد ؛ خم شد ، تمام وزنش را به شکم او تحمیل کرد ، صدای ناله اش در فضای اتاق پیچید ، کیفش را برداشت برگه هایی که همه را کپی گرفته بود را برداشت و در اتاق پراکنده کرد و گفت: حالا گمشو ! من میخوام به امثال تو باج بدم ... همون موقع باج می دادم دختر جون ! موش کور... یه آدم به درد نخور... درست مثل پدرت !

پایش را از روی شکمش برداشت ، گامی عقب رفت روی برگه هایی که کپی کرده بود و حالا در کف اتاق پراکنده شده بودند ایستاد ، به سختی و جان کندن دست به کیفش برد ... دستش را به لبه ی عسلی شیشه ای میان مبلهای جلوی میز ریاست گرفت ، به زحمت روی پاهایش ایستاد ، سینه اش از فشار پای او تیر میکشید و صورتش ذوق ذوق میکرد ، با چشمهای لرزانی رو به او خیره شد و آب دهان آمیخته به خونس را به سوی سیاوش پرت کرد و گفت: یه تار موی گندیده ی پدرم... به صد تا آدم بی وجود مثل تو ، شرف داره !

و کشان کشان به سوی در رفت.

سیاوش میان اتاق ایستاد دست ها را در جیب برد و با لبخندی گفت: بهش بگو همه ی آدم ها دست خالی از دنیا میرن ! شنیدی نازی... به الوند بگو... هیچی نمیتونه با خودش ببره ! هیچی

و خنده کنان به سوی میز ریاست رفت، رویش لم داد، پاهایش را لبه ی میز گذاشت ، سیگاری از نو آتش زد ، با لذت پلکهایش را بست و زمزمه کرد: حتی ماهش رو هم نمیتونه با خودش ببره !

از تصور چهره ی ماهورا ، پلکهایش رابازکرد . گوشی را در آورد روی عکس زیبای بدن سفید و برهنه اش با دقت زوم کرد ... لبخندی به لب آورد و همانطور که یک دستی باقی عکس ها را جلو میزد ، دست به کمر شلووار برد ، سگکش را باز کرد و تصویر را روی قسمت سینه ها بیشتر زوم کرد حتی تماشای نوک سینه های خوش فرم او هم برای همین لحظه کافی به نظر میرسید !

#معرکه_417

از دهانش هنوز خون می آمد، حتی کمپرس یخ هم چاره ساز نبود ، تارا مثل مرغ سرکنده دور خودش می چرخید و او شرمنده از اینکه با لباس خونی و تنی اش و لاش وارد منزل او شده بود کنجی از مبل تنه اش را جمع کرده بود.

خدا رحم کرده بود که مریم مادر تارا ، امشب به خانه باز نمیگشت . تارا به سویش آمد ، رو به او گفت: بند اومد؟

کمپرس یخی که روی صورت داشت را کمی پایین کشید و لب زد: بهتره بشینین لطفا من شرمنده ام که بی موقع اومدم.

تارا خجالت زده از پذیرایی ناچیزش گفت: شما ببخشید . من درخدمتم .

-من آدرس شما رو از بخش کارگزینی شرکت برداشتم . واقعیت ... علت حضورم اینجا اینه که بتونم به نوعی با یکی از اقوام ماهورا در ارتباط باشم .

تارا سری تکان داد : عمه اش...

-بله ! من هیچ آدرسی ندارم ازش... و اینکه نمیدونم چطور میشه پیداش کرد ...

-من یه شماره دارم . آدرس هم دارم ... صبر کنین ...

خواست برخیزد که دستش را جلو برد ، بی اهمیت به تیر کشیدن قفسه ی سینه اش پنجه ی تارا را گرفت و گفت: شما میدونستین که آقای کرامت در بستر بیماری هستن ؟

تارا برای ثانیه مبهوت و هاج و واج بر جا ماند.

حدس میزد که نداند ... هیچکس نمی دانست ، همین یک قلم هم مدیون اویی بود که در یک پیغام ناشناس اسم و آدرس بیمارستان را ارسال کرده بود . از درد قفسه ی سینه دلش میخواست بنالد ... لحظه به لحظه بدهکاری اش به الوند بیشتر و بیشتر میشد . الوندی که عزیز بود ، جان بود ، برادر بود ... حتی به قول نیلو پدر بود! سرپرست بود و حالا ... حالا دور مانده و دور شده بود و زیر گوشش دنیا دنیا خبر بود .

اگر خودش بود و می ماند ، اگر دل نمی کند ... اگر به مهر اطرافیان و وفاداری باور داشت ... هرگز چنین اتفاقاتی رخ نمی داد .

برای یک لحظه همه چیز را بر دوش خود می دید ... همه ی چیزهایی که اگر الوند بود ، نمی گذاشت کسی بو ببرد که چه شده است یا چه میشود ...

و چه حیف که نبود !

تکیه گاه و ستون رفته بود ... چون اعتماد شکسته شده بود و اگر ... اگر قدری ملاحظه کرده بود آن موقع وطن را ترک نمیکرد و او این لحظه روی مبل خانه ی یک غریبه تنها نمی نشست و از شدت درد قفسه ی سینه و فک به خون آلوده اش ، ناله خفه نمیکرد .

تارا به خودش مسلط شد و با صدای لرزانی پرسید: آقای کرامت حالشون خوبه؟

آه کشید ... نه به خاطر درد ، به خاطر پدر ماهورا ... ماهورایی که شب گذشته احتمالا سرخوش اتفاقاتی بود که برایش رخ می داد . بی خبر از حال پدر... حتما انگشت زبانی به دست کرده بود و شاید ... صدای خنده شان تا خیابان اصلی قابل شنیدن بود .

رو به تارا پلکی باز وبسته کرد :بله !

دروغ میگفت ، آنچه دیده بود با آنچه که پاسخ داده بود زمین تا آسمان منافات داشت .

تارا حیران پرسید: خواهرشون میدونن؟

-متأسفانه من که بیمارستان رفتم نتونستم ایشون رو پیدا کنم برای همین دنبال آدرس یا نشونی هستم که بتونم ارتباط بگیرم باهاشون ... بگم بهشون چی شده! چون ماهورا که نمیدونه ... میدونین چی میگم ؟ اوضاع یه مقداری پیچیده شده .

تارا فوراً برخاست و لب زد: الان آدرس و براتون میارم ... الان... همین الان...

و دوان دوان به سوی اتاق رفت، پی کاغذ و خودکار... نازنین سرش رابه پشتی مبل تکیه داد تمام خون ها که توی دهانش بودند به عقب سوق داده شدند ، حلقش پر از خلط خون آلود بود و فکر کرد ... بعد چه می شود ؟! بعد از این ...

تنهایی فکر کردن ، تنهایی جلو رفتن ... به هیچکس متوسل نبودن ... روی زانوی خود ایستادن ، برخاستن ... پیش رفتن ، چطور الوند همه ی این سالها توانسته بود ؟

او فقط چند ساعت مثل الوند شده بود و حالا به نفس نفس افتاده بود و انگار لبه ی دره ای آویزان مانده بود ، دستش درد میکرد و نمیخواست برای نجات تقلای بیشتر کند، ترجیح میداد به ته دره سقوط کند ...

#معرکه_418

آدرس را تارا نوشت و به دستش داد، هرچه خون در حلقش از دندان ها و لثه بیرون میزد را قورت می داد و بی اهمیت بود به طعم آهن نشسته در پرز های چشایی اش... آنچه که حالا اهمیت نداشت همین خون ریزی بی وقت بود

...

انگار لپش از درون با دندان هایش شکافه شده بود و همین بود که بند نمی آمد. تارا نگران نگاهش میکرد. سرتاپایش گواه می داد که چه درون بی حال و خسته ای دارد اما اصرار به رفتن داشت.

تارا نگران گفت: منم همراه شما میام...

نازنین دست به بازوی تارا نشاند، لبخندش چندان روی لبش کش نیامد، ماهیچه های زیرین و زبرین نافرمانی میکردند و امشب پیروی دردی بودند که سراسر دهانش را در برگرفته بود.

با این وجود تلاشش را کرد و لب زد: خیره... نگران نباش عزیزم. محبت کردی... شبت بخیر.

تارا مضطرب گفت: خواهش میکنم منم درمورد پدر ماهورا در جریان بذارید.

چشمی لب زد و محض یادآوری به حرف آمد: فعلا این قضیه رو با خود ماهورا مطرح نکنید... میخوام اول با عمه اش حرف بزنم.

تارا سردرگم لب زد: چشم خیالتون راحت باشه من دهنم قرصه...

تشکر دوباره ای کرد، به سوی کابین آسانسور رفت، در کنجی از کابین خودش را به دیواره تکیه داد، انگار داشت از هوش میرفت... و درد لحظه به لحظه بیشتر نواحی صورتش را به تصرف خود در می آورد.

راننده ی اسنپ خوش اخلاق بود، تا رسیدن به مقصد میخواست حرف بزند و تا مادامی که لب از لب باز نمیکرد درد قابل تحمل بود وای به لحظه ای که

میخواست درمورد گرانی ، تورم ... سیاست ، اظهار نظری کند ، انگار جهان پیش چشمهایش سیاه میشد .

جز معدود دفعاتی بود که دلش میخواست راننده ساکت شود خودش ساکت باشد ... و حتی تماس های مادر نگرانش را هم پاسخ نمی داد.

از دیدن ساختمان قدیمی ، خشنود شد . اگر دنیا را آن لحظه تصاحب میکرد تا این حد دلش غنج نمی رفت که پیدا شدن خانه ی نسترن ... برایش به سان بردن مدال طلای المپیک بود .

دست به درختی که در پیاده رو رویده بود گذاشت و کمی خم شد ، بزاقش را لای شمشاد ها به ناچار پرت کرد دستمال های توی جیبش تمام شده بودند . زنگ در را فشار داد .

مقابل دوربین کوچیک آیفون ایستاد و صدای زن آمد : بله ...

نمیدانست چطور خودش را معرفی کند... دختر عمه ی الوند ... نوه ی سالار ... یا به اسم وفامیل خودش .

به من و من افتاد و اصلا نیازی به معرفی نبود ، در به رویش باز شد ، نفس راحتی کشید ، به سوی در حرکت کرد ، ساختمان قدیمی مجهز به آسانسور نبود ، از پله ها بالا رفت ، در باز بود و نسترن با چهره ی خواب آلود و چشمانی پف آلود به او نگاه میکرد . موهایش نمناک بودند و لباس راحتی زنانه ای به تن داشت .

از دیدن او با آن حال و روز و لب و دهن ورم کرده و دور بینی ای که به کبودی میزد خواب از سرش پرید .

نازنین با من و من و لحن خجالت زده ای گفت: شرمنده بد موقع مزاحمتون شدم...

نسترن از جلوی راهش کناررفت: بیا داخل...

سلام خفه ای به لب آورد و نسترن در پاسخش سر تکان داد گفت: راحت باش با کفش بیا

با کفش به خانه اش پا گذاشت ، روی اولین مبلی که سرراه بود فرود آمد و نسترن رو به او پرسید: اینجا چیکار میکنی ؟

نازنین دستی به پشت گردنش کشید و با تته پته پرسید: میشناسید منو دیگه
...

نسترن زهرخند زد: نوه ی سالار ... دختر مینو... نازنین ! بیشتر مشخصات
بدم ؟

نازنین سری تکان داد: ببخشید مزاحمتون شدم.

#معركة_419

-اینو یه بار گفتی برو سراغ باقیش !

از لحن لات زن یک آن جا خورد ، مکثی کرد و نسترن پیش رویش نشست
درحالی که خوب نگاهش میکرد گفت: طوری شده؟ پریشونی... سگرمه هات
هم بگی نگی توهمه ... سرو صورتت میزون نیست ... دعوا کردی ؟ کتک
کاری ؟ مگه کسی به تو هم میتونه کتک بزنه ؟ ورزشکار نیستی مگه ؟
از این همه اطلاعات لبخندی زد : با اونی که دعوا کردم... روشو نداشتم
جواب مشتشو بدم .

-چرا ؟

-محض سن و سالش...

نسترن هومی کشید : خب...

-نمیخوام قاصد بد خبر باشم. .. ولی هستم امشب... نمیدونم مطلع هستین یا
نه ... اما میدونم ماهورا بی خبره ... الان اونجایی که هست ... حتما حالش
خوبه خوشه ولی اینجا بهش احتیاجه !

نسترن ابرو درهم کشید: چرا؟

-به خاطر پدرش....

نسترن پلکهایش را روی هم گذاشت چنگی به موها زد و ناله کرد : لعنتی !
نازنین به تته پته پرسید: شما میدونین ؟

سری تکان داد : سه روزه سخته کرده ... دختره که تو خونه اش بود
رسونده بیمارستان و بعدم فلنگ وبسته از ترس... فقط شماره ی منو به
اطلاعات داده .

-من اومدم به شما همین مطلب و بگم ...

نسترن پوفی کشید : ممنون .به ماهورا حرفی نزن فعلا تا ببینیم چی
میشه .

نازنین با مکشی گفت: دو روز طول میکشه برسه ایران ...

-میدونم . حال وروز نادر خوب نیست ...

نازنین آرام جواب داد: متاسفم.

-تو چه کاره ای دختر مینو ... تا همین جا هم بیشتر از کپنت خرج کردی
اومدی . زحمت کشیدی...

چشمهایش را به زمین دوخت و نسترن پرسید : مطلب دیگه ای هم هست ؟

نگاه از زمین کند و روبه نسترن گفت:دارم دو دو تا چهار تا میکنم چطور
باهاتون درمیون بذارم!

-یه کلام بگو من آدم حاشیه و مقدمه نیستم . ترجیح میدم یه دفعه کار تموم
بشه . بگو ... من کرک و پرام قبلا ریخته . چیزی ندارم ... که از دست بدم!

زیپ کیفش را که باز کرد ، صدای باز شدن زیپ تنها صدایی بود که سکوت
میان دو زن را تحت شعاع قرار داد ، نفس در سینه حبس کرد ، پاکتی را به
سوی نسترن گرفت و به آرامی گفت: امروز از مدرسه ی خواهرم بهم زنگ
زدن ... بسته به اونجا پست شده بود . مهر و موم و مدرسه هم بازش نکرده
بود . خواهرم از ترس اینکه مبدا مورد انضباطی ای باشه به من گفت...

رفتم بسته رو گرفتم... خودم بازش کردم ... توش یه نامه ی تایپی بود ... و
البته همون لحظه یه مسیج برام اومد که آقای کرامت وضعیتشون مساعد
نیست . ادرس شما رو از منشی ماهورا گرفتم .

نسترن دستش را جلو برد ، پاکت را که گرفت، نگاهش به نازنین افتاد که
میلرزید . انگار از آنچه میخواست رخ بدهد میتوانست به آنی منجمد شود .

لای پاکت را باز کردچند عکس در پاکت به چشم میخورد ، یکی را که بیرون کشید ، تمام تنش به آنی یخ زد .

#معرکه_420

حالا میفهمید چرا مهمان پیش تر به لرز افتاده بود ...

دقایقی به سکوت گذشت . نه حرفی رد و بدل شد ، نه حتی سرفه سکوت میانشان را میشکست ... نسترن عکس را روی میز پرت کرده بود و کل محتویات را روی مبل کنار دست انداخته بود ، آرنجهایش را روی ران های پایش گذاشته بود و سرش میان پنجه هایش بود.

نازنین خفه ناله کرد: نسترن خانم ...

دستها را از روی سر آرام آرام عقب برد ، پنجه های در هم قلاب شده اش را پشت مهره های گردنش به هم رساند و نگاهش را به او دوخت .
در چشمهای سرخ و آماده ی بارش نازنین زل زد . منتظر بود تا او جمله اش را ادا کند.

نفسی کشید ، همین نگاه خیره را رخصت تلقی کرد و لب زد : متاسفم .
-تو چرا !

نازنین چنگی به موهای بیرون ریخته از شال زد و آنها را پس فرستاد به داخل شال و گفت : نمیخواستم انقدر ناراحتتون کنم...
-باید بهم میگفت.

لب زد: من ؟

-خودش !

نازنین چشم گرد کرد : شما میدونستین ؟

نسترن سری به علامت نه تکان داد و با یک آه گفت: فقط بو برده بودم خبری هست ... اینا رو همیشه پیگیری کرد که کی ارسال کرده ؟

-میخواین پلیس و در جریان بذارید ؟

به نامه ی تایپ شده نیم نگاهی کرد و لب زد : باید خودش باشه که شکایت کنه ... از اون طرف پدرش... از این طرف این ...

لعنتی ای به لب آورد و از جا برخاست ، بی هدف در سالن خانه کمی رژه رفت و در نهایت رو به نازنین که مچاله شده بود صرفا برای اینکه ثانیه ای مغزش از آن نکوهش های بیخودی دست بردارد پرسید: صورتت ورمش بیشتر شده .

-خوب میشه.

-یخ میخوای ؟

-دیگه ورم کرده فکر نکنم جواب بده .

-با کی دعوا کردی ؟

نازنین با تعللی لب زد : با داییم !

انتظارش را داشت با اینکه فکرش به حدی مشغول بود که لحظه ای ذهنش به سیاوش و دعوای فیزیکی خطور نکند اما ، نگفته میدانست که صورت نازنین با مشت سیاوش امروز مراوده ی نزدیکی داشته است .

همانطور که نگاهش میکردپرسید: قرار نیست پری ؟

-مامانم و خواهرم میرن . من میمونم... اینجا یه عالم کار نکرده هست ... که باید انجامشون بدم . نمیخوام غیبت طولانی الوند به چشم کسی بیاد .

نسترن هومی کشید : خوبه . چیز دیگه ای هم هست که بخوای بهم بگی ؟

نازنین نفس نیم بندش را از سینه بیرون انداخت و گفت: به جز این عکسها ... مورد بعدی اینه که پدر بزرگم کلیه ی اختیارات شرکت رو به ماهورا داد... یعنی طی یه وکالت به ماهورا داد ... بعد حالا هم کلیه ی اختیارات به دست دایی سیاوشه ...

#معرکه_421

نسترن با گنگی تنها یک واژه ادا کرد:

-خب ؟

نازنین نگاهش را به چشمهای نسترن دوخت . چشمهایش بی حد و اندازه شبیه چشمهای زیبا و درشت ماهورا بودند . حتما او هم جوانی زیبایی داشت .

نازنین نفسی گرفت، درد قفسه ی سینه اش دیگر پیش روی نکرده بود اما همین که نفس عمیق میکشید تمام محتویات سینه اش تیر میکشیدند ، چند ثانیه طول کشید تا درد ساکت شود .

نسترن منتظر نگاهش میکرد و بالاخره جمله ها را ادا کرد :

-یکی بهم گفته ، ماهورا قبل رفتنش ... یه سری اسناد امضا کرده ... که سیاوش میتونه ازشون استفاده کنه ... چون میدونم که ماهورا قبل رفتنش به کانادا حق امضا داشته و ... و این عکسها ... سلامت به خطر افتاده ی آقای کرامت ... نبودن ماهورا ... میدونین منظورم چیه .

دستهایش را باز کرد ، با کف دست محکم به بغل های ران کوبید و نالید: نه نمیدونم.

با وجود اینکه کف دستها با ران پایش برخورد کرد و پوستش میسوخت اما اهمیتی نداشت... میتوانست بیشتر خودزنی میکرد .

نازنین بی طاقت با دنیایی از حرف های نگفته سر ریز شده بود :

- احساس میکنم همه چیز وقتی شروع شد که پدر بزرگم کاری کرد تا الوند از همه ی ما دل بکنه و بره ... و جلوشو نگرفت. بعد یه دفعه دایی من اومد ... من تا همین چند وقت پیش نمیدونستم که ماهورا یه عمه داره ... و شما اینجا ... و اخبار ناخوشایندی که باعث میشه نادر خان تا این اندازه حالشون بد بشه... ماهورایی که اومد ثواب کنه ولی... ولی نمیدونم چی انتظارش و میکشه !

نسترن دستی به گلویش کشید ، قلبش از ریتم خارج شده بود ، توی سرش با مته برقی انگار جمجمه اش را سوراخ میکردند و با پتک می کوبیدند .

نازنین خودش را لبه ی مبل کشید ، حالا که همه ی حرفها را زده بود تازه انگار دنیا بر سرش آوار شد . دنیایی از حقیقت ...

اگر به کس اشتباهی مراجعه کرده باشد ، آن موقع چه اتفاقی می افتد ؟

مایوس از فکر مخاطره آمیز که نسترن آدم غلطی باشد... شنونده ی سودجویی باشد ... و آنی نباشد که باید بداند ، و حالا همه چیز را می دانست ، با قلبی مالا مال از درد و سری پر از افکار منحوس و سیاه، صادقانه ناله کرد: اگر به کس اشتباهی حرف اضافه ای زده باشم ...

مستاصل خواست برخیزد که نسترن گفت: میدونی من کی ام ؟

نگاه ناچار و عاجزش به چهره ی او نشست و سر تکان داد : نه !

و بعد حدس پوچش روی زبان جاری شد: عمه ی ماهورا نیستید ؟

خندید دخترک بیچاره ، بند را به آب داده بود و حالا ترسیده و نگران به ریسمانی که به قدر یک تار مو نازک شده بود چنگ می انداخت .

خفه گفت: هستم .

-من نمیدونم کی دوسته کی دشمن ... الان تنها چیزی که برام مهمه ، اینه که آدمی که پسر عمه ام بهش عشق می ورزه تو خطره ... بدجوری ، هم آبروش ... هم سلامت پدرش... هم سلامت اعتبار و آینده اش ! اگر چیزی امضا کرده باشه که بعدها براش دردسر درست کنه ... من احتیاج به یه همراه دارم . یه مشاور... یه آدمی که طرف من و الوند باشه ...

-من هستم!

گلوش تیر کشید ، مغزش استعفا داده بود انگار .

نسترن ارام گفت: من به خاطر دخترم اینجام ... اگر امروز منو میبینی... و دنبال اینی که چرا حالا اومدم ... اومدم خونه امو پس بگیرم . خونه ی پدریم... همون ملکی که پسر عمه ی تو اونجا رو خرید ... شعبه ی دوم هلدینگ احتشام ! من از وقتی به خاطر دارم فرزند کرامت ها بودم.... نسترن کرامت ... من عمه ی ماهورام... روزگاری عاشقِ داییت سیاوش... و برای همه ی عمر ، مادر صبا !

اشکها روی گونه اش غلتید و نالید : عشقم به صبا ... یه بحثه ... عشقم به برادرزاده ام ماهورا ... یه بحث دیگه !

گوشه‌هایش یک سوت ممتد میشنید... نگاهی به زن بود و نسترن به خودش مسلط شد ، ریشه ی صدایش را کنترل کرد و گفت: درستش میکنیم . با هم درستش میکنیم . نمیذارم خون از دماغ کسی پایین بیاد ...
نازنین ساکت بود نسترن لبخند زد: بعد از تو البته ! از این جا به بعد منظومه !

معرکه ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#معرکه_422

همانطور مسکوت اما طرحی از یک لبخند کوتاه به لبهایش آمد . قلبش قدری آرام گرفت ... باید به کامران می گفت که چه قرار است رخ بدهد ...
کاش می توانست همه چیز را برای الوند شرح بدهد ، به جهان بینی الوند بیشتر اعتماد و باور داشت .

نازنین معطل کرد ، نگاهی به صورت پر دل و جرات نسترن انداخت و لب زد : خوشحالم شما حداقل اینجا هستید .

نسترن دستش با اطمینان فشرد و گفت: منم خوشحالم که تو هستی ... درست میشه ، نگران نباش.

با چشمهایش سعی داشت به نازنین حالی کند که چقدر محکم است اما از درون پاشیده بود . سیاوش ... سیاوش سالهای برای این روزها لحظه شماری میکرد، سیاوش برای این ثانیه ها ، تک تک این ثانیه ها از قبل پی ذوق زدگی و خوش حالی اش را ریخته بود .

سیاوش سالها پر از نفرت و حرص ، نفس کشیده بود ، دیده بود ، شنیده بود ... حالا میخواست تلافی کند . به نازنین میگفت ، درست میشود ، میگفت نگران نباش... میگفت همه چیز تحت کنترل قرار میگیرد ، به زودی ماجرا

حل و فصل میشود ولی ... خود ناباور بود که بشود افسار سیاوش را حتی به جایی بست ! چه پرسد به اینکه اهلی اش کنند که اگر بنا بود اهلی شود ، سالار سالها از او دست نمیکشید که همین دست کشیدن بود که سیاوش را تا مرز جنون برده بود .

جنونی که عاقبت ، دامن همه را آلوده می کرد ...

به کاشانه ی کسی رحم نمیکرد و آبروی هر کس و ناکس را به بازی میگرفت محض اینکه سیر شود ، چشمهایش ... گوشهایش ... و قلبش آرام بگیرد .

سیاوش احتیاج به درمان داشت !

حتی صبا هم احتیاج به درمان داشت ... دختری که فاز شیدایی و منطقی اش با هم هر ازگاهی مخلوط میشد

و سیاوش...

دلسوز محبوب دوران جوانی اش بود ! دلسوزی که همیشه در قلبش مهمان بود ، تصور اینکه میتوانستند زندگی خوبی کنار هم داشته باشند ، بعد از جدایی... قبل از خیانت ... اگر مثل دو زوج ، اول سنگها را با اوایی که اسمش در شناسنامه بود و متعهدش بود و میکنند و بعد تصمیمی برای عاقبتشان میگرفتند ، هرگز چنین حوادثی دامن گیرشان نمیشد . این کینه شکل نمیگرفت و سیاوش قصد جان نادر را نمی کرد !

نمی دانست چه کند چه بگوید ... از بابت کینه ای که نه سر منشا آن را می دانست ، نه بلد بود آن را از سینه اش حذف کند .

سینه ی سیاوش برای درد یک شب یا دو شب ، تاریک و تار نشده بود، این درد سالیان بود که قلبش را احاطه کرده بود .

نازنین عزم رفتن کرده بود، میخواست به نحوی نگهش دارد ، خارج از خانه را برای او خطرناک می دید سیاوش طوری رم کرده و گرسنه به نظر میرسید که انگار قرار نبود رحم و مروتش را نشان احدی دهد ، حتی بعید میدانست صبا هم از شفقت او بویی برده باشد .

دست نازنین را گرفت و گفت: بخوای میتونی بمونی.

تشکری کرد و محترمانه گفت: نگران نباشید مراقب خودم هستم.

خواست برای آژانس بگیرد ممانعت کرد ، نازنین به آرامی گفت: من فقط نگران حال و روز الوند ... و بعد ماهورا .

نسترن سر تکان داد : از همین فاصله هم مراقب الوند خواهیم بود .

نازنین لبخند کمرنگی به لب آورد و نسترن گفت: عکسها رو ببر اگر به من اعتماد نداری...

چشمهای دو دو زنش به سوی پاکت رفت و گفت: نمیخوام این تصور در شما به وجود بیاد که ...

نسترن پاکت را به دستش داد و گفت: از شون مراقبت کن و اجازه بده تا فردا با ذهن بازتری راجع بهش فکر کنیم.

نازنین چشمی به زبان آورد ، بی اراده دستی به سرشانه ی نسترن کشید و با لب زدن با اجازه ای ، از خانه خارج شد .

#معرکه_423

ساعت از دوازده ظهر گذشته بود ، نگاه مغمومش به پلکهای فرو بسته ی او مانده بود و چهره ی غرق خوابش را طوری تماشا میکرد که انگار قرار است هرگز بیدار نشود و آن چشمهای سیاه فروغ و روشنایی نداشته باشد .

سکوت خانه را پر کرده بود ، سالار در طبقه ی بالا خودش را حبس کرده بود و برای خودش چند خرده کار کوچک تراشیده بود و مدام با آنها سرگرم بود . حساب کتابی که به نظر میرسید تمامی ندارد و هیچ کس درمورد تیترا آن حساب و کتاب اطلاعی نداشت .

کامران تمام مدت یک گوششش را از ایرپاد پر کرده بود و با اینستاگرام مشغول بود و او ... مثل مرغی که بال و پرش را چیده بودند ، روی صندلی کنار تخت او ، چشم انتظار باز کردن پلکهای او بود .

سکوت موجب سرما میشد و سرما موجب لرز...

و لرز اوقات ناراحتی را برایش به وجود می آورد .

آرنجش را لبه ی نرده ی تخت قرار داده بود و پیشانی اش را به کف دست تکیه داده بود و با دقت نگاهش میکرد . سیر نمی شد، نه از بلعیدن ابروهای خوش نقش نشسته بر بالای چشمهایش... نه تماشای فرم چانه و لب و دهان مردانه اش... صدای نفس های آرام و منظمش ، زیباترین سمفونی قرن بود . نفسی که آرام میرفت و می آمد . اگر نفس نمیکشید

و از این تصور بارها و بارها پلکهایش پر از اشک شده بودند ، همین که بینی اش را بالا میکشید نگاه کامران او را در تله می انداخت و ناچار بود چشمه ی اشکها را بخشکاند تا تیزبینی کامران کار دستش ندهد .

خسته به ساعت نیم نگاهی کرد و با صدای خفه ای پرسید: وقت داروهاش نیست ؟

کامران غرولند کنان جواب داد: نیم ساعت دیگه !

از جابرخواست ، رو به کامرانی که انگار مطلع ترین آدم روی این کره ی خاکی بود لب زد : دیشب چه اتفاقی افتاده ؟

کامران عصبی از این سوال تکراری که از وقتی آمده بود فقط همین را می پرسید، گوشی را کناری گذاشت و خمیازه کشان گفت: هزار بار پرسیدی هزار بار دیگه هم بپرسی جواب همینه ! نخوابید... تا شیش صبح نخوابید... بدبخت پنج ساعت و خرده ای خوابیده ! البته اگر بذاری بشه شش ساعت واقعا محبت کردی....

انگشتهایش را در هم گره زد و حین چلاندن استخوان های انگشتهایش ناله کرد : از چیزی ناراحت بود ؟

از یادآوری چهره ی در هم شکسته و تن مچاله شده اش میانه ی پله ها ، ابرو درهم فرو برد و در جواب ماهورا گفت: نه ! میدونی که شرایطش باعث بی خوابی میشه ! اینا همش به خاطر عدم تعادل الکترولیتی بدنشه ! میخوای در این مورد مفصل برات لکچر بدم ؟

ماه‌ورا دست به مدال آویزان از زنجیر دور گردنش برد و حینی که مدال گرد ماه تولدش را بر محور زنجیر مدام به چپ و راست حرکت می داد گفت: دیشب ازم خواستگاری کرد به طور رسمی و جدی... چیزی دیشب ناراحتش کرد؟

کامران پوفی کشید: راستشو بگم ماه‌ورا؟ نمیدونم.

ماه‌ورا چشم گرد کرد: آره! دقیقا موضوع اینه نمیدونی الکی ادای ادم های همه چیز دان رو درمیزی...

و به سوی تخت تنه اش را چرخاند، صدای زنگ در همان لحظه سکوت خانه را شکست.

ماه‌ورا بود که مانع برخاستن کامران شد، خودش به سوی در ورودی حرکت کرد، از دیدن پروانه و دکتر کاظمی، آنقدری ذوق کرد که بی اراده به آغوش پروانه هجوم برد و گفت: وای پروانه جون... خوش اومدید خدا شمارو فرستاده...

کاظمی ابرو بالا داد، ماه‌ورا بفرمایدی به زبان آورد، در را نگه داشت تا هرد و داخل شوند، از دیدن کاظمی آنقدر هیجان زده بود و ممنون پروانه، که ثانیه ای رسم تعارف و دعوت را از یاد برد.

پروانه دستش را گرفت و پرسید: چی شده؟

ماه‌ورا ناله کنان گفت: دیشب خوابیده... همش تهوع و سرگیجه داره... و حس میکنم یه عالم چیز دیگه هم هست که نمیدونم چرا نمیخواد بگه...

پروانه لبخند زد، کاظمی سری تکان داد و کامران بود که تمام مدت در سکوت فقط شنونده بود، سالار خودش را به طبقه ی پایین رساند، ماه‌ورا کاظمی را مهمان چای کرد، بر بالینش ایستاده بود و به چهره ی غرق خوابش نگاه میکرد.

پروانه از غیبت ماه‌ورا استفاده کرد و مردد رو به کامران پرسید: طوری شده؟

کاظمی به عقب چرخید و کامران با مکشی گفت: نمیدونم.

سالار دور ایستاده بود ، طوری نگاه میکرد که جرات اینکه کلامی به زبان بیاورد نداشت ، کاظمی اخم کرد و پروانه متوجه نگاه کامران به سالار شد ، به عقب چرخید لبخندی نثار سالار کرد و کاظمی بود که کیفش را باز کرد ، اسباب معاینه را که بیرون کشید ، انگار از حضور جمع را بر بالینش حس کرد که بی اراده لای پلکهای به هم چسبیده اش به سختی باز شد .

#معرکه_424

همین که نگاهش به جثه های تار و خاکستری شان افتاد پلکهایش را از نو بست ، صدای کامران در آمد: رفیق خوبی ؟

از نو پلک گشود ، تصاویر کمی واضح تر شدند ، دخترک چشم درشت با آن صورت قرص ماهش طوری نگران نگاهش میکرد که انگار میخواست پیشنهاد عزرائیل را بپذیرد ...

لبخندی به لب آورد و صدای گرفته و دو رگه شده اش از خواب آلودگی در آمد: احوال عروس ...

و همین عبارت برای اینکه گونه های شرمگین خوش رنگش را ببیند کفایت میکرد .

به کمک کامران روی تخت بالا آمد ، همین که نشست ، چنگی به موهایش که شکسته شده بودند زد کاظمی سری تکان داد و با لحن گرفته ای گفت: باید بیشتر توی بیمارستان میموندی ...

-میدونی که منو نمیتونستی بیشتر از این اونجا نگه داری ...

با اشاره ی کاظمی ، وادارش کرد دگمه های پیراهن مردانه ای که مناسب خواب بود را باز کرد ، کاظمی مقابل ایستاد ، پاهایش را که از تخت اویزان کرده بود رو به ماهورا که ساکت کنجی ایستاده بود ، لبخندی تقدیم کرد .

حتی این لبخند هم نتوانست ذره ای از التهاب درونی اش کم کند .

تمام قد گوش سپرده بود به سوالات کاظمی...

کاظمی با عصبانیت از او نفس کشیدن طلب میکرد، دم وبازدم ... از صدای دم وبازدم های بلند و عمیقش را نمیتوانست درست و حسابی لذت ببرد .

کاظمی استتسکوپ را دور گردن انداخته بود و بعد از معاینه ی چشمهای خسته و لوزه ها و گوش... رو به اویی که با نگاه تخس و طلبکار به خودش زل زده بود گفت: به نظر میاد همه چیز مرتبه !

صدای نفس های کامران و ماهورا و پروانه طوفان به پا کرد ... یک پوف بلند بالا بود که هرسه از دهان بیرون فرستادند ، سالار تنها به تکان سر اکتفا کرد روی مبلی نشسته بود و به ساقه ی عصا نگاه میکرد .

کاظمی رو به او که مشغول بستن دگمه هایش بود گفت: میخوام یه نوبت دیگه آزمایش ها ر و تکرار کنیم . سی تی اسکن ... سونوگرافی ! فردا که برای دیالیز میای ، انجامشون بده .

پروانه دخالت کرد: عالیه حتما ...

کاظمی سری تکان داد : بابت سرگیجه و تهوع هم فعلا رژیمت رو رعایت کن ، اوضاع بهتر میشه . یه کم صبوری احتیاجه . هر وقت دچار درد شدی هم میتونی از مسکن با دز کم استفاده کنی ، اگر مشکل بی خوابی داری... میان کلامش گفت: با همه ی اینا میشه کنار اومد .

کاظمی لبخندی زد: خوشحالم بالاخره کنار اومدی .

نیشخندی زد: به نظرت چاره ی دیگه ای هم برام گذاشتی دکتر ؟ سابقا خدمتت عرض کردم من راضی ام درمان رو نیمه تمام رها کنم .

کاظمی سری تکان داد : خوشحالم درمان رو نیمه تمام رها نکردی و حالا اینجا تو خونه ات نشستی و باهات کنار اومدی !

الوندیک لنگه ابرو بالا داد : اینجا خونه ی من نیست . میخوام برگردم ایران . کی میتونم ...

سالار نگاهش از عصا کنده شد .

کاظمی نوچی کرد: حتی شوخیش هم جالب نیست .

-میخوام بلیط بگیرم . برای همین هفته!

کاظمی نگاهش کرد: شوخی میکنی قطعاً!

سری به علامت نه تکان داد و لب زد: فکر نکنم بتونی دیگه منو اینجا نگه داری... به نظر خودم کافیه. خوبم دیگه. باقی درمان و میریم ایران ادامه میدیم. برات از ایران کارت پستال میفرستم!

کاظمی بهت زده به چشمهای قاطع و درشت مردانه ی او زل زده بود.

پروانه دخالت کرد: داره باهاتون شوخی میکنه دکتر!

در جواب پروانه لب زد: من کل زندگیم ایرانیه...

نگاه ماهورا کدر شد، چشم هایش را رو به اوپی که دست به سینه ایستاده بود دوخت و با اخمی گفت: توقع ندارین که اینجا بمونم!

ماهورا چشم به زمین دوخت و در نهایت رو به کاظمی که تا آن لحظه ساکت بود گفت: باید برگردم. از اولم مال اینجا نبودم. بنا هم نبود مال اینجا بشم.... فکر کنم برای همه این موضوع روشن باشه!

تا فردا

دوستان عزیز

جهت خرید رمان ویلان، فایل های فروشی من و عضویت در گرایلی از طریق آی دی من میتونین با من در ارتباط باشید ❤️

sarvrouhi@

#معرکه_425

کاظمی منگ نگاهش میکرد و الوند ادامه داد: من واقعا دیگه به نظرم کافیه هرچقدر اینجا موندم. روز به روز هم دارم بهتر میشم. خودم دارم حس میکنم... تو حس نمیکنی دکتر؟

مانده بود شوخی میکند یا جدی... کاظمی احتیاج داشت بیشتر روی کلامش فوکوس کند.

الوند نیشخندی زد : سکوت رو به علامت رضا تلقی میکنم!
با مکثی در جواب گفت:

-فکر نمیکنم این تصمیم درست باشه .

الوند ابروهایش را واضحاً به نبرد هم دعوت کرد و پاسخ داد :تصمیم غلط
اینه که اینجا بمونم و مداوا رو ادامه بدم.

کاظمی سری به علامت نه تکان داد: اصلاً شرایط پرواز و نداری !
حق به جانب و طلبکار گفت:

-شرایط پرواز و برام ایجاد کن پس این همه سال چرا درس خوندی ؟ که به
یه جوون سی و چهار ساله بگی شرایط پرواز و نداره که به وطنش برگرده ؟
به جایی که بهش تعلق داره ؟

یک لنگه ابرو بالا فرستاد :نگو نگو همیشه ... نگو نگو نمیخوای !

کاظمی از لحن شیطننت بارش که در تضاد کامل با تلخی ریشه زده در سخنش
بود ، لبخند زد : متوجهی که دوران سختی رو پشت سر گذاشتی و هنوز این
سختی تموم نشده اگر زودتر از موعد مرخصت کردیم صرفاً به خاطر بازیابی
روحیه ات بود ... هنوز هم خطر تهدیدت میکنه.

-خطر همه ی مار و تهدید میکنه ! تو هر شرایطی که باشیم...

از این جمله سالار متذکر صدایش زد: الوند...

نگاهش را از چشموهای کاظمی برداشت و رو به سالاری دوخت که خودش را
به جمع نزدیک کرد ، به عصا تکیه داده بود ، پروانه لب تر کرد تا چیزی
بگوید اما الوند رو به کاظمی گفت: میدونم کیس جذابی ام برات ... ولی
حقیقتشو بخوای اونقدری وقت ندارم که بتونی ازم چهار پنج تا مقاله ی
درشت دربیاری . به هر حال منم کار و زندگی دارم و دیگه هرچی کیس مقاله
بودم بسه !

کامران خنده ی روی لبش را با گزیدن ماهیچه ی زیرین پنهان کرد .

سالار مستقیم به الوند خیره ماند و او با تحکم و صلابتی که از نوع ارث
احتشام ها بود لب زد : و البته اگر من نتونم با این شرایط برگردم ایران ... و

توی پرواز برام مشکلی به وجود بیاد ... واقعا درک نمیکنم این همه ثروت پس برای چیه ؟ میخوایم باهاش در آینده چه کار کنیم ؟ به گور ببریمش ؟ نگاه خیره اش به سالار بود. سالاری که تمام مدت در سکوت نگاهش میکرد و انگار حرفی برای گفتن نداشت .

یک لنگه ابرو بالا داد و با طعنه گفت: فکر کنم بابا بزرگ بد نباشه قلکت رو بشکنی و منو برگردونی به همون جایی که بهش تعلق دارم .

سالار به آرامش دعوتش کرد: بعد مفصل حرف میزنیم.

با اخم و تخم گفت :شاید برای من بعدی وجود نداشته باشه !

ماهورا نفسش را مانند یک "هو" از دهان بیرون فرستاد. هنوز این فکر درسرش بود که چندان وقت ندارد .

#معرکه_426

سالار از جوابش خشکش زد و الوند با لجابت گفت: الان حرف بزنیم الانی که من یه کم رو به راهم... شما بیدارید ... و چند نفری شاهد هم اطرافمون هست . حرف بزنیم چه اشکالی داره ؟ شما ... تمام خانواده ی من ، دکتر من ، برادرم ... همسر داییم که اندازه ی یه مادر بهش زحمت دادم و دختری که قراره باهاش ازدواج کنم و عاشقانه دوستش دارم... فکر میکنم جمع به اندازه ی کافی کاملاً خودی و با ارزشه ! کی میتونه دوباره این جمع و ، جمع کنه !

کاظمی دست به سینه شده بود به نظر نمی آمد دلش بخواد حالا خدا حافظی کند. از وقتی او را شناخته بود ، میدانست روحیه ی جنگجو و مبارزه طلبی دارد، کمی خود سر است و بی اندازه مغرور ! هرچند که در کنار تمامی این خصلت ها ، نگرشش به زندگی و تلاشش برای زندگی واضحا به چشم می آمد .

سالار خونسرد به او زل زده بود و چشمهای الوند با همان ادبیات پدرسالاری ای که در چشمهای سالار به وضوح رویت میشد ، به سالار خیره مانده بود .

در ادامه ی حرفهایش لب زد :

- دکتر برای من چند مدل مختلف آزمایش تهیه و تدارک دیده ... همه رو انجام میدم و بعدش... توقع دارم بلیط **first-class** برای بازگشت به ایران حاضر باشه ! به عنوان جایزه بابت پذیرش تک تک آزمایش هایی که میدونم چقدر ازار دهنده خواهند بود ، و من باید انجامشون بدم و در صورتی موافقت میکنم که بدونم قراره برگردم. وقتی پام به مملکتم برسه یه پزشک خوب برام پیدا میکنید و ادامه ی ماجرا ... من بد میگم ؟

نگاهی به پروانه انداخت: بد میگم زن دایی ؟

و منتظر تایید کامران بود : بد میگم کامران؟

حتی به ماهورا نگاه هم نکرد ، آن چشمهای درشت و براق که نهایت زیبایی جهان با آن نگاه برابری میکرد از نظرش اصلا احتیاجی به تایید نداشتند . به خاطر او میخواست برگردد . با او... کنار او... و همراه او !

سالار با غیظ رو به اویی که امروز شبیه یک پسر بچه ی زورگوی تخس بد قلقل شده بود گفت: دکترت صلاح نمیدونه ...

با اخم رو به کاظمی گفت: شاید بهتر باشه دکتری رو پیدا کنم که صلاح بدونه !

کاظمی ابرو بالا برد و پروانه بالاخره قفل سکوت دهانش را شکست ، مداخله کرد : بهتره اول آزمایش ها رو تکرار کنیم ... نتایج رو بررسی کنیم... و بعد در این مورد تصمیم بگیریم خوبه ؟

کاظمی نفسش را فوت کرد و سری تکان داد : فکر میکنم اصلا به سلامتی خودت فکر نمیکنی الوند ... من در کنار پرسنل و البته خانواده ات برای اینکه تو به این شرایط برگردی واقعا تلاش کردیم...

-من تلاش نکردم ؟ من زنده موندم کاظمی ! یه کم ازم بابت این قضیه تشکر کن . حالا لوح و مدال پیشکش ...

شلیک خنده ی کامران که به هوا رفت ، کاظمی بالاخره آن لبخندی که مدتها بود گیر افتاده بود را روی لبش آورد و گفت: بله واقعا ممنونیم ازت .

سری تکان داد و با آن غرور ذاتی و جدیتی که درجه ی سختی اش لحظه به لحظه بالاتر میرفت گفت: خواهش میکنم ،قابلتون رو نداشت .

سالار با لحن خشکی گفت: دکتر جان امروز انگار خیلی بهتره !

کاظمی نگاه از چشمهای الوند برداشت و رو به سالار گفت:بله . اوضاع بهتر هم میشه ... اگر از تصمیمش منصرف بشه .

-تصمیم من قابلیت اینکه انصراف بدم ازش نداره !

ماهورا به حرف آمد: قابلیت چی داره پس؟

-فقط اجرا شدن !

و ابروهایش را بالا برد و گفت: تو بد دردمسری افتادی بانو احتشام !

کامران لبش را زیر دندان برد واین بار پروانه رویش را برگرداند تا خنده اش را نشان ماهورایی که با چشمهای گرد شده به او نگاه میکرد ، ندهد .

سالار بی حوصله و بی قرار به نظر میرسید، تمایل داشت با کاظمی تنها و مفصل و البته خصوصی صحبت کند ، درخواستش به آنی پذیرفته شد ، پروانه برای آماده کردن قهوه به آشپزخانه رفت ، کامران باید به فرشته زنگ میزد و طبقه ی بالا را برای مکالمه بهتر دید .

او ماند و ماه ... ماهی که به نظر میرسید در این حین درحال آماده کردن جواب دندان شکنی هست و مدام داشت آن جمله را توی دهانش مزه مزه میکرد .

از مالش لبهایش روی هم میفهمید ... حتی بوی آن جمله را می توانست حس کند ، به ماه حرفی بزند و او بی جوابش بگذارد ؟ هرگز...

#معرکه_427

با حس دردی که ناگهانی در کمرش منتشر شد ، بی اراده سرش را پایین انداخت ، ماهورا خودش را به سوی تخت نزدیک کرد ، بالاخره خلوتی پیدا شد تا بتواند کمی نزدیک تر باشد و از نزدیک با او حرف بزند .

رو به اوایی که نشسته بود و سرش پایین بود گفت: که تصمیمات فقط باید اجرا بشن ...

لبخندی به لب آورد و سربالا کشید رو به او که امروز از دیروز زیبایی اش صد برابر شده بود گفت: آب و هوای کانادا بهت ساخته ...

نگاه مشکی رنگش باریک شد : چطور ؟

-آب زیر پوستت رفته !

ابرو بالا برد و گفت: اینطوری به نظر میام ؟

-گونه هات رنگ گرفته ... موهات خوش حالت تر شده ... تو ایران نمیشد تماشات کرد ! چی میزنی به پوستت ؟

از حرفش خندید : به پوستم ؟

-برند **fresh face mask** رو بگو منم امتحانش کنم . بهت ساخته گلم . نگو نه ...

لبخندی به لبهای خوش رنگش نشست : دوست نداری به خودم برس ؟

-برس عزیزم . برس ... کی بدش میاد ...

ماهورا خندید و سر تکان داد ، وقتی سر تکان می داد موهایش رقصی میکردند و جلوی چشمهایش می آمد و او با حرکتی که به گردن می داد، موهای رقصان را از جلوی چشمهایش کنار میزد نگاهش خیره و مستقیم بود ، چشم در چشم او زل زده بود و گفت: واقعا میخوای برگردی ایران؟

-بمونم اینجا ؟ دوست داری اینجا زندگیمون رو تشکیل بدیم؟

از لفظ زندگی ... یک آن جا خورد .

بیست و چهار ساعت هم نگذشته بود و نگاه الوندبه دستش رفت ، خدا رحم کرده بود صبح حواسش بود که انگشتر را به دست بیندازد .

چشمهای الوند بالا آمد و گفت: نشنیدم جوابتو ...

-چون هنوز جواب ندادم.

ابروهای مردانه اش را در هم کشید: مگه میتونی جواب ندی ؟

خندید : هنوز زوده برای این تصمیم ...

-زود ؟ هنوز دو به شکی ؟ فکراتو نکردی ؟ دل دل میکنی ؟

بحث دل دل کردن نبود ... بحث این بود که رو به راه شود ... نفس تازه کرد
از سوالات پی در پی اش و گفت: من میخوام تو رو به راه باشی بعد ...
-به رو به راه شدن من کار نداشته باش .تو چی میخوای ... اونو بشنوم
اول...

-من میخوام سرتق بازی درنیاری و اجازه بدی اینجا درمانت پیش بره .

اپروهایش را باز به هم نزدیک کرد: و تو کجا پری؟

از جوابی که میخواست بدهد ترسیده و هراسان به نظر میرسید حتی همین که
به آن جواب فکر کند ... نگرانش میکرد .

الوند منتظر بود و ماه با صدای ضعیفی گفت: الوند تو نباید در مورد این
موضوع تک نفره تصمیم بگیری . منم شریکم ...

-بدن منه!

-تا دیشب بدنت فقط مال توبود!

لبخندی زد و سر تکان داد: درسته ! الان مال تو هم هست ... خب ... تو کی
این بدن جذاب رو به من تحویل میدی ؟ دلم میخواد یه کاغذکادوی قرمز دور
خودت ببیچی میدونی که چی میگم !

نگاهش دریده شده بود، وخنده پرلبش ، دلش را مالش میداد به آرامی گفت:
وقت برای اینکه تو زرورق خودمو ببیچم زیاده .

-نگو دیگه . بعد ده سال... این همه وقت تلف کردیم بازم میخوای وقت کشی
کنی ماه ؟ بسه دیگه کوتاه بیا.

-نمیخوام دست از درمان بکشی .

-کی گفته من برگردم ایران ... به سلامتم اهمیت نمیدم ؟

-اهمیت داره همین جا بمون .

-تو به من میگی چیکار کنم چیکار نکنم ؟

ماهورا اخم کرد :میگم ... چون انگار خودت نمیدونی چی به صلاحته !

#معرکه_428

-چی به صلاحمه بانو احتشام ؟

ازا ین لفظ بانو احتشامی که کارساز بود ، وقتی استفاده میکرد تمام دلش دریایی از نور میشد . نورهای رنگارنگ وشاد ... اما ذهنش همه ی این نور ها را پس میزد ، پرده ها را میکشید و دوباره در لاک تنهایی فرو میرفت . ذهنش ... گیج شده بود ذهنش در ایران می چرخید ... به جواب های سربالای عمه نسترن و تلفن های بی پاسخ پدرش ... حتی آن دخترکی که مدتی مهمان قلب پدرش شده بود هم انگار آب شده بود و در زمین فرو رفته بود .

منتظر جواب بود اما از نو سر پایین انداخت واین بار کمی سر جایش جا به جا شد ، ماهورا کمی نزدیک تر امد و پرسید: طوری شده ؟
خسته گردن عقب برد ونگاهش را به سقف دوخت و گفت : من منتظر جوابتم .

با صدای مستاصلی از این شرایطی که در ان گیر افتاده بود نالید :

-من نمیتونم بمونم اینجا الوند ، هم به خاطر موعد ویزام ... هم به خاطر چیزهایی که حتما خودت میدونی دلیلشو...

-دلیلت دلیل خوبی نیست . تو میتونی از همین جا درخواست تمدید بدی... و بمونی !

ماهورا با لحن گجی گفت: میرم ایران کارامو میکنم وبرمیگردم .

-پس منم باهات میام .

-نمیشه عزیزم . من دوست ندارم تو رو متحمل یه شرایط سخت بکنم که چی ... این خودخواهی ! تو این شرایط چیزی نزدیک بیست ساعت پرواز شوخی نیست واقعا ! با صدایی که آغشته به رنگ خشونت بود لب زد:

-ماه ، با وکیل صحبت کردی و دیدی که میشه از همین جا بابت ویزات اقدام کنی و اگر برگردی ، یه پروسه ی زمان بره ... تا تمدید بشه تا همه چیز اکی بشه و ... دوباره هزار بار رفت و آمد و برو بیا ... خب چه کاریه ؟

نیم نگاهی به او انداخت : الوند من دانشگاه دارم ... دانشجو دارم... باید یه توضیح قانع کننده داشته باشم... تو میدونی که چقدر برام مهمی... از طرفی بابا باهام قهره ، میخوام رضایتشو جلب کنم . باید برم ولی زود برمیدم بهت قول میدم ...

با چشمهای پر حرصی رو به او گفت: تو میدونستی از اینجا میشه اقدام کرد و روزشمار تعیین کرده بودی ؟

ماهورا لبخندی به لب نشاند : نه اینکه تو نمیدونستی !

دستش را گرفت و با حرص گفت: بابات با ازدواجمون مخالف نیست خودتم میدونی...

-از من دلگیره . من خوشحالم که تو یه کم بهبود نسبی پیدا کردی... برمیدم کارامو اکی میکنم ... و دوباره میام پیشت ... قول میدم اون موقع هرچی تو بگی و هرچی تو بخوای

-منم باهات میام حتی فکرشم نکن بذارم تنها برگردی !

نوچی کرد: الوند ...

-یا بمون ، یا باهم برمیدیم .

ماهورا بیشتر از این با او کلنجار نرفت ، رگ شقیقه اش متورم شده بود ، دانه های ریز عرق روی پیشانی اش جولان می دادند ، دستی به پنجه ی مردانه ی او کشید و گفت: داری باهام لج میکنی .

-این اسمش لجبازی نیست !

-تو نمیتونی الان پرواز کنی !!!

شانه ی لاقیدی بالا داد و با لحن سرتقی گفت: پس تو هم نرو !!!

لبخندی به لب آورد چند ثانیه به چهره اش نگاه کرد و در نهایت گفت: با تو باید چیکار کنم الوند؟

-به من فقط یک کلمه بگو چشم .

ماهورا نیشخندی زد : واقعا شبیه اون زن هایی هستم که اجازه بدم مردم هر جور که مایله افسار زندگی رو به دست بگیره ؟ من اصلا مطیع نیستم الوند. خودتم خوب میدونی ...

-من دنبال یه زن مطیع !

هومو کشید ، نگاهش روی یک دانه درشت عرق تثبیت ماند ، قطره ای که از سوی شقیقه اش راه پیش گرفته بود را دنبال کرد و گفت: من شبیه اون چیزی که تو دنبالتی نیستم !

یک نفس خسته از سینه بیرون داد و با نیشی که کنج لبش را بالا کشیده بود گفت: پس بهتره تبدیل بشی...

-رویام و آرزوم چیزی که تو میخوای نیست .

نگاهش را به چشمهای او پرت کرد و آرام گفت: مدارا کن ماه ! ماه خوبی باش...

دستمال کاغذی ای از میز کنار تخت بیرون کشید ، درحالی که از وسط آن برگ نازک را تا میکرد ، رو به او با شیطننت گفت: ماه خوبی هستم ... تو کوه خوبی نیستی.

-بد میگم بمونی اینجا ؟ بمونی پیشم ؟ تا دیروز که بحث موندن و موندگاری بود ... دنبال جواب مثبت بودی ... حالا که میگم باش دبه کردی بحث رفتن پیش میکشی؟

از حرفش گله نکرد، دستمال تا شده را به سوی شقیقه ی عرق زده ی او برد و درحالی که به آرامی و نوازشگر پوست مردانه اش را می زداید با ملایمت گفت: جانم ، عزیزم... من که موندم تا موعدهش... وحتی بعد از موعدهش.... میرم کارامو راست و ریس میکنم میام .

صدی خش دارش به گوش او نشست : باید التماس کن ؟

-چرا اینطوری میکنی الوند ؟ از بابت چی نگرانی ؟
 دستش را به روی دست او نشاند و با خونسردی گفت: فکر کنم با هم مفصل حرف زدیم .
 -من برمیگردم . چرا یه جوری رفتار میکنی که انگار دارم سرت کلاه میذارم...
 به نفس نفس افتاده بود.
 ماهورا کمی به خودش تسلط پیدا کرد ، الان چه وقت عصبانیت بود یا عصبانی کردن او ... نگران حدقه ی سرخ چشمهایش به آرامی گفت: عزیزم ... من واقعا فکر نکنم بیشتر از دو ماه کارام طول بکشه .
 -دو ماه یه عمره ! دو ماه پیش حال و روز من این بود ؟
 مستاصل ناله کرد: داری بهتر میشی... اگر بخوای با من برگردی خدایی نکرده زبونم لال یه اتفاقی بیفته ... من به خودم به دلم چه جوابی بدم؟
 -بمون . کاراتو به خاطر من رها کن . چرا نمیکنی ؟ کار واجب تره ؟
 در پاسخ به سوالش قدری تامل کرد . کار واجب نبود ... هیچ چیز واجب تر از او نبود ... اما زحمت عمرش بود ، عمری که بی الوند طی کرده بود را پایش گذاشته بود و حالا ... حالا الوند میگفت رها کن ، به همین سادگی بگذار کنار....

#معرکه_430

خستگی چشمهایش دل می سوزاند و دلش درحال سوختن و خاکستر شدن بود ، نفس عمیقی کشید : قطعا نه .
 طعنه وار گفت: چقدر فکر کردی !
 ماهورا لبخندی دندان نما به لب نشاند : قربون بد اخلاقی هات واقعا !
 -مهم بودم بحث رفتو پیش نمیکشیدی ... چقدر اصرار کنم ؟

ماه‌ورا نیم‌نگاهی به ساعت دیواری کرد : حتی پونزده دقیقه هم اصرار نکردی ها ... این به اون که من سی ثانیه مکث کردم .

دستش را بالا کشید پشت گردنش را لمس کرد و سر تکان داد :

-خوبه بی حساب شدیم ، پس بحثی نمی‌ونه . بمون ...

اصرارش را نمی‌فهمید ، معنی و مفهوم خاصی پشتش بود ، حدس می‌زد اتفاقی در حال وقوع بود که از آن آگاهی نداشت ، ممکن بود روند بیماری به بن بست رسیده باشد و وقت اندک باشد ؟ از پاسخ مثبت این سوال به جانش لرز نشست .

الوند سر پایین گرفت و کمی سر جایش جابه‌جا شد ، قرار از جانش فراری شده بود ، دست به یقه اش و گردن وسینه میکشید ... و دهانش خشک بود و مردمک‌ها جنجالی که می‌خواست به وقوع بپیوندد را پیش بینی میکردند که مدام تنگ و گشاد می‌شدند .

دستهایش را به صورت ملتهب شده ی او رساند وبا آرامش گفت: جان دلم ... چشم . شما دستور دادی ... خیلی خب ! باشه ... می‌مونم . گور بابای کار ! گور بابای دانشگاه، گور بابای همه چیز...

لبخند کمرنگی به لبهای او نشست و دست روی دست خنک ماه‌ورا گذاشت و گفت: بمون ... من درست می‌شم . خوب می‌شم بعد برمی‌گردیم ... هرکار خواستی بکن! هرجا خواستی برو... بشو مطیع خودت ...

ماه‌ورا از حرفش لبخند به لب آورد و او سر پایین انداخت ، دست ماه را از گونه اش جدا کرد .

به نظر می‌آمد وقتش تنگ است .

نیم‌نگاهی به سرویس بهداشتی انداخت و بعد رو به اوایی که نمی‌دانست چه کند و دستپاچه ایستاده بود لبخندی با لبهای بسته زد.

ماه‌ورا حیران از سکوت ناگهانی اش، چهره ی درهم کشیده و سیبک گلویی که مدام بالا پایین میشد ، حدس زد ، خواست اقدامی کند که خودش زودتر دسته به کارشد و هر آنچه که تا پشت لبهایش آمده بودند را توی ظرف عق زد .

از رنج او ، رعشه به جانش افتاد چه یکه به دویی بود که با او میکرد و اعصاب متشنجش را متشنج تر میکرد ... اعصابی که به مویی بند بود را چرا رشته رشته میکرد.

پروانه دوان دوان نزدیک شد ، ماهورا دست و پا گم کرده پای تخت سرپا مانده بود و کاظمی سخنانش با سالار نیمه تمام ماند، همزمان با پایین آمدن کامران از پله ها، شد .

پروانه رو به او که چهره اش به کبودی میزد و کماکان صدای سرفه هایش در فضای خانه می پیچید ، چند ثانیه نگاه کرد .

کاظمی خودش را به تخت نزدیک کرد ، خودش از جعبه ی دستمال کاغذی چند برگ جدا کرد ، دهانش را که پاک کرد ، پروانه خواست ظرف را بگیرد که ممانعت کرد ، ماهورا پنجه جلو کشید ، نیم نگاهی به چشمهایی که دو دریاچه ی سرخ بودند انداخت و ظرف را با لبخندی گرفت .

کاظمی از نو فشارش را گرفت، با صدای خسته ای رو به کاظمی پرسید: وقتی همه اشو بالا میارم قرصهایی که تجویز شده تاثیری داره ؟

از لحنش لبخند دوستانه ای به لب آورد و گفت: صبور باش فقط همین کافیه . ظرف را در سرویس فرنگی خالی کرد ، درحالی که شیر آب را باز کرده بود ، نگاهی بالا آمد، از تماشا تصویر غرق اشکش نفسش را فوت کرد .چطور میتواندست رهایش کند. مشتی آب به تصویر خودش در آینه پاشید ، حتی حق اینکه کلنجر برود ، ترکش کند ، تنهانش بگذار د... حتی یک روز ! حتی یک دقیقه ! نداشت ... دیگر نداشت! میخواست خودش را به جنون برساند یا او را ؟

#معرکه_431

وقتی از سرویس بیرون آمد ، ورودش همزمان شد با ورود مینو و نیلوفر ... مینویی که جان و قربان زن ، بغلش کرده بود . لبخند به لب آورد .. به تخت نزدیک شد، چقدر جای زنی که قربان صدقه ی او برود کم بود . سالار عصا

را دست به دست میکرد و او را تماشا میکرد و ماهورا چشمهایش به مینو بود . مینویی که طوری او را بغل زده بود و رویش را می بوسید و به سر و مویش دست میکشید که انگار مطمئن بود او از جهانی دیگر بازگشته است .

صدای هق هق های بلند مینو طوری فضای خانه را در برگرفت که قدرت هیچ عکس العملی را نداشت ، دستهایش خیس بود و گریه های مینو ، دل ریش میکرد .

ظرفی که به دست داشت را به آشپزخانه برد، هیاهو اطراف تخت او آنقدر زیاد بود که ثانیه ای فکرش کار کند و برای صدای لرزش گوشی توی جیبش اهمیتی قائل شود. زیر نگاه سنگین و تیز بین کامران ، بدون اینکه به مینویی که سر او را بغل زده بود و شانه هایش می لرزید ، توجهی کند ، یک الوی ضعیف به مخاطب آن سوی خط تقدیم کرد .

صدای خشک و جدی نسترن که متحکم صدایش زد : ماهورا ...

به محض اینکه از ورودی گوشش داخل شد و به مغزش رسید ، مغز فوراً اخطار گونه اعلام کرد : اوضاع مساعد نیست .

در را به روی خودش بست ، وارد اتاق شد و شانه هایش را به در ورودی اتاق تکیه زد و گفت: جانم ؟ سلام عمه ... خوبی ؟

-بالاخره شد باهات حرف بزنم .

نفس عمیقی کشید : معذرت میخوام این مدت واقعا گرفتار بودم.

-ماه ده روزه یه زنگ هم نزدی !

لب روی لب مالید و هیجان زده از تماشای انگشتی که به دست داشت گفت: اگر بگم چه اتفاقاتی اینجا برام افتاده ... باور نمیکنی !

-ماه باید برگردی ! هرچه سریع تر...

نمیخواست بی ادب به نظر برسد ، ابرو درهم کشید و لب زد: حالت خوبه ؟
تونستی با بابا ارتباط بگیری ؟ از وقتی اومدم نتونستم به بابا زنگ بزنم عمه .

-یه طوری حرف میزنی انگار تصمیم نداری برگردی...

تصمیم ؟

تصمیمش را گرفته بود ، هرچند زود و پر از عجله ، هر چند بدون فکر...
هرچند کاملاً ناگهانی تمام برنامه هایی که قبلاً تهیه کرده بود به ناگهان سقوط کرد و ریزش کرد ... اما چاره ی دیگری نداشت، چه راهکاری داشت ؟ هر تلاشی میکرد که او مساعد باشد و بهبودی او گروهی تصمیماتی بود که باید به ثمر می نشست . چطور میتوانست نسبت به امرو نهی های او بی تفاوت باشد و با لجاجت سعی کند حرفهای او را نادیده بگیرد ؟

آب دهانش را قورت داد ، نفسش را به سختی از سینه بیرون داد و در جواب نسترن گفت: طوری شده عمه؟

-منتظرتم بیا صحبت میکنیم .

لب زیرین را زیر دندان برد و چنگی به موهایش زد : عمه فعلاً نمیتونم برگردم.

-نمیتونی ؟ یعنی چی ؟ منظورت چیه ؟

از صدای پر از حرص نسترن ، کلیه ی سخنانی که بر زبانش می و حاضر بودند وحشت زده متواری شدند .

نسترن بی حوصله و عاصی لب به اعتراض گشود : یعنی چی نمیتونی ؟ منظورت چیه ماهورا ؟ میدونی اینجا چه خبره ؟ میدونی چه آشوبی به پا شده ؟ خونسرد و سرخوش میگی نمیتونم ؟ نمیام.... مگه دست خودته ؟ به همین سادگی پدرتو فراموش کردی ؟

گوشی را از این گوش به آن گوش سپرد و گفت: عمه ، عمه ... چی میگی... چرا یه طرفه به قاضی میری... اینجا باور کن شرایط خیلی بدتره! الوند اصلاً سرپا نیست. نمیتونم احساساتشو نادیده بگیرم.

-ماهی چی میگی دختر ؟

نفسش را در سینه نگاه داشت : عمه ... دیشب الوند به طور رسمی ازم خواستگاری کرد ، به دستم انگشتر کرده ... ازم خواسته بمونم .نمیخوام روی حرفش تو این شرایط حرف بزنم یا به خواسته اش دست رد بزنم . اصلاً نمیتونم ... شما نمیدونی چقدر حالش بده .

-حال پدرت بدتره ماهورا !

معرکه ماه:

#معرکه_432

اخمی کرد ، نادر کرامت باز لوس شده بود ؟! روی لبش زبان کشید و گفت:
بابا با معشوقه ی جدیدش درحال خوش گذرونیه ! چرا باید بد باشه ؟

-ماهورا هرچه سریع تر بلیط بگیر و برگرد . اصلا سر این موضوع باهات
شوخی ندارم .

ماهورا نیشخندی زد: برای چی عمه ؟ من اونجا دیگه دلیلی ندارم که
برگردم... بعدشم ... من متوجه اصرارت نمیشم عمه ! چرا میخوای برگردم ؟
چی شده؟

-بابات تمام سرمایه اشو داره از دست میده ...

از این حرف ، تمام سلول های مغزی اش یکپارچه یخ زدند . پیشانی اش تیر
کشید و حس کرد ماهیچه ی پشت چشمش را با ناخن می تراشند .

صدای نسترن آمد: ماهورا ... ماهورا نمیدونی چه اتفاقی افتاده ... باید
برگردی ! بهت نیاز داریم. ...

با صدای وحشت زده ای پرسید: منظورت چیه عمه ؟ بابام کجاست الان ؟
یعنی چی داره تمام سرمایه اشو از دست میده ؟ من نمیفهمم چی میگي...

-ماهورا ، هیچی اونطور که تو فکر میکنی نیست . هیچی ... من نمیدونم تو
الان کجایی ... یا چقدر بهم اعتماد داری ... ولی کاری که بهت میگم و انجام
بده!

با صدایی که دیگر رعشه اش به وضوح به گوش میرسید پرسید: چه کاری ؟
بابام حالش خوبه ؟

-بابات تو کماست ماهورا ... سخته کرده ... نباید انقدر ناگهانی بهت خبر بدم
... عزیزدلم... خوب گوش بده نگران نادر نباش.. من کنارشم. اینجام..
هستم... خاطرت جمع باشه که حالش بهتر میشه و شانس زنده موندنش

بالاست ، اما هنوز هوشیار نیست و تمام این اتفاقات ... ماهورا تمام این اتفاقات رو سالار برنامه ریزی کرده ... تو باید برگردی... اونجا اصلا امن نیست . اونا اصلا آدم های امنی نیستن ...

زانوهایش خشک شده بود و کف پاهایش از ایستادن زیاد ، به ذوق ذوق کردن افتاده بود.

نسترن با صدای مستاصلی گفت: ماهورا تمام این روزا نگفتم بهت که خودم یه چاره ای پیدا کنم ... ولی نتونستم . تو رو ندارم.. تورو کنارم ندارم و باید برگردی. خواهش میکنم عزیزم... لطفا احساساتی تصمیم نگیر...

ناباورانه لب گشود و صدای ضعیفش در آمد: الوند ازم خواستگاری کرده...

-الوند از حال پدرت مطلع بود ماهورا ! بهت چیزی گفت؟ نه ... ماهورا من نمیدونم چه خبره... من نمیدونم چه اتفاقی داره میفته... فقط میدونم بی خبر بیا. همونطور که بی خبر تصمیم گرفتی بری اونجا... بایدتو بی خبری برگردی...

اسم الوند برای سقوطش کافی بود .

دانستن الوند برای اینکه روی دو زانو به زمین پرت شود کفایت میکرد...

نسترن صدایش کرد: ماهورا ... ماهورا من عکس باباتو میفرستم ... ما اینجا بهت احتیاج داریم. ماهورا میخوام بدونی من فعلا کینه هامو دور ریختم خودتم میدونی نمیخواستم نادر و توی بستر مرگ ببینم... تو منو میشناسی میدونی... میدونی که بد نادر و نخواستم فقط دنبال حقم بودم ... ماه اگر برنگردی من نمیدونم باهاشون چطور مقابله کنم .

پشتش را به دیوار تکیه زد زانوهای را تا کرد ونسترن خفه گفت: ماه ... ماهکم الو...

ناله کرد: عمه

-جان عمه ! دورت بگرده عمه ... ماه من نمیدونم چه کنم ... الو هنوز هستی ؟

بود . ولی چطور بودنش را اعلام میکرد.. دنیا به سرش آوار شده بود . دنیا پیش چشمهایش ویران شده بود ...

نسترن صدایش کرد: بی خبر بیا ماه . بی خبر از همشون ... بیا ببینیم چه خاکی به سرمون شده!

#معرکه_433

تماس را قطع کرد ، هیچ جان و انرژی ای برایش باقی نمانده بود ، تصویر نادر ... چهره اش... قامتش ، مدام پیش چشمش ظاهر میشد . پس سر را به دیوار خنک تکیه زد و نگاهش را به لوستر چوبی ای که از دایره ی کاشته در میان سقف آویزان بود دوخت .

تمام تنش را لرز فرا گرفته بود ، افکارش همه در هم و ویران بودند .
خاطرات مثل موریانه هایی که دچار جهش ژنتیکی بودند ، تک تک مویرگ های مغزش را با سرعت زیادی می بلعیدند .

قلبش از آن ریتم همیشگی خارج شده بود . نفس کشیدن لحظه به لحظه سخت و سخت تر میشد . درد در جانش ، به سرعت ریشه دواند ... سرش را میان دستهایش نگه داشته بود که صدای تقه ای به در ، کمی از آن حال مدهوش خارجش کرد، سعی کرد سرپا شود ، زانو هایش می لرزید ، دست به دیوار گرفت ، مخاطب آن سوی در بیش از این تعلل نکرد ، دستگیره را پایین کشید .

از دیدن کامران در چهارچوب در که با اخم نگاهش میکرد ، تنه اش را از دیوار جدا کرد زیر نگاه سنگین و غران کامران خودش را به سوی تخت کشاند، لبه ی تخت خسته فرود آمد .

کامران از حالش ، گره ی ابروهایش را از هم باز کرد و رو به او گفت:
طوری شده ؟ الوند دنبالت میگرده ...

از اسم الوند بی اراده پوزخند زد . نمیتوانست عصبانیتی که کل جانش را فراگرفته بود را کنترل کند .

کامران کمی جلوتر آمد ، دستها را در جین آبی رنگ فرو برد و رو به او که صورتش ملتهب شده بود پرسید: چی شده ماهورا ؟ سرحال نیستی ...

نگاهش در چشمهای کامران نشست و لب زد: به نظر میاد ، شدم عروسک خیمه شب بازی احتشام ها ... دارم فکر میکنم ، اگر همه چیز یه سوء تفاهم کوچیک باشه و پلن طوری طراحی شده باشه که من در موقعیتی خاص اینجا باشم تا دودمانمون به باد بره ... اون وقت ، اون وقت چی میشه کامران ؟ چطور با این درد کنار بیام؟

متوجه حرفهای ماهورا نمی شد ، دقیق تر نگاهش کرد .

در حالی که چشمهایش پر از اشک بود ، اما عصبانیت واضحی از سلول به سلول هایش تراوش میکرد .

با صدای گرفته ای پرسید: بیا پایین ... بعدا مفصل حرف میزنیم .

-احتیاج دارم یه کم تنها باشم . بعد میام ... باید چند تاتماس بگیرم با ایران .

-الان وقت ول کردن الوند نیست ماهورا امیدوارم فهمیده باشی که اون انگشتی که تو دسته چه معنی ای داره ...

نیشخندی زد ، نیم نگاهی به انگشت انداخت و در جواب گفت: احساس میکنم سرم کلاه گذاشته کامران . امیدوارم تمام این ماجراها شو نباشه .

کامران حیران پرسید: شو ؟ تو خیال میکنی الوند داره نقش بازی میکنه ؟

شانه بالا انداخت و با لحن خشکی جواب داد : تو ... الوند ... سالار ... من ... کی میدونه ؟ پدرمو تو ایران ول کردم و اومدم سراغ کسی که خیلی دوستش داشتم ... چون خیال میکردم توی واپسین لحظات عمرش باید کنارش باشم ...

کامران خروشید: جز این نبود ماه ، جز این نبود ... معجزه شد که هنوز هست و نفس میکشه !

زیر لب زمزمه کرد :معجزه ؟

کامران عصبی پرسید: به معجزه باور نداری ؟

نمی دانست چه جوابی بدهد . سری تکان داد و گفت: چرا ... باور دارم .

-پس دردت چیه ؟ خیال میکنی این بازیه ؟ نمایشه ؟ خیال میکنی الوند ... واقعا فکر میکنی با این حال و روزش داره ادا درمیاره ؟

-خویشتن داری کامران ! خویشتن داری واقعا یه موهبته .

کامران به خنده افتاد، عصبی صدای خنده اش را در اتاق رها کرد و گفت:
خویشتن داری ؟ خیال میکنی چون مرخص شده باید برای تو رو پایی بزنه ؟
همین حالا هم مساعد نیست ، کاظمی میگه احتمال اینکه ریه اش آب آورده
باشه بالاست ... خیال میکنی برای چی دوباره میخواد همه ی آزمایشها رو
تکرار کنه ... از خویشتن داری حرف میزنی ؟ حالیه چی میگی ؟

مغزش هشدار گونه عمل کرد و انگار ، صدای جوییدن موریانه ها برای ثانیه
ای قطع شدند . درد در درونش کش و قوس می آمد . پلک بست و چندثانیه
نفس عمیق کشید ، وقتی هوا وارد ریه هایش شد چشم گشود و رو به
کامرانی که متحیر نگاهش میکرد گفت:

-من ... من ... واقعا یه کم ... یعنی ... ببخشید من ذهنم خیلی آشفته است ،
احتیاج دارم یه کم تمرکز کنم .

-یه کم نه ! خیلی تمرکز کن . این مرتبه ولش کنی بری ... دیگه چیزی ازش
باقی نمیمونه که بخوای برگردی و به هم بندش بزنی . قشنگ تمرکز کن ! یه
جوری تمرکز کن که دری وری نبافی ماهورا ! واقعا نمیدونم رفیق بدبخت
من چه گناهی کرده که گیر دیوونه ای مثل تو افتاده .

قبل از اینکه از اتاق خارج شود صدا زد : کامران ...

توی چهارچوب ایستاد ، از سرشانه به اوپی که صورتش خیس از اشک بود
نیم نگاهی کرد و ماهورا با صدای خفه ای گفت: پدرم سخته کرده !

کامران اخم کرد و ماهورا ادامه داد: الان تو بیمارستانه . من ... من ذهنم
قاطی کرده ، متوجه حرفهام نبودم ... آخ ... نمیدونم بایدچیکار کنم .

دست کامران از چهارچوب به پایین افتاد، کامل دور زد و رو به او که مثل
ابر بهار می گریست ، با چشمانی گرد خیره ماند .

#معرکه_434

سرش را پایین گرفت و شانه هایش لرزید ، کامران به سویش آمد ، درحالی که بغلش میزد آرام و ملایم گفت: از کی شنیدی ؟ الان تو چه شرایطیه ؟
 حق میگرد ... هرچند خفه و با پایین ترین ولوم ...

کامران بازوهایش را گرفت، تکانش داد و صدا زد : ماهورا با تو ام...
 نمیتوانست کلمات را به درستی ادا کند ، جمله سر هم کردن پیشکش...
 احتیاج به تنهایی داشت ، رو به کامرانی که وحشت کرده بود زمزمه کرد:
 برو ... پایین. میام. یه کم دیگه میام ...
 کامران خفه گفت: آخه ...

-میام کامران . از پنجره که نمیتونم فرار کنم و برگردم ... میتونم ؟ بهش قول دادم بمونم. یه کم سرش خلوت شد حرف میزنیم . سه تایی... مثل گذشته .
 الان میخوام زنگ بزنم ایران . میخوام ... میخوام چند تا خبر بگیرم ...
 میخوام بدونم چی به سرپردم اومده .

کامران پوفی کشید .انتظار هر خبری را داشت جز این که نادر کرامت در بستر بیماری باشد .

-کی بهت گفت؟

-عمه ام!

کامران ابرو بالا فرستاد :نسترن؟

سری تکان داد و ماهورا چشمهایش را که از تجمع اشک میسوختند برهم گذاشت و گفت: میام پایین . یه کم با خودم خلوت کنم... از حالش باخبر بشم.
 میام .

-باشه ... باشه... راحتت میذارم . بهم بگو... هرکاری در توانم باشه انجام میدم . میخوای به خواهرم بگم ؟ یا فرشته ... هان ؟ میگم برن ازش خبربگیرن بگو کدوم بیمارستانه ... باشه ؟

سری تکان داد و اشکهایش را پاک کرد و نالید: باشه ... باشه ... مرسی .
 کامران ضربه ی دوستانه ای به شانه ی او زد و گفت: قوی باش. تو بدترشم دیدی ...

بدتر؟!

راست میگفت ،مرگ برادر را دیده بود ، از دست دادن مادر را هم ... تا مرز از دست دادن الوند هم پیش رفته بود و حالا ... حالا تنها یک پدر برایش باقی مانده بود که نمیدانست می تواند دستش را از نزدیک لمس کند یا نه . قبل از اینکه دیر شود ... خیلی دیر .

کامران به طبقه ی پایین آمد ، مینو گریه هایش بند آمده بود و نیلوفر ، لبه ی تخت الوند نشسته بود و دستش را نوازش میکرد . چشم در چشم کامران دوخت، با لبخندی سعی کرد جای خالی ماهورا را عادی جلوه دهد.

رو به چشمهای منتظرش گفت: داره با تلفن صحبت میکنه !

سر سنگینش را به علامت فهمیدم بالا و پایین کرد . نگاه سالار خشک وجدی بود . چیزی میدانست ؟

سکته ی نادر ، آخرین اتفاقی بود که به آن فکر میکرد .

کاظمی بالاخره عزم رفتن کرد ، پروانه و سالار تا دم در مشایعتش کردند ، کامران اسباب مینو و نیلوفر را به طبقه ی بالا برد ، نیم نگاهی به اتاق سالار انداخت که ماهورا آنجا بود و درش بسته بود. به اتاق رو به رویی رفت و اسباب را آنجا گذاشت ، نیلوفر با چشمهای خیزی رو به کامران گفت: چقدر لاغر شده

مینو لبه ی صندلی ای که در اتاق موجود بود فرود آمد و با مشت به پایش کوبید .

تازه کمی آرام گرفته بود کامران نفسی کشید : عوضش خونه است ... خود همین یه خبر خوبه . نازنین چطوره ؟

نیلوفر لبخند کمرنگی زد : نمیدونم یه دفعه چرا از اومدن منصرف شد انگار گفت مسابقه داره ...

کامران با تعجب زمزمه کرد: مسابقه ؟

نیلوفر شانه بالا داد و رو به کامران گفت: چیزی شده ؟ حس میکنم داغونی...

مینو نگران گفت: دکترش حرفی زده ؟

کامران خندید : نه بابا . همه چیز مرتبه . خدا رو شکر شما هم اومدید ..
دورش شلوغ باشه ، اوضاع بهتر میشه .

چشمکی حواله ی نیلوفر کرد و گفت: شما درس و مشق نداشتی ؟

-به اندازه ی ده روز آف گرفتم. بعد حالا یه فکری میکنیم .

کامران سری تکان داد : خوش اومدید ...

و بدون اینکه بیشتر وقت تلف کند از پله ها پایین دوید ، باید به نازنین زنگ
میزد ، خبری از مسابقه نبود ... که اگر بود، باید میگفت... این تغییر نظر
ناگهانی ، احوال نادر کرامت... ، اصرار الوند به ماندن ماه ... همه با هم نمی
توانست اتفاقی باشد .

#معركة_435

تلفن توی دستش عرق کرده بود ، رو به اوایی که جلوی چشمش رژه میرفت
گفت: ماهورا نمیداد سیاوش... با این کار ها ، هیچی اونطوری که تو میخوای
جلونمیره!

سیاوش دستهایش را در جیب فرو برد و رو به او که چشمهایش سرخ بود
گفت: بهتره یه کاری کنی بیاد ... پرده ی آخر نمایشه نسترن .

سری به تاسف برای او که عقلش را از دست داده بود تکان داد و گفت:
اجازه بده برم پیش نادر...

-واقعا دلت براش تنگ شده ؟ برای نادری که باعث شده بیست و چند سال
برای زندگیمون تاسف بخوریم ؟ تازه بابتش از من اجازه میخوای ؟

نسترن آهی کشید : سیاوش دیگه دارم باور میکنم که تو ، تو همه چیز و
داری شخصی میکنی... ما قرار بود خونه رو پس بگیریم... خونه ی آبا
اجدادیم رو از نادر بگیرم. تو قرار بود تو این کار بهم کمک کنی.. دلیلشم

بهتر از هرکسی میدونی که میخواستم دو دستی تقدیم صبا کنم... که
 باهاش هرکاری دوست داره بکنه ! سرمایه ای باشه از مادرش... از مادری
 که هرگز بالای سرش نبوده ! از مادری که لذت بوییدن و بوسیدنشو نچشیده
 ... تو میدونی چرا برگشتم ... میدونی چی میخواستم...

سیاوش نیشخندی زد: چی میخواستی نسترن ؟

-مرگ نادر و نمیخواستم ... هرچی بود اینو نمیخواستم . داری آبروی
 برادرزاده ی منو می پری....

لبخند بر لبهای مردانه اش عمیق تر شد .

خفه گفت: بذار برم... تو که به هرچی خواستی رسیدی...

سر تکان داد و نسترن اضافه کرد: چی از جون اون بچه میخوای ؟ چرا
 میخوای برگردی؟ با آبروش چه کار داری ... ماهورا که به تو و زندگیت
 صدمه ای نزده که بخوای ازش کینه بگیری...

خنده ای به لب آورد وگفت: سنگ نادر و ماهورا رو به سینه میزنی نسترن ؟
 تو عاشق منی یا عاشق برادر و برادر زاده ات ؟

با حرص از این شرایط ناله کرد : من میخوام لحظات آخر عمرم در آرامش
 بمیرم... میخوام صبا رو بغل کنم ... بهش بگم که من مادرشم...

-به اینکه صبا دختر تونه افتخار میکنی ؟

بغضش ترکید و ناله کرد : افتخار میکنم ... به صبا افتخار میکنم.

-به تولدش چی ؟

پلکهایش را بست و اشکهای داغ روی گونه هایش فرود آمد و سیاوش با
 دسته ی چاقو چانه ی به پایین سقوط کرده ی او را بالا کشید و گفت: چشماتو
 باز کن ...

پلکهای به هم چسبیده و خیسش را از هم گشود در نگاه بی تفاوت و سیاه
 سیاوش خیره ماند و ناله کرد: خواهش میکنم بذار برم. تو کاملاً عقلتو از
 دست دادی.

-من عاشقت بودم.

-مگه من نبودم سیاوش ؟ مگه من دوستت نداشتم ؟

-برادر تو باعث شد ما سالها دور از هم باشیم.... و حالا وقتی به تو رسیدم... به هیچ دردم نمی خوری... هیچ فایده ای برام نداری ... جالب اینجاست که سنگ برادر بی همه چیز تو به سینه میزنی... حتی دخترت هم برات مهم نیست ... نگران آبروی دختر برادرتی !

-دختر برادرم چه گناهی کرده سیاوش ؟ دختر برادر من چرا باید تقاص پس بده ...

-اینجا من تعیین میکنم کی گناهکاره و کی گناهکار نیست ...

-من و تو چوب اشتباه خودمون رو خوردیم سیاوش... خودتم میدونی... ادامه نده ، انقدر این کند و هم نزن که بوش همه رو خفه کنه .

لبخندی به لب آورد و گفت: من میخوام به فرش افتادن نادر و ببینم . با چشمهام...

-نادر همین حالا هم به فرش افتاده ، سقوط کرده ... داراایش و آبروش به حراج رفته ... دیگه به دخترش چه کار داری ؟

خنده ای بر لب نشاند و سر تکان داد: چه روح بزرگی داری که نادر و به همین سادگی می بخشی....

پایش را از همان نقطه که نشسته بود به زمین کوبید و داد زد: من نبخشیدم . من نادر و به خاطر آوارگیم نمی بخشم... من نادر و به خاطر اینکه همه چیز و کف دست شوهرم گذاشت نمی بخشم... من نادر و نمی بخشم... ولی راضی به مرگش نیستم... راضی به بی آبرویی دخترش نیستم... سیاوش... از ماهورا دست بکش... سیاوش..... سیاوش با تو ام.... سیاوش..... دستهای منو باز کن !!! سیاوش..... تو رو جون صبا قسمت میدم.....

جیغ میکشید و صدایش در خانه ی خالی پخش میشد ، در باغ می پیچید و سیاوش به خط دود سیگاری که میان لبهایش بود ، نگاه می کرد .

تقلاها و کوشش بی فایده بود ، تلفن را همان دم که او را ترک میکرد از چنگش در آورده بود و دستش بلامتکلیف مانده بود ، طناب هایی که دور تا دورش پیچیده شده بودند عملا اختیاراتش را از او سلب کرده بود .

سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و به لوستر خیره شد .

فقط خدا خدا می کرد ، ماهورا ، هوشش را به کار بیندازد ... دست خالی نیاید ... فکر کند ... احساسی تصمیم نگیرد .

اشک صورتش را خیس کرده بود ، چشم به سقف دوخت ، پلکهایش رابست ... نالید : تو رو به پاکدامنی ماه قسم ... آبروشو حفظ کن .

چشمهایش را گشود از دیدن سیاوش رو به رویش ، آب دهانش را به سوی او پرتاب کرد و توپید :

-ولم کن برم ...

سیاوش با انزجار بزاق او را از روی چانه اش پاک کرد ، با سیلی محکم و جان داری ، تلافی کرد و رو به اویی که صورتش به راست مایل شد و باریکه ی خونی از گوشه ی لبش به پایین در حرکت بود ، با صدای پر از خشونت گفت :

-میدونی به محض اینکه ماهورابیاد ایران ... تازه ماجرا شروع میشه .
گوشش سوت میکشید.

از حرفهای بی سرو ته سیاوش ، سینه اش سنگین شده بود .

-آبروی اون دختر و نبر ...

سیاوش چنگی به موهایش زد و رو به چشمهای زیبایش گفت: آبرو... ما آبرو نداشتیم که نادر همه چیز و از ما گرفت؟ فقط بشین و تماشا کن ... چیکار میکنم ... چطور تلافی تمام این سالها رو سرش درمیارم...
جیغ زد: سیاوش...

-من دوست داشتم . به خاطر چشمهات ... به خاطر اندام بی نظیرت... به خاطر صدای جذابت ... چی عایدم شد ؟ حتی یک بار هم نشد بعد از این همه

سال تو رو بغل کنم وخیالم از بابت این آغوش راحت باشه . تو خودتو از من گرفتی....

-من خودمو از خودمم گرفتم سیاوش... من کل زندگیمو اشتباه کردم . تو اشتباه نکن ... تو وقت داری هنوز... تو برای صبا یه پدری... برای سالار هنوز پسری... هیچکس تو رو دور ننداخته . این ماجرا عاقبت نداره ...
-عاقبت میخوام چه کار ...

-باید به فکر صبا باشی... به فکر آینده اش...

ابروهای سیاوش در هم گره خوردند ، نسترن ناله کرد : صبا خیلی جوونه ... خیلی کم سن و ساله ... به تو احتیاج داره ... به اینکه یه پدر فوق العاده باشی براش ... به عشقت به مهربونیت به دلسوزیت....

نسترن با صدای از ته چاهی گفت: ماهورا هیچ بدی ای به تو نکرده ... به من نکرده... سر نادر هم به اندازه ی کافی بلا اومده ... دیگه چی از جون اون یه تیکه گوشت میخوای ؟

-تو خیال میکنی همه ی مشکل من نادره ؟ باور کن یه تیکه اش ... نادره ... من وزیر وزدم ... فقط شاه مونده !

لبخندی به لب آورد و با چشم به دور و اطراف نگاهی کرد و گفت:

-یه نگاهی به این خونه ی خالی بنداز ! هیچ کس اینجا نیست .. میدونی همه کجان ؟

نسترن خفه زمزمه کرد: سیاوش... تو عقلتو از دست دادی ...

-برای ته این ماجرا نیازی به عقل ندارم ، تو هم طرفم نباش ، اشکالی نداره من طرفدار نمیخوام !

و به سوی مبلی رفت، پالتوی مشکی رنگش را برداشت و نسترن جیغ کشید: سیاوش... خدا لعنتت کنه ، حق نداری اون عکس ها رو پخش کنی تا ابروی ماهورا رو بببری.... دشمنی هم میکنی از جلو خنجر بزن نه از پشت ! رو در رو باهاش مقابله کن .

سیاوش خندید :برگرده ، رودر روباهاش مقابله میکنم خیالت راحت ... من کارام هنوز تموم نشده ماجرا اولشه ... همتون رو بیچاره میکنم ... تمام

بیست سالی که من از این مملکت دور بودم، توی حاشیه بودم و حالا تلافی میکنم... تو هم نسترن ، تا هروقتی خواستی جیغ بکش... نعره بزن.... داد بزن ... هیچکس به فریادت نمیرسه نسترن! هیچکس. حتی همون خدایی که داری بهش التماس میکنی !

#معرکه_437

پشت فرمان بنز که نشست ، از آینه نیم نگاهی به سه ساختمانی انداخت که پشت سرش بودند .

لبخندی به لب آورد ، پا روی پدال گاز فشرد و از میان درهای آهنی با سرعت عبور کرد به محض اینکه وارد خیابان اصلی شد ، تلفن هومن را گرفت، صدای سرخوش هومن در گوشش پیچید : سلام آقا ...

-هومن ... چه خبر ؟

-خبری نیست آقا ، طبق دستور شما ، منتظریم .

-از شهره چه خبر ؟

-تو سوله است ، به بچه ها سپردم بهش خوب برسن ... اب و غذا ... همه چی ... حالش خوبه .

-بسپار یکی بهش سربزنه ، طوریش نشه بیفته رو دستمون .

هومن خنده کنان پاسخ داد :چشم ! شروین هم تحت نظره ، هیچ غلطی نمیتونه بکنه مثل اسپند رو آتیشه ... داره له له میزنه ولی کاری ازش برنمیاد . حواسم به همه چیز هست .

-آمار پروازها رو برام دربیار... میخوام بدونم دخترکرامت کی برمیگرده ایران ! تاریخ و ساعت دقیقشو میخوام . هومن دقیق ها .. حول و حوش تحویل من ندی !

-چشم آقا . چشم رو چشمم .

-یه کار دیگه هم باهات دارم...

هومن لب زد : جون آقا شما دستور بده ...

-قضیه ی اون حسابرسه چی شد ؟ که موی دماغمون شده بود.

هومن تعلل کرد .

سیاوش از سکوتش با خشونت گفت: نمیخوام مشکلی برای هلدینگ به وجود بیاد ... متوجهی که چی میگم ؟

هومن درحالی که با خودکار نقش های موهومی بر روی دفترچه ای که مقابل داشت می کشید گفت: آقا این حسابرسه کلید کرده که الوند کجاست ... منم هرچی سعی کردم ببیچونم نتونستم . همیشه وقتی که الوند بود ، صورت های مالی رو تا برج سه و چهار حل وفصلش میکردیم... اما الان ... اداره مالیات گفته حسابرس خودمون مورد قبول نیست ! اون آشنا هم گفته خود الوند نیومده ازش چیزی بخواد و الان با ماهمکاری نمیکنه ! حسابرسی هم که اداره مالیات بفرسته امین نیست که باشیتیل دهنشو ببندیم ... آدم سفت وسختیه ! مو لادرز کارش نمیره ... بشینه حسابهای سال قبل هم بی خبر بررسی کنه دیگه واولا میشه . رو همین حساب گذاشتیمش تو آب نمک ... یه دور خودم و در نهایت شما بررسی کنیم... اگر نه گزارش سالانه رد بشه به امور مالیاتی ، میره به هیئت تخلف و دیوان محاسبات و نامه جریمه و دادسرای دیوان و القصه ... ماجرای میشه بیا و ببین ... منتظرم شما بگی چه کنیم . اینا همه الوند و سالارخان ومیشناسن ... حالا که جفتشون نیستن...

سیاوش درحالی که دندان روی دندان می سایید گفت: هومن ... فعلا بذارش به قول خودت تو آب نمک... ضرر نمیخوام ببینم . متوجهی که چی میگم...

-چشم آقا . چشم . خاطرتون جمع . شهره خانمم جاش امنه . جلو دهن شروین هم گرفتیم. دیگه چی میمونه؟

سیاوش خونسرد گفت: پرواز و مشخصات دختر کرامت رو بهم دادی ، چکتو نقد کن و یه مدت برو دبی ...

هومن خندید : رو چشمم آقا . شما دستور بده .

-پسرخوب!

این را گفت و تماس را قطع کرد، پایش را روی پدال گاز فشار داد ، با شتاب به جلو میرفت... بی اهمیت به تمام اتومبیل هایی که در خیابان یا اتوبان در حال حرکت بودند. تابلوی چالوس را که از نظر گذراند ، کمرش را به پشتی صندلی بیشتر فشرد و نگاهی به عقربه های کیلومتر شمار نشست ، سرعتش بالای صد و چهل کیلومتر بود و تخته گاز پیش میرفت.

اگر صبا اشک به چشمش می آمد، الوند را زنده نمی گذاشت ... داغ الوند را تن سالار میکرد و این قائله را خاتمه می داد .

#معرکه_438

مقابل ویلا ، طبق همان لوکیشنی که برایش ارسال شده بود توقف کرد ، از ماشین که پیاده شد ، چشمش به جوان های لاغر اندامی افتاد که پراکنده در اطراف ویلا می پلکیدند ، پسرهای جوان و دخترهایی که در تن پوش مردانه ی دوست پسرهایشان فرو رفته بودند ، هراسان و گریان به نظر میرسیدند .

سیاوش از اتومبیل پایین آمد، رو به دخترها و پسرهایی که با چشمهای وق زده نگاهی میکردند بلند گفت: صاحب ویلا کیه ؟

پسر بلند قامت و لاغری جلو آمد، موهای مشکی اش به بالا شانه شده و با تافت به همان حالت مانده بود، یک دست لباس گرمکن به تن داشت و با چشمهای سرخ به سیاوش زل زد و گفت: منم !

پسر با نیشخندی گفت: خوبه ... پول نقد میدی یا چک !

سیاوش بی اهمیت به تلاش پسر برای بزرگ جلوه کردن سری تکان داد: هرکدوم بخوای ... سمت چیه ؟

-نوید ...

سیاوش پله ای بالا رفت رو به نوید که با چشمهایش میخواست او را قورت بدهد گفت: هر خسارتی که بهت وارد شده دو دستی تقدیمت میکنم فقط بگو دخترم کجاست ...

-دختر دیوونه ات کل ویلای منو نابود کرده ... اول خسارت و بده بعد برو دنبالش !

سری تکان داد ، دست چکش را از توی جیب بیرون کشید رو به پسر جوان گفت : چقدر بنویسم ؟

-دویست میلیون !

از حرفش طوری ابروهایش بالا رفت که نوید نیشخندی زد ، یک قدم عقب رفت ، در ورودی ویلا راباز کرد وگفت: با بدبختی تونستیم خاموشش کنیم میدونی اگر پای آتش نشانی و پلیس به اینجا وا میشد هممون به گامیرفتیم ؟ برو خدا رو شکر کن خرج جنسهایی که همه سوخت شدن رو ازت نگرفتم! هر رقمی دادم ، پول خسارت در و دیوار و کفه! حتی دستگاه صوتی دی جی هم سگ خورش کردیم . فقط واسه خاطر نون و نمکی که تو خونه ات خوردیم ...

سیاوش با مکشی گفت: الان خودش کجاست.

-چک و بده تا بگم ! به بنزت نمیدانقدر دندون گرد و خسیس باشی !

نگاه سیاوش به سوی ویلا کشیده شد ، از ویرانی پذیرایی آب دهانش را قورت داد .

صبا حالش خوب بود ، داروها راسر موعد مصرف میکرد ، اوضاع تحت کنترل بود. هیچ مشکلی طی این یک سال ونیم اخیر ، برایش به وجود نیامده بود . مستقل شده بود ، آخرین سفر مستقلی که رفته بود آنقدر به او و دوستانش خوش گذشته بود که اطمینان داشت در اینجا هم اتفاقی برایش نمیفتد یا دست به کارهای جنجالی و عجیب نمیزند .

نوید تشر زد: هوی عمو !

سیاوش روی صورت نوید دقیق شد، نوید با بی حوصلگی گفت: تازه خرج رفقا مون که دیشب از سوختگی کارشون به بیمارستان کشید هم حساب نکردم . گذاشتم به تلافی اون رستوران ها و کنسرت هایی که خرجشو داده بود . پس دندون گردی و بذار کنار. بابا ننه ی من بفهمن اینجا به این روز افتاده مثل من با تواضع و فروتنی برخورد نمیکنن ، آبروتونو می برن ... شنیدی ؟

بیش از این با پسر جوان یکه به دو نکرد ، چک را نوشت ، برگ را از دسته چک جدا کرد و رو به چشمهای نوید گفت: دویست و پنجاه تا ! کجاست دخترم؟

نوید چک را از وسط تا زد ، یک نفسی کشید و گفت: از این طرف...

و وارد ویلا شد ، سیاوش حیران به دیوار های نیم سوز شده و مبل هایی که آتش پارچه هایشان را قلوه کن کرده بودند نگاهی کرد ، دستگاه پخش و صوتی خرد و خاکشیر شده بود ... کیک خامه ای روی زمین پخش شده بود ، ازدیاد حشرات در اطرافش نشان از این بود که از شب گذشته ، همه فراموش کرده بودند که باقی مانده ی کیک را از آنجا جمع کنند.

نوید با اشفته گفت: میگفتی دیوونه است هواشو داشته باشیم... دختری ی احمق یهو جنی شد ، جیغ زد و بعد با ودکا و کبریت زندگیمو به آتیش کشید . سیاوش سنگین نفس از سینه بیرون داد .

نوید خفه گفت:

-برو طبقه ی بالا ...

و کلیدی را به سویش گرفت وگفت: یک ساعته صداش در نیاید . هر بلا ملایی هم سرش اومده باشه به من و رفیقام هیچ ربطی نداره ! سیاوش سر تکان داد: دخترمو میشناسم . تو مقصر نیستی.

-میشناختی یه گوشی دست ما میدادی عمو ! انقدر ضرر نمیزد ...

سیاوش کلید را گرفت و بیش از این معطل نکرد، دو تا یکی از پله ها بالا دوید ...

#معرکه_439

قبل از ورودش به اتاق دو تقه به در زد و صدای ملایمش را نثار صبا کرد :
-بابا جون ... منم... دارم میام تو...

و کلید را در قفل در چرخاند ، به محض باز شدن در از دیدن صبا ، که در کنجی کز کرده بود و چمباتمه زده بود، تنه اش را به داخل اتاق کشید ، اتافی که تمام اسبابش را در وسط ریخته بود و به در و دیوار کوبیده بود .

گامی جلو رفت ، صدایش کرد : صبا جان ... دخترگلم...

سر از روی زانوهای برداشت ، چشم در چشم سیاوش دوخت و با بغضی که صدایش را تحت شعاع قرار داده بود گفت: باز دیوونگی کردم ...
لبخندی به لب های سیاوش آمد ، گامی دیگر جلو رفت مقابل صبا روی زمین زانو زد و گفت: اشکالی نداره بابا جون ... اشکال نداره .

-دوستای اینجا هم از دست دادم ...

سیاوش محتاط دست جلو کشید ، گونه اش را نوازش کرد و آرام گفت:
اشکال نداره دخترم...

-اشکال داره . اشکال داره ... سر تاسرش اشکاله ... من نمیتونم مثل یه آدم عادی رفتار کنم ...

سیاوش با آرامش گفت: تو یه آدم عادی و نرمالی...

-آدم های عادی و نرمال دارو مصرف نمیکنن بابا ... آدم های عادی و نرمال ... وقتی عشقشون میره ... برایش آرزوی خوشبختی میکنن ... مفهوم عشق همینیه دیگه. اگر تو رو نخواست ، اگر تصمیم گرفت بره ... اگر فکر کرد مناسب تو نیست ... اگر رفت ... بایدبرایش آرزوی خوشبختی کرد ... مگه نه ؟

سیاوش نمی دانست چه بگوید و صبا به جان کندن گفت: من نمیخوام از دستش بدم ... من نمیخوام به تصمیمش احترام بذارم... از نظر من ، من واون کاملاً برای هم مناسبیم ...

-بلند شو بریم بابا جون. بریم.... تو به استراحت احتیاج داری...

-بابا اون تمام این روزا یه زنگ هم به من نزده ... تو مطمئنی دوستم داره ؟
سیاوش ساکت بود .

صبا سرش را به دیوار پشت سر تکیه زد : من بعید میدونم که دوستم داشته باشه بابا ... واقعا ... واقعا بعید میدونم .

-الان وقت این حرفها نیست .

-تو بهم دروغ گفتی... در مورد همه چیز بهم دروغ گفتی... چرا بهم دروغ گفتی بابا ؟ چرا ؟

-بلند شو صبا . بلند شو برگردیم تهران ... پاشو دخترم...

خواست دستش را بگیرد و کمک کند تا برخیزد ، اما توی دستش تلفن همراهی جا خوش کرده بود و مدام روی صفحه ، اعلام میکرد که باتری رو به اتمام است .

صفحه ی گوشی را به سوی چشمهای سیاوش گرداند و گفت: داره با ماهورا ازدواج میکنه ... زیر پستش نوشته که چقدر دوستش داره و همیشه منتظر این لحظه بوده... تمام عمرش... سالها ! میفهمی بابا ؟ سالها فقط منتظر جواب مثبت ماهورا بوده ... اون حتی نمیدونه که منم این وسط هستم که دوستش دارم... اون حتی نمیدونه که قلب منم برای اون میزنه ... اون اصلا هیچی درمورد من و احساسم نسبت به خودش نمیدونه ... سیاوش ساکت شد .

چشم از تصویری که پیش رویش صبا نگه داشته بود برداشت و صبا گفت: تو به الوند گفتی ؟
جوابی نداد.

صبا اهی از ته دل کشید : مطمئن بودم که نگفتی ... مطمئن بودم .

نالای کرد و زمزمه وار گفت: من دوستش دارم... تو بهم گفتی اونم بهم علاقه داره ... اما مریضه... وقتی شنیدم مریضه ، خوشحال شدم، فکر کردم خب منم دارو مصرف میکنم و اون هم از حالا به بعد دارو مصرف میکنه . دیگه جفتمون به یه نقطه ی مشترک میرسیم . منم عاشق طراحی دکورم ... عاشق این کارهای معماری. عاشق ورزش... عاشق مهمونی... عاشق روابط اجتماعی بالا ... من سعی کردم مثل اون بشم شدم بابا مگه نه ؟

#معرکه_440

سیاوش سری تکان داد : تو یه پرنسس بینظیری صبا ... تو شاهزاده ی منی... دختر دوست داشتی من ... نباید خودتو از بابت این موضوع ناراحت کنی .

-چرا نباید ناراحت بشم ؟ من ناراحتم. دارم غصه میخورم . اون عکس نامزدیشو **share** کرده ... من دارم گریه میکنم . از دیشب... هیچکس نمیفهمه من چه حالی دارم. هیچکس...

-بلند شو بریم .بلند شو عزیزم.

-من چقدر ناراحت این بودم که تو میخوای با ماهورا ازدواج کنی... فکر کردم حیفه ... ولی دیگه حیف نیست . دیگه از نظرم اشکالی نداره ... تو هر بلایی که دلت بخواد میتونی سر اون دختره دربیاری...

سیاوش پیشانی صبا را بوسید و گفت: پاشو بابا جون ... پاشو گلم... و کمکش کرد برخیزد ، پتوی مسافرتی را دور شانه های عریان او انداخت و درحالی که کمکش میکرد راه برود گفت: کفشات کجاست ؟ سرش را به علامت نمی دانم تکان داد ، با دست پتو را دورش نگه داشته بود .

سیاوش حین جستجو پی کفشهایش ،به آرامی گفت : من نمیذارم اون ازدواج اتفاق بیفته ...

-من احمق نیستم بابا . اگر همه چیز هم بینشون تموم بشه ، اون بازم حاضر نمیشه با یه دیوونه ازدواج کنه ... اون حاضر نمیشه عاشق من باشه ... برای من پست بنویسه تو اینستاگرام... به من بگه عزیزتراز جانم ... به من نمیگه بابا ! هیچ وقت نمیگه ...

-بیا بریم صبا ... بیا بریم دختر ...

-هیچکس به من نمیگه من عزیزترین آدم زندگیشم... هیچکس بابا . این فاجعه است ... این تلخه ... دردناکه !

نگاه از چشمهای سیاه پدرش گرفت، و کفشهای بلاتکلیفی که سیاوش از پیداکردنشان عاجز بود را یافت، به پا کرد و بی اهمیت به او، از اتاق بیرون زد، از پله ها که پایین آمد، نگاهی به سالن انداخت شرمنده رو به نوید که سیگاری آتش زده بود گفت: ازت معذرت میخوام ...

نوید محلش نگذاشت ... نگاهی به چشمهای از حدقه در آمده ی دختر و پسرهای دیگر کرد و نالید: از همتون ...

و پا تند کرد و از خانه بیرون زد سوار بنز شد روی صندلی عقب از پهلوی دراز کشید، دستهایش را زیر سر گذاشت و سیاوش پشت فرمان نشست، از حیاط ویلا بیرون آمد و کمی بعد وارد جاده ی اصلی شد، از آینه به صورت مثل گچ سفید شده ی صبا زل زد.

مژگان بلند و تاب دارش، روی صورتش سایه انداخته بود، لبهایش غنچه شده بودند و رد اشک در چهره اش قابل رویت بود. به چشمهای بسته ی او نگاهی انداخت پشت آن پلکها، هیچ درخشش و فروغی نبود ... دنیایی از سیاهی و تباهی...

با صدای بوق اتومبیلی حواسش را به جاده داد، کمی منحرف شده بود و دوباره به لاین برگشت، نفس عمیقی کشید صبا تنها دارایی اش بود، همه ی آنچه که برایش باقی مانده بود.

دندان روی دندان سایید ... مقصر همه چیز را سالار می دانست، سالاری که در ذهن صبا، این را حک کرد ... که الوند لقمه ی اوست و هیچکس نمی تواند به ظرفش دست ببرد! برید و دوخت و تن صبا کرد ... حالا چطور به او حالی میکرد که دل بستن به این البسه ی عاریه ای، جز سوختن دامن خودش، چیز دیگری عایدش نمیشود؟! یقه ی چه کسی را میگرفت؟ سالار ... الوند ... و باز به نقطه ی اول میرسید، همه ی کاسه کوزه ها بر سرنادر کرامت میشکست، اگر روزگاری دهانش رامی بست، امروز صبا، به این میزان از جنون نمی رسید...

اگر به خاطر آن ملک لعنتی، نسترن را از میدان خارج نمی کرد ... اگر سالار قدری به او میدان می داد، هیچ یک از این اتفاقات نمی افتاد ...

در این دادگاهی که در ذهنش تشکیل داده بود، حکم برائت برای هیچ احدی صادر نمی شد. همه به میزان تقصیراتشان باید تقاص پس می دادند.

#معرکه_441

فصل بیست و دوم :

منصور به چشمهای سالار مستقیم زل زده بود.

چنین درخواستی در این شرایط، به دور از منطق نبود اما... اما نمیدانست چراحالا چنین خواسته ای را با او در میان می گذارد. سالار دست جلو کشید فنجان حاوی قهوه را از روی نعلبکی بالا کشید و در چشمهای منصور که تردید در آن ها لانه گزیده بود خیره ماند و پرسید: خب حرفت چیه؟

منصور با مکثی گفت: مخالفتی ندارم.

سالار خوبه ای گفت و کمی از قهوه ی تلخ مزه مزه کرد.

منصور خودش را جلو کشید و لب زد: ولی بعید میدونم که سیاوش خان از این پیشنهاد شما استقبال کنن...

ابروهایش از شنیدن اسم سیاوش در هم فرو رفت و در جواب منصور گفت: سیاوش درحال حاضر توانایی تصمیم گیریشو از دست داده. کامران خام و کم تجربه است. الوند توانشو نداره... ماهورا... ترجیح میدم اون رو دخیل نکنم تو این ماجرا...

منصور شانه بالا داد: من اصلا گزینه ی خوبی نیستم سالار خان، اولاً که به طور کلی از شرایط کاری شما بی خبرم ثانياً سیاوش خان هرگز نمیاد به من نوعی توضیح بده و شرح ماقع بگه. گذشته از اون شما سالار خان میخوای شرکتتو به دست کسی بسپاری که هیچ علمی از ساخت وساز نداره؟ -این یه مدت محدوده. تا زمانی که الوند بتونه سرپا بشه... یا حداقل برگرده.

-ببینین ، اینکه بخواین کل اختیاراتی که به سیاوش خان دادین رو ازش بگیرین و به من محول کنین ... قطع به یقین به مذاق سیاوش خان خوش نمیداد .

سالار در چشمهای منصور زل زد: چقدر از سیاوش شناخت داری ؟
-همونقدری میدونم که الوند بهم گفته.

سالار خشک پرسید: و الوند بهت چی گفته ؟

-سیاوش چندان خوب و مثبتی نسبت به الوند نداره ، همین برای شناخت من از سیاوش کفایت میکنه ... حالا شما تصور کن با این شرایط ، من برم جلو و هر آنچه که متعلق به اونه ازش بگیرم ... یا دخالتی کنم یا صرفاً یه ناظر و راوی باشم... فامیل الوند که به حساب میام ، از الوند که خوشش نمیداد ، دخالت من و حضور من باعث میشه جریان هایی به وجود بیاد که مورد پسند من نیست مطمئنم الوند هم استقبال نمیکنه و همین موضوع باعث میشه تا اتفاقات بدتری رخ بده . من و خانواده ام از هرگونه تنشی دوری میکنیم .

سالاری سری تکان داد :

-نمیخوام چیزی ازش بگیرم... دارم تو رو میفرستم که برام خبر بگیری... سیاوش به هیچ کدوم از تماس های من پاسخ نمیده ... کارکنان دیگه هم اونقدری مطلع نیستن و این ارامشی که من دارم می بینم ، همه و همه ، آرامش قبل از طوفانه ...

-شاید بهتر باشه خودتون برگردید . ما کنار الوند هستیم .

سالار تکیه به صندلی داد و با حرص از تخطی منصور گفت: بالاخره چی ؟ قبول میکنی یا نه ؟

#معركة_442

از اینکه یک ساعت داشت قصه ی حسین کرد شبستری را تعریف میکرد و در نهایت سالار به سوال اولش رجوع کرد ، جا خورد . همانطور مسکوت به

سالار خیره شد و پیرمرد خسته از این وضعیت ، فنجان قهوه را روی نعلبکی کوبید و گفت: منصور... من عین خیالمم نیست که هرچی اونجا دارم توی یک شب دود بشه و بره هوا !

منصور سری تکان داد : بله .. میدونم سالار خان ولی...

-ولی و اما نیار برای من ...

منصور خواست باز مخالفتی کند که سالار پیش دستی کرد: دیگه پیر شدم منصور... خرفت نشدم اما پیر شدم . توان و قدرت سابق و ندارم ! نای مقابله و رمق برای جنگیدن برام نمونده . احتیاج به کمک دارم... افسار سیاوش از دستم خارج شده ...

-سالار خان بی ادبی نباشه اما خطای شما اینه که همه رو با اسب اشتباه میگیرید . سیاوش پسر تونه ... اسب دشت که نیست ! هیچکس رو نمیشه وادار کرد که زیر تسلط ما باشه ... یه روز تحمل میکنه دو روز تحمل میکنه .. سی سال تحمل میکنه ... بعد از یک مدتی ، بالاخره میخواد به اصل خودش برگرده ! میخواد کار و بار خودشو راه بندازه ... میخواد جدا بشه.... سوا بشه... سری تو سر ها دربیاره ... با الوند هم همین کار و کردید ... جوونی و نوجوونیش زیر پرچم شما بود ... اما بعد از یه مدتی دیگه نتونست . دیگه نخواست و رها کرد ! الوند یه جوون سی و چند ساله است ، این رو قبول نکرد ، سیاوش خان که دیگه مرز شصت سالگی رو هم رد کرده!

سالار دندان قروچه ای کرد و منصور خونسرد گفت: من مشکلی ندارم چشم به درخواست شما میرم ایران و به اوضاع و کارهای شما سرکشی میکنم ... اما امیدوارم این سرکشی این حس رو برای شما به وجود نیاره که منم رفتم زیر بیرق شما !

سالار خواست حرفی بزند که ماهورا در خانه را گشود ، صورت رنگ پریده و چشمان سرخش ، منصور را دو به شک کرده بود، از صبح انگار روی یک بند نامرئی درحال راه رفتن بود و هر آن ممکن بود از یک سوی بند به دره پرت شود .

سالار عصایش را مشت کرده بود ، منصور رو به سالار که دیگر جمله ای به زبان نیاورد ، شب بخیر کوتاهی گفت و لب زد : هر زمان که دستور بدید ، خودمو آماده میکنم.

سری تکان داد و رو به ماهورا لبخندی زد ، صمیمانه گفت: چطور عروسم ؟ لبخند مرده ای به لب های او نشست و صدایش انگار از ته چاه امد :
خوبم....

خواست بیشتر کنجکاوی کند که سالار صدا کرد: ماهورا بیا نزدیک تر دخترم .

منصور از پله ها بالا رفت ، باید به الوند میگفت که سالار چه خواسته ای دارد .

همین که در را گشود ، از دیدن الوند روی کاناپه لبخندی به لب آورد ، عطر خوش غذا در خانه پیچیده بود ، نیلوفر و کامران سرگرم بازی بودند ، دختر بیچاره گیر مردی افتاده بود که اصلا رحم نداشت و بی اهمیت به سن و سال او ، هیچ آوانسی نمی داد و رقیبش را عموما متحمل شکست میکرد .

کنار دست الوند روی مبل نشست و درحالی که دستش را روی ران او قرار می داد گفت: جوون ما چطوره ؟

نگاهی به چهره ی منصور کرد و گفت: چه خبر...

-چی چه خبر؟

-یه خبرهایی هست .

منصور به شامه ی تیزش احسنتی گفت و لب زد: بابا سالارت ازم خواسته برم ایران ...

یک لنگه ابروی سیاهش را بالا داد و متحیر پرسید: از تو ؟

#معرکه_443

- برای منم جای سوال داره! که چرا من ...
 نیشخند زد: چون از من رو به موت نا امیده!
 منصور اخمی کرد: این حرفو نزن الوند ...
 سرش را به پشتی مبل تکیه داد: دروغه دایی؟ حقیقت محضه. از من بریده ...
 من برایش چاره ساز نیستم، فایده ندارم.
 -کی میگه تو بی فایده ای؟ میخوای بخوابونم در گوشت؟
 -دایی... من اگر میتونستم، همین امشب بلیط میگرفتم برمینگشتم!
 منصور خنده ی پیروزمندانه ای بر لب آورد: خدا رو شکر که نمیتونی!
 اخمی کرد: یکی داره ما رو میندازه تو تله!
 -به سلامتی، برای همین سالار به من دخیل بسته که برم ایران.
 در چشمهای منصور نیم نگاهی کرد و کف پایش را به لبه ی میز مقابل مبل چسباند و گفت: خوبه تو بری...
 -همین؟ خوبه من برم؟
 -چی بگم؟ تایید چاره ساز نیست؟
 -تایید الوند... چه خبره ایران؟ چه گندی زدین که اینطوری به صرافت افتادید تا جمع وجورش کنین...
 نگاه کامران پرت شده بود به سوی مکالمه ی آن دو نفر...
 الوند مستاصل چنگی به موهایش زد و گفت: مقصر این گند من نیستم.
 -کسی تو رو تقصیرکار ندونست دایی...
 صدایش رو به خاموشی رفت و در گوش منصور پیچ پیچ کرد: بابای ماه سخته کرده دایی!
 منصور نشنید، یا حتی اگر شنید، به شنیده اش شک کرد. بهت زده نگاه به صورت الوند دوخت، چهره اش در هم و مچاله بود. استیصال را از نگاهش خواند، مکثی کرد. وقت را گرفت، میخواست الوند فرصت کافی برای نقض حرفش را داشته باشد و در اوج ناباوری این حرف نقض نمیشد. الوند به

سکوتش ادامه داد ، آنقدری که منصور درمانده از این حال پریشان او لب به سخن گشود : چی میگی دایی ؟ خودش میدونه ؟

نگاه خسته اش در صورت منصور چرخى زد وگفت: یه گندی زدیم به زندگیش که تا هفت نسل بعد از ما هم نمیتونن جبرانش کنن ...

-از چی حرف میزنی الوند ؟ چی شده ؟ همه چیز که رو به راه بود ؟

-نبود دایی... نبود ... نمی دونم قصه ی سالار با کرامت چیه که کار و به جایی رسوند که مرد بیچاره از ترس خطری که به جون زندگیش افتاده ، سخته کرد.

-تو میدونستی ؟ از کی خبرگرفتی ؟

موهای جلو آمده به سوی پیشانی را به عقب کشید ، دستش را همان جا روی موها نگه داشت و با لحن خراشیده ای گفت: از عمه اش . باید برگرده ایران ولی نمیخوام برگرده .

#معركة_444

-نمیخواهی ؟ پسر مگه میتونی جلوشو بگیری ؟ اگر خدای نکرده بلایی سرش بیاد چی ؟ اون وقت تا اخر عمرت مسئولی ... تو چشمای این دختر نمیتونی نگاه کنی؟

-بلایی سرش بیاد چی دایی ؟ اگر بلایی سرش بیارن ؟

منصور وحشت کرد مو بر تنش راست شد و صدای گرفته ی او آمد : حال باباش وخیمه اما بهش امید هست . میتونه بمونه اینجا فقط خبر بگیره نمیتونه ؟

-حالیته چی میگی الوند ؟

ناله کرد: نه حالیم نیست .

کف دستش را به پیشانی چسباند ، حینی که میخواست از همان پیشانی به کاسه ی سرش نفوذ کند گفت: همش مقصر منم ...

-منظورت چیه ؟ تو چی دست داشتی الوند ؟

صدایش انگار از ته چاه بیرون می آمد :هیچی.

-پس حرف حسابت چیه الوند ؟ حرف حسابت چیه که خودتو مقصر میدونی ؟

صدای کامران آمد، رو به روی الوند زانو زد و پرسید: چی شده ؟

منصور کمر راست کرد و رو به کامران با صدای آرامی پرسید: تومیدونستی که پدر ماهورا سخته کرده ؟

کامران نگاهش را از منصور دزدید ، الوند خشک پرسید: میدونستی ؟

کامران آب دهانش را قورت داد ، نفسش را فوت کرد: خودشم میدونه ...

دهانش را باز کرد چیزی بگوید اما ، انگار همه ی کلمات با هم از ذهنش مهاجرت کردند . همه ی وقایع طوری داشتند رقم می خوردند که نمی دانست چطور هضمشان کند . از بار آنچه که داشت بر سرش می آمد ، کمی کمر خم کرد ، درد به اندازه ی کافی در تنش جولان می داد و درد ماهورا ، سینه اش را سنگین میکرد.

کف دستش را به چشمش کشید ، بی قرار جا به جا شد ، کامران مستقیم نگاهش میکرد . حتی دیگر نمیتوانست احوالش را بپرسد سوالی که جوابش مشخص بود پرسیدنش صرفا وقت را می گرفت .

منصور نیم نگاهی به رنگ پریده ی الوند انداخت و گفت: میخواستی بهش نگی الوند ؟ آره ؟ میخواستی قضیه ی به این مهمی رو ازش پنهون کنی ؟

کامران خفه گفت: خودش امروز فهمید. برای همین بی قراره... هی خودشو به گوشه حبس میکنه ... عمه اش هم جواب تلفن و نمیده . طوری نیست الوند من خودم باهاش میرم ایران . اگر بخواد به خاطر نادر برگرده واقعا همیشه جلوشو گرفت . پدرشه ... حالشم وخیمه !

منصور وا رفته بود . حالا علت اصرار سالار را می فهمید...

رو به الوند با اخم گفت: میدونستی و دیشب خواستگاری رو راه انداختی ؟ این اسمش سواستفاده از شرایطه !

الوند لب روی لب نگه داشت و گفت: من فقط میدونستم سخته کرده ! اینکه تو چه شرایطی هست رو خبر نداشتم . امروز فهمیدم . توی اینستا بهم یکی دایرکت داد. خودم حدس میزنم نسترن باشه عمه ی ماهورا ولی واقعیتش حتی به اینم شک دارم .

نفسش تنگ شده بود ، زیب سوئی شرتی که به تن داشت را کمی پایین کشید ، وقتی قفسه ی سینه اش با این شدت جلو و عقب میشد کامران هراسان لب زد: باشه تو چرا حالا به خودت فشار میاری...

#معرکه_445

منصور گره ی اخمش را باز کرد و ملایم تر گفت: من و کامران با ماهورا میریم ایران . هواشم داریم . فقط هرچی میدونی فکر کنم باید به ما بگی که بدونیم با چی قراره رو به رو بشیم .

خواست بگوید کینه ...دنیای سیاهی از کینه ! کینه رحم نداشت ، مروت نداشت... این عداوتی که سرچشمه اش نامعلوم بود ، پایانی نداشت ، دشمنی ای که هم خانه اش حسد بود و حرص... قهر بود و بغض ! آنها چه میفهمیدند عشق یعنی چه ، خانواده چه ستونی است و برادری دنیایش سفید است نه خاکستری! فقط قلبش را اجاره داده بود به دنیای حریصی که چشمهایش را کور کرده بودند ، این حجم از عناد و نفرت مثل درختچه های پر خار دور تا دور ماهیچه ی قلبش را احاطه کرده بودند. علاوه بر پهلوهایی که امروز دفتر را پر از مشق ناسازگاری کرده بودند حالا سینه اش هم تیر میکشید ، حس میکرد تیر خلاص است ... کاش تمام میشد این مرتبه چشمهایش را می بست و دیگر شاهد رنج کسانی که دوستشان داشت نمیشد. خواست بگوید سیاوش... اما زبان به دهان نگه داشت .

بازدمش را طوفانی از دهان بیرون فرستاد ، کامران از جا برخاست رو به او که ستون فقراتش دیگر تاب صاف ماندن نداشتند گفت: تو چرا خودتو پریشون میکنی ما رو پریشون تر ! نگران چی هستی...

سر بالا گرفت ، منصور دلجویی را ادامه داد : راست میگه . بسپارش به ما ... خاطرت جمع باش... میبریمش صحیح و سالم هم برش میگردونیم از این بهتر ؟

زهرخندی زد: عین بدبخت ها نشستم که دو نفر دیگه هوای ناموس منو داشته باشن .

کامران با دلخوری گفت: دمت گرم رفیق ... مگه داری به ناموس دزد میسپاریش که نگرانی؟

منصور با چشم و ابرو کامران را وادار به عقب نشینی کرد .

الوند با حرص گفت: من گفتم به تو بی اعتمادم ؟

کامران با همان ابروهای در هم شده جواب داد : تو لفافه داری میگی !

-اصل و ول کردی چسبیدی به فرع ؟ کدوم لفافه کامی ؟ کدوم پستو...

منصور لا اله الا الهی گفت و کامران با خشم لب زد: از همون موقع هم داری اتیکت میچسبونی...

-انگشتر دستش کردم ! اتیکت چی ؟ خجالت نمیکشی... من انقدر بی همه چیزم ؟

منصور متحیر رو به کامران گفت: از چی حرف میزنی.

کامران با بدقلقی گفت: خودش میدونه!

-تموم شد رفت کامی . به خودت شک داری یا به من ...

-به اون ذهن مریضت داداش ! به ذهن مریض تو... برنامه میکنی واسمون من میدونم.

زهرخندی زد : به روم نیار اسقاطی شدم کامی. هنوز زورم بهت میرسه که یه جوری بزمنت نتونی از جات بلند شی ...

-خیر ببینی بزن ببینم . منم وایمیسم آخه نگاه میکنم واسه هرکی ادای آش و لاش ها رو دربیاری واسه من نمیتونی ! بلند شو دیگه .. معطل چی هستی ؟ خجالت میکشی ؟

منصور با دهان باز نگاهشان میکرد . مثل دو بچه ی تخس دبیرستانی به جان هم افتاده بودند . از اضطراب آنچه که هنوز برسرشان نازل نشده بود ، داشتند یکدیگر را تکه پاره می کردند .

الوند چانه بالا کشید : بیا دیگه . چی شد ؟ چسبیدی به زمین ؟ تکون نمیخوری...

کامران سری متاسف تکان داد ، رعایت منصور را کرد که حرفی نزد همان لحظه منصور از عصبانیت پوفی کرد : بسه خجالت بکشید ! با جفتونم . الان وقت این حرف وحیث هاست ؟

الوند با غیظ گفت: آدم یه به طرفش اعتماد داره... یا نداره . من معنی حد وسط و تو این قضیه نمیفهمم.

کامران به حرف آمد: من گفتم بی اعتمادم.

-به من شک داری ؟ یا به خودت ؟

-به هیچ کدوم.

-پس عرعر میکنی که من و کفری کنی ؟

کامران زهرخندی زد ، همین که به این اندازه جان داشت و قیراق بود که با او یکه به دو کند برایش کافی به نظر میرسید ، خواست چیزی بگوید که منصور غرولند کرد: الوند خجالت بکش.

دستهایش را تسلیم وار بالا گرفت: حق با شماست دایی ! من شرمنده ام . رو به برادری کامران انقدر حساب میکنم که یادم میره همخون نیستیم .

کامران کفری توپید : میزنم تو دهن!

-بزن دیگه ... بزن ... معطل چی ای پس ؟

منصور لب گزید: مگه به خونه ؟ خجالت بکشید با جفتونم . یکه به دو کافیه !

کامران کوتاه آمد ، حق با منصور بود نگاه به چهره ی دماغ الوند انداخت و یک پوف بلند بالا کشید . دستهایش را که پشت گردن برد ، در خانه باز شد ، از دیدن ماهورا و پشت سرش سالار ، لب روی لب مالید .

ماهورا جلو آمد ، منصور لبخندی حواله اش کرد که آن را بی پاسخ گذاشت ، بی اهمیت به کامران که نگاهش به او خیره و مستقیم بود ، رو به چشمهای سیاه الوند جدی و بدون انعطاف پرسید: حرف بزنیم ؟

#معرکه_446

نگاهش را به چشمهای پف کرده ی او دوخت ، محبوب زیبا پیش رویش ایستاده بود و دنیایی از غم بر شانه های نگاهش سنگینی میکرد .

منصور سکوت کرده بود و کامران آنقدری خاموش ماند تا الوند خودش را جمع و جور کند ، سر پا شود و بگوید : حتما ...

ماهورا به تختش اشاره کرد ، اما او به سوی پلکانی که منتهی به طبقه ی بالا میشد حرکت کرد ، با وجود اینکه ضعف در جانش هنوز مشهود بود و نمود بیرونی داشت اما گستاخ تر از این حرفها بود که بخواهد به آن بهایی بدهد ، پنجه بر نرده ی چوبی نهاد و پله ی اول را که بالا رفت ، حس کرد سرگیجه شاید مجالش ندهد اما به آن دهن کجی کردبه نیمه های راه که رسید ، ماهورا کنارش ایستاد ، بازویش را به دست گرفت و کمک شد تا باقی راه را هم پای او بالا برود .

به محض اینکه به نشیمن طبقه ی بالا رسید ، ماهورا با حفظ بازویش در میان دستهایش ، به سوی اتاق گام برداشت .

در را گشود ، الوند با کمک دیوار با پاهایی که دیگر ریشه بهشان فائق شده بود ، به سوی تخت رفت، لبه اش نشست و ماهورا روی مبل تک نفره ای کنار تخت فرود آمد به پنجه هایش خیره شد تا مادامی که نفس الوند جا بیاید.

خس خس سینه اش ، قدری از عصبانیتش می کاست اما نه آنقدر که خشمش را نادیده بگیرد و سکوت را به همه چیز ارجح بداند.

رو به چشمهای ماه لب زد: جان ؟

خواست با بدقلقی بگوید : مگر جانی برایت مانده !

اما لب گزید ، این جانی که استقامت میکرد هنوز را نمی خواست به مبارزه دعوت کند . صدایش خش گرفته بود از حرص و عصبانیت ، با لحنی دل گرفته پرسید : منو تو چند ساله همو میشناسیم الوند ؟

لبخندی به روی لب آورد ، از یادآوری خاطرات تمام ذهنش غرق شادی می شد در چشموهای او خیره ماند دقایق کند یا تند دیگر معنای نداشت... این لحظه را با دنیا عوض نمیکرد ، این لحظه که میخواست تمام وکمال در ذهنش چهره ی او راثبت کند ...

ماهورا از سکوت و لبخند او لب به اعتراض گشود: جوابمو نمیدی الوند؟ -من از وقتی خودمو شناختم ، تو رو هم شناختم .

ماهوراهومی کشید : به چه عنوانی؟

-یار !

از کلمه ی سه حرفی ، که مانند آب روی آتش بود ، دلش ریزش کرد . انگار آن حس ذلیل مرده را که به اشتباه بازداشت کرده بودند قفل دستبندش باز شد و عرض اندامی کرد و مثل پتک توی سرش می کوبید: بفرما ، دیدی یار !

ابرویی بالا فرستاد و در جواب سکوت ماهورا پرسید : یارم نیستی ؟

از ترس اینکه برای خودش حساب کتاب کند و دو لا پهنا همه ی این ده سال را به نفع خود تمام کند فوراً گفت: هستم.

چشمهایش برقی زد و لبخند از نو بر لبهایش نشست : خوبه .

ماهورا لختی سکوت کرد مکالمه آنطور که باید پیش نمیرفت، به جای بحث و بالا گرفتن بحث و همه اش بحث ، داشت به گل و شکوفه و بلبل ختم میشد.

پنجه ها را مدام در هم فرو می برد و از نو انگشتها را بیرون میکشید روی لبهایش زبانی کشید و گفت: میدونستی پدرم تو چه حال و روزیه؟

سری به علامت آری تکان داد .

ماهورا از این جواب مثبتش ، نگاهش تیره و تار شد ، اشک به چشمانش هجوم آورد و تلخ گفت : میدونستی و داری به من امر میکنی که بمون ؟

-عاشق خودخواه ماه . عاشق فقط خودشو میبینه ... من خودمو می بینم و تو رو کنار خودم می بینم فقط. از دیدنت تو آسمون عادت کردم به دیدنت روی زمین کنار خودم ... نمیخوام بری !

از جا برخاست و توپید: داریم درمورد پدر من صحبت میکنیم ... پدرم توی بیمارستانه! سخته کرده توی کماست تو میدونستی ؟ بعد خونسرد میگی نمیخوام بری؟ تو انصاف نداری ؟

-بی انصافم دیگه کی بی انصاف نبودم ؟ همیشه بودم ...

ماهورا اشکش روی گونه لغزید: از کی میدونی چند روزه میدونی؟

-به جان الوند به ساعته فقط... چند ساعته که میدونم . نه بیشتر نه کمتر ! ماهورا تک سرفه ای کرد: از کجا میدونی ؟

#معرکه_447

-امروز فهمیدم .یه پیام توی دایرکت اینستاگرام !

روی لبهای خشکش زبان کشید و اضافه کرد : ماهم باور کن بیشتر نمیدونم . حتی صاحب اون پیج هم نمیشناسم ، نمیدونم از طرف کی در جریان این ماجرا قرار گرفتم؟

و نگران رو به اوئی که چشمهایش در حلقه ی نگاهش دودو میزد ،پرسید: باور میکنی این مرتبه نه ؟

خشم لحظه به لحظه بیشتر جانش را فتح میکرد ، کلافه وکفری به حرف آمد: باور من الوند ؟ باور من الان مهمه ؟ برای تو مهمه؟
-همیشه مهم بوده.

-اگر مهم بود همون لحظه که فهمیدی لب باز میکردی...

-چیزهایی شنیدم که باید ازشون مطمئن میشدم... هنوز وقت لب باز کردن نبود تو عجله میکنی ...

-پدرم داره میمیره !

نگاه بیمارش را بالا کشید در چشمهای درشت شده ی ماهورا ثانیه ای تعلل کرد و ماهورا با حرص گفت: چقدر تو بی انصافی ! میدونستی و نگهم داشتی...

خنده ای از حرص جاری در کلام ماهورا به لب آورد و سرتکان داد.
ماهورا خشگمین صدایش کرد: الوند الوند ... داری با من چیکار میکنی ؟

خنده اش را خاتمه داد : دختر خوب ، همین امروز که بال نمیزدی بری...

-من نگفتم جلد توام برم برمیگردم؟

جلد بودن نمیخواست ، چرا باید زمانی خرج میشد و او را کنار خود نمی دید ! ده سال به علاوه ی این حالا که باید می رفت و معلوم نمیکرد کی برمیگشت .

ماهورا صدایش زد: الوند ...

با صدای دو رگه شده اما لبخندی که سعی میکرد بغض نشسته بیخ گلایش را پنهان کند گفت:

-برنگردی دستم به کجا بنده ماه ؟ دور میشی خیلی.... نرسه دستم بهت چی ؟ چرا خیال میکنی آسونی که نیستی آسون . ده سال طول کشید تو یه اتاق زیر یه سقف باشیم ! بری نبینمت جواب منو کی میده اون وقت ؟ دیگه ده سال پیش نیست قبرا ق باشم . سی و چهار سالمه و یه سندرومی داره در حقم نارفتی میکنه... وقت ندارم باز ده سال دیگه هم نداشته باشمت.
از صداقت و اعترافش سینه اش دچار تپش های نامنظم شد .

ناله کرد: الوند ، اون پدرمه !

-من چی ام ؟

-تو جونمی ولی نادر کرامت پدرمه ... باید برم ببینمش... باید برم بالای سرش.... باید بغلش کنم بوش کنم دستشو ببوسم.... الوند اون هرچی باشه پدرمه ! خانواده امه... عزیزمه .

از بند دفاعش استفاده کرد: میگم عزیزت نیست؟ میگم پدرت نیست؟ میگم خانواده ات نیست؟ من چی میگم مگه ماه؟

-داری بندم میکنی اینجا باشم درحالی که دلم پیش باباست ... با همه ی عشقی که به تو دارم و میدونی که دروغ نیست ... ولی...
-ولی چی؟ ماه عشق ولی داره؟

#معرکه_448

ماهورا ثانیه ای سکوت کرد ، باید کلمات را درست کنار هم می نشاند دم و بازدمی کرد و لب زد :

-باید برم... نه به خاطر کار نه به خاطر دانشگاه نه بخاطر زحمت هایی که کشیدم و همشون فدای یه تار موی تو اگر یک شبه دود بشه ! ولی پدرم الوند... پدرم! من اجازه میخوام که برم... که ببینمش...

لبخند مهربانی به لبهای مردانه اش آمد :

-اجازه ی منم دست توه بانو احتشام !

-جور دیگه ای حرف میزدی تا همین یکی دو ساعت پیش .

-نمیدونستم پای پدرت وسطه ... تو که میدونی تهش رضایت میدم، اولدورم بولدورم میکنم تهش جوابم همونیه که تو میخوای ... میپسندی ... مرد حرف اول و آخر ومیزنه تهش میگه چشم . برو خدا به همراهت یادی هم از ما بکن ماه ... چشم انتظاریم !

با بغضی که دیگر نمیتوانست مهارش کند نالید :

-اینطوری وداع میکنی دلمو میسوزونی .

لبخندی به لب آورد و گفت:

-وداع از این سر وسالم تر ؟دارم دل میدم به دلت ... به خواسته ات...

-اینجور دلدادن به رفتن من بوی خوشی ازش در نماید . آتیش میزنی ...
داری آتیشم میزنی الوند . دلمو میسوزونی.

-خدا دلمو بسوزونه اگر بخوام دلتو بسوزونم این چه حرفیه دختر ؟

دستش را جلو برد ، ماه ردش نکرد ، پنجه میان پنجه ی مردانه ی او گذاشت
و با یک حرکت ، دستش را به سوی خود کشید ، حلقه ی دستش را گشود ،
او را روی پای خود نشاند و حینی که موهایش را بو میکشید گفت: آتیش
نمیزنمت ماه . دارم میگم حقته بری... ولی تنها نه ...

-تو نمیتونی بیای. حتی حرفشم نزن ... حتی بهش فکر نکن ... حتی یک
درصد !!! اصلا الوند ... اصلا ... جلوتو میگیرم... انگشتر پس میدم اگر
بخوای خودتو تو خطر بندازی ، بخوای لج کنی نه بیاری تخس بشی و سرتق
بازی دربیاری...

در مقابل آن امر نهایی اش تنها لب زد: ماه ...

-ماه بی ماه اگر بخوای به من نگی چشم . باید بمونی . میرم برمیدرم . به
جون خودم به جون خودت...

نفسی کشید : کامران و منصور همراهیت میکنن . فقط باید یه چیزی و
بدونی...

پنجه اش را روی گونه ی او کشید ، با این دنیایی از دلخوری بعدا معامله
میکرد ، حالا این نگاه مردانه و خاص را نمی خواست با چیز دیگری عوض
کند .

الوند دست بالا آورد پنجه ی نشسته روی گونه اش را لمس کرد و گفت: از
سیاوش فاصله بگیر ماهورا . سیاوش... میخواد زهر بریزه ... نمیدونم تا
حالا چه کار کرده یا قراره چیکار بکنه ... فقط میدونم تو باید هوشیار باشی
و حواس جمع بری و برگردی... برمیدردی نه ؟

چطور میتوانست بگوید نه .

سری تکان داد : برای پدرم دعا کن ... خیلی.

-چشم .

صورتش جلو کشید، لب روی لبهای مردانه ی او نهاد و بوسه ی داغش مهر تایید بود به همه ی قول و قرارهایی که میانشان بود . قول و قرارهایی که باید روزگار وقت می داد تا به آنها عمل میکردند .

واگر روزگار وقت نمی داد ، از بی نوایی و بدکرداری چرخ بود .

#مهرکه_449

فصل بیست و سوم :

نگاهش رنگ و رویش را باخت ، مرد جوان طوری سینه جلو داده بود ، دستها را در جیب شلوار سبز رنگش فرو برده بود که همین قامت سیخ و تنومند هم کافی بود تا به او استرس وارد شود .

دختر جوان که پشت میز ایستاده بود ، دست به سینه شد روی لبهای سرخ رنگش زبانی کشید و پرسید: چای میل دارین جناب سروان ؟

سروان نگاهش را از چشمهای وحشت زده ی او به سوی دختر کشید و لب زد: ممنونم خانم . ما به یه سری اطلاعات احتیاج داشتیم که خوشبختانه ایشون در اختیار ما گذاشتن ...

نیم گام جلو رفت، هومن که در آستانه ی در بود ، کمی جا به جا شد و لب زد: من در خدمتتونم.

-خواهش میکنم ممنون لطفا در صورت امکان ، اگر تماس یا تلفن مشکوکی بهتون شد حتما گزارش بدید .

هومن سرش را به علامت بالا و پایین تکان داد ، مرد جوان به سوی میز برگشت ، یک استیکر سبز رنگ برداشت ، تلفنی رویش نوشت و رو به هومن گفت: شهسواری هستم، هر مشکلی که بود رو میتونین با من درمیان بذارید .

هومن روی تلفن یادداشت شده روی کاغذ سبزرنگ مکثی کرد و لب زد: چشم جناب سروان !

مرد جوان نیم نگاهی به دوربین های مداربسته که در اضلاع خود نمایی میکردند انداخت و گفت: برای بررسی فیلم این دوربین ها با شما باید هماهنگ کرد ؟

هومن خودش را جلوتر کشید ، با وجود اینکه شانه اش را به دیواره ی چهارچوب تکیه داده بود تا مبادا این رعشه ی افتاده به جان پایش نمایان شود ، اما تنه اش را پیش کشید و نیم نگاهی به دوربین ها انداخت و گفت: واقعیت این مسئولیت داره برای من ... خدمتون عرض کردم من یه کارمندم ... مدیران اصلی درحال حاضر ایران نیستن .

شهسواری ابرویی بالا داد : جالبه ! هیچکدوم ؟
-نه خود مدیرعامل نه معاونش...

-پس حق امضا با کیه؟

-خانم دکترکرامت و جناب احتشام هر دو وکالت دارن ... ولیکن خانم دکتر فعلا ایران نیستن ...

-و جناب احتشام؟

-سفر ضروری داشتن !

سری تکان داد و گفت: اگر مقدوره شماره ی ایشون رو به من بدید ... هومن رو به منشی سری تکان داد، شهسواری سر به سوی دختر برگرداند ، روی یکی دیگتر از همان استیکرهای سبز رنگ، شماره سیاوش احتشام نوشته شد ، وقتی کاغذ را میانه ی انگشتها گرفت رو به هومن پرسید: میتونم بپرسم کدوم کشور هستن؟

هومن خفه گفت: کانادا !

شهسواری هومی کشید: قصد برگشت ندارن ؟

-شاید نه به این زودی...

شهسواری نگاهش باریک شد : علت این سفر کاری هست ؟

هومن سرش را به علامت نه تکانی داد و در جواب گفت: واقعیت معاون مدیرعامل... یعنی نوه ی سالارخان ، دچار یه مشکل جسمی شده ... برای درمان رفتن !

شهسواری لنگه ای از ابروهایش را بالا برد و گفت: که اینطور... متاسف شدم . انشالله که خیره .

#معرکه_450

هومن تشکری کرد، شهسواری نیم نگاهی به فضا انداخت و بالاخره عزم رفتن کرد ، هنوز از چهارچوب خارج نشده بود که ناگهانی به عقب چرخید و گفت: راستی آقای شاکر خطایی مرتکب شده بودند ؟

هومن گیج پرسید: منظورتون رو متوجه نشدم...

- علت ترک کار ایشون چی بوده؟

- ترک کار ...

این را تنها تکرار کرد و ثانیه ای سکوت بر فضا حاکم شد ، شهسواری منتظر ، کلاهش را بغل زده و نگاهش به هومن بود .

هومن نفس عمیقی کشید : حقیقتش از عملکردش هیئت مدیره رضایت کافی نداشت برای همین با ایشون دیگه ارتباطمون قطع شد . مدتی هست که اینجا فعالیتی ندارن.

- برای تسویه اومدن؟

سرش را به علامت نه تکان داد : هنوز خیر...

-بابت تضمین چک یا سفته دادن؟

-بله یه مبلغی سفته قراردادادن .

شهسواری هومی کشید: چقدر ؟

-حدود صد میلیون !

شهسواری ابرویی بالا داد و نگاهش به منشی چرخید و پرسید: شما چقدر؟
دختر با کمی تعلل پاسخ داد: فکر کنم سی میلیون خاطرمد نیست دقیق.

شهسواری هومی کشید: این میزان مبلغ علت خاصی داشته؟

هومن کلافه از سوال های پی در پی او لب زد: بله طبق رتبه بندی شرکت
هرکسی باید سفته بابت تضمین ارائه بده.

-اقای شاکر قبلا سابق کار داشتن؟ تو این حوزه؟

-واقعیت رزومه اشون الان خاطرمد نیست ...

شهسواری هومی کشید و جواب داد: توی بخش هیئت مدیره سمت داشتن...
با حدود صد میلیون سفته بابت تضمین ... و ترک کار پس از گذشت چند ماه
، به نظر خیلی عجیب میاد.

هومن اخمی کرد: چیش عجیبه جناب سروان!

-اینکه یه مرد جوان که از قضا برادر زن مدیرعامله ... چرا باید سفته بده ...
اونم با این مبلغ و در فواصل مختلف زمانی!

هومن حیران شد و شهسواری سری تکان داد و گفت: به نظر میاد خیلی از
بخش کارگزینی و منابع انسانی شرکت آگاه نیستید.

هومن خودش را نباخت با وجود تعجب واضحش اما گفت: بله فیلد کاری من
اجراست و پروژه های پیمان کاری... درمورد کارگزینی قطعا من نمیتونم به
شما اطلاعات پرسنل رو بدم ... اونم به طور دقیق.

-درسته! فکر کردم شاید چون هم سن و سال باشید با هم صحبت کرده باشید
دراین خصوص...

-مدت زمان کمی در شرکت حاضر بود. فرصتی برای صمیمیت نداشتیم.

شهسواری هومی کشید و لب زد: ممنون که وقتتون رو در اختیار ما
قرار دادید. روز خوش...

و این را گفت و بالاخره از سالن بیرون زد. همین که سوار آسانسور شد،
سری برای هومن تکان داد و هومن به داخل اتاق برگشت، تلفن را برداشت

و بی فوت وقت شماره تلفن سیاوش را گرفت ... جواب نمیداد و عصبی و کلافه پایش روی زمین ضرب گرفت .

#تافردا

#معرکه_451

پشت فرمان نشسته بود ، همانطور که ایرپاد توی گوشش بود به رو به رو نگاه میکرد ، به بنزی که مقابل ساختمان چهار طبقه پارک شده بود ، پسرک خرفت حتی به خودش زحمت اینکه تا دم در آنها را مشایعت کند هم نداد .

همین که مرد روی صندلی شاگرد نشست و راننده پدال گاز را فشرد ، ماشین از جا کنده شد ، زیر سایه ی درخت کاجی در حاشیه ی کوچه متوقف شده بود ، آفتاب از رو به رو می تابید و سایه ی شاخه ها ، به خوبی او را استتار کرده بودند . روی لبهای خشکش زبانی کشید ، تلفن را برداشت ، ساعت از دو گذشته بود . ماجرا به همین سادگی پیش نمیرفت. از این بابت مطمئن بود .

صدای لرزش موبایل توی دستش ، او را از اوهام و خیال بیرون کشید . فوراً تماس را برقرار کرد و صدای خشک سالار در گوشش پیچید :

-از شهره خبری نشد ؟

روی لبهایش زبان کشید : هنوز نه بابا بزرگ ...

سالار بلند بالا آه کشید و نازنین با تعللی گفت: من همه چیز رو شرح دادم .

-کار خوبی کردی دختر...

-از حال نادر برام بگو !

انگشتش را به سوی پیشانی برد و طره موی آمده توی چشمهایش را پشت گوش فرستاد ، درحالی که استارت میزد آرام زمزمه کرد : هنوز وضعیتش فرقی نکرده . همونطوریه ...

-دکترا چی میگن؟

- میگن بهتر میشه ... یه کم زمان احتیاجه . اندکی صبر... نمیخوام دچار تنش بشه یا عصبانیت ... براش سمه ... مهلکه ! خطرناکه.

میفهمید ... همه ی اینها را می فهمید ...

-نگران نباشین ... خوب میشه من باوردارم به خوب شدنش امید دارم .

سالار هومی کشید و پرسید: نمیخوام خیلی توی چشم باشی... حالا که به پلیس اطلاع دادی بهتره که بری یه مدتی جایی بمونی تا آبا از آسیاب بیفته ! نیشخندی بر لب نشاند: منظورتون از جا که احيانا خونه فک و فامیل پدری نیست .

سالار حرفی نزد ، همیشه در مقابل اقوام داماد به قولی بی خاصیت مرحوم گارد میگرفت و این مرتبه ، این مرتبه سکوت میکرد و رضا داشت به اینکه برود زیر سایه ی آنها بماند که مبادا جنون سیاوش ، کار دستشان بدهد .

لبخند زد واز کوچه بیرون آمد درحالی که محتاط وارد خیابان اصلی میشد با لحنی که سعی داشت انرژی بخش باشد زمزمه کرد : شروین و دستگیر کردن ... البته تا زمانی که براش دادگاه تشکیل بشه یا بخواد با قید وثیقه ازاد بشه توی زندان میمونه ... منم نمیتونم ملاقاتش کنم . مگر وکیل بره سراغش...

-براش وکیل بگیر.

ماهیچه ی بالا و پایین را به هم مالید و گفت : چشم شما دستور بده سالار خان !

-به الوند درمورد این ماجرا هیچ حرفی نزن ...

لرزی از جانش رد شد ، از این رو شیشه ی اتومبیل را کمی بالا کشید فرمان را محکمتر میان پنجه ها نگه داشت و گفت : حرفی نمیزنم حواسم هست . نمیخوام باعث وخامت حالش بشم .

-سیاوش هنوز باغه ؟

-اونجاست ...

-از نسترن خبرداری ؟

نوجی کرد و سالار با حرص از این وضعیت و دستی که کوتاه شده بود از آن قلمرو نالید : امیدوارم قدم احمقانه ی دیگه ای برنداره !

خواست بگوید اشتباه شما بود که او حالا می تواند اینطور جولان بدهد و قدم های احمقانه ای بردارد ... خود زنی بود که جای شما تصمیم بگیرد . خواست بگوید خودکرده را تدبیر نیست ولی به سکوت ادامه داد .

سیاوش فرزند بود ، پاره ای از جگر بود ... تکه ای از پیکر بود ... سیاوش هرچه که بود از خونش بود . به او اعتماد نمی کرد به چه کسی اعتماد میکرد ؟

خودش را با همین ادله ی احمقانه گول می زد ... وگرنه که سیاوش برای همه مشخص بود که چه کینه ی تیره رنگی در دل دارد . بیچاره پیرمرد که خیال میکرد سیاوش می آید و او بازنشسته می شود .

وصلت صورت می گیرد و تمام کدورت ها فراموش میشود . صبا الوند را خوشبخت میکند والوند ...

آهی کشید و سالار از آن سوی خط صدایش زد : نازنین ...

-بله بابابزرگ ؟

-مراقب خودت باش .

از این نیم جمله لبخندی به لب آورد ، از اینکه سالارخان احتشام بالاخره قدری برای نوه ی دختری اش هم اهمیت و ارزش قائل شده بود بی اراده خندید .

#معرکه_452

مکثی کرد و در پاسخ گفت: هستم بابا بزرگ. بهتره استراحت کنید. نگران نباشید... به محض اینکه اطلاعاتشون رو تکمیل کنند سرخ ها رو دنبال میکنن و شهره رو پیدا میکنن...

سالار انشااللهی گفت، نصیحت ها را کش نداد، سخن کوتاه کرد و بالاخره رضایت داد تا تماس قطع شود.

همین که خطش آزاد شد، شماره ی وکیل را گرفت، درحالی که با سرعت اتوبان را به سمت فرودگاه طی میکرد، بعد از سه بوق مرد جوانی از پشت خط پاسخش را داد.

-سلام روز بخیر!

-آقای فرامرزی، امروز سروان شهسواری برای کسب اطلاعات به شرکت اومد.

-این خیلی عالییه من انتظار نداشتم تحقیقات به همین سرعت شروع بشه...

-درمورد مفقود شدن خانم نسترن کرامت اما هیچ سوالی پرسیده نشد! هیچ سوالی...

-نگران نباشید، به جوانی سروان شک نبرید خانم، ایشون جز نیروهای باهوش و با درایت هستن... خاطرتون جمع.

خاطرش جمع نبود، نفسی سنگین از سینه بیرون داد و با خستگی گفت: تکلیف شروین چی میشه؟

-فعلا تا روشن شدن ماجرا توی زندان میمونه...

-به خاطر چیزهایی که توی خونه اش پیدا کردن که اعدام نمیشه؟ میشه؟

فرامرزی به خنده افتاد: نگران نباشید، با توجه به اینکه با پای خودش اومده جلو و خودش خودشو معرفی کرده، احتمال اینکه تخفیفی براش درنظر گرفته بشه هست همچنین که جناب سالارخان قول هایی در این خصوص دادن که حتما برای وثیقه اقدامات لازم رو انجام بدن. من از بابت شروین نگران نیستم...

نازنین درنگ کرد، با وجود اینکه دوست نداشتن از نگرانی بزرگتر فرامرزی آگاه شود، اما ناچارزمزمه کرد: نگرانیتون چیه؟

-اینکه ایا شهره هنوز زنده است یا اون صدا فقط یه صدای ضبط شده بود !

از تصور اینکه سیاوش تا این حد از جنون و عصیان پیش رفته باشد ، موهای تنش راست شدند ، فرامرزی نفس عمیقی کشید و برای خاتمه دادن تماس گفت: بهتره مراقب خودتون باشید . هنوز هیچ اتهامی متوجه سیاوش خان احتشام نیست ، نه حکم جستجو داریم ، نه حتی حکم بازپرسی ! بهتره با صبوری و بدون عجله و تنش جلو بریم . ازتون میخوام که هر تماس مشکوکی باهاتون شد من رو در جریان بگذارید ... و اگر ازتون خواستن جایی برید ، حتما قبلش به من اطلاع بدید و اصلا به هیچ عنوان تنها جایی نرید حتی اگر تهدید شدید . باشه ؟

چه اتفاقی افتاده بود ؟

سیاوش فقط میخواست یک روستا را تصاحب کند حالا شهر برایش کم بود ، استان میخواست ...

فرامرزی چند تذکر دیگر خطاب به او گفت و در نهایت تماس که قطع شد ، نگاهش را به جاده دوخت ، فلش ها را دنبال کرد ، از دیدن ساختمان فرودگاه، همه ی تنش ها و غصه هایی که تمام این مدت متحمل شده بود را از ذهنش فراری داد .

حتی حدس و گمان برای اینکه شهره مرده باشد یا به دست سیاوش کشته شده باشد را دور انداخت ... فکر اینجایش را نکرده بود ! فکر اینکه تمام روابط خواهر و برادری ، مثل رابطه ی خودش با دیگران تا این حد کدر و سیاه نیست ... فکر اینکه نسترن برای نادر دل بسوزاند ، فکر اینکه شروین رضایت ندهد بدون شهره از مرز خارج شود ... فکر اینکه خواهرزاده اش بی خبر سفرش را در واپسین لحظات لغو کند ... بماند ... فکرش را نکرده بود .

کینه آنقدر در جانش شکوفه زده بود و ثمر داده بود که جا برای افکار دیگر باقی نمانده بود .

تمام تنش شده بودند گره ... و نمایش این گره ها فرش زیبا و خوش آب و رنگ نبود سیم های خارداری بود که نه تنها خودش که حالا دیگرانی که رو به رویش بودند را نیز آزرده می کرد.

#معرکه_453

در سالن فرودگاه ، با چشمهای منتظر به آدم های جدیدی نگاه میکرد و پی یک آشنا چشم می دواند ... دلش میخواست ، اویی که حتی فرصت خداحافظی را نداشت با همان مرام کله شقی همیشگی اش سرپا در میان جمع ببیند .

با همان تصویری که از او داشت ، صرفا با چند سرفه ی جسته گریخته که نفشش را برای ثانیه های حبس میکرد . عادتش این بود که دیگران را دلواپس کند و عزیزتر بماند و دردانه ی سالارخان احتشام کماکان باشد و مبادا جایگاهش ، همان تخت سلطنتش لحظه ای جانشین بیابد ... همه این را می دانستند ، همه با این دانسته که درست به مانند تابلوی اعلانات بود که پیش چشمشان همیشه آویزان بود، با گوشت و پوست و خون عجین شده بودند .

سالار احتشام یک قانون داشت و این قانون نیاز به تفسیر دراز و طویل نداشت ، قاعده اش ، حرف اول و آخرش این بود ... او عزیز است و بس . و اگر حسادت بود متعلق به نوجوانی بود و حالا ... حالا حال قبراق او را می خواست و آن کلام قاطعی که مو لای درزش نمی رفت و کسی جرات مخالفت با آن را نداشت.

هرچه چشم گرداند ، قامت رعنا و رشیدش پیش چشمش ظاهر نشد . حیران و هراسان به نظر میرسید ، فرامرزی و سالارخان آنقدری او را ترسانده بودند که به سایه ی خودش هم شک داشت ... وای به اینکه خیال کند سیاوشی که تا به اکنون دم به تله نداده است ، حالا دنبال اوست .

از دیدن کامران که با ابروهای در هم فرو رفته پیش می آید ، دستش را بالا گرفت، مرد جوان همراه دو تن دیگر همراهش خیلی زود او را کنجی از سالن کنار یک ستون یافتند ، گامهایشان تند تر شد .

به محض دیدن ماهورا لبخند به لبش آمد و نفر سوم ، منصور بود ...
منصور کیانی ... !

با چشم پی او میگشت و نبود . حیران نفس به سینه کشید ، بغض بدجور بیخ
گلوش نشسته بود .

کامران دسته ی چمدانی که به دست داشت را دنبال خود میکشید و ماهورا از
دیدن او لبخندی به لب آورد ، ترسی که تمام جانش را طی این مدت فرا گرفته
بود برای ثانیه ای دور شد ... برای ثانیه ای ذهنش از آن همه دغدغه خالی
شد .

ماهورا از کامران پیشی گرفت ، دستهایش را باز کرد و نازنین بود که او را
بغل زد ... با وجود ارتباط کمرنگ اما ... دلتنگ بود و حالا ... حالا می
دانست که نزدیک است ، از برادر خبر می آورد .

عطر ماهورا را به ریه کشید ، انگار نزدیک به یک دهه بود که آنها را ندیده
است ... در چشمهایش اشک دوید . صمیمانه با منصور دست داد ، نگاهش
به کامران افتاد با لبخند تماشایش میکرد تمام مدتی که به واسطه ی خبر
گرفتن از حال الوند ، با او به معاشرت پرداخته بود ، بی شک بیشتر از پیش
به انتخابش می بالید .

زباننش به قدردانی باز شد ...

منصور خنده ای کرد و گفت: نازنین جان دخترم ، چه حرفیه که تو میزنی
الوند پسرمنه .

برای انکه مهلتی به افکار مسموم ندهد پرحرف شده بود رو به ماهورا
پرسید: سفر سختی بود ؟

آشفته و پریشان لب زد : نه ... خوب بود .

میخواست هم صحبت کامران شود اما دست ماهورا را گرفت و گفت: حال آقای
کرامت خوبه . نگران نباش...

چطور میتوانست نگران پدرش نباشد ، با رنگی که مثل گچ شده بود گفت:
اول میخوام برم بیمارستان .

نازنین مکثی کرد ، منصور و کامران هر دو ساکت بودند ، خستگی در صورتشان موج میزد اما به اتفاق با نظر ماهورا موافق بودند . ملاقات نادر کرامت اولین برنامه بود.

ماهورا با نگرانی پرسید: ساعت ملاقاتو از دست دادیم؟

به جای نازنین کامران جواب داد: نه بابا اینجا ایرانه ها ! کانادا که نیست بابت هر یه دقیقه یک ساعت فحش بخوریم که چرا وقت مریض و گرفتیم.

و نیم نگاهی به منصور کرد و گفت: بد میگم منصور خان؟

منصور چشم از تماشای مناظر برداشت و گفت: حق با تونه .

نگاه کامران روی صورت نازنین نشست و گفت: اونجا یک دقیقه این ور اون ور میشد ، انگار موشون رو آتیش زدی میومدن با لودر از روت رد میشدن

...

لبخند کمرنگی به لب آورد ... حتی شوخی های کامران هم نمی توانست حالش را بهبود بخشد . نگران نادر بود و نسترن ... نسترن انگار آب شده بود و توی زمین رفته بود ، خواست از نازنین بپرسد اما بعید می دانست او در جریان ماجرا باشد .

به محض اینکه سوار اتومبیل شدند، نازنین پشت فرمان نشست ، پا روی پدال فشرد و گفت: برم بیمارستان؟

سر سنگینش را به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: لطفا... ممنونم .

#معرکه_454

نازنین نیم نگاهی به عقب انداخت، نفسش را در سینه حبس کرد ، کامران با اخم تماشایش میکرد ، این اخم از بابت دلخوری نبود، دقیق شده بود تا از زوایای صورت و حالت نگاهش پی به درون نازنین ببرد . به نظر می آمد هیچ چیزی رو به راه نبود .. از حال نادر ... تا نبود نسترن در این لحظه و شرکتی که انگار به مویی بند بود و حالا این روزها آبرو و اعتبارش شده بود

سخن محفل هر بی سر و پا و تازه واردی ! که نمیخواست هیچ کدام از این اخبار کذب و بی سر و ته را بشنود ... احتشام ها رادر حال سرنگونی نمی دید . حتی با این اوضاع نا به سامان ... و این احوال پریشان که بر همه مستولی شده بود .

به محض اینکه به ساختمان بیمارستان نزدیک شد ، از آینه به عقب نگاه کرد ، رنگ از رخ ماهورا لحظه به لحظه بیشتر فرار می کرد و دور میشد ، گونه هایش بی رنگ بودند و پلکهایش آشفته بر هم کوبیده می شدند .

هنوز اتومبیل را کامل متوقف نکرده بود که در را باز کرد ، صدای وحشت زده ی منصور خان هم وادارش نکرد تا بماند ، پایش که به اسفالت محوطه ی بیمارستان رسید دوان دوان از پله های ساختمان مقابلش بالا رفت از اطلاعات بخش و تخت را پرسید همین که میخواست از بخش نگهبانی رد شود ، ، مانعش شدند ، مرد جوان جلوی راهش را گرفت دیگر طاقت نداشت ، بغض وامانده ای که مسافت طولانی ای با خود حمل میکرد ، همان جا ترکید ، مرد نگهبان از این حالش هاج و واج شد .

کف دستش را به میز نگهبانی چسباند و ناله کرد: تازه به ایران اومدم . خواهش میکنم... پدرم بستری نه ... تو رو خدا ... یک لحظه ! خواهش میکنم ...

و مرد نگهبان در مواجهه با این حجم از التماس تنها به تکان سر اکتفا کرد . به سوی آسانسور دوید ... با سر انگشت سبابه عصبی کلید مربعی نشسته روی دیوار را می فشرد ... از انتظار برای رسیدن کابین به طبقه ی همکف منصرف شد و به سوی پله ها پا تند کرد . بی اهمیت به خستگی و کمری که مهره هایش آه و ناله می کردند خود را به طبقه ی سوم رساند . درهایی که به تابلوی منحوس ورود ممنوع مزین بودند ... فضای سرد و خلوتی سالن عرق سرد بر تیره ی کمرش می نشاند.

نفسی که بالا نمی آمد را به زحمت از میان ریه بیرون کشید و به بیرون پرت کرد . قلبش در سینه می کوبید ... مفهوم درد را کاملا با تمام وجود ، با پوست و استخوان حس میکرد .

خودش را جلو کشید ، دری که پیش رویش بود را با کف دست به جلو هل داد ، پرستار پشت استیشن سر بالا گرفت به محض دیدنش از جا برخاست و گفت: کاور بپوشید لطفا !

بلد بود ، آنقدر گان و کاور به تن کرده بود این مدت که دیگر با اصول اولیه ی ورود به بخش مراقبت های ویژه آشنا بود . از میان قفسه ، دو کاور یک بار مصرف آبی روی کفشهایش به پا کرد و بالاخره از روی خط قرمز رد شد رو به پرستار جوان که موهای هایلایتش از زیر مقنعه ی سورمه ای رنگ بیرون زده بود گفت: من دختر نادرکرامت هستم...

و کارت ملی اش را از توی جیب بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت ، پرستار نیم نگاهی به چهره اش کر دو گفت: شما رو این مدت ندیدم.

-ایران نبودم!

و با تعللی افزود: امروز برگشتم...

و نمیدانست چرا میخواست خودش را یک دختر موجه نشان دهد و پرستار را قانع کند : نگرهبانی رو متقاعد کردم وقتی بهشون گفتم نبودم... تازه برگشتم... بهم اجازه دادن پیام بالا .

التماس در چشمهایش موج میزد و امیدوار بود پرستار ، قرص "نه نمیشود" نخورده باشد .

دختر جوان هم سن و سال خودش بود ، ابرویی بالا برد و گفت: این مدت ایشون خیلی کم ملاقات کننده داشتند.

از این جمله تک تک سلول های قلبش دچار ریزش شدید شد، نسترن ... پس نسترن کجا بود ؟

و واژه ی کم خودش یک نوع امیدواری به حساب می آمد . پشت سر پرستار به انتهای بخش حرکت کرد، مقابل شیشه ایستاد ، دختر در را گشود و گفت: بیشتر از پنج شیش دقیقه نشه ... دکترش هم امروز درمونها تا ساعت شیش میتونین ببینینش...

از راهنمایی اش با چشمهایش تشکر کرد و زبانش الکن شده بود و کلمات تشکر آمیز را به خاطر نمی آورد.

به سختی پاهای به زمین چسبیده اش را از زمین جدا کرد ، قبلا هم با این صحنه مواجه شده بود ... سینه اش مانند کتابچه ای از درد بود ...

#معرکه_455

دردهایی که با چاقوهای تیز بر تکه تکه ی بدنش حک شده بودند و هنوز اعضا و جوارحش را به خون آلوده می کردند .

از دیدن چهره ی نادر ، آن پلکهای بسته ... و نازل اکسیژنی که به تنفسش کمک میکرد بغض مثل خنجر ی انتهای حلقش را می سوزاند .

جلوتر رفت با وجود پاهایی که یاری اش نمی کردند اما پیش رفت... نگاهی به نمایشگر انداخت ... ضربان قلب ... اکسیژن ... فشار خون ... دمای بدن

....

پنجه ی یخش را میان انگشتهای نادر کرامت فرو برد و با بغضی که دیگر مهارش نمی کرد نالید : بابا

و هیچ پاسخی نشنید .

کمی کمر خم کرد ، صدایش جان نداشت اما گفت: من اومدم بابا ... من اینجا پیستم ...

خودش را نزدیک تر کرد ، سر انگشت یخ زده اش را به گونه ی ته ریش دار نادر چسباند خبری از آن عطر و ادکلن های مرغوب نبود ... خبری از دوش گرفتن های سر صبح و پیاده روی با کتانی های سفید نبود .

قمقمه ای که به دست می گرفت و پس از آن صبحانه ی مفصلی که هیچ تناسبی با آن پیاده روی های مکرر نداشت ، لبخندی که از لبش جدا نمیشد کجا رفته بود؟

اشکها سراسیمه از روی گونه اش به پایین سقوط میکردند.

صدایش از ته چاه در آمد: نباید ترکت میکردم ؟ نباید میرفتم ؟ منظورت این بود ؟

سری تکان داد و هق هقش را به جان کدنی ساکت کرد و زمزمه وار گفت:
باید پیشت میموندم ؟

پنجه ی بی تحرکش ر امیان دست گرفت ، خم شد و بوسه ای به پشت دستش
نشاند و آرام گفت: طوری نمیشه بابا ... نباید حرصشو بخوری... نباید غصه
اشو بخوری... این زندگی ارزششو نداره ... ارزش این همه حرص زدن و
نداره بابا

دستش را بوسید و از نو باز بوسید و گفت: همه چیز درست میشه ... من
معذرت میخوام که رفتم ... مجبور بودم ... باید میرفتم... حالا اینجام . باور
کن اینجام... خواهش میکنم تنهام نذار... بهت احتیاج دارم ... واقعا بهت
احتیاج دارم بابا !

اشکها بی امان می باریدندو دیگر جان حرف زدن نداشت . میخواست همه ی
نادر کرامت را بغل کند و نمی شد . با هشدار پرستار ، اشکها را پاک کرد .
دختر جوان حین بررسی علائم نیم نگاهی به او که رنگ به رو نداشت گفت:
دیگه باید بری ، برای منم مسئولیت داره ...
با صدای مرتعشی پرسید: حالش خوب میشه ؟
-انشالله توکل به خدا .

چند بار به خدا باید توکل می کرد ؟ حال عزیزانش بد بود ... یکی را معجزه
میکرد... شاید سهمیه ی معجزه هایش رو به پایان بود و اگر اگر نادر
کرامت هرگز چشمهایش را باز نمیکرد ... آن وقت چه بر سرش می آمد؟
پرستار صدایش کرد : خانم کرامت ...

سر بالا گرفت اشکهای درشتش را با پشت دست پاک کرد و سر تکان داد،
آخرین بوسه را به دست پدر نشاند و با قامتی راست از اتاق بیرون رفت .
این حکم بندگی و خدایی بود ، اگر خدایی یعنی توانستن ... بندگی هم یعنی
خواستن ! برای این میزان خواستن حاضر بود خودش را نذر کند ... اما دو
عزیزش باشند و نفس بکشند .

خدا را صدا می کرد و قسمش می داد ... در ذهنش چیزی او را وادار میکرد تا بایستد و سرپا باشد ، و انگار نجوای مادرش بود که در گوشش زمزمه می کرد :

خدا ارحم الراحمین است .

سینه اش سنگین و بی اکسیژن شده بود ، کمی در راهروی باریک که نور سفیدش چشمش را می زد درنگ کرد . تمام جانش یخ کرده بود .

روی پله ، پاگرد طبقات دوم و سوم فرود آمد ... خستگی طوری به جانش چیره شده بود که انگار بند یک یدک کش فرسوده را به گردنش انداخته اند و او ناچار است ان را دنبال خود بکشد .

خودش را به جلو تاب داد و سر را میان دستهایش گرفت احتیاج داشت کمی وقت بکشد و به خودش مهلت دهد . شرایط نادر آنقدری که تصور می کرد قابل تحمل نبود اصلا چطور می توانست بگوید قابل تحمل ! توصیفات نسترن با آنچه که می دید ... مغایرت داشت به چشمهایش داشتند سوزن می زدند .

آب دهانش را سخت قورت داد و صدای مردانه ای گوشش را خراشید :

-رسیدن بخیر خانم دکتر !

#تافردا

#معرکه_456

چشمهای متورمش که اشک بر آنها حجابی شده بود تا نتواند به خوبی ببیند را به چهره ی تار مرد دوخت ، از دیدنش آنجا ، دچار تپش قلب شد ، الوند .. الوند گفته بود از او باید فاصله بگیرد . الوند، همین که اسمش را بر زبان آورد همان دم دلش برای او تنگ شد ، همین که اسمش در ذهنش تکرار شد ، صدا و تصویر هم همزمان در سرش پخش شد . فرصتی برای یادآوری خاطرات خوش نداشت.

الوند گفته بود فاصله بگیر ! از سیاوش... دور باش... جلو نرو و به حرفهایش در هیچ شرایطی اعتماد نکن ؛ اگر الوند هم نمی گفت ، خود ناخواسته و خود خواسته از این مرد فاصله می گرفت . مردی که حال و فرم چشمهایش به الوند شباهت داشت اما درون نگاهش عین باتلاق سیاهی بود که هر بی گناه و باگناهی را به سوی خود میکشید . حال چشمهای مرد به نظرش متعفن و نفرت انگیز بود.

گفته بود این روزها غیر قابل پیش بینی شده است ... در فرودگاه، مفصل شرح داده بود ... زیر گوشش وقتی او را تنگ و سفت در آغوش گرفته بود طوری که استخوان هایش ناله کردند و صدای مهره هایش به گوش اطرافیان نشست ، همان دم... همان آن ، توی گوشش خواند که فاصله بگیرد از سیاوش... از عمویش... از مردی که با آمدن یکباره اش انگار تمام مهره ها را حیرت زده کرده بود و افکارشان را دستخوش تغییر کرده بود .

خواست از روی پله برخیزد که سیاوش کنار دستش فرود آمد پنجه ها را در هم قلاب کرد و رو به او که با نگاهی وحشت زده و هراسان تماشایش میکرد گفت: میدونی پدرت با من بد کرده ... سالها باعث شد خانواده منو دور بندازه ! سالهای سال... من طرد شدم . نادیده گرفته شدم ... و نادر جایگزین من شد . الوند جایگزین من شد...

و خندید به این لغت لعنتی جایگزینی ، درست مثل آدم های هیستریک خندید . نمیخواست بماند ، همین که خیز برداشت که برود دست سیاوش روی زانویش آمد و گفت: بشین . بذار بهت بگم دور و اطرافت چی میگذره !

نمیخواست بداند ، نمیخواست بشنود ... احساس خطر می کرد و خطر حالا بیخ گوشش نشسته بود و قصه می گفت .

-میدونی چرا عمه ات بعد از سالها تصمیم گرفت بیاد ایران ؟

آب دهانش را از راه گلوی خشکش پایین فرستاد . سیاوش سری تکان داد ، چشمهایش خسته به نظر میرسید و موهایش آراستگی همیشه را نداشت . پلیور سیاهی روی پیراهن خاکستری رنگ به تن کرده بود و جین سیاهش به اندام درشت و تنومندش می آمد . در عجب رنگ سیاهی بود که به تن داشت .

با صورتی سه تیغه و موهای شانه نشده ، نشسته بود و از خانواده ی او میگفت .

نگاهی به چشمهای ماهورا انداخت و لب زد : تو واقعا چشمهای جذاب و سحرانگیزی داری...

میتوانست همان لحظه دو چشمش را از توی کاسه در می آورد و به زمین پرت میکرد . نمیخواست به نظر او چشمهایش جذاب و سحر انگیز باشد . از برخورد او ، بر خود می لرزید . نگران بود که مبادا آبروریزی ای شود .

میخواست هرچه زودتر کامران و منصور را پیدا کند . میخواست به الوند زنگ بزند و بگوید که رسیده است ... میخواست با پروانه از احوال الوند حرف بزند .

سیاوش با صدای خسته ای گفت: من چیزی برای از دست دادن ندارم ماهورا ... دیگه ندارم .

با لبخندی رو به او اضافه کرد : من خیال میکردم معشوقه ام ... زنی که آبرو و اعتبارمو سالها پیش خرجش کردم ، کنارمه ... اوضاع اسفناکه ماهورا ، سالها پیش من و نسترن در زمانی که هر دو متاهل بودیم و هر دو به آدم های دیگه وفادار ... عاشق شدیم ! حاصل این عشق هم صبا بود ... ولی پدرت همه چیز و خراب کرد! درست وقتی که نسترن تصمیم داشت تو دوران بارداریش از شوهرش جدا بشه ، نادر همه چیز و علنی کرد ... وقتی صبا به دنیا اومد، از ترس اینکه شوهرش بلایی سر بچه بیاره ، من حضانتشو به عهده گرفتم و اون پست فطرت رضایت به طلاق نمیداد . همه ی اینا مسببش نادره! خون نسترن و کردن توی شیشه ... بیچاره اش کردن پدرشو درآوردن و من کاری ازم برنمیومد . حالا ورق برگشته ماهورا، پدرت داره آخرین لحظات عمرشو سپری میکنه ! بهت قول میدم هرگز از اون تخت بلند نمیشه . حتی بهت قول میدم دیگه هرگز الوند رو نمیبینی اون هم دیگه برنمیگرده ! همه ی این آدم ها یه روزی منو کنار گذاشتن حالا نوبت منه که جبران کنم.

وافته بود ، حیرت زده به سیاوش نگاه میکرد، ستون بدنش به لرزه افتاده بود و نمی دانست چه بگوید . سیاهی چشمهای سیاوش آنقدر تاریک و

عمیق بود که هیچ جمله ای برای تسکین درد جنون آمیزی که به آن دچار بود پیدا نمیکرد . باید فرار میکرد . این مرد خطرناک بود .

#معرکه_457

نگاهش از چشمهای طلبکار سیاوش به سنگ های مرمری کف زمین دوخت ، میدان نگاهش را وسعت داد، آسانسور هر از گاهی در این طبقه متوقف میشد و در نهایت پاگردی که باید طی میشد و پله هایی که به طبقه ی پایین راه داشتند. چراغ چشمک زنی بالای در ورودی بخش مراقبت های ویژه روشن و خاموش میشد ، دوربین مدار بسته در دو جهت از سقف نصب شده بودند . عجیب بود که در این بخش نگرهبانی جهت دیده بانی حضور نداشت .

روی لب های خشکش زبانی کشید و سیاوش زیر گوشش گفت: من همه ی اینا رو برات گفتم تا بدونی به چه آدم هایی نزدیک شدی ! آدم هایی که حاضرین از روی عشق دیگران رد بشن تا ماجرا رو به نفع خودشون تموم کنن. میبینی ماهورا ... خاصیت عشق به خودی خود پاک نیست !

خاصیت عشق همیشه پاک بود این ذات آدمی بود که پلید بود ... خودخواه بود و از روی قلب های دیگران رد میشد .

سیاوش صورتش را با لذت تماشا کرد و گفت: من میتونم باهات یه معامله کنم ...

نمیخواست معامله کند . میخواست برود ... میخواست نزد منصور و کامران برگردد . نزد آدم های امن زندگی اش... سیاوش امن نبود امنیتش را به خطر می انداخت.

دستش را روی زانوی او بالا و پایین کرد و گفت: دلم نمیخواد تو رو اذیت کنم . چشمهات منو یاد نسترن میندازه ...

از فعل ماضی ای که استفاده کرد ، ذهنش پریشان شد . به چشمهای سیاه سیاوش خیره ماند ، دست به جیب برد و تلفن همراه را بیرون کشید صفحه اش را مقابل او نگه داشت و گفت: این تصویرها رو دیدی ... من نمیخواستم

اذیتت کنم اینا برای من فقط سوپاپ اطمینان بودن ... من میخوامستم خونه رو برای نسترن پس بگیرم... میخوامستم دخترم زیر سایه ی مادر واقعیش بزرگ بشه !

ماهورا از تصاویری که از تلفن همراه او پخش میشد ، با پیشانی به عرق نشسته سر بالا گرفت و در چشمهای سیاوش خیره ماند .

سیاوش با حرصی که در نگاهش نقش بسته بود و انگار تمامی نداشت گفت: نمیخوامستم هیچ کدوم از این اتفاق ها بیفته ... متاسفم... ولی حالا که من نمیتونم اون زندگی ای که میخوام و داشته باشم ... چرا بشینم به تماشا کردن خوشبختی دیگران ؟

نفسش سخت بالا می آمد . دیگر نمی توانست سرش را برگردن نگه دارد ... مهره هایش همه تیر میکشیدند . سرسخت برجا نشسته بود هنوز، توی مغزش هزار جونده داشتند افکار مثبتی که داشت را می جویدند و افکار سیاه ، مثل سایه های شوم بر خانه ی مغزش چیره شده بودند .

مجموعه ای از سلولها و نوروں هایش با هم در حال جدال بودند ... بوی خون و آتش را زیر بینی اش حس میکرد ، تهوع از اضطراب امانش را بریده بود .

سیاوش سری تکان داد و صدایش به مانند ناله بود : من میگم چرا باید تحمل کرد ؟ چرا باید این وضعیت و شرایط رو تقدیر دونست ... حکمت ؟ تو به حکمت اعتقاد داری ماهورا ؟

حرفی نمیزد . مرد واضحا دچار جنونی شده بود که به نظر نمیرسید اتفاقی باشد یا نمایشی... حدقه ی سرخ چشمهایش گویای درون به آتش نشسته اش بود .

یک پا جلو کشید ، روی پله کنار پاهای او گذاشت و دست به جیب برد کمی خم شد وگفت: من آبروتو میبرم اگر اونی که من میگم و نکنی ماهورا ! هم آبروتو میبرم هم پدرتو از بین می برم... اصلا دیگه برام مهم نیست قراره بعد از این چه اتفاقی بیفته ... دیگه هیچی برام مهم نیست . دیگی که برای من نجوشه ... میخوام سر سگ توش بجوشه! آب از سر من گذشته ... آب از سرم گذشت ماهورا ...

و دستش را از جیب بیرون کشید گونه ی او را لمس کرد و گفت : من نمیخواستم خون از دماغ کسی بیاد پایین . همه منو گذاشتن کنار ... ترکم کردن ... رهام کردن و حالا ... حالا حتی داشته های قبلیم هم ازم گرفتن .

منظورش را نمی فهمید، از تماس سر انگشت مرد با گونه اش با انزجار و چشمهای پر از اشک به سیاوش خیره شد . میخواست هق هق کند و صدایش حتی به گوش خودش هم نمیرسید . سیاوش کماکان ایستاده بود و او فلج شده بود ، پاهایش جان تکان خوردن نداشتند تصاویری که در تلفن همراه او بود ، برای خاتمه دادن همه ی عمر زیستن با آبرویش کافی بود .

#معرکه_458

نمیخواست ... نمیخواست چشم هیچکس به آن عکسهای کذب بیفتد . اگر الوند او را باور نمی کرد آن موقع چه بر سر ایمان و عشقش می آمد ؟ ایمانی که به محبت و مهر داشت ... و باورش تحت شعاع قرار میگرفت . درست مثل دورانی که خام و نپخته بود و الوند را باور نمیکرد و حالا ... ممکن بود الوند تلافی کند؟ تلافی تمام این ده سال را ... اینبار او محق باشد؟

سیاوش خسته گفت: از حالا به بعد قانون ، قانون دخترمه ... هرچی صبا بگه ، هرچی صبا بخواد ؛ میتونی به پلیس بگی ، میتونی مراقب جون پدرت باشی... میتونی از عمه ات حمایت کنی... میتونی منو لو بدی و به خاطر همه ی این اتفاقات شکایت کنی... و اون وقت من ، من و ببین که چه میکنم من روزهاست منتظرم بازگشتتم ماهورا ! حتی همین حالا هم ...وقتی به خونه برسی، میفهمی که چی در انتظارته !

صدایش از انتهای ترین بخش حنجره بیرون زد با قلبی که دیگر تیرمیکشید گفت: من متوجه هیچکدوم از حرفات نشدم .

دلیلی نمی دید که احترام خرجش کند و با دوم شخص جمع او را صدا بزند . این میزان نفرت و دشمنی برایش غیر قابل باور بود ، خطایی مرتکب نشده بود که مرد تا این حد جلو برود و او را تهدید کند . چه خطایی ؟ چه گناهی ؟ مرتکب هیچ عمل شنیع و ناشایستی نشده بود .

سیاوش صورتش را جلو کشید و گفت: هر تصمیمی که تو بگیری ، از این به بعد عقوبتش به پای تونه ! فقط تو ...

و همین جمله کافی بود تا همه چیز را بر سرش ویران کند . بیش از این معطل نکرد لبخندی به روی او زد و گفت: شماره امو داری ... بهم زنگ بزن . بهت میگم برنامه چیه و باید چه کار کنی خواستی حال نسترن رو بپرسی ، بیا خونه باغ ، تنها اومدی قدمت سر چشم ... با جمع اومدی ، نه پدرتو می بینی نه آبرویی که این همه سال براش زحمت کشیدی رو خواهی داشت ، نه نسترنی دیگه وجود داره . بهت گفتم از این به بعد قانون ، قانون صباست هرچی صبا بگه ، هرچی صبا بخواد .

رعشه ی افتاده به اندامش را نمی توانست مهار کند .

حس میکرد جانش است که لحظه به لحظه تحلیل میرود ، سیاوش دور و دور تر شد و او ... بیشتر از قبل به خود لرزید . فکرش دیگر به هیچ جا قد نمی داد .

فکرش اعلام کرده بود که متوقف شده است و مغزش از کار افتاده است . نفسش را سنگین و تکه تکه از سینه بیرون داد به زحمت درحالی که دست به نرده ها گرفت سرپا شد . همه چیزش را از دست داده بود . همه چیزی که برایش مانده بود ... حتی اعضای خانواده را هم داشتند یک به یک از میدان به در می کردند .

نفهمید چطور خود را به آسانسور رساند و درنهایت همه ی سه نفره ی همراهانش با نگهبان ها به محض دیدن او که سلانه سلانه پیش می آمد خاموش شد.

هنوز کامل از راهرو و میز نگهبانی رد نشده بود که زمین با او مدارا نکرد و طوری چرخید و زمینش زد که انگار در همان یک ثانیه چرخیدن و پرت شدن هزار بار هوروش بود که از پشت بام به زمین ، مقابل چشمهای او سقوط میکرد . هزار بار تکرار میشد و تکرار میشد و تکرار میشد .

سخت پلکهایش را از هم گشود ، از دیدن تصویر نگران نازنین بالای سرش لبخندی به لب آورد ... تمام تنش کرخت و دردناک بود اما نمیخواست او با این چشمهای ناراحت و نگران بر بالینش باشد.

خواست دستش را بالا بکشد که نازنین مانع شد و گفت: مراقب سرم دستت باش. الان تموم میشه ...

از فضای بیمارستان دچار تهوع شده بود.

نازنین پنجه اش را به آرامی نوازش کرد و گفت: همه چیز درست میشه عزیزم به خدا درست میشه .

با صدای گرفته ای گفت: ساعت چنده ؟

-شب شده .

نگاهش حیران به صورت نازنین چسبید و نالید: شب ؟

-آره...

#معرکه_459

باور نمیکرد که زمان انقدر زود گذشته باشد ، توی سرش هزار مین پیوسته با هم منفجر شده بودند تمام افکار مثبت یک جا شهید شدند و هرچه بود سیاهی بود که تک تک سلولهای ذهنی اش را فتح میکرد .

نازنین متاثر از این شرایط با صدای گرفته ای گفت: بهتره استراحت کنی ، باور کن حال نادر خان خوب میشه .

حتی فرصت اینکه با پزشک پدرش هم صحبت کند را از دست داده بود . نازنین دستش را محکم تر فشرد و گفت: الوند چند باری تماس گرفته بهش نگفتم که تو مساعد نیستی... میخوای باهاش حرف بزنی؟

علت این غیبت چند ساعته را چطور توجیه میکرد . خستگی... کار... حتما فکر میکرد چقدر بی ارزش و دم دستی است . از اینکه ناچار شده بود به او چنین حسی بدهد از خودش بیشتر بدش می آمد .

کمی روی تخت جا به جا شد ، ترجیح میداد هنوز بدود ... هنوز تلاش کند ... هنوز جلو برود و افکار سیاهی که مثل یک مه غلیظ تمام تصوراتش را در برگرفته بود را کنار بزند ، هنوز فردا نیامده بود و امروز را داشت فدای ثانیه

های نیامده می کرد . احتیاج داشت خوب فکر کند قبل از هر تصمیم یا فکری ، باید فکر میکرد... باید دقیق تمام لحظات را بررسی میکرد و پیش بینی میکرد . هنوز وقت داشت .

نازنین صدایش زد: ماهورا ...

در چشمهای نازنین خیره شد وگفت: بهتره بگی بیان اینو از دستم جدا کنن . من حالم خیلی بهتره ...

نمیخواست اندک زمان باقی مانده را از دست بدهد ... باید منطقی و عاقلانه می اندیشید . دراز کشیدن به او در این شرایط هیچ کمکی نمیکرد .

نازنین از لجبازی او با حرص گفت: ماهورا دراز بکش خواهش میکنم . هنوز مساعد نیستی ...

مساعد بود ...

نمیخواست بیش از این وقت را تلف کند . خسته از اصرارهای مکرر نازنین گفت: ببین حالم خوبه . باید به الوند زنگ بزنم... باید عمه ام رو پیدا کنم . خواهش میکنم نازنین نباید نگران من باشی... هیچیم نیست.

این را میگفت و به دردی که در شقیقه هایش چرخ میزد لعنت می فرستاد و بی محلی میکرد .

نازنین مجاب نشده بود، دستش را گرفت و دوستانه تر گفت: ممنون که این مدت هوای بابامو داشتی ...

لبخندی به لب آورد: این حرفو زن . عمو نادر برای منم عزیزه .

-از سیاوش خبری داری؟

هراسان از شنیدن نام سیاوش از زبان او ، لب گزید و نگران گفت: نه ! ازش فاصله گرفتم ...

-همیشه فرار خوب نیست .

نازنین با لحن گرفته ای گفت : دایم اخلاقی عوض شده . از این رو به اون رو شده حرفهای عجیب میزنه . نمیدونم تحت تاثیر مشروب یا مواد ... یه طور ترسناکی رفتار میکنه . حس میکنم دیگه نمیشه کنترلش کرد .

-به سالار خان گفتی...

-گفتم . وکیل گرفتیم. شکایت کردیم...

#معركة_460

ماهورا از تعجب ابرو بالا فرستاد : از سیاوش...

-نه.. سیاوش نه ... راستش... راستش نمیدونم الان تو توی شرایط خوبی هستی که اینو بشنوی یا نه اما به نظرم این موضوع رو باید بدونی . چون دقیقا دودش مستقیم فقط توی چشم تو میره نه هیچکس دیگه . شاید الان شرایط مناسبی نباشه ولی.... ولی من دلم میخواد بدونی که ماجرا چیه... چون سیاوش... یعنی نمیدونم مشکل دایی من با تو و خانواده ات چیه فقط... نگرانتم . خیلی...

ماهورا مضطرب پرسید: منظورت چیه ؟

-بحث یه کینه ی قدیمی هست ... تو ازش خبرداری؟

همین چند ساعت پیش به عمق آن کینه و دشمنی پی برده بود . هنوز هضمش نکرده بود و تلخی اش زبانش را می سوزاند .

نازنین مردد لبه ی تخت نشست همانطور که دست یخ و سرد او را به دست نگه داشته بود گفت : الان رو به راهی که بشنوی؟

میخواست بداند از پنهان کاری و سکوت بیزار بود با وجود منگی مستولی شده به جانش اما گفت: هرچی میدونی بگو . مراعاتمو نکن بگو .

نازنین نفسی کشید و بی مقدمه گفت: موضوع اینه که ... یعنی... میدونی ماهورا من واقعا نمیدونم چطوری بهت بگم ... همه چیز از وقتی شروع شد که شهره گم شد ... شهره همسر بابا سالار ... خب اونا تعهدشون به هم خیلی وقته تموم شده اما... اما این گم شدن ناگهانی وبی سر و صدا برای من خیلی عجیب بود . یه روز دیدم یه شماره ی ناشناس بهم زنگ میزنه . همین چند وقت پیش... قبل از اون هم یه سری مدارک عجیب و غریب به دستم

رسیده بود . تمام این مدت توی ویلای لواسون پیش عمه هام بودم ... اونا میگفتن نرم بمونم خونه و مراقب باشم ولی آخه نمیشد که دست روی دست گذاشت. سفر و کنسل کردم که بمونم ببینم قضیه چیه ... آخه یه دفعه چرا بابا بزرگ همه ی عنان و افسار و به دست داییم داد... راستش برادر شهره ، شروین... میشناسیش نه؟

میشناخت آن بی وجود پست فطرت که مو برتنش راست میکرد را میشناخت . سینه اش تیر کشید ، از آن یادآوری که هر بار به نحوی آن را پس میزد و کنارش می گذاشت لرز به چانه اش افتاد و نازنین خفه گفت: شروین با من تماس گرفت برای منم عجیب بود فکر میکردم کلکی توی کارشه ولی انقدر آشفته و پریشون بود که ...

نفسی گرفت و لب زد: گفت شهره گم شده گفت نگران خواهرشه... گفت برای پیدا شدن شهره هرکاری که لازم باشه میکنه . اون روز با وکیل مون رفتم سراغش... به پیشنهاد آقای فرامرزی اومد اداره ی پلیس و همه چیز هایی که میدونست رو گفت . به جز یک چیز...

-و اون یک چیز چیه ؟

-عکس هایی که به درخواست داییم از تو گرفته شد . در این مورد آقای فرامرزی خواستن با خودت مستقیما صحبت کنن...

از عکس چیزی نمیدانست . یعنی میدانست اما ذهنش آن دانسته ی لعنتی را پس میزد ... عقی میزد ... بالا می آورد . نمیخواست باورش کند نمیخواست جامه حقیقت بر آن تصور پوچ و تو خالی بپوشاند . نمیخواست واقعیت به نظر برسد . میخواست در ابعاد زمان و مکان در یک نقطه از این عالم بی نهایت گم و گور شود و انگار نمیشد!

همانطور گیج به چهره ی نازنین زل زد و نازنین ختم ماجرا را در یک جمله مطرح کرد: چند سری عکس به دست من رسید یعنی ارسالش کرده بود به مدرسه ی نیلوفر... با پست . باید ازش شکایت کنی تا اون هم ادامه ی ماجرا رو بازگو کنه ... ما فعلا بابت گم شدن شهره به پلیس همه چیز و گفتیم ...

سردش شده بود و نازنین لب زد: تو میتونی از شروین شکایت کنی... شروین حتما میگه که این به درخواست داییم سیاوش بوده و پلیس هم وارد

عمل میشه . اما الان هیچ حکمی نداریم هیچ دستور مقام قضایی نداریم فقط
یه مشت تحقیقات هیچ و پوچه و تا الان هم شهره پیدا نشده .
دندان هایش از شدت لرز بر هم کوبیده میشد .

#معرکه_461

با بغضی که دیگر شده بود همنشین حلقش ... نمیدانست چه کند . چطور
مهارش کند و مجالی برای نفس کشیدن پیدا کند کف دستهایش دچار تعرق
شده بود و تیره ی کمرش خیس و تر بود . نازنین با ملایمت و پشت
انگشتها گونه ی او را نوازش کرد و گفت: شروین از بابت کاری که باتو
کرده شرمند است خجالت زده است ... به ما گفته مامور بوده و معذور ...
برای پول... برای خروج از کشور... برای مهاجرت !!!

نازنین هم نفس کم آورد . از قساوت و مکرری که ازش حرف میزد نفس کم
آورد.

ماهورا عاجز و درمانده نالید : برای پول؟ برای خروج از کشور... برای
مهاجرت ؟

صدایش را انگار از حنجره جدا کرده بودند ... که معلوم نبود از کدام نقطه از
بدنش بیرون میزد ... در صدایش انگار هزار نفر مرده بودند .

با دردی که نمیدانست چطور تحملش میکرد گفت: مامور بوده و معذور ؟
وقتی ... وقتی اون بلا رو سرم آورد ... به چی فکر کرده ؟
نازنین خفه ناله کرد:

-من میدونم ... ماهورا به خدا میدونم ... میفهمم چه دردی بهت تحمیل کرده
... باید تقاصشو پس بده اما ... اما الان میتونه کمک کنه که سیاوش رو گیر
بندازیم . سیاوشی که من دیگه واقعا نمیدونم چی میخواد یا هدفش از این
کارها چیه ... چرا دست از سرمون برنمیداره چرا اومده ... اگر پول و ثروت
میخواست که بابا سالار همه چیز و دو دستی تقدیمش کرد اما ... اما اصلا
انگار مشککش با این چیزها حل نمیشه ! با هیچی حل نمیشه !!!

آب دهانش را به سختی قورت داد . بحث پول نبود ... بحث ثروت نبود بحث مرکب قدرت هم حتی نبود ! فقط کینه بود که تمام جانش را گرفته بود و درصدد تلافی برآمده بود میخواست تمام درد این بیست سال را حالا به همه حالی کند . دردی که مسببش خودش بود را به کسانی بدهد که کاره ای نبودند ... این تصمیم او بود. نه دیکته ی دیگران !

نازنین با صدای گرفته ای گفت: ببین ماهورا ... الان تو این شرایط... شروین دستگیر شده ، خودشو معرفی کرده ... به خاطر مسائل حاشیه ای ... فروش نوشیدنی و این جورکارها ... گم شدن شهره رو هم اطلاع داده . پلیس در جریان ماجراست و داره تحقیقات رو انجام میده ... این تصمیم تونه ! شرایط تونه.

حالا که نازنین میگفت ، بهتر میتوانست شرایط را درک کند .

نازنین با لحن گرفته ای صدایش زد : ماهورا ...

چشم در چشم او دوخت ، تمام تنش به مانند تکه های یخ حاضر در قطب شده بود . همانقدر سرد و سخت و متراکم ...

نازنین ناله کرد: به خدا همه چی درست میشه . نگران نباش.

-تو عکس ها رو دیدی ؟

نازنین لب گزید ، صدایش انگار از ته چاه در آمده بود ... دستی به گلایش کشید و ماهورا از نو پرسید: تو دیدیشون؟

نمیتوانست جواب مثبت بدهد چه بگوید چطور بگوید ... رویش را برگرداند و ماهورا دست جلو برد ، سکوت نازنین کش آمد و عاصی صدایش زد: نازی بگو ...

اشکی که از چشمش سقوط کرد را پاک کرد و در جواب فقط به تکان سر به علامت مثبت اکتفا کرد .

انگار روی شانه های او کوه را گذاشتند ... سینه اش را زیر دستگاه پرس قرار داده بودن ، سخت ماهیچه ی به اندازه ی یک مشت را می فشردند . نفسش بالا نمی آمد و از تصور آنچه به سرش آمده بود و تصور اینکه این ماجرا به رویت دیگران برسد ، هضم دنیا برایش به آنی غیر قابل تحمل شد

. الوند اگر از این ماجرا مطلع میشد ، چطور میتوانست باقی عمر را نفس بکشد و بماند ... با دنیای بی رحم کلنجر برود .
عزت و غرور خودش را چه می کرد ؟ غروری که به آن می بالید و حالا ، دستخوش بازی دیگران شده بود .

#معرکه_462

نازنین بی جان صدایش کرد: ماهورا...

نگاه مرده اش را به نازنین دوخت ، یک کلیک کافی بود تا این آبرو از بین برود . پلیس میتوانست جلوییش را بگیرد ؟ قبل از اینکه همه ی وجودش را سراسر غم فرا گیرد ، قبل از اینکه الوند از این ماجرا بویی ببرد ... قبل از اینکه برای اعتبار شغلی اش مشکل تراشی شود و هر چه کاشته به یک باره آتش بگیرد و دود شود ... کسی میتواند کاری کند ؟ با مردی که مدتها بود هوش و عقلش را تسلیم قوای دیگرش کرده بود .

از درد نگاه های سیاوش می توانست بمیرد... از تصاویری که حتی یکی از آنها کافی بود تا همه ی عمر در پستو پنهان شود میتوانست بمیرد... از بغض الوند از بی ابروی ناموس می توانست ... چطور میتوانست در چشمهای الوند پس از این زل بزند و سر بالا بگیرد و راه برود و نفس بکشد . پلیس می توانست کاری کند؟ مسئولی بود که به دادش برسد ؟ کدام راس می توانست فریاد او را پاسخگو باشد ؟

روی لبهای خشکش زبان کشید و نازنین ارام گفت: بیا با الوند حرف بزن .
داره از نگرانی سخته میکنه ... کامران هی داره به من مسیج میده ماهورا
بیدار شد یا نه.

چه گناهی کرده بود آن سر دنیا ... باید غصه میخورد و دلتنگ میشد .

چشم در چشمهای نازنین دوخت و لب زد: برو به پرستار بگو بارضایت شخصی میخوام مرخص بشم . برو نازنین خواهش میکنم .

نازنین کمی مکث کرد . هنوز قانع نشده بود حال رخسارش مساعد نبود ...
این را واضحا می دید .

ماهورا اصرار کرد: خواهش میکنم.

تلفن را روی فایل کنار تخت قرار داد و رو به او گفت: به الوند زنگ بزن ...
حرفات که تموم شد میام می برمت .

لبخندی حواله ی ماهورا کرد و بیش از این معطل نکرد، از اتاق خارج شد و
او زانو بغل گرفت چند ثانیه مکث کرد و چند نفس عمیق... دست جلو کشید ،
تلفن را برداشت لبخندی به لب نشاند ... چشماهیش گواهی می دادند درونش
چه آتشی به پاست اما لبخند زد و گوشی را به گوشش سپرد تا صدای جانش
را از فرسنگها دور بشنود و لعنت به فاصله ها ... به مسیر.... به مسافت !
به جهانی که انقدر گرد و بزرگ بود .

برای همه ی عمر آن رویا بس بود ... پلکهایش را بست ، صدای بوق تلفن
در گوشش پخش میشد ، بغلش کرده بود . فرودگاه شلوغ به نظر میرسید.
راست ایستاده بود و طوری او را بغل زده بود که انگار هرگز قرار نیست
ماهش را در آغوش داشته باشد . میخواست بازوهای مردانه اش تا ابد این
خاطره ی خوش را در ذهن حک کنند .

صدای گرمش در دالان تاریک حلزونی اش پیچید و بخش شنوایی را طوری
نورانی کرد که انگار همه ی جانش روشن شد .

-ماهم خوبه ؟

لبخندی به لب آورد و در پاسخ گفت: خوبه . تو خوبی ؟

-الان که صداتو شنیدم خوبم . چه خبر... پدر و دیدی ؟

پدر ... چه واژه ی دوری شده بود . دلتنگ صدای نادر بود و این پدری که از
لبهای الوند میشنید بغضش را تشدید می کرد .

-دیدم .

-چطور بود ؟

نفسی بیرون داد و گفت: بد ... نامساعد...

-خوب میشه نگران نباش .

نگران بود . نگرانی برای خوب نشدن الوند کافی نبود که حالا نگرانی برای نادر هم به جانش چیره شد ؟

#معرکه_463

صدا زد: ماهم ...

بی اراده گفت: جان؟

-کجایی...

-پیش نازی اومدم . روی تختش دراز کشیدم . یه کم استراحت کردم ... نتونستم زنگ بزنم حالم بد بود . پرواز خیلی حالمو بد کرده بود ... میخوام بهت زنگ بزنم... نمیدونم چطور خوابم برد ... انگار از حال رفتم.

-حالت و نگه دار نره... کجا بره؟:

لبخند زد و افسوس میخورد به این حالی که میشد ده سال پیش کنارش تجربه کند گفت: تو از خودت بگو . حالت خوبه ؟ امروز نوبت دیالیز داشتی ؟ -داشتم.

-تموم شد ؟

-آره الان خونه ام...

-اوضاع مرتبه؟

-آره خوبم . تو بودی بهتر بودم ...

-دوست داشتم کنارت باشم الوند واقعا از صمیم قلبم میگم .

-دلم میخواست بودی کنارم مینشستی ... یهو چقدر دور شدیم حتی صدات هم از دور میاد.

پلکهایش سنگین شدند و ماهورا گرفته گفت: میام به زودی...

-مراقب پدر باش .

-میخواهی پدر صداش کنی ...

صدای خنده ی مردانه اش که آمد ، دلتنگ شد و اشک به چشمانش دوید . او رامیخواست سلول به سلولش... دلتنگی را داد میزد.

-پدر بده ؟

-نه خوبه !

-اصلا نپرسیدیم منو به دامادی قبول میکنه یانه .

خندید : قبول میکنه ... مطمئنم .

-خوبه آدم پدری به سن و سال نادر خان داشته باشه ... تجربه نکردم این حس و ...

-مطمئنم تجربه ی خوبیه .

خندید و ماهورا از این خنده ی ناگهانی پرسید: چرا میخندی ؟

-نمیدونم فکر کنم ... فکر کنم داشتم به این فکر میکردم که خب تو مادر شوهر نداری و احتمالا از این بابت خیلی هم ناراحت نیستی .

هینی کشید: این حرفو زن .

با خنده گفت: بگذریم... حالت خوبه؟

-خوبم . تو باید استراحت کنی...

-تو هم همینطور ماهم .

لبخندی از این میم مالکیت به لبش آورد و الوند صدایش زد باز : ماهم؟

-جان؟

-برمیگردی ؟

از این سوالش یکه خورد ... نفسی توی سینه فرستاد به حلقه ی توی دست جا خوش کرده اش نیم نگاهی انداخت، سکوت کرده بود . بین قول دادن و

ندادن مردد بود ، نمیدانست به این عهدی که می کند می تواند وفادار باشد یا نه ... با صدای گرم لحنی قاطعانه گفت: برمیگردم .

صدایی نیامد .

ماهورا نامش را خواند: الوند ...

-جان ...

و نفسی کشید و انگار آن مکثی که کرده بود موجب سرفه شده بود و حالا این سکوت برای سرکوب سرفه اش بود و بیش از این نمیتوانست تحمل کند ، صدای سرفه های پراز خشونتش دلش را مچاله میکرد . سرفه ها بی امان و پی در پی بودند .

نگران تر نامش را صدا زد ... : الوند ... الوند جانم... الو... الو الوند ...

میان سرفه هایش خندید نفسی گرفت و گفت: خوبم ... نیستی دیگه ! روا نیست نباشی... قطع کن استراحت کن . تهران شبه الان !

-خوبی ؟

به جای جواب گفت : در هر نفسم، جان به هوای تو زند بال ! خوبم . ماه خوبم. ...

سرفه زد... خوب نبود.

نفسی گیر آورد و لب زد:

- برو بخواب .

و یک سرفه ی دیگر وسینه ی به خس خس افتاده اش مدارا نکرد بیش از این بگوید و بشنود ، خداحافظی زمزمه کرد ، بیشتر معطل نکرد؛ حتی خداحافظ ماهورا هم نشنید، تماس از جانب او قطع شد و گوشی توی دستش خشک ماند .

نفسی کشید . سردش بود ... انگار تمام عالم راموجی از سرما برداشته بود ... موجی که بی پایان بود، طوفانی که تمامی نداشت ... فلجش کرده بود ... فکرش کار نمیکرد و ضربان قلبش آنقدری تند و بی حساب می زد که

نمیدانست چطور رفع و رجوعش کند . مفهوم دلتنگی ... دوری ... و بدقولی
را با پوست و گوشت و خون حس میکرد .

#معرکه_464

منصور سیگاری که آتش زده بود را لبه ی زیرسیگاری کریستالی قرار داد ،
پاهایش را کمی به جلو دراز کرد ، از نشستن طولانی مهره هایش سر
و صدایی کردند کامران در تراس رژه می رفت.

آسمان بر خلاف همیشه صاف و پر ستاره بود.

منصور به خط دود سیگاری که لبه ی زیر سیگاری جا خوش کرده بود نیم
نگاهی کرد و رو به کامران که آشفته در طول تراس گام برمیداشت گفت:
کامران جان پسر... آخه تو که نمیتونی تا صبح همینطوری راه بری....

کامران نگاهش را از شهر تاریک زیر پایش به سوی منصور دوخت و گفت:
چرا نمیتونم منصور خان ؟ چرا نمیتونم ...

منصور خنده ای کرد: بشین پسر خوب... بشین .

چطور میتوانست ... منصور صدایش زد : کامران ...

انقدری لحنش امرانه بود که اجابت کند، لبه ی صندلی فرود آمد آرنجهایش را
روی ران های پایش گذاشت و به فنجان قهوه ی نیم خورده ی فرامرزی که
ساعتی پیش آنجا بود زل زد .

منصور با لحن دوستانه ای گفت: باید صبر کنیم تا خود سروان شهسواری ما
رو در جریان امور قرار بده .

کامران دستی به پیشانی کشید و گفت: چطوری صبر کنیم سیاوش دیگه
کاملا از کنترل خارج شده . پلیس هم هیچ مدرکی نداره که دستگیرش کنه .
تا بخواد تحقیقاتشو گسترده تر کنه ... تا بخواد ورود کنه سیاوش هزار
هزار کیلومتر دورتر شده از ما!

منصور نفسی کشید: آروم باش کامران جان آروم باش .

-من گره خوردم.... فردا میرم شرکت باید بفهمیم چه کاسه ای زیر نیم کاسه هست .

منصور سر تکان داد: موافقم . فردا با هم میریم شرکت و متوجه قضایا میشیم ... اینطوری راحت تر میتونیم همکاری کنیم با پلیس تا ته توی ماجرا رو دریاره . درحال حاضر مسئله ی مهمی که فعلا اهمیت داره اینه که شهره کجاست ... چرا یک مرتبه غیبتش زده ... برادرش چرا افتاده زندان . این قضیه حل بشه خودش یه پیشرفت به حساب میاد .

کامران سری تکان داد: دقیقا دارم به همین موضوع فکرمیکنم . گم شدن شهره... خودش یه قوزه بالا قوزه !

منصور خودش را جلو کشید: بهتر نیست یه کم استراحت کنی ... استراحت ... خسته نبود.

لبخندی به لب راند و گفت: من خوبم . به نظرم چشمهای شما خیلی خسته . منصور دستی به صورتش کشید و گفت: نگران کرامتم. درواقع کرامت ها ... کامران با تعللی پرسید: شما چی فکر میکنین ؟ -دارم فکر میکنم سیاوش رو تمام این سالها نشناختم ... -مگه چه کاری ازش برمیاد منصور خان؟

#معركة_465

-سیاوش سالهاست که کینه داره . یه کینه ی عمیق... کینه ای که هیچ وقت تموم نمیشه ... هیچ وقت از بین نمیره ... از الوند بیزاره از پدرش بیزارتر....

کامران شانه بالا داد: خب ارتباطش به نادرخان چیه ؟ با پدر و برادرزاده ی خودش مشکل داره به نادر چه کار داره ؟

خسته خمیازه ای کشید و گفت: بریم بخوابیم فردا روز طولانی ای داریم .
 کامران سری تکان داد: چشم شما برید... منم یه کم دیگه میام .
 منصور با یا خدایی از جا برخاست ، همین که دست به پهلویش نشاند و سرپا
 شد رو به کامران متذکر گفت: فردا تک و تنها بلند نشی بری سراغ هومن !
 کامران دستی به گردن کشید: چشم .
 -کامران دارم جدی حرف میزنم .
 سری تکان داد: خیالتون راحت ...

منصور خوبه ای زمزمه کرد و از تراس وارد اتاق شد . کامران سرش را
 میان دستهایش گرفت ، همه ی چیزهایی که در حال وقوع بود با تصوراتش
 دنیا دنیا تفاوت داشت . هرآدمی که میشناخت، به نحوی دگرگون شده بود . از
 سیاوش... تا هومن ... و حتی حالا نازنین ! نازنینی که یک تنه بار همه ی
 مسئولیت های اخیر را به دوش میکشید و تلاش میکرد عاقلانه در مسیری
 که پیش رو داشت حرکت کند .

چنگی به موهایش زد و برخاست ، کف دستهایش را لبه ی سکوی سیمانی
 قرارداد و به شهر زل زد . دلتنگ تهران شده بود ، تهران آلوده و آسمان
 خاکستری...

یک نفس عمیق کشید و به بخار دهانش تا زمانی که محو شود زل زد.
 اگر خودش بود ماجرا را چطور جلو می برد؟ چطور هندل میکرد؟ گم شدن
 شهره با هیچ منطقی جور در نمی آمد . شروینی که از غصه ی نبودن شهره
 تن بدهد به اینکه اعتراف کند ... فرامرزی اصلا قابل اعتماد بود ؟
 هوفی کرد و بیخیال تماشای شهر شد ، باید سراغ هومن میرفت نمیتوانست تا
 فردا صبح صبر کند .

وارد سالن خانه شد ، کاپشن چرمی را به تن کرد ، از خواب بودن منصور که
 مطمئن شد ، کلید و سوییچ را برداشت ، امیدوار بود طی مدتی که نبوده
 است،

حداقل باتری ماشین از بین نرفته باشد و خواهرش به عقلش رسیده باشد
 علاوه بر آبیاری گلدان ها یکی دو باری ماشین را استارت زده باشد .

تارسیدن به پارکینگ ، توی ذهن پریشاناش دنبال دلیل و منطق بود ، نه دلایل کافی به نظر میرسید نه هیچ منطقی پشت این ماجراها بود ... پشت فرمان که نشست ، با سلام و صلوات استارت زد ، تعجب بود اما ماشین روشن شد .

درودی به خواهرش فرستاد و دنده عقب گرفت، از پارک بیرون آمد و دقیقی بعد، در اتوبان با سرعت بالا حرکت میکرد ، هومن ... هومن قابل اعتماد نبود ، هزاران بار به الوند گفت و الوند زیر بار نرفت. دل رحمی اینجا دست و پایش را گیر می انداخت . بخاطر درمان و درد خانواده اش ، رضایت داد تا هومن باشد . یک راس باشد و حالا راس فاسد شده بود .

همیشه در رئوس وقتی اضلاع به هم می رسیدند ، عنکبوت ها تار می تنیدند ! سیاوش و هومن ... آهی برای طینت هر دوییشان از سینه اش بیرون جست .

مقابل ساختمان متوقف شد ، تمام چراغ های ساختمان پنج طبقه خاموش بودند.

دل رحمی وادارش میکرد تا عقب نشینی کند یا حداقل تا صبح صبوری کند اما ، حال و روز الوند را که به خاطر می آورد نفرت و عصبانیت جانش را فرا میگرفت، تمام زمانی که او با درد و رنج دست به گریبان بود ،کارمندش درحال چیدن جورچین توطئه اش بود !

#معرکه_466

دل رحمی حالا اثری نداشت، گوشی تلفن را درآورد ، شماره اش را گرفت .انتظار نداشت با یک بار تماس پاسخ بدهد صبور بود و صبوری را این مدت به خوبی یادگرفته بود . بعد از تماس چهارم بود که صدای خواب آلوده ی هومن در گوشش نشست .

یک الوی خفیف و بی حوصله نثار مخاطب کرده بود و کامران کلافه از اینکه در آسودگی به خواب رفته بود گفت: بیا پایین هومن !

هوشیار نشده بود هنوز . کامران مجدد لب زد: نشناختی ???

هومن با چرا چرایی جوابش را داد و هراسان گفت: رسیدن بخیر... داداش خوش اومدی... چی شده؟

-جلو درم هومن بیا پایین.

-جلودر؟ در خونه ما؟

و بامکشی اضافه کرد: قربون قدمت... چی شده؟ این موقع شب... اینجا چیکار میکنی؟ الان در و میزنم بیا بالا... بیا بالا تنهام.

گوشی را قطع کرد و به حرفش عمل کرد، در را زد، کامران مقابل پل پارک کرد و به محض اینکه دزدگیر را زد، به سوی ساختمان راه افتاد. با پله تا طبقه ی دوم رفت، هومن با رکابی و شلوارک جلوی در ظاهر شد.

به محض دیدن کامران بغلش زد و گفت: داداش نوکرتم. چه بی خبر اومدی؟ خیره انشالله... خوبی؟ آخه یه دفعه... یهو... طوری شده؟

کامران با کف دست هومن را عقب راند، همین که پیکرش از سنگینی هومن خلاص شد با اخم گفت: الان بیداری؟ هوشیاری؟

هومن در جواب سرتکان داد: بیا تو... بیا قربونت...

و یک گام عقب رفت همین که پا به خانه گذاشت کامران کفشها را از پا بیرون کشید و وارد خانه شد، در را پشت سرش بست و هومن به سوی آشپزخانه رفت: بابا شماها کجایی... منو دست تنها ول کردید به امون خدا... دست منو گذاشتید توی پوست گردو... هرکس زنگ میزد با اضطراب و استرس جواب میدادم هرکس قرارداد میخواست فایل میخواست، با دلوپسی جوابشو میدادم... جلسه داشتیم با نگرانی حاضر میشدم. خدایی انصاف نبود هم تو... هم الوند... هم سالار خان. منو یه کاره تک و تنها ول کردید که چی بشه؟ خانم مهندس هم که یهو غیبش زد!!!

و بلند گفت: داداش برای خودم قهوه حاضر میکنم... میام پیشت. ببخش خیلی این روزها کم میخوابم میخوام سرحال باشم... الان میام.

کامران قدری به او وقت داد، به اندازه ی جوشیدن یک قهوه... به اندازه ی اینکه دوباره مشتی آب به سر و صورتش بپاشد و با حوله دست و رویش را خشک کند.

همین که با دو فنجان قهوه برگشت ، روی مبلی کنار دست او نشست و گفت
:من و تک و تنها گذاشتید با یه آدم کار بلد حرفه ای !!!
و چشم غره ای رفت.

کامران نگاهش باریک شد : کار بلد حرفه ای؟

-سیاوش خان دیگه پسر این آدم اصلا تو باغ نیست ... پرت پرت ! سالار
خان به چی این دل خوش کرده من هنگِ هنگم به مولا ... به جون
کامران به موت قسم سی مرتبه خواستم استعفا بدم ... بچه های مالی
وکارگزینی نداشتن ... اوضاع رو کرده قمر در عقرب ... من تو شیش و بش
ماجرای رو هوا تاس مینداختم به جون کامی . داداش دلم پره ها ... دلم پره.
رسیدنت بخیر... چی شد برگشتی؟
و قهوه را یک نفس بالا کشید.

از تلخی اش صورتش مچاله شد و کامران رو به او گفت: اینجا چه خبره ؟

#معرکه_467

با پشت دست لب آلوده شده به ذرات قهوه را پاک کرد و گفت: چه خبری
میخواستی باشه نوکرتم... همه میریم سرکار و برمیگردیم. تا جون داشتم
موندم بالا سرکار تا آب از آب تکنون نخوره.
-قضیه ی پلیس بازی چیه؟

هومن هومی کرد و گفت: اون قضیه اش مفصله... این پسره الدنگ... همین
شروین ... نمیدونم چه خط و خطایی کرده یا چی شده رفته پیش پلیس چه
حرفهایی زده... از اون ور تو خونش انگار اب شنگولی پیدا کردن ... سراین
خودشو لو داده نداده ما که نفهمیدیم ... ولی خواهرش یه چند مدتی هست گم
و گور شده .

لبخندی زد: البت باید سالارخان پی شو میگرفت حالا نمیدونم چی شده که
خود شروین گوشی داده دست پلیس... یه سروانه هم امروز اومد شرکت

بررسی و این صحبت ها گفتم بابا این داداشش سرجمع چهار مرتبه به عنوان کارمند اومد شرکت ! به کارگزینی گفتم به این حقوق مقوق نده ها ... والا کی بوده اصلا ! همونقدر که تو دیدیش منم دیدمش...

کامران دو به شک به هومن زل زده بود . از چیزی با خبر بود و بروز نمی داد یا واقعا در جریان ماجرا نبود و سکان دار همه چیز سیاوش بود .

هومن با اشاره به قهوه گفت: بخور داداش بخور نمک نداره ... غذا مذا خوردی؟ پروازت کی نشست ؟ همه چی مرتبه ؟ الوند خوبه حالش ؟ سلامتی حاصل شد انشاالله؟

به خدا نبودید دلم پیش جفتون بود ... همچین یه وقتایی استوری میذاشتی... پست میذاشتی استاتوس میذاشتی دعا کنید ... من تن و بدنم عینهو زمین لرزه ی ده ریشتری می لرزید گفتم خدا به داد برسه ... الوند طوریش بشه این دم و دستگاه و کی میخواد سامون بده .

هومن خمیازه ای کشید و گردنش را به چپ و راست تکانی داد ، صدای ترق ترق مهره های گردنش گواه بی حرکتی بود ... انگار جدی جدی خواب هفت پادشاه را تا قبل از آمدن کامران میدید.

کامران پا روی پا انداخت وگفت: دیگه آماری از شرکت نداری؟

-نه به جون تو....

-چراقیمت ها بالا و پایین شده؟

هومن خندید: میدونستم واسه این میای یقه منو میگیری.

کامران بی حوصله گفت: ده ساله داریم جون میدیم همه چیز رو اصول باشه ... یه شبه همه رو به باد دادید ، این آبرو یه شبه جمع نشده که یه شبه به باد بره!

-به ما گفتن دستور از بالاست ... میدونی چند هزار شرکت شاکی شدن ... گفتم سیاوش خان چه کاریه... بابا سیمان و چیکار داری اخه مرد مومن ... بابت این مسائل ما جلسه تشکیل میدیم میریم میایم... هزار دور دور خودمون میچرخیم یه شبه که نیست ! حالا واسه مردم یه شبه است واسه ما که نیست توگوشتش نمیرفت کامی به جون داداش هرچی من می گفتم اون یه چیز دیگه

میگفت مرتبه آخری گفت دستور سالارخانه ! منم دیدم راست میگه ... ویس سالار خان تو گوشیش بود ! دیگه چیکار میکردم... به بچه های رو لاین گفتیم چه کنن ... دیگه این شد . حالا چراغ خاموش جلو رفتیم خدایا شاهد عین تیر چراغ برق عین همه ی این روزهای درهم برهم سیخ و ایستاده بودم تو شرکت ببینم تهش چی میشه ! اصلا ته داره یا رو هوا داره حکم میده ...

-شک نبردی با این نحوه ی حکم دادنش ؟ نباید به ما بگی ؟

هومن چشم گرد کرد: به جون کامی سالار خان میدونست ... منم گفتم خب این پسرشه . گفتم بابا سیاوش خان کوتاه بیا رفیق جیک سالارخان الان تعهد داره بذار یه کم آبا از اسیاب بیفته جوهر مهر قرارداد کرامت خشک بشه بعد ... پيله کرده بودا ... پيله کرده بود کامی... منم دیگه دستم به جایی بند نبود ، شده بودم بنده اش ، غلام حلقه به گوش... چشم سُر میدادم رو زبون میگفتم اطاعت....

#معرکه_468

نمیدانست باور کند یانه . هومن را سالها میشناخت ممکن بود کمی جو زده باشد ... اما نامرد نه ... نمیدانست مردد بود حرفهایش با عقل جور در می آمد ، مکشی کرد و پرسید:

-سالارخان چی؟ چرا ازاون دستور نگرفتی.

-بابا جواب نمیداد ... تهشم که بهت گفتم اخرش سیاوش خان گفت دستور از بالاست . ما هم گفتیم چشم گردن ما از مو باریکتر. به موت قسم خودم شنیدم که چه بلایی سر نادرخان اومده ، اعصابم خرد شد . خدا رحم کرده به من که برگشتی... من برم یه قهوه دیگه بریزم ... این سرد شد برات عوضش کنم؟

سری به علامت نه تکان داد دست جلو برد فنجان را برداشت و هومن در آشپزخانه ایستاده بود همینطور که قهوه جوش را توی فنجان خم کرده بود گفت: به جان کامران به جان الوند.... من خودم چند وقت اولشو گیج گیج بودم . عینهو فرفره هی دور خودم می چرخیدم . این یارو شیش میزنه به

مرتضی علی.... بهش میگفتم کارا اینطوریه میگفت خودت انجام بده گفتم چشم... بعد میگفتم بچه های منابع انسانی اینجوری ان تقاضاشون اینه ... میگفت خودت انجام بده . گفتم چه بهتر من خط و ربطم مشخصه ... یهو یه روز اومد پریشون و دیوونه که فلانی... گفتم جون ... گفت میخوام قیمت بازار بشکنه . گفتم درسته یه چیزایی شنیدی اما کامل نشنیدی بشین برات بگم یه شبه همیشه قیمت بازار و دست به دست کرد و بالا و پایین... یه قیمت تو این مملکت دستمالی بشه مگه دیگه برمیگرده عینهو زنی میمونه که ناموسشو به باد دادن . مگه اون زن مثل زن سابق میشه ... اقا ما میگفتیم این حالیش نمیشد ... ما هرچی بیشتر توضیح میدادیم بالا پایین... چپ راست ... نمیفهمید یک کلوم بود کامی... یک کلوم! میگفتم مرد مومن قیمت سیمان و مصالح درسته ، بخش اعظمیش به خاطر لطف خدا و عنایت الله و محبت پروردگار بله دست احتشام هاست ... ولی بازم یه بالا دستی ای هست باید دم اونم دید گفت میرم میبینم تو کاری که میگم بکن. گفتم اع!! همیشه که ... گفت یه کار کن بشه . انگار داشتم جلو روش ها گل لگد میزدم آخرشم جدی جدی همون شد که آقا دستور داد . دیگه من چه کاره ام سر این کامی جون... خدا وکیل از وقتی شنیدم چی به سر نادرخان اومده هر روز خودمو لعنت میکنم که چرا بیشتر پافشاری نکردم.

حواسش به پرچانگی او رفت و در این میان جرعه ای از قهوه ی تلخ نوشید ...

هومن جلو آمد همانطور که فنجان به دستش بود گفت: کامی ... خدا وکیل من میخواستم رد کنم دستورشو... بذارم حالا باشه ... ولی خودش پيله کرد بد پيله بود. خبر شرکای کرامتم دارم تا دیدن بازار داره میلرزه ، سرمایه اشون رو کشیدن عقب... ببین اونا دیگه چه ترسوهایی بزدلی هستن

کامران جرعه ی دیگری از قهوه سرکشید و هومن متاسف سری تکان داد:

-این همه سال آسه برو آسه بیا ... آخرشم معلوم نیست این کیه اومده ... ولس میکردی هممون رو شاخ میزد . میگفتم سیاوش خان کوتاه بیا ... این همیشه نه باید بشه ... اون همیشه نه باید بشه . آسمون سوراخ شده دیگه . من خودم چند ساله دارم با احتشام ها کار میکنم ... ولی این یکی نوبر بود .

فنجان خالی را روی میز برگرداند و پرسید: پلیس چی میگفت؟

-هیچی . پی خواهر شروین بود دیگه . معلوم نیست این ابجیمون یهو کجا گور به گور شد.

آرنجش رالبه ی مبل قرارداد، با سرانگشتها پیشانی اش را لمس کرد و رو به هومن گفت: بعدش چی...

-بعد چی ؟ تو بگو... من که هرچی تو چنته داشتم گفتم .

نفس عمیقی کشید : ملاقات کرامت رفتی؟

-اصلا نمیدونم کدوم بیمارستانه...

-پس از کی شنیدی ؟

هومن خندید: یه دختری... حالا نمیدونم خبرداشتی یا نه... ولی این چند مدت اخیر ، یه دختری مثل اینکه صیغه اش بوده ... اون به تارا گفته ... دیگه تارا هم که دهنش چفت و بست نداره به بچه های دروس گفته ... بچه های دروس هم دهن لقی کردن به ما گفتن دیگه اینطوری....

چشمهایش سیاهی میرفت . معده اش تیری کشید و هومن همانطور که نگاهش میکرد لبخند به لب داشت .

کامران نگاهی به فنجان انداخت و رو به هومن خفه گفت: ناکس توی این کوفتی چی ریخته بودی !

حتی توان برخاستن هم نداشت ، هومن از جا بلند شد و گفت: والله اینم دستور از بالاست ... من فقط اجرام، حتی نظارتم نه ! فقط اجرا ... تو نمیری دارم میرم دیگه، موعد رفتن ما ، اومدی یقه بگیری که چی بشه !!!

ناله کرد: هومن ... خدا لعنتت کنه ... این بود جواب اعتماد الوند...

-حالا الوند انگار چه کس خاصی هست! من این همه خر حمالی کردم !

بعدشم خدا تو رو لعنت کنه که استرس انداختی به جون من ...

این را گفت و صدای خنده اش در سرش پیچید و از دیدن چشمهای سیاهی که به چشمهای رفیقش الوند بی نهایت شباهت داشت نفسش را سخت و سنگین از سینه بیرون داد ، پلکهایش روی هم افتادند .

#معرکه_469

کار گره زدن دست و پایش که تمام شد، از اتاق بیرون آمد . سیاوش در آرامش روی مبل نشسته بود پا روی پا انداخته و سیگار برگش را با لذت دود میکرد، با حرص و عصبانیت از این شرایط به وجود آمده رو به او که خونسرد بود توپید : خب این یکی چی؟ با این میخوای چیکار کنی ؟
-هیچی فعلا اینجا بمونه.

هومن عصبی گفت: اینجا بمونه ؟ یعنی چی اینجا بمونه ... داری منو میندازی تو هچل! پلیسه بهم گفت حق ندارم فعلا از شهر خارج بشم.
-فقط به تو نگفت ... به کل بچه های شرکت گفت !!! اونم گفت در صورت امکان !!! تقریبا ازتون خواهش کرد ...

-برو بابا ، این توبمیری از اون توبمیری ها دیگه نیست . بفهمن تو ماجرای شهره نقشی داشتی چی ؟ من جلو خانواده ام ابرودارم...
-اون موقع که دلار دلار از من میگرفتی آبرو نداشتی ؟ یه حساب سرانگشتی بکنن ، میبینن یه مشت پول بی زبون ریختی تو حسابت که معلوم نیست از کجا اومده .

هومن چشم گرد کرد: توی بی وجود اون دختره رو عاصی کردی...
شانه بالا پرت کرد: تو که کاره ای نبودی ... اصلا !
هومن با عصبانیت گفت: تو میدونستی حامله است و این بامبول رو راه انداختی ...

-حالا که تموم شده رفته پی کارش !
-تموم شده آره ... ولی این یکی رو دیگه نیستم این یکی رفیقمه ... اون موقع تو نداری و بدبختی دستمو گرفته ، به این یکی خط بندازی اون موقع است که اون روی هومنینم بالا میاد .

-اون روی هومنینتو برام بالابیار ببینم . منو از چی میترسونی... من این راهو شروع کردم تا تهشم میرم... چه توباشی چه نباشی...

- خیلی خب برو . هری... ولی با من قبلش تسویه کن.
- با تو اون موقع که دلار به حسابت میزدم تسویه کردم . حالا هم دارم آقایی میکنم نمیزنم درگوشت ... از سرراهم برو کنار....
- هومن کماکان سر راهش بود.
- سیاوش نیشخندی حواله اش کرد وگفت: هم انگیزه اشو داشتی... هم وقت و زمان کافیشو...
- تو یه جنازه تحویل من دادی !
- میتونستی ببریش دکتر ! چرا دست دست کردی...
- توی پست فطرت یه جنازه تحویلم دادی اون بدبخت از خونریزی مرد !
- خبرنداری بدون که بهم گفته بود کجا بچه اشو سقط کردی...
- میتونی برو به همه بگو و اعلام کن ! اون وقت میدونی ازت چی میپرسن ؟
- میگن ... خب تو که دیدی داره جون میده چرا نبردیش بیمارستان ... از کجا معلوم که زنده زنده خاکش نکرده باشی ...

#معرکه_470

- با چشمهای هراسان نگاهش میکرد . سیاوش لبخندی زد : من فقط یه زن و مجبور کردم بچه ی پدرمو سقط کنه ! تو در عوض چیکار کردی ؟ یه زن و بدون اینکه بدونی واقعا مرده یا نه ... دفنش کردی ، به خاطر چی ؟ یه مشت دلار ؟ کار کدومون از اون یکی کثیف تره ؟ تو وسوسه شدی... پول جلوی چشمهاتو گرفت . مست بودی.... حالت نبود ... بعدشم به من زنگ زدی و منو تهدید کردی که حق ندارم پیش کسی اینو مطرحش کنم . حالا هم اگر میخوای من کمکت کنم که قسر دربری برای من گنده گوزی نکن !
- توی پست فطرت حق نداری با من اینطوری حرف بزنی...
- اون موقع که بهت پول میدادم هرچور دلم میخواست میتونستم حرف بزnm؟
- تو منو با آدم هایی که مثل خانواده ام بودن در انداختی...

-من؟ من یا وسوسه ات ... توپول و دیدی خانواده ات رو گذاشتی کنار .
رمز گاو صندوق رو دیدی همه چیز و فراموش کردی... خانواده و رفاقت و
هر زهرماردیگه ای که بهش می بالیدی ...

هومن عاصی از دست لحن مطمئن او گفت: داری بارگناه های منو سنگین
میکنی.

-به گناه هم اعتقاد داشتی؟

هومن به سویش یورش برد، به یقه اش چنگ زد و گفت: به همه میگم.. .. به
همه میگم چه پست فطرت بی همه چیزی هستی... به همه میگم که با زن
سالار خان چیکار کردی... به همه میگم که تو بهم دستور دادی...

-این همه وقتی حرفهای تو رو بشنون کلاشهون رو قاضی میکنن و میگن
خب چرا تو عقلتو دادی دست من؟

و خنده کنان رو به هومنی که از صورتش حرارت بیرون میزد گفت: بس کن
پسر ... بس کن . تو خودت میدونی برای چی و چرا داشتی با من همکاری
میکردی ! تو عاشق شهره بودی... تو نمیتونستی ببینی که شهره به خاطر
الوند حاضر شد با سالار ازدواج کنه ... و بعدش چی شد... وقتی فهمیدی
اون دختر به قول تو بدبخت حالا گیر افتاده ، مثل سگ کتکش زدی... زیر
دست و بال تو جون داد ! من که بردمش یه کلینیک که فقط یه سیخ بکنن تو
محدوده ی زایمانش !!! اما تو چیکار کردی؟ تمام روزهایی که پیش تو بود
... آزارش دادی.... کتکش زدی... مگه نزدی؟ مگه هر بار زنگ نزدم گفتم
شهره ... اون بدبخت جیغ میکشید و تو لگد بارونش میکردی! چون
نمیتونستی اون حال رقت آورشو ببینی.... اینکه بازم احتشام ها رو به تو
ترجیح داد .

سری تکان داد و اضافه کرد:

هر کسی بابت هر خدماتی که ارائه میدی وجهی دریافت میکنه ، وجوهت هم
گرفتی... میتونستی خدمات ندی هومن میتونستی به من بگی نه انجام
نمیدم... نمیخوام به خانواده ام به دوستانم خیانت نمیکنم و خیلی دلایل دیگه
به زبون میاوردی ولی خب نیاوردی ! تو ترجیح دادی پولتو بگیری و
کارتو انجام بدی من از عملکردت راضی بودم . بعد از این اگر خواستم کسی

برام کاری انجام بده ، حتما باهاش طی میکنم که وجدانشو در نظر بگیره ...
البته مفاد قرارداد ما هم بر همین اساس بود اما چون بابتش نوشته ای نیست
درسته تو میتونی زیرش بزنی و خب فکر کنم برای همه این مسئله واضح
وروشن باشه که من شخصا آدم ها رو مجبور نمیکم که ازم پول بگیرن
تا برام کاری کنن!

لبخندی حواله اش کرد و یک سیلی آرام به گوشش کوبید ، دستهایش را از
یقه اش به پایین کشید و گفت: بهتره مراقب رفتارت باشی ! خیلی بیشتر
ازسابق !

#معرکه_471

خواست برود که هومن ناله وار گفت: من با این چیکار کنم ؟ دیر یا زود
بیدار میشه ...

-صبوری کن ...

-پا پی اینم میشن ... اون وقت چی ؟

-شاید بهتر باشه این یکی هم خاک کنی !

هومن کفری از جواب های مستقیم و بی پرده اش توپید : سیاوش... دارم
باهات عین آدم حرف میزنم .

-منم عین آدم دارم بهت توضیح میدم که چیکار کنی... بهتره یه بلیط آماده
کنی وبری فعلا همین .

-پس کامران چی ؟

-اینجامیمونه ... یا بندازش توی صندوق و تو بیابون ولش کن ...

هومن با تعجب نگاهش کرد و سیاوش لب زد: قضیه ی کامران دیگه به من
ربطی نداره ! میتونستی فقط یه شنونده باشی... از ترست توی قهوه اش
خواب آور ریختی و من برای این رفتارت واقعا توصیه ای ندارم .

هومن خسته گفت: من ترسیدم... به همین راحتی میگی ...

-من چیزی برای از دست دادن ندارم هومن ... بهتره انقدر سخت نگیری...
به خاطر خواب کردن رفیقت ، باهات هیچکاری نمیکنن...

خندیدو رو به او که با ترس و اضطراب نگاهش میکرد گفت : البته برای
خاک کردن یه زنی که طی چند روزی که پیش تو بوده فقط کتک خورده شاید
یه کوچولو اعدامت کنن ...

و با یک بامداد بخیر ، از خانه ی هومن خارج شد .

سوار اتومبیل شد ، پا بر روی پدال گاز فشرد و از خیابان اصلی وارد اتوبان
شد ، تا رسیدن به باغ بیست دقیقه در خیابان های خلوت در آن موقع از
بامداد ویراژ میداد .

به محض اینکه به جلوی در آهنی خانه باغ رسید ، با ریموت درها را باز
کرد . پا روی پدال گاز فشرد ، با خستگی تنه ی آتش و لاشش را از پشت
فرمان بیرون کشید و سلانه سلانه از روی سنگفرش رد شد . با کلید در
ورودی خانه را باز کرد .

خانه تاریک و سوت و کور بود .

نفسی کشید و بوی اسباب را به ریه کشید... بوی اجاقی که مدت ها بود
خاموش مانده بود ... تلویزیونی که روشن نشده بود و مبلهایی که مدتی بود
کسی روی آنها ننشسته بود .

خودش را به سوی پله ها کشید ، برای فرار از سکوت و هم آور خانه یک
آهنگ لاتین را سوت زنان می نواخت .

به طبقه ی بالا که رسید ، قبل از ورود به اتاق مدتی در چهارچوب ماند.

به چهره ی رنگ پریده ی او نیم نگاهی کرد و درنهایت ، پایش را جلو کشید
، وارد اتاق شد ، نگاهش پر از اشک و التماس بود ، به چهره ی او خیره
ماند و دست جلو برد ، چسبی که بر دهانش زده بود را به آرامی باز کرد و با
نوحی گفت: دوست نداشتم پوست لب هات کنده بشه ...

با صدای گرفته و بی جانی لب زد: بذار برم !

-این موقع شب نسترن؟ این موقع شب کجا بری آخه ؟ چرا به من میرسی
فقط میخوای بری... هی بری.... بری.... بری !!! بعد از سالها به هم دیگه

رسیدیم تازه . کجا بری؟ نیومده ... بری ؟ اینه رسم عاشقی ؟ حالا که سنگسار نمیشیم و میتونیم کنار هم باشیم؟ بالا سر بچمون ...

سرش را روی بالش جابه جا کرد با نفرت از این وضعیتی که تویش گرفتار بود خفه گفت: داری خودتو از بین میبری سیاوش... داری همه ی پل های پشت سرتو خراب میکنی....

-عین برادرت حرف میزنی نسترن ! اونم همینطوری میگفت... همه ی پل های پشت سرتو خراب کردی... همه چیز و از بین بردی... بیست و سه سال گذشته اما من همه اشو مو به مو به خاطر دارم ! لحظه به لحظه اشو.... واو به واو شو.... یادت میاد نسترن؟ به خاطر میاری؟

#معركة_472

-جون صبا بذار برم...

-صبا دیگه جوونی براش نمونده زن حسابی... از کی مایه میذاری...

آهی کشید و کتش را روی زمین پرت کرد ، با خستگی دستهایش را به صورتش کشید وگفت: نادر داره بازی درمیاره ... تموم میکرد انقدر به ماجرا نمیخوردیم . سالار هم عمرشو کرده الوند هم با عزرائیل شوخیش گرفته ... جون بهش نمیده ! من که با کسی کاری نداشتم میخواستم فقط برای یه مدت محدود همه کاره من باشم. نمیخوان توانایی هامو بهشون نشون بدم . از این همه استعداد و نبوغ من دارن به هم دیگه می پیچن نسترن ...

نسترن آرام می گریست . پس از دو روزی که در این بستر دست و پا بسته شده بود ، اختیار مثانه اش را از دست داده بود از این وضعیت به جنون رسیده بود ... سرش را بالا کشید و محکم به بالش کوبید و گفت: بذار برم لعنتی... خدا لعنتت کنه سیاوش... خدا لعنتت کنه ...

-راستی این مدت اخیر با یه رشید نامی ارتباط داشتی ! به نظر میاد دنبالت میگرده ... انگار فهمیده تو گرفتار شدی !!! اون کیومرثه رو که به فاک

دادی... این یکی هم آره؟ باورم نمیشه که مادر دخترم تا این حد هرزه است ...

-تو نمیدونی من توی این سالها چی کشیدم پس دهن تو ببند .

-میدونم ... اسمش چی بود ؟ رشید ؟ رشید پرستی ؟ نه ... همین بود درسته ؟

نسترن ساکت شد . مانده بود او از کجا می دانست ... امکان نداشت بهزاد یا آرش حرفی به او زده باشند ... چطور خبر دار شده بود .

سیاوش لبخندی زد : ماهورا برگشته ایران ... یه سر به پدرش هم زد .

اجازه دادم دیدار آخر ، همدیگر رو سیر تماشا کنند ...

از لفظ دیدار آخر مو بر اندامش راست شد .

با صدایی که سعی میکرد تحکم و صلابتش را حفظ کند گفت : دستت به وجود اون دختر بخوره کاری میکنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.

سیاوش خندید ...

نسترن با حرص بیشتری داد کشید : بیچاره ات میکنم سیاوش.... بیچاره ات

میکم اگر بخوای این جنون رو سر ماهورای من خالی کنی.

-ماهورای توی ؟ اون فقط بچه ی برادرته !

-او از خون کرامت هاست نمیذارم بی ناموسش کنی سیاوش...

-چه کاری ازت برمیاد آخه ؟ دست و پاهاست بسته است... حتی انقدر گرفتاری

که توی خودت شاشیدی.... نکنه مدفوع هم کرده باشی ؟

نسترن خندید : بالاخره که دستم باز میشه ... بالاخره از این تخت لعنتی میام

پایین .

سیاوش دست جلو کشید ، موهای او را نوازش کرد ، حینی که صورتش را

به صورت او نزدیک میکرد گفت: بسه انقدر غر نزن ... تو واقعا دیوونه

شدی نسترن ! من و هنوز نشناختی درک نکردی... آرزوهای من ...

رویاهای من ... من دوستت داشتم یادت نیست؟ دوست داشتن منو به خاطر

نمیاری؟

نه به خاطر نمی آورد .

هرچه بود یک هوس زودگذر بود که وقتی عطشش خوابید تازه فهمیدند مرتکب چه امری شده بودند ، کاری که عقب نشینی از ان ممکن نبود . حتی توان مقابله و طلب بخشش هم نداشتند.

سیاوش لب زد : من دلم میخواست باهات زندگی خوبی داشته باشم... تو و برادرت زندگی منو از من گرفتید . من تمام این سالها عذاب کشیدم.

نسترن پر طعنه لب زد: عذاب ؟

و متاسف سرش را روی بالش جا به جا کرد: تو از عذاب چی میدونی سیاوش؛ من بودم که عذاب دیدم... ! من بودم که داغ این جنون رو هنوز که هنوز دارم دنبال خودم میکشم.... من بودم که از همه جا طرد شدم.... بی نام و نشون شدم... آواره شدم... کشته شدم ! به همه گفتن من مرده ام ! ولی زنده بودم زیر دست و پای این و اون! من برای اینکه زنده بمونم زیر خواب شدم لعنتی.... مواد جا به جا کردم... ساقی شدم اون شوهر عوضیم منو سنگسار میکرد شب و روزم راحت تر میگذشت که تو این همه سال آواره شدم... پدر و مادرم از این بی آبرویی دق کردن.... سیاوش ... تو خامم کردی... تو گولم زدی... تو عین یه بزدل ترسو حتی زنت هم طلاق ندادی ! بچه امو ازم گرفتی و ولم کردی... نموندی ببینی عاقبتم چی میشه . تو توی گوشم مثل یه مگس وز وز کردی.... تو وسوسه ام کردی. تو این تخم کینه رو تو دل خودت و من کاشتی !!! من که داشتم با همون زندگی میکردم ... تو از زندگیت نالیدی از بچه دار نشدن زنت نالیدی ... روزهایی که من گریه میکردم که چرا بچه ندارم ... تو اومدی این بلا رو سرم آوردی... یادت نمیاد؟ یادت نمیاد عین احمق ها خیال میکردی من بچه دار نمیشم ... برای همین با من خوابیدی... برای اینکه فکر میکردی اجاق من کوره... تهش هم دیدی اوضاع قمر در عقربه ، بچه ی منو ازم گرفتی و رفتی ! بدون اینکه بدونی نسترنی هست یانه... نسترنی وجود داشته یا نه... همه چیز و انداختی گردن برادر من؟ تقصیرات خودت چی پس ؟ تو یه مرد بی عرضه و بی وجودی که هیچ کاری ازش برنمیاد . تو هیچ غلطی نمیتوین بکنی.... همیشه مثل یه انگل بودی ... وابسته ی دیگران ! زیر چتر حمایت دیگران.... پناه برده به دیگران... تو زالویی سیاوش... زالو !!!

معرکه ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#معرکه_473

فصل بیست و چهارم:

چشمهای زن نزدیک بود از حدقه در بیاید ، نگاه ماهورا رو به زن بود و زن ... انگار همه ی آن بغض خفقان آور را به ناگهان پس زد ، اشک در چشمهایش بود اما فرو نریخت.

منصور چنگی به موهایش زد و زن بود که لرز به جان نشسته اش را کنترل کرد و گفت: حالا پسرم کجاست ؟

ماهورا دستهای یخ زده ی او را به دست گرفت و با صدای خفه ای گفت: حتما پلیس میتونه پیداش کنه

زن با صدای خفه ای گفت: هنوز نبوسیده ندیده نبویده چه غیب شدنی بود ؟

ماهورا خفه گفت: خاله جون به خدا دلم روشن به زودی میادش...

منصور چنگی به کتی که از چوب رختی آویزان بود زد و با یک خداحافظ کوتاه و گفتن میرم پیش کرامت ، که بر زبان آورد از خانه خارج شد .

ماهورا صدایش زد: خاله فرشته تو رو خدا آروم باشین...

آرام نبود، آن حس چموش مادرانه اش ، باعث شور زدن بود . دیدن روی کامران تنها آب روی آتش روشن شده بر دلش بود .

ماهورا ناله کرد : باور کنین به ما هیچی نگفته شبونه رفته... دوربین سرایداری ، ضبط کرده که با ماشین بره ...

فرشته لب زد: نکنه با ماشین....

ماهورا اخم به پیشانی نشاند : نگید تو رو خدا ... نگید ... این حرفو نگید ...

صدای مسیج بود که باقی دلجویی را در نطفه خفه کرد ، به سوی تلفن چرخید ، گوشی را برداشت ، مسیج از سوی نازنین بود : خبری ازش ندارم !

نفس در سینه اش بالا نمی آمد ، اما لبخند به لب نشاند و فرشته گفت: بی فکر نبود ...

-نیست به خدا.

-پس کجا رفته ؟بی خبر... مگه تازه دیروز برنگشته ؟ چرا یهو بره ؟ هان ؟ چه دلیلی پشتشه ؟ میدونی و نمیگی ؟ به الوند شکایتتو می برم ها

لبخندی به روی فرشته زد و خفه گفت: دورتون بگردم فرشته جون...

و دستهایش را روی زانوهای بی حس او گذاشت و همانطور که خودش را جلو میکشید ، سر به پای زن نهاد ، فرشته خم شد ، دستی لای موهایش کشید و گفت: خدا رحمت کنه مادرتو...

-این روزا خیلی کم دارمش...

-خدا واسه هیچ بچه ای نخواد یتیمی...

یک قطره اشک از چشمش افتاد ، فرشته نوازشش کرد و آرام گفت: کامران و ببینم دیگه از خدا هیچی نمیخوام .

ماهورا با لبخندی سر بالا کشید : یعنی نمیخواین دوماش کنین ؟

-با این وضع دختر انتخاب کردن اون ... این آرزو رو به گور می برم .

-همه که الین نیستن!

-پسندش دختر ، با پسندشه که مشکل دارم .

-این مرتبه بشینین پای درد و دلش پسندش پسند شما هم هست !

فرشته مردد نگاهش کرد و ماهورا بود که لبخند بر لب آورد : پسندتونه . قول میدم .

و با صدای زنگ آیفون از سکوت شکل گرفته ، قلبش بود که با بی تابي به قفسه ی سینه اش ضربه زد .

#معرکه_474

از جابرخواست ، همین که ایفون را برداشت صدای سرخوش خواهر کامران بود که در گوشی پیچید: باز کن سزاوار ! که تو سزاوار کتکی....

دگمه را زد ، گوشی را بر جا گذاشت و رو به فرشته گفت : صحیح و سالم میرسه دست بوسی... من باید برم !

فرشته به دستگیره های ویلچری که تا به حال روی آن نشسته بود چنگی زد و خسته گفت: نری تو هم گم بشی لای جمعیت نشه پیدات کرد...
خنده بر لب آورد.

فرشته زمزمه کرد: عزیزی برام . اندازه ی کامران ... اندازه ی الوند . تو هم عزیزی...

-محبت دارین . با اجازه ...

همین که در را باز کرد ، خواهر کامران بود که با چهره ی آویزان گفت: ای وای ماهورا جون شما ...

و دسته گل و قابلمه ی غذا بو دکه با ناخن تیز به ماهیچه ی قلبش چنگ میزد ، همین که داخل شد ، از دیدن مادرش آنجا حیران گفت: مامان چطوری اومدی؟

-بچم درست تربیتم کرده بدم کارامو خودم انجام بدم ...

نگاهی به خانه ی خالی و سوت و کور انداخت و گفت: پس این فشفشه ی بی قواره کجاست ؟

فرشته بود که ناله کرد: بد به دلت راه نده دخترم . پیداش میشه ...

و ماهورا پالتو را به تن زد و همانطور که شال بر روی موهایش می گذاشت گفت: با اجازه ...

از چهارچوب که خارج شد ، فرشته صدایش کرد: ماهی دخترم...

توی چهارچوب قبل از پوشیدن بوت هایش چرخید و گفت: جانم؟

-نگفتی دختره کیه ؟ لنگه خودت هست ؟

لبخند به لبش مرده آمد و گفت: از من بهتره بانو سزاوار خاطرتون جمع ...
 عزیزه ... محترمه ... عاشقه ! بذارید از دهن خودش بشنوید ...

فرشته صندلی را به جلو هل داد، ماهورا از پرتی حواسش ، از ذوق
 نگاهش... که انگار هزار هزار بار قربان قد و بالای کامران میرفت ، نفس
 راحتی کشید و فرشته پرسید: پیداش میشه که برام تعریف کنه؟

-میشه فرشته جون! میشه ...

و فکر کرد ، اگر نشود ... اما باز به دلش رجوع کرد و آن قدرت عظیمی که
 به آن توکل کرده بود وقتی الوند را بر میگر داند کامران ... کامران هم می
 توانست برگرداند، این غیبت موجه نبود، این نیمه شب رفتن از این خانه با
 آن همه خستگی موجه نبود . مغزش در حال آتش گرفتن بود و به خاطر نمی
 آورد منصور کجا بود ... ساعت چند بود ؟ به الوند زنگ میزد؟ نسترن کجا
 بود ؟ نازنین از چه کسی خبر گرفته بود ... فرامرزی هم قرار بود ساعت
 یازده با او یک قرار ملاقات در دفترش داشته باشد و هیچ خبری از فرامرزی
 نبود، همه چقدر صبور بودند . چقدر خیالشان آسوده بود .

طوفان در راه بود و هیچ کس حاضر به ترک خانه نبود ...

هیچکس به اخطارها توجهی نمیکرد ! تنش فراتر از این حرفها بود ...

باید با قوام حرف میزد ، پروژه را اگر از دست می دادند ، کل سرمایه و دار
 وندارشان به باد می رفت و آن موقع ... تصور اینکه پدرش کل زندگی اش را
 بدهکار باشد مو به تنش راست میکرد .

معرکه ماه | کانال رسمی سرو روحی:

#معرکه_475

مقابل دفتر فرامرزی پیاده شد ، دگمه ی زنگ واحد را طبق آدرسی که از او
 داشت ، فشرد صدای زنگ می آمد اما خبری از باز شدن در نبود.

قدری تامل کرد . کمی این پا و آن پا ... و در نهایت ، وقتی دید ربع ساعتی
 آنجا ماندن فایده ای ندارد ، با غصه از ساختمان مقابلش فاصله گرفت، تلفن

همراه را برداشت ، شماره ی نازنین را گرفت، صدای خش گرفته اش حاکی از این بود که هیچ خبری از او ندارد .

میخواست مستقیم به سراغ پلیس برود ، اما قبل از آن باید به خانه ی نسترن میرفت .

آخرین تلاش ها برای ارتباط با فرامرزی به بن بست رسید و درنهایت پشت فرمان نشست ، به سوی منزل نسترن با آخرین سرعتی که می توانست و به آن تسلط داشت حرکت کرد . خیلی طول نکشید ، کمتر از سی دقیقه آنجا بود، به منصور زنگ زد ، حال نادر چندان فرقی با روز گذشته نکرده بود ... نمیخواست الوند متوجه ناشکیبی و نگرانی او باشد ، در مقابله با اصرار منصور برای تماس با الوند ، سکوت کرد هرچند که همه ی جانش تقلا میکرد برای شنیدن صدای مردانه و امید بخش او.

اما روی این تقلا خط کشید ، نمیتوانست بحران به بحران بیفزاید . اگر یک درصد ، تشویش مسبب این میشد که حالش ناخوش شود ، آن وقت چه جوابی به دل خودش میداد ؟ دلی که دیگر اسیر شده بود و تحت هیچ شرایطی تن به آزادی نمی داد .

کلید ها را بیرون کشید ، قبل از اینکه وارد خانه شود ، صدای مردی او را مخاطب قرار داد : ماهی خانم ؟

از ترس زبانش برای گفتن تک واژه ی بله ، بند آمد . نگاهی به چهره ی مرد انداخت ، آنقدری چهره اش و صدای کلفتش روی هم رفته بزهکار به نظر می آمد که خواه ناخواه ترسیده و هراسان موقعیت یابی کند. توی کوچه بود و همین که جیغ میکشید شاید کسی به دادش میرسید.

مرد کت جین آبی کمرنگ و کتانی های سفید به پا داشت با نیشخندی گفت: خوبی ماهی خانم!

لحن صمیمی اش ، اخم را گرفتار ابروهایش کرد و با صدای خش داری پرسید: شما منو از کجا میشناسید؟

-ماهی ای دیگه . من میشناسمت ...

با صدای پر حرصی پرسید: عرض کردم از کجا ؟

-نسترن آمارتو داده !

همین اسم ، برایش کافی بود تا گره ی ابرویش کمی شل شود و بگوید :
شما ازش خبر دارین ؟

-خبر که نه... ولی خب ، ازم چیزی خواسته . یه امانتی پیش من داری...
وپاکتی از جیب جین آبی رنگ بیرون کشید و به سویش گرفت وگفت :شماره
امم بزن تو گوشیت من بهزادم .
همانطور حیران بود.

بهزاد بسته را تکانی داد: بگیرش...

ضخامتش آنقدری نبود که نگران کننده باشد، وحشت کرده بود ، بهزاد لب
زد: نترس بابا خودی ام بگیر شماره امم بزن... **0912**....
شماره اش را توی تلفن همراه یادداشت کرد .

بهزاد خودش توضیح داد : نسترن با هام معامله کرده ، ازم چیزی خواسته
که نشد نه بگم... حالا کار نداریم حساب کتاب من و نسترنه ! این بسته هم
باید تحویل شما میشد که شد ؛ ما رو بخیر و شما رو به سلامت .

کمی تعلل کرد و بهزاد گفت: یه تک بزن شماره ات بیفته .

منگ بود، بهزاد از نو تشر زد: با تو ام ابجی... تک بزن شماره اتو داشته
باشم من به ناشناس ها جواب نمیدم .

خشک نگاهش میکرد و بهزاد کفری از منگی و گنگی اش گفت: نترس ابجی
من طرف شما !

-مگه میدونین چی شده؟

نوجی کرد و گفت: نسترن این روزا پریشون بود فقط... میخواست حواسمون
به شما باشه ! حالا کار نداریم اگر گیر افتادی ندا بده ...

دستورش را اجابت کرد، بهزاد شماره را ذخیره کرد و ماهورا به بسته ی
توی دستش نیم نگاهی کرد و رو به مرد گفت: شما کجا میرین ؟

-برم به کار وزندگیم برسم .میدونی چند شبه اینجا ها می پلکم که بیای ...
ماهورا با بغض پرسید: میدونستید که میام؟

-میدونستم . ولی خیال میکردم زودتر از اینا بیای... علاف شده بودم . تو
بمیری خیال میکردم دیگه نمیای....

لب روی لب مالید و کلافه ا زاین حال پرسید: خودش نیومده نه ؟

سری به علامت نه تکان داد ، روی موتورش پرید و گفت: اگر دیدی اوضاع
خطریه یه زنگ بزن با چند تا از بچه ها بیایم هواخواهش ! نسترن واسه
آرش خان عزیزه . زحمت کشیده ... حالا موقع بازنشستگیش خوش نداریم
کسی اذیتش کنه ! میفهمی که چی میگم ؟بحث کاره ! یه روز دو روزم نبوده
... عمری کنار ما بوده .

همانطور به قیافه ی بهزاد نگاه میکرد ، مرد تند حرف میزد ، استارت موتور
را زد و گفت: خلاصه تک بزن یا مسیج بده ... لوکیشن هم بفرست هرچی
باشه زور ، خفت گیری تهدید ، دعوا ... کتک کاری... بگو آدمشو دارم
میفرستم . تمیزم کار میکنیم بدون اینکه پلیس بخواد رد بگیره . میفهمی که
چی میگم.

چشمکی حواله اش کرد و صدای موتورش در فضای کوچه پیچید . به بسته
ی توی دست نیم نگاهی کرد و با خستگی کلید را در قفل در چرخاند ، نبودن
نسترن، شده بود خوره ی جانش !

#معرکه_476

میان سالن خانه روی زمین پهن شده بود ، سکوت خانه آنقدری آزارش می
داد که بخواهد با صدای بلند گریه کند ، توی پاکت روی یک تکه کاغذ تنها
چند جمله به چشم می خورد :

ماهورای عزیزم وقتی کار به اینجا رسیده که بهزاد بخواد به تو کمک کنه ،
باید بگم در این لحظه تو تنهایی !

به هیچکس اعتماد نکن و به درخواست هاشون اهمیتی نشون نده ، برای درک بهتر این موضوع شاید بهتر باشه فقط و فقط به الوند زنگ بزنی و از اون کمک بخوای.

در هر ساعتی از شبانه روز ، میتونی روش حساب کنی . مطمئنم حسی که اون به تو القا میکنه رو هیچکس نمیتونه بهت هدیه بده . هیچکس اونطور که ما خیال میکنیم نیست ماهورا ، من همیشه راهمو اشتباه رفتم تو اشتباه نرو ... اشتباه نکن ... تو نشون بده که چقدر قدرتمندی ! من نتونستم ولی تو میتونی .

دوستت دارم و متاسفم که نشد اونطور که باید مراقبت باشم .
نسترن .

دستی به پیشانی داغ و تب دارش کشید ، تلفن همراهش زنگ میخورد ، چنگی به گوشی زد ، نازنین با بغض صدایش میکرد: ماهورا...
-از کامران خبری شد؟

-نه... فعلا به آقای فرامرزی زنگ زدم.

کفری از دست فرامرزی گفت: امروز جلوی دفترش بودم و قرار ملاقات باهاش داشتم . حتی جواب تلفنشو نداده .

-آره میدونم عذرخواهی کرد... اول دادگاه بود بعد هم کلانتری... تو کلانتری خیلی معطل شده انگار .داره سعی میکنه دستور بگیره تا هومن و سیاوش ممنوع الخروج بشن، هومن بلیط دبی شو جلو انداخته همین باعث شده بهش شک کنن خود سروان قراره ازش بازجویی کنه . یه آقایی که نمیدونم چه کاره است و با کی آشناییت داره نمیداره حکم بازرسی خونه باغ رو بگیرن سروان احمدی داره برای این موضوع میدوئه ، داره پیگیری میکنه ... اگر حکم و بگیرن خیلی چیزا روشن میشه .

با صدای که قدری آرام شده بود گفت: نازنین ، نسترن برای من یه پیغام گذاشته ...

نازنین با مکث گفت: پیغام ؟

-گفته زنگ بزنم به الوند ... گفته از الوند کمک بخوام . برام خیلی عجیبه ...
این پیغامش چه معنی ای میتونه داشته باشه ؟

نازنین ساکت بود .

سکوتش نگرانش کرد و صدا زد: نازنین ...

-جانم ؟

-جانت بی بلا ... چی شده ؟

-هیچی داریم همه تلاشمون رو میکنیم که دو نفرشون رو پیدا کنیم . هم
نسترن ... هم کامران ! غیب شدن ناگهانی این دو نفر خیلی شک برانگیزه
!!!

شک برانگیز بود ، میدانست ، نفسش را به سختی بیرون داد و ناله کرد :
نازنین تو چیزهای بیشتری میدونی نه ؟ پدر من در آستانه ی ورشکستگیه
... باید اون طرف ماجرا رو هم هندل کنم ... بابا به زور زنده بمونه و بفهمه
تمام سرمایه اشو از دست داده دوباره میمیره ...

نازنین یک نفس عمیق کشید و ماهورا با صدای گرفته ای پر از عجز و
خواهش گفت: خواهش میکنم نازنین ... اگر چیزی میدونی...

میان کلامش گفت: من چیزی میدونم که خود تو هم ازش با خبری... فقط فکر
کنم به خاطر شلوغی ذهنت ... از ذهنت پاکش کردی ... یادت رفته یا
نمیخوای فعلا بهش فکر کنی.... ماه باور کن گم شدن این دو نفر و ارتباطش
با اون عکسها ...

از واژه ی عکس ها ، آنقدری تنش یخ زد که دیگر ادامه ی جمله های نازنین
را نشنید . صدای لرزان نازنین امد : ماه.... ماهورا هستی ؟ الو صدامو داری
؟

با صدایی که تحلیل رفته بود و عرق سردی که به پیشانی نشسته بود پرسید:

-این موضوع رو الوند هم میدونه ؟

نازنین یک نفس عمیق کشید ، ماهورا صدایش کرد و نازنین گفت: نمیدونه . فقط در همین حد که تو تهدید شدی... شاید تا این اندازه بدون بهاور کن ... من بیشتر در جریان نیستم . الو ماهورا ... سروان احمدی پشت خطمه ... بهت زنگ میزنم . فعلا...

دستی به پیشانی اش کشید ، عرق سرد نشسته به پیشانی اش را پاک کرد و لب روی لب مالید و درحالی که سعی میکرد به خودش مسلط باشد گوشی را قطع کرد.

روی یکی از اپلیکیشن ها ، پیغام فرستاد ، میخواست مطمئن شود ، بیدار است . ده دقیقه طول کشید تا پاسخی بدهد ، ده دقیقه ای که جان داد ، ده دقیقه ای که همانطور سرگردان در خانه بالا و پایین میشد .

تلفن زنگ خورد گوشی را قاپید ، دم گوش برد و با جانی که پرپر میزد پاسخ داد : جان...

صدایش گرفته بود اما سعی میکرد شاداب باشد و سرحال .

-جانت بی بلا ... چطوری ماهورا ؟ خوبی ؟ پدر خوبه ؟ همه چیز مرتبه؟

میخواست ناله کند، دستی به صورتش کشید ، مانده بود چطور حرف بزند که صدای گرم او آمد: ماه چی شده ؟ چرا حرف نمیزنی...

دستی به گلوی کشید و به آرامی صدایش کرد: الوند...

-جان الوند.

صدایش کمی قطع و وصل میشد ، جا به جاشد کنجی از مبل ، زانو تا کرد و همانطور که چانه به روی استخوان کاسه ی زانو می گذاشت با لحنی که آرامش از آن مدتها بود که دور شده بود گفت: الوند ... من ... من نمیدونم چطور بهت بگم !

-من میدونمش نیازی نیست بگی.

روی قلبش هزار تَن فشار را تحمل میکرد ، چه خوب بود که نیازی نبود تا آن را از اول واو به واو بگوید . چه خوب بود که نیازی نمی دید که از نو

بشنوند . مثلاً یک بار هم ماجرا را از او بشنوند .. از دهان او... با جمله بندی او ... با افعال او ... میان گریه های او!

ماهورا نفسی کشید :

-من فقط میخوام بدونی که ... من مقصر نبودم . من مراقب خودم بودم ... من تلاش کردم ! فقط اشتباه من این بود که اعتماد بی جا کردم ... من من به او نی که باید اعتماد نکردم اما ...

صدای گرمش آمد: باید شکایت میکردی ماهورا ، همون موقع... حالا هم اشکالی نداره با هم درستش میکنیم .

هق هق کرد :

-دیدن تو رو از دست میدادم . من فقط اودم ... فقط میخواستم پیام...

-ماه عزیزم گوش بده ...

دستی به صورتش کشید و نالید : الوند فکر کردن بهش اذیتم میکنه ... من ازش میترسم . من از اینکه اون پخشش کنه ... اگر کسی اونا رو ببینه آبروم میره و دیگه ... دیگه چطور میتونم کار کنم ؟ چطور میتونم سرمو بالا بگیرم ؟ محیط کارم... محیط دانشکده ... خانواده ام... خانواده ات ...

-ماه ... بدون در نظر گرفتن من و خانواده ام ، شفاف و واضح هر اتفاقی که برات افتاده رو توضیح میدی . هرچیزی که شده . این قدم اوله... آنقدر متحکم حرف میزد که دیگر ، جایی برای شک نمانده باشد .

صدایش آمد: قدم دوم هم اینه ، به هیچ کدوم از حرفهای اهمیت نمییدی ... به هیچ کدوم از تهدیداش ... خب ؟ هرچی شد به فرامرزی بگو . قابل اعتماد . از حال پدرت بگو...

-هیچ فرقی نکرده.

یک نفس کشید: از شرایط بگو ...

-عمه ام نیست . نمیدونم کجاست . حکم قضایی هم برای بازرسی خونه ندارن ... نمیتونن بگیرن . شهره گم شده ... شروین فعلاً تو زندانه ... درمورد کاری که با من کرده حرفی نزده .

-باید ازش بخواین حرف بزنه ...

پلکهایش را بست : الوند تو جدی نمیگی...

-جدی میگم ماه که پشت ابر نیمیمونه عزیز دلم ! ماهورا این مهمه ... نباید
بترسی ... نباید جا خالی بدی ... نباید اجازه بدی اونا هرجور که بخوان ازت
استفاده کنن و تو بشی ابزارشون ... تو قوی هستی ... قدرت داری منو
داری ! منم تو رو دارم . مگه غیر از اینه ؟

#معركة_478

-الوند من پیش دکتر زنان رفتم ... و میخوام بدونی که به من ...

میان کلامش با تحکم گفت: چرا حرفی میزنی که هر جفتمون رو ناراحت کنی
؟ چرا ماه چرا عزیزم ؟ ادامه نده من که گفتم نیازی نیست چیزی رو بشنوم .
هرچی که میدونم بسه ... باقیشو باید تو جلو ببری. تو باید درخواست بدی...
تو باید ازشون بخوای کمکت کنن آبروتو بخرن ...

-یه کلیکه الوند ... این روزا برای حراج کردن آبرو فقط یه کلیکه ! نمیخوام
این فرصت و بهشون بدم . برام سخته . از پشش برنمیام . من یه قدم بردارم
اون ساکت نمیشینه کار و تموم میکنه تا بخواد ماجرا حل و فصل بشه این منم
که باختم ... بازنده منم ...

-تو چیزی رو نباختی !

-می بازم الوند آبرومو ... من سکوت کردم همه ی این روزها از این به بعدم
میتونم ...

-ماه باید عاقل باشی نه احساساتی . کسی حق نداشت با تو چنین کنه ...

-ولی به خودشون حق دادن ! به خودشون هنوز حق میدن !

-تو بهشون حق نده ماه ... هرچی میکشیم از خودمونه ، از ماست که
برماست ...

نالہ کرد: آبروم میرہ الوند ... نمیخوام آبروم برہ ... نمیخوام نتونم زندگی کنم، نتونم سرمو بالا بگیرم... نمیخوام نتونم .

-میتونی... عاقل باش دختر

چنگی به موهایش زد : تو متوجه نیستی که این قضیه چقدر برام مهمه .

-خیال میکنی برای من مهم نیست ؟

صدای خروشانش بود که به دلش چنگ می انداخت ، نفسش را به زحمت بیرون کرد و الوند پرسید: با توام ماه ... خیال میکنی برای من بی اهمیته؟ برام راحتی؟ برام آسونه ؟ سخت تر از برای تو .. برای منه ... که خانواده ی من ...

میان کلامش آمد: تو از کجا میدونی الوند ؟

-فرامرزی بهم گفت . تونستم با شروین حرف بزنم .

از سرمایی که به جانش افتاده بود چانه اش می لرزید، کلافه از برخورد دندان هایش با هم زمزمه کرد : ... حالا... باید چیکار کنم.

-میری پیش پلیس... و بهشون همه ی ماجرا رو میگی... همه ی ماجرا رو ماه ... از ابتدا تا انتها . از نیت سیاوش.... از سکتہ ی پدرت ... از گم شدن نسترن. خب ؟

-این اواخر با نسترن حرف زدی؟

-حرف زدم .

-درمورد من ؟

-درمورد تو... صبا ... سیاوش... خودش .

نفسش را بلند و طوفانی از سینه بیرون کرد و گفت: دلم میخواست اونجا باشم . کنارت ...

-هستی . به خدا هستی ...

-دلم میخواست بوت کنم ماه ... ببوسمت ...

خودش را تنگ در آغوش گرفت و حینی که با انگشتهایش بازویش را لمس میکرد گفت: من متاسفم .

-چرا ؟ از چی ؟

-از اینکه ده سال و از خودمون گرفتم ...

-گذشته ماه . گذشته ...

-بیشتر متاسفم از اینکه ، تو ده سال بعد و از من و خودت نمیگیری...

خنده ی مردانه اش دلنشین بود، با وجود سقوط اشک هایش اما لبخند زد :
از این متاسفم که مثل من عمل نمیکنی ...

-سی و چهارم داره تموم میشه ماه ! دیگه وقت نیست که تاسف بخوریم... که از دست بدیم حتی یک ثانیه اشو... حتی یک دقیقه اشو ... نمیخوام دیگه از دست بدم! به هیچ وجه .

-چیو نمیخوای از دست بدی ؟

-لحظه های با تو بودنو ... نمیخوام از دستش بدم . به هیچ وجه .

صدایش کمی کم جان شده بود ، ماهورا آرام زمزمه کرد: دوستت دارم الوند .
خوشحالم ... خوشحالم که به خودم به تو ... این فرصت و دادم که بسازیم ...

-میسازیمش ماه . من بهت قول میدم ... این جهان با توخوش است و آن
جهان با تو خوش است !

ماهورا اشکش را پاک کرد و لب زد :بهت خبر میدم الوند . هرچی شد ...
هرچی بشه .

-منتظرم بی خبرم نذار . می بوسمت ... دور شدی ازم . زود برگرد .

تماس را بی خداحافظی قطع کرد ، نفس کشید و پلکهای داغش را بست
سرش را از پشت به لبه ی مبل تکیه داد ، تمام آن لحظات سیاه وقتی که
بیدار شد و لباسها را به تن عاجز و برهنه اش تن کرد از ذهنش گذشت ،
نفسش گرفت ، دگمه های بلوزش را کمی باز کرد احتیاج به هوا داشت ، به
سوی سینک رفت ، باید آبی می نوشید ... دستش را زیر شیر آب گرفت ،
خم شد ، شالش را روی صندلی ای انداخت ، موهایش را دم اسبی بست ، خم

شد مشتی از آب به صورتش پاشید پلکهایش را بسته بود اهرم آب را که بست پلکهایش را باز کرد ... گردنش را به چپ و سپس به راست حرکت داد، مهره ها تکانی خوردند و صدای ترق ترقشان در فضا پیچید .

#معركة_479

مشت پر از آبش را که خالی کرد صدای یک نفس از پشت سر شنید، همین که چرخید ... چیزی توی سرش کوبیده شد و نفهمید چطور روی زمین پرت شد.

همین که چشمهایش را به آرامی از هم گشود تمام پیشانی و شقیقه اش تیر کشید، نگاهش به جان بی جان زنی افتاد که روی تخت بسته شده بود ، از تورم و کبودی های صورتش ، هراس به جان افتاد. از پهلوی به زمین پرت شده بود ، نگاهش به تصویر زن بود ، هنوز تار می دید ، هنوز زخمش انگار باز بود و بوی خون مانده روی صورتش ، شامه اش را می سوزاند.

به سختی تکانی خورد ، تک تک عضلاتش از این تکان تیر کشیدند روی دست بالا آمد ، تمام تنش کوفته و کرخت بودند ، از سوی شقیقه درد بدی حس میکرد. به دستش تکیه داد گیجی و سرگیجه امانش را بریده بود به چشمهایش اشک دوید . روی زانو بالا آمد ... حالا که بالا آمده بود راحت تر می توانست زنی که روی تخت بی جان افتاده بود را نگاه کند ، همان چیزی که از صورتش کبود نشده بود صدای جیغش را در آورد.

فریاد ناله اش که در فضا پیچید ...

در اتاق به تندی باز شد ، هنوز پنجه اش را به جان انگار مرده ی نسترن نرسانده بود که نگاه سیاه مرد پریشانی اش را دو چندان کرد .

مقابلش رو به روی تخت ایستاد ، خودش را گم کرده بود و ارگان های بدنش ، کم کاری میکردند . نتوانست برخیزد ، فرار کند یا خودش را به در و دیوار

بکوبد تا از شر نگاه سیاه مرد نجات پیدا کند . نگاه سیاه مرد را تماشا می کرد . نگاهی که دنیایش برایش عجیب بود و عالمش غیر قابل شناخت ...
انگار سالها بود که در آن نگاه چیزی برای ارائه نبود . نوری نبود ، امیدی نبود

مرد پریشان بود، ته ریش چند روزه داشت و اکثریت پرز های ریشش حالا به سفیدی می زدند ، چروک های اطراف چشم گواه این بود که غمش سنگین بود . حلقه ی چشمانش سرخ بود و زیر پلکهایش گود افتاده شده بودند . طی این مدت انگار چند کیلویی هم وزن از دست داده بود هیچ چیز آنطور که لابد برنامه ریزی کرده بود پیش نمی رفت . کجا بود ان سیاوش احتشامی که بوی عطرش دختران زیر سی سال را مدهوش میکرد ... دخترانی که حاضر بودند برای کنار او بودن ، قید سن درج شده توی شناسنامه اش را بزنند.

خودش را به او نزدیک کرد ، سر انگشتش را به چانه ی او رساند و گفت:
تمام این سالها ... فقط منتظر چنین روزی بودم .

میخواست خودش را عقب بکشد اما پاهایش یاری نمی کردند .

سیاوش لبخندی زد: میخواستم تو خونه ی پدریم... کنار دخترم و مادر واقعی دخترم باشم ...

نگاهش به پشت سر سیاوش کشیده شد ، پاهای نسترن که هرکدام به یکی از پایه های تخت بسته شده بودند .

چشمهایش به چشمهای خونبار سیاوش نشست و او با صدای پر از خشمی رو به او که ایستاده بود گفت: دیگه نه دخترمو دارم ... نه اون زنی که دوستش دارم.... نه پدری... نه اعتباری... نه خانواده ای ...

آهی کشید ، چنگی به موهایش زد ، خسته و آشفته گفت : بیا پایین ... یا الله...

ساکت بود ، زبانش کار نمی کرد بیشتر انگار که یک کابوس باشد . حریف خودش نمیشد که بیدار شود .

سیاوش به سویش یورش برد ، چنگ به بازویش زد و در چشمهای او خیره ماند و گفت: داغ تو رو به دل الوند می دارم !

چانه بالا کشید : چرا ؟ مگه من و الوند به شما و خانواده ی شما چه هیزم تری فروختیم ...

سیاوش تنه اش را به پیکر نحیف او نزدیک کرد و همانطور که از پشت سر موهای او را به عقب می کشید ، دم گوشش زمزمه کرد : چرا باید به همه ی خواسته هاتون برسید ؟ چرا باید با شما مدارا کرد ؟ چرا اون موقع که من دست گذاشتم روی نسترن ... پدرت کاسه ی داغتر از آش شد ... چرا وقتی صبا به دنیااومد ... از سهم مادری نسترن چشم پوشی شد؟ چرا باید شاهد خوشبختی شما دو نفر باشم ؟ چرا باید بذارم شما به رویاتون برسید و رویای من ... رویای نسترن ... اهمیتی نداشت ؟ من نمیذارم الوند به خواسته اش برسه ... امشب همین جا دفنت میکنم . هیچکس نمیتونه جلوی منو بگیره . هیچکس ... کارم که با تو تموم بشه ، با دخترم برمیگردم سیدنی... ! من این فامیلی نگون بخت رو نخواستم پی خودم یدک بکشم!

هراسی نداشت .

نه از حرفهای او ... نه از وعده ای که داد . قطعا دنیای دیگری هم بود ... خدا عشاق را اینطور رها نمی کرد به حال خودشان .

#معرکه_480

و درست انگار اسیر گرفته باشد ، چنگی به بازویش زد ، او را به دنبال خود میکشید ، به اتاق دیگر برد ، از میان لباس های زنانه ، ساتنی بیرون کشید جان توی تنش نمانده بود ، تقلاها فایده ای نداشت. جیغ میزد و از صدای فریاد هایی که به جایی ختم نمیشد ، به پیکر آلوده به خون خودش لرز نائل شد .

از ناتوانی اش... از بغض بیخ گلویش... از این که مرتبه ی دوم بود که دست کسی به تنش می نشست و توان دفاع نداشت ... و هر دوبار خود را به خاطر بی فکری لعنت میکرد و اینجا بی فکری نبود که گریبان گیرش شده بود، کینه ی مردی بود که دوبار فرصت ابراز پیدا کرد .

سیاهی نگاهش ، باعث ترحم میشد و ناتوانی اش ... دلش را به درد می آورد اما عاقبت ، کاری جز دست و پا زدن از او بر نمی آمد .

سیاوش با بی مبالاتی موهایش را کشید و صدای جیغ و ناله اش در کل فضا پیچید ، این ناله ها مرد عاصی را دل رحم نمی کرد . از سوی همان زخم کاری ، که هوش از سرش برده بود ، باز توی دیوار کوبیده شد ، بی حال شد و دیگر نتوانست دست و پایی بزند .

لباس ها یک به یک از تنش در می آمدند دیگر فریاد هم چاره سازش نبود ، تنها لفظ نهی بود که از زبانش جاری میشد و مرد ، نهایت قدرتش را به کار گرفته بود ، لباس دیگری را برتنش کشید و همین باعث شد تا پلکهای پر از آبش را باز کند .

نیشخند سیاوش مثال نیش مار بود که به جانش ورود میکرد و خونس را آلوده می نمود .

کارش که تمام شد ، صدای نفس نفس هایش کل اتاق را برداشت سینه اش پر سر و صدا به خس خس افتاده بود ، رو به او بی که زخمی و خونین با لبی پاره و بینی ای از درد سر شده پای دیوار نیمه هوشیار افتاده بود گفت: مثل بچه ی آدم ... کارتو تموم میکنی ... و هم من نجات پیدا میکنم . هم تو ... نجات ؟ از چه حرف میزد.

چنگی به موهایش زد . موهایی که یک روز نبود حرارت سشوار را ندیده باشند و حالا ژولیده و شانه نشده ، تقصیر نازیبایی چهره ی مردانه ی او را به دوش میکشیدند . تجسم اینکه این مرد شبیه الوند است و میان سالی الوند را در نگاه و تصویر او می دید ، سخت آزرده اش میکرد که الوند ، دنیا و روحش با این مرد تفاوت داشت .

سیاوش با صدای پر حرصی گفت: من برمیگردم به کشورم... تو هم میتونی عمه اتو نجات بدی. من هنوز دوستش دارم... هرچند که نتونستم داشته باشمش.... کنار خودم... کنار دخترم ! اون زن دیگه برای من مرده ... خودش خودشو کشته ... با دستهای خودش ، خودشو دفن کرده

و بی اهمیت به او بی که نفسش سخت بالا می آمد ، راه خروج اتاق را پیش گرفت .

چشمهایش به در ماند و آنقدر ماند تا سنگین شد و از نو روی هم افتاد .

#معرکه_481

اشکهای بی امان نازنین بود که بالاخره سکوت منصور را شکست : آروم باش دخترم... آروم باش.

فرامرزی با سر انگشت ها بر روی میز کار ، ضرب گرفته بود ... تمام توانش را به کار گرفته بود تا بتواند سرنخی پیدا کند و سرنخی وجود نداشت ، یک مامور به خانه باغ رفته بود و طی گزارشی که ارائه داده بود هیچ مورد مشکوکی در داخل خانه به چشمش نیامد .

منصور رو به فرامرزی که متفکر به کنجی از میز خیره شده بود گفت: احتمال اینکه اون نیرو باهاشون همکاری کنه هست ...

فرامرزی هومی کشید: درسته . درحال حاضر همیشه روی اینکه کی نفوذی هست فوکوس کرد . به هرحال سروان احمدی داره تمام تلاششو میکنه همین که امروز تونسته برای مراقبت از آقای کرامت یک نگهبان در نظر بگیره خودش اتفاق مهمی نه !

-سیاوش باید ممنوع الخروج بشه .

فرامرزی سر تکان داد : درسته اما ما مدرکی علیهش نداریم... هومن ممنوع الخروج شده... ولی درمورد سیاوش... اون با پلیس بابت جستجوی خونه اش همکاری کرده! مسئول پرونده هم گزارش اون افسر رو پذیرفته . خیلی سخت میشه دوباره قانعشون کرد تا حکم دیگه ای رو بتونیم بگیریم .

نازنین رو به فرامرزی گفت: اگر شروین اعتراف کنه که همه چیز ، سردرسته ی همه چیز سیاوش بوده چی... باز نمیشه ؟

-اعتراف شروین تاثیری توی پرونده نداره از طرفی... اظهاراتش خیلی به ما کمک نمیکنه .

نازنین کفری از صبوری و خونسردی فرامرزی گفت: سه نفر از عزیزای ما گم شدن و معلوم نیست کجان ...

-معلوم نیست که به دست هومن و سیاوش گم شده باشن ما نباید بی گذار به آب بزنیم . وقتی اونقدر پیش رفتن که میتونن حکمی رو به تعویق بندازن یعنی از پس مسائل دیگه هم بر میان

نازنین لب گزید: چه مسائلی ؟

منصور چنگی به موهایش زد ، نازنین وحشت زده گفت: من نمیفهمم شما ها چطور میتونین تا این اندازه خونسرد باشین ... ماهورا غیبت زده . کامران نسترن... و قبل از همه ی اونها شهره ! این چهار نفر تو این مدت کم ، چرا پلیس رو مشکوک نمیکنه تا اقدامی کنه ...

-اقداماتشو کرده به نتیجه نرسیده .

-خب باید اقدامات دیگه ای رو انجام بده آقای فرامرزی ! مگه به همین سادگی میشه بگن گشتیم نبود ... مگه میشه ... خونه باغ ما ، میدونین چند متره ؟ سه تا ساختمون هر دو ساختمون دو طبقه با هزار تا سوراخ سنبه و زیر زمین و اتاق زیر شیرونی... مگه میشه کسی بره اونجا و چیزی پیدا نکنه ! اونم تو این شرایط...

منصور دخالت کرد : آروم باش عزیزم. آروم باش دخترم .پیداشون میکنیم من بهت قول میدم .

خواست بگوید با این میزان صبر فرامرزی....

اما لب روی لب گذاشت و چیزی نگفت، صدای تلفن منصور در آمد، از دیدن شماره آهی کشید ، از جا برخاست و در فضای سالن دفتر فرامرزی روی مبل چرمی زیر تابلوی علامت میزان نشست و گوشی را به گوش چسباند . یک جان بلند بالا نثار الوند کرد و صدای خسته ی الوند به گوشش نشست : دایی...

-جان دایی... سلام پسرم.

نیم نگاهی به ساعتش انداخت و با اخمی گفت: چی شده دایی ؟

-هیچی. زنگ زدم بپرسم چه خبر... هرچی به ماه زنگ میزنم تلفنشو جواب نمیده زنگ میخوره و جواب نمیده ... کامران خاموشه ... نازنین سر بالا جوابمو میده .طوری شده ؟

دستی به صورتش کشید و با لبخندی گفت: چطور میخواستی بشه دایی... ، ماهورا درگیر پدرشه ... نادر خیلی حالش وخیمه ...

-چقدر وخیم .

-دیگه فکر نکنیم هیچ وقت بتونه راه بره . عملکرد مغزش اصلا خوب نیست ...

-کامران چی ؟

-کامران هم داره کارهای مادرشو رتق وفتق میکنه فکر کنم گوشیش خراب شده . منم اومدم با اقای فرامرزی صحبت میکنم ... الان دفترشم.

-دایی داری یه چیزی رو از من مخفی میکنی !

منصور زبانش را گزید و به جای اینکه جواب بدهد پرسید: کجایی الان؟ نیم نگاهی به لوله ها و دستگاه انداخت و در جواب منصور گفت: دیالیز ! منصور آهی کشید و گفت: حالت بهتره ؟ تهوعت کمتر شده نه ؟ از پروانه شنیدم....

لبهای خشکش را به هم مالید و گفت: خوبم .شما بگو چی شده ... از سیاهش بگو... چیزی دستگیرتون نشد از اون ؟
-فعلا که نه .

صدایش مثل ناله شد : دایی بهم بگین ... بتونم کاری کنم ... ندونم... برام بدتره ، بدونم میتونم کمک کنم حتی از همین جا ... دستای من اونقدر خالی نیست دایی.

منصور لبخند زد: قربون دستای پرت الوند ... به فکر سلامتیت باش.

خسته لب زد: هستم .

-نیستی دایی ! لجبازی نکن ... تو رو سالم می خوام ببینیم.

-به فکر سلامتیم که نگران غیبت ناگهانی اونام !

-اونا خوبن .

-هنوز جمع می بندی ... خوبن اگر ، پس کجان اونا که مدام کنارم بودن حالا حتی نمیخوان صدامو بشنون!

منصور لال شد و الوند خسته گفت: رفیق من که مادر روی ویلچرشو ول میکنه میاد پیش من زیر منو جمع میکنه ... دختری که کلاس و درس و دانشکده و پدر و همه کس و کار و ول میکنه برای من روی تخته وایتبرد شعر مینویسه ... حالا کجان ؟ زنی که به من اولتیماتوم میده خبرهایی هست و از خودش که خبری نیست !!! کجان دایی ؟ همه سرشون گرم زندگی شد ؟ به این زودی الوند و کنار زدن و درگیر زندگی عادی شدن ؟ چی میگی دایی... رفاقت و محبت اینا رو برای من ساده و دروغ جلوه میدی با این حرفها ... انگار نه عشقی بوده نه برادری ! اخه مگه میشه ؟

-الوند جان ... صبوری کن.

-من ذاتا صبور نیستم دایی... باید بشه ! اونی که من میگم... اونی که من میخوام . چیکار کنم ذات احتشامی من اینه . زیر دست سالار بزرگ شدم واسه من نشد معنی نداره ! واسه من صبر کن اصلا مفهوم نداره .

منصور خسته گفت: الوند ... پسر... تو اینطوری بیشتر خودتو اذیت میکنی ... نگران نباش فقط همین .

-شما به فکرم نیستید دایی.... شما به فکرم نیستید ... دارم خودمو لعنت میکنم که چرا نیومدم ... که مردن توی هواپیما برام راحت تر بود تا مردن از دلواپسی برای عزیزام !

-من به فکرتم ما همه بفکرتیم!

با صدایی که دیگر خشونت چاشنی اش شده بود گفت: شما به فکر من نیستید که سکوت کردید ... من هنوزم الوند احتشام ... حتی با این درد !

حتی با این مرض... هنوزم صدام اعتباره ... خوشونتم جوابه ، خواسته ام به
 آنی اجابته ... من هنوزم نصف تهران و ساختم ... شناسم... میتونم... چاره
 ام تلفنه ! نصف تهران به من بدهکارن دایی ؛ نصف تهران هنوز میخوان
 جای من باشن و من باشن !!! من میتونم حلش کنم . بهم بگو ، از راهش
 وارد میشم . من که بال ندارم پیام پرواز نمیکنم به جان ماه قسم از جام جُم
 نمیخورم فقط به من بگید! من از همتون به همه چیز محرم ترم ! دایی
 منصور! دایی جان ... با نگفتن و سکوتت من بدتر میشم و اوضاع بدتر از
 اینی که هست . من میدونم یه چیزی شده دایی من اونقدر هنوز آبرو دارم
 که بتونم گرو بذارمش... که کارم جلو بره ! دایی با نگفتن نکش منو ... که
 اگر اونا چیزیشون نشه منم که دارم له له میزنم اینجا ... تو این مملکت
 غریب. نمی بخشمتون که منو گرفتار تخت کردین و خودتون زدین به جاده ...
 اینه رسم لوتی گری ؟ درست وسط ماجرا بشید رفیق نیمه راه؟
 منصور پلکهایش را بست و الوند گفت: دایی... به خدانگی ... بلیط میگیرم
 و ...

#معرکه_483

و تلاشش برای خاتمه بخشیدن به جمله اش، ختم شد به سینه ای که دیگر
 نفس درش جا و مکان را گم کرد، چند سرفه زد و منصور از جا خیز برداشت
 و کفری توپید: الوند ... حرف سالار و برای من نذار ! که عمری بگه من
 جوونشو ازش گرفتم ... وارثشو ازش گرفتم . نکن الوند حتی حرفشم خوب
 نیست.

بریده بریده میان نفس نفس زدن هایش گفت: حرف خوب پیش شماست ...
 شما بگو ... قضیه چیه . ماهم کو...برادرم کو ؟

-ماه و برادرتو صحیح و سالم تحویلتم میدم .

-نمیتونی دایی ! کسی و نمیشناسی... حرف بزن با من ... بذار بذار....

صدایش تحلیل میرفت. انگار همه ی انرژی اش را به میان گذاشته بود و حالا ، دیگر جان برای ادامه نداشت .

صدای آلام دستگاه آرشی که سرگرم خواندن مجله بود را از جا پراند ، هدفونی که به گوش داشت را عقب برد ، صدای منصور می آمد عربده میکشید : الوند ...

و پلکهای او به سختی روی هم افتاده بودند پیشانی اش به عرق نشسته بود ؛ زنگ بالای تخت را فشار داد وگوشی را از دستش کشید در جواب پریشانی منصور گفت: بابا... چی شده ؟

-آرش... الوند ؟

در اتاق باز شد؛ سیلی از پرستار ها دورش را احاطه کردند، روند دیالیز قطع شد ، آرش لال نگاهشان میکرد و بالاخره از گفتگویشان فهمید چه برسرش آمد ، با آرامش گفت: چیزی نیست چیزی نیست . چی شده؟
-تو از الوند بگو...

-یه کم فشارش افتاده ... اومدن بالا سرش. شما خوبین ؟

منصور محکم به پیشانی کوبید ، آرش لب زد: بعد زنگ میزنم فعلا
و نازنین با چشمهای وق زده منصور را تماشا میکرد . رو به او که در اتاق رژه می رفت گفت: چی شده ؟

جواب نداد، فرامرزی درگیر مکالمه بود از میان کلماتش جناب سرهنگ بیرون میزد و درخواست کمک میکرد .

نازنین رو به او که بی قرار راه میرفت لب زد: الوند چی شده ؟

-فشار و استرس پراش سمه ... منم دقیقا گذاشتمش تو فشار و استرس !

نازنین حرفی نزد ، نمی دانست چه بگوید اضطراب امانش را بریده بود و منصور ، بی اهمیت به او که با نگرانی نگاهش میکرد گفت: همین جا بمون...

و چنگی به پالتو زد و از دفترخانه بیرون زد .

هنوز پایش به پیاده رو نرسیده بود که صدای خشک سالار خان در گوشش نشست .

دستی به صورتش کشید و در جواب الوی خشک و بی انعطاف سالار گفت:
نمیخوای پسرتو جمع و جور کنی ؟!

-پسرم دیگه از کنترل خارج شده .

-این کافی نیست سالارخان ! این کافی نیست ... داری با دستهای خودت نوه
ای که انقدر دوستش داشتی رو چال میکنی ... همینو میخوای ؟ از دست
دادن الوند؟

سکوت کرده بود.

منصور بی اهمیت به آنچه قبلا رخ داده بود و آنچه ممکن بود رخ بدهد گفت:
سالار خان... دست بردار از این غرور بیجا ... من که میدونم داری خودت
طوری مهره ها رو میچینی که سیاوش کمترین آسیب رو ببینه . من که
میدونم دستهای پشت پرده ی تونه که نمیداره سیاوش گیر بیفته ... سالار ...
همین حالا برو پیش الوند ! اگر زنده بود ... بهش بگو ... ماهشو گرفتن !
رفیقشو گرفتن ... نسترن کرامت وگرفتن ... سالار هرچی شده رو مستقیم تو
چشمه‌اش زل بزن وبگو ! بگو که داری همه چیز و کنترل میکنی ، بگو که
میخوای سیاوش صحیح و سالم از مرز رد بشه ، بگو که داری برای فراری
دادن پسرت ، از نوه ات ، از جون عزیزترین وارثت مایه میذاری.... از
آبروی اون دختر بی گناه ... معشوقه ی الوند ... این معرکه رو تو راه
انداختی سالار خان! به شاگردت حسادت کردی... و حالا ... حالا پسرت ...
الوندت داره تو این اتیش میسوزه و فردا رو نمی بینه !

وبدون هیچ حرفی ، تماس را قطع کرد . نفسش دیگر بالا نمی آمد یقه ی گرد
پلیور را به جلو کشید و بازدم خنکش را مثل فوت به سینه ی پر از التهابش
خالی کرد .

عصا زنان و پا کوبان از محوطه خود را به اتاق رساند ، آرش با آرامش گفت: نگران نباشین . یه افت فشار ساده بود ... فرآیند دیالیز و قطع کردن ... به دکتر کاظمی هم خبر دادن به محض اینکه اتاق عمل تموم کنن میان بهش سر میزنن .

سالار صورتش سرخ شده بود.

آرش به آرامی پرسید: شما خوبین سالار خان ؟

نگاهی به پسر جوان انداخت ، صدای هندزفری آهنگی که دور گردنش بود ... به گوشش میرسید... آهنگ ایرانی گوش می داد . موسیقی سنتی ... اردشیر شیفته ی این موسیقی بود ، آهنگ های پدر را گوش می داد و الوند هم... آهنگ های پسر را گوش می کرد .

با گام های خسته ای ، در اتاق را باز کرد، پرستار جوان با لهجه ی انگلیسی غلیظی از بهبودی حالش خبر داد ... رنگ به رو نداشت چه بهبودی ای درکار بود؟ پنجه اش را به شانه ی او نشاند با پشت انگشت ، گونه اش را نوازش کرد .

خسته از این نوسان احوال عزیزترین دارایی اش ، صندلی را به تخت نزدیک کرد و سپس روی آن نشست . عصارا به لبه ی تخت تکیه زد ، پیشانی را روی انگشتهای کشیده و مردانه ی او گذاشت و اجازه داد چشמהایی که مدتی میشد خواب راحتی ندیده بودند قدری آرام گیرند .

پلکهایش را که بست ، صدای اردشیر آمد : بابا ...

نگاهش به چهره ی اردشیر رفت ، همان قد و قامت ... همان ظاهر ... و همان نگاه مجذوب کننده . جوان برومندش را چطور به خاک سپرده بود.

لبخندی حواله ی سالار کرد وگفت: مراقب پسرم باش ...

و طبق آن عادتى که همیشه داشت ، انگشت وسط و اشاره را به شقیقه رفت و برگشت زد و به سوی در راه افتاد .

سالار صدایش کرد : اردشیر...

نماند .

ناله کرد: اردشیر.....

انگار هرگز آنجا نبود ، سر از روی تخت بالا کشید ، چشمهایش به چشمهای مرتعش الوند نشست ، سر دردناکش را دست کشید و رو به اویی که تلاش میکرد پلکهای به هم چسبیده اش را بگشاید گفت: جانم بابا ؟ الوند جان... پسر... ..

دست لای موهای او برد و صدای الوند از انتهای ترین بخش حنجره به گوشش رسید: بابا ... سالار... ..
-جان ؟

پلکهایش نیمه باز شدند ، نفسش را سنگین ازسینه بیرون داد . در نگاه سالار خیره ماند وگفت: منو برگردون ایران ...

سالار لبخندی حوالش کرد درحالی که پنجه ی او را گرفت و دست دیگر را لای موهای او کشید که حالا چند تاری سفید میانشان هویدا شده بود گفت: پسر الان فرصتش نیست.

-ماه بهم احتیاج داره ... کامران هم ... خواهش میکنم . برگردیم ... من دیگه بدتر نمیشم .

سالار با آرامش گفت: اجازه بده درمان تموم بشه ...

ناله کرد : منو اینجا گرفتار کردید . اختیارمو ازم گرفتید....

-اختیارت دست خودته باباجان ...

پلکهایش روی هم افتادند : من هیچ اراده ای دیگه ندارم . همه چیزو ازم گرفتید ... همه چیزو ...

-هیچی نمیشه باباجان . خاطرت جمع .

و کمی از روی صندلی تنه اش را بالا کشید ، پیشانی او را بوسید و گفت: بخواب باباجان... بخواب پسر . استراحت کن ... تو نباید به خودت فشار بیاری . همه چیز و بسیار به من . من درستش میکنم نگران چی هستی ! لبهای خشکش باز شدند اما هیچ آوایی نبود که از میانشان بیرون بزند . نگاهی به سقف بود .

سالار آرام گفت: همه چیز درست میشه . همه چیز... خاطرت جمع !

#معرکه_485

مژگانش انگار به هم گره خورده بودند ، گره های کور و باز نشدنی...
دنداناش به مژه نمی رسید ، پلکها سنگین بودند و به هم رسیده طوری
هم را در آغوش کشیده بودند که به نظر می آمد سالیان است که مژگان هم را
ندیده اند .

سخت بود ، سخت بود باز کردن پلکهایش... سخت بود تحمل آوار دنیا بر
سرش... انگار میان خرابه ها ویرانه ها رها شده بود . پلکها به سختی از هم
باز شدند، همین که دهانه ی چشمش به نور باز شد ، از شدت دردی که در
سر و تنش می پیچید، به سختی لبهای خشکش را گشود .

ناله ی خفیفش در فضای اتاق پیچید .

چشمانش از شدت ضعف و سرگیجه سیاهی میرفت . عاقبت ، آنقدر جان کند
و وقت تلف شد ، تا توانست قدری توانش را باز یابد و حداقل بنشیند . هرچه
پی لباسهایش می گشت ، چیزی نمی دید .

یک پیراهن ساتن که به لکه های خون آغشته بودند به تن داشت، آنقدر مُرده
بود که دیگر به بعد .. به بدتر از آنچه که برسرش آمده بود نیندیشد . تمام
تنش کبود بود و خشم از این حجم ضعف کل وجودش را فرا گرفت .

ماهورایی در درونش داد میکشید : مگر زندگی به پایان رسیده است . و آن
دختر بچه ی بی پناه که بی خاتمان شده بود، مثل ابر بهار زار میزد .

سر تاسر وجودش ، نفرت بود ... حال مشمئزی داشت، از این وضعیت
خودش... و نمی توانست لفظ نابخردی را نثار خود کند که این بلا از جاهلیت
نبود که به سرش آمد ! از حرص و طمع و کینه بود ! از درد بود . درد
نادیده گرفته شدن . درد محبت ندیدن و عقده هایی که در درونش مانند چاهی
نفت ، بیرون میزد . چنگی به سینه اش زد ... سینه هایش عاری از سینه بند

بودند ، رد سه انگشت روی سینه ی چپ جا مانده بود ، نوک سینه ی راستش به کبودی میزد و دیگر چه اهمیتی داشت.

مگر روی سینه هاش رد بماند، از وجود او ، علم او ... آگاهی او چیزی کم میشد ؟

به کمک دیوار برخاست ، صدای درونش بی تابش کرده بود، از درون زار میزد و صورتش نمایش یک گریه را اجرا نمیکرد ، صورتش ماسکی از بی تفاوتی به چهره زده بود و با آنچه که در سر و جانش به وقوع می پیوست هم سو و هم گام نبود. صداها وناله ها کش می آمدند . دلش میخواست مادری بی رحم باشد ، دهانش را با دست بگیرد و ساکتش کند ... اما نتوانست .

در اتاق را گشود ، خلوتی و سکوت به دادش رسید ، هیچ بالاپوشی نیافته بود، با همان رختی که به تن داشت ، راه پله ها را بالا دوید ، میخواست سراغ نستر برود . باید از این خانه می رفتند ... این خانه شوم بود، نحس بود ... آدم هایش پر از کینه بودند ، عقده داشتند و معلوم نبود چه می خواهند .

در اتاق را که گشود ، از دیدن نستر با پلکهای بسته ، به سویی هجوم برد ، در سرش با پتک می کوبیدند محل نگذاشت ، طناب ها را از مچ پاهای خون مرده شده ی او گشود و صدا کرد: نستر... عمه نستر !
صدای خفیفش به مانند یک ناله بود .

لبهایش را به دم گوش او نزدیک کرد و گفت: باید بریم... باید بریم عمه شنیدی ؟

جوابی نمیداد اما یکی از پلکهایش که دچار تورم نبود لرزید. دستش را گرفت ، لمس انگشتهایش کمی به او قوت قلب می داد ، بیشتر شتاب کرد، پای دومش را که از بند طنابهای گره کور شده ، آزاد کرد ، به گره ی دستش رسید ، هنوز طناب را نکشیده بود که صدای فریاد آمد: تو اینجا چه گهی میخوری ؟
سیاوش حمله کرد ، گردنش را به دست گرفت و او را بالا آورد و گفت: دست از این جنازه بردار...

با چشمهای وحشت زده به سیاوش خیره ماند چند روز می شد که خوابیده است ؟

#معرکه_486

کشان کشان او را از پله ها پایین برد ، از دیدن پیرمرد که کت و شلوار سفیدی بر تن داشت ، با وحشت و راندازش کرد . میز صبحانه حاضر بود ، مرد راس میز نشسته ، و سیگار برگی میان لبهای کبودش داشت .

سیاوش او را وادار کرد تا روی صندلی بنشیند . نمی خواست بنشیند ، جان مبارزه نبود اما هنوز می جنگید تا سر خم نکند و اطاعتی در کار نباشد .

سیاوش نگهش داشت و رو به مرد گفت: این از این ! اون یکی هم پای خودت ... بلیط ها و پاسپورت من و دخترم و بده !

مرد با آرامش سیگارش را به لبه ی پیش دستی نشاند و گفت: سیاوش... ما قبلا حرف زدیم.

عربده ی سیاوش کل خانه را فرا گرفت: من باید برم ... دیگه با دخترم نمیتونم اینجا بمونم.

-حرف گوش نمیکنی !

-مرتیکه ی حروم زاده قرارمون از ابتدا همین بود .

پیرمرد سرفه ی خلط داری کرد و زهرخندی زد : قرار ؟ من با تو چه قراری داشتم ؟ تو اومدی موی دماغ من شدی...

-معطل کنی ، ریز و درشت امروز میریزن اینجا من گیر میفتم !

در جواب سیاوش شانه ی لاقیدی بالا داد : به تنها چیزی که فکر نمیکنم سیاوش ، گیر افتادن توئه !

و نگاهی از سیاوش به سوی ماهورا کشیده شد ، گنگ و منگ ، با زخمی لخته شده در کنجی از شقیقه به او نگاه می کرد .

چشم از او برداشت رو به سیاوش گفت: هنوز حساب کتابم با اصل کاری تموم نشده !

-اصل کاری بالاست . هر حساب و کتابی داری ... تمومش کن . من و دخترم باید بریم .

هومی کشید ، لبخندی زد ، نیم نگاهی به او انداخت و متاسف گفت: قیمتی که گذاشتی واسه چیزی که داری تحویل میدی ، زیاده برادر من !
داشت معامله میشد ؟

رو به سیاوش با صدای لرزانی پرسید: داری منو میفروشی ؟

پیرمرد زهرخند زد: فروش چیه ! دارم ازت خواستگاری میکنم .

نگاهش به چهره ی چروک او برگشت ، سر طاسش ، شیارهای دم چشمهایش ، ریش پرفسوری دور لبهایش مشمنزش میکرد ، بدتر از همه کبودی لبهایش بود که معده ی خالی اش را دگرگون میکرد .

با صدای مرتعشی گفت: تو بیخود میکنی ... اصلا کی هستی ؟

-یه چیزی بخور خون به مغزت برسه ...

و باردیگر نگاهش را به سیاوش دوخت و گفت: تو که هنوز اینجاایی!

-بدون دخترم هیچ جانمیرم.

-جای دخترت امنه !!! بهتره زودتر شرتو کم کنی...

متوجه هیچ چیز نمیشد ، سر و صدایی از پشت سر میشنید ، به عقب نگاهی کرد در آشپزخانه یکی دو نفر پسر جوان در حال چای نوشیدن بودند ، یکی از آنها لبخند به لب آورد . نگاهش به چهره ی پیرمرد برگشت .

از جابرخواست دیوانه شده بود ، تاجنون فاصله ای نداشت ، دستی به پیشانی دردناکش کشید و ناله کرد: اینجا چه خبره...

-بیا جلو خوشگلم.

-تو کی هستی ...

او با لبخندی گفت: بیا نفسم. بیا ... بیا جلوتر. ... بیا به چیزی بخور حرف میزنیم .

پاهایش قدرت نداشت ، زمین زیر پایش لق می زد ... چه خبر بود ؟ چه شده بود ... بس نبود ؟ کاش میتوانست جیغ بزند یا فریاد بکشد ... گیر افتاده بود . حبس شده بود و صدایش دیگر در نمی آمد .

سیاوش دیگر آن حوالی نبود ، نفهمید کی رفت... نفهمید کجا رفت یا به کدام اتاق...

پیرمرد اشاره زد: بشین ...

نگاهش از چشمهای پیرمرد به میز صبحانه افتاد ...

با عصا اشاره زد: بیا جلو . بیا جلو خوشگل من .

با قدم های آهسته ای پیش رفت تا دم میز...

پیرمرد با عصا به صندلی اشاره زد و گفت: بشین ! چرا ایستادی ...

به پیراهن ساتن توی تنش نگاهی انداخت، جای جای بازوهایش کبود بود . نفسش را سنگین بیرون داد و صدای فریادش در ویلا پیچید: این کاجی چی شد پس !

پوزخند زد ، با گام های سستی پیش آمد . لبه ی صندلی نشست و به میز مفصل نگاه کرد .

یک نفر کاجی برایش آورد ، هرچه که می دید دلش میخواست عق بزند . مرد از جایی که نشسته بود گفت: خوب خوابیدی جان و دلم ؟!

طعم خون از زخم لبش وارد حلقش میشد . بی اهمیت به خون مردگی زیر گردنش ، در چشمهای او خیره ماند و گفت: بذار برم ! التماس میکنم بذار برم!

-کجا بری عزیزم؟ تازه اومدی...

و از جا برخاست ، به کمک عصا پایی که لنگ میزد را پیش برد روی صندلی کنار او نشست و گفت: حیف این چشمهات نیست ؟ از من میدزدیشون ؟

#معرکه_487

میخواست گریه کند ، سرش سنگین بود ... شقیقه اش تیر میکشید ...
مرد پنجه جلو برد ، میخواست لمسش کند که با تمام قوتی که به جانش باقی مانده بود ، صندلی را عقب کشید ، با ضرب به زمین پرت شد ، قبل از دخالت مرد نگاهی به سیاوش افتاد، چمدان به دست از پله ها پایین می آمد ...

دست به نرده برد، با التماس به سیاوش گفت: با من چیکار کردی ؟
-معامله !

و بلند روبه او گفت: بهشون بگو توی فرودگاه دختر منو برگردونن !
مرد با لذت تکه نانی جدا کرد ، سیاوش چرخ های چمدان را روی زمین کشید ، دسته ی چمدان را به دست گرفت و بی اهمیت به او که آنجا بود از خانه باغ بیرون زد.
پریشان و آشفته حال از پله ها بالا دوید ، هیچ کس دنبالش نیامد ، شاید می دانستند راه فراری نیست ...

سردرگم به جسم نسترن پناه برد ... دستش را گرفت، صدایش زد . تکانی خورد اما بیدار نشد .
ناله کرد: عمه ... عمه بیدار شو. ...

-میدونی عمه ات با من چه کار کرده ؟
پایین تخت نشست ، دست نسترن را به دست گرفت، مرد جلو آمد رو به رویش ایستاد و چانه اش را لمس کرد به چشمان درشت و ترسیده ی او نگاه کرد وگفت: نمیدونی؟ اصلا خبر نداری که بالاسرچه آدم هرزه ای داری زار میزنی ؟

حرفی نزد ... نفسش سخت بالا می آمد .
مرد به سویش دست دراز کرد و آن لحظه بود که از اعماق جانش خدا را صدا زد .

هراسان چمدان به دست در سالن فرودگاه ، در حال جستجو بود، خودش را بالا و پایین میکرد و چیزی نمی دید. هیچ خبری از صبا نبود . چرا اعتماد کرده بود. خبری از دردانه اش نبود ... گیج و منگ ، تلفن را برداشت ، شماره را گرفت... کسی پاسخگو نبود .

یک ساعت دیگر بیشتر فرصت برایش باقی نمانده بود و خبری از صبا نبود . صبایش را گیر انداخته بودند . از نو شماره را گرفت ، مرد با صدای قلدری گفت: بله ؟

صدای برایش نا آشنا بود ، از تک و تانیفتاد و گفت: میخوام با رشید حرف بزنم...

-بگو میشنوم.

-گفتم گوشی و بده به رشید....

-گفتم بگو میشنوم!!!

سیاوش کفری از این بی نظمی و آشفتگی توپید : قرار بود دخترمو تحویل بدی... چی شد ؟ الان دخترم کجاست ؟ من نمی بینمش...

صدای امرانه ی مرد آمد : صبور باش!

-پرواز من داره میره... من این پرواز و از دست بدم دیگه نمیتونم برگردم.

-گفتم صبور باش!!!

با عصبانیت از این افتضاح به بار آمده توپید: گفתי یه چیز باارزش بهت تحویل بدم که دادم ... اون دختری که تو دست و پای شماسه کم از صبا نداره پراش. مگه نمیخواستی معامله کنی... مگه نمیخواستی ؟ پس حرف حسابت چیه ؟ چرا ولش نمیکنی ؟ دختر من و بهم برگردون . صبا رو ولش کن ، اون بچه مریضه...

-الان کجایی؟

با حرص از این وضعیت داد کشید: رشید کجاست؟ میخوام با رشید حرف بزنم... بهم گفתי یه چیز با ارزش رو کن، منم آس و رو کردم... دختر منو رد کن بیاد... من وقت ندارم.

#معركة_488

-آقای سیاوش احتشام!

برنگشت، هویتش چیز دیگری بود، رضا فاضلی....

مرد از پشت سر باز صدایش کرد: آقای احتشام لطفا بدون جلب توجه همراه ما بیاید... جای دخترتون امنه!

تلفن توی دستش خشک شد، صدای مردی که حالا پشت سرش بود از توی گوشی هم شنیده میشد، نیم نگاهی به تلفن توی دست انداخت به عقب برگشت و به ماموری که پیش رویش قد افراشته بود زل زد.

نگاه مامور جدی بود، دستش به روی کلت کمری اش بود و همین گاردی که گرفته بود نمایشگر مسلح بودن اسلحه اش بود. نفسش را فوت کرد...

فضای فرودگاه را وارسی کرد و مرد لب زد: هومن همه چیز رو اعتراف کرده آقای کامران سزاوار الان پیش ما هستند و تونستیم دخترتون رو پیدا کنیم. اون جاش امنه! الان هم باید همراه ما بیاید. این پرونده سر دراز داره آقای احتشام. به همکاری شما احتیاج داریم.

لال بود و مسکوت به مرد مقابلش خیره شده بود.

مرد از سکوتش کفری گفت: راه فراری نیست آقای احتشام. راه فراری نیست. همین حالا هم به خاطر مدارک جعلیتون نمیتونید پرواز کنید و ناچارید با ما بیاید! بهتره بیش از این نه وقت خودتون رو بگیرید نه وقت ما رو... بازم عرض کردم جای دخترتون امنه.

هنوز چیزی نگفته بود.

بار دیگر جوانب را سنجید ، جمعیت اطراف را با نیم نگاهی که چندان جلب توجه نکند بررسی کرد .

-من نمیخواهم به زور متوسل بشم ... پس بهتره همکاری کنید .

خواست گامی به عقب بردارد که دو نفر ، از پشت نگاهش داشتند ، دیگر راه فراری برایش نبود . تاخروج از سالن فرودگاه ، هم پای سه مرد راه می آمد ، از دیدن اتومبیل پلیس ، نگاهش را بار دیگر به اطراف چرخاند .

یک دستش در بازوی مردبود ، و دست دیگرش ازاد ، ساکش را کس دیگری به دست داشت و مردی که جلوتر راه میرفت، از سردوشی هایش مشخص بود که سرگرد است ، را صدا کرد .

مرد ایستاد نیم نگاهی به او انداخت و صدایش تحلیل رفت: حالم داره بهم میخوره ...

قدری تامل کردند زانوهایش تا خورده بود ، حالا داشتند او را روی زمین می کشیدند ، به سطل زباله اشاره کرد ، یک مرد او را تا آن سو برد ، پا روی پدال سطل برایش گذاشت ، سر خم کرد ، عق زد ... هرچه در معده اش ساز ناسازگار میزد را خالی کرد ، بیشتر عق زد . تهوع امانش را بریده بود . مرد کمی از او فاصله گرفت. به اندازه ی نیم گام...

چند عق دیگر... محتویات معده اش مثل زرداب بالا می آمدند . معده اش که کمی سبک شد با استین کت ، دور دهانش را پاک کرد و از فرصتی که داشت استفاده کرد، با نهایت قدرت مسیر پیش رو و تاریکش را در پیش گرفت. فقط می دوید ... با نهایت سرعت ... و صدای ایست ایست کردن ماموران برایش اهمیتی نداشت .

از نفس افتاده بود و با پاهایی که دیگر توان نداشتند به جلو میرفت، میخواست تغییر مسیر دهد، مردی که صدای گام هایش را از پشت سر می شنید ، انگار لحظه به لحظه نزدیک تر میشد ، مسیر پیاده رو ، به سوی خیابان دوید ، یک تاکسی هیوندای زرد با آخرین سرعت پیش می آمد، نور پر رنگ چراغ هایی که چشم را میزد، صدای بوق و فریاد در فضای تاریک خیابان پیچید .

از پهلوی کاپوت غلتی زد و پس سرش به آسفالت کوبیده شد .

نگاهش به آسمان شب بود .

صدای اردشیر را می شنید : ولی مطمئنم بابا تو رو بیشتر از من دوست داره !

-بابا عاشق توئه اردی ... کاراشو ببین !

-یه کم به حرفهای بیشتر بها بدی... این حرفهای صد من یک غاز هم بریز دور !

-تو حالت نیست همیشه ر و سرش جا داری... من شدم آدم زیر پاش !

-این حرفو زن سیا .. مطمئن باش رو تو بیشتر از من حساب میکنه .

#معرکه_489

-چه حسابی.. چه کتابی ! دو زار نه برا من ارزش قائله ... نه برا کارم ... نه برا هنرم ... هیچی ! هیچی که هیچی !

-ساز میخوای ... برو بخر ! ترس اینو داره که تا تهش نری.

-اتفاقا این مرتبه تا تهش میرم ! میخوام خواننده بشم ... میخوام نشون بدم که منم میتونم . صدام و ببین اردی... صدا رو ببین ...

و بلند خواند : مرغ سحر... ناله سر کن

اردشیر خندید : انشالله صدای پسر منم به تو بره !

-خبری شده ؟ به سلامتی معامله رو یه تکونی دادی ؟

اردشیر خنده کنان لب زد : حالا ببین سالارخان رضایت به ازدواج ما میده یا نه ...

سیاوش خندید : دختره کیه !

-دختر کیانی ! خواهر منصور ...

سیاوش هومی کشید: خوبه . مبارک باشه به سلامتی ! حالا از کجا میدونی پسر دار میشی؟

-خوابشو دیدم سیا. یه پسر با چشم و ابروی مشکی ، شبیه تو باشه ... با سر و صدای تو ... میفرستمش کلاس هنر و موسیقی... خواننده بشه .

-اره سالارم گذاشت کی تو این خونه رفت پی علاقه و عشقش.

-باز ساز و دهل مخالفه ؛ وگرنه که جلو عشق و عاشقی ونمیگیره ... حالا مگه عاشق شدی؟

خندید و با آرنج به پهلوی برادر کوچتر سقلمه ای زد : عاشق شدی سیا ؟ بی خبر...

-جار بزنم اردی ؟

-کیه اون دختر خوشبخت ...

-میشناسیش.

-بگو ببینم مرتیکه ی چغر نسناس... حالا از خان داداشت مخفی میکنی ؟

-دختر حاج علی کرامت . گفتم که میشناسیش...

-بابا اون که بچه است .

-وامیسم بزرگ بشه ! تا برم سربازی و پیام ... دیگه هجده نوزده ساله میشه دیگه ..

-همین حاج علی خودمون که دروس هستن ؟ ساختمان چهار طبقه که بابا سالار از الان بابتش نقشه میکشه ؟

خنده بر لب سیاوش آمد و اردی گفت: ناکس... پس زود دست بجنبونم ...

-جنبون که برم سربازی و پیام میخوام وایسی برام آستین بالا بزنی !

اردی خنده کنان گفت: غمت نباشه تا من هستم ... حالا یه دهن بخون ... ببینیم چی تو آستین داری ؟

نیم نگاهی به اردشیر انداخت که زانو را به سیمان بالا آمده ی لبه ی پشت بام تکیه زد و دستها را در جیب فرو برد همانطور که به قامت مقتدرانه ی

برادرش نگاه میکرد اردشیر نگاه از رو به رو برداشت و پنجه به شانه ی او گذاشت و گفت: بهت افتخار میکنم سیا ... دلم میخواد بچه دار که شدم ، بفرستمش دنبال اون چیزی که آرزوشو داره ... چیه توی خاک و مصالح و سر وکله زدن با کارگر و بنا بزرگ بشه ... میخوام هنرمند بشه ! درست مثل عموش...

-ایشالا یه پسر میاری وارث این تاج و تخت میشه ... بابا سالار هم بهت افتخار میکنه.

زهرخندی زد : پسر و دختر چه فرقی میکنه . دوست دارم پسر باشه که باهاش برم کوه ... ولی دختر مونس پدره ، سیا اگر دختر داشته باشم اسمشو میذارم صبا ...

مکثی کرد: نخوندی سیا ؟

زمزمه وار برای اردشیر خواند :

- جغد بارون خورده ای تو کوچه فریاد میزنه زیر دیوار بلندی یه نفر جون میکنه

کی میدونه تو دل تاریک شب چی میگذره پای برده های شب اسیر زنجیر غمه دلم از تاریکی ها خسته شده همه ی درها به روم بسته شده من اسیر سایه های شب شدم شب اسیر تور سرد آسمون پا به پای سایه ها باید برم همه شب به شهر تاریک جنون دلم از تاریکی ها خسته شده همه ی درها به روم بسته شده .

لب باز کرد ، خون از گوش و بینی اش بیرون میزد ، مامور بر بالینش ایستاده بود، نگاه سیاه مرد ، خیره به ماه بود و دست مامور پایین آمد و پلکهایش را روی هم گذاشت . همه جا سیاه شد و ماه هنوز مانند سکه ای نقره ای در آن سیاهی می درخشید .

فصل بیست و پنجم :

منصور بر روی صندلی انتظار در بخش اطلاعات نشسته بود ، از دیدن کامران فوراً از جا برخاست ، به سوی او دوید ، طوری تنگ و سخت در اغوشش کشید که انگار آرش پسرش را دیده است ... اشکها را به زور کنترل کرد و رو به او که چشمانش قرمز بود گفت: پسر حسابی نگرانمون کردی ... حسابی....

شرمنده از این اوضاع پیش آمده لب زد : بی عقلی خودم بود منصور خان . رو سیاهم پیش شما پیش الوند ...

-خدا رو شکر که سالمی ... سروان احمدی چی گفت؟ کار به کجا رسید؟
سر دردناکش را با انگشت‌های اشاره و وسط از میانه ی پیشانی مالش داد و گفت: فعلاً که دارن اظهارات و ثبت میکنن ... حالشون چطوره؟
-هر دو فعلاً تحت نظرن ... نازنین پیششونه!

کامران لپهایش را باد کرد جرات و جسارتی در خود نمی دید تا سوال کند .
منصور کلافه گفت: بیا بشین پسرم بیا بشین برات غذا بگیرم .
-برای تدفین ... باید صبر کنیم تا سالار خان بیاد ؟

منصور نمی دانمی به زبان آورد و کامران روی همان صندلی های انتظار نشست ، منصور عقب آمد همین که تنه پایین کشید رو به او گفت: احمدی چی گفت؟

-گفت به خاطر یه تلافی و انتقام بوده که این وضع و راه انداخته ... آقای فرامرزی یه وکیل خوب معرفی کرده برای نسترن خانم . باید اظهاراتشون رو و بشنویم وقتی که بهوش اومدن ... بفهمیم علت این تلافی چی بوده و از کجا این قضیه شروع شده !

منصور خدا را صدا زد و کامران با آرامش گفت: هومن و شروین همه چیز و اعتراف کردن ... حتی جنازه ی شهره هم پیدا کردن به سردخونه انتقالش دادن تا کالبدشکافی تموم بشه و علت مرگ مشخص بشه ... رشید بیاتی هم اونقدر پرونده اش قطور هست که آدم ربایی توش گمه .

-این زن با چه دار و دسته ای مراوده داشته که اینطور براش توطئه چیدن

...

کامران گیج بود سردرد و بیخوابی امانش را بریده بود با خستگی گفت: هنوز دارن تحقیقاتشون رو ادامه میدن ...

منصور کلافه لب زد : هیچ چیز اونطور که هست به نظر نمیاد کامران . من فکرشم نمیکردم سیاوش تا این حد به جنون رسیده باشه . این کارها از یک آدم سالم بعیده. به راحتی داشت فرار میکرد ، بدون اینکه نگران عاقبتش باشه ... اگر صبا گیر نیفتاده بود چه بسا هر دو رفته بودند و دست ما به هیچ جا بند نبود.

کامران آهی کشید و منصور گفت: کاش میتونستم زمان و به عقب برگردونم . و مشت محکمی به ران پایش کوبید و کامران قدری آرام تر گفت: درحال حاضر دارن تحقیقاتشون رو جلو می برن ... فقط نسترن باید باهاشون همکاری کنه! این مردک رشید بیاتی معلوم نیست کیه و چه کاره است... اصلا بینشون چه ارتباطی بوده ... سروان احمدی میگفت، سرگرد قبلی پرونده ، با رشوه سکوت کرده و تحقیقات و بلوکه کرده بوده تا سیاوش بتونه از مرز خارج بشه ... تو لحظات آخر انگار تونستن حکم و بگیرن ... سیاوش از ترس اینکه بلایی سر صبا بیاد ماهورا رو تحویلشون میده و به خیالشون اون خونه باغ امن ترین جا بوده چون هیچکس اجازه ی ورود نداشته ولی اشتباه کردن ... همون جا هم همشون گیر افتادن . ممکن بود به جای دو نفر... الان چهار نفر و به خاک می سپردیم !

منصور کمی به جلو خم شد ، ساعت از چهار صبح گذشته بود کمرش شکسته بود .

#معركة_491

کامران عاصی پرسید: از حال ماهورا خبری ندارید؟

منصور لب گزید . هنوز به خاطر داشت که چطور او را از خانه بیرون کشیده بودند ... با کف دست به چشمهایش فشاری وارد کرد و گفت: نمیدونم .

-پلیس به موقع رسید مگه نه؟

منصور هوفی کرد و در جواب کامران لب زد : ما دیر تونستیم خودمون رو جمع و جور کنیم کامران . خیلی دیر... ارتباط نسترن با باندرشید بیاتی ... ارتباط سیاوش با اون آدم... تحویل دادن ماهورا ... دزدیده شدن صبا ...

کامران آب دهانش را به سختی قورت داد و با صدای گرفته ای گفت: الوند زنگ زده ؟

-هزار بار...

-چی گفتید ؟

-من هنوز جرات اینکه خبر مرگ سیاوش و به سالار بدم رو نتونستم پیدا کنم .

نفسش را سنگین از سینه بیرون داد ، صدای گرفته و نا امید نازنین بود که او را خطاب کرد : کامران ...

فی الفور از جا پرید ، به سوی او رفت، طی این مدت چقدر وزن از دست داده بود ، دلتنگ این دختر لاغر اندام شده بود که وقتی به آغوشش میکشید ، جان سخت ترین زن روی زمین میشد و عضلات ورزیده اش را منقبض میکرد .

تمام این مدتی که گرفتار اتاق نموری بود و در به رویش بسته بود، به او فکر میکرد و مهربانی های این مدت اخیرش....

بی اهمیت به منصور در آغوشش کشید . نازنین خفه گفت: خدا رو شکر که سالمی... خدا رو شکر ...

دستهایش را به صورت نازنین چسباند به چشمهای سرخ و متورمش نگاهی کرد و پرسید: همه چیز مرتبه؟

و منظورش از مرتب بودن را امیدوار بود که نازنین بفهمد . دنبال یک جواب مثبت بود .

صدایش به سختی از ته چاه در آمد به جای جواب پرسید: تو از خودت بگو...

از پاسخ دادن طفره میرفت. احساس میکرد به جای خون در رگ هایش ماگما در جریان بود.

روبه نازنین گفت: نمیخواهی چیزی بگی...

چشمهایش به آنی پر از آب شدند: چی بگم...

-نسترن...

-بردنش بخش مراقبت های ویژه با توجه به بیماریش... میگو شاید زنده نمونه ولی دارن تمام تلاششون رو میکنن.

آب دهانش را به سختی قورت داد، توان اینکه نام ماهورا را به زبان بیاورد نداشت. ماهورا با خواهرش برایش هیچ توفیری نمیکرد. مانند ناموسش او را می دانست. حالا چطور از احوال ناموس می پرسید! آن هم... احوال ناموس برادرش... ناموس الوند... ناموس خاندان احتشام... چطور می توانست از حال او جویا شود یا بپرسد که خاطرش جمع شود که امیدی هست و درخششی هست.

نازنین آهی کشید، منصور پاکت سیگار را نشانشان داد، هر دو سری تکان دادند، همین که منصور به محوطه رفت، کامران دستهای یخ زده ی او را میان پنجه هایش گرفت، او را روی صندلی نشاند و پهلویش نشست درحالی که نگاهش میکرد گفت: بهم بگو نازنین...

-چی بگم.

صدایش قرضی بود انگار، مال خودش نبود.

#معرکه_492

دست نازنین را محکم فشار داد، با صدای گرفته ای خطابش کرد: نازنین...

نگاهی به چشمهای کامران انداخت و لب زد : دکترش گفته که فعلا باید استراحت کنه، دارو گرفته ...

کامران با عرقی که پیشانی اش را فرا گرفته بود پرسید : و ؟

نازنین سر پایین انداخت با صورتی که کبود شده بود رو برگرداند نگاهی که در حال چرت بود را دید زد و گفت: یه سری تمهیداتی انجام دادن ... نسترن اونقدری که به هوش بوده از شرایط خودش گفته ... از شرایط رشید بیاتی هم گفته ...

کامران سکوت کرد.

نازنین لب زد: فعلا هنوز مشخص نمیشه ... باید بازم آزمایش انجام بده و دکتر هم معاینه اش کرده . یه کم مساعد تر که بشه برای شکایت و ادامه ی بررسی ها باید یه تیم از پزشکی قانونی هم معاینه اش کنن ...
نفس در سینه ی کامران حبس شد .

نازنین به سر انگشتهایش نیم نگاهی انداخت و لب زد : خوشحالم حالت خوبه . باید برم پیشش...

کامران به سیم آخر زد ، عصبی از جا برخاست و هر دو دست را به موهایش نشاند ، چنگی به تار به تار موهایش زد و رو به او که نگاهش میکرد گفت:
جواب الوند و چی بدم ؟
-هرچی که لازمه بهش بگو ...

نالید: نازنین.

-بدونه . باید بدونه ...

-نازنین ... چی بگم ... بگم به ماهت به زنت ... به اون دختری که بعد ده سال بهش رسیدی ... ت.....

باقی حروف یاری نکردند تا لغت تکمیل شود .

نازنین رو به او که رگ گردنش بیرون زده بود و داشت انگار می ترکید گفت: بگو....

برخواست ، کمی دیگر تعلل کرد به من و من گفت: بگو... بگو

روی لبهای خشک وپوسته زده اش زبان کشید، تیزی پوسته ها زبانش را آزرده ، اشکی داغ از چشمش به پایین چکه کرد ، صدایش دو رگه شد از خشم . صدایش انگار فریادی بود که هزار سال داشت و جان فریاد کشیدن نداشت .

با رنج واضحی که در تک تک حروفی که بلغور میکرد موج میزد گفت: بگو ... بهش... که بدونه ... ماه باید تست بده ... باید هم برای خودش هم برای پزشک قانونی محرز بشه که مبتلا شده یا نه ...

کامران همانطور نگاهش میکرد و نازنین لب زد : دکترش امید داده یعنی گفته ... شاید ابتلا صورت نگرفته باشه ... حداقل بابت این میتونیم کمی امیدوار باشیم...

کامران بریده پرسید: منظورت چیه؟

-دکتر زنان گفته ، ممکنه مبتلا نشده باشه اما باید چک کرد ... باید ازش تست بگیرن ، دکترش گفته احتمالش چیزی نزدیک به صفره ... و ... احتمال نزدیک به صفر بودن را خبر خوب میدید .

اما نگاه نازنین آنقدر درمانده بود که نمی توانست لبخند به لب بیاورد . شوکه بود و ترسیده ...

نفسی کشید و رو به کامران که موشکافانه نگاهش میکرد اشکهایش را پاک کرد وگفت: برمیکردم پیشش . برو خونه استراحت کن اقا منصور هم ببر. همه چیز دیگه تموم شد .

#معرکه_493

خواست برود که کامران دستش را گرفت، بغلش زد از نو ، موهایش را بوسید و کمی بیشتر به خود فشارش داد ، اجازه داد توی سینه اش حق هق کند .

وقتی که قدری آرام گرفت بوسه ی دیگری روی موهایش گذاشت و نازنین باز گفت: همه چیز تموم شد . خیلی خستم ... کاش صبح بشه ...

-صبحم میشه . استراحت کن ...

-ماه بیدار بشه ... میخوابم . اون موقع میخوابم. باید بهش بگم ... بگم که نگران نباشه دیگه ... بگم که کابوس تموم شده ...

-بگو که احتمالش نزدیک به صفره !

نازنین لبخندی به لب آورد و سر تکان داد : اینم از سر میگذرونه . من مطمئنم .

کامران شال روی موهای نازنین را مرتب کرد و گفت: برو عزیزم. برو پیششون ... فردا میبینمت .

نازنین سر تکان داد ، کمی انرژی و قدرت از او بهره گرفت و کامران آرام گفت: مراقب خودتم باش.

از این جمله از جانب کامران لبخندی به لب نشاند و به سوی آسانسور سلانه سلانه حرکت کرد ، وقتی از مقابل استیشن پرستاری رد شد زمزمه های پرستارها را می شنید : چشمه‌هاش... چه قدر چشمه‌هاش خوشگله ! میگن هم به خودش تجاوز شده هم به عمه اش !!! خدا ازشون نگذره ...

نماند ، پاهایش طاقت نداشتند خودش را به اتاق رساند، در را باز کرد و به محض اینکه وارد شد از دیدن او که مانند فرشته ای به خواب رفته بود دست جلوی صورتش گرفت تا بیشتر زار نزند .

روی مبلی فرود آمد . صدای نشستنش بود که انگار هوشیارش کرد و صدا زد : اومدی نازنین !

از جا پرید، رو به اویی که سرش پانسمان بود و گونه اش کبود، زیر بینی اش زخمی و کنج لبش متورم ، گفت: جان نازنین ... بیداری ؟ خوبی عزیزم؟ خوبی ماهو جانم؟

بدون باز کردن پلکهایش پرسید: عمه ام تو چه شرایطیه ؟

-خوبه ... بستری شده ... تو مراقبت های ویژه است .

-تمام خانواده ام توی مراقبت های ویژه هستن .
 با سر انگشت پشت دست او را نوازش کرد و ماهورا لب زد : میخوام با الوند حرف بزنم .
 نازنین سکوت کرد .
 پلکهایش را گشود، رو به نازنین که با نگاهی حیران تماشایش میکرد گفت:
 میخوام باهاش حرف بزنم نازی... میشه بهم یه تلفن بدی...
 -چرا تا صبح صبر نمیکنی ...
 -الان میخوام باهاش حرف بزنم به حرف زدن باهاش احتیاج دارم. اونجا الان زمان خوبییه ... زمان خوبییه برای حرف زدن ...
 نگاهش به چشمهای نازی نشست و گفت: میخوام با الوند حرف بزنم .
 -تا صبح صبر کن بذار حالت یه کم بهتر بشه...

#معرکه_494

نمیخواست تا صبح صبر کند مگر چه حال بدی داشت ، به چشمهایش اشک آمد : مگه نامزد نیست ... مگه به هم قول ندادیم به هم تعهد ندادیم ... که تا ابد کنار هم باشیم توی سختی و آسونی... من کنارش بودم حالا نوبت اونه میخوام بدونم کنارم میمونه یا ...
 -این چه حرفیه ... این چه حرفیه عزیزم معلومه که میمونه .
 گوشی را به دست او سپرد ، لحظاتی بر بالینش ماند و پرسید : حالت خوبه ؟ چیزی احتیاج نداری ؟
 نگاهی به نازنین کرد : نه . خوبم .ضعف داشتم الان بهترم .
 -میخوای حرف بزنی ...
 ماهورا لبخندی زد : همه چیز و به خاطر میارم . تک تک لحظه ها رو...

نازنین سکوت کرد، ماهورا شماره را گرفت، بعد از چند بوق صدای الوند آمد : ماه ...

چرا نگفت ، ماهم ؟!

چیزی میدانست ؟! خبری گرفته بود؟! خبری شده بود ؟! دیگر ماه او نبود؟! چه رنج احمقانه ای می کشید و این چه حسی بود که پایان نداشت .

در اتاق که بسته شد ، صدا زد : الوند .

-حالت خوبه؟

چرا نگفت : جان ...

-خوبم .چه خبر ؟

-خبری نیست . تو بگو ... طوری شده ؟ به نظر سرحال نیستی... این مدت داشتی به پدر رسیدگی میکردی ؟

خوب بود که هنوز پدر را پدر خطاب میکرد .

-اره .

-همه چیز مرتبه .

نیشخندی زد ، همه چیز مرتب بود . به جز یک چیز ، دیگر آن ماهورای سابق نبود .

الوند صدایش زد : ماه ...

با ماه خالی گفتنش کنار نمی آمد آن هم در این احوال...

منتظر گوشه‌هایش را در اختیار او گذاشت و صدایش آمد : از خودت حرف بزن دلم برای صدات تنگ شده .

-حرفی نیست جز گرفتاری... اوضاع نا به سامان بودخبر خوش اینه که الان همه چیز مرتبه ...

-خب خدا رو شکر پس چرا انقدر دماغ و ناخوش حرف میزنی.

-خوش باشم الوند؟ حال پدرم خوب نیست ...

و فکر کرد لزومی ندارد از احوال نسترن بگوید و از احوال بد بد بد خودش !
-هنوز آی سی یونه؟

ماهورا نالید: آی سی یونه !

-خوب میشه .

-دارم از دستش میدم . سخته برام ...

بهانه می آورد ؟ شاید ... کرامت را بهانه می کرد ، قدری دوری ... فاصله ...
سکوت ... بغض راه گلایش را گرفت . درگیر شده بود ... الوند صدایش زد :
ماهکم !

ماهک ؟! ماه کوچک ... پس فهمید به این میم مالکیت چقدر نیاز دارد ؟ و
خودش را سرکوب کرد ، به هیچ مردی نیاز نداشت از همه ی مردها بیزار
بود و نگاهشان و حرف زدندشان و ظاهر مردانه شان ...
-الوند من فعلا نمیتونم برگردم پیشت .

سکوت کرد .

ادامه داد: باید اینجا بمونم پیش بابا ... عمه ام هم یه کم گرفتاری های
خودشو داره ... کارهای خودمم که هست .

سکوتش کش آمد.

ادامه داد: راستش این مدت انقدر گرفتاری و درگیری بود که حتی فرصتی
برای تمديد ویزا و اقامت هم پیدا نکردم ... خود این هم یه پروسه ی چند
ماهه طول میکشه.

هیچ نمی گفت.

ادامه داد : میخوام یه مدتی اینجا بمونم و به کارام رسیدگی کنم ... با وجود
قول وقراری که با هم گذاشته بودیم...

نفس کم آورد و جان هم ...

سخنی از آن سو شنیده نشد . ماهورا گفت: فعلا باید اینجا بمونم خواستم بگم
چشم انتظار نمونی .

-همیشه چشم انتظارتم !

#معرکه_495

پس سکوت را شکست .

به تقلید او ، این بار او سخن نگفت ، کمی که گذاشت الوند از نو گفت: من که انتظار ندارم بیای ... ولی انتظار کشیدنتو که نمیتونی ازم بگیری میتونی ؟ چیزی نگفت.

الوند لب زد : چرا ساکت شدی ماه ؟ چرا حرف نمیزنی ؟ یهو چی شد این تصمیم و گرفتی؟

ناگهان طوفان شده بود .

از نو صدایش کرد: خانم.... ماهم... چی شده ؟

عمویش او را فروخت ... معامله کرد لحظه به لحظه اش را به خاطر داشت بی منطق شده بود و درد در جانش بیداد میکرد ، فکر اینکه سر جان او معامله کند ذهنش را آتش میزد چه می گفت ؟ از دردی که کشیده بود ؟ از آن عفتی که به آن می بالید و حالا ... چه میگفت از حریم خصوصی ای که دیگر انگار از دستش داده بود . عصیان بود که جانش را می ربود ...

از ناتوانی و عجز بود که تصمیم خروشان به زبانش آمد ، صدایش پر از لرز و ارتعاش بود که گفت: اصلا این رابطه فایده ای هم داره ؟

-این حرفو نزن ماه ، حال پدر ، حالتو گرفته میفهمم .استراحت کن اونجا ساعت چنده ؟ دم صبحه ... خسته ای ... باید بخوابی عزیزم . برو بخواب ... بخواب فردا حرف میزنیم .

-شاید نخوام باتو فردا حرف بزنم الوند .

صدایش آمد در پتویی پیچیده از بهت و حیرت : چی میگی ماه ؟

-میخوام یه کم توی سرم سکوت باشه ... صدا نباشه ... تو نباشی . میشه ؟

-من بیچاره که این سر دنیام ماه ... میخوای رو زمین نباشم ؟ چشم ...

-رو زمین باش... سمت کنار اسمم نباشه .اینو میخوام میشه ؟

-چی شده یه دفعه؟ چرا ؟

-گرفته ام ... حالم بده خرابم . میگذره ... فقط خواستم بدونی یکی دو روزی که نیستم که بشه پنج شیش روز یاچند ماه ... نمیدونم ... شاید سر یک ساعت . بهم زنگ زن تا خودم زنگ بزنم ... تا خودم بخوام بگم ... الان فقط سکوت میخوام فردا روز بدیه برای تو ... برای من ... وسالار خان شاید ... ازم نپرس الوند . خواهش میکنم .

-ماه نفسم بالا نمیداد از حرفهات.

سینه اش تیر کشید ، دست متصل به سرم را به سینه اش گذاشت و نالید :
نفس بکش الوند ...

-چی شده ؟

-تو نفس بکش... بذار بگذره ... باشه ؟

-ماهورا ...

خواست بگوید جانم اما سکوت کرد .

الوند با صدای گرفته ای میان نفس نفس هایش گفت: ماهورا من دوستت دارم ...

-مگه من گفتم دوستت ندارم ؟

#معرکه_496

-پس چرا ؟ چرا ... چرا ؟ چی شده ... ماه بهم بگو چی شده ؟؟؟ من حق دارم بدونم...

سرفه زد .

-الو...

سینه اش از سرفه های خشن او ، میسوخت ، چه می گفت؟ چه داشت برای گفتن ؟ چه باید می دانست ؟ بی رحمی این دنیا تمامی نداشت . آنچه بر سرش گذشته بود را میخواست تنهایی به دوش بکشد و تحمل کند ... نمیخواست او بداند . زور که نبود ...

میان سرفه هایش صدایش زد: ماهم ... ماه ... الو...

بی رحمی دنیا را بر سر او تلافی کرد :

-نپرس ، نفس بکش . بمون ... خداحافظ.

تماس را بی معطلی قطع کرد و گوشی را خاموش کرد نمیخواست او را با این درد هم مواجه کند خودش باید تنهایی تحملش میکرد ، ازپیش برمی آمد الوند می شنید شب میخوابید و به صبح نمیکشید مطمئن بود غیرت و غرور مردانه اش به تاراج می رفت ، از سالار بیزار میشد بابت داشتن پسری همچون سیاوش... نمیخواست او را از تنها کسی که داشت ، تنها حامی اش... تنها عضو خانواده اش بیزار کند . نمیخواست درد را با او تقسیم کند . سرش تیر میکشید و به شقیقه اش انگار نیزه کوبانده بودند، پاهای گز گزی اش را از روی تخت پایین کشید ، همین که کف پاهایش با مرمر سرد کف اتاق برخورد کرد دست به سرش کشید ، پایه ی سرم را برداشت با چشم به دنبال پوششی برای پاهایش میگشت ، سرویس بهداشتی یک جفت دم پایی داشت پا برهنه به سوی آنها رفت؛ همان را پوشید و تکیه گاهش پایه ی سرم بود که با چرخهایش همگام با او جلو می آمد .سرد شده بود ... سنگ شده بود زمزمه شان می آمد هنوز : دختره بلند شده با این حالش...

دیگری پاسخ داد : بابا طوریش نشده که ! الکی اطوار میاد ! زهرخند زد دردش همین بود آنها زن بودند و خودش هم . با وجود زنگی که در گوشهایش پخش میشد ، نگاهش را به سوی پرستارهایی که با دقت واریسی اش میکردند انداخت و لب زد: میخوام فرم رضایت شخصی رو پر کنم و برم . ممکنه راهنماییم کنید ؟

پرستار گیج نگاهش میکرد . احتیاجی به تکرار نبود ، انقدر جدی و یک کلام لب زده بود تصمیمش را که کسی جرات ابراز مخالفت نداشت . نازنین های و هوی کنان به سویش آمد از دیدن فرم به دستش طوری وحشت کرد که نمی دانست چه کند ...

ماهورا قاطع گفت : خوبم . میخوام برگردم خونه .

نازنین حرفی نمی توانست بزند در مواجهه با آن نگاه سرد و بی نور چیزی برای گفتن نداشت .

خودش دیگر می دانست آن آدم سابق هرگز نخواهد شد ، آنچه حالا بود با آنچه دیروز بود دنیا دنیا توفیر داشت ... شعری از اخوان ثالث به یادش آمد و با خود حین پر کردن مفاد فرم زمزمه کرد :

دیگر برو ای مَه، که من از خواب پریدم

وز بام تو چون پرتو مهتاب پریدم

آن نیستم ای گوهر نایاب، که بی ترس

از شوق تو در ورطه‌ی گرداب پریدم

بر بام تو چون طوطی پربسته نشستم

وز دام تو چون قُمری بی تاب پریدم

یک عمر به سودای تو پروانه شدم من

دور سرت ای غنچه‌ی شاداب، پریدم

یک عمر ستم دیدم و غم خوردم و آخر

مرغی شدم، از لانه‌ی ناباب پریدم

زاین بعد، خیال تو دلم را نفریبید

کز خواب پریدم من و از خواب پریدم

اخوان ثالث !

#معرکه_497

فصل و بیست و ششم :

با صدای زنگ در ، پلکهای به هم چسبیده اش را باز کرد ، با خستگی کش و قوسی آمد و بدن کرختش را به سختی از روی تخت بالا کشید پنجه اش را به پشت گردنش رساند حینی که مهره ها و کتفش را مالش می داد با زنگ دوم هوشیار تر شد .

از اینکه ملیحه خانم ، هنوز در را باز نکرده بود ابرویی بالا برد و فوراً از تخت پایین آمد . خواست به سوی آیفون بدود که ملیحه زودتر به آن سو دوید و دستهای تا ارنج خیس شده اش را با همان پیش بندی که به گردن داشت خشک کرد ، شرمنده از اینکه خواب او را بر هم زده است فوراً گوشی آیفون را برداشت ، به محض اینکه پرسید: کیه ...

ابرو در هم کشان گوشی را تقی روی دستگاه کوبید.

ماهورا جلو رفت رو به او که زیر لب غرغر میکرد پرسید: چی شده ملی خانم ؟

ملیحه با اخمی گفت: هیچی خانم شرمنده داشتم ظرف میشستم باز این دختره مزاحم شده ...

زمزمه وار گفت: دختر ؟

ملیحه هومی کرد : مرتبه ی چندمه که میاد اینجا ... چرت و پرت میگه مردم برای گدایی چه راه هایی که بلد نیستن...

جلوتر رفت حالا با اشپزخانه فقط سه چهار قدم فاصله داشت رو به ملیحه که مشغول شستشوی ظروف بود گفت: منظورت چیه؟

-یه دخترخانمی چند مرتبه اومد اینجا ... میگفت با نادر خان کار داره... والله من بهش گفتم که آدرس و اشتباه اومدی و باید بری سراغ خانم دکتر ولی خب به گوشش نرفت . هر وقتی میاد و باز یه مدت غیبتش میزنه من دفعه ی پیش هرچی صدقه کنار گذاشته بودید بهش دادم اما صدقه نخواست یعنی پسم داد ، راهیش کردم بره حالا امروز باز اومده .

-خب چرا به من نمیگی...

-آخه نسترن خانم گفتن به شما نگم ... اعصابتون خرد میشه .

واهی کرد و به سوی چوب رختی رفت، درحالی که مانتو و شالی می پوشید رو به ملیحه با اخم گفت: اینا رو باید به منم بگی ملی خانم.

ملی همانطور که سر و صدا کنان ظروفش را بالا و پایین میکرد گفت: به خدا نسترن خانم گفت اعصاب شما رو خراب نکنم.

از دست ملیحه که برای یک پیاز سرخ کردن ساده، آن همه ظرف را آلوده کرده بود لب گزید و به سوی در ورودی راه افتاد، همین که دسته ی شال را به سوی شانه پرت کرد کالج های مشکی رنگش را به پا زد و دوان دوان به سوی در رفت.

دگمه ی قرمز رنگ روی در را فشرد، به محض اینکه در را گشود از دیدن زن جا خورد.

سمیرا که لبه ی جدول نشسته بود از جا برخاست پشت مانتویش را تکاند و رو به ماهورا گفت: سلام خانم دکتر!

نیشخند زد و دست به سینه گفت: تو آسمون ها دنبالت می‌گشتیم.... رو زمین پیدات کردیم.

شرمنده با نگاه غم باری گفت: به خدا روم سیاهه ... من چند بار اومدم سراغتون!

-تو این یک سال؟ سرجمع فکر نکنم سه چهار بارم اومده باشی....

خجالت زده و سر به زیر گفت: اولاش می‌ترسیدم... ولی بعدش... بعدش...

و به آنی بغضش ترکید و صورتش خیس از اشک شد، همانطور که هق هقش کل کوچه را برداشت به پای او افتاد و ناله کنان گفت: من روم سیاهه به خدا شرمندم. به خدا اومدم کنیزیتو بکنم ... من دورتون بگردم... شما خانمی کردی... شما محبت کردی... الهی من پیش مرگ شما و نادر خان بشم... بذار دستتو ببوسم!

وحشت زده از این هوچی گری خم شد بازویش را گرفت و بلندش کرد، متحکم رو به او که هنوز گریه میکرد گفت: بلند شو... بلند شو بسه! گریه نکن ... چه خبره کوچه رو گذاشتی روی سرت ... بیا داخل! بیا ببینم حرف حسابت چیه ...

کیفش را بغل کرده بود اشکهایش را پاک کرد ، پشت سرماهورا وارد حیاط شد ، همین که در را بست ، نگاه ماهورا به صورت خیس از اشکش نشست که با حسرت به خانه پیش رویش زل زده بود اشک هایش روی صورتش لیز می خوردند ، ماهورا رو به آلاچیق کنجی از حیاط اشاره زد : بریم اونجا بشین ببینم چی میخوای.

مطیع پی او آمد، روی کنده ای پشت میز مربعی در آلاچیق نشست ، ماهورا به سوی خانه رفت از ملیحه درخواست چای و شیرینی و میوه کرد . ملیحه چپ چپ به دختر که روی کنده در الاچیق نشسته بود نگاهی کرد و ماهورا عصبی از این نگاه گفت: برو دیگه چرا ایستادی !
چشمی به زبان آورد و وارد خانه شد.

وقتی نزد سمیرا برگشت ، دختر هنوز اشکهایش روی صورتش جاری بود .
پشت میز نشست و رو به سمیرا گفت: حرف حسابت چیه ؟

-به خدا اونطور که فکر میکنی بی همه چیز نیستم . من شرمنده اتونم روم سیاهه... خجالت کشیدم.... اودم حلالیت بخوام.

-حلالیت بخوای یا صیغه نامه رو باطل کنی ؟

نگاهش بالا آمد شرمنده به چشموهای ماهورا خیره شد و ماهورا خفه گفت:
تمام مدتی که پدرم توی بیمارستان بود نکردی یه سر بهش بزنی...
گاوصندوقشو خالی کردی... تنهات گذاشتی ! حتی صبر نکردی تا من برگردم... هرچی وسیله ی به درد بخور و با ارزش بود شبونه بار کردی وپردی... پدر من که در حق تو بد نکرده بود کرده بود؟ از اعتمادش سواستفاده کردی ! طلاهای مادرمو برداشتی وخیال کردی دیگه نادر هیچ وقت سر پا نمیشه ؟ پدر من که دوستت داشت . با تو مهربون بود بهت وفادار بود ... مگه نبود ؟

#معرکه_498

صدای هق هقش کل آلاچیق را برداشت .

قدری تحمل کرد تا هرچه اشک و لابه در آستین دارد پیاده کند، دست به سینه نشسته بود و او را تماشا میکرد.

ملیحه با سینی ای از چای بی رنگ و میوه های کم تنوع پیش آمد . به جای شیرینی بیسکویت مادر در پیش دستی ریخته بود ، اخمی کرد و رو به ملیحه با این وضع پذیرایی چشم غره ای رفت به خیالش سمیرا از زمره ی تکدی گران بود ؟!

سری تکان داد و رو به ملیحه که خبردار ایستاده بود اشاره کرد تا برود . ملیحه به زور چشم داد و با کمی تعلل از آلاچیق بیرون زد .

سمیرا اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و بینی اش را بالا کشید ، ماهورا رو به او گفت: خیلی خب گریه زاری بسه ! بهم بگو چی میخوای ... چرا میای دم خونه ی من و مزاحمت ایجاد میکنی...
-به خدا مزاحم نیستم .

-پس حرف حسابت چیه ؟ صیغه نامه رو یه روز بیا که بابا مساعد باشه و بریم فسخش کنیم . مشکلت فقط همینیه دیگه ...

با صدای گرفته ای گفت: خدا خیرت بده خانم دکتر . خیر از جوونیت ببینی.
پوفی کشید ، امید داشت حداقل بگوید چند مدتی برگردد ... پیش نادر باشد . اما او چشم سفید تر از این حرفها بود با گریه و زاری فقط میخواست کارش را پیش ببرد. نسترن اگر اینجا بود به خوبی حقش را کف دستش می گذاشت .

نفسش را فوت کرد و رو به او گفت: یه شماره بهم بده ، بعد سر فرصت مناسب خودم باهات تماس میگیرم .

سری تکان داد و خواست دست او را ببوسد که ماهورا پنجه عقب کشید و گفت: فقط رفتی دیگه رفتی ها ... باز نبینم این ورا بپلکی یا سر و کله ات پیدا بشه.

-نه به قران نمیام خیالتون راحت ...
هنوز نشسته بود .

ماهورا دست جلو برد فنجانی از چای را بلند کرد بخار چای که به صورتش خورد یادش افتاد حتی دست و رو هم نشسته است ، فنجان را به سرجایش برگرداند و رو به او که ساکت بود گفت: چیز دیگه ای هم هست بخوای بگی ؟

-من میخوام شما منو ببخشید . به خدا من خیلی محتاج بودم... گرفتار بودم .

-همه ی ما به نحوی گرفتاریم... باید جیب مردم و خالی کنیم ؟

سمیرا به من و من افتاد ، لب روی لب مالید و گفت: الوند خان ازم خواست که اطلاعات جمع کنم . گفت پول خوبی بهم میده منم از خدا خواسته قبول کردم .

نیشخندی زد از آوردن اسم الوند در گوشش یک سوت مختصر شنیده میشد.

اگر جمجمه اش را می توانستند باز کنند مغزی که آتش گرفته بود و دود از آن بلند میشد قابل رویت بود .

سمیرا هنوز نشسته بود ، رو به او گفت: الوند خان ... اون بهم گفت که براش مدرک جور کنم تا ...

میان کلامش پر صلابت گفت: کافیه ادامه نده . برام یه شماره بذار.... و برو ! برای فسخ مدت صیغه نامه بهت زنگ میزنم و اطلاع میدم .

از پشت میز برخاست ، همین که از آلاچیق بیرون آمد سمیرا صدایش زد : خانم دکتر....

دستها را در جیب مانتوی آبی رنگی که به تن داشت فرو برد و به عقب چرخید سمیرا با تعللی گفت: این چکو....

و فوراً دست به کیفش برد، از توی کیف برگه ی چک را بیرون کشید و رو به ماهورا گفت: نادر خان اون موقع گفته بود وقتی خواستم جدا شم این چک و برام تاریخ میزنه و پر میکنه ... برام تاریخش میزنید ؟

ماهورا سری تکان داد ، دست جلو برد و گفت: بده برم برات پرش کنم .
سمیرا احمقانه لبخندی به لب آورد و چک را به سویش گرفت ، همین که
انگشتهایش به برگه ی چک رسید فوراً از میان انگشتهای سمیرا چک را
گرفت و به آنی جلوی چشمهای متحیر او پاره اش کرد ، آنقدر به قطعات ریز
تبدیلش کرد که سمیرا از حرکتش مات شد .

مشت پر از کاغذهای ریز شده اش را در هوا باز کرد ، تکه های کاغذ به
آرامی به زمین سقوط کردند و ماهورا پر صلابت گفت: فکر نکنم دیگه
بدهکار باشیم ! به سلامت.

سمیرا با اخم و بغض نگاهش میکرد.

ماهورا محلش نگذاشت ، رویش را برگرداند و به سمت ساختمان راه افتاد از
پله ها بالا دوید و به محض اینکه وارد خانه شد و در را پشت سر کوبید
صدای ملیحه آمد: خانم چی شد ؟ هنوز که اونجا نشسته ... میخوانی برم
ردش کنم!

محلش نگذاشت ، به سوی حمام رفت... احتیاج داشت تن کرختش را مدتی
زیر دوش آب نگره دارد تا بلکم این سلول هایی که توی سر و سینه اش مرده
بودند تولید مثل کنند و اتفاقی در او رخ بدهد . اتفاقی مثل یک جادو... و شاید
معجزه !

همین که موهای کوتاهش را با سشوار خشک کرد ، در اتاق به آرامی باز شد
، از دیدن نادر که بر روی ویلچر نشسته بود و چرخ های ویلچر با فرش
پهن شده در اتاق همیشه در کلنجار بود ، سشوار را روی میز گذاشت و به
سوی چرخ حرکت کرد ، فرش را تا زد و حالا ویلچر آنقدر جلو آمد که
ماهورا لبه ی تخت بنشیند و رخ به رخ نادر باشد .

نادر با دهانی که کج شده بود و عضلاتی که با سمت دیگر صورتش در تقارن
نبودند به سختی و بریده بریده گفت: چی میخواست ؟

آب دهانش از این تقلب برای حرف زدن روی چانه سقوط کرد ، چند برگ
دستمال برداشت ، حینی که چانه ی نادر را تمیز میکرد گفت: هیچی . قرار
شد یه قرار بذاریم تا صیغه نامه رو فسخ کنیم .

نادر با بد قلقی نگاهش میکرد ماهورا لبخندی زد : چیه ؟ میخواستی برگرده ؟

نادر نفسش را با حرص بیرون داد و گفت: میخوامم... بیچاره اش کنم !
لبهایی که به زحمت تکان میخوردند حیف بود که چنین جملاتی از آنها خارج شود ، دوباره بزاقش به سوی چانه سقوط کرد و گفت: برای بیچاره کردن آدم های اطرافمون دیگه وقت نداریم . امشب میبرمت بیرون دور بزنیم خوبه ؟ شاید کمتر اخم کنی...

اپروهایش هنوز در هم گره خورده بودند.

ماهورا با آرامش گفت: الان چیه بابا ؟ چرا اینطوری اخم کردی...
-من احمق ... نشدم.

قطرات بزاق نادر به صورتش می پاشید پلکی روی هم گذاشت و گفت: من چنین حرفی زدم؟

-باید... بفهمه ... چه ... غلطی کرده !!!

-هیچی پول گرفته در ازاش کاری بکنه . حالا هم وقت تسویه است . اومده حکم آزادیشو بگیره .

پره های بینی نادر با حرص و عصبانیت باز وبسته میشد ، به سختی گفت:
میتونست ... جبران ... کنه !

#معرکه_500

-البته اگر کمی وجدان داشت .

نادر با چهره ی مچاله ای گفت: فکر میکردم داره !

-ما نباید توقع داشته باشیم . درست مثل همه ی این مدتی که از هیچکس هیچ توقعی نداشتیم . حالا هم میخوایم بریم یه صبحانه ی مفصل بخوریم.

از جا برخاست، پشت ویلچر ایستاد و درحالی که چرخ او را به جلو هل می داد گفت: خب جناب مهندس ، جویس هفت میوه میل دارن یا استوایی ؟

-تکیلا !

نوجی کرد وگفت: نوشیدنی الکلی بابا جون حرومه ... عقل وزایل میکنه . در دسترس عموم نیست و ما هم نداریم !

-تو اتاقت... دیدم .

لب گزید ، هنوز قدری پدر بود ، هرچند کم ... اما بود ، هرچند سرپا نه ... اما بود ! هنوز پشت بود ... و چه خوب بود که تا همین اندازه ، علیل و زمین گیر اما هنوز بود.

حرفی نزد.

نادر صدایش زد: ما....

دیگر این همه مدت به این ما گفتن بی "ه" عادت کرده بود.

-جانم بابا ؟

ملیحه میز صبحانه را چیده بود، پشت میز قرار گرفت و درحالی که ظرف عدسی را مقابل نادر قرار می داد گفت: چی میخواستی بگی ؟

-امسال... برو ... دانشگاه ...

قاشق را در ظرف عدسی فرو برد ، با مکثی گفت: سر میز درمورد کار و مسائل حاشیه ای صحبت نمیکنیم .

نادر اخم کرد و ماهورا به اخم او لبخندی زد : دهن تو باز کن عزیزم...

-منو بذار... سالمندان !

لبخندش عمیق تر شد ، این اندازه پدر بودن نادر به مذاقش خوش می آمد به اندازه ی این سی سال عمری که از خدا گرفته بود ، این میزان مهر را از نادر ندیده بود و حالا... حالا طی این مدت انگار میخواست تمام سی سال گذشته را جبران کند .

چهره اش مچاله تر شد و گفت: جوونی...

-میدونم بابا . دهنسو باز كن ...

-برو پیش... الوند !

امروز همه با هم قصد کرده بودند تا جان او را از سینه بیرون بکشند ،
لبخندی حواله ی نادر کرد و صرفاً برای اینکه خاطر او را راحت کند گفت:
هفته ی آینده کلاس ها شروع میشه . برای دو روز در هفته احتمالاً دوشنبه
ها و چهارشنبه ها که تو فیزیوتراپی و کاردرمانی نداری کلاس میگیرم .
خوبه ؟

نادر غر زد: بیشتر ...

اخم کرد:

-كل هفته رو نمیتونم كار كنم . تازه باید برای مراسم نازنین و کامران هم
لباس بخرم و هنوز حتی فرصت اینکه دو تا مزون رو بگردم هم نداشتم . بعد
از اون هم خودت میدونی که پروژه های **Postdoc** منو خسته میکنه
.نمیخوام خیلی سرم شلوغ باشه.

#معركة_501

نادر تماشايش میکرد ، چند تار موی سفید میان موهای کوتاهش خود نمایی
میکردند و کناره های چشمش چروک افتاده بود . از آن معركة مدتها بود
فاصله گرفته بود اما هنوز کابوس می دید و صدای ناله هایش از تماشاى آن
کابوس ها به ذهنش خط می انداخت .

لبخند میزد ، ورزش میکرد و با دوستانش وقت می گذراند ... اما عمق
نگاهش قطعه ی بزرگی از قطعات یک پازل را کم داشت .

همانطور که قاشق به قاشق غذا در دهان او فرو میبرد ، به چهره اش زل
زده بود ، چهره ی دختر زیبایش که در آستانه ی سی سالگی تکیده شده بود
، در این مدت جز به جز میدید که چطور شکسته بود و این را خط لبخندهای
عمیقش میگفت ... خط ژرف میان ابروهایش و چشمهایی که زیبایی اش به

خواب ابدی فرو رفته بود ، اعلام میکرد . رنج جدایی بر پیکر او گران تمام شده بود . گران و بی بازگشت.

ساعت از هفت غروب گذشته بود ، پشت لپ تاپ نشسته بود ، عینک مستطیلی بی فریمی به چشم داشت و روی مقاله ی یک همکار کار میکرد .

به دفترچه ی یادداشتش نیم نگاهی انداخت و همانطور که انگشتهایش رو کلید های لپ تاپ لغزید تقه ای به در خورد ، با یک بله ی بلند بالا ، اجازه ی ورود را صادر کرد. در به آرامی باز شد . نیم نگاهی به عقب انداخت از دیدن نسترن ابرو درهم کشید از دستش عصبانی بود .

نسترن جلو آمد رو به اویی که بدقلقی می کرد خنده ای زد و گفت: میبینم که اخمات باز تو همه .

-چرا به من نگفتی سمیرا چند مرتبه اومده اینجا . با شاخ و شونه کشیدن که همیشه همه چیز و حل و فصل کرد .

-بله با شاخ و شونه همیشه ... اما با همیشه مطیع بودن هم همیشه آدما رو سر جا نشوند .

زهرخند زد: فعلا که ما سرجامون نشونده شدیم !

نفسش را سنگین بیرون داد و صرفا جهت اینکه بحث را عوض کند پرسید: صبا چطوره؟

-همونطوری... حرفو عوض نکن .

نگاهش را به چشمهای نسترن دوخت و خفه گفت: سمیرا بهم گفت الوند ازش خواسته بود که همه ی مدارک رو تحویل بده ...

نسترن ساکت ماند و ماهورا بی حوصله گفت: بعضی وقت ها هرچقدر هم از یه ماجرا بگذره باز داغش تازه است .

نسترن لبه ی تخت نشست نیم نگاهی به اتاق انداخت و گفت : نوجوون که بودم تو همین اتاق درس میخوندم میخوابیدم خیال بافی میکردم .

دستهایش را عقب تر کشید و مثل تکیه گاه به آنها تکیه زد چشم به سقف دوخت و گفت: کارت عروسی کامران و نازنین رو حتی باز هم نکردی .

-شاید نرم ...

نسترن سیخ نشست : نری؟ مگه میتونی؟ نادر میگفت میخوای بری لباس بخری .

-گفتم شاید ! معنی شاید توی کلمه کاملاً مستتره ! یعنی ممکنه برم ... ممکنه نرم .

-تو بیخود میکنی ...

ماهورا کفری از این حجم امرو نهی هایی که تازگی هرکس به نحوی برای او صادر میکرد به ستوه آمد : عمه تنها کسی که برای زندگیم تکلیف مشخصه میکنه خودمم نه کس دیگه !

-خب تکلیفتو مشخص کن ماهم بدونیم میخوای چه غلطی کنی.

از این لحن بوی خوشی به مشامش نمیرسید نمیخواست دعوا کند یا بی احترامی ، فقط قدری سکوت میخواست ذهنش به اندازه ی کافی شلوغ و پر ازدحام بود.

نسترن با مکثی گفت: خب ! بفرمایید.... بگو ببینیم چه تکلیفی برای خودت مشخص کردی !

#معرکه_502

مثل معلم های بد قلقی شده بود که دانش آموز را پای تخته ی سیاه تا حد مرگ تحقیر میکردند.

با حرص گفت: هیچی میخوام برنامه هامو بچینم. دو روز میرم برای تدریس ... و مابقی وقتم میره برای پست داک و تراپی و جلسات مشاوره !

نسترن سر تکان داد: و ؟

-و نداره . همین بود .

نسترن ماتش شد : همین ؟

-چیز دیگه ای هم باید باشه ؟

نسترن نیشخندی زد : میدونی تو اتاق صبا دو تا تخت خالی دیگه هم هست . میتونم از دکترش بخوام تو رو هم همون جا بستری کنه .

خواست بگوید : خواهش میکنم اینکار را بکن .

اما زبان به دهان گرفت؛ نسترن با خشونت از جا برخاست رو به اویی که تکانی نخورد گفت: بعضی وقت ها حس میکنم ... حس میکنم ...

و متاسف سر تکان داد و لب زد: حتی لغات هم برای توصیف تو همکاری نمیکنن ماهورا ! هیچ لغتی برات ندارم . هیچ لغتی .

نیشخندی به نسترن زد و اجازه داد هرطور که مایل است ببندیشد و قضاوتش کند . به صفحه ی نمایشگر لپ تاپ خیره شد خودکار را برداشت ، نوکش را که روی دفترچه نگه داشت تا جمله را کامل کند نتوانست با حرص خودکار را به سوی ناکجا آبادی پرت کرد و سرش را روی میز قرارداد .

اینستاگرام پر بود از دق و دلی دانشجو و دانش آموزهایی که برای ماه مهر ، ناله سرایی می کردند ، پشت فرمان نشسته بود و به ازدحام رو به رو نگاه میکرد ، سینه اش به آرامی بالا می آمد و به آرامی پایین می رفت . شمار ماشین های پیش رویش که در صف بودند کلافه کننده بود ، همین که کمی جلوی کاپوت ماشین خالی شد پا روی پدال گاز فشرد .

بیخود به دانشکده میرفت، بیخود و بی جهت ... روز اول مهر چه کسی به دانشگاه می آمد ؟

به محض اینکه از درهای ورودی دانشگاه را با چشم رویت کرد یک پوف بلند بالا کشید ، بی حوصلگی طوری به جانش چیره شده بود که توان مقابله با آن را نداشت هرچه سعی میکرد با انگیزه تر و با روحیه تر باشد ، انگار برایش ممکن نبود، یک خواب بود ... یا یک رویا ...

همین که وارد محوطه ی پارکینگ شد، اتومبیل را به سوی جدول کشید ، نیم دوری زد و در بخشی پارک کرد که نزدیک تر به ساختمان های دانشکده بودند.

از اتومبیل پیاده شد ، دزدگیر را که زد صدای مردانه ای او را مخاطب قرار داد.

-احوال خانم دکتر !

به سوی صدا چرخید ، از دیدن افشین خواست اخم کند اما بیخیال بدون اخم و حتی لبخندی ، با سایه ای از بی تفاوتی که صورتش را احاطه کرده بود گفت: سلام. صبح بخیر.

-صبح تو هم بخیر. چطوری... ترم پیش رو کامل مرخصی بودی ...
خط نازکی میان ابروهایش هویدا شد .

افشین گامی به سمتش برداشت و لب زد : میتونیم حرف بزنیم؟

-آغاز سال تحصیلی مبارک ! فقط در همین حد میتونیم حرف بزنیم.
-من نمیخوام اذیتت کنم....

دزدگیر را زد، از جدول بالا رفت و همین که کف کفشهایش به سنگفرش رسید ، افشین دنبالش آمد و اضافه کرد: ماهورا خواهش میکنم حرف بزنیم.
-حرفی نداریم بزنیم ...

-اجازه بده بهت بگم که تو زندگی من چه اتفاقاتی افتاده...

برایش مهم نبود ، آن قدر طی این مدت ، برای خودش اتفاقات عجیب رخ داده بود که به تنها چیزی که نمی اندیشید ، رخدادهای زندگی دیگران بود . هنوز با همه ی آنچه که برسرش آمد کنار نیامده بود .

#معرکه_503

افشین از نو صدایش کرد: ماهورا ...

نسبت به اسمش آلرژی پیدا کرده بود ، ایستاد چانه بالا داده رو به اویی که مثل کنه پا پی اش شده بود گفت: افشین من وتو واقعا رابطه ای با هم نداریم . خواهش میکنم انقدر کلنجار نرو . راحتم بذار...

-من بابت اشتباهاتم معذرت میخوام من کور شده بودم... عشق کورم کرده بود .

همین حالا هم با او نظرش فرق داشت، عشق کور نمیکرد ... بینا میکرد .

افشین با کلافگی گفت: اون نسخه رو خانواده ام برام پیچیده بودند ... اما تو.. تو انتخاب منی... میفهمی ماهورا ؟ من دوستت دارم .

-همون موقع درمورد اون نسخه حرف میزدی!

-میترسیدم از دستت بدم.

نیشخندی زد: تو منو با دروغ از دست دادی . من شده بودم گزینه ی توی آب نمک ! خیال میکنی کی هستی...

-یه عاشق. عاشق چشمات.. عاشق نگاهت به دنیا ... من ایدئولوژی تو رو دوست دارم ماهورا شخصیت متانت ... قدرتت ...

سری تکان داد و گفت: این حرفها بیهوده است .

-چرا نمیخوای یه فرصت به جفتمون بدی.... من عاشقتم . اون موقع خواب بودم ... حالا بیدارم هیچ ارتباطی ندارم . تو باید ببینی که من چقدر فرق کردم ... چقدر قوی تر شدم... چقدر بیدارترم.

عشق خواب نمی کرد ، بیدار می کرد ... این حرفها بهانه بود، او با آنچه که قبلا از او شناخته بود توفیری نداشت.

افشین مصر گفت :من دوستت دارم ...

نیشخندی زد و سر تکان داد ، پایش را جلو کشید و گفت: بهتره دست از دوست داشتن من برداری... روز خوش.

همین را گفت و با گام های بلندی از اوپی که مثل مجسمه خشکش زده بود، فاصله گرفت . کلامش آنقدری محکم بود که چند وقتی سر وکله اش پیدا نشود .

وارد اتاق اساتید شد ، خودش را به یک چای داغ مهمان کرد ، ساعت از هشت و سی دقیقه ی صبح گذشته بود ، همین که با چند استاد تازه وارد

خوش و بش کرد، بالاخره از روی لیست حاضر روی بُرد ، نام کلاس رابه خاطر سپرد و با یک خداحافظ کوتاه از اتاق خارج شد .

پاشنه ی کفشهایش ناخودآگاه روی زمین کوبیده میشد ، حواس دانشجوهای حاضر در راهرو به سوی او پرت شد ، سرش را بالا گرفت ، لبخند خفیفی به لب داشت، در کلاس را که گشود از دیدن چند دانشجو لبخندش عمق گرفت، همین که امروز را به خاطر مسئولیت پذیری دیگران ، به بطالت نمی گذراند خودش جای شکر داشت.

سلام رسایی خطاب به حاضرین گفت وبه سوی میز رفت، طبق عادت فقط کیفش را روی میز قرار داد و با نیم نگاه کوتاهی به صندلی ، دستهایش را پشت کمر قلاب کرد ، چشمی به هشت نفر حاضر در کلاس نیم نگاهی کرد، پنج دختر و سه پسر... جز انسان های مسئولیت پذیر به شمار می رفتند .

با نام و یاد خدا ، ضمن تبریک سال تحصیلی به معارفه پرداخت ، منابع را معرفی کرد و تمام جلسه ی اول کلاس ، به معرفی و هدف گذاری بابت شروع و پایان این مقطع پرداخته شد .

ساعت دوی بعد از ظهر بود که بالاخره آخرین کلاس تمام شد ، از گرسنگی معده اش تیر میکشید ، با گام های تندى به سوی اتومبیل آمد ، سوار شد و همان لحظه گوشی را از حالت پرواز در آورد طبق عادت ، نت را هم روشن گذاشت ، سیلی از پیغام ها در واتس آپ به سویش جاری شدند .

قبل از روشن کردن ماشین ، گوشی را برداشت ، نسترن بود ، فقط نوشته بود: ماهورا ...

از این که دیگر هیچ جمله ی دیگری ننوشته بود ، وحشت زده شماره اش را گرفت ، در همان حین دنده عقب گرفت، به جای نسترن یک مرد در پاسخ تلفن گفت: الو..... خانم کرامت ؟

با تته پته از اینکه نسترن جوابگو نبود لب زد: سلام . من ... من ماهورا کرامت هستم برادرزاده شون.

-بله ، الان اینجا بودن ... رفتن پیش صبا .

-شما مرکز هستید؟

-خیر بیمارستان .

پنجه هایش یخ زد ، نفهمید چطور از خروجی پارکینگ بیرون زد ، فقط نام بیمارستان را گرفت و تخته گاز ، به همان آدرس با نهایت دل نگرانی حرکت میکرد . نام بیمارستان باعث شده بود مغزش سوت بکشد... هرکسی را بیمارستان لقمان نمی بردند .

خارج از محوطه ی بیمارستان متوقف شد ، بی اهمیت به تماس های نادر ، دوان دوان به سوی اطلاعات رفت، نام و نام خانوادگی را که بلغور کرد ، طبقه ی دوم را نشان دادند .

#معركة_504

به سرعت نشانی از نسترن پیدا کرد ، گریه نمیکرد اما رنگ پریده بود ، همین که او را روی صندلی انتظار دید از کابین اسانسور به سویش دوید .. نسترن لبخند کمرنگی زد و ناله کرد: خطر رفع شده !

-چی شده؟ مگه تو مرکز مراقبش نیستن؟

-داروهاشو جمع کرده یه جا خورده ! طوری نیست ... معده اشو شستشو بدن ... میارنش بخش... بهتر میشه . فردا هم دوباره می بریمش مرکز.

پنجه ی یخ نسترن را میان دستهایش گرفت و نسترن با پلکهایی که بست تا کمی آرام بگیرد گفت: حساسه . زودرنجه ... دو قطبی نه! خیال میکنه الوند به زودی میاد... امروز میگه ، الوند باهاش حرف زده

لپهایش را پر از باد کرد و نالید: عمه...

-میگه الوند براش توضیح داده و گفته که در هیچ شرایطی بهش علاقه نداشته و این فقط یه دروغه ...

نسترن کف دستش را به پیشانی ملتهبش تکیه زد .

ماهورا خفه گفت: با الوند حرف زده.

نسترن پوزخندی زد: احتمالا تو خیالاتش.... گفت الوند بهش گفته مثل یه خواهر دوستش داره . یه خواهر شیرین... و برای سلامتش همه کار میکنه ... هرکاری که در توانش باشه . اما حس دیگه ای نداره بهش...

چقدر خوب در خیالاتش الوند را می شناخت.

ماهورا مردد گفت: دیگه چی گفت؟

-تا قبل اینکه از هوش بره ... گفت... متاسفه که دیگران باعث شدن اون چنین فکری کنه ... ازش خواسته که دختر خوبی برای مادرش باشه ... و پدرش هم به خاطر اشتباهاتش ببخشه .

ماهورا لبه ی صندلی آمد و لب زد: اینا رو صبا بهت گفت؟

سرش را بالا و پایین کرد و در جواب ماهورا گفت: ازش پرسیدم چرا این حماقت و کردی... گفت میخواستم صبا ی عاشق الوند وبکشم.... یه صبا ی دیگه متولد بشه. اون صبا زندگی جدید داشته باشه ... عاشق بشه... و ازدواج کنه ... بچه دار بشه... دوستای خوبی پیدا کنه گفته الوند ازش خواسته تا ساقدوش عروسش باشه... گفته مثل یه خواهر روی صبا حساب کرده ... مثل یه خواهر واقعی... چه میدونم . مغزم میسوزه ماهورا . مغزم میسوزه ...

-مطمئنی اینا رو تو رویاهش دیده ...

-دکترش خیلی امید نداره که بتونه یه زندگی نرمال داشته باشه .

-شرایط سختی رو پشت سر گذاشته ، اون دزدیده شدن ، اون ناگهانی ربودنش، اون تهدید ها هنوز توی یادش هست مگه چقدر ازش گذشته . تجربه ی سختی بوده ... برای هممون . تو که به خاطر میاری همه چیزو... نسترن با نگاه خصمانه ای به نقطه ی نامعلومی خیره شد دست به پنجه ی نسترن کشید و گفت: آدم های اون صبا رو اذیت کردن ... صبا قبلش زمینه اشو داشت. برای همین تحملش براش سخت تره .

-تحملش برای تو راحت شده؟

نفسی کشید و آرام گفت: باید به صبا زمان بیشتری بدیم .

#معرکه_505

نسترن کلافه گفت: مگه من چند سال زنده ام ... بعد از من چی میشه ...
 ماهورا چنگی به بازویش زد : این حرفو نزن ..
 نسترن با چشمهای پر از اشک گفت: من هم برم کی براش میمونه ؟
 ماهورا لبخندی زد: دستت درد نکنه ، من چی ام پس ؟ من براش میمونم .
 همه جوهره ... گریه نکن قربونت برم . گریه نکن ...
 وپنجه جلو کشید ، اشکهای روی صورتش را پاک کرد و همان آن ،
 پرستاری بیرون آمد، صدایش زد ، نسترن خیز برداشت و به سمت پرستار
 دوید ، ماهورا از همان جایی که نشسته بود نگاهش را به دهان پرستار
 دوخت، او خدا را شکری زمزمه کرد و لب زد: خطر برطرف شده .
 نسترن هق هق میکرد و ماهورا اندیشید اگر برگشته باشد و اینها خواب و
 خیال نباشد ... آن وقت چه پیش می آید؟

#معرکه_506

فصل بیست و هفتم :

روی پاهای نادر پتو را کشید ، سینی خرما و حلوا را بالای سر قبر سپید
 رنگ گذاشت و همانطور که گل هایی که به دستش بود را روی سنگ قرار
 می داد ، نیم نگاهی به چشمان خیس نسترن انداخت که به آرامی و درسکوت
 اشک میریخت.

هنوز از درک احساسات نسترن عاجز بود . ناتوان بود و گنگ ... نمیدانست
 که چطور نسترن برای او گریه میکند ! برایش نامشخص بود .

فاتحه را که داد، از جا برخاست ، یک گام که عقب رفت بیش از این طاقت
 ایستادن بر بالین این مرد را نداشت . ته دلش هنوز از یادآوری آنچه که به او

گذشته بود شور میزد. با صدای تک سرفه ای ، از سرشانه نیم نگاهی به پشت سر انداخت، از دیدن سالار خان که تکیده تر از هر وقت دیگری به نظر میرسید ، لب زیرینش را گزید .

سلام خفه ای بر لب آورد . مرد نگاهش کرد با مهربانی پاسخ داد . دخترمی حواله اش کرد و جلوتر آمد.

هم پای کامران که عینک دودی به چشم داشت ، نزدیک خاک شد ، نگاهش به اسم سیاوش نشست ، روی سنگ سفید نامش با خطی خوش حک شده بود ، نادر سلامی داد و پیرمرد روی زانوهایش خم شد کامران هوايش را داشت ، کنار دستش پای خاک نشست ، سالار دست جلو کشید ، سنگ را لمس کرد ... دو برادر... دویسرش زیر این سنگ بودند .

نفس در سینه اش به سختی چرخید و اجازه داد ان اشک موذی از چشمهای چروک خورده اش به پایین بچکد .

نادر با صدای آرامی گفت: روحش شاد ...

ماهورا ساکت بود .

کامران زیر گوشش گفت: چه خبر !

ماهورا پاسخ داد : خبرا که پیش شماست .

کامران دستها را در جیب فرو برد و ماهورا لب زد : شگون نداشت موقع عروسی پات به اینجا باز بشه ...

کامران نیشخندی زد : شگون نداره وقتی دوره ادیتش کنی و حالی نگیری ازش.

-چقدر حال بگیرم و جواب نشنوم؟

-جواب حالگیری خاموشی نه دیگه !

با چشم غره کامرانی که دلکک شده بود را واریسی کرد و او لبخندش را خورد .

با حرص لب زد: چقدر تحمل کنم که پسم بزنه ، چقدر رونده بشم و باز بمونم ؟ از جام تکون نخورم... تلاش کنم ...

کامران هیزی کرد و ماهورا متاسف گفت: حتی انقدر شایسته نبودم که بدونم ... حالا هم که برگشته ، بی خبرم.

کامران با تعجب گفت: برگشته ؟ کی ؟

ماهورا متاسف سری تکان داد : خودتو به اون راه نزن کامران ! خودتو به اون راه نزن. هرکس ندونه تو بهتر میدونی که اون برای عروسی تو برمیگشت !

کامران زهرخند زد: دلت خوشه تو .. دلت خوشه !

#معرکه_507

سالار صدایش زد : ماهورا دخترم ...

قبل از اینکه پشت ویلچر برود در جواب این مهر پدرا نه ای که موقع خطاب کردن در صدایش می نشانند خشک و عبوس گفت: بازم بابت فوت پسرتون تسلیت میگم سالار خان ... هرچند که ایشون تا آخرین لحظه که زنده بود از آزار من و پدرم و عمه ام دست نکشید . به هرحال امیدوارم خدا به شما و دیگر اعضای خانواده اتون عمر طولانی بده .

و چرخ را به حرکت در آورد و سالار صدایش کرد : ماهورا ...

بیشتر نماند ، با وجود آن که صدایش زد اما رفتن را به ماندن ترجیح می داد ، نیم نگاهی کرد و تنها با یک خداحافظ فاصله گرفت .

کامران پنجه به شانه ی سالار خان کشید و گفت :وقت رفتنه ! بریم دیگه ... بریم ...

-من هنوز زنده ام و دو تا داغ دیدم . دو تا داغ فرزند ...

کامران شانه های او را مالید و آرام گفت: هنوز دو تا فرزند دیگه هستن که به بودن شما احتیاج دارن سالار خان ... گذشته از این، نادر خان هنوز به استادی شما تاکید داره... دخترش هم رنجیده هست اما بخشیده ... مطمئن باشید که اگر بخشی در کار نبود، امروز اینجا حاضر نمیشدند که من میدونم

... تو تمام این روزها، هر ازگاهی میان و فاتحه ای میفرستن ... خاطرتون جمع سالار خان . کینه و دشمنی ای نیست ،هرچی بود تموم شد .

سالار نفسش رافوت کرد، دوباره چشمهایش را به سنگ دوخت و لب زد :

آهنی را که موریانه بخورد

نتوان برد ازو به صیقل زنگ

با سیه دل چه سود گفتن و عظم

نرود میخ آهنی در سنگ !

#معرکه_508

نسترن تکه نان بربری داغ که روی میز جا خوش کرده بود را برداشت و گفت: کله ی صبح کلاس داری ، دانشجو هم داری؟

لبخندی به چشمان پف آلود نسترن زد و گفت: دارم ... امروز میری پیش صبا؟

سری تکان داد و گفت: قراره با هم چند تا فیلم توی تابلت ببینیم ... البته اگر وقت بشه .

-وقت میشه چرا نشه ...

نسترن هومی کرد و ماهورا لبه ی صندلی فرود آمد و گفت: برای شرکت یه برنامه هایی دارم .

نسترن با تکه نانی که میان انگشتهایش بود ، کماکان بازی میکرد ، ماهورا از سکوتش استفاده کرد : همون ساختمون چهار طبقه ی دروس... میخوام بشه شرکتمون. سالار قول داده که اونو برگردونه . با بابا صحبت کردم .. بین تو و بابا تقسیم میشه ...

نسترن با بی حوصلگی گفت: من آزادی مشروطم حواست هست.

-حواسم هست !

-بابدختی تونستیم این حکم وبگیریم یادت هست؟

نیشخند زد: یادم هست .

نسترن اخم کرد: اصلا رو چه حسابی سالار قبول کرده ؟

-تو فکر کن جبران اشتباهش... جبران گذشته ...

نسترن متاسف تکرار کرد: جبران ... جبران ... جبران ! و با نیشخندی اضافه

کرد: من فکر میکنم به خاطر الوند !

شانه بالا داد: هرچی... اگر اونجا رو پس بگیریم... خب فعلا که اینجا داریم

زندگی میکنیم پس اونجا رو تبدیل میکنیم به شرکت... کارهای ثبت و غیره

اش هم با من. بسه خونه نشینی قبوله ؟

-نادر رضایت داده ؟

لبخندی به لب آورد : حالا راضیش میکنیم . اون برای پول همیشه راضیه و

اینکه صبر کن بذار کارا رو پیش ببرم. پروژه خوابیده... با قوام باید حرف

بزنم . تورم داره همه رو بیچاره میکنه اما هنوز میشه کارهایی کرد اگر

پشتشو بگیریم... به هر حال که کار زیاد دارم ... بعدم دو روز بیشتر کلاس

نمیرم . بابا هم خیلی هنوز جا داره تا بهتر بشه اما بازم خوبه ... میتونه یه

سر ی کارهار و انجام بده .. حداقل تلفن بزنه ... یا مسیج بده ... هوم ؟

-شاید قبول نکنه باید باهاش حرف بزنی...

چایش را خورده خورده سرکشید و گفت: فعلا با تو حرف زدم تو تایید

بدی.... باقیش با من.

-من حوصله ی زندان ندارم!

-حالا اگر رفتی محض احتیاط بگو چه کمپوتی دوست داری!

مسخره ای نثارش کرد و ماهورا گفت: صبا هم مرخص بشه، میکنیمش یه

هلدینگ خانوادگی... این واقعا به هممون یه عالم انرژی میده !

و لقمه ای را که حاضر کرده بود را به زحمت چای بلعید ، از میز فاصله گرفت ، مقتعه ی اتو شده را سر کرد و روبه نسترن که فکری به میز نگاه میکرد پرسید: همه چیز مرتبه ؟

#معرکه_509

نسترن سر بالا گرفت و لب زد: آره .

-مراقب خودتم که هستی دیگه

لبخندی به لب آورد: هستم ...

خواست برود که نسترن گفت: با الوند نمیخوای صحبت کنی ؟دیگه چند بار زنگ بزنه و طفره بری... چقدر خودتو پنهان میکنی ؟ تو که خدا رو شکر مشکلی نداری. چرا نمیخوای به خودتون فرصت بدی... این همه زمان کافی نیست ؟

حوصله ی شنیدن این حرفها را نداشت به اندازه ی کافی روبه راه نشده بود . مگر شوخی بود ... درد یکی دوتا نبود . جفتشان از تحملشان خارج بود .

نگاهی به او انداخت وگفت: همین که میدونم خوبه برام کافیه درمانش جواب داده ولی هنوز سفر براش قدغنه .

-سفر که برای تو قدغن نیست . یه مدت دوییدی برای پرونده ی من ... یه مدت دوییدی برای نادر ... گفتیم پدرته حق داری... یه مدت دوییدی برای درس ودانشگاه خودت گفتیم این همه سال عمر و جوونیشو گذاشته باید ثمرشو حالا ببینه ... دیگه الان چی؟ باز سرت سبک شده یه کار دیگه میخوای علم کنی ؟ شرکت و هلدینگ؟! پس الوند چی ؟ الوند کجای زندگيته؟

بی طاقت لب زد:

-الوند همه ی زندگیمه ...

-ماهورا ... دخترم... تو میتونی خوشبختش کنی.

-نمیتونم نمیتونم به خدا نمیتونم من شبا خواب ندارم... دارو مصرف میکنم تراپی میشم... اون نمیتونه یه زن خل و چل کنار خودش داشته باشه ! درد خودش کم نیست که درد منم تحمل کنه ... درد خودم کم نیست که درد اونم تحمل کنم چرا نمیفهمید ؟ نمیکشم به خدا نمیکشم .

-ماهورا ...

پنجه های لرزانش را به صورتش کشید و گفت: فقط فکر میکنی چون بکارت دارم یعنی روحم حالش خوبه؟ میگم خدا رو شکر ؟ حتی اونم از دست میدادم بازم همین اندازه حالم بد بود ... چه فرقی میکنه ؟ چه فرقی میکنه با اون یا بدون اون ؟! مریضم کردن ... خط خطیم کردن... من این شکلی نبودم ...سیاهم کردن ...

نسترن برخاست ، بغلش زد و نالید : خیال میکنی چون مبتلا نشدم باید بگم الهی شکر... به خدا شکرهامو به جا آوردم ... ولی به اندازه ی همه ی کابوسهایی که میبینم هنوز ناشکرم عمه ... من مرگ و به چشم دیدم ... نسترن آرامش میکرد ، روی موهایش دستی کشید و آرام گفت: نمیخوام ناراحتت کنم بخدا نمیخوام.

جوابی نداد، لبخند مرده ای به لب نشاند و نسترن گفت: میخوام کمکت کنم فقط. الوند میتونه کمکت کنه ... باید بری پیشش.

-توانشو ندارم . انقدر زخمی و شکسته ام که نمیتونم برم ... دل من بیشتر از همه برای دیدنش پر میکشه ... ولی چه کنم که نمیتونم؟ به خدا دروغ نیست ادا نیست درد روی درده ! نه اون میکشه نه من . پدرم دراومده تا نفهمه ... ولی تهش میفهمه من میدونم ... بو میکشه ... یکم صبوری میخوام یه کم تحمل کنه . من که گهگاه حالشو میپرسم جویا میشم از احوالش ولی نزدیکی من همه چیزو میگم اگر نزدیکم باشه عمه اون وقت نتونه تحمل کنه چی ... بگم سیاوش... بگم سالار... چی میمونه برایش ؟ خودخواهی نیست ... به خدا نیست غرور نیست ... دیگه غروری ندارم من . صبر میخوام یه کم ... صبوری فقط. حالم خوبه غصه امو نخور نگران نباش . صبا و حالش باید مهمتر باشه برات.

-تو هم مهمی.

#معرکه_510

لبخندی زد و گفت: میدونم ...

-خودمو هزار بار لعنت میکنم که زندگیتو خراب کردم.

-نکن تقصیر تو نیست . من تو رو مقصر نمیدونم . حتی سیاوش هم مقصر نمیدونم برای نجات دخترش معامله کرد ... باید برم . کلاس دیر میشه.

نسترن صدایش زد : عصر میای بریم بیرون کافه ای جایی ؟

نگاهی به او انداخت و لب زد: باشه ...

کمی خیال نسترن را با این باشه راحت کرد و در نهایت بند کیف سورمه ای رنگ را روی دوش انداخت و کمی بعد پشت فرمان نشست، و از پارکینگ بیرون آمد، به اولین چراغ قرمزی که برخورد، صد و بیست ثانیه ای مهلت داشت تا پیغام های شب گذشته را مرور کرد، نازنین از پرو لباس سفیدش با اشتیاق حرف زده بود. چند ویس پی درپی برایش ارسال کرده بود و در همه ی آنها از مراسم گفته بود. صدا و لحنش آنقدر پرانرژی بود که خواه ناخواه بر لبهایش خنده آمد. ماشین را به انتهایی ترین بخش پارکینگ جایی که هفته ی قبل در آن نقطه پارک کرده بود دیر شده بود با سی دقیقه تاخیر به کلاس میرسید و اگر مسافت را هم طی میکرد دقیقا با چهل و پنج دقیقه تاخیر میرسید. همین که پیاده شد دید که افشین هم از ماشین پایین آمده است، میخواست به سوی او بیاید که امان نداد و آنقدر تند به سوی ساختمان راه افتاد که افشین به گرد پایش نرسید.

با وجود پاشنه های کفشش، یکی دوباری مچ پایش از سرعت گام هایش تیر کشیدند اما محل نداد ترجیح میداد از افشین فاصله بگیرد.

به سوی اتاق اساتید رفت، لیستی از دانشجویها را برداشت، با اضطراب از این تاخیر در را گشود یک سلام بلند گفت، جمعیت بیشتری در کلاس حاضر بودند، فرصت اینکه کامل تک تک افراد حاضر در کلاس را بررسی کند را نداشت کیفش را روی صندلی قرارداد و به سوی تخته رفت یک عذرخواهی

کوتاه ارائه داد و مازیکی برداشت و یک به نام خدا با خطی خوش بر تخته ی وایتبرد نوشت.

صدای مردانه ای آمد: استاد ما جلسه ی اولمون هست اشکالی نداره چند تا مورد سوال بپرسیم .

این صدا ...

صدایی بی نهایت آشنا بود ...

نهایت آشنایی اش را از دست داده بود ، قلبش به تندی کوبید .

دستش به قلم ، و نوک قلم به انتهای الفِ خدا بود . نام خدا را بر زبان آورد و به عقب چرخید .

انتهای کلاس ، نشسته بود درحالی که با همان متانت و وقار مردانه تماشایش میکرد گفت: ما جلسه ی پیش در کلاس حاضر نبودیم .

نگاهش به بغل دستی اش افتاد ، شیطنتی که در نگاه مرد بغل دستی موج میزد بی اراده لبخند بر لبش آورد . تازه داماد دروغگو هم شده بود پس .

نگاهش به او بازگشت و پرسید: سواتون چیه ؟

-هیچ توضیحی ارائه نداید . درمورد نحوه ی برگزاری کلاس ها ...
دروس ... منابع !

برای آنکه ریشه ی افتاده به جانش را مهار کند دست به سینه شد و رو به مرد جوان پاسخ داد: در جلسه ی پیش همه چیز رو مطرح کردم .

-ما نبودیم .

سری تکان داد: از روز اول کلاس غیبت ؟

-مریض بودیم !

دلش برای این بیمار پر میکشید سر تکان داد و او افزود: مدارکشم موجوده !
میتونم خدمتون مفصل ارائه بدم .

#معرکه_511

نمیدانست چه ری اکشنی نشان بدهد ، بغل دستی اش دست بالا کشید و گفت:
استاد ببخشید درمورد پایان نامه هم مشاوره میدید ؟

خط و نشان کش نگاهشان کرد و گفت: بفرمایید بپرسید. ..
از نو دست بالا گرفت نگاهش به او چرخید و گفت: بفرمایید ...
-میخواستم درمورد نمره ونحوه ی امتحانات سوال کنم!

صدای خنده ی ریز دانشجوها بلند شد .

صدایش آمد: چرا میخندید ...

بلندتر خندیدند و ماهورا همانطور که ایستاده بود گفت: میخواید بایستید
خودتون رو معرفی کنید ؟

برای دل خودش خواست که برخیزد ، با لبخند کمرنگی که به لبهای مردانه
داشت ، سری تکان داد ، میز کوچک صندلی را باز کرد ، سرپا که شد ، به
قد و بالای رعنایش نگاهی کرد ، کمی اب زیر پوستش رفته بود هنوز جذابیت
ظاهری وبصری کافی را داشت . آثار بیماری را می توانست ببیند ... اما
ترجیح میداد به همان موهای آراسته و صورت اصلاح شده اش ، لباسی که
به تن داشت نگاه کند . به پیراهن چهارخانه ی سبز و سورمه ای ، کتان
سورمه ای و کفش های سورمه ای اش...

صدای رسایش آمد: الوند احتشام هستم . کارشناس عمران از دانشگاه آزاد .
رودهن !

دخترهای ردیف جلو سر عقب برده بودند و با دقت نگاهش میکردند . آب از
لب و لوچه شان آویزان بود .

الوند در همان حال رو به او گفت: البته به خاطر شغلی که داشتم و مسئولیت
ها ، دوازده ترم این لیسانس طول کشید ... الانم خیلی فاصله افتاده از مقطع
لیسانس تا ارشد... به راهنمایی های بیشتری احتیاج دارم تا بتونم این مقطع
رو به پایان برسونم مخصوصا که کارشناسیم با این رشته ای که الان قبول
شدم دروسش متفاوت بود .

مستقیم به چشمهای سیاه او خیره شد و گفت: اشکالی نداره ، دروس پیش نیاز براتون ارائه میشه و شما میتونین با این رشته خو بگیرید معماری از عمران شیرینتره.

لبخند کمرنگ و کجی به لبش آمد .

ماهورا پرسید: سوال دیگه ای هم هست ؟

نه ای گفت و روی صندلی نشست ماهورا نگاه به بغل دستی اش انداخت و گفت: شما چطور؟

-منم مثل ایشون فقط اسمم کامران سزاوار هست استاد !

خنده اش را قورت داد و لب زد: کس دیگه ای هست بخواد خودشو معرفی کنه یا حین حضور و غیاب باهاشون آشنا میشیم چطوره ؟

جمع موافقت کرد و خواست چیزی بگوید که باز الوند بود دست بالا گرفت و ماهورا اجازه داد، الوند پرسید:

-نوزده و هفتاد و پنج و بیست میدید استاد ؟

شلیک خنده ی دانشجویان به هوا رفت و ماهورا خنده بر لبش را مخفی کرد، رو برگرداند و همانطور که نوک مائیک را روی تخته نگه داشت از نو لیستی از منابع را بر روی تخته نوشت . نفسش حبس شده بود و تا پایان کلاس ، سعی کرد به آنچه میگوید مسلط باشد ... هرازگاهی برمیگشت ، چشم در چشم مرد میشد.

نگاه خیره و نافذش پر از چرا بود .لبخند میزد ، حرف میزد به سوالات در آرامش پاسخ می داد ...

یازده سال دوری در نگاه مرد مرور میشد و در نگاه زن ، معركة ای راه افتاده بود از آن خیرگی مستقیم و نافذ .

نود دقیقه به پایان رسید ، بازی برد برد به نظر میرسید، دانشجویها کیف و کتابشان را برداشتند ، در لیست حضور غیاب نامش اول بود . جلوی اسمش تیکی زد و پس از اینکه اسامی را کامل خواند ، روز خوشی نثارشان کرد .

در خودکار را که به خودکار برگرداند ، سه چهار دانشجو خارج شدند، با تخته پاک کن تخته را پاک کرد، پسرها رفتند . تخته پاک کن را کنجی از تخته

نگه داشت دخترها کلاس را با خسته نباشید ترک کردند ... ماژیک ها را روی میز به ترتیب چید و حالا فقط او مانده روی صندلی نشسته بود و تماشایش میکرد .

نگاهش پایین بود . مکث کرد ... درنگش کش آمد . او برخاست . قلبش به تندی می کوبید ...

جلو آمد . موهایش پر از تارهای سفیدرنگ بودند . حالا سمت شقیقه اش واضحاً میدید که رنگ عوض کرده است .

به چهره ی آنکارش نگاهی کرد و دست جلو برد، ماژیکی برداشت درش را باز کرد وگفت: با بی وفا چه کار باید کرد ؟

#معرکه_512 (پارت آخر)

حرفی نزد .

-با نگفته هات چی؟

باز چیزی نگفت . نفسی کشید دیگر نمیتوانست روی پاهایش بماند . میلرزید . صدایش زد: ماه ...

نگاه پر از آتش به چشمهای او نشست و لب زد: میدونی ماه برام چقدر الان مفهومه ؟ میدونی ماه یعنی چی... روز یعنی چی... لحظه یعنی چی... روز یعنی چی... ساعت یعنی چی... دقیقه یعنی چی... ثانیه چی ... لحظه یعنی چی... انتظار یعنی چی ! ماه ... ماه !!! ماه ... من میدونم ماه یعنی چی !

لبه ی صندلی فرود آمد سر پایین انداخت و او گفت: این ترم دانشجوی توام . باید بهم درس بدی . هیچ چاره ای هم نداری... راه فراری هم نیست . من دانشجویتم ماه!

نگاه سرخش را به او دوخت و او لب زد : از وقتی اومدم منتظر این روزم... هفته ی پیش مساعد نبودم غیبتامو نادیده بگیر . هنوز میگن برای پیوندزوده باید درمان و ادامه بدم ... پرواز هم برام قدغنه حالا که برگشتم دیگه نمیتونم

برم ... موندگارم اینجا ... چی بهتر از اینجا ... سرکلاس درس تو ...
میخوام شاگرد اول بشم ! انگشتت کو...

فورا دست به زیر مقنعه برد ، زنجیر سفیدی که به آن نشان آویزان بود را
نشانش داد و لبخند زد : ساکتی ماه .

-چی بگم ؟گفتی ها رو گفتی...

-بریدن و دوختن و از تو یاد گرفتم . راستی یادت هست ؟

-چپو ؟

-شروطت؟

لب زد: شروطم؟

- میدونی شرط چنم بود که درمورد گذشته حرف نزنیم؟

نگاهش میکرد و لبخند زد : من برات شرط نمیذارم ... جز یه شرط تو ماه
آسمون من باش... دیگه بیشتر ازت چیزی نمیخوام.

دستش را به لبه ی میز گذاشت و رو به او که نشسته بود گفت: دوستت دارم
... اومدم که کنارت باشم ... که دردتو با من قسمت کنی ... همونطور که تو
کنارم بودی که دردمو با تو شریک شدم . حالا هم اینجا می و حاضر... تا
روزی که نفس بکشم ... کنارتم .

دست جلو کشید ، با پشت انگشت اشاره گونه ی خیسش را نوازش کرد و
گفت: من همه چیز و میدونم ماه . نگران نباش ... با هم هضمش میکنیم .
باهم فراموشش میکنیم باهم ازش درس میگیریم ... با هم کنارش میذاریم به
زندگیمون میرسیم ... و اینکار وبا هم میکنیم.

و تاکید کرد از نو : با هم ... نه تو تنها ... نه من تنها ... باهم !

ماهورا نگاهش کرد عمق نگاه مردانه اش سراسر عشق بود و تمام تنش از
این حسی که در نگاه مردانه ی او بود سراسر غرق غرور شد . غروری که
با دفعات قبل متفاوت بود . غروری که بهایش سالها انتظار بود ... و حالا
شیرینی اش را با دنیا حاضر نبود عوض کند.

الوند لبخندی حواله اش کرد و گفت: چقدر دوست دارم استاد .

ماه‌ورا نفسش را به جان کندن بیرون داد تا حق هقش را مهار کند .

-اذیتت نمیکنم . مراقب خودت باش... میبینمت ...

و مازیکی که برداشت را به روی تخته وایتبرد نشاند و نوشت، صدای جیک جیک مازیکی می آمد ، کارش که تمام شد مازیکی را روی میزش برگرداند ، نگاهش را به چشمهای ماه زیبایش دوخت و گفت: استاد باید با من خصوصی کار کنی !

خندید ...

و خنده اش این بار از عمق جان بود .

از کلاس بیرون رفت، صدای بسته شدن در که آمد ، ماه‌ورا سر جلو کشید و آنچه روی تخته برایش نوشته بود را خواند :

این جهان با توخوش است و

آن جهان با تو خوش است

این جهان بی من مباش و

آن جهان بی من مرو

شب ز نور ماه،

روی خویش را ببند سپید

من شبم تو ماه من

بر آسمان بی من مرو

پایان – معرکه ی ماه . 16:30 سروروحی